دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳٤ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل: ۵۴

شمارهٔ حرف «س»: ۱

س - سازمان ملل

تهران. تیر ماه ۱۳۳۹ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

راهنمای مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامه

حرف	تا کلمهٔ	تعداد مجلد	تعداد صفحه
مقدمه	—	۱	٤۲۷
الف	اشنهی . . .	۹	۲۷۰۵
ب	بارسابا . . .	۳	۳۰۰
پ	پی‌یوری (کامل)	٥	۸۱۰
ت	تبخاله . . .	۳	۳۰۰
ث	ثیبه (کامل)	۱	٥۷
ج	جامه . . .	۱	۱۰۰
چ	چشم زخم . . .	۲	۲۰۰
ح	حریف . . .	٥	٥۰۰
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰٦
ز	زایده . . .	۱	۱۰۰
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	٥۹
س	سازمان‌ملل . . .	۱	۱۰۰
ص	صیهون (کامل)	٤	٤۰٤
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳
ط	طیهوج (کامل)	٤	٤۰٤
ظ	ظبقی (کامل)	۱	۳٤
غ	غز . . .	۲	۲۰۰
ک	کاظم آباد . . .	۲	۲۰۰
گ	گرزبردار . . .	۲	۲۰۰
ل	لیبده (کامل)	٤	٤۱۳
جمع	تا تیرماه ۱۳۳۹	٥٤	۷۸۱۳

نشانه‌های اختصاری

ا = اسم
اخ = اسم خاص (علم)
امرکب = اسم مرکب
امص = اسم مصدر
ج' = جمع (پیش از لغت جمع)
ج. = جمع . . . . (پیش از لغت مفرد)
ج = جلد (پیش از عدد)
حامص = حاصل مصدر
حبط = حبیب السیر
رض = رضی الله عنه
ره = رحمة الله علیه
س = سطر
ص = صفحه (پیش از عدد)
ص = صفت (نوع کلمه)
ص صم = صلی‌الله علیه وآله وسلم (پیش‌از نام رسول اکرم)
ص‌مرکب = صفت مرکب
ظ = ظاهراً
ع = عربی
ق = قید
م = مسیحی ، میلادی
مص = مصدر
مص ل = مصدر لازم
مص م = مصدر متعدّی
مص‌مرکب = مصدر مرکب
ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)
نث = مؤنث
ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن)
ن ل = نسخه بدل
ن مف = نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع آن)

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حـــروف: از	حـــروف: تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	٥۰۲	—	۱۳۲٥	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	٥۰۰	—	۱۳۲٥	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	٥۰۰	—	۱۳۲٦	۱۷۰
٤	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	٥۷	—	۱۳۲٦	٥۰
٥	ظ	۱	ظ	ظبقی (کامل)	۳٤	—	۱۳۲٦	۳۰
٦	الف	٤	اختیار	اژدها	٥۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	٤۰۲	—	۱۳۲۸	۱٤۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰٦	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	٥	اژدها	اسحاق	۲٥۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰

بقیهٔ در صفحهٔ ۳ پشت جلد

خوانندگان فاضل

لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل و اصلاح مطالب مجلدات لغت نامه دارند ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایند ، در صورت صحت بنام خود آنان در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا

بسمه تعالی

س

س. حرف پانزدهم است از حروف الفبای فارسی پس از ژ و پیش از ش، و حرف دوازدهم از الفبای عرب پس از ز و پیش از ش، و حرف پانزدهم از الفبای ابجدی پس از ن و پیش از ع. و نام آن سین است و آن را سین مهمله نامند. و بحساب جُمّل آن را شصت = ۶۰ گیرند. || س از حروف اسلیهٔ ومهموسه و مصمته و شمسیه است ومخرج آن میان مخرج صاد وزاء باشد واز حروف مائیه‌است. (برهان درکلمهٔ هفت حرف آبی) و هم از حروف مکسور. || در خط متبع: در سین باید که دندانه‌های باریکتر بود و همه مساوی یکدیگر درمقدار ونقش وخط وانعطاف. وگفته اند که‌او شکلی‌است مرکب ازشش خط منتصب و مقوس منتصب و دایره‌ای. (نفائس‌الفنون ص ۱۳). || شعرا دندان معشوق را بدندانه‌های س تشبیه کنند:

آباد بر آن سی‌ودو دندانك سیمین

چون بردرم خرد زده سین سماعیل.

|| این حرف رمز است از سطر و نیز از قدس سره. و در علم تجوید علامت خاصه است سکت را. در کتب حدیث رمز است از نسائی و صحیح نسائی. ودرعلم نجوم و احکام ونیز در معماها رمز است از شمس. و نیز در علم هیأت علامت تسدیس است. || درعربی زایدآید. چون آسطاع بمعنی اطاع. || ودر آخر کلمه های یونانی مانند جالینوس ودیسقوریدوس وغیره بمنزلهٔ تنوین درآخر کلمه های عربی است (رجوع به‌ص ۸۷ ج۱ عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعه شود). || در فارسی مصادر مصدربسین غالباً باهمزهٔ مکسوره نیز آمده است:

سپردن = اسپردن. ستدن = استدن. ستهیدن = استهیدن. سرشتن = اسرشتن سکالیدن= اسکالیدن. ودرصورتیکه حرف پس ازسین مضموم باشدغالباً باهمزهٔ مضمومه آید: ستودن = استودن. سپوختن = اسپوختن. || ابدال. این حرف گاهی به‌ت بدل شود. تفسیدن= تفتیدن. تفسیده= تفتیده. سبب= تبب (برهان). وگاه بدل ت آید: سیز = تیز (ضد کند) (برهان). (آنندراج). || وگاه‌به ج(۱) بدل شود: ریواس = ریواج و ریباج. بوس =بوج:

ای فلك بوج داده بر کف باج

هیچ نیکی ز تو نداشته باج.

سوزنی.

یعنی:

ای فلك بوس داده بر کف پاس

هیچ نیکی ز تو نداشته‌باز.

|| وگاه به چ بدل شود: خروس = خروچ. سریش = چریش. سبك = چابك. || وگاه به خ بدل‌شود: نشاستن= نشاختن. || وگاه به ز بدل شود: دیس = دیز (مانند،شبه). اسپریس= اسپریز (میدان). خروس= خروز. شبدیس = شبدیز. سگ هرزه مرس = سگ هرزه مرز. || وگاه بدل ز آید: سفت = زفت. تاس = تز (کل و کچل). ایاس = ایاز. ایاسی = ایازی (نوعی ازبرقع سیاه زنان). || وگاه به ژ بدل شود: تکس = تکژ (تخم و دانهٔ انگور). انکس = انکژ (کجك. لغت هندی) (آنندراج).

تو گوئی که طوراست وموسی‌مهاوت(؟)

بجای عصا انکژ مار پیکر.

(صاحب تاج المآثر بنقل آنندراج).

شه نشسته به پشت پیل چو ابر

انکژ زرچو ارتجك در دست.

(فرید احول بنقل آنندراج).

سماروغ=زماروغ. || وگاه‌ش وس بهم‌بدل شوند: باتس = باتش (ترنج). بالوس= بالوش. (کافور مغشوش) (آنندراج). سمور = شمور(پهلوی) (۲). بست = پشت. ریکاسه= ریکاشه (خار پشت کلان تیر انداز بزبان اهل مرو. برهان). سارك = شارك. سیم (ماهی سیم) = شیم. فرستوك = فرشتوك. سپش= شپش. طبرس[طَ رِ]= طبرش وتفرش. فرسته = فرشته:

بدل پر ز کین شد برخ پر زچین

فرشته فرستاد زی شاه چین.

(فردوسی بنقل آنندراج).

کس= کش (شهری بتر کستان). کستی= کشتی:

پیل زوری که چون کند کستی

بند او پیل را دهد سستی.

(مسعودسعد بنقل آنندراج).

غم وتیمار گوئی هست برجانم بکستی‌در

زدرد و غم شوم هزمان بدین بت‌پرستی‌در.

(قطران بنقل آنندراج) (۳).

ماسوره = ماشوره.

|| گاه به‌ص بدل‌شود: ستخر= اصطخر(۴) سد = صد. شست = شصت. قسطمونی = قصطمونی. || وگاه به غ بدل شود: تاس، داس = داغ (بی گیاه، بی‌موی). || وگاه‌به ل بدل‌شود: سَج= لَج(رخسار):

چون برفتم سوی کعبه بهر حج

سج بسنگ سود سودم‌زردسج.

(قاضی نظام بنقل آنندراج).

|| وگاه بدل‌از ن آید: بنشاستن =بنشاندن. || وگاه بدل به و شود: باتس = باتو (ترنج). (آنندراج).

|| وگاه بدل ه آید: [چنانکه: آسورا (سانسکریت) = اهورا (در اوستا و فرس هخامنشی). آگاس (اصل پهلوی) = آگاه. آگاسیه= آگاهی. دش آگاس=دژ آگاه. پاتفراس(اصل پهلوی)=بادافراه. پوهر= پسر. راس = راه. روباس (اصل پهلوی) = روباه. سپت (اصل سانسکریت) = هپتا (اوستاوفرس‌هخامنشی). = هفت. سوم = هوم. سیندو(اصل‌سانسکریت)= هیندو (اوستا و فرس هخامنشی). کس و مس = کِه و مِه. گاس = گاه. گا و ماسا = گا وماها (زرین رودقره‌سو). ماس= ماه ماسی=ماهی. ماسبذان = ماهبذان: مسمغان =مهمغان: نگاس= نگاه. وناس= گناه]. آسمند = آهمند. آسوندار = آهن‌دار. آماس = آماه:

خصمت ازفربهئی (۵) یافت زمعجون غرور

---

(۱) ظاهراً این تبدیل بیشتر در بعضی لهجه‌های ماوراء النهر معمول بوده است. (۲) سبك شناسی ج۱ ص ۲۱۵. (۳) دردیوان قطران یافته نشد. (۴) سبك شناسی ج ۱ ص۲۱٤. (۵) اصل درآنندراج: ازفربهی.

به شود فربهی طفل ز آماه بود

شرف الدین شفروه (آنندراج) .

آماسیدن = آماهیدن . برآماسانیدن = برآماهانیدن . پاسنگ = پاهنگ . پلاس = پلاه . خروه = خروس، مخفف آن : خره

سر دو تاریك شدای پور سپیده دم دین

خره عرش دم اکنون بکند بانگ نماز.

(دیوان ناصر خسرو ص۲۰۳).

|| ودر تعریب گاه بدل به ت شود : فربوس = فربوت . || وگاه بدل چ آید : سراج چراغ . سالوس = چالوس . ساس = چاچ . || وگاه به ر بدل شود: طسوج = طروج(۱) || وگاه به ز بدل شود : روستا = رزداق . سکان = زکان (استرانج) || وگاه بدل ز آید : ابخاس = ابخاز . ترشیس = ترشیز . ملاسگرد = ملازگرد . || وگاه بدل از ش آید : ابریسم = ابریشم . بالس (کوه بالوسا) = بالش . سبورقان = شبورقان . بنفسج = بنفشه . تستر = شوشتر . جسنفس = گشنسب . سابور = شاپور . بسابور = بشاپور . جندسابور ، جندیسابور = گند شاپور . سابورخره = شاپورخره . سابورخواست = شاپورخواست . نیسابور = نیشابور . خاس = خاش (شهری در فرغانه) . دوربست = طرشت . سبح = شبه . سرمین = شرمین . سروان = شروان . سلجم = شلغم . سوس = شوش . سمیران = شمیران . سنیز = شنیز . سیراف = شیلاو . سیرجان = شیرجان . شموس = جموش . طست = تشت . قاسان = کاشان . قرمسین = کرمانشاهان . قومس = کومش . قیس = کیش (جزیره) . کنیسه = کنشت . (آرامی کنوشتا) (۲) مسك = مُشك . مسك = مشك . || وگاه به ص بدل شود : اسطرلاب = اصطرلاب . اسپهبد = اصفهبد . اسپهان = اصبهان واصفهان . اماسبه = اماصبه . ساروج = صاروج . سردسیر = صرود . سقلاب = صقلاب . سمسون = صامصون (امیسوس رومیها) . سونبی = صونبا . سنگ = صنج . سنگه = صنجه . قیساریه = قیصریه . نصیبین = نسیبیس . || درزبان عربی گاه بدل به ت شود : طور سیناء = طور تیناء . استخذ = اتخذ . طست = طس . اکیات = اکیاس . جنس = جنث . || و گاه بدل به ز شود : کسبره = کزبره . بساق = بزاق . غرس = غرز . عجس = عجز . سعتر = زعتر . || وگاه بدل به ش شود : حسبکه = حشبکه . طرفسه = طرفشه . طرمسه = طرمشه . سدة = شدة . || وگاه بدل به صاد شود : بسط = بصط . (منتهی الارب ذیل ب ص ط) . بلهسه = بلهصه . سعتر = صعتر . وگاه بدل صاد آید : بساق = بصاق .

سماخ = صماخ . || وگاه بدل به ك شود التباس = التباك .

س . [سَ] (ع) حرف مضارعه در اول افعال عرب بمعنی نزدیکی زمان وقوع فعل را در آینده دهد چون : سیأتی . سیکون .

سا. (قید) ادات تشبیه است در آخر کلمات . مخفف آسا : شبه ، نظیر ، مانند ، مثل ، چون ، گون ، گونه ، آسا ، وار ، شبیه ، مثال ، نظیر ، شکل ، صفت (برهان) (آنندراج) . (شرفنامهٔ منیری) :

دربدی و کدی تونی منحوس (۳)

سا ستا سا و سا سیا آسا . فرالاوی .

باری زسنگ چشمه آب آورد برون

باری زآب چشمه کند سنگ ذره سا.

سعدی .

آب آذرسا = آب آتش مانند . ونیز رجوع به آسا شود .

سا . (ن ف مرخم) سای و ساینده . این کلمه بصورت مزید مؤخر (پسوند) با کلمات دیگر ترکیب شود و بمعانی زیر آید :

۱ ـ ساینده = لمس کننده ، مماس شونده ، آسمان سا ، اوج سا ، بند سا ، پهلوسا ، جبهه سا ، جبین سا ، سرمه سا ، سمن سا ، فلك سا ، گردون سا ،

درآن سنگ بسته در اوج سای

عمارتگری کرد بسیار جای .

نظامی .

جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا

سایه اندازد همای چتر گردون سای تو.

حافظ .

۲ ـ ساینده = آسیاب کننده ، آرد کننده ، نرم کننده ، له کننده ، بافشار خرد کننده : ادویه سا ، بوی سا ، پیل سا ، جگرسا ، داروسا ، دندان سا ، زره سا ، زردچوبه سا ، سرمه سا ، سنگ سا . (آهن سنگ سا : آنندراج) . عبیرسا ، عنبرسا . غالیه سا ، لخلخه سا ، مشك سا :

این بوی سای این فلکی هاون

می سایدم بدستهٔ آزارش .

ناصرخسرو (ص۲۰۸ دیوان) .

هست شتر گربه ها درسخن من ولی

گربهٔ اوشیر گیر ، اشتر او پیل سا(٤) .

سیف اسفرنگ .

غالیه سای آسمان سود بر آتشین صدف

ازپی مغز خاکیان لخلخه های عنبری .

خاقانی (ص٤۲٦ دیوان) .

۳ ـ ساینده = فرساینده ، کهنه کننده ، سوهان کننده : بندسا ، سنگ سا ، پولادسا :

روا رو زنان تیر پولادسای

در اندام شیران پولادخای .

نظامی .

٤ ـ افسون کننده : پریسا :

گهی چو مردپریسای گونه گونه صور

همی نماید زیر نگینهٔ لیلاب (کذا) .

لبیبی .

|| امر بسانیدن و سودن باشد یعنی بسای (برهان) . (جهانگیری) :

ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور

وی آسیای دهر تنم تنگ تر بسای .

(دیوان مسعودسعدسلمان ص٥۰٤) .

|| سائیدن وسودن را نیز گویند (برهان) . (٥) رجوع به سای شود .

سا . (اِ) مخفف ساو . باج و خراجی را گویند که پادشاهان از یکدیگر بستانند . (برهان) . (اوبهی) . (شرفنامهٔ منیری) . (فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف لغت نامه) :

تا روم زهند لاجرم (٦) شاها

گیتی همه زیر باج وسا گروی .

عسجدی بنقل اسدی (حاشیهٔ نسخهٔ خطی نخجوانی) .

پادشا گشت آرزو بر تو زبی باکی تو

جان ودل بایدت داد این پادشارا باژ وسا .

(دیوان ناصرخسرو ص۲۳) .

چون نباشم پارسا چون عقل اورا داده ام

چون فرو دستان ملك امسال باژ و پار ، سا .

سنائی .

ملاذ و داور اسلام شیخ ابو اسحق

که شاه هند فرستد سوی جنابش سا .

شمس فخری .

رجوع به ساو شود .

سا . (اِ) نوعی از قماش لطیف گرانبها باشد (جهانگیری) :

تشریفهای فاخر کرده روان زهر سو

نخ و نسیج و کمی کو کوز وسای ساده .

حکیم نزاری قهستانی (بنقل جهانگیری) .

باین معنی اصل آن ساو بوده است (شعوری) .

سا. (اِ) ساج ، درخت است در اشتقاق عبرانی نام موسی . (حاشیهٔ المعرب جوالیقی چاپ احمدمحمدشاکر ص۲۰۳ س۱۲ بنقل از لسان) .

سا . (اِ خ) نام پیغمبری است . (مجمل التواریخ والقصص ص٤۲٦) . رجوع به ساب شود

ساآ . (اِخ) (۷) امانوئل شاعر و حکیم الهی پرتقالی است که بسال ۱۵۳۰ م . در ویلا دو کوند (۸) متولدشد وبسال ۱۵۹٦ م . در شهر میلان در گذشت . ساآ از سال ۱۵۵۷ م . سمت استادی کولژرومن (۹) را داشته است .

ساآتز. (اِ خ) (۱۰) قصبه ایست ومرکز بخشی در ۷۵ هزار گزی شمال غربی پراک در کنار رودخانهٔ اگری .

ساآداة. (اِخ) حفرهٔ ساآداة در جزو اساطیر یونانی آمده است .

(۱) لسترنج ، سرزمینهای خلافت شرقی ص۱۷۸ . (۲) رك . حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین : کنشت (۳) مشهور ؟ مخصوص ؟ (٤) مؤلفان فرهنگهای رشیدی و جهانگیری این بیترا بشاهد پیل سا بمعنی پیل آسا ومانند پیل آورده اند ولی چنانکه مؤلف انجمن آرا دریافته و در آنندراج نیز نقل شده پیل سا دراین بیت بقرینهٔ شیر گیر معنی پیل ساینده را دارد . (٥) محتاج بتأیید شواهد است . (٦) سربسر ؟

(۷) Saa. (۸) Villa - de -Conde. (۹) Collège Romain. (۱۰) Saatz.

سا آردام. [اِ خ](۱) یکی از شهرهای هلنداست که آن رابزبان هلندی زاآندام(۲) نامند. شهری است در ۱۳ هزار گزی نهر زاآن، امناظر زیباوخانه‌های چوبی سبز رنگ. وتجارت چوب و ماهیگیری و کشتی سازی آن اهمیت دارد. نام این شهر درزبانهای اروپائی مسکن تزار معنی دهد واین تسمیه ازآنجاست که بطر کبیر درعنفوان جوانی مدتی با نام مستعار میخائیلف و در لباس کارگری برای فراگرفتن فن کشتی سازی دراین شهر اقامت داشت و امروز مقر اورا نشان میدهند.

سا آلفلد. [فِ] [اِ خ](۳) زاالفلد قصبه‌ای است درشرق آلمان دراستان ساکس منینگن(۴) درکنار رودخانهٔ ساآله. صنایع نساجی وتوتون سازی وشیمیائی آن مهم است ودر حوالی آن معادن آهن وجود دارد. ونیز کلیسای زیبائی بسبك رومیان ازآثار قرن سیزدهم دربن شهر باقی است. در ۱۰ اکتبر ۱۸۰۶ م فرانسویان دراین شهر بر پروسیان غلبه یافتند و شاهزاده لوئی دوپروس(۵) درهمان‌حادثه کشته شد.

سا آله. [لِ] [اِ خ] زاله(۶)، ساآ، ساکسون رودخانه‌ای است در آلمان که از کوه فیختلبرگ (۷) درباویر سرچشمه میگیرد وپس ازسیراب کردن نواحی هوف (۸) سا آلفلد، رودولشتاد (۹)، اینا (۱۰)، نومبورگ (۱۱)، بطرف‌اونستروت(۱۲) میرودوپس‌ازسیراب کردن‌مرسبورگ(۱۳) الستربلانش(۱۴)‌لیپزیگ(۱۵)هال(۱۶)، برنبورگ (۱۷)، کالب (۱۸) وپس از طی ۴۰۰هزار گز درساحل چپ برودخانهٔ الب (۱۹) میریزد.

سا آله. [لِ] [اِ خ] زاله (۶) رودخانه‌ای است آلمان، که ازباویر سرچشمه میگیرد وپس ازطی ۱۱۰هزار گز به ماین(۲۰) میریزد.

سا آله. [لِ] [اِ خ] زاله (۶) ساآله رودخانه‌ای است در آلمان که درکنار سالزبورگ (۲۱) هاوزن برودخانهٔ سالتز میریزد ومجرای آن ۱۰۰ هزار گز است.

سا آنه. [نِ] [اِ خ](۲۲) رودخانه‌ای است درسویس که‌فرانسویان آن‌را سارین(۲۳) و آلمانیها زآنه نامند. وآن از درّهٔ منجمد سانتز درناحیهٔ برن سرچشمه میگیرد واز نواحی وود (۲۴) و فریبورگ (۲۵) میگذرد ودرساحل چپ رودخانهٔ آر (۲۶) بآن میپیوندد. مجرای زآنه ۱۲۵ هزار گز طول دارد و در ناحیهٔ فریبورگ پل معلق زیبائی برروی آن بسته اند.

ساه. (عمص م) غمگین کردن. (دهار). مثل سو.. (زوزنی).

سائب. [ءِ] (ع ن ف) از مصدر سیب، جاری، روان (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || شتابان (اقرب الموارد).

سائب. [ءِ] [اِ خ] ابن ابی سائب صیفی قرشی مخزومی، صحابی است. رجوع به (البیان و التبیین ج۱ ص ۲۵۰ و ج ۲ ص ۲۰)و(عقدالفرید ج۲ص۲۱۲ والاصابه)شود.

سائب. [ءِ] [اِ خ]ابن ابی لبابه‌بن عبدالمنذر انصاری، صحابی است. (الاصابه).

سائب. [ءِ][اِ خ] ابن اقرع ثقفی،صحابی است ودر ملازمت پدر بحضور پیغمبر رسید در دورهٔ خلافت عمر برسالت بنزد نعمان‌بن مقرن رفت.مدتی عامل مدائن بود ونیز درفتح نهاوند حضور داشت. سرانجام عمل اصفهان‌را یافت‌ودر آن شهر در گذشت واخلافش در آن شهر اقامت یافتند. ابن عباس گفته است: خردمند تر از سائب‌بن اقرع در عرب نیست. رجوع به (البیان والتبیین ج ۲ ص۲۰۶ و۲۰۷).(الجماهر بیرونی‌ص۶۸) (ذکراخباراصبهان ج۱ ص ۷۵ و ۳۴۲)(عیون‌الاخبار ج ۱ ص۳۱۱) (الاصابه ج ۳ ص۵۸)(حبیب‌السیرچاپ‌اول ص ۱۶۶ و ۱۷۵)وچاپ کتابفروشی‌خیام‌ج۱ ص ۴۸۷ و ۵۱۹) شود.

سائب. [ءِ] [اِ خ] ابن حارث‌بن صبره قرشی سهمی. معروف بابن ابی وداعه. در غزوهٔ بدردرزمرهٔ کفاربود وبدست‌مسلمانان اسیر شد و بافدیه‌ای که پسرش مطلب داد آزاد گردید. بعدها اسلام آورد.او از انساب قریش اطلاع وافی داشت. بسال ۵۷ در گذشت.(الاصابه).(قاموس‌الاعلام ترکی).

سائب. [ءِ] [اِ خ] ابن حارث بن قیس قرشی سهمی. از قدمای صحابه است که بحبشه هجرت کرده اند. بروایتی در غزوهٔ طائف بشهادت رسید و بروایتی تاعصر خلافت عمر حیات داشته و در وقعهٔ فحل در اردن شهید شده است.(الاصابه).

سائب. [ءِ] [اِ خ] ابن حزن قرشی مخزومی، عم سعیدبن مسیب است و عهد حضرت رسول رادریافته است. (الاصابه).

سائب. [ءِ] [اِ خ] ابن خباب مکنی بابو مسلم صاحب المقصوره. صحابی است و بسال ۷۷ هجری در ۹۲ سالگی درگذشت. (الاصابه).

سائب. [ءِ] [اِ خ] ابن خلادبن سویدبن ثعلبه انصاری خزرجی مکنی به ابوسهله صحابی‌است.درغزوهٔ بدر حضور داشت واز جانب معاویه والی یمن گردید.بسال ۹۱ در عهدخلافت‌ولیدبن‌عبدالملك در گذشت.رجوع به (الاعلام زرکلی)(تاریخ خلفاص۱۵۰) و (الاصابه) شود.

سائب. [ءِ] [اِ خ] ابن ذکوان مکنی بابو جمعه‌معروف‌به راویهٔ کثیرعزه ازشعرای اموی است واو راست:

أبائنة سعدی ؟ نعم ستبین !
کماانبت‌من‌حبل‌القرین‌قرین
أإن زم أجمال و فارق جیرة
وصاح‌غراب البین أنت حزین
کأنك لم تسمع ولم تر قبلها
تفرق أحباب لهن حنین
فأخلفن میعادی وخن أماناتی
ولیس‌لمن خان‌الأمانة دین.

رجوع به (عقدالفرید ج ۶ ص ۲۰۷ و ج۷ص۲۲)و(الموشح‌ص۱۵۰-۱۵۱)شود.

سائب. [ءِ] [اِ خ] ابن عبیدبن عبدبن یزیدبن‌هاشم بن مطلب بن‌عبد مناف. پدر شافع وجد امام شافعی و از جانب مادرنیز هاشمی است. در غزوهٔ بدر علمدار قریش بود وباسارت سپاهیان‌اسلام افتاد وبعدبفدیه آزادشد و اسلام‌آورد. (الاصابه).

سائب. [ءِ] [اِ خ] ابن عثمان‌بن مظعون جمحی‌ازقدمای صحابه است که وی همراه پدر و عم خویش بحبشه مهاجرت کرد. او از تیراندازان معدود سپاه اسلام بود.بهنگام عزیمت حضرت‌رسول‌بغزوهٔ بواط والی‌مدینه گردید. دربیشترغزوات‌حضور داشت ودر غزوهٔ یمامه (جنگ با مسیلمهٔ کذاب) بسال ۱۲ هجری بشهادت رسید.(تاریخ الخلفاء سیوطی‌ج۱ ص ۵۱) (الاعلام زرکلی ج۱ ص۳۰۲) (قاموس‌الاعلام ترکی).

سائب. [ءِ][اِ خ]ابن عمیر القاری الازدی، صحابی است.(الاصابه).

سائب. [ءِ] [اِ خ] ابن عوام‌بن خویلد قرشی اسدی. برادر زبیر بن عوام و پسر صفیه بنت عبدالمطلب عمهٔ حضرت رسول بود. دراکثر غزوات حضور داشت و در جنگ‌یمامه‌بشهادت‌رسید. (الاصابه).(تاریخ گزیده ص ۲۲۶). (حبیب‌السیر چاپ خیام ج۱ص۴۰۴).

سائب. [ءِ] [اِ خ] ابن فروخ ضریر مکی مکنی باابوالعباس مولای بنی جذیمة ابن‌عدی‌بن‌دیل شاعری هجاگوی واز هوا خواهان بنی‌امیه بود. اکثر اشعارش در هجوآل زبیراست‌ودربارهٔ‌ابی‌باطفیل‌عامر بن واثله شاعر شیعی گوید:

لعمرك‌انني و اباطفیل
لمختلفان والله‌الشهید
لقد ضلوا بحب ابی تراب
کماضلت عن‌الحق‌الیهود.

(معجم‌الادباءج ٤ ص۲۲۵).(فوات‌الوفیات ص ۱۶٦) ورجوع به‌ابوالعباس سائب‌شود.

سائب. [ءِ][اِ خ] ابن مالك اشعری جزو

(۱) Saardam. (۲)Zaandam.(۳) Saalfeld . (٤) Saxe - Meningen.(٥) Louis de Prusse. (٦)Saale.(۷) Fichtelgebirge. (۸)Hof.(۹) Rudolstadt .(۱۰) Iena. (۱۱) Naumburg.(۱۲)Unstrut.(۱۳)Merseburg.(۱٤)Elster. Blanche.(۱٥) Leipzig. (۱٦)Halle. . (۱۷) Bernburg . (۱۸) Calbe. (۱۹) L' Elbe . (۲۰) Main.
(۲۱) Saltzbourg . (۲۲) Saané .(۲۳)Sarine . (۲٤) Vaud . (۲٥) Fribourg . (۲٦) L' Aar .

شرطهٔ مختار بود در تقویت بنیان کار او تأثیری عظیم داشت. (حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۱۳۸).

سائب. [ءِ] (اِخ) ابن مالک. ابن عساکر از او روایت کرده است. (تاریخ الخلفاء ج ۱ ص ۱٦۰).

سائب. [ءِ] (اِخ) ابن مظعون قرشی جمحی. برادر عثمان بن مظعون صحابی است و بحبشه مهاجرت کرد و در غزوهٔ بدر حضور داشت. (الاصابه).

سائب. [ءِ] (اِخ) ابن نُمَیله. نام دیگر سائب بن ابی سائب صحابی است و بعضی او را صحابی دیگر دانند. (الاصابه).

سائب. [ءِ] (اِخ) ابن هشام بن عمرو العامری، پدرش صحابی بود و خود خدمت رسول ص را دریافت و در فتح مصر حضور داشت و از جانب مسلمة بن مخلد قضای مصر یافت. (حسن المحاضره ج ۱ ص ۹۳). (الاصابه).

سائب. [ءِ] (اِخ) ابن یزید بن سعید کندی بن اخت نمر مکنی بابو یزید. وی بسال دوم هجری متولد شد. در حجة الوداع با پدر خود حضور داشت. سپس از جانب عمر مأمور سوق مدینه گردید. او آخرین کس از صحابه است که بعد از سال ۸۰ هجری در دورهٔ عبدالملک بن مروان درگذشته است. (الاصابه). (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۳). (سیرهٔ عمر بن عبدالعزیز ص ۱٤) (تاریخ الخلفاء ص ۱۰۰ - ۱٤۸ - ۱۵۰). (عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۲۸).

سائب خاثر. [ءِ ثِ] (اِخ) مکنی بابو جعفر فارسی لیثی یکی از ائمهٔ موسیقی عرب و اصل او ایرانی است: پدرش مولای بنی لیث بود و سپس آزاد گردید. سائب در مدینه نشو و نما یافت و تجارت پیشه گرفت. صوتی خوش داشت و او اول کسی است که در مدینه عود ساخت و با آن غنا کرد و استاد معبد مغنی مشهور است. درشام بمعاویه پیوست و معاویه او را گرامی داشت. سائب در وقعهٔ حرّه بسال ٦۳ کشته شد. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۳). (امثال و حکم ج ۳ ص ۱٦۹۹). (ابن خلدون). (عقد الفرید ج ۷ ص ۵٤).

سائب. [ءِ] (اِخ) غفاری (عبدالله) صحابی است و بمصر اقامت گزیده است. (حسن المحاضره فی اخبار مصر و القاهره ج ۱ ص ۹۳).

سائبه. [ءِ بَ] (ع ن ف بمعنی مف) گذاشته شده. (منتهی الارب) ج، سوائب و سُیَّب (اقرب الموارد). || شتر ماده که آن را بنذر و مانند آن رها میکردند تا خود چرا کند در جاهلیت (ترجمان القرآن). (آنندراج). (شرح قاموس). رجوع به بحیره و امّ بحیره و (البیان و التبیین ج ۳ ص ٦٦) شود.

مؤلف بلوغ الارب آرد:

السائبه: فهی فاعلة من سَیَّبة ای ترکته واهملته فهو سائب و هی سائبه. او بمعنی مفعول، کعیشة راضیة. درمعنی آن اختلاف است بعضی گفته‌اند ناقه‌ای است که ده بچهٔ ماده آورده باشد و آن را بر سر خود میگذاشتند و سوار آن نمیشدند و موی آن را نمیچیدند و شیر آن را جز مهمان کسی نمیخورد. و گفته‌اند ناقه‌ای است که باصنام وامیگذاشتند و آن را بخدّام بتها میدادند و از شیر آن جز ابناء السبیل و امثال آنان کسی نمیخورد. و گفته اند شتری که اولاد اولاد خود را درک کند و آن را ترک میکردند و سوار آن نمیشدند. و گفته اند وقتی که کسی از سفر دوری میآمد یا حیوانی از مشقت یا جنگ نجات می یافت میگفت: هی سائبة. یا هنگامی که یکی از مهره های پشت یا استخوانی را از پشت حیوان در میآوردند و در این صورت آن را سوار نمیشدند و از آب و علف منعش نمیکردند و گویا این نوعی از نذرهای آنان هنگام بازگشت از سفر و شفا از مرض بود. و گفته‌اند ناقه‌ای که ترک شود برای آنکه با آن حج بجای آرند. (بلوغ الارب ج ۳ ص ۳۷). (شرح قاموس). || بنده‌ای که او را برغیر ولا آزاد کنند و آن ممنوع است. (آنندراج). گفته‌اند بنده‌ای که برغیر ولاء و عقل (دیهٔ مقتول) و میراث آزاد شود و این وجه غریب است. (بلوغ الارب ج ۳ ص ۳۷). از آداب عجیب عرب آن بود که شخصی چیزی از مال خود مثلا حیوانی یا بنده‌ای را آزاد میکرد و استفاده از آن بطور دائمی ممنوع میگردید. (صبح الاعشی ج ۱ ص ٤۰۲).

سائبة. [ءِ بَ] (اِخ). صحابیه است و از موالی حضرت رسول. طارق بن عبدالرحمن از او روایت کرده است. (قاموس الاعلام ترکی).

سائبة. [ءِ بَ] (اِخ) از نواحی یمن و از توابع سنحان است. (معجم البلدان یاقوت).

سائح. [ءِ] (ع ن ف) جهان گرد. آنکه سیاحت کند ج، سائحون و سیاح (اقرب الموارد). این انتساب کثرت سفر و سیاحت را میرساند. (سمعانی) || روزه دار (دهار) || ملازم مسجد. (آنندراج). || روزه داری که ملازم مسجد باشد. (قطر محیط). (آنندراج). روزه داری است که همیشه در خانهٔ خدا باشد. (شرح قاموس). آنکه بقصد عبادت یا تفرج سفر کند. (قطر المحیط). ملازم مساجد زیرا که او روزها بی زاد و توشه سیاحت میکند. (اقرب الموارد). کسی است که متعبدا سیاحت میکند و زاد و توشه ای با خود ندارد و هرچه بدست میاورد میخورد و این معنی مجازی است. (تاج العروس).

سائح. [ءِ] (اِ خ) علی بن ابی بکر بن علی هروی مکنی بابو الحسن و مشهور بسائح، در موصل متولد شده و در حلب اقامت داشته و بسال ٦۱۱ در همان شهر وفات یافته است. علی بن ابی بکر سفرهای زیادی کرده و بهمین مناسبت بسائح شهرت یافته است. از تألیفات اوست: الاشارات فی معرفة الزیارات - الخطب هرویه. (ابن خلکان ج ۱ ص ۳۷۷ - ریحانة الادب ج ۲ ص ۱٤٦).

سائح. [ءِ] (اِخ) علی بن محمد علوی خراسانی صوفی مکنی بابو بکر، از احفاد حضرت امام حسن بوده گویند او کیمیاگری میدانسته و از ترس اولیای ملک بر جان خویش همیشه از شهری بشهری میرفته و پیش از سال ۳۸۵ وفات یافته است. او راست: الاصول - الطاهر الغنی - رسالة الیتیم - کتاب الحقیر النافع - کتاب الشعر والدم والبیض و عمل میاههما - الحجر الطاهر - کتاب الاصول (ابن الندیم چاپ مصر ص ۵۰٦). (ریحانة الادب ج ۲ ص ۱٤٦).

سائحه. [ءِ حَ] (ع اِ) تأنیث سائح. رجوع به سائح شود.

سائحات. [ءِ] (ع اِ) ج سائحة. رجوع به سائحة شود. || زنان روزه دار (غیاث). (آنندراج).

سائد. [ءِ] (ع ن ف) مهتر یا کمتر از آن ج، سادة (منتهی الارب). سیائد (منتهی الارب). (شرح قاموس). (قطر المحیط). یقال هو سیّد قومه واذا اخبرت انّه قلیل یکون سیّد قلت: هو سائد قومه. (منتهی الارب).

سائر. [ءِ] (ع ن ف) رونده، روان، جاری، سیر کننده، سایر:

نه هیچ ساکن و جنبان دراو مگر انجم
نه هیچ طائر و سائر دراو مگر صرصر.
(سندبادنامه ص ۲۰۵).

لفظ چون وکر است و معنی طائر است
جسم جوی و روح آب سائر است.
(مثنوی).

|| داستان شده، مشهور. || مثل سائر: داستان رونده بر افواه، زبان زد:

بنسبت چون فلک قدر تو عالی
بهمت چون مثل ذکر تو سائر.
ادیب صابر.

سائر است این مثل که مستسقی
نکند رود دجله سیرابش.
(سعدی، بدایع).

|| ذکر سائر، شهرت، صیت، نام سائر: آنگاه نفس خویش را میان چهار کار مخیر گردانید م... وفور مال و ذکر سائر. (کلیله). وطایفه‌ای از مشاهیر ایشان که هریک علمی وافر و ذکری سائر داشتند بمنزلت ساکنان خانه و بطانهٔ مجلس بودند. (کلیله). وذکر آن در آفاق واقطار عالم سائر و مبسوط گشت (کلیله). ذکر این فتح بزرگوار درجهان سائر گشت. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۵). || نام سائر: ذکر سائر:

نامی تری ز صاحب عباد در جهان
سائر چو نام صاحب عباد نام تست.
سوزنی.

|| دیگر، دگر، علیحده: بدانوقت که ضیاع میداشت درروزگار سلطان محمود وجه در سایر اوقات... برامیر مسعود عرضه کردند. (بیهقی). سائر ناس = دیگر مردمان || باقی (جوهری). باقی ازشیء. (قطر المحیط). (اقرب الموارد). || همه، تمام، جمیع (جوهری)

سائر ناس = همهٔ مردم ، تمامت مردم؛ سائر حکما ازتأویل این فروماندند مگر درویشی که بجای آورد. (گلستان). تاشبی آتش در انبارهیزمش افتاد و سائر املاکش بسوخت. (گلستان). غلامان رادرین هیچ گناهی نیست چه سائر بندگان وخدمتکاران بانعام وبخشش خداوندی خشنودند. (گلستان) .

سائر . [ءِ] (اِخ) ناحیه ایست ازنواحی مدینه. (معجم البلدان) .

سائرات . [ءِ] (عِ اِ) ج سائره . رجوع بسائره شود . || سیّارات . ستارگان گردنده :

بنگر بسائرات فلك را که بر فلك
ایشان زحضرت ملك العرش لشکرند.
ناصر خسرو .

سائره . [ءِ رَ] (عِ اِ) تأنیث سائر.
هفت سائره = هفت سیّاره :

گفتم زهفت دائره این هفت وهشت میل
گفتا زهفت سائره این هفت وهشت اثر.
ناصرخسرو (ص١٨٩ دیوان).

سائرین. [ءِ] ج سائر،درحالت نصبی و جری . رجوع به سائر شود .

سائس . [ءِ] (ع ن ف) سیاست دان ، سیاست مدار ، مردسیاست . سیاست کننده. (غیاث).راه برندهٔ مردمان. ج . سائسین : پادشاهی عادل ووالئی سایس . (سندبادنامه ص٤٦).|| ادب آموزنده. (شرح قاموس). || متولی امر، مدیر. (اقرب الموارد): لابد سائسی باید وقاهری لازم آید،آن سائس و قاهر را ملك خوانند.(چهار مقاله بکوشش دکتر معین ، ص١٨) .

سرخسروان افسر آل سلجوق
که سائس تر ازآل ساسان نماید.
خاقانی.

شاهی است سائس دین، نوری است سایهٔحق
تأیید حق تعالی، کرده ندا تعالش.
خاقانی.

اول سلجوقیان سنجر ثانی که هست
سائس خیرالعباد سایهٔ رب النسم.
خاقانی (ص ٢٦٦ دیوان).

نصر برادرت ملك مشرق و سائس جمهور خلق را.(ترجمهٔ یمینی ص٤٤٦). || فرمانده، قائد ، آمر ،مرد امرونهی :

صبر کن بر سفاهت جاهل
تا شوی سائس ولایت دل . سنائی .

سایهٔچتر سیاهت نبود جزخورشید
سائس لشکر جاهت نسزد جز بهرام.
(بدرچاچی بنقل آنندراج) .

|| بخشی یا کوتوال را گویند. (بهار عجم). (آنندراج). || نگهبان. (غیاث). (مؤید). || نگهبان اسپان.(غیاث). (مؤید). ستوربان، ستوروان ، ستور دار ، تیمار دار ، رائض دواب. ج، سُواس، ساسة. || دندان کرم خورده. بن دندان کرم خورده . سیاهی است دردندان ودندانی است که خورده شده است. (شرح قاموس) .

سائس پنجم رواق . [ءِ سِ پَ جُ رِ] (اِخ مرکب) کنایه از کوکب مریخ چه او درفلك پنجم است. (برهان). (آنندراج). (شرفنامهٔ منیری):

ای سئیس مرکبانت سائس پنجم رواق
وی غلام آستانت خسرو زرین مجن.
(سلمان ساوجی بنقل شرفنامهٔ منیری).

سائسه . [ءِ سَ](ع ن ف) تأنیث سائس. رجوع به سائس شود .

سائسین .[ءِ] (عِ اِ) ج سائس. رجوع به سائس شود .

سائع [ءِ](عِ اِ) بیکار ومهمل . (منتهی الارب) .(آنندراج).

سائغ.[ءِ](ع ن ف) گوارنده، گوارا،خوش، خوش آینده (دهار). (غیاث). (آنندراج). عذب ، سیغ . که بگلو آسان شود . آسان بگلو شونده. (شرح قاموس): نعمت حق سبحانه . . . دربازماندهٔ امیر ماضی سائغ و ضافیة اللباس است (ترجمهٔ یمینی ص٤٦٠). || گوارنده شراب(ترجمان علامهٔ جرجانی). || جایز ، روا .

سائف . [ءِ] (ع ص) شمشیردار (دهار). مردباشمشیر. (منتهی الارب). (آنندراج). ||مرد زننده بشمشیر . (منتهی الارب). (آنندراج)ج ، سوائف .

سائفه . [ءِ فَ] (عِ اِ) ریگ تنك و رقیق.(شرح قاموس).آنچه باریك باشد از پائین توده ریگ.(آنندراج). || زمینی است میان ریگ وزمین سخت.(شرح قاموس).زمین میان ریگ ودرشتی.(آنندراج). || پاره‌ای ازگوشت دراز بریده. (شرح قاموس). (آنندراج) .

سائق . [ءِ] (ع ن ف)ج ، سائقون، سواق ، ساقة: راننده :

ریش راشانه زدی که سائقم
سائقی لیکن بسوی دردوغم. (مثنوی) .

||رانندهٔ چاروا.(منتهی الارب).(شرح قاموس). آنکه حیوانات راازعقب براند.(قطر المحیط). (اقرب الموارد) :

نقل هرچیزی بود هم لائقش
لائق گله بود هم سائقش . (مثنوی) .

|| شخصی که از پس راند. نابینا را چنانکه قائد از پیش کشد نابینا را . (غیاث). (آنندراج).

سائق الثریا . [ءِ قُ ثْ ثُ رَ یا] (فلك) دَبَران .

سائقة . [ءِ قَ] (ع ن ف) تأنیث سائق. رجوع به سائق شود .

سائل . [ءِ] (ع ن ف) پرسنده ، سؤال کننده ، پرسان :

تونی مقبول وهم قابل،تونی مفعول وهم فاعل
تونی مسئول وهم سائل، تونی هر گوهر الوان.
ناصرخسرو .

آن یکی میخورد نان فخفره
گفت سائل چون بدین استت شره .
مولوی .

|| معترض ، مستدل (در اصطلاح منطق) یکی ازدوطرف مناظره . وطرف مقابل را مجیب یاممهّد یا مانع نامند.(اساس الاقتباس ص٤٤٥).رجوع به جدل شود. || خواهنده. (دهار). زائر ، خواستگار، طالب ، آنکه طلب احسان کند :

بی‌سیم سائل تونرفت ایچ قافله
بی زرّ زائر تونرفت ایچ کاروان.
فرخی .

بسی نمانده که از جود بحرها سازد
ز بهر سائل در گنجهای بیت المال .
فرخی .

خدمت مادحان دهی بسنف
صلهٔ سائلان دهی بسلم .
مسعود سعد سلمان .

بباغ انس که رویش چوگل شکفته شود
ز بهر سائل و زائر سعادت آرد بار.
مسعود سعد سلمان .

سائلان را زدست تو نه عجب
گر نتیجه همه عطا باشد.
مسعود سعد سلمان .

مالت و دست سائلان، دستت وجام خسروی
بندت وپای سرکشان،پایت وتخت سروری .
خاقانی .

ازبرای شادی سائل برنگ
میشوم خرم‌تراز اکرام خویش . خاقانی .

سائلان را ز نعمت جودش
درجگر سدهٔ گران بستند . خاقانی.

|| گدا ، دریوزه گر ، نان خواه ، مسکین ، آنکه بکدیه ازمردمان چیز خواهد :

خاقانیا بسائل اگر یك درم دهی
خواهی جزای آن دو بهشت ازخدای خویش .
خاقانی .

میکرد بدین طمع کرمها
میداد بسائلان درمها .
(لیلی ومجنون نظامی) .

چو سائل ازتو بزاری طلب کند چیزی
بده ، وگرنه ستمگر بزور بستاند .
(گلستان) .

دل سائل ازجور او خون گرفت
سر ازغم برآوردو گفت ، ای شگفت.
(بوستان) .

|| روان، جاری. مقابل جامدوبسته وافسرده؛ والدواء السائل ، هوالذی لایثبت علی شکله و وضعه . . . مثل المایعات کلها (کتاب دوم قانون ابو علی ص ١٤٨ س ٢٨) دراصطلاح پزشکان دوائی است که از خواص آن است که اجزاء آن ، موقع فعل

حرارت غریزیه ، در آن دوا به نشین شود مانند کلیهٔ مایعات (آفسرائی بنقل کشاف اصطلاحات الفنون). آنچه اجزاء او درجهات حرکت کند اعم از آنکه اتصال اجزاء او منقطع شود یا نشود مثل آب و روغنها. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ‖ مشتق . قابل اشتقاق (در اصطلاح اهل منطق) : همچنین اسم یا جامد بود یا سائل . جامد آن بود که ازاو اشتقاقی نتوان کرد همانند حیزبون (زن پیر) وهیهات، و سائل آن بود که قابل اشتقاق بود چون ضرب . (اساس الاقتباس ص ١٥) .

سائل . [ءِ] (اِخ) بختیاری، از متأخران است. از اشعار اوست :

چند کشی بی گناه عاشق محزون

کشتن عاشق مگر گناه ندارد .

(بنقل بهترین اشعار پژمان).

سائل . [ءِ] (اِخ). در تحفهٔ سامی آمده : مولانا سائل از موضع دماوند است و در فنون فضائل و جودت فهم بی مثل و بی مانند . طبعش درشعر و انشاء بغایت عالی افتاده بود . و در جوانی از آنجا جلای وطن کرده بهمدان رفت و در آنجا ساکن شد و بواسطهٔ عداوتی که حیرتی را با او بود قطعه‌ای در باب او گفته است :

سائل آن کهنه فاسق همدان

که سرشتش زبغض و کین باشد

بهزمن خوانده خویش را در شعر

سگ به ازمن اگر چنین باشد .

در آخر عمر دماغش خللی پیدا کرد و بمالیخولیا انجامید و چند وقتی بدین منوال بود و درسال ٩٤٠ در گذشت .

(تحفهٔ سامی ص ١٢٢).

در بارهٔ منشأ و موطن سائل مؤلف مجمع الخواص گوید : از قصبهٔ موسوم بنهاوند جلگهٔ همدان است. و لطفعلی بیك آذر او را در شمار شعرای ری آورده و گوید: بعلت سکنای نهاوند بهمدانی مشهور شده است. راجع به پایان حیات او مؤلف آتشکده گوید : بعلت استیلای عشق سخنان یاوه میگفته آخرالامر در بروجرد داغ برسر نهاده فی الفور جان داده است. مؤلف مجمع الخواص گوید: گاهی بعضی بیخودیها از وی سر میزد ، مردم آنرا بجنون حمل میکردند و او را بزنجیر می بستند. عاقبت داغ جنون بسرش نهادند ، تولید ناسور کرد و بمرگ انجامید . از اشعار اوست :

هر که بینم بدرت گر همه سایل باشد

رشکم آید که مبادا بتومایل باشد.

کدام شب که زهجر تو خون نمیگریم

کدام روز که ازشب فزون نمیگریم.

بی لبت خون جگر میچکد از چشم ترم

چندخونابه خورم وای که خون شدجگرم.

کارما در شهر باشوخی بلا افتاده است

عاشقیم و کار عاشق باخدا افتاده است.

دل بدستم بود و میگشتم بگرد کوی دوست

بیخبر بودم ، نمیدانم کجا افتاده است.

هرگز لب اهل درد خندان نبود

جز گریه نصیب دردمندان نبود.

بیزارم از آن دل که پریشان نبود

دورافکنم آن دیده که گریان نبود.

سائل چه نشسته‌ای که یاران رفتند

ماندی تو پیاده و سواران رفتند

در باغ نماند غیر زاغ و زغنی

سیمین ذقنان ، لاله عذاران رفتند.

ای پرده ز روی نازنین افکنده

آتش بسرای عقل و دین افکنده

از ناز در ابرویت که چین افکنده

سبحان‌الله چه نازنین افکنده. (مجمع الخواص صفحهٔ ١٨٠). (آتشکده چاپ زوارص ٢١٨). (قاموس‌الاعلام ج ٤ ص ٢٥٢٩).

سائل . [ءِ] (اِخ) در تحفهٔ سامی آمده: سید سائل از سادات صحیح النسب کاشان است و در شعر بقصیده گوئی مایل . در قصیده تتبع دریای اسرار امیر خسرو میکند. این بیت از قصیدهٔ اوست :

ظالم ار بر چرخ راند باد پای سلطنت

آه مظلوم ازپی او همچو بادصرصر است.

(تحفهٔ سامی ص ٣٥).

در همان کتاب بلافاصله در شرح حال امیر رازی گوید ولد میر سائلی مذکور است.

سائل . [ءِ] (اِخ) تخلص محمدسعید مشهور به آقاجانی است که سالها پدر بر پدر ضابط و صاحب اختیار دو بلوك قیر و کارزین از توابع فیروزآباد فارس بوده‌اند و او تا آخر عمر این مقام را داشته است. علاقمندی بادب و ادیبان او را وادار کرد که انجام امور آن بلوك را به برادر کهتر خویش واگذارد و خود بیشتر اوقات را در شیراز با شعرا و ظرفا بسر برد. مردی خلیق و مهربان و سخی الطبع و چرب زبان بوده و بشاعری درزمان خویش شهرت یافته و بسال ١٢٢٥ در گذشته است. دیوان سائل درحدود هفت هزار بیت دارد و مشتمل بر قصائدی در توحید و نعت و مدائح حضرت علی و پادشاه عصر فتحعلیشاه و فتحعلی خان ملك الشعرا (صبا) و غزلیات و قطعات و ترکیب بندها و رباعیات و یك مثنوی در شکایت از زمان است . از اشعار اوست :

از ساکنان میکده، کی سرزند کین کسی

صاف است دل باعالمی ، رندان دردآشام را.

رفتیم رفته رفته ز کویش بدین امید

کاید کسی ز جانب او در قفای ما.

گردش بمن چوراه زغم جان سپردغیر

تا بود چرخ گردش ازین خوبتر نکرد.

زلفت هزار حلقه و هر حلقه صد کمند

در هر کمند او دل آزاده‌ای ببند

جزخال چون سپند تو برروی آتشین

ساکن ندیده برسر آتش کسی سپند.

بغیری مهربان، با ما بکینی

چرا با او چنان، با ما چنینی

فتد درخرمن عمر من آتش

چو بینم خرمنت را خوشه‌چینی

هر آنکو صورت خوب ترا دید

بصورت آفرین کرد آفرینی.

(مجمع الفصحاء ج ٢ - ص ١٨٢). (فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملی - ابن یوسف شیرازی - ج ٣ - ص ٢٩٣) .

سائل بکف . [ءِ لِ بِ کَ ف ف] (ص مرکب) در تداول فارسی زبانان به تخفیف (فاء) رائج است : گدائی که از تنگدستی کاسهٔ گدائی هم نداشته باشد. (آنندراج) . گدا ، دریوزه گر :

ای یافته افلاك زمهر تو شرف

خورشید و مه از تو سائلانند بکف

جز دفع اعادی تو منظورم نیست

نومید نسازیم تو یا شاه نجف !

(زکی ندیم. بنقل آنندراج) .

سائل بودن . [ءِ دَ] (مص مرکب) جاری شدن . (رجوع به جاری شدن شود). جریان داشتن . روان بودن . ‖ گدا بودن . ‖ پرسان بودن . بتمام معانی رجوع به سائل شود .

سائلون . [ءِ] ج سائل در حالت رفعی . رجوع به سائل شود.

سائله . [ءِ لَ] (ع ص) تأنیث سائل. رجوع به سائل شود . ‖ سپیدی پیشانی و قصبهٔ بینی که باعتدال باشد. (منتهی‌الارب). ‖ سپیدی که تا نرمهٔ بینی رسیده باشد و آن را نیز سپید گردانیده باشد. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). (قطر المحیط). (آنندراج). ‖ نفس سائله (اصطلاح فقهی) . خون جهنده . صاحب نفس سائله : جانداری که چون سر او را ببرند خون از رگهای آن بجهد . مقابل حشرات ، ماهیها .

سائلی. [ءِ] (اِخ) از شعرای پارسی گوی مقیم آسیای صغیر است. اوراست : تاریخ آل عثمان منظوماً بفارسی ، و دیوانی فارسی بنام سلطان سلیمان بن سلیم (٩٢٦ - ٩٧٤) که باین بیت شروع میشود :

بسم الله الرحمن الرحیم

هست عصای سردست کلیم.

(کشف الظنون) .

صاحب قاموس‌الاعلام آرد : محمد افندی از شعرای قرن دهم عثمانی است. مقیم ینی شهر روم و متمایل بتصوف بود . بعدها دچار وسواس و خفت عقل شد و در بیمارستان در گذشت . فخری هراتی در لطائف‌نامه (ترجمهٔ مجالس النفائس) آرد : مولانا سایلی از ولایت قرشی است و چنان کاتبی سریع‌القلم است که هرروز پانصد بیت نیك می نویسد ، ترك وش و ساده می نماید ، اما چنانکه می نماید نیست ، دراین اوقات بترتیب حروف ، دیوان مرتب ساخت . از وست این مطلع :

نه برزخمش دلم پیکان آن ابرو کمان دارد

که بهرزخم دیگر آب حسرت در دهان دارد.

(ترجمهٔ مجالس النفائس ص ١١٨).

در ترجمهٔ حکیم شاه محمد قزوینی از مجالس النفائس که بسال ٩٢٧

در اسلامبول انجام یافته افزوده اند: حالی که سنهٔ سبع وعشرین وتسعمائه ۹۲۷ است در روم است و دایم صائم است، و حیوانی نمیخورد و لیکن علوفهٔ سلطانی میخورد، و کتابی درمقابل گلستان تصنیف نموده، ولیکن کسی غیر ازاو آن‌را کتابت ومطالعه نمیکند. و دیوان نیز هر بیت بر حروف تهجی ترتیب نموده ولیکن یك سواد (۱) است. (مجالس النفائس ص۲۸۹). همان عبارت در چاپ مجالس النفائس در ترجمهٔ سائلی جوینی نیز اضافه شده (ص ۲۴۱) و ظاهراً در آن موردالحاقی است و از دوسائلی مذکور در مجالس النفائس آنکه بروم رفته و منصب کاتب سلطان عثمانی‌را داشته بقرینهٔ کاتب بودن وترتیب دیوان سائلی قرشی است نه‌سائلی جوینی. نسخه‌ای‌ازدیوان سائلی در کتابخانهٔ مرحوم وحید دستگردی مدیر مجلهٔ ارمغان بوده واشعار ذیل از آن انتخاب شده است:

ای شوخ زآزار دل مات چه‌برواست
کردی‌زجفا بادل ما آنچه‌دلت‌خواست.
هرلحظه برخسارتو بینیم که‌خوب است
رخسار رقیبت نتوان‌دید که‌زشت‌است.
چهره‌رادرپیش‌مردم‌میکنندامروززرد
روی‌خودفردانمیخواهندچون‌زهادسرخ.
ازضعف ذره‌ای است بکوی تو یا تنم
کاه است سر نهاده بدیوار یا منم.
هستی ماست پرده، برخیزیم
پرده را از میانه برداریم.
نشین چو مردم‌چشمم بدیده تاخط رد
بصفحهٔ رخ ابنای روزگار کشم.
ای سرو ناز دمبدم از چشم تر مرو
چون اشك یامنه برخم، از نظر مرو
در دیده‌ام چو سرو سهی باش مستقیم
هر لحظه همچو سایه بجای دگر مرو.

(بهترین‌اشعار پژمان ص۱۶۹).

سائلی. [ءِ] (اِخ) سائلی جوینی از شعرای قرن نهم‌است. فخری هراتی درلطائف‌نامه (ترجمهٔ مجالس النفائس) آرد: مولانا سائلی از خراشای ولایت جوین است، و مردی درویش کم سخن است. این مطلع ازوست:

مرادردیده‌تنگ‌آمدفضای کوه‌وهامون‌هم
غم فرهادمن دارم بلای عشق‌مجنون هم.

(ترجمهٔ مجالس النفائس ص ۶۷).

سائلی. [ءِ] (اِخ) اسمش سعود الملك و ازسادات حسینی قزوین بوده ودر مسجد جامع‌آن شهر امامت میکرده است. از اوست:

شدفاش راز عشق من‌وکار ازآن گذشت
کز بیم غیر برسر آن کو وان گذشت.

(آتشکده‌چاپ‌زوار ص۲۳۰).

سائلی. [ءِ] (اِخ) هراتی از شهر هرات و بسیار فقیر و دردمند است. این مطلع از اوست:

از خیل بتان دلبر من آه بلائی است
درشکرمزن‌طعنه که‌دلخواه‌بلائی است.

(تحفهٔ سامی ص۳۵).

سائلین. [ءِ] ج. سائل، درحالت‌نصبی و جری. رجوع به‌سائل‌شود.

سائم. [ءِ] (عَ ن ف)چرنده. (منتهی الارب). (آنندراج) ج. سوائم [سَ ءِ]. || حیوانی که‌ازعلف بیابان‌می‌چرددر بیشتر سال. (تعریفات‌جرجانی). دراصطلاح‌فقها این‌لفظ اطلاق‌شودبرچارپایان که‌بچرا روند برحسب عادت. مانند: شتر، گاو، گوسپند واسب. عرب گوید: سامت الماشیة. ای رعت فهی سائمة. پس در بارهٔ خرواستر این لفظ را نتوان اطلاق کرد. زیرا چرنده نیستند برحسب عادت ودرشرع چریدن‌را دربیشتر از مدت سال معتبر دانسته‌اند و لذا فسرت بالمکتفیة بالرعی فی اکثر الحول.

(کشاف اصطلاحات الفنون).

ساء من‌رأی. [ءَ مَ رَ آ] (اِخ) یکی از اسامی ششگانهٔ سامرا است. مؤلف منتهی الارب آرد: ساءَ من رای. و این بدان جهت است که هرگاه معتصم دربنای آن شروع کرد گران شد بنای آن بر اشکروی. و هرگاه با لشکر آنجا رفت همهٔ لشکر ازدیدن آن‌مسرور شدند. پس این اسم (سرّ من رای) بدان لازم شد. رجوع به سامرا شود.

سائمه. [ءِ مَ] (ع ن ف) تأنیث سائم. رجوع به سائمه شود. || ومرادبسائمه آن است که درگیاه زاری که همهٔ‌مسلمانان در آن یکسان بوند چریده باشند چه‌اگر ایشان را از خاصهٔ مال خود علف داده داده باشندزکوة در آن واجب نبودهرچند که بنصاب رسند. (تاریخ قم - ص ۱۷). || رمهٔ گوسفند. (دهار).

سائوپولو. (اِ خ) (۲) شهری در برزیل و مرکز ایالتی بهمین نام است که درساحل تاماندواچی (۳) شعبهٔ رودتیت(۴) واقع‌شده‌است. تجارت‌قهوهٔ این‌شهراهمیت دارد و پارچه‌های پنبه‌ای، وسیگارسازی، و آبجوسازی، و عرق‌کشی آن قابل‌ذکر است. سائوپولو که در اطراف یك کالج یسوعیین‌است بسال۱۵۵۲ م. بناشده و در سالهای اواخر قرن نوزدهم بعلت کشت و تجارت قهوه بسرعت توسعه یافته‌است.

سائوپولو. (اِ خ)(۲) ایالتی دربرزیل و مهمترین چهار ایالت ساحلی است که در جنوب ریودوژانیرو (۵) واقع است. این ایالت از شمال بایالت میناس‌ژرا (۶) از مشرق بدریا از جنوب بایالت پارانا و از مغرب بایالت ماتوگروسو (۷) محدوداست و ۲۹۰/۸۷۶ هزار گز مربع مساحت و بیش از یك میلیون تن جمعیت دارد. اراضی این ایالت ناهموار است. درسواحل آن رسوبات ساحلی، ادامه دارد ودرشمال آن سلسلهٔ جبال مار (۸) بصورت دورشتهٔ موازی کشیده‌شده که‌ازمیان آن‌دو،رودخانهٔ پاراهیبا (۹) در دشت‌عمیقی جریان دارد. اراضی غربی ایالت پست است و بصورت حلقهٔ همواری تارودخانهٔ‌ریوگراند (۱۰) وپارانا (۱۱) که برودخانهٔ بزرگ ایالت بنام تیت می پیوندند ادامه دارد. آب و هوای این منطقه سالم و تا اندازه‌ای‌خشك است. ثروت معدنی آن قابل ملاحظه‌است ودر منطقهٔ کوهستانی حاشیهٔ ساحلی معادن طلا و نقره و سنگهای قیمتی وجود دارد. ودر فلات‌داخلی‌آن کشت قهوه‌معمول‌است.

سائوتیاگو. (۱۲) جزیره ای است کوهستانی‌بمساحت۱۰۲۶ هزار گزمربع‌در جنوب‌شرقی مجمع‌الجزایر پرتقالی دردماغهٔ سبز(۱۳) که آن‌را سانتیاگو(۱۴) وسن ژاك(۱۵) نیزنامند. اراضی این‌جزیره‌جز در دشتهای پست ناسالم است و قابل کشت وزرع نیست. در ساحل جنوب شرقی آن شهرویلادوپارائیا(۱۶) کرسی‌مجمع‌الجزایر قرار دارد.

ساالولك. (اِ خ). (تنگ...) مکانی است در کوههای بختیاری که بارون دوبد [بُ] بسال ۱۸۴۱ م. در آنجا حجاریهائی‌یافته‌وبعضی محققان‌آنرا مربوط بعصر اشکانیان میدانند.

(ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۹۴).

سائون. [ءُ] (اِ خ) (۱۷) رودخانهٔ بزرگی است‌درشمال شرقی و مشرق‌فرانسه که‌از۴۰۲ هزار گزی‌اپینال(۱۸)درارتفاعات فوسی(۱۹) سرچشمه‌میگیردوبسوی‌جنوب جریان می‌یابد. از جانب چپ آن‌سیلهای ایالت وژ (۲۰) و از جانب راست رودخانه‌های کوچك فلات لانگر (۲۱) و ساحل طلا (۲۲) بآن می پیوندند. سپس باجریان‌آبهای ژورا (۲۳) ودوبس (۲۴) مضاعف میشود و پس از سیراب کردن دشتهاوچندین‌شهروقصبه‌باسامی گری(۲۵)، اوکسون (۲۶)، شالون (۲۷)، ماکون (۲۸)، در لیون با رودخانهٔ رن (۲۹)یکی‌میشود. در تابستان‌هنگامی

---

(۱) ظاهراً، بیسواد.
(۲) Saopolo. (۳) Tamanduatchy. (۴) Tiete. (۵)Rio - de Janiro.
(۶) Minas Geraes. (۷) Matto Grosso. (۸) Sierra de Mar. (۹) Le Rio Parahyba.
(۱۰) Rio Grande. (۱۱) Parana. (۱۲)Sâo Thiago. (۱۳) Le Cap - vert. (۱۴) Santiago.
(۱۵) Saint - Jaques. (۱۶) La Villa de Paraïa. (۱۷) Sôone. (۱۸)Epinal. (۱۹) Faucilles.
(۲۰) Vosges. (۲۱) Langres. (۲۲) Côte d' or. (۲۳) Jura. (۲۴) Le Doubs. (۲۵) Gray.
(۲۶) Auxonne. (۲۷) Chalon. (۲۸) Mâcon. (۲۹) Rône.

که آب سائون بعلت بارانها بحد اکثر بالا میرود و آب رن بعلت نبودن برف و یخ بحد اقل میرسد، آب این دو رودخانه همسطح میگردد. مجرای سائونه ۴۸۲ هزار گز است و بارها طغیان آن صدماتی بشهر لیون زده است.

سائون. [ءُ] (اِ خ) (۱) ایالت سائون علیا (۲) یکی از ایالات شرقی فرانسه و همان کنت نشین سابق فرانش کونته (۳) است که اکنون بعلت جریان رودخانهٔ سائون این نام را یافته است. این ایالت از شمال به وژ (۴) و از مغرب به مارن علیا (۵) و ساحل طلا (۶) و از جنوب به ژورا (۷) و دوبس (۸) و از مشرق به بلفرت (۹) و مرزهای آلمان محدود است و ۵۳۷۴ هزار گز مربع مساحت دارد و شامل دو شهرستان وزول (۱۰) و لور (۱۱) و ۲۸ بخش و ۵۸۳ دهستان است. اراضی این ایالت کوهستانی است و در نواحی شمالی و شرقی آن دامنه‌های سلسله جبال وژ ادامه دارد، هوای آن خشک و بری وسالم است. نهرهای آن جریان آرامی دارد وتمام آنها برودخانهٔ سائون که در سرتاسر ایالت جریان دارد میریزد. سائون علیا ناحیه‌ای فلاحتی و کم جمعیت است و اکثر سکنهٔ آن در حوالی وزول سکونت دارند. خاك آن حاصلخیز است در وز (۱۲) ووژ (۱۳) گیلاس فراوان بعمل میآید وعرق آلبالوی آنجا نیز بنام است. از نواحی دیگر غله بمقداری اندك بدست میآید ودر جنوب شرقی گری (۱۴) ذرت کاشته میشود که بمصرف نگاهداری مرغان خانگی میرسد. معادن و انواع سنگهای ساختمانی در این ایالت وجود دارد. چشمه‌های آبهای معدنی در اتوز (۱۵) و ویلمنفروا (۱۶) دارد. مخصوصاً آب معدنی لوکسوی‌له‌بن (۱۷) از دورهٔ رومیان معروف ومورد استفاده بوده است صنایع فلزکاری آن دراطراف گری ولور و کاغذ سازی در وزول ولوکسوی وبافت پارچه های پنبه‌ای در وژ، توری بافی درلور و شیشه گری و چینی سازی دراکثر نواحی آن وجود دارد. تهیهٔ عرق آلبالو وعرق آلوسیاه مهم ترین صنعت غذائی آن است. از رودخانهٔ سائون بعنوان راه آبی استفاده میشود، راه آهن پاریس - بال (۱۸) ازوزول میگذرد و از لور به آیویه (۱۹) بطرف نانسی وازوزول به گری نیز خطوط آهن کشیده شده است.

سائون - و - لوار. (۲۰) یکی از ایالات شرقی فرانسه است که چون دو رودخانهٔ سائون ولوار آن را مشروب میکند این نام را یافته است. از شمال به ساحل طلا، از مشرق به ژورا و ان (۲۱) از جنوب به رون (۲۲) ولوار (۲۳) ازمغرب به آلیه (۲۴) ونیور (۲۵) محدود است. مساحت آن ۸۸۲۶ هزار گز مربع است. بچهار شهرستان ماکون (۲۶) (مرکز ایالت) اوتون (۲۷)، شالون سور سائون (۲۸)، شارول (۲۹) و ۵۱ بخش و ۵۹۰ دهستان تقسیم میشود. آبهای این ایالت برودخانهٔ لوار که در حاشیهٔ آن بطول ۱۰۰ هزار گز جریان دارد یا برودخانهٔ سائون که از داخل ایالت میگذرد می پیوندد. این ایالت از مراکز دامپروری است وخاك حاصلخیزی دارد وغله وانواع میوه در آن بعمل میآید ومعادن آهن، زغال سنگ، مرمر وچشمه های آب معدنی دارد. صنایع فلزکاری، نساجی، ساعت سازی و نوشابه سازی آن مهم است، وبطورکلی صدی بیست وپنج سکنهٔ این ایالت در کارخانه ها بکار اشتغال دارند واین ایالت ازحیث تولید زغال سنك مقام چهارم را درمیان ایالات فرانسه دارد. راه آهن پاریس - مارسی از این ایالت میگذرد.

سائی. (اِ) (۳۰) نوعی از میمونهای آمریکای جنوبی است که در کلمبیا و گویان و برزیل وپاراگوئه پراکنده است. موی سر این حیوان زبر و کوتاه است و برروی پیشانی آن بصورت شبکلاه سیاهی در میآید.



سائی

سائی. (اِ خ) رجوع به محمد بن عبدالله سائی شود.

سائیدگی. [دَ] (حامص) رجوع به سایدگی شود.

سائیدن. [دَ] رجوع به سایدن شود.

سائیده‌شدن. [دَ شُ دَ] (مص مرکب) رجوع به سایده شدن شود.

سائیس. (اِ خ) (۳۱) یکی از قدیمی ترین شهرهای مصر قدیم که در دلتای نیل در مشرق دمنهور قرار داشت. صنعت پارچه‌های کتانی این شهر مشهور بود ومعبد معروفی برای الههٔ «نیت» حامی وخداوند این صنعت در سائیس بنا کرده بودند که هرودوت از آن دیدن کرد. فنیقی‌ها در دورهٔ سلسلهٔ هجدهم واهالی لیبی دردورهٔ سلسله بیستم فراعنه، نمایندگیهای تجارتی در سائیس تأسیس کردند. سپس همین مهاجرین امرای سائیس نام یافتند وبعنوان بیست وششمین و بیست وهشتمین وسی امین سلسلهٔ فراعنه بر مصر فرمانروائی یافتند. ودردورهٔ همین سلسله‌ها سائیس کانون تمدن درخشانی شد و کاهی بتجدید حیات هنروصنعت مصر در این دوره نام رستاخیز سائیسی (۳۲) داده‌اند. بافتح مصر بدست کبوجیه شاهنشاه هخامنشی سلسلهٔ بیست وششم یا سلسلهٔ پادشاهان سائیس منقرض گردید. کبوجیه بمعبد سائیس رفت ودرمقابل خدایان محلی زانوزد ولی هرودوت گفته است که مومیائی آمازیس را بیرون آورد و در آتش انداخت. (ایران باستان ج ۱ ص ۴۹۲ و ۵۵۲ و ۵۰۳ و ۵۰۵ و ۵۰۷).

سائیگا. (اِ) (۳۳) نوعی غزال مخصوص اروپای مرکزی وآسیای غربی است که آن را سائیگای تاتار (۳۴) نیز نامند باندازهٔ یك گوسفند بزرگ و دارای قدی کوتاه و هیکلی چاق است. بینی برآمده وبرجسته‌ای دارد که تا نزدیك چشمانش کشیده شده و بشکل خرطومی بنظر میرسد. پشم صورت وگلو و شکمش خاکستری مایل بسفیدی است. فقط نوع نرینهٔ این حیوان شاخ دارد. دردوران چهارم این حیوان درسراسر اروپا وجود داشته است.



سائیگا

سائی میری. (اِ) (۳۵) میمونی است که درمناطق استوائی آمریکا سه نوع از آن دیده میشود این حیوان باانیاب تیز برجسته ودرعین حال خمیده وباثنایای برگشته و دم بسیار بلند استوانه‌ای پیچان مشخص میشود. رنگ آن معمولا زرد نارنجی است. نوع معمولی سائی میری درسراسر منطقهٔ آمازون (۳۶)

---

(۱) Saône. (۲) la Haute Saône. (۳) Franche Comté. (٤) Vosges. (٥) La Haute Marne. (٦) La Côte d'or. (۷) Le Jura. (۸) Le doubs. (۹) Belfort. (۱۰) Vesoul. (۱۱) Lure. (۱۲) Vosges. (۱۳) Voge. (۱٤) Gray. (۱٥) Etuz. (۱٦) Villeminfroy. (۱۷) Luxeuil-les-Bains. (۱۸) Bâle. (۱۹) Ailleviller. (۲۰) Saône-et-Loire. (۲۱) l'Ain. (۲۲) Rhône. (۲۳) la Loire. (۲٤) l' Alier. (۲٥) la Nièvre. (۲٦) Mâcon. (۲۷) Autun. (۲۸) Chalon- sur- Sâone. (۲۹) Charolles. (۳۰) Saï. (۳۱) Saïs. (۳۲) Renaissance saïte. (۳۳) Saïga. (۳٤) Saïga Tatarica (۳٥) Saïmiri. (۳٦) Amazonie.

و اورنوك (۱) و کلمبیا (۲) و بوگوتا (۳) پراکنده‌است.



سائی میری

سائین. (اِخ) دهی‌است‌از دهستان کورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل و در ۳۱ هزارگزی جنوب اردبیل واقع است و تا شوسهٔ اردبیل ۱۸ هزار گز فاصله دارد. منطقه ای کوهستانی‌است وهوای آن‌معتدل است و ۷۵۱ تن سکنه دارد آب آن‌ازچشمه ورودسائین‌است. محصول غلات داردوشغل اهالی‌آن زراعت و گله‌داری وصنایع دستی وقالی بافی است. راه شوسه دارد(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

سائین (اِخ) رجوع به‌صائین شود.

سائین در. [دَ] (اِخ). دهی است جزء دهستان کوهپایهٔ بخش آبیك شهرستان قزوین‌ودر ۲۲ هزارگزی شمال‌باختر آبیك واقع است. این ده کوهستانی وسردسیر و دارای ۱۰۷ تن سکنه است چشمه سارهائی دارد ومحصول‌آن غله وشغل اهالی‌زراعت و کرباس بافی است و عده ای نیز برای کار بتهران وتنکابن‌میروند وباز میگردند. راه آن‌مالرواست.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

سائین‌قلعه [قَ] (اِخ) رجوع به‌صائین قلعه شود.

سائین کلایه. (اِخ) رجوع‌به صائین کلایه شود.

سائینی. (اِخ) نام یکی ازپنج کشوری که در اوستا (فروردین یشت - بندهای ۱۴۳ - ۱۴۴) نام برده شده است. چهار کشوردیگر: ایران،توران،سلم،داهی‌است. تعیین محل وتحدید حدود کشورهای مزبور آسان نیست. (مزدیسنا - دکتر معین ص ۳۳۲ چاپ اول).

ساب. (اِخ) نام پسر ادریس نبی بوده وخود مردی دانا وحکیم. عقیدهٔ بعضی‌این است که نخستین پیغمبر آدم صفی و آخرین ساب بن ادریس است. وی و پیروان وی بپرستش کواکب‌خاصه آفتاب وماه‌پرداختند واین‌طایفه را صابئین خوانند. وصاب‌معرب است. وبوزاسب(٤) حکیم بعد از وی بعهد تهمورس این آئین‌رارواج داد.(انجمن آرا). (آنندراج).نام‌پسرادریس را ابن‌ابی‌اصیبعه در عیون الانباء (ج۱ص۲۱۵) «طاط» و شهرزوری‌درنزهة‌الارواح «طاطه» وقفطی درتاریخ الحکماء «صاب» ضبط کرده‌اند، ودر مجمل‌التواریخ درفهرست‌اسماء والقاب رسل (ص۴۲٦) نام سانبی‌الله بدون تصریح باینکه پسر ادریس باشدآمده است.رجوع به‌ساه صاب، طاط در این‌لغت‌نامه شود.

ساباتیه. [یِ] (اِخ) (٥) آرماند (٦)، دانشمند و طبیب فرانسوی بسال ۱۸۳٤م. درشهر گانژ (۷) از ایالت هرو (۸) متولد شد و بسال ۱۹۱۰ در مون پلیه (۹) درگذشت، تألیفات متعددی در طب از او بیادگار مانده است.

ساباتیه. [یِ] (اِخ)(٥) آنتوان(۱۰) معروف به ساباتیه دو کاستر (۱۱)، ادیب‌فرانسوی‌بسال ۱۷٤۲م. درکاستر بدنیا آمد وبسال ۱۸۱۷ در پاریس درگذشت. بسال ۱۷٦۱ مدرسهٔ علوم دینی کاستر را تمام کرد و بعنوان کشیشی بشهر تولوز (۱۲) رفت. و درآنجا اشعار بسیار سرود که ازآن جمله منظومه‌ای بنام معبد هوس (۱۳) بود وبسال ۱۷٦۳ کمدی منثوری بنام آبهای بانیر (۱٤) انتشار داد. درسال ۱۷٦٦ بپاریس رفت ودر آنجا مجموعه‌ای از اشعار خود بعنوان ساعات یك زاهد خوشحال (۱٥) منتشر کرد. آنگاه مبارزهٔ شدیدی‌را بافلاسفه آغاز نهاد وبسال ۱۷۷۱ نوشتهٔ زننده و نیشداری بنام تصویر فلسفی روح ولتر (۱٦) انتشار داد. در بحران باستیل (۱۷) از فرانسه مهاجرت کرد و بدعوت لئوپولد (۱۸) امپراتور اطریش به وین رفت و تاباز گشت خانوادهٔ سلطنتی بوربون‌نتوانست‌بپاریس باز گردد مهم‌ترین تألیف اوسه‌قرن‌ادبیات‌فرانسه (۱۹) نام‌دارد که بسال ۱۷۷۲ منتشر شده. و از آثار دیگر او فرهنگ ادبیات (۲۰) ۱۷۷۷و اعصاربت پرستی(۲۱) ۱۷۸٤ وروح‌حقیقی ژان ژاك روسو (۲۲) ۱۸۰٤ رابایدنام برد. بسال ۱۷۷۹ حکایات بوکاس(۲۳) شاعر قرن چهاردهم ایتالیارا بفرانسه ترجمه کرده است.

ساباتیه.[یِ] (اِخ)(اگوست...)(۲٤) از مردم فرانسه، از علمای مذهب پرتستان‌بسال ۱۸۳۹م. در والون(۲٥) از ایالت آردش(۲٦)متولدشد، بسال ۱۹۰۱ در پاریس درگذشت. درجوانی کشیش‌بود وبسال ۱۸٦۷م. برای‌تدریس اصول عقاید در مدرسهٔ علوم دینی پرتستان در استراسبورگ(۲۷)دعوت‌شد.بسال ۱۸۷۳ بوسیلهٔ آلمانیها از آن شهر اخراج گشت وبپاریس رفت ودر تأسیس مدرسهٔ عالی‌علوم دینی پرتستان‌درپاریس شرکت کرد وابتدا استاد و بعد در ۱۸۹٥ رئیس آن مدرسه گردید. ساباتیه دانشمندی روشن بین بود وافکارخودرا در کتاب‌طرح یك فلسفهٔ مذهب براساس‌علم‌النفس وتاریخ(۲۸)(۱۹۰۱م). بیان کرده است.

ساباتیه. [یِ] (اِخ) (پل...)(۲۹)مورخ فرانسوی‌بسال ۱۸۵۸م.درسن‌میشل دشابر-یلانو(۳۰) ازایالت‌آردش(۳۱)متولدشدو بسال ۱۹۲۸ دراستراسبورك(۳۲)درگذشت. پل‌ساباتیه ابتدا کشیش بود وسپس‌عمر خود را وقف تحقیق درتاریخ مذهب‌فرانسیسکن (۳۳)(پیروان‌طریقه‌ای که‌سن‌فرانسواداسیز (۳٤) درسال ۱۲۱۵م بنا نهاده)نمود و کتب متعددی در این زمینه انتشار داد.

ساباتیه. [یِ] (اِخ) (پل...)(٥) شیمی‌دان‌ودانشمندفرانسوی بسال ۱۸٥٤م. درکارکاسون(۳٥)متولدشد. مدتها استادی مدارس عالی علوم را در فرانسه داشته و بسال ۱۹۱۲ برندهٔ جایزه نوبل گردیده و در ۱۹۱۳ بعضویت آکادمی علوم فرانسه انتخاب گردید. پل ساباتیه کتب متعددی درمواضیع‌مختلف شیمی تألیف کرده‌است.

سابادل. [دِ](۳٦) شهری‌است‌دراسپانیا که‌درمنطقهٔ کاتالونی(۳۷) (کتالونیه) و در ایالت بارسلون (۳۸) (برشلونه) و در ۱۸هزارگزی‌شمالی غربی شهر بارسلون (برشلونه) و در کنار راه آهن آن شهر به ساراگوس (۳۹) (سرقسطه) واقع شده است. کارخانه‌های نساجی وچرم‌سازی و کاغذ سازی و نوشابه سازی دارد و بعلت

(٤) مصحف «بوذاسف».

(۱)l'Orénoque. (۲)Colombie. (۳) Bogota. (٥) Sabatier. (٦) Armand. (۷) Ganges. (۸) Herault. (۹) Montpellier. (۱۰) Antoine. (۱۱) Sabatier de Castres. (۱۲) Toulouse. (۱۳) Le Temple de la volupté. (۱٤) Les Eaux de Bagnères. (۱٥) Quarts d' heures d' un joyeux solitaire. (۱٦) le Tableau philosophique de l' espri de M. de Voltaire (۱۷) Bastille. (۱۸) Léopold. (۱۹) les Trois siècles de la litterature française. (۲۰) Dictionnaire de litterature. (۲۱) les Siècles païens. (۲۲) Jean-Jaques Rousseau. (۲۳) les Contes de Boccace. (۲٤) Auguste sabatier. (۲٥) Vallon. (۲٦) Ardèche. (۲۷) Strasbourg. (۲۸) Esquisse d' une philosophie de la religion d' après la psycologie et l'histoire. (۲۹) Paul. (۳۰) Saint Michel - de - Chabrillanoux. (۳۱) Ardèche. (۳۲) Strasbourg. (۳۳) franciscaine. (۳٤) Saint-François d'Assise. (۳٥) Carcassonne. (۳٦)Sabadell. (۳۷) Catalogne. (۳۸)Baracelone. (۳۹) Saragosse.

کثرت صنایع به منچستر کاتاونی، معروف است.

سابارماتی. (اِ خ) (۱) رودخانه‌ای است درهند در ناحیهٔ راجپوتانه و گجرات که ببحر عمان میریزد. این رودخانه از فلات موار [رِ م] سرچشمه میگیرد وبسوی جنوب غربی جریان می یابد وبعد ازمشروب ساختن اراضی راجپوتانه و گجرات و احمد آباد بخلیج کومبای میریزد. مجرای این رودخانه ۴۰۰ هزار گز وحد اقل آب آن ۴۲ وحد اکثر آن ۲۵۰۰ گز مکعب در ثانیه‌است. آب این رودخانه نزدیک بمصب آن بعرض ۱۲ هزار گز بصورت خلیجی درمیآید. حوالی مصب آن باتلاقی است‌و بعلت تنگ بودن مصب امکان کشتیرانی در آن نیست.

ساباره. [رِ] (اِ خ) (۲) شهر کوچکی است دربرزیل، درایالت میناس گرائس (۳) ودر محل تلاقی دو رودخانهٔ ساباره و ریوداس ولاس. دررودخانهٔ ساباره ذرات طلا هست که استخراج میشود.

ساباریس. (اِ خ) نام پسر پادشاه ارمنستان‌معاصر کورش کبیراست. رجوع‌به (ایران باستان ج ۱ ص ۳۱۰) شود.

ساباس. [ب با] (اِ خ) نام یکی از فرمانروایان محلی هند است که پس از تسخیر آن دیار بدست اسکندر بر ضد مقدونیهاقیام کرد. ونام او را سابوس نیز نوشته اند. رجوع به (ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۴۳و۱۸۵۱ و ۸۵۲) شود.

ساباس. (اِ خ) (سن ...) (٤) کشیش و راهب بزرگ فلسطینی است که در ۴۳۹ میلادی متولد شد ودر ۵۳۲ درگذشت. وی یکی‌از بنیاد گذاران بزرگ کلیسا درفلسطین بود.

ساباسس. [سِ] (اِ خ) (۵) نام سردار ایران و والی مصر است که در جنگ اسکندر با داریوش سوم در ایسوس بسال ۳۳۳ ق.م کشته شد. نام اورا مورخان تازیاسس [سِ] نیز نوشته‌اند. رجوع‌به (ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۱۰) شود.

ساباط. (ع اِ) پوشش‌رهگذر. (منتهی الارب). (آنندراج). بالائی که زیر آن راه‌بود. (مهذب الاسماء ربنجنی). پوشش و سقف. پوشش بازار. سقف میان دو دیوار که زیر آن راه بود. ج، سوابیط و ساباطات. || راهگذری میان دو خانه که‌از آنجااز خانه‌ای بخانهٔ دیگر عبور کنند. (اقرب الموارد). در لهجهٔ لارستانی طاقی که در معابر وبین کوچه‌ها از طرف نیکوکاران ساخته میشود. (فرهنگ لارستانی).دالان. دهلیز. مابین دوازه و اندرون‌سرا: [امیراسمعیل‌سامانی]هرروز که باران وبرف آمدی ساباطی بود بردر سرای‌وی ببخارا. آنجا بردردکان بنشستی از دو طرف روز. (تاریخ بیهق ص ۶۹). دیلمان درعراق فساد وظلم وبدعت آشکارا کرده اند، وبرراهگذرها ساباطها (۶) کرده اند وزن و فرزند مسلمانان را (۷) به تغلب درسرای می برند وبابیشان فساد میکنند وچندانك خواهند میدارند وبمراد خویش رها کنند. (سیاستنامه‌چاپ کتابفروشی طهوری ص ۶۷). رنود کارد و ساقاط کشیدندوخون خلقی ازمنتمیان درکاه‌بهر کوی‌وساباط برزمین ریختند. (نفثةالمصدور ص ٤٤). || سایبان. (زمخشری). سایه گاه. پناهگاه. سایبانی که بالای دیوار میسازند تادرختانی را که کناردیوار کاشته‌اند حفظ کنند.



ساباط

|| (بلهجهٔ قدیم قمی) نهری که بر هردو طرف آن میانه (؟) نشانده باشند اعم از آنکه معرش (= دارای چوب بست) باشد یاغیرمعرش وبزبان قمی ساباط گویند... غیر ساباط باصطلاح اهل قم کرمی که آن را مطابق گویند مثل باغات و کروم قم. رجوع به (تاریخ قم ص ۱۰۷) شود.

ساباط. (اِ خ) نام شهری بمدائن وآن معرب بلاس آباداست. (اصمعی). معرب بلاس‌آباد. (یاقوت).(منتهی الارب). (آنندراج). بلاس آباد = بلاش‌آباد. (خاندان نوبختی ص ۱۹۷) . موضعی‌است بمدائن مر کسری‌را. (یاقوت). قریه‌ای بردو فرسخی مدائن براه کوفه. (سمعانی). بلاش بن فیروز ساسانی [۴۸۳- ۴۸۷م.] از عمارت، دو شهر کرده است یکی بلاش آباد بساباط‌مدائن. ودوم بجانب حلوان و بلاش فر خوانند و اکنون خراب است (مجمل التواریخ والقصص‌ص۷۲). نام‌شهری که بلاش اشکانی آن‌را بساخت وبلاش‌آباد نامید. (طبری ج ۱ ص ۵۱۸). یاقوت در معجم‌البلدان آرد: ساباط مدائن بنام‌ساباط بن باطا برادر نخیرجان نامیده شده‌است. در مراصدالاطلاع آمده،قریه‌ای بود قرب مدائن و نزدیك آن پلی بود بربالای نهر الملك و قریه را بنام قنطرة می‌نامیدند چه قنطرة ساباط نام‌داشت. (مراصد الاطلاع). (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۷۷).

مدائن از هفت شهر با اسمهای معینی که در تلفظ آنها اختلاف وجود دارد تشکیل میشد. کویا پنج شهر از آن هفت شهر در زمان یعقوبی یعنی قرن سوم وجود داشته. ازین قرار: شهر کهنه یعنی طیسفون ویك میل در جنوب آن اسبانبر (= اسفابور) ومجاور آن رومیه (= وه جندیوخسره) . هرسه در جانب خاوری دجله. و درجانب دیگر بهرسیر (=وه‌اردشیر) ویك‌فرسخ زیر آن‌ساباط که بقول یاقوت ایرانیان آن رابلاس‌آباد مینامیدند... منصور خلیفه‌چندی دستگاه خلافت را برومیه مجاور مدائن‌برد. مأمون هم‌مدتی درساباط‌واقع‌درجانب‌متقابل رومیه‌اقامت گزید.(لسترنج. سرزمینهای خلافت شرقی. ترجمهٔ محمود عرفان ص۳۶ و۳۷). خسروپرویز نعمان‌بن منذررا درساباط‌مدائن‌حبس کرد، وسپس اورا زیر پی پیل افکند. اعشی گوید:

فذاك و ما أنجی من الموت ربّه
بساباطَ حتّی ماتَ وهوَ مُحرزَق.

(یاقوت).(المعرب جوالیقی ص ۱۱۶).

در اواخر سال ۱٤ هجری هنگامی که سعدبن ابی وقاص سردار سپاه عرب در قادسیه فرود آمد، رستم سپهبد ایران‌نیز باشصت هزار سوار و ۳٦ فیل جنگی از مدائن بیرون آمد و در ساباط لشکرگاه ساخت. (حبیب السیر ج ۱ ص ٤۷۷).

درسال ٤۰ هجری هنگامی که حضرت‌امام حسن بعزم جنگ با معاویه از کوفه خارج شده بود چند روزی درساباط مدائن اقامت کرد وخطبه‌ای ایراد فرمود که موجب طغیان سپاهیان گردید. (حبیب السیر ج ۱ ص۲۳ و۲٤). ونیز رجوع به (عقدالفرید ج ۲ ص ۱٤۱)و (نزهة القلوب ص۳۳) و (خاندان نوبختی ص ۱۹۷) شود.

مثل: افرغ من حجام ساباط: بیکار تراز حجام ساباط. سخت عاطل‌وبیکار مانده. در ساباط حجامی بود که مردم رابنسیه حجامت

---

(۱) Sabarmati = Souvarmanati. (۲)Sabara. (۳) Minas - Gerâes. (٤)Saint Sabas.
(۵) Sabacès.

(۱) دراصل: سباطها (؟). (۲) دراصل: مسلمان را.

میکرد و چون کسی بساو رجوع نمیکرد مادرش را حجامت میکرد تا آنگاه که او را کشت. (یاقوت). حجام ساباط ازشدت کساد کار، سپاهیان را نسیه تا هنگام بازگشت آنان حجامت میکرد واو ایرانی بود وساباط همان ساباط کسری است. (عقد الفرید ج۳ ص ۱۳). (منتهی‌الارب). او یك بار کسری‌را دریکی از سفرهای او حجامت کرد. کسری اورا غنی گردانید، وازآن پس‌حجامت هیچ کس نکرد. (منتهی الارب).

ساباط. (اِخ) شهرکی‌است بماوراءالنهر از حدود سروشنه با کشت و برز و مردم‌بسیار.(حدود العالم ص ۶۸).شهرکی معروف است در ماوراء النهر در نزدیکی اشروسنه، در ۱۰ فرسنگی خجند و ۲۰ فرسنگی سمرقند. (سمعانی). (معجم البلدان یاقوت).(دمشقی). شهر ساباط تاکنون باقی است و بین زامین و بونجکث (= آراتپهٔ امروز) کرسی ایالت اسروشنه سر راه فرغانه قرار دارد. مقدسی دربارهٔ آن گوید شهری آباد است، آب روان دارد وباغها وبوستانها آنرا دربر گرفته اند.... شهر ساباط جزو ایالت اسروشنه بود. واین ایالت که بصورتهای اسروشنه و سروشنه و ستروشنه نیز نوشته شده در خاور سمرقند بین ولایات ساحل‌راست رود سغد وولایات ساحل چپ سیحون واقع است واین دورود داخل‌حدودایالت‌اسروشنه‌نیستند. (استرنج. سرزمینهای خلافت شرقی. ترجمهٔ محمود عرفان ص۵۰۴ - ۵۰۵) و(اصطخری ص ۳۲۶ و ۳۲۷) و(ابن‌حوقل ص ۳۷۹ و ۳۸۰) و(مقدسی ص ۲۷۷) بنقل لسترنج.

ساباط ابی‌نوح. [طِ اَ] (اِخ) موضعی است و عبدالله بن میمون القداح بنیاد گذار شعبهٔ قرامطه ازاسمعیلیه پس‌از آنکه عسکر مکرم را ترك گفت دوسرای بدانجا اختیار کرد و اکنون بجای یکی مسجدی بنا کرده‌اند ودیگری ویران‌است. (فهرست ابن الندیم ص ۲۶۴).

ساباط‌الخزف. [طُ لْ خَ زَ] (اِخ) موضعی است ببغداد. محمدبن فضل الناقد ازآنجاست. (منتهی‌الارب).

ساباطی. [ی ی] (اِ منسوب) نسبت است به ساباط مدائن = ساباط کسری. (سمعانی). (یاقوت). || نسبت‌است به‌ساباط اسروشنه. (سمعانی). (یاقوت).

ساباطی. [ی ی] (اِخ) احمد بن عبدالله بن مفضل حمیری ساباطی مکنی به ابو العباس از محدثان و بساباط اسروشنه منسوب است. رجوع به (انساب سمعانی) و (ومعجم‌البلدان یاقوت) شود.

ساباطی. [ی ی] (اِخ) بکربن‌احمد فقیه ساباطی اسروشنی مکنی به ابوالحسن مقیم سمرقند و از محدثان است. رجوع به (انساب‌سمعانی) و (معجم البلدان‌یاقوت) شود.

ساباطی. [ی ی] (اِخ) عماربن موسی از ساباط مدائن‌است. وفرقهٔ عمار به بدو منسوبند. رجوع به (خاندان نوبختی ص۲۶۰) و(کشی ص ۱۶۴ و ۱۷۲) و (نجاشی ص ۲۰۶) و(مقالات اشعری ص ۲۸) شود.

ساباطی. [ی ی] (اِخ) در اصطلاح‌رجالی اسحق بن عمار بن موسی، و صباح بن موسی، و عمار بن موسی، و عمرو بن سعید، وقیس بن موسی، ومحمد ابن‌حکیم، و محمد بن عمرو بعضی دیگر. (ریحانة الادب ج ۲ص ۱۴۷).

ساباغان. (اِخ) دهی‌است از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد، که در ۲۵ هزارگزی شمال باختری مشهد، در کنار راه شهرطوس قرار دارد. زمین آن جلگه‌ای و هوای آن معتدل است و ۷۹ تن سکنه دارد که شغل آنان‌زراعت ومالداری‌است. ازآب‌رودخانه‌مشروب‌میشود و محصول غلات و تریاك دارد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

ساباغان. (اِخ) رجوع به‌صباغان شود و

ساباکی. (اِخ)(۱) رودخانه‌ای‌است درساحل‌شرقی‌افریقا در(کنیا) که در کنار مالیندی (۲) باقیانوس هند میریزد. راه آهن موماباز (۳) به‌بندر فلورانس (٤)در جنوب‌موازی‌بااین‌رودخانه کشیده‌شده‌است.

سابان. (اِخ) پادشاهزاده سابان از سرداران دواخان‌بن‌براق (ازامرای‌اولوس جغتای) است و بسال ۶۹۶ در حملهٔ دوا به‌کوسویه‌وفوشنج‌همراه اوبوده‌است. ونیز ازسر کردگان سپاه امیر نوروزبوده‌است. رجوع به (تاریخنامهٔ هرات ص ۴۰۹ و ۴۲۳) شود.

سابان. (اِخ) (دیر...) در حلب واقع است و معنی آن دیر جماعت‌است. حمدان اناری گوید:

دیرعمان ودیرسابان

هجن غرامی و زدن اشجانی.

(تاج العروس).

سابانسیه. [یْ یَ] (اِخ) فرقه‌ای ازفرق میان عیسی و محمد علیهما السلام. (ابن الندیم).

سابانه. (اِخ)(٥) رودی‌است درامریکای مرکزی‌در تنگهٔ پاناما وجمهوری کلمبیا که ازشمال بجنوب جریان دارد وبخلیج داریان می‌ریزد.مد دریا درمصب‌این‌رودخانه تاسی هزارگز ببالا اثرمیکند ودرآن حال عرض رودخانه بچهارهزارگز میرسد.

سابتاژ. [بُ] (اِ) (۶). ماخوذاززبان‌فرانسه، ضایع کردن‌افزار ومصالح کار وغیره‌بعمد و خرابکاری‌کارگران‌وضایع کردن‌موادی که بآنهاسپرده‌شده یا مصنوعاتی که میسازند.

سابح. [بِ] (ع اِ ص) شناور، شناگر، مرد شنا کننده. (منتهی‌الارب). (آنندراج). آشناگر، آشناور، شناور، آب‌ورز، آب باز. ج، سابحون، سُبّاح، سبحا:

آن سکون سابح اندر آشنا

به زجهد اعجمی بادست و پا.

(مثنوی).

|| اسب، بدان جهت که دررفتار شنامیکند. (منتهی الارب). (آنندراج). || اسب نیك رونده. اسب تندرو. (قطر المحیط).

سابح. [بِ] (اِخ) جدبر کة بن‌علی ابن سابح شروطی محدث است. رجوع به بر کة شود.

سابحات. [بِ] (ع اِ) ج، سابحة. رجوع به سابحة شود. || کشتیها. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج). || ارواح‌مؤمنان. (اقرب الموارد). ارواح مؤمنان که بآسانی‌بیرون کرده‌شوند.(منتهی الارب).(آنندراج). ارواح‌المؤمنین تخرج بسهولت.(تاج‌العروس).|| ستارگان. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج) || فرشتگان که میان زمین و آسمان‌تسبیح کنند.(منتهی الارب).(آنندراج).

سابراو. (اِخ)(۷)جزیره‌ای‌است در اقیانوس کبیر و در مشرق جزیرهٔ فلوره بطول پنجاه هزارگز و عرض بیست هزار گز که مرکز آن قصبهٔ آدناره است. و اکثر اهالی آن بتبلیغ پرتقالیها مذهب کاتولیك را پذیرفته‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

سابراباد. [بُ] (اِخ) شهری‌است. و ظاهراً مخفف سابوراست که‌به آباداضافه شده است. (معجم البلدان یاقوت). در (مراصدالاطلاع چاپ تهران) «سابرباد» آمده است.

سابرقان. [بُ] (اِ) معرب‌شابرقان و شابورقان (= شاپورگان) نوعی‌آهن خیلی سخت‌است که‌بفارسی‌آن راشابورقان، وبعربی ذکر، یا، اسطام‌نامند. واین‌در مقابل آهن نرم است که بفارسی نرماهن (= نرم‌آهن) و بعربی‌انثی نامند. رجوع به (دزی‌ج ۱ ص ۶۲۰) و شابورقان‌در همین لغت نامه شود.

(۱) Sabaki. (۲)Malindi. (۳) Mombaz. (٤) Port - Florence. (٥) Sabana. (۶)Sabotage. (۷)Sabrao.

سابرقانی. [بُ ب ی] (ص نسبی) نسبت است به سابرقان=شابرقان. رجوع به سابرقان شود .

سابرن . [بَ] (اِ خ) (۱) یکی از «منتتر» هاطبق قول «بشن بران». رجوع به (تحقیق ماللهند ابوریحان بیرونی ص ۱۹۴) شود .

سابروج . [بَ ر] (اِ خ) موضعی است بنواحی بغداد. (معجم البلدان) . و در مراصد اطلاع چاپ تهران نام نهری است در اعمال راه خراسان(؟) (مراصدالاطلاع) .

سابری . [بِ ی] (ع اِ) بیاء نسبت نوعی ازجامه‌های تُنک و گرانمایه. (آنندراج) . نوعی از جامه های تنک . (منتهی الارب) . جامه‌ای است ابریشمی و تنک و باریک و گرانمایه. (شمس اللغات). جامه‌ای نازک « نیکو منسوب به سابور موضعی از فارس . واین نسبت برغیرقیاس است . جامه‌ای است باریک وجید. (شرح قاموس) . سابریة. (الانساب سمعانی) . جامهٔ تنک نیکو . ذوالرمه گوید :

فجاءت بنسج العنکبوت کانه
علی عصویها سابری مشبرق .

(تاج العروس) .

بمنزلة لایشتکی السل أهلها
وعیش کمثل السابری رقیق .

(تاج العروس) . (اقرب الموارد) . مثل: عرض سابری ؛ عرضه داشتن سابری. یعنی مختصر استونیکو . این مثلرا کسی گوید که چیزی باو عرضه دارند کهمبالغه‌ای در آن نباشد . زیراکه سابری نیکوترین جامه‌هاست و هرکس بکمترین عرض آن ، بدان میل و رغبت کند. (تاج العروس). (ترجمهٔ قاموس) . (ترجمهٔ صحاح) . (منتهی الارب) . عرض سابری زیرا که آن نوبی است که بادنی پهنای آن رغبت کرده میشوددرآن. (شرح قاموس)(۲) . || هر جامهٔ تُنک و نیکو . (منتهی الارب) (قطر المحیط) . و رجوع به‌صابوری در این لغت‌نامه شود . || هرچیز نازک . (تاج العروس) . || زره باریک بافت استوار ساخت . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . (قطرالمحیط) . (ترجمهٔ قاموس) . (ترجمهٔ صحاح) . (شرح قاموس) . و این زره منسوب بشاپور ذوالاکتاف است. (تاج العروس) . || نوعی از بهترین‌خرما (منتهی الارب). (آنندراج). (قطر المحیط). نوعی خرمای لطیف . گویند : اجود تمر الکوفه النرسیان و السابری. (ترجمهٔ قاموس). (ترجمهٔ صحاح). (اقرب الموارد) . (شرح قاموس) .

سابری. [بِ ی] . (اِمسنوب) منسوب است به نوعی از البسه که آن را سابریه نامند.رجوع بهسابری شود . (سمعانی) .

سابری. [بِ ی] (اِ خ) اسماعیل ابن‌سمیع حنفی کوفی فروشندهٔسابری مکنی به‌ابومحمد ازمردم کوفه واز محدثان‌است. (سمعانی) .

سابری . [بِ ی] (اِ خ) خرزج (؟) بن‌عثمان سعدی فروشندهٔسابری مکنی به ابوالخطاب از محدثان است . (سمعانی) .

سابری . [بِ ی] (اِ خ) محمد ابن عبدالعزیز عدوی‌قرشی‌صاحب‌السابری. معروف به‌صاعقه،ازمردم‌بغداد ازمحدثانست. (سمعانی).

سابری . [بِ ی] (اِ خ) محمد ابن‌مغیرة بن‌نصر مکنی به‌ابوعلی‌از محدثان است . (سمعانی) .

سابری. [اِ ر ی] (اِ خ) مسدوس ابن حبیب قیسی بیاع السابری بصری از محدثان است . (ازسمعانی) .

سابری . (اِ خ) از امرای محلی هند در اواخر قرن پنجم بود که در جنگ باقوام الملک نظام الدین هبة الله ابو نصر فارسی‌بیشکارو کدخدا وسپهسالار غزنویان در هند شکست خورد و بهنگام فراردر رودخانهٔ زاوه غرق گردید. مسعود سعد سلمان تفصیل این حادثه را در یک قصیدهٔ ۹۱ بیتی بمدح ابونصر فارسی‌بیان کرده است . مرحوم رشیدیاسمی درمقدمهٔ دیوان مسعود سعد آرد : از ناحیهٔ دهگان شبی‌خبر بلاهور رسید کهسابری نام‌باده‌هزار سوار و پیاده بعزم جنگ پیش میآید . ابونصر فارسی‌شخصاً بمقابلهٔ او رفت ویک منزل از آبزاوه گذشت و در ناحیهٔ‌سیرا بدشمن رسید و چنان‌قرار داد که آب زاوه در برابر خصم و سپاه او در پس آنها باشد . سابری ناچار خود را بآب افکند ولی در آن غرقاب بهلاکت رسید. (مقدمهٔ دیوان مسعود سعد ص لج لد) .

... ناگه آمد بانگ کوس سابری از سیرا
راست گوئی بود نالان‌برتن او زارزار ...
... سابری کان‌نصرت‌بونصر دید ازآسمان
سطوتی دیگرنهیبو لشکری دیگرشعار...
... تیر مه میدان رزم و موسم پیکار تو
آمد و آورد فتح سابری پیشت نثار ...

دیوان‌مسعودسعدسلمان(ص ۱۷۲-۱۷۴).

سابزج . [بِ زَ] (اِ) لغتی درسابیزج و سابیزک است بمعنی مردم‌گیاه . (دزی ج۱ ص۶۲۰). (شعوری ج ۲ص۵۵). رجوع‌به سابیزج وسابیزک شود .

سابزک . [بِ زَ] (اِ) رجوع‌به سابیزج و سابیزک شود .

سابزوار . [زَ] (اِ خ) سبزوار. نام شهر معروفی بخراسان‌واسم‌صحیح‌تر آن سابزوار است . ولی مردم اختصاراً آن را سبزوار گویند (معجم‌البلدان ج ابیهق). (لسترنج ترجمهٔ عرفان ص۴۱۷).رجوع‌به سبزوار در این لغت نامه شود .

سابس. [بُ] (اِ خ) شهر کی‌است‌بعراق آبادان وبانعمت‌برمغرب دجله. (حدودالعالم ص ۸۹) . نهر سابس دهی است معروف قرب واسط بجانب غربی راه بغداد . (معجم البلدان) . دهی‌است بواسط و نهر سابس مضاف‌است بسوی‌آن ده (منتهی‌الارب). و نیزرجوع به (اخبارالراضی بالله و المتقی‌لله ازکتاب اوراق صولی ص۲۱۴) شود .

سابسطیه . (اِ خ) قریهٔ کوچکی است در فلسطین بقرب نابلس . و در زمان قدیم شهر بزرگی بودوسامریه یا شمرون نام داشت . این شهر بسال۹۲۵ پیش ازمیلادبنا گردیده و مدتی پایتخت قوم‌اسرائیل بود. (قاموس‌الاعلام‌ترکی) .

سابط . [بِ] (اِ خ) ابن‌ابی حمیضه بن عمروبن وهب قرشی جمحی، از صحابه‌است. (الاصابه). (قاموس‌الاعلام‌ترکی) .

سابع .[بِ](ص)هفتم(غیاث). (آنندراج). (منتهی‌الارب) .السابع من‌العددبین‌السادس والثامن (قطر المحیط).(اقرب الموارد). ج، سبعه[سَ بَ عَ]وسابعون. || هفت‌توکننده. هفت‌لا کننده . سبع‌الحبل ؛ جعله علی سبع قوی فهوسابع.(اقرب‌الموارد) .

سابعاً .[بِ عَ نْ] (ع قید) هفتم،هفتمین، بارهفتم .

سابعات. [بِ] ج سابعة . رجوع‌به سابعة شود .

سابعة . [بِ عَ] تأنیث سابع . رجوع به سابع‌شود. || نزد منجمان عبارت‌است‌ازشش یک عشرسادسه (قطر المحیط) . یک جزء از شصت جزء سادسة . وسابعة تقسیم شده‌است به شصت ثامنة . ج ، سوابع .

سابغ . [بِ] (ع ص) دراز از هر چیز. (منتهی‌الارب). طویل ،آنچه بزمین‌میرسد درازشده بسوی زمین (شرح‌قاموس). دراز مانندجامه‌وموی‌وزره‌ومانندآن.(تاج‌العروس). ذنب سابغ ؛ دم تمام و دراز(منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). (قطر المحیط). (ترجمهٔ صحاح) . || تمام از هرچیز (منتهی‌الارب). کامل‌ووافی.(ترجمهٔ صحاح). (اقرب‌الموارد) (قطرالمحیط).جامع،شامل|| فراخ. (دهار). فراخ‌وتمام‌شده‌ازنعمت.ومعاش.(قطرالمحیط). (اقرب‌الموارد). معاش‌ونعمت وپول فراوان. (ترجمهٔ‌قاموس).(تاج العروس) . || (ن ف)

---

(۱) درسانسکریت Sâvarni (فهرست ماللهند).

(۲) در تاج العروس‌آمده ؛ عرض سابری، ای رقیق لیس بمحقق یقوله من یعرض علیه الشیء عرضاً لم یبالغ فیه. و درمنتهی‌الارب‌نیز عین همین جمله آمده است و بنابرین مترجم قاموس در ترجمهٔ « عرض » دچار اشتباه شده است .

رسنده، واصل. سبغ فلان الی بلده، مال الیه ووصله فهو سابغ. (اقرب الموارد). (ترجمهٔ قاموس). واین معنی مجازی است. (تاج العروس). || (اِ) دامن خود : دنباله ای است بافته متصل به خود که گردن و گوش را بپوشاند و آن را بفارسی زره خود گویند. بیضة لها سابغ، خود دامن دار. (منتهی الارب). || دارندهٔ ذکر دراز. (ترجمهٔ صحاح). فحل سابغ، نری است دراز ذکر و قضیب. (شرح قاموس). (منتهی الارب). طویل الجردان (قطر المحیط). (ترجمهٔ قاموس). (ترجمهٔ صحاح). (تاج العروس).

سابغات. [بِ] (ع اِ) ج سابغة، رجوع به سابغة شود.

سابغة. [بِ غَ] (ع ص) تأنیث سابغ. رجوع به سابغ شود. || زره فراخ. (صحاح) (منتهی الارب) (ترجمهٔ صحاح). زره تمام. (ترجمان القرآن) :

وسابغة تغشی البنان کانها
أضاة بضحضاح من الماء ظاهر.
(تاج العروس).

|| مطرة سابغة، باران دراز و ممتد. (تاج العروس). (منتهی الارب). (شرح قاموس). || اثة سابغة: بن دندان زشت. (منتهی الارب). (قطر المحیط). واین معنی مجازی است. (تاج العروس). گوشت بن دندانی است زشت. (شرح قاموس).

سابق. [بِ] (ع ن ف) پیش. پیشین. پیشینه. قبل. قبلی. گذشته. در گذشته. اول. مقدم. جلو. ضد لاحق. ج، سابقون، سابقین، سبّاق :

همی گوئی که بر معلول خود علت بود سابق
چنان چون بر عدد واحد، و یا بر کل خود اجزا.
ناصر خسرو.

همی گوید بوالفضل . . . هرچند این فصل از تاریخ مسبوق است بر آنچه بگذشت در ذکر لکن در رتبه سابق است. (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۸۹). هرروز اورا شأنی است غیر شأن سابق ولاحق. (بیهقی ص ۳۱۰). شتربه گفت موجب نومیدی چیست، گفت (دمنه) آنچه در سابق تقدیر رفته است. (کلیله ودمنه). || نزد محدثان : یکی از دو نفر راویان مشترک در روایت از شیخی که مرگ او قبل از راوی دیگر اتفاق افتاده وفاصلهٔ بین در گذشتن آن دو مدتی دور بوده و در فاصلهٔ مرگ آن دو امری بعید حاصل شده باشد وراوی دیگری را که مرگ او بعد از مرگ راوی اولی بوده لاحق نامند. وفائدهٔ این امر اعتبار ایمن بودن از احتمال سقوط چیزی در اسناد راوی متأخر وتفقه طالب حدیث در معرفت عالی ونازل احادیث است. کذا فی شرح النخبة وشرحه. (کشاف اصطلاحات الفنون). || پیشرو. (دهار). پیش شونده. پیش رونده. پیشی گیرنده. پیشی جوینده پیشی کننده. پیشدست. پیش افتاده. پیشدستی کننده. سبقت دارنده. سبقت گیرنده. بر دیگری پیشی گیرنده و از او درگذرنده. (از قطر المحیط). (اقرب الموارد). قوله تعالی : فمنهم ظالم لنفسه و منهم سابق بالخیرات. (سورهٔ ۳۵ آیهٔ ۲۹). سابق بالخیرات : پیشی گیرندهٔ نیکیها. (ابوالفتوح ج ۸ ص ۲۴۰).

چون یک چندی بگذشت وطایفه‌ای از امثال خودرا درمال و جاه برخویشتن سابق دیده نفس بدان مایل گشت. (کلیله). مبارزان میدان فصاحت را دروصف او مجال عبارت تنگ وسابقان عرصهٔ معرفت را در تعریف او پای اشارت لنگ. (المعتمد فی المعتقد توران پشتی). || غلبه کننده. (اقرب الموارد). (قطر المحیط) || آن اسب که درپیش همی آید درمسابقت. (قطر المحیط). (اقرب الموارد). (شرح قاموس). اسب اول. اسب پیش بر. رجوع به مجلی شود.

|| سبق دهندهٔ کودکان. (غیاث) : (۱)

|| باصطلاح باطنیه : نام عقل است. (بیان الادیان) : همچنانک وحدت ایزد را نظیر نیست در علتها، معلول اول را نظیر نیست درمعلولات. پس معرفت سابق را نظیر نیست درمعرفتها. (کشف المحجوب ابویعقوب سجستانی ص ۱۷). و الانسان اشرف الحیوانات اختص بامر مفارق و هی النفس الناطقه ... کما اشار الیه التنزیل «فالسابقات سبقاً» وهی العقول. (رسالة فی اعتقاد الحکماء شهاب الدین سهروردی). || نفس سابق، و آن نفس مطمئنه است. (مرصاد العباد).

سابق. [بِ] (اِخ) صحابی است. محضر رسول اکرم (ص) را دریافت وبعد از رحلت آن حضرت درحمص ساکن گردید. (قاموس الاعلام ترکی).

سابق. [بِ] (اِخ) شوهرخواهر اتابک مظفرالدین زنگی بن مودود (۵۵۷-۵۷۱) از اتابکان سلغری فارس است. ورباط سابقی بیضا منسوب بدوست. درسال ۵۵۷ هنگامی که سنقر نخستین فرمانروای سلغری درگذشت برادرش زنگی که منصب ولایت عهد داشت در شیراز نبود. سابق باتفاق الب ارسلان نامی ازسلغریان در ملک طمع کرد و میان ایشان و زنگی کار بمحاربه انجامید. نسیم نصرت بر پرچم علم زنگی وزید وآن هردوخام طمع را گرفت و بقتل رسانید. رجوع به (حبیب السیر چاپ کتابفروشی خیام ج ۲ ص ۵۶۰) شود. مؤلف المضاف الی بدایع الازمان آرد: او را سابق خستکین (؟) میگفتند. وقتی منهزم ازپیش اتابک زنگی بکرمان افتاد و بخدمت ملک طغرل شاه رسید، بامید اغاثت وانجاد، وملک طغرل نه مرد ... خاش و انجاش و ایقاظ فتنهٔ خفته بود، التفاتی بحال او ننمود. پس از کرمان عنان عزیمت برصوب خوزستان تافت و باشمله بپیوست شمله نیز وی را هلاک کرد و ثقلی بزرگ ازدل اتابک زنگی برگرفت. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۳۰). ونیز رجوع به (نظام التواریخ قاضی ناصرالدین بیضاوی) شود.

سابق. [بِ] (اِخ) از غلامان و یاران ابراهیم امام عباسی بود. رجوع به (الوزراء والکتاب جهشیاری ص ۵۷) شود.

سابق. [بِ] (اِخ) ابن جعبر، نبیرهٔ جعبر که درقلعهٔ شهر رقه بقطع طریق مشغول بود و ملکشاه سلجوقی اورا منکوب کرد. رجوع به (نزهة القلوب ص ۱۰۴) شود.

سابق. [بِ] ابن عبدالله. وی از امام ابوحنیفه روایت دارد (الاصابة). (منتهی الارب). (شرح قاموس). ابن عبدالله برقی معروف بیربری است. (تاج العروس).

سابق. [بِ] (اِخ) ابن محمود (رشید الدوله) بن نصر بن صالح بن مرداس مکنی بابو الفضائل هفتمین و آخرین تن از سلسلهٔ امرای آل مرداس حکام حلب (۲) است. سابق یا شبیب بسال ۴۶۸ بعد از آنکه ترکان برادرش جلال الدوله ابو المظفر نصربن محمد را کشتند بحکمرانی حلب رسید وبامر او مسجد جامع آن شهر بنا گردید. سابق بهره‌ای از قدرت و حسن تدبیر نداشت و باترکان بمسالمت رفتار کرد، تا دیگ طمع سلاجقه و دیگران بجوش آمد و بسال ۴۷۲ شرف الدوله مسلم عقیلی برحلب مستولی گردید وسابق ابتدا درقلعهٔ حلب محصور و سپس تسلیم گردید وباتسلیم او دولت خاندانش انقراض یافت. رجوع به (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۳) و (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۰۳-۱۰۴) و (معجم الانساب زامباور ج ۱ ص ۱۵۰ وج ۲ ص ۲۰۴) و (قاموس الاعلام ترکی ج ۴) و آل مرداس وابوالفضائل سابق درهمین لغت نامه شود.

سابق. [بِ] (اِخ) احمدبن محمدبن علی بن عبد القادر عراقی حدادی دمشقی

(۱) باین معنی این دو بیت از بوستان را شاهد آورده‌اند، شنیدم که نابالغی روزه داشت   بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سابق نبرد   بزرگ آمدش طاعت ازطفل خرد. (بوستان چاپ ملاعباسعلی تهرانی ۱۲۰۹ تهران وبوستان بضمیمهٔ شرح وفرهنگ بسعی کربلائی محمد ضای تهرانی). ولی در (بوستان چاپ فروغی ص ۱۶۱) ونیز در (کلیات چاپ ۱۳۰۴ قمری تهران) سائق ضبط شده واصح همان است. (۲) رجوع به مقالهٔ سور H. Sauvaire تحت عنوان یکی ازمسکوکات صالح بن مرداس حلبی A dinar of Salih ebn Merdas of Aleppo درمجلهٔ سکه شناسی Numismatic chronicle سال ۱۸۷۳م. شود. (طبقات سلاطین اسلام).

شافعی معروف به سابق، ادیبی است فاضل و شاعری ماهر، و مؤلف کتاب «مختصر الاتقان» است که کتاب اتقان سیوطی را تلخیص کرده واشعار نغز بسیاری هم گفته و درسال ۱۱۶۱ هجری درگذشته، ودر قبرستان باب الصغیر مدفون است. (ازریحانة الادب ج ۲ ص ۱۴۷).

سابق. [بِ] (اِخ) (... البربری) از شاعران معاصر عمربن عبدالعزیز خلیفهٔ اموی بود. اشعار او متضمن مواعظ وحکم است. اوراست:

وللموت تغدو الوالدات سخالها
کما لخراب الدهر تبنی المساکن.

رجوع به (البیان والتبیین چاپ ۱۳۵۱ قاهره ج ۱ ص ۱۷۷) و (سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۱۴۲ و ۱۴۵) و (عقد الفرید چاپ ۱۳۵۹ قاهره ج ۱ ص ۳۰۰) شود.

سابق. [بِ] (اِخ) (... البلوی) شاعری است عرب، این بیت او راست:

و داهن اذا ما خفت وما مسلطاً
علیک، ولن یحتال من لایداهن.

رجوع به (عقد الفرید ج ۱ ص ۱۶۲) شود.

سابق. [بِ] (اِخ) (... برلاس) از امرای تیموریان است. رجوع به (حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۵۶۲) شود.

سابق. [بِ] (اِخ) (ملاعلی‌تقی...) (۱) از شاعران ایران واصل او از مازندران است. در دورهٔ اورنگ زیب عالمگیر (۱۰۶۸ - ۱۱۱۹) از پادشاهان تیموری دهلی بهند رفت و در سلک ملازمان آن پادشاه درآمد. یک مثنوی شامل غزوات اورنگ زیب بنظم در آورده است. اوراست:

دیده هرسو فکنم ازتو نشان می‌بینم
نیست بیهوده درین بادیه حیرانی ما.

ما زبید د توهر دست که برسر زده‌ایم
حلقه‌ای بهر تماشای تو بردر زده‌ایم.

(صبح گلشن).

سابق. [بِ] (اِخ) مؤلف قاموس الاعلام از تذکرهٔ «تراجم احوال شرقیون» ویلیام بیل نقل میکند: میرزا یوسف بیک متخلص به سابق شاعری درویش سیرت بود و بسال ۱۰۹۸ در گذشت، برادر او از صاحب منصبان دربار اورنگ‌زیب عالمگیر بود. (قاموس الاعلام ترکی).

سابقاً. [بِ قَ نْ] (ع قید) از پیش. ازاین پیش. پیش ازاین. در ایام پیش. در زمان پیش. پیش ازآن. پیش از وقت. درپیش. بیشتر. درسابق. درزمان سابق. سابق براین. سابق برآن. قبلاً. قبل از این. قبل ازآن. قدیماً. در قدیم. فی‌ما تقدم. درگذشته. درزمان گذشته. سالفاً فی ما مضی. فی ما سبق. رجوع به سابق شود.

سابقات. [بِ] (ع) ج سابقة. رجوع به سابقه شود. || فرشتگانی که پیشی برند بردیوان در سماعت وحی. (منتهی الارب). (آنندراج). قوله تعالی: فالسابقات سبقاً، یعنی فرشتگانند که پیشی میگیرند پریان را بگوش داشتن وحی (شرح قاموس). (ترجمهٔ قاموس) فرشتگان که پیشی گرفتند برشیاطین در وحی بپیغمبران. (تاج العروس). فرشتگان که پیشی گرفتند برپریان دراستماع وحی. (تهذیب بنقل تاج العروس). مقاتل گفت فرشتگانند که جانهای مؤمنان ببهشت می‌برند. عطا گفت اهل آسمانند که مسابقت میکنند. وبریکدیگر سبق میبرند. (تفسیر ابوالفتوح چاپ دوم ج ۱۰ ص ۲۱۷). || وگفته‌اند ارواح مؤمنین که بسهولت از بدن خارج میشود. (تاج العروس). عبدالله مسعود گفت جانها، مؤمنان است که سابق میشوند ببهشت. (ابوالفتوح). || و گفته‌اند سابقات ستارگان است. (تاج العروس). قتاده گفت ستارگانند که بعضی ازبعضی سبق میبرند دررفتن. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱۰ ص ۲۱۷). || فالسابقات سبقاً، وهی العقول. (رسالهٔ فی اعتقاد الحکماء شهاب الدین سهروردی).

سابق‌الانعام. [بِ قُلْ اِ] (ص مرکب) منعم قدیم. ولینعمت دیرین. آنکه ازپیش انعام می‌کرده است:

چه جرم دید خداوند سابق‌الانعام
که بنده درنظرخویش خوارمیدارد.

(گلستان).

سابق‌الایام. [بِ قُلْ اَیْ یا] (ترکیب اضافی) روزگار گذشته، گذشته، پیش، پیشی، درسابق: ثبات برعهد و میثاقی که با سلطان داشت درسابق الایام فرامی نمود. (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ تهران ص ۳۳۱).

سابق‌البیان. [بِ قُلْ بَ] (ص مرکب) در پیش گفته شده، سابق الذکر، مذکور، مزبور.

سابق‌الحاج. [بِ قُلْ حاج] (ص مرکب) پیشروحجاج، پیشاهنگ قافلهٔ حجاج، آنکه بیشاپیش کاروان حجاج بشهر آید وخبر فرا رسیدن آنان بازدهد: چون سابق الحاج دررسید وخبرداد که قافله آمد من تا بفرات استقبال کردم. (اسرار التوحید ص ۲۹۹).

سابق‌الحاج. [بِ قُلْ حَجْ یا ح] (اِخ) سعیدبن بیان همدانی مکنی بابوحنیفه وملقب به سابق الحاج یا سائق الحاج ازثقات محدثان امامیه وازروات حضرت صادق (ع) بوده است. رجوع به (ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۴۷ وج ۵ ص ۴۸) شود.

سابق‌الدوله. [بِ قُدْ دَ لَ] (اِخ) (امیر... رستم) حاکم گوشواده (یا گلپایگان) در اوائل قرن هفتم بود. رجوع به (سفرنامهٔ مازندران واسترآباد رابینو ص ۱۹۵ بخش انگلیسی) شود.

سابق‌الدین. [بِ قُدْ دی] (اِخ) (خواجه ...) وزیر الوند میرزا از امرای آق قویونلو درآذربایجان بود. رجوع به (حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۴۴۵) شود.

سابق‌الدین. [بِ قُدْ دی] (اِخ) در روزگار علاء الدین کیقباد بن فرامرزبن کیکاوس ازسلجوقیان روم کوتوال قلعهٔ لولوه از شهرهای آسیای صغیر بود. وقتی عصیان کرد مجیرالدین امیرشاه از نواب معتبرخود یکی را با پسرطفل خویش بدان قلعه (لولوه) فرستاد تا بعوض سابق الدین آنجا موقوف دارند وسابق الدین بدان سبب اعتماد کند وبیاید. سابق الدین مطاوعت نمود وبخدمت آمد واستمالت یافت وچون عودت نمود آن نائب را با آن پسر طفل باعزاز بما تعب بزرگانه گسیل کرد. (مسامرة الاخبار ص ۲۰۴).

سابق‌الدین. [بِ قُدْ دی] (اِخ) (امیر... رشید) ازامرای سلطان ابوالفتح غیاث الدین مسعودبن محمد (۵۲۷-۵۴۷) ازسلجوقیان عراق بوده ودرعصیان برنقش بازدار بیاری آن سلطان شتافت. (اخبار الدولة السلجوقیه ص ۱۰۷).

سابق‌الدین. [بِ قُدْ دی] (اِخ) (.... زواره‌ای) ازرجال دولت سلجوقیان کرمان بود که بسال ۵۶۸ دربردسیر بردست ترکان بقتل رسید. رجوع به (بدایع الازمان ص ۸۶) شود.

سابق‌الدین. [بِ قُدْ دی] (اِخ) (۲) (امیر سپهسالار ... علی سهل) از ارکان دولت سلجوقیان کرمان (آل قاورد) و در اواخر قرن ششم کوتوال قلعهٔ بم و مردی داهی و شجاع وکاردان و مدبر و از برکشیدگان بهرام شاه بن طغرل شاه (۵۶۵ - ۵۷۰) بود. بعد ازمرگ بهرام شاه در فتور کار آل قاورد و رقابت بین ارسلان شاه ثانی و توران شاه پسران طغرل ومحمدشاه ثانی پسر بهرام شاه دست اندازی ترکان غز بکرمان باکمال قدرت و باستقلال در بم حکومت میکرد وبسال ۵۸۲ هنگام استیلای ملک دینار غز بر کرمان بم راتسلیم او کرد.

مؤلف بدایع الازمان آرد: سابق الدین علی سهل ازدیه محمدآباد بود ازرستاق ترشیز ازجملهٔ شاگردان احمد خربنده که صعلوک وعیار خراسان بوده است، وعلی سهل سرهنگی بود مستجمع آلات درآن پیشه و از عداد شبران آن پیشه ودرخراسان بخدمت درگاه

(۱) قاموس الاعلام: ملاعلی تقی.

(۲) درنسخهٔ چاپی عقدالعلی (شابق الدین) ضبط شده است. (ص ۳۹ از آن کتاب).

کریم الشرق موسوم بود واو رادرعهدملك طغرل(۵۵۱-۵۶۳)چندنوبت بنامه بکرمان فرستادند ودرعهد ملك بهرامشاه درخدمت کریم الشرق بیم آمد . ودرخدمت پادشاه و بزرگان دولت هرروز ورقی ازاوراق حسن اخلاق بازودلها راباظهارفنون مردی ومردمی صید می کرد ، تااز دهلیزخمول وخفابیرون آمد وپای درسرای وجاهت و نباهت نهاد و چند سرهنگ بروی گردآمد . چون اتابك محمد ازملك ارسلان گشته بجانب بم آمد وبهرامشاه رابرداشته بیردسیر می برد بهرامشاه چند سرهنگ دیگر مضاف مردان علی سهل گردانید وحصار وقلعهٔ بم بوی سپرد. واودرین کوتوالی وپیشوائی طریقتی ازمروت نهاد وشیوه‌ای ازایالت بردست گرفت ... که اولاد ملك‌طغرل شاه درجنب او گم‌شدند ... وخاص وعام مهرهٔ‌مهراو بر گردن جان بستند پس هرروز رشتهٔ بأسش قوت میگرفت ... و تا بهرام شاه زنده بود اظهارعبودیت میکرد وبرسمت طاعت میرفت . . . (بدایع الازمان ص۶۳). بعدازمرگ بهرام شاه، اتابك محمد، محمدشاه‌بن بهرامشاه‌را که درسن‌هفت‌سالگی بود بجای‌پدر نشاند وروزی چند دربردسیر بود اندیشه کرد که سابق علی سهل‌پروردهٔ ملك بهرام شاه است و در قلعهٔ بم بحکم اختیاراو کوتوال، وچندسرهنگ دارد.اگر این ملك رارمقی‌واین کاررا رونقی‌خواهد بود جز بمعونت او نباشد . محمد شاه را برداشت وباجمعی‌ازغلامان وحشم‌روی‌بجانب بم نهاد علی سهل ، اول روز، رسم‌ترحیب‌و تقرب وشرط خدمتکاری بجای‌آورد ونزول وعلوفات ترتیب کرد واتابك ومحمد شاه‌را درربض فرودآورد ودرشهرستان برد اتابك بدانست که این مخایل مخالفت است . بعد ازدوسه روز اتابك پیش سابق الدین علی کس فرستاد که تومردی‌باشی بحسن سیرت موصوف وبفرزانگی وجوانمردی معروف‌و میدانی که ملك بهرامشاه برتو حق‌نعمت‌و تربیت دارد . امروز آن پادشاه بجوار حق پیوست والبته‌تراازآن‌اختیار کرد که‌دانست با فرزند او غدری؟نکنی وحقوق احسان او را رعایت کنی . . . لایق بوفاداری وانسب بحق‌گزاری توآن باشد که اورا درشهر بم برتخت‌نشانی ، ومن وتو کمربندگی‌به‌بندیم چون‌لشکرپراکنده بینند که این‌نسق‌التیام مطرد است همه روی‌بازاین جانب نهند ... سابق‌الدین‌جواب‌فرستاد . . . ولایت پادشاه راست وحکم مملکت اتابك را . و مرا با کوتوالی کار . و اینك در موقف طاعت ایستاده‌ام. ولی‌این‌کاری معظم‌است‌ومشکلی مبهم،وگره‌آن جزبناخن تفکرنتوان گشاد یکی‌مهلت میخواهم‌تا قرعهٔ اندیشه‌بگردانم وسررشتهٔ این‌کاررا باز دست‌کنم وخبر باز دهم. . . پس‌سابق الدین‌علی سرمهٔسهر در بصر بصیرت کشید و درشش جهت‌آفرینش نظر کرد . . ملك ارسلان را بالشکریزد و کرمان دید روی‌بدارالملك بردسیر نهاده و ایبك دراز ، غلامان جیرفت را دید چشم طمع گشاده ودهان حرص باز کرده ، وملك تورانشاه رادید در عراق . دانست که چون ملك ارسلان بردسیر را مسلم کرد او را جزقصداتابك‌محمد مهمی‌دامن همت‌نگیرد. سوم آنکه خصم ملك زیر جناق ترشیح داردومی‌پرورد وچون بازبینی خصومت‌همه عالم بر در خانهٔ من‌آید رأی آن است که هجومی کنم وملك محمد شاه را و اتابك را درقبض آورم تا هر پادشاه که نشیند مرا وسیلتی‌بود وچهرهٔ جاه ومنصب مراوفایتی ، وفرمود تا دروازه‌های ربض شهرفروبستند وخود و سرهنگی که داشت بامدادی بر سرملك واتابك‌و حواشی افتادند . و اتفاق اتابك‌را ، برعزم‌رکوب‌اسبان‌درزیرزین‌بودند اتابك برنشست و ملك را درپیش اسب‌خود گرفت و چندمردجلد که در خدمت اتابك بودند دروازه را بشکستند و اتابك و ملك بیرون‌افتادند . (بدایع‌الازمان‌ص۶۴و۶۱) در سنهٔ ثلاث و سبعین و خمسمائه خراجی (موافق سنهٔ ۵۸۰ هجری) در برد سیر قحطی تنگ فراکرد و آب بینوائی بلب رسیدوزیرقوام الدین زرندی وترکان‌متفق شدند و تقریر کرد (درحضرت محمد شاه) که‌روزی چند بجانب بم باید شد بمهمانی سابق علی ، که سابق علی اگر چه‌بولایت بم مستولی است آخر چون پادشاه وقت و صاحب حق ولایت بوی‌رسد مراسم خدمت فرونگذارد ... برین‌تقریرعزم بم کردند و چون رسیدند سابق علی بشاشت کریمانه نمود و درموکب عبودیت بایستاد ... چون روزی چند در ریاض آن نعمت چریدند ... رواج کار سابق و گرمی‌بازاردولت‌اودیدند؛ شهری ساکن و رعیتی ایمن و حضرتی پر خواجگان معتبر وحشمی درطاعت یکسر و بازاری بانواع نعم‌آراسته وخطه‌ای پرمال وخواسته ... عرق‌حسددرآن طایفهٔ‌بدکردار درکارآمد ، و باهم گفتند : چرا باید که دارالملك بردسیر که مرکز سریر سلطنت است بدان صفت بصنوف قحط و بلاممتلی باشد وبم که ربودهٔ دزدی‌ودزدیدهٔ‌سرهنگی باشد ، برین‌نسق بفنون‌خصب ونعمت‌متحلی. کنکاج کردند و اتفاق نمود که سابق‌رادر قبض‌آرند وهلاك کنند وولایت فروگیرند و سابق‌علی هربامداد بخدمت‌ملك‌می‌پیوست و درموکب اوبصحرامیشدواین معنی‌بخاطر او نمیگذشت . ترکان این مواضعت بسمع پادشاه رسانیدند و تقریر کردند که صلاح حال وفراغ بال توبدین دست بازی متعلق است وولایتی معمور بازدست افتد و بدین حرکت غزمالیده شود ودردایرهٔ طاعت‌آید وملك ازسر کودکی وبی برگی اگر این صنعت بایدر اومیکردند راضی بود . گفت فردا چون بخدمت‌آید ، بصحرا رویم کار را باشید . سابق بامداد ، علی الصباح ، برقاعده بخدمت ملك پیوست و روی‌بصحرا نهاد . محمد علمدار که ممور ایادی سابق سابق بود ، برخلاف معتاد باسابق گفت که امروز بصحرا چه کار داری ؟ خدمت ملك کردی وحکم بندگی بجای‌آوردی‌بازباید گشت . سابق بکمال کیاستی که داشت‌نقش تدبیر وصورت تقریر ایشان تصویر کرد و باترکان گفت مرکوبم خوش نمیرود ؛ فرستادم تاخنگ راهوار بیاورند . امیران وترکان بروند که من براثر میآیم و باز گردید و باقلعه شد . چون سابق فوت‌شد، پسرش را نصرت‌الدین حبش ، وربیب اورا شمس‌الدین طهماسب ، گرفتند . وکاری‌مهیا ونعمتی مهنا وهوای ضیافتی سازگار و آب لطافتی خوشگوار درسر این مکرشنیع و غدر فظیع کردند وسرهنگان‌غلبه نمودندو ملك وترکان بتك ، پای خودرا ازآن‌ورطه بیرون افکندند ... چون روزی چندبرآمد نصرت و طهماسب را بازدادند . (بدایع الازمان ص ۱۰۰و۱۰۲) . سابق‌بمنظور انتقام جوئی از محمدشاه ، شاهزادهٔ‌نابینائی از سلجوقیان را بنام مبارکشاه ازگواشیر ببم‌برد و دختر خودبدوداد واورا بپادشاهی برداشت ولی‌مبارکشاه که کودکی جبان‌بود دوبار گریخت و بناچار سابق او راکنار گذاشت. رجوع‌به (بدایع‌الازمان‌ص۱۰۴و ۱۰۲)و(تاریخ‌ابن‌شهاب) شود. [مدتی‌بعد] سابق‌علی چون محمدشاه رادید ، بردر هر ناأهلی ایستاده و دست سؤال پیش هردونی دراز کرده و بیحاصل بازدر اوآمده او را رعایت‌حقوق نعمت پدر او ، سلسلهٔ رقت بجنبانید و التفات‌خاطر باحوال سابق‌نکرد . و این نوبت‌درمراسم خدمت ولوازم طاعت بیفزود و دختر خویش را درحکم او کرد وشش‌ماهی برفراش راحت بیاسود . پس چون وجود او دربم سبب خرابی ولایت و استیصال سابق خواست‌شد اورا ودخترخود را درخدمت‌اوبجانب سیستان گسیل‌فرمود... (بدایع الازمان ص ۱۰۹و۱۰۸) . ونیز رجوع به (عقدالعلی ص۳۹) و (سمط‌العلی ص ۱۸) و (تاریخ آل سلجوق محمد بن ابراهیم) و (تاریخ ابن شهاب)و (بدایع الازمان نیمهٔ آخر کتاب) شود .

سابق‌الذکر . [ب ُ ق ذ ِ ذ] (ص مرکب) پیش گفته ، در بالا گفته شده ، مذکور ، مزبور ، نامبرده ، مسطور ، مشارالیه ، سالف الذکر ، مارالذکر .

سابق العلم . [ب ُ ق ل ْ ع] (۱) در اصطلاح طب پیش‌بینی وتشخیصی‌است

(۱) گمان میکنم تصحیف سابق‌العلم باشد(یادداشت‌بخط‌مؤلف) .

که‌طبیب باملاحظهٔ‌احوال بیمار دربارهٔ بهبود یاوخامت حال او در آینده میکند . (بحر الجواهر) . و رجوع به‌تقدمةالمعرفة شود .

سابق العلة . [بِ قُ لْ ـ عِ لْ لَ] (اِ) (۱) تقدمة المعرفة.(بحرالجواهر) . رجوع به‌سابق‌العلم و تقدمةالمعرفه شود .

سابق کرم . [بِ قِ كَ رَ] (نف) دارندهٔ سابقهٔ کرم ، پیشی گیرنده در کرم :

هزار تندی و سختی بکن که سهل بود
جفای مثل تو بردل ، که سابق کرمی .
(طیبات سعدی)

سابق محله. [بِ مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان هزار جریب بخش چهار دانگهٔ شهرستان ساری واقع در ۸٤ هزارگزی شمال خاوری کیاسر . کوهستانی وسردسیر و آب آن‌از چشمه‌سار ومحصول آن غلات و ارزن‌است . و ۱۷۵ تن‌سکنه دارد که مردان آن‌بزراعت وصنایع دستی و زنان آن به شال و کرباسی بافی اشتغال دارند . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ج ۳) .

سابقون . [بِ] (ع اِ) ج سابق‌،در حالت رفعی . رجوع به‌سابق شود .

سابقة . [بِ قَ] (ع ص) تأنیث سابق . ج ، سوابق وسابقات. رجوع به سابق‌شود. || (مص)پیشدستی . (دهار) . پیشی. گویند: له سابقة فی‌هذا الامر اذا سبق الناس الیه. یعنی‌اورا سبقت وپیشی است برمردم درآن کار . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (شرح قاموس). (ترجمهٔ صحاح). (اقرب الموارد). قدم. (مهذب الاسماء) . تقدم ، عمل کردن در کاری‌مقدم بردیگران. (ترجمهٔ قاموس). قدمت ، پیشینه: اورادراین کار سابقه‌است. پیش از همه کس است دراین کار . || (اِ) حقوق گذشته . (زمخشری) . حق پیشینه (بهار عجم) . (آنندراج) :

آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم
(طیبات سعدی)

با لفظ بودن ودادن مستعمل است . (بهار عجم) . (آنندراج) :

بسکه دود چرخ بافکندگی
تاش دهی سابقهٔ بندگی
میرخسرو (بنقل‌بهار عجم و آنندراج).

|| پیشینه (فرهنگستان) ، اعمال گذشته ، کارنامهٔ گذشته :

آن نیست که حافظرا رندی بشد ازخاطر
کاین سابقهٔ پیشین تاروز پسین باشد .
حافظ .

گفتم ای بخت بخسبیدی وخورشید دمید
گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو .
حافظ .

|| امری که از پیشتر وسیلهٔ سرانجام کاری باشد . (غیاث) . سیره ، سنت . || معرفت و شناختگی زمانهٔ سابق . (غیاث) . || در ترکیبات‌ذیل بصورت‌مزید مقدم (پیشاوند) آید :

سابقهٔ آشنائی ، ازدیر باز باهم‌آشنا بودن از پیش‌آشنا بودن . آشنائی قبلی داشتن. سابقهٔ معرفت . || سابقهٔ خدمت : خدمت دیرینه داشتن . || سابقهٔ دوستی : ازپیش با هم دوست بودن. سابقهٔ محبت، دوستی‌قبلی داشتن . || سابقهٔ عنایت ، در بارهٔ کسی از دیر باز عنایت داشتن . عنایت دیرین . عنایت قدیم :

یارب بنظر رحمت ، آفت رسیدگان آخر زمان را درباب و بسابقهٔ عنایات کار ایشان بساز . (المعتمد فی‌المعتقد توران پشتی) . || سابقهٔ لطف : دربارهٔ کسی‌ازدیر بازلطف داشتن. لطف دیرینه . مرحمت‌قدیم :

بخشندگی وسابقهٔ لطف ورحمتش
مارا بحسن عاقبت امیدوار کرد .
سعدی .

||سابقهٔ‌محبت:سابقهٔ‌دوستی.ازپیش‌باهم‌دوست بودن . دوستی قبلی‌داشتن. || سابقهٔ‌معرفت: ازپیش با هم آشنا بودن . آشنائی قبلی داشتن . سابقهٔ آشنائی . شناختگی قبلی : نزدیک صاحبدیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که درمیان بود و صورت حالش بیان کردم . (گلستان) . یکی از رؤساء حلب که سابقهٔ معرفتی‌درمیان ماءبود گذر کرد . (گلستان). بسابقهٔ معرفتی که میان ماواو بود آستینش بگرفتم. (گلستان). ||مقدر. تقدیرازلی. آنچه قلم در ازل نوشته است ، آنچه در ارادهٔ ازلی خدای‌تعالی گذشته است . عبارت‌است از عنایت ازلیهٔ الهیه که این آیت مبارکه اشارت از آن است ، و بشر الذین آمنوا ان‌لهم‌قدم‌صدق‌عندربهم. (سورهٔ۱۰ آیهٔ۲). کذا فی الاصطلاحات الصوفیه . (کشاف اصطلاحات الفنون) ، رجوع به سابقه شود .

|| اسباب‌سابقه: دراصطلاح‌طب،علل‌وعوامل و موجبات‌قبلی‌ومقدماتی‌بیماری.وعوارض‌بعدی رااسباب‌واصله‌نامند.د ذخیرهٔ خوارزمشاهی آمده: هرگاه از سببهائی که زندرون تن باشد یکی حاصل گردد بمیانجی آن سببی دوم وحالی نوپدیدآید. اما سببهاء نخستین را اسباب سابقه گویند و دومین را اسباب واصله گویند. مثال‌اسباب سابقه ، امتلاست ومثال اسباب واصله‌آنکه بسبب امتلارگها پرشودوسده‌تولد کند.(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).

سابقهٔ خدمت . [بِ قِ يِ خِ مَ] (اِ) مدت خدمت گذشتهٔ خدمتگزاران و مأموران‌دولت:فلان ده‌سال‌سابقهٔ‌خدمت‌دارد .

سابقه دار . [بِ قَ] (نف مرکب مرخم) دارای پیشینه. دارای سابقهٔ نیک باید . باسابقه. آنکه بواسطهٔ ممارست‌بسیار درشغلی یاکاری در کار خود مهارتی یافته است .

سابقه داری . [بِ قَ] (حامص) عمل سابقه‌دار . رجوع به سابقه دار شود .

سابقه سالار . [بِ قَ] سرلشکر . (شرفنامهٔ منیری) . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (شمس اللغات). پیشروالشکر. بزرگ کاروان نظامی . (فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . مقدمه و امیرکاروان و پیشرو قافله . (شمس‌اللغات) . امیرکاروان (شرفنامهٔ‌منیری). قافله باشی.(برهان‌قاطع). (آنندراج). سردار. (غیاث‌اللغات). کاروان سالار. قافله سالار.|| سرآغاز. اول‌الاولین. (گنجینهٔ گنجوی):سابقه سالار جهان قدم
مرسله پیوند گلوی قلم .
(مخزن الاسرار نظامی ص ۲).

سابقه سالار . [بِ قَ] (اِ خ) کنایه ازحضرت رسالت(۱).(برهان).(آنندراج). (فرهنگ ناظم الاطبا) .(شعوری). (مؤید الفضلا).(فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف لغت نامه).

سابقی . [بِ] (اِ خ) طایفه‌ای است از طوایف بلوچستان مرکزی یاناحیهٔ بمپور، ومرکب از ۲۰۰ خانوار است . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۹۹) .

سابقی . [بِ](اِ خ)(رباط ...) دربیضای فارس بوده و منسوب است به سابق شوهر خواهر اتابك زنگی بن مودود [۵۵۷ - ۵۷۱] که درابتدای فرمانروائی زنگی بر ضد او قیام کرد و درجنگ بااو مغلوب و مقتول گردید . رجوع‌به(حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۵٦۰) شود .

سابقیت. [بِ قی يَ] (مص‌صناعی)اول‌بودن وپیشتر بودن. (فرهنگ نظام) . رجوع به اولیت شود .

سابقین. [بِ](اِ) ج‌سابق درحالت نصبی و جری. پیشینیان . گذشتگان ، رجوع به سابق شود. || (اِ خ) دراصطلاح رجالی و علمای امامیه کسانی هستند که بحضرت امیر المؤمنین علی ع رجوع کردند و ایشان ابوالهیثم‌بن تیهان ، و جابربن عبدالله ، و جمعی دیگر ، که در کتب رجال مذکور هستند . (ریحانة الادب ج ۲ ص ۱٤۷).

سابقیه . [بِ قی يَ] (اِ خ) فرقه‌ای هستند که‌گویند : سعادت وشقاوت پیش از این نبشته شده است . طاعت سود ندارد و گناه زیان ندارد . (رسالهٔ معرفة المذاهب مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات‌سال چهارم شمارهٔ۱)

(۱) در شعوری وفرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف بیت‌سابق نظامی بشاهد آمده و ظاهراً این معنی را از همان بیت استنباط کرده اند . ولی آن بیت ، چهارمین بیت از فاتحهٔ کتاب مخزن الاسرار و در حمد خداوند است و اگر استنباط فرهنگ نویسان منحصراً از آن باشد بی‌شبهه اشتباه است .

گویند آدمی دو گروهند : اول نیکبختان اندکه از ازل آزال رقم سعادت برجبین ایشان کشیده اند و بهیچ گناه از درگاه دور نشوند ، و هیچ معصیت ایشان را زیان ندارد. گروه دیگر بشقاوت موسومند وازدولت سرمدی محروم ، ایشان را هیچ طاعت فائده ندهد و بهیچ عبادت صاحب سعادت نگردند . (رسالهٔ هفتاد و دوملت چاپ دکترجواد مشکور ص ۱۲).

سابل . [بِ] (ع اِ) باران نیک ریزان. (منتهی الارب). (آنندراج). | زنبره(۱) . (مهذب الاسماء) .

سابل . [بِ] (۲) (اِ) مأخوذ از فرانسه نوعی ازموجودات حلقوی است از خانوادهٔ سابلینه‌ها(۳)، که دردریاها و درمجراهای لجنی زندگی میکنند .



سابل

سابل . (اِخ) (۴) چندین نهر باین نام در ایالات متحدهٔ آمریکا جریان دارد . (قاموس الاعلام ترکی) .

سابل . (اِخ) (۵) (جزیرهٔ ...) یا سابل آیلند (۴) یکی از جزایر کوچک و صخره‌ای کاناداست که درجنوب شبه جزیرهٔ اکوس جدید(۶) دراقیانوس اطلس واقع است.

سابل دولن . [لُ] (اِخ) (۷) یا سابله دولونه کرسی ولایت وانده (۸) در فرانسه در کنار اقیانوس اطلس که در ۳۴ هزار گزی روش سوریون (۹) قرار دارد . کلیسائی از سال ۱۶۴۷ و آثار تاریخی دیگری ازقرون ۱۶و۱۷ درسابل بیادگار مانده است . کارخانه های ساردین سازی و کارگاههائی برای تعمیرات کشتی ونیز بندرگاهی برای پهلو گرفتن کشتیها دارد و ۱۷۸۰۰ تن‌سکنه دارد که بیشتر بشغل ماهیگیری میگذرانند .

سابله . [بِ لَ] (ع ص) رفته . مسلوک. گویند : سبیل سابلة یعنی طریق مسلوک. (اقرب الموارد) . (تاج العروس) . سپرده شده از راه. (شرح قاموس) . راه باسپرده وبسیارمسلوک.(منتهی الارب). (آنندراج). گویند : مر القوم فی السابلة‌ای الطریقه المسلوکة . (ترجمهٔ قاموس) . || (اِ) راهگذرانی که ازراهی میگذرند. المارون علی السبیل . (اقرب الموارد) . گروهی که بدنبال حوائج خود در راهی رفت و آمد میکنند . ج ، سوابل . (تاج العروس) . (قطر المحیط) . (ترجمهٔ قاموس) . گروه آمد ورفت کرده برراه . (شرح قاموس) . مسافران‌وآینده ورونده . (منتهی الارب). (آنندراج) . ابن السبیل ، رونده وآینده. (صراح من الصحاح) . گروه راهروان ، رهگذران . کاروان . (مهذب الاسماء) : وآن گزلی‌خان ، کهن کافری ظالمی است که ... در نشابور ازقطع‌طرق وایذاءسابله تحاشی ننموده. (المضاف‌الی بدایع‌الازمان ص ۳۹) .

سابله . [بِ لِ] (اِخ) دهی است از بخش بستان شهرستان دشت میشان واقع در ۸ هزار گزی جنوب خاوری بستان و ۸هزار گزی جنوب راه عمومی سوسنگرد ، بستان. این‌ده دردشت قراردارد و گرمسیر است . و از آب رودخانهٔ کرخه مشروب میشود . ومحصول آن غلات و برنج است. ۵۰۰ تن سکنه دارد که از عشایر بنی طرف هستند وبه زراعت و گله داری وصنایع دستی و حصیر بافی اشتغال دارند (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

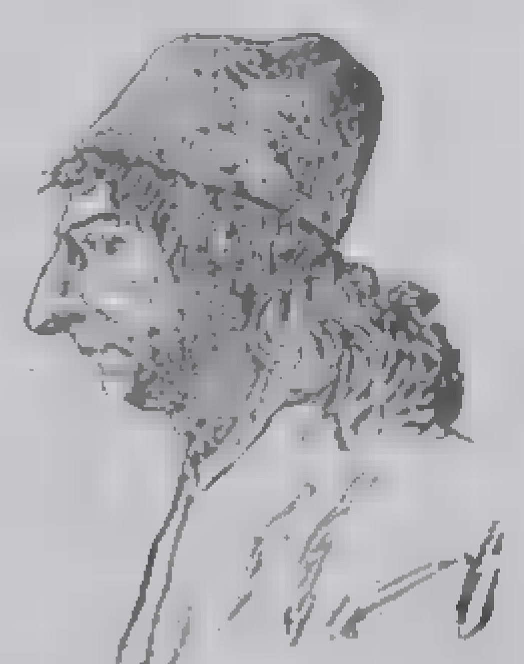
سابله سورسارت . (اِخ) (۱۰) قصبه و کرسی کانتن سارت در فرانسه که در کنار رودخانهٔ سارت و در محل تلاقی آن‌بادونهر ارو (۱۱) و وژ(۱۲) در ۲۴هزار گزی‌شمالی‌فلش (۱۳)واقع‌است. پل زیبائی از مرمر سیاه ، و قلعه‌ای بالای آن ، و گردشگاههای زیبا ، راه آهن ، و تجارتی پر فعالیت دارد . از معدن زغال سنگ ، و سنگ مرمر آن بهره برداری میشود . کلیسائی ازقرن ۱۶ و آثار قصر کهنی ازقرن ۱۳ و قصری ازسال ۱۷۲۰ دارد .



قصر سابله سورسارت

سابلیر . [بْلی یِ] (اِخ)(۱۴)مادام‌دولا سابلیر(۱۴) نویسندهٔ فرانسوی‌است.رجوع‌به لاسابلیر شود .

سابلیکوس . [بِ لی] (اِخ) (۱۵) (مارکانتونیو کوکسیو(۱۶)...) معروف‌به مارکوس‌آنتونیوس(۱۷)مورخ‌واستاندوست ایتالیائی است که بسال ۱۴۳۶ در ویکووارو(۱۸) متولد شد وبسال ۱۵۰۶ در ونیز درگذشت . آثار متعددی از او بیادگار مانده که تاریخ ونیز در ۲۲ جلد از آن جمله است . مجموعهٔ کامل آثار او بسال ۱۵۶۰ در شهر بال منتشر شده‌است.



سابلیکوس

سابندگی . [بَ دَ] (حامص) درتداول عوام‌گاهی بجای سایندگی آید . رجوع به سایندگی شود .

سابنده . [بَ دَ] (ن ف) درتداول‌عوام گاهی بجای ساینده‌آید. رجوع به ساینده شود .

سابوته . [تَ] (اِ) زن پیر باشد بزبان پارسیان(۱۹). (جهانگیری).زن‌پیررا گویند بزبان زند واستا . (برهان) . زن پیربزبان مردم اصفهان . (رشیدی) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . درلغت فرس ص۵۰۴ آمده: صابوته زن پیر بود بزبان آسیان ؛ قریع گوید :

مرا که سال بهفتاد وشش رسید و رمید
دلم ز شلهٔ صابوته و زهرهٔ تاز .

وبنا براین لغت مزبور ازز‌بان‌آسی(محتملا استی) است . (حاشیهٔ آقای دکتر معین بر برهان قاطع) . رجوع به صابوته در این لغت‌نامه شود .

سابود . (اِ) ریسمانی را گویند کهطفلان درایام عید نوروز از جائی آویزند و برآن نشسته در هوا آیند و روند . (برهان) . (آنندراج) . رسنی باشد کهاطفال‌روزعیدوایام جشن آن را از بام یا از درخت آویخته‌برآن نشینند و باد خورند،وآن‌را‌بادپیچ وکازو کازه‌نیز‌خوانند (جهانگیری).رسنی(۲۰) باشد که دربازیها دربای‌آویزندوآنرا سرندنیز گویند.(شرفنامهٔ منیری). آورک.بادپیچ.بازپیچ.بانوج. تاب.

(۱) در دو نسخهٔ خطی زنبر [بَ] ودریک نسخه زنبر [بُ] ضبط شده است .
(۲) Sabelle. (۳) Sabellinés. (۴) Sable. (۵) Sable Island. (۶) Nouvelle Ecosse (۷) Sables d' Olonne. (۸) Vendée. (۹) Roche-sur-yon. (۱۰) Sablé-sur-Sarthe. (۱۱) Erve. (۱۲) Vaige. (۱۳) Flèche. (۱۴) Mme de la Sablière. (۱۵) Sabellicus. (۱۶) Marcantonio Coccio. (۱۷) Marcus Antonius. (۱۸) Vicovaro.
(۱۹) مصحف «آسیان» مذکور درلغت‌فرس. (۲۰) دراصل‌نسخهٔ خطی لغت‌نامه ، رستنی (؟)

چنچولی. (در تداول مردم اصفهان). سرند. غناوه. کاز. کازه. اوکانی. زموره. هلاچین. (بلهجهٔ گیلکی). رجوع به ارجوحه شود. || عشقه، و آن گیاهی است که بر درخت می‌پیچد. (برهان). بوك. پیچ. پیچه. پیچک. داردوست. عشق پیچان. کوك. لوغ. موزه. مهر بانک. هرشه. رجوع به لبلاب شود.
|| جلوزغ، و آن چیز سبزی باشد که بر روی آبهای ایستاده بهم میرسد. (برهان). پشم وزغ. جامه خوابک. جامهٔ غوک. چغزباره. چغزلاوه. چغزوارده خزه. سبزآبه. سرند. کشش جوی. رجوع به طحلب شود. || نام فنی از فنون کشتی گیری، و آن آن است که شخصی پای خود را بر پای دیگری پیچد و بر زمین زند. (برهان).
هاله و خرمن ماه باشد. (جهانگیری). (برهان). (ادات الفضلا). (آنندراج). آن مدورهٔ ملونه که گاه گاه گرد ماه بر آید و آن را برهون و برهون خر گاه قمر و خرگه قمر و خرمن قمر و خرگاه ماه و خرمن ماه و خرمن مه و شادورد و شایورد نیز گویند. بتازیش هاله نامند. (شرفنامهٔ منیری). ظاهراً مصحّف شابورد. (حاشیهٔ آقای دکتر معین بر برهان).

سابور. (اِ) معرب شابور (= شاه‌بوهر) است. رجوع به شابورشود. جوالیقی در المعرب آرد: سابورفارسی است و در زبان عرب از قدیم آمده‌است. عدّی بن زید گوید:
این کسری کسری الملوك ابوسا
سان ام این قبله سابور.
ودر فارسی شاه پور است. و باین صورت اعشی درسخن خود آرد:
اقام به شاهبور الجنو
دحولین یضرب فیه‌القدم.
رجوع به (المعرب جوالیقی ص۲۰ و ۵۶ و ۱۳۳ و ۱۹۴ و ۲۸۲) شود. || مزید مؤخر امکنه، ازارسابور. بُت‌سابور. برج‌سابور (عسکرمکرم درخوزستان). بزرج سابور. (بزرگ شاپور). جندی سابور. خسرو سابور. (شهر انبار در جانب چپ فرات). فیسابور. نیسابور. رجوع به هریك ازاین کلمات شود.

سابور. (اِخ). شهری است از دربلاد فارس درنزدیکی کازرون. (سمعانی). در اقلیم سوم واقع، وطول آن ۷۸ وربع درجه، و عرض آن ۳۱ درجه است وتا شیراز ۲۵ فرسخ فاصله دارد. (یاقوت). مطابق تحقیقات گیرشمن بیشاپور از بنا های شاپور اول ساسانی [۲۴۱-۲۷۱ م.] است و بر طبق اصول فنّ غربی ساخته شده و دارای طرحی مستطیل است که وضع طبیعی زمین را تعقیب میکند و دو جادهٔ شریانی یکدیگررا درمرکزشهر بطورعمودی قطع می‌نمایند. شاپور اندکی پس از پیروزی بروالریانوس امپراطورروم (۲۶۰ م.) کاخ باشکوهی دراین‌شهر بنا نهاد. ونیز آتشکده‌ای دراین‌شهرساخت که بزرگترین معبدازنوع خویش است. رجوع به (فهرست ایران گیرشمن ترجمهٔ دکتر محمدمعین) شود. این‌شهر دردورهٔ خلافت عثمان بسال ۲۶ هجری تسخیر شد. (تاریخ سیستان ص۷۷). معرب شاپور (= بشاپور = بهشاپور = وهشاپور) است که درزمان قدیم کرسی ولایت شاپور خره بود. وغالباً آنرا شهرستان می‌نامیدند وآن درمغرب کازرون کنونی (کمی بسوی شمال) قرار داشت. ابن حوقل گوید سابورشهری است بزرگ باندازهٔ شهر اصطخر ولی از آن آبادتر وپرجمعیت‌تر است، و مردمانش توانگرترند. ولی مقدسی درنیمهٔ دوم قرن چهارم گوید اکنون درحال ویرانی است و اهالی ازآنجا کوچ میکنند وبکازرون میروند با این حال باز درآن زمان سابور شهری پر نعمت بود، نیشکر و زیتون و انگور فراوان درآن بعمل میآمد وانواع میوه‌هاو گلها از قبیل انجیر ویاسمن و خرنوب آن فراوان بود. قلعهٔ آن دنبلا نامیده میشد و بارویش چهار دروازه داشت که عبارت بودند ازدروازهٔ هرمز، دروازهٔ مهر، دروازهٔ بهرام و دروازهٔ شهر. مسجد جامع آن در بیرون شهربود و مسجد دیگری هم داشت موسوم به مسجد خضر یا مسجد الیاس. فارسنامهٔ ابن بلخی در آغازقرن‌ششم گوید: در این سالها خراب شده است. در زمان حمدالله مستوفی اسم سابوریا بشابوربه‌ولایت کازرون که مجاور شابور بود داده شد. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص۲۸۳ و ۲۸۴). رجوع به (معجم البلدان یاقوت ج۶ و (ابن خردابه ص۴۵) وسابورخره و بیشاپور دراین لغت‌نامه شود.

سابور. (اِخ) موضعی است دربحرین وبسال ۱۲ هجری درروزگارخلافت ابوبکر بدست علاءبن حضرمی کشوده شد. بلاذری فتح سابوررا درعهد خلافت عمر می‌نویسد. (معجم البلدان).

سابور. (اِخ) (خندق...) این خندق بامرشاپوردوم [۳۱۰-۳۷۹ م.] که اعراب وی را ذوالاکتاف لقب داده اند حفر شده بود. درزمان فتوحات اولیهٔ مسلمین خندق سابورموجودبود. این خندق ازهیت‌شروع میشود وتاابله (نزدیك بصرهٔ کنونی) امتداد می‌یابد و درآنجا بخلیج میرسد. در آغاز امر دراین خندق آب جریان داشت تاقبایل بادیه نشین راکه بقصد استفاده از اراضی حاصلخیز بین النهرین سفلی میآمدند مانع باشد. و هنوز پاره ای ازاین خندق که خشک‌است دیده میشود. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص۷۱).

سابور. (اِخ) ابن اردشیر، دومین پادشاه ساسانی (۲۴۱-۲۷۱ م.) است. رجوع به سابورالجنود و شاپور اول و ساسانیان شود.

سابور. (اِخ) ابن اشك یا ابن اشکان یا ابن اشغان یا ابن افقور بروایت مورخان اسلامی، دومین پادشاه سلسلهٔ اشکانی بوده است. رجوع به (ایران‌باستان ج۳ ص۲۰۴۶ تا ۲۵۷۰) شود.... وپس ازوی (اشك ابن‌اشکان) سابوربن‌اشکان بیست‌سال بنشست و در این بیست سال بود که بنی اسرائیل یحیی‌بن زکریا راکشتند وخدای سابور را برایشان‌مسلط کرد تاهمه‌را بکشت‌وبرده کرد، سخت‌تر ازآنکه بخت‌النصر (۱) کرده بود وشهر بیت‌المقدس ومسجدرا همه ویران کرد وخشتی برخشتی نماند وچون از مملکت او چهل سال گذشته‌بود عیسی‌بن‌مریم درجهان پدیدآمد به پیغمبری. و پس ازاین سابور برادرش بنشست، هم پسر اشکان نام او جودرزواوراجودرزالاکبرخوانند. (ترجمهٔ تاریخ‌طبری نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف). مرحوم مشیرالدوله درایران باستان این روایت را رد کرده است.

سابور. (اِخ) ابن بابک برادر بزرك اردشیر بابکان است که درسالهای (۲۱۱ و ۲۱۲ م.) درپارس‌امارت داشت. رجوع به ساسانیان شود.

سابور. (اِخ) ابن بهرام (شاهپورپسر وهرام) درزمان قباد اول (۴۸۷-۴۹۸ م.) سپاهبد سواد (بین النهرین) بوده است (نهایه ص۲۲۶ بنقل کریستنسن چاپ دوم ص ۱۵۱). رجوع به شاپورشود.

سابور. (اِخ) ابن‌سابور. دوازدهمین پادشاه سلسلهٔ ساسانی‌است که از ۳۸۲ تا ۳۸۸ م. سلطنت‌میکرد. رجوع به‌شاپورسوم‌وساسانیان شود.

سابور. (اِخ) ابن سهل از پزشکان معروف عیسوی کیش ایران است که در قرن سوم هجری میزیست. پدرش سهل کوسج نیزطبیب بود وبعلت اینکه ازمردم اهواز و خوزستان است به خوزی معروف شده است. سابور مقدّم اطبای بیمارستان جندیسابور ومورد توجه متوکل بالله خلیفهٔ عباسی واخلاف اوبود ودرطب واکثرعلوم برپدرخود تفوق داشت. ودرروز دوشنبه ۹ روز مانده از ذی‌الحجهٔ سال ۲۵۵ در دورهٔ مهتدی بالله عباسی وفات یافت. تألیفات او ازاین قراراست: قرابا دین الکبیر. کتاب فی قوی الاطعمه ومضارها و منافعها. کتاب الرد علی حنین فی کتابه فی‌الفرق‌بین‌الغذاء والدواء المسهل. القول فی‌النوم والیقظة. کتاب ابدال الادویة. از میان این آثار قرابادین مهم‌ترین و معروف‌ترین آنهاست

(۱) صحیح: بخت‌نصر.

که تا تألیف قرابادین امین‌الدوله بن تلمید بسیار متداول و مورد استفادهٔ بیمارستانها و داروخانه‌ها بود. رجوع به (تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۹۶ و ۲۰۷) و (تاریخ الخلفاء ص ۲۳۵) و (عیون الانباء فی طبقات الاطباء ج ۱ ص ۱۶۰ و ۱۶۱) و (قاموس الاعلام ترکی ج ۴) و (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۳) شود.

سابور. (اِ خ) ابن هرمز بن نرسی (شاپور دوم) دهمین پادشاه سلسلهٔ ساسانی است که ازسال ۳۱۰ تا ۳۷۹ م. سلطنت میکرد. میان ایرانیان ملقب به شاپور هویه‌سنبا(۲) بود و مورخان عرب اورا به القاب سابور الاعظم، سابور الاکبر، سابور ذوالاکتاف، سابور الثانی یاد کرده‌اند. رجوع به ساسانیان وشاپور دوم شود.

سابور. (اِ خ) ابن یزدجرد بن سابور پسر یزدگرد اول (بزه‌کار) بود وحکومت ارمنستان را داشت بسال ۴۲۰ م. بعداز مرگ پدر خواست بر تخت نشیند ولی بزرگان ایران اورا کشتند وسلطنت به بهرام گور رسید. رجوع به ساسانیان شود.

سابور الاعظم. [رُ لْ اَ ظَ] (اِخ) لقب شاپوردوم (ذوالاکتاف) دهمین پادشاه سلسلهٔ ساسانی است. رجوع به ساسانیان وشاپوردوم شود.

سابورالاکبر. [رُ لْ اَ بَ] (اِ خ). لقب شاپور (ذوالاکتاف) ساسانی است رجوع به ساسانیان وشاپوردوم شود.

سابورالثالث. [رُثْ ثا لِ] (اِخ) ابن سابور، رجوع به ساسانیان وشاپورسوم شود.

سابور الجنود. [رُ لْ جُ] (اِ خ) لقبی است که اعراب به شاپوراول ساسانی داده‌اند. طبری گوید: چون شاپوراز ملك روم وموصل بپرداخت آهنگ حضر کرد باسپاهی که کس عدد آن ندانست وهر گز هیچ ملك ازملوك عرب وعجم را آن سپاه نبود و از بسیاری سپاه که داشت عرب او را سابور الجنود خواندندی. (ترجمهٔ طبری چاپ خیام باهتمام دکتر جواد مشکور ص ۹۳). اعشی گوید:

اقام به شاهبور الجنو
د حولین یضرب فیه القدم.

(المعرب جوالیقی ص ۱۹۴ و ۲۸۲). ونیز رجوع به (عیون الاخبار ج ۳ ص ۱۱۵) و (معجم البلدان ج ۳ ص ۲۹۰ کلمهٔ حضر) شود.

سابورخره. [خُ رْ رَ] (اِ خ). (کورهٔ . . .) معرب شاپور خره است. وآن یکی ازولایات پنجگانهٔ فارس بود که هریك کوره نامیده میشد و این تقسیم از دورهٔ ساسانیان معمول گردیده و در دورهٔ خلفا نیز باقی بوده است. کورهٔ سابور خره کوچکترین کوره‌های ایالات فارس بود و حدود آن از حوضهٔ رودشاپور علیا وشعب آن تجاوز نمیکرد و شهرهای مهم آن کازرون و بشاپور و انبوران و باشت قوطا ونوبندگان بود. رجوع به (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۸۳ تا ۲۸۹) شود.

سابورخواست. [خا] (اِ خ) شاپور خواست، که جغرافی نویسان عرب آن را سابورخواست نوشته‌اند. از زمان ابن حوقل (قرن چهارم) بسبب خرماهای خود معروف بوده است. درقرن چهارم سابور خواست و بروجرد و نهاوند تحت سلطهٔ حسنویه، پیشوای کرد، که دولت خود را در دینور مستقر ساخته بود درآمد. بدرپسر حسنویه اموال خود را که درسال ۴۰۵ بدست دیالمه افتاد، درقلعهٔ شاپور خواست که «دزیز» نام داشت و از حیث استحکام باقلعهٔ معروف سرماج برابر بود نگاه میداشت. در قرن پنجم نام سابورخواست در تواریخ اعمال سلجوقیان مکرر بمیان آمده ودرسال ۴۹۹ اتابك منکبرس این شهر وهمچنین نهاوند و الیشتر رامتصرف گردید. دراوایل قرن هشتم حمدالله مستوفی درتاریخ گزیده چنین ذکر نموده که درلر کوچك سه شهر معمور بود: بروجرد وخرم آباد و شاپورخواست، و این شهر آخری اگر چه زمانی شهری بزرگ و بسیار آباد و مرکز دولت بوده وطوائف مختلف درآنجا مسکن داشته‌اند امادرین زمان بحال خراب افتاده بصورت شهرساده‌ای در آمده است. و در خصوص محل آن گوید که آن طرف (جنوب) بروجرد، راه (که ازنهاوند میآید و باصفهان میرود) دوشعبه میشود: شعبهٔ راست به شاپور خواست و شعبهٔ چپ، که جادهٔ اصلی است بسمت مشرق به کرج ابودلف می رود. این گفته باقول ابن‌حوقل ومقدسی نیز مطابقت دارد زیرا ابن حوقل گوید از نهاوند تالاشتر ده فرسخ (بطرف جنوب) و ازلاشتر تاشاپور خواست دوازده فرسخ و از آنجا تالر بزرگ یعنی تاصحرائی که در شمال دزفول است سی فرسخ است. مقدسی اضافه کرده است که از شاپور خواست تا کرج ابودلف چهار منزل و از شاپور خواست تا لر نیز چهار منزل است. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۱۷ و ۲۱۸).

سابور ذوالاکتاف. [رِ ذُلْ اَ] (اِخ) رجوع به سابوربن هرمز وذوالاکتاف وشاپور دوم وساسانیان شود.

سابور رازی. [رِ] (اِ خ) شاپور رازی، ازسرداران ایران درروزگارفیروز اول ساسانی (۴۵۹ - ۴۸۳ م.) و از خاندان مهران بود. رجوع به (تجارب الامم ج ۱ ص ۱۶۷). و (طبری ص ۸۷۸ بنقل کریستنسن ص ۳۱۸) و شاپور رازی در این لغت‌نامه شود.

سابورسکانشاه. [رِ سَ] (اِ خ) رجوع به ایران درزمان ساسانیان ص ۲۶۰ وشاپور سکان شاه دراین لغت‌نامه‌شود.

سابورقان. (اِ) معرب شابرقان (- شابورقان - شابورگان) نوعی آهن بسیار سخت و مرغوب است. رجوع به(دزی ج ۱ ص ۶۲۰) و شابرقان در این لغت نامه شود.

سابوره. [رَ] (اِ) حیز و مخنث و ویشت پائی را گویند. (برهان). هیز و مخنث. (جهانگیری) . (انجمن آرا) . (آنندراج). بمعنی سبوره. (رشیدی) . امرد. بی‌ریش. بی ننگ. پشت پا. تاز. سبوره. کنده. مأبون.

سابوری. [ی ی] (ص نسبی). نسبت است به سابور و آن شهری است از شهر های فارس نزدیك بکازرون. (سمعانی) . همان مؤلف اضافه میکند که گمان میکنم(۱) همان جندیسابور باشد. (سمعانی). ||میوه های منسوب به بلدهٔ جندیسابور (الذریعه ج ۶) . || ذراع سابوری. رجوع به سابوریه شود.

سابوری. [ی ی] (اِ خ) احمد بن عبدالله بن سابور دقاق سابوری بغدادی مکنی به‌ابوالعباس، ازمحدثان است.(سمعانی).

سابوری. [ی ی] . (اِ خ) عبدالله ابن زیاد بن‌سابورسابوری، ازمحدثان است. ومنسوب به‌سابور نیای خویش است.(سمعانی).

سابوری. [ی ی] (اِ خ) محمد بن عبدالواحد بن محمد بن حسن بن حمدان فقیه‌سابوری مکنی به ابو عبدالله ازمحدثان و منسوب به‌سابور فارس‌است. (سمعانی). (معجم البلدان) .

سابوری. [ی ی] (اِ خ) وهب بن عبید بن‌سابور الواسطی‌سابوری ازمحدثان است. (سمعانی) .

سابوریه. [ی یَ] (ص نسبی) تأنیث سابوری. رجوع به‌سابوری شود. || گزی بوده است که در برخی از شهرهای ایران از آن جمله در همدان معمول بوده است. درترجمهٔ تاریخ قم آمده است : ابوعلی کاتب در کتاب همدان حکایت میکند : «ذراعی که اهل همدان بدان مساحت میکردند بیش از روزگار مأمون، او را ذراع سابوری‌میگفتند. وآن ذراع عبارت از دوازده قبضه بود، و مثال آن برستون مسجد اعظم منقش کرده‌اند و نشان‌ونمودار آن تا الیوم باقی است.» پس این گز که مثال آن مصور است در مسجد سهل بن البسع بمیدان‌البسع [در قم] گزی است که حمزة بن‌البسع از نزدیك هارون‌الرشید آورد. وآن ذراع بقم به‌رشیدیه معروف و مشهور است و به‌همدان به‌سابوریه. همچنین ابوعلی در کتاب همدان حکایت میکند : «ذراعی که‌عبدالله خرداذبه‌بدان‌مساحت کرد

(۱) این گمان مقرون بصحت نیست.

(۲) رجوع شود به حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین.

آن نه قبضه و دو انگشت بوده چنانچ‌میان آن ذراع و ذراع سابوریه تفاوت ونقصان بربع و ثلث عشر باشد . و آن ذراع که بهمدان بوده است و در دیوان آن، هشت قبضه ودوانگشت بوده است.محمد بن‌الحسن از آن گز هیچ نبرید و کم نکرد الا یك انگشت . (تاریخ قم ص ۲۹) .

سابوریه . [ی یَ] (اِ خ) . قریه‌ای است بر کنار فرات و مقابل بالس . (معجم البلدان) .

سابوس . (اِ) اسبغول و بزرقطونا را گویند، وآن تخمی است معروف .(برهان) (آنندراج) . اسبغول . (سروری) . (رشیدی) . (مؤیدالفضلاء) . (شعوری) . سبیوش . (رشیدی) . این دانه را درتداول مردم اسپرزه ، و بعربی بقلهٔ مبارکه ، بیونانی پسیلون(۱) و بترکی قارنی یارق نامند . این کلمه در کتب لغت بصور زیر : اسپیوش (دزی) ، اسپیوش (جهانگیری) و (برهان) و (بهار عجم) ، اسفیوس (اختیارات بدیعی) و(تحفهٔ حکیم مؤمن) و (برهان) و (انجمن آرا) ، اسفیوش (اختیارات‌بدیعی) و (تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن) و (سروری) و (برهان) و (انجمن‌آرا) و (دزی) ، سابوس (رشیدی) و (سروری) و (برهان) و (آنندراج)، سایوس (مؤید الفضلاء) ، سایوس (برهان) و (شعوری) و (آنندراج) ، سبیوش (رشیدی) و (برهان) و و (آنندراج)، سبیوس (سروری) و (برهان) و (آنندراج) . سبیوس (آنندراج) ، اُسقبوس (دزی) آمده است ، و نیز بصورت اسبیوس ، اسپیوس سایوش ، سبیوس ، بسوس دیده شده‌است. رجوع به‌اسبغول‌واسپغول‌واسپرزه‌واسفیوس و اسفیوش در این لغت‌نامه شود .

سابوس. (اِخ)(۲) نام ناحیه‌ای‌ازهند که بدست اسکندر تسخیر شد . رجوع به (ایران‌باستان ج۲ ص۱۸۴۳ و۱۸۴٤ و ۱۸۵۱) و ساباس دراین لغت نامه شود .

سابوط. (ع اِ) جانوری است دریائی ، کما فی‌اللسان. (تاج العروس) . چارپای دریائی ، (شرح قاموس) .

سابوق . (اِ) نام درختی است ، آقطی ، بیلسان ، بیلاسان ، شبوقه ، خمان کبیر ، یاس کبود . رجوع به (دزی ج ۱ ص۶۲۰) شود .

سابون. (اِ) رجوع به‌صابون شود.

سابون . (اِ خ) ناحیه‌ای است بقرب بحرین .(نزهة القلوب ص۱۳۷) .

سابونی . (ص نسبی) نسبت به نوعی‌از درخت خرنوب . رجوع به (دزی ج ۱ ص ۶۲۰) شود .

سابوی . (اِ خ) . نام شهری است در طرف‌شمالی‌سمرقند ، وتاسمرقند هفت‌فرسخ است . (انجمن آرا) . (آنندراج) .

سابه. [ب بَ] (اِ خ). رجوع به سابائیه ورجوع به(خاندان نوبختی ص ۲۵۷)شود.

سابه. [بَ] (اِ خ) یاسبا، یاسبق(۳) ناحیه ای است در شمال شرقی جزیرهٔ بورنئو ، که بین ۳ درجه و ۵۲ دقیقه ، و ۷ درجه و ۲ و نیم دقیقهٔ عرض شمالی ، و ۱۱۳ و ۱۱۶درجه‌و ۵٤ دقیقهٔ طول‌شرقی گسترده است . و با جزایر اطراف خود ۷۵۰۰۰ هزار گز مربع مساحت دارد . (از قاموس الاعلام ترکی) .

سابه . [بَ] (اِ خ) (٤) جزیرهٔ کوچکی است از جزایر آنتیل کوچك در امریکا ، بمساحت ۱۳ هزار گز مربع .این جزیره تپهٔ سنگناکی است و مزارع پنبه دارد .

سابه‌شاه. [بَ] (اِ خ) . معرب‌شابه [= ساوه (شاهنامه) = شاوگ (کریستنسن)] پسر خاقان و خال هرمز [۵۷۹ - ۵۹۰م.] بیست ودومین پادشاه ساسانی است که در سال ۵۸۸ م. بایران تاخت و از بهرام چوبین شکست خورد . رجوع به ساوه شاه و شابه شاه شود .

سابی . (اِ خ)(۵) . رودخانه‌ای است در افریقای شرقی که از سلسلهٔ جبال ایران سرچشمه میگیرد و پس‌از طی‌مسیری‌بطول ۸۰۰ هزار گز باقیانوس هند می‌پیوندد . مصب این رودخانه در موسم طغیان آب‌دو نامه هزار گز عرض دارد و بعلت سرعت جریان آب برای کشتی رانی مناسب‌نیست. در موسم خشکسالی عرض آب به ۳۰ گز میرسد .

سابیاء . (ع اِ) . پوست که بچه درآن بود . (مهذب الاسماء) ، مشیمه که بابچه بیرون آید از زهدان . (منتهی الارب) . آن پوستی است که بچه دراوست و بیرون میآید با بچه . (شرح قاموس) . (ترجمهٔ صحاح) . (تاج العروس) . (صحاح) . || پوستکی است تُنك که بربینی بچه باشد وقت زادن . و آن‌دور کرده شود ، و اگر آن رادورنکنندبچه‌بمیرد. (منتهی‌الارب). پوستك تُنکی است بربینی بچه‌ که اگر برداشته نشود نزد زائیدن مرده است. بچه (شرح‌قاموس) . (تاج‌العروس). || نتاج. (منتهی الارب) . (قطر المحیط) .(اقرب الموارد) . (ترجمهٔ صحاح) . (ترجمهٔ قاموس) . (تاج العروس) . || شتران که برای نتاج باشند . (منتهی الارب) . (قطر المحیط). (اقرب‌الموارد) . شری است از برای زائیدن . (شرح‌قاموس) . (ترجمهٔ قاموس) . در حدیث میآید :تسعة اعشار الرزق فی التجارة و الجزء الباقی فی السابیاء . (تاج العروس) . (اقرب الموارد) . شتران بسیار . (منتهی الارب) || مال بسیار. (شرح قاموس) . (قطر المحیط) . (اقرب الموارد) . مال کثیره واین معنی‌مجازی‌است . (تاج العروس) . مال بسیار و مراد از آن‌نوع مواشی‌است. (ترجمهٔ قاموس) . || گوسپندان بسیار نسل. (منتهی الارب). گوسفندی است که بسیارشده‌است بچه‌های‌او. (تاج‌العروس). (شرح قاموس) . (قطر المحیط) . رمه های گوسفندانی که نسل فراوان دارند . (ترجمهٔ قاموس) . گوسفندان بسیار . (منتهی الارب) . || خاك سوراخ موش دشتی . (منتهی الارب) . (شرح‌قاموس). (قطرالمحیط) . (ترجمهٔ صحاح). خاکی که موش‌دشتی از لانه خارج میکندوبیرون میریزد . (ترجمهٔ قاموس) .

سابیدگی . [دَ] (حامص) . عمل سابیدن . رجوع به سایدگی شود .

سابیدن . [دَ] (مص م) در تداول عوام بجای ساییدن آید . رجوع‌به ساییدن شود. کاسبی که سابی‌است .

سابیدنی. [دَ] از درسابیدن . درخور سابیدن ، محتاج سابیدن . رجوع به‌سابیدنی شود .

سابیده . [دَ] (ن مف) در تداول عوام بجای‌ساییده آید ، رنگ سابیده . رجوع به ساییده شود .

سابیر . (اِ خ) (٦) قومی از هونها بودند که در اوایل قرن هفتم ، در دورهٔ قباد اول (۵۰۱ - ۵۳۱ م) بیستمین پادشاه ساسانی بارمنستان و آسیا تاختند . درجنگ دوم قباد با روم شرقی جزولشکر ایران سابیرهانیزبوده‌اند . (پروکوپیوس بنقل مارکوارت ایرانشهر ص ۱۱۸) . رجوع به (کریستنسن . ایران در زمان ساسانیان چاپ اول‌ص ۲٤۷ چاپ دوم ص ۳۷۷ و بعد)شود . قومی بودند که‌درقرن پنجم و ششم میلادی بین رودخانهٔ (قوبان) وسلسلهٔ جبال قفقاز سکونت داشتند . در اواسط قرن ششم‌بسوی«دسنه»و «دنیپر» مهاجرت کردند و در آن نواحی سکونت گزیدند . و نواحی جدید « سابیریه » یا «سبریه» نام گرفت . (از قاموس الاعلام ترکی) .

سابیزج . [زَ] (اِ) رستنی باشد که آن را مردم گیا خوانند و بعربی لفاح گویند و بیخ آن را اصل اللفاح نامند .

(1) Psyllum. (2)Sabus. (3) Saba . Sabab . Sabak. (4) Saba .
(5) Sabi . (6)Sabires.

(برهان) . (آنندراج) مردم گیاه ، لفاح و اقسام میباشد و قوتش تا چهار سال باقی ماند و قوی‌ترین اجزاء ، پوست بیخ لفاح و مستعمل از آن عصاره و آب سایلهٔ اوست. درسوم سرد و خشك و ثمرش سرد وتر و جوف بیخ او عدیم‌القوت است . (الفاظ الادویه) . رجوع به سابیزك و لفاح دراین لغت‌نامه شود .

سابیزك . [زَ] (اِ) (۱) بر وزن و معنی سابیزج است که‌مردم گیاه ولفاح باشد و سابیزج معرب آن است . (برهان) . (آنندراج) . سابیزك صحرائی‌ ، آن مانند آدمی نر وماده میباشد ، خوردنش بیهوشی آرد و بوئیدن نیز همان عمل کند .(نزهة القلوب) . لفاح اسم عربی است و بفارسی سابیزك نامند و آن ثمر یبروح است . (تحفهٔ حکیم‌مؤمن) . شابیزج و شابیزك . (دزی) . سابیرج و شابیراك و شابیرج و شابرج . (فهرست‌مخزن‌الادویه) .ساپرك (شعوری) .مردم گیاه . مهر گیاه . یبروح الصنم. سبیزه .باردرخت یبروح . سیب‌مور. رجوع به لفاح و مردم گیاه شود .

سابیکتاس . (اِ خ) (۲) از سرداران اسکندر مقدونی بود ، و اسکندر هنگام حمله بایران او را والی ایالت کاپادوکیه کرد . رجوع به (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۸۵) شود .

سابین . (اِ خ) (۳) قوم قدیمی‌ازنژاد لاتین است که در ایتالیا در حوالی رم ودر دامنه‌ها وارتفاعات‌جبال‌آپنین (٤) مرکزی در ناحیهٔ سابین (٥) سکونت داشتند . بعدها بدشتها وجاگه‌های حوالی رم‌سرازیر شدند و بقیادت تاتیوس (٦) پادشاه خود ضد رومیان شوریدند و آتش جنگ میان سابینها ورومیان‌شعله‌ور شد . بعدازآخرین جنگ قراردادی‌منعقد گردید که بموجب آن سابینها در مجاورت رومیان و در شهر رم اقامت گزیدند ولی تحت حکومت تاتیوس و مجلس اعیان خودبودند . مدتی بعد بطور قطعی مغلوب و برومیان ملحق شدند و از سال ۲۲۰ ق . م . دردورهٔ‌دانتاتوس کنسول روم کاملا فرمانبردار روم گشتند .

سابین . (اِ خ) (٥) نام یکی از ممالك مرکزی قدیم ایتالیا بود که درشمال‌لاسیوم (۷) و در مغرب سامنیوم (۸) و در مشرق اتروریا (۹) ودرجنوب پیسنوم(۱۰)ومیان جبال‌آپنین ومجرای دورودخانهٔ تیبروآنیو ودرمیان‌ایالات کنونی‌امبری(۱۱) وآبروز اولتریور (۱۲) قرار داشت. ناحیهٔ سابین پوشیده ازجنگل‌بود وبرای زراعت مناسب نبود لکن زیتون و تاك و بلوط فراوان داشت وحیوانات‌اهلی نیزدرآن نگاهداری میشد . رجوع به‌ترجمهٔ (تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ص ٤٨۲) و (قاموس الاعلام ترکی ج ٤) شود .

سابین. (اِ خ)(۱۳)رودخانه‌ای‌است در ایالات متحدهٔ‌آمریکا ، که ازایالت تکزاس (۱٤) سرچشمه‌میگیرد ودراین‌ایالت وایالت لوییزیان(۱٥) ابتدا بسمت جنوب شرقی و بعد بسوی جنوب جریان می‌یابد و پس از طی ٥۰۰ هزار گز به خلیج مکزیك می‌ریزد .

سابین .(اِ) درخت ابهل‌است وازاسانسی که ازشاخه‌های‌آن میگیرند در داروسازی استفا ه میشود . رجوع به(کارآموزی‌دارو سازی ص ۲۰۸) و ابهل در این لغت نامه شود .

سابینوس. (اِخ)(۱٦)ازرجال روم‌قدیم ودرزمان‌امپراطوری اگوست وقریب بمیلاد مسیح والی شام بود . در دورهٔ حکمرانی او یهودیان شورشی کردند که بوسیلهٔ سربازان رومی درهم شکسته شد .

سابینوس. (اِخ)(۱٦)(اولوس....)(۱۷) شاعر وخطیب لاتینی متوفی بسال۱٤ق.م. از دوستان وپیروان‌اوید (۱۸) شاعربزرك لاتینی بود . اشعاری متنوع از آن جمله منظومه‌ای‌در باره تزه[تِ زِ](۱۹) سروده بود که دردست نیست .

سابینوس . (اِ خ) (۱۱) (ژولیوس ..) (۲۰) از مردم گل (کشور قدیم فرانسه) که دردورهٔ وسپازین (۲۱) امپراطور روم برای تجدید استقلال کشور خود قیام کرد (٦۹-۷۰م .) نژاد اوبه ژول سزارمیرسید و بعد از تحصیل چندکامیابی تصمیم گرفت خود را قیصر اعلام کند ، ولی در مقابل رومیان مغلوب ومجبور بفرار گردید ، و نه سال درغاری زندگی میکرد ودر این‌مدت همسرش‌اپونین(۲۲) حامی وپرستار اوبود. سرانجام بعدازنه سال‌اختفا بسال۷۸م.تسلیم وسپازین گردید .

سابینوس . (اِ خ) (۱٦) (مارکوس کلیوس...)(۲۳)حقوق‌دان‌رومی‌است که‌در قرن‌اول میلادی‌میزیست وبسال۶۹ م. مقام کنسولی‌روم رایافت . قانون معروفی بدست او تنظیم گردیده است .

سابینوس. (اِ خ)(۱٦)(ماسوریوس...) (۲٤) حقوق‌دان معروف‌رومی است که در قرن اول میلادی میزیست و کتب متعددی تألیف کرده است .

سابینین . [یَ] (۲٥) (اِ خ) پاپ‌شصت وهفتم بود که از سال٦۰٤ تا٦۰٦ میلادی مقام پاپی داشت . رسم نواختن ناقوس در کلیساها یادگار اوست .

سابیونت. (اِ خ) (۲٦) یکی ازقصبات کوچك اسپانیاست که درایالت ژان (۲۷) (جیان)قرب گادالیمار (۲۸) واقع‌است .

ساپارد. (اِخ) رجوع به‌ساپاردا وصنارد شود .

ساپاردا . (اِ خ) شعبه‌ای ازقبیلهٔ‌آریائی سکاها بودند که درحدود قرن هفتم قبل از میلاد درنواحی شمال غربی ایران سکونت داشتند . و بسال ٦۷۲ ق. م. د رقیامی که طوایف‌آریائی متحداً بر ضدآسورحیدین کردندوبقلعهٔ کی‌شاشوحمله بردند این‌قبیله نیزشرکت داشت . درتورات(کتاب عوبدیا جملهٔ ۲۰) این طایفه را صنارد نامیده‌اند . رجوع به(ایران‌باستان ج ۱ ص۱۷۳)شود .

ساپرلگنیا. [رُ لِ] (اِ) (۲۹)نوعی از قارچهاست . رجوع به (گیاه شناسی گل گلاب ص۱٤۱) شود .



قوم سابین . اثر لوئی داوید نقاش فرانسوی (۱۷٤۸ - ۱۸۲٥م.).

(۱) Mandragore. (۲) Sabictas. (۳) Sabins, nes. (٤) Apennin. (٥) Sabine. (٦) Tatius. (۷) Latium. (۸) Samnium. (۹) L'Etrurie. (۱۰) Picenum. (۱۱) L'ombrie. (۱۲) L'Abruzze ulterieure. (۱۳) La Sabine. (۱٤) Texas. (۱٥) Louisiane. (۱٦) Sabinus. (۱۷) Aulus. (۱۸) Ovide. (۱۹) Thésée. (۲۰) Julius. (۲۱) Vespasien. (۲۲) Eponine. (۲۳) Marcus Cœlius). (۲٤) Massurius. (۲٥) Sabinien. (۲٦) Sabionte. (۲۷) Jean. (۲۸) Gadalimar. (۲۹) Saprolegnia.

ساپرو. [پ‌ُ] (اِ خ) (۱) شهری است در ژاپن در جزیرهٔ یزو (۲) در شهرستان ایزیکاری (۳). این شهر بوسیلهٔ یک رشته‌راه آهن بابندراوتارو (۴)، یااوتاروناثی (۵) مربوط است.

ساپه. [پ‌ِ] (اِ خ)(۶) (ماری‌فیلیبر کونستان...)(۷) استاد تشریح فرانسوی (۱۸۱۰-۱۸۹۶م.) عضو آکادمی طب و آکادمی علوم فرانسه‌بود. تألیفات متعددی درطب ازاویادگار مانده‌است.

سات. (۸) خوابیدن وخواب کردن باشد (برهان).(آنندراج). خواب و خوابیدگی. (ناظم‌الاطباء).

سات. [ت‌ت] (ع اِ) سته وست، واصل آن سدس بوده، و سین به ت بدل شده و دال‌در آن‌ادغام گردیده‌است.(تاج‌العروس). (منتهی‌الارب درمادهٔ س ت ت).

ساتاسپس. (اِ خ) (۹) یونانی شدهٔ (ست اسپ = صد اسب) نام یکی از افراد خاندان هخامنشی معاصرخشایارشا [۴۸۶-۴۶۵ق.م.]است. پدراو چیش‌پش ومادرش خواهر داریوش بزرگ بود. هرودوت گوید (کتاب۴، بند۴۳) : ساتاسپس بجرم تجاوز بدختر زوپیتر پسر مگابیز محکوم باعدام گردید. ولی مادر ساتاسپس از شاه خواست که براو ببخشاید وبرعهده گرفت که خود کیفری برای او تعیین نماید. مجازات این بود که ساتاسپس می بایست دور لیبیا بگردد تا اینکه وارد خلیج عربستان (بحر احمر) شود یعنی از دریای مغرب عزیمت نماید وبدریای سرخ باز گردد. ساتاسپس بمصردر آمدویك کشتی گرفت وتا ستونهای هرقل پیش رفت. پس از آن انتهای لیبیا را از طرف مغرب که سُلُ اِنت نام داشت دورزد وبطرف مغرب راند. ودرمدت چند ماه همواره‌دردریاسیر میکردتا مسافتی بزرك پیمود ولی ازنیمهٔ راه باز گشت وعذرش‌این بود که کشتی بگل نشسته است. خشایارشا عذر اورا نپذیرفت وچون مأموریت خودرا انجام نداده بود اورا بدار آویختند.رجوع به(ایران باستان ج۱ص۸۹۳وج۲ص۱۱۹۴) شود.

ساتاگید.(اِ خ) (۱۰)بروایت هرودوت تیره‌ای‌ازمردم‌مشرق یاشمال‌شرق‌ایران‌بود، ومقرایشان درتقسیمات شاهنشاهی‌هخامنشی جزوایالت‌هفتم‌بشمارمیرفت. نام آنهادر کتیبهٔ نقش رستم «ثَ تَ گوش» آمده است. رجوع به(ایران باستان ج۲ ص۱۴۷۳) و ثت گوش دراین لغت‌نامه شود.

ساتالمش[ـِ] (اِ خ) رجوع به‌ساتلمش شود.

ساتالیا.(اِخ)(۱۱)نامی‌است که‌بازرگانان معربی به علایا = ادالیا (۱۲) میدادند وآن‌رااعلاءالدین‌سلجوقی درمحل‌خرابه‌های کراسیوم(۱۳) بنا کرده بود ومهم‌ترین بندرجنوب اناطولی‌بشمارمیرفت. رجوع به (ترجمهٔ‌سرزمینهای‌خلافت شرقی ص۱۶۰) و(ترجمهٔ‌سفرنامهٔ‌ابن‌بطوطه ص۲۸۰)شود.

ساتباهن.[تَ هَ] (اِ خ)(۱۴) نام‌یکی ازپادشاهان‌قدیم‌هنداست. رجوع‌به(ماللهند ص۶۵س۱) شود.

ساتر. [تِ] (ع اِ و ص) پوشنده. (آنندراج) || پوشش. || روپوش. سر پوش|| ساترعورت : پوشندهٔ عورت. عورت پوش.

ساتر. [تَ] (اِ خ) قومی بودند که در قرن پنجم پیش از میلاد در تراکیه در آسیای صغیر می‌زیستند. هرودوت گوید : تنها قومی بودند که در حملهٔ خشایارشا (۴۸۰ ق.م) مطیع اونگردیدند وآزادی خود را تا زمان ما [هرودوت] حفظ کردند. رجوع به (ایران باستان ج ۱ص ۷۴۸) شود.

ساتراپ. (اِ) (۱۵) این کلمه، یونانی شدهٔ خشثرپاون بمعنی والی است که بپارسی کنونی باید شهربان گفت و کلمهٔ شهررا درآن زمان بمعنی مملکت استعمال میکردند. داریوش شاهنشاهی ایران‌را به بیست قسمت تقسیم کرد وهرکدام را بیك خشثرپاون‌سپرد. ظن قوی این است که‌این کلمه‌را خشثرپاون می نوشتند ولی بدلیل اینکه درزبان یونانی به‌ساتراپ تبدیل‌شده آنرا درمحاوره شثرپاون تلفظ میکردند. (ایران باستان ج ۱ ص ۴۳۸ و ج ۲ ص ۱۴۶۷ و ج ۳ ص ۲۰۹۳). سلوکوس [۳۱۲ - ۲۸۱ ق.م.] سردار و جانشین اسکندر نیز مستملکاتش‌را به ۷۲ بخش تقسیم کرد و برای هر کدام یك ساتراپ معین کرد. بنا بر این ایالات او کوچکتر از ایالات هخامنشی و اسکندر بوده است. (ایران باستان ج۳ص۲۰۶۴) عنوان ولات ممالك تابعهٔ اشکانی را نیز یونانیان‌ساتراپ نوشته اند. ولی این‌صحیح نیست. در دورهٔ پارتی والی را «بیس تاکس» می‌نامیدند. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۵۰) کلمهٔ ساتراپ که در کتیبهٔ پایکولی دیده میشود ظاهراً اشاره به کسترپ(۱۶)سکاهاست.(کریستنسن چاپ دوم ص ۱۲۱).

ساتراپ ساتراپها. [پِ] (اِ) عنوانی است که گودرز اول پسیتمین پادشاه اشکانی [۴۲-۵۱ م.] در کتیبه‌ای بزبان یونانی که در کوه بیستون باقی است بخود داده‌است. ولی همین پادشاه درسکه‌ای که بدست آمده عنوان خودرا شاهنشاه آریانا نقش کرده است. رجوع به (ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۲۲ وص ۲۶۵۶ و ص ۲۷۰۵)شود.

ساتراپن. [پ] (اِ خ) نامی است که کنت کورث بولایت سیتاکس یاسیتاس (واقع دربین النهرین) داده ودیو دور نام آن‌را سیت تاس ضبط کرده است. رجوع به (ایران باستان ج ۱ ص ۱۴۰۵) شود.

ساتراپی.(اِ) ساتراپلا(۱۷)دراصطلاح یونانیان یکی از بیست ایالت شاهنشاهی هخامنشی ویکی‌از۷۲بخش‌حکومت‌سلوکیان است. در تشکیلات سلوکیان هرساتراپی بچندقسمت‌میشدوهرقسمت‌را اپارخی(۱۸) ورئیس‌چنین‌قسمت‌رااپارخ(۱۹)می‌نامیدند. گاهی اپارخ را هم ساتراپ میگفتند. رجوع به (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۷۰ وج ۳ ص۲۰۹۲و ج۳ ص ۲۱۰۲) شود.

ساتراس. (اِ خ) یکی از سرداران سکائی است که درجنگ‌بااسکندر مقدونی درحوالی رود سیحون کشته شد. رجوع به (ایران باستان ج۲ ص ۱۷۱۶) شود.

ساترعورت. [تِ رِ عَ رَ] (ترکیب اضافی،ص) آنچه‌بدان‌عورت‌را پوشند، مانند زیر جامه وپالنگ و یاپارچهٔ دیگر. آنچه عورت مرد وزن را از نامحرم می‌پوشاند. || در اصطلاح فقهی، آنچه نمازگزار از لباس همراه خود گیرد.

ساترنیلس. [تُ لُ] (اِ خ) از زعمای مذهب گنوسی(عرفان‌مسیحی) در قرن دوم میلادی‌در اسکندریه و شاگرد مناندر و کارپکرات‌بوده‌است.(تقی‌زاده.مانی‌ودین‌او ص۳۵).

ساتروپات. (اِ خ) (۲۰) نام‌یکی از سرداران داریوش سوم است که در جنگ بااسکندر مقدونی شرکت‌داشت. وظاهراً این کلمه مصحف شتریت است. رجوع به (ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۷۰) شود.

ساتره.[تِ رَ] (ع ن ف) تأنیث ساتر، رجوع به ساتر شود.

ساتقین. (اِ خ)یاساتقن، سرآمدبهادران اوزبك وازسرکردگان سپاه توقتمش خان درطغیان برامیرتیمور گورگان‌بود .ظاهراً دوبرادر این نام را داشتند که یکی به

---

(۱) Sapporo. (۲) Ile d'Yeso. (۳) Isikari. (۴) Otarou.
(۵) Otarounaï. (۶) Sappey. (۷) Marie-Philibert-Constant.
(۸) این کلمه باین معنی در فرهنگهای معتبر فارسی و عربی دیده نشد و شاهدی نیز بدست نیامد. ظاهراً خواب کردن مصحف خوه کردن وخبه کردن است که فرهنگهای قدیم درمعنی سأت نوشته‌اند.
(۹) Satasps. (۱۰) Sattagydes.
(۱۱) Satalia, Satalièh. (۱۲) Adalia. (۱۳) Coracesium. (۱۴) Satavahana درسنسکریت فهرست ماللهند.
(۱۵) Satrap. (۱۶) Ksatrapa. (۱۷) Satrapia (۱۸) Eparchie. (۱۹) Eparche. (۲۰) Satropate.

ساتقین بزرگ و یکی به ساتقین کوچک معروف بودند. رجوع به (حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۴۴۱) و (منتخب التواریخ معین الدین نطنزی ص ۴۲۴) شود.

ساتکن. [کِ] (اِ) رجوع بساتگنی و ساتگینی شود.

ساتکنی. [کِ] (اِ) قدح و پیالهٔ بزرگی باشد که بدان شراب خورند. (برهان). (آنندراج) بکاف فارسی اصح است. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). رجوع به ساتگنی و ساتگینی شود.

ساتکی. (اِ) رجوع بساتگنی و ساتگینی شود.

ساتکینی. (اِ) رجوع به (شعوری ج ۲ ص ۸۱) و ساتگینی و ساتگنی در این لغت نامه شود.

ساتگن [گِ] (اِ) رجوع بساتگین شود

ساتگنی. [گِ] (اِ) (۱) قدحی باشد بزرگ. (لغت فرس اسدی). (صحاح الفرس). قدح و پیالهٔ بزرگی باشد که بدان شراب خورند. (برهان). (آنندراج):

می بر آن (۲) ساعدش از ساتگنی سایه فکند
گفتی از لاله پشیزستی بر ماهی شیم.
معروفی.

چون می خورم بساتگنی یاد او خورم
وز یاد او نباشد خالی مرا ضمیر.
(عمارهٔ مروزی بنقل لغت فرس اسدی ص ۵۲۷).

دو سرو دیدم کو زیرهر دوان بهمن
بجام و ساتگنی (۳) خورده بود می بسیار.
فرخی.

من می نخورم، تا نبود بردو کفم جام
یا ساتگنی بر سرخوانم ننهی سه.
(دیوان منوچهری ص ۷۷).

آنگاه یکی ساتگنی باده برآرد
دهقان و، زمانی بکف دست بدارد.
(دیوان منوچهری ص ۱۲۳).

ای پسر نرد باز داو گران تر بباز
وز دو کف سادگان ساتگنی کش بدم.
(دیوان منوچهری ص ۵۴).

چون بخورد ساتگنی هفت و هشت
با گلویش تاب ندارد رباب.
(دیوان ناصرخسرو ص ۳۹).

رجوع به ساتگینی شود.

ساتگی. (اِ) بمعنی ساتگنی. (برهان). (آنندراج). (شرفنامهٔ منیری). رجوع به ساتگنی و ساتگینی شود.

ساتگین (اِ) بمعنی مطلوب و محبوب باشد. (جهانگیری). (رشیدی). (برهان). (غیاث). در ترکی محبوب و معشوق را گویند. (انجمن آرا). (آنندراج):

ای پسر نردباز داو گران تر بباز
وز دو کف ساتگین (۴) ساتگنی کش بدم.
(منوچهری بنقل جهانگیری، انجمن آرا، آنندراج).

|| قدح و پیالهٔ شراب خوری. (برهان). قدح بزرگ و پیاله و آوند شراب. ساغر و ساتگی و ساتگینی. (شرفنامهٔ منیری). مجازاً پیالهٔ شرابخوری. (جهانگیری). (مؤیدالفضلاء). (غیاث اللغات). قدح را ساتگین و ساتگنی گفته اند یعنی دوستگانی، [بمناسبت معنی حقیقی آن که محبوب و معشوق است] و آن عبارت است از پیالهٔ بزرگ که پر کرده بیاد دوستی از دوستان حاضر و غایب نوشند. این لغت فارسی نیست بلکه ترکی است اما در اشعار فارسی بسیار است. (انجمن آرا). (آنندراج):

زاهد ار بیند آن دو لعل چو می
ساتگنی بر او کند سه منی.
(سپاهانی بنقل شرفنامهٔ منیری).

ساتگینی. (اِ) قدح و پیالهٔ بزرگ شرابخوری را گویند. (برهان). (آنندراج). (جهانگیری). (انجمن آرا). بادیه. باطیه. پیالهٔ بزرگ:

ساقیا ساتگینی اندر ده
مطربا رود نرم و خوش بنواز.
فرخی.

روز نوروز است امروز و سر سال است
ساتگینی خور وازدست قدح مفکن.
فرخی.

جو وام ایزدی بنهاده باشم
مرا ده ساتگینی بر و وام است.
(دیوان منوچهری ص ۱۷۴).

چهارشنبه که روز بلاست باده بخور
بساتگینی خور (۵) تا بعافیت گذرد.
منوچهری.

هر دو خواجه خدمت کردند و ساتگینی آوردند و نشاط تمام رفت و آن شراب خوردن بپایان آمد. (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۴۶). شراب روان شد به بسیار قدحها و بلبلکها و ساتگینی ها. (بیهقی چاپ ادیب ص ۵۱۱).

شراب لعل بده اندکی بدور و بده
میان دور درون ساتگینئی که گاه.
(دیوان ازرقی مصحح نفیسی ص ۸۸).

بر کف ساقیان بزم اجل
ساتگینی گران نبایستی.
(مجیر بیلقانی بنقل شرفنامهٔ منیری).

بمسجد درآمد خرامان و مست
می اندر سر و ساتگینی بدست.
(بوستان).

جان ما و دل غلام عشق تست
ساتگینی، ساتگنی (۶)، ای غلام.
(خواتیم سعدی).

نالهٔ بلبل بمستی خوشتر است
ساتگینی، ساتگینی، ای غلام.
(طیبات سعدی).

بیک ساتگینی بصحرا فکند
دلم آنچه در پردهٔ راز داشت.
(امیرخسرو بنقل جهانگیری).

|| ترکیبات: ساتگینی آوردن: بساط میگساری گستردن. بزم می نهادن: آن دو

---

(۱) با توجه بشواهد عدیده جای هیچگونه تردیدی نیست که ضبط صحیح لغت در معنی بادیه و قدح بزرگ شراب، ساتگنی وساتگینی است با یاء اصلی در آخر کلمه نه ساتگین و ساتگن (بزعم فرهنگ نویسان متأخر). ساتگنی در لغت فرس اسدی وصحاح الفرس محمد بن هندوشاه قدیم ترین فرهنگهای موجود فارسی آمده است. و مخصوصاً توجه بوضع تبویب لغت فرس که بر بنای حرف آخر کلمات است احتمال هرگونه خطا و تصحیفی را رفع میکند. بامراجعه بفرهنگ ولف معلوم شد که این کلمه بهیچ صورت درشاهنامهٔ فردوسی نیامده و علت این امرعلاوه برترکی بودن کلمه شاید آن باشد که ساتگنی (قدیم ترین ضبط مطابق استعمال معروفی بلخی و عمارهٔ مروزی شعرای قبل ازفردوسی و نیز لغت فرس وصحاح الفرس) در بحر متقارب نمیگنجیده است. همچنین دردواوین غالب شاعران پیش از مغول تا آنجا که میسر بود استقصا شد، نتیجه آنکه کلمهٔ ساتگین را در قوافی «ن» نیاورده اند. دربارهٔ اینکه ضبط صحیح کلمه ساتگنی یاساتگینی است باید دانست هر دو ضبط بیك درجه از صحت و اعتبار است، زیرا حرکت گاف یک حرکت خاص ترکی است و آن میان کسره و یاء و سکون است و در نقل بفارسی آن راگاهی با «کسره» و گاهی با «ی» نوشته اند، و همین حرکت است که موجب اختلاف ضبط در کلماتی مانند ساتقن وساتقین، وساتلمش وساتلمیش نیز گردیده است. معنی صحیح کلمهٔ ساتگنی یا ساتگینی با توجه بشواهدی که در متن آمده (بر خلاف تصور بعضی فرهنگ نویسان متأخر) جام و ساغر و قدح و پیاله (بطور مطلق) نیست بلکه ظرفی است در مقابل جام و بزرگتر از آن چنانکه جام را بدست میگرفتند وساتگنی را معمولا برسر خوان می نهادند. منوچهری گوید:

من می نخورم تا نبود بردو کفم جام ... یا ساتگنی برسرخوانم ننهی سه.

البته گاهی هم مستان ازخود بیخبر کم جام میگرفتند وبدان نمی ساختند و ساتگنی را از سرخوان برمیگرفتند وسر میکشیدند (ازنوع سبو کشیدن وخم کشیدن) واین مضمون شاعرانه فرهنگ نویسان متأخر را در تشخیص معنی صحیح کلمه باشتباه انداخته است.

(۲) نل: باده بر.

(۳) درنسخهٔ مصحح عبدالرسولی «بجام ساتگنی» آمده واگر صحت آن مسلم شود در آن صورت معنی وصفی دارد.

(۴) ضبط اصح آن در دیوان منوچهری ص ۵۴ «از دوکف سادگان».

(۵) در دیوان منوچهری مصحح دبیر سیاقی چاپ اول ص ۱۷۷، بساتگین می خور.

(۶) درنسخهٔ خطی کتابخانهٔ سلطنتی: ساتگین ده منی ده.

خواجه خدمت کردند و ساتکینی آوردند و نشاط تمام رفت و آن شراب خوردن بپایان آمد. (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۴۶). || ساتکینی خوردن: می بساتکینی خوردن رطل گران کشیدن. شراب بافراط خوردن:

روز نوروزاست امروزوسر سال است
ساتکینی خور وازدست قدح مفکن.
فرخی.

شرط آن است که وقت گل ساتکینی خورند که مهمانی است چهل روزه. (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۴۶).
|| ساتکینی دادن: می برطل گران دادن:

ساقیا ساتکینی اندر ده
مطربا رود نرم و خوش بنواز.
فرخی.

ساتکینی دهیم و جور خوریم
دورها در میانه بستانیم.
(دیوان خاقانی ص ۵۳۰).

ساتل. [تِ] (ع ن ف) آنچه مانند اشک ومروارید قطره قطره چکان وروان باشد. (منتهی الارب). (آنندراج). آنچه قطره قطره جریان یابد مانند اشک و مروارید. (قطرالمحیط). هرچیز که راهی میشود قطره قطره مثل اشک و مروارید رشته گسیخته. (شرح قاموس).

ساتل. [تِ] (اِ) داروئی است مانند کمای خشک شده، و آن را بشیرازی روشنک خوانند. وباشین نقطه دار (شاتل) هم آمده است. و معرب آن ساطل است. (برهان). (آنندراج). ساطل... باشین نقطه دارهم آمده است. (برهان). (آنندراج). شاتل ... معرب آن شاطل است. (برهان). (آنندراج)، شاطل، روشنک. گرم است، مسهل صفرا واخلاط غلیظ. (منتهی الارب). رجوع بهشاتل وساطل شود.

ساتلج. [لِ] (اِخ) (۱) رودخانه‌ای در هند، و شرقی ترین و جنوبی ترین پنج رودخانه‌ای است که پنجاب را تشکیل میدهند. این رودخانه ازتبت سرچشمه میگیرد و پس ازعبور ازهیمالیا با جریانی تند وسیل آسا وسیراب ساختن دشت پنجاب وچندین ایالت دیگر و بعد از طی مسیری بطول ۱۵۰۰ هزارگز به پنجاب می پیوندد.

ساتللو. [تِ] (اِخ) دهی است از دهستان خسروشاه بخش اسکوی شهرستان تبریز، واقع در ۱۵ هزار گزی شمال باختری اسکو، ودر ۶ هزار گزی راه شوسهٔ تبریز باسکو. جلگه‌ای است وهوای معتدل دارد. از آب چاه مشروب میشود و محصول آن غلات است. ۲۶۵ تن سکنه دارد که به زراعت و گله داری اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساتلمش. [تِ لِ مِ] (اِخ) (۲) از کارگزاران حکومت غزنوی. وی درابتدا خزینه‌دار امیرمحمد بن محمود بود وبعد دربار سلطان مسعود تقرب یافت وبشحنگی بادغیس رسید. و بسال ۴۲۸ درگذشت. گویا در آغاز کار حاجبی ارسلان جاذب از امیران مقتدر سلطان محمود را داشته است. ابوالفضل بیهقی در تاریخ خود آرده [امیرمسعود] روز چهارشنبه چهارم جمادی الاولی [سنهٔ ۴۲۸] بکوشک دشت لنکان بازآمد و دیگر روز نامه رسید بگذشته شدن ساتلمش، حاجب ارسلان، وامیر اورابرکشیده بود وشحنگی بادغیس فرموده. بحکم آنکه بروزگار امیرمحمد خزینه دار بود ونخست کس او بود که ازخراسان بذیره رفت پیش امیرمسعود و چندین غلام ارسلان را با خویشتن برد چنانکه آورده‌ام. رجوع به (تاریخ بیهقی چاپ دکتر غنی ودکتر فیاض ص ۵۱۹ وچاپ ادیب پیشاوری ص ۵۲۸) شود.

ساتلمش. [تِ لِ مِ] (اِخ) یاستلمش از سرکردگان امیر قرا یوسف ترکمان قره قویونلو است که بفرمان آن امیر و بهمراه چندتن دیگر بسال ۸۱۳ سلطان احمد جلایر را در بغداد بخبه هلاک کرد. رجوع به (حبب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۵۷۸) شود.

ساتلمش. [تِ لِ مِ] (اِخ) (امیر ...) یاستلمش بیگ بن عبدالله مولای از سرکردگان قزغن سردار الوس جغتای و ماوراءالنهر است که بسال ۷۵۲ برای جنگ با معزالدین حسین [۷۳۲-۷۷۱] ازامرای کرت به هرات لشکر کشید. بسال ۷۵۹ که امیرستلمش حاکم قهستان بود با محمد خواجه ایردی حاکم اندخود و شبرغان متحد شد وباهم روی به هرات نهادند. در آن هنگام شیخ محمود نامی درجنابد اقامت داشت وبشیدوزرق ستلمش بیگ رامریدومعتقد خود ساخته بود. ستلمش هنگام عزیمت نزد شیخ فریبکار رفت و مشورت کرد محمود گفت دراین جنگ دوازده هزار مرد سبزپوش از لشکر غیب بمدد تو خواهم فرستاد. ستلمش درخواف بامیرمحمد خواجه بپوست وبعضی از قلاع خواف و باخرز را تسخیر کردند. معزالدین حسین بمحض اطلاع از عزیمت ایشان بمقابله شتافت و در صحرای زره بآنان رسید. در آغاز کار ستلمش و محمد خواجه شمشیرها کشیدند و درمیدان تاختند ولی دوتیر برمقتل آن دوخورد و در ساعت بخاک هلاک افتادند. (نقل باختصار ازحبیب السیر چاپ خیام ص ۳۸۰ تا ۳۸۴).

ساتلمش. [تِ لِ مِ] (اِخ) (امیر...) از سرکردگان الوس جغتای است که بسال ۶۶۷ ازجانب شاهزاده براق مأمورجنگ باشمس الدین کرت وفتح هرات شد. رجوع به (تاریخنامهٔ هرات ص ۳۱۱) شود.

ساتلمش. [تِ لِ مِ] (اِخ) (امیر ...) یا امیرزاده که نام اودر نسخ خطی بصور ساتالمیش وساتلمش وساتیلمیش و ستلمیش وستلمش نیزضبط گردیده از امرای غازان ایلخان ایران (۶۹۴-۷۰۳) وپسر بورالغی ازخویشان الناجوآقا بود که در سلخ ربیع الاخرسنهٔ ۷۰۰ بحدود کشاف وفات یافت. اوشاهزاده کردوجین دختر منکو تیمور بن هولاکو را که مادرش ابش خاتون بنت سعدبن ابی بکر بن سعدبن زنگی است در حبالهٔ نکاح داشت. آن خاتون ازآن پیش همسر سلطان جلال الدین سیورغتمش بوده وبعدازساتلمش اورابه پسرعمش طغای دادند وبعد ازطغای نیز بعقد شحنهٔ مغولی شیراز درآمد و سرانجام همسر امیر چوپان شد. رجوع به (تاریخ غازان ص ۱۲۷ و ص ۱۳۳) و (جامع التواریخ چاپ کاترمر ص ۱۰۸) شود.

ساتلمش. [تِ لِ مِ] (اِخ) (ناصرالدین...) برادرامیر نوروز، امیرولاورغازان است که بسال ۶۹۶ بفرمان آن ایلخان جزوعده‌ای دیگراز کسان امیر نوروز کشته شد. رجوع به (تاریخ مغول عباس اقبال ص ۲۶۱ و ۲۶۴) و (تاریخنامهٔ هرات ص ۴۲۱) شود. در تاریخ غازان ساتلمش کنجی یا کنجی، نائب وبیشکار امیر نوروز معرفی شده است. رجوع به (تاریخ غازان ص ۴۴و۹۹ و ۱۱۰) شود.

ساتلمیش. [تِ] (اِخ) رجوع به ساتلمش شود.

ساتلمیش توپخانه. [تِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت آباد بخش میاندو آب شهرستان مراغه. واقع در ۱۱۵۰۰ گزی شمال باختر میاندوآب و ۷ هزار گزی باختر راه ارابه‌رو میاندوآب به بناب. جلگه‌ای است وآب‌وهوای مالاریائی دارد، اززرینه‌رودمشروب میشود، ومحصول آن غلات است، ۲۶۶ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی جاجیم بافی درآن‌معمول است‌راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساتلمیش محمدلو. [تِ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه، واقع در ۱۱ هزار گزی شمال باختری میاندوآب و ۸ هزار گزی راه ارابه رو بناب بمیاندوآب. جلگه‌ای است و آب وهوای معتدل مالاریائی دارد. از آب زرینه رود مشروب میشود،

---

(۲) ساتلمش = ساتیلمیش = ساتلمیش، لغتی است ترکی و درتداول ترکی‌زبانان (ن مف) بمعنی فروخته شده هنوز مستعمل است وظاهر این کلمه برای کسانی که ابتدا بنده وبردهٔ زرخریده بوده‌اند علم قرار میگرفته است.

(1) Satledj.

ومحصول آن‌غلات و کشمش‌وبادام وزردآلو است. ٤٥٥ تن‌سکنه دارد که بزراعت از صنایع‌دستی و گلیم‌بافی در آن معمول است اشتغال‌دارند. راه مالرو دارد (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

ساته‌کان. (اِ خ) (۱) قصبه‌ای‌است در فرانسه، واقع میان رودخانهٔ رن و سون قصری از قرن هفدهم بدانجاست.

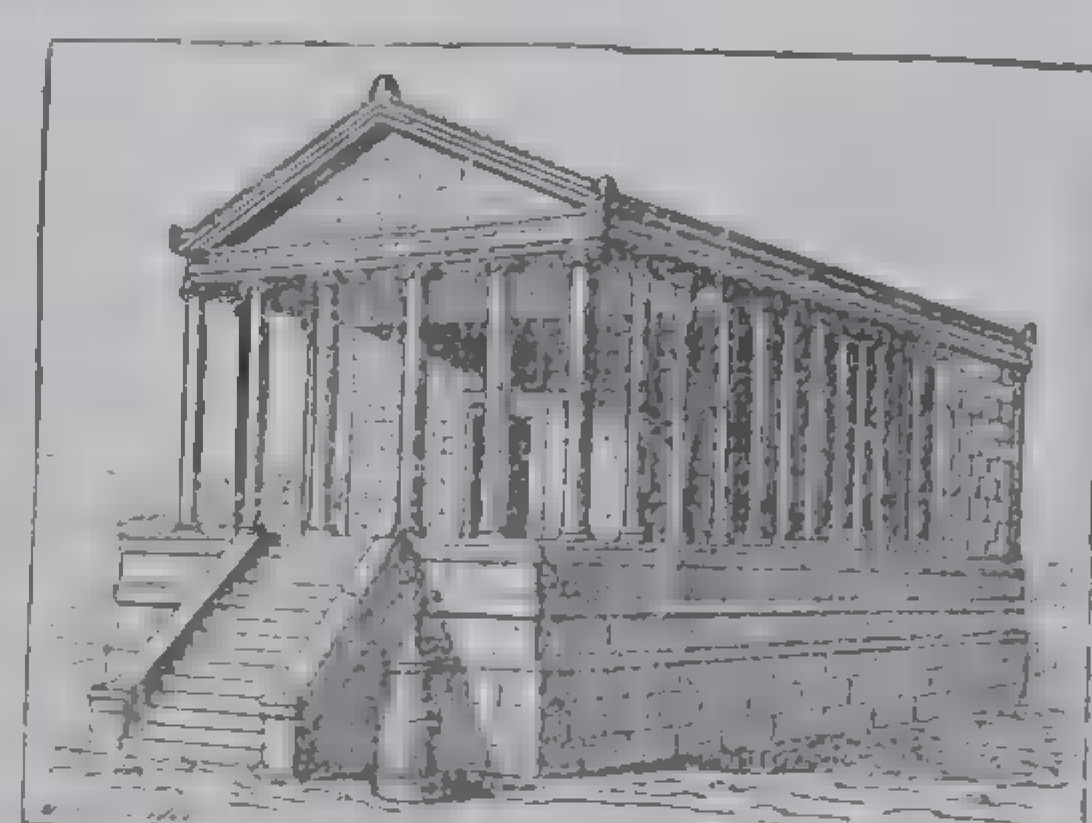
ساتور. (اِ خ) نام یکی از ساحران که بموسی (ع) ایمان آوردند. (منتهی‌الارب).

ساتورن. (اِ خ) (۲) در اساطیر قدیم یکی از ارباب انواع است که درنزد یونانیان وایتالیهائیهای قدیم خداوند زمان ومظهر آن‌ستارهٔ زحل بوده‌است. و چنین می‌نماید که وی در ابتدا رب‌النوع خلاقی بوده و بعد باربروی خلاقهٔ اپس (۳) متحد شده است. ساتورن یونانی که آن را کرونوس (٤) نیز نامند فرزند اورانوس (آسمان) وژآ (٥)(زمین) وهمسر رآ(٦) یا سیبل (۷) بوده و فرزندانی باسامی : هستیا(۸)، دمتر(۹)، هرا(۱۰)، آدس(۱۱)، پوسیدون (۱۲) وزئوس (زاوش) (۱۳) داشته است. ساتورن ایتالیائی فرزند کوئلوس(۱٤)، وتلوس(۱٥)وهمسر اپس(۳) وپدر پیکوس (۱٦) بوده است. کرونوس موجودی سرشته ازجبن وبد دلی بود. از این روی پدرش را ازسلطنت خلع کرد و فرزندان خود را کشت یابزندان افکند از بیم آنکه مبادا آنان اورا بچنین سرنوشتی دچار سازند. ولی یکی از پسرانش بنام زئوس (۱۳)بحیلهٔ سیبل(۷) ازبند گریخت وساتورن را که بایتالیا پناه برده و برخطهٔ لاسیوم (۱۷)حکومت یافته بود ازسلطنت خلع کرد. ساتورن در روم بعدالت سلطنت میکرد و کشاورزی را برومیان آموخت. روزگار او برای مردم آن سرزمین توأم باآزادی وآبادی ودادگری بود. اصولاً مفهوم ساتورن در یونان و روم اختلاف اساسی دارد. ساتورن یونانی مظهر زمان وساتورن رومی مظهر کشاورزی‌است. در یونان یکی از ماههای سال خاص این رب‌النوع‌بود که درتقویمهای‌قدیم آن‌راماه کرونیوس (۱۸) می نوشتند. پرستش ساتورن بعدها درروم‌عمومیت یافت‌وچندین شهربدان‌نام‌نامیده شد. پیشینیان ساتورن‌را بصورت پیر مردی با ریشهای سپید مجسم میکردند که پشتش‌زیر بار زمان خم گشته بود. یك مجسمهٔ برنزی بااین قیافه درموزهٔ لوور وجوددارد. هنرمندان‌جدید ساتورن‌را برای تجسیم وتصویر زمان بکار میدارند.



مجسمهٔ ساتورن

ساتورن. (اِ خ) (معبد...) (۱۹) در ایتالیا قرار داشت و بنای آن را به تالوس هوستیلیوس (۲۰)فاتح کشورسابن(۲۱) و آلبن (۲۲) نسبت میدادند. این معبد که مرکز خزائن روم بود بسال ۲۲٥ ق. م. در پایان یکی از جنگها بنام ساتورن رب‌النوع‌زمان اهدا گردید و یك‌بار دیگر بسال٤٤ ق.م. دردورهٔ فرمانروائی اُگوست (اغسطوس) (۲۳) تعمیر و تکمیل گردید.



معبد ساتورن

ساتورنی. (اِ) (۲٤) نوعی حشره از خانوادهٔساتورنید (۲٥) است که خود انواع مختلف دارد. و آن شبیه پروانه وبرنگهای خرمائی‌وگندم گون‌وخاکستری است ودر میان هربالش‌چشمی برنگ‌سرخ وآبی دارد.

ساتومار. (اِ خ) (۲٦)و بزبان مجاری سزاتمار (۲۷) شهری است، دررومانی در ایالتی بهمین نام. جمعیت آن ٥۲۱۰۰ تن است. کارخانهٔ واگون‌سازی وتفنگ سازی دارد.

ساتی. (اِ خ) رجوع به ساطی شود.

ساتی. (اِ خ) (۲۸) الههٔ هندی. دختر داکشا(۲۹) وهمسر شیوا(۳۰)است. چون پدرش شوهراورا تحقیر کرد ساتی‌خودرادر آتش انداخت.

ساتی. (اِ خ)(۲۸) درنزدمصریان قدیم فرشته‌ای است موکل بر ارواح. در آثار باستانی مصرتصویر او در حالی که روح بصورت‌مرغی برزانوی‌او نشسته‌دیده میشود. (قاموس الاعلام ترکی).

ساتی. (اِ خ) (۳۱) معروف بها یك (۳۲)آهنگ‌سازمعروف‌فرانسوی(۱۸٦٦-۱۹۲٥.م) است.

ساتی. (اِ خ) پسرلاودای از جنگاوران عصرغازان‌خان‌ایلخان‌ایران (٦۹٤-۷۰۳) است.رجوع به(تاریخ غازانی ص۹۸ و۹۹) شود.

ساتی. (اِ خ) (امیر... بهادر) در شمار دلاوران سلطان اویس جلایری ایلکانی (۷۵۷-۷۷۷) مذکور است. بسال۷٦٥ که میان شاه شجاع مظفری وبرادرش‌شاه محمودآتش‌اختلاف بالا گرفت وشاه محمود ازسلطان اویس‌یاری خواست سلطان‌اویس بظاهر برای کمك‌بشاه‌محمود ودر معنی برای تسلط برقلمروحکمرانی‌آل مظفرسپاهی را ازتبریز باصفهان روانه کردوامیرساتی‌بهادر ازسرکردگان آن سپاه بود، و در نبردی که دردهی بنام خونساردرشمال شرقی‌شیراز در پنج فرسخی جنوبی گلخنگان‌ازبلوک‌سرچاهان سردسیر فارس روی داد امیرساتی‌فرمانده میسرهٔسپاه شاه محمود بود. رجوع به (تاریخ گزیده چاپ لندن ص٦۹۱) و (حبیب السیر چاپ‌خیام ج ۳ ص ۲۹۷) و (تاریخ‌عصرحافظدکترغنی‌ص۲۰٦و۲۱۱) شود.

ساتیاری. (اِ خ) دهی است ازدهستان جوانرود بخش‌پاوه شهرستان سنندج،واقع در۱۲هزارگزی جنوب باختری‌پاوه و۱۰ هزارگزی باختر راه اتومبیل رو شهرستان کرمانشاه به پاوه. کوهستانی‌وسردسیراست وازآب چشمه مشروب میشود ومحصول‌آن غلات وتوتون ولبنیات وپشم و روغن است. ۳۸۸ تن سکنه دارد که به زراعت و گله داری اشتغال دارند، راه‌آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٥).

ساتی برزن. [بَ زَ] (اِ خ) از خواجگان دربارادشیر دوم [٤۰٤-۳٦۰ ق.م.] نهمین‌پادشاه‌هخامنشی‌است. کتزیاس ودینن مورخان یونانی نام اورا در حادثهٔ طغیان کورش کوچك وجنگی که‌بسال٤۰۱ ق.م.درکوناکسازدیک‌بابل‌روی‌دادومنتهی بقتل کورش گردید آورده‌اند. وبنابروایت

(۱) Sathonay-Camp. (۲) Saturne. (۳) Ops. (٤) Cronos. (٥) Gæa. (٦) Rhéa. (۷) Cybèle. (۸) Hestia. (۹) Déméter. (۱۰) Héra. (۱۱) Adès. (۱۲) Poseidon. (۱۳) Zéus. (۱٤) Cœlus. (۱٥) Tellus. (۱٦) Picus. (۱۷) Latium. (۱۸) Kronios. (۱۹) Temple de Saturne. (۲۰) Tallus Hostilius. (۲۱) Sabins. (۲۲) Albains. (۲۳) Auguste. (۲٤) Saturnie. (۲٥) Saturnides. (۲٦) Satu-Mare. (۲۷) Szathumar. (۲۸) Sâti. (۲۹) Dakcha. (۳۰) Çiva. (۳۱) Satie. (۳۲) Erik.

آن دو مورخ: چون ساتی برزن دید که اردشیر دوم ازتشنگی نزدیك بمرگ است آبی متعفن از مشکی کثیف پیدا کرد و باردشیر رسانید. شاه اورا موردلطف قرار داد و گفت در عمرم آبی باین گوارائی نیاشامیده بودم. رجوع به (ایران باستان ج۲ص۱۰۲۴) شود.

ساتی برزن. [بَ زَ] (اِ خ) ازرجال وفرماندهان عصر داریوش سوم دوازدهمین و آخرین شاهنشاه هخامنشی و والی هرات است. اومردی متهورودلاور وحادثه جو و ازمتحدین بس سوس والی باختر (بلخ) بود که از یك طرف پنجه بخون داراآلود و ازطرف دیگر بعد از تسلط اسکندر برضد مقدونیان قیام کرد و چند ماه درجنگ وگریز بود تاجان برسر این کار نهاد. بسال ۳۳۱ ق.م. درسومین وآخرین جنگ دارا با اسکندر که در گوگامل (درنزدیك نینوای سابق و اربیل کنونی) روی داد، ساتی برزن فرماندهی سپاهیان هراتی را داشت. بعد ازشکست قطعی دارا وفراراوبسوی مشرق عده‌ای ازسرداران اوباشارت بسوس برضد اوتوطئه‌ای چیدند وشاهنشاه را بازداشتند. ساتی برزن نیزدراین توطئه شرکت داشت و چون اسکندر بتعقیب آنان برخاست و بنزدیکی آنان رسید ساتی برزن بهمراهی سرکردهٔ دیگری بنام برازانت زخمهای مهلکی بدارازدندواورادرحال نزع گذاشتند و با ۶۰۰ سوار گریختند (۳۳۰ ق.م.) بروایت آریان وکنت کورث مورخان یونانی سال بعد ساتی برزن در گرگان بحضور اسکندر رسید و اعلام اطاعت و وفاداری کرد. اسکندر نیز اورا بحکمرانی ایالت هرات که در دورهٔ سابق داشت مجدداً منصوب کرد. ساتی برزن بهرات رفت و هنگام ورود اسکندر بآن ایالت باستقبال فاتح مقدونی شتافت وشرط خدمت بجای آورد. اسکندر اوراموردلطف قرارداد ویکی ازسرکردگان خودرا بنام اناکسیپ با ۴۰ کماندار سوار مأمور کرد که ولایت هرات را از آزار سپاه مقدونی بهنگام عبور ازآن سامان محافظت کنند، وخود برای سرکوبی بسوس سردستهٔ کشندگان داریوش سوم که درباختر شوریده وخودرا اردشیرشاه خوانده بود حرکت کرد. در راه خبر رسید که ساتی برزن اناکسیپ و سواران اورا کشته و هراتیهارا شورانیده است و آنان در پایتخت (کرسی) ولایت هرات که آرتاکوان (= آرتاکاکنا = خورتاکان = آرتاکان = ارته‌کان = اردکان) نام داشت گرد آمده اند. نقشهٔ ساتی برزن این است که بابسوس همدست شود وبمحض اینکه اسکندر دور شد باتمام قوا متحداً بمقدونیها حمله کنند. اسکندر نزدیك بود به بسوس برسد ولی تصمیم گرفت اول کارساتی برزن‌را یکسره کند. قسمتی ازلشکرش‌را درمحل گذاشت و خود با پیاده نظام و سواره نظام سبك اسلحه تمام شب را بسوی هرات راند و به آرتاکوان رسید و بطور ناگهانی برسر ساتی برزن تاخت. ساتی برزن از سرعت حرکت اسکندر بوحشت افتاد، دو هزار سوار برداشت و بباختر در پناه بسوس گریخت وباقی سپاهیان او درشهر آرتاکوان که مستحکم شده بود آمادهٔ جنگ ایستادند، کسانی هم که توانائی جنگیدن نداشتند بکوهی پناه بردند. اسکندر سرداری را مأمور محاصرهٔ پناهندگان کوه کرد وخود بتعقیب ساتی برزن پرداخت وچون شنیداو بسیار دور است و رسیدن باو آسان نیست برگشت تاکارپناهندگان را یکسره کند. بخت با اسکندر یاوری کرد و بعلت آتش گرفتن جنگلی که کوه را پوشانیده بود، کار بر پناهندگان سخت شد. گروهی سوختند و گروهی گریختندو گروهی بزنجیر کشیده شدند. آنگاه اسکندر آرتاکوان را گشود و آرزاسس نامی را بجای ساتی برزن والی آنجا کرد، وخود بسوی سیستان شتافت. وپس ازتمشیت امور آنجا بطرف مردم آریاسپ (= اورگت = آگریاسپ) که درحوالی گودزره یاجنوب شرقی سیستان میزیستند راند. پنج روز پس ازورود بدان جای شنید که ساتی برزن بادو هزار سوار بهرات آمده است، براثر این‌خبر سپاهی مرکب از شش‌هزار پیادهٔ یونانی و ۶۰۰ سوار بسرداری کارانوس واریگیوس و بمعاونت ارته‌باذ و آندرونیکوس بدانجا فرستادوخود ۶۰ روز درکشور آریاسپها برای تمشیت امور آنجا ماند. و نیز به فراتافرن والی پارت فرمان داد که به آنان به پیوندد. درنبردی که میان یونانیان و سپاه ساتی‌برزن درگرفت ایرانیان دلیریها کردند. ولی اریگیوس ضربتی بصورت ساتی برزن زد واورا بزمین‌افکند وتزلزل درسپاه هرات افتاد. ساتی برزن کلاهخود خود را از زمین برداشت و اریگیوس را بجنگ تن بتن طلبید. دومرد جنگجو داد مردی بدادند. سر انجام ساتی برزن بر زمین افتاد واریگیوس اسلحه ولباس او را بعلامت پیروزی به باختر نزد فاتح مقدونی برد (۳۲۸ ق.م.) رجوع به (ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۷۹ و ص ۱۴۳۲ و ۱۶۵۲ تا ۱۶۵۵ و۱۶۸۴ تا ۱۶۸۶ و ۱۶۹۴) شود.

ساتی بیگ. [بَ] (اِ خ) دختراولجایتو وخواهر ابوسعید ایلخان مغول، و اززنان نامدار ایران در قرن هشتم، و پانزدهمین و آخرین تن از ایلخانان مغول در ایران است. دراوایل سلطنت‌ابوسعید امرا طغیان کردند و چون این فتنه را امیر چوپان سردار مقتدر و متنفذ غازان فرو نشاند ابوسعیدآن امیررا مورد لطف خاص قرار داد. درهمین ایام موقعی که ابوسعید از زنجان بهاران‌آمده بود دولندی همسر امیر چوپان که خواهر ایلخان بود درگذشت و ابوسعید ساتی‌بیگ‌را در ۲۰ رجب ۷۱۹ بازدواج امیر چوپان درآورد. ثمرهٔ این ازدواج سه پسر بود که بزرگترین آنان سیورغان نام‌داشت‌و ششمین پسر امیرچوپان بود. درسال ۷۲۷ امیر چوپان برابوسعید شورید و بقصد جنگ از خراسان روی بغرب‌نهاد، درسمنان‌لشکریانش پراگندند واو بناچار از بیراهه آهنگ خراسان کرد ودر نیمه‌راه بساتی‌بیگ اجازه داد که‌همراه فرزندان نزد برادر رود. بسال ۷۳۶ ابو سعید درگذشت وآرپاخان یاارپاگاون نوادهٔ اریق بوقا برادر هلاکو در ۱۳ ربیع‌الاول۷۳۶ بجای اوانتخاب شدوبرای تحکیم وضع خود ساتی بیگ‌را در تبریز بزنی گرفت ولی آرپاخان در نزدیکی مراغه ازموسی‌نام که‌مدعی سلطنت‌وبحمایت شیخ‌حسن کوچك(پسر امیرچوپان) مستظهر بود شکست خورد و رو بهزیمت نهاد و اندکی بعدکشته شد. حکومت موسی نیز دیری نپائید و امیر شیخ حسن بزرگ (ایلکانی) برامور مسلط شد و ساتی بیگ را با پسرش سیورغان بدشت موقان روانه ساخت. بسال ۷۳۷ شیخ حسن کوچك باچوپانی با ساتی‌بیگ و سیورغان که مقیم آران بودند متحد شد وقرا جری نامی را بعنوان‌ساختگی‌تیمورتاش بسلطنت برداشت وساتی بیگ را بعقد او درآورد. ولی‌شیخ حسن‌با قراجری‌هم‌نساخت‌واورا کشت. بسال ۷۳۹ چوپانیان‌وامرای‌هزاره‌ها ساتی‌بیگ را که با امیر شیخ حسن بزرگ صفائی نداشت از گرجستان باز آوردند و بمقام ایلخانی برداشتند و خطبه و سکه بنام او کردند ورکن الدین شیخی و غیاث الدین محمدرا بوزارت اوگماشتند. آذربایجان و اران تحت امر ساتی بیگ و شیخ حسن کوچك درآمد ولی سایر نقاط ایران هر قسمت بدست‌امیری‌ازامرای سابق‌اولجایتو یاابو سعید بود. ساتی بیگ و شیخ حسن کوچك زمستان را در اران گذرانیدند. ودر بهار بااردوئی روی بآذربایجان‌نهادند. شیخ حسن بزرگ (ایلکانی) نیز بخدمت ساتی‌بیگ آمد ودست خاتون را بوسید و پس از عذر خواهی با اردو باوجان آمد. امیر شیخ‌حسن کوچك می‌اندیشید که‌امور سلطنت از زنی برنمیآید. ناگهان پس از رسیدن اردو باو جان دستگاه ساتی‌بیگ را غارت کرد و یکی از نبیره زادگان یشموت پسر هلاکوراکه سلیمان خان نام داشت‌بایلخانی منصوب نمود وساتی‌بیگ‌را بزور بزوجیت باو داد. رجوع به (تاریخ

گزیده چاپ لندن ص ۶۰۶) و(حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۳ص ۲۰۷ و ۲۱۲ و ۲۱۴ و ۲۲۳ و ۲۲۶ و ۲۲۸ و ۲۲۹) و (از سعدی تاجامی ص ۵۶ و ۵۸ و ۶۲ و ۶۶ و۶۷ و ۱۸۹) و (طبقات سلاطین اسلام تألیف لین پول ترجمهٔ عباس اقبال ص۱۹۴و۱۹۶) و(تاریخ مغول عباس‌اقبال ص ۳۳۳ و ۳۴۱ و ۳۴۹ و ۳۵۳ و ۳۵۶ تا ۳۵۸ و ۳۶۰ و ۳۶۱ و ۳۶۴) شود.

ساتیدا. (اِخ) نام کوهی است در قول یزیدبن مفرغ :

فدیر سُوی ً فساتیدا فبصری
فحلوان المخافة فالجبال .

واصل آن ساتید ماست وبضرورت میم را حذف کرده است . (منتهی‌الارب) . (معجم البلدان یاقوت) .

ساتیدما. [دَ] (اِخ) سلسلهٔ جبالی‌است محیط بزمین که کوه بارِمّا معروف به جبل حُمرین باآنچه درقرب‌موصل وجزیره بآن پیوسته جزو آن است . و گویند نهری است بقرب ارزن و ایاس‌بن قبیصة طائی بفرمان خسرو پرویز سپاه روم را در کنار آن مغلوب کرد . ونیز گفته اند که نهری است که از روم سرچشمه میگیرد وبین‌آمد و میافارقین جریان دارد و بدجله میریزد . بعضی نیز گفته‌اند که آن کوهی است در هند که قلهٔ آن همواره پوشیده از برف است . ولی این قول مردود است . رجوع به(معجم‌البلدان یاقوت) و(مراصدالاطلاع) و (الموشح ص ۷۹) شود .

ساتیله. [ـِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسین آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج ، واقع در ۱۴ هزار گزی شمال سنندج و۳ هزار گزی‌باختر شوسهٔ سنندج بسقز. کوهستانی و سردسیراست وازآب چشمه مشروب میشود . محصول آن غلات وحبوبات ولبنیات‌است ، ۸۰ تن سکنه‌دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند . راه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

ساج. (اِ)(۱)درختی‌باشد بسیاربزرگ وبیشتر درهندوستان‌روید، طبیعت‌آن سرد وخشك است. (برهان). (رشیدی) . (غیاث اللغات). معرب‌درخت ساگ‌است، وبهندی آنرا ساکهو نامند ، و ازچوب ساج تختهٔ کشتی سازند. (آنندراج). درختی است بلند درهندوستان بسیار • و گویند چوبش سیاه است وساج‌معرب آن‌است . (آنندراج درمادهٔ ساك) . چوبی است معروف برای ساختن اثاثه بکارمیرود . (سمعانی) . چوبی است سیاه که از هند آرند . (شرفنامهٔ منیری) . آبنوس. (زمخشری) . آبنوس‌را گویند، واین درخت موی هیکل باشد وبر عکس چوبها بآب فرو رود . (فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . چوبش بعمارات بکار برند وآن‌را بقای عظیم بود وتاهزار سال بماند زیرا که درعمارات کسری بکار برده اند وهنوز برقرار است ، وهیچ خلل نیافته وبتخصیص کشتی ازآن سازند بجهت آنکه بوزن سبك‌وبقوت تمام است . (نزهة القلوب) . گویند ساج درختی است شبیه آبنوس ولی سیاهی‌آن کمتراز آبنوس‌است وکشتی نوح بدان ساخته شد . (زمخشری بنقل تاج العروس) . وگفته اند کشتی‌نوح ازصنوبر ساخته شد وصنوبر نوعی از ساج است . (تاج‌العروس). درختی بسیاربزرگ که جز بهند درجائی نمیروید . چوب آن سیاه وصلب است . ج، سیجان . وواحدآن ساجة . ج ، ساجات . (اقرب الموارد) . فرزدق گوید :

بخارك لم یقد فرساً ولكن
یقود الساج بالمرس المغار .
(المعرب جوالیقی ص ۱۳۷) .

ساج، نوع جیدی ازچوب‌است واینجا مراد ازآن سفینه است واین مطابق ضبط‌دیوان فرزدق اوست. یاقوت « یقودالسفن » ضبط کرده‌است . (حاشیهٔ المعرب ص ۱۳۷).

قرقور ساج ساجه مطلی
بالقیر و الضبات زنبری .
(المعرب جوالیقی ص ۲۷۱).

ساج چوبی است که از هندآرند . ابن‌درید (۳ : ۲۲۴) گوید: ساج‌چوب معروفی‌است ومن‌آنرا فارسی می‌شمارم» مؤلف المعرب آنرا در جای خود در این کتاب نیاورده است . (حاشیهٔ‌المعرب چاپ مصرص۲۷۱). دراختیارات بدیعی آمده: درختی است در هندوستان وهیچ درخت ازوی بزرگتر‌نبود وچوب وی‌صلب بودوسیاه ، چون بسوزانند ودرآب ماميثا اندازند و بعد از آن سحق کنند وبیزند ودرچشم کشندقوهٔ حدقه‌بدهد و ورم اجفان را نافع بود. وچون چوب‌وی حل کنندبآب‌سرد درسنگ وبمالندبرصداع گرم (۲) زایل گرداند. همچنین‌برورمهای صفرائی و دموی مالیدن بگدازاند خاصه چون بآب بود که طبیعت آن‌سرد بود . و از ثمر وی روغن سازند که معروف‌بود به دهن‌الساج‌وغش‌نافهٔ خشك(۳) بدان کنند ودرآن غوص کند و پیدا باشد الا وزن‌آن زیادت کند.ونشارهٔ چوب‌وی چون بیاشامند کرم از شکم بیرون آورد ، بقوتی که در وی است . (اختیارات بدیعی) . درخت ساج سطبر باشد و ساق او دراز بود وهر برگ از او باندازهٔ شیریالم باشد، و بوی او خوش بود وبوی برگ جوز شبیه بود ولطافت ورقهٔ او بیشترباشد ازبرگ جوز، فیل را ببرگ [او] و برگ درخت موز رغبتی عظیم‌بود ، ومنبت‌او درهند وزنگبار بود . (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی) . درختی است هندی، واهل هند ساکونه(۴) نامند ، بقدر درخت چنار و سرخ رنگ و صلب ومایل بسیاهی‌و کثیر الورق وخوشبو و ثمرش بقدر فوفل و مستطیل ، و مؤلف تذکره او را فندق هندی دانسته است . چوب او در سیم سرد و خشك و با اندك حرارت،وضماد سائیدهٔ او باآب سرد جهت دردسرحار و اورام حاره، و خوردن نشارهٔ او مسکن تشنگی و التهاب معده ، و باماءالعسل‌جهت‌اخراج کرم شکم قوی‌الاثر است ، و طلای محرق او که بعد از احراق درآب ماميثا وامثال آن انداخته و سائیده باشند جهت‌ورم اجفان وتقویت بصر وحدقه نافع،وقدر شربتش از یك مثقال تا سه مثقال، ومضرجگر ومصلحش عناب‌است. وروغن ثمر او غایظ وخوشبو وجهت دراز کردن موی ورفع خارش بدن مفید است. وچون نافهٔ مشك‌را دراو گدازند حافظ‌بوی آن بود ووزن آن را زیاده سازد . (تحفهٔ حکیم مؤمن) :

از سمندور تا بخیزد عود
تاهمی ساج خیزد ازسندور .
خسروی .

خدای تعالی... مراو[نوح]رابفرمود که‌ساج بنشان تامن این خلق را هلاك گردانم . ودرخت ساج بچهل سال فراز رسید . نوح درخت ساج بنشاند ... و چون درخت فراز رسید و چهل سال سپری شد ایزد تعالی وحی فرستاد .. که من این خلق‌را هلاك خواهم کردن . (تاریخ بلعمی) .

سپهبد نشست ازبر تخت عاج
بیاراست‌ایوان بکرسی ساج.
فردوسی .

یکی تنگ تابوت کردش زعاج
ز زرّ وز پیروزه و چوب ساج.
فردوسی .

برین کین اگر تخت وتاج‌آوریم
وگر رسم تابوت ساج آوریم .
فردوسی .

نهادند یك خانه خوانهای‌ساج
همه کو کبش زرو پیکرزعاج
فردوسی .

بتابوت زرین و درمهد ساج
فرستادشان زی خداوندتاج.
فردوسی .

سموم خشمش اگر برفتدبکشور روم
نسیم‌لطفش اگر بگذرد بکشورزنگ
زساج باز ندانند رومیان‌را لون (۵)
زعاج باز ندانند زنگیان را رنگ.
فرخی .

(۱) Bois de teck.
(۲) ن.ل: + درد
(۳) ن.ل :مشك
(۴) ن. ل: ساکونه
(۵) ن ل، گون .

بزلف وعارض ساج سیاه وعاج سپید
بروی و بالاماه تمم وسرو روان.
فرخی .

[در قبهٔ صخره] بچهارجانب درهای بزرگ برنهاده است دو مصراعی از چوب ساج... در کعبه دری است ازچوب ساج بدومصراع... [اندرون کعبه] ستونها که در خانه است و درزیر سقف زده اندهمه چوبین است چهار سو تراشیده از چوب ساج الا یك ستون که مدور است ... خشاب چهار چوب است عظیم از ساج چون هیأت منجنیق نهاده‌اند مربع . (سفرنامهٔ ناصرخسرو) . هریکی را از نبات وحیوان نیز ازپشه تاپیل واز گندنا وپیاز تادرخت گوز و ساج صورتی دیگر است . (جامع الحکمتین ص ۱۲۴) .

در وبام هرخانه ازعود وساج
نگاریده پیوسته باساج عاج .
گرشاسبنامه .

بفرمود [خدای تعالی نوح را] تا درخت ساج بکشت وبعد چهل سال که برسید سفینه بساخت . (مجمل التواریخ والقصص) .

رخ تو تختهٔ عاج است ودست فتنه براو
زبهر بردن دلها دوخط نوشته زساج.
ادیب صابر .

سعید جبیر گفت یعقوب را در تابوتی از ساج نقل کردند . (تفسیر ابوالفتوح ج۳ چاپ‌دوم‌ص ۱۶۵) .

شدم عذر گویان برشخص عاج
بکرسی زرین برتخت ساج .
بوستان سعدی .

|| کنایه ازشب :

چو خورشید بنهاد برچرخ تاج
بکردار زرآب شد روی‌ساج.
فردوسی .

زخاور چو خورشید بنمود تاج
گل زرد شد برزمین رنگ ساج
فردوسی .

|| تشبیهات :
۱- زلف وریش و جز آن‌را از سیاهی به ساج مانند کنند :

دومهره بفرمود کردن ز عاج
همه پیکرعاج ، همرنگ‌ساج.
فردوسی .

بزلف وعارض، ساج سیاه وعاج سپید
بروی وبالا ، ماه تمام وسرو روان .
فرخی .

کرده آن‌زلف‌چوساج‌ازبر آن گوش‌چوعاج
خود نداند چه کند از کشی وبیخبری .
سنائی .

زلفین جانفزا وخط دلربای تو
این ساده‌ساج‌وقیراست،آن‌سوده‌مشك وبان.
کمالی‌بخاری.

ازخدمت تو عاج برانگیختم زساج
در صحبت تو قیر برآمیختم بشیر .
عبدالواسع جبلی .

خدمت‌ومدح‌تو کرد و گفت‌خواهم‌تاکند
شیرقیرم‌را محلی، عاج‌ساجم‌را خضاب
عبدالواسع جبلی .

۲- قدرا از بلندی وراستی وموزونی بدان تشبیه کنند :

گوی چون درختی بدان تخت عاج
بدیدار ماه و ببالای ساج .
فردوسی .

زسر تامیانش (۱) بکردار عاج
برخ چون بهشت وببالای ساج .
فردوسی .

ببالای ساج است و همرنگ عاج
یکی ایزدی برسر از مشك تاج .
فردوسی .

بدیدار ماه و ببالای ساج
بنازد بتو تخت شاهی‌وتاج
فردوسی .

ساج . (اِ) مرغی بود که آن را مرغ کنجد خواره گویند. (برهان). مرغی‌است کنجد خوار . (انجمن آرا) . (آنندراج). (غیاث اللغات) . (فرهنگ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . وبعضی مادهٔ مرغ کنجد خواره‌را ساج گویند. (برهان) . مادهٔ مرغ کنجد خوارك . (شرفنامهٔ منیری) :

چون زاغ شب ازگشادن پر
بربست زبان مرغ دراج
طاوس ملائکه تذروی
کش کبك نمود کمتر ازساج.
(خواجه عمید لومکی ، بنقل جهانگیری ، انجمن آرا ، آنندراج).

تابهٔ نان پزی و آن آهنی باشد پهن که نان تنك را بربالای آن پزند . (برهان). درترکی «ساج» بهمین‌معنی است « جغتائی ۳۲۳ (۲)، ودرگیلان‌نانی‌را که‌برین تابه پخته شود « نان ساج » گویند . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) . ظرفی ریختگی است که برای سرخ کردن ماهی بکارمیرود (فرهنگ گیلکی) . ظرفی آهنین ومدور قدری‌محدب که‌در بعضی‌جاها‌نان‌روی‌آن‌پزند وهمه جا کلوچه‌روی آن پخته‌شود.|| درلهجهٔ گیلکی :زلف یاموی برگشته بطرف بالا ، کاکل. (فرهنگ گیلکی) . درتداول ترکی‌زبانان بااین‌معنی‌ساج‌استعمال میشود.|| نام خورشی است‌مانندآش که‌در آن برنج‌واسفناج ونخود وآب غوره کرده و گوشت پخته،نان‌خورش کنند ودرتبرستان متداول و مستعمل است. (آنندراج) . (انجمن آرا) .

ساج . (ع اِ) چادر سبز یاسیاه . ج ، سیجان . (منتهی الارب). (شرفنامهٔ منیری). طیلسان سبز یا سیاه . (صراح) . (قطر المحیط). (اقرب‌الموارد). (شرح قاموس). رجوع به تاج‌العروس شود . || سنگی‌است که بدان شمشیر صیقل کنند . (غیاث اللغات) .

ساج. (ع‌ص) ساکن وآرمیده. رجوع به ساجی شود.

ساج . (اِ خ) شهری است مشهور که در میان‌کابل وغزنین واقع‌شده و در آنجا معروف است. (معجم البلدان) . (مراصد الاطلاع) .

ساج . (اِ خ)یاسنج دهی است ازدهستان دودانگهٔ بخش ضیاءآبادشهرستان‌قزوین، واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب باختر ضیاءآباد. کوهستانی وسردسیر است و از آب‌قنات ورودخانه مشروب‌میشود. محصول آن غلات‌وکشمش‌است ، ۱۰۴۶ تن‌سکنه دارد که بزراعت اشتغال دارند . ازصنایع دستی بافتن قالیچه و جاجیم و گلیم در آن معمول است . راه آن مالرو است واز طریق صادق آباد ماشین بدان‌میتوان برد . (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۱).

ساجات . (ع اِ) ج ساجة است . (تاج العروس) . (اقرب‌الموارد) . رجوع به‌ساج وساجة شود.

ساجب . [جِ] (ع ص) خیک خشک. سقاء ساجب . ج ، سواجب. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطبا) . (۳)

ساجد . [جِ] (ع ن ف) سربرزمین نهنده . (مهذب الاسماء) پشت خم دهنده . (منتهی الارب) . (آنندراج). ج ،ساجدون وسجد [سُ ج جَ] . قوله تعالی : وادخلوا الباب سجداً. (منتهی الارب). (آنندراج). ج ، سجود. (مهذب‌الاسماء). بزانودرآمده. || در اصطلاح فقه، کسی که درحال سجده است .

ساجدة . [جِ دَ] (ع ص) تأنیث ساجد. رجوع به ساجد شود . || سست و سست نظر . (منتهی الارب).(آنندراج). عین ساجدة . چشم که سست نظر باشد . (شرح قاموس) . واین معنی مجازی است . (تاج العروس) ||مایل وکژ.(آنندراج). (منتهی الارب) . نخلة ساجدة : خرمابن که باران اورا کژومایل کرده باشد . (منتهی‌الارب). درخت‌خرمائی است که کج ومایل گردانیده‌باشد آنرا ثمرهای وی . (شرح قاموس) . واین معنی مجازی است . (تاج العروس) .

ساجر . [جِ] (ع‌اِ) جائی است که سیل بدان بگذرد وآن را پر کند . (تاج العروس). (اقرب الموارد). (قطر المحیط) جائی است که برآن سیل آید پس پر کند

(۱) در نسخهٔ جایی : تابایش .
(۲) اللغات النوائیه والاستشهادات الجغتائیه Courteille (M.Pavet de)
(۳) این کلمه در هیچ یك از فرهنگهای معتبر یافته نشد .

آنرا. (شرح قاموس) . جائی که آب سیل اورا پر کرده باشد. (صراح‌اللغه). (منتهی الارب). (آنندراج) . || سیلی که همه‌جارا پر میکند.(اقرب‌الموارد) (۱).

ساجر. [ج ِ] (اِ خ) آبی است دریمان درودای سر.(معجم‌البلدان). وازسیل‌فراهم میآید . (تاج العروس) . وگفته‌اند دربلاد بنی ضبة وعکل است . (معجم البلدان).

ساجر . [ج ِ] (اِ خ) موضعی است . (شرح‌قاموس). (منتهی‌الارب). (آنندراج).

ساجرد . [ج ِ] (اِ خ) دهی است‌نزدیك کاشان . (شرح قاموس). (منتهی الارب).

ساجرد . [ج ِ] (اِ خ) دهی است به بوشنج . (شرح قاموس) . (منتهی الارب).

ساجسی . [ج ِ ی‌ی] (ع اِ) نوعی از گوسپندان مر بنی تغلب‌را . (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). (قطر المحیط) . (شرح قاموس) . || قچقار سپید رنگ نجیب (منتهی الارب) . ازقوچهاسفید قابل گشتی نیکوی بزرگوار است . (شرح قاموس) . (اقرب الموارد) . (قطر المحیط) . از گوسفندان سفید پشم . (تاج العروس) .

ساجع.[ج ِ] (ع ن ف)سخن‌مقفی گوی. (منتهی الارب) .(آنندراج) . مقابل شاعر. رجوع به (تاج العروس‌درمادهٔ ذرع) شود. || قصد کنندهٔ کلام و غیر آن است . (شرح قاموس) . (قطر المحیط). (تاج العروس). راست رو درسخن‌وجز آن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). گویند:فلان ساجع فی کلامه ، ای مستقیم لایمیل عن القصدو یقابله الجائر. (اقرب الموارد) . || شتر مادهٔ دراز است. (شرح قاموس) . ناقهٔ دراز بالا . (منتهی‌ الارب) . (آنندراج) . (اقرب الموارد) . (قطرالمحیط) .

|| شتر بطرب‌ونشاط‌آورنده‌دربانگ کردن (شرح قاموس) . (اقرب الموارد) . (قطر المحیط). ناقهٔ نشاط‌آوربانگ ونالهٔ خود. (منتهی الارب) . (قطر المحیط) . (تاج العروس) . || روی معتدل نیکو آفرینش . (شرح‌قاموس) . روی نکو وخوب. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (اقرب الموارد) . (قطر المحیط) . (تاج العروس) . ج.سجع [سُ ج ج َ] وسواجع .

ساجعة. [ج ِ ع َ](ع ن ف) تأنیث‌ساجع. رجوع به ساجع شود . || کبوتر بابانگ. ج سواجع ، سجع [سُ ج ج ُ] . (منتهی الارب) . (آنندراج).

ساجقلی زاده . (اِ خ) محمد مرعشی معروف به ساجقلی زاده از علمای قرن دوازدهم هجری است. اوراست :

۱- تقریر القوانین‌المتداولة‌من‌علم‌المناظرة.

۲- الرسالة‌الولایة‌فی آداب‌البحث‌والمناظرة.

رجوع به (معجم المطبوعات) شود .

ساجگون . (ص مرکب) برنگ ساج. تیره :

کنار آبدان کشته‌بشاخ‌ارغوان حامل
سحاب ساجگون گشته‌بطفل عاجگون‌حبلی.
(دیوان منوچهری ص ۱۰۹) .

بر آمد ساجگون ابری زروی‌ساجگون‌دریا
بخار مرکز خاکی نقاب قبهٔ خضرا.
(دیوان امیرمعزی ص ۲۹) .

ساجم . [ج ِ] (ع ن ف) ریزان. چکان. روان . جاری ؛ سجم الدمع قلیلا او کثیراً فهوساجم . (اقرب الموارد) .

ساجن.[ج ِ] (ع ن ف) زندانی کننده. ج ، سجان [سُ ج ج] . (تاج العروس) .

ساجنة. [ج ِ ن َ](ع‌ن‌ف)تأنیث‌ساجن . رجوع به‌ساجن شود . | (ع اِ)مسیل آب از کوه بدشت.ج ، سواجن (اقرب‌الموارد) . (المنجد) .

ساجو . (اِ خ)نام موضعی است . (معجم البلدان) .

ساجور . (ع اِ) قلادهٔ سگ . (مهذب الاسماء). گردن‌بندسگ. (دهار). (شرفنامهٔ منیری) . پالهنگ سگ . (زمخشری) . قلاده و گلوبند سگ . (غیاث) . ساجور الکلب چوبی‌است که‌بر گردن سگ‌می‌نهند وبدانش میکشند. (معجم البلدان). گردن بند و چوبی باشد که بر گردن سگ بندند تا نتواند گریخت ونتواند جاوید. (برهان). جوب که بر گردن سگ بندند تا ازسوراخ رزنتواند درشدن بانگور خوردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . ج ، سواجیر :

هردری نیستم چو گربهٔ رُس (۲)
شایدارنیستم‌چوسگ (۳) ساجور .
(دیوان‌انوری‌مصحح‌مدرس‌رضوی‌ص۲۳۸).

بد سگال تو و تجمل او
شبهی‌داردازسگ‌وساجور
(دیوان مسعود سعد ص۲۶۷) .

ساجور . (اِ خ) نام نهری است به منبج. (معجم‌البلدان) . رودی‌بناحیهٔ حلب . (نخبة الدهر دمشقی) . || موضعی است .

ساجول . (ع اِ)غلاف‌شیشه مثل‌سوجله وسوجل . (شرح قاموس) . غلاف شیشه . ج ، سواجیل . صغانی این کلمه را باین معنی از ابن عباد نقل کند و غلط میشمارد وگویدصواب آن‌ساجول‌است.(تاج‌العروس).

ساجوم . (ع اِ) رنگی است . (تاج العروس) . (منتهی الارب) .

ساجوم . (اِ خ) نام موضعی است . (معجم البلدان) . وادی است . (منتهی الارب) . رودی است . (شرح قاموس) :

کسامز بدالساجوم و شبا مصورا .
(تاج‌العروس).

ساجون . (ع اِ) نرم آهن . (مهذب الاسماء). (تاج العروس) .

ساجة . [ج َ] (ع اِ) آن چوب که معیار بدان بر کشند . (مهذب الاسماء) . لوح صراف . تخته‌ای که بر آن پول‌شمرد. || یکی چوب ساج . ج ، ساجات .

ساجی . (ع ص) ساکن و آرمیده . صفت برای چشم ودریا . (منتهی‌الارب). البحر الساجی : دریای آرمیده . (شرح قاموس) . طرف الساجی ؛ چشم آرمیده . (شرح قاموس) . || لیل ساج ؛ شب نیك تاریك که پنهان‌میکند اشیاء را . (منتهی الارب) . شب‌آرام‌وتاریك . (تاج‌العروس).

ساجی . (اِ منسوب) نان‌ساجی که‌بساج پخته‌اند . نان که بر روی ساج پزند . نان تابگی .

ساجی. [ی ی] (ع اِ منسوب)منسوب است به‌چوب ساج ، وجماعتی‌از قدیم وجدید بمناسبت فروش یابکار بردن آن‌این نسبت را یافته‌اند . (سمعانی) .

ساجی . [ی ی] (اِ خ) از فضلای مقیم بخاراو کنیت‌اوابوعلی است .اوراست درصفت مرو :

بلد طیب و ماء معین
و ثری طیبه یفوق العبیرا
و اذالمرء قدر السیر عنه
فهوینهاه باسمه‌ان یسیرا .

رجوع به (یتیمة الدهر ج ٤ ص ١٦) و (ترجمهٔ‌تاریخ‌ادبی‌ایران،براون‌ج۱ص۶۸۷) شود .

ساجی . [ی ی] (اِ خ) ابراهیم بن فهل بن حکیم بن ماهان‌ساجی بصری‌مکنی به ابواسحق از مردم‌بصره از محدثان‌است. (سمعانی) .

ساجی . [ی ی] (اِ خ) زکریا بن یحیی‌بن‌خلاد ساجی بصری‌مکنی به ابویعلی ازمردم‌بغداد و مقیم آن شهر و ازمحدثان است . (سمعانی) .

ساجی . [ی ی] (اِ خ) زکریا بن یحیی‌بن محمد بن‌الساجی مکنی به ابویحیی ازفقهای شافعی است و فقه از مزنی وربیع فرا گرفته . از اوست کتاب الاختلاف‌فی الفقه. (ابن‌الندیم) .

ساجی . [ی ی] (اِ خ) محمد بن اسحاق بن‌حاتم بصری از محدثان‌است، واز بصره باصفهان رفت و در آن شهر روایت حدیث میکرد و بسال ۲۸۲ در بصره درگذشت. (سمعانی) .

ساجیناو. (اِخ) رجوع به سازیناو شود.

ساجیة . [ی ی َ] (اِ خ) دسته‌ای از قراولان خاصهٔ الراضی بالله خلیفهٔ عباسی که بعلت ایجاد فتنه وآشوب، بفرمان‌آن خلیفه و بدست ابن‌رائق وزیراو قلع وقمع‌شدند. رجوع‌به (خاندان‌نوبختی ص ۲۰۵ تا۲۰۷) و(تجارب الامم‌ابن‌مسکویه ج ۲ ص۴۱۴ و ۴۱۸و۴۱۹و۴۴۵و۴۴۸و۴۵۳و۴۸۹و ۵۰۰ و ۵۰۹ تا ۵۱۱ و ۵۱۶ و۵۳۲ و

(۱) این معنی در فرهنگهای دیگر دیده نشد .

(۲) ن ، ل ، روس .

(۳) ن . ل ؛ ارنیست چون سگم .

۵۳۳و۵۴۱و۵۴۲) شود.

ساجیة. [ی یَ] (اِ خ) (دولت ...) ازسال ۲۷۶ تا ۳۱۸ در آذربایجان حکومت میکردند. مؤسس این سلسله ابوالساج دیوداد بن دیودست والی حلب بود. پسرش محمد بآذربایجان رفت و عبدالله بن حسین همدانی ازسرکشان آذربایجان را کشت و بدانجا دست یافت ومدت سی و پنج و شش سال فرمانروائی ارمنستان واران و آذربایجان بدست او و پسرش دیوداد و برادرش یوسف بود وهمه گونه نیرومندی داشتند سپس رشتهٔ فرمانروائی بدست دیسم کرد افتاد. رجوع به (شهریاران گمنام چاپ دوم ص ۱۶۰) شود.

سلسلهٔ ساجیه

در آذربایجان (مراغه ، اردبیل ، بردعه)

۱ـ ابوالساج دیو داد [اول] بن دیودست (متوفی بسال ۲۶۶ در جندیسابور) (۱) -

۲ـ ابوالمسافر (ابوعبیدالله) محمدالافشین بن دیوداد

(متوفی در ربیع‌الاول ۲۸۸) (۲)
سال ۲۷۶

۳ـ دیوداد [دوم] بن محمد
ربیع الاول ۲۸۸

٤ـ ابوالقاسم یوسف بن دیوداد (۳)
شعبان ۲۸۸

۵ـ ابوالمسافر فتح بن محمد (٤)
ذوالحجه ۳۱۵

نسب ساجیه (۵)

یوسف دیودست صاحب اسروشنه

ابوالساج دیوداد

یوسف (متولدسال ۲۵۰)   محمد

ابوالمسافر   دیودادثانی

(ازمعجم الانساب زامباور).

ساچان. (اِ خ) قریه‌ای است درهفت فرسنگی جنوب شهر داراب. (فارسنامهٔ ناصری).

ساچق. [چِ] (اِ) دستوری است که یک روز پیش ازروزشادی کتخدائی ازقسمتی پیرایه و البسه با سبوچه‌های شیرینی نقل و آرایش ازطرف داماد بخانهٔ عروس فرستند و این لفظ ترکی است. (غیاث اللغات). (آنندراج). رسوماتی که درعروسی منظور میدارند. (ناظم الاطبا).

ساچلو. (اِ خ) دهی است از دهستان مشگین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو، واقع در ۱۱ هزار گزی جنوب باختری خیاو، و ۳ هزار گزی راه شوسهٔ خیاو به اهر. کوهستانی است و هوای معتدلی دارد و ازآب رود کرکر مشروب میشود. محصول آن غلات و حبوبات است و ۷۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن ارابه رواست. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

ساچمه. [مَ] (اِ) سرب مدور ریزه که عده‌ای در تفنگ ریزند زدن گنجشک و مانند آن‌را. صاچمه. چارپاره. این کلمه ظاهراً ترکی است از سانجمه. در ترکی گلوله‌های خرد که در توپ و بندوق انداخته میزنند بهندی چهره [چَ هَ رَ] گویند (برهان). (غیاث اللغات). (آنندراج). و رجوع به صاچمه شود. || در مصطلحات نوشته : کیسه پرازفلوس که بجای گلوله در توپ گذارند تابسیار کس ازغنیم کشته شوند. (غیاث). (برهان). (آنندراج) : ماهیچهٔ نیزه بسیار است وبفرائی ساچمه خیلی درشت جاشنی. (نعمت خان‌عالی بنقل آنندراج).

ساچمه خوردن. [مَ خُ دَ] (مص مرکب). خوردن ساچمه بکسی. مورد اصابت ساچمه قرار گرفتن. ساچمه‌زده شدن.

ساچمه‌دان. [مَ] (اِ مرکب) وعائی که درآن ساچمه جای دهند. صاچمه‌دان.

ساچمه‌ریز. [مَ] (نف مرکب مرخم) آنکه ساچمه ریزد. صاچمه‌ریز. رجوع به ساچمه شود.

ساچمه ریزه. [مَ زَ] (اِ وترکیب وصفی). خرده ساچمه. صاچمه‌ریزه.

ساچمه ریزی. [مَ] (حامص) کار ساچمه ریز. رجوع به ساچمه شود.

ساچون. (اِ خ) دهی است ازدهستان خمویه بخش داراب شهرستان فسا، واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب داراب، در شمال رودخانهٔ عکس رستم. جلگه‌ای است، و هوای آن گرمسیر ومالاریائی است. از آب رودخانهٔ محلی مشروب میشود. محصول آن غلات، پنبه، حبوبات، میوه، تنباکو و توتون است، ۳۰۹ تن سکنه دارد که بزراعت اشتغال دارند. ازصنایع دستی عبابافی، قالی‌بافی درآن معمول است. راه فرعی دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

ساچی. (ص) سپید. (برهان). (جهانگیری) (انجمن آرا). (آنندراج). (شموری ج۲ص ۸۱). درسنکریت شوچی. (فرهنگ نظام) :

پستهٔ تنگ تو در هوای سرشکم
شکر ساچی است در گلاب سرشته.
(سیف‌الدین اسفرنگ بنقل جهانگیری ، شموری ، انجمن آرا ، آنندراج).

ساح. (ع ص) کاونده. (اقرب الموارد). ضب ساح ؛ سوسمار خورندهٔ گیاه. (منتهی الارب) || ج ساحة. رجوع به ساحة وساحت شود.

ساح. [ح ح] (ع اِ) گوسفند فربه. (مهذب الاسماء). گوسفندی است بسیار فربه. (شرح قاموس). (منتهی الارب). لحم ساح ، گوشت نیك فربه. شاة ساحّة ؛ گوسفند بسیار فربه. ج ، سحاح [سِ] ، سحاح [سُ ح حا]. (منتهی الارب).

ساح. (اِ خ) نام یکی از چهار تن که در گردآوردن شاهنامهٔ منثور ابومنصوری شرکت داشته‌اند. وی پسر خراسان وازمردم هرات بوده‌است. رجوع به (مزدیسنا، دکتر معین ص۳۶۹و۳۸۶)شود. درنسخ معتبر مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری شاج(٦) ضبط شده است. رجوع به(بیست مقالهٔ قزوینی چاپ اول ج۲ص ۲٤)شود.

ساحات. (ع اِ) میان سراها. ج ساحة، ساحت. رجوع به ساحت و ساحة شود.

ساحبة. [حِ بَ] (ع اِ) باران شدید. (از شروح نصاب بنقل غیاث و آنندراج). ظاهراً مصحف ساحیة است.

ساحت. [حَ] (ع اِ) ساحة. میان سرای. گشادگی میان سرایها. فراخنای سرای. فراخای خانه. صحن خانه. حیاط. ج ، ساح. سوح. ساحات : و چون [در مسجد الاقصی] بدیوار جنوبی باز گردی از آن گوشه مقدار دویست گز پوشش نیست وپوشش مسجد که مقصوره دروست بر دیوار جنوبی است وغربی. (سفرنامهٔ ناصرخسرو مصحح دبیرسیاقی ص ۳۱). بردر ودیوار مقصوره که باجانب ساحت پانزده درگاه است و درهای بتکلف بر آنجای نهاده. (سفرنامه ص۳۲). برساحت مسجد ، نه بردکان جائی است چندانکه مسجدی کوچك برجانب شمالی که آن‌را چون حظیره ساخته‌اند. (سفرنامه ص ٤۰). || فضای مکان وناحیه. (غیاث اللغات). ساحت هر چیز. عرصه. میدان. ناحیه. محوطه :

وان پول سدیور زهمه باز عجب تر
کز هیکل او کوه شود ساحت بیدا.
عنصری.

تاقلهٔ مازل نشود ساحت کشمیر
تا ساحت کشمر نشود قلهٔ مازل.
رافعی.

---

(۱) والی حلب ازسال ۲۵٤ تا ۲۵۸ (۲) والی مکه ازسال ۲۶۳ تا ۲۶۸ وانبار ۲۶۹ و آذربایجان ۲۷۶ (۳) والی مکه ازسال ۲۶۲ تا ۲۸۱ دوبار در ۳۰۶ و ۳۱۱ بری مستولی شد. صاحب جبل از ۳۱۱ تا ۳۱٤. درذی‌الحجه ۳۱۵ بدست ابوطاهر قرمطی مقتول شد (٤) درشعبان ۳۱۷ مفاح یوسفی دراردبیل اورا کشت. (۵) مراجع: دائرة‌المعارف اسلامی(C. Huart) (چاپ فرانسه) مادهٔ (بنوالساج) و Defrémery : Memoire sur la famille des Sadjides. J. As 1847 , ser . 4 (معجم الانساب زامباور).
(٦) ظاهراً آماخ. (برگزیدهٔ نثرفارسی ص۸). (هزارهٔ فردوسی ص ٦۰ ح)

شد پرنگار ساحت باغ ، ای نگار من
در نوبهار می بده ای نوبهار من .
مسعودسعدسلمان .

در ساحت زمانه زراحت نشان مخواه
ترکیب عافیت زمزاج جهان مخواه .
خاقانی .

مگر بساحت گیتی نماند بوی وفا
که هیچ انس نیامد زهیچ انس مرا .
خاقانی .

ساحت این هفت کشور بر نتابد لشکرش
شایدازخضرای نه چرخش معسکر ساختند .
خاقانی .

چون فرودید چارگوشهٔ کاخ
ساحتی دید چون بهشت فراخ .
نظامی .

درمقر عز و ساحت دولت خویش قرار گرفت. (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۲۷۵) .

رضوان مگر سراچهٔ فردوس بر گشاد
کاین حوریان بساحت دنیی خزیده اند .
(بدایع سعدی) .

خسروا گوی فلك درخم چوگان تو باد
ساحت کون ومکان عرصهٔ میدان تو باد .
حافظ .

|| درگاه . (ترجمان القرآن) . پیش در . آستانه ، و هربنا که برقاعدهٔ عدل و احسان قرار گیرد . . . اگر از تقلب احوال در وی اثری ظاهر نگردد ودست زمانه ازساحت سعادت آن قاصرماند بدیع ننماید . (کلیله)

خورشید روم پروروماه حبش نگار
سایه نشین ساحت طوبی نشان اوست .
(دیوان خاقانی ص۷۸) .

ساحت شرف اوقبلهٔ آمال و کعبهٔ سوال شد . (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۳۶۳) .

ماراکه ره دهد بسرا پردهٔ وصال
ای باد صبحدم خبری بر بساحتش .
(طیبات سعدی) .

|| ترکیبات : برائت ساحت : بیگناهی. برائت از گناهی که بکسی نسبت میدهند: دمنه دانست که اگراین سخن برشتر به ظاهر کند در حال برائت ساحت . . . خویش معلوم گرداند. (کلیله).دعوی برائت ساحت خویش میکرد . (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص۴۰۹).ساحت اواز این تهمت بری است . || بری ساحت : بری الساحة . بر کنار، برائت ساحت داشتن :

رنج زفریاد بری ساحت است
درعقب رنج بسی راحت است .
(مخزن الاسرار نظامی) .

ساحر. [حِ] (ع ِاونف) جادو. (مهذب الاسماء) . افسونگر . (منتهی الارب) . (آنندراج). سحر کننده .آنکه سحر کند . جادوگر . جادوکن.ج، سحره [سَ حَ رَ] ساحرین . ساحرون :

باد نوروزی همی دربوستان ساحرشود
تا بسحرش دیدهٔ هر گلبنی ناظر شود .
منوچهری .

ده یکی ازلعب زلفش مایهٔ ده لاعب است
صد یکی ازسحر چشمش توشهٔ صدساحر است .
(دیوان معزی ص ۱۰۶)

دربابل سخن منم استاد سحر تازه
کزساحران عهد کهن همبری ندارم .
(دیوان خاقانی ص ۲۷۵) .

ساحران در عهد فرعون لعین
چون مری کردند باموسی بکین .
مولوی .

بلاغت وید بیضای موسی عمران
بکید وسحر چه ماند که ساحران سازند .
سعدی .

دل نماند بعد ازین با کس که گرخودآهن است
ساحر چشمت بمغناطیس زیبائی کشد .
(بدایع سعدی) .

رجوع به (ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ج۲ ص ۱۰۴۷ و ۱۰۶۱) وجادو ، وسحر در این لغت نامه شود .

|| کنایه از کسی که درسخنگوئی و شاعری معجز نماید :

امروز صاحبخاطران نامم نهند ازساحران
هست آبروی شاعران زین شعرغرا ریخته.
خاقانی .

چون تو ملکه نبود وچون من
کس ساحر مدح خوان ندیدست .
خاقانی .

یدرت دیده‌ای که چون میداشت
ساحری را که شد زبان ملوك .
خاقانی .

رجوع به سحر حلال شود . || فریبنده . (منتهی الارب) . (آنندراج) . دلفریب. || دانشمند . (منتهی الارب) . (آنندراج) (اقرب الموارد) . رجوع به (نشوء اللغةص ۱۵۰و۱۶۰) شود .

ساحرات . [حِ] (ع اِ) جِ ساحرة . رجوع به ساحرة شود .

ساحرانه . [حِ نَ] (قید) بروش ساحران ،ساحروار. جادوگرانه .

ساحربابل . [حِ رِ ب ِ] (اِ خ) کنایه از هاروت است که گویند یکی از آن دو فرشته است که در چاه بابل سرازیر آویخته بعذاب الهی گرفتارند . اگر کسی بسرآن چاه بطلب جادوئی رود او را تعلیم دهند:

گرشودآگه از استادی آن غمزه کمال
پیش او ساحر بابل رضی الله زند .
(دیوان کمال خجندی ص۱۷۱) .

ساحرة. [حِ رَ] (ع اِ) تأنیث ساحر. رجوع به ساحر شود . || زن جادوگر . (غیاث اللغات) . (آنندراج) :

گیتی زنی است خوب وبداندیش وشوی جو
با عذب و فتنه ساز وبگفتار ساحره .
(دیوان ناصرخسروص ۳۸۳) .

|| ارض ساحرة : سراب . (اقرب الموارد) .

ساحری. [حِ] (حامص) عمل ساحر. ساحر بودن . سحر کردن :

امام زمانه که هرگز نرانده‌است
بر شیعتش سامری ساحری را .
ناصرخسرو .

مطرب سحر پیشه بین درصورهر آلتی
آتش وآب وبادو گل کرده بهم زساحری
خاقانی .

ساحری از قاف تا بقاف توداری
مشرق ومغرب ترا دو نقطهٔ قاف است .
خاقانی .

هاروت را که خلق جهان سحرازاوبرند
در چه فکند غمزهٔ خوبان به ساحری .
سعدی .

مرا بشاعری آموخت روزگار آنکه
که چشم مست تودیدم که ساحری آموخت .
سعدی .

ساحری . [حِ] (اِ خ) درآتشکدهٔ آذر در شعلهٔ مجمرهٔ اولی در شمار متقدمین شهزادگان وامراء آمده ، اصلش ازاتراك است . موصوف بحسن ادراك ، و سیاحت بسیار کرده زیاده برین چیزی از احوالش معلوم نشد . ازوست :

ای آنکه دلت را خبری از من نیست
تا می نگری خود اثری ازمن نیست .
رحمی بدلم کن منگر کاین دل کیست
انکار که هست ازدگری ازمن نیست .

ساحری. [حِ] (اِ خ) شاعری قزوینی است اوراست :

سرشک حسرتم، جا درشکنج آستین دارم
بر پروانه‌ام چون شعله خصمی در کمین دارم .
(ازبهترین اشعاریزمان).

ساحری. [حِ] (اِ خ) شاعری گنابادی است،اوراست:

آغازعشق ازخاطرم بی تابئی سرمیزند
مرغی که خواند بی محل درخون خود پر میزند.
(ازبهترین اشعاریزمان).

ساحرین. [حِ] (ع اِ) جِ ساحر، در حالت نصبی و جری . رجوع به ساحرشود.

ساحق . [حِ] (ع ن ف) سحق کننده وکوبنده. (شرح قاموس) . (منتهی الارب). (آنندراج). ساینده. ریز کننده. نرم کننده. آس کننده . فرساینده . کهنه کننده . ریز ریز کننده .

ساحقة . [حِ قَ] (ع ن ف) تأنیث ساحق . رجوع به ساحق شود .

ساحل . [حِ] (ع اِ) لب . (دهار) . عراق .(ملحض اللغات حسن خطیب کرمانی). کنار . کناره . کران . کرانه. ج، سواحل. || کنارهٔ دریا . (مهذب الاسماء) . (غیاث اللغات) . زمین نزدیك دریا . و کرانهٔ دریا . (منتهی الارب) . (آنندراج) . ساحل عبارت است از فصل مشترك خشکیها با سطح افقی دریا ، بعبارت دیگر منحنی های هم ارتفاعی است که دارای ارتفاع صفر گز باشد . این فصل مشترك در سواحل بدون جزرومد تقریباً ثابت است ولی در سواحلی

... که دارای جزر و مد است تغییر میکند و بوسعت زمینهای ساحلی افزوده یا کم میشود. (جغرافیای طبیعی دکتر جهانگیر صوفی ص ۳۴۵). دریا کنار. کنار دریا. دریا بار. لب دریا .

چو کشتی بساحل کشید آفتاب
شب تیره افکند زورق در آب.
فردوسی .

رسیده من فراز کاروان تنگ
چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل.
منوچهری .

چون از آنجا گذشتیم بلب دریا رسیدیم و بر ساحل دریا . (سفرنامهٔ ناصرخسرو باهتمام دبیرسیاقی ص ۱۴).

ساحل تو محشر است نیک بیندیش
تا بچه بار است کشتیت متحمل .
ناصرخسرو .

شبی تاری چوبی ساحل دمان پرقیر دریائی
فلک چون برزنسرین برگ نیل اندود صحرائی.
ناصرخسرو .

جرجان وطبرستان وبلاد دیلم تا ساحل دریا درحکم امرونهی وحل وعقد اونظم شد . (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۲۳۳).

چون تو زبحرعدم هزار نوآموز
برلب این خشک ساحل کهن افتاد .
مجیر بیلقانی .

چو بدریا نه صدف ماند نه در
رحمتی ، ساحل عمان چکنم .
خاقانی .

از ره ری بخراسان نکنم رای دگر
که ره ازساحل خزران بخراسان یابم .
(خاقانی).

که مرد ارچه برساحل است ای رفیق
نیاساید و دوستانش غریق .
(بوستان) .

ای برادر ما بگرداب اندریم
وآنکه شنعت میکند برساحل است.
سعدی .

کرملامتگر نداند حال ماعیبش مکن
ما میان موج دریائیم واو برساحل است .
همام تبریزی.

شب تاریک وبیم موج وگردابی چنین هائل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها .
حافظ .

|| کنارهٔ رود . زمین نزدیک رود . کرانهٔ رود . رودکنار . رودبار . کنار رود . || ترکیبات : ساحل الحیوة ؛ کرانهٔ عمر . پایان عمر . رجوع به ساحل الحیات شود .

ساحل . [ح ِ] (اِخ) نام جایگاهی است. (معجم البلدان) .

ساحل . [ح ِ] (اِخ) سواحل شرقی افریقا یعنی زنگبار وسفاله ونواحی همجوار آن را گویند . مردم آنجا و زبان آنان را نیز ساحلی وسواحلی نامند . (قاموس الاعلام ترکی) .

ساحل . [ح ِ] (اِخ) ناحیه ای در افریقاء واقع درساحل غربی بحر احمر و در شمال مصوع . (قاموس الاعلام ترکی).

ساحل . [ح ِ] (اِخ) قسمت ساحلی الجزایر وتونس را درافریقا نامند. (قاموس الاعلام ترکی) .

ساحل . [ح ِ] (اِخ) ناحیه ایست درشهرستان بیروت درلبنان ، در بخش ۵ کا و شامل ۱۸ قریه است . (قاموس الاعلام ترکی) .

ساحل . [ح ِ] (اِخ) ناحیه ایست در طرابلس غربی . (قاموس الاعلام ترکی) .

ساحل . [ح ِ]. (اِخ) شاعری است نهاوندی، او راست:

وعدهٔ وصلم بماه وسال مفرما
مدت هجر توسال وماه ندارد .
(از بهترین اشعار بزمان) .

ساحلات . [ح ِ] (اِخ) ناحیه ای است درفارس. درتاریخ گزیده آمده: در زمان او [ابوبکربن سعدبن زنگی] ملک فارس رونق تمام گرفت و بسیار عمارات و خیرات کرد چون رباط مظفری ابرقوه ... و مظفری حارک(؟)(۱) برراه ساحلات. (تاریخ گزیده چاپ عکسی لندن ص ۵۰۸). رجوع به ساحلی وساحلیات شود .

ساحل الحیات . [ح ِ لُ ل ْ ح َ] (ع اِ مرکب) کرانهٔ عمر . پایان عمر . بساحل الحیات رسیدن کسی یعنی آفتاب عمرش بر لب بام بودن ؛ وقاضی قضاة بوسلیمان داود ابن یونس ابقاه الله که اکنون برجای است مقدم تر وبزرگتراین شهر هرچند به ساحل الحیوة رسیده است افکار بمانده - وبرادرش قاضی زکی محمود ابقاه الله از شاگردان بوصالح بودند . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۹۵ و چاپ دکتر غنی و دکتر فیاض ص ۱۹۹) .

ساحل خانه . [ح ِ ن َ] (اِ مرکب) ساحل سرای . سرائی که در کنار دریا باشد. (فرهنگ ناظم الاطباء) .

ساحل سرای . [ح ِ س َ] (اِ مرکب) ساحل خانه. (از ناظم الاطباء). رجوع بهمین کلمه شود.

ساحل گاه . [ح ِ] (اِ مرکب) ساحل. کناردریا ، کنار رود :

ازین گرداب چون باد بهشتی
بساحلگاه قطب آورده کشتی .
نظامی .

رجوع به ساحل شود .

ساحل نشین . [ح ِ ن ِ] (نف مرخم ، اِ) کناره نشین . آنکه در کنار دریا ، یارودی بزرگ خانه دارد . رجوع به ساحل شود .

ساحلی . [ح ِ] (ص نسبی ، اِ) از ساحل . منسوب بساحل . || بلاد ساحلی . دریا بار .

ساحلی . [ح ِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش اهرم شهرستان بوشهر است که درباختر بخش ودرجلگهٔ کم عرض ساحلی بین خلیج فارس و ارتفاعات مند قرار گرفته است و شوسهٔ سابق بندر بوشهر به لنگه از راه ساحل از وسط آن میگذرد . هوای آن گرم مرطوب ومالاریائی است . وآب مشروب آن از باران وچاه تأمین میشود . زراعت آن اکثراً دیمی ومحصولات آن : خرما ، تنباکو وجزئی غلات است . این دهستان از ۱۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده ونفوس آن درحدود ۷۲۰۰ نفر است که بشغل زراعت و صید ماهی اشتغال دارند . مرکز دهستان قریهٔ دلوار و قراء مهم آن : گورک ، چاه تلخ ، جائینک ، محمد عامری، بوالخیر ، پهلوان کشتی است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). رجوع به ساحلات و ساحلیات شود .

ساحلی . [ح ِ ی ی] (اِ منسوب) منسوب است به ساحل که بلاد ومواضعی است دراطراف حجاز . (سمعانی) .

ساحلی . [ح ِ ی ی] (اِخ) صالح بن بیان ثقفی فتری معروف به ساحلی ، ازمحدثان است. رجوع به صالح بن بیان ورجوع به (الانساب سمعانی ذیل کلمهٔ ساحلی) شود .

ساحلی . [ح ِ ی ی] (اِخ) محمدبن علی صوری ساحلی مکنی به ابوعبدالله از شهرصور است که برساحل دریای روم واقع است . مردی عالم و حافظ قران بود ، و احادیث بسیاری روایت کرده است. وی بمصر وشام سفر کرد وسرانجام به عراق رفت ، و تا هنگام مرگ ساکن بغداد بود . رجوع به (الانساب سمعانی) شود .

ساحلیات . [ح ِ ی] (اِخ) نامی است که سابقاً بسواحل خلیج فارس و بنادر جنوبی ایران بخصوص به حدود سیراف میدادند. درفارسنامهٔ ابن البلخی آمده ؛ وآثار او [قبادبن فیروز] این شهرهاست ، ساحلیات که هم مضاف است به قباد خوره. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۴) . هزو ، وساویه ودیگر نواحی اعمالی است ازساحلیات که باجزیرهٔ قیس رود . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۱). هزووساویه دودیه است و چند دیه دیگر که درآن حدود است ساحلیات اند و از توابع دولتخانهٔ قیس است . (نزهة القلوب). رجوع به ساحلات و ساحلی شود .

ساحوق . (اِخ) نام مردی است . (منتهی الارب) .

ساحوق . (اِخ) اسم جائی است . (شرح قاموس) . نام موضعی است که درآنجا میان

(۱) ظ. خارک .

بنی‌ذبیان وعامر بن صعصعة جنگ واقع‌شد. (منتهی‌الارب). جایگاهی است مربوط بایکی ازایام‌معروف عرب. (معجم‌البلدان یاقوت).

ساحة. [حَ] (ع اِ) ساحت ، میان سرای. (مهذب‌الاسماء). (دهار). (ترجمان جرجانی). (شرح قاموس). گشادگی‌میان سرایها. (منتهی الارب). (آنندراج). فراخنای‌سرای. حیاط. صحن‌خانه. فراخای خانه. ج ، ساح. سوح. ساحات. رجوع به ساحت شود.

ساحة. [حَ حَ] (ع ص) تأنیث ساح. شاة ساحة. گوسپند بسیارفربه. ج ، سحاح [سِ]. (منتهی‌الارب).

ساحیة. [حِ یَ] (ع اِ) باران سخت که پوست‌ازروی‌زمین‌ببرد. (مهذب‌الاسماء). باران سخت که زمین را رندد. (منتهی الارب). (آنندراج). || سیل که هم‌زمین رابکاود وهمه چیزرابرد. (منتهی الارب). (آنندراج).

ساخ. (ص) (۱) مخفف ساخته است ، بمعنی منتظم :

زگردن زلف بگشود باد گستاخ
نمایان شد درو لعل وزر ساخ(۱).
(شعوری ج ۲ص۵۷) .

ساخ. (اِ) چای. این کلمه دراخبارالصین و الهند بصورت ذیل‌آمده است . و باقوی احتمالات چای مراد است :

و یختص الملک [الاکبر فی الصین] من المعادن بالملح وحشیش یشربونه بالماءالحار ویباع منه فی کل مدینة بمال عظیم ویقال له الساخ و هواکثر [شاید اکبر] ورقاً من الرطبة واطیب قلیلاوفیه مرارة . فیغلی الماء ویذر علیه ، فهو ینفعهم من کل شیء وجمیع ما یدخل بیت المال الجزیة و الملح و هذا الحشیش . (کتاب اخبار الصین و الهند مؤلف بسال ۲۳۷هجری) . شاید این کلمه چای بوده‌وکاتب بغلط یاء را خاء کرده‌است.

ساخائو. (اِخ) رجوع به‌زاخائوشود.

ساخارین. (اِ ، مأخوذ از فرانسه)(۲) ساکارین. گرد بسیار سفیدی است که‌در آب بدشواری‌ودرالکل‌بخوبی‌حل‌میشود،ومصرف طبی دارد.

ساخالین. (اِخ) (۳) (جزیرهٔ . . .) و بزبان ژاپنی کارافتو (۴) جزیره ای است کوهستانی واقع درمشرق‌آسیا دراقیانوس کبیر نزدیک به خاک سیبری بین دریای ژاپن‌ودریای‌اخستک(۵)بمساحت۷۵۴۶۰ هزار گز مربع و با۵۰۰۰۰۰تن سکنه . دراین جزیره عده ای از نژاد بومی از سه قبیلهٔ آینوس (۶) ، و دروچوناس (۷) ، و غیلئاکس (۸) ، بسر میبرند و گروهی از روسها و ژاپنیها و چینی‌ها و کره‌ایها نیز بدانجا مهاجرت کرده اند . این جزیره اول بار بسال ۱۶۴۳ م . بوسیلهٔ هلندیها کشف‌شد . بسال۱۸۵۷م. شمال آن بوسیلهٔ روسها اشغال گردید . بسال۱۹۰۵ م. بین روس و ژاپن تقسیم شد . قسمت شمالی آن بمساحت ۳۷۹۸۸ هزار گز مربع با ۱۱۸۰۰۰تن سکنه نصب روسها گردید که الکساندروفسک(۹)مرکزآن بود،وقسمت جنوبی که کارافتو(۴)نامیده‌میشد با۳۶۰۹۰ هزارگز مربع مساحت و با۲۰۳۷۵۰۰تن سکنه بژاپن تعلق‌یافت ومرکزآن تویوهارا (۱۰) بود. بعد ازجنگ دوم جهانی تمام ساخالین جزوروسیه اعلام شده‌است. هوای ساخالین سرد ومشابه هوای سیبریه است . درشمال ومشرق‌آن‌درجهٔ حرارت درزمستان تا۳۷درجه‌زیرصفرپائین‌میآید وآب‌سواحل منجمد میگردد ولی درجهٔ حرارت مغرب و جنوب‌آن‌بکمتراز۲۵درجه‌زیرصفرنمیرسد. برف ویخ در این جزیره گاهی تا تابستان باقی‌است . این جزیره معادن نفت و زغال سنگ دارد . قسمتی از اراضی‌آن پوشیده ازجنگل است . صید ماهی‌نیزازمنابع‌ثروت آن بشمارمیرود .

ساخت. (مص مرخم، ریشهٔ‌فعل)ساختن . صنع . صنعت :

زانگیزش وساخت فرق است چند
که این‌نخل‌کاراست وآن‌نخلبند .
امیرخسرو .

|| (حامص) ساختگی.آمادگی. || (اِ) ساز. سامان . عدّة . || (ن مف مرخم) ساخته . مصنوع. محصول . این‌بخاریهاساخت‌تهران است . ماشین فلاحتی ساخت‌آلمان . ساخت فرنگ.|| طرزوحالت وشکل ساختن. شیوه. نسق.اسلوب ، ساخت این گوشواره خوب نیست . ساخت‌این‌انگومثقالی‌دوتومان‌است. بد ساخت. خوش ساخت .

|| بند و بار زین. (جهانگیری) . یراق و بندوبارزین اسب . (برهان) . دوال‌واسباب زین وزیوراسب . (غیاث) . (انجمن‌آرا) . دوال وتسمهٔ رکاب. (برهان). (انجمن‌آرا). (آنندراج) . زین‌وبرگ اسب. سازوبرگ اسب. ستام. یراق اسب . اسباب زائدهٔ‌زین. هرچیزلازم‌برای‌اسب : اسبی بلندبرنشستی با بناگوش وزیربند و پاردم و ساخت‌آهن سیمکوفت سخت پاکیزه . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب‌ص۳۶۴وچاپ‌دکترغنی‌وفیاض‌ص ۳۵۸) . واین غلامان دورسته همه‌باقباهای دیباء ششتری و اسبان ، ده بساخت مرصع بجواهر ، وبیست بزر . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب‌ص۵۵۱). فرخی‌رااسب باساخت خاصه فرمود.(چهارمقاله‌مصحح‌دکترمعین‌ص۸۱) .

هنر درخورمعرکه دارم‌آخر
اگر ساخت درخورد ادهم ندارم.
خاقانی .

وکسوت خاص‌بیرون ازقبای بجواهروا‌سب نوبت وساخت لعل وپیل با مهد مرصع بدو داد . (راحة‌الصدور راوندی) .

|| زین اسب . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) :

برده برروی سپیدان سمنبر بربید
ساخت از پشت صباهان‌اغر بگشائید.
خاقانی .

برگستوان ، وآن‌پوششی‌است که درروز جنگ براسب پوشانند ، وخودنیز پوشند . (برهان).(انجمن‌آرا). (آنندراج).|| اسلحه. (انجمن‌آرا). (آنندراج). || تجهیزات.سازو برگ : بهرام از جملهٔ سپاه دوازده هزار مردبگزید ، مردمانی مبارزجنگی ، نه‌پیرو نه‌جوان، میانه مقدار چهل‌ساله ، وساخت و سلاح و ستور تازی وآنچه بدین ماند تمام بدادشان.(تاریخ بلعمی) . نمازدیگرمن‌پیش رفتم باموزهٔ تنگ ساق و قباء کهن وزمین بوسه‌دادم . بخندید وگفت : چون‌افتادی و پاکیزه‌ساختی داری . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۶۴۱) . اینجا فرودآمدند که‌در راه‌شهر گیاه‌خرد و بزرگ بود که ساخت بسیار داشت . (تاریخ بیهقی ص ۴۶۳) . || کمربند ویراق مردان : پیش آمد، کمر زره‌هزار گانی‌بسته باکلاه دوشاخ ،وساختش هم هزارگانی بود. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۷۰) . روز شنبه بیستم ماه محرم رسول را بیاوردند و خلعتی دادند سخت فاخر چنانکه فقها را دهند : ساخت زر پانصد مثقالی واستری ودواسب و باز گردانیدند . (بیهقی چاپ‌ادیب ص۲۹۷). || خلعت . تشریف . و آن ظاهراً کمربند باستام اسب بوده است ؛ فریفته شد بخلعتی وساخت‌زر که‌یافت. (تاریخ‌بیهقی چاپ‌ادیب ص ۵۸) . || بوسهل‌حمدوی‌بجوانی‌روزاز پادشاهی‌چون‌محمود ساخت ونواخت‌دریافته است . (۱۱) (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹۷) . امیر [مسعود] بفرمود تا قتلغ تکین کوتوال را باخلعت و بوالحسن نصر راکه‌ساخت‌داشتند بنشاندندودیگران برپای داشتند. (تاریخ‌بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص۲۴۱).

ترکیبات:ساخت افگندن، ساخت انداختن. ستام ویراق برزین‌نهادن : ابوالقاسم‌رازی رادیدبراسبی‌قیمتی برنشسته وساختی‌گران افگنده زراندود و غاشیه‌ای فراخ پرنقش ونگار . (تاریخ بیهقی چاپ‌ادیب‌ص۳۶۵، چاپ دکتر غنی ودکتر فیاض‌ص ۳۰۹) .

باز مریخ زمهر افکندی
ساخت‌زربرتن یکران‌اسد.
خاقانی .

(۱) این‌لغت درهیچ یک ازفرهنگها دیده‌نشد. ووزن‌بیتی‌هم که بشاهدآمده‌مغشوش‌است. رجوع‌به لسان‌العجم شعوری درمقدمهٔ لغت‌نامه‌شود.
(۲) Saccharine. (۳) Sakhaline. (۴) Karaftuo. (۵) Okhostok. (۶) Aïnos. (۷) Drotchonas. (۸) Ghiléaks. (۹) Alexandrovk. (۱۰) Toyohara.
(۱۱) درچاپ دکترفیاض ودکترغنی: ساخت زریافته‌است.

|| ساخت انداختن ، ساخت افکندن :

بامدادان که یکسوارهٔ چرخ
ساخت برپشت اشقر اندازد .
خاقانی .

ساخت تمام کردن : مکمل تجهیز کردن : جواب داد که یکماه زمان ده تابنگرم و تدبیر آن بکنم و بدین آن خواست اهمه بیاسایند و ساخت تمام کند . (تاریخ بلعمی) . || ساخت زر : ساخت زرین . ستام زراندود وزین : و ... مرصع ... بوشش تبانی ... و ... ساخت زر داشت و بدان روز که ... بزرگ کرده بودند . (بیهقی چاپ ادیب ص ۵۱۰ و چاپ ... غنی و ... فیاض ص ۱۹۹) . اسبان هشت سر که بمقود بردند بازین وساخت زر . (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۷۶) . وده اسب با صندوقهای خلعت خلافت از آن دو باساخت زر و نعل زر . (بیهقی چاپ ادیب ص ۴۳) . واسبان راهوار وساختهای زر . (چهارمقاله) . || ساخت فرو کردن ، ساخت فرو گشادن ، ساخت گشادن ، زین و برگ از پشت مرکب برداشتن :

ساخت فرو کند زاسب آینه بندد آسمان
صبح قبا زره کند ابر کند زره گری .
خاقانی .

از جنبت فرو گشاید ساخت
آینه بر عذار بندد صبح .
خاقانی .

پرده برروی سپیدان سمنبر ببرید
ساخت ازپشت سیاهان اغر بگشایید .
خاقانی .

ساخت آماج. (امر کب) گاوآهن. جفت. سیار. مجموع آهن جفت. فدان [فَ]. فدان. [فَ دد]. (منتهی الارب).

ساخته کاری . (حامص) آماده کردن . بسغدن . بسجیدن . آراستن . تجهیز سپاه : بقعاء ذی القصة ، موضعی است که ابوبکر برای ساخته کاری لشکر اسلام در آنجا رفت . (منتهی الارب). ساخته کاری.

ساختگی . [تَ] (حامص) چگونگی و کیفیت ساخته . ساخته بودن . وساخته شدن. رجوع بهساختن وساخته شود . || آمادگی . بسیج . بسیجیدگی . بسغدگی . فراهمی اسباب . مهیائی . آراستگی . عدّه . عدت. ساخت . سامان . ساز : واسباب تنعم وعلل ترفه درغایت ساختگی بود [در دولت آل سامان] خزائن آراسته و لشکر جرار و بندگان فرمانبردار . (چهار مقاله مصحح دکتر معین ص ۵۹) . و از آنجا لشکرها ساخته ببخارا رسید . خاتون آن لشکر و ساختگی بدید ، دانست که بااین لشکر بخارا نتواند مقاومت کردن . (تاریخ بخارا ص ۴۹) . بعدما که سلطان حرکت فرمایداو را باساختگی برعقب بفرستم . (جهانگشای جوینی) برآن جملت که گفته بود ساختگی پیش گرفت . (جوینی) . سرداران هر دو لشکر بساختگی مقاتلهٔ روزدیگر مشغول بودند (منتخب التواریخ معینی ص ۴۲۳) . || مصنوع. متصنع. تصنعی. دروغی. دروغین. جعلی. بدل . قلب . من درآوردی . مجعول. غیراصلی . قلابی . عملی .

ساختگی کردن. [تَ كَ دَ] (مص مرکب) آماده شدن . مهیاشدن. کارسازی کردن . اسباب فراهم کردن : امیراسماعیل سامانی ... مردان آن دیه [ورخشه] را بخواند و گفت من بیست هزار درم و چوب بدهم وساختگی آن بکنم ، و بعضی عمارت برجای است. شما این کاخ را مسجد جامع سازید. (تاریخ بخارا ص ۲۱) . پیرزنی را دیدم که میآمد عصابه‌ای برسربسته ، وعصائی در دست گرفته ، گفتم مگر از قافله باز مانده است ، دست بجیب بردم وچیزی بوی دادم که ساختگی کن تا ازمقصود باز نمانی. (تذکرة الاولیاء عطار) ... ودر امل بیندی ودر اجل ودر آراسته بودن و در ساختگی کردن مرگ بگشایی . (تذکرة الاولیاء) .

ساختمان. (اِ) بناء . عمارت. || (حامص) معماری . (فرهنگستان) : ادارهٔ ساختمان شهرداری. || نهاد. وضع . ساخت. ترتیب. ترکیب . خلقت . طرزساخت . طرزخلقت. شکل: ساختمان داخلی بدن. ساختمان خارجی بدن .

ساختمان دروای خسویه . [دَ خُ یِ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان خسویهٔ بخش داراب شهرستان فسا واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب باختر داراب در کنار شوسهٔ داراب به جهرم ولار، ۳۲ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

ساختمان دروای میانده . [دَ دِ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان خسویهٔ بخش داراب شهرستان فسا ، واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب داراب و ۳ هزارگزی راه شوسهٔ داراب به جهرم و ۳۷ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

ساختمان قنبری . [قَ بَ] (اِخ) دهی است ازدهستان فسارود بخش داراب شهرستان فسا ، واقع در ۲۱ هزارگزی باختر داراب و ۸ هزارگزی راه شوسهٔ داراب به فسا . جلگه‌ای وهوای آن معتدل و مالاریائی است. از آب باران مشروب میشود محصول آن پشم و روغن و پوست است . ۲۵۷ تن سکنه دارد که به شغل گله‌داری اشتغال دارند و ازصنایع دستی قالی بافی در آن معمول است ، راه فرعی دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

ساختمان محمودآباد. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌باغ بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۳۶ هزار گزی راه شوسهٔ شیراز به فیروزآباد . جلگه‌ای و هوای آن معتدل ومالاریائی است . ازآب چاه مشروب میشود و محصول آن غلات وصیفی است ، ۱۵۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

ساختن. [تَ] (مص م) بناء. بنا کردن. عمارت. عمارت کردن . بر آوردن . پی افکندن . بن افکندن . بنیان :

دورماند از سرای خویش و تبار
نسری ساخت بر سر کهسار .
رودکی .

ساختن سیاوش گنگ دژرا. (ازعناوین شاه‌نامه).

بایران پدر را بینداختی
بتوران همی شارسان ساختی.
فردوسی .

در آن کشور که توخواهی ترا باغ ارم سازد
چو ایوان مدائن مر ترا ایوان جم سازد .
فرخی .

برون جهان چوحلقهٔ ماتم شدست از آنك
ملکی برون ز مملکت جم بساختم .
مجیر بیلقانی .

دل ای رفیق در این کاروانسرای مبند
که خانه ساختن آیین کاروانی نیست .
سعدی .

|| درست کردن. تصنیع. صنع. بعمل آوردن؛ چون ساختن جعبه یا انگشتری را :

فروزندهٔ او چو مهتر پسر
همی ساخت ازبهر او تاج زر.
فردوسی .

بیارید داننده آهنگران
یکی گرز سازند مارا گران.
فردوسی .

سرو را سبز قبائی بمیان دربندند
برسر نرگس ترسازند ازرز کلاه .
منوچهری .

میوه وگل ازمعانی سازم همه
وزلفظهای خوب درختان کنم.
ناصرخسرو.

چندان سرشك دیده فسردم بدم کزو
عقدی برای گردن عالم بساختم .
مجیر بیلقانی .

دیدم که ملك فقرمن ازملك جم به است
زر وام کردم از رخ وخاتم بساختم .
مجیر بیلقانی .

کیمیای عشق او ازخون دلها ساختند
عاشقانش درطلب زین روی جانها باختند.
(مرصاد العباد) .

|| ابداع. اختراع. ایجاد. انشاء. نوآوردن. چیزی نوپدید آوردن . چیزی نونهادن : ساختن بوزرجمهر نرد را وبردن آن را بانامه نزد رای هند. (ازعناوین شاهنامه). دیوان را مطیع خویش گردانیدوبفرمودتا گرمابه ساختند. (نوروزنامه) . اکنون پیدا کنیم که انگور از کجا آمد ، ومی چگونه ساخته‌اند . (نوروزنامه). حکماء جزاین [شراب] چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا کم کند . (نوروزنامه). || آفریدن . خلق . خلقت . پدید آوردن (درمورد باریتعالی). بوجود آوردن . از نیست هست کردن :

سر نامه نام جهانبان نوشت
خدائی که او ساخت هر خوب و زشت.
(گرشاسبنامهٔ اسدی).

آنکه همی گندم سازد زخاك
آن نه خدای است که روح شماست.
ناصرخسرو.

هر کسی را بهر کاری ساختند
میل آنرا دردلش انداختند.
مولوی.

خدامارابرای این نساخته است.

||بصورت دیگر درآوردن. تغییر حال دادن بصورت یابمعنی. تبدیل چیزی بچیز دیگر:

همی بوستان سازی از دشت او
چمنهاش پرلاله و چادله.
عنصری.

چگونه ساخت از گل مرغ عیسی
چگونه کرد شخص عاذر احیا.
خاقانی.

آنکه از دشمنان نسازد دوست
فلك از دوستان دشمن اوست.
اوحدی.

|| از کسی، کسی (یاچیزی) ساختن، او را بصورت وی (یاآنچیز) درآوردن:

چنین گفت کای مهتر سرفراز
زمن کودك شیرخواره مساز.
فردوسی.

چنین پاسخ آورد بهرام باز
که ازمن تو بیکاره خردی مساز.
فردوسی.

||قراردادن. مقرر داشتن. کردن. تعهد دیدن. مقرر کردن:

بچاه سپصد باز اندرم من از غم او
عطای میر رسن ساختم زسیصد باز.
شاکر بخاری.

زیك روزه دو روزه ره ساختن
به از اسب کشتن زبس تاختن.
(گرشاسبنامه).

از سنگ بسی ساخته‌ام بستر و بالین
وز ابر بسی ساخته‌ام خیمه و چادر.
ناصرخسرو.

خواست که ایام سال وماه را نام نهد و تاریخ سازد تامردمان آن را بدانند.
(نوروزنامه).

خواجهٔ جان کومسلسل باش چون راهب که ما
میرداد مجلس از زنار ساغر ساختیم.
خاقانی.

سرمهٔ دیده زخاك در احمد سازند
تالقای ملك العرش تعالی بینند.
خاقانی.

یاشبانگه فصد کردند اختران تب زده
کاسمان طشت وشفق خون ماه نشتر ساختند.
خاقانی.

دشمنان را زخون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم.
حافظ.

|| منعقد کردن. منعقد داشتن. تشکیل دادن. برپای داشتن. ترتیب دادن. برداختن. فراهم کردن. بزم نهادن؛ ساختن انجمن، بزم، جشن، حزب، عروسی یا مجلسی را:

یکی انجمن ساخت از بخردان
هشیوار و بار آزموده ردان.
فردوسی.

بسازیم فردا یکی انجمن
بگوئیم یك یاد کرتن بتن.
فردوسی.

دل از داوریها بپرداختند
بآئین یکی جشن نو ساختند.
فردوسی.

ساخت آنکه یکی بیوکانی
هم برآئین ورسم یونانی.
عنصری.

مجلسی سازم بابربط و باچنگك و رباب.
منوچهری.

برآرایش مهرگان جشن ساخت
بشاهی سر ازچرخ مه برفراخت.
(گرشاسبنامهٔ اسدی).

همه شادی وطرب جوید ومهمانی
که بسازندش ازاین برزن وآن برزن.
ناصرخسرو.

وبهر کده‌ای مهمانی ساخته بودند نیکوتر ازدیگر. (تاریخ سیستان). تابطاق رسید آنجامهمانی نیکوتر بساخت وبیست روز او رامهمان داشت. (تاریخ سیستان).

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
چوچنگك اندر آن بزم خاقی نواخت.
(بوستان سعدی).

||آراستن. رونق دادن. مجلس را آراستن. مجلس آرائی کردن. مجلس راگرم کردن:

مجلس بساز ای بهار پدرام
می اندر فکن بیك منی جام.
فرخی.

مرا رفیقی امروز گفت خانه بساز
که باغ تیره شدوزرد روی وبی‌دیدار.
فرخی.

گرمرابخت مساعد بود از دولت میر
همچنان شب که گذشته است شبی سازم باز.
فرخی.

ای لعبت حصاری شغلی دگر نداری
مجلس چرانسازی، باده چرانیاری.
منوچهری.

|| انتظام. سامان دادن:

در شغل شاه وساختن ملك معتمد
بر گنج شاه ومملکت شاه مؤتمن.
فرخی.

|| نواختن. نوازش کردن. دلخوش کردن. دلگرم کردن. برسر حال آوردن:

دوستان ودشمنان راآب وآتش فعل باش
بدسگالان را بسوز ونیکخواهان را بساز.
سوزنی.

مهرواطف اوست، این سازنده وآن سازگار.
سوزنی.

|| تجهیز، مجهز کردن سپاه و سپاهیان. آراستن سپاه. آمادن. آماده کردن. بسیجیدن. [illegible]. مرتب کردن. تعبیهٔ لشکر کردن: اسودقیس را سپهسالار کرد وگفت سپاه رابساز تابحرب ایشان روی. (تاریخ بلعمی).

پس آزاد گشتاسب شاه دلیر
سپهبدش را خواند فرخ [illegible]
درفشی بدو داد وگفتا بتاز
بیارای پیلان و لشکر بساز.
دقیقی.

یکی لشکری ساخت افراسیاب
ز دشت سپیجاب تارود آب.
فردوسی.

بدو گفت موبد که لشکر بساز
که خسرو بلشکر بود سرفراز
عرض را بخوان تابیارد شمار
که چندست مردم که آید بکار.
فردوسی.

ودرآن وقت ملطفه‌ها رسید از منهیان بخارا که علی تکین البته نمی‌آرامد و ژاژ میخاید ولشکر میسازد. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳۴۳ و چاپ دکتر غنی و دکتر فیاض ص۳۳۸). غازی... قریب هزار سوار ساخت. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۳). ازآنجا بیست شد و یك چند ببود و سپاه بساخت. (تاریخ سیستان). کاوس را خدمت همی کرد، تا رستم سپاه ساخت و برفت. (مجمل التواریخ و القصص). ملك حبشه بگریست ازآن کار وقرب هفتاد هزار مرد بساخت و سوی یمن فرستاد با مهتران نامدار. (مجمل التواریخ والقصص).

||معین کردن. تعیین کردن. ترتیب دادن. مهیا کردن. آماده کردن جایگاه وپایگاه و نشستنگاه را: بجان من که برخیزی... و بدانجای شوی و چون اندر شوی راست بدانجای شوی که بهر من ساخته‌اند وآنجا بنشینی. (تاریخ بلعمی).

همه پهلوانان ابا موبدان
برفتند نزدیك شاه جهان.
جهاندار چون دید بنواختشان
برسم کیان جایگه ساختشان.
فردوسی.

وزان پس بپرسید وبنواختش
یکی نامور جایگه ساختش.
فردوسی.

سبك برسر آبکبر گلاب
بفرمودشان ساختن جای خواب.
فردوسی.

بدادی سبك داد و بنواختی
وزاندازه بر، پایگه ساختی.
(گرشاسبنامه).

رسولدار رسول را بسرائی که ساخته بودند فرود آورد. (تاریخ بیهقی). خواجه گفت ماوراءالنهر ولایتی بزرگ است، سامانیان که امراء خراسان بودند حضرت خود آنجای ساختند. (تاریخ بیهقی).

|| تهیه کردن. فراهم کردن. مهیا کردن. آمادن. ترتیب دادن زاد وتوشه وبرگ و هدیه وبخشش را.

یل وراه این لشکر آباد کن،
علف ساز وازتیغ ما یاد کن.
فردوسی.

همه هدیه‌ها ساختند و نثار
ز دینار وز گوهر شاهوار.
فردوسی.

سر ماه نو خلعت گیو ساخت
همه زر و پیروزه اندر نشاخت.
فردوسی.

از پی ساختن بخشش ما
خویشتن پیش بلا کرده سپر.
فرخی.

زاد همی سازوشغل خویش همی بر(۱)
چندبری(۲)شغل نای وچنگ وچغانه.
کسائی.

بسی هدیهٔ گونه گون ساختند
بپوزش بر پهلوان تاختند.
(گرشاسبنامه).

اندر سفری بساز توشه
یاران‌تو رفته اند بی‌مر.
ناصرخسرو.

جززاد ساختن‌را ازبهر راه عقبی
هشیار وپیش‌بین‌راهر گزبکار نائی.
ناصرخسرو.

زینهار تادرساختن توشهٔ‌آخرت تأخیرجایز نشمری. (کلیله ودمنه). طلب علم وساختن توشهٔ آخرت از مهمات است. (کلیله). کوشش‌اهل علم در ادراک سه مراد ستوده است: ساختن توشهٔ آخرت... (کلیله).

گر بزرق‌وافتعال اسباب دنیا ساختی
راه عقبی‌را نداردسود زرق وافتعال.
معزی.

باید که پولهاراعمارت کنی وبرگ بسازی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۸).

اینجا مساز عیش که بس بینوا بود
در قحط سال کنعان دکان نانوا.
خاقانی.

میدانید که مرگ هست و ساز مرگ نمیسازید. (تذکرة الاولیاء عطار).

بروی همنفسان برگ عیش‌ساخته بود
برآنچه ساخته بودیم‌روزگارنساخت.
(بدایع سعدی).

|| بسیجیدن کار را. (فرهنگ اسدی). روبراه کردن. بسامان کردن. راست کردن. سر وصورت دادن. راه انداختن. مرتب ومنظم کردن کاررا:

بیك هفته سالار هاماوران
همی ساخت‌آن کاربامهتران.
فردوسی.

همی ساختی کار لشکر نهان
ندانست رازش کس اندر جهان.
فردوسی.

همه کار ایران وتوران بساخت
بگردون کلاه مهی برفراخت.
فردوسی.

کار سفر بساز اگرچه ترا
همسایه هست ازتو بسی‌سال مه.
ناصرخسرو.

ایشان بازگشتند و کارها ساختن گرفتند. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۴۰۱). فرمود [مسعود] تاآنچه مانده‌است ازکارها باید ساخت. (بیهقی ص ۳۴۵). گفت کارها آنچه مانده است بباید ساخت، که سوی کابل خواهیم‌رفت. (بیهقی ص ۲۸۳). هر کس کار خویش بساختندی و قصه نبشتندی. (نصیحة الملوک غزالی).

رخش‌امل متاز که ایام‌تو مسن است
کارعدم بساز که رحلت معین‌است.
مجیر بیلقانی.

چنان فرا مینمود که پسررا می‌فرستد وکار ساختن پیش گرفت. (جهانگشای جوینی).

خجل آنکس که رفت وکارنساخت
کوس رحلت زدند وبار نساخت.
(گلستان).

|| پختن. طبخ کردن. تهیه کردن. تهیه دیدن خورش‌را:

سازمت از بسک زغاره شبی
برمت دوست‌وار جاره شبی.
ابو شکور.

ابلیس بضحاک:

خورش ساز وآرام شان ده بخورد
نشاید جز این چاره‌ای نیز کرد.
فردوسی.

چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز
که جاوید زی شاه گردنفراز
که فردات زانگونه سازم خورش
کزو باشدت سر بسر پرورش.
فردوسی.

بهر منزلی ساخته خوردنی
خورشها‌و گسترده گستردنی.
فردوسی.

رسول... چون بسرای فرود آمد نخست خوردنی که ساخته بودند رسوادار مثال‌داد تاپیش‌آوردند. (تاریخ بیهقی). این‌مرد... آچارها و کامه‌ها نیکو ساختی. (تاریخ بیهقی). منکیتراك زمین بوسه داد و گفت خداوند دستوری دهد که بنده علی امروز نزدیك بنده باشد... بنده مثال داده است شوربائی ساختن. (تاریخ بیهقی). ولیث هرچه بسیستان بدست کردی طعام ساختی‌و وعیاران سیستان را مهمان کردی. (تاریخ سیستان). وازآن‌چیزی که ابراهیم‌القوسی را ساخته بودند چاشت خوردند. (تاریخ سیستان). || ترکیب وبدست آوردن‌دارو. داروسازی: جسم را طبیبان... اختیار کنند تاهربیماری که افتدزودآن را علاج کنند وغذاهای آن بسازند تا بصلاح باز آید. (تاریخ بیهقی). وچون‌آماس گشاده شود، حسوها از آرد باقلی وکرسنه و آرد نخود و خندروس سازند و با انگبین دهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

داروی دلخوشی بعدم باز رفته به
اکنون که‌من‌مفرحی‌ازغم بساختم.
مجیر بیلقانی.

طبیبی شربت من گر نسازی
زقند آبی بخون دل بسازم.
(دیوان کمال خجندی‌ص ۲۰۵).

|| گستردن (خوان‌ومانندآنرا):

یوسف دلها توئی کایت تست ازسخن
پیش گرسنه دلان خوان کرم ساختن.
خاقانی.

درع حکمت پوشم‌وبی‌ترس گویم الصّال
خوان فکرت سازم وبی‌بخل گویم‌الصلا.
خاقانی.

|| دوختن:

کسی کرد نتوان ززهر انگبین
نسازد زریکاسه کس پوستین(۳).
عنصری.

|| برافراشتن. زدن خیمه‌را:

سراپرده وخیمه‌ها ساختند
زنخجیر‌دشتی بپرداختند.
فردوسی.

وخیمه وایوان او ساخت. (نوروزنامه). || تألیف. تصنیف. (کتاب، رساله‌ومانندآن). ونصیحت کردنی دراسباب ملك و تأیید آن برآن جمله که تاریخی برآن توان ساخت. (تاریخ بیهقی).

آن مرد که‌او کتب فتاوی وحیل‌ساخت
برصورت ابدال بد وسیرت دجال.
ناصرخسرو.

ودر کتابی که پیش ازبقراط ساخته‌اندهمی آید که هرگاه که خداوند علت سپرز را شهوت‌طعام‌باطل‌شود... (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). وکتابی دیگر همیسازد که ازعهد پیغمبر ص تااین ساعت انساب و... درآن ایراد کند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چاپ‌اروپاص ۱۱۳). ودراین‌معنی باشباع واختصار کتب ساخته و پرداخته‌اند. (راحة الصدور). بعدازآنکه‌در تصحیح‌لغات‌وجمع کتبی که‌دراین‌فن‌ساخته‌اند مبالغه نمود ونسخه‌های درست‌و معتمد علیها حاصل کرد. (مقدمهٔ‌صحاح‌الفرس) || سرودن. برشتهٔ نظم کشیدن، شعری ساخت.

---

(۱) ن. ل: پز. (۲) ن. ل: پزی. (۳) در (گرشاسبنامهٔ اسدی) آمده است:

همی تاسمور است وسنجاب چین
نپوشد ز ریکاشه کس پوستین.

|| ترتیب دادن . تنظیم کردن . تعبیه کردن
قول و آهنگ ونغمه‌ای را : وی فرموده بود .
آهنگها ساخته بودند ازبهر حواصل کرکلک
ودیگرمرغان . (کلیله ودمنه) .
بلبله درغلغل آمد قلقل ای بلبل نفس
تازه کن قولی که مرغان قلندرساختند .
(دیوان خاقانی ص ۱۲۰).
|| کشیدن . نگاشتن . نقش کردن :
بهشت آئین سرائی را بپرداخت
زهر گونه دراو تمثالها ساخت .
رودکی .
از بسکه بصنعتش طرازید
نقاش طراز ساحری ساخت
از چهرهٔ چرخ برد زنگار
نزهتگه خسروسری ساخت
وزروی شفق گرفت شنگرف
تصویر شهنشه فری ساخت
یك در ز گوهر از قلم راند
تاصورت شاه گوهری ساخت .
(دیوان خاقانی ص ۷۱۱).
|| نوشتن . تحریر :
برآشفت و فرمود تابرحریر
با ثرط یکی نامه سازد دبیر .
(گرشاسبنامهٔ اسدی).
ازآن شادشد پهلوان چون شنود
سوی طنجه شه نامه‌ای ساخت زود .
(گرشاسبنامه) .
گشای ازخرد با سرخامه راز
به افریقی ازمن یکی نامه ساز.
(گرشاسبنامه).
|| گفتن : (آفرین ، پاسخ ومانندآن)
همه پیش گو پیلتن تاختند
زشادی براو آفرین ساختند.
فردوسی .
همه مهتران سر برافراختند
همه پاسخ پادشا ساختند .
فردوسی .
|| تدبیر کردن . چاره کردن :
چه سازیم و درمان این کار چیست
نباید که بر کرده باید گریست .
فردوسی .
چه سازیم واین راچه درمان کنیم
بدانش مگر چارهٔ جان کنیم .
فردوسی .
چه سازی ، چه گوئی ، چه پاسخ دهی
که جفت تو بادا بهی و مهی .
فردوسی .
بدان مهتران گفت مهراج شاه
چه سازم که بس اندک است این سپاه .
(گرشاسبنامه) .
که با این مرد سودائی چه سازیم
بدین مهره چگونه حقه بازیم .
نظامی .
با جور وجفای تونسازیم چه سازیم
چون زهره ویارا نبود چاره مداراست.
(طیبات سعدی) .

|| وضع تازه‌ای ایجاد کردن . پیش آوردن :
چنان ساخت یزدان که با او هوا
نشد تند با اختر پادشا .
فردوسی .
کسی کو بجنگت نبندد میان
چنان ساز کز تو نبیند زیان .
فردوسی .
این ضعیف بتدریج چنان سازد که در آن
ولایت کس روی مفسدی نبیند . (از نامه های
مجدالدین بغدادی) .
|| کردن :
مرا او بگفت این سخن در بدر
که دشمن چه سازد همی با پسر .
فردوسی .
نسازم جز از خوبی و راستی
نه اندیشم از کژی و کاستی .
فردوسی .
دلاور بدو گفت اگر بخردی
کسی بی بهانه نسازد بدی .
فردوسی .
داد لبش چون نمک بوی بنفشه بصبح
بر نمکش ساختم مردم دیده کباب .
خاقانی .
بر چنبرجهان گذرم بود پیش ازین
تن چون رسن نزاروپرازخم ساختم.
مجیر بیلقانی .
پیش خواند و بمن سپرد بناز
گفت برخیزو هرچه خواهی ساز.
نظامی .
و رجوع به ترکیبات ساختن درهمین ماده شود.
|| درتداول امروز گاهی بمعنی تعمیر کردن
در پاره‌ای ترکیبات چون دوچرخه سازی ،
رادیو سازی ، ساعت سازی آید .
|| جعل. (ازمنتهی الارب). تزویر. (ازدهار).
جعل کردن . از خود درآوردن . سخن بی
اساس گفتن. ساختن حکایت یادروغ یاقصه‌ای
را : . سلطان ابوالحسن عقیلی را و یعقوب
دانیال و بوالعلا را که طبیبان خاصه بودند
بنزدیك غازی فرستاد که دل مشغول نباید
داشت که این برتو بساختند و ما باز جوئیم
این کار را ، و آنچه باید فرمود بفرمائیم .
(تاریخ بیهقی چاپ دکترغنی ودکترفیاض
ص ۲۳۵) . وکار بایزد عزذکره بگذاشته
بودیم تا چنانکه از فضل او سزید دل آن
خداوند را بر ما مهربان گردانید
که بیگناه بودیم وظاهر گشت وی راآنچه
ساخته بودند . (بیهقی) . وبا این همه زبان
درخداوندان شمشیر دراز میکرد و درباب
ایشان تلبیسها میساخت . (تاریخ بیهقی) .
گراین قصه اوساخت معلوم شد
که جز قصهٔ شیر و روبه نبود .
مسعود سعد سلمان .
|| ساختن (خط ...) : تزویر :
یزور بحسن خطه علی ابی عبدالله ابن مقلة
تزویرا لایکادیفطن له . (یاقوت) || نمودن

وا نمود کردن . فرا نمودن ، نشان دادن :
چون ببینم تراز بیم حسود
خویشتن را کلیك سازم زود .
(مظفری بنقل لغت فرس) .
وچندانکه ابلیس میکوشید ایشان را ازراه
بدرنمیتوانست بردتا روزی برشبه گنده‌پیری
بیامد وخویشتن رابدیوانگی ساخت . (قصص
الانبیاءجویری ص۱۸۷). زن خودرادرخواب
ساخته بود(یعنی بخواب زده بود).(کلیله ودمنه).
|| (مص ل) آماده شدن. مهیا شدن . تهیه.
تجهز . تهیه دیدن . تدارك . استعداد .
ساختن جنگ یا راه وسفررا : پیغمبر خلق
رابفرمود تا بسازید جهاد مشرکان را
ونفرمود که از کدام سوی شوم.(تاریخ بلعمی).
سال یازدهم بیماری گران ترشد . او [پیغمبر]
را خبر آمد که سپاه روم بحد شام اندر
بجنبیدند وهمه سپاهها گرد آمدند . ... او با
آن بیماری مردمان را گرد کرد وبفرمودشان
که بسازید تا بشام شوید . (تاریخ بلعمی) .
عمر مردمان را گرد کرد وگفت بسازید رفتن
شام را ، وبعد ازسه روز ازمدینه بیرون آمد.
(تاریخ بلعمی) .
همه شب همی جنگ را ساختند
بخواب و بخوردن نپرداختند .
فردوسی .
بسازید و یکسر بنه برنهید
برو بوم ایران بدشمن دهید .
فردوسی .
که ما پیش از این جنگ را ساختیم
از اندیشه هرگز نپرداختیم .
فردوسی .
عشق را باز تازه باید کرد
عاشقی را بساز دیگر بار .
فرخی .
براین قرارداده آمد که باز گردید وبسازید
که در این هفته حرکت خواهد بود .
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۸۵) .
منهیان بخارا وسمرقند نوشته اند که دیگر
مفسدان میسازند تا از جیحون بگذرند .
(تاریخ بیهقی ص۴۴۶) . از غزنین اخبار
میرسید که لشکرها فرازمیآید و جنگ را
میسازند . (تاریخ بیهقی) .
کنون باید این رزم را ساختن
توانی مگر کین از او آختن .
(گرشاسبنامه) .
بزرگان چنین سربرافراختند
بر شاه چنین آمدن ساختند .
(گرشاسبنامه) .
عمرخطبه کرد و گفت خدای تعالی پیغامبررا
گفته است که عجم ومشرق گشاده شود ، و
دین اسلام پذیرند ، وحق تعالی وعدهٔ خود
خلاف نکند، بسازید جهاد را. (مجمل التواریخ
و القصص) . چون این حرب ترك بشنید
حرب را بساخت ومیان ایشان کارزارهارفت.
(مجمل التواریخ و القصص) .

بساز رزم عدو را که از برای ترا
قضا گرفته بکف نامهٔ ظفر دارد .
مسعود سعد سلمان .

زادگان چون رحم بپردازند
سفر مرگ خویش راسازند .
سنائی .

منادیگر ملک بانگ کردی که بسازید فلان روز را. (نصیحة الملوک غزالی). شتربه(۱) ... جنگ را می‌ساخت.(کلیله ودمنه). مسعود از آنجا بار گشت وجنگ را ساخت . (راحة الصدور) . راه خدای در چهار چیز است : یکی امن در روزی ... و چهارم ساختن مرگ . (تذکرة الاولیاء عطار) .

بباید نهان جنگ را ساختن
که دشمن نهان آورد تاختن
(بوستان) .

|| آهنگ کردن . عزم کردن. قصد کردن . عزیمت کردن . توجه :

اگر جنگ سازید یاری کنیم
بهپیش سواران سواری کنیم.
فردوسی .

چنین گفت کاین لشکر رزم ساز
سپردم ترا، راه خوارزم ساز .
فردوسی .

ازآن پس بسازیم سهراب را
ببندیم یک شب بدو خواب را .
فردوسی .

|| آغازیدن .آغاز نهادن . گرفتن :

... به گرو کرد، نبردو بماند
ساخت گرستن چوزن نوحه گر.
سوزنی .

|| سازگار بودن. سازگاری کردن. سازوار بودن. سازوار آمدن . حسن سلوک داشتن. بر سر مهر بودن . خوشرفتاری کردن . هماهنگ بودن . سازنده بودن . ساختن با کسی ، ناسازگاری کردن ؛

همی نسازد باداغ عاشقی صبرم
چنان کجا بنسازد بنانج بازبنانج .
شهید بلخی .

معذوراست اربا تونسازد زنت ای غر
زان گنده دهان توو زان بینی فرغند .
عمارهٔ مروزی.

ای طبع سازوار چه کردم تورا چه بود
با من همی نسازی و دانم همی ژکی .
کسائی .

خوی تو با خوی من بنیز نسازد
سنگدلی خوی تست ومهر مرا خوی .
خسروی .

سیاوش سیه را بدانسان بتاخت
تو گفتی که اسپش بآتش بساخت.
فردوسی .

ور ایدون که با ما نسازد جهان
بسازیم ما با جهان جهان .
فردوسی .

بدو گفت پیران که با روزگار
بسازد خرد یافته مرد کار .
فردوسی .

ایا نیاز بمن سازو مرا مگداز
که ناز کردن معشوق دلگداز بود .
لبیبی .

جهانا سراسر فسونی و بازی
که بر کس نپائی وبا کس نسازی .
(ابو طیب مصعبی بنقل تاریخ بیهقی چاپ دکتر غنی ودکتر فیاض ص۳۷۷) .

وایدون بامر اوشد و تقدیرش
با خاک خشک ساخته آب‌تر .
ناصرخسرو .دیوان ص ۲۷۰.

واکنون تدرو با من کی سازد
کز عارضین نبشته چوشاهینم .
ناصرخسرو .

چون فتح دانست که با آب بسنده نباید با آب بساخت . (منتخب قابوسنامه ص۳۲). اگر با برادر مخالفت نگرفتی و بساختی و بر فرمان پدر کار کردی [بوالعسکر] هیچ چیز از نعمت ازوی دریغ نبودی . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۲۴۲) .

بساختند چهار آخشیج دشمن از آن
که رای تست بحق گشته درمیان‌داور.
مسعود سعد سلمان .

اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد
وگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز .
مسعودسعد سلمان.

حور با گنده پیر کی سازد . سنائی .

هرچه اورا [کودک را] خوش آید ، آنچه ممکن گردد که بدو توان دادوپیش اوشاید نهاد پیش اوآورند وبدودهند وهرچه اورا ناخوش آید ازپیش اودوردارند تاخوشخوی گردد وبا او همی سازند تا او نیز سازنده شود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و با دیگر ملوک طوایف بساخت وقصدهیچکس نکرد وهمگان او را معظم داشتندی . (فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ اروپا ص۵۹) .

اگردشمن نسازد با تو ای دوست
تو می باید که با دشمن بسازی
وگر نه چند روزی صبر میکن
نه اوماند نه تونه فخررازی .
منسوب بامام فخر رازی .

میدانید که شیطان دشمن است ، بااوعداوت نمی کنید ، بل که با او می‌سازید و از عیب خود دست نمیدارید. (تذکرة الاولیاء عطار). وهرکه را نفس بر اومالك شد ذلیل شد و اول جنایت صدّیقان ساختن ایشان بود با نفس خویش . (تذکرة الاولیاء عطار) . بدانکه اخلاص دوبال دارد ... یکی دشمن داشتن اهل کفرونا ساختن با اهل معصیت . (معارف بهاء ولد) .

ای سلیمان درمیان زاغ و باز
حلم حق شو باهمه مرغان بساز .
مولوی .

چون آب ز روی جان نوازی
با جملهٔ رنگها بسازی .
نظامی .

باخلاق با هر که باشد بساز
اگر زیردست است، اگر سرفراز .
بوستان .

|| مدارا کردن . مماشات کردن . تحمل کردن .

دیدم که زخم حادثه مرهم پذیرنیست
با زخم بی حمایت مرهم بساختم .
مجیر بیلقانی .

ما را که ز خوی خود ملال است
با خوی تو ساختن محال است .
نظامی .

چشم ازتو برنگیرم گرمیکشد رقیبم
مشتاق گل بسازد باخوی باغبانان .
(طیبات سعدی) .

هر که را با گل آشنائی هست
گو برو با جفای خاربساز .
(طیبات سعدی) .

با جوروجفای تونسازیم چه سازیم
چون زهره ویارانبودچاره مداراست.
(طیبات سعدی) .

با آنکه خصومت نتوان کرد بساز. (گلستان).

با طبع ملولت چکند دل که نسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی .
(گلستان) .

باگردش زمانه بساز ای همام، چون
افلاک را بآرزوی ما مسیر نیست .
همام تبریزی .

با درد بساز تابدرمان برسی. (جامع التمثیل) زمانه باتو نسازد توبازمانه بساز(۲). بااخلاق زشت اومیسازیم .

|| توافق کردن . توافق داشتن . همداستان شدن در کاری یا دراندیشه‌ای ؛

زهرگونه گفتیم و انداختیم
سرانجام یکسر بدین ساختیم .
فردوسی .

همان تا کسی دیگر آید برزم
تو بامن بساز وبیارای بزم .
فردوسی .

بسازیم با هم بنیك و بد
نخواهم جزاو گر بمن بدرسد .
فردوسی .

وگفت من خلاصی شما را اندیشیده اما اگر بامن بسازید. گفتند چنین باشد. (قصص الانبیاء جویری ص۱۷۹) .

با ما بوصال خود شبی چند بساز
کاین عمر نماند بجزازروزی چند .
مجیر بیلقانی .

(۱) اسم ، شنزبه. (۲) امثال و حکم ج ۱ ص ۳۵۳ وج ۲ ص ۹۱۳.

مروبهند برو با خدای خویش بساز
بهر کجا که روی آسمان همین رنگ است.

|| تحمل کردن . گردن نهادن. متحمل شدن. بردباری کردن . شکیبائی ورزیدن :

درچنگ آرزویت سوزم چوعود و سازم
چون چنگم ار بسازی چون عودم ار بسوزی.
(دیوان خواجوی کرمانی ص ۳۳۵) .

درچنگ تو همچون نی می نالم ومیزارم
بر بوی تو همچون عود میسوزم ومیسازم.
(دیوان خواجو ص ۷۳۱).

چومیسوزیم ومیسازیم همچون عوددرچنگت
چرا ای مطرب مجلس دمی با ما نمی‌سازی .
(دیوان خواجو ص ۷۶٤).

جدا شد یار شیرینت کنون تنهانشین ای شمع
که حکم آسمان این است اگر سازی و گر سوزی.
حافظ.

بدین سپاس که مجلس منوراست بدوست
گرت چوشمع جفائی رسد بسوز وبساز .
. حافظ

آن را که بوی عنبرزلف تو آرزوست
چون عود گوبر آتش سودا بسوز وساز
حافظ .

|| سر کردن . بسر بردن :

نگاه کن که چه حالت بود در آن ساعت
که درطویلهٔ نا مردمت بباید ساخت .
سعدی .

توان از کسی دل بپرداختن
که دانی که بی او توان ساختن .
بوستان .

|| اکتفا کردن . قناعت کردن . قانع بودن. خرسند بودن . بسنده کردن بچیزی یا با چیزی : دستوری خواه بنده را تا بنشابور باز گردد ووام بگزارد وباآن باقی که بماند همی‌سازد ودولت قاهره را دعا همی گوید . (چهارمقاله) .

چون با سه شش مجیر زایام بیش ماند
دل بر سه یک نهادم و با کم بساختم .
مجیر بیلقانی .

بیاد ماه با شبرنگ میساخت
بامید گهر با سنگ میساخت .
نظامی .

این شکم بی هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد بهیچ .
(گلستان) .

بچندان که در دستت افتد بساز
از آن به که گردی تهی‌دست باز.
(بوستان) .

درمصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی.
حافظ .

ای که مهمان منی ساغر ومطرب مطلب
هم باین سوزدل وناله جانسوز بساز .
(دیوان هلالی جغتائی ص ۸۵) .

بلبل بباغ وجغد بویرانه ساخته
هر کس بقدرهمت خودخانه ساخته .
هلالی .

در محاورهٔ امروز گویند : با همین مواجب باید ساخت . با یک لقمه نان میسازیم . با همان روزی دوقران می‌ساخت .

|| تبانی کردن . قراری بنهان گذاشتن . همدست شدن خاصه در امری نهانی . بموجب قراری مخفی در صدد اضرار یا استفاده از ثالثی برآمدن . توطئه کردن . حیله کردن . روهم ریختن . زد وبند ، بند وبست ، ساخت وپاخت کردن :

بهرام ... گفت ... باپرویز جنگ کنیم که او ستمکار است و این همه وی ساخت تا ملک هرمزرا چنین افتاد که ما باوی کنیم و ملک از وی بستانیم و باز بهرمز دهیم . (تاریخ بلعمی) .

ازین ساختن [یعنی بنهان مأمور کردن هرمز کسی را بزهرخورانیدن خسرو] حاجب آگاه شد
براو کام وآرام کوتاه شد .
فردوسی.

احمد دست بردستزد و گفت : «دهید !» مردی دویست چنانکه ساخته بودند پیدا آمدند. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۲۸). امیر روز دیگر بار نداد وساخته بودند تا اریارق را فرو گرفته آید . (تاریخ بیهقی ص ۲۲۵) . گفتند با کالیجار خالش [خال نوشیروان بن منوچهر] با حاجب بزرگ منوچهر ساخته بود اورا زهر دادند. (تاریخ بیهقی ص ۳٤۵) .

|| ساختن یانساختن غذائی یا دوائی یا آب وهوای جائی کسی را، ملایم طبع وی بودن و نبودن. موافق طبع ومزاج او بودن یانبودن. بامزاج او سازوار آمدن یا نیامدن . مفید بودن یانبودن. گوارا بودن یانبودن :

مردمان آن قبیلهٔ عرب بیامدند و مسلمان شدند و بمدینه بیمار شدند که آب مدینه نساختشان. (تاریخ بلعمی). هارون بغداد را دوست نداشتی گفتی هوایش بد است و مرا نسازد . (تاریخ بلعمی) . پیه را چون با گوشت خورند غذا بهتر بودومردم را بهتر سازد . (الابنیه عن حقایق الادویه) .

مکن بسوخته برسر که ونمك که ترا
گلاب شاید وکافور سازد وصندل .
(دیوان ناصرخسرو ص ۲٤۹) .

درخواست که مرا دستوری دهد تا برسر آن ضیعت روم که این هوا مرا نمیسازد . (تاریخ بیهقی) .

کرا خرما نسازد خار سازد
کرا منبر نسازد دار سازد.
(ویس ورامین) .

کسی کش مارشیبا برجگر زد
ورا تریاك سازد نه طبرزد .
(ویس ورامین).

بدی سازد کرا نیکی نسازد .

وارافیت [ملکهٔ بریان] را آن آب [آب گرم معدنی] ساخته بود وصحت پیدا آمده. (اسکندرنامهٔ خطی متعلق بآقای سعید نفیسی). عسل محروران را نسازد. گفتند نگفتیم مخور عسل وخربزه با هم نمیسازد؟ گفت حالا که هردوتا خوب ساخته اند [همدست شده‌اند] که من یکی را از میان دارند. (ازروزنامهٔ صوراسرافیل). || نواختن. ساز زدن. کوك کردن . نواختن آلات موسیقی ازساز و چنگ و رود وعود ونای وارغنون :

ای آنکه عود داری درجیب ودر کنار
یك عودرا بسوز و دگرعودرا بساز.
(ازصحاح الفرس).

بجای خروش کمان نای وچنگ
بسازید با باده و بوی ورنگ .
فردوسی .

گاه گفتی بیا و چنگ بزن
گاه گفتی بیا و رود بساز.
فرخی .

مطربا تو بساز رود نخست
مدحت خواجهٔ عمید بخوان .
فرخی .

پیشت بپای صد صنم چنگ ساز باد
دشمنت سال وماه بگرم وگداز باد.
منوچهری .

بوستان عود همی‌سوزد، تیمار بسوز
فاخته نای همی سازد طنبور بساز .
منوچهری .

اگر ساز وآواست مرخوش ترا
بت رود ساز و می خوشگوار .
ناصرخسرو .

ساغر پر کن که برف گون آمد روز
زان باده که لعل هست از آن رنگ آموز
بردار دو عودرا ومجلس بفروز
یك عود بسازو آن دگر عود بسوز.
خیام .

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طنازرا
ساقی بیار آن جام می مطرب بساز آن سازرا.
(طیبات سعدی).

مطرب مجلس بساز زمزمهٔ عود
ساقی ایوان بسوز مجمرهٔ عود.
(بدایع سعدی).

سازنده اگر چه ساز نیکو سازد
اما بی ساز ساز چون بنوازد
من آینه‌ام که می نمایم اورا
اوخالق من که او مرا میسازد .
شاه نعمةالله ولی .

درچنگ آرزویت سوزم چوعودوسازم
چون چنگم ار بسازی،چون عودم ار بسوزی.
(دیوان خواجوی کرمانی ص ۳۳۵) .

خادمهٔ عود سوز مطربهٔ عود ساز
شمع نه وعود سوز،چنگ زن و عود ساز.
(دیوان خواجو ص ۲۷۵).

چنگ بنوازوبساز ارنبود عودچه باك
آتشم عشق ودلم عود وتنم مجمر گیر.
حافظ .

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد.
حافظ .

درزوایای طربخانهٔ جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع.
حافظ .

دریادداشتهای علامه محمد قزوینی آمده : «عجالةً نمیدانم مصدر این فعل بمعنی ساز زدن ساختن است یاسازیدن». (در آنجا ۹ بیت بشاهد آمده که درفوق نقل گردید). رجوع به (یادداشتهای قزوینی ج ۳ ص ۱۴۰) شود . گوئیم قطع نظر از اینکه ساختن باکثرمعانی بصورت سازیدن بکار رفته بمعنی مورد بحث نیز بصورت ساختن در صیغه های ماضی و نعت مفعولی دیده شده است :

بس اندر ، ز رامشگران دوهزار
همه ساخته رود روز شکار .
فردوسی .

برسم رفته چو رامشگران وخوش دستان
بکی بساخت کمانچه یکی نواخترباب . (؟)

|| نواختن آهنگ ، نغمه، نوا ، صوتی را . اجرا کردن :

چنان چون بباید بسازی نوا
مگر بیژن از بند گردد رها .
فردوسی .

بساز ای بلبل خوشخوان نوائی کان مهٔ مطرب
چنان مست است کز مستی نمیداند رباب ازمی.
(دیوان خواجو ص ۳۴۲) .

بساز مطرب مجلس نوای سوختگان
که بلبل سحری میکند سماع آغاز .
(دیوان خواجو ص ۷۰۸) .

بسازای مطرب خوشخوان خوشگو
بشعر فارسی صوت عراقی .
حافظ .

ترکیبات

آشتی ساختن ، آشتی کردن . صلح کردن :

زبد خواه ، در آشتی ساختن
بترس از شبیخون واز تاختن.
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .

|| آفرین ساختن؛ آفرین گفتن. آفرین کردن:

به پیش گو پیلتن تاختند
زشادی براو آفرین ساختند
فردوسی .

|| التجا ساختن ، پناه بردن: ومنهزم بشهر آمدن والتجا ساختن بخدمت خداوند ملک معظم . (تاریخ سیستان) . برادر مهتر او فیروز بپادشاه هیتال التجا ساخت . (تاریخ گزیده چاپ عکسی ص ۱۱۴) . || انجمن ساختن، فراهم آوردن کسان، گرد آوردن کسان. انجمن کردن :

یکی انجمن ساخت از بخردان
هشیوار و کار آزموده ردان .
فردوسی .

|| بساختن . بتمام معانی ساختن آید .
|| بار ساختن ، بار کردن این گندم را بر دراز گوش بارساز و بطرف شهر بخارا روان شو. (انیس الطالبین بخاری ص ۱۷۷). خواجه فرمودند درازگوشان بار سازید . درویشان گفتند هوا قوی گرم است . (انیس الطالبین ص ۱۶۸) . || برساختن ، آماده شدن :

که برساز کامد که رفتنت
سرآمد نژندی و ناخفتنت .
فردوسی .

که برساز تاسوی دشمن شوی
بکوشی و از تاختن نغنوی .
فردوسی .

|| آماده کردن :

...چو برتیز رو بارگی برنشست
زمان تازمان زینش برساختی
همی گرد گیتیش بر تاختی .
فردوسی .

|| آهنگ کردن:

چو از کین ایرج بپرداختند
بخون منوچهر برساختند .
فردوسی .

|| آغاز کردن . براه انداختن :

طلایه چو دیدش سبک تاختند
بیک جای پیکار برساختند .
(گرشاسبنامه).

زبرزیر طاوس بفراختی
ببانگ آمدی جلوه برساختی.
(گرشاسبنامه) .

کلاه و کمرها بینداختند
خروشیدن و ناله برساختند .
(گرشاسبنامه) .

قارون صفتان که بامن از کین
برساخته اند جنگ قارن .
مجیر بیلقانی .

|| باهم ساختن وبهم ساختن ویک بادیگر ساختن، بصلح وآشتی زیستن . سازگاری داشتن :

دراندیشید ازآن دو یار دلکش
که چون سازد بهم خاشاک وآتش.
نظامی .

درایشان نبندد دل اهل شناخت
که پیوسته باهم نخواهند ساخت.
(بوستان).

|| همدست شدن . اتفاق کردن :

هرآنکس که با او بهم ساختند
ز آزرم ما دل بپرداختند
بد اندیش وبد کار وبدگوهرند
بدین پادشاهی نه اندر خورند .
فردوسی .

اگرغم لشکرانگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم وبنیادش براندازیم.
حافظ .

|| چیزی را قرار داد و مرسوم کردن : مردمان این صناعت یک با دیگر بساختند که هر دایره‌ای خواهی بزرگ باش و خواهی‌خرد، محیط اوگرد بر گرد بسیصد وشصت بخش راست‌بخشند وآن بخشهارا بمعدل النهار ازمان خوانند . (التفهیم ص ۷۳) . || با هم تبانی کردن ضد ثالثی : موش و گربه چون بهم سازند وای بدکان بقال . || بهانه ساختن ، بهانه جستن:

بهانه همی ساخت بر هفتواد
که دینار بستاند ازبد نژاد.
فردوسی .

|| پاره‌ساختن. پاره کردن: اینها[هندوانه‌ها] را پاره ساز که خورندگان‌میرسند. (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۱۰۴). || پاسخ ساختن ، پاسخ گفتن . جواب دادن :

همه مهتران سر بر افراختند
همه پاسخ پادشا ساختند .
فردوسی.

|| پاک ساختن ، پرداختن . خالی کردن :

زفرزند تو باشد آن پاکدین
زضحاک او پاک سازد زمین.
فردوسی .

|| جای ساختن، جای گزیدن:

کیومرث شد برجهان کدخدای
نخستین بکوه اندرون ساخت جای.
فردوسی .

|| جای ساختن ، جای دادن :

زشادی ساختش برفرق خود جای
که شه را تاج برسر به که دریای.
نظامی .

|| جنگ ساختن ، جنگ راه انداختن. جنگ ساز کردن :

بیکی زخم طپانچه که بدان روی کریه
بزدم، جنگ چه‌سازی چه کنی بانگ وژغاژ.
بوالمثل .

دگر گفت ازآن رفت بر آسمان
که تا جنگ سازد بتیر و کمان .
فردوسی .

اگر جنگ سازیم باخشنواز
شود کار بی‌سود برما دراز .
فردوسی .

|| چاره ساختن ، تدبیر کردن . تدبیری اندیشیدن :

ازآن پس یکی چاره‌ای ساختن
ز هرگونه اندیشه انداختن .
فردوسی .

بدو گفت من چاره سازم ترا
بخورشید سر بر فرازم ترا .
فردوسی .

|| حرب ساختن، جنگ کردن :

زخمی کزوغ ورا خرد کرد
چنین‌حرب سازند مردان‌مرد.
(عسجدی‌بنقل جهانگیری).

|| حیلت ساختن، حیله کردن، چاره کردن:

با دهر که با تو حیله‌ها سازد
ای غره شده چرا همی سازی.
ناصرخسرو .

چون وی در آخر کاردید که آن دولت بآخر آمده است حیلت آن ساخت که چون

کریزد. (تاریخ بیهقی). || در ساختن، سازگاری کردن:

تا سربت با میان در ساخته است
کوهی از موئی روان آویخته.
خاقانی.

بردر هر کس چو صبا درمتاز
بادم هرخس چو هوا درمساز.
نظامی.

ولیکن نرد باخود باخت نتوان
همیشه باخوشی درساخت نتوان.
نظامی.

|| مدارا کردن. مماشات کردن:

چو روزگار نسازد، ستیزه‌نتوان کرد
ضرورت است که باروزگار درسازی.
سعدی.

یکی از لوازم صحبت آن است که یا خانه بپردازی یا باخانه‌خدای درسازی. (گلستان).

|| تبانی کردن:

چو مشرف دودست از امانت بداشت
بباید بر او ناظری برگماشت.
ور او نیز درساخت با خاطرش
زمشرف عمل بر کن وناظرش.
(بوستان).

|| درمان ساختن، علاج کردن:

نباشد پزشکش کسی جز که شاه
که درمانش سازد بگنج و سپاه.
(گرشاسبنامه).

گفت ازین نوع شکایت که توداری سعدی
درد عشق است ندانم که چه درمان سازم.
(طیبات سعدی).

|| دستارچه‌ساختن، تهیهٔ دستارچه، ایجادآن:

آن زمان کز آتشین کوثر شدیم آلوده لب
عنبرین دستارچه از زلف دلبر ساختیم.
(دیوان خاقانی ص ٨١٤).

|| کنایه‌ازهدیه‌دادن‌و استمالت کردن است. (آنندراج):

از سیم و صراحی وزرمی
دستارچه ساز دلبران را.
(دیوان خاقانی ص ٣٣).

|| دست برساختن، دست یازیدن. دست انداختن:

چو ازگرز و نیزه بپرداختند
به بند کمر دست برساختند.
فردوسی.

|| رخنه ساختن، رخنه کردن:

رخنه سازی تو دست مستان‌را
بشکنی پای زیر دستان را.
نظامی.

|| رزم ساختن، آمادهٔ رزم شدن. آهنگ رزم کردن:

چو او رزم سازد چه باید گروه
کند کوه دریاو، دریا چو کوه.
فردوسی.

بخوانش بفرمانبری پیش باز
بگو باژ بپذیر یا رزم ساز.
(گرشاسبنامه).

|| رزمگاه ساختن، جنگ براه انداختن:

که گویند کز بهر تخت و کلاه
چرا ساخت طلحند گو رزمگاه.
فردوسی.

|| روان ساختن، جاری کردن:

بدوگفت کای پیر برگشته بخت
چرا سیرگشتی تو از تاج وتخت
که رزم مرا کرده‌ای آرزوی
روان‌سازم‌ازخون‌تایدرجوی.
فردوسی.

|| زخمه‌ساختن، زخمه زدن. نغمه نواختن:

بالای مدیح تو سخن نیست
کس زخمه نساخت برترازیم.
خاقانی.

|| زبان ساختن، زیان رسانیدن:

بهرمرز بنشاند یک مرزبان
بدان تانسازندکس‌را زیان.
دقیقی.

|| سپه ساختن، تعبیهٔ لشکر. تجهیز سپاه:

سپه ساختن دانی و کیمیا
سپهبد بدستت پدر با نیا.
فردوسی.

سپه ساز و برکش بفرمان من
برآور یکی گرد ازآن انجمن.
فردوسی.

|| ستم ساختن، ستم روا داشتن:

به بیچارگان بر، ستم سازد اوی
گر ازجبر گردن برافرازد اوی.
فردوسی.

|| سرزنش ساختن، سرزنش کردن. ملامت کردن:

چنان دان که اندر فزونی منش
نسازند بر پادشا سرزنش.
فردوسی.

|| شبیخون ساختن، شبیخون زدن:

بدان تا مگر سازد افراسیاب
بما برشبیخون بهنگام خواب.
فردوسی.

|| شعر ساختن، در تداول امروز: شعر سرودن. || عشق ساختن، عشق‌ورزیدن:

بگو باآنکه هستی عشق می‌باز
چو یارت هست بااو عشق‌می‌ساز.
نظامی.

|| فروساختن، آهنگ‌کردن. آغاز کردن:

پس ازنیزه زی تیغ کین آختند
پس از تیغ کشتی فرو ساختند.
(گرشاسبنامه).

|| کار کسی‌را ساختن،حاجت اورابرآوردن. علاج درد اوراکردن:

بزرگی کن و کار مارا بساز
که ازپاک‌یزدان نه‌ای‌بی‌نیاز.
فردوسی.

کار من بیچارهٔ درمانده بساز.
(منسوب به ابوسعید ابو الخیر).

شکر لبی ودهان شکر چو طراز
کار دل عاشقان بیچاره بساز.
(حاشیهٔ لغت‌فرس اسدی نسخهٔ نخجوانی).

گفتی که چو وقت آید کارت به ازین‌سازم
این عشوه مده کانکه افسون کرت خوانم.
خاقانی.

بیک کرشمه توانی که کارما سازی
ولی بچارهٔ بیچارگان نپردازی.
همام‌تبریزی.

|| در تداول عامه، تنبیه کردن. گوشمالی دادن. کفایت کردن. کلک‌چیزی‌را کندن.

باشراب تازه زاهد ترشروئی میکند
کوجوانمردی که‌سازد کاراین‌بی‌پیرا.
صائب.

|| کار زنی یادختری‌راساختن، بااوآرمیدن.
|| کفن ساختن، کفن کردن. در کفن پیچیدن:

چو جفت ترا روز برگشته شد
بدست یکی بنده برکشته شد
بر آئین شاهان کفن ساختم
ز درد جهاندار پرداختم.
فردوسی.

بکرم پیله می‌ماند دل من
که خودرا هم‌بدست خود کفن‌ساخت.
(دیوان خاقانی ص ٧٣١).

|| کمین ساختن، کمین کردن. مترصد نشستن:

کمین ساختم درپس پشت اوی
نماندم بجز باد در مشت اوی.
فردوسی.

که درجنگ هرگز نسازد کمین
اگر چند باشد دلش بر زکین.
فردوسی.

همی مرگ برجنگ من هرزمان
کمین سازد آورده برزه کمان.
(گرشاسبنامه).

همی ساخت برکشتن عم کمین
نهان عم‌بخون جستنش همچنین.
(گرشاسبنامه).

|| کین ساختن، کینه ساختن، کینه‌جوئی کردن. ستیزه جوئی کردن:

نه آرام باشد شمارانه خواب
مگر ساختن کین افراسیاب.
فردوسی.

چنین داد پاسخ فرامرز باز
که باشیر درنده کینه مساز.
فردوسی.

|| گذارساختن، گذشتن:

بفرمود تا مرد کشتی شمار
بسازد بکشتی زدریا گذار.
فردوسی.

|| گرم ساختن، گرم کردن:

نتوانستم که آب گرم سازم و غسل آرم. (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ‌خطی کتابخانهٔ مؤلف ص١٢٧). || لابه‌ساختن، لابه کردن:

بسی لابه‌ها ساخته زی پدر
که‌ازپهلوان‌چیست نزدت‌خبر.
(گرشاسبنامه).

|| مقام ساختن ، جای گزیدن . مقام کردن، سقلاب سوی روس آمد که آنجا مقام ساخت. (مجمل التواریخ والقصص ص ١٠٤) .

|| مکافات ساختن، کیفر دادن :

مکافات سازم بدان را ببد
چنان کز ره شهریاران سزد .
فردوسی .

من این بد مکافات آن ساختم
نه زان کارج تو شاه نشناختم .
(گرشاسبنامه) .

|| مهربانی ساختن، اظهار مهربانی کردن . مهربانی نشان دادن :

این سخن گفت و چون ازین پرداخت
مشفقی کرد و مهربانی ساخت .
نظامی .

|| وضو ساختن ، وضو گرفتن :

سازد وضو بمسجد اقصی بآب چشم
شکر وضو کند بدر مسجد الحرام .
خاقانی .

|| وطن ساختن. وطن گزیدن، وطن کردن:

من ازدل آن زمان خود دست شستم
که شد درزلف آن دلبر وطن ساخت .
(دیوان خاقانی ص ٧٣١).

ساختن و پرداختن . [تَ نُ پَ تَ] (مص مرکب م) آماده کردن . آراستن. تمام وکامل کردن .

ساختنی. [تَ] (ص لیاقت) ازدرساختن. درخور ساختن . || که ساختن آن بتوان . || آنچه ساختن آن ضروری است . که ساختن آن واجب است .

ساخت و پاخت.[تُ](مص مرکب مرخم) از اتباع . بندوبست. قراری نامشروع گونه به خفا . قرارهای محرمانهٔ دوتن بایکدیگر قرار داد نهانی . با کردن صرف میشود : باهم ساخت وپاخت کردن .

ساخت و پاخت کردن. [تُ کَ دَ] (مص مرکب ل) بامری - و بیشتر امری ناموجه- باهم قرار گذاشتن .

ساخت و ساز .[تُ](مص مرکب مرخم) آمادگی . کار ساختگی . عدت. (منتهی الارب) .

ساخته. [تَ / تِ] (ن مف) بنا شده :

چون مقیمان همه مشغول مقامند ولیک
یك یك ازساختهٔ خویش همی بر گذرند .
ناصرخسرو .

|| مصنوع، صنیع. بعمل آمده . ساخته شده: همه سپرغمهای آن اززروسیم ساخته . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص٤٣) . |در تداول عامه درمقابل سفارشی یعنی کالائی که سفارش میشود که صنعتگر بسازد، بکارمیرود. || آماده. (صحاح الفرس) . (برهان). مستعد وآماده (غیاث) . حاضر. مهیا . بسغده . بسیجیده : اردشیر یك شب بخواب دید که فرشته‌ای از آسمان فرود آمدی و وی را گفتی خدای عزوجل ملك بتوخواهد دادن. ساخته باش . (تاریخ بلعمی) .

ازپی خدمت شریف تو داد
تا روم با تو ساخته بسفر .
فرخی .

خدای تعالی ترا عافیت داد ولیکن چون بلااختیار کردی، ساخته باش. (قصص الانبیاء جویری ص ١٥٣) . گفت ساخته باشید که با بوسهل سوی ری بروید. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص٤٠١) .
یك شب . . . پرده داری . . . بیامد و مرا که عبد الغفارم بخواند و چون وی آمدی بخواندن من، مقرر گشتی که بمهمی مرا خوانده می‌آید، ساخته برفتم. (بیهقی ص١٣٠). مثالها رفت بخراسان بتعجیل ساخته شدن مردمانی که آرزومند خانهٔ خدای عز وجل بودند . (تاریخ بیهقی) .

چون چاشت کند بخویشتن پیوست
تو ساخته باش کار شامش را
و ان را که ازو همی طمع دارد
کو ساخته باش انتقامش را .
(دیوان ناصرخسرو ص٢٢) .

یك تن ساخته داری به که دوتن ناساخته . (قابوسنامه) . وتوساخته باش با سپاه وچون خروش بوق شنیدی بیرون آی . (مجمل التواریخ والقصص)، گفت فردا علماء حاضر خواهند آمدن، باید که ساخته باشی مناظرهٔ ایشان را. (فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ اروپا ص٦٤). سلجوقیان نا ساخته بودند . این قوم ناگاه بریشان زدند وبغارت مشغول شدند .(راحة الصدور راوندی). مردمان رافرمود که ساخته شوید و بیرون روید . (ترجمهٔ تاریخ اعثم کوفی ص٦٦) . وجنگ آغاز نهادند ومعاویه نیز ساخته شد . (ترجمهٔ تاریخ اعثم کوفی ص ٧٥) . تا اگر ناگه ازدر درآید [دشمن] نا ساخته نباشی . (مجالس سعدی) . || شاك السلاح . باسلاح مکمل . باتجهیزات کافی . با برگ وسازهرچه تمامتر . باتمام سلاح و آلات حرب : ابوبکر مردمان مدینه را همی گفت ساخته باشید شما وبا سلاح همی روید هرجا که روید که این عرب نباید که شبیخون کنند . (تاریخ بلعمی) . عبدالملك بن مهلب بمدد حجاج فرارسید با سپاهی ساخته ، دیگر روزحرب اندر گرفتند . (تاریخ بلعمی) .

چو آگاه شد اشکش آمد براه
ابا لشکری ساخته پیش شاه .
فردوسی .

سپاهی ز استخر بی مر ببرد
بشد ساخته تا کند رزم کرد .
فردوسی .

خبر آمد که داود بطالقان آمد با لشکرقوی وساخته. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص٥٧٩). و قومی را که کم سلاح تر بودند ساخته بداشت . (تاریخ بیهقی ص٣٩) . احمد بن عبد العزیز . . . با لشکری ساخته و انبوه بیامد.(تاریخ سیستان ص٢٤٨) . چون فرا رسید باسپاه ساخته، سپاه عمار نا ساخته بودند. (تاریخ سیستان) . آخر قضارا طغرل باسواری هزار ساخته . . . بدر شهر آمد . (تاریخ سیستان) . | آراسته . (انجمن آرا) . (آنندراج) :

همیشه دشمن توسوخته توساخته بزم
بزم ساخته رودآخته دوصد چر کر .
(ازحاشیهٔ لغت فرس نسخهٔ خطی نخجوانی) .

|| باندام . بسامان . فراهم . راست شده . روبراه . سروصورت گرفته . مرتب ومنظم: اهل بغـون یاسومردمانی اند بیشتر بانعمت و کاری ساخته تر دارند . (حدود العالم) .

شهنشاه را کارها ساخته است
وزین کار بیرنج پرداخته است .
فردوسی .

گرچه شان کارهمه ساخته ازیکدگراست
همگان کینه‌ور وخاشه بریکدگرند .
ناصر خسرو .

من بیرون روم وکارشما را ساخته گردانم . (کلیله ودمنه) . | مصمم . جازم . قاصد :

که برسد که این جنگجویان که اند
وزین تاختن ساخته بر چه اند .
فردوسی .

گذارش پرازنره دیوان جنگ
همه رزم را ساخته چون پلنگ.
فردوسی .

همه ساخته کینه وجنگ را
همه تیز کرده بخون چنگ را .
فردوسی .

|| ترکیب شده. تلفیق شده، گویند این نغمه‌ها ازساخته‌های فلان آهنگساز است . || مزور. قلب . غیر اصل . ساختگی : غز گفتا تو سزاوارتری ای عم بدین سنگ وآن سنگ ساخته بوی داد . (مجمل التواریخ والقصص). حدیثهای ساخته؛ احادیث موضوعه. احادیث بربسته . || موافق . (برهان) . سازوار . سازگار. مهربان . متحد. همساز. هم آهنگ. همدل . همداستان :

نشنیدستی که خاك زر گردد
ازساخته کدخدای و کدبانو .
ناصرخسرو .

الیاس بن اسد . . . همیشه مردمان را بر معدل بن الحصین شوریده گونه همی داشت ومردمان با الیاس ساخته تر بودند . (تاریخ سیستان) . همیشه با خوارج ساخته بود و او [محمدبن الحصین] رانیازردندی . (تاریخ سیستان) .

شگفت نیست که ازرای عدل گستر تو
شوند ساخته چون دوبرادر آتش وآب.
مسعود سعد سلمان .

با حاسد تو دولت چون آب وروغن است
باناصح توساخته چون زیر بابم است .
سوزنی .

| خوش مشرب . سازکار باهمه کس . ملایم. حلیم . آرام ؛ و مردی ساخته بودبی تعصب [ابراهیم القوسی] وبرخوارج واهل سنت

وتمیمی وبکری ساخته بود و طریق سلامت گرفته. (تاریخ سیستان ص۱۹۱). مردی بود بسلامت با خوارج هیچ حرب نکردی و با هر کسی ساخته بود. (تاریخ سیستان ص۱۹۰). || کنایه از مردم شیاد چاپلوس (برهان). || نوازش یافته. دلخوش. دلگرم:

ساخته وسوخته درراه تو
ساخته من، سوخته بدخواه تو.
نظامی.

|| ساز کوک کرده. (انجمن آرا): (آنندراج):

به پردلی و به مردی همه نگه دارد
نگاهداشتنی ساخته چوساخته چنگ.
فرخی.

هرفاخته‌ای ساخته نائی دارد
هربلبلکی زیروستائی دارد.
(دیوان منوچهری ص۱٤۹).

چون بربط نواخته وچنگ ساخته
قمری و فاخته بخروشند برچنار.
(قطران بنقل انجمن آرا).

|| ترکیبات: آراسته وساخته. آماده. معد. با اسباب آراسته: هشت هزار مرد بودند از مهاجر وانصارهمه آراسته وساخته باسلاح تمام. (تاریخ بلعمی).

وآنگاه درین حصن ترا حجر ککی داد
آراسته و ساخته باندازه و درخور.
ناصرخسرو.

سپاهی داشتی آراسته وساخته. (نوروزنامه).

ساخته بودن. [تَ دَ] (مص مرکب ل) یا نبودن کاری از کسی یا کسانی. اجام آن توانستن یا نتوانستن: این کار از من ساخته نیست.

ساخته رنگ. [تَ رَ] (ص مرکب) موافق. (برهان). کنایه از موافقت. (انجمن آرا). (آنندراج). موافق ومناسب (شعوری ج ۲ورق٦۸).

ساخته روی. [تَ] (ص مرکب) شرمنده که روی خود ترش کرده باشد. (غیاث). (آنندراج). || کسی که روی خود بتکلف آراسته باشد. (غیاث). (آنندراج):

پیش رویش بهشت ساخته روی
حبذا خوی صاحب این روی.
(نورالدین ظهوری بنقل آنندراج).

ساخته شدن. [تَ شُ دَ] (مص مرکب ل)(... کار کسی) بر آمدن حاجت او:

چون کارهمه ساخته شد از کرم تو
باید که شود ساخته کارشه را نیز.
سوزنی.

|| (... کاری را) مهیاو آمادهٔ آن گردیدن.

ساخته کاچار. [تَ] (ص مرکب) آماده. با اسباب. بسامان و باندام:

اکنون سور است ومردم آید بسیار
کارشگرف است وصحن ساخته کاچار.
نجیبی.

ساخته کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب م) ساختن. آماده کردن:

دستیار وستور وکارسفر
ساخته کرد هرچه نیکوتر.
عنصری.

وبسبب فرمان امیرالمؤمنین جای فضل درین سرای بیرونی ساخته کرد. (تاریخ بیهقی). تمامی صحرا را آب گرفت تا ایشان غسل کنند وجنگ را ساخته کنند. (قصص الانبیاء جویری ص ۲۱۹). جواب خدای را ساخته کن. (تذکرة الاولیاء عطار).

کارلوزینهٔ مارا بکرم ساخته کن
که نخستین سخن از تنگ شکر آغازی.
سوزنی.

سر آن داری امروز که برما دوحکیم
در لوزینه کنی ساخته از بی سازی.
سوزنی.

وآن جادوان گفتند تا روز عید کارها ساخته کنید. (قصص الانبیاء جویری ص۱۰۲).

ساخته لگام. [تَ لُ] (ص مرکب) گردنکش وتوسن.سرکش، کذافی المجمع. (شعوری).

ساخته و آماده. [تَ وُ دَ یادِ] (ص مرکب) ساخته وپرداخته. حاضر وآماده: چون این مکارغدار بیاید، ساخته وآماده باید بود. (کلیله ودمنه).

ساخته وپرداخته. [تَ وُ پَ تَ یاتِ] (ص مرکب) ساخته وباتمام رسیده. ساخته و آماده. حاضر وآماده.

ساخر. [خِ] (ع ن ف) فسوس کننده. (آنندراج). مسخره کننده. مستهزیء. (تفسیر ابوالفتوح چاپ دوم ج۸ ص۳۸۱ و۳۸۸). استهزا کننده. خنده ستانی کننده... تمسخر کننده. ریشخند کننده.

ساخر. (اِخ) ناحیه یاشهر کوچکی در مشرق سیستان ودر ناحیهٔ غور وهرات بوده. درحبیب السیر نام ساخر وتولك بازمین داور وفراه آمده است. رجوع به (حبیب السیر چاپ قدیم تهران جزء چهارم از مجله دو ص ۱۱٤ و جزءدوم ازمجله سوم ص۲٦۱ وجزءسوم ازمجله سوم ص و ۲۷۷ و ۲۹٤ و ۳۸٤و۲۹۸وجزءچهارم ازمجله سوم ص۳۰۸ وچاپ کتابفروشی خیام ج ۲ ص ٦۰٤ وج ۳ ص ۳٦۰ و ج ٤ ص ۷٤ و ۱۷۱ و ۲۳۷ و ۳۰۲ و ۳۱٤ و ۳۱٥ و۳٦۷ و ٥۹۱) شود. ضبط کلمه مشکوك است.

ساخرة. [خِ رَ] (ع ن ف) تأنیث ساخر. رجوع به ساخرشود. || کشتی باد موافق یافته. (منتهی الارب). (المنجد). ج، سواخر.

ساخسلو. [خِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر، واقع در ۳۲ هزار گزی جنوب باختری هریس و ٦٥۰۰ گزی راه شوسهٔ تبریز به اهر. جلگه‌ای و هوای آن معتدل مایل بگرمی ومالاریائی است. از آب تلخ رود و آب چشمه مشروب میشود. محصولات آن غلات وحبوبات وسردرختی است. ۱٦۹ تن سکنه دارد که به زراعت و گله داری اشتغال دارند. از صنایع دستی فرش بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیای ایران ج ٤).

ساخط. [خِ] (ع ن ف) خشمگین. (مهذب الاسماء). خشمناك. (دهار). (منتهی الارب). (آنندراج).

ساخلو. [لُ] (اِ) گروهی از سربازان که درمکانی جای گزیده وبحفظ ونگاهبانی آن گماشته شده باشند. این کلمه ترکی است و فرهنگستان پادگان را بجای آن برگزیده است.

ساخ مرس. [مَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان درکاسمیدهٔ بخش چهار دانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۲۳ هزار گزی شمال کیاسر. کوهستانی وجنگلی وهوای آن معتدل ومرطوب است. از آب چشمه مشروب میشود. محصول آن غلات وارزن ومختصری برنج است، ۷٥ تن سکنه دارد که مردان آن به زراعت و گله داری و زنان آن بصنایع دستی: بافتن شال و کرباس اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

ساخن. [خِ] (اِ) ساروج. (جهانگیری). وآن چیزی باشد که آهك داخل آن سازند وکار فرمایند. (برهان).... که درحوض و حمام کار کنند. (انجمن آرا). (آنندراج). سارو. چارو. ساروج. صاروج. || روح حیوانی (؟). (از شعوری ج ۲ ورق ۷۰).

ساخن. [خِ] (ع ص) گرم. یوم ساخن، روزی گرم. (مهذب الاسماء). (منتهی الارب). ج، سخان [سُ خ خ].

ساخنة. [خِ نَ] (ع ص) تأنیث ساخن. گرم. لیلة ساخنة. شبی گرم. (مهذب الاسماء). (منتهی الارب).

ساد. [اِ] (ص) مخفف ساده. بی نقش. بی نگار. مقابل منقش. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج):

موم سادم زمهر خاتم دور
خالی از انگبین واز زنبور.
نظامی.

برای کسوت خدام درگهش خورشید
زچرخ گاه منقش طرازدوگه ساد.
(شمس فخری بنقل جهانگیری وانجمن آرا وآنندراج).

|| دشت و بیابان و صحرا. (برهان). (جهانگیری). دشت و صحرای صاف. ساده. (انجمن آرا). (رشیدی):

زچاه عشق بر آمدلم بساد، چنو
بمشك سوده بر آورد چاه ساده زنخ.
(سوزنی بنقل رشیدی).

|| خوک نر. گراز. (برهان). (جهانگیری). (رشیدی). (انجمن آرا). (آنندراج) ،
درختان کشته که داریم یاد
بدندان بدو نیمه کردند ساد (۱) .
(اسدی بنقل رشیدی ، جهانگیری ، انجمن آرا ، آنندراج) .
|| (ص) ساده . مخفف سائیده ،
باغ بر ازحله شد راغ پر ازحله شد
دشت پرازدجله شد کوه پرازمشک ساد.
(دیوان منوچهری ص۱۹).
|| بیرنگ . (رشیدی). رجوع به ساده شود. || ابله ونادان وساده دل. (رشیدی). رجوع به ساده شود. || استاد . (برهان) . (جهانگیری) . (رشیدی) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . مخفف استاد ،
خلق گشت از قدوم زاهد شاد
زانکه او بد به پند دادن ساد .
(سنائی بنقل جهانگیری ورشیدی و انجمن آرا و آنندراج) . || مزید مؤخر امکنه ، خسروساد فیروز . خسروساد قباد . خسروساد هرمز . ودراین کلمات معرب «شاد» است .

ساد . (اِ) ساد کندر. گیاهی داروئی که برگش پهن وبزرگ وخوشبواست، ساذج معرب آن ، و به هندی پترج گویند . (رشیدی) . رجوع به ساذج شود .

ساد . (اِخ) تیره‌ای ازطایفهٔ سهونی ایل چارلنگ بختیاری است . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶) . رجوع به سهونی شود .

ساد . [س د د] (ع ن ف) سد کننده . (از منتهی الارب) || استوار . || راست . صواب گفتار . (اقرب الموارد) . و کان بصیراً بالنحو ساداً فیه . (یاقوت در معجم البلدان ج ۲ ص ۶۴ س ۱ چاپ مارگلیوث) .

سادات . (ع اِ) جمع سادت (سادة) است که در اصل سیدة بود، جمع تکسیر سائد، وسائد بروزن فاعل بمعنی سید است . پس سادات جمع الجمع سائد باشد نه جمع سید. (غیاث) . (آنندراج) . مهتران ،
که سادات جمع جوانان جنت
نبی گفت هستند شبیر و شبر .
(دیوان ناصرخسرو ص ۱۵۰) .
واسامی ملوک عصر وسادات زمان بنظم رائع وشعر شائع این جماعت باقی است. (چهارمقاله مصحح دکتر معین ص۵۱). درجملگی دیار خراسان از اشراف سادات بمکنت و یسار وکثرت عقار . . . در گذشته. (ترجمهٔ یمینی چاپ۱۲۷۲ص۲۵۰).احدی ازفضلاوسادات نزدیک تر از ایشان [ملاباشی] در خدمت پادشاهان نمی‌نشستند . (تذکرة الملوک چاپ تهران ص ۱) .

سادات . (اِخ) دهی است از دهستان ایتیوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد، واقع در ۳۳ هزارگزی شمال خاوری نورآباد در کنار باختر راه‌شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه . دامنه و هوای آن سردسیر و مالاریائی است . آب آن از چشمه ها و محصول آن غلات ولبنیات است ، ۳۰۰ تن سکنه دارد که به زراعت وگله داری اشتغال دارند . راه مالرو دارد . ساکنان آن از طایفهٔ ایتیوند هستند و در زمستان قشلاق میروند . در این آبادی امامزاده‌ای است بنام شاهزاده ابراهیم از اولاد حضرت موسی بن جعفر ع که معروف به‌بابابزرگ است وساختمان آن دردامنهٔ غربی کوه‌سر کشتی واقع است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

سادات . (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمدسردسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان . واقع در ۷۷ هزار گزی شمال خاوری راه شوسهٔ آرو ببهبهان . کوهستانی و هوای آن سردسیر و مالاریائی است . آب آن از رودخانه و محصول آن : غلات بشم ، لبنیات ، گردو ، ومیوه است ، ۲۵۰ تن سکنه دارد که به : زراعت ، گله داری اشتغال دارند . از صنایع دستی و بافت قالیچه و جاجیم در آن معمول است . راه مالرو دارد . ساکنان آن از طایفهٔ بویراحمد هستند . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

سادات . (اِخ) دهی است از دهستان قره‌باشلو بخش چاپشلو شهرستان دره گز، واقع در ۷ هزار گزی شمال باختری قره‌باشلو ، سر راه عمومی کیکان . جلگه‌ای و سردسیر است . آب آن ازقنات ومحصول آن غلات است ، ۱۳۰ تن سکنه دارد که بزراعت اشتغال دارند . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

سادات . (اِخ) دهی است از دهستان خانه‌رزا بخش لردگان شهرستان شهرکرد. واقع در ۳ هزارگزی شمال لردگان ومتصل بهراه سادات به لردگان. کوهستانی وهوای آن معتدل است . آب آن ازچشمه ومحصول آن گندم و جو است ، ۳۰۶ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰) .

سادات . (اِخ) (سلاطین . . . دهلی) چهارمین سلسله از پنج سلسلهٔ مسلمان قبل از سلطنت مغول درهندوستان، شامل بیست وهفتمین تاسی امین پادشاهان دهلی که از ۸۱۷ هـ . تاحدود ۸۴۷ هـ . (بعد ازتغلقیه وپیش ازلودیان) درهند حکومت کرده‌اند.

سلسلهٔ سادات دهلی

خضرخان
۸۱۷ هـ .
مبارک‌شاه،معزالدین
۸۲۴هـ .
فرید
محمد رابع
۸۳۷ هـ .
عالم شاه
۸۴۷ هـ .

رجوع به(ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۲۶۵ تا۲۷۳) شود .

سادات . (اِخ) سلاطین [سلاطین لحسا] را سادات میگفتند. (سفرنامهٔ ناصر خسرو بکوشش دبیر سیاقی ص ۱۱۰) .

سادات احمدی . [ت ِ اَ م] (اِخ) تیره‌ای است از طایفهٔ زلقی ایل چهارلنگ بختیاری . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

سادات بابلکانی . [ت ِ ب ُ] (اِخ) خاندانی است که درقرن نهم درده کوسان مازندران اقامت داشته‌اند. (ترجمهٔ مازندران واسترآباد رابینوص ۱۷۰). جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

سادات باولی . [ت ِ و ُ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد ، واقع در ۴۸ هزار گزی شمال باختری نورآباد ودر۱۵هزار گزی باختر راه شوسهٔ خرم آباد به کرمانشاه اراضی آن تپه وماهور وهوای آن سردسیر و مالاریائی است . آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و پشم است . ۱۸۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله داری اشتغال دارند . راه مالرو دارد . ساکنان آن ازطایفهٔ سادات هستند وزمستان قشلاق میروند. دراین آبادی بنای زیارتگاه امامزاده باولی بن موسی کاظم از آثار قدیم است . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

سادات بیهق [ت ِ ب َ هَ] (اِخ) از خاندانهای مشهور خراسان ، متوطن در نیشابور وبیهق ، از اعقاب سید ابو الحسن محمدبن ابو منصور پلاس پوش بودند وبر اثر پیوند با طاهریان نفوذ فراوانی یافته بودند . رجوع به (تاریخ بیهق ص۵۵ تا ۶۰) شود .

سادات جبرئیلی. [ت ِ ج َ رَ] (اِخ) از سادات مرتضوی هزار جریب واز اعقاب سیدعمادند که درقرن نهم ودهم درهزارجریب مازندران حکومت داشته اند . از این خاندان اند سید روح الله متوفی به سال

(۱) این بیت درلغت فرس اسدی وصحاح الفرس و شاهنامه (چاپ بروخیم ج ۴ ص ۱۰۶۹) (و در این کتاب اخیر با تحریف ساد به شاد) به فردوسی نسبت یافته ، و در هرصورت ، اینکه کلمهٔ ساد در آن معنی گراز داشته باشد نادرست‌مینماید و ظاهراً ساد مخفف ساده وبمعنی «پاک کرده» و«شاخ و برگ کنده» آمده است رجوع به ساده شود .

۹۲۷ و پسرش سید عبدالله متوفی به سال ۹۳٤. رجوع به (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۱) شود.

سادات حسینی. [تِ حُ سَ] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ جبارهٔ ایل عرب از ایلات خمسهٔ فارس هستند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

سادات رضا توفیقی. [تِ رِ تَ] (اِخ) قبیله‌ای از بنی‌هاشم اند که ییلاق آنها در ناحیهٔ طبیعی کوه کیلویه و قشلاق آنان در ناحیهٔ ده دشت کوه کیلویه است.

سادات رضی‌الدین. [تِ رَ یُ دْ دی] (اِخ) از سادات مرتضوی هزارجریب و از اعقاب سید عمادند که در قرن نهم در هزار جریب مازندران حکومت داشته اند. آخرین آنان سید حسین بود که بسال ۹۲۹ بفرمان شاه اسماعیل صفوی مقتول شد. رجوع به (ترجمهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۹۱) شود.

سادات زیدی. [تِ زَ ی ی] (اِخ) فرزندان زید بن علی زین‌العابدین ٤ هستند. شعبه‌ای از این خاندان از قرن سوم در یمن فرمانروائی یافتند وائمهٔ آنان هنوز نیز در آن سرزمین هستند. و نیز در قرن سوم حکومتی در طبرستان [۲۵۰ - ۳۱٦] بنیاد نهادند که بدست سامانیان و آل زیار منقرض شد. رجوع به زیدیه شود.

سادات سید ناصرالدین. [تِ سَ ی یِ صِ رُ دْ دی] (اِخ) یکی از طوایف کرد ساکن پشتکوه ایران است. ییلاق آن ایل درب امامزاده و قشلاق آن تنگ تیمه است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۰)

سادات طالبی. [تِ لِ ی ی] (اِخ) ساداتی که از نسل امیر المؤمنین علی ٤ یا از نسل برادران آن حضرت جعفر و عقیل هستند. (انساب سمعانی). رجوع به طالبی شود.

سادات طلس. [تِ طِ] (اِخ) چهار تن بودند: قیس بن سعد بن عباده، عبدالله بن زبیر، احنف بن قیس، شریح قاضی. و وطلس بعرف عرب کسی‌را گویند که در روی وی اصلا موی نباشد. رجوع به (حبیب‌السیر چاپ قدیم تهران جزء دوم از مجلد دوم ص ۲٤۰ و چاپ خیام ج ۲ ص ۱۲٤) شود.

سادات عگوب. [تِ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان آب (بلوک عنافجه) بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ٤۰ هزار گزی شمال اهواز، و در ٤ هزار گزی خاور راه شوسهٔ اهواز به اندیمشك زمین آن دشت و هوای آن گرمسیر است آب آن از رودخانهٔ شاهور و محصول آن غلات و برنج است، ۲۵۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله داری اشتغال دارند. از صنایع دستی قالیچه بافی در آن معمول است. بعلت مسطح بودن اراضی در تابستان میتوان بدان اتومبیل برد. ساکنان آن از طایفهٔ سادات موسوی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦).

سادات محله. [مَ حَ لْ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان لاویج بخش نور شهرستان آمل واقع در ۲۱ هزار گزی جنوب سولده. کوهستانی و جنگلی و هوای آن معتدل و مرطوب است. آب آن از چشمه سار و محصول آن غلات و لبنیات ۸۰ تن سکنه دارد که مردان آن بزراعت و گله‌داری و زنان آن بشال بافی و جوراب بافی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. سکنهٔ آن در تابستان به ییلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سادات محله. [مَ حَ لْ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان ساسی کلام بخش مرکزی شهرستان بابل، واقع در هزار گزی جنوب باختری بابل و در ۱/۵ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ بابل به آمل. زمین آن دشت، و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی است. آب آن از چاه آرتزین، و محصول آن: غلات، برنج، صیفی، پنبه، حبوبات، و مختصری نیشکر است. ۳۰۰ تن سکنه دارد که بزراعت و گله داری اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سادات محله. [مَ حَ لْ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبست بخش بابلسر شهرستان بابل، واقع در ۳ هزار گزی جنوب باختری بابلسر. زمین آن دشت و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی است. آب آن از رودخانه کاری و چاه و محصول آن، صیفی، باقلا، غلات، پنبه و کنجد است، ۲۹۵ تن سکنه دارد که بزراعت اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). نام دیگر این آبادی در (مازندران رابینو) سیاه ورز آمده است.

سادات محله. [مَ حَ لْ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان درکا سعیده بخش چهار دانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۳۰ هزار گزی شمال باختری کیاسر و در ٦ هزار گزی شمال راه عمومی کیاسر به ساری. زمین آن کوهستانی و جنگلی، و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی است. آب آن از چشمه‌سار، و محصول آن: برنج، غلات، ارزن، و لبنیات است، ۹۲ تن سکنه دارد که مردان آن به زراعت و زنان آن به شال بافی و کرباس بافی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. در کنار رودخانهٔ زارمرود برنج میکارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سادات محله. [مَ حَ لْ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش رامسر شهرستان شهسوار، واقع در ٥ هزار گزی خاور رامسر، و در ... هزار گزی جنوب راه شوسهٔ رامسر بشهسوار. زمین آن دشت و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی است. آب آن از نهر ... سر و چاه، و محصول آن: چای، برنج، ... لبات، و محصولی ابریشم است، ۱۵۰۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راه فرعی به راه شوسه و دبستان و در حدود ۳۰ دکان و دو ماشین کوچك برنج کوبی و ۱۰ ماشین دستی مالش چای دارد. یك چشمهٔ آب گوگرد بقرب آن واقع است. اراضی آن شوره زار است و فقط یك چاه بزرگ وسط آبادی آب شیرین دارد که آب آن بمصرف آشامیدن میرسد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳)

سادات محله. [مَ حَ لْ لِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبنهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان، واقع در ۲۰ هزار گزی شمال خاوری لاهیجان در کنار رودخانهٔ لنگرود. زمین آن جلگه‌ای، و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی است. آب آن از حشمت رود از شعب سفیدرود، و محصول آن، برنج، ابریشم، کنف، غلات و صیفی است، ٤٤۰ تن سکنه دارد که به زراعت و پارچه بافی اشتغال دارند. راه مالرو دارد و از طریق لنگرود باقایق میتوان بدان رفت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

سادات محله. [مَ حَ لْ لِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان، واقع در ۳ هزار گزی جنوب باختر لاهیجان. زمین آن جلگه‌ای، و هوای آن معتدل، و مرطوب و مالاریائی است. آب آن از استخر، و محصول عمدهٔ آن صیفی است، ۱۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

سادات محلهٔ آه. [مَ حَ لْ لِ یِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سیاه رود بخش حومهٔ شهرستان دماوند، واقع در ۲ هزار گزی شمال رودهن. کوهستانی و سردسیر، و آب آن از رودخانهٔ آه، و محصول آن: غلات، سیب زمینی، لوبیا و عسل است. ۳٦۰ تن سکنه دارد که به شغل زراعت میگذرانند. دبستان دارد، و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سادات محمودی. [تِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بویر احمد سرحدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان، واقع در ٤٤ هزار گزی جنوب باختری سی‌سخت، و در ٤۳ هزار گزی جنوب باختری راه اتومبیل رو سی‌سخت به شیراز. کوهستانی و هوای آن سردسیر و مالاریائی است. آب آن از چشمه، و محصول آن، غلات، برنج، پشم، لبنیات، و میوه است، ۱۵۰۰ تن سکنه دارد که به زراعت و حشم‌داری، اشتغال دارند. از صنایع دستی بافتن قالی و جوال و جاجیم

در آن معمول است . راه مالرو دارد ساکنان آن از طایفهٔ بویراحمد باتین اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

سادات مختاریه . [تِ مُ یَ] (اِخ) از زمرهٔ کریمهٔ عبیدی اند و سلسلهٔ نسب آنان به امام چهارم زین العابدین علی ابن حسین (ع) اتصال می یابد . علو حسب و سمو نسب بنی مختار درعربستان بدرجه ای سمت اشتهار دارد که صغار و کبار آن دیار به کلام «السماء للملک الجبار والارض لبنی المختار» اقرار دارند . امیر شمس الدین علی سبزواری از این سلسله است . رجوع به (حبیب السیر چاپ قدیم تهران جزء چهارم ازجلد سوم ص۱۱۶) و (چاپ کتابفروشی خیام ج۴ص۶۱۳) و (رجال حبیب السیر ص ۲۵۹) شود .

سادات مرتضوی . [تِ مُ تَ ضَ وی] (اِخ) رجوع به سادات هزارجریب شود.

سادات مرعشی . [تِ مَ عَ] (اِخ) خاندانی است که از قرن هشتم تا دهم در مازندران حکومت کردند و فرمانروائی آنان باقیام قوام الدین علیه کیا افراسیاب بن جلاوی بسال ۷۶۰ آغاز و با عزل میرمرادبن میرزا خان که بدست امرای صفوی دراواخر قرن دهم واقع شدختم گردید. حکام این خاندان عبارت اند از: قوام الدین ابن عبدالله بن صادق معروف بمیرزابزرگ [۷۶۰-۷۶۳ هـ .] ، کمال الدین بن قوام [۷۶۳-۷۹۵] (که بدست تیمور در قلعهٔ ماهانه سر نزدیک آمل محصور و اسیر و به کاشغر فرستاده شد و در آنجا به سال ۸۰۱ وفات یافت) ، علی بن کمال الدین [۸۲۱-۸۱۲و۸۱۳ - ۸۲۰] ، مرتضی بن کمال الدین [۸۳۷-۸۵۶] ، مرتضی بن علی بن کمال الدین [۸۲۱-۸۳۸] ، محمدبن مرتضی [۸۳۷-۸۵۶] ـ عبدالکریم بن محمد [۸۵۶-۸۶۵] ، عبدالله بن عبدالکریم [۸۶۵-۸۷۲] کمال الدین بن محمد (که حکومت را از عبدالله بن عبدالکریم گرفت ولی نتوانست خویشتن را درساری مستقر سازد) زین العابدین کمال الدین محمد [۸۷۲-۸۹۷] ، غیاث الدین بن محمد جلال الدین عبدالوهاب بن غیاث الدین بن کمال الدین بن قوام الدین (فرمان حکومت مازندران را ازحسن بیگ گرفت ولی معلوم نیست که هرگز درساری بنام حاکم مازندران مستقر شده باشد) ، شمس الدین بن کمال الدین محمد [۸۹۷-۹۰۵] ، کمال الدین بن شمس الدین (در ۹۰۴ جانشین پدر شد) ، عبدالکریم بن عبدالله بن عبدالکریم [۹۱۷ - ۹۳۲] ، میرشاهی بن عبدالکریم [۹۳۲ - ۹۳۹] ، میر عبدالله خان بن میر سلطان محمود بن عبدالکریم معروف بخان کوچک [۹۳۹-۹۶۸] ، میرسلطان مرادبن شاهی [۹۶۹-۹۷۲] ، میر عبدالکریم بن عبدالله خان (متوفی ۹۷۲) ، میرعزیزخان بن میرعبدالله ، سلطان محمودبن سلطان مراد ، معروف به میرزا خان ، محمدبن سلطان مراد ، میرعلی خان بن سلطان محمودبن عبدالکریم ، میر مرادبن سلطان محمود (میرزا خان) که در ۹۶۰ حاکم مازندران بود . رجوع به (ترجمهٔ مازندران واسترآباد رابینو ص۱۸۹و۱۹۰) شود .

سادات مشعشی . [تِ مُ شَ شَ] (اِخ) رجوع به آل مشعشع و (تاریخ پانصد سالهٔ خوزستان تألیف کسروی) شود.

سادات مصرخ . [تِ مَ صَ رَ] (اِخ) (کورستان ...) قبرستانی درهرات بوده است . رجوع به (ترجمهٔ مجالس النفائس ص ۴۳) شود .

سادات میر سالار . [تِ] (اِخ) قبیله ای از بنی هاشمند ساکن ناحیهٔ بهمئی کوه کیلویهٔ فارس .

سادات نجات . [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان اهواز . واقع در ۷۲ هزار گزی باختری اهواز . بین راه آهن و راه شوسهٔ اهواز به اندیمشک وشمال سد شاهور . جلگه ای و گرمسیر ومالاریائی است. آب آن ازرودخانه، و محصول آن غلات است ، ۱۰۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله داری اشتغال دارند. راه مالرو دارد . ساکنان آن از طایفهٔ سادات هستند. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

سادات هزارجریب . [تِ هَ جَ] (اِخ) سادات مرتضوی هزار جریب خاندانی است که درقرن نهم ودهم درهزار جریب مازندران حکومت کرده اند . از این خاندان ابتدا سید عماد بسال ۷۶۰ بفرمان امیر تیمور بحکومت هزار جریب رسید ودر آن ناحیه استقلال گونه ای یافت . بسال ۸۰۹ عزالدین و بسال ۸۹۲ میر غضنفر و بسال ۸۲۳ حسن نامی این سمت را داشتند . اعقاب سید عماد بدو دستهٔ جبرئیلی و رضی الدینی تقسیم شدند وبسال ۱۰۹۵ سید مظفرالدین حسین مرتضوی مازندران را با الوند دیو تقسیم کرد. رجوع به(التدوین فی احوال جبال شروین تألیف اعتماد السلطنه) و (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۹۱) شود .

ساداتیه . [یَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان طاغنکوه بخش فدیشه شهرستان نیشابور ، واقع در ۱۲ هزار گزی شمال فدیشه . زمین آن جلگه ای وهوای آن معتدل است . آب آن ازقنات و محصول آن غلات است ، ۳۹ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

سادار . (اِخ) شهری از آثار فیروزبن یزدگرد ساسانی [۴۸۳-۴۸۷ م.] است باذربایجان . رجوع به (تاریخ گزیده چاپ عکسی لندن ص ۱۱۴) شود .

ساداق . (اِخ) (... نویان) یاساداق بیگ شحنهٔ فارس بود. بسال ۶۹۹ در عصیان محمود شاه بکرمان جزوامرائی بود که بفرمان غازان ایلخان مأمور سرکوبی اوشد وبعد از ماهها محاصره ساداق بیگ اورا گرفت وبخواری تمام باردو فرستاد . درحبیب السیر آمده : قاضی فخرالدین هروی در سنهٔ ۶۹۶ بکرمان رفت و در اشاعت عدل و احسان و دفع مواد جور و طغیان کوشید . محمود شاه برادر سلطان محمد باتفاق جمعی ازمردم تراکمه و اوباش نیمشبی خروج نمود و قصد قتل قاضی فخر الدین کرد . قاضی روی بوادی فرار آورد ودر خانهٔ یکی از کرمانیان نهان شد ومحمود شاه جمیع جهات و اموال قاضی فخرالدین را بباد غارت وتاراج و فنا برداد وچون صبح صادق دمید پی بسرمنزل جناب مولوی برد و اورا شهید کرد ومن حیث الاستقلال روی بتمشیت مهمات کرمان آورد . چون حاکم شیراز از ساداق بیگ از کیفیت حادثه خبریافت سپاه فارس و عراق فراهم کشید وبظاهر کرمان شتافت ومحمودشاه درشهر متحصن گشت . ساداق بیگ آغاز محاصره فرمود و بعد از آنکه سه ماه در تضییق کرمانیان کوشید قحط وغلائی عظیم بوقوع پیوست و کاربجائی رسید که مردم گوشت سگ و گربه میخوردند و بالاخره از آن نیز نشان نماند،لاجرم ساداق بیگ را فتح میسر شد . محمود شاه با اهل فتنه بیاساق رسید و چون غازان خان خبر این واقعه شنید نوبت دیگر سلطان محمد شاه را بحکومت آن مملکت روان گردانید . (حبیب السیر چاپ خیام ج۳ص ۲۷۲) . ساداق بیگ بعد از ملک ناصر الدین محمدبن برهان غوری وقبل ازپسر اویعنی قطب الدین نیک روز حکومت کرمان را داشت . رجوع به (تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص۴۰۹ و۴۱۶) و(تاریخ غازانی چاپ کارل یان ص ۱۴۰) شود .

ساداق . (اِخ) (... ترخان) ازامرای ارغون وغازان است ودرعصیان امیرنوروز بسال ۶۸۸ بعنوان ایلچی نزد او رفت و گرفتارشد . رجوع به (تاریخ غازانی چاپ کارل یان ص۱۶و۱۷) شود .

ساداقا. (اِخ) (۱) تلفظ ارمنی شهری به اران قریب به گنزک بوده است. مطابق روایت فوسیوس بیزانسی مورخ ارمنستان درقرن پنجم میلادی هنگامی که سان‌سان پادشاه اشکانی (ماسازت) اران به خسرودوم پادشاه ارمنستان حمله کرد سپاهی در اطراف رود کر بیرا کند و آن سپاهیان بقتل وغارت تا شهر کوچک ساداقا پیش رفتند و بشهر کندسک (ظاهراً گنزک) حد آذربایجان رسیدند. رجوع به (ایران باستان ج۳ ص ۲۶۱۶) شود.

سادك. (اِ) کوره وبخاری و خصوصاً آن قسمت از کوره که درخلف محل روشن کردن آتش است. (ناظم الاطباء).

سادانك. [نَ] (اِ) جوالیقی در المعرب آرد: سوذانق وسوذنیق و شوذنیق و شوذق و شوذانق بمعنی شاهین است و آن معرب سادانک فارسی است یعنی نصف درهم وتصور میکنم که مراد این است که بهای آن نیم درهم است یا آن نصف بازاست. (المعرب چاپ مصر ص ۱۸۷). ارجح آن است که این کلمه فارسی نیست و یونانی است. (حاشیهٔ المعرب) (۲).

ساد آوران. [وَ] (اِ) (۳) بلغت سریانی چیزی است مانند صمغ، و آن را دردرون بیخ درخت گردکان که مجوف شده باشد یابند. سرد و خشك در دوم و سوم، خوردن و ضماد کردن آن برشکم اسهال خونی رانافع باشد، وآن‌را بهرومی قنطار و به عربی خاتم الملك خوانند. (برهان). (آنندراج). دراختیارات بدیعی آمده: ساداوران، قنطار خوانند و معنی سادآوران بپارسی سواد القضاة است و بشیرازی بهك داوران خوانند. صاحب منهاج گوید: صمغی است واین سهو است. صاحب جامع گوید، چیزی است مانندصمغ که در اندرون بیخ درخت گردکان که مجوف شده باشد یابند. مؤلف [اختیارات بدیعی] گوید: چیزی است که درمیان درخت بطم کهن میباشد و آن را آب بن خوانند. صاحب‌جامع از درخت جوز یابطم سهو کرده است. بهترین آن بود که به سرخی مایل بود وطبیعت آن سرد است دردویم و خشك است در سیم وگویند گرم است، و منفعت آن آن است که خون‌را ببندد بخوردن و ازبیرون ضماد کردن یا بخود بر گرفتن، و چون سحق کنند و نیم درم از وی بآب لسان الحمل بیاشامند هم خون ببندد و هم قطع سیلان اسهال کند واگر زنان بسر که سرشته و فرزجه سازند وبه خود بر گیرند قطع خون رفتن کند و قوة عروق ورحم واوردهٔ آن بدهد. واگر همچنان به آب لسان الحمل بیاشامند وبدان حقنه کنند همین عمل کند واگر حل کنند ودر آب ورق موردا ضافت کنند و زن موی خودرا بدان غلاف سازد وبن موی به آب مورد که آن را دروی حل کرده باشند تر کند چندانکه بخورد قوت موی بدهد و از تساقط منع کند به خاصیتی که دروی است. و اگر نیم مثقال بیاشامند معده و امعاء را پاك گرداند. واگر برورم خصیه و ذکر بسر کهٔ خمری طلا کنند نافع بود. وبدیغودس(۴) گوید به خاصیت موی را قوت دهد و خوردن وی گویند مضر بود. سپر ومصلح وی زعفران بود وبدل آن به وزن آن فیلزهرج و دو دانگ آن بیخ نی. (اختیارات بدیعی).
در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده:
معرب از سیاه داران است بمعنی سیاهی درختان چه دار به لغت فرس درخت است وبه عربی سواد الحکام نامند به جهت آنکه قسمی مداد از او ترتیب میدهند. وسواد القضاة که صاحب اختیارات ذکر کرده اسم عفص است وآنچه گفته که از درخت بطم حاصل میشود اصلی ندارد. بلکه چیزی است سیاه مایل به سرخی وبراق شبیه به شبه و باندك تلخی و درجوف درختان هند وبلاد حوالی آن بهم میرسدو مخصوص آن بلاد است. مؤلف تذکره آنچه از درخت نارجیل بهم میرسد بهتر دانسته است، در دوم سرد و خشك وبا اندك حرارت محلله ورادع اورام حاره و با آب باوتنگ قاطع نزف الدم همهٔ اعضا است شرباً وضماداً. وحابس اسهال دموی والتیام دهندهٔ زخمها است. وباسر که جهت ورم قضیب وانثیان، وباشراب جهت اورام بارده، و باروغن مورد جهت منع ریختن موی مؤثر و بغایت مسود او است. و فرزجهٔ او با سر که وحقنهٔ او بی سر که جهت قطع خون حیض وتقویت رحم ورفع اسهال نافع. ومداومت خوردن او مولد سودا، و مصلحش شکر، و قدر شربتش يك مثقال، وبدلش دو وزن آن مورداست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ابن البیطار از ابن وافد آرد که اصل کلمه سیاه‌داوران است یعنی سیاه [جامهٔ سیاه] قضاة (۴). سادوران. (دزی ج ۱ ص ۶۲۰). رجوع به آب بن، طین شاموس وطین مختوم در این لغت‌نامه شود.

سادج. [دَ] (اِ) تعریب ساده. (کشف اللغات). (آنندراج)(۵). رجوع به ساده و ساذج شود. || دارونی است. (کشف اللغات). (آنندراج) رجوع به ساذج شود.

سادح. [دِ] (ع ن ف) نیکو حال. (مهذب الاسماء). فراخ سال. گویند فلان سادح یعنی فراخ حال است. (شرح قاموس). آنکه در خصب است. (صراح). مخصب. (تاج العروس). (اقرب الموارد). (قطر المحیط). مرد درفراخی وارزانی. (منتهی الارب). (آنندراج).

سادح. [دِ] (اِخ) قبیله‌ایست. (تاج العروس). (شرح قاموس). (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد).

سادحة. [دِ حَ] (ع اِ) ابر سخت. (شرح قاموس). (قطر المحیط). ابر نیك تاریك. (منتهی الارب). (آنندراج). سحابة الشدیدة التی تصرع کل شیء. (تاج العروس). (اقرب الموارد).

سادر. [دِ] (ع ن ف) بی باك. (مهذب الاسماء). آنکه باك ندارد از چیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). کسی است که جد و اهتمام در کار نکند و به بی پروائی کار کند. (شرح قاموس). (اقرب الموارد). || بی‌غم و خیره و شوخ چشم. (منتهی الارب). (آنندراج). بی‌غم. (شمس اللغات). || آنکه باترفع ازچیزی گذرد. (اقرب الموارد). || حیران. (مهذب الاسماء). (شمس اللغات). سراسیمه (منتهی الارب). (آنندراج). متحیر. (اقرب الموارد). || متحیر ازشدت گرما (تاج العروس). || شترکه چشم او از شدت گرماخیره شده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). || جاء فلان سادراً اذا اتی من غیر جهته. (اقرب الموارد). || تکلم سادراً ای غیر متثبت فی کلامه. (اقرب الموارد).

سادس. [دِ] (ع ص) ششم. (مهذب الاسماء). (ترجمان علامهٔ جرجانی). (غیاث). (دهار). (آنندراج). عدد واقع بین خامس وسابع (اقرب الموارد). وآن‌را به سات وسادی نیز بدل نمایند. رجوع به تاج العروس و منتهی الارب در مادهٔ [س ت ت] و سات و سادی دراین لغت‌نامه شود. || مثل، کل سادس مخلوع.

سادساً. [دِ سَ نْ] (ع قید) ششم. ششمین. بار ششم.

سادس ستة. [دِ سُ سِ تَ تَ] (اِخ) لقب ابن مسعود ابوعبدالرحمن عبدالله بن مسعود صحابی است ازاین رو که اوششمین کس بود که دین مسلمانی پذیرفت. رجوع به ابن مسعود دراین لغت‌نامه شود.

سادسة. [دِ سَ] (ع ص) مؤنث سادس. رجوع به سادس شود. || (اِ) نزد منجمان وعلماء هیأت عبارت است از شش يك عشر خامسه. (کشاف اصطلاحات الفنون).

(۱) Sadagha.
(۲) رجوع به سودانیات وحاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین درمادهٔ سودانیات شود.
(۳) Lichémacée.
(۴) گمان میکنم مرکب چینی باشد که از ماهی هفت پا گیرند. (یادداشت مؤلف).
(۵) درآنندراج بکسر دال ضبط شده!

(اقرب الموارد) . یك جزء از شصت جزء خامسه . وسادسه تقسیم‌شده است به شصت سابعه . ج ، سوادس .

سادسایه. [یِ یایِ] (رامر کب) جای‌هموار وصاف . (ناظم‌الاطباء) .

سادك . [دِ] (اِ) نوعی ازبلبل. (ناظم الاطباء) .

سادکت . (اِخ) شهری است به شاش (چاج).(نخبة الدهر دمشقی‌ص ۲۲۱) .

سادکس . [دُ کُ] (اِخ) (۱) پسر پادشاه ترا کیه درنیمهٔ‌قرن پنجم‌ق. م. بود. وی سفیران اسپارت‌را که برای جلب‌حمایت دربار هخامنشی ضد آتنیها عازم شوش بودند بازداشت و تسلیم آتنیها کرد . رجوع به (ایران باستان‌ج۲ ص ۹۴۳) شود .

سادگی . [دَ] (حامص) ساده بودن . عاری بودن از نقش و نگار . بی نقشی . || بی آرایشی . بی‌زیوری . بی‌زینتی . || آسانی . مقابل دشواری. || خلوص . بی آمیغی . بساطت . || همواری. صافی. || همواری سخت . لغزانی . لغزندگی : بعد ازآن برفتیم وبدان زمین [که مانند نقره بود] رسیدیم وبدشواری بر آن نمی شایست رفتن از سادگی که بود، جمله سیم خالص‌بود. (مجمل التواریخ والقصص). || بی‌حیلگی.سلیم‌دلی.بی‌مکری.صاف‌وسادگی. خوش قلبی . خوش جنسی. خوش فطرتی. خوش طینتی . پاك ضمیری . پاك‌درونی. پاکیزه‌درونی. صافی‌ضمیری . مقابل‌عیاری. || ساده لوحی . گول خوری . خوش باوری . زود باوری . چلمنی. په پگی . یخه‌گی . ابلهی . احمقی .

سادله. [دُ لِ] (اِخ) (ژاك ...)(۲) کشیش وانسان دوست ایتالیائی متولدمدن [۱۷۰۸-۱۸۳۸]

سادم. [دِ] (ع ن ف) پشیمان. (مهذب الاسماء) . (قطر المحیط) . اندوهگین وپشیمان . (شرح‌قاموس) . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (اقرب الموارد) . پشیمان و غمگین . (شمس اللغات) . || اندوهگین وخشمناك.(شرح‌قاموس).(اقرب‌الموارد). || متغیر العقل من الغم. الحزین الذی لایطیق ذهاباً ولا مجیئاً . (تاج العروس) .

سادم نادم . [دِ مُ نْ دِ مُ نْ] (ع قید) پشیمان . (مهذب الاسماء). از اتباع است برای تأکید . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . اندوهگین و پشیمان . کور وپشیمان . سدمان ندمان .

سادن. [دِ] (ع ن ف، اِ) جاکر بتخانه. (شرح قاموس) . خادم بتخانه . (اقرب الموارد) . (قطر المحیط). (منتهی‌الارب). (آنندراج) : سادن صنم ، خادم بت . || خادم کعبه . (اقرب الموارد) . (قطر المحیط) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . خادم خانهٔ کعبه. (مهذب‌الاسماء) . (دهار) . چاکر کعبه. (شرح قاموس) .سادن کعبه ، کعبه‌بان. حاجب . (دستور اللغة) . دربان . (منتهی‌الارب).(آنندراج). حاجب ودربان. (اقرب الموارد) . (قطر المحیط) . حاجب وپرده دار وآنکه مردم‌را از دخول بدانجا باز دارد. (شرح قاموس). فرق میان‌سادن وحاجب این است که حاجب پرده داری است که خود نمیتواند اذن دخول دهد واز دیگری اذن گیرد و سادن پرده‌داری‌است که‌خوداذن دخول میدهد. (تاج‌العروس).

سادنك. [دَ نَ] (اِ) رجوع به سادانك شود .

سادو . (اِخ) (۳) رودخانه‌ایست در قسمت جنوبی پرتقال که پس ازطی مسیری بطول ۱۵۰ هزار گز باقیانوس اطلس میریزد . (قاموس الاعلام ترکی) .

سادوا. [دُ](اِخ)(٤) موضعی است در چکوسلواکی‌درساحل‌رودخانه‌بیستریتز(٥) که در ۳ ژوئیهٔ ۱۸۶۶ در آن پروسیها براتریشیها پیروزی یافتند .

سادوار. (اِخ)موضعی است درسمرقند. رجوع به (حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ص ۲۷۰) شود .

سادوران.(اِ)رجوع به‌سادآوران شود.

سادول . (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان ، واقع در ۲۱ هزار گزی خاور دیزگران ، و ۲ هزار گزی جنوب خاوری بلشت . کوهستانی وسردسیر،وآب آن از چشمه ، و محصول آن ، غلات ، حبوبات ، لبنیات ، انگور و گردو است ، ۲۷۰ تن سکنه‌دارد که‌به زراعت مشغولند. راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌ج ٥) .

ساده.[دَ یادِ](ص) بی نقش‌ونگار.(انجمن آرا) . (آنندراج) . بی‌نقش . (شرفنامهٔ منیری) . مقابل منقش. (برهان) . قماش خالی از نقوش . (شموری) . بی نگار . اطلس (در فلك اطلس) بی نقش . که نقش ندارد . مقابل نگارین و منقش ومنقوش وگلدار : پرندساده ود وپرنیان منقش بود . (فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی) . و از او [از جالهندر، بهندوستان] مخمل وجامه های بسیار خیزد ساده ومنقش . (حدود العالم) .

چنین داد پاسخ که درگنج شاه
یکی ساده صندوق دیدم سیاه .
فردوسی .

که در گنجهای کهن باز جوی
یکی ساده صندوق ومهری بروی.
فردوسی .

وان نار بکردار یکی حقهٔ ساده
بیجاده همه رنگ بدان حقه‌بداده.
منوچهری .

بزد اندر خم جام وقدح ساده
برکشید ازخم‌آن جام چو بیجاده.
منوچهری .

صبح را درردی سادهٔ احرام کشند
تافلك را سلب کعبه مهیا بینند .
خاقانی .

جامهٔ صد رنگ ازآن خم صفا
ساده ویکرنگ گشتی چون ضیا.
مولوی .

گفتی که حافظ اینهمه نقش و خیال چیست
نقش‌غلط مبین که همان‌لوح ساده‌ایم.
حافظ .

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر ازنقش پراکنده ورق ساده کنی
حافظ .

دیدهٔ عبرت گشاده شود
دلت از نقش غیر ساده شود .
اوحدی .

|| بی آرایش . بی‌زینت . بی‌زیور :

درخت ساده ازدینار و ازگوهر توانگرشد.
کنون بالاله اندر دشت هم بالین‌وبسترشد.
فرخی .

وان نار بکردار یکی حقهٔ ساده
بیجاده همه رنگ بدان حقه‌بداده.
منوچهری .

همه‌بوم ودیواراو ساده‌سنگ.
تهی‌پاك‌ازآرایش وبوی‌ورنگ.
(گرشاسبنامه) .

درش برشبه درو بیجاده بود
زمینش همه مرمر ساده بود .
(گرشاسبنامه) .

گر باغ بماند ساده بی‌گل
ور شاخ بماند رود بی‌بر
ملك ملك ارسلان جهان‌را
چون باغ بهشت کرد یکسر.
مسعود سعد سلمان .

غیر زربفت :

سرا پردهٔ خسروی زربفت
کشیده‌بگرداندرش‌ساده‌هفت.
(گرشاسبنامه) .

|| بطریق استعاره نظم و نثر خالی از اصطلاحات وعبارات . (شموری). || صاف. (انجمن آرا) . (آنندراج). املس.(حبیش تفلیسی) . هموار :

روی‌هامون سبز چون گردون ناپیدا کران
روی صحرا ساده چون دریای ناپیدا کنار.
فرخی .

بپای بارهٔ اوحصن دشت ساده شود
بصف لشکر او دشت‌ساده‌حصن‌حصین.
عنصری .

(۱) Sadocos. (۲)Jaques Sadolet. (۳)Sado. (٤) Sadowa. (٥)Bistritz.

همه که چنان روشن وساده بود
که یك میل ازو تابش افتاده بود.
(گرشاسبنامه).
وگر خیل دشمن پیاده بود
صف رزم بردشت ساده بود.
(گرشاسبنامه).
ره کوشك یکسر ز ساده رخام
زمین مرمر وکنگره عود خام.
(گرشاسبنامه).
|| سخت هموار. بسیار صاف. لغزان :
چنان برشد بروی ساده دیوار
چو غرم تیز تك برشخ کهسار.
(ویس ورامین).
گفتند شاها، کوهی است که ساده است چنانکه مرغ بر آنجا نتواند پریدن. (اسکندرنامهٔ خطی نسخهٔ سعید نفیسی).
|| بی چین وگره. مقابل جعدومجعد :
جعد نشان برجبین ساده و بنشین
نغمه کنان زخمه زن چه جعد وچه ساده.
خاقانی.
گر در دولت زنی افتاده شو
از گره کار جهان ساده شو.
نظامی.
|| بسیط. مفرد. مقابل مرکب. || آسان، مقابل مشکل ودشوار. || معمولی. عادی. غیر مهم. غیر متشخص. چون دیگران : کارمند سادهٔ اداره. عضو سادهٔ حزب. || خالص. (برهان). اشیاء خالی از اختلاط. (شعوری). محض. قح. ناب. بی آمیغ. بی آمیختگی. صرف. قراح، ضد مضاف. دوستی خالص، دوستی بی آلایش :
بوقت رفتنش از سیم ساده باشد جای
بگاه خفتنش ازمشك سوده باشدگاه.
رودکی.
بدو گفت کامشب تویی باده ده
بطائر همی بادهٔ ساده ده.
فردوسی.
ازآن عطا که بمن داد اگر بمانده بدی
بسیم ساده درآوردمی درو دیوار.
فرخی.
دوشکر داری وتو ساده همیدون شکری
ازشکر(۱)روزی من زان دوشکر کن شکری.
فرخی.
زلفین جانفزای وخط دلربای تو
این ساده ساج وقیراست آن سوده مشك وبان.
کمالی بخاری.
در صافی نژاد هیچ صدف
زرساده نژاد هیچ تراب.
مسعود سعد سلمان.
به اوش واوزجند ازتو خبر شد
که ساده شکری و ناب قندی.
سوزنی.
رسیم ساده یکی کوه لیك پنداری
که کرده اند بشمشیر کوه را بدونیم.
سوزنی.
گیتی زفضلهٔ دل ؛ دست توساخته است
درآب ساده گوهر ودرخاك تیره زر.
انوری.
نرگس خوشبوی دارد زرساده در دهن
لالهٔ خود روی دارد مشك سوده در کنار.
(از تاج المآثر بنقل شرفنامهٔ منیری).
|| بی ترشی. بی چاشنی (طعام). سپید. سفید. که چاشنی ندارد. که ترشی در آن نباشد. آش ساده، اسپید با. سفید با. اسفیدباجه. خورش ساده. || مرد بی ریش. (غیاث اللغات). مقابل ریشدار. (برهان). بیریش (انجمن آرا). (آنندراج). امرد. که ریش نیاورده باشد. جوانی که هنوز موی برروی نیاورده :
از پسر نرد باز داوگران تر ببر
وزدو کف سادگان ساتگنی کش بده.
(دیوان منوچهری بکوشش دبیر سیاقی ص ۵۴).
بی موی. سترده بطبع. سترده با استره وجز آن :
باد گوئی مشك سوده دارد اندر آستین
باغ گوئی لعبتان ساده دارد در کنار.
(دیوان فرخی مصحح عبدالرسولی ص ۱۷۷)
هر که را عارض ساده است سبه خواهد شد
نه بانگشت فرو رفت بخواهی زمیان.
فرخی.
مطربی جو بسرخم وتو درپیش بپای
ساقئی با زنخی ساده و جامی بلبان.
فرخی.
زچاه عشق برآمد دلم بساده چو او
بمشك سوده بپوشید چاه سادهٔ زنخ.
(سوزنی بنقل آنندراج).
بساده زنخ میل داری و داری
گزی در گزی ریش وسبلت نهاده
بی... ساده زنخ ... خود را
بناخن گنی چون زنخدان ساده.
سوزنی.
سرمست بتی لطیف ساده
در دست گرفته جام باده.
(بدایع سعدی).
|| تراشیده. سترده. || بی گیاه. (انجمن آرا). (آنندراج). رت. روت. روده. برهنه. لخت. لوت. || خالی. پاك. پاکیزه. پیراسته. سترده. پرداخته. درویده. عاری :
هرآن کریم که فرزند او بلاده بود
شگفت باشد کو از گناه ساده بود.
رودکی.
هم اندر زمان ره چون ماده گشت
سرش زان سروی سبه ساده گشت.
فردوسی.
چو گرشاسب کوپال برداشتی
بمیدان کین هیچ نگذاشتی.
برزم ارسوار اربیاده بدی
زمین از دلیرانش ساده بدی.
فردوسی.
سپهبد دل از هر بدی ساده کرد
بدین بند کار ره آماده کرد.
(گرشاسبنامه).
این بادیه از کاهلی تست پر از خار
از خار شود ساده اگر گرم برانی.
صائب؟.
|| داغ سر. کل. کچل. طاس. تز :
این ساده سر پیر که با پشت دوتاست
دیری است زهجر استخوانش پیداست.
باپیری وضعف رگ زدنش از پی چیست
باآن سر ساده گیسوانش زکجاست.
عبدالواسع جبلی.
|| مردم بی اندیشه ونادان. (برهان). ابله ونادان یعنی ساده ازنقوش علم وعقل وآن را ساده دل وساده لوح نیز گویند. (انجمن آرا). (آنندراج). ساده مرد. ساده لوح. ساده دل، ساده جگر. گول خور. جلمن. په په. پخمه :
ای بوالفرخج ساده همیدون همه فرخج
نامت فرخج وکنیت ملعونت بوالفرخج.
لبیبی.
جان بده دربای عرش و پایهٔ عرش آن تست
چیست عرش ای ساده جز مقلوب شرع مصطفی.
مجیر بیلقانی.
|| سلیم. سلیم دل. صاف صادق. بی حیله پیله. بی شیله پیله. بی مکر. بی تزویر. که گربز نیست. که حیله وتزویر ندارد. آنکه گربزی دراو نباشد وبطبع راستگوی باشد وآنچه دردل دارد بگوید :
فرستاد باید فرستاده ای
درون پرزمکر وبرون ساده ای.
فردوسی.
یکی را چو سعدی دلی ساده بود
که با ساده روئی درافتاده بود.
(بوستان).
|| مخفف ایستاده. (شعوری)، (جهانگیری). (انجمن آرا). (آنندراج) :
فلك چو ایوان باشد زمین دروچوشهی
به تکیه ارکان درپیش ساده جاکروار(۲)،

(۱) ل: ای شکر.
(۲) مؤلف انجمن آرا گوید : صاحب جهانگیری در خواندن این بیت سهو کرده واصل مصراع چنین است : بتکیه وارکن پیشش ستاده جاکروار.

(اسدی بنقل جهانگیری و شعوری و انجمن آرا و آنندراج) .
|| (اِ) صحرا . (جهانگیری) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . (شعوری) . دشت و صحرا و بیابان (برهان) :

کشد ابر بر ساده فرش بهار
دمد مشک بر کوه باد شمال .
مسعود سعد سلمان .

بنگر اکنون ز بیرم و دیبا
ساده و کوه فرش کرد و ازار (۱) .
(مسعود سعد سلمان بنقل انجمن آرا) .

بی ستونی است با چهارستون
که برآرد گه دویدن بر
که تکش کرده ساده را کهسار
که بیش کرده کوه را کردر .
(مسعود سعد سلمان به نقل جهانگیری و شعوری و آنندراج) .

به ساده ابر بگسترد فرش بوقلمون
زشاخ بلبل بگشاد لحن موسیقار .
مسعود سعد سلمان .

زجاه عشق برآمد دلم بساده چواو
بمشک سوده بپوشید چاه ساده زنخ .
(سوزنی به نقل شعوری) .

ساده . [دَ] (اِ) نام برگ درختی است داروئی و آن را از هندوستان آورند و معرب آن ساذج باشد . (برهان) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . رجوع به ساذج شود .

سادة . [دَ] (ع اِ) مهتران ج سید وسائد ، بمعنی مهتر . (منتهی الارب) . (آنندراج) . ج ، سادات . و سادات جمع الجمع سائد باشد . (غیاث) . (آنندراج) .

ساده باز . [دَ] (اِ مرکب) آنکه در قمار بی مکر و حیله بازی کند . مقابل نقش باز . (بهار عجم) . (آنندراج) :

به حریفان نقش باز بگو
ساده باز از کسی دغا نخورد
(ظهوری بنقل آنندراج) .

ساده‌بافی . [دَ] (حامص) ساده‌بافتن . بافتن بی گل وبته وحاشیه .

ساده پرست . [دَ پَ] (اِ مرکب، ص) غلامباره . امردباز . مایل بصحبت امردان و ساده رویان .

ساده پرستی . [دَ پَ] (حامص) غلامبارگی . غلامباره بودن .

ساده پرکار . [دَ پُ] (اِ مرکب) کسی که با وصف سادگی پرکار باشد .

(بهارعجم) . (آنندراج) || معشوق شوخ و عیار . (غیاث اللغات) .

ساده تن . [دَ تَ] (ص مرکب) آنکه تن صاف و پاکیزه دارد . پاکیزه تن . پاکیزه پیکر . امرد :

خادم ساده دل منم که مرا
خادم ساده تن فرستادی .
(دیوان خاقانی مصحح عبدالرسولی ص ۶۷۹) .

ساده‌جگر . [دَ جِ گَ] (اِ مرکب) کنایه ازمرد خفیف العقل (۲) . (بهارعجم) . (آنندراج) . ساده لوح . ساده دل . سینه صاف . کنایه ازمردم خفیف العقل بی نفاق . (مجموعهٔ مترادفات) .

ساده‌خوان . [دَ خا] (ن ف مرخم) آنکه درخواندن تکلف نکند . (بهارعجم) (آنندراج) :

در دل نغمه چون ز بر کاری
ناله‌ای بس به ساده خوانی کرد .
(ظهوری بنقل بهارعجم و آنندراج) .

بلبل که یکی بوده و بزمزمه هزار گشته زیادش از سیمرغ می‌شمارد و قمری را به همان ساده خوانیش برنقش پر طاوس ترجیح میدهد . (ظهوری بنقل بهارعجم و آنندراج) .

ساده دشت . [دَ دَ] (اِ مرکب) (۳) کنایه از عالم ملکوت و جبروت است و آن مجرد بود از اجسام . (برهان) . (انجمن آرا) . (آنندراج) .
|| کنایه از فلک اطلس است که آن را فلک اعلی و فلک الافلاک خوانند . (برهان) . (انجمن آرا) . کنایه ازفلک اطلس که ازنقش وکواکب ساده است . (آنندراج) .
|| کنایه از عالم ناسوت است که محض خیال ونمایش باشد . (برهان) . || افلاک سبعه . (آنندراج) . || کنایه از زمین . (آنندراج) :

بپرسیدشان کاندرین ساده دشت
چه دارید ازافسانه‌ها سرگذشت .
نظامی .

ساده دل . [دَ دِ] (اِ مرکب، ص) مردم صادق و بی نفاق . (برهان) . (آنندراج) . بی نفاق . (رشیدی) . ساده لوح . ساده‌جگر . سینه‌صاف . (مجموعهٔ مترادفات) . ساده . سلیم . سلیم دل . صاف صادق . بی مکر . بی حیله . بی تزویر . بی شیله پیله . که گربز نیست . پاک درون . پاکیزه درون :

و بیشتر مردمانی اند ساده دل و خداوندان چهارپای بسیارند از گاو و گوسفند . (حدود العالم) .

ساده دل کودکا مترس اکنون
نز یک آسیب خرفکانه کند .
ابوالعباس .

یکی بدسگال و یکی ساده دل
سپهبد بهر چاره آماده دل .
فردوسی .

جوان ساده دل بود فرمانش کرد
چنان کو بفرمود سوگند خورد .
فردوسی .

چنین هم بود مردم ساده دل
ز گزیش چون گردد آزاده دل .
فردوسی .

بنموده همه راز دل خویش جهان را
چون ساده دلان هرچه بباغ اندر ناری است .
فرخی .

اگر ترک سخت ساده دل نبودی تن در ندادی . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۶۲۹)
رازبا مرد ساده دل و بسیارگوی و میخواره و پراکنده صحبت مگوی . (مرزبان نامه) .

خادم ساده دل منم که مرا
خادم ساده تن فرستادی .
خاقانی .

ساده دل است آب که دلخوش رسید
و زگرهی عود بر آتش رسید .
نظامی .

|| خفیف عقل . (رشیدی) . رعنا و نادان و بی عقل . (برهان) . مردم خفیف عقل . (آنندراج) . ابله . احمق . گول خور . زودباور . بهیه . چلمن :

من بنده که نزدیک توشمر آرم باشم
آسیمه سر و ساده دل و خیره و واله .
منوچهری .

نه بسنده است مرا این جرم و گنهکاری
که مرا باز همی ساده دل انگاری .
منوچهری .

گوئی که روزگار دگرگون شد
ای پیر ساده دل تو دگرگونی .
ناصرخسرو .

ابر را گفتم چه گوئی در محیط دست او
گفت هان درمیکشی یانه زبانت را بکام
گفتمش چون؟ گفت هرگز دیده‌ای ساده‌دل
فتوی از محض کرم مفتی ز ابناء لئام .
(انوری بنقل شرفنامهٔ منیری و آنندراج) .

---

(۱) دیوان مسعود سعد مصحح رشید یاسمی ص ۲۸۲.
(۲) مؤلفان بهار عجم و آنندراج و مجموعهٔ مترادفات این بیت را از فرخی به شاهد آورده اند : چون سخن خواهی گفتن همه ساده بدلی   چون هنر خواهی جستن همه ساده جگری . چون این بیت در محل مدح و خطاب به ممدوح است بطور قطع معنی « خفیف العقل » ندارد .
(۳) ظاهراً از برساخته های فرقهٔ آذرکیوان . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

خوشی‌طلب کنی ازدهر؟ساده دل مردا
که‌ازز کوه‌ستانان‌ز کوة خواست عطا .
(خاقانی بنقل انجمن‌آرا) .
برسراین سر کار کی‌رسی‌ای‌ساده دل
بردراین دارملک کی‌شوی ای بینوا .
خاقانی .
ساده دل شد دراصل گوهر تو
کاین خیال اوفتاد درسر تو .
این چنین بازیی گریه و کلان
ننمایند جز به ساده دلان .
نظامی .
بنوشابه شه گفت کای ساده دل
نوا کج مزن تا نمانی خجل .
نظامی .

وچون قوی حال گشت و خلیفه مستعصم را بی رأی وتدبیروساده‌دل‌دید ... (رشیدی) .
عارفان خال سویدا را ز دل حک میکنند
اینقدر ای‌ساده دل‌نقش ونگارخانه چیست ؟
صائب .

ساده دلی . [دَ دِ] (حامص) ساده دل‌بودن . ساده بودن ، سلیم دلی . صاف صادقی . مقابل عیاری :
عجب‌ازقیصرم آید که‌بدان ساده‌دلی‌است
کو ، زمسعودپراندیشه وغوغانشود .
منوچهری .
خامی وساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار .
حافظ .
|| نادانی . (شرفنامه منیری). بی‌عقلی . خفیف عقل بودن . ابلهی . احمقی .

ساده رخ . [دَ رُ] (اِ مرکب) امرد. بی‌ریش . ساده. ساده روی . ساده زنخ ، ساده زنخدان . ساده شکر. ساده نمک ،
ساده رخ نزد آنکه خویشتن نیست
شب چرا میرود چو ریشش‌نیست.
اوحدی .

ساده رنگ . [دَ رَ] (اِ مرکب) صاف ، بیرنگ ، پاکیزه . بی آلایش :
آب ، نرم است ولی خائن طبع
ساده‌رنگ‌است ولی‌پیچ‌وخم‌است.
(دیوان خاقانی‌مصحح‌عبدالرسولی‌ص۵۷۲)

ساده روی . [دَ] (اِ مرکب کنایه‌از دلبرمحبوب ، ومراد خالی‌بودن از کدورت ریش‌وبروت وعاری بودن‌چهرهٔ ملک‌وارش ازغل و غش ، و این وصف مخصوص ذکوراست . (شموری).ساده. ساده رخ . ساده زنخ . ساده زنخدان . ساده شکر ساده‌نمک . امرد ، بیریش . که‌ریش‌نیاورده باشد ،
غلام ارساده روباشد وگر نوخط‌بودخوشتر
خوش اندرخوش بود بازآنکه‌بازوبین‌وچاچله .
عسجدی .
چو خواهی که قدرت بماند بلند
دل ای خواجه‌برساده‌رویان‌مبند .
بوستان .
یکی را چو سعدی دلی‌ساده بود
که با ساده روئی درافتاده‌بود .
(بوستان‌بنقل‌آنندراج) .

ساده زنخ . [دَ زَ] (اِ مرکب‌وص) امرد. بیریش. که‌ریش نیاورده‌باشد. ساده . ساده روی. ساده رخ. ساده زنخدان . ساده شکر. ساده نمک:
صحبت کودک ساده زنخ را مالک
نز کرده‌است‌ترا رخصت‌وداده‌است‌جواز .
ناصر خسرو .
بساده زنخ میل داری وداری
گری در گری ریش‌وسبلت نهاده .
سوزنی .
حریف ساده زنخ باید اندرین مجلس
نعوذ بالله اگررا و یا و شین دارد .
(کمال اسماعیل بنقل آنندراج) .

ساده زنخدان . [دَ زَ نَ] (اِمرکب، ص) کنایه‌ازجوان‌بیریش . امردی که هنوز خط برنیاورده باشد . (آنندراج) امرد . که ریش نیاورده باشد . ساده، ساده رخ. ساده‌روی. ساده زنخ. ساده شکر:
ساده زنخدان بدم و ساده کار
ساده نمک بودم‌وساده‌شکر .
سوزنی .

ساده‌سپهر [دَ سِ پِ] (اِمرکب) سپهرساده است که مراد از آن فلک‌اطلس و معدل النهار و فلک الافلاک باشد . (برهان). سپهرساده که درآن‌ستاره‌نیست، وآن را فلک اطلس خوانند ، و سپهران سپهرنیز گویند ، که بعربی فلک‌الافلاک است . (انجمن‌آرا) . (آنندراج). ساده دشت .

ساده‌شکر. [دَ شَ یاش ِ کَ](اِمرکب) امردی که هنوز خط پشت لب برنیاورده باشد وبمناسبت لب شکر گفته [اند](۱) (آنندراج) . بیریش. ساده رخ.ساده‌روی. ساده زنخ ، ساده زنخدان. ساده عذار :
ساده زنخدان بدم وساده کار
ساده نمک بودم‌وساده‌شکر .
سوزنی .
بس دانهٔ دلها که ز تن برد بتاراج
آن مور که گردلب ساده‌شکران شد .
(میرخسرو بنقل‌آنندراج).

ساده ضمیر . [دَ ضَ] (ص مرکب) ساده دل . (ناظم‌الاطباء). ساده درون . ساده طبع .

ساده طبع . [دَ طَ] (اِ وص مرکب) ساده دل . آنکه طبع‌بی‌آلایش دارد . آنکه مکروفریب‌ندارد، ساده ضمیر :
تا بدان عشوه های طبع فریب
از من ساده‌طبع برد شکیب .
نظامی .

ساده طور . [دَ طَ] (اِ وص مرکب) کنایه‌ازآدمی‌بی‌تکلف،(بهارعجم). (آنندراج) صاف و صادق و بی‌ریا و راست و درست درهر کاری. (ناظم الاطباء). ساده وضع:
مروت ساده طورت کرد اما
چه‌خود را خوب درکارتو کردم .
(ظهوری‌بنقل‌آنندراج) .

ساده طوری. [دَ طَ] (حامص)ملایمت ومدارا . سادگی وحماقت (ناظم‌الاطباء) .

ساده عذار. [دَ عِ] (اِ وص مرکب) کنایه‌ازجوان‌بیریش.(بهارعجم).(آنندراج). ساده رخ ، ساده روی . ساده زنخ . ساده‌زنخدان. ساده شکر:
آئینه ز نقش ساده باید
کان‌ساده عذار رخ‌نماید.
(شیخ ابوالفضل‌فیاضی بنقل‌آنندراج) .

ساده کار . [دَ] (ص مرکب) آنکه کارسادگان و ساده‌رویان دارد. بیریش . مأبون. تاز :
ساده زنخدان بدم وساده کار
ساده نمک بودم‌وساده‌شکر .
|| یک نوع اززرگری. (ناظم الاطباء).

ساده کردن . [دَ کَ] (مص مرکب) چیزی رااز چیزی‌جدا کردن وپاک کردن مثلاطلا را ازنقره وعسل راازموم.(شموری ج۲ ورق۷۱). || پاک کردن :
سپهبد دل از هربدی ساده کرد
بدین پند کارره آماده کرد .
(گرشاسب نامه).
گرفته همه لگهن وبسته روی
که ومه زنخ ساده کرده‌زموی .
(گرشاسبنامه).
بیک ساعت‌آن چهل خروارچوب و رسن فروبرد و زمین ساده کرد ازآن . (ترجمهٔ فتوح‌اعثم کوفی ج۲ ص۴۴۱) .
. . . چوبی ازشاخ‌آن درخت ربود
هم ببالای نیزه‌ای کم و بیش
ساده کردش‌بچنگ‌وناخن‌خویش.
نظامی .
|| اطلس کردن .بی نقش کردن . ستردن نقش ونگار :

---

(۱) در این ترکیب ، ساده ظاهراً بمعنی‌خالص است ، وساده شکر یعنی‌شکرخالص‌و شکرناب ، ومراد ازآن یعنی شیرین و شیرین‌لب .

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی .
حافظ.

|| ستردن موی را . تراشیدن . موی را کندن. برهنه کردن از موی :
گرفته همه لکهن وبسته روی
کهومه زنخ ساده کرده موی .
اسدی .

حف، ساده بکردن بروت و سر. (تاج المصادر بیهقی). حف شاربه، نیک برید بروت را تاساده گردید لب. (منتهی الارب). || ساده کردن پای ، بیرون کردن کفش از پای . برهنه کردن پای . ساده گردانیدن پای . (منتهی الارب درمادهٔ احفاء). || خصی واخته کردن . (ناظم الاطباء) . بریدن مردی از بن .

ساده کرده . [دَ کَ دَ] (ص مرکب) خایه کشیده را گویند . (آنندراج) خصی و خواجه سرا واخته. (ناظم الاطباء). رجوع به ساده کردن شود .

ساده لوح . [دَ لَ] (ص مرکب) کنایه ازمرد خفیف العقل . (بهار عجم) . (آنندراج). کنایه از احمق و بی شعور . (غیاث اللغات) . ساده دل : ساده مرد. | سلیم. سلیم القلب . پاکدل. صافی ضمیر. بی مکر. بی حیله. که گریز نیست.

ساده لوحی . [دَ لَ] (حامص) ساده لوح بودن. ساده دل بودن . رجوع به ساده لوح شود .

ساده مال . [دَ] (ا مرکب) دراصطلاح بنایان کارگری که سفید کاری ساده و بی گل و گچ بری کند .

ساده مالی . [دَ] (حامص) شغل ساده مال ؛ رجوع به ساده مال شود .

ساده مرد . [دَ مَ] (ا مرکب) ساده لوح. کنایه ازمرد خفیف عقل. (بهارعجم). (آنندراج) . نادان . (شرفنامهٔ منیری) . ابله . (ملخص اللغات حسن خطیب). سلیم دل . ساده دل :
چون که رسد بر سرت آن ساده مرد
گو ، ز قدمگاه نخستین بگرد .
(مخزن الاسرار نظامی) .
دریدرخود نگرای ساده مرد
صنعت او گیرونگر تا چه کرد .
(مخزن الاسرار نظامی) .
زغیبت چه میخواهد آن ساده مرد
که دیوان سیه کرد وچیزی نخورد .
(بوستان) .

ساده نمک . [دَ نَ مَ] (ا وص مرکب) ملیح . بانمک. نمک تاب و خالص :
ساده زنخدان بدم وساده کار
ساده نمک بودم وساده شکر .
سوزنی .

ساده نویسی . [دَ نِ] (حامص) بشیوهٔ ساده نوشتن . قابل فهم نوشتن . پرهیز از تکلفات وتصنعات درنوشتن .

ساده وضع . [دَ وَ] (ا وص مرکب) ساده طور، کنایه از آدمی بی تکلف (آنندراج) .

ساده وضعی . [دَ وَ](حامص) بی هنری، سادگی ، حماقت . (ناظم الاطباء) .

سادی . (ع اِ) ششم . گویند جاء فلان سادساً و سادیاً وساتاً ، فمن قال سادساً بناه علی السدس ، ومن قال ساتاً بناه علی لفظ ست ، ومن قال سادیاً بالیاء ابدل السین یاء ، (منتهی الارب درمادهٔ س ت ت).(آنندراج).

سادی . (ع اِ) شترمهمل وبخود گذاشته شده ، مرواحد وجمع راست . (منتهی الارب درمادهٔ س دی) .

سادیات . (اِخ) (۱) ازپادشاهان لیدی است . رجوع به (قاموس الاعلام ترکی) و سادیاتس شود .

سادیاتس . [تِ](اِخ) (۲) آخرین پادشاه سلسلهٔ هرقلیها ازپادشاهان لیدیه در قرن هفتم پیش از میلاد ، پدرآلیات وجد کرزوس بود . ژیک نامی که نیزه دار سادیاتس بود دل به همسر او باخت و اورا کشت وبتخت نشست . رجوع به (ایران باستان ج۱ ص ۱۹۵)و(قاموس الاعلام ترکی) شود .

سادیان . (اِخ) دهی است از دهستان برزوک بخش قمصر شهرستان کاشان واقع در۳۶ هزارگزی شمال باختری قمصر . کوهستانی وسردسیر ، وآب آن ازدورشته قنات ، ومحصول آن : غلات، میوه وحبوبات است ، ۲۵۰ تن سکنه دارد که به زراعت ، گله داری ، صنایع دستی وقالیبافی اشتغال دارند ، دومزرعه جزء این آبادی است . راه فرعی به کاشان دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۳) . سادیان درمدخل همان دره ای است که مرق محل مزار بابا افضل کاشانی درآن واقع است . (احوال باباافضل کاشانی سعید نفیسی ص ۵) .

سادیرم . [ ] (اِخ) نام کتابی هندی، که بعربی نقل شده است . (ابن الندیم) .

سادیسم . (اِ) (۳) مأخوذ از فرانسه . شهوت پرستی توأم بابی رحمی . در کتاب روان پزشکی دکترعبدالحسین میرسپاسی دربیان انحرافات جنسی چنین آمده: معشوق آزاری و «سادیسم» چنان است که ضمن عمل جماع تا طرف راآزارنرسانند وشکنجه ندهند لذت انزال حاصل نشود. (همان کتاب ج ۳ص۱۸۹) .

ساذج . [ذَ] (ع ِا) تعریب ساده . (المعرب جوالیقی چاپ مصر ص ۱۹۸) . (نقود العربیه ص ۱۶۴) . (شرح قاموس) رجوع به ساده شود .

ساذج . [ذَ] (اِ) برگی است دوائی مانند برگ گردکان و آن بر روی آب پیدا میشود . و آن هندی و رومی هردو می باشد . و بهترین آن هندی است . یک روی آن به سبزی و روی دیگرش بزردی مایل می باشد . چون برجامه پراکنده کنند ازسوس محفوظ ماند ، و سوس کرمی است که بیشتر لباس ابریشمی را ضایع ونابود کند. وآن برگ را به عربی خوخ اقرع گویند. (برهان) . درختی است که برروی آب پیدا شود ، وآن را برگ وشاخ بی بیخ بود . آماس چشم را نفع دهد ومصلح حال معده ومقوی احشا واعضا وحافظ ارواح [بود] (منتهی الارب) . (آنندراج) . نام دوائی است که به هندی تیز پات گویند . (غیاث اللغات) . ساذج هندی گرم وخشک است بدرجهٔ دویم . معده وجگررا سود دارد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

در ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی آمده ، حسکی گوید اورا به هندی کندبه گویند . ورازی گوید گمان من آن است که اوبرگ ناردین هندی است واستدلال خطاست بدان سبب که بوی روهن و اسارون روح بیوی ناردین مشابهت دارد و این جمله بناردین تعلق ندارد . ومنبت ساذج درهند است و نبات او در موضعی که سماروغ باشد وآب درو ساکن بماند ونبات اودر روی آب پدید آید چنانکه نبات عدس الماء ، و او را بیخ نباشد . و اورا در رشته کشند وخشک کنند . وآنچه تازه بود ورنگ اوبسفیدی مایل بود بهتر باشد ، وآنچه رنگ او به سیاهی مایل بود باید که جرم اوشکسته نبود وبوی او زود به مشام برسد . وبوی او را مشابهتی بوی ناردین بود وطعم او شور بیود وآنچه جرم او ریزه شده باشد و در بوی اوعفونتی باشد وگره بسته بودنیک نباشد . چنین گویند که صفت ساذج آن است که نبات او مشابه نبات شاهسپرم باشد و برگهای اوتنک بود وشکوفهٔ او در نظر چنان نماید که گویا در کف مالیده اند

(۱) Sadiatte . (۲) Sadyattes. درایران باستان سادیارتس آمده است. (۳) Sadisme.

ودرهم شکسته وبوی او خوش بود بس. و ابوالخیر گوید ساذج را قولنن گویند ومعنی او را چنین گفته‌اند که درحقیقت به‌اشنه ماند واو دو نوع است: تخم یک نوع به‌تخم خشخاش ماند ونوع دیگررا تخم به زیتون شبیه بود در وقتی که زیتون اول پدید آید. گرم و خشک است دردوم و به سنبل مشابه بود. بول وحیض براند و تقویت باصره بکند. وخفقان را سود دارد. و بوی بغل رابیرد. وبدل او بوزن او طالیسفر باشد. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). در اختیارات بدیعی آمده: صاحب منهاج گوید هندی بود، وروی بود. و هندی راماهمستان خوانند و مالابترون (۱) نیز گویند. و آن ورقی است مانند ورق گردکان، و برروی آب پیدا شود، و آن را بیخ بود مانند بیخ عدس الماء. بهترین آن بود که تازه بود و یک روی وی بزردی مایل بود ویک‌روی به سبزی، وخوشبوی بود. آنچه لون وی سیاه بود برگ قرنفل بود. طبیعت آن گرم است دردوم وگویند تراست. و رازی گوید گرم است درسیم، وخشک است دردوم. واز خواص وی آن است که چون برجامه پراکنند ازشپش ایمن باشد. واگر در شیب دهان بنهند بوی دهان خوش گرداند، و معده و جگر وسپرزرا سود دهد، ودردجگرمزمن ودردسپرز وروده رانافع بود، ومقوی بدن بود و درد معیده و بادی که در روده متولد شود و دشوار زادن را نافع بود و مشیمه محبس را بیرون آورد. و چون زن بخود کندبا سرکه وبرشکم طلا کند حیض وشیربراند. ومرض سودا را نافع بود، و درد دل وخفقان را نافع بود، وبوی براند وبوی بغل زایل گرداند، و درقوت نزدیک به سنبل الطیب بود الا ازوی نرم‌تر بود. ومقدار مستعمل یک مثقال بود. و اسحاق گوید: مضر است بشش، ومصلح آن مصطکی بود. ومضر است به‌مثانه، ومصلح آن شراب به بود. وبدل وی به‌وزن وی سنبل الطیب بود وگویند سلیخه یا طالیسفر. (انتهی). در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده: ساذج را به‌هندی برهین نامند. برگی است باساق وگل، ودر آبهای ایستادهٔ بلاد هندمی‌روید، شبیه ببرگ گردکان و مایل به سیاهی و گویا غبار بر آن نشسته، وخوشبو وبی‌چین و بی‌خطوط [است] وگویند در غیر بلاد هند نیز بهم میرسد. و قوتش تاسی سال باقی است. دردوم خشک و درسیم گرم، ومدر حیض وبول و شیر وعرق، و مصلح حال معده ومقوی احشا واعضا وحافظ ارواح واخلاط، ومفرح ومفتح ومسمن ومحلل نفخ امعاء. و جهت سیلان آب دهن و بدبوئی آن که ازشرکت معده باشد وخفقان ووسواس وجنون ووحشت و درد جگر مزمن و عسر ولادت و مشیمه ووجع فؤاد وتقویت حواس ویرقان واستسقا وسپرز وحصاة ومنع داخس وجمیع امراض مقعد ورحم. و در اکتحال جهت بیاض وسلاق وظلمت بصر وناخنه نافع و نگاه داشتن او در زیرزبان جهت لکنت زبان مفید وطلای او باسر که جهت احتباس حیض وشیر ورفع بدبوئی زیر بغل و کنج ران، وتضمید کوبیدهٔ مطبوخ او درشراب جهت تحلیل ورم اجفان، وگذاشتن او در میان جامه واقمشه جهت منع کرم زدن او مؤثر. و مضر ریه ومصلحش مصطکی، و مضر مثانه و مصلح آن شربت به، و قدر شربتش تا یک مثقال، وبدلش دووزن او سنبل هندی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). شفتالوی کاردی. (بحر الجواهر) ماهمستان. خوخ اقرع. بلمون. عرفج بری. ساده. سادج. برگ تنبل.

سار. (اِ) پرنده‌ایست سیاه و خوش آواز که خالهای سفید ریزه دارد. و مرغ ملخ خوار نوعی از آن است. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). جانوری است پرنده و سیاه زنگ که خالهای سفید دارد وخوش آواز بود. (جهانگیری). درعربی آن را زرزور و درترکی صغرجق گویند. (شعوری). ودرشیراز آن راکوینک گویند. (رشیدی). نام مرغی است سخنگوی (۲). (حاشیهٔ لغت فرس نسخهٔ خطی نخجوانی). زرزور. (بحر الجواهر). (زمخشری). سودانیه. (بحر الجواهر). (زمخشری). (نخبة الدهر). ساری (انجمن آرا). سارج. (شرفنامهٔ منیری). مرغی است حلال گوشت ازجملهٔ طیور وحشی. سارک. سارنج. سارچه. ساسر. سیاسر. سنقورجوق. سوران (۳):

آن زنگی زلفین بدان رنگین رخسار
چون سار سیاه است و گل اندردهن سار.

(مجلدی بنقل حاشیهٔ لغت فرس نسخهٔ خطی نخجوانی).



سار

بر آمد زشاخ آن نگونسار سار
که برسیم بازد زمنقار، قار.

(گرشاسب‌نامه).

وسار را که به‌تازی زرازیر (٤) گویند زبان ندارد [نوعی از زهرها]. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

من شده چون عنکبوت در پی آن دربدر
بانگ کشیده چو سار ازپی این جابجا.

خاقانی.

ازخسان چو سار شورانگیز
چون ملخ برملا گریخته‌ام.

خاقانی.

گر ملخ را نیست بر پا موزهٔ زرین سار
ران او راز این دیبا برنتابد بیش ازین.

خاقانی.

اگر درریاض نعم ایشان [آل سامان وآل بویه] چون عندلیب نوای خوش میزدند ویا چون سار بر گلزار ترنمی بنوا میکردند بدیع نبود. (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص۹).

بازصید آرد بخود از کوهسار
لاجرم شاهش خوراند کبک و سار.

مثنوی.

فغان زدرد دل سارو نالهٔ سحرش
که هست درددل سار علت ساری.

سلمان ساوجی.

رجوع به: سارج، سارچه، سارک، سارنگ، سارو، ساروک، ساری، شار، شارک وشارو، و نیز رجوع به‌سودانیه شود. || سارابلق؛ مرغ ملخ خوار. سار توتی. || سارسبز؛ قاریه. (مهذب الاسماء). قاریه. پرنده‌ایست کوتاه پای، بلند منقار و پشت سبز. (زمخشری). سبزقبا. (شعوری). (اشتینگاس). || لاله سار؛ نام مرغی است سخنگوی وسیاه (فرهنگ اوبهی). (برهان). رجوع به همین کلمه شود.

|| به معنی شترهم آمده است چه شتربان را ساربان گویند (۵). (جهانگیری). (برهان). (غیاث). (شعوری). (انجمن آرا):

---

(۱) Malabathrum.

(۲) لیکن سار در زبان امروز فارسی مرغی دیگر است. و آن سار سخنگوی را که لغت نامهٔ اسدی میگوید امروز طرقه گویند. (یادداشت مؤلف). احتمال میرود کامه شار باشد در این حال سار سیاه طرقه و شحرور وسار خشین یاخشین سار سار عادی خواهد بود.

(۳) پهلوی Sâr «تاوادیا ۱٦۵»، تهرانی نیز Sâr = Sturnus Vulgaris «کیهان. جغرافیای اقتصادی ص ۲۹ بنقل ازهاینریش» (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

(٤) ظاهراً ازاین جمع مفرد اراده شده‌است. (یادداشت مؤلف).

(۵) براساسی نیست. رجوع به (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین درمادهٔ ساربان) شود.

داشتی آن تاجر دولت شمار
صد قطار سار اندرزیر بار .
(رودکی بنقل جهانگیری ، انجمن آرا ، آنندراج) .

باین معنی در جائی دیده نشده است ودر بیت رودکی بجای سار اشترهم می‌توان گذاشت بی اخلالی در نظم . (یادداشت مؤلف) . رجوع به ساربان شود . || کلک ونی میان تهی . (جهانگیری) . (برهان) . (شعوری) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . || جای افشردن انگور . و بعربی آن را معصر خوانند . (برهان) . || بلند وبالا . (برهان) .

سار . (اِ) رنج و آزارو محنت . (۱) (برهان) . (جهانگیری) . (شعوری) . (انجمن آرا) :

خانه بلب آمد ازغم وسار
مردم زجفا و جوربسیار .
(خسروانی بنقل جهانگیری،شعوری، انجمن آرا ، آنندراج) .

|| رنجور :

سا سارونومید وبیمار وسست
که مردش پزشک وبوداودرست .
(بوستان) .

سار . (اِ) مخفف ساره بمعنی پرده‌است. (برهان درمادهٔ. درساره). رجوع به ساره شود.

سار . (اِ) سر. (برهان). (جهانگیری). (شعوری) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . که به عربی رأس گویند . (برهان) . باین معنی در ترکیبات زیرآمده است : **آسیمه سار** ، سرآسیمه . آسیمه‌سر . سیمه‌سار :

من از بهر آن بچه آسیمه سار
همی گردم اندرجهان سوگوار.
(یوسف و زلیخای طغانشاهی) .

|| اژدها سار ، که سری مثل اژدها دارد :

نگه کرد شاه آن یلی یال و برز
بکف کوه کوب اژدهاسار گرز .
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .

|| اسپ سار ، که سری مثل اسب دارد : نام نوعی حیوان بجزایر چین که تنی مانند تن آدم و سری چون سراسب دارد (۲) . || افسار ، لغةً بمعنی برسر . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) ، چیزی را گویند که از چرم ومانندآن سازند درسراسب و اشترو امثال آن کنند (برهان) . || بادسار، سبکسر.(برهان). || خنگسار، سپید سر . سرسپید :

چند بگشت این زمانه برسر من
گشت جهان کرد خنگ‌سار مرا .
ناصر خسرو .

|| خیره‌سار ، خیره سر :

ای کینه‌ورزمانهٔ غدار خیره سار
برخیره تیره کرده بما برتوروز گار.
مسعود سعد سلمان .

|| درسار، سردر . || سبکسار ، سبکسر. || سپید سار ، سپید سر . سرسپید :

این آسیا دوان و درومن نشسته پست
ایدون سپید سار درین آسیا شدم .
ناصر خسرو .

|| سگسار ، مخلوقی است سراوبسرسگ و بدن او به بدن آدمی ماند . (برهان) . (جهانگیری) . || سیمه سار ، سرآسیمه . آسیمه سر. آسیمه سار. || سیه‌سار، سیه‌سر. سر سیاه :

آن زرد تن لاغر گل خوارسیه سار
زرداست وضعیف است وچنین باشد گل‌خوار
همواره سیه سرش ببرند ازیرا
هم‌صورت ماراست وببرندسرمار.
(ناصرخسرو بنقل جهانگیری وانجمن آرا).

جز کز سبب دوستی آب جدانیست
این زرد وسیه سارازآن زردوسیه‌سار.
ناصر خسرو .

مرا مرغی سیه ساراست وگل‌خوار
گهربار و سخندان در قلمدان .
ناصرخسرو .

|| شیرسار، شیرسر . گرزشیرسار ، گرزی که شبیه سرشیراست :

ودربروی آسمان داری تو گرزشیرسار
شیرگردون رامطیع شیرشادروان کنی.
عمعق بخارائی .

|| فرسنگسار، نشانهٔ سرفرسنگ . || گاو سار ، گاوسر . بشکل سر گاو. گرز گاوسار گرز گاوسر . (برهان) . آنکه سر گاو دارد :

چنین داد پاسخ ورا پیشکار
که مهمان ابا گرزهٔ گاوسار. . .
فردوسی .

بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
بسان هیونی گسسته مهار .
فردوسی .

رجوع به گاوسارو گاوسرشود . || میش‌سار، میش سر . آنکه سرمیش دارد :

کهین (۳) تخت را نام بد میش‌سار
سر میش بودی بر او بر نگار .
فردوسی .

هرآنکس که دهقان بد وزیردست
ورا میش سر بود جای نشست .
فردوسی .

واین میش سرهمان تخت میش‌سار است .

یکی تخت پیروزهٔ میش سار
یکی خسروی تاج گوهرنگار.
فردوسی .

|| نگونسار، سرازیر. (برهان).(آنندراج). سرنگون :

چوبت زکعبه نگونسار برزمین افتند
به پیش قبلهٔ رویت بتان فرخاری .
(طیبات سعدی) .

|| درأواخر اسماء ، معنی شکل وشبه‌دهد بچیزی . (المعجم شمس قیس) . صورت . شکل . هیأت. چهره. ظاهر . ودرترکیبات زیرآمده است : آدمی‌سار ؛ آدمی‌صورت. که بظاهر آدمی است :

چو یک نیمه راه بیابان برید
گروهی ددآدمی سار دید .
نظامی .

|| اژدها سار ، اژدهاشکل. که سری بشکل اژدها دارد . || اسپ سار ، اسپ شکل . که سری بشکل اسب دارد . بروایت عجایب المخلوقات نوعی حیوان است بجزایرچین. رجوع به همین کلمه در لغت‌نامه شود . || پادشا سار (= پادشاه سار) ، بهیأت پادشاهان :

آدمی نفس و ملایک نفسند
پادشا سار و پیمبر سیرند .
(دیوان خاقانی مصحح عبدالرسولی ص ٧٦٨).

|| جرجسار ، گرگسار. که بشکل گرگ است . || خرس سار، که بشکل خرس است. || زاغ سار ؛ زاغ چهره . بهیأت زاغان :

چنین گشت پرگار چرخ بلند
که آید بدین پادشاهی گزند
ازاین زاغ ساران بی آب و سنگ [یعنی عرب]
نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ.
فردوسی.

|| زبانی سار ، بهیأت زبانیان (موکلان دوزخ) . [دروصف شمشیر] :

آن روض دوزخ باربین، حورزبانی‌سار بین ،
بحرنهنگ اوباربین ، آهنگ اعداداشته .
خاقانی .

|| زنگی سار ، که بشکل زنگیان است :

وان بیابانیان زنگی سار
دیومردم شدند ومردم خوار.
نظامی .

|| سگسار ، که بشکل سگ است . || فیل سار ؛ فیل شکل . که بشکل فیل است . || گرگسار، که بشکل گرگ است. || مارسار ، که بشکل ماراست . || خوی، خلق. سیرت .صفت :درترکیبات

---

(۱) در اوستا ـ Sâdra (درد، غصه) « اشتق ٦٨٩ ، سادرهٔ اوستائی در تفسیر پهلوی « تنگی » ترجمه شده در مقابل گشایش . رک ؛ خرده اوستا . پور داود ص ١٦٢ ح ١ . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

(۲) رجوع به اسپ سار واسپ ساران در همین لغت نامه شود . (۳) ن . ل . یکی .

زیر باین معنی آمده‌است؛ بدسار، بدخوی. بد سیرت. || پلنگ سارک ، پلنگ خوی. آنکه خوی درندگی پلنگ را دارد؛

با من پلنگ سارک وروباه طمک است
آن خوک گردنک سگک دمنه گوهرک.
خاقانی.

|| دیوسار، دیوخوی. آنکه‌خوی‌دیوان دارد:

اگرمار زاید زن بار دار
به از آدمیزادهٔ دیوسار.
(بوستان).

دیو با مردم نیامیزد مترس
بل بترس‌ازمردمان دیوسار.
سعدی.

|| نرمسار ؛ نرمخوی. حلیم. بردبار. || نیکسار : نیکخوی. || رنگ، لون. در ترکیبات زیر باین معنی آمده است ؛ خشینسار ؛ سار خشین. ساری که برنگ خشین(کبودمایل‌به‌سیاهی) باشد. || دیگر سار ؛ برنگ دیگر ؛

یکی بدیگرطعم ویکی بدیگر لون.
یکی به‌دیگررنگ ویکی به‌دیگرسار.
اسدی.

|| بوی. عطر. و در ترکیبات زیر باین معنی آمده‌است ؛ عنبرسار، عنبربوی. آنچه بوی عنبرمیدهد. || مشکسار ؛ مشکبوی. آنچه بوی مشک میدهد ؛

ابرها درفشان ولؤلؤ بیز
بادها مشکسار و عنبربار.
مسعود سعد سلمان.

|| (ادات تشبیه) شبه ونظیرومثل ومانند. (برهان). (انجمن‌آرا). (شرفنامهٔ منیری). (آنندراج). شبه‌ومانند. (شعوری). گونه. گون. وار. چون. سان. وش. آسا. صفت. باین معنی با اسم ترکیب شود، از جمله در کلمات ذیل ؛ بادسار ؛ تندرو. (برهان). چون باد. || پاسار : اگد. (برهان). || خاکسار،مانندخاک.(برهان). (غیاث). آنکه افتادگی خاک را دارد ؛

گناه‌آید ازبندهٔ خاکسار
به‌امید عفو خداوندگار.
(بوستان).

ورترا با خاکساری سربصحبت برنیاید
برسرراهت بیفتم تاکنی‌برمن گذاری.
(خواتیم سعدی).

دگرسرمن و بالین عافیت هیهات
بدین هوس که سرخاکسارمن دارد.
(بدایع سعدی).

|| دشت سار ؛ دشت مانند. مانند دشت ؛

ور خشکی دشت سارت‌آید پیش
از دیدهٔ خود فرستمت باران.
مسعود سعد سلمان.

|| دیوسار،مانندديو.(برهان).(آنندراج). || مارسار،همچون‌مار، نام‌ضحاک. || وضع. حالت.چگونگی.صفت. وباین معنی باصفت ترکیب‌شود. ازجمله در کلمات ذیل ؛ خجل سار، خجل‌گونه. خجل وار ؛

به‌دستار وجبه خجل‌سارم ازتو
درعفو بگذار چون سنگ‌بسته.
خاقانی.

خجل سارم ازبس‌نوا ونوالش
کنون زان نوال ونوا میگریزم.
خاقانی.

|| خوارسار ؛ خوارسان. بخواری ؛

یکی بنده‌ای من یکی شهریار
بربنده من کی شوم خوارسار.
فردوسی.

|| خیره سار ؛ حیران. بحیرانی ؛

بگفتش چرا مانده ای خیره سار
چه اندیشه‌ها بر دات کرد کار.
(یوسف و زلیخای طغانشاهی).

|| دیوانه‌سار، دیوانه‌گونه ؛ اگرخواستی ترا دیوانه سار نشمرندآنچه نایافتنی است مجوی. (قابوسنامه).

سخت شوریده‌کاردورانی‌است
نیک دیوانه سارگیهانی است.
مسعود سعد سلمان.

ومالک بن بشرالکندی زره اورا [حسین ابن علی علیهما السلام را پس از شهادت] دربوشید، هم در حال معتوه شد و دیوانه سارگشت. (ترجمهٔ تاریخ‌ابن‌اعثم کوفی). || زیرکسار ؛ زیرک‌گونه. زیرک ؛

بجود اونرسد دست هیچ زیرک‌سار
بفضل او نرسد عقل هیچ دانشمند.
رودکی.

ازل همیشه ودیمومت وخلود وابد
میان‌هریک چون‌فرق کردزیرک‌سار.
(جامع‌الحکمتین ناصرخسرو).

مرغ زیرک سار. || شیفته سار ؛ شیفته گونه. حیران. سر گردان. سر گشته. کاتوره، شیفته ساربود. (لغت‌فرس اسدی). رجوع به کاتوره در این لغت نامه شود. || محل بسیاری وانبوهی چیزهارا گویند. (برهان). (جهانگیری). مکان بسیاری. (انجمن‌آرا). مکان وجای‌بسیاری و کثرت (آنندراج). = ستان.ودرترکیبات زیرباین معنی‌آمده است ؛ بادسار ؛ جائی که بر آن باد فراوان وزد. (آنندراج). || برگسار، بابرگهای انبوه ؛

زخشم وعفو توایامرا درختی‌رست
بر آن، دوشاخ‌وبروبرگسار آتش‌وآب.
(دیوان مسعود سعد سلمان ص ۳۱).

|| رودسار ؛ آنجاکه رود فراوان دارد ؛ || سنگسار (آنندراج)، جای‌سنگناک ؛

کنندآن هیونان از آن سنگبار
نمانند خود را در آن سنگسار.
نظامی.

شاخسار، انبوهی‌وبسیاری‌شاخ.(جهانگیری). (غیاث). (برهان).(انجمن‌آرا). || شخسار مخفف شاخسار ؛ جای بسیاری و انبوهی درختان. (برهان) ؛

بکردار سریشم‌های ماهی
همی‌برخاست ازشخساراوگل.
منوچهری.

|| کوهسار؛ کوههای‌فراوان. (انجمن‌آرا). || نمکسار ؛ محل کثرت و بسیاری نمک. (جهانگیری). (انجمن‌آرا). (آنندراج). || جا ومقام ومحل باشد عموماً. (برهان). (جهانگیری). (انجمن‌آرا). جای.(شرفنامهٔ منیری). (شعوری). بمعنی موضع باشد. (المعجم شمس قیس). بیشه سار ؛ آنجا که بیشه‌باشد.

|| خشکسار ؛ جای خشک‌و بی‌آب ؛

بهرخشکساری که خسرو رسید
بیارید باران، گیا بردمید.
نظامی.

|| گرمسار ؛ محل گرم، گرمسیر. || جانب. سوی. طرف. زی. جهت. سمت. ناحیه. (۱). پاسار ؛ در اصطلاح نجاران، تختهٔ زبرین و زیرین مصراع. رجوع به همین کلمه شود. در سار ؛ درگاه. (برهان). رخسار؛ جانب رخ. و دیباجتان، دو رخسار. (صراح). سرین‌سار؛ ناحیهٔ سرین. || کتف سار ؛ ناحیهٔ کتف :

آورد لالی به جوال و به عبایه
ازساحل‌دریاچوحمالان‌بکتف‌سار.
منوچهری.

بکتف‌سار برآورده زانوان ادبار
بچشم‌خانه فرو رفته دیده از ناهار.
(مختاری‌بنقل جهانگیری‌بشاهد جاومحل).

|| کمرسار؛جانب کمر. || خداوند. صاحب (= مند)، ور ؛

گرحکیمی دروغ سار مباش
باکژ و با دروغ یار مباش.
(جام‌جم اوحدی).

|| شرمسار؛صاحب‌شرم.شرمدار. (برهان). (غیاث). مشک‌سار ؛

همی برد هرشیر جنگی شکار
گرفته ببر آهوی مشک سار.
اسدی.

|| مخفف سالار. درکلمهٔ خوانسار که اصل آن خوان سالار بوده‌است.(برهان)(۲).

---

(۱) باین معنی با کلمهٔ « ساری » که ازلهجهٔ قدیم‌آذری درلهجهٔ کنونی آذربایجان برجای مانده از یك اصل است. (یادداشت مؤلف).

(۲) صحیح آن خانیسار به‌معنی‌چشمهٔ سار است. رجوع به (یادداشتهای قزوینی ج ٤ ص ۱۸۷) شود.

|| گاهی زاید آید ودرچاه سارگاهی معنی ندارد . (۱) :
چاهساری ببین خراب شده . سنائی .
بامداد بسر چاهساری فرود آمدند . پس ابوعلی تقویم برگرفت و بنگریست (چهار مقاله) .
|| چشمه سار: چشمه .
بنزدیکی چشمه ساری رسید
هم آب روان دید هم چشمه دید.
فردوسی .
دوم روز نزدیکی چشمه سار
رسیدند زی پهلوان سوار .
اسدی .
هم از آب دریا بدریا کنار
تلاوشگهی دیدچون چشمه‌سار.
نظامی .
|| سرنگونسار ؛ سرنگون:
پیشگاه دوست‌را شاهی چو بردرگاه عشق
عافیت‌را سرنگونسار اندرآویزی بدار .
سنائی .
اگر نه سرنگونسارستی این طشت
لبالب بودی از خون دل من .
خاقانی .
|| شوم سار : شوم :
چنین رفت آن قصهٔ شوم سار
که‌من گفتم ای دادگرشهریار.
(یوسف وزلیخای طغانشاهی) .
|| کوهسار، کهسار، کوه:
دورماند ازسرای خویش وتبار
نسری ساخت برسر کهسار .
رودکی .
|| مزید مؤخر اسماء امکنه : جرجسار (= کرکسار).خوانسار(۲).خیسار.سگسار.

سار . [ر] (ع ن ف) شاد کننده. مفرح. گویند: رجل‌سار . (اقرب الموارد). بقال ساربار، اتباع . (مهذب الاسماء) .
|| پنهان کننده .

سار . (اِ خ) دهی‌است ازدهستان نیاسر بخش قمصر شهرستان کاشان ، واقع در ۶۷ هزارگزی شمال باختری قمصر و۱۶ هزارگزی باختر راه شوسهٔ کاشان به قم. کوهستانی و سردسیر ، و آب آن از سه رشته قنات ، ومحصول آن غلات ومیوه‌است ۶۰۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله داری مشغولند. از صنایع دستی قالی بافی در آن‌معمول‌است. راه مالرو دارد . (از فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۳) .

سار . (اِ خ) دهی است از دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان مرند ، واقع در ۴۸ هزار گزی خاور مرند و۱۵ هزار گزی راه شوسهٔ اهر به تبریز. جلگه‌ای وسردسیر ، وآب‌آن ازرودخانه، ومحصولات آن غلات وسردرختی است . ۴۱۴ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند . راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌ج ۴) .

سار . (اِ خ) (۳) رودخانه ایست که درمناطق‌مرزی آلمان وفرانسه جریان‌دارد وپس ازطی مجرائی بدرازای ۲۴۰ هزار گز به رودخانهٔ موزل می‌پیوندد .

سار . (اِ خ)(۳)ناحیه‌ایست بین فرانسه وآلمان ، و محدود است از شمال و شمال غرب به فرانسه وازمشرق وجنوب وجنوب غرب به آلمان . بمساحت ۲۵۶۷ هزار گز مربع و با ۹۸۷۰۰۰ تن جمعیت . ثروت عظیم این سرزمین و وجود معادن زغال و فولاد بوسعت ۱۱۶۰۰۰ هکتار درآن دریک قرن ونیم اخیر کشاکشهائی را میان‌فرانسه وآلمان‌موجب گردیده‌است. ازسال ۱۷۹۷ تا ۱۸۱۵م. ساردرتصرف فرانسویان بود وباسقوط‌ناپلئون بزرگ‌به آلمان پیوست . پس از جنگ اول جهانی بسال ۱۹۱۹ بموجب پیمان ورسای مدت ۱۵ سال از آلمان جدا شد و تحت نظر جامعهٔ ملل قرارگرفت وزغال و فولاد آن بفرانسه تعلق یافت . بسال ۱۹۳۵ بعد ازمراجعه‌بآراءعمومی‌بآلمان‌هیتلری‌پیوست واین پیوستگی بموجب‌قراردادی رسمیت یافت . بعد از شکست آلمان هیتلری در ۱۹۴۶ سپاهیان فرانسه سار را تسخیر کردند . در ۱۹۴۸ سار بظاهر استقلال یافت وازنظر اقتصادی‌وابستهٔ‌فرانسه گردید در ۱۹۵۶ مجدداً بآلمان‌بازگشت وازاول ژوئن ۱۹۵۹ آخرین آثار سومین دورهٔ تسلط فرانسویان ازمیان رفت .

سارا . (ص)خالص‌راگویند. (جهانگیری). (رشیدی).(غیاث). (انجمن آرا). (فرهنگ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه) . خالص وصاف . (شعوری). خالص و ویژه . (آنندراج) . اگر چه این لفظ باین معنی شایستگی صفت دیگر چیزها را نیز دارد لیکن ترکیب آن بجز عنبر ومشک وزر بنظر نیامده است .همچو عنبرسارا ، وزر سارا. (برهان). (جهانگیری). (انجمن آرا). (رشیدی) . (غیاث) . (آنندراج) . (۴) پاک . بی آمیغ . ناب .تمیز . بی‌بار . زرسارا ، زرخالص . زربی‌بار :
چه حاصل زانکه‌دانی کیمیارا
مس خودرا نکردی زرسارا.
(جامی بنقل‌شعوری) . (۵) .
|عنبرسارا،ازشواهد زیروطرزاستعمال‌شعرا استنباط‌میشود که‌عنبرساراترکیب‌اضافی‌است نه‌وصفی‌وآن‌ظاهراً نوع‌خاصی‌ازعنبراست و درشرفنامهٔ منیری‌ونیز درغیاث‌اللغات بنقل‌از کشف اللغات‌نوعی‌از عنبر آمده‌است :(۶)
زباد خاک معنبر بعنبر سارا
زابرشاخ‌مکلل‌به لؤلؤمکنون
رودکی .
ای خداوندی که بوی کیمیای‌خلق‌تو
کوه‌خارارا همی چون عنبرسارا کند.
منوچهری .
دارد خجسته غالیه دانی ز سندروس
چون نیمه‌ای بعنبر سارا بیاکنی .
(دیوان منوچهری‌ص ۱۰۶)
درزبان حجت ازفر حریم ذوالفقار
شعر درمعنی بسان عنبرساراشود .
ناصرخسرو .
بوی‌است نه‌عین و نون و با و را
نام معروف عنبر سارا .
ناصرخسرو. (دیوان‌ص۱۸).
خط خط‌که کرد جزع یمانی را
بو از کجاست عنبر سارا را .
ناصر خسرو .
زمین چون‌روی‌مهرویان‌برنگ‌دیبای‌رومی
هوا چون زلف دلجویان‌ببوی عنبرسارا.
مسعودسعدسلمان .
نه چو زلف تو عنبر سارا
نه چو روی تو دبهٔ ششتر .
مسعود سعد سلمان .
گشته خجل ازرنگ‌لبش بادهٔ‌سوری
برده حسد ازبوی خوشش عنبرسارا.
معزی .
بحر سعادت چو داد عنبر سارا
عنبرآن بحرشادئی بسرآورد.
خاقانی .
فخر من بنده زخاک در احمد بینند
لاف دریا ز دم عنبر سارا شنوند .
خاقانی.
اولی‌ترآنکه چون حجرالاسود ازبلاس
خود را لباس عنبرسارا برآورم .
خاقانی .

(۱)رجوع به (فهرست ولف . چاهسار) شود . (۲) رجوع به‌صفحهٔ قبل‌حاشیهٔ ۲ شود. (3) Sarre, Saar.
(۴) شاید باسره ازیک اصل باشد . (یادداشت بخط‌مؤلف) . (۵) این بیت را جهانگیری ازیوسف و زلیخای‌منسوب بفردوسی میداند ولی وزن‌بیت این نسبت را رد میکند . ظاهراً از یوسف‌و زلیخای جامی است .
(۶) دراین صورت مشک ساراهم نوعی از مشک بایدباشد. «زرسارا» جز دریک بیت منسوب به جامی دیده نشده .

صبحدم خاکی بصحرا برد باداز کوی دوست
بوستان درعنبر سارا گرفت ازبوی دوست.
(طیبات سعدی).

زطوطی رنگ شاخ آید نوای نغمهٔساری
زکافوری‌سمن خیزد نسیم عنبر سارا.
(سلمان ساوجی بنقل شعوری).

ای که برمه کشی‌ازعنبر ساراچوگان
مضطرب‌حال‌مگردان‌من‌سرگردان‌را.
حافظ.

مشک‌سارا؛ مشک‌خالص(۱):
کنم زنده آئین ضحاک را
بسی‌مشک سارا کنم خاک‌را.
فردوسی.

برآن چتر دیبا درم ریختند
زبر مشک‌سارا همی بیختند.
فردوسی.

یکی کنگ بودش بسان بهشت
گلش مشک‌سارابدو زرش‌خشت.
فردوسی.

بپای اندرش مشک سارا بدی
روان برسرش چتر(۲) دیبا بدی.
فردوسی.

هوا سربسر مشک سارا گرفت
زمین چرخ درخز ودیبا گرفت.
(گرشاسبنامهٔ اسدی).

ز خاک تبه جان گویا کنی
زخون سیه مشک سارا کنی.
(اسدی‌بنقل‌جهانگیری‌وشعوری).

چو باران درم ریختند ازبرش
گرفتند درمشک سارا سرش.
(گرشاسبنامهٔ‌اسدی).

بجای عود خام ومشک سارا
گرفته‌چوب‌بید وریگ‌صحرا.
(ویس و رامین).

برویش همی بردمد مشک سارا
مگر راه بر طبل عطار دارد.
ناصرخسرو.

خوشبوی هست آنکه همی ازوی
خاک سیاه مشک شود سارا.
ناصر خسرو.

بیگانه نه جان است جان، ازیرا
بی‌بوی نه مشک‌است مشک‌سارا.
ناصر خسرو.

گرنخواهدخوردخون عاشق آن‌زیباصنم
ورنخواهدبردهوش‌عاشق آن شیرین‌پسر
سنگ‌خارا ازچه‌پنهان کرددرزیرحریر
مشک‌سارا ازچه‌پیدا کرد برطرف‌قمر.
(امیر معزی بنقل آنندراج).

نافهٔ زلف وشکفته رخ و زیبا قد او
مشک‌سارا وگل‌سوری وسروچمن‌است.
عبدالواسع جبلی.

زین‌پس‌وشاقان چمن‌بوخط‌شوندوغمزه‌زن
طوق‌خط وچاه ذقن برمشک‌سارا داشته.
خاقانی.

شاید ازمغز زکام‌آلودرا عذری نهند
کونسیم‌مشک سارابرنتابدبیش‌ازاین.
خاقانی.

چرخ‌ازخط نودرتاب شدآن‌دم که کشید
گردمه دام صفت مشک تر سارا را.
(بدر چاچی بنقل‌آنندراج).

مشک از کجاست سارا شد رنگ وبوی‌او
ازرنگ وبوی زلف تو ای شهسوارهند.
(منیری مؤلف‌شرفنامه)(۳).

سارا. (اِخ) نام جائی است در ساحل بحر عمان وگویند در آنجا عنبری بغایت بی‌نظیر وجود دارد. (شعوری)(۴).

سارا. (اِخ) (۵)نام زن‌ابراهیم پیغمبر ومادر اسحق است. (برهان). ساره:
آسیه توفیق وسارا سیرت است
ساره را سیاره سیما دیده‌ام.
خاقانی.

رجوع به ساره شود.

ساراب. (اِخ) دهی‌است از دهستان خولهٔ بخش شهربابك شهرستان یزد، واقع در ۱۸ هزارگزی خاور شهربابك متصل بهراه فیض‌آباد شهربابك. جلگه‌ای ومعتدل ومالاریائی، وآب آن ازقنات، و محصول‌آن غلات است. ۳۹۹ تن سکنه دارد که بهزراعت مشغولند. ازصنایع دستی کرباس‌بافی درآن‌معمول‌است. راه فرعی دارد.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

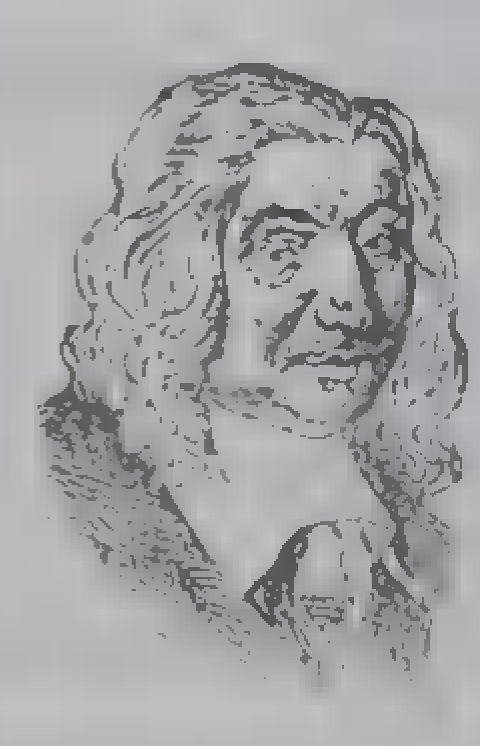
سارآباد. (اِخ) دهی است ازدهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۷۲ هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز، در کنار راه مالرو دستگرد بهپرچل. کوهستانی وسردسیر، وآب آن ازقنات و چشمه، و محصول آن: غلات، لبنیات، چغندروپنبه است، ۲۵۳ تن‌سکنه دارد که به زراعت، گله داری مشغولند. از صنایع‌دستی‌پارچه‌بافی‌درآن‌معمول‌است. راه‌مالرودارد. (ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج ۶).

ساراتف. [تُ] (اِخ) (۶) شهری است درجنوب‌شرقی‌روسیه در کنارِرودخانهٔ ولگا، ۱۸۰۰۰۰ تن سکنه، و صنایع فلزکاری ومواد غذائی‌دارد.

ساراتگا. [تُ] (اِخ)(۷) ساراتوغا (بتلفظ ترکی)، قصبه‌ای است در ممالك متحدهٔ امریکا، در ایالت نیویورك، ودر۶۰ ۲هزارگزی شمال شهر نیویورك و بعلت قراردادی که بسال ۱۷۷۷ م. بورگوین(۸) سردارانگلیسی دربن‌موضع بست‌واستقلال آمریکاراتأمین کرد معروف است، ۱۳۰۰۰ تن سکنه و آبهای معدنی دارد.

ساراجوق. (اِخ) دهی‌است ازدهستان برکشلوی بخش حومهٔ شهرستان رضائیه، واقع در ۱۳ هزار گزی جنوب خاوری رضائیه و ۵۰۰۰ گزی شمال خاوری راه شوسهٔ رضائیه بمهاباد. جلگه‌ای و معتدل مالاریائی، و آب آن از شهر چای، ومحصول آن: غلات، انگور، چغندر و حبوبات است، ۶۵ تن سکنه دارد که بزراعت اشتغال دارند. راه ارابه‌رو دارد وازراه ترکمان میتوان بدان اتومبیل‌برد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سارازن. [زَ] (اِخ) (۹) پیکرتراش فرانسوی، متولد درنویون (۱۰) یکی ازبنیادگذاران آکادمی نقاشی ومجسمه سازی فرانسه است [۱۵۹۲ - ۱۶۶۰م].



ژاك سارازن

سارازن. [رِ زَ] (اِخ) (۱۱) نامی است که‌اروپائیان درقرون وسطی به‌اعراب میدادند.

سارا سواتی. (اِخ) (۱۲) نام چندین رودخانه است در هند که مهم ترین آنها در پنجاب جریان دارد، و از ارتفاعات سیوالیك(۱۳) سرچشمه میگیرد، و طول مجرای آن ۲۰۰ هزارگزاست. نام آن بکثرت در ریگ ودا آمده است.

(۱) مؤلف شرفنامهٔ منیری گوید: مشك‌سارا جز در شاهنامه جای دیگر تا غایت‌یافت نشده. وبطلان این گفته ازشواهدنقل شده پیداست.
(۲) شرفنامهٔ منیری: خز ودیبا.
(۳) تعبیر «سارا شدن رنگ و بوی مشك» در سخن منیری مخصوص خود اوست و مشابهتی به شواهد دیگر ندارد.
(۴) رجوع به شواهد «عنبر سارا» شود. در مآخذ معتبر «سارا» بدین معنی نیامده‌است.
(۵) Sara, Sarah. (۶) Saratof. (۷) Saratoga. (۸) Burgoyne. (۹) Sarazin. (۱۰) Noyon. (۱۱) Sarrasin. (۱۲) Sarasvati, Saraswati. (۱۳) Sivalik.

ساراسواتی . (اِ خ) (۱) الههٔ هندی است و دختر وهمسر براهما،وی مادر همهٔ موجودات ، وحامی علم وبلاغت و هنرهای دیگر است.



ساراسواتی

سارافس . (اِ خ) نام یکی از اطبای قدیم یونان است . رجوع به (عیون الانباء فی‌طبقات‌الاطباء ج ۲ ص ۱۰)شود .

سارافیاس . نوعی از خصی الکلب(۲) است .

سارافیم . (اِ خ) (۳) ساروف. ساروفیم. سرافیل. رجوع به (دزی ج ۱ ص ۶۲۱) و سرافیم در این لغت‌نامه شود .

ساراقوسه . (اِ خ) (٤) تلفظ ترکی ساراکس یاسرقسطه‌ازشهرهای اسپانیاست. رجوع به سرقسطه شود.

ساراگس . [گ ُ] (اِ خ) (٤) شهری است‌باسپانیا . رجوع به سرقسطه شود.

ساراگور . [اِ خ] (۵) نام قومی‌است که در دورهٔ فیروز اول هیجدهمین پادشاه ساسانی [۳۸۳-۴۵۹ م .] از شمال قفقاز بگرجستان وارمنستان تاختند . رجوع به (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان چاپ اول ص ۲۰٤ و چاپ دوم ص ۳۱۶) شود .

سارال . (اِ خ) نام یکی از دهستانهای بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج که در جنوب باختری آن بخش واقع شده و از طرف شمال بدهستان اوباتو ، از طرف جنوب بدهستان کلاترزان بخش حومه ، از طرف خاور بدهستان حسین آباد ، از طرف باختر بدهستان خور خورهٔ همان بخش محدود است . منطقه ای است کوهستانی‌بطوری که ازهرسوی‌بکوههای مرتفع محصور است و سرچشمهٔ اصلی رودخانهٔ معروف قزل‌اوزن دراین دهستان از کوههای مسجد میرزا در باختر ، وارتفاعات جنوبی‌دهستان می‌باشد . هوای آن سردسیر است ، و زمستانی طولانی و تابستانی معتدل دارد . ارتفاع بلندترین قلهٔ کوه مسجد میرزا در باختر دهستان ۳۰۵۰ گز و ارتفاع قلهٔواقع بین گزمل‌و ماریان دول ۲۸۵۵ گز است . زه آب دره‌های متعدد دهستان سارال در وسط دره بهم می پیوندد ورودخانهٔ قزل اوزن را پدید میآورد . رودخانهٔ قزل اوزن در حدود آبادی قره غیبی از دهستان سارال میگذرد ووارد دهستان‌قره‌توره ونجف‌آباد شهرستان بیجار میگردد. دهستان سارال از ۳۹ آبادی بزرگ وکوچک تشکیل شده ، ودر حدود ۵ هزار تن جمعیت دارد ومرکز آن آبادی گاوآهن تو یاگونتو و قراء مهم آن : شریف آباد ، گلانه ، حاجی‌موسی ، هزارکانیان، دوزخ دره‌است. راههای‌دهستان مالرواست‌وفقط درتابستان وفصل خشکی میتوان از حسین‌آباد و راه باینچوب وافراسیاب به گاوآهن تو اتومبیل برد، وازگاوآهن‌تو بدوزخ دره نیزیادگان ارتشی اتومبیل برده است . محصول عمدهٔ دهستان ، غلات ، لبنیات ، توتون وحبوبات است.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

سارالان . (اِ خ) دهی است ازدهستان باراندوز چای بخش صومهٔ شهرستان‌رضائیه واقع در ۱۵/۵ هزارگزی جنوب خاوری رضائیه و ۵۰۰ گزی خاور راه‌شوسهٔ‌رضائیه به مهاباد . زمین آن جلگه‌ای وهوای آن معتدل سالم ، وآب آن ازباراندوز چای ، ومحصول آن : غلات ، انگور ، توتون ، چغندر وحبوبات است ، ۲۸٤ تن سکنه دارد که‌بزراعت وصنایع‌دستی اشتغال‌دارند. ازصنایع‌دستی‌جوراب‌بافی‌در آن‌معمول‌است. راه شوسه دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

سارالب.[رر] (اِ خ)(۶)قصبه‌ایست‌در فرانسه ، کرسی کانتن‌موزل، در آرندیسمان فورباش ، در کنار رودخانهٔ سار .

ساران . (اِ)بمعنی سرباشد که به‌عربی رأس‌خوانند . (برهان) . (آنندراج) . سرباشد . (جهانگیری) :

گفت آن رنجورکای یاران من
چیست‌این شمشیر برساران من.
(مولوی‌بنقل‌جهانگیری، رشیدی،شعوری).

نصیحتهای‌اهل دل دواء النحل‌را ماند
پرازحلوا کندجانت‌زفرش‌خانه‌تاساران .
(مولوی بنقل جهانگیری).

گفت من درتو چنان فانی شده
که پرم از تو زساران تاقدم .
مولوی .

‖ بمعنی سرها نیز گفته‌اند که جمع سر باشد . (برهان) . (آنندراج). رجوع به سار شود . ‖ بالاتنه واعالی شخص‌چنانکه پایان پائین تنه واسافل . (رشیدی) :

اگرحکمت بیاموزم‌تونجمی‌چرخ گردان‌را.
تونی‌ظاهرتونی‌باطن‌تونی‌ساران‌تونی‌پایان.
ناصرخسرو .

چون سخن گوی برد (۷) آخر کار
جزسخن چون‌روا بود ساران(۸).
ناصرخسرو .

به‌طاعت بست شاید روز وشب‌را
بطاعت‌بندمش‌ساران‌وپایان(۹) .
ناصرخسرو .

‖ نشانهٔ کثرت وبسیاری وفراوانی باشد . بیشه ساران :

بدان تادرآن بیشه ساران چوشیر
کمینگه کند با یلان دلیر .
فردوسی .

چشمه‌ساران . کوهساران. ‖ مزیدمؤخر امکنه : اسب ساران . سگ ساران . گرگساران .

ساران . (اِ خ)نام قصبه ایست ازعراق. (برهان) . (آنندراج) .

ساران . (اِ خ) یکی از محلات قصبهٔ تهران بوده وافضل سارانی شاعر هجاگوی قرن دهم منسوب بدانجاست . رجوع به (تحفهٔ سامی ص ۱۶۲) شود .

ساران . (اِ خ) دهی است از دهستان بویر احمد سرحدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان ، واقع در۱۷ هزارگزی شمال باختری سی‌سخت و ۱۶ هزار گزی شمال باختری راه اتومبیل رو سی‌سخت به شیراز . کوهستانی و سردسیر و مالاریائی وآب آن ازرودخانهٔ بی‌شار ، ومحصول آن غلات ، برنج ، پشم ولبنیات است ، ۲۵۰ تن سکنه دارد که ازطایفهٔ بویراحمد پائین هستند و به زراعت ، حشم داری ، صنایع دستی بافتن قالی و جاجیم وجوال اشتغال دارند . راه مالرو دارو . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

ساران . (اِ خ) دهی است از دهستان جمع آبرود بخش حومهٔ شهرستان دماوند کوهستانی وسردسیر وآب آن از رودخانهٔ جمع آبرود وچشمه سار ، و محصول آن : غلات ، بنشن ، قیسی وگردو است ، ۳۴۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند ازصنایع دستی بافتن چادرشب و جاجیم و کرباس‌درآن‌معمول‌است . راه مالرو دارد ومسجدی ازآثار قدیم درآن واقع است . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج٤).

---

۱) Sarasvatî. (۲) Éspèce d'orchis. (۳) Seraphin. (٤) Saragosse . (۵) Saragure . (۶)Sarralbe

(۷) سخنگوی‌بود. (دیوان ناصرخسرو ص۳۳۶). (۸) روا بودت ازآن . (دیوان ایضاً، حاشیه) . (۹) درمتن‌دیوان« سازان و پایان » رجوع به حواشی دیوان ناصرخسرو، ص ۶۶۷ شود.

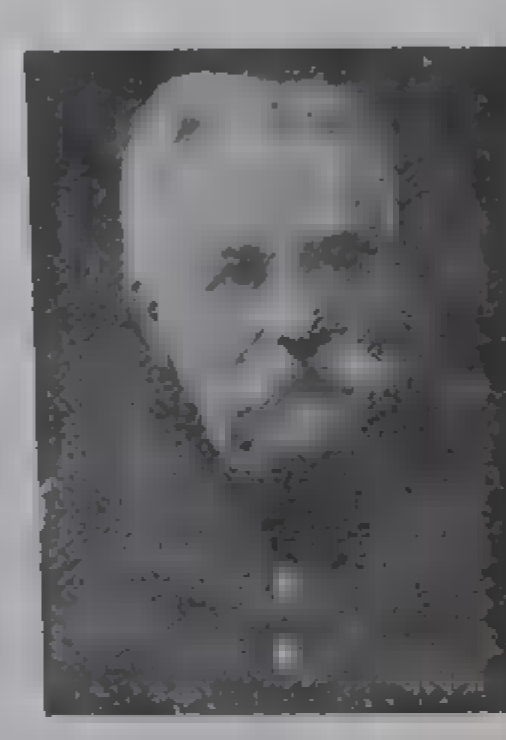
ساران سید محمد . [سَ یِ دِ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کام‌فیروز بخش اردکان شهرستان شیراز . واقع در ۳۱ هزار گزی شمال اردکان و ۱۶ هزار گزی راه شوسهٔ اردکان به تل‌خسروی . کوهستانی ومعتدل مالاریائی و آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است ، ۳۹۹۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ج ۷).

سارواك . (اِخ) (۱) سلطان نشینی است تحت الحمایهٔ انگلیس در شمال غرب جزیرهٔ بورنئو ، با ۶۰۵۰۰۰ جمعیت ، کرسی آن کوشینگ (۲) است .

سار اول . [وَ] (اِخ) (۳) نام کتاب بزرگی است‌ازهندوان‌درباب موالید.رجوع به (تحقیق‌ماللهند بیرونی ص ۷۵) شود .

سار ـ اونیون. (اِخ)(۴) قصبه‌ایست در فرانسه با ۲۴۵۰ تن سکنه و کرسی کانتن رن سفلی(۵) است .

سارای . (اِخ) (۶) (موریس . . .) سردار فرانسوی متولد کارکاسون (۷) [۱۸۵۶ ـ ۱۹۲۹ م .] است . بسال ۱۹۱۴ در جنگ مارن‌باعنوان فرماندهی قشون سوم فرانسه سهم مهمی داشت . در ۱۹۱۵ بفرماندهی سپاه خاوردرجنگ سالونیک شرکت جست . بسال ۱۹۲۴ عنوان کمیسر عالی فرانسه را در سوریه یافت .



سارای

سارای . (اِخ) (امیرهٔ من) اسم اصلی ساره است که زوجهٔ ابراهیم بود . (قاموس کتاب مقدس) . رجوع به ساره شود .

سارایو . [یِ وُ] (اِخ) (۸) شهری است در یوگوسلاوی در ایالت بوسنی هرزگوین(۹) در کناررودخانهٔبوسنه(۱۰) و ۱۴۵۷۰۰ تن جمعیت دارد . در ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴م . فرانسوا فردینان ولیعهد اتریش دراین شهر کشته شد و همین حادثه موجب اشتعال آتش جنگ جهانی اول [۱۹۱۴-۱۹۱۸] گردید

سارب . [رِ] (ع ن ف) روندهٔ روبراه است در زمین . (شرح قاموس) . بریك جهت‌رونده . (منتهی الارب) . (آنندراج). || آنکه بروز رود . (مهذب الاسماء) . سارب بالنهار. (قرآن کریم سورهٔ ۱۳ آیهٔ ۱۱). || ظاهر و نمایان در مذهب و مسلك خود.(منتهی الارب). (آنندراج).

سارباغ . (اِخ) موضعی‌است بخراسان. رجوع به (حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص۳۹۹ وچاپ‌قدیم‌آن ج ۲ص۳۱۹)شود.

ساربان . (اِ) بمعنی محافظت کننده و نگاه دارندهٔ شتر باشد چه سار بمعنی‌شتر» وبان بمعنی محافظت کننده و نگاه دارنده آمده‌است(۱۱) . (برهان) . (آنندراج). (غیاث) . شتربان و ساروان . (شرفنامهٔ منیری) . خایل . (دهار) . ساربان بکسی که‌شتر‌ان‌را‌حفظ کند وبچراند، اطلاق‌شود. (انساب سمعانی) . جمال . حفیظ . حداء . اشتربان . شتروان . اشتروان :

چنین گفت گشتاسب باساربان
که ای‌یارپیروز وروشن‌روان.
(شاهنامه چاپ بروخیم ج ۶ ص ۱۴۵۴) .

بدو ساربان گفت کای شیر مرد
نزیبد همی برتو این کار کرد .
(شاهنامه چاپ بروخیم ج ۶ ص ۱۴۵۵).

شبانان بدندی‌وگر ساربان(۱۲)
همه ساله با درد و رنج گران .
(شاهنامه چاپ بروخیم ص ۱۹۲۳).

علی آن‌خدمت نیکو بسر برد که مردی با احتیاط بودولشکر نیکو کشیدی وساربانان را بطاعت‌آورد ومواضعتها نهاد . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۴۴۷) . امیرحاجب سباشی راگفت ساربانان را بباید گفت تا اشتران دور دست‌تر نبرند . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۴۵۳) .

جان کنندازژاژخائی‌تا بگردمن‌رسند
کی‌رسد سیرالسوافی‌درنجیب‌ساربان.
خاقانی .

وان ساربان زبرق سراب برنده چشم
وز آفتاب چهره چو میغ مکدرش .
خاقانی .

وزبهر محملت که فلك گشته غاشیه‌اش
خورشید ناقه گشته‌ومه ساربان شده .
خاقانی .

ساربانا بار بگشا ز اشتران
شهرتبریزاست وکوی‌دلبران.
مولوی .

فرو کوفت طبل شتر ساربان
بمنزل رسید اول از کاروان .
(بوستان) .

چو آمد بر مردم کاروان
شنیدم که میگفت باساربان .
(بوستان).

بشب ماهی میان‌کاروان است
که روی‌او دلیل ساربان‌است
چه جای ساربان کاندر پی‌او
زدلها کاروان بر کاروان‌است.
همام تبریزی .

یارمامحمل نشین وساربان مستعجل است
چون‌روان گردم کز آب‌دیده‌پایم‌در گل‌است.
همام تبریزی .

|| نام یکی از آهنگهای موسیقی‌است .

ساربان . (اِخ) جد علی‌بن ایوب بن حسین است . وعلی معروف به ابن ساربان ازاهل شیراز وساکن بغداد ، متولد۳۴۷و متوفی ۴۳۰ است . رجوع‌به(انساب‌سمعانی) و(تاریخ بغداد خطیب) شود .

ساربان . (اِخ) یا سارمان بن جغتای ، پنجمین پسر جغتای بن چنگیزخان است . رجوع به (حبیب السیرچاپ خیام ج۳ص۷۷ و۸۸) شود .

ساربان .(اِخ) (امیر. . .) ابن‌سونجاق نویان ازامرای مغول واززیردستان طغاجار بود که ابتدا هواخواه بایدو بودند وبعد به غازان بپیوستند . ساربان روز دوشنبه ۹ ذی‌القعدهٔ۶۹۷ درتبریزدر گذشت . رجوع به (تاریخ غازانی مصحح کارل‌یان ص۹۱ و ۱۲۰) شود .

ساربان . (اِخ) (شهزاده . . .) ابن قایدو ، در محرم سال۶۹۵ همراه شهزاده دوا به خراسان ومازندران تاخت . وظاهراً همان‌است که درتاریخنامهٔ هرات نام‌اوسابان آمده است . رجوع‌به (تاریخ‌غازانی مصحح کارل‌یان ص ۹۷) و سابان دراین لغت‌نامه شود .

ساربان . (اِخ) (امیر . . .) یاساروان ابن نیك‌پی، ازاطرافیان امیرنوروزسردار معروف غازان بود وبسال۶۸۸دختر او را بزنی گرفت . رجوع‌به (تاریخ‌غازانی‌ص۱۶ و۲۴و۱۱۲) شود .

ساربان . (اِخ) (امیر . . . جنید) از سرکردگان سلطان حسین بایقرا بود ، و پسرش امیرعاشق محمد کوکتاش از دست سلطان بدیع الزمان میرزا کوتوالی قلعهٔ

---

(۱) Saravak. (۲) Kuching. (۳)درسنکریت Sârâvalî (فهرست‌ماللهند) (۴) Sarre- Union. (۵) Bas- Rhin.
(۶) Sarail. (۷) Carcassonne. (۸) Saraïevo, Sarajevo. (۹) Bosnie- Herzegovine. (۱۰) Bosna .
(۱۱) ساربان = ساروان،ازه سار (= سر) + بان (= وان ، پسوند حفاظت) ، در ترکیب معنی لفظی درست مثل کلمهٔ «سروان» است که لغهً بمعنی سر وسرور و سردار باشد و در سالهای اخیر بجای Capitaine پذیرفته شده . (از یادداشتهای استاد پور داود) . (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) . (۱۲) ن . ل : ساروان .

اختیارالدین را داشت . رجوع به (حبیب السیر چاپ خیام ج۴ص۱۴۸و۱۵و۲۱۰و۳۷۹) شود .

ساربانان . (اِ خ) (محلهٔ ...) بگفتهٔ ابن حوقل جغرافیادان قرن چهارم مهمترین محلات ری بود ، و بازاری مهم داشت که دکانها و کاروانسراهای آن همیشه پر ازکالا بود ، ورودی بنام جیلانی ازآن محله عبور میکرد. رجوع به(ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص۲۳۲) شود .

ساربانان . [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان خورش رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد ، واقع در ۱۳هزارگزی جنوب هشجین و ۳۷هزار گزی راه شوسهٔ هروآباد به میانه . کوهستانی و گرمسیر و مالاریائی است .آب آن از رودخانهٔ محلی و چشمه و محصول آن غلات است، ۲۵۰تن سکنه دارد که به زراعت و گله داری اشتغال دارند و ازصنایع دستی جاجیم بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴) .

ساربانقلی . [رِ قُ] (اِخ) دهی است ازدهستان سیس بخش شبستر شهرستان تبریز، واقع در۱۶هزار گزی جنوب‌خاوری‌شبستر و۶هزارگزی راه شوسهٔ صوفیان به شاهپور و۳ هزار گزی راه آهن جلفا . جلگه ای ومعتدل ، وآب آن ازچشمه ، و محصول آن غلات وحبوبات است ، ۷۳۸ تن سکنه دارد که به زراعت وگله داری اشتغال دارند ، راه ارابه رودارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

ساربانگ . (اِ) یکی از آهنگهای موسیقی است .

ساربانلار . [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان مشگین خاوری بخش مرکزی شهرستان خیاو ، واقع در ۱۰هزارگزی راه شوسهٔ خیاو به‌اردبیل . جلگه‌ای ومعتدل وآب آن ازآلی چای ، ومحصول آن غلات وحبوبات است، ۵۰۷ تن سکنه دارد که به زراعت وگله داری اشتغال دارند . راه مالرودارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

ساربانلر . [نْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده لوی بخش قروهٔ شهرستان سنندج ، واقع در ۳۳ هزار گزی جنوب گل تپه ، و ۶ هزار گزی باختر راه شوسهٔ همدان به‌بیجار. کوهستانی وسردسیر، وآب آن از چشمه‌ها ، و محصول آن : غلات ، مختصری انگور، لبنیات وحبوبات است . ۱۷۵ تن سکنه دارد که‌بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند . راه آن‌مالرواست ودرتابستان ازطریق آغجه خرابه اتومبیل بدان میتوان برد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

ساربانی . (حامص) عمل ساربان . حرفهٔ ساربان . ساربان بودن . ساربانی کردن . حفاظت شتر کردن . صاحب و مالک شتر بودن . نگاهداری شتر کردن . ساروانی . شتربانی . شتروانی . اشتربانی . اشتروانی. شترداری . اشترداری . جمالی . رجوع به ساربان شود .

ساربروک . (اِ خ) (۱) و در آلمانی زاربروکن(۲) مرکزناحیهٔ‌سار، ۱۱۹۴۰۰ تن سکنه دارد ، و از مراکز مهم صنعتی است .

ساربورگ . (اِخ)(۳)شهر کوچکی است درفرانسه،درایالت‌موزل(۴)،درکناررودخانهٔ سار، و۱۰۵۰۰تن سکنه دارد .

ساربوغ . (اِ) خداوند لشکر وقبیله و رئیس طایفه در ترکی . (شعوری ج۲ص ۶۶) :

دگر ساربوغان رستم نهاد (۵)

بالجای توی ابروی نژاد (۶) .

(تیمورنامهٔ هاتفی بنقل شعوری) .

ساربوغا . (اِخ)یاساری‌بوغا(۷)، از امرای امیرتیمور گورکان وازهمان‌آغازکار تیمورازیاران وهمراهان اوبود ، ولی بسال ۷۷۷ بنای طغیان نهاد و دوسال در سلک دشمنان تیمور بشمارمیرفت . سرانجام مورد عفوقرار گرفت وسرداری ایل‌جلایررا یافت. درحبیب‌السیر آمده: بسال۷۷۷ تیمورلشکر بجانب خوارزم کشید ، و ساربوغا را همراه عادلشاه جلایر وختای بهادر وایلچی بوغای جهت استیصال قمرالدین [دوغلات] بصوب مغولستان روانه کرد. ساری بوغا و عادلشاه بخیال استقلال و اندیشهٔ خطاء ختای بهادر وایلچی‌بوغا رابگرفتند وباایل جلایروقبچاق بظاهر سمرقندشتافتندوآغازمحاصره کردند. امیرآق بوغا حاکم آن بلده کیفیت واقعه را بعرض تیمور رسانید . تیمور معاودت کرد، وامیرزاده جهانگیربرسم‌منقلا پیشتر روان گشت. . . وبدشمنان غالب آمد . ساربوغا و عادلشاه گریخته بدشت‌قبچاق رفتند وملازمت اروس خان پیش گرفتند . بعد از چندی به قمرالدین پیوستند و اورابه مخالفت تیمور اغوا کردند . قمرالدین بار دیگر بولایت اندکان که متصرف امیر زاده عمرشیخ بود درآمد . امیرزاده در کوهی متحصن گشته آن حال را بپدراعلام کرد . تیموردرساعت بدان جانب درحرکت آمد . . . و پس از جنگ‌شدیدی‌قمرالدین مغلوب ومنهزم شد. قمرالدین وساربوغا وعادلشاه درسیکیزیغاچ باردیگربهم پیوسته خواستند که بازجمیتی سازند که‌ناگاه تیموربه سروقت ایشان‌رسید وهمه را پریشان گردانید . . . ساربوغا که با عادلشاه در طریق خلاف سلوک می‌نمود بعد ازدوسال بدرگاه تیمورپناه‌برد وتیموراز سرجرایمش گذشت وسرداری ایل جلایر را بوی عنایت کرد . رجوع به (حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۴۰۹ و ۴۱۰ و۴۱۳ و ۴۱۹ و۴۲۴ تا ۴۲۶) شود .

ساربوغا . (اِخ) (امیرشیخ‌نورالدین ...) از سرداران امیرتیمور بود . بسال۷۹۷در لشکرکشی تیمور بدشت قبچاق وجنگ با توقتمش خان هنگامی که ضعف و فتور به سپاه تیمور روی‌آورشده بود مردانگیها و جانسپاریهای‌ساربوغا موجب پیروزی گردید وتیموراورا بمزید عنایت ، تربیت اختصاص داد واسب و جامهٔ زر دوزی وکمر مرصع ارزانی داشت وصد هزاردینار کپکی انعام فرمود . (۸)رجوع به(حبیب السیرچاپ‌خیام ص۴۶۴) شود .

ساربوقا . (اِ خ) رجوع‌به بردی‌بیک شود .

ساربوک . (اِ خ) دهی است ازبخش قصرقند شهرستان چاه بهار، واقع در۱۵ هزار گزی قصرقند، کنارراه فرعی نیک‌شهر به قصرقند . کوهستانی و گرمسیرمالاریائی، وآب آن ازقنات، ومحصول آن غلات وخرما وبرنج است ، ۲۰۰ تن سکنه داردکه بزراعت اشتغال دارند . پاسگاه ژاندارمری دارد . وراه‌آن فرعی است . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

ساربة . [رِ بَ] (ع اِ) تأنیث سارب. رجوع به سارب شود .

---

(1) Sarrebruck . (2) Sarrbrücken . (3) Sarrebourg . (4) Moselle .

(۵) شاید « ساربوغای رستم نهاد » ومراد از آن امیرشیخ نورالدین ساربوغا باشد . (۶) صورت وزن مغشوش است شاید « بهالجای تیموربردی نژاد » باشد. (۷) بوغا وبوقا درترکی بمعنی گاونر است وساربوغا، ساری بوغا (= گاونر زرد)است‌درمقابل آق بوغا (= گاونرسفید) که نام شش‌تن‌از امرای ترک باین‌لقب اخیر در(فهرست حبیب‌السیرچاپ خیام ج۳)آمده ونیزنام دوتن قرابوغا (= گاونرسیاه) درهمان فهرست دیده‌میشود . (۸)محتمل‌است که امیرشیخ‌نورالدین ساربوغا،وسار بوغای‌سابق الذکر یک‌تن‌باشد.

سارپ. [پ] (اِ) (۱) نام رب نصف اسود از ماه، آثار هندی است. رجوع به (ماللهند ص ۱۸۱ س ۹) شود.

سارپته. [رِ تَ] (اِخ) (۲) نام یکی از قصبات کهن فنیقی واقع درساحل سوریه میان صیدا و صور، و امروز برجای آن دهکده‌ای بنام سرفند واقع است. (ازقاموس الاعلام ترکی). رجوع به سارفه شود.

سارپته. [رِ تَ] (اِخ) (۲) قصبه‌ای است درروسیه، درایالت ساراتوف در ۱۳۲ هزارگزی جنوب غربی شهرساراتوف در کنارنهرسارپه. (ازقاموس الاعلام ترکی).

سارپدن. [پِ دُ] (۳) دراساطیریونان نام پادشاه افسانه‌ای لیکیه (٤) است وپسر زئوس (٥) واروپ (٦). وی برسرتاج وتخت افریطش (کرت) (٧) بابرادرش مینس (٨) جنگید ومغلوب شد وبا هواداران خود در لیکیهٔ اناطولی حکومت کوچکی بنیادنهاد. همر شاعر بزرگ یونان‌اورا فرزند زئوس ولائودامی (٩) معرفی میکند و درشمار شاهزادگانی میآورد که بیاری مردم تروا (١٠) درجنگ با یونانیان شتافتند. مطابق روایت منظومهٔ ایلیاد هومرسارپدن به پاترکل (١١) حمله کرد وبدست او کشته شد وآپولون (١٢) مظهرروزپیکر بیجان او را به لیکیه حمل کرد.

سارپدن. [پِ دُ] (اِخ) (دماغهٔ ...) درمغرب هلس بونت جای داشت و ناوگان خشایارشا پادشاه هخامنشی در آغازحمله بیونان آن را مقرخود قرارداد. رجوع به (ایران باستان ج ۱ ص ۷۲۹) شود.

سارپی. (اِخ) (پیترو، فراپائولو ...) (۱۳) مورخ ومردسیاسی ونیزی [۱۵۵۲-۱۶۲۳] عضو شورای مخفی ده نفری و نیز (۱٤) ومؤلف کتاب معروفی بنام تاریخ شورای سی نفری اسقفها (۱٥) است.

سارت. (اِخ) (۱٦) رودخانه‌ایست در فرانسه ... دپارتمان (ایالت) ارن (۱۷) سرچشمه میگیرد و بالای شهر آنژه (۱۸) برودخانهٔ ماین (۱۹) می‌پیوندد ورودخانهٔ مانس (۲۰) را بوجود میآورد. طول آن ۲۸٥ هزارگزاست.

سارت. (اِخ) (۱٥) یکی ازایالات (دپارتمانهای) فرانسه است که ٦۲٤٤ هزارگز مربع مساحت و ٤۲۰٤۰۰ تن سکنه دارد وکرسی آن شهرمانس (۲۰) است. این دپارتمان به ۳ شهرستان (آرندیسمان) و ۳۳ بخش (کانتن) و ۳۸٦ دهستان (کمون) تقسیم میشود. این ناحیه بعلت جریان رودخانهٔ سارت درآن این نامرا یافته‌است.

سارت. [رِ رِ] (اِخ) (۲۱) (برنار ...) ازصاحب‌منصبان گاردملی فرانسه متولد شهربرده [۱۷٦٥-۱۸٥۸م.] است که بسال ۱۷۹٥ کنسرواتوارملی موسیقی فرانسه را بنیاد نهاد.

سارتکه. [...] (...) ... از دهستان ... شهرستان ... واقع در ... هزارگزی شمال خاوری ... راه شوسهٔ ... کوهستانی و ... معتدل و سالم است ... آب آن از رودخانهٔ ... و محصول آن غلات ... و توتون و ... است ... ۲٥۳۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی در آن معمول است. راه شوسه دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

سارتن. [تِ] (اِخ) (۲۲) شهر کوچکی است در فرانسه ومرکز آرندیسمان کرس (۲۳)، واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب شرقی آژاکسیو (۲٤)، ٥٥۰۰ تن سکنه دارد. و آرندیسمان آن به ۸ کانتن و ٤۷ کمون تقسیم میشود.

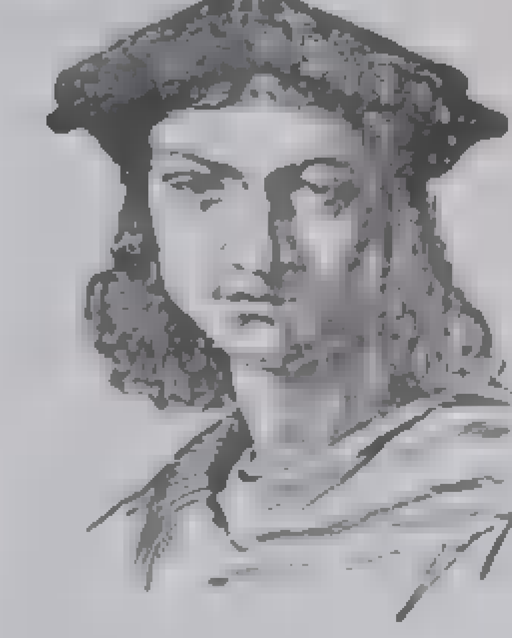
سارتن. [تُ] (اِخ) (جرج ...) (۲٥) علم به سال ۱۸۸٤ م. در بلژیك به دنیا آمد ودانشگاه گنت‌را بپایان رسانید. از ۱۹۱٦ م. تا ۱۹٥۱ استاد تاریخ علم دردانشگاه هاروارد بود، ونیز از ۱۹۱۸ تا ۱۹٤۹ درتحقیقات مربوط به تاریخ علم مؤسسهٔ کارنگی شرکت داشت. تا آخر عمر خود ۱۹٥۷ م. (۲ فروردین ۱۳۳٥ ه.ش). رئیس اتحادیهٔ بین‌المللی تاریخ علم، ورئیس افتخاری انجمن تاریخ‌علم امریکا، ونیزعضو افتخاری انجمنهای تاریخ‌علم بلژیك وهلند و آلمان و ایتالیا و سوئد بود. از دانشگاههای براون و هاروارد و گوته و شیکاگو درجهٔ دکتری افتخاری داشت. وی مصنف کتاب چند جلدی «مقدمه» یا «مدخل بر تاریخ علم» و «تاریخ‌علم» ۲ جلدو کتابهای دیگر ومقالات و بحثهای بسیار وناشر نشریات متناوب ایزیس (ایزیس) (۲٦) (٤۳ جلد۱۹۱۳ - ۱۹٥۲م.) واوسیریس (ازیریس) (۲۷) (۱۰ جلد۱۹۳٦-۱۹٥۰م) بودواین ٥۳ جلد اخیر بزرگترین مجموعهٔ یادداشتها وبحثهای انتقادی است که تازمان حاضر در خصوص تاریخ علم انتشار یافته است. رجوع به (مقدمهٔ تاریخ علم ترجمهٔ احمد آرام چاپ ۱۳۳٦ تهران) شود.



مرگ سارپدن اثرلوی [۱۸۷٤م.] نقاش فرانسوی محفوظ درلوکزامبورك.

(۱) درسنسکریت Sārpa. (فهرست ماللهند)
(۲) Sarepta (۳) Sarpédon. (٤) Licie. (٥) Zéus. (٦) Europe. (۷) Crête. (۸) Minos. (۹) Laodamie. (۱۰) Troie. (۱۱) Patrocle. (۱۲) Apollon (۱۳) Pietro, Fra Paolo, Sarpi. (۱٤) Conseil des Dix. (۱٥) Histoire du Conseil de Trente. شورای سی نفری اسقفها از اجتماعات تاریخی جهان مسیحیت بود [۱٥٤٥ - ۱٥٦۳ م.] که درآن دربارهٔ اصلاح عمومی کلیسای کاتولیك دربرابر مذهب پروتستان تصمیماتی گرفته‌شد.
(۱٦) Sarthe. (۱۷) Orne. (۱۸) Angers. (۱۹) Mayenne. (۲۰) Mans. (۲۱) Sarrette (Bernard). (۲۲) Sartene. (۲۳) Corse. (۲٤) Ajaccio. (۲٥) Sarton. (۲٦) Isis. (۲۷) Osiris.

سارتو . (اِ) (آندرا آنژلی . . .)(۱) نقاش نامدار ایتالیائی متولد شهر فلورانس [۱۴۸۶-۱۵۳۱م.] است . آثار او بسبب موضوع ورنگ آمیزی اررش بسزائی دارد.



سارتو

سارتین . (اِخ) (گابریل . . .) (۲) از رجال سیاسی فرانسه، متولد بارسلن (برشلونه) [۱۸۲۹-۱۸۰۱] است.وی ابتدا صاحب منصب شهربانی بود وبعد مقام وزارت دریا داری را یافت .

سارتیلی . [اِ ل] (اِ خ) (۳) قصبه‌ای است در فرانسه با ۱۱۰۰ تن سکنه مرکز کانتون مانش(٤)در آروندیسمان آورانش(٥)

سارج . [رَ] (اِ) جانوری است خوش آواز، وآن را سار نیز خوانند. (جهانگیری). سارجه . سارك . ساری . همان سار یعنی مرغ خردتر ازفاخته که آوازخوش دارد و بعضی اورا هزاردستان گویند . (رشیدی). نوعی ازساراست ، وآن جانوری باشدسیاه وپرخط وخال و کوچکتر از فاخته و آواز خوش دارد وآواز او را بصدای رباب چار تاره تشبیه کرده‌اند. (برهان). (آنندراج). جانوری است پرنده که آواز اورابآوازچار تار تشبیه کرده‌اند ، و آن را سار، وسر، و سارجه ، وساری ، و سارك نیز گویند . (شرفنامهٔ منیری). سودانبه . سارملخ‌خوار.

سارجلست . [ ] (اِ خ) جائی [ازناحیت جبال] است . (حدود العالم) .

سارجلو . [جَ] (اِ خ) دهی است از دهستان سربند پائین بخش سربند شهرستان اراك ، واقع در۲٤ هزارگزی جنوب باختری آستانه . کوهستانی و سرد سیر، وآب آن ازچشمه وقنات ، ومحصولات آن بنشن وپنبه است ، ۱٦٥ تن سکنه‌دارد که بزراعت وگله‌داری اشتغال دارند . از صنایع‌دستی قالیچه بافی درآن معمول‌است. راه مالرودارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

سارجه . [جَ] (اِ) همان ساراست . (شرفنامهٔ منیری) . سارج. سارك . ساری. همان ساراست . (رشیدی) . رجوع به سار وسارج‌وسارچه شود .

سارجه‌کور . [جَ] (اِ خ) دهی‌است ازدهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس، واقع در۱۸ هزارگزی‌شمال خاوری گنبد قابوس . دشت ومعتدل، وآب آن ازرودخانهٔ گرگان، ومحصول آن غلات وحبوبات وصیفی ولبنیات است ۸۰۰۰ تن سکنه دارد که چادرنشین هستند وتغییرمکان میدهند . و به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند . از صنایع دستی قالیچه بافی بین زنان آن معمول است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۳)

سارجی . (اِ خ) دهی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند ، واقع در ۱۰۱ هزارگزی جنوب خاوری قاین . سرراه اتومبیل‌رواسفدن به‌بلسفج. کوهستانی و معتدل، وآب آن ازقنات ، و محصول آن غلات و شلغم است، ۱٥۰ تن سکنه دارد که بزراعت و مالداری اشتغال دارند . از صنایع دستی قالیچه بافی در آن معمول است . راه اتومبیل‌رو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

سارچه. [چَ] (اِ) بمعنی سارج‌است که جانورسیاه خوش‌آوازباشد . (برهان) . (آنندراج) . (شعوری) . رجوع به سار و سارج شود.

سارح . [رِ] (ع اِ) ستور چرنده . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . ماشیة . (اقرب‌الموارد). (قطرالمحیط). (المنجد) . سارحة نظیرآن است . (المنجد) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . ‖ گروهی که آنان را سرح است . (اقرب الموارد) . رجوع‌به‌سرح شود. ‖ (ع‌ن‌ف) شترچران. (اقرب‌الموارد) . (المنجد).

سارحة . [رِ حَ] (ع ن ف و اِ) ستور چرنده . سارح . ماشیة . رجوع به سارح شود . گویند: ماله‌سارحة ولارائحة . یعنی نیست اورا چیزی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (اقرب‌الموارد).(قطرالمحیط). بیست او را ستور که بامداد برود و شبانگاه درآید. (مهذب‌الاسماء) .

سارخ . [رِ] (اِ) سفره . (در تداول غالب لهجه‌های محلی‌ایران). سارغ. سارق.

سارخاله . [لَ] (اِ) پشه . (شعوری). (آنندراج). رجوع به‌سارخك شود .

سارخك. [رَ] (اِ)(٦) پشه. سارشك . (جهانگیری) . (رشیدی) . پشه ، بتازی بعوضة . (شرفنامهٔ منیری) . پشه و بعربی بق گویند . (برهان): وبیشتراین عجایب‌در همهٔ‌حیوانات موجود است ازسارخك‌در گیر، تاپیل . (کیمیای سعادت) . بلکه اگر همهٔ اهل عالم فراهم آیندتاعجایب علم وحکمت وی بتمامی‌درآفرینش‌مورچه‌ای یاسارخکی بدانند نتوانند. (کیمیای سعادت).ورحمت وی درحق مورچه و هرسارخکی تاباآدمی رسد . (کیمیای سعادت) . و این لطف و عنایت نه بآدمی کرد تنها ، بل‌با همهٔ آفریده‌ها ، تا سارخك و زنبور و مگس . (کیمیای سعادت) . و اگر سارخکی بروی‌مسلط کند در دست وی هلاك شود . (کیمیای سعادت) . وخدای عالم بلطف و رحمت خویش‌صد چندان عنایت داردبدین حشرات مختصر که وی را الهام دهد ، تابداند که غذای وی خون است ، و وی‌را وسارخك‌راالهام‌دهد. خرطومی تیز وباریك ومجوف بیافرید تاپوست‌فرو برد وخون می کشد . (کیمیای سعادت) . در مرو سارخك(۷)وپشه‌ورشته‌باشد. (تاریخ‌بیهق).

جائی که هزارعرش یك‌خارخس است

مشتی سارخك ارنباشد چه شود .

عطار .

زآتش رویش چو یك اخگر بصحرا اوفتاد

هردوعالم‌همچوسارخکی‌ازآن‌اخگر بسوخت.

عطار .

جائی که پیلان‌راپهلو بهم سایند سارخکی چندفرو شوندباکی‌نبود. (تذکرةالاولیاء).

به پیش آفتاب نامبردار

چه‌سارخك وچه پیل آیدپدیدار

نه خود پیلی(۸) وگرخود پیل گیری

چو نمرودی بسارخکی بمیری .

(اسرارنامهٔ عطار بنقل جهانگیری . انجمن آراء. آنندراج) .

نیم سارخکی(۹)چو درنمرود شد

مغز اوسرگشته، دل پردودشد.

(عطار بنقل‌رشیدی) .

گرد روزی چند سارخکی قرار

بر درختی بس قوی یعنی چنار .

(مصیبت نامه باهتمام دکتر نورانی وصال ص ۱٦۱) . رجوع به سارشك شود .

سارخك. [خِ] (اِ) مؤلف‌برهان آرد، بعضی بکسر ثالث‌وسکون‌خای‌نقطه‌دار گفته‌اند بمعنی نیش پشه‌وکنه. (برهان). وظاهر آاصل همان‌سارخك (مذکوردرمادهٔ قبل) است.

سارخکدار . [رَ] (اِ) سارشکدار، نام درختی است که آن را آغال پشه ، و کرم ، پشه‌دار ، وسده، ولامشکر ، ونازبن ودردار ، وپشه‌خانه، وپشه غال، و کنجك‌نیز خوانند ، و بتازی شجرة البق نامند. (جهانگیری) . (شعوری) . درختی باشد

(۱) Sarto, Andrea. Angelli (agnolo) . (۲) Gabriel de Sartine. (۳) Sartilly . (٤) Manche. (٥) Avranche .

(٦) حسین خلف آرد : سارخك . [خَ] (اِ) بمعنی پشه‌باشد (برهان) . (آنندراج) . ولی شواهد متعددی که از اشعار عطار آورده‌ایم صحت این ضبط را باطل میکند .

(۷) از این عبارت چنین برمیآید که سارخك‌غیر پشه است .

(۸) ن . ل : نه ای تو پیل. نه ای خود پیل.

(۹) نیم‌سارشکی.(شعوری).

که آن را پشه غال و پشه خانه گویند و بعربی شجرة البق خوانند. (برهان). درختی است که ثمر آن پشه است (!) و آن را آغال پشه، و پشه دار، و لامشکر، وبعربی شجرة البق گویند. (انجمن آرا). (آتندراج). قره آغاج. (ترکی). سیاه درخت. دار دارو. رجوع به آغال پشه، و پشه‌دار، و لامشکر، و نارون در این لغت‌نامه شود.

سارد. [ر] (ع ن ف) سوراخ کننده. || سخن نیکو وسریع گوینده. (شرح قاموس). (اقرب الموارد). || خراز. (اقرب الموارد).

سارد. (اِخ) (۱) شهرمعروف باستانی، پایتخت کشورلیدیه (لودیا)(۲)، در آسیای صغیر(در نیمهٔ قرن ششم ق. م.) که نام آن در کتیبهٔ داریوش در تخت جمشید «سپردا» (۳) آمده. در دامنهٔ کوه تملوس (٤) در کنار رودخانهٔ پاکتول (٥) جای داشت و در روزگاران قدیم بعلت جلال وشکوه وثروت خیره کنندهٔ خودشهرهٔ آفاق بود.



سکهٔ سارد

در تاریخ ایران باستان آمده:
کرزوس پسر آلیات آخرین پادشاه لیدی باندازه‌ای بروسعت وآرایش پایتخت خود افزود که آن را یکی از معروف ترین شهر های دنیای آن روز کرد. چنانکه یونانیان آن را «سارد زرین» می نامیدند. این شهر بسبب موقع جغرافیائی خود و قرار داشتن میان بابل و آسور و یونان مرکز علوم وفلسفه نیز گردید.

هرودوت گوید: حکمای یونان هریك بامقصودی به سارد میرفتند (چنانکه درقرون بعدبشهر آتن عزیمت میکردند). ازنامداران یونان که مقارن این زمان یا پیش از آن به سارد رفته اند نام دو تن یاد شده: یکی سلن (٦) قانونگذار نامبردار آتن و دیگری بیاس (۷) حکیم یونانی. ثروت وجواهرات واشیاء نفیس کرزوس وخزانه‌های او چشم مشاهیر یونانی را خیره میکرد واز این حیث نام او درمغرب زمین ضرب المثل گردید. چنانکه امروز هم در مواردی که ما نام قارون را ذکر میکنیم اروپائیان اسم کرزوس را می برند. داستان ورودسلن به سارد معروف است. (ایران باستان ج ۱ ص ۲٦۷ تا ۲٦۹). درزمستان سال ٥٤٦ ق. م. کوروش کبیر بنیاد گذار سلسلهٔ هخامنشی به لیدیه حمله کرد. کرزوس پادشاه لیدی نخست در محلی بنام پتریوم وبعد درجلگه‌های طرف شرقی سارد معروف به «هرموس» شکست خورد وبشهر سارد عقب نشست وشهر درمحاصرهٔ سپاهیان ایران افتاد. بنا بروایت هرودوت، سارد ازهمه سوی دیوار استواری داشت مگر در یك نقطه که به کوهی برمیخورد وبواسطهٔ شیب بسیار تند کوه درآن قسمت نیازی به ایجاد استحکامات ندیده بودند. درپانزدهمین روز محاصره چندتن ازسپاهیان کوروش ازهمان جای داخل شهر شدند ودروازه های سارد رابروی کوروش گشودند وبدین ترتیب «سارد زرین» بتصرف بنیاد گذارشاهنشاهی ایران درآمد. (ایران باستان ج ۱ ص ۲٦۷ تا ۲۷۸ و ص ۳٦۲ تا ۳۷٥). با این حادثه که در دنیای آن روز بااهمیت بسیار تلقی گردید لیدیه استقلال خود را از دست داد و یکی از ایالات ایران گردید وسارد تا ۲۱۲ سال بعد یعنی تاحملهٔ اسکندرمقدونی محل حکومت ولات ایرانی لیدیه بود. کوروش بزرگ پادگان نیرومندی در سارد گذاشت واُرُیْتس (۸) نامی ازطرف او بعنوان نخستین والی ایرانی در سارد تعیین گردید. وی دردورهٔ کبوجیه نیزاین مقام را داشت. (ایران باستان ج ۱ ص ٥٥٦). و هنگامی که داریوش، سومین شاهنشاه هخامنشی بسلطنت رسید [٥۲۱ ق. م.] بفرمان او اری‌تس را کشتند. (ایران باستان ج ۱ ص ٥٥۹). داریوش بزرگ درلشکر کشی یونان [٤۹۲ - ٤۹۰ ق. م.] مدتی سارد را مرکز فرماندهی خود قرارداد و روزهای معینی درحومهٔ آن شهر بداوری می نشست. (ایران باستان ج ۱ ص ٦۲۰ و٦۲۱). وهنگام بازگشت به ایران آرتافرنْ برادر صلبی خود را والی سارد و اُتانس را سردار سپاه آنجا کرد. (ایران باستان ج ۱ ص ٦۲٥). درآخرین سالهای قرن ششم قبل از میلاد آریستاگر (۹) جبار شهر میلت بهمراهی یونانیان ساکن آسیای صغیر و آتنیها یاغی شد وسارد را درمحاصره گرفت و چون سپاهی در آن نبود تسخیرش کرد ولی ارگ شهر که ارتافرن خود از آن دفاع میکرد بدست دشمن نیفتاد. یونانیها شهر را گرفتند وچون سارد را ازنی ساخته بودند وحتی بامهای خانه‌های آجری نیزاز نی بود وقتی که یکی ازسپاهیان خانه‌ای را آتش زد تمام شهر آتش گرفت. مردم شهر وپارسیها، چون خود را درمیان آتش دیدند بیمناك وهراسان بمیدان شهر که در کنار رودپاكْتُلْ بود پناه بردند. این رود از کوه تمل جاری بود و بقول هرودوت خاك طلا میآورد. سرانجام یونانیها از ایستادگی و نبرد دلاورانهٔ ایرانیان بستوه آمدند وشهر را گذاشتند وبکشتیهای خود رفتند [٤۹٦ ق. م.] این بودماجرای سوختن سارد ومعدوم‌شدن معبد کی‌بل (۱۰) (یکی از امکنهٔ مقدس لیدیها). بعدها ایرانیها ببهانهٔ این رفتار یونانیهامعابد یونانی آتن را آتش زدند. (ایران باستان ج ۱ ص ٦٤٥ تا ٦٤۸). کینهٔ سوختن سارد ومعبد وجنگل مقدس آن دردلهای ایرانیان‌شعله ور بود. داریوش تصمیم به انتقام جوئی داشت ولی چون مرگ او را امان نداد، در دورهٔ خشایارشا با تسخیر آتن و آتش زدن آن انتقام گرفته شد وهرودوت مکرر بدین نکته تصریح دارد. (همان کتاب ص ۷۰٥ و ۸۰٤). خشایارشا هنگام عزیمت به یونان، زمستان سال ٤۸۰ ق. م. را در سارد گذرانید ولشکرهای خودرا درآن شهر گرد آورد و در بهار آن سال روی بیونان آورد. (ایران باستان ج ۱ ص ۷۲۰). (فرهنگ ایران باستان تألیف پور داود ص ۲۷۰). وبعد ازبازگشت نیز درهمان شهر اقامت گزید ودرهمانجا عاشق ماسیس‌تس (۱۱) = مهشت، زن برادر خود گردید. (ایران باستان ج ۱ ص ۸۸۹).

در دورهٔ اردشیر اول درازدست [٤٦٤- ٤۲٤ ق. م.] پی‌سوت‌نس والی سارد بود. (همان کتاب ص ۹٤۰). در دورهٔ داریوش دوم، پسرش کوروش کوچك فرمانروائی سارد را داشت. (همان کتاب ص ۹۸۲). گزنفن در کتاب اقتصاد(۱۲) خود از سقراط نقل میکند که کوروش کوچك باغ خود را در سارد به لیزاندر سردار سپاه اسپارت نشان داد و اورا به اعجاب انداخت. (همان کتاب ص ۱٥۰٤). دراوائل دورهٔ اردشیر دوم [٤۰٤ - ۳٦۰ ق. م.] تیسافرن ازسرداران وطن پرست ایرانی والی سارد بود که بسال ۳۹٤ ق. م. تیترستس (۱۳) بامرشاه اورا کشت و برجای او نشست. (همان کتاب ص ۱۱۰٥). دراین ۲۱۲ سال که سارد تابع ایران ومستقر ولات هخامنشی بود اهمیت سیاسی و نظامی و تجارتی خاصی داشت و دولت هخامنشی از این مرکز، متصرفات غربی خود را اداره میکرد. بزرگترین شاهراه ایران درآن روزگار، که هرودوت آن را «راه شاهی» نامیده و از شهر افس یونانی آغاز میگردید از سارد میگذشت وازراه فریگیه، رود هالیس (قزل ایرماق کنونی) کاپادوکیه و کیلیکیه به شوش میرفت. (همان کتاب ص ۱٤۸۹ و ۱٤۹۰). البته راهی که ازسارد به سینوپ (در کنار

(۱) Sardes. (۲) Lydie. (۳) Spardâ. (٤) Tmolus. (٥) Pactole. (٦) Solon. (۷) Bias.
(۸) Oroïtès. (۹) Aristagore. (۱۰) Cybèle. (۱۱) Masistès. (۱۲) Economique. (۱۳) Tithraustès.

دریای سیاه) وازنینوا به سارد میرفت قبل از دورهٔ هخامنشیها ساخته شده بود. (همان کتاب ص ۱۹۴۱).

هنگام حملهٔ اسکندر [۳۳٤ ق. م.] میترن(۱)(= مهرن) والی ایرانی سارد بود که ازراه ترس وبددلی وخیانت شهر را تسلیم اسکندر کرد درحالی که می توانست با در دست داشتن ارگی استوار مقاومت کند، وهمین ازعلل تزلزل کار داریوش گردید. بدستور اسکندر آمینتاس سردار یونانی ارگ شهر را نیز کشود واسکندر بشکرانهٔ دست یافتن بر «سارد زرین» وتصرف گنجهای گرانبهای آن امر کرد در آنجا معبدی برای زوس (خدای بزرگ یونانیها) بسازند وبرای این مقصود جائی را که محل کاخ سابق پادشاهان لیدیه بود انتخاب کرد، و پوزانیاس را دژبان ارگ آن کرد و اخذ مالیات را بعهدهٔ نیسیاس گذاشت. ایالت لیدیه را که سابقاً باسپهرداد، دلاور نبرد گرانیک بود به آرساندر (۲) پسر فیلوتاس داد و مهرن را بعلت تسلیم سارد بسیار بنواخت و بعد ها وی را بحکومت ارمنستان گماشت. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۶۱ و ۱۲۶۲). سارد بعد از اسکندر، در قرن سوم ق.م. در تصرف پادشاهان پرگام(۳) بود. در دورهٔ پمپه (٤) بسال ۶۹ ق. م. جزو متصرفات روم گردید و آباد تر شد. در زمان تیبر (۵) امپراطور روم [۱٤-۳۷م]. بزلزله ویران شد ولی باز آبادی از سر گرفت. بسال ۸۰٤ هـ. درحملهٔ امیرتیمور گورکانی این شهر تاریخی کاملا ویران گردید ودیگر آبادانی بخود ندید. امروز بقایای آثار تاریخی درمحل این شهر دیده میشود ویك هیأت باستان شناسی امریکائی [۱۹۰۹-۱۹۱۱م.] تحقیقات واکتشافاتی در آن کرده اند. درقاموس الاعلام ترکی آمده: امروز در کنار ویرانه های سارد قدیم درولایت آیدین، در سنجاق صاروخان درقضای صالحلی ودریك هزار گزی غرب صالحلی، در کنار راه آهن قصبه به آلاشهر قصبهٔ کوچکی باین نام بر جای است. (ازقاموس الاعلام ترکی).

رجوع به ساردیس شود.

سارداک. (اِخ) (کویر ...) موضعی است نزدیک بجستان.

سارداناپل. [بَ] (اِخ) رجوع به (قاموس الاعلام ترکی) وسارداناپال دراین لغت نامه شود.

سارداناپال. (اِخ) (٦) پادشاه افسانه‌ای که بروایت مورخان یونانی از ۸۳٦ تا ۸۱۷ ق. م. در آشور سلطنت کرده و آخرین اخلاف سمیرامیس است. درایران باستان آمده: مطابق آنچه دیودور سیسیلی مورخ یونانی از کتاب گمشدهٔ کتزیاس نقل کرده، آرباکس رئیس پاسداران مادی برسارداناپال شورید و درجنگهای متوالی اورا شکست داد وسرانجام سارداناپال خود وافراد خاندانش را باتش سوخت. ولی بدلائلی این روایت عاری از صحت است. (ایران باستان ج ۱ ص ۲۰۸ تا ۲۱۵) آریان گوید: شهر آن‌خیالن(۷) را سارداناپال پادشاه آسور ساخته، و دیوار وبی ها می نماید که این شهر استوار وبزرگ بوده است. دراینجا مقبرهٔ سارداناپال هنوز نمایان است و مجسمهٔ مردی روی بنا دیده میشود که دو دست خودرا بهم میزند. در اینجا کتیبه‌ایست بزبان آسوری که گویند شعر است ومفاد آن چنین است: سارداناپال پسر آناسین‌دراکس(۸) شهر آن‌خیالن(۷) وتارس را دریکروز بنانهاد. ای رهگذرها بخورید، بیاشامید، و عیش کنید، باقی همه خود نمائی است وبس ناپایدار. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۹۱).

زندگانی سارداناپال مظهر و نمونهٔ یك شاهزادهٔ عیاش وهوسران است وزندگانی افسانه‌ای او مورد توجه اروپائیان، و موضوع آثار معروفی گردیده. از آن جمله درامی از بایرون (۹) شاعر انگلیسی (۱۸۲۱) و اوپرائی از ژونسیر آهنگ پرداز فرانسوی (۱۸٦۷) را باید نام برد.

ساردنی. [دِ] (اِخ) (۱۰) جزیرهٔ کوهستانی نیمه حاصلخیز وکم جمعیتی است متعلق به کشور ایتالیا، واقع در دریای مدیترانه درمغرب شبه جزیرهٔ ایتالیا و در جنوب جزیرهٔ کرس(۱۱) دارای ۱۲۷٦۰۰۰ تن جمعیت، شهر مهم آن کالیاری (۱۲) است که ۱۳۰۰۰۰ تن سکنه دارد. ساردنی ازمراکز صید دریائی ودارای منابع زغال سنگ وسرب وآهن است.

ساردنی. [دِ] (اِخ) (دولت ...) (۱۳) شامل جزیرهٔ ساردنی وقسمتی از فرانسه و ایتالیا بود. درسال ۱۷۲۰ تشکیل شد و بسال ۱۸٦۰ باتأمین وحدت ایتالیا منحل گردید. رجوع به (قاموس الاعلام ترکی) شود.



نشان دولت ساردنی

ساردو. (اِخ) (ویکتورین...) (۱٤) نمایشنامه نویس فرانسوی متولد پاریس [۱۸۳۱-۱۹۰۸ م.] مصنف کمدیها و درامهای متعدد که حملهٔ آنها نمودار مهارت نویسنده دراین فن است. آثار معروف او ازاین قرار است: دوستان صمیم ما (۱۵)، پاهای مگس(۱٦) خانوادهٔ بنوئیتون (۱۷) بانو سانژن (۱۸)، تئودورا (۱۹)، تسکا (۲۰)، وطن (۲۱)، ترمیدور(۲۲).



ساردو

ساردوئیه. [یِ] (اِخ) نام یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان جیرفت، در شمال باختری جیرفت واقع، و از طرف شمال به بخش راین، ازخاور به بخش جبال‌بارز ازجنوب به بخش سبزواران، از باختر به بخش بافت محدوداست. اراضی آن کوهستانی و جنگلی، وهوای آن سردسیر، فقط دهستان اسفندقهٔ آن گرمسیراست. بلندترین کوه این بخش کوه بهرآسمان است که ارتفاع قلهٔ آن ۳٤۹۷ گزاست. آب آن از رودخانه و چشمه وقنات، ومحصول آن غلات و لبنیات است، واهالی آن به زراعت ومالداری اشتغال دارند. این بخش ۱۸۸۰۰ تن سکنه دارد و از ۵۵۲ آبادی و ۹ دهستان باین شرح تشکیل شده است:

۱- دهستان ساردوئیه: با ۷۸ آبادی، و ۳۷۸۵ تن سکنه.

۲- دهستان گروه: با ۳٦ آبادی و ۱٤۷۷ تن سکنه.

۳- دهستان دلفارد: با ۸۳ آبادی، و ۱٤۷۵ تن سکنه.

٤- دهستان سرویزن با ٤۳ آبادی، و ۱٤۸۵ تن سکنه.

(۱) Mithrène. (۲) Arsandre. (۳) Pergame. (٤) Pompée. (۵) Tibère. (٦) Sardanapale (۷) Anchilon. (۸) Anacyndrax. (۹) Byron. (۱۰) Sardaigne. (۱۱) Corse. (۱۲) Cagliari. (۱۳) Royaume de Sardaigne. (Stats Sardes). (۱٤) Victorien Sardou. (۱۵) Nos intimes. (۱٦) Les Pattes de mouche. (۱۷) La Famille Benoiton. (۱۸) Mme Sans Gêne. (۱۹) Théodora. (۲۰) Tosca. (۲۱) La Patrie. (۲۲) Thermidor.

۵ - دهستان سرمشك ، با ۲۷ آبادی . و ۹۹۹ تن سکنه .
۶ - دهستان‌هترا ، با ۵۱ آبادی، و ۲۰۴۷ تن سکنه .
۷ - دهستان گور، با ۶۷ آبادی ، و ۲۴۶۳ تن سکنه .
۸ - دهستان بهر آسمان : با ۱۱۱ آبادی و ۱۸۸۴ تن سکنه .
۹ - دهستان اسفندقه ، با ۴۷ آبادی و ۳۲۵۰ تن سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

ساردوئیه . [یَ] (اِخ) یکی از دهستانهای نه‌گانهٔ بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت ، که از ۷۸ آبادی تشکیل شده و ۳۷۸۵ تن سکنه دارد . و مرکز آن قریهٔ درمزار است.(فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۸)

ساردویه . [یَ] (اِخ) رجوع به ساردوئیه شود .

ساردة . [رِ دَ] (ع اِ) نوعی ازماهیهای کوچک دریائی که شبیه انکلس (مارماهی)(۱)است.(دزی ج ۱ ص ۶۲۱).(۲)

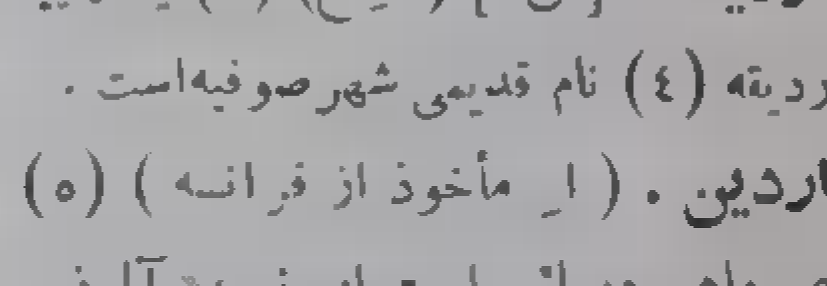
ساردة . [رِ دَ] (اِخ) ابن یزیدبن جشم، انصاری نسب است . (منتهی الارب).

ساردیان.(اِخ)ازنسل سارِدبن‌زبولونند. (سفر اعداد ۲۶:۲۶)(قاموس مقدس) .

ساردیس . (اِخ) یکی از شهرهای قدیم لیدیه بود ، ویکی‌از کلیساهای‌هفتگانهٔ آسیا در آنجا بود . اسم قدیمش‌سرت‌قلسی وبه مسافت ۳۰ میل به جنوب شرقی‌تیاتیرا و ۵۰ میل به شمال شرقی سمیرنا و ۲ میل به جنوب‌نهرهرمس مانده واقع بود . (قاموس مقدس) . رجوع به سارد شود .

ساردیقه . [قَ] (اِخ) (۳) یا اولپیا ساردیقه (۴) نام قدیمی شهرصوفیه‌است .

ساردین . (اِ مأخوذ از فرانسه) (۵) نوعی ماهی دریائی است از نوع « آلوز (۶)شبیه به شاه ماهی (۷) ولی کوچک‌تر از آن بطول نزدیک به ۲۵ صدم گز. موسم صیدآن ازخرداد تا آبان است . ساردین گذشته از آنکه بصورت‌تازه مصرف‌میشود کنسرو آن‌آغشته به روغن در قوطیهای سربستهٔ‌آهن‌سفیدنگهداری‌میشود. کنسرو ساردین ازاقلام مهم تجارتی‌است .

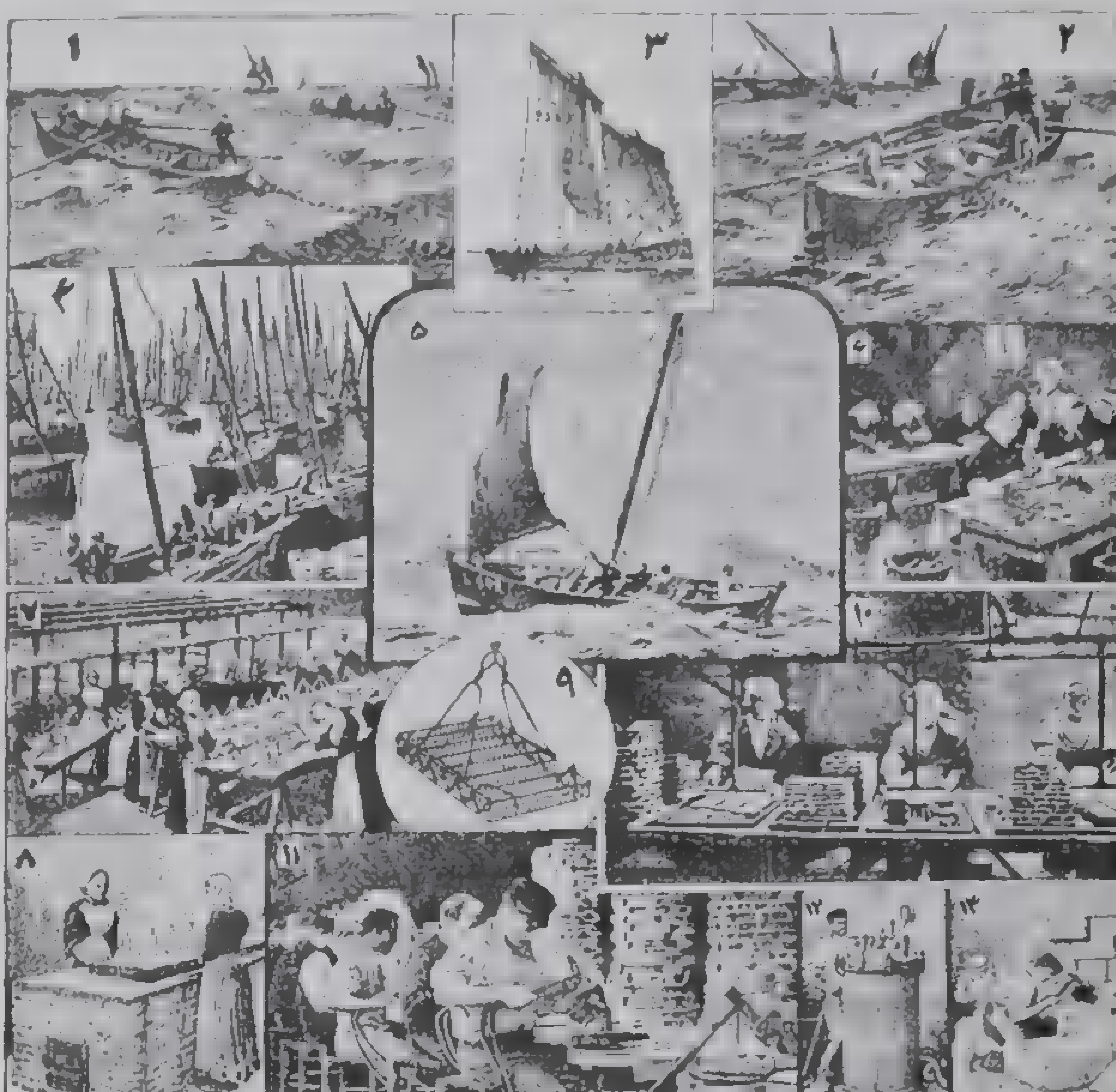


ساردین

دربرهان قاطع بصورت سردین‌آمده است. رجوع به سردین شود.

ساردین سازی . (حامص مرکب) تهیهٔ ساردین . بعمل آوردن ساردین . بدست‌آوردن‌ساردین. ‖ کارخانه‌ای که در آن ماهی ساردین بصورت کنسرو و قابل نگهداری آماده میشود . رجوع به‌ساردین شود .

سارزاد . (اِخ) صاحب باذین (۸) معاصرمصعب بن زبیربود. (کتاب الوزراء والکتاب جهشیاری، چاپ اول مصر ص ۲۷).



صید وتهیهٔ ساردین :
۱- گستردن تورها . ۲- کشیدن تورها . ۳- کشتی بادبان کشیدهٔ ماهیگیران .
۴- دسته ای از زورقهای ماهیگیری (تورها خارج از آب است) .
۵- ماهیگیران درکشاکش با امواج. ۶- سربریدن‌ماهیها. ۷- خشك‌کردن‌ماهیها.
۸ - سرخ کردن وپختن ماهیها. ۹- سیخ مخصوص کباب کردن ماهیها .
۱۰- پرکردن‌قوطیها. ۱۱- لحیم‌کاری. ۱۲- جوشاندن‌دراتوکلاو. ۱۳- باربندی‌ماهیها.

سارزانه . [نَ] (اِخ)(۹) شهری است درایتالیا، درایالت ژن (۱۰)درکنار رودخانهٔ ماگره (۱۱). کلیسای زیبائی از قرن چهاردهم میلادی دارد .

سارزکلا . [کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان تالارپی بخش‌مرکزی شهرستان شاهی ، واقع در۱۸ هزارگزی شمال جادهٔ بابل به شاهی ، و ۱۰۰۰ گزی جادهٔ بابل به شاهی ، وشاهی به کیاکلا . دشت ، و هوای آن معتدل مرطوب و مالاریائی ، و آب‌آن از رودخانهٔ تالار وچاه ، و محصول آن : برنج، کنجد ، کنف ، پنبه و محصولات ... غلات است . از سه محله ... سارزکلا تشکیل شده، ۳۴۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند . راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

سارزو . (اِخ) (۱۲) قصبه‌ایست در فرانسه، کرسی کانتن موربیهان (۱۳) در آرندیسمان وان(۱۴) . مسقط‌الرأس لوساژ نویسندهٔ معروف قرن هجدهم است ، و ۳۷۰۰ تن سکنه دارد.

سارژان . (اِخ) (ژان . . .)(۱۵) نقاش‌وصورت سازامریکائی‌متولد فلورانس [۱۸۵۸ - ۱۹۲۵ م .] است

سارس . [رَ] (اِ) جانوری است هندی . (الفاظ‌الادویه) .

سارس . (اِخ) دهی است از دهستان زانوسرستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر ، واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب نوشهر، و۶ هزارگزی پول . کوهستانی ،

(۱) Anguilles.
(۲) بنقل از : Dombay, Grammatica lingu æ Mauro- Arabie. Vienne.1800. p 69.
(۳) Sardique. (۴) Ulpia Sardique. (۵) Sardine. (۶) Alose. (۷) Halen.
(۸) باذین یاباذان یاباذن از قرای خابران سرخس است . (یاقوت).
(۹) Sarzana. (۱۰) Gênes. (۱۱) Magara.
(۱۲) Sarzeau. (۱۳) Morbihan. (۱۴) Vannes. (۱۵) Jan Sargent = John Sauvevr.

وسردسیر ، و آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی ، ومحصول آن غلات و ارزن است ، ۴۹۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند وعده‌ای از آنان در موسم زمستان در قشلاقهای کجور به چوب بری اشتغال میورزند. عده‌ای ازسکنه ازایل خواجوند هستند . معصومزاده‌ای دارد . راه آن مالرو است ، (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

سارسر . [س َ] (اِخ) دهی است از دهستان رحیم آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان ، واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب رودسر ، و ۱۰۰ گزی شمال رحیم آباد . جلگه‌ای ، وهوای آن معتدل و مالاریائی وآب آن ازنهر بلرود ، و محصول آن برنج است ، ۲۴۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند . راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

سارسر. [رِ س َ] (اِ خ) دهی است از دهستان سیاهکلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان ، واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب خاوری رودسر ، و ۲ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ رودسر به‌شهسوار. جلگه‌ای ، وهوای آن معتدل ومرطوب ومالاریائی ، وآب آن ازمرسارود ، ومحصول آن برنج و لبنیات است ، ۷۵ تن سکنه دارد که بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند ، راه آن مالرو است . این ده ازدومحلهٔ بالا وپائین تشکیل شده ، اکثرسکنه تابستان به‌ییلاق جواهر دشت میروند . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

سارسفت . [رَ ف َ] (۱) (اِ خ) یکی از طوایف جنوب هند است بروایت کتاب باج یران . رجوع به (تحقیق ماللهند ص ۷۶ و ۱۵۱ و ۲۷۳) شود .

سارسل . (اِ) اسم هندی قنفذ است . (فهرست مخزن الادویه) .

سارسل . [س ِ] (اِ) (۲) نوعی از پرندگان است با پا های پرده دار شبیه مرغابی. یاشیل باش. بط الماء .



سارسل

سارسه. [س َ] (اِ خ) (فرانسیسک . . .) (۳) از نقادان درام و داستان در فرانسه ، متولددوردان (۴) [۱۸۲۷ - ۱۸۹۹ م.] است. مجموعهٔ انتقادات نمایشی اودر کتابی بنام چهل سال نمایش (۵) تدوین شده است .



فرانسیسک سارسه

سارسیدیورنیس . (اِ) (۶) نوعی از پرندگان است باپاهای پرده دار ازخانوادهٔ مرغابی که در مناطق استوائی زندگی میکند . و نوعی از آن بانوک سیاه در مناطق استوائی افریقا وبیرمانی دیده میشود.



سارسیدیورنیس

سارسیفر . [یِ ف ُ] (اِ) (۷) نوعی از پرندگان افریقا وهند است که پای آن انگشت شست خرفی ندارد .



سارسیفر

سارشک. [رَ] (۸) (اِ) سارخک پشه . (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). (شعوری) . بعوضه . بق :

سارشک (۹) پیل را به سنان برزمین زند
لیکن نه مرد پنجه و بازوی صرصر است .

(اثیر الدین اخسیکتی بنقل جهانگیری ، رشیدی ، انجمن آرا ، آنندراج) .

نیم سارشکی (۱۰) چودر نمرود شد
مغز آن سرگشته دل پردود شد.

(عطار بنقل شعوری). رجوع به سارخک شود .

سارشکدار. [ر َ] (امر کب) سارخکدار. (جهانگیری) . درخت پشه غال . (برهان) . نام درختی است که ثمر آن پشه است وآن راآغال پشه، وپشه دار، ولامشکر، وبه‌عربی شجرةالبق گویند. (انجمن آرا). (آنندراج). (جهانگیری) . آن راگزم پشه دار وسده و نارَبن ودردار وپشه خانه‌وپشه غال و کنجک نیزخوانند . (جهانگیری). (شعوری). این درخت در گیلان فراوان میروید و تنه‌ای بزرگ وبرگهای بزرگ و کیسه‌های پشه دارد . رجوع‌به سارخکدارشود .

سارط . [رِ] (ع ن ف) فرو خورنده . بلع کننده . (منتهی الارب) .

سارع . [رِ] (ع ن ف)مبادرت کننده. (منتهی الارب) . || کوشا . (منتهی الارب) .

سارغ . [رَ] (اِ) در ترکی نام گلی است زردرنگ.(غیاث اللغات). (آنندراج).

سارغ . [رِ ، رَ] (اِ)چادرشب. سفره. بقچه.(فرهنگ گیلکی).(فرهنگ‌لارستانی). رجوع به سارخ ، سارغ ، سارق ، ساروغ ، ساروق شود .

سارغ . [رِ] (ع ن ف) خورندهٔ خوشهٔ انگوربابن. (منتهی الارب). || در بیت زیر ظاهراً بمعنی اعم نوشنده آمده است :

گردان برهر نوبری گل سارغ ازمل ساغری
وان مل محک هرزری باگل‌محاکاداشته .

(دیوان‌خاقانی مصحح‌عبدالرسولی‌ص۳۹۸).

سارغ . (اِ خ)(. . . شرابدار)بهنگامی که عبدالرزاق پسر بزرگ خواجه احمد حسن میمندی بقلعت نندنه موقوف بود کوتوالی آن قلعه‌راداشت‌وچون‌باعبدالرزاق بمهر رفتار کرده بود بعد از وزارت احمد حسن نواخت وخلعت یافت . رجوع‌به (تاریخ بیهقی چاپ دکترغنی ودکترفیاض ص ۱۴۹ و ۱۵۰) شود .

سارغشر . [ ] (اِ خ) شهری بوده است درناحیهٔ خزر درموضع هشترخان‌حالیه وآن‌را اتل وبیضا نیزمی نامیده‌اند. پایتخت قوم خزر ابتدا بلنجربوده وپس از فتح آن شهربدست جراح بن عبدالله‌حکمی سارغشر را قرار داده‌اند ، و به روایتی سارغشر فقط تابستانگاه خزربوده و دربهار بطرف دشت (بلنجر)میرفته‌اند.رجوع به(یادداشتهای قزوینی ج۴ ص۲۰۱) شود .

---

(۱) Sârasvâta (فهرست ماللهند). (۲) Sarcelle. (۳) Francisque Sarcey. (۴) Dourdan.
(۵) Quarante ans de théâtre. (۶) Sarcidiornis. (۷) Sarciophore.
(۸) درتفسیر ابو الفتوح نسخهٔ چاپی کلمهٔ «سراشک» بهمین‌معنی آمده ولی سراشک در هیچ یک از فرهنگها دیده نشد و معلوم نگردید این کلمه مصحف سارشک است یالغت دیگری در آن . رجوع به (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۴۵۰ و ۵۹۱ وج ۲ ص ۹۴) و (مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات شمارهٔ ۱ و ۲ سال پنجم ص ۱۴۴) شود. (۹) رشیدی : سارخک . (۱۰) نیم‌سارخکی. (رشیدی).

سارفه. [فَ] (اِ خ) (۱) شهری از فینیقیهٔ قدیم، واقع میان صور و صیدا. رجوع به ساریته شود.

سارق. [رِ] (ع ن ف) دزد. ج، سارقون و سارقین و سرقه [سَ رَ] و سراق [سُ رْ را] . (مهذب الاسماء). (غیاث اللغات) (منتهی الارب) . برگیرنده چیزی پنهان از حرزی. (اقرب الموارد) . برگیرنده چیزی به نهان و بحیله. (قطر المحیط). سرقت کننده. دزدی کننده. لص [لُ] :

بدزدی ز نعمت بدزدم ز خدمت
چه برکت بود در میان دو سارق.
رشید وطواط.

در ترجمهٔ النهایه، درحد دزدیها آمده، دزدی که قطع بروی واجب آید آنکس باشد که وی از حرزی دانگ و نیم زر یا بیشتر یا آنچه قیمتش چندین بود بدزدد، و وی کامل عقل بود و شبهه از وی مرتفع بود، اگر آزاد بود و اگر بنده، اگر مسلمان بود و اگر کافر. و اگر کسی چیزی بدزدد نه از حرز بروی قطع واجب نیاید و اگرچه زیادهٔ این مقدار بود که ما بگفتیم بل واجب آید بروی تعزیر، و حرز آن موضعی بود که جز آنکس که در وی تصرف میکند کسی را نبود که در آن جایگاه شود الا بدستوری وی یا قفل بروی زده باشند یا در زیر خاک کرده باشند، اما جایگاهی که هر کس در آن جایگاه شود و مخصوص نبود بکسی دون کسی آن حرز نباشد و آن چون کاروانسرا بود و گرمابه‌ها و مسجدها و آسیاها و مانند آن، و اگر یکی چیزی در یکی ازین جایگاهها در خاک کرده باشد یا قفل بر وی نهاده باشد کسی بدزدد قطع واجب آید زیرا که قفل و دفن بحرز کرده باشد، و اگر کسی نقبی زند و متاعی بیرون نیاورد، و نه مالی و اگر چه گرد کرده باشد و در پشته بسته و برنگرفته قطع بر وی واجب نیاید، بر وی عقوبت و ادب بود، انما قطع آنگاه واجب آید که از حرز بیرون آورد، و هر گاه که مال از حرز بیرون آورد قطع بروی واجب آید، الا آنکه در آن مال که بدزدیده باشد انباز بود یا در آن مال وی را حظی بود، که آنکه بدان مقدار که وی را بود از مال فروافکنند آنچه بماند اگر کمتر از آن نصاب بود که قطع واجب آید بر وی قطع واجب نیاید. پس اگر آن باقی چندان بود که قطع واجب آید در وی، لازم بود بروی قطع بر همه حالی. و اگر کسی از مال غنیمت بدزدد پیش از آنکه قسمت کرده باشند آن مقدار که وی را میرسد بروی قطع نبود و بروی ادب بود تا اقدام و دلیری نکنند بر مانند آن، و اگر بدزدد زیادهٔ آنکه وی را میرسد بر آن مقدار که قطع واجب آید در وی یا زیادهٔ بر آن بروی قطع بود، و این آنگه بود که وی مسلمان بود و وی را در غنیمت سهمی بود که اگر کافر بود قطعش کنند بر همه حالی. چون نصاب بود. و هر گاه که مال از حرز بیرون آورد و وی را بگیرند و دعوی کند که خداوند مال این بوی داده است قطع از وی بیفکنند و بر آنکس بود که دعوی دزدی کرد بروی بینه آوردن بدانکه وی دزدست. و هر گاه که دزدی کند آنکس که کامل عقل نبود بدان [که] دیوانه بود یا کودک نا بالغ بود و اگر [چه] نقب کرده باشد و قفل بشکسته باشد بروی قطع نبود. اگر کودک بود عفوش کنند یکبار، اگر باسرش شود ادبش کنند، اگر باسرش شود سیوم بار انگشتانش بسایند تا آنوقت که خون بیاید اگر از پس آن با سر دزدی شود سر انگشتانش ببرند. و اگر دیگر باره با سر دزدی شود زیر تر آن ببرند همچنانکه مرد را راست. و وجوب قطع ثابت شود بقیام بینه بر دزد و آن گواهی دو کس باشد عدل که گواهی دهند بروی بدزدی: پس اگر بینه نخیزد و دزد اقرار دهد برخویشتن دو بار بدزدی بروی نیز قطع بود الا که بنده بود که اقرار وی بر نفس خویش قبول نکنند نه بقتل و نه بدزدی زیرا که وی اقرار بمال غیری داده باشد تا بزیان آورد، و اگر بینه بخیزد بروی بدزدی قطع کنند همچنانکه آزاد راست. و حکم ذمی حکم مسلمان است راست در آنکه قطع بروی واجب آید چون درست شود که وی دزد است چنانکه پیدا بکردیم. و حکم زن حکم مرد است راست در آنکه قطع واجب آید بروی چون دزدی کرده باشد. و مرد را قطع کنند چون از مال پدر و مادر چیزی بدزدد و قطع نکنند مر درا چون از مال فرزند چیزی بدزدد و مادر را قطع کنند چون از مال فرزند بدزدد بر همه حالی. و مرد را قطع کنند چون از مال زنش بدزدد چون زن در حرز نهاده باشد. همچنین قطع کنند زن را چون از مال شوهرش بدزدد چون شوهر در حرز نهاده باشد. و بنده را قطع نکنند چون از مال خداوندش بدزدد، هر گاه که بنده غنیمت بدزدد از مغنم نیز قطع نکنند وی را. و مزدور چون دزدی کند از مال مستأجر بروی قطع بود. و همچنین مهمان چون از مهمان خدای بدزدد بروی قطع نبود، و اگر مهمان کسی را با خویشتن ببرد و وی دزدی کند بروی قطع واجب آید زیرا که وی بی دستوری وی در سرای شده است. و هر که را قطع واجب آید بروی دست راستش ببرند از بن چهار انگشت در و کفش با انگشت مهین بگذارند، پس اگر از پس قطع دیگر باره دزدی کند از حرزی دیگر آن مقدار بدزدد که قطع واجب آید پای چپش ببرند از اصل ساق در و پاشنه‌اش باز گذارند تا در نماز بروی بایستد، اگر از پس این دیگر باره دزدی کند وی را در زندان کنند تا بمردی، و اگر در زندان دزدی کند از حرزی آن مقدار که بگفتیم وی را بکشند. و هر که را قطع دست واجب آید بروی و آن دست شل بود ببرند و بیدلش دست چپ نبرند. و اگر کسی دزدی کند و وی را دست راست نبود و آن دست راست وی در قصاص بریده باشند و جز آن دوست چپ دارد دست چپش ببرند، پس اگر دست چپش نیز نبود پایش ببرند، و اگر پایش نبود بروی بیشتر از آن نبود که محبوسش کنند چنانکه بگفتیم. و چون دزد را قطع کرده باشند واجب آید بروی که آن چیز که دزدیده بود بعینها با خداوند دهد اگر مانده بود، و اگر بهلاک شده باشد واجب بود که غرامتش بکشد، و اگر تصرفی کرده باشد در آن چیز که بر آن تصرف بهایش کم شده باشد واجب آید بروی قیمت آن زیان بدادن، و اگر چیزی ندارد بدان قدر که وی را باشد کار بفرمایند. و قطع واجب نیاید و نه رد کردن دزدی بر آنکس که در زیر ضرب یا خوفی را برخویشتن اقرار دهد. و اگر در زیر ضرب مقر آید به دزدی و آن چیز را بعینها رد کند آنگه واجب آید قطع. و آنکس که باختیار خویش اقرار کرده باشد بدزدی برخویشتن و پس از اقرار باز آید الزام کنند وی را تا آن چیز که بدزدیده باشد بازدهد و قطع ازوی بیفتد. و آنکس که توبه کند از دزدی از پیش آنکه بینه بخیزد بروی و پس بینه برخیزد بروی قطع ازوی بیفتد و واجب بود بروی آن چیز را رد کردن، و اگر از پس آن بینه بخیزد امام را نبود که وی را قطع کند. و اگر توبه کند از پس قیام بینه بروی، روا نبود امام را که وی را عفو بکند، و اگر اقرار داده باشد برخویشتن و پس توبه کند از پس اقرار روا بود امام را که وی را عفو کند یا حد براند چنانکه مصلحت بیند که در حال زجر کننده‌تر باشد، اما رد کردن دزدیده بروی واجب آید بر همه حالی. و هر آنکسی که از آستین کسی چیزی بدزدد و یا از گریبانش و هر دو زیرین بود یعنی در گریبان و پیرهن زیرین بود یا در آستینش قطع واجب آید، و اگر در گریبان پیرهن بالائین بود قطع واجب نیاید بروی ولیکن ادب کنند وی را و عقوبت تا وی را زجری بود و در آینده مانند آن نکند. و اگر کسی حیوانی را بدزدد که روا بود آن حیوان را بملک

(۱) Sarepha, Sarephta.

گرفتن و بهاء آن حیوان دانگ و نیم بود یا بیشتر چیزی را که قیمت آن دانگ و نیم بود واجب بود بر قطع، همچنانکه در دیگر چیزها. و اگر دو کس دزدی کنند یا بیشتر چیزی را که قیمت آن دانگ و نیم بود واجب بود بر قطع، و اگر هر یکی ازین دوگانه چیزی جدا بدزدیده باشد قطع واجب نیاید زیرا که آن ناقص آمده است از آن مقدار که قطع دروی واجب آید و بر هر دو تعزیر بود. و اگر کسی چیزی از میوه بدزدد و میوه هنوز بر درخت بود بر وی قطع نبود ادب کنند وی را تا دیگر باره مانند آن نکند، وحلال بود وی را آنچه از میوه بخورد اما با خویشتن برنگیرد بر هیچ حال، و اگر چیزی از میوه بدزدد از پس آنکه از درخت بگرفته باشند واجب آید بروی قطع همچنانکه در دیگر چیزها. و چون دزد توبه بکند باید آن چیز که بدزدیده باشد با جایگاه دهد پس اگر خداوند آن چیز بمرده باشد با وارثانش دهد پس اگر وارثی نبود وی را و نه مولای نعمتی و نه مولاء جریره باید که با امام مسلمانان دهد تا ذمهٔ وی بری شود. پس اگر دزدی چیزی بدزدد و وی را بنگیرند دوم بار دزدی کند وی را بگیرند واجب آید قطع بروی بدین دزدی بازپسین و بهر دو دزدیدگی وی را مطالبه کنند تا با خداوند رساند، و چون گواهان گواهی دهند بر دزدی بدزدی دو بار بروی بیشتر از دست بریدن نیست پس اگر گواهی دهند بروی بدزدی اول و بایستند تا وی را دست ببرند و دیگر باره گواهی دهند بدزدی دیگر، پایش ببرند باز پس، چنانکه پیدا بکردیم. وروایت کرده‌اند از ابوعبدالله که او گفت قطع نباید کسی را که درسال قحط چیزی بدزدد از خوردنی. (ترجمهٔ النهایه فی مجرد الفقه والفتاوی چاپ دانشگاه ص۴۸۶ تا ۴۹۰).

سارق. [رُ] (اِ) پارچه‌ای که در آن لباس بندند و نام دیگرش بقچه است. (فرهنگ نظام). || در ترکی بمعنی سرپیچ است. (فرهنگ ناظم الاطباء). رجوع به سارخ، سارغ، ساروغ و ساروق شود.

سارق. [رُ] (اِخ) نام قصبه‌ایست قدیمی به قرب فراهان. رجوع به ساروق شود.

سارق. [رُ] (اِخ) دهی است ازدهستان باشتین بخش داورزن شهرستان سبزوار، واقع در ۸۲ هزارگزی شمال خاوری داورزن و ۱۵ هزار گزی شمال راه شوسهٔ عمومی مشهد. کوهستانی، و هوای آن معتدل، و آب آن از رودخانه، و محصول آن غلات و میوه است. ۲۴۴ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. ازصنایع دستی محلی کرباس بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

سارقات. [رِ] (ع اِ) جِ سارقة. رجوع به سارق و سارقة شود.

سارق الید. [رِ قُ لْ یَ] (ص مرکب) ضعیف الید و کم‌زور. (ناظم الاطباء).

سارق اوغلان. [رِ] (اِخ) ازامرای مغول در قرن نهم هجری است. در حبیب السیر آمده: درهمین ماه [شوال ۸۲۴] شیر محمد اوغلان وسارق اوغلان و صدرالاسلام ازمغولستان بآستان سلطنت میرزا الغ بیک گورکان آمدند و نوازش بسیار یافتند. بعد ازچند روز شیرمحمد اوغلان وسارق اوغلان توهم بیجایگاه بخود راه داده با گروهی انبوه از ایل جته فرار نمودند والغ بیگ ایشان را تعاقب فرمود، کنجکته یلاق بگریختگان رسید وشیرمحمد اوغلان وسارق اوغلان را اسیر ودستگیر کرد وبازگشت و بعد ازوصول به سمرقند رقم عفو برجریدهٔ جریمهٔ گرفتاران کشید و شیر محمد را به سلطنت مغولستان روان گردانید. (حبیب السیر چاپ خیام ج۳ ص۶۱۲).

سارقبازی. (اِخ) موضعی است در ترکستان به قرب آب مرغاب. رجوع به (حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۱۰۴) شود.

سارق بوغا. [رِ] (اِخ) رجوع به ساریق بوغا شود.

سارق عادل. (اِخ) از امرای قرن هشتم، وی درمبادی احوال شحنهٔ دارالسلام بغداد بود. بعد ازآن نوکر سلیمان بیگ شد و روزبروز مهم او ترقی می‌نمود تا در دورهٔ سلطان اویس بن شیخ حسن ایلکانی بعد ازقتلق شاه به حکومت ری رسید. و بعضی ازمورخان او را عادل آقا نامیده‌اند. (حبیب السیرچاپ خیام ج۳ ص۲۴۳ و ۴۳۸). درسنهٔ ۷۸۱ [شاه شجاع مظفری] عزیمت سلطانیه کرد، حال آن بود که سارق عادل درسلطانیه لشکری جمع کرده بود و بنیاد سلطنتی نهاده و بتسلط و تجبر بدان دیار غالب شده، شاه شجاع خواست که او را مالشی دهد بالشکرفارس و عراق ولرستان عزم سلطانیه کرد تا بدر سلطانیه در هیچ موضع قرار نگرفت. سارق عادل نیز با لشکری بیکران مقابل شد و حربی تفاق افتاد که صفت آن نمیتوان کرد. لشکر شاه شجاع ابتدا تمام متفرق شدند ولی سرانجام فتح نصیب او گردید وسارق عادل و امرای او به قلعه تحصن جستند و به عجز جمعی را بیرون فرستادند وسخن صلحی درمیان انداختند. شاه شجاع به مصالحت پیش آمد و عهدی اتفاق افتاد و خزائن بسیار با پیشکشهای فراوان ازقلعه بیرون آوردند و سارق عادل تنها بیرون آمد و شاه شجاع نیز با معدودی چند برفت و ملاقات کردند و به جامهٔ خاص و کمر مرصع و نوازش بسیار مخصوص شده بشهر بازگشت و همان زمان لشکر او در سلطانیه کوچ کردند و متوجه شیراز شدند. (تاریخ گزیده چاپ براون ص۷۱۹ تا ۷۲۳). نام وی در (منتخب التواریخ معینی نطنزی) و (تاریخ عصرحافظ دکتر غنی) سارو عادل آمده است. رجوع به عادل آقا و فهرست تاریخ مغول اقبال شود.

سارق عمر اویرات. (اِخ) ازامرای قرن هشتم و از هواخواهان سلطان احمد جلایری است. رجوع به (حبیب السیرچاپ خیام ج۳ ص۵۱۷) شود.

سارق قول. (اِخ) یا سارق غول، نام دره ایست در کوهستان بدخشان. رجوع به حبیب السیرچاپ خیام ج۴ ص۲۷) شود.

سارق محمد ترکمان. [مُ حَمْ مَ دِ تُ کَ] (اِخ) ازامرای قرن هشتم است وهنگام یورش تیموردراوایل ماه رمضان ۷۹۵ با حشم خوددر دشت قولاغی به حصار حبشی (درحوالی همدان) تحصن جست ولی ازسپاهیان تیمور شکست یافت. رجوع به (حبیب السیرچاپ خیام ج ۳ ص ۴۵۵) شود.

سارقون. [رِ] (ع اِ) جِ سارق در حالت رفعی. رجوع به سارق شود.

سارقة. [رِ قَ] (ع اِ) تأنیث سارق. رجوع به سارق شود. || غل [غُ]. (شرح قاموس). (اقرب الموارد).

سارقة الماء. [رِ قَ تُلْ] (ع اِ مرکب) آبدزدک: و مثاله آلة تسمی سارقة الماء فانک اذا ملأتها ماء و وضعت کله طرفیها فی آنیتین سطح مافیها من الماء سطح واحد فان الذی فیها من الماء یقف ولو دهراً. (آثار الباقیة بیرونی).

سارقین. [رِ] (ع اِ) جِ سارق، درحالت جری و نصبی. رجوع به سارق شود.

سارقیه. [رِ یَ] (اِخ) نام موضعی است به راه کعبةالله. (شرفنامهٔ منیری):

زآب وخاک سارقیه تا صفینه (۱) پیش چشم
بس دواء المسک و تریاقی که اخوان دیده‌اند.

(دیوان خاقانی مصحح عبدالرسولی ص۹۸).

سارقیه. [رِ یَ] (اِخ) (فرقه...) ازفرقه‌های مسلمان اند و گویند اگر کسی ده درم بدزدد، یا بطریق ظلم و تعدی بستاند چون که یک درم از آن صدقه کند کفارت همه شود. من جاء بالحسنة فله عشر امثالها. (رسالهٔ هفتاد و سه ملت بکوشش دکتر محمد جواد مشکور ص ۱۸).

سارک. [رَ] (اِ) مرغی است کوچک وخوش آواز. (فرهنگ اسدی). جانوری است سیاه رنگ که نقطه‌های سفید دارد و خوش آواز بود، و آن را سار نیز گویند.

(۱) صفینه قریه‌ایست بحجاز بدو روز راه از مکه.

(جهانگیری) . سارج و سارجه و سارک و ساری ، همان ساریعنی مرغ خردتر از فاخته که آواز خوش دارد و بعضی اورا هزاردستان گویند. (رشیدی) . بمعنی سار باشد ، و آن جانوری است سیاه برابر هدهد ، و خالهای سفید دارد و بعضی هزاردستان او را میدانند . (برهان) . طائری است سیاه خوش آواز که خالهای سفید ریزه دارد ، و در جثه برابر هدهد است . (غیاث اللغات) . بمعنی سار است و آن را هزاردستان گویند ، و سارج و سارجه تبدیل آن است . (انجمن آرا) . (آنندراج) :

الا تا در آیند طوطی و سارک
الا تا سرایند قمری و ساری(۱) .
زینتی .

کبک ناقوس زن و سارک(۲) شیپورزن(۳) است
فاخته نای زن و بط شده طنبور زنا .
منوچهری .

پراکنده با مشک دم سنگ خوار
خروشان بهم سارک و لاله سار .
(گرشاسبنامهٔ اسدی) (٤) .

خروشان بر سر کهسار سارک
که بادا جشن نوروزی مبارک.
(زراتشت بهرام پژدو بنقل جهانگیری، انجمن آرا ، آنندراج) .

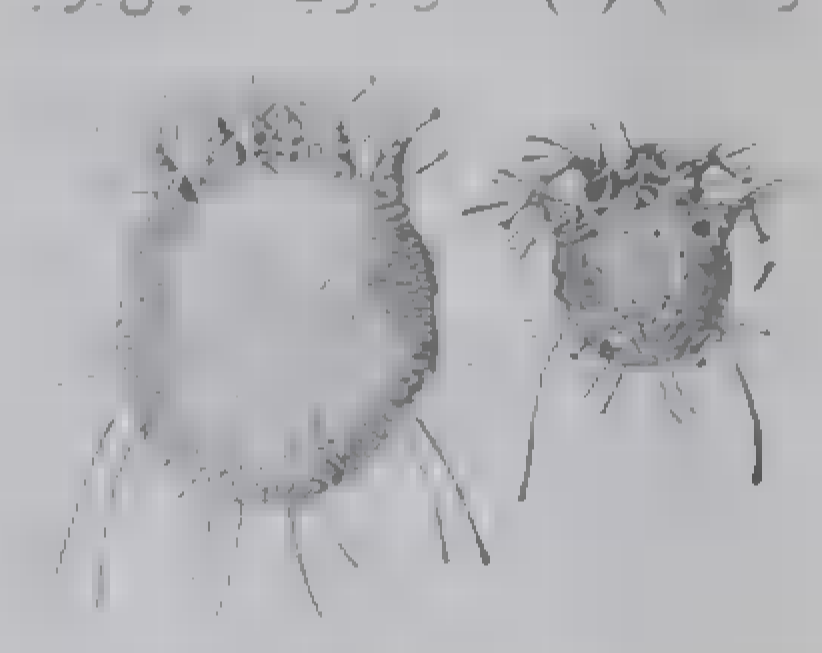
چو مرد فاضل بی‌سیم وزر گرسنه شود
چه بانگ لکلک پیشش چه نغمهٔ سارک.
شمس فخری .

رجوع به : سار، سارج ، سارجه ، سارنج ، سارنگ ، سارو ، ساروک ، ساری ، شار ، شارک و شارو شود .

سارک . (اِ خ) (اخشید . . .) حاکم سمرقند مقارن حملهٔ اعراب در دورهٔ معاویه بود . رجوع به (حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۱۲۲) واخشید دراین لغت‌نامه شود .

سارکانلو . (اِ خ) دهی است ازدهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان ، واقع در ۵ هزارگزی باختر شیروان سرراه مالرو عمومی به قزاقی. کوهستانی ، و هوای آن معتدل ، و آب آن ازچشمه و رودخانه ، و محصول آن غلات است ، ۸۲ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند . راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

سارکپت . [کُ] (اِ مأخوذ از فرانسه) (۵) انگل جرب . شپش جرب .



سار کپت

سارکرامف . [ا] (اِ مأخوذ ازفرانسه) (۶) نوعی ازمرغان شکاری مخصوص امریکای جنوبی است .



سار کرامف

سارکفیل . [کُ] (اِ مأخوذ از فرانسه) (۷) نوعی از جانوران پستاندار ازتیرهٔ کیسه داران ازخانوادهٔ دازیور (۸) ومخصوص تاسمانی(۹) است و آن‌راشیطان تاسمانی نامند . جانوری است درشت‌اندام و کوتاه‌قد که روی پنجه های خود راه میرود و سری بزرگ و دندانهای قوی (۴۲ دندان) دارد . حیوانی بسیار خوارو وموذی ویرخشم است .



سار کفیل

سارکسل . [کُ سِ] (اِ مأخوذ از فرانسه) (۱۰) سرطان بیضه.

سارکون . [رَ] (اِ خ) قریه‌ایست از سوادبخارا .(انساب سمعانی). (معجم البلدان یاقوت) .

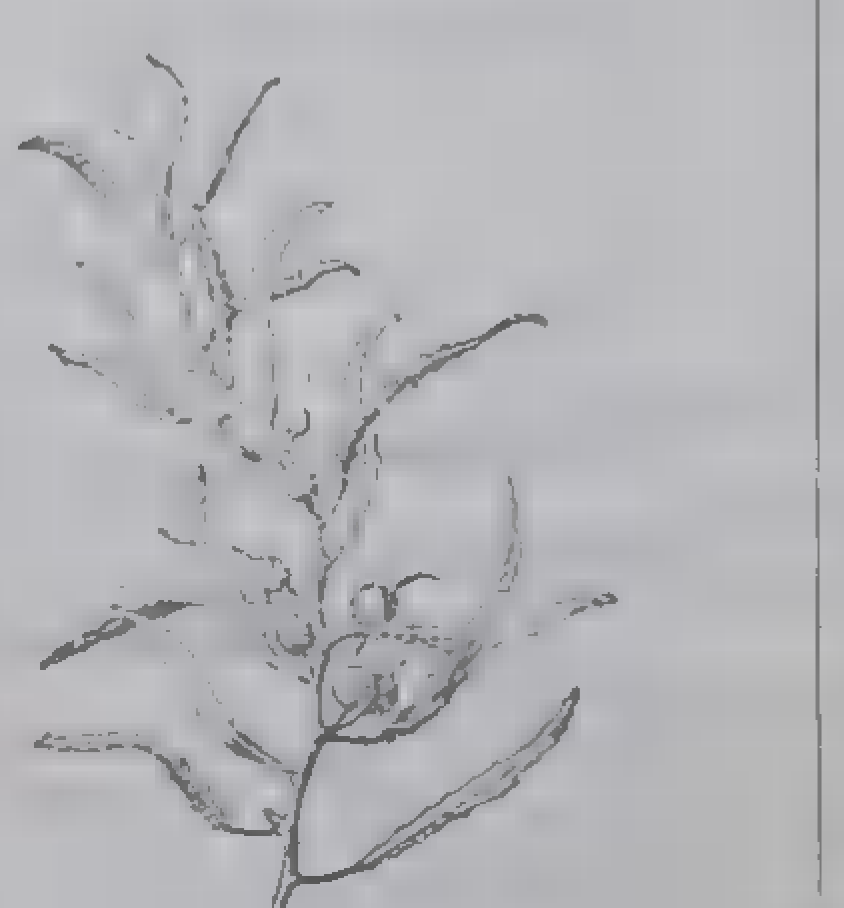
سارکونی. [رَ ی](اِ منسوب) نسبت است به‌سارکون. رجوع به‌سارکون شود.

سارکونی. [رَ ی] (اِ خ) محمدبن اسحاق بن حامد سارکونی مکنی به ابوبکر ازمحدثان است. رجوع به(انساب سمعانی)و(معجم البلدان یاقوت) شود.

سارکه. [کَ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان دشت‌طال بخش بانه‌شهرستان سقز ، واقع در ۳۳ هزارگزی شمال باختری بانه کنار رودخانهٔ سیوچ . کوهستانی و... است ۸۰۰ تن سکنه دارد که در دو محل بفاصلهٔ ۳ هزارگز بنام سارکه بالا و پائین سکونت دارند . سکنهٔ سارکه بالا ٤۰ تن است . راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

سارگارتی . (اِ خ) نام ناحیه ای از متصرفات حکومت هخامنشی است . در یکی از کتیبه‌های داریوش آمده : این چیتر تخم است که دروغ گفت ، چنین گفت : من شاه سارگارتیم از دودمان هووخشتر . رجوع به (ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۷۷) و ساگارتی در این لغت‌نامه شود .

سارگاس. (اِ)(۱۱) نام‌الماء خرمائی ازتیرهٔ فوکاسه(۱۲) که در دریاهای مناطق انقلابی میروید.



سار گاس

سارگاس. (اِ خ) (۱۱) نام ناحیهٔ وسیعی ازاقیانوس اطلس شمالی است .

سارگمین . [رُ] (اِ خ) (۱۳) شهری است درفرانسه، کرسی آرندیسمان مزل(۱٤) درکنار رودخانهٔ سار ۱٤۵۰۰ تن سکنه دارد، آرندیسمان شامل ٤ کانتن و ۲۷ کمون با ۶۸۷۰۰ تن سکنه است .

سارگن اول. [گُ] (اِ خ) (۱۵) مؤسس دولت اکد بوده و در ۲۶۳۷ تا ۲۵۸۲ ق.م. میزیسته است . (وبستر) .
به سال ۲۷۵۰ ق . م . به شمال سوریه تاخت وآن‌سر زمین‌را بچنگ آورد. (فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۳۳) . وی

(۱) بدلیل این بیت سارك غیرساری است . (یاد داشت بخط مؤلف) . (۲) نسخهٔ دیوان بکوشش دبیرسیاقی : شارك .
(۳) دیوان (ایضاً) : سنتور زن . (٤) این بیت را بخطیری نیز نسبت داده‌اند. (۵) Sarcopte. (۶) Sarcoramphe.
(۷) Sarcophile. (۸) Dasyure. (۹) Tasmanie. (۱۰) Sarcocèle. (۱۱) Sargasse. (۱۲) Fucacées.
(۱۳) Sarreguemines. (۱٤) Moselle. (۱۵) Sargon. Sharrukinukin.
(۱۶) در اوائل هزارهٔ سوم قبل‌ازمسیح (ظاهراً قرن ۲۸ ق . م). (گاه شماری درایران ص ۸٤). سنوات ۲۶۳۷-۲۵۸۲ ق.م. (تاریخ علم سارتن ص ۶۲) . درتاریخ تمدن ویل‌دورانت ترجمه آرام ص ۱۷۱ س ۱٤ ضمن جدول پیوسته ای از تاریخ خاور نزدیک آمده : ۲۸۱۷ - ۲۸۷۲ ق.م. یکی شدن سومر واکد بدست سارگن اول.

دولت خود را در بین النهرین سفلی بنیاد نهاد و قلمرو حکومت خود را از عیلام تا مدیترانه وازسلسلهٔ جبال توروس (۱) واقع درآسیای صغیرتا خلیج فارس توسعه داد . سنگ منقوشی که دمرگان در شوش پیدا کرده ودرموزهٔ لوور مضبوط است وسیلهٔ شناسائی به حال این فاتح جهان کهن گردیده است . در تاریخ تمدن ویل دورانت آمده : سارگون اول کشور اکد را تأسیس کرد ، وپایتخت آنرا درآگاد قرارداد . یک‌ستون یکپارچهٔ سنگی که در شوش بدست آمده وی را با ریش انبوه به صورت مهیبی نشان میدهد ولباسی که‌پوشیده نمایندهٔ بزرگی و قدرت کامل است . این سارگون از نسل شاهان نبود ، تاریخ برای اوپدری‌نمی‌شناسد ومادرش ازروسپیان معابد بوده است . ولی افسانه‌های سومری برای وی شرح حالی ساخته که از زبان خود او نقل شده وآغاز آن به شرح حال موسی شباهت بسیار دارد وی درآنجا گوید : «مادرحقیر وبیچارهٔ من مرا حامله شد و در پنهانی زائید و در سبدی ازنی برروی آب گذاشت ودرآن را با قیر بست . این کودک را کارگری از مرگ نجات داد وبعدها ساقی شاه شد وباو تقرب یافت ونفوذ وقدرت فراوان پیدا کرد آنگاه برخواجهٔ خود شورید و او را خلع کرد وبرتخت آگاد نشست و خود را «شاه فرمانروای جهان» خواند و تنها بر پارهٔ کوچکی از بین‌النهرین حکومت داشت . مورخان وی را «کبیر»لقب داده اند ، از آن جهت که برشهرهای فراوان حمله برده وغنیمت بسیاربه‌چنگ آورده وعدهٔ بیشماری مردم را از دم شمشیر گذرانیده است . این سربازدلیر درخاور و باختر وشمال و جنوب پیش رفت وعیلام را به تصرف درآورد ، و به علامت پیروزیهای درخشان شمشیر خودرا درآبهای خلیج فارس شست ، و آنگاه به طرف باختر آسیامتوجه شدوبدریای‌مدیترانه رسید ، ونخستین امپراطوری‌بزرگ تاریخ راتأسیس کرد . مدت پنجاه و پنج سال حکم‌راند وداستانهای فراوانی در اطراف زندگی‌وکارهای‌اوساخته شد ، وزمینه‌فراهم آمد تادرشمارخدایان قرار گیرد . اماآتش انقلاب درسراسر امپراطوری او برافروخت ودورفرمانروائی اویکسره پایان یافت . سه پسراو نوبه بنوبه پس ازوی به جانشینی او رسیدند ، سومین آنان بنام نارام سین (۲) سازندهٔ بزرگی بود . (تاریخ تمدن ویل دورانت بخش اول ترجمهٔ احمد آرام ص ۱۸۲).ونیزرجوع‌به‌فهرست‌همان کتاب‌شود.

سارگن دوم . [گ] (ا ِ خ) (۳) پادشاه آشور که‌از ۷۲۲ تا ۷۰۵ ق.م.سلطنت کرد ونام اوبزبان آشوری شروکین (۴)است. (بعضی پادشاه‌راستین)وی دردورهٔ شلم نصر پنجم(۵)فرمانده کل‌سپاه آشور بودومدت‌سه سال باسامارانها جنگید . شلم‌نصر درماه‌دهم سال ۷۲۲ق . م درگذشت وسارگن برجای اونشست وابتدا به قلع وقمع سامرانها همت گماشت و آخرین مقاومت آنان را درهم شکست .آغاز سلطنت سارگن مصادف با انقلاباتی گردید ، مردم بابل ضد تسلط آشوریان شوریدند ، مروداش بالادان دوم (۶) ازآرامیها درحوالی خلیج فارس‌طغیان کردومدت دوازده سال‌بحمایت هومبانیگاش (۷) پادشاه عیلام قدرت را در دست داشت مصریان درشام و فلسطین تحریکاتی کردند که درهمان وهلهٔ اول جلوگیری شد . قوم اورارتو (۸) در مناطق شمالی برای اینکه یوغ اسارت را از گردن بردارد جنبشی کرد ولی در۷۱۴ ق . م . از سپاه‌آشور شکست‌سختی‌خورد. سال بعد مرز آشوردر آسیای‌صغیرتارودهالیس گسترده‌شد.سارگن بنای شهردورشروکین (۹) را درخرساباد کنونی(۱۰)در۲۰ هزارگزی نینوا آغاز کرد . بسال۷۱۰ق . م. فاتحانه وارد بابل شد ومنطقهٔ فرات راآرام گردانید. درهمان هنگام‌میداس معروف وچند شاهزادهٔ‌قبرسی وپادشاه دیلمون (۱۱) ضد اومتحد شدند . در۷۰۷ ق . م.کاخ دورشرکین را افتتاح کرد ولی رونق آن شهر دیری نپائید و بلافاصله بعد ازمرگ سارگن متروک ماند تا درقرن نوزدهم میلادی بوسیلهٔ‌بوتا (۱۲) و پلاس (۱۳) کشف گردید . سارگن با تبعیدهای دسته جمعی مردم مناطقی که فتح میشد و استقرار دسته‌های آشوری بجای آنان برای‌اختلاط‌نژادهای‌مختلف‌امپراطوری خودکوشید . تجارت و کشاورزی را رونق داد .کتابخانه‌ای در نینوا تأسیس کرد . به سال ۷۰۵ق.م. درگذشت وپسرش‌سناخریب جانشین او گردید . درایران باستان‌آمده: در زمان او سپاه آسور ازحال قشون ملی خارج شد ، توضیح آنکه پادشاهان سابق لشکر راازطبقهٔ‌کشاورزان تشکیل میدادند ولیکن روحانیان که اراضی زیادداشتند از مالیات‌معاف‌بودند ، نمیخواستند کشاورزان درسپاه‌وارد گردند . بالاخره مقرر شد که بجای کشاورزان اسیران‌را به‌کارهای‌فلاحتی وادارند ، تا کشاورزان بتوانند بخدمت سپاهی اشتغال ورزند . چون روحانیان از این حکم ناراضی بودند انقلابی را باعث شدند که به‌همین سارگن بسلطنت منتهی گشت و دولت مجبور شد که افراد را مزدور کند ، ازآنجا که این‌نوع سربازان سپاهیان ملی نبودند ودرموقع سخت فرار میکردند ، از این ببعد پایهٔ دولت آسور متزلزل گردید . (ایران باستان ج ۱ ص ۱۳۰). رجوع به(همان کتاب ج۲ص۱۷۰) و (فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۱۰۴ و۳۲۲)و(یشتهاپورداودج۱ص۴۱) و(تاریخ علم ترجمهٔ احمد آرام ص۸۲ و ۱۶۳) و (فهرست‌تاریخ‌تمدن ویل دورانت ترجمهٔ آرام بخش اول) و(ایران گیرشمن ترجمهٔ دکترمعین‌ص۷۳، ۸۲، ۸۴، ۸۵)شود.



سارگن‌ووزیر او(نقش برجسته‌درموزهٔ‌بریتانیا).

سارگون . (ا ِ خ) رجوع به سارگن شود .

سارلات . (ا ِ خ) (۱۴) قصبه‌ایست در فرانسه ، کرسی آرندیسمان دوردونی(۱۵) واقع در کنار رودخانهٔ کوز(۱۶) . شهری قدیمی است ۷۱۰۰ تن سکنه و کلیسای کهنی از قرن ۱۲ میلادی دارد .



برج سارلات

سارلده . [د ِ] (ا ِ خ) قریه‌ایست از ناتل رستاق نور مازندران . (از مازندران و استراباد رابینو بخش انگلیسی‌ص ۱۱۱). و (ترجمهٔ همان کتاب ص ۱۴۹) .

سارلوئی . (ا ِ خ) (۱۷) شهریست در ناحیهٔ سار ، ۳۱۰۰۰ تن سکنه و صنایع فلزی وکاغذ سازی دارد .

---

(۱) Taurus. (۲) Naram-Sin. (۳) Sargon II. (٤) Sharrukîn. (٥) Salmanasar V. (٦) Mérodach baladan II. (۷) Houmbanigach. (۸) Ourartou. (۹)Dour- Sahrroukîn. (۱۰) Khorsabad. (۱۱) Dilmoun. (۱۲) Botta. (۱۳) Place. (۱٤) Sarlat (۱٥)Dordogne. (۱٦)Cuze. (۱۷)Sarrelouis, Sarrlautern.

سارلی. (اِ خ) دهی است از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس، واقع در ۴ تا ۶ هزارگزی شمال خاوری گنبد قابوس. دشت، و هوای آن معتدل، آب آن از رودخانهٔ گرگان، محصول آن: غلات، حبوبات، صیفی و لبنیات است، ۹۰۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. قالیچه بافی از صنایع دستی زنان آن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سارلی باجی. (اِ خ) دهی است از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس، واقع در ۶ هزار گزی جنوب خاوری گنبد. دشت، و هوای آن معتدل، و آب آن از رودخانهٔ مینودشت، ومحصول آن: برنج، غلات، صیفی و لبنیات است، ۲۴۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله داری اشتغال دارند. قالیچه بافی از صنایع دستی محلی زنان آن است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سارم. (اِ خ) دهی است از دهستان وردیمه سورتیجی بخش چهاردانگه شهرستان ساری، واقع در ۴۱ هزار گزی شمال کیاسر. کوهستانی و هوای آن معتدل و مرطوب، وآب آن ازچشمه و زارمرود، ومحصول آن غلات وبرنج و لبنیات و عسل است، ۱۰۵ تن سکنه دارد که به زراعت واندکی به گله‌داری مشغول اند. ازصنایع دستی محلی بافتن شال و کرباس میان زنان آن معمول است. راه مالرو دارد. کنار رودخانهٔ زارمرود برنجکاری دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سارمات. (اِ خ) (۱) (قوم ...) قبائل مختلف چادر نشینی بودند که درسرزمینی بنام سارماتیه می‌زیستند. هُردوت وهیپو کرات ازمورخان قدیم تاریخ آنان رااز قرن پنجم قبل از میلاد میدانند. قومی بودند کوتاه قد وفربه وسیاه چرده وباخلق وخوئی ملایم. درلشکر کشی داریوش بزرگ به سرزمین سکاها بسال ۵۱۴ ق. م. سارماتها باسکاها ضد داریوش اتحاد کردند و بعد بامهرداد اشکانی متحد گردیدند. درروزگار اغسطس (اگوست) امپراتورروم قلمرو آنان تامصب رود دانوب امتداد داشت. یکی ازتیره‌های آنان بنام رکسلان (۲) میان دانوب و دن استقرار یافت وتیرهٔ دیگری بنام یازیگ (۳) از کوههای کارپات (۴) گذشتند ودرقرن اول مسیحی درحوضهٔ رودخانه های دانوب وتیس (۵) سکونت اختیار کردند. بعدها طغیان و انقلاب بردگان قوم سارمات و یازیگ‌را بدو شعبهٔ سارماتهای سلطنتی (۶) و سارماتهای شخم‌زن (۷) تقسیم کرد. در روزگار کنستانتین کبیر (۸) امپراتور روم [۳۰۶ - ۳۳۷ م.] ۳۰۰۰۰۰ تن از سارماتهای سلطنتی که بافشار رقیب از سرزمین خود رانده شده‌بودند بحمایت آن امپراتور درروم جای داده شدند. دونسل بعد، سارماتها مطیع هونها و مستهلك در آنان گردیدند. مشیرالدوله در ایران باستان گوید: ظن قوی این است که سارماتهاوسکنهٔ سکائیهٔ قدیم یعنی، کشاورزان سکائی آریائی بوده اند. (ایران باستان ج ۱ ص ۶۱۷). هرودوت گوید. یونانیان باآمازونها (زنان سکائی که مانند مردان بجنگ و شکار میرفتند و پستان راست را می بریدند تابهتر تیر اندازند) جنگیدندو بر آنان غالب شدند. بعداین آمازونها بکشور سکاها درآمدندو پس از یکی دو جنگ دریافتند که اینان زنند و باآنها ارتباط یافتند. و چون آمازونها اخلاق زنان سکائی را نمی‌پسندیدند، یعنی از خانه نشینی بیزار بودند و میل به جنگ و شکار داشتند شوهرانشان‌را تحریك کردند که از دریای آزوو بگذرند وبماوراءآن مهاجرت کنند. آنان چنین کردند و مردم سارمات بوجود آمدند. حالاهم زنان سارماتی بی شوهرانشان به جنگ وشکار میروند. سارماتها به زبان سکائی سخن میگویند ولی به لهجه‌ای که از زمان قدیم خراب شده، چه زنان آمازونی نتوانسته‌اند زبان سکائی‌راکاملا فراگیرند. راجع به زناشوئی رسم آنان چنین است: دختری تا دشمنی نکشد شوهر نکند. بعضی دختران پیرمیشوند شوهر نمیکنند چه حاضر نیستند چنین کاری کنند. (ایران باستان ج ۱ ص ۶۰۰ و ۶۰۱). کنت کورث می نویسد: ملت سکائی که همسایهٔ تراکیه است از مشرق به طرف شمال انتشار یافته وچنانکه گمان میکنند همسایهٔ سارماتها نیست بلجزو آنهاست. یعنی سکاها و سارماتها ازیك ملت اند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۰۸). مهرداد اشکانی بالشکری مرکب از ده هزار تن، سپاه هشتاد هزار نفری سکائی وسارماتی‌را درشمال کریمه وجنوب‌روسیهٔ کنونی شکست داد. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۳۷ - ۲۱۳۸ و ۲۲۸۲). نویسندگان عهد قدیم غالبا سه قوم‌را درپشت کوههای قفقاز نام میبرند: آلانها، سارماتها و سکاها. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۶۰).

سارماتیه. [یِ یَ] (اِ خ) (۹) ناحیهٔ وسیعی از اروپای شرقی که در قدیم مسکن قوم سارمات بود. بعقیدهٔ هرودوت از رود دون بسوی مشرق سارماتها سکنی دارند. ولی از قرن دوم میلادی به بعد جغرافی نویسان بجای سکائیه لفظ سارماتیه‌را استعمال میکنند (جغرافیای بطلمیوس) و سکائیه آسیائی معروف‌تر میگردد. (ایران باستان ج ۱ ص ۶۱۵). رجوع به سارمات شود.

سارمران. [مَ] (اِ خ) دهی است از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. واقع در ۲۴ هزار گزی شمال باختری اسفراین، و ۴ هزار گزی باختر راه شوسهٔ عمومی بجنورد به اسفراین. دامنه، و هوای آن معتدل، و آب آن از رودخانه وقنات، و محصول آن: غلات، بشن، پنبه، زیره، تریاك ومیوه است، ۵۴۵ تن سکنه دارد که به زراعت ومالداری مشغولند. دبستان دارد. راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سارمساقلو. [رِ] (اِ خ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان، واقع در ۱۵ هزارگزی زنجان، و ۵ هزارگزی راه شوسهٔ زنجان به تبریز. کوهستانی، و هوای آن سردسیر، وآب آن از چشمه و رودخانهٔ زنجان، ومحصول آن انگور و جالیز است ۲۷۳۰ تن سکنه دارد که به زراعت مشغولند. راه آن اتومبیل رواست. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

سارمساقلو. [رِ] (اِ خ) رجوع به گردنهٔ سارمساقلوشود.

سارمساقلی. [رُ] (اِ خ) دهی است ازدهستان ایل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۱۷ هزار گزی جنوب باختری مهاباد، و ۱۰ هزارگزی باختر راه شوسهٔ مهاباد به‌سردشت. کوهستانی، وهوای آن معتدل مالاریائی، وآب آن از چشمه، ومحصول آن غلات وتوتون و حبوبات است ۱۵۳ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری مشغولند. ازصنایع دستی محلی جاجیم‌بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سارمه. [مِ] (اِ خ) دهی است ازدهستان کسگرات بخش صومعه سرا شهرستان فومن واقع در ۲۴ هزار گزی شمال باختری صومعه‌سرا، و ۱۲ هزار گزی شمال طاهر گوراب. جلگه‌ای، و هوای آن معتدل مرطوب و مالاریائی، وآب آن ازرودخانهٔ شاندرمن، و محصول آن: برنج، ابریشم، توتون سیگاروزغال است ۱۷۳۰ تن سکنه دارد که به‌زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرواست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

سارنج. [رَ] (اِ) مرغی باشد کوچك. (فرهنگ اسدی). مرغکی‌است کوچک و

(۱) Sarmates, Sauromates. (۲) Roxolans. (۳) Iazygues. (۴) Karpates. (۵) Theiss.
(۶) Sarmates royaux. (۷) Sarmates laboureurs. (۸) Constantin le grand. (۹) Sarmatie.

ضعیف. (شرفنامهٔ منیری). مرغکی باشد سیاه و کوچک و ضعیف. (برهان). (آنندراج). مرغی است خرد و سیاه و به آذربایجان سودان (۱) گویند. (رشیدی). (جهانگیری). (اوبهی) (۲). اسرنج. (دزی ج ۱ ص ۶۲۱) (۳). سالنج. (رشیدی). سارج. (شعوری). سانج. (برهان). سارنگ:

تو کودک خرد و من چنان سارنجم
جانم ببری همی ندانی رنجم.

(صفار مرغزی بنقل فرهنگ اسدی و رشیدی) (۴).

چو عنقا دان ورا دشمن چو صعوه
چو شهباز است او و خصم سارنج.

(شمس فخری بنقل جهانگیری و شعوری). رجوع به: سار، سارج، سارچه، سارک، سارنگ، سارو، ساروك، ساری، شار، شارک و شارو شود. || نام شعبه‌ایست از موسیقی. (جهانگیری). || سازی است و آواز سارنج که در دستگاههای آواز ایرانی معروف است منسوب بدان می‌باشد. (مجلهٔ موسیقی دورهٔ سوم شمارهٔ ۹ ص ۳۰). رجوع به سارنگ شود.

سارنگ. [رَ] (اِ) بمعنی سارنج است که مرغک سیاه ضعیف باشد. (برهان). سالنج. || نام سازی است. (انجمن آرا). سازی است چون کمانچه که با کمان کشند. رجوع به سارنج شود. |بمعنی عالم است که ناسوت گویند. چنانک آرنگ لاهوت و بیرنگ اجسام علوی و رنگ عناصر و نگارنگ موالید است. (انجمن آرا). (آنندراج). (۵)

سارنگ. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاخک بخش جونبد شهرستان گناباد. کوهستانی، و هوای آن معتدل، و آب آن از قنات، و محصول آن غلات و تریاك و میوه است ۸۵۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سارنگ. (اِخ) از امرای سلطان فیروز شاه بود، و بعدها هنگام حملهٔ پیرمحمد جهانگیر پسر امیر تیمور گورکان به ملتان حکومت آنجا و صاحب اختیاری هند را داشت و مغلوب پیرمحمد گردید. رجوع به (حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۴۷۱ و ۴۸۰ شود).

سارنگی. [رَ] (اِ) سازی است. رجوع به (مجلهٔ موسیقی و دورهٔ سوم شمارهٔ ۴ ص ۴۶ و ۴۷) و سارنج و سارنگ در این لغت‌نامه شود.

سارنن. [نِ] (اِخ) (۶) قصبه‌ایست در سویس، کرسی کانتن ابوالد (انتروالد) با ۶۲۰۰ تن سکنه.

سارنیدا. (اِ) (۷) سازی است مخصوص هند از نوع رباب، کاسهٔ آن بیضی شکل و قسمت بالای آن از است و فقط دو سیم دارد که از روده ساخته شده و در ناحیهٔ بنگال فقرا و دوره‌گردان آن را درخیابانها می‌نوازند. (مجلهٔ موسیقی دورهٔ سوم شمارهٔ ۹ ص ۳۰).

سارو. (اِ) با واو مجهول نام پرنده‌ای باشد سیاه رنگ، و در هندوستان بهم میرسد و مانند طوطی سخنگوی است. (الفاظ الادویه). (برهان). (آنندراج). و آن را شار و شارك نیز خوانند. (جهانگیری). (الفاظ الادویه). (شعوری). در این زمان آن را سینا گویند. (شعوری). به هندی سار را نامند. (فهرست مخزن الادویه). ساروک. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). رجوع به سار، سارج، سارچه، سارک، سارنگ، ساروك، ساری، شار، شارک و شارو شود.

سارو. (اِ) صاروج. (جهانگیری). (برهان). و آن آهک رسیده با چیزها آمیخته است که بر آب انبار و حوض و امثال آن مالند (برهان). (آنندراج). چاره. ساروج. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه). آهک و خاکستر درهم آمیخته نظیر سیمان امروز. ساخن. آهک ساروج:

از راستی چنانکه ره او را
گوئی زده است مسطرهٔ سارو.

(فرخی بنقل جهانگیری و شعوری).

رجوع به ساروج و صاروج شود.

سارو. مزید مقدم (پیشاوند) (۸) اسامی امکنه ساروجه. ساروجلو. ساروخانی. سارو کلا. || مزید مقدم (پیشاوند) اسامی رجال: سارواصلان. سارو پیره. سارو تقی. سارو خان. سارو خواجه. سارو علی. سارو قیلان. این استعمال در ایران بیشتر در دورهٔ صفویه معمول بوده است. رجوع به ساری و صاری شود.

سارو. (اِخ) نام قدیم شهر همدان و معرب آن ساروق است. در مجمل التواریخ والقصص ترانهٔ ذیل از همدان نامهٔ عبدالرحمن ابن عیسی کاتب همدانی نقل شده است: ساروجه کرد، بهمن کمر بست، دارای دارا گرداهم آورد (۹). رجوع به (مجمل التواریخ والقصص ص ۵۲۱ و ۵۲۲) و ساروق و سارویه در این لغت‌نامه شود.

سارو. (اِخ) (قلعهٔ ...) در شهر جی [اصفهان] جای داشته است. رجوع به ساروق و سارویه شود.

سارو. (اِخ) دهی است از دهستان پنجهزار بخش بهشهر شهرستان ساری، واقع در ۶ هزار گزی خاور بهشهر، و یک هزار گزی جنوب راه شوسهٔ بهشهر به گرگان. دامنه، و هوای آن معتدل مرطوب و مالاریائی و آب آن از چشمهٔ عباس‌آباد، و محصول آن: برنج، غلات، مرکبات، صیفی، مختصری ابریشم و پنبه است ۴۴۵۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری مشغولند. از صنایع دستی زنان آن کتان بافی است. راه فرعی به شوسه دارد. گله‌داران آن در تابستان به ییلاقات چهار دانگه میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). مدفن امامزاده عبدالله در آن واقع است. (ترجمهٔ مازندران رابینو ص ۹۴).

سارو. (اِخ) (نهر ...) از عباس‌آباد فرو میریزد و شهر اشرف (بهشهر) را در مازندران مشروب میسازد. (ترجمهٔ مازندران رابینو ص ۹۳).

سارو. (اِخ) از توابع سمنان و دارای معدن زغال سنگ است. معدن در ۲۰ هزار گزی شمال شرقی سمنان در سارو، نزدیک کوه پیغمبران واقع شده و درعمق ۴ گزی رگه‌های زغال سنگ بعرض ۴۰ تا ۵۰ صدم گز وجود دارد و رعایای محل برای رفع احتیاجات خود از آن بهره‌داری میکنند (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۲۳۴).

سارو. (اِخ) (البرت موریس...) (۱۰) از رجال سیاسی فرانسه متولد بردو [۱۸۷۲-۱۹۳۲ م.] است.



سارو

ساروا. (اِخ) یکی از محلات و دیههای هفتگانهٔ قدیم قم مطابق روایت تاریخ قم بوده است. درفهرست آن کتاب «ساردا» چاپ شده است. رجوع به (تاریخ قم ص ۳۲) وفهرست همان کتاب شود.

سارواصلان. (ترکی، اِ مرکب) لغةً بمعنی شیر زرد. || لقب گونه‌ای که در عهد صفویه بامرا میدادند.

---

(۱) ظاهراً در لهجهٔ محلی کنونی آذربایجان چنین کلمه‌ای مصطلح نیست. و رجوع به سودانیات در برهان قاطع مصحح دکتر معین شود.

(۲) در فرهنگ اوبهی بیت ذیل بشاهد آمده که مصراع اول آن محرف است: نارو نجوس از چنارستان سارنج به ناله از گل سرخ. (ازاوبهی).

(۳) بنقل از ژورنال آزیاتیک سال ۱۸۶۱ ج ۱ ص ۳۳. (۴) و نیز منسوب است به رودکی. (احوال و اشعار رودکی نفیسی ص ۱۲۲۰).

(۵) باین معنی ظاهراً از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. (۶) Sarnen. (۷) Sarnida.

(۸) باین معنی ترکی و به معنی «زرد» است. و بصورت: ساری، صارو، صاری نیز کتابت شده‌است. (۹) در معجم البلدان یاقوت چنین نقل شده است: ساروجم کرد، دارا کمر بست، بهمن اسفندیار بسر آورد.

(۱۰) Albert-Maurice Saraut

سارو اصلان. [اُ] (اِ خ) لقبی است که شاه عباس بزرگ به امیر گونه خان بگلربیگی ایروان داده است. وی از ایل آغچه قوینلوی قاجار است. پدرش گلابی بیگ درسلک قورچیان شاه طهماسب بود. خود وی چندگاه ایشیک آقاسی حرم و حارس دولتخانهٔ مبارکهٔ قزوین و داروغهٔ آنجا بود وبه وفور عقل و کاردانی وحسن خدمات به مرتبهٔ ایالت وخانی ترقی نمود وامیرالامراء چخورسعد گردید و در آن سرحد با رومیه محاربات قوی نمود وبلندآوازه گردید ودر ازاء مردانگیها که ازاودر آن سرحد صدوریافت به لقب سارواصلانی معزز و سربلند گشت. به سال ۱۰۳۴ در جنگ گرجستان که چرخچی لشکر ایران بود زخمدار شدومدتی درایروان به معالجهٔ زخم پرداخت ودر آخر آن سال در گذشت وطهماسبقلی بیگ پسر ارشد اوجانشین پدر گردید. (ازعالم آرای عباسی چاپ امیرکبیر ج۲ص۱۰۴۱).

سارو اصلانی. [اُ] (حامص مرکب) سارواصلان بودن. آن لقب را داشتن، بدان مخاطب بودن: امیرگونه خان درازاء مردانگیها به خطاب سارو اصلانی معزز گشت. (عالم آرا چاپ امیر کبیر ج ۲ ص۹۱۰). بلقب سارواصلانی معزز وسربلند گشت. (همان کتاب ص۱۰۴۱).

ساروان. (اِ) بمعنی ساربان است که شتردار باشد. (شرفنامهٔ منیری). (انجمن آرا). (آنندراج). ساربان است که نگه دارنده ومحافظت کنندهٔ شتر باشد. چه در فارسی با را به واو تبدیل میکنند. (برهان). شتربان. اشتربان. اشتروان. شتروان. شتردار. جمال. حفیظ. حداء. خاثل:

بفرمود تا ساروان دوهزار
بیاورد اشتر بر شهریار.
فردوسی.

شتر بود بر دشت ده کاروان
بهر کاروان بریکی ساروان.
فردوسی.

بدستور فرمود تا ساروان
هیون آرد از دشت صد کاروان.
فردوسی.

زده خیمه گردش بسی ساروان
گله ساخته زاشتران کاروان.
(گرشاسبنامهٔ اسدی).

رجوع به ساربان شود.

ساروان. (اِ خ) ناحیتی است [به خراسان از گوزگانان] اندر کوهها، و مردمانی اند شوخ روی وجنگی ودزد پیشه و ستیزه کار وبیوفا وخونخواره، واندرمیان ایشان عصبیتی است دائم. (حدود العالم).

ساروان. (اِ خ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۹۰۰۰ گزی جنوب خاوری مهاباد و ۱۲۵۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ مهاباد به سردشت. کوهستانی، و هوای آن معتدل مالاریائی، و آب آن ازچشمه، ومحصول آن غلات وتوتون است ۸۳۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله داری مشغولند. از صنایع دستی محلی جاجیم بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساروانک. [نَ] (اِ خ) دهی است ازدهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین، واقع در ۶۴ هزارگزی شمال ضیاءآباد. کوهستانی، وسردسیر، وآب آن ازچشمه سار، و محصول آن: غلات عدس، لوبیا، یونجه ولبنیات است. ۲۳۱ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. ازصنایع دستی محلی بافتن جاجیم وجوال در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

ساروئی. (اِ خ) دهی است از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۵۰ هزار گزی شمال زرقان، کنار راه فرعی مرودشت به ابرج. دامنه، وهوای آن معتدل مالاریائی، و آب آن از قنات ومحصول آن غلات وچغندر وحبوبات است. ۴۵۰ تن سکنه دارد که به زراعت مشغولند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

ساروئی. (اِ خ) طایفه ای از طوایف قشقائی ایران است مرکب از ۱۰۰ خانوار که در بیضاء رامجرد سکونت دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۴).

ساروئی خداکرم بیگی. [یِ خُ کَ رَ بَ] (اِ خ) طایفه ای از طوایف قشقائی ایران است، مرکب از ۸۰ خانوار که درهمراه عمله سکونت دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۴).

سارو بیگ. [بَ] (اِ خ) یاسارو سلطان بیگدلی ازسرکردگان سپاه شاه عباس بزرگ برادرزینل بیگ توشمال باشی شاملو بود. بسال ۱۰۲۰ حکومت سار و غرقان (۱) و کاو رودرا داشت وبفرمان شاه عباس یکی از یاغیان را بنام اسکندربانه ای سر کوب کرد. بسال ۱۰۳۳ تولیت اماکن مقدسهٔ عراق وقورچی باشیگری قورچیان نجف اشرف را یافت. پسرش صفی قلی بیگ دردورهٔ شاه عباس دوم رتبهٔ یساولی صحبت داشت. رجوع به (فهرست تاریخ عالم آرای عباسی چاپ امیرکبیر) شود.

سارو پیره. [رِ] (اِ خ) قورچی باشی استاجلو برادر منتا سلطان از سرداران شاه اسماعیل صفوی، و درجنگ چالدران (رجب ۹۲۰) از فرماندهان چرخچیان (پیشقراولان) سپاه ایران بود و در ابتدای همان جنگ به قتل رسید. رجوع به (حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۵۴۷) و (عالم آرای عباسی چاپ امیرکبیر ج ۱ ص ۴۲ و ۴۳) و (جنگ چالدران نصرالله فلسفی مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات سال اول شمارهٔ دوم ص ۹۷ تا ۱۰۰) شود.

ساروتقی. [تَ] (اِ خ) لقب میرزا تقی از رجال مهم دورهٔ صفوی است که ابتدا در دورهٔ شاه عباس بزرگ وزیر مازندران شد و آبادی آن ایالت مرهون مساعی او بود. در زمان شاه صفی، اعتماد الدوله (وزیر اعظم) شد. ودر ۲۰ شعبان ۱۰۵۵ بقتل رسید. رجوع به فهرست (عالم آرای عباسی چاپ امیر کبیر)و(هشت مقالهٔ تاریخی وادبی، نصرالله فلسفی، ص ۱۲۹ تا ۱۵۷) شود.

ساروتی. (اِ خ) (... ترخانی) طایفه ای ازایلات ترک، از اعقاب حکام ترخان، وجزو قبائلی است که استندار جلال الدین اسکندر [۷۳۱ - ۷۶۱] به ری وشهریار و بسال ۸۰۹ هـ. میرزا عمر بهمازندران کوچ داد. (ازترجمهٔ مازندران رابینو ص ۲۰۲).

ساروج. (اِ) آهک خاکستر آمیخته. سارو. جارو. صاروج. ساخن. شاروق:

زکندن چو گشتند مردان ستوه
پدید آمد از خاک جائی چو کوه
یکی خانه ای کرده از پخته خشت
به ساروج کرده بسان بهشت.
(شاهنامه چاپ بروخیم ج ۷ ص ۲۱۴۷).

خونشان کرد بهخم اندروبوشید سرش
پس به ساروج بیندود همه بام ودرش.
(دیوان منوچهری چاپ اول بکوشش دبیر سیاقی ص ۱۳۱).

رجوع به جارو، سارو وصاروج شود.

ساروج ساز. (ن ف مرکب مرخم، اِ) آنکه با آمیختن آهک و خاکستر ساروج سازد. ساروج کوب. ساروج گر. صاروج گر.

ساروج سازی. (حامص مرکب) عمل ساروج ساز. ساختن ساروج. بعمل آوردن ساروج. ساروج گری.

ساروج کوب. (ن ف مرکب مرخم، اِ) ساروج ساز. ساروج گر.

ساروج گر. (ن ف، اِ) آنکه ساروج را در بنا بکار برد. صاروج گر. || آنکه باآمیختن آهک و خاکستر ساروج سازد.

ساروج محله. [مَ حَ لْ لَ] (اِ خ) دهی است ازبلوک ناتل رستاق نورمازندران. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینوص ۱۴۹).

ساروجه. [جِ] (اِ خ) دهی است

(۱) ساری قورخان از توابع مراغه.

ازدهستان قره‌لر بخش میاندوآب شهرستان مراغه ، واقع در ۵۵ هزار گزی جنوب باختری راه شوسهٔ شاهین دژ به میاندوآب دره‌ای ، و هوای آن معتدل ، و آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و حبوبات و کرچك است ، ۴۵۸ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. ازصنایع دستی جاجیم بافی در آن معمول است . راه مالرو دارد . در دومحل به‌فاصلهٔ یك هزار گز بنام ساروجهٔ بالا و پائین مشهور ، وسکنهٔ ساروجهٔ پائین ۱۳۵ تن است .(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساروجه . [جَ] (اِ خ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه ، واقع در ۴۵ هزار گزی باختر قره آغاج ، و ۳۴ هزار گزی خاور راه شوسه مراغه به میاندوآب . کوهستانی ، و هوای آن معتدل مالاریائی ، وآب آن از چشمه ، ومحصول آن غلات ، نخود و بزرك است ، ۲۸۹ تن سکنه دارد ، از صنایع دستی محلی جاجیم بافی در آن معمول است . راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

ساروجه . [جَ] (اِ خ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۷۱ هزار گزی شمال باختری مشهد ، و ۴ هزار گزی شمال راه شوسهٔ مشهد به قوچان . جلگه‌ای ، هوای آن معتدل ، آب آن ازقنات ، محصولات آن غلات و چغندر و بنشن است ، ۱۷۲ تن سکنه دارد که بزراعت ومالداری مشغولند. راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سار وچشمه . [چَ مَ] (اِ خ) از کوهستانها و ییلاقات شاه کوه و ساور مازندران است . (ترجمهٔ مازندران رابینو ص ۱۶۹).

ساروچه . [چَ] (اِ) ظاهراً چیزی باشد که مثل قمقمه‌ها بود ، و اغلب که لغت روم است . (بهار عجم) . (آنندراج). اشتینگاس نیز باشك وتردید بمعنی کاسه چوبی آورده ولی دربیت زیر این معنی را نمیدهد :

زقبسی و آلو بگردش هجوم
چو ساروچه گرد سرشاه روم.

(میرزا طاهر وحید قزوینی بنقل بهار عجم و آنندراج).

ساروخان. (اِ خ) برادر امیراصلانخان قرقلوی افشاروعمه زادهٔ نادرشاه بود . امیر اصلانخان درحوالی مراغه از ابراهیمخان [شاه] شکست خورد و بکوهستان قراجه داغ پناه برد و بوسیلهٔ کاظم خان قراجه داغی دستگیر و تسلیم ابراهیم خان شد . وباساروخان به قتل رسید . رجوع به(مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۹) شود .

ساروخان بیگ . [بَ] (اِ خ) آجرلو ، یوزباشی و در دورهٔ شاه عباس بزرگ ، حاکم ایل آجرلو بود . (ذیل عالم آرا ص ۲۲۷) .

ساروخان سلطان . [سُ] (اِ خ) سلماسی ، میر جماعت لك سلماسی ، ودر سلك امرای عظام عصر شاه عباس بزرگ انتظام داشت . (عالم آرای عباسی چاپ امیر کبیر ج ۲ ص۱۰۸۷) .

ساروخان طالش . [لِ] (اِ خ) نوادهٔ بایندرخان حاکم آستارا ، ویکی از ۹۲ تن امرای بزرگ شاه عباس کبیر است. درآغاز سلطنت شاه صفی در طغیان غریب شاه در رشت و لاهیجان مأمور سرکوبی یاغیان گردید . در حملهٔ سلطان مرادبه بغداد [۱۰۴۸ هـ .] جزوسر کردگان شاه صفی بود ودرپایان جنگ بنمایندگی ایران به روم رفت و معاهدهٔ صلح را با مصطفی پاشا وزیر اعظم و نمایندهٔ دولت عثمانی امضا ومبادله کرد . رجوع به (عالم آرای عباسی چاپ امیر کبیر ج ۲ ص ۱۰۸۶) و (ذیل عالم آرا بکوشش سهیلی خوانساری ص ۱۶ و ۱۷ و۱۸۸ و ۲۱۵ و ۲۲۰ تا ۲۳۱) شود .

ساروخانی .(اِ خ) ده کوچکی است از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج ، واقع در ۴۸ هزار گزی جنوب پاوه ، و۷هزار گزی جنوب راه اتومبیل‌رو رو کرمانشاه به پاوه ، و ۲ هزار گزی قلعهٔ به‌جوانرود ، انتهای راه فرعی سنجابی جوانرود . کوهستانی و سردسیر است ، و ۴۷ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

ساروخواجه . [خا] (اِ خ) شهرت خواجه‌محمدرضا ، ملقب به فدوی، ازندیمان شاه عباس بزرگ وازشاعران قرن یازدهم هجری و مولدش موضع جوین از اعمال قزوین است . پدرش خواجه ملك از اهل سیاقت وارباب قلم بودو در خراسان بامر نویسندگی امراء عصر قیام داشت . از حوادث خراسان غارت زده و پریشان به عراق آمد ودرموطن اصلی رخت به‌سرای آخرت کشید . خواجه‌زاده از علو همت و بلندپروازی قرارده‌نشینی با خود نتوانست داد به تك و دو ملازمت درآمد و ملازمت ذوالفقارخان قرامانلو را اختیار کرد . و سرانجام درسلك وزراء وارباب قلم دیوان اعلی انتظام یافت . بسال ۱۰۱۵ در مازندران به‌حضورشاه عباس رسید ووزارت و ممیزی کل آذربایجان را یافت . بسال ۱۰۲۲ به سفارت نزد حکام گرجستان رفت وچون درآن سفر کفایت وحسن تدبیر ازخودنشان داد وآثارفدویت وجان سپاری بظهوررسانید ملقب به‌فدوی گردید وحکم شد که منشیان اورا « فدوی دودمان ولایت » نویسند . بسال ۱۰۲۹ قواما معمدای کفرانی اصفهانی که مستوفی‌الممالك بود درتنقیح محاسبه با خواجه مناقشه کرد و مبلغهای باقی براو کشید. شاه عباس شخصاً در حل مشکل مداخله کرد و فرمان داد دیوانیان وجوه مذکور را به‌تنخواه باقی فدوی عمل کنند . خواجه بعد از ده سال وزارت مستقل آذربایجان در دوسه سال بازپسین عمر ازندیمان خاصهٔ شاه عباس و در مجلس اوصاحب رأی ومشورت بود . بسال ۱۰۳۱ ضعف معده براو طاری گشت ولی متوجه معالجه کمترمیشد . درآغاز سفرشاه عباس به سوی قندهار ملازم حضرت بود . کوفتش ازدیاد پذیرفت و درتون خراسان ازرکاب شاه بازماند که به‌تأنی رود، درمدفن امامزاده محمد به رحمت یزدانی پیوست و در مشهد مقدس به خاك سپرده شد . وی به‌صحبت شعرا وارباب نظم واهل استعداد انس و الفت تمام داشت . و همت برتفقد احوال این طبقه میگماشت . بزرگ روش و درویش‌منش و بذله‌گوی وخوش صحبت بود . نکات شیرین و کلمات مطایبه‌آمیز رنگین‌ولطایف وطرایف ازطبع موزونش سرمیزد . شعر را خوب میگفت و در غزل ابیات عاشقانه و معانی دلپذیررنگین بسیار داشت . ازاشعاراوست :

آنم که حزین و خسته تن میآیم
جان بسته به تار پیرهن میآیم
مانند غباری که بپیچد برباد
پیچیده به آه خویشتن میآیم .
می‌نهادم رخت رحلت دوش بردوش صبا
سویت ای عمررضا کردسترس میداشتم.

رجوع به (عالم‌آرای عباسی چاپ امیر کبیر ص ۷۵۸ و ۹۰۳ و ۹۹۱ و ۷۶۰ تا ۷۷۶) شود .

ساروراء . (عِ اِ)شادی. (منتهی‌الارب). (المنجد) . شادی و شادمانی و خرمی . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

ساروزن . [زَ] (اِ خ) دهی است از دهستان قشلاق بزرگ بخش گرمسار شهرستان دماوند ، واقع در۳ هزار گزی جنوب گرمسار. کوهستانی ، و سردسیر، و آب‌آن ازجبله رود ، ومحصول آن غلات و پنبه‌وبنشن ولبنیات است ، ۳۳۷ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری مشغولند . ازصنایع دستی محلی بافتن قالیچه وگلیم و جاجیم در آن معمول است . راه مالرو دارد . و ازکارخانهٔ پنبه ماشین بدان توان برد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

ساروعادل . [دِ] (اِ خ] رجوع به عادل‌آقا وسارق عادل شود .

ساروعلی . [عَ] (اِ خ) مهردار تکلو ازسرکردگان شاه اسماعیل صفوی

بود که درفتنهٔصارم کرد کشته شد . (عالم آرای عباسی چاپ امیر کبیر ج ۱ ص ۳۱) .

ساروغ . (اِ) سارخ . سارغ . سارق . ساروق . سفره . بقچه .

ساروغ . (اِخ) ابن ارغوا بن فالغ ، جد ابراهیم نبی ، بروایت طبری ومسعودی است . و نسب او چنین است : ابراهیم بن آزربن قطور بن ساروغ بن ارغوابن فالغ بن شالخ . رجوع به (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۹۳) و (تاریخ سیستان ص ۴۲ و ۴۳) و(طبری) و(تاریخ گزیده چاپ عکسی ص ۳۰ و ۱۰۰) شود.

ساروفش . (اِخ) (. . . جام) موضعی است که در آن شاه‌طهماسب صفوی با ازبکان جنگید . (ذیل عالم آرای عباسی بکوشش سهیلی خوانساری ص ۶۹) .

ساروق . (اِ) پارچهٔ غالبا چهار گوش که برروی بستر کشند ، یا چیزی در آن نهند ، یا سفره کنند . ‖ در تداول مردم قزوین ، سفره . وآن را سارق [رِ] وسارق [رُ] تلفظ کنند . دستر خوان . دستار خوان . سارخ . سارغ . ساروغ .

ساروق. (اِخ) نامی است که ابن فقیه قلعهٔ کهنهٔ همدان را بدان نامیده ولی معنی این کلمه معلوم نشده است. (ترجمهٔ زمینهای خلافت شرقی ص ۲۱۰) . رجوع به سارو وسارویه شود .

ساروق . (اِ) (قلعهٔ . . .) درشهرجی [اصفهان] بنای کهنه‌ای به شکل قلعه وجود داشته است موسوم به‌ساروق ، و این اسم نظیر اسم قلعهٔ همدان است . ابن رسته گوید چون این بنا بسیار کهنه است نمی‌توان بانی آن‌را معلوم کرد و گویند قبل ازطوفان نوح ساخته شده است. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۱۹) . رجوع به‌سارو، وسارویه شود .

ساروق . (اِخ) دهی است در روم . (شرح قاموس) . (منتهی الارب) . (معجم البلدان) .

ساروق . (اِخ) قصبه‌ایست ازدهستان فراهان پائین بخش فرمهین شهرستان اراک ، واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب باختری فرمهین ، سرراه اراک به بزچلو . کوهستانی ، وسردسیر، وآب آن ازقنات ، ومحصول آن ارزن ، بنشن ، پنبه ، صیفی ، انگور و سیب زمینی است و ۲۴۳۰ تن سکنه دارد که اغلب به زراعت وگله‌داری مشغولند ، قالی بافی آن معروف است . راه‌مالرو دارد وازبزچلو اتومبیل بدان توان برد. این ده یکی ازقراء قدیمی ایران بوده، آثارواماکن قدیمه بسیار دارد . ازجمله بنای امامزاده ۷۲ تن که دارای ۴ گنبد است که دریك زمان ساخته شده و تاریخ بنای آنها سال ۵۸۷ هـ . میباشد (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) . پائین‌تر [از کرج ابودلف] در امتداد رودخانهٔ کرج ، و در شمال کرج ابودلف ، شهرساروق در ولایت فراهان واقع است که یاقوت و حمدالله مستوفی از آن یاد کرده وآن را از توابع همدان شمرده‌اند. (ترجمهٔ زمینهای خلافت‌شرقی ص ۲۱۴) . دیه ساروق ، دارالملك آنجا [ولایت فراهان] است ، وطهمورث ساخت. (نزهة‌القلوب چاپ اروپا ص ۶۹).

ساروقابی . (اِخ) دهی ازدهات بلوك بهرستاق لاریجان است . (ازترجمهٔ مازندران رابینو ص ۱۰۴) .

ساروقاش . (اِخ) نام موضعی است به قرب ساوه . رجوع به ساری قاش شود .

ساروقایه . [یَ] (اِخ) موضعی است درآسیای صغیر به‌قرب ترجان. رجوع به (حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۴۵۲ و ۴۵۳) شود .

ساروقپلان . [قَ] (اِخ) لقب قاسم بیك پسر علاءالدوله ذوالقدراست که به‌سال ۹۱۳ هـ . دردیار بکر بدست خان محمد استاجلو(۱) سر کردهٔ سپاهیان شاه اسمعیل اسیرومقتول گردید. رجوع به (عالم آرای عباسی ج ۱ ص ۳۲) و (حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۴۸۹) شود.

ساروقچی . (اِخ) لقب محمد بیگ ولد اسلمس بیگ ساروقچی باشی ، از هواخواهان شاه عباس بزرگ است که به‌سال ۹۹۷ هـ . باچندتن دیگر در شاهرود بسطام مرشد قلیخان استاجلو را کشتند . محمد بیگ ساروقچی بپاس این کاربه داروغگی اصفهان منصوب گردید . رجوع به (عالم آرای عباسی چاپ امیر کبیر ج ۱ ص ۴۰۱) شود .

ساروقرغان . [قُ] (اِخ) ناحیه‌ای است به قرب مراغه، ودردورهٔ صفویه بالنسبه اهمیت داشته وبا ناحیهٔ دیگری بنام گاوررود حکومت‌نشینی به‌شمار رفته است . رجوع به (عالم آرای عباسی چاپ امیر کبیر ج ۲ ص ۷۸۲ و ۸۱۱ و ۸۵۶) وساری قورخان وساروقورقان دراین لغت‌نامه شود.

ساروقمش . [قَ مِ] (اِخ) موضعی است به قرب جام خراسان، که درمحرم سال ۹۳۵ شاه طهماسب صفوی درآن باازبکان جنگید . رجوع به (عالم آرای عباسی چاپ امیر کبیر ج ۱ ص ۵۴) شود .

ساروقمش . (اِخ) [قَ مِ] رجوع به ساری قمیش شود.

ساروقورقان . (اِخ) (قلعهٔ . . .) درقرن هشتم به قرب مراغه بوده است . و امروز دهی بنام ساری‌قورخان درآن حوالی باقی است . رجوع به (ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۲۰۱ و ۲۲۲ و ۲۴۱) و سارو قرغان و ساری قورخان در این لغت نامه شود .

ساروك . (اِ) بمعنی سارو باشد که مرغ سخنگوی است . (برهان) . مرغی است سیاه رنگ در هندوستان بسیار ، گویند طوطی وارسخن آموزد . (انجمن آرا). (آنندراج) . رجوع به‌سار، سارج، سارچه، سارك، سارنگ ، سارو، ساری، شار، شارك وشارو شود .

ساروکلا . [کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان علی آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی ، واقع در ۱۵۰۰ گزی خاوری راه شوسهٔ شاهی به‌ساری ، و ۳هزار گزی شمال خاوری ساری . دشت ، وهوای آن معتدل ومرطوب ، وآب آن ازرود خانهٔ سیاه رود و چشمه ، و محصول آن ، برنج ، غلات ، توتون ، پنبه ، نیشکر و ابریشم است ، ۲۰۰۰ تن سکنه دارد که بشغل زراعت وکارگری درکارخانه‌ها اشتغال دارند . از صنایع دستی محلی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس است. راه شوسهٔ فرعی و دبستان دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

سارولا ـ کارکپینو. [كُ] (اِخ)(۲) قصبهٔ کوچکی است درفرانسه ، کرسی کانتن کرس(۳) در آرندیسمان آژاکسیو(۴) .

سارونه. [نَ] (اِ) درخت وتاك انگور راگویند . (برهان) . رزبود یعنی تاك. (فرهنگ اوبهی).رزانگورباشد.(جهانگیری). (شعوری) . درخت انگورباشد . (رشیدی). رزانگوراست . (انجمن آرا) . (آنندراج) :

سرشك ازمژه همچو در ریخته
چوخوشه ز سارونه آویخته .
(رودکی به نقل جهانگیری) (۵).

ظاهراً در بیت چنین باشد: «زسازو بیاویخته» وسازوریسمان است که ازلیف خرما بافند . (ازرشیدی و انجمن آرا وآنندراج) . این کلمه سازواست وبتصحیف سارونه شده‌است. (یادداشت به خط مؤلف) .

سارونیه . [یَ] (اِخ) گردنه‌ایست به قرب طبریه وازآن به کوه طور بالامیروند. (یاقوت) .

(۱) حبیب السیر: محمدبیك.

(۲) Sarrola - Carcopino .

(۳) Corse .

(۴) Agaccio .

(۵) رشیدی وانجمن آرا وآنندراج بدون ذکر نام شاعر .

ساروی. [رَ ی ی] (اِ منسوب) منسوب به ساری. سروی. ساری.[ی ی]. رجوع به ساری شود.

ساروِیه. [یَ] (اِخ) نام قدیم شهر همدان که در مجمل التواریخ و القصص و معجم البلدان سارو ضبط شده و ابن فقیه معرب آن را ساروق ذکر کرده است. رجوع به سارو و ساروق شود.

ساروِیه. [یَ] (اِخ) نام جائی در کهندزجی به اصفهان است وجغرافی نویسان عرب ازآن جمله ابن رسته معرب آن را ساروق ضبط کرده‌اند ؛ وساروِیه به در (۱) اصفهان که اندر آن اندر شهرستان پیداست ازبناهای طهمورث است ، واز بعد هزار سال سارویه را پیرامون ، دیوار کشیدند ، چنانک هست. (مجمل التواریخ و القصص ص۳۹). سارویه واکنون اصفهانیان آن را هفت هنکه گویند که بناء آن درمیان شهرستان اصفهان مانده است. (فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ اروپا ص ۲۹).

در کتاب ترجمهٔ محاسن اصفهان دربارهٔ سارویه حکایتی باین مضمون نقل شده که ، دروقت طوفان آتش درایام فرس حکمای وقت جائی را درزمین مدینهٔ جی برگزیدند و قهندزی برطریقهٔ هرمان بنیاد نهادند وآن را مستقر ومستودع کتب ساختند و بیش از زمان ما (۲) بسالی چند یک جانب آن خزانه خرابی یافت وپر از کتب اوایل و متقدمان مکتوب بر پوست توز به زبان و لغت پارسی بود. رجوع به (محاسن اصفهان مصحح سید جلال تهرانی ص۹۱) و (ترجمهٔ محاسن اصفهان باهتمام عباس اقبال ص۱۶) ورجوع به سارو وساروق شود.

ساروِیه. [یَ] (اِخ) ابن فرخان بزرگ از فرمانروایان آل دابویه در طبرستان که مدت هشت سال از ۸۸ تا ۹۶ ه‍. در دورهٔ کودکی برادر زادهٔ خود خورشید بن دادمهر نایب السلطنه وفرمانروای طبرستان بود ، ونام ساری از نام او گرفته شده است (۳). (ازترجمهٔ مازندران رابینو ص ۷۸ و ۱۸۰) ورجوع به (حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۴۰۳) شود.

ساره. [رَ] (اِ) نوعی از فوطه و میزر (مئزر) باشد که ازملک هندوستان آورند وآن را در آن ملک بیشتر زنان لباس سازند ، وساری خوانند. (جهانگیری). نوعی از فوطه و چادر باشد. (برهان). شال و فوطه ایست. (انجمن آرا). (آنندراج). چادری است. (رشیدی). (شرفنامهٔ منیری). یک سر آن برمیان بندند وسر دیگر برسر اندازند که به هندی ساری گویند. (رشیدی). (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). اینجا کنیزکان وزنان دهاقین و کفره پوشندش وآن را سار نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). بعضی گفته‌اند درفارسی به شین معجمه گویند نه بسین مهمله (رشیدی).

زسر سارهٔ (۴) هندوی برگرفت
برهنه سر و دست برسر گرفت.
(فردوسی بنقل شرفنامه ، رشیدی ، شعوری).

فصول سال همه خادمند از انکه بوقت
لباس آرد هریک ترا بدیع نگار
سپید سارهٔ زمستان دورنگ حله تموز
خوید زرد خزان دیبهٔ لطیف بهار.
(اسدی بنقل جهانگیری وشعوری).

تن همان خاک گران سیه است ارچند
ساره (۵) وابفت کنی کرته وشلوارش
زیبا. (ناصرخسرو بنقل جهانگیری).

چون سنائی شاعری برسازم ازنیمورا گر
بر سر نیمور ، ترساوار بندم ساره ای.
سوزنی.

رجوع به سار ، ساری ، شار وشاره شود. || پرده. (جهانگیری). (رشیدی). (غیاث اللغات). (شعوری).

|| تنهٔ درخت. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی در کلمهٔ تنه). در فرهنگها معنی پرده باین کلمه میدهند واین شعر مولوی را شاهد می آورند :

ای سنگ سیه راتو ، کرده مدد دیده
وی ازپس نومیدی بشکفته گل ازساره.

وپرده دراین شعر بی تناسب است وبی شک فرهنگ نویسی (چنانکه حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی) ساره را به نرد یا نرده که بمعنی تنهٔ درخت است ترجمه کرده وشعر مذکور را به مثال آورده وسپس این کلمه راکاتبی (پرد) یا پرده نوشته و سایر فرهنگ نویسان آن غلط را پیروی کرده‌اند ویک بارهم نیندیشیده‌اند که درشعر مولوی اگر ساره پرده باشد شعر چه معنی خواهد داد. (یادداشت بخط مؤلف). || رشوت. پاره. (جهانگیری). (برهان). (شرفنامهٔ منیری). (رشیدی). (آنندراج). (شعوری). (غیاث اللغات). بلکفد. (شرفنامه). (شعوری). رشوه که قاضی را دهند. || مزید مؤخر (پسوند) ، طرف. جانب. ناحیه. سوی. (۶) در کلمات زیر : بینی ساره ، رعن بینی سارهٔ کوه. (منتهی الارب). درساره. رخساره. کتف ساره :

زیشان برست گروبشد یکسو
بردوخته رکو به کتف ساره.
(دیوان ناصرخسرو ص۳۸۶).

رجوع به سار شود.

ساره. [رِ رَ] (ع ن ف) زن شادمان کن. مؤنث سار. رجوع به سار شود.

سارة. [رَ] (اِخ) (۷) بنت هادان (۸) ابن ناخور (۹) یکی ازدوزن ابراهیم پیامبر ومادر اسحاق است. وی دختر عم ابراهیم و اززیبارویان روزگارخویش بود. وقتی که نمرود درکار ابراهیم عاجزشد وازاوخواست که بابل را ترک گوید ابراهیم ساره رانیز با خود از بابل بیرون برد و ابتدا به حران شاه رفت ودرآنجا ساره را بعقد خویش در آورد. ازآنجا به مؤتفکات فلسطین وبعد به مصر رفت و ساره را خواهر خویش معرفی کرد. ملک مصر که بنا بروایات سنان بن علوان و بروایتی صادوف و بقول صاحب قاموس الاعلام ترکی آپوفیس نام داشت دل به ساره باخت واورا به حضورطلبید وچون خواست دست به سوی او یازد دستش خشک شد. و بدعای ساره شفا یافت و این کار سه بارتکرار گردید. وابراهیم بقدرت خدای این ماجرا ازبیرون میدید. سرانجام ملک مصرآنان را بنواخت و کنیزکی هاجرنام به ساره بخشید. ابراهیم به فلسطین بازگشت و در موضعی بنام قط (۱۰) اقامت گزید. چون ساره عقیم بود هاجر را به ابراهیم بخشید که اورا تزویج کرد واسماعیل ازهاجر متولد شد. ساره را رشک آمد و سوگند یاد کرد که سه عضوازهاجر ببرد وچنان کرد ودوسال بعد ابراهیم را واداشت که هاجر و اسماعیل را بجائی دوراز آب وآبادانی ببرد. ابراهیم آن دو را بمکه قریب به چاه زمزم رها کرد. چندی بعد به قدرت خدا وقتی که ساره بقولی ۷۰ و بقولی ۹۰ سال داشت اسحاق را بزاد. وی بسن ۱۲۷ در گذشت و در مزرعهٔ حبرون که امروز به قدس خلیل معروف است به خاک سپرده شد. رجوع به (مجمل التواریخ والقصص ص۱۹۰ تا ۱۹۴) و(تفسیر ابوالفتوح چاپ دوم تهران سورهٔ هود ج۵ ص۴۲۱) و(همان کتاب تفسیر سورهٔ ابراهیم ج۶ ص۱۳۶) و(تاریخ گزیده چاپ عکسی اروپا ص۳۲ تا ۳۵) و (حبیب السیر چاپ خیام ج۱ ص ۴۸ تا ۵۰ و فهرست همان کتاب) و (نزهة القلوب چاپ اروپا ص۳) و (ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ص۷۰۸) و(قاموس الاعلام ترکی) شود.

درقاموس کتاب مقدس آمده : ساره (امیره) خواهر پدری ابراهیم بود نه مادری ، و زوجهٔ ابراهیم شد و در اول او را سارای میگفتند ، لکن خداوند اسم او را به ساره تغییر داد. شکی نیست که او مثل ابراهیم صاحب مواعید بسیارشد. ازرفتارش درمصر و وضع کار او با هاجر و شک آوردنش به

(۱) ظاهراً دز. (۲) تألیف بین سالهای ۴۶۵ و ۴۸۵ ه‍. (۳) رجوع به ساری شود. (۴) شاهنامهٔ بروخیم ج۶ ص۱۷۳۶ : شاره.
(۵) دیوان ناصرخسرو ص۲۱۰ : شاره. (۶) چون ساری درلهجهٔ آذری. (یادداشت بخط مؤلف). (۷)Sara, Sarah, Saraï.
(۸) ن . ل : هاران ، هارون . نوهل . لومر . (۹) ن . ل : ناخور . (۱۰) ن . ل : قبط .

وعده‌ای که خدا در بارهٔ تولد اسحاق به او داد چنان می‌نماید که درایمان خودمستقیم و یا برجا نبود لکن با وجود اینها برای ایجاد نسل موعود کافی بود . مدت صدوبیست‌وهفت سال عمر کرد و چون درگذشت در مغارهٔ مکفیله که حضرت خلیل برای مدفن خریده بود مدفون گردید . (قاموس مقدس) : بمیان ساحت مشهد (خلیل) دوخانه است . . وآن خانهٔ دیگر که بر دست چپ قبله است اندر آن گورساره است . و میان هردو خانه رهگذری که درهردوخانه‌در آن رهگذراست (سفرنامهٔ ناصرخسرو) .

ورساره دانخواه بدو آید

جزخاکسار ازو نرهدساره.

(دیوان ناصرخسرو ص۳۸۶) .

نامد جز که فضل وعلم وحکمت

به ما میراث از ابراهیم وساره .

(دیوان ناصرخسروص۳۹٤) .

|| ترکیبات :

ساره سیرت ، آنکه‌سیرت وخوی‌ساره دارد. ساره‌صفات . پسندیده خوی . ستوده خوی:

آسیه توفیق وساره سیرت است

سیرتش برانس و جان‌خواهم گزید.

(دیوان‌خاقانی مصحح‌عبدالرسولی ص۱۷۱) .

آسیه توفیق و ساره سیرت است

ساره را سیاره سیما دیده‌ام .

(دیوان‌خاقانی مصحح‌عبدالرسولی‌ص۲۹۱) .

|| ساره صفات ، آنکه صفات پسندیدهٔ ساره را دارد . ساره سیرت . پسندیده صفات :

ای ساره صفات و آسیه زهد

کس چون توربیده‌سان ندیدست .

(دیوان خاقانی مصحح عبدالرسولی‌ص۷٦) .

|| ساره معرفت : آنکه معرفت ساره را دارد .

ای آسیه کرامت وای ساره معرفت

حوای وقت و مریم آخرزمان شده .

(دیوان‌خاقانی‌مصحح‌عبدالرسولی‌ص٤۱٦) .

سارة . [رَ] (اِ خ) نام دختر برادر شیخ‌ابواسحاق کازرونی[۳۵۲-٤۲٦ه.]است و بدرش حسن‌بن شهریاربن زادانفرخ‌بود. رجوع به (فردوس المرشدیه چاپ تهران‌ص ۱٦۸) شود .

سارة . [رَ] (اِ خ) نام زنی است و مولاة بنی هاشم است . (سیرهٔ ابن هشام). رجوع به (عقد الفرید بتحقیق محمد سعید العریان ج۷ص ۳۰٤) شود .

سارة . [رَ] (اِ خ) بنت الربعی ، از مشاهیرزنان محدث و ازمشایخ امام سیوطی وحفیدهٔ سراج الدین ابن الملقن است وعلم حدیث را از او فراگرفته . به‌سال ۸٦۹ه. درگذشت . (قاموس الاعلام ترکی) .

سارة . [رَ] (اِ خ) اززنان محدث‌است وحدیث را ازعلم الدین برزالی استاد صلاح الدین صفدی فراگرفته است . وی به سال ۷۱٦در گذشت . (قاموس الاعلام ترکی).

سارة . [رَ] (اِ خ) بنت قدرخان ، زوجهٔ سلطان‌مسعودغزنوی[٤۳۲-٤٤۰ه.] است . رجوع به (اخبار الدولة السلجوقیه مصحح محمد اقبال چاپ لاهور ص ۱٤) شود .

ساری . (اِ) جانوری است که آن را سارنیزخوانند. (جهانگیری).(شعوری). پرنده‌ایست سیاه و خالدار که آن را سار هم میگویند . (برهان) . (آنندراج) . مرغی است سخنگوی سیاه . (اوبهی) . سارجه . (شرفنامهٔ منیری) :

الا تادر آیند طوطی و سارک

الا تاسرایند قمری وساری(۱) .

زینبی .

زبلبل بسرود خوش‌زصلصل نوای نغز

زساری حدیث‌خوب زقمری‌خروش‌زار.

فرخی .

گهی بلبل‌ازند برزیر وگه صلصل زندبربم

گهی‌قمری کند از بر،گهی ساری کنداملی.

منوچهری .

بدستان چکاوک شکافنده‌شکاف

سرایان زگل ساری وزندواف.

(گرشاسبنامهٔ اسدی).

ساری گفتا که‌هست سروزمن‌پای‌لنگ

لالهٔ‌از آن به‌که کرددشت‌بدشت‌انقلاب.

خاقانی .

صفیر صلصل ولحن چکاوک وساری

نفیر فاخته و نغمهٔ هزار آوا .

خاقانی .

بنام صاحب عادل میان خطهٔ باغ

بسروبرهمه‌شب‌خطبه‌میکندساری.

(نجیب الدین جرفادقانی بنقل جهانگیری و شعوری) .

قمری وساری درباغ‌وطنگه سازند

بلبل و فاخته برسرونشیمن گیرند.

(مجد همگربنقل‌جهانگیری) .

رجوع به سار ، سارج ، سارجه ، سارک ، سارنگ، سارو، ساروک ، شار ، شارک وشارو شود .

|| نام مقامی است . (شرفنامهٔ منیری) .

ساری . (اِ) بزبان هندی فوطه ومیزری را گویند که زنان آن ملک بپوشند. یک سرآن را تهبند سازندوسر دیگررا مقنعه (جهانگیری) . لباس اهل دکن است ، و زنان آنجا یک سر آنرا بطریق فوطه و لنگی بر کمر بندند و سر دیگر آنرا مانند مقنعه‌وروپاک برسر اندازند. (برهان) لباس اهل دکن . (آنندراج) . ساری جامهٔ عمومی زنان هند ، عبارت است از یک پارچه به طول پنج بشش گز و عرض ۱۲۰ صدم گز که نصف آنرا و اطراف بدن بپوشند و نصف دیگر برکتف اندازند وآن‌را بااز ابریشم وپارچه‌های سیم وزر می‌بافند وبه نقش ونگارها می‌آرایند. (سرزمین‌هند علی اصغرحکمت ص ۵۳۸) .



ساری(از کتاب سرزمین‌هند).

ورجوع به (همان کتاب ص ۲۷٤ و۲۷۵) وسار ، ساره ، شار ، شاره در این لغت‌نامه شود .

ساری . (ع ن ف) اثر کننده ودررونده بهمهٔ‌اجزای‌چیزی.(غیاث‌اللغات).(آنندراج). نفوذ کننده و درآینده و جریان نماینده (ناظم الاطباء) . سرایت کننده . (شرفنامهٔ

(۱) بدلیل این بیت ساری مرغی است غیر سارک. (یادداشت بخط مؤلف) .

منبری). (آنندراج). (منتهی الارب). || باصطلاح طب مرض مسری. (ناظم الاطباء). واگیر دار. (فرهنگستان). || رونده همه شب. (شرح قاموس). (اقرب الموارد). (قطر المحیط). || ابری که در شب پدید آید. (ناظم الاطباء) || (اِ) شعر بنه. (منتهی الارب). (قطر المحیط). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). || شریف و رئیس و نجیب. (ناظم الاطباء) (۱). سری.

ساری. (مأخوذ از ترکی) (۲) مزید مقدم (پیشوند) امکنه. در اسامی مواضع و قری آمده است:

ساری آغاج. ساری اوجاق. ساری آغل. ساری اقل. ساری باغ. ساری بلاغ. ساری بکلو. ساری جا. ساریجالو. ساری چمن. ساری خانلو. ساری خانی. ساری داغ. ساری درق. ساری رودبی. ساری سو. ساری سو باسار. ساری قاش. ساری قمش. ساری قشلاق. ساری قورخان. ساری قیه. ساری کند. ساری گونی. ساری یاناق. رجوع به هریک از کلمات فوق و رجوع به سارو دراین لغت نامه‌شود. || مزید مقدم (پیشوند) اعلام واسامی: ساری بیره. ساری تقی. رجوع به سارو شود.

ساری. (اِخ) نام‌شهری بود ازمازندران قریب بشهر آمل. (جهانگیری). (برهان). شهری است بسیار قدیم بمازندران، از بناهای اسپهبد سارویه‌بن‌فرخان که ازاولاد عم انوشیروان دادگر از طبقهٔ آل باوند بوده وباملوک بنی امیه معاصر ولیکن تا زمان خلافت‌عباسی بر آئین‌زردشت‌میزیسته وشهر سارویه اکنون به ساری معروف است وقبر سلم وتور و ایرج در آنجاست وآنرا سه گنبدان گویند. (انجمن آرا). (آنندراج). شهری است [از دیلمان بناحیت طبرستان] آبادان وبانعمت و مردم و بازرگانان بسیار، و از وی جامهٔ حریر وپرنیان وخاوخیر خیزد. و ازوی زعفران و صندل و خلوق خیزد که بهمهٔ جهان از آنجا برند. (حدود العالم چاپ تهران ص ۱۶۲). برج عقرب بران شهر و ناحیت دلالت دارد. (التفهیم ص ۳۳۰). کاوس درشیراز عزم‌هوا کرده بود درساری بروی آب افتاد. (تاریخ گزیده چاپ براون ص ۹۲). ساری[را] طهمورث دیوبند ساخت. شهری وسط است، و دورش تقریباً چهار هزار گام است و ولایتی بسیار از توابع اوست و میوه و پنبه و غلهٔ فراوان دارد. (نزهة القلوب چاپ لسترنج ص ۱۶۲). ساریه مشهور به ساری ازبلاد قدیمه است. گویند طوس نوذربنیاد نهاد وطوسان نام کرد چون خراب شد ثانیاً ساختند وساری نامیدند. فرخان‌بزرگ ومازیار درآبادی آن کوشیدند. شهرکی است دلنشین مشتمل بر بیوتات وعمارات پادشاهی، حمام وبازار ومساجد ومدارس. آبادانی این‌بلده دراین اواخر ازشاه شهید [آغامحمد خان] وخاقان مغفور [فتحعلی شاه] است و ملک آرا [محمد قلی میرزا فرزند فتحعلی شاه] واولاد او بر آن افزوده اند. (مرآت البلدان ج ۲ص ۴۲). تجارت آن باحاجی ترخان رونق دارد. قصبه‌ای باستانی است و در کتابهای قدیم نام آن زادراقارته و زدر کرد(=زادراکارتا)(۳) آمده‌است. (از قاموس الاعلام ترکی). بقول پوستی هنوز دهی موسوم به ورك درطرف شرقی ساری‌واقع‌است‌وباورنه [و ر ن] مذکور در اوستا قابل‌تطبیق‌است. (یشتها، پورداود ج۱ص۱۹۲). دومین کرسی‌قدیم‌طبرستان [بعد از آمل] شهر ساریه بود که امروز آن‌را ساری می‌نامند ودرخاور آمل واقع است. مقدسی گوید ساریه محلی است آباد دارای چندین‌بازار ویك بارو که گرد آن خندقی حفر شده، در آن شهر پارچه‌های فاخر بافته‌میشود ومسجدی دارد که درخت نارنجی در آن روئیده و درخت بزرگ انجیری نیز روی پل شهر است، و پلهای آن که از بستن قایقها به یکدیگر تعبیه گردیده بسیار است. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۹۵). (۴).

درترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واسترابادرابینو آمده: شهر کنونی ساری در جوار محل یکی از شهر های بسیار قدیمی برپا شده است. در بارهٔ نام شهر قدیمی مذکور دانشمندان عقاید مختلف اظهار داشته اند وهرکسی نام یکی از بلاد باستانی را که درکتابهای یونانی دیده میشود بر آن‌محل نهاده است. بعضی گفته‌اند این همان‌محلی است که‌به فناکه (۵) موسوم بوده. بعضی دیگر آنرا زدرکرته (۳) میدانند وبرخی هم معتقدند که نام آن شهر سیرینکس(۶) بوده است. وقتی که منوچهر برای انتقام قتل ایرج پدر خود، سلم و تور را کشت آنهارا درساری در کنار قبر ایرج مدفون کرد وبرهرقبری گنبدی ساخت که درزمان ظهیرالدین به سه گنبد معروف و بقدری محکم بود که امکان نداشت آن‌را بتوان خراب کرد (۷). رستم بعد از نبرد شومی که باپسرخود سهراب کرد ابتدا میخواست نعش فرزندرا به زابلستان بفرستد، ولی بواسطهٔ گرمی هوا اورا درهمان ساری در محلی موسوم به قصر تور امانت گذاشت که گویا بعدها درهمانجامدفون‌شد. فرخان بزرگ یکی از بزرگان درباری خود بنام «باو» فرمان داده‌بود که شهرساری را درمحل ده اوهر (که بعد به نارنجه کوتی معروف‌شد) بنا کند. این مکان‌را بواسطهٔ موقع ممتاز و نهرهای فراوان و محلات باصفای اطرافش بر گزیده بودند. ولی سکنهٔ آنجا بدادن رشوه باو را فریفتند و وادارش کردند که ازآن کار منصرف‌شود و محل دیگری را بر گزینند. وقتی که پادشاه ازخیانت باو آگاه شد اورا بزندان انداخت ودردهکدهٔ آویجان(یا باوآویجان) وی را به دار زد و با پولی که باو از راه رشوه جمع کرده بود دهی ساخت موسوم به دینار کفشین (۸). یزید بن مهلب که در زمان خلیفه سلیمان‌بن عبد الملك (۹۶-۹۹ﻫ) برای تسخیر طبرستان گسیل شده بود ساری‌را اشغال و درقصر اسپهبد منزل کرد. ولی بزودی براثر تهدیداسپهبد خان فرخان بزرگ ناگزیر شد مازندران را ترك گوید. نام ساری از سارویه‌فرزند فرخان که‌درموقع کودکی برادر زادهٔ‌خود اسپهبد خورشید نایب السلطنه بوده گرفته شده است. قصر اسپهبد که اسپهبدان هم نامیده میشده بوسیله باذ مهر و سارویه و خورشید مرمت شد. خورشید چهار صد جریب (کری) زمین (که در عهد ابن اسفندیار کیسه خوانده میشد) بآن ضمیمه کرد. اردشیر آنجارا محل تربیت اسبهای

(۱) باین معنی در کتب لغت سری [ی ی] آمده است.

(۲) این کلمه درترکی به معنی زرد است و به صورت صاری نیز کتابت شده است. رجوع به صاری چای، صاری خانلر، صاری دگز، صاری شعبان، صاری صالتق، صاری صو، صاری‌عبدالله افندی، صاری گز، صاری گول، صاری‌مصطفی پاشا، صاری یر شود.

(۳) Zadra _ Karta.

(۴) رجوع به (ابن حوقل: ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۵؛ مقدسی: ۳۵۴، ۳۵۹؛ یاقوت: ج ۱ ص ۳۵۴، ۴۰۹، ۴۰۹۰؛ مستوفی ۱۰۹۰؛ علی یزدی: ج ۱ ص ۳۹۴، ۵۷۱؛ ابوالفداء: ۴۳۷) شود. (لسترنج).

(۵) Phanaca.

(۶) Syrinx.

(۷) بعقیدهٔ من سه گنبد همان گنبد چهار در است که بقول ابن اسفندیار برابرقصر پادشاهان باوندواقع وپادشاه اردشیر آن را جزو باغ شخصی خود نموده بود. این گنبد اصلا بوسیلهٔ منوچهر ساخته شد، ولی در زمان اسپهبد خورشید گاوباره روبخرابی‌نهاد. سپس تعمیر شد و بقدری مستحکم بود که امکان نداشت بتوان آجری از بنا فرو کند. (رابینو).

(۸) کتاب ابن اسفندیار ص ۱۷.

عربی نمود و قلعهٔ محکمی در آنجا ساخت موسوم به سه دله یاشه‌دله وهمچنین بازاری بنا کرد و صنعتگران را از نقاط دیگر طبرستان برگزید و در آنجا مسکن داد و پنج دروازه برای شهر ساخت بنام دروازهٔ کوهستان ، دروازهٔ دریا ، دروازهٔ گیلان ، دروازهٔ گرگان ودروازهٔ سپید . ونیزفرمان داد مجرای آبی از کوهستان تادریابسازند وآب به شهر بیاورند وآن را گیلانه‌جوی نامید . بعلاوه یك حوض ماهی و در بیرون دروازهٔ سپید میدانی بزرگ وخندق عمیقی ساخت که آثارش تازمان ابن اسفندیار باقی بوده است (۱) . اول بنائی که از طرف مسلمین درطبرستان ساخته‌شدمسجدبزرگ ساری بود که به دستور ابوالخصیب نخستین حاکم بنی‌عباس درطبرستان درسال ۱۴۰ ه. بناگشت . دیری نگذشت که در همان محل مسجد جامع‌را ساختند . چنانکه ابن اسفندیار میگوید :«ساختمان مسجد ساری در زمان هارون‌الرشید بوسیلهٔ یحیی بن یحیی شروع و توسط مازیاربن قارن تمام شد» . ساری پایتخت فرمانفرمایان آل طاهر وپادشاهان آل علی حسن و محمدبن زید درقرن سوم وتاسال ۶۳۵ هجری هم مرکز آل باوند بود . دیوار های ساری درسال ۱۷۹ هجری بوسیلهٔ عبدالملك‌بن قعقع‌مرمت یافت وبعد بدست مازیار ویران شد . ولی خود او بزودی آن‌را تعمیر کرد ودیری نگذشت که مازیار بدست عبدالله‌بن طاهر گرفتار گشت واو مازیاررا نزد خلیفه بردومازیاربدستوروی درسامره درسنهٔ ۲۲۴ هجری به قتل رسید . شهرساری‌را روسها درسال ۲۹۸ هجری وقتی که از راه دریا بهسواحل‌مازندران تاخته‌بودند، آتش زدند. درسال ۴۲۵ هجری‌ساری‌ازسیل آسیب‌سخت دید،بطوری که‌مردم آن ناچار به کوهستان پناه‌بردند. حسام‌الدوله‌شهریار،دژهای‌ساری را در حدود سال ۵۰۰ هجری تعمیر کرد . این اسپهبد در دولت‌آباد که نزدیك ساری واقع‌است‌قصری‌داشت . درسال ۵۷۸ هجری سلطان تکش ضد شاه‌اردشیرازراه گرگان به مازندران لشکر کشید و به ساری آمد، قصرها وقلاع‌آن رابسوزانید وشهرراغارت واطراف‌آن رابکلی ویران کرد . درزمان پادشاهی‌سلطان محمد خوارزمشاه بازساری غارت شد . ویرانی که بدست مؤیدبالله‌یکی ازسرداران اوپدیدآمد بقدری زیادبود که برای‌احترازازحدت‌آفتاب‌احدی‌نمیتوانست پناهگاهی درشهر بیابد . ساری درقرن‌هفتم هجری هنگام حملهٔ مغولها باز صدمهٔ بسیار دید . وقتی که حمدالله مستوفی راجع‌به‌این شهر شرحی می‌نوشت ، آنجا تقریباً ویرانه بود . با وجوداین هنوز زمینهای آن حدود انگور و غلهٔ فراوان به دست میداد و از پیله‌های ابریشم در آنجا پارچه می‌بافتند . در سال ۶۳۵ هجری حسام‌الدین اردشیربن کینخوار پایتخت را از ساری که‌آسان در معرض حملات مغول بود به‌آمل که خوددر آنجا اقامت داشت انتقال داد . در ظرف مدت کوتاهی که خاندان جلال کیا در مازندران حکومت داشتند عمارتی درساری برپا ساختند ، ولی قسمت عمدهٔ شهر هنوز درحال ویرانی بود وبزودی جنگل آن‌محل را فراگرفت و مکان جانوران شد . سید کمال‌الدین بن قوام‌الدین مرعشی دیواری دورشهرساخت و آن‌را با خندق عمیقی‌محصور کرد ودردرون دیوارقلعه‌وقصری‌برپاداشت وشهر‌را دوباره بنا کرد و این کار در سال ۷۶۹ هجری آغاز ودرسنهٔ ۷۷۷ تمام‌شد. در سال۷۹۶ هجری لشکریان امیر تیمور شهر را غارت کردند وفاتح مزبوربه قتل‌عام‌اهالی فرمان داد و شهردر دورهٔ حاکم جدید که جمشیدبن قارن غوری نام داشت بزودی از این لطمه بهبود یافت و پایتخت مازندران باقی ماند تا وقتی که زندیه آن ایالت رافتح وپایتخت‌رابه‌بارفروش‌منتقل کردند، همینکه آغا محمدخان قاجاراساس حکومتش را در مازندران استحکام بخشید باز مرکز را به ساری انتقال داد . ساری از هرج و مرجی که بعد ازقتل نادرشاه در ایران پیدا شده بود لطمهٔ‌بسیاردید . هنگامی که محمدحسن‌خان قاجارناچارشد ازشیراز بواسطهٔ تعقیب لشکرشیخ‌علی‌خان زند به‌هزارجریب فرار کند، ساری باز درآن گیر و دار بدست ترکمنها غارت گردید و بعدهم از طرف محمدخان سواد کوهی که پس از عزیمت نظرخان زند به حکومت مازندران‌منصوب شده بود صدمه دید . موقعی که در سال ۱۷۷۱م . سیاح‌معروف گملن ازاین‌حدود مازندران عبور میکرد ، شهر ساری که به تودهٔ سنگ وآجرتبدیل شده بود تازه در شرف تعمیر بود و پایتخت چنان که گفته شده به بارفروش انتقال یافت . فورستردر ژانویهٔ ۱۷۸۴م. درساری‌بود وشهردرهمان زمان از حریق بزرگی لطمه دیده بود . او شرح میدهد که آنجا شهری مستحکم و اقامتگاه آغا محمدخان‌بود . ساری‌ازآنوقت تاکنون حاکم نشین مازندران باقی مانده است . زلزلهٔ سال ۱۲۲۵ ه. باعث خرابی شهرشد و درسال ۱۷۳۰م . طاعون قسمت زیادی از سکنهٔ‌آن را تلف کرد . این‌شهر چهاردروازه دارد؛ دروازهٔ‌بارفروش، دروازهٔ چهل‌در (چهل دختران)، دروازهٔ فرح‌آباد یا ملامجدالدین و دروازهٔ استراباد. شهر هفت مسجد ، پنج مدرسه ، هفت‌آب‌انبار ، پنج‌امامزاده درداخل ودوامامزاده درخارج و ۱۵ تکیه ۱۷۰ کاروانسرا و چندین حمام دارد . مسجد عمدهٔ شهر یا مسجد جامع در روزگار باستان‌معبد گبرها بود . بنای دیگری در آنجا بود که محل آن معلوم است ولی ازخود بنا اثری نیست . آنجا گنبد سلم‌وتور بود که میگفتند برج مخروطی شکلی با پوشش [illegible] بارتفاع‌بالغ‌برصدپا و بقطر سی پا داشته . فریزر میگوید بگفتهٔ اهالی کتیبه‌ای داشته حاکی ازانکه حسام‌الدوله از [illegible] که در قرن پنجم درگذشته در آنجا مدفون شده و بنا براین معلوم میشود که گنبد سلم و توربنای اصلی که ابن اسفندیاروظهیرالدین نوشته‌اندنبوده وبقدری محکم بود که‌با وجود چندین‌زلزاه از بین نرفته بوده‌است. آغا محمدخان سعی کرد آن‌را خراب کنداما‌نتوانست وبالاخره زلزلهٔ‌سال ۱۲۲۵ ه. آن‌رادرهم‌شکست‌وبفرمان ملك‌آرا محمدقلی میرزا فرزندفتحعلی‌شاه که حاکم‌مازندران‌بود‌آن‌راخراب کردند. وقتی که استوارت (سیاح‌انگلیسی) به‌ساری رفت اثری ازآن ندید فقط در محل سابق بنای‌مذکورچاله‌ای‌مشاهده کرد. دارالحکومه بوسیلهٔ آغامحمدخان قاجاردرمحل قصرسابق شاه عباس ساخته شد وقسمتی از آن‌بواسطهٔ حریق خراب شد و ملك‌آراآن را تعمیر کرد . در سمت دیگر میدان در مقابل دارالحکومه باغشاه واقع است که سابقاً به باغ ملك‌آرا معروف‌بوده . درشمال‌ساری باغشاه کهنه که‌شاه عباس ساخته واقع‌است. (ازترجمهٔ‌سفرنامه‌مازندران‌واستراباد.رابینو ص۷۷ تا۸۷ و۲۱۳و۲۱۴) .

درفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌آمده:شهرساری مرکز شهرستانی‌باین‌نام، در۲۷ هزار گزی دریای‌خزر، ۲۱ هزار گزی‌شاهی، ۱۳۸ هزار گزی گرگان، یك‌هزار گزی‌باختر رودخانهٔ تجن واقع وطول‌آن ۵۳ درجه و ۵ دقیقه ، و عرض آن ۳۶ درجه و ۴ دقیقه ، و اختلاف ساعت‌آن با تهران ۶ دقیقه و ۵ ثانیه است (ساعت ۱۲ تهران = ساعت ۱۲ وشش دقیقه و ۵ ثانیهٔ ساری) . بنای اولیهٔ شهرمنسوب به طوس پسرنوذر و تجدید بنای‌آن در قرن اول هجری بدست فرخان پسر دابویه از ملوك گاوباره بود که‌آن را بنام پسرخود سارویه نامید . درآن زمان ازشهرهای‌آباد مازندران بود ولی بعد براثرهجوم مغول‌و پیش‌آمدهای‌دیگرروبخرابی‌نهاد . دردورهٔ صفویه بامر شاه عباس بناهای مهمی درآن ایجادگردید . در اوائل دورهٔ قاجاریه نیز بآبادی‌آن کمك شدولی‌دراواخرروبخرابی نهاد . در دوره صفویه بامرشاه‌عباس بناهای مهمی درآن ایجاد گردید، در اوائل دورهٔ قاجاریه نیز بآبادی آن کمك شد ولی در

(۱) کتاب ابن اسفندیار ص ۱۱۵ .

اواخر روبخرابی نهاد . در تحولات دورهٔ بیست سالهٔ رضا شاه درنتیجهٔ عبور راه آهن از کنار شهر و احداث خیابانهای عریض و اسفالته و بنای ساختمانهای با شکوه دولتی وتعیین آن بعنوان مرکز استان و پادگان نظامی صورت آبادی بخود گرفت . اکنون یکی ازشهرهای آباد و پرجمعیت مازندران است . از فلکهٔ مرکزی شهر چهار خیابان بشرح زیر منشعب میگردد : خیابان شمالی معروف به خیابان فرح آباد که به شوسهٔ فرح آباد منتهی میشود ، خیابان جنوبی معروف به خیابان سبزه میدان بطول ۶۰۰ گز بمیدان مقابل بانک ملی و ستادپادگان نظامی منتهی وازاین محل خیابان مستقیمی بطول ۸۰۰ گز بایستگاه راه آهن و خیابان دیگری از باختر بنام پهلوی بشکل قوسی به انتهای خیابان بابل میرسد . از باختر فلکه خیابان بابل و از خاورفلکه خیابان گرگان منشعب وبجاده‌های آن دوشهر منتهی میشود بازار ساری بین خیابان بابل واقع است . آب شهر از رودخانهٔ تجن تأمین میشود و چند آب انبار بزرگ وجود دارد که بزرگترین آنها آب‌انبار میرشهر است . روشنائی شهر بوسیلهٔ مولد برق شرکت‌سهام تأمین میشود و شبانه روزی است . جمعیت شهرساری درحدود ۲۵هزار نفراست (۱) مرکز کلیهٔ ادارات‌مربوط به‌استان‌دوم‌وپادگان نظامی‌ومرکز گردان نگهبانی(ژاندارمری) مازندران نیز دراین شهر است . در اکثر خانه‌های شهرساری درختان مرکبات ومیوه ازقبیل گیلاس، آلبالو وگوجه دیده میشود. دراین شهر ۳دبیرستان ۶۰ دبستان و یک بیمارستان ۵۰ تختخوابی وجود دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳) .

درشهرساری پنج امامزاده ازآثارقرن نهم هجری وجود دارد که جزوآثار ملی بثبت رسیده است :

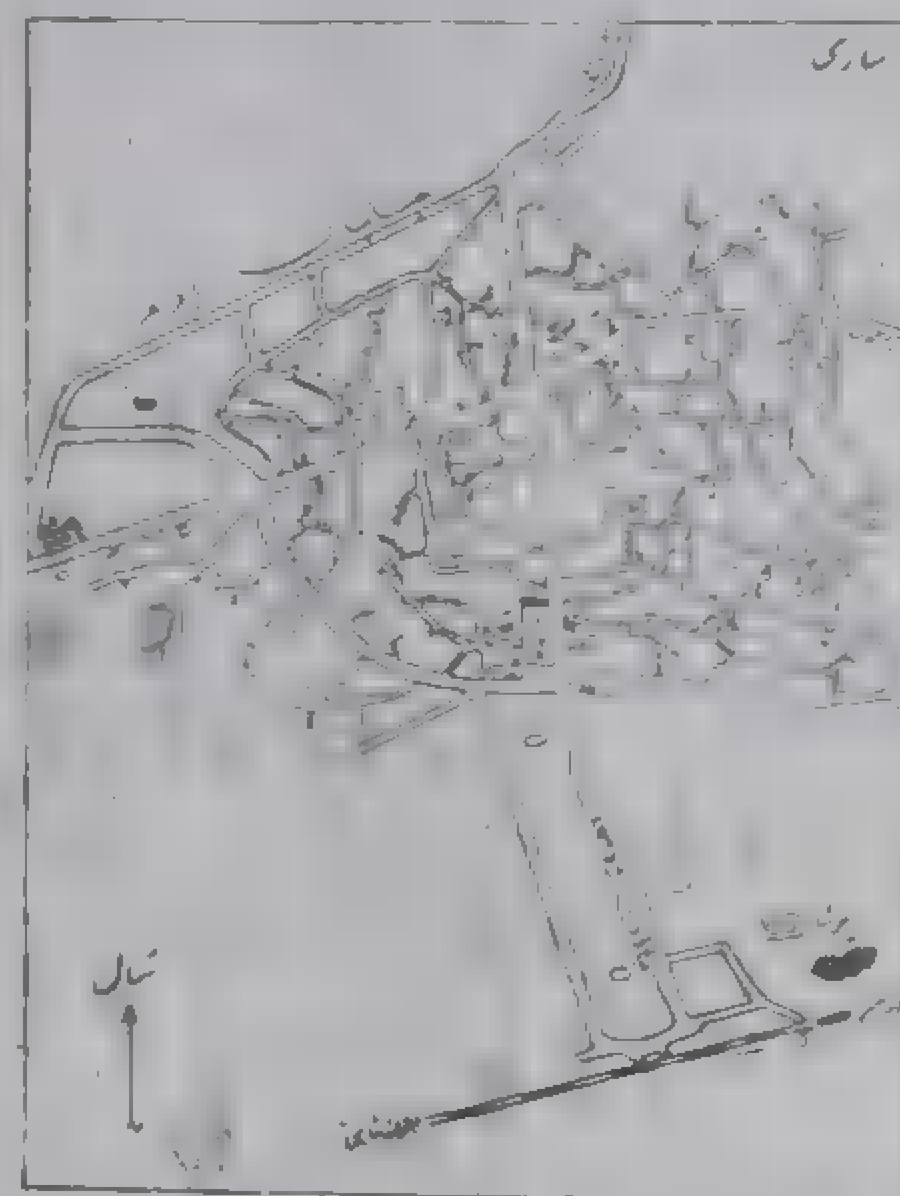
۱ـ امامزاده عباس در شهرساری که تاریخ ۸۹۴ هجری را دارد .

۲ـ قبرامامزاده محمدرضا که دربیرون‌شهر ساری درسرراه فرح آباد واقع است .

۳ـ قبرملامجدالدین (۲)، که بابنای‌امامزاده محمدرضا دریک محوطه جای‌دارد .

۴ـ امامزاده یحیی(۳) درشهرساری‌از آثار اوایل قرن نهم‌هجری .

۵ـ امامزاده زین‌العابدین (۴) درساری از اواخر قرن نهم هجری . پروفسور زاره آلمانی در کتاب خود موسوم به صنایع ساختمانی ایران ، اشتباهاً آن را مقبرهٔ سلطان محمدرضا معرفی نموده است . (از یادداشتهای خطی آقای آندره گدارمضبوط دربایگانی ادارهٔ کل باستان شناسی)(۵) .



نقشهٔ شهرساری.

بسی خسرو نامور پیش از او . .
شدستند زی ساری‌وساریان .
(دیباجی بنقل حاشیهٔ فرهنگ اسدی‌نسخهٔ نخجوانی) .

ز دریای گیلان چو ابرسیاه
دمادم به ساری‌رسید آن‌سیاه .
فردوسی .

جهانداری که ازساری جهان بگرفت‌تاباری
شهنشاهی که‌از گرگان‌جهان‌اوراست‌تا کرمان.
(دیوان‌فرخی‌بکوشش‌دبیرسیاقی‌ص۲۰۵).

از خداوند خسروان درخواه
تا فرستد ترا بترکستان .
که دل و همت تو بس نکند
به سپاهان وساری‌وگرگان .
(ایضاً دیوان فرخی‌ص۲۹۱) .

آن شاه عدوبندکه بگرفت وبیفکند
گرگی و دزه شیری اندرزه ساری .
(ایضاًدیوان فرخی ص ۳۹۱) .

تا ستار آباد برویم و اگر نیز حاجت آید تا به ساری و آمل که مسافت نزدیک است برویم . (تاریخ بیهقی چاپ دکتر غنی و دکتر فیاض ص۴۴۴) .

. . . و درراه سرما و بادی بود سخت بنیرو خاصه تا سردرهٔ دینارساری . (بیهقی) . . . چون بدرهٔ دینار ساری رسیدیم و در دره درآمدیم. . . (بیهقی) اگر ترکمانان قصد استراباد کنند به ساری‌روید واگربه ساری قصد افتد به طبرستان که ممکن نشود که در آن مضایق بدیشان توانند رسید . (بیهقی) .

اگرخوانندآرش را کمان گیر
که ازساری بمروانداخت یك تیر
تواندازی بجان من زگوراب
همی هرساعتی صد تیرپرتاب .
(ویس‌و رامین) .

یعقوب پس ایشان بتاختن برفت و فوجی سپاه بر بنه بگذاشتند که شما خوش خوش ازپس من همی آئید [وخودبرفت و] بساری بدیشان رسید ، چون یعقوب را بدیدند . هزیمت گردند بی‌هیچ حرب. (تاریخ‌سیستان ص۲۲۳) .

همیشه تا بتجارت زمروشهجان کس
سوی آمل وساری نیاورد نارنگ .
(ظهیرفاریابی بنقل انجمن آرا).

حسد برد برملك ساری حجاز
که اورا جنین خسرو داوراست .
(دیوان امیرمعزی‌ص۱۲۲) .

گررای کند به‌آمل و ساری
ور روی نهد به‌کابل و غزنین
ازبیم بدست هندو و دیلم
بی‌بیم شود کتاره‌وزوبین.
(دیوان امیرمعزی ص۵۹۱) .

زسازی‌وآمل فرستادگان
رساندند باج ازضادادگان .
(هاتفی بنقل شعوری) .

رجوع به (تاریخ بیهقی چاپ دکتر غنی ودکترفیاض ص۴۵۱ ،۴۵۲ ،۴۵۴ ،۴۵۵ ، ۴۶۱) و (تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار) و (فهرست حبیب‌الّسیرچاپ خیام) و (ترجمهٔ مازندران‌رابینو)و(ترجمهٔ جغرافیای‌تاریخی ایران بارتولدص۲۸۲تا۲۸۹)و(جغرافیای سیاحی کیهان‌ص۲۸۴و۲۸۵) شود .

ساری. (اِخ) (شهرستان...) درفرهنگ جغرافیائی ایران آمده: یکی‌ازشهرستانهای مازندران (استان دوم کشور) و خلاصهٔ مشخصات آن بشرح زیراست : حدود ـ از طرف شمال به دریای مازندران ، ازجنوب به سلسلهٔ جبال البرز (مقسم المیاه بین این شهرستان وشهرستانهای سمنان و دامغان) از خاوربه شهرستان گرگان ، از باختر به شهرستان شاهی محدود است . آب و هوا ـ هوای قسمت دشت ومیان‌بند مرطوب‌معتدل

(۱)بموجب آخرین سرشماری، کل‌جمعیت حوزهٔ سرشماری ساری ۱۲۹۱۶۸ تن و جمعیت نسبی در هرهزار گزمربع ۳۴/۳تن‌وجمعیت شهر ساری۲۶۲۷۸ تن بوده‌است.

(۲) رقعه‌ای به امضای امام‌جعفر به‌تاریخ شوال ۱۴۳ه . درآنجا هست مشعر براینکه به مجدالدین مکی دستور داده شده بود که به ساری وآمل برود و اهالی آن بلاد را بدین اسلام‌ارشادنماید . (ازترجمهٔ‌مازندران رابینو ص ۸۳) .

(۳) گویند مزاریحیی‌بن امام‌موسی کاظم است و شاید قبرسید یحیی‌بن قوام الدین مرعشی باشد . (ازترجمهٔ رابینو ص۸۳ و ۲۱۳) .

(۴) ابن سید کمال‌الدین مرعشی(ترجمهٔ مازندران رابینو ص۸۲).

(۵) رجوع شود به: 1- F. Sarre. Deukmäler Persische Bankunst. p.101, Fig. 132. 2- J.de Morgan. Mission en Perse t I. Etudes géographiques. p.166. Fig. 69. 3- H . Sladin. Manuel d' architecture Muslumane, p. 434.

وهوای قسمت کوهستانی مانند سایر نواحی مازندران سردسیر است . ارتفاعات - از سلسلهٔ جبال البرز که در منتهی‌الیه جنوبی شهرستان واقع‌وارتفاع‌متوسط آن درحدود ۳هزار گز است ، ۷۰ رشتهٔ فرعی در جهت تقریباً از جنوب به شمال و مایل به باختر منشعب و در تا ۳هزار گزی دریای خزر با زمین یکسان میگردد . این ارتفاعات پوشیده از جنگلهای انبوه و راههای آن محدود و صعب العبور مخصوصاً در موقع بارندگی عبوراز آنها بسیار دشوار است - مرتفع‌ترین قلل جنوبی شهرستان بنام قلهٔ دیز آباد ، چهارنو شاه دژ درجنوب‌دهستان پشتکوه دودانگه ، وقلل کوه سفید، داراب کوه ، بادله کوه ، و کوه چنگی در جنوب دهستان پشتکوه چهاردانگه است . از قلل مذکورقسمت‌اعظم‌نواحی‌مازندران همچنین نواحی سمنان و دامغان دیده میشود . از قلل مرتفع شعبات هفتگانه چلم کوه بین درهٔ زارمرود و گرم‌آب رود و قلهٔ کوه جنوبی‌دشت فریم ازسایر قلل‌شعبات‌مرتفع‌تر است .

رودخانه‌ها - بین هفت رشته کوههای‌منشعب ازسلسلهٔ جبال‌البرز شش رودخانهٔ مهم‌بطرف شمال ودشت ساری جاری است . مشخصات مختصر هریک ازرودهای بالا از باختر به خاوربه شرح زیراست :

۱- رودخانهٔ‌لاجیم ، سرچشمهٔ آن‌ازارتفاعات شمالی سکت است، پس ازطی ۳۰هزار گز به رودخانهٔ تجن می‌پیوندد .

۲- رودخانهٔ فریم ، سرچشمهٔ آن رودهای شیرین‌رود اشک‌رود ، عروس‌داماد است . طول‌آن ۴۰هزار گزودر اراضی افراچال به رودخانهٔ تجن ملحق میشود .

۳- رودخانهٔ تجن، سرچشمهٔ آن کوه‌نیز آباد است ، و شعب مشهور آن : شلی، پرور ، رود بارك ، گل‌خواران ،کارد کلااست ، که بترتیب بآن پیوسته در جهت شمال جریان دارند و در ۸ هزار گزی جنوب ساری از کوهستان خارج شده و ازخاورشهر گذشته درفرح‌آباد به دریای خزر می‌ریزد . طول آن در حدود۱۲ هزار گز است رودخانهٔ زارمرود ، در ۱۶ هزار گزی و رودخانهٔ گرم‌آب‌رود در ۳۰هزار گزی‌جنوب‌ساری‌باین رود متصل میگردد .

٤- رودخانهٔ گرم‌آب‌رود،سرچشمهٔ‌اصلی‌آن ازبادله‌کوه و چشمه‌های شور کو نزدیک آبادی کوات وچشمهٔ معدنی سورت و دره برد واراء میباشد . که پس از عبور از دهستان پشتکوه وزیر کوه چهار دانگه از حدود باباکلا به بعدبطرف باختر منحرف و دراراضی‌بین گردشی و تا کام‌دور ندبه‌رودخانهٔ تجن‌متصل‌میشود رودهای کوچك بالارود، لاجیم‌رود، پلارود، زایم‌رود ازشعبات آن‌است طول رود از سرچشمه تا تجن ۷۰هزار گز است .

۵- رودخانهٔ زارمرود ، سرچشمهٔ آن کوه چنگی وحدود بابند ازدهستان هزارجریب است . در حدودآبادی درم با رودخانهٔ ارم متصل ودرحدود سن‌کور به باختر منحرف میشود، وموازی بارود گرم آب رودجریان می‌یابد ، ودر ۱۶ هزار گزی جنوب ساری به رودخانهٔ تجن می‌پیوندند . طول رود از سرچشمه تاتجن ۸۰ هزار گز است .

۶- رودخانهٔ نکا ، سرچشمهٔ اصلی آن شاه کوه درجنوب گرگان و تنگهٔ شمشیر بری است. درجهت‌باختر جریان دارد ورودهای متعدد کوچك از طرف جنوب بآن ملحق میشود وپس از گذشتن ازوسط دهستانهای شهریاری ویخکش بطرف شمال منحرف میشود و ازباختر قصبهٔ نکا میگذرد در حدود نوذر آباد به دریا منتهی میشود . وطول آن درحدود ۱۰۰ هزار گز است.

درطول دو طرف رودهای مذکور تاحدود ۶۰ هزار گز برنج کشت میشود و پس‌از خروج از کوهستان‌دهستانهای‌متعدد دشت را مشروب میکند .

جنگل - در قسمتهای مرکزی شهرستان جنگلهای انبوهی‌وجود دارد که درهربخش شرح آن داده میشود . رجوع به بهشهر چهاردانگه ، دودانگه شود. ونوع درختان در: مازندران شرح داده میشود .

سازمان اداری - شهرستان ساری از چهار بخش زیرتشکیل‌شده است ، بخش‌مرکزی شامل۹دهستان و ۲۳۰ آبادی با ۱۳۰۰۰۰ تن جمعیت . بخش چهار دانگه شامل ۳ دهستان و ۱۹۵ آبادی با ۵۰۲۰۰ تن جمعیت ، بخش دو دانگه شامل ۵ دهستان و ۱۰۶ آبادی با ۳۵۲۰۰ تن جمعیت‌دارد بنا بر آمار فوق شهرستان ساری از ۲۰ دهستان و۵۷۷ آبادی تشکیل‌شده وجمعیت آن ۲۴۶۴۰۰ تن است (۱) .

راهها - راه آهن شمال از انتهای دشت و ابتدای ارتفاعات شهرستان ساری میگذرد ودرطول شهرستان ایستگاههای‌زیر وجود دارد : ساری ۲۰هزار گزی شاهی،نکا۲۶ هزار گزی ساری . رستمکلا ۳۷ هزار گزی، بهشهر ٤۹ هزار گزی، تیرتاش۶۷ هزار گزی ، کلو گاه ۷۵ هزار گزی ، بندر گز ۸۸هزار گزی ساری . راه شوسهٔ ساری‌به‌شاهی،وساری به گرگان‌درموازات‌راه آهن واقع‌است . به اکثر قراء مهم دشت اتومبیل‌میتوان برد. ولی قسمت اعظم‌منطقهٔ شهرستان بخصوص بخشهای چهار دانگه و دو دانگه راه شوسه ندارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

ساری . [یِ ی] (اِ منسوب) منسوب است‌به ساری که‌ازشهرهای مازندران‌است. (انساب سمعانی) . (معجم البلدان یاقوت) . سروی . ساروی. رجوع به ساروی‌وسروی شود .

ساری . [یِ ی] (اِخ) ابوالحسن از مشایخ تصوف ، واز کسانی است که زمان وفات ولطائف سخنانش‌بدست نیامده است. (از تاریخ گزیده چاپ ادوارد براون ص ۷۹۵) .

ساری آغل . [غِ] (اِخ) دهی است ازدهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه ، واقع در ۲٤ هزار گزی جنوب باختری قره‌آغاج و٤۸ هزار گزی شمال خاوری راه شوسهٔ شاهین دژ به میاندوآب. کوهستانی ومعتدل ، وآب آن از چشمه ، ومحصول آن : غلات ، نخود بزرگ و زردالو است ، ۱۱۷۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند . ازصنایع دستی جاجیم بافی در آن معمول است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج٤).

ساری‌استر . [اِ] (اِخ) برادر تیگران پادشاه ارمنستان وداماد فرهادسوم [۶۹ - ۶۰ ق . م .] پادشاه اشکانی بود . و درلشکر کشی فرهاد بسال ٦٤ ق . م. پیشاهنگ سپاهیان ایران بود . رجوع به (ایران باستان ج۳ ص ۲۲۸۸)شود.

ساری اقل. [اَ قَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان‌انگوران‌بخش‌قانشان‌شهرستان‌زنجان واقع در ۱۰ هزار گزی شمال قانشان و یك‌هزار گزی‌راه مالرو عمومی. کوهستانی وسردسیر ، وآب آن ازرودخانهٔ قزل‌اوزن و محصول آن غلات و برنج است ، ۱۵۸۰ تن سکنه دارد که ازطایفهٔ شاهسون هستند وبه زراعت اشتغال دارند . از صنایع‌دستی گلیم و جاجیم بافی در آن معمول است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

ساریان . (اِخ) نام شهری است در غرجه (۲) . (حاشیهٔ لغت اسدی نسخهٔ نخجوانی).(اوبهی).(رشیدی).(جهانگیری). (انجمن آرا) . شهری است از غرجستان. (برهان).

(۱) رجوع به حاشیهٔ۱ صفحهٔ قبل شود.

(۲) غرجستان، ناحیه‌ای کوهستانی درمشرق بادغیس وهرات بود، و پادشاه آن را شار مینامیدند . جغرافی نویسان عرب این ناحیه را غرج‌الشار و پادشاه آن را ملك الغرجه نامیده‌اند . رجوع به (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ٤٤٢) ورجوع به غرجستان درهمین لغت‌نامه و حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین شود .

بسی خسرو نامور بیش از این
شدستند زی ساری (۱) وساریان.
(دیباجی بنقل حاشیهٔ لغت اسدی نسخهٔ نخجوانی) (۲).

ساریان. (اِخ) دهی است از دهستان شهرنو بالا ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد، واقع در ۷۵ هزار گزی شمال باختری یوسف‌آباد. جلگه و معتدل، وآب آن از رودخانه وقنات، ومحصول آن غلات است، ۱۶۷ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

ساری اوجاق. (اِخ) دهی است از دهستان آواجیق بخش حومهٔ شهرستان ماکو، واقع در ۲۶ هزار گزی شمال باختری ماکو، و ۵ هزار گزی شمال راه ارابه رو بدولی به ماکو، و ۱۵۰۰ گزی مرز ترکیه. کوهستانی وسردسیر، وآب آن ازچشمه و کوهستان، و محصول آن غلات است، ۱۶۵ سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال‌دارند. ازصنایع دستی جاجیم بافی و جوراب بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

ساری باغ. (اِخ) دهی‌است ازدهستان کوی‌آغاج بخش شاهین دژ شهرستان مراغه، واقع در ٤۵ هزار گزی جنوب خاوری شاهین دژ، و ۱۰ هزار گزی جنوب راه ارابه رو تکاب به شاهین دژ، کوهستانی وهوای آن معتدل‌وسالم، وآب آن از چشمه، و محصول آن، غلات، کرچک وبادام است، ۷۰ تن سکنه‌دارد که به زراعت و گله داری اشتغال دارند. ازصنایع دستی جاجیم بافی درآن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

ساری بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی‌است جزء دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ٤۵ هزار گزی شمال گرمی و ۵۰۰ گزی راه شوسهٔ بیله سوار به اصلاندوز. کوهستانی و گرمسیر، وآب آن ازچشمه، ومحصول آن غلات وحبوبات است، ۱۶ تن سکنه دارد که به زراعت و گله داری اشتغال دارند. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

ساری بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی‌است جزء دهستان‌دیگله بخش هوراند شهرستان اهر، واقع در ۲۶۵۰۰ گزی جنوب هوراند، ویک هزار گزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی و هوای آن معتدل وآب آن از چشمه، و محصول آن غلات وحبوبات است، ۱۳۹ تن سکنه دارد که به زراعت وگله داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

ساری بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان ساوه، واقع در ۲۳ هزار گزی جنوب خاور زرند. جلگه‌ای وهوای آن معتدل، وآب آن ازقنات، و محصول آن غلات است، ۱٤۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی گلیم و جاجیم بافی‌درآن معمول‌است.راه‌آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌ج۱).

ساری بلاغ. [بُ] (اِخ) نام موضعی است کنار راه تهران وقم، میان علی آباد و کوشك نصرت، در ۸۸۹۰۰ گزی تهران.

ساری بیگلو. [بَ] (اِخ) دهی است ازدهستان باراندوز چای بخش حومهٔ شهرستان رضائیه، واقع در۱۳ هزار گزی جنوب خاوری رضائیه و٤ هزار گزی خاور راه شوسهٔ رضائیه به مهاباد. جلگه‌ای و هوای آن معتدل مالاریائی، وآب آن‌از شهرچای، ومحصول آن‌غلات،توتون،چغندر، انگوروحبوبات‌است، ۲۷۰ تن‌سکنه‌دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی جوراب بافی درآن معمول است. راه ارابه رو دارد و درتابستان میتوان اتومبیل بدان برد. (ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ٤).

ساری بیگلو. [بَ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه، واقع در ۲۲ هزار گزی شمال خاوری رضائیه و ۷ هزار گزی خاور راه شوسهٔ رضائیه به شاهپور. جلگه ای و هوای‌آن معتدل مالاریائی، و آب آن از نازلو چای، و محصول‌آن، غلات، توتون، چغندر، کشمش و حبوبات است، ۳۰۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی جوراب بافی در آن معمول است. (ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج٤).

ساری‌بیگلو آرالق. [بَ لـ] (اِخ) دهی‌است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه، واقع در۱۵۰۰۰ گزی شمال خاوری رضائیه، و۶۰۰۰ گزی‌خاور راه شوسهٔ رضائیه به شاهپور. جلگه‌ای و هوای‌آن معتدل مالاریائی، و آب آن از جویبار کزنق، و محصول آن، غلات، چغندر، توتون، کشمش و حبوبات است، ۱۱۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی جوراب بافی در آن معمول است. راه‌آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

ساری بیگلوی موسی. [بَ یِ سا] (اِخ) دهی است ازدهستان باراندوز چای، بخش حومهٔ شهرستان رضائیه، واقع در ۱۳ هزار گزی جنوب رضائیه، و ۵۰۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ رضائیه به مهاباد. و هوای آن معتدل و سالم، و آب آن از باراندوز چای، و محصول آن، غلات، انگور، توتون، چغندر و حبوبات است، ۶۶ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راه آن ارابه رواست. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

ساری پل. [پُ] (اِخ) موضعی است درجوزجان،نزدیک به شبورقان، ودرقسمت علیای رودخانهٔ شبورقان، وگویا شهرقدیم انبار درمحل‌آن قرار داشته‌است. (ازترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ٤۵۲).

ساری‌جا. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دشت آب بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۳۵ هزار گزی جنوب بافت و٤ هزار گزی خاور راه فرعی دشت آب بافت. جلگه‌ای و هوای آن معتدل است، ۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

ساریجالو. (اِخ) دهی است جزء دهستان منجوان بخش‌خداآفرین شهرستان تبریز، واقع در ۲۱ هزار گزی جنوب خدا آفرین، و۲۱ هزارگزی راه شوسه اهر به کلیبر. کوهستانی وگرمسیر وهوای آن مالاریائی، و آب آن از چشمه، و محصول آن غلات است، ۹۸ تن سکنه دارد که به‌زراعت وگله‌داری اشتغال‌دارند. راه‌آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

ساریجالو. (اِخ) دهی است ازدهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه، واقع در ۱۸ هزار گزی شمال خاوری رضائیه، و هزار گزی باختر راه ارابه‌رو آده به رضائیه. جلگه‌ای وهوای آن معتدل سالم وآب آن از نازلو چای، و محصول آن، غلات، توتون، چغندر، حبوبات‌و کشمش است، ۳۸۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. ازصنایع دستی جوراب‌بافی درآن معمول است. یك دبستان دارد. راه‌آن ارابه‌رواست. (ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج٤).

---

(۱) ن ل : بلغار.   (۲) این بیت در فرهنگهای رشیدی وجهانگیری واوبهی‌وانجمن آرا بدون‌ذکر نام گوینده‌آمده، ودر کتاب احوال واشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ص۱۰۶۵ برودکی نسبت داده شده است.

ساریجالو. (اِ خ) دهی است ازدهستان حومهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه، واقع در ۲۲۵۰۰ گزی شمال خاوری تکاب و ۲۲۵۰۰ گزی شمال خاوری راه ارابه‌رو تکاب به شاهین دژ. کوهستانی، و هوای آن معتدل، و آب آن ازچشمه سارها، و محصول آن، غلات، بادام، حبوبات، کرچک وذرت‌است، ۲۸۸ تن سکنه‌دارد که به زراعت و گله داری میگذرانند. از صنایع دستی جاجیم بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

ساری جعفرلو. [جَ فَ] (اِ خ) یکی ازایلات اطراف مشکین آذربایجان است. این ایل ۲۰۰ خانوار است که ییلاق‌شان‌سنبلان‌وقشلاق‌شان‌مغان‌است‌وافراد آن زارع‌وگله دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۰۷).

ساریجلو. [جَ] (اِ خ) دهی است از دهستان سلطانیه بخش مرکزی شهرستان زنجان، واقع در ۳۳ هزار گزی زنجان و ۸ هزار گزی‌راه شوسهٔ قزوین به‌زنجان کوهستانی وسردسیر، و آب آن از قنات ومحصول آن غلات وبنشن وانگور است، ۷۹۷ تن سکنه دارد که به زراعت‌اشتغال دارند. از صنایع‌دستی بافتن قالیچه‌وجاجیم در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۲).

ساریجلو. [جَ] (اِ خ) دهی است از دهستان حرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین، واقع در۴۲ هزار گزی باختر آوج. کوهستانی وسردسیر، وآب آن ازجبله رود، و محصول آن، غلات، انگور، بادام و زردالو است، ۸۸٤ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. ازصنایع دستی بافتن قالی وجاجیم در آن معمول است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

ساریجه. (اِ خ) مردی از قبیلهٔ‌اویغور وجد امیر سونج آقا پسر سانشی بخشی‌از امیران اولجایتو است. رجوع به (ذیل جامع التواریخ رشیدی چاپ دکتر بیانی حاشیهٔ ص ۵۳) شود.

ساریجه. (اِ خ) از قبیلهٔ نایمان، و قتلغشاه خاتون هشتمین زن اولجایتو از فرزندان اوبوده‌است. رجوع‌به (ذیل‌جامع‌التواریخ‌چاپ‌دکتر بیانی‌حاشیهٔ‌ص ۷۲) شود.

ساری چمن. [چَ مَ] (اِ خ) دهی است از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۱٦ هزار گزی شمال ورزقان، و ۱۵ هزار گزی شمال ورزقان، و۱۵ هزار گزی راه ارابه رو تبریز به اهر. کوهستانی وهوای آن‌معتدل وآب آن ازچشمه، و محصول آن غلات وحبوبات است، ۱۵۷ تن سکنه دارد که به زراعت وگله داری اشتغال دارند ازصنایع دستی جاجیم بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

ساری‌چمن. [چَ مَ] (اِ خ) (سلسلهٔ جبال...) در باختر بخش سیه چشمه از شهرستان ماکوواقع‌شده‌است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤ ص ۲۸۸).

ساری‌چیچك. [چَ] (اِ خ) کوهی است دربخش‌شهپور آذربایجان. درمرز ایران و ترکیه و علائم مرزی برارتفاعات آن قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤ ص ۲۰۰ و ۲۹۲).

ساریخ. (اِ) نوعی از سلاح است، و آن چوبی باشد که بر سرآن چند زنجیر کوتاه تعبیه کنند وبرسرهرزنجیر گوئی از وولاد نصب کنند. (برهان). (آنندراج). سالیخ. (فرهنگ فولرس‌بنقل حواشی‌راحة‌الصدورمصحح محمد اقبال). بیازك. بیازی. چوکن. کسگن: سالیخ‌وار توز کمان برپیچیدند... اوهم جان را به سالیخ‌دفع کرد. سالیخ شکسته شد. (راحة‌الصدور ص ۳٤۹).

ساری‌خانلو. (اِخ) دهی‌است‌ازبخش نمین شهرستان اردبیل، واقع در۳۹هزار گزی شمال اردبیل، و۱۰ هزار گزی راه شوسهٔ‌گرمی به اردبیل. کوهستانی وهوای آن معتدل، وآب‌آن ازچشمه، و محصول آن غلات و حبوبات است ٤۵۰۰تن سکنه دارد که به زراعت وگله‌داری میگذرانند. راه‌آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج٤).

ساری‌خانلو. (اِ خ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو، واقع در ۲۵ هزار گزی شمال باختری خیاو، و۱۰ هزار گزی راه شوسهٔ خیاو به اهر. کوهستانی، وهوای‌آن معتدل، وآب‌آن ازاهرچای و محصول‌آن غلات، حبوبات پنبه وبرنج است ۱٦۳۰تن سکنه دارد که به زراعت وگله‌داری‌اشتغال دارند. راه‌آن مالرواست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج٤).

ساری خانلوی یاغبستلو. [بَ] (اِ خ) دهی‌است ازدهستان گرمادوزبخش کلیبر شهرستان اهر، واقع در ۱۹۵۰۰ گزی شمال‌آبش احمد مرکز دهستان، و ۵هزار گزی‌راه ارابه‌رواصلاندوزبه‌لاریجان کوهستانی و هوای‌آن گرم و مالاریائی و آب‌آن ازچشمه، ومحصول‌آن غلات‌است، ۱۳ تن سکنه دارد که‌به زراعت وگله‌داری میگذرانند. راه مالرودارد ومحل ییلاق‌ایل چلبیانلو‌است.(ازفرهنگ‌جغرافیائی اقتصادی ج ٤ کیهان‌ص ۸ و۲۲۹)).

ساری‌خانی. (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان خبر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۷۰هزار گزی جنوب باختری‌بافت سرراه فرعی ... به دشت بر ۱۵۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

ساریِد. (اِخ) (باقی‌بعدازغیر). یکی‌از مرزوبوم زبولون است (صحیفهٔ یوشع۱۹: ۱۰و۱۲) که در ترجمهٔ سریانی «اشدود» ودرترجمهٔ‌هفتاد «سدول» [د د] خوانده‌شده است. رجوع‌به(قاموس مقدس)شود.

سارید. (اِ خ) یکی‌ازجباران‌فلسطینیان (۲ سموئیل ۲۱:۱۸) که سفای [ف‌فا] نیز خوانده شده است. (قاموس‌مقدس).

ساری داغ. (اِ خ) نام کوهی است در آذربایجان که معدن زغال سنگ دارد و اهالی بمیزان مصرف خود بطرز عادی از آن‌بهره‌برداری‌میکنند.(جغرافیای‌اقتصادی کیهان‌ص٤ و۲۹۲).

ساری درسینو. [دُ نُ] (اِ خ)(۱) کرسی کانتن کرس، در آرندیسمان آژاکسیو، در کشورفرانسه.

ساری درق. [دَ رَ] (اِ خ) دهی است‌ازدهستان اجارودبخش گرمی‌شهرستان اردبیل، واقع در۳هزار گزی جنوب خاور گرمی، و۳هزار گزی راه شوسهٔ‌خود گرمی جلگه‌ای و گرمسیر وآب‌آن از چشمه، و محصول‌آن غلات و حبوبات است ۸٤۰ تن سکنه‌دارد که‌بهزراعت‌وگله‌داری‌میگذرانند. راه‌آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج٤).

ساری‌درق. [دَ رَ](اِ خ) دهی‌است ازدهستان کلیبر بخش کلیبرشهرستان اهر، واقع در ۱۹ هزار گزی جنوب کلیبر، و ۲هزار گزی‌راه‌شوسهٔ‌اهر به کلیبر کوهستانی. و هوای‌آن معتدل، و آب‌آن از دو رشته چشمه، و محصول‌آن غلات است ۱۲۲۰تن سکنه دارد که به زراعت وگله‌داری‌اشتغال دارند. از صنایع دستی گلیم بافی درآن معمول‌است. راه‌آن مالرواست (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

ساری درق. [دَ رَ] (اِ خ) دهی است‌ازدهستان‌مشکین باختری‌بخش‌مرکزی شهرستان خیاو، واقع در۲۰ هزار گزی باخترخیاو، و۲ هزار گزی راه شوسهٔ خیاو به اهر. جلگه‌ای، وهوای‌آن معتدل، وآب آن ازاهرچای ومشکین‌چای، ومحصول‌آن

(۱) Sari-d' Orcino.

غلات و حبوبات است، ۲۰۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج٤).

ساری‌درق. [دَ رَ] (اِ خ) دهی است از دهستان کاغذ کنان بخش کاغذ کنان شهرستان هروآباد، واقع در ۸۵۰۰ گزی جنوب آغ کند و ۱۲۵۰۰ گزی راه‌شوسهٔ میانه به زنجان. کوهستانی و هوای آن معتدل مایل بگرمی و مالاریائی، وآب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است، ۲۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. ازصنایع دستی بافتن جاجیم و گلیم در آن معمول است. راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج٤).

ساری‌رود. (اِ خ) نام رودی به آذربایجان غربی که خرهٔ ساری سوباسار را آب دهد. رجوع به ساری‌سو شود.

ساری‌رودپی. [پِ] (اِ خ) نام نهری است به‌مازندران نزدیک به‌ساری. رجوع بمادهٔ ذیل شود.

ساری‌رودپی. [پِ] (اِ خ) نام یکی ازدهستانهای بخش مرکزی شهرستان ساری است. این دهستان ازچهار آبادی کوچک استخرسر، گل افشان، مفتی کلا، و سروینه باغ که نزدیک شهرواقع می‌باشند تشکیل شده و از نهرمعروف ساری رودپی مشروب میگردد. جمعیت آن ۶۰۰ تن است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

ساری‌سفلی. [سُ لا] (اِ خ) دهی است از دهستان بیات بخش نوبران شهرستان ساوه، واقع در ۲۱هزار گزی شمال باختر نوبران کوهستانی و سردسیر، وآب آن ازقنات و رودخانهٔ مزدقان، محصول آن: غلات، بنشن، انگور، وسیب‌زمینی است ۱۲۰۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری میگذرانند. از صنایع دستی بافتن گلیم و قالیچه در آن معمول است. راه آن مالرو است. و از نوبران ماشین بدان توان برد (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

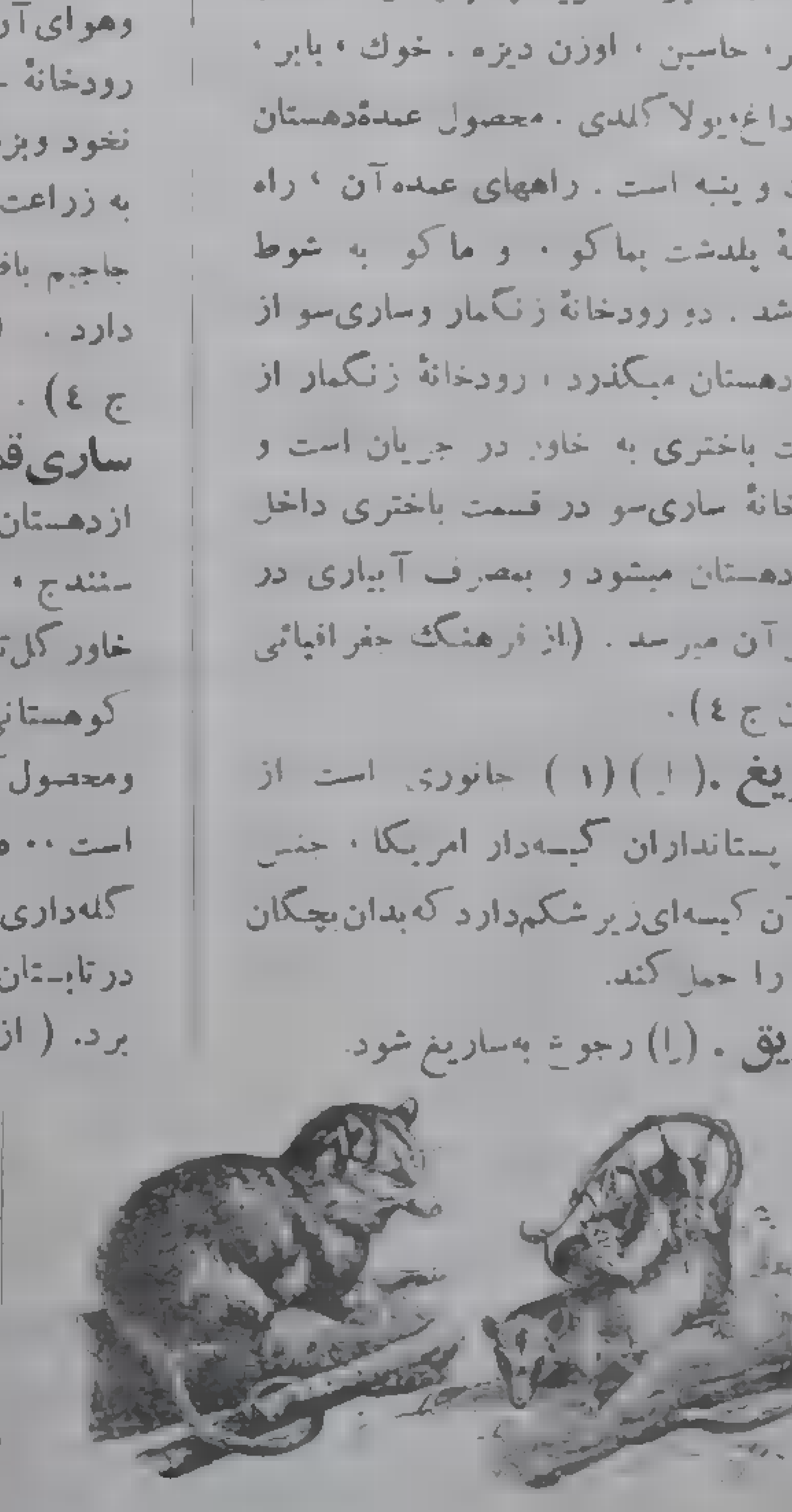
ساری‌سو. (اِ خ) نام رودی است در آذربایجان در شهرستان ماکو در دهستان ساری سوباسار. این رودخانه از باطلاقهای ترکیه سرچشمه گیرد و در ۵ هزار گزی بازرگان وارد ایران میشود و بعلت گذشتن از زمینهای رسوبی و جلگه‌ای آب آن همیشه گل آلود است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤ ص ۴۸۱).

ساری‌سو. (اِ خ) دهی است ازدهستان چای‌پاسار بخش پلدشت شهرستان ماکو، واقع در ۱۳ هزار گزی باختر پلدشت و ۳ هزار گزی شمال راه شوسهٔ پلدشت به ماکو. جلگه‌ای و گرمسیر و مالاریائی، و آب آن از ساری‌سو، و محصول آن غلات است ٤۵۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری میگذرانند راه‌مالرو دارد. قشلاق ایل میلان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج٤).

ساری‌سوباسار. (اِ خ) نام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش پلدشت، واقع بین مرز شوروی و ترکیه است که از جنوب به دهستانهای قلعه دره‌سی و قره قریون و ارس کنار و ازشمال وخاور به خاک شوروی و ازباختر به خاک ترکیه محدوداست. هوای این دهستان معتدل ومالاریائی است، اکثر قراء آن در زمستان مورد استفادهٔ قشلاقی ایل جلالی قرار میگیرد که از چشمه و آب کوهستانی مشروب و تعداد کمی ازرودخانهٔ ساری سو و زنگمار استفاده می‌نمایند در تابستان اهالی این دهستان به کوههای دهستانهای آوجیق وچالدران به‌ییلاق جهت نگهداری گوسفندان عزیمت میکنند چون رودخانهٔ ساری‌سو ازقسمت جنوبی دهستان میگذرد بنام ساری سوباسار نامیده شده‌است. این دهستان ۷۸۰۳ تن سکنه دارد و از ٤٤ قریه تشکیل شده که مهمترین آنها عبارت است از: ابوند، قریه تپه (مرکز دهستان) اورنر، حاسین، اوزن دیزه، خوک، بابر، قزل‌داغ، پولا گلدی. محصول عمدهٔ دهستان غلات و پنبه است. راههای عمدهٔ آن، راه شوسهٔ پلدشت بماکو، و ماکو به شوط می‌باشد. دو رودخانهٔ زنگمار وساری‌سو از این دهستان میگذرد، رودخانهٔ زنگمار از قسمت باختری به خاور در جریان است و رودخانهٔ ساری‌سو در قسمت باختری داخل این دهستان میشود و بمصرف آبیاری در داخل آن میرسد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

ساریغ. (اِ) (۱) جانوری است از نوع پستانداران کیسه‌دار امریکا، جنس مادهٔ آن کیسه‌ای زیر شکم دارد که بدان بچگان خود را حمل کند.

ساریق. (اِ) رجوع به‌ساریغ شود.



ساریغ

ساری‌قاش. (اِ خ) دهی است ازدهستان کوهپایهٔ بخش نوبران شهرستان ساوه، واقع در ۳۵هزار گزی شمال خاور نوبران کوهستانی وسردسیر، وآب آن ازچشمه‌سار ومحصول آن، غلات، بادام، گردو، بنشن و لبنیات است، ۸۴۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری میگذرانند. از صنایع دستی بافتن قالیچه وگلیم درآن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱). در (ذیل جامع التواریخ حافظ ابرو ص۲۳۱ و ۲۳۵) در حوادث سالهای آخر قرن هشتم ذکر موضعی بنام سارو قاش ری آمده که ظاهراً باهمین محل قابل تطبیق است.

ساریق آتکه. (اِ خ) از سرکردگان مغول در قرن نهم است. رجوع به (ذیل جامع التواریخ حافظ ابروص۲۳۹ و ۲٤۰) شود.

ساریق بوقا. (اِ خ) از امرای مغول درخدمت امیر ارغون [۶۸۳-۶۹۰ هـ.ق.] است. رجوع به (جهانگشای جوینی مصحح محمد قزوینی ج۲ص ۲۵۸) شود.

ساری قشلاق. [قِ] (اِ خ) دهی است ازدهستان قوری‌چای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۳۰ هزار گزی شمال باختری قره‌آغاج، ویک‌هزار گزی جنوب راه شوسهٔ مراغه‌به میانه. کوهستانی وهوای آن معتدل مالاریائی، وآب آن از رودخانهٔ جیران وچشمه، ومحصول آن‌غلات نخود وبزرک است، ۶۵ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی جاجیم بافی درآن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

ساری‌قمیش. [قَ] (اِ خ) دهی است ازدهستان خدابنده‌لو بخش قروه شهرستان سنندج، واقع در ۳۳ هزار گزی جنوب خاور گل‌تپه، و۳ هزار گزی جمشیدآباد. کوهستانی، وسردسیر، وآب آن ازچشمه‌ها ومحصول آن: غلات، انگور، بادام ولبنیات است ٤۵۰۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری میگذرانند. راه آن مالرو استو در تابستان ازراه لالجین ماشین بدان توان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

ساری‌قمیش. [قَ] (اِ خ) ده کوچکی است از بخش مراوه تپه شهرستان گنبد قابوس، واقع در ۱۵هزار گزی باختر مراوه تپه، (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

(۱) Sarigue.

ساری قمیش. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۳۷ هزارگزی شمال خاوری قره‌آغاج، و ۱۶ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ مراغه به‌میانه. کوهستانی وهوای آن معتدل مالاریائی، و آب آن از چشمه شور، ومحصول آن غلات و بزرک ونخود است، ۹۰ تن سکنه‌دارد که‌بزراعت مشغولند. از صنایع دستی جاجیم بافی در آن‌معمول‌است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

ساری قمیش. [قَ] (اِخ) دهی است ازدهستان اختاچی بوکان بخش‌بوکان شهرستان مهاباد، واقع در۳۸ هزارگزی شمال بوکان، درمسیر راه شوسهٔ بوکان‌به میاندوآب. جلگه‌ای و هوای آن معتدل سالم،وآب‌آن از رودخانهٔ تاتائوومحصول آن : غلات . توتون ، حبوبات و چغندر است، ۱۵۱ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری مشغولند . ازصنایع دستی‌جاجیم بافی درآن معمول است . راه شوسه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج٤).

ساری‌قمیش. [قَ] (اِخ)دهی است ازدهستان بهی‌بخش بوکان شهرستان‌مهاباد واقع در ۲۷۵۰۰ گزی خاور بوکان ، و۲۷هزارگزی خاور راه شوسهٔ بوکان به میاندوآب . کوهستانی و هوای‌آن معتدل مالاریائی ، آب‌آن اززرینه رود ، محصول آن : غلات ، چغندر، توتون وحبوبات‌است، ٤۱۸ تن‌سکنه دارد که‌بزراعت وگله‌داری مشغولند . ازصنایع‌دستی جاجیم‌بافی درآن معمول است راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج٤) .

ساری‌قورخان. (اِخ) دهی‌است از دهستان حومهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه، واقع در۱۸هزارگزی باختر تکاب ، و۱۳- هزارگزی جنوب راه عمومی تکاب‌به شاهین دژ ، دره‌ای ، هوای‌آن معتدل مالاریائی ، آب‌آن ازچشمه‌سارها . محصول‌آن : غلات بادام ، حبوبات و کرچک است ، ۱۲۵ تن سکنه دارد که‌به زراعت وگله‌داری اشتغال دارند .ازصنایع‌دستی گلیم‌بافی‌در آن‌معمول است . راه‌مالرو دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج٤) . در(ذیل جامع‌التواریخ حافظ ابرو ص۲۰۱و۲۲۲ و۲٤۱) در حوادث سالهای‌آخرقرن هشتم‌نام‌این موضع‌بصورت قلعهٔ ساروقورقان و ساروقورغان و در عالم آرای عباسی بصورت‌ساروقرغان آمده‌است . رجوع به‌ساروقرغان شود.

ساریقون. (اِ) نام یونانی شبح است . (فهرست مخزن الادویه) . رجوع به شبح شود .

ساری‌قیه. [قَ یَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل ، واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری گرمی،ویک‌هزار گزی‌راه‌شوسهٔ گرمی به اردبیل . جلگه‌ای و گرمسیر ، و آب‌آن ازچشمه، ومحصول‌آن غلات وحبوبات‌است، ۱۳۱تن سکنه دارد که‌بزراعت‌وگله‌داری اشتغال‌دارند. راه آن‌مالرواست.(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج٤) .

ساری‌قیه. [قَ یَ] (اِخ)دهی‌است از دهستان ... بخش مرکزی شهرستان اردبیل ، واقع در ٤۰ هزارگزی جنوب باختری اردبیل ، و یک هزارگزی راه شوسهٔ تبریز به اردبیل. کوهستانی، وهوای آن معتدل ، وآب‌آن از چشمه و رودخانه بالخلو ، و محصول‌آن غلات و حبوبات ، و صادرات آن کرک‌گوسفند وچرم ورووده‌است، ۸۹۸ تن‌سکنه دارد که‌بزراعت وگله‌داری اشتغال‌دارند.راه آن‌ارابه‌رواست.(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج٤) .

ساری‌قیه. [قَ یَ](اِخ) ده کوچکی است از دهستان ایجرود بخش مرکزی شهرستان زنجان ، واقع در۱۵ هزارگزی جنوب رودسر ، و ۱۰ هزار گزی جنوب خاوری سی‌پل .کوهستانی ، و سردسیر، و آب‌آن از چشمه ، و محصول‌آن غلات و بنشن و لبنیات است ، ۱۵۰تن سکنه دارد که به زراعت و گله داری اشتغال دارند . ازصنایع دستی‌شال‌بافی درآن‌معمول‌است . راه‌آن مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۲) .

ساری قیه. [قَ یَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان ینگجه بخش مرکزی شهرستان سراب ، واقع در ۸ هزارگزی شمال‌باختر سراب ، و۷ هزارگزی راه شوسهٔ سراب به‌تبریز .کوهستانی و هوای آن معتدل، و آب آن از رودخانه ، ومحصول آن غلات وحبوبات است ، ۱۲۶۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله داری اشتغال دارند . راه آن مالرو است. (ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج٤) .

ساری قیه. [قَ یَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه ، واقع در۳۰ هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج ، و۷ هزارگزی شمال راه شوسهٔ‌مراغه به میانه . کوهستانی، وهوای آن‌معتدل مالاریائی و آب آن از چشمه سارها ، ومحصول آن غلات و نخود و بزرک است ، ۲۰٤ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند . از صنایع دستی جاجیم بافی درآن معمول است، راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌ج٤).

ساری قیه. [قَ یَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه ، واقع در ۳٤ هزارگزی جنوب خاوری مراغه ، و ۸ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ مراغه به سکند . کوهستانی ، وهوای آن معتدل مالاریائی ، و آب آن از رودخانهٔ ایلان و چشمه ، و محصول آن غلات ، نخود ، کشمش ، بادام و زردالو است ، ۳۷۱ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند . از صنایع دستی جاجیم بافی در آن معمول است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج٤).

ساری قیه. [قَ یَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان کاودول بخش‌مرکزی شهرستان مراغه ، واقع در ۲٤ هزارگزی جنوب مراغه ، و ٦ هزار گزی خاور راه شوسهٔ مراغه به میاندوآب . دره‌ای ، وهوای آن معتدل مالاریائی ، و آب آن از قنات ، ومحصول آن غلات ونخود است ، ۸۰۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند . از صنایع دستی جاجیم بافی درآن معمول است . راه‌مالرودارد.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج٤) .

ساری قیه. [قَ یَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان رودقات بخش‌مرکزی شهرستان مرند ، واقع در٤٤ هزارگزی خاورمرند و ۱۲ هزارگزی راه شوسهٔ تبریز به اهر کوهستانی وسردسیر ، و آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات است ، ۱۱۸ تن‌سکنه دارد که به زراعت وگله داری مشغولند . راه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

ساری‌کند. [کَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان رودبار بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان ، واقع در ۳۳ هزارگزی شمال ماه‌نشان، ویک هزارگزی‌راه مالروعمومی. کوهستانی‌وسردسیر، وآب آن ازرودخانه قلوچای ، و محصول آن غلات و انگور است ، ٤۵۹ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند . ازصنایع دستی بافتن گلیم وجاجیم درآن‌معمول‌است . راه مالرودارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

ساری کند. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کله‌بوز بخش مرکزی میانه شهرستان میانه ، واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب میانه ، و ۱۸ هزارگزی راه شوسهٔ میانه به زنجان . کوهستانی ، وهوای آن معتدل ، وآب آن ازچشمه و محصول آن غلات است ، ۲٤۳ تن سکنه دارد که به زراعت و گله داری اشتغال دارند . راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج٤) .

ساریگ. (اِ) رجوع به‌ساریغ شود .

ساریگاه. [ا خ] نام قدیم سرخس (۱) رجوع به سرخس شود.

ساری گونی. (ا خ) دهی است از دهستان سهند آباد شهرستان تبریز واقع در ۲۹ هزار گزی جنوب باختری ستان آباد، و ۳۰ هزار گزی راه شوسهٔ ستان آباد به تبریز. کوهستانی و سردسیر و آب آن از رودخانه و چشمه، و محصول آن غلات است. ۳۴ تن سکنه دارد که بزراعت و گله‌داری مشغولند. راه آن مالرو است.(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

ساری لار. [ا خ] دهی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۳۵ هزار گزی شمال باختر گرمی و ۲۵ هزار گزی راه شوسهٔ بیله‌سوار به گرمی. کوهستانی و گرمسیر، و آب آن از چشمه، و محصول آن غلات و حبوبات است. ۱۶۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری مشغولند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

ساریو. (ا خ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش غربی شهرستان رفسنجان، واقع در ٤١ هزار گزی جنوب رفسنجان، و ۳۰ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ رفسنجان به یزد. این ده ۲۷ تن سکنه دارد.(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

سارینوس. (ا خ) نام یکی از شش تن اصحاب الکهف است. (از تاریخ گزیده چاپ براون ص ۷۸).(۲) رجوع به اصحاب کهف شود.

سارینینه. [نَ] (ا خ) (۳) شهری است به اسپانیا، با چهار هزار تن سکنه. (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۱۸٤).

ساریة. [یَ] (ع ا) ابر شب. ج، سواری [سَ]. (منتهی الارب). (آنندراج). ابری که به شب آید. (مهذب الاسماء). (دهار). (یاقوت). (اقرب الموارد). (قطر المحیط). ابری است که بهشب میرود. (تاج العروس). (شرح قاموس):

سرت علیه من الجوزاء ساریة

تزجی الشمال علیه جامد البرد.

(نابغه بنقل تاج العروس).

|| ستون. (مهذب الاسماء). (شرح قاموس). (دهار). (منتهی الارب). (آنندراج). اسطوانه. (یاقوت). (اقرب الموارد). (قطر المحیط). اسطوانه وصاحب بارع گوید از سنگ یا آجر باید باشد. (تاج العروس). بعضی این کلمه را مأخوذ از لاتین دانسته اند ولی اصل آن عربی و مشتق از سراة بمعنی پشت است.(نشوء اللغة العربیة ص ۵۸). || ستون کشتی. (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). || تأنیث ساری. امراض ساریه، ناخوشیهای واگیردار.

|| تأنیث ساری. زن رونده. رجوع به اقرب الموارد شود.

ساریه. [یَ] (ا خ) شهری است به مازندران. (سمعانی). (نخبة الدهر دمشقی). شهری است به طبرستان در اقلیم چهارم، طول آن ۷۷ درجه و ۵۰ دقیقه و عرض آن ۳۸ درجه است. بلاذری گوید طبرستان هشت کوره است که ساریه یکی از آنهاست که در ایام طاهریان مقر عامل طبرستان گردید وقبل از آن مقر عامل درآمل بود ونیز حسن بن زید و محمد زید از علویان (زیدیه) طبرستان آن را قرارگاه خود ساختند. فاصلهٔ آن تا دریا ۳۰ فرسخ و فاصلهٔ میان ساری و آمل ۱۸ فرسنگ است. منسوب بدان ساری [ی ی] وسروی [سَ رَ ی ی] آید. (معجم البلدان یاقوت):

چون ابوعلی آن رخنه برگرفت وازعوادی شر و عوایل ضر نصر فارغ شد روی به ساریه نهاد برعزم جانب جرجان. (ترجمهٔ یمینی). رجوع به ساری شود.

ساریه. [یَ] (ا خ) نام کوهی است به فارس. (تاج العروس).

ساریه. [یَ] (ا خ) (۱) شهری است به اسپانیا. (حلل السندسیة ج ۲ ص ۲۸۳).

ساریه. [یَ] (ا خ) دهی است از بخش حومهٔ سوسنگرد شهرستان دشت میشان، واقع در ۵ هزار گزی جنوب باختر سوسنگرد، و ۵ هزار گزی جنوب باختر راه عمومی اهواز به سوسنگرد، کنار نهر مالکیه. دشت، گرمسیر و مالاریائی. وآب آن از رودخانهٔ کرخه و نهر مالکیه، و محصول آن غلات و برنج است، ۲۰۰ تن سکنه دارد که بزراعت وگله داری مشغولند. ساکنان آن از طایفهٔ بنی‌طرف هستند، وباقایق رفت‌وآمد میکنند.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦).

ساریة. [یَ] (ا خ) اسم مردی است در نهاوند که سخت ترین مردمان بود در دویدن. (شرح قاموس).

ساریة. [یَ] (اخ) ابن زنیم بن عبدالله دئلی درزمان صحابه میزیست، ابتدا از راهزنان اهل جاهلیت بود، واسلام آورد و ببرکت مسلمانی رتبه‌ای ارجمند یافت. در کتاب الاصابة (ج ۳ ص ۵۲ و ۵۳) ازواقدی و بعض دیگر ازمورخان ومحدثان نقل میکند که عمر در سال آخر خلافتش یعنی سنهٔ ۲۳ هجری ساریه را با لشکری بفارس فرستاد روز جمعه‌ای دراثناء خطبه ناگهان گفت: « یاساریة الجبل‌الجبل! » مستمعان متحیر شدند که مقصود چه بود. بعد ها معلوم شد که بکرامت وخرق عادت ساریه درفارس آواز عمر ازمدینه شنیده و لشکر بکوه برده وباین عمل از حیلهٔ دشمن نجات وبروی ظفر یافته است. (مقدمهٔ مصباح الهدایه بمصحح جلال همائی ص ۱۷۸). درمجمل التواریخ والقصص آمده:

چون سال بیست و سه در آمد، عمر، مجاشع بن مسعود الثقفی را و عثمان بن العاص را، وحکم بن العاص را وساریة بن زنیم الدئلی را سوی پارس فرستاد بشهر های بزرگتر و همه ظفر یافتند و آنجا بودست که ساریة را باکافران حرب بود، و عمر روز آدینه برمنبر بود وخطبه همی کرد و گفت من دوش درخواب دیدم که ساریه با کافران حرب کردی و شک نیست که اکنون اندر حرب‌اند، پس زمانی فروماند وگفتا مرا بدل چنان فراز همی آید که ساریه‌را کافران ستوه همی کنندواگرپشت بکوه بازدهد بهتر باشد، وپس بانگ بکرد وگفت، یاساریة، الجبل! الجبل! و بفرمان خدای تعالی بشنیدندوهمه سپاه گفتند آواز عمر است و همچنان کوه پناه گرفتند، وبعد ازآن چون آمدند همان روز درست آمد که عمر خطاب گفته بود بر منبر، و این سخنی معروف است، و بعضی گویند بحرب نهاوند بوده است، و اندر تاریخ احمدبن یعقوب هم بنهاوند گویند. وشکافی درسنگ پیداست که آنرا زیارت کنند، وگویند آواز عمر خطاب از آنجا بیرون آمد. درتاریخ جریر چنین است ودربودن این سخن شکی نیست. (مجمل التواریخ والقصص ص ۲۷۸).

الساریه‌را مشهد آن‌جایگاه است باسپیدهان [بنهاوند] وظاهر برتل، آنجا که گورها شهیدان است، وآن شکاف که آوازامیر المؤمنین عمر رضی‌الله عنه ازآنجا برآمد که ازمدینه گفت، یاساریة، الجبل، الجبل! وآن‌را زیارت کنند. (مجمل التواریخ و القصص ص ٤٦١). بعضی گویند این‌معنی در حرب نهاوند بوده است. و درکوه نهاوند غاری است، این آواز ازغار بگوش ساریه رسیده است. اکنون آن غار را جهت تبرک معطر میکردانند و من [حمدالله مستوفی] آن‌رازیارت کردم. (تاریخ گزیده چاپ براون ص ۱۸۱و۱۸۲). ونیز رجوع به فردوس المرشدیه (چاپ تهران ص ۷۳) و (ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ج ۱ ص ۲۰۸ و ۲۰۹) و (حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ص

---

(۱) جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۳. مصحح دکتر معین.

(۱) در مآخذ دیگر « شاذنوش » آمده. رجوع به برهان قاطع (هفت‌تنان) شود

(۳) Sarinena. (٤) Sarria.

۴۸۸) و (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۳) شود.

سارية. [یَ] (اِخ) ابن عمرو حنفی صاحب خالدبن ولید است. (تاج العروس). (شرح قاموس).

سارية. [یَ] (اِخ) ابن مسیلمةبن عبید، حنفی است. (تاج العروس). (شرح قاموس).

سارية. [یَ] (اِخ) بنت موسی بن جعفر، یکی از هجده دختر امام موسی علیه السلام است. (حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۸۱).

سارية الليل. [یَ تُ لْ لَ] (اِخ) از زنان اشراف عرب که به‌خفت عقل معروف است. رجوع به (البیان و التبیین چاپ ۱۳۵۱ قاهره ج ۲ ص ۱۷۸) و (عقد الفرید بتحقیق محمد سعید العریان ج ۷ ص ۱۸۰) شود.

ساری یاتاق. (اِخ) دهی است از دهستان گرما دوز کلیبر شهرستان اهر، واقع در ۴۱ هزارگزی شمال کلیبر، و ۴۱ هزارگزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی، و هوای آن معتدل مایل به گرمی و مالاریائی، و آب آن از رودخانه کوی آغاج و چشمه، و محصول آن غلات است، ۱۲۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری مشغولند. از صنایع دستی گلیم بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری یارقان. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر، واقع در ۲۸۵۰۰ گزی باختر اهر، و ۷هزارگزی راه شوسهٔ تبریز به اهر. کوهستانی، و هوای آن معتدل، و آب آن از چشمه، و محصول آن غلات و حبوبات است، ۴۲۹ تن سکنه دارد که به زراعت وگله داری اشتغال دارند. از صنایع دستی بافتن فرش و جاجیم در آن معمول است. راه‌مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری یاره. [رَ] (ترکی) زردزخم(۱). زرده قوبا. ادرفن.

ساز. (اِ) سازی که‌نوازند مانند چنگ وعود وبربط و طنبور و قیچک وقانون و امثال آن. (برهان). نی و چنگ و هرچه بنوازند. (رشیدی). چنگ. (شعوری). آنچه میزنند مثل رباب و بربط و جغانه و امثال آن. (شرفنامهٔ منیری). چیزی که مطربان نوازند مثل دف و چنگ وستار. (غیاث اللغات). نی و چنگ و هر چه بنوازند. (انجمن آرا). هرچه آن را توان نواخت چون نی و چنگ ورباب وامثال آن وبا لفظ بستن و زدن و پرداختن و دادن [illegible] (...) [illegible] و آهنگ و [illegible] و تمام سوروچگ [illegible] سور ازصفات اوست. (مجموعهٔ مترادفات). (آنندراج). || آلتی از آلات موسیقی که زنند و نوازند از ذوات الاوتار، چون عود، چنگ و بربط وطنبور وسه‌تار و تار و [illegible] و قانون، وغیر ذوات الاوتار چون نی و شیپور وجز آن.

انواع سازها. - آدمی تاکنون برای ایجاد صوت بوسیلهٔ سازها سه طریقه یافته است: یکی‌عبارت است از به‌نوسان در آوردن‌یک سیم‌یا زه (مثل ویلن)، دومی از نوسان یک ستون هوا در درون لوله‌ای پدید میآید (مثل قره‌نی)، طریقهٔ سوم به نوسان‌در آوردن جسمی‌است چون زنگ یا سنج. بدینگونه سازهای موسیقی به‌سه طبقه‌یا خانوادهٔ‌اساسی تقسیم‌میگردد: خانوادهٔ زهی، بادی، ضربی. درسالهای اخیر به کمک وسائل فنی و برقی جدید، سازهائی اختراع شده‌است که‌شاید درآینده خانوادهٔ جدیدی تشکیل دهند.

سازهای زهی - پستی وبلندی‌وهمچنین‌نوع صوتی که از یک سیم، یازه برمی‌خیزد به بلندی، وزن، و ضخامت آن سیم یازه بستگی‌دارد. سیمهای کلفت‌وبلند‌به‌آهستگی به ارتعاش درمیآیند و اصوات بمی بگوش میرسانند. سیمهای نازک و کوتاه با سرعتی بیشتر مرتعش میشوند و اصوات زیرتری ایجاد میکنند. بعضی از سازها چون پیانو وچنگ به‌تعدادسیمهائی که دارندنت‌وصوت ایجاد میکنند، ولی سازهای دیگری چون ویلن، ویلن سل، کنترباس چهارسیم‌بیشتر ندارند. وبرای اینکه بتوان از این سازها بیش ازچهارصدا بیرون کشید وگام اصوات را بدست آورد، نوازنده باید خود سیمها را کوتاه‌ترسازد، و برای این کار انگشت خود را بر روی سیمها میگذارد تا مانع لرزش و ارتعاش قسمت پائین سیم گردد. سازهائی‌چون گیتاروبانجو دارای پرده‌هائی است که جای قرار دادن انگشتان را معین میسازد. برروی ویلن وبعضی‌سازهای دیگر این پرده‌هاراکار نمی گذارند ونوازنده در این موردغیرازگوش وشنوائی‌خودراهنمای دیگری ندارد.

سازهای بادی - قسمت اصلی و اساسی هرسازبادی لوله‌ایست که چون درآن دمند ستون هوای موجود درداخل آن به نوسان درمیآید وصوتی‌پدید میآورد هرقدرستون هوا کوتاه‌تر باشدصدائی که برمیخیزد.زیرتر است. سازهای بادی را به دوخانوادهٔ‌اصلی تقسیم کرده‌اند: سازهای بادی چوبی، و سازهای بادی فلزی.

۱- آنهائی که ازنی یا چوب ساخته شود، [illegible] شمارند [illegible] سورنای [illegible] صفازه، [illegible] وصوت.

۲- آنهائی که از [illegible] ساخته شود. [illegible] ارغنون دهنی جزو این دسته بوده است.

سازهای بادی ازلحاظ شکل وطرز ساختن نیز [illegible] تقسیم میشوند:

۱- دسته‌ای که ساختن آنها بوسیلهٔ زبانه‌ای صورت میگیرد: مثل نی‌انبان و سورنای و دونای. ودرسازهای‌اروپائی‌مثل‌ساکسوفون وقره‌نی وچنگ چینی.

۲- آنها که هوا بدون واسطه درلوله‌دمیده میشود. مانند فلوت وچند نای (یا ارغنون دهنی). خانوادهٔ نای را ازلحاظ شکل‌هم‌به دوطبقهٔ تقسیم توان کرد:

۱- آنهائی که شکل استوانه دارند.

۲- آنهائی که شکل مخروط دارند وسروته آنهایکسان اندازه‌نیست. تعداد سوراخهای نای نیزدرانواع مختلف‌آن متفاوت است. نوع دوم را درعربی انبوب هم گویند اگر دولوله درساختن‌آن بکاربرده‌باشندآن‌رادر فارسی دونای گویند.

سازهای ضربی - این آلات بطور کلی عبارت است ازیک یا دو پارچه پوست که دریک‌یا هردوسمت‌بدنه‌ای به شکل‌استوانه که ازچوب یا فلز یاسفال ساخته شده باشد کشیده باشند. بنا بر این تعریف، آلات ضربی را میتوان به سه نوع متمایز تقسیم کرد:

۱- یک پارچه پوست که در یک طرف بدنه‌ای به شکل استوانه کشیده شده باشد وطرف دیگر استوانه بازباشد مثل دمبک ودایره.

۲- یک پارچه پوست که بر روی دهانهٔ بدنه‌ای به شکل یک کاسهٔ بزرگ کشیده شده باشدیعنی طرف دیگر آن‌بکلی‌مسدود است مثل کوس و دمامه.

۳- دوپارچه پوست که در دوطرف بدنه‌ای به شکل استوانه کشیده شده باشد مثل دهل وطبل.

ازلحاظ شکل نیزسازهای‌ضربی‌رابه دونوع تقسیم‌توان کرد:

۱- آنهائی که بدنهٔ کوتاه دارند مثل دف.

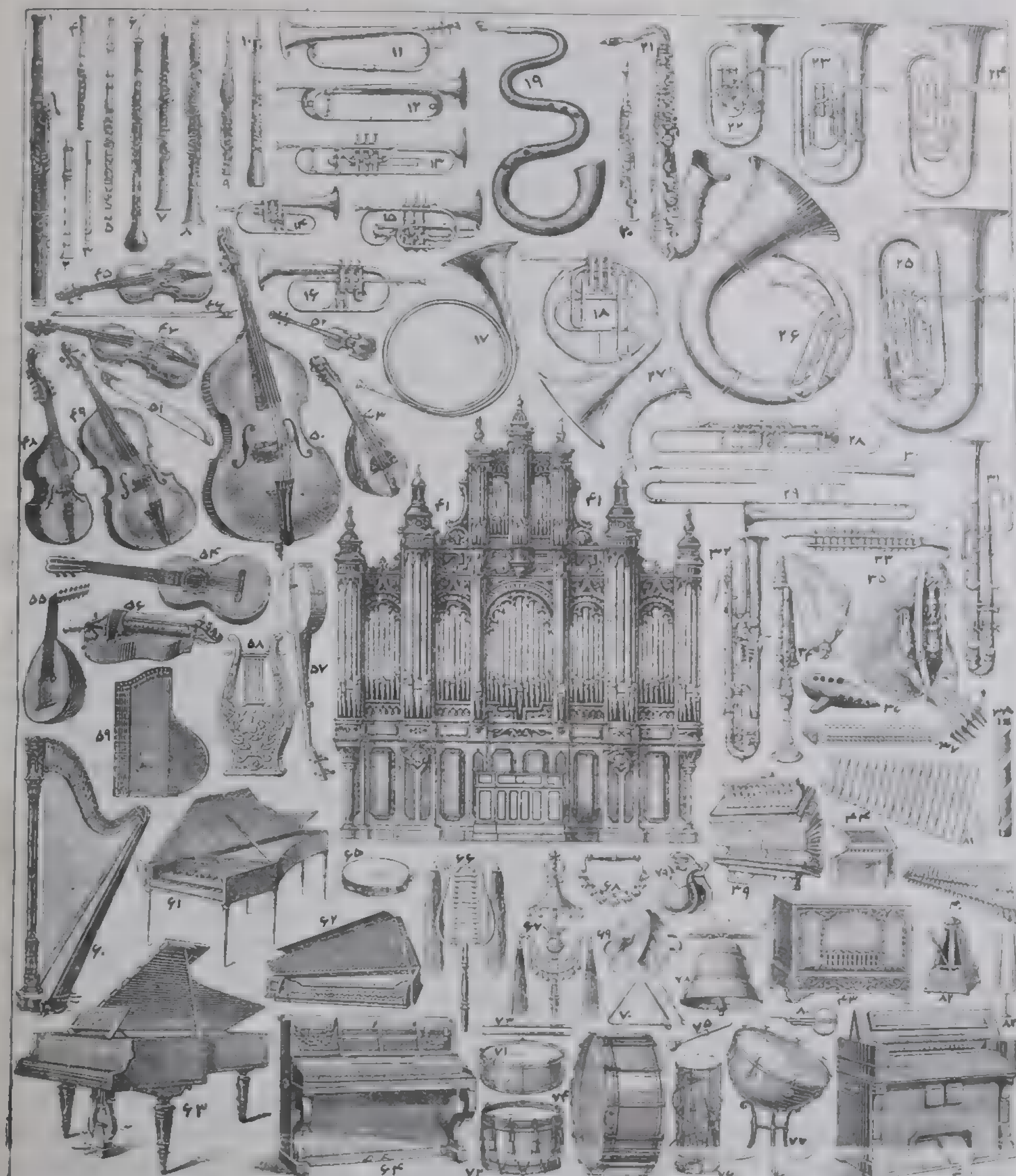
۲- آنهائی که دارای بدنهٔ بلند هستند مثل دمبک.سازهای‌ضربی‌راازلحاظ‌مواردِاستعمال نیزبه دونوع تقسیم میکنند:

۱- آلات ضربی رزمی، چون: کوس‌وطبل.

۲- آلات ضربی بزمی، چون دف‌ودنبلک. رجوع به (مجلهٔ موسیقی دورهٔ سوم سلسلهٔ مقالات سازشناسی برای همه شمارهٔ ۲۳ تا ۲۸ وآلات موسیقی ایران شماره‌های ابان ۳۵ تاآذر۳۶) شود.

---

(۱)Impetigo.



سازهای اروپائی

سازهای بادی : ۱ - باسن (۱). ۲و۳- نوعی نی‌لبک. ٤ - فلوت(۲) کوچک. ٥- فلوت (۲) بزرگ. ٦- کُرآنگله(انگلیسی)(۳). ۷- اُبوا (٤). ۸- قره‌نی (٥). ۹- فلاژله (٦). ۱۰- موزت (۷) (اُبوای چوپانی). ۱۱- شیپور. ۱۲- ترمپت(۸). ۱۳-ترمپت پیستوندار(۹). ١٤- بوگل(۱۰) کوچک. ۱٥- کرنهٔ پیستوندار(۱۱). ۱٦- بوگل(۱۰) بزرگ. ۱۷- کُر(۱۲). ۱۸- کرپیستوندار(۱۳). ۱۹- سرپان (مار)(١٤). ۲۰- ساکسفن سپرانو (۱٥). ۲۱- ساکسفن‌تنر (۱٦). ۲۲- ساکسرن آلتو(۱۷). ۲۳-باریتن(۱۸). ۲٤- باس‌چهاراستوانه‌ای. ۲٥- کنترباس (۱۹). ۲٦- هلیکن(۲۰). ۲۷- کرن(۲۱) (بوق). ۲۸- ترمبن پیستوندار(۲۲). ۲۹- ترمبن آکوایس (۲۳). ۳۰- ترمپت دمل کواش (۲٤). ۳۱-اُفیکلئید (۲٥). ۳۲- ساروسفن(۲٦). ۳۳- هارمنیکر، هارمنیکا(۲۷). ۳٤- نی‌انبان(کرنموز)(۲۸). ۳٥- نی‌انبان(موزت)(۲۹). ۳٦- اُکارینا(۳۰). ۳۷-سازدهنی(۳۱). ۳۸- نوعی نی‌لبک. ۳۹-آکردئن (۳۲). ٤۰- فلوت دُبان (۳۳). ٤۱-اُرگ بزرگ(کاوایه کل)(۳٤)، کاخ‌صنعت‌در آمستردام. ٤۲-آرمنیوم(۳٥)(اُرگ کوچک). ٤۳-ارغنون‌بربری(۳٦). ٤٤- سرینت(۳۷) (سازمخصوص تعلیم‌قناری).

سازهای زهی : ٤٥- ویلن (۳۸). ٤٦-آرشهٔ (۳۹) ویلن. ٤۷- ویلن‌آلتو (٤۰). ٤۸- ویل‌دامور (٤۱). ٤۹ - ویلن سل (٤۲). ٥۰ - کنترباس (٤۳). ٥۱ - آرشهٔ کنترباس. ٥۲ - نوعی ویلن کوچک (٤٤). ٥۳ - ماندلین (٤٥). ٥٤ - گیتار (٤٦). ٥٥ - عود(٤۷). ٥٦ - ویل (٤۸). ٥۷ - بانجو(٤۹). ٥۸- لیر (٥۰) (بشیوهٔ امپراطوری). ٥۹- کیتار (٥۱). ٦۰- چنگ (هارپ) (٥۲). ٦۱- کلاوسن (٥۳). ٦۲- اپینت (٥٤). ٦۳- پیانوی هارپ خوابیده (٥٥). ٦٤- پیانوی راست (٥٦).

سازهای ایران در دورهٔ اسلامی

دردورهٔ اسلامی سازهای زهی مضرابی (ذوات الاوتار) بیش از سایر سازها اهمیت داشت. از رایج‌ترین انواع این سازها، تنبور، قانون، بربط وعود را باید نام برد. بعلاوه دردسته‌های زهی آن دوره دوساز رباب الشاعر وچنگ از نظر اینکه برای همراهی باآواز وشعر زیاد بکار میرفت، ارزش خاصی داشت. ازسازهای بادی، کرنا. سرنا، شیپور، نی و قره‌نی معمول بود. از سازهای ضربی طبل و دف اهمیت بیشتری داشت ودف باچنگ همراهی میکرد. (۱). عبدالقادر غیبی مراغهٔ موسیقیدان بزرگ ایرانی [۷۰٤-۸۳۷ھ.] شرحی در بیان بعضی از آلات موسیقی آن دوره نوشته که حاکی ازوفوروتنوع سازهای موسیقی دردورهٔ اسلامی است. آلات موسیقی آن دوره رابه دودستهٔ ذوات النفخ (سازهای بادی) وذوات الاوتار (سازهای زهی) تقسیم میکردند.

ذوات النفخ (سازهای بادی) دراین دوره به یازده نوع تقسیم میشد: نای سفید، نای منصف، سیه‌نای، سورنا، بلبان، نای‌چاور، نفیر، باق، موسیقار، چنجیق و ارغنون. نای منصف از لحاظ طول کوچکتر از نای سفید بوده، وبلبان سازی شبیه «سورنا» بوده و نوای بسیار حزینی داشته‌است. نفیر ازتمام سازهای بادی بزرگتر بوده ونوعی از آن بنام «بورغو» بیش ازدو گزطول داشته است. باق نوعی نی بوده است که ساز چنجیق نوع کاملتر آن بشمار میآمده است (۲)

ذوات‌الاوتار (سازهای‌زهی) ازحیث تعداداز سازهای بادی فراوان‌تر بوده‌وبیش‌از بیست وشش‌قسم از آنها مورد استعمال بوده‌است: عود قدیم، عود جدید کامل. ششتای، طرب رود، طنبور شروینیان، طنبورترکی، روح افزای، قوپوز رومی، اوزان، نای طنبور، رباب، مغنی، اکری، قانون، کمانچه، غژک. یکتای ترنتای، ساز دولاب. سازعالی مرصع، تحفة العود، شدرغو، پی‌پا، باتوغان، شهرود ورودخانی (۳).

عود قدیم کامل دارای ده وتر و عود قدیم دارای چهاروتر بوده‌است. ششتای، وطرب رود، و تنبورشروینیان ازنظرشکل خارجی شبیه گلابی بوده‌اند. روح افزای ترنجی شکل بود وبیش ازشش وترازابریشم ومفتول برآن استوار میکردند، قوپوز رومی همانند عود واکری شبیه چنگ بود. غژك دارای ده سیم بوده، وساز دولاب از نظر شکل وابعاد بی شباهت به دهل نبوده است. شهرودطولش به‌دوبرابرعودمی‌رسید. رودخانی بیشتر به تنبورشروینیان شبیه بود ودر نصف آن پوستی کشیده‌وسیمهای متعددی بر آن تعبیه میکردند.

دوساز «طاسات وکاسات» و «ساز فولاد» ازدستهٔ سازهای زهی و بادی خارج بود. سازفولاد دارای سی وپنج لوح بوده که از هرلوح آهنگی حاصل میشده‌است. طاسات وکاسات، ظروف چینی یاآبگینه یا فلزی بودند که برحسب بزرگی و کوچکی حجم واندازه وپروخالی بودنشان ازمایعات مختلف اصوات گوناگون و طنین و نوای خاصی داشتند. (ازمجلهٔ موسیقی دورهٔ سوم شمارهٔ ۲۵ شهریور ۱۳۳۷ سازهای موسیقی ایران در دورهٔ اسلامی بقلم ح. م).

اسامی سازهائی که در ادوار مختلف تاریخ اسلام در کتابهای فلسفی وتاریخی وتألیفات خاص‌موسیقی میتوان یافت ازاین قراراست: ابواللهو (طنبور)، ارغنون (دونوع زمری وبوقی). اصف، اکری (چنگ)، اوزان، باتره، باتوغن، باق، بربط، بزق(طنبور)، بلبان (بالابان)، بندیر، بوزغو، بوق، بیشه، پی‌پاه تار. تبیره، تحفة‌العود، تنبک، تیربال، جرس، جفت‌ساز، جلاجل، چغانه، چگور، چنجبق، چندنای (ارغنون دهنی)، چنگ، چنگ‌دهن، چنگرک، چهارپاره (چالپاره)، چهارتار، دایره، دبداب، درای، دریج، (طنبور)

(۱) آلات زیررا نیز جزو سازهای‌ضربی شمرده‌اند: بندیر، تبیره، تیربال، تنبک(دمبك=طنبک)، دبداب (طبل المرکب)، دمامه، دهل دف(یکرویه ودورویه)، شندف، طار، عرطبه، عرکل. غربال، قصع (نقارهٔ کوتاه) کبر، کوبه (طبل المخنث)، کوس، مزهر، نقیره.
(۲) آلات زیررا نیزجزو سازهای بادی شمرده‌اند: بوق، بیشه، زنامی، سوریانی، شاخ، شاهین، شامشته، شبابه، شعیره، شیپور، صفاره. صفیر، غندرود، قصابه [ق]، کرنای، گاودم، مزمار، انواع نای (دونای - نای داود - نای روئین - نای سرهنگ شهریاری - نای شاه- نای محسن - نی منصور- نای‌نرم-نای هفت‌بند)، نی‌انبان، نیچه، نی‌لبک، یراع [ی].
(۳) آلات زیر را نیز جزو سازهای زهی (مضرابی) نام برده‌اند: ابواللهو، دریج، دوتا، ستا (سه‌تار)، سنتور، عرطبه، عنقا، کناره، کینار(قیثار)، قنین، معزفه، مغنی، نزهه، ون. سازهای‌زیررابا کمان (آرشه) می‌نواخته‌اند: رباب، شیشك (شوشك، غژك غبشك، غبزك، غبزك)، شیزان، شیشل، قیز، کمانچه.

بقیه از صفحهٔ ۸۸

سازهای ضربی وفرعی: ٦٥- دیره زنگی. ٦٦- کاربون دفانفار (٥٧). ٦٧- کلاه‌چینی (٥٨). ٦٨- زنگوله (جلاجل). ٦٩- سنج. ٧٠- مثلث. ٧١- طبل. ٧٢- طبل گردان. ٧٣- چوب طبل. ٧٤- طبل بزرگ. ٧٥- چوب‌طبل‌بزرگ. ٧٦- طبل بلند. ٧٧- تمبال (٥٩). ٧٨- زنگ (جرس). ٧٩- قاشقک. ٨٠- گمبارد (٦٠). ٨١- کزیلفن (٦١). ٨٢- ضرب‌شمار (مترنوم) (٦٢). ٨٣- دیاپازن (٦٣).

(١) Basson. (٢) Flûte. (٣) Coranglais. (٤) Hautbois. (٥) Clarinette. (٦) Flageolet. (٧) Musette (hautbois pastoral). (٨) Trompette. (٩) Trompette d'harmonie. (١٠) Bugle. (١١) Cornet à pistons. (١٢) Cor de chasse. (١٣) Cor à pistons. (١٤) Serpent. (١٥) Saxophone Soprano. (١٦) Saxophone ténor. (١٧) Saxhorne alto. (١٨) Baryton. (١٩) Contrebasse. (٢٠) Hélicon. (٢١) Corne d'appel. (٢٢) Trombone à pistons. (٢٣) Trombone à coulisse. (٢٤) Trompette de mail coach. (٢٥) Ophicléïde. (٢٦) Sarrussophone. (٢٧) Harmonicor, harmonica. (٢٨) Cornemuse. (٢٩) Musette. (٣٠) Ocarina. (٣١) Harmonica. (٣٢) Accordéon. (٣٣) Flûte de pan. (٣٤) Cavaillé -coll. (٣٥) Harmonium. (٣٦) Orgue de barbarie. (٣٧) Sérinette. (٣٨) Violon. (٣٩) Archet. (٤٠) Violon alto. (٤١) Viole d'amour. (٤٢) Violoncelle. (٤٣) Contrebasse. (٤٤) Pochette de maître à danser. (٤٥) Mandoline. (٤٦) Guitare. (٤٧) Luth. (٤٨) Vielle. (٤٩) Banjo. (٥٠) Lyre. (٥١) Cithare. (٥٢) Harpe. (٥٣) Clavecin. (٥٤) Epinette. (٥٥) Piano à queue. (٥٦) Piano droit. (٥٧) Carillon de fanfare. (٥٨) Chapeau chinois. (٥٩) Timbale. (٦٠) Guimbarde. (٦١) Xylophone. (٦٢) Métronome. (٦٣) Diapason.

* برخی‌ازین‌آلات‌مشترك میان‌ملل شرق و غرب است.

دف ، دف دورویه، دمامه ، دنبک (دنبلک یا دمبرک)، دوتا (دوتار)، دودک، دونای، دهرود، دهل، راست‌ساز، رباب، رموز، روئین خم، روح‌افزای، رود، رودخانی، زل، زنامی (قره‌نی)، زنگ، ساز دولاب، سازعالی‌مرصع، سازفولاد، سپیدنای (نای‌سفید یانی‌سفید)، سرنای (سورنای)، سفاقس، سنتور، سنج، سوریانی، سه‌تار، سیاه نای، شاخ، شامشته، شانه، شاه‌نای شاهین، شبابه (نی)، شترغو (شدرغو) ششتای، (شش‌تار)، شش‌خانه، شمیره، شندف. (دهل)، شهرود، شیبور، شیزان، شیشک (شیزک)، شیشم، صفاره، صفیر، طار، طاسات، طبل، طرب انگیز، (دهل) طرب‌رود، طنبورترکی، طنبور، شروبیان طوطک، عراقیه، عرطبه، عرکل ، عنقا، عود (قدیم‌وجدید)، عیر، غچک، غربال، غرف ، غز ، غندرود ، غرطه ، فنجان ساز ، قانون، قره‌نی، قدوم ، قصابه [قَ]، قصبه ، قنین (طنبور)، قوال ، قوپوز، قیثاره ، کاسات، کبر، کران، کرنای، کمانچه، کناره، کنگره، کوبه ، کوس، کیثار، کاودم، مدیلان، مربع، مزمارعراقی (نی)، مزمر، مزهر، مشته‌چین، مصافق، (مصفقه)، معزف (چغانه)، معازیف، مغنی، موسیقار ، موصول، مهری (چنگ)، ناقوس، نای (وانواع آن ، دونای . سیه‌نای، نای چاور، نای‌داود، نای‌روئین، نای‌سرهنگ شهریاری ، نای‌سفید، نای‌شاه ، نای‌محسن، نای منصف ، نای منصور ، نای نرم ، نای هفت‌بند) ، نای‌طنبور ، نزهة، نفیر ، نقاره، نقیره، نی، نی انبان، نیچه، نی‌لبک ، ون ، یراع (نی)، یکتای (یک‌تار)، یک‌ونیم‌ساز. اسامی این سازها بعضی منحصراً در زبان فارسی و برخی منحصراً در زبان عربی و پاره‌ای منحصراً درزبان ترکی وبعضی از آنها نیز درهرسه زبان مشترک است(۱). علاوه براین گاهی یک ساز دریکزبان چندین نام مختلف دارد. رجوع بهریک از کلمات فوق و آهنگ دراین لغت‌نامه شود . و نیزرجوع به (ترجمهٔ ایران درزمان ساسانیان کریستنسن چاپ‌دوم ص ۵۰۳ تا ۵۱۰) و(آلات موسیقی در عصر ساسانیان کریستنسن در کتاب تاریخ تمدن ایران ص ۲۲۸ تا ۲۳۱) و (خسرو قبادان وریدک وی ترجمهٔ دکتر محمدمکری)و(تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ترجمهٔ جواهر کلام ج ۵ ص ۴۰ تا ۴۷)و (آهنگهای موسیقی ایران درزمان ساسانیان سعیدنفیسی ، مجلهٔ مهر سال اول شمارهٔ اول ص ۵۸ تا ۳۶) و (موسیقی‌شناسان ایران ، سلطانی، مجلهٔ مهر سال پنجم شمارهٔ ۶ ببعد) و (تاریخ‌تمدن‌ایران ساسانی، سعیدنفیسی ج ۱ ص ۱۵) و (ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ج ۱ ص ۵۰۸ تا ۵۱۴ و ج ۲ ص ۸۵۴ تا ۸۶۶) و زندگانی شاه عباس نصرالله فلسفی ج ۲ ص ۲۴۳ تا ۲۴۷) و (تأثیر و نفوذ ایران درتعبیهٔ آلات موسیقی ، مجلهٔ روزگار نو ج ۲ شمارهٔ ۲ ص ۴۰ تا ۴۴) و(علمای بزرگ ایران درفن موسیقی، دکتر ه. ج. فارمر، مجلهٔ روزگار نو، ج ۲ شمارهٔ ۱ ص ۴۸ تا ۵۳) و (وصف صورت آلات موسیقی در دیوان خاقانی ، مجلهٔ سخن دورهٔ سوم شماره ۸ و ۹ ص ۵۴۲ تا ۵۴۵) و(مفاتیح‌العلوم خوارزمی) و(کنزالتحف) و (جامع‌الالحان عبدالقادر مراغی)و(کشف‌الظنون مبحث علم‌الموسیقی) (نفائس‌الفنون چاپ قدیم قسم دوم ص ۸۵ و ۸۶)و (سازو آهنگ باستان یاتاریخ موسیقی، روح‌الله خالقی)و(سرگذشت موسیقی ایران، خالقی)و (تحقیق درسازهای شرقی، دکتر ه . ج. فارمر چاپ ۱۹۳۱ لندن)و(نسخ‌خطی راجع به‌موسیقی، عربی موجوددر کتابخانهٔ بادلیان ، دکتر ه . ج . فارمر ، چاپ ۱۹۲۵ م. لندن) و (آلات موسیقی قدیم ایران ، مجلهٔ موسیقی دورهٔ سوم، آبان ۳۵ تا آذر ۳۶)شود :

همه فقها واعیان وعامه آنجای، رفتند به‌تهنیت فوج‌فوج مطربان شهر و بوقیان شادی‌آباد با سازها بخدمت آنجای آمدند. (تاریخ بیهقی چاپ فیاض ودکترغنی ص ۷) .

بشگفت بیشه‌زار فلک برفلک چنانک
زهره زعشق دوک بهم درشکست ساز.
روحی ولوالجی .

خاقانیا منال که زین ناله‌های زار
برسازروزگارنه‌بس نغمهٔ خوش است.
خاقانی .

بزم چوهشت باغ بین باده چهارجوی دان
خاصه که ساز عاشقان حورلقای نوزند .
خاقانی .

خاقانیا بنال که برسازروزگار
خوشتر زنالهٔ تو نوائی نیافتم .
خاقانی .

درسازناز بود ترا نغمه‌های خوش
این دمقامت است که خوشترفزوده‌ای.
خاقانی .

زهره بره بود چون ازغم مراسرمست ساخت
با من آمد، ساز زیر بردهٔ شب برگرفت .
مجیربیلقانی .

زجوروعدل درهردورسازی است
درو داننده‌را پوشیده رازی‌است.
نظامی .

حدیث باربد با سازدهرود
همان آرامگاه شه به شهرود .
نظامی .

زصد دستان که او را بود درساز
گزیده کرد سی‌لحن خوش‌آواز.
نظامی .

از من آموخته ترنم ساز
زدنش دلفریب وروح‌نواز .
نظامی .

وقت‌طرب خوش یافتم آن دلبرطنازرا
ساقی‌بیارآن جام می مطرب‌بسازآن‌سازرا .
(طیبات سعدی) .

سازنده اگرچه سازنیکوسازد
اما بی‌سازساز چون بنوازد .
شاه نعمة‌الله ولی .

|| جفت ساز ، نوعی از فنون و هنرهای سازندگی. یکی ازسه‌صفت‌سازهای‌ذوی‌الاوتار. رجوع به سازجفت شود . || راست ساز، یکی ازسه صفت ساز ذوی الاوتار . رجوع به ساز جفت شود . || ساز بادی ، یکی از ذوات النفخ . || ساز برتار بربستن ، کوک کردن سازرا :

فلک قانع نشد ازنغمهٔ طنبورافزودن
زهجران بهر ماسازنوی برتارمی‌بندند.
(مؤمن‌استرآبادی بنقل آنندراج).

|| ساز پرداختن ، ساز زدن . || ساز دادن، کوک کردن سازرا . || سازِزدن، ساز نواختن. || سازِزن، سازِنواز. || ساز زهی ، سازی از ذوات الاوتار . || ساز سیرآهنگ ، ساز بلند آواز . || ساز ضربی ، سازی که با کوبیدن ضربه‌ای‌بدان بصدا درآید . || ساز کمانی ، سازی که آنرا باکمان (آرشه) نوازند . || ساز نواختن ، ساز زدن. || سازوآواز ، بزن وبکوب . || ساز ودهل ، آلات موسیقی. || ساز وسرنا ، آلات موسیقی . || ساز و سرور ، ساز و آواز . || ساز و نقاره ، ساز ودهل . || ساز ونوا ، ساز وآواز . || ساز ونواز ، ساز و سرور. || یك و نیم ساز ، یکی از سه صفت ساز ذوی الاوتار. رجوع به ساز جفت شود . و نیز رجوع به رده و ردیف هریك از ترکیبات فوق در همین لغت‌نامه شود .

ساز . (اِ) ساختگی کارها . (برهان) . (انجمن آرا) . (فرهنگ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه) . سامان . (غیاث). (جهانگیری) . سامان‌وسرانجام. چنانکه گویند سازوبرگ وساز وسرانجام . (آنندراج) . آمادگی . ساخت. ساختگی :

به روز هیچ نبینم ترا به شغل وبه ساز
به‌شب کنی همه کاری بسان خرپیواز .
(خباز قاینی(۲) بنقل‌حاشیهٔ فرهنگ‌اسدی نسخهٔ نخجوانی) .

زگرد سپهبد بپرسید باز
که چون‌است مهمان‌تراکاروساز.
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .

ساقیا برگ طرب ساز که‌ازبلبل‌وگل
کاروبارچمن امروز به‌برگ‌است‌وبه‌ساز.
سلمان ساوجی.

(۱) مشخصات وحتی اسامی غالب این‌سازها در کتب لغت نیامده و تعداد کمی که در لغت‌نامه های عربی ذکر شده مترادف نی یاچنگ یاطبل (که‌هر یك‌نمونهٔ ممتازی ازیك دسته سازهاست) معرفی گردیده‌است . درهرصورت برای شناختن‌اکثرآنها راهی جز مراجعه بتألیفات خاص موسیقی نیست .احتمال‌تصحیف نیز درباره‌ای‌از کلمات فوق که (ازمنابع دست دوم نقل کرده‌ایم) میرود. (۲) ن . ل : فائقی.

رونق مهم . (برهان) . رونق . (فرهنگ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه) . آب کار :

چون بانگ مؤذن آمد بی‌ساز شد همه
آن کارهای ما که به آئین وساز بود.
لامعی .

بیا بکش همه‌رنج ومجوی آسانی
که کار گیتی بی‌رنج می‌نگیرد ساز.
مسعودسعدسلمان.

جاوید عمر باش که عمر از تو یافت‌ساز
معمار باغ ملک معمر نکو ترست .
خاقانی .

که یزدان مرا یوسفم باز داد
همه کار های مرا ساز داد .
(جامی بنقل‌شعوری).

ورجوع به ساز دادن شود .

|| استعداد . (برهان) . (جهانگیری) . (شرفنامهٔ‌منیری). تجهیزات. عدت[عُ دَ دَ]. عدة . اهبت[اُ ب َ]. ساختگی.ساز واهبت. ساز وبرگ . سازوعدت . استعداد :

شکسته شدند آن سپاه گران
چنان‌ساز وآن لشکر بیکران.
فردوسی .

چنین گفت کای‌مرد گردنفراز
چنین‌لشکر گشن‌واینگونه‌ساز.
فردوسی .

ازاین بیش مردان واینگونه ساز
ندیدم به‌جائی به عمر دراز .
فردوسی .

که من بیگمانم کزین راز ما
وزین در نهان ساختن سازما.
فردوسی .

به هرصد سواری درفشی دگر
دگرگونه ساز وسلیح و سپر .
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .

هرکه‌را ساز بود خانهٔ اورا زیارت کند ، وآن را که ساز ندارد نفرمود . (منتخب قابوسنامه ص ۲۰) . و باساز عظیم ، هزار رایت ، هررایتی چندین هزار سوار سوی روم رفت . (مجمل التواریخ و القصص) . چون کید به سرانديب باز آمد برگی و سازی عظیم کرد و برفیلان نهاد با نزلی فراوان . (اسکندر نامه نسخهٔ خطی سعید نفیسی). چون بدرگاه رسید امداد کرامات والطاف دربارهٔ او مبذول داشتند و باساز واهبتی تمام به سمرقند فرستادند . (ترجمهٔ یمینی چاپ قدیم ص ۸۶) .

جنگ دشمن به ساز باشد و مرد
این دو بیشی بدست باید کرد .

شاه چون مستعد جنگ بود
دشمنان را مجال تنگ بود .
(جام جم‌اوحدی).

|| سازجنگ ، ساز وآرایش جنگ، ساز ورزم ، تجهیزات جنگی . آمادگی برای جنگ . عدت :

همه آلت لشکر وساز جنگ
ببردند نزدیك پور پشنگ .
فردوسی .

که زی درگه آیند باساز جنگ
که داریم آهنگ زی شاه گنگ.
فردوسی .

میان دولشکر دوفرسنگ بود
همه ساز وآرایش جنگ بود.
فردوسی .

چه اززر ، چه ازدیبهٔ رنگ‌رنگ
چه آرایش بزم وچه ساز جنگ.
(گرشاسبنامهٔ اسدی).

به جندان شد و هرچه بایذ زکار
بیاراست از ساز جنگ وشکار .
(گرشاسبنامهٔ‌اسدی).

|| سلاح جنگ راگویند . (جهانگیری) . (غیاث اللغات). (انجمن‌آرا). (آنندراج). سلیح نبرد . (فرهنگ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه) . سلاح وادوات جنگ از خود و خفتان وزره‌وچهار آینه ومانندآن.(برهان). قنع . قناع .

وزان جایگه شد به شیر و پلنگ
همان چوب خمیده‌اش سازجنگ.
فردوسی .

چو سی وسه جنگی زتخم پشنگ
که‌زوبین‌بدی‌سازشان روزجنگ.
فردوسی .

درفش وسیه دادش وپیل وساز
فرستادش ازبهر کین پیشباز .
(گرشاسبنامهٔ‌اسدی).

زهیبت تو عدو نقش شاهنامه شود
کزاو نه‌مرد بکار آید ونه‌اسب‌ونه‌ساز.
(سوزنی بنقل شعوری) .

|| بنه . توشه . سازوبنه . ساز وبنگاه :

سکندر چو بشنید لشکر براند
پذیره شد وسازش آنجا بماند .
فردوسی .

چو لشکر که‌بزد بردشت آمل
جهان ازسازلشکر گشت پرگل .
(ویس ورامین) .

|| آلت . ابزار . اسباب (آنچه امروز بصیغهٔ جمع بجای مفرد گویند) : یکی از آن [از اسباب ستهٔ طبیبان] هواست ودوم‌طعام‌وشراب‌وداروها‌وسازهاءدستکاران [یعنی آلات‌جراحان].(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).

|| اسباب . آلات وادوات، وسائل . لوازم (مختلفات اصطلاح امروز) (۱) :

زیبا نهاده مجلس وخالی گزیده‌جای(۲)
ساز شراب پیش نهاده رده رده .
(شاکر بخاری بنقل صحاح الفرس).

چو بنهاد بر نامه برمهر شاه
بیاراست باساز نخجیرگاه .
فردوسی .

برو. سه دیگر برون رفت شاه
ابا لشکر و ساز نخجیر گاه .
فردوسی .

نشست از بر باره بهرامشاه
همی راند باساز نخجیرگاه .
فردوسی .

همه کس رفته از خانه بصحرا
برون برده همان ساز تماشا .
(ویس ورامین) .

سازی که بابت‌است‌به عید اندرون‌بیار
چیزی که ماه روزه به کارآمدی ببر.
معزی .

صدق به ، صدق ، مخرقه یله کن
ساز کشتی به بحر در خله کن.
سنائی .

گاه روز او چو بخت من برخاست
سازگرمابه کرد یك یك راست .
(هفت پیکر نظامی) .

برگ گل‌درباغ‌چون‌خوش‌ترزدی،گر کارهاست
ساز عیش اندر چمن افزون زهر بارآوریم.
(هندوشاه نخجوانی) .

حافظ که سازمجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو .
حافظ .

می‌اندر مجلس آصف بنوروز جلالی نوش
که بخشدجرعهٔ جامت‌جهان‌را سازنوروزی.
حافظ .

برگ نواتبه شد و سازطرب نماند
ای‌چنگ‌ناله برکش‌وای‌دف‌خروش کن.
حافظ .

|| مایحتاج . وسائل زندگی . آنچه از مال و سلاح و خوار بار فراهم کنند وقت حاجت را . اسباب وآلات عموماً

(۱) فرهنگ نویسان برای‌این کلمه معانی‌مختلف آورده اند که رعایت امانت را نقل‌گردیده و شواهد مناسب هرمعنی در ذیل آن آمده ، ولی باتوجه بترکیبات مختلف چنین می‌نماید که دراصل‌بمعنی‌آلت است و درترکیب (بصورت عطف‌باکلمات مختلف) چون :آرایش، آلت ، اورنگ ، اهبت ، برگ ، بند ، بنه ، بنگاه ، پیرایه ، تجمل، جامه ، خلعت، خورد ، ستور ، سلاح ، سلیح ، عدت، کار، نهاد ، نیرنگ، هدیه معنی کلمهٔ معطوف علیه را میگیرد شبیه بآنچه امروز کلمهٔ « آلات » را در ترکیب آورند وگویند ؛ «ترشی‌آلات» = زینت آلات .

(۲) ن. ل : زیبا نهاده جای . زیبا گزیده جای. خالی‌بکرده جای.

بشهر اندرون هر که درویش بود.
وگر سازش از کوشش خویش بود.
فردوسی.
هم از خوردنیها و هرگونه ساز
که ما را بباید بروز دراز.
فردوسی.
چو شاه سمنگان چنان دید باز
ببخشید اورا ز هرگونه ساز.
فردوسی.
خواسته داری وساز، بیغمیت هست باز
ایمنی وعز و ناز، فرخی و دین وداد.
منوچهری.
مهان پوشش ولشکر و خورد وساز
بهر منزلی پیشت آرند باز.
(گرشاسبنامهٔ اسدی).
چو بیشت دهد پوشش وخوردوساز
پس آنکه چو کرکان بدردت باز.
(گرشاسبنامهٔ اسدی).
به خوزان بر دوی را دایگانش
که آنجا بود جای وخان ومانش
زدیبا کرد واز گوهر همه ساز
بپرورد آن نیازی را به صدناز.
(ویس ورامین).
پس موریق ملک روم خسرورا سپاه وساز وگنج فرستاد و دختر - مریم - را بخسرو داد. (مجمل التواریخ والقصص ص ۷۸).
|| سامان سفر. (برهان). مهمات سفرولوازم طریق. (شعوری). اسباب سفر. ساختگی سفر. زاد. توشه. عتاد. ساز سفر، ساز راه، ساز ره:
گفت خیز اکنون تو ساز ره بسیچ
رفت بایدت ای پسر ممغز تو هیچ.
رودکی.
چو آمد همه ساز رفتن بجای
شب آمد به تن راست کردند رای.
فردوسی.
ساز سفرم هست ونوای حضرم هست
اسبان سبک سیروستوران گرانبار.
فرخی.
نه باتو زینت خانه، نه باتو سازسفر
بسازساز سفرپس به فال نیک خرام.
فرخی.
من به نظارهٔ جنگ آیم وازبخشش تو
مرمرا باره پدید آید وساز سفری.
فرخی.
میر مر ساز سفرداد مرا لیکن من
همه ناچیز وتبه کردم از بی بصری.
فرخی.
علم را چون تو خوانی از بازیش
آلت جاه و ساز ره سازیش.
سنائی.
چون رسول ازمکه بیامد، جماعتی که ساز آمدن نداشتند و آنجا بماندند مشرکان ایشان را عذاب کردند. (تفسیر ابوالفتوح چاپ دوم ج ۲ ص ۹). میدانید که مرگ هست و ساز مرگ نمیسازید. (تذکرة الاولیاء عطار).
زین همه انواع دانش روز مرگ
دانش فقر است ساز راه وبرگ.
(مثنوی مولوی).
طریق دوستی را ساز جستند
زیکدیگر نشانها بازجستند.
(خسرو وشیرین نظامی).
|| خواسته. نعمت. مال واسباب:
از ساز مرا خیمه چو هنگامهٔ مانی
وز فرش مرا خانه چو بتخانهٔ فرخار.
فرخی.
پدر مرا وشما را بدین زمین بگذاشت
جدا فکند. مرا با شما زخان و زمان
نه سازداد که ازبهر خویش سازم ملک
نه خواسته که بجای شما کنم احسان.
فرخی.
|| تجمل ودستگاه. دم ودستگاه:
شهنشاه بافر واورنگ وساز
چو آمد به لشکر که خویش باز.
فردوسی.
نگه کرد ازان رزمگه ساوه شاه
بدان آرایش وساز وآن دستگاه.
فردوسی.
به آئین شاهان مر اورا به ناز
همی داشتندی بهرگونه ساز.
فردوسی.
به دل نیک تو داده است خداوند به تو
اینهمه نعمت سلطان جهان وینهمه ساز.
(فرخی به نقل جهانگیری وشعوری).
ره اسب وآرایش بزم و ساز
زهرسان که دارد شه سرفراز
تو زانسان میاور زکار آگهی
که باشد برابر نشاید رهی.
(گرشاسبنامهٔ اسدی).
سرائی را که دروی یک زمانیم
دراو جویای ساز جاودانیم.
(ویس ورامین).
رستم او را [بهمن بن اسفندیار را] باهمه ساز هاء شاهانه پیش گشتاسف فرستاد. (مجمل التواریخ والقصص).
عیدت خجسته بادوتو اندر خجستگی
آئین عید ساخته و ساز عیدوار.
سوزنی.
بدربن حسنویه در عهدایشان اموال بسیار وسازوتجمل فراوان. (ترجمهٔ یمینی چاپ سنگی ص ۳۸۴) بااموال بسیار وتجمل فراوان وزینت و ساز پادشاهانه اورا روانه کرد، درشهور سنهٔ ۴۰۸. (ترجمهٔ یمینی. ایضاً ص ۳۹۶).
مملکت دارم و خزینه و ساز
کی بدین یک درم مراست نیاز.
مکتبی.
|| یراق اسب. (رشیدی). (انجمن آرا). (آنندراج). ساخت:
صد از جعد مویان زرین کمر
صد اسب گرانمایه با سازِزر.
فردوسی.
زینت و ساز اسب من کردی
زانچه شاهان ازان کنند افسر.
فرخی.
ده غلام ترک با اسب و ساز، و خادمی و ده هزار دینار وصد پاره جامهٔ قیمتی ازهررنگی (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۵۳۵).
بدین سان سازاسب وجامهٔ مرد
چونیلوفر کبود ونام او زرد.
(ویس ورامین).
همه با ساز پرگوهر بسان چرخ باکوکب
پراز پروین پراز صرفه پراز شعری پراز کیوان.
مسعودسعد سلمان.
گوهرین ساز، یراق گوهرین:
همه گوهرین ساز و زرین ستام.
نظامی.
|| جامه. رخت. لباس:
وزان روی ترکان همه برهنه
برفتند بی ساز و اسب و بنه.
فردوسی.
تهمتن بپوشید ساز نبرد
همه پوششش بودیاقوت زرد.
فردوسی.
پیش خسرو روز خدمت چون خزان اندرشوند
بازگردند از فراوان سازنیکوچون بهار.
فرخی.
این سازها که ساخت بهارازپی که ساخت
امسال چون زپار فزون ساخته نگار.
فرخی.
درحال بندویه اپرویز را گفت جامه و ساز خویش مرا ده. (فارسنامهٔ ابن بلخی چاپ اروپا ص ۱۰۱).
|| هدیه و خلعت. جامه‌ای که به هدیه و خلعت دهند. ساخت:
بسی هدیه وساز وچندین نثار
ببردند نزدیک آن نامدار.
فردوسی.
بجز به صلح وبه شایستگی وخلعت وساز
بسر همی نتوانست برد با ایشان.
فرخی.
شاهان به وقت بخشش ازان شاه یافته
که سازو گه ولایت و گاه اسب و گه قبای.
فرخی.
شاه بنواختش به خلعت وساز
جاودان باد شاه بنده نواز.
(هفت پیکر نظامی).
|| راه. طریق. طریقه. روش. شیوه. آئین. سلوک. ترتیب. نقشه:

چورستم بدید آنکه قارن چه کرد
چگونه بود ساز جنگ و نبرد .
فردوسی .
برین ساز و چندین فریب ودروغ
بر مرد سنگی نگیری فروغ .
فردوسی .
رده بر کشیدند ایرانیان
چنان‌چون بود ساز جنگ کیان .
فردوسی .
بهر چارسو ساخته کارزار
چنان چون بود ساز جنگ وحصار .
فردوسی .
بدان سازها جوی هر روز جنگ
که دشمن‌را چاره‌ناید به‌چنگ .
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .
به سازی دگر جوی هر روز کین
کمین نه نهان وهمی بین کمین .
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .
همان‌طبع گیتی بگشت‌ای شگفت
جدا هریکی سازدیگر گرفت .
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .
هم به ترتیب و ساز روز دگر
خوان نهادند وخوردها برسر .
(هفت پیکر نظامی) .
ناآمده رفتن‌این چه سازاست
ناکشته درودن این چه رازاست .
(لیلی و مجنون نظامی) .

|| هیأت . وضع :
نگه کرد آن رزمگه ساوه شاه
به‌آرایش و ساز آن رزمگاه
هری ازپس پشت بهرام دید
همان جای‌خودتنگ وناکام‌دید .
فردوسی .

|| آهنگ . طبق :
راهی بزن که آهی برساز آن توان‌زد
شعری‌بخوان که باوی رطل گران‌توان‌زد .
حافظ .

|| سازگاری وتحمل. (برهان). (رشیدی). (انجمن‌آرا) . (فرهنگ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه) . سازش . ملائمت‌طبع . موزونی . مقابل ناساز :
چهارم علم موسیقی ، وبازنمودن سبب سازو ناساز آوازها ونهاد لحنها. (دانشنامهٔ‌علائی).
نباشم زین سپس من با تو همراز
نباشد آب و آتش را بهم ساز .
ویس‌ورامین .
بکوشیدم بسی بابخت بدساز
نبد باآبگینه سنگ را ساز .
ویس‌ورامین .

|| موافق وسازوار. (غیاث‌اللغات) سازگار وموافق، وبدین معنی با لفظ بودن‌مستعمل است . چنانکه گویند : فلان زنجیر با فلان زنجیرسازاست . (آنندراج) :
بازی عیش مخورسخت تنگ حوصله‌است
فکر بیهوده مکن غم‌به‌طبیعت سازاست .
(درویش واله هروی به نقل آنندراج).
وبدین‌معنی‌نفی آن به‌لفظ‌نا کنند.(آنندراج).

|| مهمانی . (جهانگیری) . ضیافت ومهمانی. (برهان) . (غیاث اللغات) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . نزل. غذا. خوراک :
سرش را همانگه ز تن باز کرد
ددو دام را از تنش ساز کرد .
(فردوسی بنقل جهانگیری ، انجمن آرا ، آنندراج) .
به چیز تو او ساز مهمان کند
دل مرد آزاده خندان کند .
فردوسی .

|| مکروحیله وفریب . (جهانگیری) . مکرو حیله وخدعه وفریب . (برهان) . مکروحیله. (غیاث).مکروفریب.(انجمن‌آرا).(آنندراج). نیرنگ‌وساز . بندوساز :
نه‌جشن ونه رامش نه کوشش نه‌کام
همه چاره و تنبل و سازدام .
فردوسی .
امیرا بسوی خراسان نگر
که سوری همی بندوساز آورد .
(ابوالفضل جمحی بنقل تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۴۲۱) .
نرگس جادوش به نیرنگ و ساز
خواب سحر برحدقهٔ من‌ببست .
(اثیر اخسیکتی بنقل جهانگیری،انجمن‌آرا، آنندراج) .
چنان باید انگیخت نیرنگ وساز
که ما در نیابیم ازآن پرده‌راز .
نظامی .

|| مثل‌ومانند. (جهانگیری) . (غیاث‌اللغات). (انجمن‌آرا). (آنندراج).مانند. (شرفنامه). مثل ومانند وشبه ونظیر . (برهان) . (۱) .

|| شکل . (شرفنامهٔ منیری) (۲) .

|| نفع . (جهانگیری) . (غیاث اللغات) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . نفع و فائده . (برهان) :
شهی که نبود ممکن که درممالک او
کسی تواند گفتن حکایت بی‌ساز .
(شمس فخری بنقل‌شعوری) .

|| چاق وتوانا . (غیاث اللغات) :
عمل‌داران چوخود را سازبینند
به معزولان ازین به بازبینند .
نظامی .
رجوع به سازبودن دماغ شود .

|| ترکیبات:ازسازافکندن،ناساز کردن.ازساز انداختن . بی‌ساز کردن . ناموزون کردن:
اگرچوعود توام درنفس بخواهی سوخت
مرا ز ساز چه میافکنی بسوز و بساز .
(دیوان خواجو ص۷۰۹) .

|| ازسازشدن، ناسازشدن . ازساز افتادن . ناموزون گردیدن . کوک نبودن . بساز نبودن :
به‌هیچ گوش نوائی زخوشدلی نرسد
که شد زساز بیکباره ارغنون وفا .
مجیر بیلقانی .
شد از ساز ارغنون عمرو افسوس
کزو بانگ و نوائی برنیاید .
مجیر بیلقانی .

|| باساز ؛ بسامان . بساز . ساخته :
همه کارما سخت باساز بود
به‌آورد که کشتن آغاز بود .
فردوسی .

|| بدساز ، ناسازگار. ناموافق . بدخوی :
زری مردک شوم‌را بازخوان
ورا مردم شوم وبدسازخوان .
فردوسی .
که این ترک بدسازمردم فریب
نبیند همی از فراز و نشیب .
فردوسی .
که داند که این بخت بدسازچیست
نهانیش با هر کسی راز چیست .
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .
که را یار بدمهروبد سازباشد
نباشد به‌کام دلش هیچ کاری .
قطران تبریزی .
بکوشیدم بسی با بخت بدساز
نبد باآبگینه سنگ را ساز .
(ویس ورامین) .

|| برگ وساز ؛ آلات وادوات. رجوع به سازوبرگ شود .

|| بساز؛ کوک کرده (درموردآلتی‌ازذوات الاوتار). موزون . هماهنگ. ساخته:
معاشری خوش ورودی بسازمیخواهم
که درد خویش بگویم‌به نالهٔ‌بم وزیر .
حافظ .

|| بسامان .برونق . شایسته . بسزا . باساز وبنه.بادم ودستگاه . ساخته . ساخته وآماده:
زان خجسته سفراین جشن چوبازآمد
سخت خوب‌آمد و بسیار بساز آمد .
منوچهری .
بسزا مدحتی فرستادم
سوی‌من‌خلعتی‌بسازفرست.
خاقانی .
دربغل‌شیشه ودردست قدح‌دربرچنگ
چشم بد دور که بسیار بسازآمده‌ای .
صائب .

|| بسازآمدن ، بسازشدن . بسامان شدن . ساخته شدن :
مغنی مدار از غنا دست باز
که این کاربی‌ساز نایدبه‌ساز .
نظامی .

(۱) (۲)بابن معانی ظاهرا مصحف سار است .

|| بساز آوردن دل را، استمالت آن. دلجوئی کردن :

دل پهلو ... به ساز آورد

ساز مهرش همه فراز آورد .

عنصری .

|| بساز بودن ، ساخته بودن . بسامان بودن .

|| بساز داشتن: بسامان داشتن. چنانکه باید داشتن برونق داشتن :

ای پسر جور مکن ... مادار بساز

به ازین کن نظر وحال من وخویش بساز .

(قریه فرهنگ اسدی ص۱۸۷) .

|| بساز شدن کاری ، ساخته شدن . بسامان شدن. بر آمدن :

چو شد کار خاقان ز قیصر به ساز

بلشکر که خویش بر گشت باز

نظامی .

|| ... برنگ وساز ، حیله، رجوع ... شود . || بی ساز، بی رونق. نابسامان. رجوع به ساز شود .

|| رهوساز : رسم وراه . سازو رسم . ساز وآئین :

بیاموز اورا ره و ساز رزم

همان شادکامی وآئین بزم .

فردوسی .

نهاد ونشست وره وساز او

بدان ومرا بر رسان راز او .

(گرشاسبنامهٔ اسدی) .

|| ساز آوردن کاری را ، ساخته شدن برای آن. اقدام بدان کردن. آهنگ آن کار کردن :

سپه سازی وساز جنگ آوری

که اکنون دگر گونه شد داوری .

فردوسی .

اگر بزم اگر ساز جنگ آورم

نه آنم که بر دوده ننگ آورم .

(گرشاسنامهٔ اسدی) .

|| سازبرداشتن ، از سازافکندن، ناموزون کردن :

برو از پردهٔ من ساز بردار

بآهنگ دگر آواز بردار

اگر بر پردهٔ من کج کنی ساز

شوم بر عاشقی دیگر کنم ناز .

(خسرو وشیرین نظامی) .

بر گرفتن ساز :

درین منزل بهمت ساز بردار

درین پرده بوقت آواز بردار .

(خسرو وشیرین نظامی) .

|| ساز بودن دماغ ، تازه وخوش بودن دماغ. || ساز بینوائی زدن ، گدائی کردن. || ساز جنگ ، سلاح . || سازدادن ، ساخته کردن وبرونق داشتن . رجوع به همین ماده شود.

|| سازراه، سازره، زاد . توشه. اسباب سفر.

|| ساز سفر ، اسباب سفر . زاد . توشه .

|| ساز کردن . رجوع به همین ماده شود .

|| سازگار ، سازوار . موافق . رجوع به همین ماده شود .

|| سازگاه، تسمهٔ چرمی که بدان چهارپایان را رانند . رجوع به همین ماده شود .

|| ساز گرفتن کاری یا جائی را، ساخته شدن برای آن . آغاز کردن بدان . آهنگ آن کردن . بدان روی آوردن . بدان اقدام کردن :

به تخت آمد از جایگاه نماز

سپاهش به رفتن گرفتند ساز.

فردوسی .

به پدرود کردن گرفتند ساز

بیابان گرفتند و راه دراز .

فردوسی .

چو سه ساله شد ساز میدان گرفت

به پنجم دل شیر مردان گرفت .

فردوسی .

شنیدم که ساز شبیخون گرفت

ز بیچارگی ساز افسون گرفت .

فردوسی .

وزان جایگه ساز ایران گرفت

دل شیر و چنگ دلیران گرفت .

فردوسی .

ببد خیره دل پهلوان زان شگفت

بپرسیدش و ساز رفتن گرفت .

(گرشاسبنامهٔ اسدی) .

|| ساز دیگر گرفتن ، شیوهٔ دیگر در پیش گرفتن. تصمیم دیگر گرفتن . آهنگ بکاری دیگر کردن . سازدیگر نهادن :

چو این کرده شد ساز دیگر گرفت

یکی چاره‌ای ساخت نو، ای شگفت.

فردوسی .

بگفت این وخود ساز دیگر گرفت

نگه کن کنون تا بمانی شگفت .

فردوسی .

|| ساز گرمابه ، اسباب حمام . رخت حمام .

|| ساز گور ، زاد وتوشهٔ سفر آخرت. رجوع به همین ماده شود. || ساز لشکر، تجهیزات .

|| سازمان . تشکیلات.

|| سازمند ، ساخته وآماده . رجوع به همین کلمه شود . || ساز نهادن دیگر کاری را ، سازدیگر گرفتن :

چو این کرده شد ساز دیگر نهاد

زمانه بدو شاد و او نیز شاد .

فردوسی .

|| ساز وآئین ، رسم وراه . راه وروش. ساز ورسم . آئین وساز :

عماری به پشت هیونان ببست

چنانچون بود ساز وآئین بیست .

فردوسی .

|| سازواری . سازگاری : رجوع به سازوار شود . || سازوآرایش . سازوساخت . ساز و پیرایه . || ساز وآلت ، اسباب و ادوات . وسائل . رجوع به همین ماده شود . || ساز وبرگ، برگ وساز . رجوع به سازوبرگ شود .

|| سازوبنگاه ، سازوبنه . اسباب و ادوات: وخلقی به شمشیر در آوردند وسازوبنگاه ایشان به تاراج بردند . (ترجمهٔ یمینی) . || ساز وپیرایه ، سازوآرایش . رجوع به همین ماده شود . || سازور ، ساخته و بسامان . رجوع به همین ماده شود . || سازو رسم : رسم و راه . سازوآئین. راه وروش .

|| ساز و ساخت آلات و ادوات رجوع به همین ماده شود . || سازوسامان ، رجوع به همین ماده شود .

|| سازوستور، سازوبنه . || سازوسرانجام، سازوسامان .

ساز وسلاح ، سازوسلیح. اسلحه || ساز وسوز، سوز وساز . تحمل . || ساز و عدت ، ساز وسامان . || ساز ونهاد ، وضع و حال . رسم وراه . || سازیراق ، اسلحه . رجوع به همین کلمه شود. || همساز . هماهنگ:

خورشید بادف زرهمساز زهره شده

این در گرفته خروش، آن بر گرفته نوا.

مجیر بیلقانی.

|| ناساز ، ناموزون . ناهماهنگ :

گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش .

(گلستان) . رجوع به ناساز شود .

|| ناسازگار، ناموافق :

بگسل از خویش وبهرخار که خواهی پیوند

که در این ره زتو ناساز تری نیست ترا .

صائب .

|| نیرنگ وساز ، بندوساز ،مکر وحیله . رجوع به ساز شود .

ساز . (ن ف مرخم) سازندهٔ چیزی . (رشیدی) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . واین دراصل وضع صیغهٔ امر است که گاهی بمعنی فاعل مستعمل میشود . (آنندراج) . به حذف «نده» یا «ان» باالفاظ دیگر منضم شود واسم فاعل مرکب سازد . درترکیب بااسماء ذات بمعنی درست کننده وبعمل آورنده وصنیع آید وشغل وعمل را رساند . چون «گر» و «کار» :

آئینه ساز . بخاری ساز . تار ساز . چاقو ساز . چینی ساز . حلبی ساز . خاتم ساز . خوی گیرساز. داروساز. دندانساز . سماور ساز. صاغری ساز. صندلی ساز. صندوقساز. قابساز . قفل ساز . قنداقساز . کاشی ساز . گچ ساز . گراورساز . مبل ساز . مجسمه ساز . یراق ساز . (رجوع به گر شود). گاهی بمعنی تعمیر کننده آید وشغل وعمل را رساند :

دوچرخه ساز . رادیو ساز . زین ساز . ساعت ساز. || کننده درترکیب بااسماء معنی: پرخاش ساز . تدبیر ساز . جادوساز. جلوه ساز (جلوه گر) . چاره ساز (چاره گر) . حیلت ساز (حیله گر) . خشم ساز . زرق

ساز . صلح ساز . ظلم ساز . عذرساز . قنا ساز . کیمیاساز (کیمیاگر) . کینه ساز . مهرساز. نیرنگ‌ساز. (رجوع به گر شود). || برپای دارنده . منعقدکننده : انجمن ساز . بزم ساز. جنگ ساز . حرب ساز . عیش ساز . || آراینده . رونق دهنده : بزم ساز . خودساز . ظاهرساز . لشکر ساز. || پردازنده. ایجادکننده : آهنگ ساز . ترانه ساز . صورت ساز . نغمه‌ساز . مجسمه‌ساز. || روبراه کننده . سر وسامان دهنده. فراهم کننده : پاپوش ساز. پرونده ساز. زمینه ساز. سبب ساز. کارساز . وسیله ساز. || نوازنده : ارغنون ساز . بربط‌ساز. چنگساز . دستان ساز . رودساز. زخمه‌ساز. عود ساز . غناساز. نوا ساز . || سازگار شونده . سازوار . موافق : دمساز . زمانه ساز. طبع ساز.|| (ن مف مرخم) گاهی بمعنی (اسم) مفعول استعمال یابد : چون کار خدا ساز، کاری که خدا ساخته باشد . مائدهٔ دست ساز ، مائده‌ای که آن‌را بدست ساخته باشند . (آنندراج) :

هر مائده‌ای که دست ساز فلک است
یا بی‌نمک است یاسراسر نمک‌است.

(خاقانی بنقل آنندراج) .

بناساز (در تداول عامه خانه‌ای که بناساخته باشد برای فروش که این نوع خانه چندان استحکام ندارد) . تازه ساز . نوساز . رجوع به ساختن و ردیف وردهٔ هریك از کلمات فوق شود .

ساز . (اِخ) دهی است ازدهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان ، واقع در ۱٤ هزار گزی جنوب خاوری مرزبانی . و ۲ هزار گزی گنداب . دامنه، وسردسیر ، وآب آن ازچشمه ، ومحصول آن : غلات، حبوبات، ذرت، پنبه ، توتون ولبنیات است ، ۱۷۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند . از صنایع دستی محلی گلیم وجاجیم بافی درآن معمول‌است راه مالرو دارد ودرفصل خشکی از کالیان اتومبیل بدان توان برد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٥) .

ساز . (اِخ) (۱) تلفظ آلمانی زاتز(۲)، چکوسلواکی (ژاتتز) از شهر های چکوسلواکی است .

سازاک . (اِ) دهیز . (شعوری) . رواق . (اشتینگاس) . پیشگاه و دهلیز و دالان و کریاس . (ناظم الاطباء) :

بنیکوکاری(!) کوشش کن‌اگرانت‌خردداری
چوهر کس‌راگذر که‌بوده‌سازاک‌عدم‌آخر.

(ابوالمعانی بنقل شعوری) (!)

رجوع به سازک شود .

سازآمدن . [مَ دَ] (مص مرکب ل) سازگار آمدن . موافق بودن . رجوع به ترکیبات ساز شود .

سازان . (نف) درحال‌ساختن . سازنده . ساخته کننده . || مزید مؤخر امکنه : حلبی سازان . ساغری سازان .

سازان . (اِ) نوعی ماهی خوراکی است که دراستر آباد صید میشود . (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۳۳). نوعی‌ماهی‌مخصوص آبهای ساکن . (رسملی قاموس عثمانی).

سازان . (اِ خ) (۳) جزیرهٔ کوچکی است در دریای آدریاتیک بقرب آولونیه (از قاموس الاعلام ترکی) .

سازباز . (اِ) آرایش و زیور وزینت . (ناظم الاطباء). پیراستگی . (اشتینگاس) . || آراسته.مطابق‌رسم‌روز.(اشتینگاس)(٤).

ساز برتار بستن . [بَ بَ تَ] (مص مرکب) کوک کردن ساز . (غیاث) (آنندراج) :

فلک قانع نشد ازنغمهٔ طنبور افزودن
زهجران بهرماسازنوی برتارمی بندند.

(مؤمن استرابادی بنقل مترادفات وآنندراج).

ساز دادن . ساز زدن . ساز پرداختن . ساز نواختن . (مجموعهٔ مترادفات) .

سازبادی . [زِ] (ترکیب وصفی) (٥) آلت موسیقی از ذوات النفخ که بادمیدن نفس آدمی یا هوا نغمه کند . چون نی و شیپور و ارغنون . رجوع به ساز و ذوات النفخ شود .

سازبو . [زِ] (اِ خ) (٦) جزیرهٔ کوچکی است در دریای آدریاتیک که به سال ۱۹۲۳ م . بوسیلهٔ دولت ایتالیا اشغال شد .

سازبو . (اِ خ) (۷) شهر وبندری است در ژاپن در ساحل غربی‌جزیرهٔ کیوشو(۸) با ۱۹٤۵۰۰تن سکنه .

ساز بودن دماغ . [دَ نِ دِ] کنایه ازتازه وخوش‌بودن‌دماغ‌است . (آنندراج بنقل از بهار عجم) :

زشوق‌وصل‌تو دایم دماغ من‌سازاست
می هوای تو پیوسته در کدو دارم .

(شفیع اثر بنقل آنندراج) .

نصیب گشت مرا باز ماندهٔ لب‌یار
دماغم‌ازمی‌لعلی‌است‌سازدرگلشن.

(شفیع‌اثر بنقل‌آنندراج).

کنون که دل بکف دلبر خوش‌آواز است
دلم همیشه به رقص ودماغ من ساز است .

(محسن تأثیر بنقل آنندراج) .

ساز بینوائی زدن . [زِ نَ زَ دَ] کنایه از ... زدن . (آنندراج بنقل ازمظهر العجایب).

ساز پرداختن. [پَ تَ] (مص‌مرکب) ساز نواختن . ساز زدن . ساز ساختن :

مغنی بگو قول و پرداز ساز
که‌بیچارگان‌راتوبی‌چاره‌ساز.

(حافظ بنقل آنندراج) .

سازجفت . [جُ] (اِ مرکب) جفت‌ساز. نوعی ازفنون‌وهنرهای‌سازندگی.(برهان). صفتی از صفات ساز ذوی الاوتار [ساز رهی] است و آن سه نوع میباشد : جفت ساز ، و راست ساز ، و یك و نیم ساز . (برهان) :

سماع وبهائم بران ساز جفت
یکی گشت‌بیدارودیگر بخفت.

(اقبالنامه مصحح‌وحید ص ۸۸) .

دگر نسبتی‌را که دانست باز
درآورد نغمه بآن جفت ساز.

(ایضاً ص ۸۹) .

|| کنایه از ارغنون . (گنجینهٔ گنجوی ص ٤٠) .

سازجنگ . [زِ جَ] (ترکیب اضافی) سلاح . (دهار) . (ترجمان القرآن) . || عُدت . (دهار) رجوع به ساز شود .

ساز دادن . (مص م مرکب) ساز بستن. ساز زدن . ساز پرداختن . ساز نواختن. (مجموعهٔ مترادفات) :

هیچ ساز از دلنوازی‌نیست سیرآهنگ‌تر
چنگ را بگذار ، قانون محبت سازده .

(صائب بنقل مترافات) .

|| ساختن . آماده کردن : و حمامی نیکو در جنب خانه سازداد . (تاریخ جدید یزد) . وده دکان از یمین و یسار او ساز داد . (تاریخ جدید یزد) . || پرداختن . ابداع :

هر نکته که خسرو ساز میداد
جوابش هم به نکته باز میداد.

(خسرو وشیرین نظامی) .

|| آراستن :

سخن‌را به آهنگ‌شان ساز داد
جواب سزاوارشان باز داد .

نظامی .

|| ساز دادن کاری‌را ، راه انداختن . رو براه کردن . سامان دادن :

که یزدان من یوسفم بازداد
همه کار های مرا ساز داد .

(یوسف‌وزلیخای منسوب بفردوسی) (۹) .

کارطرب‌را سازده واصحاب‌را آواز ده
درحلقهٔ خاصان مکش ، این‌عام‌کالانام‌را.

همام تبریزی.

---

(۱) Saaz. (۲)Zatec. (۳) Sazan. (٤) در فرهنگ دیگری دیده نشد.
(٥) Instrument à vent. (٦) Sasebo. (۷) Sasebo. (۸)Kyu-Shu.
(۹) و نیز منسوب بجامی .

سازدار . (ن ف مرکب ، ا ـ) کسی که نظم و ترتیب را بموقع رعایت میکند . (اشتینگاس) . || کسی که لیاقت داشته باشد . (ناظم الاطباء) (۱) .

سازداری . (حامص) ترتیب وتنظیم کار. (کذافی المجمع.شعوری ج۲ ورق۸۱)(۲)

سازدولاب . [ز] (ترکیب اضافی) یکی ز آلات موسیقی قدیم از سازهای زهی (ذوات الاوتار)است که از نظر شکل وابعاد بی شباهت به دهل نبوده است . (عبدالقادر مراغی بنقل مجلهٔ موسیقی دورهٔ سوم شمارهٔ ۲۵ ، شهریور ۱۳۳۷ ساز های موسیقی ایران بقلم ح . م .)

سازراه . [ز ـ] (ترکیب اضافی) تهیه وتدارك سفر. (ناظم الاطباء). زاد .توشه . اسباب سفر. رجوع به سازشود .

سازره. [ز ـ رَ] (ترکیب اضافی)رجوع به ساز راه شود .

ساززدن . [زَ دَ] (مصدر مرکب) ساز ستن . سازدادن . سازبرداختن . ساز نواختن . (مجموعهٔ مترادفات) :

زمانه سازطرب میزند چنانکه بگوش
رسد ز زاویهٔ عنکبوت نغمهٔ تار .
(کلیم کاشانی بنقل مترادفات) .

ساز زدن بکام کسی، بکام او بودن :

گر بخت بکام او زدی ساز
هرگز بوطن نیامدی باز .
(لیلی ومجنون نظامی) .

رجوع به ساز شود .

ساززن . [زَ] (ن ف مرکب ، ا) ساز نواز . سازنده . شکافه زن :

بمرگم نیاید کس از مرد وزن
بغیر از مغنی و جز ساز زن .
(؟)

رجوع به ساز شود .

ساززهی. [ز ـ ز ـ] (ترکیب وصفی)(۳) آلت موسیقی از ذوات الاوتار، که درآن زه بود و زه اعم است از سیم وزه بمعنی اخص یعنی وتر . و آن نوعی از آلات موسیقی است چون عود وچنگ وتار وغیره و بردوقسم است : مضرابی و کمانی. رجوع به ساز وساز کمانی و ذوات الاوتارشود.

سازسفر. [ز ـ سَ فَ] (ترکیب اضافی) اسباب سفر . سامان سفر . بسیج سفر . ساختگی . سامان :

شغلکی دارم بردست که ازموقف آن
هم مرا ساز سفر باشد وهم سازحضر.
فرخی .

رجوع به ساز شود .

ساز سیر آهنگ . [ز ـ هَ] (ترکیب وصفی) ساز بلند آهنگ. ساز بلندآواز. (آنندراج) :

ذره تاخورشید کلبانگ انا الحق میزند
نغمهٔ خارج ندارد ساز سیر آهنگ عشق .
(صائب بنقل آنندراج) .

هیچ ساز ازدلنوازی نیست سیرآهنگ تر
چنگ را بنواز و قانون محبت ساز ده .
(صائب بنقل آنندراج) .

رجوع به ساز شود .

سازش . [ز ـ] (حامص) عمل ساختن . سازگاری . سازواری . حسن سلوك . خوش رفتاری . سازندگی . هماهنگی . توافق (٤) . اتفاق وپیوستگی ومواصلت (ناظم الاطباء). || تساهل. || آشتی. صلح (در اصطلاح وزارت دادگستری) . (فرهنگستان) . | موافقت. (در اصطلاح وزارت خارجه).(فرهنگستان)(٥) تعهد و معاهده . (ناظم الاطباء) . | اتفاق از روی مکر وحیله .(ناظم الاطباء) . || ایجاد و اختراع و احداث . (ناظم الاطباء) . (اشتینگاس).||ساخت وشکل.(ناظم الاطباء). || سازش حاصل گردیدن ، حصول توافق بین دو طرف . حصول صلح وآشتی .
رجوع به ساختن شود .

سازش دادن . [ز دَ] (مص مرکب م) صلح دادن. آشتی ایجاد کردن. سازش ایجاد کردن. توافق ایجاد کردن.رفع کدورت و اختلاف کردن.

سازشکار . [ز ـ] (ن ف مرکب) . سازش کننده . سازگار . سازوار. سازنده بادشمن . ساخت و پاخت کننده . زد و بند کننده . بند وبست کننده . تبانی کننده . توطئه کننده . رجوع به سازش شود .

سازشکارانه . [ز ـ نَ] (قید) بروش سازشکاران. بشیوهٔ سازشکاری. رجوع به سازش وسازشکار شود .

سازشکاری . [ز ـ] (حامص مرکب) عمل سازشکار . سازشکار بودن . سازش کردن . اهل سازش بودن . رجوع به سازش وسازشکار شود .

سازش کردن . [ز ـ كَ دَ] (مص مرکب ل) با کسی صلح کردن. آشتی کردن. رفع اختلاف و کدورت کردن . مساهله . رجوع به سازش شود .

سازش نامه . [ز ـ مَ] (ا مرکب) صلحنامه . در اصطلاح دادگستری . (فرهنگستان) . نوشته مبنی برقرار صلح وشرایط آن . رجوع به سازش شود .

ساز ضربی . [ز ـ ضَ] (ترکیب وصفی) (٦) آلت موسیقی که با کوبیدن ضربه‌ای بدان بصدا در آید ، چون دایره وطبل و کوس وغیره . رجوع به ساز شود.

ساز طرب . [ز ـ طَ رَ] (ترکیب اضافی) آلات طرب. اسباب طرب .رجوع به ساز شود.

سازعالی‌مرصع . [ز ی ـ مُ رَ ص صَ] (ترکیب وصفی)یکی از آلات موسیقی ا سازهای زهی(ذوات الاوتار) . (عبدالقادر مراغی بنقل مجلهٔ موسیقی دورهٔ سوم شمارهٔ ۲۵ ، شهریور ۱۳۳۷) .

سازفولاد . [ز ـ] (ترکیب اضافی) یکی از آلات موسیقی است که‌دارای سی‌وپنج لوح‌بوده واز هرلوح آهنگی حاصل میشده است . (ازمجلهٔ موسیقی دورهٔ سوم شمارهٔ ۲۵ ، شهریور ۱۳۳۷) .

سازق . [زَ] (اِ) نوعی سقز که از شکاف درخت سرو بدست میآید ، وچون آن را مشتعل کنند مانند مشعل میسوزد . (ناظم الاطباء) . (اشتینگاس) .

سازك . [زَ] (اِ) نوعی پرندهٔ خوش آواز (۷) (اشتینگاس) . (ناظم الاطباء). || کریاس خانه ودهلیز . (ناظم الاطباء). راهرو ودالان . (اشتینگاس) . رجوع به سازاك شود .

سازكار . [ز ـ] (ترکیب اضافی) آلت کار . آلات اهل صنایع . (شعوری ج ۲ ورق ۵۹) . آلت طرب و سازآلت کار وصنعت. (ناظم الاطباء). دست‌افزار :

گر زپی ساز کار ، در الف آر
سین سلامت فزودمی چه غمستی؟
(خاقانی بنقل شعوری) .

|| عرصه . عدة . (ترجمان القرآن) . ساختگی .

سازكردن . [كَ دَ](مص مرکب م) ساخته وآماده کردن. (آنندراج). آمادن. فراهم کردن . مهیا کردن . ترتیب دادن . ساخته کردن . ساختن :

سپه را همه هرچه بایست ساز
بکرد وبیامد سوی تخت باز.
فردوسی .

خردرا چو بادانش انباز کرد
به دل پاسخ نامه‌را ساز کرد .
فردوسی .

چو کار سپاه او همه ساز کرد
در گنج دیرینه را باز کرد .
فردوسی .

جدا هریکی هدیه‌ای کرده ساز
ببردند پیش سپهبد فراز .
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .

---

(۱) در فرهنگ دیگری دیده نشد و ظاهراً مصحف سازوار است . (۲) ظاهرا مصحف سازواری است. رجوع به‌سازواری شود .
(٦) Instrument à percussion. (٥) Accord. (٤) Adaptation. (۳) Instrumtnt à corde.
(۷) باین معنی‌ظاهراً مصحف سارك‌است. رجوع به سارك شود .

بشهر از مهان هر که بد سرفراز
همه هدیه و نزل کردند ساز .
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .
واو را خبرده تا اسباب حرب ساز کند . (تاریخ بخارا ، نرشخی ص ۱۰۳) .
همان پیشینه رسم آغاز کردی
تنور وخوانی از نو ساز کردی.
(خسرو وشیرین نظامی) .
دگرگون زیوری کردند سازش
زدر بستند بر دیبا طرازش .
(خسرو وشیرین نظامی) .
دانم که هر آنچه ساز کردند
بر تعبیه‌ایش باز کردند .
(لیلی ومجنون نظامی) .
فرود آمد آسایش آغاز کرد
وز آن‌مرحله برگ ره‌ساز کرد.
نظامی .
خردمند چون نامه را کرد ساز
به شاه جوان داد و بردش نماز .
نظامی .
مدت عمر که‌ووقت بهاران تنگ‌است
غنچه‌در پوست‌مگر برگ‌سفرساز کند.
(صائب بنقل آنندراج) .
رجوع به ساختن وساخته کردن شود .
تهیه‌نمودن ،ترتیب دادن. آماده کردن. تهیه دیدن :
به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
زسنبل وسمنش ساز طوق وياره کنم.
حافظ .
|| زادو توشه واسباب سفر دادن:
آنجا رسیدیم، او[صاحب ارمینیه] ساز کرد ودلیل ونامه فرستاد به ملك الان . (مجمل التواریخ والقصص ص۴۹۰) . از آنجامارا نامه نوشتند به ملك طرخون و آنجارفتیم و روزی و شبی بماندیم و پنجاه مرد باما بفرستاد وساز کرد. (همان کتاب ص۴۹۰)
| غذا دادن :
سرش‌را همانگه زتن باز کرد
دد ودام را از تنش ساز کرد.
فردوسی .
|| تهیه کردن ملزومات جنگ و سفر . (ناظم الاطباء) . مایحتاج فراهم‌آوردن ، تهیه دیدن مایحتاج : اسامه ازبیرون مدینه لشکرگاه بزد وهر کسی سازهمی کردند . (بلعمی) .
درگنجهای کهن باز کرد
زهر گونه‌ای‌شاه را ساز کرد.
فردوسی .
که برخان وبرخواسته کدخدای
تویی ساز کن تاچه آیدت رای .
فردوسی.
چنین تا شب تیره آمد فراز
تهمتن همی کرد هر گونه‌ساز.
فردوسی .

چنان کو بفرمود او ساز کرد
بس آنگه ره رفتن آغاز کرد .
فردوسی .
|| سازواری کردن ، سازگار بودن . بر سر مهر بودن . سازنده بودن . سازش داشتن : [دنیا] باظالمان و بی‌هنران بیش از آن‌ساز کند که بااهل‌هنر. (تاریخ‌بیهق).
سکندر به فرمان او ساز کرد
حروف نوشته ز هم باز کرد .
نظامی .
|| بزم نهادن . آراستن . رونق دادن :
یکی بزم سام آنگهی ساز کرد
سه روزاندر آن بزم‌بگماز کرد.
فردوسی .
دگر هفته مر بزم‌را ساز کرد
سر بدره‌های درم باز کرد .
فردوسی .
تو رو ساز کن گلشن وگاه را
که امشب‌بیارم من‌آن ماه‌را.
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .
|| ساز کردن کاری را (مص ل) آماده و مهیا شدن آن را . تهیه کردن مقدمات آن را :
کو پیلتن جنگ را ساز کرد
وز آنجایگه رفتن آغاز کرد .
فردوسی .
تو با لشکرت رزم را ساز کن
سپه را براین بر هم‌آواز کن .
فردوسی .
جوان نامه و آمدن ساز کن
در روشنایی بمن باز کن .
فردوسی .
شه ازغم در کیسه را باز کرد
دگر ره سپه رزم راساز کرد .
(گرشاسبنامهٔ‌اسدی) .
پراکنده گشتند هر کس که بود
سپهبد شد وساز ره کرد زود .
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .
مهان هم‌برین رای گشتند باز
همه شب همی‌رزم کردندساز .
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .
همی کردند ساز میهمانی
درآن‌ایوان وجای‌خسروانی .
(ویس‌ورامین) .
آنگاه مردم‌سازراه میکردند.(قصص‌الانبیاء جویری ص۲۳۴) . واصحاب قلعه نیزچون شبانه مقاتلت‌راساز کرده‌بودند.(جهانگشای جوینی) .
گره بازکردن ز دل ساز کن
ولی زابرو اول گره باز کن .
امیرخسرو دهلوی .
|| آهنگ کردن . عزم کردن . عزیمت نمودن. قصد کردن. توجه :

غمی بد دلش ساز نخچیر کرد
کمر بست و ترکش پرازتیر کرد .
فردوسی .
چو سهراب شد ساز نخچیر کرد
بسیجید و ترکش پرازتیر کرد.
فردوسی .
چو بر تخته شد زان دگر ساز کرد
در گنج گرد آمده باز کرد .
فردوسی .
چو او در رسد ساز ایران کنم
همه بوم تا روم ویران کنم .
(گرشاسبنامهٔ‌اسدی) .
سپهبد سبک رزم آغاز کرد
بزد کوس کین جنگ‌راساز کرد.
(گرشاسبنامهٔ‌اسدی) .
وآنچنان بود که پیغمبرساز کعبه کردتاعمره آورد وهفتادشتر باخودببرد . (قصص‌الانبیاء جویری ص۲۲۲) .
صبحگاهی سازه کردی وجانم‌سوختی
آنچه آتش بود یارب کانزمان انگیختی.
خاقانی .
همان چوگان وگوی آغاز کردند
همان نخجیر کردن ساز کردند .
(خسرووشیرین نظامی) .
گرملکی عزم ره آغاز کن
زین بنواتر سفری ساز کن .
(مخزن‌الاسرار نظامی) .
چونکه بازرگان سفررا ساز کرد
سوی هندستان شدن آغاز کرد .
(مثنوی مولوی) .
|| آغازیدن .آغازنهادن .گرفتن :
مقالتهای حکمت باز کرده
سخنهای مضاحك ساز کرده.
(خسرو وشیرین نظامی) .
یکی ازطبیعی سخن ساز کرد
یکی از الهی گره باز کرد .
نظامی .
دگرگونه هندو سخن کرد ساز
بپرسیدن خوابش آمد نیاز .
نظامی .
جانب دیگر خلش آغاز کرد
باز قزوینی فغانی ساز کرد .
(مثنوی مولوی) .
چون چنین شد ابتهال آغاز کن
ناله و تسبیح و روزه ساز کن .
(مثنوی مولوی) .
ناگشوده گل نقاب ،آهنگ رحلت‌ساز کرد.
ناله کن بلبل که گلبانگ گرفتاران‌خوش‌است.
حافظ .
|| ساز کردن آلتی ازآلات موسیقی را ، کوك کردن‌آن . نواختن و زدن‌آن :
دهل زن چون دهل را سازمیکرد
هنوزاین لابه وآن ناز میکرد .
(خسرووشیرین نظامی).

مغنی بیا چنگ را ساز کن
بگفتن گلو را خوش آواز کن.
نظامی.

حافظ که ساز مطرب عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه از او.
حافظ.

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع.
حافظ.

مغنی نوای طرب ساز کن
بقول وغزل قصه آغاز کن.
حافظ.

|| ساز کردن ساعت: کوک کردن آن.
|| پیش گرفتن، اجرا کردن، انجام دادن:
کعبه زدی عزم ره آغاز کرد
قاعدهٔ کعبه روان ساز کرد.
(مخزن الاسرار نظامی).

|| کشیدن. تصویر [illegible]:
همان تمثال اول ساز کرده
همان کاغذ برابر باز کرده.
(خسرو وشیرین نظامی).

سازکرده. [کَ دَ] (ن مف مرکب) کوک کرده (ساز):
باز آمد آن مغنی با چنگ ساز کرده
دروازهٔ بلا را بر خلق باز کرده.
مولوی.

|| آماده. ساخته.

سازکمانی. [زِ کَ] (ترکیب وصفی) آلت موسیقی از ذوات الاوتار که آن را با کمان (آرشه) (۱) نوازند چون رباب و کمانچه و غزک وویلن وغیره. رجوع به ساز و ساز زهی و ذوات الاوتار شود.

سازگار. (نف، امر)(۲) موافق. (شعوری). (آنندراج). موافق کارها. (شرفنامهٔ منیری). با موافقت. اجابت کننده و قبول کننده. (ناظم الاطباء). مؤالف. آنکه صاحب فکری صلح جوست با کسی. سازنده. سازوار. ضد ناسازگار:
تن وجان چرا سازگار آمدند
چه افتاد تا هر دو یار آمدند.
(گرشاسبنامهٔ اسدی).

ز دستان زن هر که نا ترسکار
روان با خردنیستش سازگار.
(گرشاسبنامهٔ اسدی).

وگر موافقت تو رسد به آتش و آب
شوند هردو بهم از سازگاری چون می وشیر.
معزی.

چند باشم در انتظار وهوس
که مگر بخت سازگار شود.
مسعودسعد سلمان.

تا سازگار دولت و تا بنده دانش است
با دولت تو دانش تو سازگار باد.
مسعودسعد سلمان.

کس مرا باور ندارد کز نخست
کارساز و سازگاری داشتم.
(دیوان خاقانی مصحح عبدالرسولی ص ۳۱۳).

اقبال صفوة الدین بانوی روزگار
ناساز روزگار مرا سازگار کرد.
(ایضاً خاقانی ص ۱۰۳).

به نقد امشب چو با هم سازگاریم
نظر بر نسیهٔ فردا چه داریم.
(خسرو و شیرین نظامی).

بچشم وفا سازگار آمدش.
نظامی.

در آتشم چو پنبهٔ داغ از ملایمت
از طبع سازگار خود آزار میکشم.
(ابوطالب کلیم بنقل آنندراج).

|| ملائم طبع، موافق طبع، ضد مضر: مهتران مکه را رسم چنان بود که فرزندان را به دایه دادندی و بیرون مکه او را پروردندی که هوای مکه با طفلان سازگار نبود. (بلعمی).
خرمای تو کسی چه سازگار است
با هر که بجز من است خار است.
(لیلی و مجنون نظامی).

منم عاشق مرا غم سازگار است
تو معشوقی ترا با غم چه کار است.
(خسرو وشیرین نظامی).

چه می خوردی که رویت چون بهار است
از آن می خور که آنت سازگار است.
(خسرو وشیرین نظامی).

وآب ساری بتابستان مرا سازگار نیست. (تاریخ طبرستان). چه آب بلخ مرا سازگار نیست. (تاریخ طبرستان).
دماغ سیر پراکندهٔ گلستان سوخت
هوای سایهٔ گل نیست سازگار مرا.
(میرزا رضی دانش بنقل آنندراج).

|| گوارا، سایغ: زلال نعم بی شمارش در حلق خلق وکام خاص وعام شیرین وخوشگوار و طیبات ارزاق بی پایانش در گلوی کلوا و اشربوا روان و سازگار. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). || لایق. (شرفنامهٔ منیری). زیبنده. برازنده. سزاوار. درخور:
هر سلاحی که برگرفت بود
با کفش سازگار واندرخور.
فرخی.

آواز چنگ وبربط وبوی شراب خوش
با ماه روزه کی بود این هردو سازگار.
فرخی.

بکن چربی که شیرینیت یار است
که شیرینی به چربی سازگار است.
(خسرو وشیرین نظامی).

برسر برآی وپیش من بنشین
سازگارست ماه با پروین.
هفت پیکر نظامی).

|| قانع. خرسند:
زنی داشتم قانع و سازگار
قضارا شد آن زن زمن باردار.
نظامی.

|| مطابق. (ناظم الاطباء). (اشتینگاس). هم آهنگ. هم آواز:
دف وچنگ با یکدگر سازگار
برآورده زیر از میان ناله زار.
(بوستان).

|| نام آلتی است ازموسیقی. (اشتینگاس). || نام آهنگی از موسیقی است. || شاعر (۱)(ناظم الاطباء). (اشتینگاس). || مقلد. (ناظم الاطباء). هنرپیشه. (اشتینگاس). || عامل و فاعل وکسی که اختراع کند. (ناظم الاطباء). (اشتینگاس). || کسی که حیله نماید. مکار و ریاکار. (ناظم الاطباء). || کسی که چیزی رابسازد وبیاراید، ودرست کند، و ترتیب دهد، وبطور شایسته و لایق برقرار کند (ناظم الاطباء). (اشتینگاس). || کسی که چیزی را برابر و مساوی نماید. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). || ناسازگار، ناموافق. ناساز:
که دستور باشد مرا شهریار
شدن پیش این دیو ناسازگار.
فردوسی.

چه کار آید آن یار ناسازگار
که هنگام سختی نیاید بکار.
امیرخسرو دهلوی.

|| مضر. ناگوار. ناملائم برای طبع ومزاج:
که درسینه پیکان تیر تتار
بسی بهتر ازقوت ناسازگار.
بوستان.

رجوع به ساختن شود.

سازگاری. (حامص) موافقت در کاره. سازواری. (شرفنامهٔ منیری). (برهان قاطع). (ناظم الاطباء). رفاه (ربنجنی). عمل سازگار. سازگار بودن. سازندگی. سازش. وفق. وفاق. توافق. حسن سلوک. برسر مهر بودن:
برایرج برآشفته دیدش سپهر
نبد سازگاریش با او به مهر.
فردوسی.

مراد تو همه جز جنگ فرخی رانیست
مراد او همه جز صلح وسازگاری نه.
فرخی.

(1) Archet.
(۲) از: ساز + گار (پسوند فاعلی ومبالغه). (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).
(۳) برای این معنی و معانی بعد که در فرهنگهای اشتینگاس و ناظم الاطباء آمده شاهدی دیده نشد، و ظاهراً بقیاس از معانی مصدر ساختن ذکر شده است.

زن بد خورا مانی که مرا باتو
ساز کاری نه‌صواب‌است و نه‌بیزاری.
ناصرخسرو .
در کنج معیشت ساز کاری است
کلید باب جنت بردباری است .
ناصرخسرو .
نباشد حال اورا پایداری
نه طبعش راهمیشه‌ساز کاری.
(ویس ورامین) .

ومیان ایشان [میان عناصر ایزد تبارک و تعالی] صلحی کرد نامدتی ، و سازندگی و ساز کاری بدید آورد.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سر ساز کاری ندارد سپهر
کمر بستهٔ کین ما ماه و مهر .
نظامی .
چو خواهد بود وقت ساز کاری
هم از اول نماید بخت یاری .
(خسرو وشیرین نظامی).
چو بخت خفته یاری‌را نشایی
چو دوران‌ساز کاری‌رانشایی.
(خسرو وشیرین‌نظامی) .
جوانی زنا‌ساز کاری جفت
بر پیر مردی بنالید و گفت .
(بوستان سعدی) .
هر دردرا که‌بینی‌درمان وچاره‌ای‌هست
درمان‌درد سعدی، بادوست‌ساز کاری
(طیبات سعدی) .

|| ملایمت با طبع و مزاج . گوارایی : آب و هواش [مازندران] در ساز کاری با آب روی هم‌بری میکند . (عنایت نامهٔ جلال الدین دهستانی ازجنگ خطی‌مورخ ٦٥١) .

زهر طعمه‌ای خوشگواریش بین
حلاوت مبین ساز کاریش بین.
نظامی .

|| اتفاق و معاهدت . (ناظم الاطباء) . || همسازی وهم آهنگی . (ناظم الاطباء). || صلح و آشتی . (ناظم الاطباء) . || برابری و مساوات . (ناظم الاطباء). || ترتیب‌وانتظام. (ناظم الاطباء) . رجوع به ساز کار شود .

سازگاری کردن . [کَ دَ] (مص مرکب ل) ساز کار بودن . سازوار آمدن. سازوار شدن . سازش داشتن . موافقت : اگر تو ساز کاری کنی وجنگ وخصومت نجویی. (اسکندرنامهٔ‌قرن‌ششم‌نسخهٔ‌نفیسی).

کسی را که این ساز یاری کند
طرب بادلش ساز کاری کند .
نظامی .

نشاید بر کسی کرد استواری
که‌ننموده است با کس ساز کاری.
(خسرو وشیرین نظامی) .
چو برفردا نماند امیدواری
بباید کردن امشب‌ساز کاری .
(خسرو وشیرین نظامی) .
ای کاش که بخت ساز کاری کردی
با جور زمانه یار یاری کردی .
حافظ .
تو هم بامن از سر بنه خوی زشت
که تاساز کاری کنی در بهشت.
(بوستان سعدی) .

|| تحمل داشتن . مدارا کردن :

ساز کاری کن با دهر جفا پیشه
که بدو نیک‌زمانه به‌قطار آید.
ناصرخسرو.

|| ملایم بودن باطبع ومزاج کسی :

جان من زنده به تأثیرهوای لب تست
ساز کاری نکند آب وهوای دگرم .
(خواتیم سعدی) .

رجوع به ساز کار شود .

سازگاو . [زِ] (ترکیب اضافی) تسمهٔ چرم که بآن چهارپایه(۱) را میرانند. (غیاث بنقل از لطائف) . (آنندراج) :

کـه ببندم ای فتی و سازگاو
برسروپشتم بزن وین‌را مکاو.
(مثنوی مولوی).

سازگر . [گَ] (ن ف) موافق . ساز کار . سازوار :

زبخت بد چه طمع کرده‌ای که سازگر آید
زگوش کر چه توقع کنی سخن شنوی‌را .
(درویش واله هروی بنقل‌آنندراج) .

رجوع به ساز کار شود .

سازگرفتن. [گِ رِ] (مص مرکب ل) دمسازشدن. هماهنگ‌شدن. سازوارآمدن. || ساز گرفتن باساز کسی، بسازاورقصیدن:

شما ساز گیرید با ساز اوی
گذرنیست بر گردش رازاوی.
فردوسی .

|| ساز گرفتن کاری، انتظام‌یافتن وبسامان شدن آن .

سازگرمابه . [زِ گَ بَ] (ترکیب اضافی) اسباب حمام . رخت حمام :

گاه روز او چو بخت من برخاست
ساز گرمابه کرد یك یك راست .
(هفت پیکر نظامی).

رجوع به ساز شود .

سازگری . [گَ] (اِ) نام پرده‌ایست ازموسیقی مرکب ازمقام عراق واصفهان. (برهان). (جهانگیری).(غیاث). (شعوری). (انجمن آرا). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء):

زمزمهٔ ساز گری در عراق
کرده به‌آهنگ عراق اتفاق
ساز گری‌را [illegible] خواهان شده
نغمهٔ او تا به صفاهان شده .
(امیر خسرو بنقل شعوری ؛ انجمن آرا و آنندراج) . [illegible] ازساز هوائی . (۲) (ناظم الاطباء) . (اشتینگاس) .

سازگور . [زِ] (ترکیب اضافی) زاد وتوشهٔ سفر آخرت . اعمال صالحه . آنچه برای سفر آن جهانی در بایست است .

برگ عیشی که بگورخویش توان‌فرستاد.

ساز لشکر . [زِ لَ کَ] (ترکیب اضافی) تجهیزات لشکر . اهبت . عدت . رجوع به ساز شود .

سازمان . (حامص)(۳) تشکیلات.حالت قسمتهائی که واحد ومجموعی‌را برای‌انجام فعالیتهای خاصی تشکیل میدهند . چون : سازمان حکومتی. سازمان‌نظامی . سازمان برنامهٔ هفت ساله . سازمان جوانان شیر و خورشید سرخ ایران . سازمان دفاعی. سازمان ملل متحد . سازمان بین المللی کار . سازمان‌خواربار و کشاورزی. سازمان تربیتی وعلمی و فرهنگی . سازمان جهانی بهداشت . سازمان هوا پیمائی کشوری بین المللی . سازمان جهانی هواشناسی. سازمانهای اداری . سازمانهای ملی .

سازمان‌دادن. [دَ](مص‌مرکب) تشکیل سازمان. ترتیب‌وتنظیم‌سازمان .

سازمان دهنده. [دَ دَ](نف) کسی که کارش یا تخصصش درسازمان دادن است .

سازمان ملل متحد . [نِ مِ لَ لِ مُ تَ تَ حِ] (ترکیب اضافی ،اِخ) (٤)



آرم سازمان ملل متحد

مؤسسه‌ایست بین المللی که از نمایندگان ۸۳ کشور (٥)تشکیل میگردد . افزایش روز افزون ارتباطات بین المللی وجود مؤسساتی‌رابرای تنظیم‌این ارتباطات‌ایجاب میکند . ازین روی بعد ازپایان جنگ‌اول بین المللی «جامعهٔ ملل» پدید آمد ولی حیات آن جامعه با اشتعال آتش دومین جنگ جهانی بناکامی پایان یافت . از

(۱)درمتن غیاث وآنندراج ، «چهار پایه». آمده بمعنی چهار پایان. (۲) ساز بادی باصطلاح امروز. (۳) Organisation . (٤) U.N.O. = United Nations organization . (٥) بتدریج باحصول استقلال ملتهای‌تحت قیمومت و پیوستن آنان به سازمان‌این رقم افزایش می‌یابد .

از اواسط [illegible] دوم، دولتهای قوی متفق روزبروز [illegible] جنگ [illegible] در مرداد ۱۳۲۰ هجری شمسی (۱۹۴۱ م.) سران دولتهای امریکا و انگلیس در یک کشتی جنگی به نام پرنس آو ویلز (۱) در اقیانوس اطلس مشورتی کردند [illegible] امضا نمودند [illegible] منشور آتلانتیک، شهرت یافت و دولتهای دیگری [illegible] منشور صفحه امضا [illegible] و بدین ترتیب مقدمات [illegible] ملل متحد فراهم آمد [illegible] حقوق [illegible] و حاکمیت [illegible] هر نوع [illegible] میخواهند برای خود [illegible] اصطلاح ملل متحد [illegible] نامی بود [illegible] اعلامیهٔ ملل متحد ۱۰ دی ۱۳۲۰ (اول ژانویهٔ ۱۹۴۲ م.) [illegible] آن [illegible] گان ۲۶ [illegible] دولتهای خود را متعهد [illegible] منشور [illegible] (۲) [illegible] ۴ [illegible] ۱۳۲۴ (۲۵ آوریل [illegible] ۲۶ ژوئن ۱۹۴۵ م.) در شهر سانفرانسیسکو منعقد بود تصویب شد. [illegible] بر اساس پیشنهادهائی که بوسیلهٔ [illegible] امریکا و انگلستان و روسیه و چین از مرداد تا مهر ۱۳۲۳ (اوت [illegible] ۱۹۴۴ م.) در محلی مجاور واشنگتن بنام دامبرتن اوکز (۳) طرح شده بود بکار پرداختند. منشور ملل متحد در تاریخ ۵ تیر ۱۳۲۴ (۲۶ ژوئن ۱۹۴۵ م.) بامضا رسید و پس از تصویب پنج دولت معظم (امریکا، انگلستان، روسیه، فرانسه، چین) و اکثریت سایر امضاکنندگان (۴) سازمان ملل متحد در تاریخ دوم آبان ۱۳۲۴ (۲۴ اکتبر ۱۹۴۵ م.) (روز ملل متحد) رسما بوجود آمد و نخستین دورهٔ اجلاسیهٔ مجمع عمومی آن از ۱۹ دی ماه تا ۲۴ بهمن ماه همان سال در لندن و دومین دورهٔ آن در مهر و آبان ۱۳۲۵ در نیویورک، مقر اصلی و دائمی سازمان تشکیل گردید. چند هفته بعد از تنظیم منشور ملل متحد لهستان نیز آن را امضاء کرد. و در سال ۱۳۲۵ (۱۹۴۶ م.) چهار کشور دیگر بعضویت سازمان پذیرفته شدند. و در سال ۱۳۲۶ (۱۹۴۷ م.) دو کشور، و در سالهای ۱۳۲۷ تا ۱۳۲۹ (۱۹۴۸ م. تا ۱۹۵۰ م.) بسالی یک کشور، و در سال ۱۳۳۴ (۱۹۵۵ م.) شانزده کشور و در سال ۱۳۳۵ (۱۹۵۶ م.) چهار کشور، و در سال ۱۳۳۶ (۱۹۵۷ م.) یک کشور به عضویت سازمان درآمد و بدینسان مجموع اعضاء سازمان ملل متحد به ۸۲ کشور رسید.

اعضاء ملل متحد

آرژانتین	آلبانی	بلغارستان	بولیوی
اتحاد جماهیر شوروی	اتریش	پاراگوئه	پاکستان
اتیوپی (حبشه)	اردن	پاناما	پرتقال
اروگوئه	اسپانیا	پرو	تایلند (سیام)
استرالیا	افریقای جنوبی	ترکیه	تونس
افغانستان	اکوادر	جمهوری متحدهٔ عرب	چکسلواکی
السالوادر	امریکا (ممالک متحده)	چین	دانمارک
اندونزی	انگلستان	دومینیک (جمهوری)	
اوکراین	ایتالیا	روسیهٔ سفید (بلوروسی)	رومانی
ایران	ایرلند	زلاند جدید	ژاپن
ایسلند	برزیل	سوئد	سودان
برمه	بلژیک	سیلان	شیلی
		عراق	عربستان سعودی
		غنا	فرانسه
		فنلاند	فیلیپین
		کامبوج	کانادا
		کلمبیا	کوبا
		کاستاریکا	گواتمالا
		لائوس	لبنان
		لوکزامبورگ	لیبریا



مقر سازمان ملل متحد در نیویورک

(۱) Prince of Wales. (۲) Charter of the United Nations. (۳) Dumbarton Oaks.

(۴) منشور ملل متحد واساسنامهٔ دیوان دادگستری بین المللی که مجموعاً مشتمل بر ۱۷۰ ماده است درجلسهٔ ۱۳ شهریور ۱۳۲۴ بتصویب مجلس شورای ملی ایران رسید.

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لُغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۶۹

شمارهٔ حرف «س» : ۲

سازمان ملل - سان

تهران . اسفند ماه ۱۳۴۰ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

این مجلد تاصفحهٔ ۱۶۰ بوسیلهٔ آقای دکتر **محمد امین ریاحی** وازصفحهٔ ۱۶۰ تا ۲۰۰ بوسیلهٔ آقای **رضا قاسمی** تنظیم گردیده است . وبا **آقایان محمد پروین گنابادی و دکتر سید جعفر شهیدی** مقابله شده‌است

خوانندگان محترم! لطفاً هرگونه نظری‌درجرح وتعدیل واصلاح مطالب‌مجلدات لغت نامه دارید ، مستقیماً بدفترسازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید ، درصورت صحت بنام خود شما در ▪ ذیل لغت‌نامه ▪ بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلدهای چاپ شدهٔ لغتنامه

حرف	تا کلمه	تعداد مجلد	تعداد صفحه	حرف	تا کلمه	تعداد مجلدها	تعداد صفحه‌ها
مقدمه	---	۱	۴۲۷	ز	زایده . . .	۱	۱۰۰
الف	اصفهان . . .	۱۰	۲۸۰۰	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹
ب	بازو . . .	۴	۴۰۰	س	سان	۲	۲۰۰
پ	پی‌پودی (کامل)	۵	۸۱۰	ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵
ت	تجند . . .	۱	۴۰۰	ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴
ج	جبل‌آباد . . .	۲	۲۰۰	ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴
چ	چم رم . . .	۳	۳۰۰	غ	غلی ...	۳	۳۰۰
ح	حسن‌فروختن . . .	۶	۶۰۰	ق	قراکل	۲	۲۰۰
خ	خانه	۲	۲۰۰	ک	کاظم آباد . . .	۲	۲۰۰
د	داعی‌صغیر	۱	۱۰۰	گ	گلوله‌خوردن . . .	۴	۴۰۰
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	ل	لبیده (کامل)	۴	۴۱۳
				جمع	تا اسفند ماه ۱۳۴۰	۶۹	۹۳۰۸

نشانه‌های اختصاری

ا	اسم	ص. صم	صلی‌الله‌علیه وآله‌وسلم (پیش‌ازنام‌رسول)
اخ	اسم خاص (علم)	ص. مرکب	صفت مرکب
امرکب	اسم مرکب	ظ	ظاهراً
امص	اسم مصدر	ع	عربی
ج ٠	جمع (پیش ازلغت جمع)	ق	قید(نوع کلمه).
ج	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد)	ق ٠	قمری (پس‌ازتاریخ سال) .
ج-	جلد (پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب)	م	میلادی
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ)	مص	مصدر
حامص	حاصل‌مصدر	مص. ل	مصدرلازم
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران	مص. م	مصدرمتعدی
رض	رضی‌الله عنه	مص. مرکب	مصدرمرکب
ره	رحمةالله علیه	ن‌تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل)
		نث	مؤنث
س	سطر	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع‌آن)
ص	صفحه (پیش‌ازعدد)	ن‌ل	نسخه بدل
ص	صفت (نوع کلمه)	ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع‌آن)

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه(کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی(کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۲۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	ب	۱	ب	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس(کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم(کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰

بقیه در صفحهٔ ۴ پشت جلد

لیبری	لیبی
مالایا	مجارستان
مراکش	مکزیک
نپال	نروژ
نیکاراگا	ونزوئلا
هائیتی	هلند
هندوستان	هندوراس
یمن	یوگسلاوی
یونان.	

هدف ملل متحد . هدف سازمان ملل متحد عبارت است از نگاهداری صلح و امنیت بین‌المللی ؛ توسعهٔ روابط دوستانه در میان ملتها ؛ همکاری بین‌المللی برای حل مسائل بین‌المللی اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی و بشردوستی وتوسعه وتشویق احترام به حقوق بشر وآزادیهای اساسی ، بودن مرکزی برای هماهنگ ساختن اقدامات ملتها در رسیدن باین مقاصد مشترک .

اصول اساسی سازمان. سازمان بر اساس برابری حاکمیت همهٔ اعضای خود مبتنی می باشد . کلیهٔ اعضای سازمان باید تعهداتی را که بموجب منشور بعهده دارند از روی حسن نیت انجام دهند . کلیهٔ اعضا متعهدند که اختلافات خود را بوسائل مسالمت آمیز و بنحوی که صلح و امنیت و عدالت درمعرض خطر واقع نشود تصفیه نمایند. هیچ عضو ، در روابط بین‌المللی خود نباید. نسبت بتمامیت ارضی واستقلال سیاسی دولت دیگری متوسل به زور و تهدید گردد و یا دست باقدامی بزند که برخلاف مرام ملل متحد باشد . همه موظفند به سازمان ملل متحد در موقعی که برطبق مقررات منشور ملل متحد دست به اقدامی میزند همه نوع کمک نمایند ونیز ازهر نوع کمک بدولتی که سازمان ملل‌متحد علیه آن بمنظور حفظ ویا استقرار صلح اقدام مینماید بپرهیزند. سازمان خواهد کوشید تاآنجا که صلح و امنیت بین‌المللی اقتضاء میکند کشورهای غیرعضو نیز طبق اصول مندرج در منشور عمل نمایند . هیچیک از مقررات منشور سازمان را مجاز نمیسازد درکارهائی که در صلاحیت ملی یک کشور است مداخله کند.

زبانهای رسمی - پنج زبان انگلیسی ، اسپانیائی، چینی، روسی وفرانسه درسازمان ملل‌متحد رسمیت‌دارد. مکاتبات ومذاکرات بزبانهای انگلیسی و فرانسه است و زبان اسپانیائی هم در مجمع عمومی بکار برده میشود

عضویت - کلیهٔ کشور های مستقل صلح دوست که تعهدات منشورملل‌متحدرا بپذیرند وبتشخیص سازمان آماده و خواهان اجرای آن باشند میتوانند عضوملل متحد گردند. مجمع‌عمومی بتوصیهٔ شورای‌امنیت عضویت کشورهای داوطلب را تصویب میکند . ونیز بهمین ترتیب کشوری از سازمان اخراج یاعضویت اومعلق میگردد .

ارکان ششگانهٔ سازمان- درمنشور ملل متحد شش رکن اصلی برای سازمان پیش بینی شده است ، مجمع عمومی ، شورای امنیت، شورای اقتصادی واجتماعی، شورای قیمومت و سرزمینهای غیرخودمختار، دیوان بین‌المللی دادگستری ، دبیرخانه .

۱- مجمع عمومی

رکن عمدهٔ سازمان ملل‌متحد مجمع‌عمومی است که در آن همهٔ کشورهای عضو نماینده دارند . مجمع‌عمومی بمنزلهٔ «مجلس شورای بشری» است. و وظایف آن از این قرار است :

مطالعه و توصیه در مورد اصول همکاری بین‌المللی برای نگاهداری صلح و امنیت وهمچنین دراصول حاکم برخلع سلاح وتنظیم تسلیحات ؛ بحث در بارهٔ هرگونه مسئله‌ای که درصلح وایمنی مؤثرباشد و دادن نظر در موردآن جز در موقعی که اختلاف یا وضعی مورد رسیدگی « شورای امنیت » باشد ؛ بحث ودادن نظر (با رعایت استثنای مذکوردرفوق) درهرمسئله‌ای که درحیطهٔ منشورباشد ویا دراختیارات ووظایف هریك ازارکان ملل‌متحد مؤثرباشد ؛ فراهم‌آوردن زمینهٔ مطالعه ودادن توصیه در بارهٔ پیشبرد همکاری سیاسی بین‌المللی ، توسعهٔ حقوق بین‌المللی وتدوین آن، محقق ساختن‌حقوق بشروآزادیهای‌اساسی‌برای همه ، وهمکاری بین‌المللی در زمینه‌های اقتصادی واجتماعی وفرهنگی و تربیتی وبهداشتی ؛ دریافت و مطالعهٔ گزارشهای شورای امنیت و سایر ارکان ملل متحد ؛ توصیه برای تسویهٔ مسالمت آمیزهرگونه وضعی که ممکن است روابط‌دوستانهٔ میان ملل راتیره کند، نظارت بر اجرای قراردادهای قیمومت از طریق شورای‌امنیت ؛ برگزیدن شش‌عضوغیردائم شورای امنیت و ۱۸عضو شورای‌اقتصادی و اجتماعی و آن عده از اعضای شورای قیمومت که باید برگزیده شوند ومشارکت در برگزیدن قاضیان دیوان بین‌المللی دادگستری ، و انتصاب دبیرکل ملل متحد بنا به توصیهٔ‌شورای‌امنیت ؛ مطالعه‌وتصویب بودجهٔ ملل‌متحد وتقسیم‌بندی سهمیهٔ هریک ازدولتهای‌عضووبررسی بودجه‌های‌سازمانهای اختصاصی .

تصمیمات مجمع عمومی درمورد مسائل مهم ازقبیل توصیه درباب صلح وامنیت وانتخاب اعضای رکنهای سازمان ملل‌متحد ، وقبول وتعلیق واخراج اعضاء ، ومسائل بومرط به قیمومت وبودجه با کثریت دوثلث ودرمورد مسائل دیگر باکثریت نسبی (ساده) اتخاذ میگردد . هر کشور در مجمع عمومی یک رأی دارد که بوسیلهٔ رئیس هیئت نمایندگی درصندوق انداخته میشود .

مجمع عمومی سالی یکبار در اواخر تابستان واوائل پائیز تشکیل جلسه‌میدهد. اجلاسیه‌های مخصوص مجمع‌ممکن است بتقاضای‌شورای امنیت یا اکثریت اعضای‌ملل متحددرهنگامی که صلح جهانی تهدید شود ویا عمل‌تجاوز صورت گرفته باشد فرا خوانده شود .

مجمع‌عمومی کارهای‌خودرا ازطریق ۷ کمیتهٔ عمدهٔ خود انجام میدهد ؛ کمیتهٔ نخست (سیاسی وامنیت ، شامل تنظیم تسلیحات) ، کمیتهٔ سیاسی مخصوص (برای کمک به کمیتهٔ‌نخست) ، کمیتهٔ دوم (اقتصادی‌ومالی)، کمیتهٔ سوم (اجتماعی ، انسانی وفرهنگی)، کمیتهٔ چهارم (قیمومت ، شامل سرزمینهای غیرخودمختار)، کمیتهٔ‌پنجم (اداری‌وبودجه)، کمیتهٔ ششم (حقوقی) .

بودجهٔ ملل‌متحد برای سال۱۹۵۸م. بمبلغ ۵۵۰ ۶۲۸۵۰ دلارتصویب شده است .

ارکان فرعی مجمع عمومی - کمیته‌ای‌مرکب ازنمایندگان همهٔ اعضای‌ملل‌متحدبنام کمیتهٔ بینابین (۱) وجود دارد که در ادوار فترت (فواصل‌بین اجلاسیه‌ها) مسائل مؤثردرصلح وایمنی را بررسی‌میکند وبه مجمع گزارش میدهد . ازان گذشته مجمع عمومی گاه‌بگاه کمیته‌ها و کمیسیونهای خاص (۲) برای رسیدگی بامور بخصوص تشکیل میدهد . تاکنون‌چنین کمیسیونهائی درمسائل‌اختلاف یونان‌باهمسایه‌های‌شمالی آن، کره، بناهندگان وغیره تشکیل یافته‌است .

۲- شورای امنیت

مؤثرترین ومقتدرترین رکن سازمان ملل‌متحداست وباتوجه‌باختیارات وسیع وحساس وعضویت دائم پنج دولت بزرگ جهان در آن ، و حق وتوی‌آنان نفوذ دول بزرگ را دراداره امورجهان تثبیت‌میکند.شورای امنیت از ۱۱عضوتشکیل میشود. پنج‌دولت امریکا ، اتحاد جماهیرشوروی ، انگلیس ، فرانسه و چین عضویت دائم‌آن را دارند . وشش عضوغیردائمی را مجمع عمومی‌برای مدت دوسال انتخاب میکند و پس از پایان دورهٔ دو ساله نمیتوانند بلافاصله انتخاب شوند .

وظایف شورای امنیت عبارت است از نگاهداری صلح و ایمنی بین‌المللی برطبق مقاصد واصول ملل‌متحد، تحقیق ورسیدگی نسبت بهراختلاف ویا وضعی که ممکن‌است بمصادمهٔ بین‌المللی کشد ؛ توصیه در باب

(۱) Interim (۲) ad hoc.

راههای تعدیل اینگونه مشاجرات یاشرایط تسویهٔ آنها ، تشخیص وجود تهدید برعلیه صلح یاعمل تجاوزوتوصیهٔ اقدامی که باید بعمل آید، دعوت ازاعضاء بمنظوراجرای کیفرهای اقتصادی یا بکار بردن تدابیر دیگری غیراز جنگ برای جلوگیری ازتجاوز یا متوقف ساختن آن ، اقدام نظامی ضد متجاوز، توصیه برای قبول اعضای جدید و شرایطی که بموجب آنها دولتها بتوانند اساسنامهٔ دیوان بین‌المللی دادگستری را امضا کنند، اجرای وظایف قیمومت ملل متحد در « مناطق سوق‌الجیشی » ، تقدیم گزارشهای سالانه و مخصوص به مجمع‌عمومی .

شورای‌امنیت ازجانب کلیهٔ اعضای ملل‌متحد که همگی متفقند و با نیروهای مسلح و معاضدت و تسهیلاتی که برای نگاهداری صلح و ایمنی بین‌المللی لازم‌باشددراختیار آن بگذارند دست باقدام میزنند .

اخذ رأی در شورای امنیت درکلیهٔ مطالب بجز مسائل مربوط بآئین کار بواسطهٔ رأی مثبت هفت‌عضو که‌شامل‌آراء موافق‌اعضای دائمی باشد بعمل میآید .

این قاعده بنام « اتفاق آراء دول بزرگ » ودر اصطلاح عموم به حق « وتو » معروف است . لیکن هرعضو ، چه دائم وچه‌غیردائم باید ازدادن رأی درمورد مسئله‌ای که خود یکی از طرفین آن دعوی باشد خودداری کند . درمسائل مربوط به آئین نامه‌تصمیمات شورای امنیت‌باهفت رأی‌موافق‌اعضاءهر که باشندا تخاذ میگردد .

شورای امنیت همیشه در حال تشکیل است وتعطیل بردارنیست تا بتواند درحفظ صلح مراقبت دائم داشته‌باشد وبموقع اقدام‌لازم را مجری دارد . هرعضو شورای امنیت باید در همهٔ اوقات نماینده‌ای در قرارگاه سازمان‌ملل‌متحدداشته‌باشد. شوری‌میتواند‌در صورتیکه بخواهد جلسات خود را درجائی غیرازمقر دائمی سازمان ملل متحدتشکیل دهد .

شورای امنیت یک کمیتهٔ‌ستادنظامی‌مرکب از رؤسای ستاد ارتش پنج عضو دائمی یا نمایندگان آنها دارد که درمورد مسائلی از قبیل نیازمندیهای نظامی برای صلح و امور لشکرکشی شورای امنیت و هدایت نیروهای‌مسلحی که دراختیارشوری گذاشته شده وتنظیم تسلیحات ویا خلع‌سلاح ممکنه کمک واظهارنظرمشورتی میکند .

کمیسیون خلع سلاح که در تاریخ ۲۰ دی ۱۳۳۰ (۱۱ژانویهٔ۱۹۵۲م.) با رأی‌مجمع عمومی تأسیس‌شد، زیر نظرشورای امنیت قراردارد واین کمیسیون جانشین کمیسیون نیروی اتمی وکمیسیون تسلیحات (سابق) می‌باشدو ۱۴ عضودارد . کمیسیون‌خلع‌سلاح وظیفه دارد که طرحهائی برای عهدنامه‌های مربوط به تنظیم‌وتحدید وتقلیل‌متوازن کلیهٔ نیروهای مسلح و کلیهٔ‌تسلیحات ومنع‌استعمال کلیهٔ حربه‌های قادر به انهدام دسته‌جمعی و بازرسی بین‌المللی مؤثر نیروی اتمی‌بمنظور تأمین تحریم سلاحهای اتمی و استفاده از نیروی اتمی فقط برای مقاصد صلح آمیز تهیه نماید .

۳ـ شورای اقتصادی و اجتماعی

این شوری زیرنظر مجمع عمومی مرکب از ۱۸ عضوفعالیت‌میکند. دورهٔ عضویت آن سه سال است ، وهرسال بجای ۶ عضو که دورهٔ عضویت‌شان بسرمیآید اعضای‌جدیدی انتخاب میشوند .

وظایف شوری ازاین قراراست : بررسی‌و تقدیم گزارش وپیشنهادهائی درموردمسائل بین‌المللی اقتصادی و اجتماعی وفرهنگی و تربیتی و بهداشتی و امور مربوط بافراهم آوردن موجبات آنها ، تأمین‌وترویج‌احترام و رعایت حقوق بشر و آزادیهای اساسی برای همه ، دعوت و تشکیل کنفرانسهای بین‌المللی و تهیهٔ پیش نویس عهود درباب مسائلی که درصلاحیت آن باشد برای‌تقدیم به مجمع عمومی ، انعقاد قراردادهائی با مؤسسات اختصاصی و تعیین شرایط مرتبط کردن آنها باملل متحد ، هماهنگ ساختن فعالیتهای کارگزاریهای اختصاصی بوسیلهٔ مشاوره با خودآنها و دادن توصیه بآنها و بوسیلهٔ توصیه به مجمع عمومی و اعضای ملل متحد .

شوری ازطریق کمیسیونهائی عمل‌میکند و تاکنون ۸ کمیسیون بشرح‌زیرتشکیل‌داده است : حمل ونقل وارتباطات ، آمار ، امور اجتماعی ، جمعیت و نفوس ، حقوق بشر ، مقام زن، داروهای مخدر، بازرگانی کالاهای بین‌المللی . همچنین یک کمیسیون فرعی برای حمایت ازاقلیتها وجلوگیری‌ازتبعیض و چند کمیسیون اقتصادی ناحیه‌ای تأسیس گردیده‌است .

صندوق ملل متحد برای بچه‌ها (یونیسف) (۱) که بنا بتصمیم مجمع عمومی در تاریخ ۱۹ آذر ۱۳۲۵ (۱۱دسامبر ۱۹۴۶ م .) دایرشد تا بکودکان قربانی جنگ و بطور کلی به تندرستی بچه‌ها در تمام جهان مدد رساند . یونیسف‌برای‌نگهداری‌از کودکان و مادران در ۹۰ کشور کمک کرده‌است ، این کمکها بیشتر بمنظور جلوگیری از بیماریهای مالاریا وسل و تراخم وگوفت ، وبرپا کردن مراکزآسایش مادران وبچه‌ها وآموزش ماماهاوپرستاران ، و کمک‌ببهبود وضع‌تغذیهٔ کودکان وامداد فوری‌درحوادث سیل وزلزله وسایر مصیبتها بوده‌است .

ادارهٔ کل کمکهای فنی دبیرخانه برای کشورهائی که جهت توسعهٔ اقتصاد خود به دانش و مهارتهای فنی نیازمندند، وسائل کمک فنی فراهم میسازد . از سال۱۳۲۸ یک « وام مخصوص » بمبلغ صد میلیون دلار به کشورهای نیازمند اختصاص یافته است .

شورای اقتصادی و اجتماعی کمیته‌ای بنام « کمیتهٔ عقد قرارداد باکارگزاریهای بین دول » دارد . بوسیلهٔ این کمیته قراردادهائی باآن‌مؤسسات بین‌المللی‌بسته میشود .

۴ـ شورای قیمومت

درمنشورملل متحد ماده‌ایست که درآن دو اصل برای سرزمینهائی که به مرحلهٔ خود مختاری نرسیده‌اند اعلام شده‌است . نخست آنکه منافع ساکنان این نواحی بسیارقابل اهمیت‌است . دوم‌آنکه دولتهای‌اداره کنندهٔ این سرزمینها برای انجام مأموریت خود متقبل شده‌اند که در بسط رفاه و پیشرفت مردم سرزمینهای متکی و وابسته و رشد تدریجی ایشان بسوی خود مختاری وتأمین عدالت درحق ایشان وحمایت ازآنهادرقبال تعدی ، و درترویج صلح وایمنی بین‌المللی وبسط تدابیر مربوط به‌آبادانی و تشویق و تجسس علمی و صنعتی مساعدت نمایند .

همچنین‌دولتهای‌مسئول‌ادارهٔ مستعمرات‌تعهد کرده‌اند که اطلاعات آماری و غیره را در باب شرایط و اوضاع اقتصادی واجتماعی و تربیتی‌آن سرزمینها مرتباً دراختیاردبیر کل ملل‌متحد بگذارند .

بعلاوه سازمان‌ملل‌متحد یک « شیوهٔ‌قیمومت بین‌المللی » ازراه‌بستن قراردادهای‌جداگانهٔ قیمومت برای ادارهٔ سرزمینهائی که تحت نظارت ملل متحد قرار گرفته تنظیم کرده است . و بهمین جهت این نواحی را « سرزمینهای‌تحت قیمومت » خوانند .

منظورهای « شیوهٔ قیمومت » بقرارزیراست توسعهٔ صلح و ایمنی بین‌المللی ، یاری به پیشرفت مردم سرزمینهای تحت قیمومت بسوی خود مختاری یا استقلال ، تشویق حس احترام نسبت بحقوق بشر و تشخیص وابستگی مردم جهان نسبت بیکدیگر ، و تأمین رفتار عادلانه نسبت به‌کلیهٔ کشورهای عضوسازمان واتباع آنهادرسرزمینهای تحت قیمومت درامور‌اجتماعی‌واقتصادی وتجاری، ونیزرفتارعادلانه‌درحق اتباع کلیهٔ کشورهای عضو سازمان در دستگاه عدالت .

شیوهٔ قیمومت میتواند شامل سرزمینهائی شود که سابقاً تحت سرپرستی جامعهٔ ملل بودند، یا براثرجنگ جهانگیردوم‌ازآلمان

(۱) U. N. I. C. E. F.

وهمدستانش جدا شدند ، و سرزمینهائی که داوطلبانه شیوهٔ قیمومت راپذیرفته‌اند. هیچیك از کشورهای عضو سازمان ملل متحد را (۱) نمیتوان بموجب شیوهٔ قیمومت اداره کرد . شورای قیمومت بموجب مقررات مرکب است از هفت کشور (استرالیا ، امریکا ، انگلستان ، ایتالیا ، بلژیك ، زلاندنو ، فرانسه) از اعضای سازمان که مأمور ادارهٔ سرزمینهائی بشیوهٔ قیمومت هستند و دو کشور (اتحاد جماهیر شوروی و چین) از اعضای دائمی شورای امنیت که مأمور ادارهٔ هیچ سرزمین تحت قیمومت نیستند و ٤ عضو که برای مدت سه‌سال انتخاب میشوند .

وظایف شوری بقرار زیر است : تنظیم پرسشنامه‌هائی در بارهٔ پیشرفت سیاسی و اقتصادی وتربیتی مردم سرزمین های تحت قیمومت ، بحث در گزارشهای رسیده از مقامات اداره کننده ، وارسی دادخواستهای رسیده با مشاوره با مقامات اداره کننده ، سرکشی وبازدید مرتب در مواعد معین با موافقت مقامات اداره کننده .

بموجب یازده قراردادسرزمینهای زیر بشیوهٔ قیمومت بوسیلهٔ دولتهای معینی اداره‌میشود: نااورو (استرالیا ازطرف خود وزلاندنو و انگلستان)، گینهٔ جدید (استرالیا)، روآندا، اوروندی (بلژیك) ، کامرون (فرانسه) ، توگولاند (فرانسه) ، سومالی (ایتالیا) ، ساموای غربی (زلاندنو) ، تانگانیکا (انگلستان) ، کامرون (انگلستان) . جزایر مارشال وماریان وکارولین در اقیانوس کبیر که سابقاً تحت سرپرستی ژاپن بودند بنا بتصویب شورای امنیت سرزمین قیمومت سوق الجیشی بشمار میرود که تحت ادارهٔ کشورهای متحدامریکا قرار دارد .

۵ـ دیوان بین‌المللی دادگستری

رکن اصلی قضائی سازمان ملل متحددیوان دادگستری بین‌المللی است که مقر آن در لاهه پایتخت هلند است و از ۱۵ قاضی که مستقلا از طرف شورای امنیت و مجمع عمومی انتخاب میشوند تشکیل میگردد . قضات دیوان بدون توجه بملیت بر اساس صلاحیت‌شان انتخاب‌میشوند، لیکن درعین‌حال دقت میشود که شیوه‌های مهم قضائی جهان در دیوان نماینده داشته‌باشند. قضات مدت نه سال در خدمت دیوان می‌مانند و ممکن است مجدداً انتخاب شوند ودر دورهٔ تصدی مقام خود نمیتوانند به شغل دیگری اشتغال ورزند .

صلاحیت قضاوت دیوان مشتمل بر کلیهٔ مسائلی است که دولتها بدان ارجاع میکنند ، ونیز کلیهٔ موضوعاتی که درمنشور ملل‌متحد ودر عهدنامه‌ها یا مقاولات جاری پیش‌بینی شده باشد . بعلاوه شورای امنیت ممکن است یک مشاجرهٔ حقوقی را به دیوان ارجاع نماید. مجمع عمومی وشورای امنیت میتوانند در هر مسئله قضائی ازدیوان رأی مشورتی بخواهند

منابع حقوقی وقانونی که هنگام اخذ تصمیم مورد استفادهٔ دیوان واقع میشود از این قرار است :

معهودات بین‌المللی که بعنوان قواعدمعمول به مورد قبول دو طرف دعوی قرار گیرد ، عرف بین‌المللی که دلالت کند بر رسم عمومی که حکم قانون پیدا کرده باشد ، اصول عمومی حقوقی که مقبول ملل متمدن واقع شده باشد ، تصمیمات قضائی و تعالیم صلاحیت‌دارترین صاحبنظران ملل گوناگون به عنوان وسیلهٔ فرعی تعیین حکم قانون . در صورت لزوم یکی از دو طرف دعوی میتواند ازشورای‌امنیت بخواهد که‌اقدامات لازم برای اجرای حکم دیوان را تعیین نماید .

۶ـ دبیرخانه

امور اداری گوناگون ووسیع سازمان ملل متحد بوسیلهٔ رکن ششم آن یعنی دبیرخانه انجام‌میشود . این دستگاه‌در تمام‌سال‌مشغول کار وخدمت به ارکان دیگراست ونقشه‌های مصوب ودستورالعملهای آنها رابموقع اجرا میگذارد . در رأس این دستگاه دبیرکل سازمان ملل متحد قرار گرفته که بتوصیهٔ شورای امنیت وتصویب مجمع عمومی باین سمت انتخاب و منصوب میشود وچهارهزار تن کارمند ازملیتهای مختلف بااوهمکاری میکنند .

وظایف دبیرکل از این قراراست : ریاست کل امور اداری سازمان ملل متحد ، توجه دادن شورای‌امنیت بهرامری که بنظر او ممکن است صلح و ایمنی بین‌المللی را تهدید کند، تقدیم گزارش‌سالانه‌و گزارشهای متمم‌لازم به‌مجمع‌عمومی درخصوص کارسازمان. درتاریخ ۱۱ بهمن ۱۳۲٤ (اول فوریهٔ ۱۹٤٦ م .) تریگوه‌لی وزیر امورخارجهٔ وقت کشور نروژ با توافق بین دولتهای غربی و دولت شوروی بمدت پنج‌سال بعنوان نخستین دبیرکل سازمان ملل متحد برگزیده شد . با اینکه از ۹ آبان ۱۳۲۹ (اول نوامبر ۱۹۵۰ م.) مقام او بمدت سه‌سال تمدید شد ، چون در ماجرای کره مورد سوءظن و غضب دولت شوروی قرار گرفت در ۱۸ آبان ۱۳۳۰ (۱۰ نوامبر ۱۹۵۲) از مقام خود استعفا کرد .

در روز ۲۰ فروردین ۱۳۳۲ (۱۰ آوریل ۱۹۵۳م .) داگ هامارشولد وزیر امور خارجهٔ وقت کشورسوئد بجانشینی او تعیین گردید . روز ۳ مهر ۱۳۳٦ (۲٦ سپتامبر ۱۹۵۷م .) هامارشولد مجددا برای مدت پنج سال‌از ۲۰ فروردین ۱۳۳۷ (۱۰ آوریل ۱۹۵۸) بعنوان دبیرکل سازمان ملل متحد انتخاب گردید .

دبیرخانه از ادارهٔ دبیرکل و ادارات وابسته به دبیرکل بشرح زیر تشکیل میشود ، ادارهٔ اجرای دبیرکل ، ادارهٔ امور حقوقی ، ادارهٔ ممیزی‌ورسیدگی به حسابها، ادارهٔ کارگزینی. همچنین اداراتی که هریک بترتیب به ، امورسیاسی وشورای امنیت ، اموراجتماعی واقتصادی ، امورقیمومت واطلاعات رسیده ازسرزمینهای غیرخود مختار، اموراطلاعات و تبلیغات ، امور کنفرانسها ، امورعمومی و امور کمك فنی رسیدگی میکنند .

وظائف و مسئولیتهای دبیرخانه منحصراً بین‌المللی است . انتخاب کارمندان از روی تقسیم‌بندی جغرافیائی انجام میگیرد وهریك ازکارمندان دبیرخانه صرف نظر ازملیت و تابعیتش یك مستخدم بین‌المللی است و نباید ازهیچ حکومت یا مقام‌خارج‌ازسازمان ملل متحد دستور بخواهد یابگیرد ، و باید ازهرعملی که با سمت او منافات داشته‌باشد بپرهیزد .

آژانس بین‌المللی نیروی اتم

این مؤسسه که مقر آن درشهروین پایتخت اتریش قرار دارد درتاریخ ٦ مرداد ۱۳۳٦ (۲۹ ژوئیهٔ ۱۹۵۷ م .) بوجودآمد وهدف آن چنین‌است: تشزیع وتوسعهٔ نیروی‌اتم برای مقاصد صلح ، بهداشت و پیشرفت و نیکبختی بشر در تمام جهان ؛ نظارت در کمك ودرخواست کشورها تا اینکه ازهر لحاظ‌ازاستفاده‌ازاین نیرو بمنظورسوق‌الجیشی یا تولید اسلحهٔ مخرب جلوگیری شود . بودجهٔ‌این مؤسسه ۵۰۸۹۰۰۰ ٤ دلاراست که شامل مخارج کمیسیون مقدماتی آن نیز می‌باشد .

کارگزاریهای اختصاصی (۲)

مؤسسات اختصاصی سازمانهائی است که بر اثر قراردادهای منعقده بین دولتها تشکیل میشود و در امور اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی وتربیتی وبهداشتی و دیگرمسائل مربوط وظایفی رابرعهده‌دارند. قراردادهائی که این مؤسسات را با سازمان ملل متحد مربوط میسازد بوسیلهٔ یك کمیتهٔ دائمی جزو «شورای اقتصادی واجتماعی» موسوم به« کمیتهٔ‌عقدقرارداد بامؤسسات‌اختصاصی » منعقد میشود . هرقراردادی از یك‌طرف بتصویب شوری ، ومجمع عمومی،وا طرف دیگر بتصویب رکن‌مربوط کارگزاری‌ذینفع

(۱) رجوع به‌صفحهٔ ۱۰۰ حرف «سین» شود.

(۲) Specialised agencies = Institutions spécialisées .

میرسد . فعالیتهای این کارگزاریها را شورای اقتصادی و اجتماعی هماهنگ میسازد .

تاکنون ۱۱ سازمان اختصاصی با سازمان ملل متحد قرارداد امضا کرده و با آن پیوستگی یافته‌اند و دو سازمان دیگر پس از طی تشریفات بعضویت سازمان پذیرفته خواهند شد. کلیهٔ مؤسسات اختصاصی، باستثنای «اتحادیهٔ جهانی پست» با برنامهٔ توسعهٔ کمک فنی همکاری میکنند و نماینده‌ای در دفتر کمک فنی دارند. اینک گزارشی باختصار از وضع این سازمانها:

۱ـ سازمان بین‌المللی کار (ایلو) (۱) ـ این مؤسسه قدیم‌ترین سازمان بین‌المللی است که بتاریخ ۱۲ فروردین ۱۲۹۸ (۱ آوریل ۱۹۱۹ م.) پس از آنکه اساسنامهٔ آن جزو پیمان ورسای پیش‌بینی شد تأسیس گردید و مقر آن در ژنو از شهرهای سویس قرار دارد و اینک ۷۹ کشور در آن عضویت دارند .

هدف این سازمان : کمک « استقرار صلح پایدار بواسطهٔ بسط عدالت اجتماعی ، و اصلاح وضع و پایه‌های معاش کارگران، و ایجاد ثبات اقتصادی و اجتماعی است .

برای تأمین هدفهای فوق ، در این سازمان هم نمایندگان دولتها ، و هم نمایندگان کارگران ، و هم نمایندگان کارفرمایان بدور هم می‌نشینند تا مقرراتی دربارهٔ مزد و ساعات کار و حداقل سن استخدام و شرایط کار برای طبقات گوناگون کارگران و جبران خسارت کارگران و بیمه‌های اجتماعی و مرخصی با حقوق و سلامت و امان صنعتی و خدمات کمکی استخدام و بازرسی وضع کارگران تنظیم نمایند .

فعالیتهای این سازمان بوسیلهٔ سه رکن : « کنفرانس بین‌المللی کار » و « شورای اداری » و « دفتر بین‌المللی کار » انجام میگیرد .

جلسهٔ کنفرانس بین‌المللی کار سالی یک بار تشکیل میشود و در آن هیأتهای نمایندگی ملی متشکل از دو نمایندهٔ دولتی و یک نماینده از طرف کارگران و یک نماینده از طرف صاحبان کار شرکت میکنند. و وظیفهٔ آن تنظیم طرح قراردادهائی برای مبادله بین دولتهاست. هیأت رئیسه آن ، بنام شورای کار مرکب از ۴۰ عضو است . بیست تن از این عده نماینده دولتها و ده تن نمایندهٔ کارگران و ده تن نمایندهٔ صاحبان کار هستند (ده تن از هیأت نمایندگی دولتها باید از کشورهای صنعتی باشند) .

دفتر بین‌المللی کار (بیت) (۲) بمنزلهٔ دبیرخانهٔ سازمان است، و بطور مداوم اطلاعاتی جمع آوری و توزیع میکند و بنا به درخواست دولتها در وضع قوانین در خصوص تصمیمات « کنفرانس » بدانها کمک میکند و وسائل لازم را برای کمک باجرای مؤثر عهود فراهم میسازد . بودجهٔ خالص سازمان بین‌المللی کار درسال ۱۹۵۸ ، ۷۸۵۰۰۰۰ دلار بوده است .

۲ـ سازمان خواربار و کشاورزی ملل متحد (فائو) (۳) ـ این سازمان نخستین مؤسسه ایست که بعد از جنگ دوم جهانی ، بتاریخ ۲۳ مهر ۱۳۲۴ (۱۶ اکتبر ۱۹۴۵) پس از آنکه اساسنامه‌اش در کوئبک بتصویب رسید تشکیل گردید . و مقر آن در شهر رم پایتخت ایتالیاست .

هدف آن : بالا بردن پایهٔ تغذیه و موازین زندگانی، تأمین اصلاحاتی در کفایت تولید و توزیع کلیهٔ محصولات کشاورزی که از کشتزارها و جنگلها و شیلات بدست میآید ، بهتر ساختن وضع زندگانی روستائیان ، و بدین وسائل کمک بتوسعهٔ اقتصاد جهان است.

در اجرای این مقاصد سازمان خواربار و کشاورزی به توسعهٔ بهره‌برداری از منابع اساسی آب و خاک جهان کمک میکند و استقرار یک بازار استوار بین‌المللی را برای کالاهای آن تشویق می‌نماید و نیز بمبادلهٔ جهانی انواع جدید نباتات کمک میکند و روشهای فنی مترقی را در سراسر جهان بسط میدهد و با امراض آفت‌زای حیوانی مبارزه میکند و وسائل کمک فنی را در زمینه‌های تغذیه و استفاده از غذا و جلوگیری از فرسودگی خاک و احیای جنگلها و مهندسی آبیاری و بازرسی آلودگی خواربار ذخیره شده و تولید اقسام کودها فراهم میسازد .

این سازمان بوسیلهٔ کنفرانسی مرکب از نمایندگان ۷۶ دولت عضو اداره میشود ، جلسهٔ کنفرانس هر دو سال یک بار تشکیل میشود. در فواصل جلسات کنفرانس « شورای جهانی خواربار » بعضویت ۲۴ دولت عضو ، امور سازمان را اداره میکند . دبیرخانهٔ بین‌المللی آن از پنج قسمت فنی : « کشاورزی » ، « ماهیگیری » ، « اغذیه » ، « جنگلها » ، « کارهای اقتصادی » تشکیل گردیده‌است .

بودجهٔ فائو در سال ۱۹۵۹ م ، ۸۵۰۰۰۰۰ دلار بوده‌است .

۳ـ سازمان تربیتی و علمی و فرهنگی ملل متحد (یونسکو) (۴)

این سازمان در تاریخ ۱۲ آبان ۱۳۲۶ (۴ نوامبر ۱۹۴۷ م.) پس از آنکه ۲۰ کشور امضا کنندهٔ آن (۵) اسناد قبولی را به دولت انگلستان سپردند تأسیس گردید . و تاکنون ۸۰ دولت عضویت آن را یافته‌اند و مقر آن در پاریس پایتخت فرانسه جای دارد .

هدف یونسکو عبارت است از : کمک به صلح و امنیت و توسعهٔ همکاری میان ملل از راه آموزش و پرورش و علم و فرهنگ بمنظور بسط احترام جهانیان بعدالت و حکومت قانون و حقوق بشر و آزادیهای اساسی که بواسطهٔ منشور ملل متحد برای مردم دنیا بدون امتیاز نژاد و جنس و زبان یا دین تأیید گردیده است .

کنفرانس عمومی یونسکو دو سال یک بار تشکیل جلسه میدهد و هیأت اجرائی آن مرکب از ۲۴ عضو و سالی دو بار تشکیل میشود و برنامه‌های مصوب کنفرانس عمومی را اجرا میکند . بودجهٔ یونسکو در سال ۱۹۵۸ م ، ۲۲۰۶۷۹۰۶۳۸ دلار بوده است .

۴ـ سازمان جهانی بهداشت (هو) (۶) اساسنامهٔ این سازمان بتاریخ ۳۰ تیر ۱۳۲۵ (۲۲ ژوئیهٔ ۱۹۴۶) در کنفرانس بین‌المللی بهداشت که بدعوت شورای اقتصادی و اجتماعی در نیویورک منعقد شده بود بتصویب رسید و در تاریخ ۱۷ فروردین ۱۳۲۷ (۷ـ آوریل ۱۹۴۸) که ۲۶ دولت اساسنامه را تصویب کردند این سازمان بوجود آمد .

امروز ۸۵ کشور عضویت آن را دارند و مقر آن در کاخ ملل در شهر ژنو از شهرهای کشور سویس جای دارد و بودجهٔ سالانه آن ۱۳۵۰۰۰۰۰ دلار است .

هدف سازمان جهانی بهداشت « فراهم کردن حد اکثر موجبات بهداشت و تندرستی برای همهٔ ملتها » است .

این سازمان دو نوع فعالیت مشورتی و فنی در زمینهٔ امراض ساری و بومی از قبیل ، مالاریا ، سل ، امراض آمیزشی، و بهداشت مادران و کودکان و غیره انجام میدهد و نشریات آن در ۱۵ زمینه انتشار می‌یابد.

« مجمع جهانی بهداشت » مرکب از نمایندگان کلیهٔ کشورهای عضو خط مشی سازمان را طرح ریزی میکند و هیأت مجریه‌ای از نمایندگان ۱۸ کشور و نیز یک دبیرخانه و کمیته‌های کارشناسان مأمور اجرای مصوبات مجمع هستند .

۵ـ بانک بین‌المللی ترمیم و توسعه (۷) این بانک بتاریخ ۶ دی ۱۳۲۴ (۲۷ دسامبر ۱۹۴۵ م.) رسمیت یافته و امروز ۶۶ کشور عضویت آن را دارند و مقر آن در شهر واشنگتن پایتخت دول متحدهٔ امریکاست و سرمایهٔ آن ۹

---

(۱) I. L. O. = International Labour Organization. (۲) B. I. T. (۳) F. A. O. = Food and Agriculture Organization of the United Nations. (۴) UNESCO = United Nations Educational, Scientific and cultural Organization.

(۵) بتاریخ ۱۵ تیر ماه ۱۳۲۷ بتصویب مجلس شورای ملی ایران رسید .

(۶) W. H. O. = World Health Organization. (۷) I. B. R. D. = International Bank for Reconstruction and Development.

میلیارد دلار تعهد اعضاست که ۲۰ درصد آن (۲ درصد طلا ودلار امریکائی و۱۸ درصد پول رایج ممالک)پرداخت گردیده است. هر کشور قبل از عضویت بانک باید عضویت صندوق بین‌المللی پول را بپذیرد.

هدف بانک عبارت است از: مساعدت در ترمیم وآبادانی کشور های عضو با تسهیل بکار انداختن سرمایه برای‌مقاصدتولیدی، تشویق درسرمایه گذاری خصوصی‌خارجی، تتمیم سرمایه های خصوصی بافراهم کردن وام برای مقاصد تولیدی از سرمایهٔ خود بانک و وجوهی که بانک جمع آوری میکند و سایر منابع، حمایت از توسعهٔ متوازن تجارت بین المللی و نگاهداری تعادل درموازنه‌های‌پرداختی ازراه تشویق سرمایه گذاری بین المللی جهت توسعهٔ منابع تولیدی اعضای بانک بین المللی. جمع کل وامهائی که از تاریخ تأسیس تا تاریخ ۱۰دی ۱۳۳۶ به‌بیش از ۴۵ کشور اعطاء یاتضمین شده بالغ بر ۳۴۷۰ هزار ملیون دلار است.

کلیهٔ اختیارات‌بانک‌به «شورای مدیران» مرکب از یک مدیرویک قائم مقام‌برای هر کشور عضو تفویض شده است. این شوری معمولادرسال یك‌بار تشکیل‌میشود. مدیران بانک اغلب اختیارات خود را به ۱۶ تن مدیران عامل‌واگذار میکنندواین مدیران ماهی یك باردرصورت لزوم‌ماهی چند بار در واشنگتن‌تشکیل جلسه میدهند و رئیس بانک سمت ریاست بر مدیران عامل دارد.

۶ ـ مؤسسهٔ همکاری مالی بین المللی (۱)

این مؤسسه درتیرماه ۱۳۳۵ (ژوئیهٔ ۵۶) تأسیس شد و به تاریخ اول بهمن ۱۳۳۵ (۲۰ فوریهٔ ۵۷) بعنوان یکی ازمؤسسات اختصاصی وابسته‌به‌سازمان ملل متحد در آمد. و امروز ۵۳ کشور عضویت آن را پذیرفته‌اند و جمع سرمایهٔ مجاز آن ۱۰۰ ملیون دلار است. و مقر آن در واشنگتن از شهرهای‌آمریکاست. اگر چه بانک بین‌المللی، و صندوق بین المللی پول با این مؤسسه تماس نزدیک دارند، این مؤسسه از لحاظ قانونی واحد مستقلی است وبودجهٔ آن از بودجهٔ بانک مجزا است.

هدف مؤسسه «کمک به توسعهٔ اقتصادی از طریق تشویق توسعهٔ مؤسسات تولیدی در کشور های عضو مخصوصاً در نواحی عقب مانده» می باشد.

اختیارات این مؤسسه عبارت است از: سرمایه گذاری درمؤسسات‌تولیدی‌خصوصی باشرکت‌وهمکاری‌سرمایه گذاران خصوصی وبدون ضمانت تأدیه‌ازطرف‌دول درمواردی که سرمایهٔ اختصاصی کافی باشرایط عادله وجود نداشته باشد. اقدام برای تمرکز ودور هم گرد آوردن فرصتهابرای سرمایه گذاری و سرمایه های خصوصی خارجی و داخلی مدیریت بهترودارای تجربه.

۷ـ صندوق بین المللی پول (۲)

صندوق بین المللی پول در تاریخ ۶ دی ۱۳۲۴ (۲۷ دسامبر ۱۹۴۵ م.) بوجود آمد و امروز ۶۶ کشور عضویت آن را پذیرفته‌اندومقر آن درواشنگتن‌است.

هدف صندوق از این قرار است: ترویج همکاری پولی‌وتوسعهٔ‌بازرگانی بین‌المللی، بسط تثبیت ارز وحفظ ترتیبات منظم‌برای معاملات‌ارزی درمیان اعضا وپرهیزازتنزیل رقابت آمیز بهای‌ارز، مساعدت دربرقراری یك شیوهٔ چند جانبهٔ پرداختها در مورد معاملات جاری بین اعضاء دررفع تضییقات ارزی که باعث رکود تجارت جهانی است.

دراجرای این مقاصد، صندوق ارز طلا باعضای خود برای تجارت بین المللی میفروشد، ودرخصوص مسائل‌مالی‌دولتهارا راهنمائی میکند، صندوق توصیه های ضد تورم پول‌نسبت‌به سرمایه گذاری واعتبارات بانکی، و خرج پول از طرف دولتها، و مالیات کرده است. همچنین در باب اتخاذ تدابیر مالی و پولی برای کاهش نیاز به تضییقات ارزی تأکید نموده است، و در مواردی که اندوخته‌های پولی بهبودشایان یافته تسهیل کنترلهای وارداتی را پیشنهاد کرده است. یك شورای مدیران مرکب ازنمایندگان ۶۶ کشور عضو و یك هیأت اجرائیه ۱۷ نفری صندوق‌را اداره‌میکنند.

۸ـ سازمان هواپیمائی کشوری بین المللی (ایکائو) (۳)

این‌سازمان درتاریخ ۱۵ فروردین ۱۳۲۶ (۴ آوریل ۱۹۴۷ م.) بموجب «عهدنامهٔ هواپیمائی کشوری بین المللی» که در تاریخ ۱۶ آذر ۱۳۲۳ در شیکاگو تنظیم شده تأسیس گردید. وامروز ۷۲ کشورعضویت آن‌را دارند ومرکز آن درشهر مونترآل در کشور کانادا قرار دارد.

هدف این‌سازمان «برقراری‌وتنظیم‌قوانین وقواعد بین المللی برای هوانوردی است و کشورهای جهان را برای قبول مقررات واحدی جهت امنیت هوائی وهمچنین‌اتخاذ قواعد ومقررات عمومی برای تأمین عملیات پروازتشویق میکندوبرای تسهیل مقررات عبور ومرور مرزی هوائی میکوشد و نیز بکار بردن وسائل فنی را که تازه بوجود آمده است تسهیل میکند. تهیهٔ طرح پیمانهای هوائی بین المللی با این سازمان است.

مجمع ایکائو مرکب از نمایندگان ۷۲ کشور عضو و شورای ایکائو مرکب از ۲۱ عضومنتخب، فعالیتهای‌سازمان‌را اداره میکنند.

۹ـ اتحادیهٔ‌پستی‌جهانی(اوپو)(۴)

این مؤسسه قدیم ترین وبزرگترین‌ووسیع ترین مؤسسه جهانی است که سه چهارم قرن پیش، بتاریخ اول ژوئیهٔ ۱۸۷۵ م. بموجب عهدنامهٔ پستی که در ۹ اکتبر ۱۸۷۴ م. در شهر برن بسته شد تأسیس گردید وامروز تقریباً کلیهٔ ملتهای مستقل وسرزمینهای تحت قیمومت که مجموعاً ۹۶ کشورند (۵)عضویت آن‌را دارند وسالانه ۳ میلیارد نامه وبسته طبق مقررات‌اتحادیه ازکشوری به‌کشوردیگر فرستاده میشود. برابر قراردادی همهٔ‌کشورهای جهان‌برای مبادلهٔ متقابل نامه‌هاوبسته‌های پستی‌بصورت سرزمین‌واحد وبدون‌مرزی بایکدیگرمتحد و متعهد شده اند که هرکدام محمولات پستی کلیهٔ اعضای دیگر اتحادیه را به بهترین وسیله‌ای که در مورد پست خود بکار میبرندبسوی مقصد انتقال‌دهند.

یك «کنگرهٔ پستی‌جهانی» که معمولا هر پنج سال یك بارمرکب از نمایندگان ۹۶ کشور عضو منعقد میشود، ویك «کمیتهٔ اجرائی و روابط» مرکب از ۲۰ عضو منتخب، ویك «دفتر بین‌المللی» مرکب از ۲۰عضوکه مقر آن درشهر برن‌است امور اتحادیه را اداره میکنند.

۱۰ـ اتحادیهٔ بین‌المللی مخابرات (ایتو) (۶)

اتحادیهٔ بین المللی ارتباطات دور ابتدا در فاصلهٔ دو جنگ جهانی در تاریخ ۱۰دی۱۳۱۲ (اول ژانویهٔ۱۹۳۴) بموجب یك عهدنامهٔ بین المللی که در ۱۸ آذر ۱۳۱۱ (۹ دسامبر ۱۹۳۲) در

---

(۱) I. F. C.

(۲) International Monetary Fund.

(۳) I. C. A. O – International Civil Aviation Organisation.

(۴) U.P.U. – Universal Postal Union.

(۵) علاوه بر کلیهٔ کشورهای عضو سازمان ملل متحد ۱۰ کشور وناحیهٔ زیر دراتحادیه پستی جهانی عضویت دارند: آلمان (جمهوری فدرال . . .)، اسپانیا (مستعمرات ...)، الجزیره، امریکا (مستعمرات ...)، انگلستان (مستعمرات و تحت الحمایه و سرزمینهای تحت قیمومت . . .)، پرتقال(ایالات‌افریقای غربی...)، پرتقال (ایالات‌افریقای شرقی و آسیا و اقیانوسیهٔ ...)، سان مارینو، سویس، کنگوی بلژیک، موناکو، واتیکان، ویتنام، هلند (جزایر آنتیل وسوریتام . . .).

(۶) I. T. U. – International Telecommunication Union.

... کنفرانس مادرید [illegible] بسته شد تأسیس گردید. در آن کنفرانس دو گروه از کشورها که عهدنامه‌های گوناگونی در امور تلگراف و امواج بی‌سیم داشتند باهم ائتلاف کردند: یکی اتحادیهٔ بین‌المللی تلگراف (بنیاد یافته در ۱۸۶۵ م.) دیگر ... مطابق عهدنامهٔ برلن (۱۹۰۶ م). سال ۱۹۴۷ م. در تشکیلات اتحادیه تجدید نظر شد. و از تاریخ ۱۰ دی ۱۳۳۲ (اول ژانویهٔ ۱۹۵۴ م.) بموجب عهدنامه‌ای که در کنفرانس بوئنس آیرس در تاریخ اول دی ۱۳۳۱ (۲۲ دسامبر ۱۹۵۲ م.) اختیار شد اداره شده است. امروز ۹۲ کشور عضویت آنرا دارند و بعد از اتحادیهٔ بین‌المللی پستی بزرگترین تشکیلات جهانی است. و مرکز آن در شهر ژنو از شهرهای سویس است.

این اتحادیه سه وظیفهٔ مهم دارد: حفظ و توسعهٔ همکاری بین‌المللی برای بهبود وضع مخابرات، تسهیل و مساعدت برای توسعهٔ وسائل فنی و طرز بکار بردن آن، وتعمیم آن برای اینکه همهٔ ملل بتوانند از این وسیلهٔ ارتباط استفاده نمایند. وهماهنگ کردن کوششهای ملل برای رسیدن باین مقاصد مشترك.

کوششهای اتحادیهٔ بین‌المللی مخابرات عبارت است از: تعیین طول موجهای ایستگاههای مختلف مخابرات و نظارت بر آن، کوشش در کاهش نرخهای مخابرات، اقدام برای تأمین سلامت وحفظ جان افراد بوسیلهٔ همکاری دستگاههای مخابراتی بین‌المللی، بررسی در بارهٔ مسائل مختلف مربوط به مخابرات وتوصیه های لازم به کشور های عضو.

يك کنفرانس که هرپنج سال یك بار مرکب از نمایندگان همه کشور های عضو منعقد میشود، ویك شورای اداری مرکب از ۱۸ عضو منتخب که هرسال يك بار تشکیل میشود، ویك دبیرخانهٔ عمومی واقع درشهر ژنو فعالیتهای اتحادیه را اداره میکنند.

۱۱- سازمان هوا شناسی جهانی (ومو) (۱) این سازمان جدید ترین تأسیسات بین‌المللی وابسته به سازمان‌ملل متحد است. ازسال ۱۸۷۸ م. سازمانی بهمین نام به علامت اختصاری «ایمو» (۲) وجود داشت. بعد ازجنگ دوم درسپتامبر ۱۹۴۷ م. قراردادی در واشنگتن امضا شد ودر ۳ فروردین ۱۳۲۹ (۲۳ مارس ۱۹۵۰ م.) سازمان «ومو» رسماً بوجود آمد، ودر ۲۹ آذر ۱۳۳۰ (۲۰ دسامبر ۱۹۵۱ م.) رسماً در سلك مؤسسات اختصاصی سازمان ملل متحد درآمد. وتا امروز ۷۴ دولت و ۲۲ سرزمین بدان پیوسته‌اند ودبیرخانهٔ آن درژنو ازشهرهای سویس جای دارد.

هدفهای «ومو» ازاین قرار است: تسهیل همکاری جهانی برای برقراری شبکه‌ها و تأسیس ایستگاهها جهت بررسیها ومطالعات هواشناسی، تشویق وترغیب دولتهای عضو جهت ایجاد وسائلی که بتوان اطلاعات و اخبار هوا شناسی را بسرعت مبادله کرد، تشویق برای بسط و تسهیل بررسی های هواشناسی وتأمین هماهنگی انتشار (مشاهدات هوا شناسی و آمارهای مربوط، تشویق مطالعات وآموزش فن هواشناسی وهماهنگ کردن این مطالعات از نظر بین‌المللی، تشویق بکار بردن مقررات هواشناسی در هوانوردی ودریانوردی ودر کشاورزی ودر سایر فعالیتهای عمومی مربوط.

کنگرهٔ هوا شناسی مرکب از ۹۶ عضو حداقل هرچهارسال يك‌بار تشکیل‌میشود ومقررات فنی‌مربوط به‌طرز عمل وروشهای کلی کارسازمانرا معین میکند. کمیتهٔ اجرائیه مرکب از ۱۴ عضو مصوبات کنگره را اجرا میکند.

۱۲- سازمان مشورتی بین‌المللی دریانوردی (ایمکو) (۱) - این‌سازمان بموجب عهدنامه‌ای که در کنفرانس دریانوردی‌ملل‌متحد ازطرف ۳۰ کشوردر تاریخ ۱۵ - اسفند ۱۳۳۶ (۶ مارس ۱۹۴۸ م.) برای امضا آماده گشت پیش‌بینی شد ودر روز ۲۶ اسفند ۱۳۳۶ (۱۷مارس ۵۸) پس‌ازتصویب آن عهدنامه بوسیلهٔ ۲۱ دولت رسمیت یافت. و در۲۷ آبان ۱۳۳۷ وابستگی آن بسازمان ملل متحد بتصویب‌مجمع عمومی‌رسید ونخستین جلسه اجلاسیهٔ آن در۱۶ دی ۱۳۳۷ (۶ ژانویهٔ ۱۹۵۹ م.) در لندن درمقردائمی آن رسمیت یافت.

هدف «ایمکو» عبارت است از: ایجاد دستگاهی برای همکاری میان دولتها در رشتهٔ مقررات و آئین حکومتی مربوط به جلوگیری ازخطرات کشتیرانی، تشویق به رفع اقدامات تبعیض‌آمیزوتضییقات غیرلازم ازطرف‌دولتها، بررسی‌امور مربوط بروش های تضییق آمیز غیر عادلانهٔ شرکتهای کشتیرانی، مطالعهٔ هرگونه امور مربوط به‌کشتیرانی که‌ممکن است ازطرف هریك ازارکان یاکارگزاریهای اختصاصی سازمان ملل‌متحد بدان ارجاع‌شود، فراهم‌آوردن وسیلهٔ مبادلهٔ اطلاعات میان دولتها در بارهٔ اموری که تحت رسیدگی سازمان‌است.

مجمع ایمکومرکب از کلیهٔ اعضای‌آن در سال یك‌بارتشکیل‌جلسه میدهد ودرفواصل جلسات‌آن شورائی‌مرکب از۱۶عضوامور مربوط را انجام میدهد.

۱۳ - سازمان‌بازرگانی‌بین‌المللی (ایتو) (۲) - در طرح کارگزاری های اختصاصی سازمانی نیز برای بازرگانی بین‌المللی پیش‌بینی گردیدتاباپائین‌آوردن نرخ تعرفه وتنظیم عرضه وفروش ومحدود ساختن‌کارتلهای بین‌المللی پایه های معاش ملل را بالابرند. برای تأمین این منظور بسال ۱۳۲۷ (۱۹۴۸ م.) پیش نویس منشوری بنام «منشورهاوانا» برای‌تأسیس یك سازمان بین‌المللی باتمام رسید. ولی تاکنون قدرتهائی که زمام بازرگانی دنیا را دردست دارند حاضر بامضای آن‌منشور نشده‌اند وسازمان بازرگانی بوجود نیامده است.

پیمان عمومی درباب تعرفه‌ها و بازرگانی (گات) (۱) - باوجود موانعی که درراه تأسیس سازمان‌بازرگانی بین‌المللی وجود داشته پیمانی درباره‌نرخ‌های تعرفهٔ گمرکی و بازرگانی تنظیم گردیده و تاکنون مورد قبول ۳۰ کشور قرار گرفته است. بدنبال کنفرانسهای مربوط باین امر برای تنظیم نرخ شصت هزار قلم کالاهای تجارتی موافقتی بعمل آمده است. دبیرخانهٔ دائمی «گات» در ژنو جای دارد.

رجوع به (متن‌منشور ملل متحد) و (متن اعلامیهٔ حقوق بشر) و (دانستنیها در بارهٔ ملل متحد از نشریات ادارهٔ اطلاعات ملل متحد درتهران وسایر انتشارات رسمی) و (روابط بین‌المللی ازقدیم‌الایام تا سازمان ملل متحد، دکتر احمد متین دفتری) و (کتاب سازمان ملل متحد و مؤسسات تخصصی بین‌المللی، دکترغلامعلی صمصامی) و (شورای امنیت سازمان ملل‌متحد، دکتر محمدعلی مسعود انصاری) و (تفسیرمنشور ملل متحد، دکتر فاخر) و (تاریخ‌دیپلماسی دکتر عزیزی ج ۳) و (ازسازمان ملل‌متحد چه نتیجه‌تواند بود، احمد کسروی) شود.

ساز مجلس. [زِ مَ لِ] (ترکیب اضافی) آلات و ظروف مجلس میگساری. آلات‌شرابخانه. سازشراب. سرویس‌میگساری باصطلاح امروزی: [در شرابخانه] چندان ظرایف‌سازهای مجلس‌بزم دید همه‌مرصع...

(۱) W. M. O. = World Meteor ologicaln. Organization.
(۲) I. M. O.
(۳) I . M . C.O = International Maritime Consulative
(٤) I . T . O . = international Trade Orgarnisation.

پس آنچه ساز مجلس بود زرین و سیمین در صندوقی نهاد. (سمک عیار ج۱ ص ۲۲۵). کس به شرابخانه رفت که ساز مجلس بیاورد... دلارام مگر بجائی رفته باشد و آلات شرابخانه با خود برده است. (ایضاً ج ۱ ص ۲۲۹). || مایحتاج مجلس:

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه از او.
حافظ.

رجوع به ساز شود.

سازمند. [مَ] (ص مرکب) (۱) ساخته. (شرفنامهٔ منیری). ساخته و آراسته. (غیاث). چیزی آرسته و با نظام. (جهانگیری). (ناظم الاطباء). ساخته و آماده. (آنندراج). آراسته و منظم. (سروری). (شعوری). چیزی ساخته و آراسته و با نظام باشد اعم از توشه و زاد و راحله و ساختگی و آنچه در سفر بکار است. (برهان). مرتب و منظم. (ناظم الاطباء). بسامان:
یکی سعید و یکی شقی یکی سازمند و یکی ناساز. (تفسیر ابوالفتوح چاپ اول ج۳ ص ۱۷۴ س ۱۳).

سازمند از تو گشت کار همه
ای همه و آفریدگار همه.
(هفت پیکر نظامی چاپ وحید ص۲).

به فصلی چنین فرخ و سازمند
به بستان شدم زیر سرو بلند.
نظامی.

|| سازگار. (غیاث بنقل شرح اسکندرنامهٔ خان آرزو). (آنندراج). || لایق و سزاوار. (ناظم الاطباء). رجوع به ساز و ساخته شود.

سازمندی. [مَ] (حامص مرکب). سازمند بودن. ساختگی. آراستگی. بسامانی. || عدت. تجهیز. ساز و برگ داشتن:

بدین سازمندی جهانگیر شاه
برافروخت رایت زماهی به ماه.
(نظامی).

سازندگی. [زَ دَ] (حامص) عمل سازنده. سازنده بودن. || بنائی. || صانعی. عاملی. || عمل جاعل. || عمل سازنده و نوازندهٔ یکی از آلات موسیقی. ساززنی. نوازندگی. نواپیشگی. خنیاگری. مطربی:

به ساز جهان برد سازندگی
نوائی نزد جز نوازندگی.
نظامی.

|| سازواری. سازگاری. هم آهنگی: و میان ایشان [میان عناصر، خدای تبارک وتعالی] صلحی کرد تا مدتی، و سازندگی و سازگاری پدید آورد... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). || کارگری و کارسازی.

(ناظم الاطباء). || اثر کنندگی. (ناظم الاطباء). || اجرای برنامهٔ از موسیقی. (اشتینگاس). رجوع به ساختن شود.

سازنده. [زَ دَ / دِ] (ن ف، إ) صانع. عامل. درست کننده. بعمل آورنده. ترکیب کننده:

اگر سازنده ایشانند مرکب انسان را
چرا هرچار را باهم عدوی کینه‌ور دارد.
ناصرخسرو.

|| بانی. بنّا. برآرنده. عمارت کننده. بنا کننده. پی افکننده:

حاکم روز قضای تو شده مست مگر
نه حکیم است که سازندهٔ گردنده سماست.
ناصرخسرو.

|| اختراع کننده. ابداع کننده. ایجاد کننده. بدید آورنده. آفریننده. خالق. از نیست هست کننده (درمورد ایزد تبارک و تعالی):

ای جهان را ز هیچ سازنده
هم نوا بخش و هم نوازنده.
(هفت پیکر نظامی چاپ وحید ص۲).

|| انتظام دهنده. بسامان کننده.
|| نوازش کننده. دلخوش کننده. دلگرم کننده:

مهر و لطف اوست این سازنده و آن ساز گار.
سوزنی.

|| بخشنده:

بی‌طمعیم از همه سازنده‌ای
جز تو نداریم نوازنده‌ای.
(مخزن الاسرار نظامی).

|| مهیا کننده. تهیه کننده. آماده کننده:

چو سازندگان شمع و می‌ساختند
ز بیگانه ایوان بپرداختند.
فردوسی.

|| سازندهٔ بزم: برپا دارنده، آراینده، رونق دهندهٔ آن. || سازندهٔ کاری: روبراه کننده. بسامان کننده، راست کننده، سر و صورت دهندهٔ آن:

خرد باد درنیک و بد یار او
خدا باد سازندهٔ کار او.
نظامی.

|| جاعل. جعل کننده. مزور. سازندهٔ چیزی از روی تقلب و تزویر، چون سند. اسکناس وغیره...
|| سازگار. سازوار. خوش رفتار. || هم آهنگ. همداستان. همرای. موافق:

جهانجوی ازین چارشد بی‌نیاز
همش بخت سازنده بود از فراز.
فردوسی.

من از او سازنده‌تر هرگز کجا یابم صنم؟
او ز من بیچاره‌تر هرگز کجا یابد شمن؟
منوچهری.

|| مداوا کننده. معالجت کننده. بهبود کننده. بردبار. مصلح:

سازنده‌تر زی کهتر [illegible]
سازنده [illegible]
منسوب به ناصر خسرو.

|| ملایم. حلیم. و مزاج. سازگار [illegible] آن (آب و هوا). گوارا: و اول خزان [illegible] سازنده‌تر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و بهار و [illegible] را که مزاج [illegible] دارند سازنده‌تر باشد [زمستان شمالی خشک]. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ایا هوای تو سازنده چون هوای بهشت
کدام کس که ندارد سوی بهشت هوا؟
سوزنی.

هوای جهان دیده سازنده تر
زمانه زمین را نوازنده تر.
(نظامی).

ولی رامهر او سازنده آبی
عدو را کین او سوزنده خاری.
(از تاج المآثر).

|| معالج. مؤثر. مفید (دارو):

بر زخمها که بازوی ایام می‌زند
سازنده‌تر ز صبح دوائی نیافتم.
خاقانی.

عقاقیر صحرای دلهاست این دو
که سازنده‌تر زین دوائی نیابی.
خاقانی.

|| ساززن. (شعوری). نوازنده. شکانه زن. نواپیشه. خنیاگر. مطرب. که یکی از آلات موسیقی را نواختن و زدن تواند چون تارزن و کمانچه زن وغیره.
|| ترکیبات: سازنده‌کار، کار سازنده. کارآمد. کارساز:

زگردان گزین کرد پنجه هزار
همه رزمجویان سازنده کار.
فردوسی.

|| سازنده و نوازنده: خنیاگر.
|| سازنده و خواننده: مطرب و مغنی. (ناظم الاطباء).

سازنواختن. [نَ تَ] (مص مرکب) ساز زدن. زدن و نواختن یکی از آلات موسیقی:

سعادت به من روی بنمود باز
نوازندهٔ ساز بنواخت ساز.
نظامی.

سازنوروز. [زِ نَ] (ترکیب اضافی) ساختگی و اسباب نوروز. (رشیدی). سامان و ساختگی و سرانجام نوروز باشد از اشربه و اطعمه و البسه. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). سازنوروزی.

---

(۱) از : ساز + مند (پسوند اتصاف) (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

|| نام لحن دوم است از سی‌لحن باربد(۱). (برهان). (رشیدی). (شعوری). (انجمن‌آرا). (آنندراج).
نظامی. (برهان):
چودرپرده کشیدی(۲) ساز نوروز
به نوروزی نشستی‌دولت آن‌روز.
(خسرو وشیرین نظامی).
رجوع به‌ساز شود.

ساز نوروزی. [ز ن] (ترکیب وصفی) اسباب نوروز. وسائل نوروزی. سامان نوروز:
می‌اندر مجلس آصف به‌نوروزجلالی نوش
که‌بخشد جرعه‌جامت جهانرا ساز نوروزی.
حافظ.
رجوع به‌ساز نوروز شود.

سازو. (ا) ریسمانی است در غایت استحکام که‌ازلیف خرما باشد. (جهانگیری). (برهان). (رشیدی). (شعوری). (آنندراج). و آن به کنبار معروف و موسوم است. (جهانگیری). ودر کشتی اورابکار برند ومجرمان ودزدان را بدان به حلق کشند. (جهانگیری). (برهان). (شعوری). عدلهای قماش‌را بدان‌بندند. (شعوری)(۳). || لیف خرما: یک روز رسول خفته بود برچیزی ازسازوبافته... وآن درشتی سازودرپهلوی اواثر کرده... و تواینچنین برسازو خفته وپهلوهاءتواز آن رنجورشده. (تفسیر ابوالفتوح چاپ اول ج۱ص ۷۱۲ س ۱۷ تا ۱۹) و تختی وفرشی از سازو (۴). (ایضاً ج۴ص ۹۶ س ۶). || ریسمان علفی را نیز گویند و بعربی شریطه خوانند. (برهان). درتکلم یزد و واناراک‌وجندق این‌لفظ هست ودر کرمان (۵) سیسو گویند. (فرهنگ نظام). ریسمان علفی خشن. طناب علفی کشتی. || از آلات درودگران. وآن ظاهراً نخی نازک و تابیده بوده که برای میزان کردن چوب و تخته درموردی که امروزخط کش بکار برند بکار میرفته است:
ار راستی چنانکه ره او را
گوئی‌زده‌است‌مسطرموسازو(۶).
فرخی.
نزار وتافته گشتم بسان سازوی(۷)تو
مکن، بترس زایزد، زعاقبت بندیش.
(دیوان‌مسعود سعد درصفت یاردرودگرص ۶۴۳).
ملک راعدل گرچه‌چون‌سازوست
ملک بی‌تیغ دست بی بازوست.
(سنائی بنقل رشیدی وانجمن‌آرا).
سکهٔ بقال ترازو بود
جدول‌خطر است‌زسازو بود.
(امیرخسرو بنقل آنندراج)
|| ریسمان‌باز (۸). (ناظم الاطباء). (اشتینگاس). || درشهرستانک این‌نام را بگیاه (ژونکوس)(۹) دهند که از آن‌حصیر کنند. (یادداشت بخط‌مؤلف). علف‌سفید(۱۰) (درتداول مردم رادکان).

سازوار. (ص) سازگار. (جهانگیری). (برهان) (رشیدی). (انجمن‌آرا). (آنندراج). سازگر. (مجموعهٔ مترادفات). سازنده. اهل‌سازش. موافق. مساعد:
ای طبع سازوارچه کردم تراچه بود
بامن همی‌نسازی‌و، دائم همی‌ژکی.
کسائی.
بامُلک‌او (۱۱) وزارت‌اوسازوارشد
کاقبال با وزارت او ساز واریاد.
(دیوان مسعود سعد سلمان‌ص۵۰۸).
زیرا با کین تو هرگز نشد
صورت باروح بهم سازگار.
(دیوان‌مسعود سعدسلمان‌ص۱۶۲).
این روزهم بمرکزملک آمدی توباز
باطبع‌خوش زطبع‌خوش سازوارملک.
(دیوان مسعودسعد سلمان‌ص۳۰۱).
جان اورا دستیار، دل‌اورا دوستدار
طبع وراسازوار، عقل ورا ترجمان.
(دیوان مسعود سعد سلمان‌ص ۴۱۳).
تابامی کهن گل نوسازوار شد
گل پیشوای می‌شدومی پیشکار گل.
(دیوان مسعودسعد سلمان ص۶۷۵).
|| موافق‌مزاج.(شرفنامهٔ‌منیری).(برهان). ملائم. (منتهی‌الارب).ملائم طبع. ملائم مزاج. که باطبع و مزاج کسی میسازد. سازوار طبع اوست، ملائم طبع‌اوست:
سرسال‌آمد وسرمست‌می‌جودتوام
سازوار آید بامردم سرمست‌فقاع.
سوزنی.
|| سزاوار. برازنده. زیبنده. درخور:
جز براو سازوار نیست مدیح
جز بدو آبدار نیست ثنا.
فرخی.
چنانکه‌آن آتش پلیته وروغن‌رابسوزاند و نور گرداند اما آن نور سازوار باشد. (معارف بهاء ولد ج۱ص۸) || متناسب و موزون. (رجوع به سازواری شود) رجوع به‌ساختن وسازشود.

---

(۱) برهان‌افزوده‌است: ...بقول‌شیخ نظامی. (۲) ن. ل. گشادی. (۳) دربیتی از رودکی که درفرهنگها به شاهد سارونه (بمعنی تاک) آمده رشیدی وهدایت ومرحوم دهخدا سارونه را قیاساً به‌سازو تصحیح کرده‌اند ومصحح آن بدین‌صورت است:
سرشک از مژه همچو در ریخته چو خوشه ز سازو بیاویخته. رجوع به‌سارونه درهمین‌لغت‌نامه شود. (۴) متن: سازه.
(۵) درکرمان نوعی ریسمان ازلیف‌خرما تاند و آنرا ریسمان سیس نامند و برای کشیدن آب از چاه بکار رود. درلهجهٔ گلپایگانی یک نوع ریسمان علفی را سازین نامند. (۶) این بیت در فرهنگ جهانگیری (وشعوری ظاهراً بنقل از جهانگیری) بشاهد (سارو بمعنی ساروج) آمده است ولی در دیوان فرخی مصحح عبدالرسولی یافته‌نشد ودر دیوان فرخی بکوشش دبیر سیاقی ص ۴۵۴ نیز ازفرهنگ‌کامل سروری «سارو» نقل شده‌است. دردیوان مسعودسعد نیزدربیتی که نقل کرده‌ایم «سارو» چاپ‌شده ولی مسلماً بقرینهٔ اینکه دربیت سنائی با«بازو» ودربیت امیرخسرو با «ترازو» قافیه‌آمده تردیدی نباید داشت که سازو صحیح است نه‌سارو. وماده‌درمادهٔ سارو در نقل‌بیت فرخی بشاهد آن معنی به پیروی از جهانگیری وشعوری اشتباهاً سارو نقل کرده‌ایم. معنی سازو از بیت مسعود سعد که درصفت یار درودگر وتوأم باکلمات (مته، چوب، اسکنه، اره، تیشه) آمده‌است‌استنباط شده که‌سایرشواهد نیز آنرا تأیید میکند. تا همین اواخر درودگران برای کشیدن خط روی چوب والوار نخ تابیدهٔ مخصوصی رابکارمیبردند، باین صورت که آن را درخاکهٔ زغال ومرطوب (یاگل رنگ) میخوابانیدند تارنگ گیرد، آنگاه دوسر آنرابه دو سرچوب والوار می‌بستند و باکشیدن و رها کردن آن خط مستقیم سیاهی روی چوب میافتاد. ظاهراً همین نخ است که دراصطلاح متقدمان سازو نامیده شده و بقرینهٔ معنی اصلی «سازو» سازوی درودگران‌قدیم‌ازجنس الیاف گیاهی بوده است. (۷) دیوان مسعود سعد: سارو. (۸) باین معنی «ساز وباز» صحیح است، وچون فرهنگ نویسان متقدم، سازوباز را که ازترکیبات سازو (سازو+باز) است‌درذیل «سازو» آورده‌اند متأخران‌ازعدم دقت باشتباه افتاده اند. (۹) Juncus. (۱۰) Andropogon ischaemum.
(۱۱) ظاهراً: تو - بقیاس دیگر ابیات.

سازواری. (حامص) عمل سازوار. سازوار بودن. سازکاری. (انجمن آرا). (آنندراج). موافقت درکارها. (برهان). الفت. (منتهی‌الارب). سازوار آمدن. سازکار بودن. سازکار آمدن. سازنده بودن. سازش. ساختن. اتفاق. وفق. وفاق. موافقت. توافق. || موافقت در مزاج و طبع. (برهان). ملائمت. لئم. (منتهی‌الارب). || هم‌آهنگی ومطابقت ومشابهت ومناسبت. (ناظم الاطباء). (اشتینگاس): چنانکه سازواری وناسازواری مر آواررا. (دانشنامهٔ الهی مصحح دکتر معین ص ۳۶) || سازواری دادن، ایلاف. (ترجمان القرآن). تألیف ائتلاف. || سازواری کردن با دیگری؛ مطاوعة. (منتهی‌الارب): سازواری کردن میان دوچیز؛ التئام. (منتهی‌الارب). رجوع به ساختن وسازکاری شود.

سازواش. (اِ) نام یکی ازانواع گیاهان وحشی درلهجهٔ مردم لاهیجان ولفمجان است. (فرهنگ گیلکی ستوده).

سازوآلت. [زُ] (اِ مرکب) سازوبرگ. برگ و ساز. ساز وساخت. ساز و سلاح. سلیح وساز. تجهیزات:

موکب وخیل فلان میر پراکند زهم

آلت وساز فلان شاه فرستاد ایدر.

(دیوان فرخی بکوشش دبیرسیاقی ص ۱۵۱).

شرط آنست که... دوهزار غلام سوار آراسته باسازوآلت تمام... نزدیک ما فرستاده آید. (تاریخ بیهقی).

مجنون همه‌ساز وآلت خویش

برکند وسبک نهاد در پیش

صیاد سبیج و ساز بر داشت

صیدی سره دیدوصید بگذاشت.

(لیلی ومجنون چاپ وحیدص ۱۲۷).

|| اسباب وسامان. سازو سامان. وسائل. لوازم: چون ایزد تعالی ترا این ساز وآلت بداد که آنچه دیگری درشصت سال نتواند کرد تو بیک روز بجای آری. (مکاتیب غزالی).

زان بدین عالمت فرستادند

وین چنین سازوآلتت دادند

تا بدنیا نظر در اندازی

چارهٔ کار خویشتن سازی.

(جام جم اوحدی).

رجوع به ساز شود.

سازوآواز. [زُ] (اِ مرکب) آواز توأم با صدای ساز، وجمعی دیگر گفته‌اند که ارغنون ساز وآوازهفتاد دخترخواننده وسازنده است که همه یك چیز را بیکبار و بیك آهنگ با هم بخوانند و بنوازند. (برهان درمادهٔ ارغنون). || بزن وبکوب. سازونوا. سازوسرور. رجوع به‌ساز شود.

سازوباز. (ن ف مرکب، اِ) ریسمان باز. (جهانگیری). (رشیدی). (شعوری). ریسمان باز که برسر سازو رود وبازیهای غیر مکرر کند. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). بندباز:

السلام ای سیاه سازو باز

به‌اجازت که‌هجو کردم باز.

(سنائی بنقل انجمن آرا و آنندراج) (۱).

رجوع به‌سازو شود.

ساز وبرگ. [زُ] (اِ مرکب) اسباب وسامان. (بهارعجم). (آنندراج). برگ وساز. سازوآلت. ساز و سامان. آلات و ادوات. اسباب. وسائل. لوازم:

زخان ومان وقرابت به‌غربت افتاده

بماندم اینجا بی‌سازوبرگ وانگشتال.

ابوالعباس.

|| تجهیزات. عدت. سازوعدت. سازوسلاح. سازوبرگ جنگی. ساختگی. سازوساخت. عطرود [عُ]. عتاد. عدة. [عِ دَ]. [عُ دَ]. ساخت. ساختگی. آنچه به‌سرباز از لباس و وسائل و آلات دیگر داده میشود. (فرهنگستان) (۲):

سازوبرگ ازسپه گرفتی باز

تاسپه‌رانه برگ‌ماندونه‌ساز.

(هفت‌پیکر نظامی).

سازوبرگ سفر. توشه. زاد. || زین‌ویراق. تنگ وتوبره. ساخت:

چه نازی بدین اسب واین سازوبرگ

کت این تخت خون است وآن تاج مرگ.

گرشاسبنامهٔ اسدی.

رجوع به ساخت، ساختگی، برگ، ساز شود.

ساز وپیرایه. [زُ یِ یَ / یِ] (اِ مرکب) سازوآرایش. سازوسامان. سازوآئین. ساز وآلت. سازوتجمل. رجوع به‌ساز شود: ساز و پیرایهٔ شاهان پرمایه، نام رساله ایست از افضل الدین محمد مرقی کاشانی. رجوع به(مصنفات افضل الدین مصحح مجتبی مینوی ویحیی مهدوی ج ۱ ص ۸۳ تا ۱۰۷) شود.

سازودهل. [زُ دُ] (اِ مرکب) ساز وسرنا. ساز و نقاره. تار و تنبک. تار و طنبور.

سازور. [وَ] (ص مرکب) (۲) ساخته وپرداخته ومهیا کرده. (برهان). سازمند:

چو برمیمنه سازور گشت کار

همان میسره شدچورو ئین‌حصار.

(اقبالنامهٔ نظامی بنقل انجمن آرا و آنندراج).

به‌موجی که خیزد ز دریای جود

به‌امری کز و سازور شد وجود.

نظامی.

چو زوکار خود سازور یافتند

به‌ره بردنش زودبشتافتند.

نظامی.

چو [illegible] کاراوز [illegible] جهان بست‌بند

[illegible] زو سازورشد [illegible] بلند.

نظامی.

|| آراسته:

چون [illegible] [illegible]

[illegible] گشت وشدشکوه‌پذیر.

(هفت‌پیکر نظامی چاپ وحیدص ۱۰۱).

[illegible] آراسته‌گی

[illegible] سازور گشت از آن‌ستنگی.

نظامی.

|| صاحب‌سامان. (انجمن آرا). صاحب وخداوند سازراهم میگویند. همچون تاجور صاحب وخداوند تاج را. (برهان). صاحب و خداوند ساز و سلاح. (ناظم‌الاطباء). || کسی که‌آماده کرده‌باشد سلاح وسامان ورخت را. (ناظم الاطباء). || لایق. موافق. شایسته و سزاوار. (ناظم‌الاطباء). (اشتینگاس). رجوع به‌سازشود.

سازورسم. [زُ رَ] (اِ مرکب) ساز و آئین. سازونهاد. راه ورسم. رسم وراه. ساز وسامان. سازوپیرایه:

پراکند کافور بر خویشتن

چنانچون بود ساز ورسم کفن.

فردوسی.

رجوع به ساز شود.

سازوساخت. [زُ] (اِ مرکب) آلات وادوات. ساز وآلت. سازوسامان؛ قتب [قَ تَ] ساز و ساخت آبکش. (منتهی الارب). || سامان ورخت واسباب و سرانجام. (ناظم الاطباء). رجوع به ساز شود.

سازوسامان. [زُ] (اِ مرکب) ساز و رسم. سازوآئین. سازوپیرایه. راه و رسم. رسم وراه:

پس برای عمره کردن سوی تنعیم آمده

هم بر آن آئین که‌حج را سازوسامان دیده‌اند.

(دیوان خاقانی مصحح عبدالرسولی ص ۱۰۱).

رجوع به‌ساز شود.

سازوستور. [زُ سُ] (اِ مرکب) اسب و بنه، سازوبرگ ومرکب: ترکمانان رسیدند وساز وستور دیدند، بانگ برردند که فرود آی. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۶٤١).

سازوسرانجام. [زُ سَ] (اِ مرکب) سامان و سر انجام (آنندراج در مادهٔ ساز).

ساز و سرنا. [زُ سُ] (اِ مرکب) سازودهل. سازونواز. سازونقاره. تاروتنبك. تاروطنبور. رجوع به ساز شود.

سازوسرور. [زُ سُ] (اِ مرکب) بزن وبکوب. سازوسرنا. سازونوا. ساز ونواز. رجوع به‌ساز شود.

سازوسلاح. [زُ سِ] (اِ مرکب)

---

(۱) این بیت درجهانگیری وشعوری به‌وحشی نسبت داده‌شده است.

(۲) Equipement.

(۳) از: ساز + ور (پسوند اتصاف ودارندگی). (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

سازوبرگ. برگ وساز. سازوآلت. ساز وسامان. ساخت. ساختگی. تجهیزات:

کمانم که آن چینی این پهلوست
که هرگونه ساز وسلاحش نوست.

فردوسی.

و...سازی کو سواران میگذشتند با ساز و سلاح تمام پیادهٔ انبوه. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۴۷). وفرمود تابازداشتگان را بیرون آوردند و ایشانرا ترتیب وسازوسلاح تمام داد. (فارسنامهٔ ابن بلخی چاپ اروپا ص ۹۰).همگنان باسازوسلاح آمده بودند. (سمک عیار ج۱ص۷۳). کسی را جرأت آن نبودی که درمحلتهای دور دست که از واسطهٔ شهر دور بود تردد کند مگر باستظهار جمعی باساز و سلاحی (ترجمهٔ یمینی چاپ سنگی ص۲۹۷)می گشتند وساز و سلاح میبستند. (ایضاً تاریخ یمینی ص۴۱۸).

رجوع به ساز شود.

سازوسلیح. [زُ سَ] (اِ مرکب) ساز وسلاح:

سپهدار ترکان بیاراست کار
زلشکر گزید آن زمان ده‌سوار
ابا اسب وساز و سلیح تمام
همه شیر مرد وهمه نیکنام.

فردوسی.

روی بهزیمت نهادند و هرآنچه داشتند از عدت وعتاد وسازوسلیح بگذاشتند.(ترجمهٔ یمینی چاپ سنگی ص۲۷).

پنج‌هزار سوارداشت وساز وسلیح وآنچه بکار بایست. (سمك عیار ج ۱ص ۱۲۱). تدبیر باید کردن که با این لشکر از این شهر بیرون رویم، اما ساز و سلیح راست نیست. (ایضاً سمك عیارص ۱۲۱). شاه بفرمود تاساز وسلیح و نفقات ایشان و خلعت صیلم چنانکه بکاربود ترتیب کردند... شاه آفرین کرد وخلعت فرمود وسازوسلیح داد. (ایضا سمک عیارص ۱۸۱). رجوع به‌سازوسلاح شود.

سازوسوز. [زُ] (اِمرکب) سوزوساز. سوختن وساختن. تحمل:

ازروزوصل بازهمام شکسته‌را
جز سازوسوزونالهٔ دل یادگار نیست.

همام تبریزی.

سازوعدت. [زُ عُ دَ] (اِمرکب) سازو برگ. برگ و ساز. ساز واهبت: و کیخسرو و لشکراو باسازوعدت تمام روی بدیشان نهادند. (فارسنامهٔ ابن بلخی چاپ اروپاص۴). خدمات پسندیده کرده وبمال و سازوعدت مدد داده. (ترجمهٔ یمینی چاپ قدیم ص۱۸۴).رجوع به‌سازشود.

سازونقاره.[زُ نَ قْ قا رَ یا رِ](اِمرکب) ساز ودهل. سازوسرنا. ساز ونواز. تار و تنبك.تاروطنبور. رجوع به‌سازشود.

سازونوا. [زُ نَ] (اِ مرکب) ساز وآواز. ساز وسرور. بزن وبکوب. ساز ونواز:

رطل کشان صبح‌را نزل‌ونوای تازه‌بین
زخمه‌زنان بزم‌را سازونوای تازه‌بین.

خاقانی.

|| بسازونوا، باسازوآواز، باتار وطنبور:

تامطربان زشوق منت آگهی دهند
قول و غزل بساز ونوا میفرستمت.

حافظ.

|| ایضاً، باقسام آلات.مکمل.رجوع به‌سازشود.

سازونواز. [زُ نَ] (اِ مرکب) ساز و سرور. ساز ونوا. بزن و بکوب. رجوع به ساز شود.

سازونهاد. [زُ نَ] (اِ مرکب) وضع وحال. قرارکار. بنای کار. ساخت. ساز وآئین:

جهان را چنین است سازونهاد
زیك دست بستد بدیگر بداد.

فردوسی.

جهان را چنین‌است سازونهاد
که‌جزمرگ‌راکس‌زمادر نزاد.

فردوسی.

بگفت این وبهرام یل جان بداد
جهان را چنین است‌ساز ونهاد.

فردوسی.

رجوع به‌ساز شود.

سازه. [زَ] (اِ) به لغت دری تبری به‌معنی جاروب‌است که‌خانه‌وفرش‌بدان‌روبند. (انجمن‌آرا). (آنندراج)

|| درتفسیر ابوالفتوح دریك مورد بمعنی لیف خرما آمده وظاهرا مصحف «سازو» است که سه بار درهمان کتاب آمده‌است. رجوع به (تفسیر ابوالفتوح چاپ اول ج۴ ص ۹۶-۶) وسازو دراین لغت‌نامه شود.

سازه. [زَ یا زِ] (اِ)درکتابهای جدید ریاضی بجای عامل (۱) معمول شده‌است. (فرهنگستان).

سازة. [زَ] (اِخ) قریه‌ایست در یمن ازنواحی زبید. (معجم‌البلدان یاقوت).

سازی. جزو دوم کلمات مرکب از «ساز» (نعت فاعلی مرخم) و «ی» حاصل مصدر است. این کلمه اکثر باسم ذات پیوندد و حاصل مصدر سازد بمعنی سازندگی، بنا کردن یا بعمل آوردن و واستحصال و درست کردن چیزی، وعمل و حرفه وشغل سازندهٔ آن، چون گری وکاری: آباژورسازی.آجوسازی. آب‌نبات سازی. اتومبیل‌سازی. ادوکلن‌سازی. باطری‌سازی. بتون سازی. بخاری‌سازی. بریکت‌سازی. بستنی‌سازی. بلورسازی، بیسکویت‌سازی. بستائی‌سازی(رویهٔ کفش‌سازی). تارسازی. تخته‌سه‌لائی سازی. تفنك‌سازی. جاده‌سازی. جعبه‌سازی. چاقوسازی. چای‌سازی. چراغ سازی. چرمسازی. چیت‌سازی. چینی‌سازی. حلبی‌سازی. حلوا سازی. خاتم سازی. خانه سازی. خیابان سازی. داروسازی. دراژه - سازی. دوچرخه سازی. دندانسازی. رادیو سازی. راه‌سازی. رنگ‌سازی روده‌سازی. روسازی. روکش سازی. ریسمان سازی. زیرسازی. ساعت‌سازی. سماور سازی. سمپاش سازی. سنگرسازی. سیمان سازی. شراب سازی. شهر سازی. شیرینی سازی. شیشه‌سازی. صابون سازی. صاغری سازی. صندلی سازی. صندوق‌سازی. عینك سازی. فلزسازی. قاب سازی. قالب سازی. قفل - سازی. قلمه‌سازی. قندسازی. قنداق‌سازی. کاشی‌سازی. کاغذسازی. کالباس بازی. کالسکه سازی. کبریت سازی. کره سازی. کشتی سازی. کلاه سازی. کلید سازی. کلیشه سازی. کمپوت سازی. کنسرو سازی. گچسازی. گراور سازی. لاستیك سازی. لوله سازی، لیموناد سازی. لیوان‌سازی. ماشین سازی. ماکارونی‌سازی. ماهوت سازی. مبل سازی. مجسمه‌سازی. مسلسل‌سازی. مقوا سازی. مهرسازی. واشر سازی. واکس سازی. ورشوسازی. یخ سازی. یخچال سازی. یراق سازی وغیره.

|| ترکیبات فوق بمعنی مکان ودکان و وسرای وکارخانهٔ ساختن کالانیز آید(۲).

|| کردن (درترکیب‌بااسماء معنی)، آرام سازی.برخاش‌سازی.جادوسازی.جلوه‌سازی. جنگ‌سازی. چاره سازی. صلح‌سازی. حیله سازی. خشم‌سازی. رزم‌سازی. زرق سازی. ظلم سازی. فسون سازی. فتنه‌سازی. کینه سازی. کیمیا سازی. مهر سازی. نخجیرسازی. نیرنگ سازی. || برپا کردن، منعقد کردن، رونق دادن و آراستن: انجمن سازی. بزم سازی. حزب سازی. خود سازی. ظاهرسازی. عیش سازی. || برداختن. تنظیم. تلفیق: آهنگ سازی. تصنیف سازی.ترانه‌سازی. غزل سازی. طلسم سازی صورت‌سازی. || جعل:برونده‌سازی.سندسازی. || نواختن وخواندن:چنگ‌سازی. عودسازی.غناسازی. نغمه سازی. نوا سازی. || سازگاری. سازواری. هماهنگی: همسازی. زمانه سازی. طبع سازی. || فراهم کردن،

---

(۱) Facteur.

(۲) رجوع به (اسم مصدر - حاصل مصدر دکتر محمد معین چاپ اول ص ۵۰ و۵۳) شود.

آرد سازی . آهن سازی . آینه سازی . آماده کردن . بسامان کردن ، زمینه‌سازی. سبب سازی . عذر سازی . وسیله‌سازی . رجوع به ساز شود .

سازیان . (اِ خ) دهی است از دهستان خرم‌رودبخش‌مرکزی شهرستان‌تویسرکان واقع در ۳۸ هزار گزی باختر شهر تویسرکان ، و ۷ هزار گزی شمال راه شوسهٔ تویسرکان به کرمانشاه . کوهستانی وسردسیر ، وآب آن از چشمه ، ومحصول آن : غلات دیمی ، صیفی ، کتیرا ولبنیات است ، ۱۸۰ تن سکنه دارد که به زراعت وگله داری اشتغال دارند . از صنایع دستی محلی قالیبافی در آن معمول است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

سازیدن . [دَ] (مص م) مصدردیگری از ساختن . بنا کردن . بر آوردن . پی افکندن . بنیان :

بجائی که بودی همه بوم خار
بسازید شهری چو خرم بهار.
(شاهنامهٔ بروخیم ج۳ص۶۲۹).

همش دستگاه است وهم دل فراخ
یکی کابه‌سازیده در پیش کاخ .
فردوسی .

گشن دستگاهی وکاخی فراخ
یکی کابه سازیده درپیش کاخ.
فردوسی .

برمستراح کویله سازیده است
برمستراح کویله کاشنیده است ؟
منجیک ترمذی .

|| درست کردن . تصنیع . صنع . بعمل آوردن :

بسازید هم زین نشان تخت عاج
بیاویخته از بر عاج تاج .
فردوسی .

پس زره سازید و دربوشید او
پیش لقمان حکیم صبر جو .
مولوی .

رجوع به ساز و سازی شود .

|| تعبیه کردن . ترتیب دادن :

طلسمی که ضحاک سازیده بود
سرش بآسمان بر فرازیده بود .
(شاهنامه چاپ بروخیم ج ۱ص ۵۳) .

|| ابداع. خلق . آفریدن :

تو سازیدی این هفت چرخ روان
ستاده معلق زمین در میان .
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .

|| قرار دادن :

دیو خانه کرده بودی سینه را
قبله‌ای سازیده بودی کینه را.
مولوی .

|| منعقد کردن . برپای داشتن . ترتیب دادن :

بسازید در گلشن زرنگار
یکی بزم خرم تر از نوبهار.
(گرشاسبنامهٔ اسدی).

چنان بزمی که شاهان‌را طرازند
بسازیدش کز آن بهتر نسازند .
(خسرو وشیرین نظامی) .

|| آراستن :

بسازید جایی چنان چون بهشت
گل وسنبل ونرگس ولاله کشت.
(شاهنامهٔ بروخیم ج۳ص۶۲۰) .

|| معین کردن. تعیین کردن. ترتیب‌دادن. مهیا کردن :

کسی کردشان سوی آن جایگاه
که سازیده بد خسرو نیکخواه .
(شاهنامهٔ بروخیم ج۳ ص ۶۷۸) .

بسازید برقلبگه جای خویش
زواره پس‌اندر، فرامرزپیش.
(شاهنامهٔ بروخیم ج۳ ص ۶۹۵) .

درایوانش سازید بر تخت جای
میان بست چون بنده‌پیشش بپای.
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .

|| تجهیز . بسیجیدن . آماده کردن سپاه ولشکر :

بسازیدی این جنگ را لشکری
زکشور دمان تادگر کشوری .
(شاهنامهٔ بروخیم ج۵ ص ۱۲۰۳) .

|| تهیه کردن. فراهم کردن . مهیا کردن؛ زخرگاه وازخیمه و بارگی
بسازید پیران به یکبارگی.
(شاهنامهٔ بروخیم ج ۳ ص ۷۰۳) .

|| راست کردن . (شرفنامه). (برهان). (رشیدی). (انجمن آرا) . (آنندراج) ، بسیجیدن کاری و روبراه کردن و بسامان کردن وراه انداختن آن :

همی کار سازید رودابه زود
نهانی زخویشان‌اوهرکه بود.
(شاهنامهٔ بروخیم ج ۱ص ۱۶۳) .

به‌یك هفته زان پس همه کار راه
بسازید وشد پیش ضحاک شاه.
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .

به گرما و به سرما کار ایشان
بسازیدی وبردی بار ایشان .
(اردا ویرافنامهٔ زرتشت بهرام) .

|| پختن . تهیه دیدن چون خورشی را :

[illegible] سازیدن پیش
[illegible] .
[illegible]
[illegible]
[illegible]

|| [illegible] :

[illegible]
[illegible] .
(شاهنامهٔ بروخیم ج ۶ ص ۱۶۹۷) .

|| (مص ل) آماده شدن . ساخته شدن :

بسازید سام و برون شد بدر
یکی منزلی زال شد باپدر .
(شاهنامهٔ بروخیم ج۱ص۲۳۰) .

|| درخور آمدن . (شرفنامه) . (برهان). (رشیدی) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . موافق طبع ومزاج کسی بودن دوایی یا آب‌وهوایی. || سازگاربودن . سازگاری کردن . سازواربودن . سازوار آمدن . || نواختن . ساز زدن . کوک کردن یکی ازآلات موسیقی (۱) . || ساختن . (شرفنامهٔ منیری) . (برهان) . (رشیدی) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . بتمام معانی رجوع به ساختن شود .

سازیراق . [یَ] (اِ مرکب) اسلحهٔ جنگ . (آنندراج بنقل از فرهنگ فرنگ) . (اشتینگاس) . اسباب و سامان و رخت جنگ و سلاح شخص جنگجو . (ناظم الاطباء). || باروبنه . (اشتینگاس). (ناظم الاطباء) . رجوع به‌ساز شود .

سازین . (اِ خ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قیدار شهرستان زنجان ، واقع در ۲۰ هزار گزی جنوب قیدار ، سر راه زنجان و همدان . کوهستانی ، و سردسیر ، و آب آن از چشمه است ، و غلات وانگور وقلمستان دارد ، و۱۷۲تن ساکنان آن به زراعت اشتغال دارند . از صنایع دستی محلی‌گلیم و جاجیم بافی درآن معمول است . راه مالرو دارد ، ودر صورت تعمیر پل‌سازین اتومبیل بدان توان برد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

ساژ . (اِ خ) (بالتازار ژرژ . . .) (۲) شیمی‌دان و معدن شناس فرانسوی متولد پاریس [۱۷۴۰-۱۸۲۴م.] است.

ساژن . [ژِ] (اِ) (۳) کلمهٔروسی، واحد طول برابر سه آرشین است .

ساژنوویک . [نُ] (اِ خ) (ژان ...) (٤) منجم و زبان شناس از یسوعیین مجار [۱۷۳۳ - ۱۷۸۵ م.] است .

---

(۱) دریادداشتهای‌علامه محمدقزوینی آمده : « عجالةً نمیدانم‌مصدر این‌فعل‌، بن‌معنی ساختن‌است یا سازیدن» . (یاد داشتهای قزوینی ج ۳ ص۱٤۰) ولی با توجه بشواهد متعددی که در مادهٔ ساختن آورده‌ایم تردیدی نیست که بهردو صورت آمده است. رجوع به ساختن در این لغت نامه شود .

(۲) Balthazar (Georges Sage) . (۳) Sagène. (٤) Jean Sajnovics .

ساژیناو . (اِخ) (۱) شهری است در ممالک متحدهٔ امریکا ، در ایالت میشیگان ۹۰۰۰۰ تن سکنه . صنایع فلزی و ماشین سازی دارد .

ساس . (اِ) (۲) نام کرمی است ازمقولهٔ کیک وشپش فاما از آنها بزرگتر باشد ، وخون مردم بخورد و چون آن را بگیرند دست را بدبوی سازد . (جهانگیری) . (برهان) . کرم بدبو که درچهار پای باشد (غیاث) . بزبان دار المرز و گیلان (۳) کرمک خرد که خون‌مکد . (رشیدی). بزبان دری تبری (۳) جانوری سیاه از قبیل کیک وشپش که در لباس وچوب پیدا شود. (انجمن آرا) . (آنندراج) . در اصفهان آنرا سرخک نامند . (فرهنگ نظام) . بهندی آنرا کتمل خوانند . (جهانگیری) . (برهان) . (رشیدی) . (شعوری) . بدکنی‌مکن [کَ] گویند. (برهان). (رشیدی). بیشتر دربلاد مرطوب پیدا میشود . (فرهنگ نظام) . حشرهٔ ببزرگی عدس سرخ رنگ و سخت گنده وبدبو که در درز در ودیوار وچین متکا و میان اوراق کتاب و امثال آن جای گیرد و تخم گذارد وبسیارشود و چون پشه وکیک گزد وجای گزیدگی آن سخت آماسدو سخت خارد چندین‌روز . تختهٔ بید . حشرهٔ چوب.غسک. سرخک. شب گز. غریب گز. در یاد داشتهای علامه محمد قزوینی آمده : ساس ، بمعنی حشرهٔ کوچک معروف، عربی فصیح است، قال فی اللسان « السوس والساس لغتان وهما العثة التی تقع فی الصوف و الثیاب و الطعام .... وساست الشاة کثر قملها » . پس معلوم میشود که اصل ساس بمعنی عموم کرم کوچک حبوبات و « بید » جامه های پشمینه وشپشهٔ حیوانات و امثالها بوده است و سپس این معنی عام درطی استعمال فارسی زبانان اندکی تخصص یافته و بریک‌نوع‌مخصوصی از انواع کرم و شپشه و بید که همین حشرهٔ منفوره باشد بعدها اطلاق شده است منحصراً . ولی اسم حقیقی این نوع حشره یعنی ساس معروف ما در عربی « بق » است که مفرد آن « بقة » است ... امروز هم در شامات (یادر مصر) چنانکه از یکی از عربهای همان صفحات شنیدم ساس را بقه میگویند . (یادداشتهای قزوینی ج ۳ ص ۱۴۰ و ۱۴۱) .

در کتاب فرهنگ ایران باستان پور داود آمده، « واژهٔ ساس که بریکی ازخرفستران اطلاق میشود از زبان آشوری بما رسیده است وآن را « ساسو » (٤) میگفتند و بمعنی بید بوده، یا کرمی که درجامه افتد. (همان کتاب ص ۲۰۱) (٥) .

درفرهنگ‌روستائی تألیف‌دکتر تقی بهرامی آمده: « ساس(٦) یکی ازحشرات‌مضر است ، ازخون بدن انسان تغذیه میکند وعلاوه بر اینکه در نتیجهٔ این عمل‌وخارش آن‌خواب راحت را از انسان دور می نماید موجب بروز ناخوشی هم میشود . ساس بطول ٤ و ... وبعرض ۳ هزارم گز است. شکل بدنش بیضی ورنگش مایل‌به قرمزی است . ساس ماده در خرداد شروع به تخم گذاری می‌نماید و ممکن است تا پنجاه تخم بریزد . ساس عموما در جاهای تاریک مانند درز و شکاف در ودیوار و تختخواب چوبی و تشک و لحاف و زیر فرش و غیره تخم میگذارد . پس از یک هفته نوزاد ساس از تخم بیرون میآید ویازده ماه نشو و نما می‌نماید تاکامل شود . ساس زمستان را در شکاف وسوراخ ودرزها پنهان میشود وشب بیرون می‌آید و خون انسان را می‌مکد . همیکه یک مرتبه سیر شد وشکمش پرخون گردید میتواند تا دوماه بدون غذا زندگی کند . این حشره ناقل میکرب حصبه و طاعون وتب راجعه هم می‌باشد و انسان را بدان ناخوشیها گرفتار میسازد . بهترین طرز جلو گیری از پیدایش ساس نظافت وپاکیزگی خانه و بدن است . برای دفع این‌حشره بایداولا همه‌جارا بادقت‌نگریست وهرجاکه دیده شد آن‌راکشت . علاوه بر این شاخه و برگ بیدرا شب زیر بالش گذارند چون ساس آن را دوست دارد دور آن جمع میشود صبح ساسهارا گرفته بکشند. بالاخره اگر ساس‌زیاد باشدناچار باید باطاق و تختخواب و غیره دود گوگرد داد ، بدین‌ترتیب که اول‌روزنه وسوراخهای در وپنجره رامیگیرندوسپس‌چندمنقل‌سفالی درنقاط مختلف اطاق می گذارند و درآن گوگردنرم میریزند . و برای آنکه‌آتش بهتر درگوگرد اثر کند و خوب بگیرد قدری شوره هم در منقل میریزند . عموماً برای هر یک صد گز مکعب فضا ۳ هزار گرم گوگرد نرم و ۳۰۰ گرم شوره بکار می‌برند . همینکه گوگرد آتش گرفت و دود بلند شد باید از اطاق خارج شدزیرا گاز آن خفه کننده است . پس از آنکه ۲٤ ساعت دود در اطاق ماند در و پنجره را باز میکنند تادود خارج شود . بر اثر دود گوگرد ساسها مرده و اطاق قابل زندگانی است . (فرهنگ روستائی ص ۷۳۰ و ۷۳۱).



ساس (۷)

ساس . (ع اِ) کرم خوردگی‌دندان. (تاج العروس) . (ترجمهٔ ترکی قاموس) . (اقرب الموارد) . (قطر المحیط) . سیاهی است دردندان. (شرح‌قاموس) . ‖ دندانی است که خورده شده است . (شرح‌قاموس). (تاج العروس) . (ترجمهٔ ترکی قاموس) . (اقرب الموارد).(قطر المحیط). بن دندان کرم خورده. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

ساس . (ع اِ) نگهبان . (منتهی الارب) . و اصل آن سائس است چون هاروهائر. (تاج‌العروس) . (شرح‌قاموس) . (اقرب الموارد) . (قطر المحیط) .

ساس . (ع اِ) اصل مردم و شمشاد (!). (مهذب الاسماء) (۸).

ساس .(ص) پاکیزه‌ولطیف. (جهانگیری). (برهان) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . اطیف . (اوبهی) . لطیف‌ونازک و خوب (شعوری) . لطیف وپاکیزه و خوشنما و ظریف‌وزیبا. (ناظم الاطباء)،(اشتینگاس). در فرهنگ نظام آمده : خان آرزو در سراج اللغات گوید : « ساس درجهانگیری و غیره بمعنی لطیف و پاکیزه نیز آمده چون سند آن‌رانرنوشته‌اند اغلب که(۹) سپاس را که درنسخهٔ وفائی بمعنی الطف آورده اطیف خوانده بر این تقدیر دو تصحیف واقع شده یکی در لفظ ودیگر درمعنی » . از فاضلی مثل آرزو بعید است که چنین سوء ظنی در حق فاضل دیگر (مؤلفه

---

(۱) Saginaw . (۲) Punaise des lits. (۳) اختصاص به گیلان ومازندران ندارد . (٤) Sāsu . (٥) بنقل از دلتیزش ، ص ۵۰٦ . و نیز رجوع کنید به : فرهنگ بابلی- آشوری، تألیف Bezold ص۲۱٦ : Sassuru . (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . (٦) Cimex lectularius . (۷) Punaise des bois (دست راست) Punaise des lits, (دست‌چپ). (۸) درهر سه نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت نامه چنین است و در هیچ فرهنگ دیگری دیده نشد. (۹) اغلب که: دراصطلاح فرهنگ‌نویسان‌هندوستان یعنی ظن غالب این است که .

جهانگیری) داشته باشد، صماً اگر مرهم می‌بودند احتمال حسدمیرفت. درسنسکریت «سار» بمعنی «عمده وقوی واعلی» هست و تبدیل « را » به «سین» بسیار است . (انتهی) (۱).

ساس . (اِ) مادرزن . (جهانگیری) . (برهان) . (شعوری) . (اشتینگاس) . (ناظم الاطباء). باین معنی هندی است . (جهانگیری) . (برهان) .

ساس . (اِ) فقیر و گدا و مفلس . (شعوری) . (اشتینگاس) . (ناظم‌الاطباء).

ساس . (اِ خ) نام طایفه‌ای قدیم از ایرانیان. (شعوری). (اشتینگاس). (ناظم‌الاطباء). رجوع بمادهٔ قبل وساسان شود.

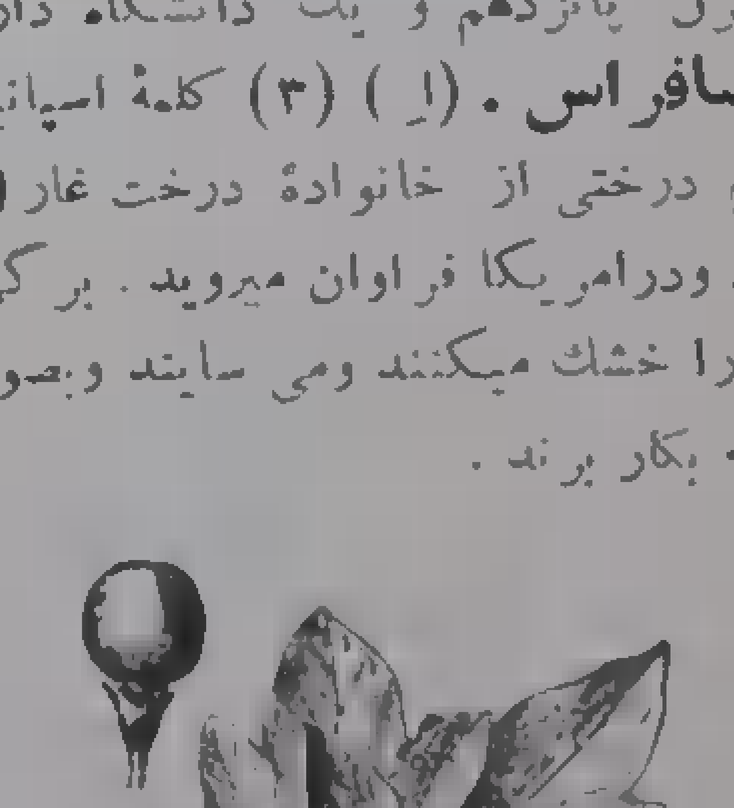
ساس . (اِ خ) نام یکی از آبادیهای دهستان زانوس رستاق بخش کجور شهرستان نوشهر است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ در ذیل زانوس رستاق) . (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۸) .

ساسا . (ع اِ) حلزون. (دزی ج ۱ ص ۶۲۱) .

ساسارکشت . [رَ] (اِ) به لغت سریانی تخمی است دوائی که آن را به عربی بزرالانجره و قریص خوانند . (برهان) . (آنندراج) . بزرالانجره . (فهرست مخزن الادویه) . (اختیارات بدیعی) . تخم انجره . (الفاظ الادویه) . گزنه . قریص . و بپارسی آن‌را تخم‌انجره گویند . (اختیارات بدیعی) . رجوع به بزرالانجره شود .

ساساری . (اِ خ) (۲) شهری است در ایتالیا ، در جزیرهٔ ساردنی ، نزدیک به ساحل شمالی آن و مرکز ایالت ساساری است و ۵۱ هزار تن سکنه دارد . تجارت زیتون وشراب و توتون آن مهم است و قصر کهنی از سال ۱۳۳۰ م . و کلیسائی از قرن یازدهم و یک دانشگاه دارد .

ساسافراس . (اِ) (۳) کلمهٔ اسپانیائی و نام درختی از خانوادهٔ درخت غار (۴) است ودرامریکا فراوان میروید . برگهای آن را خشک میکنند ومی سایند وبصورت ادویه بکار برند .



گل و میوهٔ ساسافراس

ساساک . (اِ) (۵) نام بومیان مسلمان جزیرهٔ لمبک (۶) در اقیانوسیه [illegible] . ساساکها [illegible] از [illegible] وضع [illegible] و [illegible] (۷) [illegible] [illegible] آنان بودند .

ساسال . (اِ) (۸) [illegible] . (دزی) . رجوع به ساسالیوس و سیسالیوس شود .

ساسالیس . (اِ) رجوع به [illegible] و سیسالیوس شود .

ساسالیوس . (اِ)(۹) به لغت سریانی انجدان را گویند ، و آن رستنیی باشد که [illegible] آن‌را [illegible] گویند . و بعضی گویند انجدان رومی است و آن را کاشم رومی نیز گویند ، وآن هم نوعی از این است ، لیکن اندکی درازتر از آن می باشد . (برهان) . (آنندراج) . انجدان رومی و کاشم رومی . (الفاظ الادویه) . انقوزه . (اشتینگاس) . (ناظم الاطباء) .این کلمه در لغت نامه ها و کتب طبی بصور مختلف زیر ضبط شده است : ساسال . (ترجمهٔ صیدنه) . (دزی ج ۱ ص ۶۲۱) . ساسالیطس . (ابن البیطار ج ۲ ص ۲۹ مادهٔ حلزون) . ساسالیوس . (برهان) . (اختیارات بدیعی) . (الفاظ الادویه) . (اشتینگاس) . (ناظم‌الاطباء) . سسالی . (فهرست‌مخزن‌الادویه).(اشتینگاس).(ناظم الاطباء) .سسالیوس. (برهان).(اختیارات). (دزی).(اشتینگاس).(ناظم‌الاطباء).سسلیوس. (ضریر انطاکی) . سیسالی . (اختیارات) . (مخزن الادویه). سیسالیوس . (برهان) . (ترجمهٔ صیدنه) . (اختیارات بدیعی) . (الفاظ الادویه) . (مخزن الادویه) . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . (اشتینگاس) . (ناظم‌الاطباء) . درترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان ذیل کلمهٔ سیسالیوس آمده است: معنی وی چیزی که‌به‌لعاب ماند، وآن‌لغت رومی‌است، وآنچه ازو رومی بود از نبطی خردتر بود، و بوی و طعم او تیز تر بود. رازی گوید که سیسالیوس رومی است ، و گوید در بعضی کتب چنان دیدم که او انگدان رومی است و ابن ماسویه گوید به انگدان رومی مشابهت دارد . دیسقوریدوس او را ساسالی نام کرده است. و برگ او بیرگ رازیانه شبیه بود . و برگ ساسال سطبر تر بود، واوراحمه(۱۰) بود مثل‌شبت، واورا زوایا باشد و طعم او تیز باشد ، و ابن ماسویه گوید اوبه‌زنجبیل مشابه بود .صفت او : ارجانی گوید گرم و خشک است در دویم ومواد را لطیف گرداند وعسرالنفس را سودمند بود و ریاح غلیظ را بشکند، و تسهیل ولادت بکند ، و صرع وعسر البول را نافع بود ، واختناق رحم و ریاح آن [illegible] و اوجاع اعضاء را نافع بود ، و گویند [illegible] انجدان رومی است و به آن [illegible] الا آنکه درازتر [illegible] در او [illegible] بود . (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی) . در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده :

بفارسی کاشم رومی [illegible] است ، و چهار قسم می باشد گیاه یکی [illegible] و از آن قوی تر [illegible] و قبهٔ او [illegible] شبت و ثمرش انجدان [illegible] و دراز [illegible] طعم و [illegible] زیاده بر شبری، و [illegible] این قسم در افعال قوی تر از سایر اجزاء است ، و یکی را [illegible] شبیه به [illegible] کبیر ، و از آن درازتر و کوچکتر [illegible] و قبهٔ او مثل قبهٔ شبت و تخمش [illegible] مشابه گندم و بزرگ تر از [illegible] و تندتر و خوشبو تر از قسم اول و در افعال تخم او قوی تر از سایر اجزاء ، و یکی را برگ شبیه به برگ ریتون و درشت تر و ساقش درازتر از دوقسم اول، و قبهٔ او بزرگتر وثمرش عریض وبزرگ مقدار و فربه وخوشبو ، و قوتش از قسم اول قوی تر و از ثانی ضعیف تر ، و یکی را نبات شبیه به انجدان و ثمرش سفید تر از آن و مستدیر و دراز و قریب بآنکه‌دو طبقه باشد و باعطریة وتندی، و چون مقشر کنند از آن تخمی دراز تر از رازیانه و مایل به سبزی و در طعم شبیه به ترنج ظاهر گردد . و این قسم بیشتر معمول است . و مستعمل‌ازسیسالیوس‌مقشر آن‌است.ومجموع اقسام در دویم گرم وخشک‌و محلل وملطف ومسکن دردهای باطنی و مدر بول وحیض و مفتح سدد و مقوی معده و جهت صرع‌و و عسرنفس و تقطیر بول و اخراج جنین و درد رحم و تقویت هاضمه و رفع‌ریاح و تقویت باه و اذابهٔ بلغم منجمد و یک مثقال اوبا فلفل و شراب جهت رفع مضرت‌هوای سرد و مداومت نه قیراط تخم او بامیفختج تا ده روز جهت گرده و لعوق قسم اخیر با عسل جهت رفع درد سینه و شش وسرفهٔ کهنه و امراض گرده و مثانه نافع و مضر محرورین و مصلحش کتیرا و اکثار اومضر جگر و مصلح او زرشک و قدر شربتش‌یک مثقال و بدلش انجدان است . (تحفهٔ‌حکیم مؤمن) . بغدادی گفته که غیرکاشم است و غلط کرده کسی که کاشم دانسته و شیخ الرئیس در مبحث استسقا گفته که انجدان رومی است ، بالجمله از ادویه است که در ماهیت آن اختلاف است و اصح‌اقوال آن است که نباتی است و چهار قسم میباشد. (از مخزن‌الادویه) . در اختیارات بدیعی

(۱) این وجه اشتقاق مورد تأمل است . (۲)Sassari . (۳)Sassafras . (٤)Lauracées . (٥)Sassak . (٦)Lombok . (٧)Bali. (۸)Séséli. (دزی). (۹)Assatœtida.(اشتینگاس) Sasalios , Seseli, séséli
(۱۰) در تحفهٔ حکیم مؤمن بدل این کلمه قبه آمده است .

در ذیل سیسالیوس آمده: سیسالیوس را سیسالی کویند و سسالیوس (ن ل: ساسالیوس) و سیسالیوس هم خوانند و طردیلون نیز کویند و آن تخم انجدان رومی است و کاشم رومی نیز خوانند و ترکان سیسالیوس را ستیك گویند و در ماست نیزمیریزند ومیخورند ومانند انجدان بود لیکن دراز تر از وی بود اندکی و بغایت سپید بود و آنچه رومی بود بهتر آن بود که ورق آن کوچك بود و بیخ آن خوشبوی بود و صمغ آن حلتیت طیب ود وتخم آن را کاشم خوانند وسیسالیوس هم کویند. وطبیعت آن گرم و خشك بوددر دوم محلل و ملطف بود ودرد های اندرونی را ساکن کرداند و بلغم سته بکدازاند و کویند چون جهار پایان بیاشامند نتایج ایشان زیادة شود وچون با شراب بیاشامند منع ضرر سرما بکند در سفرها ، و درد پشت را سوددهدومصروع را بغایت مفید بود و مقدار مستعمل از وی یك درم بود و ربو و ضیق النفس و سعال مزمن را نافع باشد خاصه تخم وی و بیخ وی و چون با عسل بسرشند و لعق کنند . ووی معده را نیکو بود و مغص ریحی را نافع بود و سده بگشاید و زائیدن آسان کند همهٔ حیوانات را . و عسرالبول را و اختناق و درد کرده و مثانه رانافع باشددریاح خاصره وحالبین سود دهد . و کویند بدل وی خردل سپید بود وکویند انجدان طیب مثل آن وبسیار از وی مستعمل کردن مضعف جکر باشد و مصلح وی عصارهٔ زرشك باشد. (اختیارات بدیعی) .

ساسان . (س) (اِ) (١) کدا و کدائی کننده. (برهان) . کدا. (دهار) . (جهانکیری وشرفنامهٔ منیری بنقل ازاجمال حسینی) . کدا و فقیر . (غیاث بنقل از کشف اللغات) . کدا و فقیر و درویش . (ناظم الاطباء) . (اشتینگاس). رأس الشحاذین وکبیرهم . (قطر المحیط) .رئیس کدایان.نر کدا . سردار کدایان . کویند چون بهمن همای دختر خود را ولیعهد کردانید ساسان از خوف جان بکوهسار کریخت و سیاحت پیشه کرد جمعی از درویشان بر او کرد آمدند و درهیچ مسکنی منزل نساخت ودرهیچ موضع وطن نکرفت بدین معنی آن طایفه را که ایشان به انواع کدیه و کدائی و اصناف سؤال جواهر و نقود از دکان و کیسه‌های مردم استخراج میکردند ساسانیان نامند (٢) (برهان) . کویند دزدی بود که وسائل کثیری برای تحصیل پول ابتکار کرد از آنجاست که همهٔ طراران و کسانیکه از کلاه برداری و تقلب نان میخورند نام« بنوساسان » دارند و شیوهٔ آنان « طریقة ساسان» یا «علم ساسان» نامیده میشود کلمهٔ«سوس» را در(حریری ص ٣٢٦) ببینید . (دزی ج١ص٦٢١). رجل کان فقیراً بصیراً فی استعطاء الناس و الاحتیال فی تحصیل الصدقة منهم .(اقرب الموارد). || صاحب ترك وتجرید وتفرید . (برهان) (٣) . مجرد و تنهاوعزلت کزین وکوشه نشین وخلوت نشین.(ناظم الاطباء) . (اشتینگاس) . رجوع به مادهٔ ذیل شود

ساسان . (اِخ) جد خاندان شاهنشاهی ساسانیان ، ویدربابك و بابك پدر اردشیر نخستین پادشاه آن سلسله است . و لغت نویسان و مورخان اسلامی او را ساسان الاصغر نامیده‌اند در مقابل ساسان الاکبر که بنا بروایات افسانه‌ای جد همین ساسان (ساسان چهارم باصطلاح انجمن آرا) وفرزند بهمن بن اسفندیار است . (٤) در ترجمهٔ تاریخ طبری آمده : اصطخر را روستائی است نام وی طیروره (٥) ، و اردشیر از آن ده بود و ساسان جد اردشیر مردی مبارز ، باهفتاد هشتاد سوار برآمدی، و ملك نبود و لیکن برین دیه‌ها و روستاها مهتر بود و آتشخانهٔ اصطخر بدست وی بود ، و مردی جلد بود ، و او را زنی بود رام بهشت (٦) نام از نسل بازرنجیان که ملوك فارس بودند . پس ساسان را پسری آمد او را بابك نام کرد ، و این بابك چون از مادر بیامد موی او دراز بود مادرش کفت این پسر را کاری بشاید بود . پس چون بزرگ شد ساسان بمرد وبابك هم بکار پدر ایستاد بمهتری آن روستاها و نکاهداشتن آتشخانه و همهٔ استخر . (ترجمهٔ تاریخ طبری چاپ دکتر مشکور ص٨١و٨٢) . اندر تاریخ چنان است که بابك پسرخود ساسان بود واردشیر ازوی بزاد . (مجمل التواریخ والقصص ص ٣٢) . در کارنامه آمده که ساسان پدر اردشیر وداماد بابك از نژاد بهمن بود ولی باکردان به صحرا کردی می‌پرداخت و روایات در این باب مختلف است. (سبك شناسی ج ١ص١١). ثعالبی از اردشیر پسرساسان سخن میراند

(١) پهلوی sâsân ، دینکرت VI ٢٨٣٠، ٢٠ ، Bharucha ٢٢٤> . یوستی در نام نامه (ص ٢٩١) بدون ذکر وجه اشتقاق کوید در فارسی ساسان بمعنی کداست . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . (٢) مطرزی (شرح مقامات حریری چاپ سنگی ایران ١٢٧٣ ص ٣٩ [در اصل بی شماره]) آرد : ساسان نیای ساسانیان را ساسان کرد و ساسان چوپانی میگفتند و سپس هر کس را که کدائی میکرد یا به کار کسی می‌پرداخت و نادان و برهنه بود و شعبده‌گران وسگداران و میمون‌داران و مانند ایشان را هم باو نسبت کردند ، اگر هم از فرزندان او نبوده اند . شریشی نیز (شرح مقامات حریری ، مصر ١٣١٤ ج ١ ص٢٣)ومؤلف تاج العروس (مادهٔ : سیس و سوس) و محیط المحیط (مادهٔ : سوس) همین مطلب را تکرار کرده‌اند . « سسی » درعربی بمعنی کدائی کردن آمده و بنظر میرسد از زبان بربری مأخوذ است . در قاموس بربری « یتسسی » بمعنی کدایی کردن ضبط شده (دزی ج ١ص ٦٥١ : سسی) . نویسندگان اسلامی بین « ساسان » و مادهٔ اخیر خلط کرده‌اند. « ایران باستان : سعید نفیسی ص٤١ » . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) . (٣) این‌معنی دردیگر کتب دیده نشده وظاهراً از برساخته های فرقهٔ آذر کیوان است .

(٤) نسب اردشیر بصور مختلف نقل شده است : اردشیر بن بابك بن ساسان بن [بابك بن مهرمس بن] ساسان بن بهمن‌بن‌اسفندیار . (ترجمهٔ تاریخ طبری چاپ مشکور ص ٨١) . و قیل فی نسبته اردشیر ابن بابك‌بن ساسان‌بن بابك زرار‌بن بهافریدبن ساسان الاکبر بن بهمن بن اسفندیاربن بشتاسب. (طبری ص٤٧٦). اردشیر بن بابك‌بن شاه ساسان‌بن بن‌فریدبن زراره‌بن ساسان‌بن بهمن(زین الاخبار). اردشیر بن بابك بن ساسان بن بابك بن ساسان‌بن بابك بن ساسان بن بهمن‌بن اسفندیار بن وشتاسف. (فارسنامهٔ ابن بلخی). ونسب او در سیرالملوك چنین‌است: اردشیر بن بابك بن ساسان‌بن فانك (ظ. فافك)بن مهونس (مهرمس)بن ساسان‌بن بهمن‌بن اسفندیار. (مجمل التواریخ والقصص ص ٣٢). اردشیربن بابك شاه‌بن ساسان‌بن بابك‌بن ساسان‌بن مه آفرید بن مهرش (مهرمس) بن‌ساسان اکبر بن بهمن‌بن اسفندیار . (آثار الباقیهٔ بیرونی بنقل انجمن آرا) . در متن تاریخ طبری مهرمس آمده ، استاد نولد که Nöldeke احتمال میدهد که تلفظ درست این اسم مهرسان باشد . بنظر نگارند . [پورداود] گذشته از اینکه چنین اسمی [مهرسان] در جای دیگر در جرو سلسلهٔ ساسانیان دیده نشده، این اسم تحریف شده نیست . مس در پهلوی که اکنون در فارسی مه کوئیم بمعنی بزرگ است مثل مسمغان درلهجهٔ دری که مصطلح زرتشتیان ایران است ، مامس یعنی مادر بزرك و بامس یعنی‌پدر بزرگ بنابر این مهرمس درست اسمی است مثل بزرکمهر (یشتها. پورداود ج٢ ص ٢٦٤) . مهرمس در تاج العروس بغلط مهرمش و در انجمن آرا و آنندراج مهرمش نقل شده است . (٥) طیروده من‌رستاق خیر. (طبری). (٦) در متن بغلط « مشهب » چاپ شده است .

ونوشتهٔ او مطابق روایت ایرانی است که موافق تاریخ نیست زیرا ساسان دامادبابك نبود بل پدر او بود، او نیز نژاد ساسان را به بهمن (اردشیر دراز دست) میرساند. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۶۵). پدر اردشیر را ساسان نام بود از نسل ساسان بن بهمن، پدر اردشیر شبانی بابك کردی. بابك درحق اوخوابی دید (۱) از نژادش پرسید اظهار کرد. بابك اورا معزز داشت ودختر داد، اردشیر متولدشد. (تاریخ گزیده چاپ عکسی اروپا ص ۱۰۴).

فردوسی درشاهنامه ساسان را چهارمین پسر ساسان بن دارای کیانی معرفی میکند که همه ساسان نام داشتند:

برین هم نشان تاچهارم پسر
همی نام ساسانش کردی پدر.

ساسان بنزد شبانان بابك رسید وابتدا مزدور و بعدها سرشبان شد شبی بابك بخواب چنان دید:

که ساسان بپیل ژیان بر نشست
یکی تیغ هندی گرفته بدست...
چنین دید درخواب کاتش پرست
سه آتش ببردی فروزان بدست
چو آذرگشسب و چوخراد ومهر
فروزان بکردار گردان سپهر
همه پیش ساسان فروزان بدی
بهر آتشی عود سوزان بدی.

بابك بزرگان وفرزانگان را انجمن کرد وخواب خویش باز گفت. خوابگزار پیش بینی کرد که ساسان یا پسرش پادشاه خواهد شد. بابك ساسان را بدرگاه خواند:

زساسان بپرسید وبنواختش
برخویش نزدیك بنشاختش.

واز گوهر و نژاد او بپرسید. ساسان چون بجان زینهار یافت:

ببابك چنین گفت از آن پس شبان
که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهاندار شاه اردشیر
که بهمنش خواند همی یاد گیر

بابك وی را بنواخت ودختر خود بدوداد و اردشیر ثمرهٔ این پیوند بود. رجوع به (شاهنامه چاپ بروخیم ج ۷ ص ۱۹۲۳ تا ۱۹۲۶) شود.

روایت شبانی ساسان جدساسانیان درشاهنامه یك بار نیز از زبان بهرام چوبین بخسرو پرویز بیان میشود:

بدو گفت بهرام کز راه داد
تواز تخم ساسانی ای بدنژاد
که ساسان شبان وشبان زاده بود
نه بابك شبانی بدو داده بود

(شاهنامه چاپ بروخیم ج ۹ ص ۲۷۰۱) مرحوم مشیرالدوله در کتاب ایران باستان آرد: چنانکه طبری گوید (ج۲ص ۶) ساسان موبد معبدی بود که دراستخر برای ناهید (یکی از ایزدان مذهب زردشت) ساخته بودند وزن اورام بهشت را دختر یکی ازپادشاهان بازرنگی میدانستند این سلسلهٔ پادشاهان دراستخر سلطنت داشت. امکان پسر ساسان در شهر خیر در کنار دریاچهٔ بختگان یا بختگان حکومت میکرد. او برای پسرش اردشیر منصب ارگبدی (دژبانی) قلعهٔ دارابگرد را گرفت و پادشاهی که این منصب باوداد گوزهر بازرنگی بود. بعدها پابك گوزهررا کشت واز اردوان عنوان پادشاهی برای پسرش خواست و وباوجود امتناع اردوان ازاعطای آن، شاپور بعد از فوت پدرش خود را پادشاه دانست و برادرش اردشیر را بتمکین از خود فرا خواند ولی شاپور ناگهان در گذشت و اردشیر تاج پادشاهی برسر نهاد. این است مفاد روایت طبری که با روایت کارنامهٔ اردشیر پاپکان وفردوسی اختلاف کلی دارد. موافق این روایت نسب ساسان جدجد اردشیر به بهمن(اردشیر دراز دست)میرسد. یعنی جد جد او که نیز ساسان نام داشت وپسر دارا معاصر اسکندر بود پس از کشته شدن دارا به هند رفت. دردورهٔ اشکانیان ایران به دویست وچهل دولت کوچك تقسیم میشد وشاه اشکانی بر تمامی پادشاهان سلطنت داشت، پابك که پادشاه پارس بود خوابهائی حیرت آور دید ودانشمندان آن را چنین تعبیر کردند که چوپان او ساسان یا پسرش شاه خواهند شد. پس از آن پابك ساسان را خواست و معلوم کرد که نسب او به بهمن (اردشیر درازدست) میرسد ودختر خودرا باو داد و ازین پیوند اردشیر به دنیا آمد. پیداست که این روایت افسانه است و آنرا از این جهت گفته اند که نسب ساسانیان را به هخامنشیان برسانند زیرا از انقراض سلسلهٔ هخامنشی تازمان پابك ۵۵۰ سال گذشته بود وبنابراین ممکن نبود نسب ساسان درچهار یاپنج پشت به داریوش یا دارای داستانها برسد. ثانیاً اگر ساسان بهند رفت واولاد او تا زمان اردوان در آنجا ماندند خیلی بعیداست که ساسان معاصر پابك پنج قرن ونیم پس ازمهاجرت نیاکانش بهند، ایرانی مانده و بپارس بازگشته چوپان پابك شده باشد. بالاخره [illegible] وزن او رام بهشت را [illegible] [illegible] میدانستند [illegible] [illegible] که بابك پدر اردشیر [illegible] از [illegible] (آذربانان) بود که هم [illegible] و هم [illegible] [illegible] و تا کنون [illegible] [illegible] [illegible] آمده است (ازایران باستان ج ۳ ص ۲۵۲۹ ، ۲۵۳۱)

نام [illegible] ساسان طوری که از [illegible] کعبهٔ زردشت بر [illegible] [illegible]. (ایران در زمان ساسانیان کریستنسن چاپ دوم ص ۱۰۶) ونیز رجوع به (قاموس الاعلام ترکی) و (حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۲۲۲) و (ضحی الاسلام [illegible] ج ۲ ص ۸۱۳) و (سبك شناسی ج ۱ ص ۱۳۴) و (تاریخ سیستان ص ۲۰۱) و(ایران تألیف کریستن سن ترجمهٔ دکتر معین ص ۲۹۱،۲۱۸) شود:

بابك ساسان گوو گو اردشیر
گوست نه بهرام نه نوشیروان.
(دیوان ناصرخسرو ص ۲۱۷).

هستم زنسل ساسان نز تخمهٔ تکین
هستم زصلب کسری نزدودهٔ ینال.
مجدالدین همگرشیرازی.

|| ترکیبات: آل ساسان، خاندان ساسانی. سلسلهٔ ساسانی. ساسانیان:

از آن چندان نعیم جاودانی
که ماند از آل سامان و آل ساسان.
رودکی.

رجوع به ساسانیان شود

|| ابوساسان، کنیة کسری انوشروان ملك الفرس و هو اعجمی و قال بعضهم انما هو انوساسان بالنون. (تاج العروس).(شرح قاموس) :

هذا ابو ساسان قد اشجاکم
ما ذالقیتم من ابی ساسان.
اوراق صولی (۲).

|| بیت ساسان، خاندان ساسانی.

|| گوهر ساسان، نژاد ساسانی:

خلق همه زاب وخاك وآتش وبادند
وین ملك از آفتاب گوهر ساسان.
(رودکی بنقل تاریخ سیستان ص ۳۲۰).

ساسان. (س نسبی) ساسانی. ساسانیان:

تن آسان بسوی خراسان کشید
سپه را بر آئین ساسان کشید.
(شاهنامه چاپ بروخیم ج ۸ ص ۲۳۲۷).

چو آزرمها برزمین برزنیم
همه بیخ ساسان زبن برکنیم
(ایضاً ج ۸ ص ۲۶۶۵).

(۱) خواب دیدن بابك از اینك درشبی آذر فرن بغ وآذر گشسب و برزین مهر بخانهٔ ساسان فرود آمدند رجوع به فقرهٔ ۱۰ از فصل اول کارنامهٔ اردشیر بابکان و و شاهنامه شود. (۲) اخبارالراضی بالله والمتقی لله چاپ ۱۹۳۵ م. مصر ص ۲۱۶.

ز دفتر همه‌نامشان بسترم
سر تخت‌ساسان به‌پی بسپرم.
(ایضاً ج ۹ ص ۲۶۹۵).

ساسان. (اِخ) (... پنجم) بعدازخسرو پرویز درمرو بوده و نامهای یا شاهان‌ایران را که پارسیان آنان‌رابه‌وخشوری‌پذیرفته‌اند و آن پانزده صحیفه است و بزبان آسمانی داده‌اند او بفارسی ترجمه کرده و نام آن دسا تیر است(۱)وفرهنگ‌لغات‌دساتیرنیز ... ن حاضر است وبعضی لغات ازآنجا ... شد ومیشود.(انجمن آرا). (آنندراج). ... ساسان (۲) بزعم مؤلف دساتیر شانزدهمین پیغامبر ایرانی بوده‌است. رجوع به [فر]هنگ ایران باستان پور داود ص ۳۴) و (مزدیسنا در ادبیات فارسی دکتر معین چاپ اول ص ۵۰-۵۱) شود.

ساسان. (اِخ) محلتی به‌مرو، درخارج آن شهرازدروازهٔ فیروزیه. و بعضی ازرواة بدان منسوبند. (معجم‌البلدان یاقوت). نام این موضع در انساب سمعانی ساسیان ضبط شده‌است. رجوع به‌ساسیان شود.

ساسان. (اِخ) (رودخانهٔ ...)در کازرون، آبش شیرین و گوارا، ازچشمهٔ ریجان - برخاسته از تنگ چکان گذشته در قریهٔ حسین‌آبادکازرون به‌آب چشمهٔ سراب شیر وچشمهٔ سیاه رود آمیخته وارد رودخانهٔ شاپور شود. پس درقریهٔ بوشکان کازرون به‌آب چشمهٔ سرآب دختران پیوسته چون به قریهٔ رودان خشت رسد آن را رودخانهٔ خشت گویند. (فارسنامهٔ ناصری).

ساسان. (اِخ) حمدالله مستوفی آن را نام قدیم فسا شمارد و گوید: [فسا] فسابن طهمورث دیو بند ساخته بود خراب شد، گشتاسف‌بن لهراسب کیانی تجدید عمارتش کرد، و نبیره‌اش بهرام‌بن اسفندیار باتمام رسانید، ساسان نام کرد. (نزهةالقلوب چاپ لسترنج ص ۱۲۵).

ساسان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نودان بخش کوهمره نودان‌شهرستان کازرون، واقع در ۱۲ هزار گزی شمال نودان و جنوب کوه چنار شاهیجان و ۳۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

ساسان. (اِخ) ابن بهمن‌بن اسفندیار ملقب به ساسان الاکبر مطابق روایات افسانه‌ای که درشاهنامه‌ونیزدر کلیهٔ کتابهای تاریخ ولغت آمده جد سلسلهٔ ساسانی است. در برهان قاطع آمده: نام پسر بهمن بن اسفندیار است که از همای دخت که هم خواهر وهم مادراو وهم زن وهم دختر پدر او بود گریخت، گویند چون بهمن همای دخترخودراولیعهد گردانید،ساسان ازخوف جان‌به کوهسار گریخت‌وسیاحت پیشه کرد، جمعی ازدرویشان براو گرد آمدند ودرهیچ مسکنی منزل نساخت ودرهیچ موضعی‌وطن نگرفت بدین معنی آن طایفه را که بانواع گدائی واصناف سئوال جواهر و نقود از دکان و کیسه‌های مردم استخراج میکردند ساسان نامند. (برهان). او [بهمن] را پسری بود نام او ساسان از زنی نام او شیوز (۳) از فرزندان طالوت ملک. (ترجمهٔ تاریخ طبری چاپ دکتر مشکور ص ۷۰).

درشاهنامه آمده:

پسر بود اورا یکی شیرگیر
که‌ساسانش‌خواندی‌وراردشیر
یکی دخترش بودنامش همای
هنرمند و بادانش وپاک رای
پدر در پذیرفتش از نیکوی
بدان‌دین که خوانی‌ورا پهلوی
همای دل افروز تابنده ماه
چنان بد که آبستن‌آمد زشاه
چوشش ماه شد پر زتیمار شد
چو بهمن چنان دید بیمار شد
چو ازدرد شاه اندرآمد زپای
بفرمود تا پیش او شد همای
چنین گفت کاین‌پاک‌تن‌چهرزاد
ز گیتی فراوان نبودست شاد
سپردم بدو تاج و تخت بلند
همان لشکر وگنج وبخت‌بلند
ولی عهد من او بود در جهان
هم‌آنکس کزو زایداندرنهان
چوساسان‌شنیداین‌سخن‌خیره‌شد
زگفتار بهمن دلش تیره شد
بسه روز ودوشب بسان‌پلنگ
ازایران بمرزی‌دگر شدزننگ
دمان سوی شهرنشا پور شد
پراز درد بود ازپدر دور شد
زنی را زتخم‌بزرگان‌بخواست
همی‌خویشتن‌داشت‌باخاک‌راست
همی داشت تخم کیی درنهفت
زگوهر بگیتی کسی رانگفت
زن پاک‌تن پاک فرزند زاد
یکی نیک پی‌پور فرخ نژاد
پدرنام ساسانش کردآن‌زمان
مراورا بزودی سرآمدزمان.

(شاهنامه چاپ بروخیم ج ۶ ص ۱۷۵۵ تا ۱۷۵۷).

درمجمل‌التواریخ والقصص آمده: ... کی بهمن، پسر اسفندیار بودومادرش‌رانام‌اسنور(۳) بودازفرزندان‌طالوت‌الملک،ونام اواردشیر بود، کی اردشیر دراز انگل خواندندی او را وبه بهمن معروف است،واورا درازدست نیز گویند... واورا پسری بودنامش‌ساسان، ودختری‌همای.(همان کتاب ص ۳۰). بهمن را پسری بود نام وی ساسان، چون بهمن پادشاهی‌دختررا داد، [وی] ننگ آمدش ازین‌کار وبه‌دورجای برفت و نسب خویش پوشیده کرد، وگوسفند چند بدست آورد وهمی داشتی تا به هندوستان‌اندر بمرد، و ازوی‌پسری ماندهم ساسان نام‌بود،تاپنجمین پسر همچنان [ساسان] نام همی‌نهادند، و روزگار اندر محنت و شبانی کردن همی گذاشتند تاپاپک پادشاه اصطخر خوابها دید که بجایگاه گفته شود. (همان کتاب ص ۳۲ و ۳۳). چون‌بهمن گذشته‌شد ازوی پنج‌فرزند ماند. دوپسر یکی ساسان دیگر دارا... ساسان باآنکه عامل وعالم و مردانه بود رغبت‌بپادشاهی‌نکرد وطریق‌زهدسپرد ودر کوه‌رفت.(فارسنامهٔ‌ابن‌بلخی چاپ‌تهران ص تهران‌ص ۴۴).

او [بهمن] را پسری بود ساسان نام و دختری همای نام بهمن همای را زن کرد وپادشاهی‌بدختر داد ساسان‌ازرشک بعبادت مشغول شد. (تاریخ گزیده چاپ عکسی‌ص ۸۹). (۴).

به‌عقیدهٔ یزدانیان ساسان نخست تارک دنیا شد وبپادشاهی نپرداخت وخودرادرحکمت وریاضت کامل ساخت و اولاد اولاد خودرا نیز به تحصیل‌دانش وفرزانگی وصیت کرد وهمهٔ اولاداودرسلک کاملین‌منسلک‌شده‌اند. (انجمن‌آرا). (آنندراج).

نخست ساسان‌بزعم مؤلف دساتیرپانزدهمین پیغمبرایرانی‌بوده‌است(۱).رجوع به‌(فرهنگ ایران باستان‌پورداود ص ۳۴) و(مزدیسنا در ادبیات فارسی دکتر معین چاپ اول ص ۵۰- ۵۱) شود.

ساسان. (اِخ) ابن دارا (ساسان‌دوم) بروایت فردوسی در شاهنامه فرزند دارا آخرین پادشاه کیانی است که‌بعدازپدربهند گریخت. فردوسی گوید:

چودارا به‌رزم‌اندرون کشته‌شد
همه دوده را روز برگشته شد

---

(۱) براساسی نیست رجوع به‌دساتیر شود.

(۲) پنجم بودن این ساسان، باعتبار این است که قبل از او چهار تن را باین نام یاد کرده‌اند: اول ساسان‌بن بهمن (ساسان‌الاکبر). دوم ساسان‌بن دارا. سوم ساسان‌بن ساسان. چهارم ساسان پدربابک وجد اردشیر(ساسان الاصغر). رجوع به شاهنامه و ردیف وردهٔ هریک در این لغت‌نامه شود.

(۳) ن. ل: اشواد. مجمل التواریخ والقصص: اسنور، کتیبهٔ زردشت (بنقل کریستنسن): دینگ.

(۴) ونیز رجوع به (تاریخ بیهق ص۲۴) وساسی دراین لغت‌نامه شود.

پسر بد مر اورا یکی شادکام
خردمند وجنگی وساسان به‌نام
پدرزا بدانگونه‌چون کشته‌دید
سر بخت ایرانیان کشته دید
از آن لشکر روم بگریخت‌اوی
به دام بلا بر نیاویخت اوی
به‌هندوستان در، بزاری بمرد
زساسان‌یکی کود کی‌ماندخورد
برین هم نشان تا چهارم پسر
همی‌نام، ساسانش کردی پدر
شبانان بدندی و گر ساربان
همه ساله با درد ورنج گران.

(شاهنامه چاپ بروخیم ج۷ص ۱۹۲۳).
یک‌باردیگر در شاهنامه هنگام گفتگوی خسروپرویز بابهرام چوبین نام این ساسان بمیان میآید:
وراگفت خسرو چو دارا بمرد
نه تاج بزرگی به‌ساسان‌سپرد؟

(همان چاپ ج ۹ ص ۲۷۰۱).
رجوع به‌ساسان شود.

ساسان. (ـاخ) ابن روزبه از امیران ایران پیش ازاسلام‌است ودرمجمل‌التواریخ والقصص بنقل از تاریخ حمزهٔ اصفهانی نام وی درشمار مرزبانانی ازپارسیان آمده که بردیار عرب فرمان دادند. وگوید: «ساسان‌بن روزبه پادشاه تهامه، ومصر، و عمان، وثعلبه، ویثرب بودست اندرروزگار قدیم. روزبه ساسان همچنین بر عمل پدر بوده‌است». رجوع به (مجمل التواریخ والقصص ص۷۹) و (تاریخ حمزهٔ اصفهانی چاپ برلن ص ۹۱) شود.

ساسان. (ـاخ) ابن ساسان (ساسان سوم) بروایت فردوسی در شاهنامه، فرزند ساسان‌بن بهمن‌بن‌اسفندیار است. فردوسی گوید : چون بهمن همای را ولیعهد خود ساخت ساسان دلتنگ شد وبه‌نیشابور رفت وزنی ازبزرگان بخواست و اورا فرزندی آمد که :

پدر نام ساسانش کرد آن زمان
مر او را بزودی سرآمد زمان
چو کودک زخردی بمردی رسید
در آن خانه جز بینوائی ندید
ز شاه نشاپور بستد گله
که بودی به کوه و بهامون یله
همی بود یک چند چوپان شاه
به کوه و بیابانش آرامگاه.

(شاهنامه چاپ بروخیم ج ٦ ص ١٧٥٦).

ساسان. (ـاخ) ابن فشافشاه بن جوهر شهریار فارس بن ساسان بن بهمن. مؤلف فارسنامه (ابن‌بلخی) نام وی را در سلسلهٔ نسب بیست وپنجمین پادشاه ساسانی که بعداز شهر براز (بسال ٦۲۹م.) بر تخت نشست آورده و نسب او چنین است : خرهان‌بن ارسلان بن باینجور بن مازیدبن لنمودبن دبیرفدبن‌اوتکدسب‌بن ویونجهان بن تالجاترب‌بن‌انوش‌بن ساسان‌بن فشافشاه ابن جوهرشهریار فارس‌بن بهمن الملک. (فارسنامه چاپ تهران ص ۲۰). (چاپ اروپا ص ۲٥).

ساسان‌آباد. (اِخ) نام قدیمی‌سبزوار بزعم مؤلف تاریخ بیهق، و آن منسوب به‌ساسان بن بهمن است. در تاریخ بیهق آمده : چون ساسان دید که پدرش جنبنی رابروی‌اختیار کرداوبرخاست وگوسفند کی چند خریدوبه ناحیت بیهق‌آمد و آنجا که ساسان قاریزاست که‌ساسقاریز نویسندنزول کرد، وآن‌کاریز بفرمود تا براندند. پس گوسفندان اینجا آورد که قصبهٔ ساسان آباد است که امروز سبزوار نویسند. پس به‌حدود یوزکند ترکستان رفت که‌آن‌را اوزجندخوانند و آنجا دیهی بنا کرد که آن راسبزوار (سابزوار) خوانند و اصل آن هم‌ساسان‌آباد است وامروز [نیمهٔدوم قرن ششم] معمور ومسکون است. (تاریخ بیهق مصحح احمد بهمنیارص ٤۰ و٤۱).

ساسان‌الاصغر. [نُ ل ْ اَ غَ](ترکیب وصفی، اِخ) لقبی‌است که مورخان اسلامی به ساسان پدر بابک پدر اردشیر بابکان داده‌اند،ساسان‌الاصغر بن بابک‌بن مهرمس (۱) بن ساسان‌الاکبر «ابوالاکاسره» واو حفید ساسان الاکبر بن بهمن‌بن اسفندیار است. (تاج‌العروس). ورجوع به (منتهی‌الارب) و(طبری طبع لیدن ج ۲ص ۸۱۴) و (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۱ص ۲۲۲) و (مجمل‌التواریخ والقصص‌ص۳۳) وساسان (چهارم) دراین لغت‌نامه شود.

ساسان‌الاکبر. [نُ ل ْ اَ بَ] (ترکیب وصفی، اِخ) لقبی‌است که‌فرهنگ نویسان ومورخان اسلامی به‌ساسان‌بن بهمن (ساسان نخست) (۲) داده‌اند.رجوع به(تاج‌العروس) و (شرح قاموس درمادهٔ س و س) و (سبک شناسی ج ۱ ص ۱۳٤) ونیز رجوع به ساسان بن بهمن در این لغت‌نامه‌شود.

ساساندره. [رَ] (اِ خ) (۳) رود خانه‌ایست در افریقای غربی فرانسه که به خلیج گینه می‌ریزد.

ساسان‌سراء. [سَ] (اِ خ) دهی‌است از دهستان گیل دولاب بخش رضوانده شهرستان‌طوالش،واقع‌در ٤هزار گزی‌خاوز رضوانده، کنارراه آهن پونل به کیورچال. جلگه‌ای، و هوای آن معتدل مرطوب و مالاریائی، وآب‌آن از رود خانهٔ‌شفارود، و محصول‌آن برنج وابریشم و صیفی‌است، ۲۹٦ تن‌سکنه‌دارد که‌بزراعت‌میگذرانند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

ساسان قاریز. (اِخ) معرب ساسان کاریز دیهی در بیهق، و آن را در قرن ششم ساسقاریز می نوشتند. ودر این‌عصر نام‌یکی از کاریزهای مغیثه از توابع زبع کاه است و از دیه آن اثری‌نیست. رجوع به (تاریخ بیهق ص ٤۰ و حواشی آن‌ص ۳۳٦) و ساسان آباددراین‌لغت نامه‌شود.

ساسان‌کرد. [نِ کَ] (ترکیب‌وصفی، اِ خ) لقب ساسان بن بهمن‌است. (شرح مقامات‌حریری مطرزی‌چاپ سنگی۱۲۷۳ ص۳۹ بنقل دکترمعین در حاشیهٔ برهان). رجوع به ساسان بن بهمن شود.

ساسانی. (ص نسبی) منسوب به‌ساسان نیای اردشیر وجدسلسلهٔ شاهنشاهی‌ساسانی. || (دولت ...) سلسلهٔ ساسانی. خاندان ساسانیان. سلاطین ساسانی ساسانیه. آل‌ساسان. آل اردشیر. بنو ساسان. اکاسره. رجوع به‌ساسان، و ساسانیان‌شود.

ساسانی. (اِ)(پهلوی ...) زبان‌دورهٔ ساسانیان. پهلوی جنوبی و جنوب غربی. پارسیک. زبان ساسانی. لهجهٔ متأخر از زبان پهلوی که‌در دورهٔ حکومت ساسانیان درایران‌متداول بوده واین درمقابل‌پهلوی اشکانی است که‌لهجهٔ‌مقدم بر آن بوده‌است. رجوع به پهلوی (زبان‌و خط ...) دراین لغت نامه شود. || کتیبهٔ ساسانی، کتیبه بزبان پهلوی ساسانی. سنگنبشتهٔ باز مانده ازدورهٔ ساسانی.

ساسانیان. (اِ خ) (٤) سلسلهٔ شاهنشاهانی که بعداز اشکانیان و تا حملهٔ تازیان برایران حکومت‌میکردند. خاندان ساسانی‌بعداز خاندان‌هخامنشی مقتدرترین و معروف ترین سلسلهٔ ایرانی است ودورهٔ چهارصدسالهٔ‌شاهنشاهی ساسانیان‌تأثیرعظیمی در تکوین ملیت و فرهنگ ایرانی داشت وهنگامی که سخن ازایران باستان وآداب و سنن خالص ملی ایران بمیان میآید هر ایرانی بلا فاصله تمدن ساسانی را توأم با تمدن هخامنشی‌فرایاد میآورد. مؤسس این سلسله اردشیر پور بابک پور ساسان، و آخرین پادشاه آن‌یزدگردسوم بودومدت سلطنت آنان، از کشته شدن اردوان آخرین پادشاه اشکانی [۲۲٦ م.] تا

(۱) در اصل، مهرمش. رجوع بحاشیهٔ٤ ص۱۱٤ حرف سین‌شود.

(۲) به‌اصطلاح انجمن آرا ظاهراً پیروی از دساتیر.

(۳) Sassandra.

(٤) Sassanides.

کشته شدن یزدگرد سوم [۶۵۲ م. = ۳۱ ه.] ۴۲۶ سال بود و دراین مدت ۳۵ تن از آنان سلطنت راندند. ساسان جد این خاندان مردی از دودمان نجبا و موبد پرستشگاهی بود که در استخر برای ناهید (اناهیتا) ساخته بودند. زن او [رام بهشت] دختر گوزهر (گوچهر) از پادشاهان بازرنگی (وازرنگ) بود. بازرنگیان در ایباره (نسا = بیضا = کاخ سفید) درشمال شیراز حکومت داشتند. بابک پسر ساسان در شهر خیر در کنار دریاچهٔ بختگان حکومت داشت وبااستفاده از خویشاوندی با بازرنگیان پسر خود اردشیر را بمقام ارگبدی شهردارابگرد رسانید و این مقدمهٔ پیشرفت این خانواده بسوی قدرت گردید. مقارن این احوال بابک بر گوچهرشاه شورید و مقروی نسایه‌را گرفت و گوچهر را کشت و خود بشاهی رسید. اردشیر میخواست پادشاه سرتا سر پارس شود ولی بابک اندیشهٔ فرزند جاه‌طلب‌را دریافت و هراسان شد ونامه‌ای بحضور شاهنشاه اردوان پنجم نوشت و دستوری خواست که تاج گوچهر رابرسر فرزندبزرگترخود شاهپور گذارد. شاهنشاه در پاسخ نوشت که او بابک و پسرش اردشیرا یاغی میشناسد. بابک اندکی بعد از این‌واقعه درگذشت و شاهپور بجای او نشست ومیان او وبرادرش‌اردشیر کشمکش بالاگرفت ولی اردشیر مجبور باطاعت از برادر بزرگترشد. اتفاقاً شاهپور بطور ناگهانی بدرود حیات گفت. این حادثه را مشیرالدوله(درکتاب ایران قدیم‌ص۱۵۱) بسال ۲۱۲ م. (۱) بعلت خراب شدن زیرزمین‌قصرملکه‌های‌میداندو کریستنسن (چاپ دوم ترجمهٔ کتاب او ص ۱۰۷) بسال ۲۰۸ م. (۲) درضمن‌حمله به‌دارابگرد در نتیجهٔ افتادن سنگی از سقف در خانهٔ ویرانه‌ای ذکر میکند. بعد از شاهپور برادران دیگر تخت و تاج را به اردشیر تقدیم کردند و بدینسان مردی به قدرت رسید که تاریخ او را مؤسس حقیقی شاهنشاهی ساسانی میشناسد. اینک پادشاهان ساسانی وخلاصه‌ای ازشرح حوادث‌روزگار هریک:

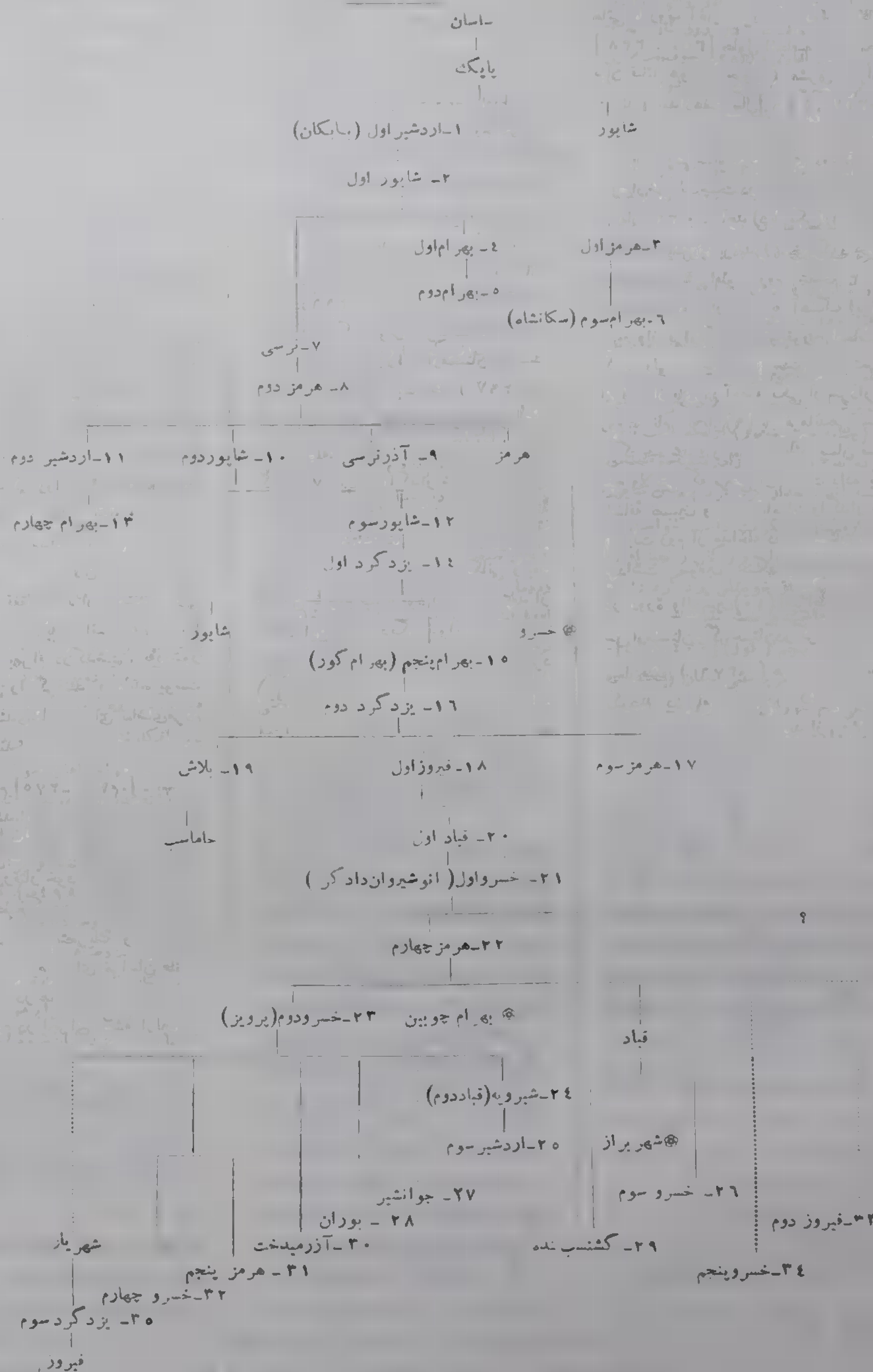
۱- اردشیر اول (ارت خشتر) [۲۲۶- ۲۴۱م.]- اردشیر اندیشهٔ‌شاهنشاهی‌بزرگی را در سر داشت. ابتدا برادران خود را کشت و طغیان دارابگرد را فرونشاند وبکرمان تاخت‌وپادشاه آنجا بلاش (ولخش) راگرفت و پسرخود اردشیر را والی آنجا کرد. آنگاه بسال ۲۲۳م. علم طغیان بر افراشت، و پادشاهان خوزستان و عمان‌را مطیع‌خود کرد. اردوان آهنگ سرکوبی اردشیر کرد و به پادشاه خوزستان دستور داد اردشیررا بازدارد و به تیسفون فرستد ولی‌اردشیر پیش‌دستی کرد ابتدا‌شاذشاهپور شهریار اصفهان را شکست داد و کشت و آنگاه رو به اهواز نهاد و پادشاه خوزستان را از پای در آورد و ولایت کوچک میشان را (در مصب دجله و کرانهٔ خلیج فارس) فروگرفت. سر انجام نبرد بزرگی‌میان اردشیر و شاهنشاه‌اشکانی که خودفرماندهی سپاه را داشت در جلگهٔ هرمزدگان خوزستان در گرفت و به روز ۲۸ آوریل ۲۲۴ م. (۱) سپاه اشکانی شکسته و اردوان کشته شد. چندی بعد اردشیر پیروزمندانه وارد تیسفون گردید.و به سال ۲۲۶ م. در معبدناهید در استخر یادرتنگهٔ نقش‌رجب‌تاجگذاری کردوعنوان «شاهنشاه ایران» را برگزید، و ایران در تحت تسلط اودر آمد و لیکن‌ارمنستان وگرجستان موقةً مستقل ماندند. اردشیر پس ازتسخیرسگستان‌وابرشهر(درخراسان) و مرو و خوارزم و بلخ قدرت خود را بر نواحی شرقی نیز بسط داد وپادشاهان کوشان (درهٔ کابل و پنجاب) و طوران (قزدار در جنوب کویته و مکوران (مکران) سفیرانی بحضور او فرستادند، و اورا به‌شاهنشاهی‌شناختند. آنگاه بایران بازگشت وبه‌آهنگ جنگ با رومیان به سال ۲۲۸ م. از فرات گذشت. قیصر روم الکساندر سور [سِ ور] سه سپاه مأمور حمله بایران کرد، اردشیر هر سه سپاه را در هم شکست وحران و نصیبین‌را گرفت و آنگاه روی به ارمنستان نهاد و خسرو پادشاه آنجا راشکست داد وکشت. اردشیر برای تقویت بنیاد شاهنشاهی‌ایران کارهای‌مؤثری‌انجام‌داد، پارسی کردن‌دین زردشت و تعقیب و کشتار شاهزادگان ساسانی بنیاد سلطنت وحکومت را استوار ساخت. کارهای بزرگ‌اردشیرا بشرح زیر میتوان‌خلاصه کرد، ایجادمرکزیت وتبدیل پادشاهان محلی به نجبای درباری - جمع آوری اوستا که از روزگار بلاش اول اشکانی آغاز شده بود - رسمی کردن‌دین زردشت-تقسیم‌مردم‌به طبقات-ایجاد آرامش وایمنی- زنده کردن‌سپاه جاویدان‌داریوش بزرگ - تخفیف کیفرهاازجمله منع بریدن دست. اندیشه و سیاست اردشیر را در دو جمله خلاصه کرده اند، بجای آزادی‌دورهٔ اشکانی بایدنظم وقانون واحدی‌حکمفرما باشد. دین و دولت بهم بسته‌اند، یکی بی دیگری نپاید.

۲- شاپور نخست (شاه پوهر) [۲۴۱- ۲۷۱ م.]- شاپوربعداز مرگ پدرجانشین او شد و مطابق یک سنت باستانی که تاجگذاری درنخستین نوروز پس ازجلوس شاه انجام میگرفت در۲۴۲ م. رسماً تاج گذاری کرد. درآغازپادشاهی‌او ارمنستان و حران شوریدند. ارمنستان را به‌آسانی و حران را بعد ازمحاصرهٔ ممتد و بکمک دختر پادشاه آنجا باز گرفت. آنگاه در سالهای [۲۴۱ تا ۲۴۴ م.] با رومیان جنگید. در این جنگها ابتدا نصیبین(۳) و انطاکیه را گرفت ولی چون گردین بامپراطوری روم رسید و خود بجنگ شاپور آمد سپاه ایران در سوریه شکست خورد و نصیبین از دست رفت و تیسفون در محاصره افتاد. سر انجام باشورش رومیان و خلع گردین جانشین او باشاپور پیمان صلح بست وارمنستان و بین‌النهرین جزو ایران گردید. دومین جنگهای شاپوراز[۲۵۸ تا ۲۶۰ م.]طول‌کشید. این بار ابتدا شاپور به‌پیروزیهای‌درخشانی رسید. والرین (۴) امپراتور سالخوردهٔ روم را اسیر کرد ومردی‌بنام سیریادیس(۵) را بامپراطوری روم گماشت و لقب قیصر بدوداد واین‌حادثه‌درآن‌روزگاران‌انعکاس شگرفی درجهان داشت. شاپور بعد ازفتح انطاکیه و کاپادوکیه آهنگ ایران کرد ولی در راه اذینه (اذناتوس) پادشاه تدمر که از ان پیش از شاپور خشونت دیده‌بود بهمدستی تازیان بادیه نشین بانتقام حادثهٔ پیشین و بامید غنائم بیکران بدشمنی راه براو بیست وسپاه او را تار ومار کرد وحتی بعضی زنان شاپوررا به اسارت گرفت و در تعقیب سپاهیان ایران تیسفون را محاصره کردو سپس‌شامات راگرفت و با روم‌متحد شد. شاپور از شاهان بزرگ ساسانی است بدست مهندسان‌و اسیران‌روم سدشادروان‌را

(۱) راجع به تاریخ سلطنت شاهنشاهان ساسانی باید در نظر داشت که تا ۴۱۰م. سالهائی که ذکرشده‌تقریبی است. (نلدکه بنقل مشیر الدوله در ایران قدیم‌ص۱۵۱). (۲) این‌تاریخ در کتیبهٔ شهر شاپور ذکر شده است. رجوع به (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان کریستنسن چاپ دوم حاشیهٔ ص ۱۰۷) شود. تقی زاده در تعیین تاریخ نخستین شاهنشاهان ساسانی بطور کلی با دانشمند ان دیگر اندکی اختلاف دارد. رجوع به (کریستنسن چاپ دوم ص ۱۰۸)شود.

(۳) Nissibin کرسی اروستان و در۲۵فرسنگی‌موصل امروزی واقع بود. (۴) Valerien (۵) Cyriâdis

ساسانیان (۱)



(۱) این جدول از کتاب (ایران قدیم تألیف حسن پیرنیا مشیرالدوله) استخراج وتنظیم گردیده‌است. شماره‌ها ترتیب سلطنت را میرساند، و نامهای بدون شماره از شاهزادگانی است که سلطنت نداشته‌اند، ستاره (⊛) علامت کسانی‌است که ازغیرخاندان ساسانی سلطنت یافته‌اند.

شاپور درشوشتر بررودکارون ساخت ونیز شهر شاپور را در نزدیکی کازرون بنا کرد. بنای نیشابور و جندی‌شاپور را نیز بدو نسبت داده‌اند. پدیدآمدن مانی [بسال ۲۴۲م.] در روزگار او بود. مرگ او بسال ۲۷۱م. روی داد.

۳- هرمزداول [۲۷۲ - ۲۷۳م.] -بعداز پدر برتخت نشست، پیش‌از سلطنت‌هرمزد اردشیر(۱) نام‌داشت. وی‌بانی‌شهرهرمزداردشیر در خوزستان است که بعدها تازیان آن را سوق‌الاهواز نامیدند(۲). مانی را که از ایران رفته بود‌بایران‌خواست‌ودر کاخ‌خود در دستگرد جای داد ونواخت.

٤- بهرام اول [۲۷۲ - ۲۷۵م.] - وی بعد از برادر بتخت نشست. در روزگار او زنوبیا شاهبانوی تدمر [تَ مُ] رن ادینه از ایران یاری خواست. بهرام سیاست‌غلطی در پیش گرفت. بدین‌صورت که سپاه اندکی روانه کرد و در نتیجه هم تدمر بدست رومیان افتاد وهم اورلین امپراطور روم از مداخلهٔ ایران رنجید و بقصد کینه‌جوئی مردم‌آلان‌را برآن‌داشت که از طرف قفقاز به‌ایران تاختند. ولی اورلین پس از ورود به بیزانس[۲۷۵م.] و اندکی بعد بهرام درگذشت. به‌دستور این شاه مانی را گرفتند و زنده پوست کندند ودر جندی‌شاپور برای تماشای‌مردم به‌تیری آویختند.

٥- بهرام دوم [۲۷۵-۲۸۲م.]- بعد از پدر پادشاه شد.ابتدا ستمکروخونریز بود وچون کنکاشی برای خلع او کردند به اندرز موبدی‌رفتار خود را تغییر داد. از کارهای او مطیع کردن سکاهای سیستان و افغانستان بود که بتحریك و همدستی برادرش هرمزد فرمانروای خراسان طغیان کرده بودند. در همین سالها کاروس(۳) امپراطور روم در اجرای نقشهٔ اورلین به مرزهای شمالی ایران تاخت وبا سارماتها جنگید بعد بین النهرین و حتی تیفون را گرفت ولی در یك روز طوفانی بدنبال‌یك رعد وبرق او را مرده یافتند، وسپاه روم آن را نشانهٔ خشم خدادانستند وعقب‌نشینی کردند.

٦- بهرام‌سوم [۲۸۲م.] پسر هرمز بعد از وفات بهرام دوم بتخت نشست(٤) و چون درحیات پدرش پس از تسخیر سیستان به حکومت آنجا منصوب گشت به سکانشاه مشهور بود و چند ماهی بیش سلطنت نکرد.

۷- نرسی (نرسه) [۲۸۲- ۳۰۱م.] نرسی پسرشاپور اول‌است وبعضی‌اورا پسر بهرام سوم دانسته‌اند. در دورهٔ اوجنگهای شدیدی برسرارمنستان باروم‌ان درگرفت دیوکلسین (٥) امپراطور روم تیرداد را بپادشاهی‌ارمنستان گماشت ولی نرسی اورا از آنجا بیرون راند. دیوکلسین گالریوس (٦) سردارمعروف را بسوی‌ایران‌فرستاد. نرسی‌در۲۹٦م. رومیان را درهم شکست و تیرداد و گالریوس گریختند. ولی‌سال بعدگالریوس‌نرسی را درارمنستان شکست داد و پیمان صلحی بسته شد (۲۹۷م.) که بموجب آن پنج ولایت واقع درساحل غربی دجله: ارزون، مك، زابده، رحیمیه، کردو (۷) بروم واگذار شد و گرجستان تحت حمایت‌روم وارمنستان خارج ازمنطقهٔ نفوذ ایران شناخته‌شد واین بدترین‌پیمانی بود که نظیرآن را دردورهٔ اشکانی و بعد از آن با روم نبسته بودند. نرسی بعد از انعقاد این پیمان دیگر نتوانست سلطنت کند، استعفا کرد و چندی بعد از غم بمرد (۳۰۱م.).

۸- هرمز دوم [۳۰۱ - ۳۱۰] وی بعد از پدر بتخت نشست. دادگری کرد ودر آبادانی‌ایران کوشید. در۳۱۰م در جنگ با اعراب کشته‌شد.

۹- آذر نرسی (آذر نرسه) [۳۱۰م.] بعد از پدر به تخت نشست وچون خونریز وبیدادگربود بزرگان ونجبا اورا کشتند وپسرش‌را کور کردند[۳۱۰م.] وچون پسری در خاندان سلطنت نبود تاج شاهی را درخوابگاه شاهبانو زن هرمز آویختند وپسربدنیا نیامده را بشاهی شناختند.

۱۰- شاهپور دوم (بزرك= ذوالاکتاف =هوبه سنبا) [۳۱۰-۳۷۹م.]-وی‌پیش از زادن‌نام شاهی یافت ولی از ۱٦سالگی رسماً زمام اموررا بدست گرفت. دردورهٔاو قسطنطین امپراطور روم دین مسیح را رسمیت داد و از این راه عامل جدیدی برای دشمنی‌میان ایران و روم فراهم‌آمد. از خوشبختی شاپور،قسطنطین در گذشت ودر ارمنستان بعلت حمایت تیرداد از دین جدیدمردم ازاو بیزار شدند. شاپور جنگ هائی با روم آغاز کرد که دوازده سال [۳۳۸ - ۳۵۰] بطول انجامید. درهمین میان قبائل هون (خیون) بمشرق ایران تاختند و بعدازهفت سال[۳۵۰ - ۳۵۷م] جنگ‌شکست‌قطعی‌خوردندو گروم‌بات‌پادشاه آنان‌باگروهی‌سپاه درجنگهای دوم شاپور باروم‌میان‌شرکت‌جست.در آغازاین‌جنگهاشاپور دربهار ۳٦۰م دژآمد (دیاربکر)را بعد از مقاومت‌شدید،ونیزبزابدرا تسخیر کرد.چون یولیان(۸) امپراطور روم شد در ۳٦۳ باصد هزار مرد از سوریه آهنگ ایران کرد واز فرات گذشت‌وتیسفون رامحاصره کرد ولی در جنگهای بعدی به‌تیریك‌مرد ایرانی از پای درآمد و یکی از سرداران روم به نام یویان(۹) به فرماندهی سپاه برگزیده شد، و بموجب یك پیمان صلح پنج ولایتی که نرسی از دست داده بود باضافهٔ نصیبین وسنجار بایران واگذار شد و دولت روم از مداخله در ارمنستان دست برداشت. سومین جنگهای شاپور باروم در دورهٔ والنسین(۱۰) امپراطوربعدی‌بر سر ارمنستان وگرجستان‌درگرفت‌وبموجب پیمان‌صلح (۳۷٦م.) هر دو دولت تعهد کردند در امور آن دو کشور مداخله نکنند. شاپور بزرگ بعد از ۷۰ سال سلطنت در۳۷۹درگذشت.

۱۱- اردشیردوم[۳۷۹-۳۸۲م.] -ظاهراً برادر شاپور بزرگ و مردی نیك فطرت ولی سست‌رای بودودر سال چهارم‌سلطنت بوسیلهٔ بزرگان ونجبا خلع گردید.

۱۲ - شاپور سوم [۳۸۲ -۳۸۸م.] - وی پسر شاپور بزرگ بود وبعدازاردشیر بتخت نشست. در دورهٔ او ارمنستان میان ایران‌وروم تقسیم شد.قسمت بزرگ‌شرقی جزو ایران وقسمت کوچکتر غربی ازآن روم شد و در هر دو قسمت شاهزادگان اشکانی بحکومت معین‌شدند(۳۸٤م.).

۱۳- بهرام چهارم [۳۸۸- ۳۹۹م.] - بعد از برادر برتخت نشست وچون‌درزمان پدر والی کرمان بود معروف به کرمانشاه است. در روزگار او خسرو والی‌ارمنستان ایران‌بتحریك تئودس(۱۱)یاغی‌شد.بهرام سپاهی بارمنستان فرستاد، بهرام راگرفتند

---

(۱) کتیبهٔ کعبهٔ زردشت. (۲) هنینك (بنقل ترجمهٔ کریستنسن چاپ دوم ص ۲۵۲). Carus. (۳)

(٤) متن از (ایران قدیم) است. در (ترجمهٔ کریستنسن ص۲۵۷) آمده : پس از وفات وهرام دوم در سنهٔ ۲۹۳ پسرش وهرام سوم به تخت نشست. اما سلطنتش بیش از چهارماه نپائید. نرسه‌پسر شاهپور اول که عم پدر این پادشاه جوان بود طغیان کرد وغالب شد. موضوع کتیبهٔ بزرگ نرسه درپایکولی ذکر این حادثه است. ممکن‌است وهرام سوم پس ازسال۲۹۳م. دربرخی ازقسمتهای شرقی ایران بشاهی باقی مانده باشد.

(٥) Diocletien. (٦) Galérius. (۷) Arzanène, Moksoène, - Zabdicène, Réhimène, Corduène

(۸) Julien. (۹) Jovien (۱۰) Valentien. (۱۱) Théodos.

و بایران آوردند ودر دژ فراموشی زندانی کردند و بهرام‌شاپور برادر والی معزول را بجای او گماشتند . در روزگار بهرام تئودس امپراطور ، روم را بدو قسمت غربی وشرقی تقسیم کرد . بهرام درشورشی که درسپاه روی‌داد کشته شد .

۱٤ ـ یزدگرد اول (بزه‌کار) [۳۹۹ـ۴۲۰م.] ـ پسر شاپور سوم است و چون میخواست از نفوذ بزرگان وموبدان بکاهد اورا بزه‌کار (اثیم) نامیده‌اند. در مقابل مورخان غربی وی را بعلت مهربانی بامسیحیان ستوده‌اند. دردورهٔ اوآرکادیوس (۱) امپراطور روم شرقی تئودوس ولیعهدخردسال‌خودرادرتحت حمایت‌یزدگردقراردادونفوذشاهنشاه‌ایران درتقویت امپراطوری تئودس مؤثر بود . فوت‌یزدگردرا بعضی در نزدیکی دریاچهٔ سو (چشمه سبزنیشابور) ازلگد اسب آبی شمرده‌اند ، وبرخی آن‌رادرنتیجهٔ‌سوءقصدی دانسته اند . بعداز یزدگرد پسرش شاپور کەدرارمنستان حکومت داشت خواست بر جای پدر نشیند ولی بزرگان و نجبا او را کشتند و یکی از خویشان یزدگرد را که خسرو نام داشت برتخت نشاندند .

۱۵ ـ بهرام پنجم (گور) [۴۲۰ـ۴۳۸م.] ـ بهرام‌گور که بسرپرستی نعمان ملک‌حیره درکاخی‌بنام خورنق (۲) پرورش یافته،بنا بیک روایت معروف تاج شاهی را از میان دوشیر بجنگ آورد . در روزگار او طایفه‌ای‌ازهونهای‌سفید بنام (هباطله = هیتالیان) به سال ۴۲۵م . بمرزهای شمال خاوری ایران تاختند . بهرام خودنهانی وبشتاب برسرمهاجمان رفت وآنانرا درهم شکست‌وخاقان آنانرا کشت‌وتاج‌اورابەغنیمت بەآتشکدهٔ آذرگشنسب واقع درشهر شیز فرستاد . در دورهٔ بهرام جنگهائی نیز با روم‌شرقی‌بعلت‌وضع‌مسیحیان ایران درگرفت کەبپیروزی ایران پایان یافت وبموجب یك پیمان‌صلح‌صدساله‌آزادی مسیحیان‌درایران وزردشتیان درروم تعهد شد.(۴۲۲ م .) . پیوستگی کامل ارمنستان بایران در زمان بهرام واقع گردید . بهرام بشکار گورخر علاقه وافر داشت وگویند جان برسر این هوس نهاد وروزی درشکارگاه در باطلاقی فرورفت .

۱۶ ـ یزدگرد دوم [۴۳۸ـ۴۵۷م.] ـ پسر بهرام‌گور بعداز پدر برتخت نشست . وی نیز گرفتار تاخت‌وتازهیاطله بود . در دورهٔ اورواج‌سریع مسیحیت در ارمنستان‌موجب نگرانی‌شد. خطی کەمسروپ‌ارمنی اختراع کرده بود (۳۹۷م.) مبانی ملی‌ارامنه را استوار وآنانرا بەپافشاری تشویق میکرد. مهرنرسی وزیر ایران اعلامیه ای در رد مسیحیت صادر کردوروحانیون‌مسیحی‌ارمنی پاسخی بدان منتشر کردند . در جنگهای یزدگرد واردان مامی کنی سردار ارمنی کشته شدو پیشوای روحانی ارامنه با ده کشیش اسیر شدند و چون اکثریت مردم هنوز بدین زردشت بودند آتشکده‌ها از نو روشن شد وآرامش‌برقرار گردید.(۳). بموجب پیمانی که با روم شرقی بسته شد تئودوس امپراطور پذیرفت کەسالانەمبلغی بایران بپردازد و ایران‌پادگانی در دربند قفقاز برای ایمنی روم وایران نگاه دارد.

۱۷ ـ هرمز سوم [۴۵۷ـ۴۵۹ م.] ـ پسر بزرگ یزدگرد، بعداز مرگ او برتخت نشست ولی برادر کوچکتر او بنام فیروز ادعای سلطنت کرد وسرپرست او رهام از دودمان مهران‌در ری به هرمز حمله کرد و اورا کشت . درمدت‌جنگ‌دوبرادرمادرشان دینگ درتیسفون سلطنت میکرد .

۱۸ ـ فیروزاول [۴۵۹ـ ۴۸۳م.] بعد از برادر بەشاهی‌نشست، درروزگار اوبدبختی از هر سوی به ایران روی آورد . ابتدا خشک‌سالی دیرپازی (که مدت آنرا هفت سال نوشته‌اند) پیش آمد فیروز بحسن تدبیر بلابگردانید و بی‌تخفیف مالیاتها و نظارت در توزیع‌خواربار درآسایش‌مردم کوشید . ولی تاخت‌وتازهیاطله‌نام‌وزندگانی اورا بر باد داد .فیروزاگرچه کیداریان‌را مغلوب کردامادرجنگ باخشنواز‌یاخشیون (٤) پادشاه هیاطله اسیرشدوبوعدهٔ‌برداخت غرامت رهائی یافت وفرزندش کواد(غباد) دوسال‌بگروگان بود. درجنگ‌بعدی‌فیروز وسپاهش بصحرای بی‌آب‌وعلفی(۵)افتادند ونابود شدند وهیاطله‌تامرو وهرات را فرو گرفتند . وایران دچار زبونی‌وخواری‌شد. از آثارفیروز دیواری درشمال ایران (از دریای‌خزر در امتداد گرگان رود) است کەدرمقابل هیاطله کشیده‌است .

۱۹ ـ بلاش (ولاش) [۴۸٤ـ۴۸۷ م.] ـ پس‌از برادربکمك سردار معروف زرمهر (معروف بەسوخرا) ازخاندان بزرك‌قارن وحکمران سکستان‌بسلطنت‌رسید. ودردورهٔ سلطنت او قدرت بدست سوخرا بود . سوخرا باهیاطله صلح کرد و ایران متعهد شدسالانه مبلغی بەخشنواز بپردازد .آنگاه زریر (زارن ـ زاره) برادر شاه‌طغیان کرد وچون واهان‌حکمران‌ارمنستان بلاش‌را در سرکوبی او یاری کرد دین عیسوی در ارمنستان برسمیت شناخته شد . بلاش بعد ازچهارسال پادشاهی بعلت وضع‌بد کشورو ناخرسندی بزرگان (ظاهراً بتحریك سوخرا) خلع‌و نابیناشدو کواد پسرفیروز بسلطنت رسید .

۲۰ـ قباد اول (غباد ـ کواذ) [۴۸۷ ـ ۵۳۱ م.]وی‌پسرفیروزاست‌وازشاهان‌توانا وباتدبیر ساسانی‌است . درزمان بلاش‌برای تصاحب تخت‌وتاج نزد هیاطله رفت و بعد ازسەسال باسپاهی روی بەایران‌نهاد. ورود او باخلع بلاش‌مصادف شد واو با مسالمت برتخت نشست . آغاز پادشاهی او مصادف با رواج شعبه ای ازدین مانی بنام‌مزدکیه (زردشتگان = درست‌دین) شد . وضع نابسامان اجتماعی ایران که ناشی از شکستهای فیروز اول و ضعف و ناتوانی بلاش بود زمینه‌را برای افکارمزدك‌پسر بامدادآماده کرده‌بود . قباد ابتداء برای‌در هم‌شکستن نفوذ موبدان ونجبا روی‌خوشی بآن افکارنشان‌داد، ولی موبدان واشراف (مخصوصاً هواخواهان سوخرا که بفرمان قباد کشته‌شده بود)همدست شدندواوراخلع و در دژ فراموشی (زندان انوشبرد) در خوزستان باز داشتند و برادرش جاماسب رابرتخت‌نشاندند.(۴۹۸م.). قباد اززندان بهمدستی زنش وسرداری بنام‌سیاوش بدیار هیاطله گریخت‌وسپاهی بایران کشیدوجاماسب را برکنار کرد و دوباره بر تخت نشست (۵۰۲م). این‌باردربرابرموبدان‌ونجباونیز درحمایت از مزدکیان‌شیوهٔ احتیاط درپیش گرفت حتی بسال ۵۲۸م . که مزدکیان اصرارداشتندباتوطئه قباد را وادار کنند که پسرش کاوس (پتشخوار گرشاه) را به ولیعهدی‌برگزیندبکمك پسر کوچکترش خسرو (انوشیروان) سران آن فرقه را قتل‌عام کرد . قباد بعد از ده سال جنگ باهیاطله [۵۰۳ـ۵۱۳] آن‌قوم را مغلوب ومنکوب کرد بطوری کەازآن بیعدیگر خطری ازآن‌سومتوجه ایران‌نگردید . در

(۱) Arcadius .

(۲) خورنق کوشکی بود بلند ، چون گنبدی ، چنانکه در باغها بنا کنند ، درو خانه و حصار ، و اورا دیواری بلند ، آن را بپارسی خورنه [متن : خورند . حاشیه : خوربد] خوانند وبتازی‌خورنق . (ترجمهٔ طبری چاپ‌دکتر مشکور ص۱۱۱) .

(۳) رجوع به (ترجمهٔ کریستنسن چاپ دوم‌ص۳۰۶ تا ۳۱۲) شود .

(٤) در سغدی بمعنی شاه است . حدس‌از مولر (ترجمهٔ کریستنسن چاپ دوم‌ص۳۱۷) .

(۵) صحرای آخال کنونی .

دوسلسله جنگ با روم یکی در ۵۰۳ م. دردورهٔ آناستاس (۱)ودیگری در ۵۳۱م. دردورهٔ یوستی‌نین(۲) دولت بیزانس(روم شرقی) رانیزشکست داد. قباد بنیادگذار یك‌رشته اقدامات عمرانی است که‌در دورهٔ پسرش‌انوشیروان بثمر رسید و بنام‌اومعروف گردید.

۲۱ - خسرو اول (انوشیروان دادگر) [۵۳۱ - ۵۷۹ م.] - بزرگترین شاهنشاه ساسانی، سرداری‌دلاور وسیاستمداری‌مدبر بود. بعدازجلوس باتجدید نظر درمالیاتها واستواری بنیاد سپاه بتقویت اساس‌مملکت کوشید. ابتدا بکمك وزیرش مهبود برادرش کاوس وجم (جام = ژم) پیروزی یافت. آنگاه مزدکیان‌را کشتارو‌ریشه کن کرد. وباسرکوبی‌هیاطله وخزرهامرزهای ایران راایمنی بخشید. در آغاز سلطنت بسال ۵۳۲ با یوستی‌نین‌پیمان‌صلح واتحاد بست ولی بعد از آنکه ازاصلاحات‌داخلی فراغی یافت‌ببهانهٔ‌اینکه قیصرروم درستیزهٔ منذر بن نعمان پادشاه حیره (تحت حمایت ایران) باحارث‌بن‌جبله‌امیرغسان‌بدون‌آگاهی ایران مداخله و داوری کرده‌است‌باآهنگ جنگ باروم ازفرات گذشت و انطاکیه را فروگرفت وپس‌از دریافت غرامت و قرار پرداخت‌مبلغی‌سالانه بوسیلهٔ‌رومیان‌باآنان‌صلح کرد(۵۴۰م.)وی‌یك‌باردیگربرسرلازیکا با رومیان‌جنگید. و بعداز بستن یك‌پیمان صلح پنج‌ساله باخاقان ترك متحدشد و به سرزمین‌هونهای‌سفید(هیاطله)لشکرکشید و آن‌سرزمین فتنه‌خیز را میان خودوترکان تقسیم کرد وجیحون‌مرز ایران قرارگرفت ونواحی‌باختر، طخارستان، زابلستان ،رخج جزو ایران شناخته شد. وقتی که ابرهه سردار مسیحی حبشی یمن را تصرف کرد وسیف‌بن‌ذی‌یزن‌ازشاهزادگان‌حمیربایران پناه‌جست،وهرزسردارایرانی‌رابه‌یمن‌فرستاد وحبشیان‌راازآنجای‌بیرون راند (۵۷۰م.). خاقان ترك ببهانهٔ‌اینکه سفیرش درایران مسموم شده‌بادولت‌روم متحد شد (۵۶۹م.) وبمرز ایران تاخت و بعد در ۵۷۱ رومیان را تحریك بحمله بایران کرد. در سومین جنگ با روم شرقی [۵۷۲-۵۷۹ م.] انوشیروان با وجود پیری خود به مقابلهٔ رومیان‌رفت‌ونصیبین را بازگرفت واطراف انطاکیه راآتش زد وشکست رومیان‌چنان بود که یوستی‌نین‌دوم مجبور باستعفا شد و جانشین او کنت تیبریوس (۳) با پرداخت مبالغی غرامت صلح کرد. مرگ‌انوشیروان در ۵۷۹م. جنگهای ایران وروم‌را نا تمام گذاشت.روزگار انوشیروان‌آخرین دورهٔ درخشان قدرت و عظمت ایران باستان بود.

۲۲- هرمزچهارم (ترك‌زاد) [۵۷۹- ۵۹۰م.] بسال ۵۷۹ تکیه برجای‌پدر زد وجنگ بارومیان راتا ۵۸۹ م. ادامه داد. در اثنای جنگ‌با روم‌ترکان بایران‌تاختند وبهرام چوبین سرداردلاور ایرانی مأمور سرکوبی ترکان‌شدو آنان را تارومار کرد وخاقان ترك را کشت وپسرش را اسیر کرد. آنگاه مامور جنگ با رومیان شد و شکست خورد و هرمز تحقیرش کرد، شورید و رو به تیسفون نهاد. و چون بزرگان و نجبای پایتخت نیز از هرمز ناخشنود بودند ضداو بر خاستند. هرمز گریخت ولی وستهم وبندوی برادران‌زنش اورا گرفتند و ابتدا نابینا کردند و بعد کشتند.

۲۳ - خسرودوم(پرویز)[۵۹۰-۶۲۷م.]- بعداز پدر پادشاهی‌رسید ولی بهرام‌چوبین پسر بهرام گشنسب ازمردم‌ری وازخاندان مهران که مدعی بود نژادش به اشکانیان میرسد بعزم‌سرکشی روی‌به پایتخت نهاد. خسرو تیسفون را ترك کرد وبهرام به پایتخت درآمد وبنام «بهرام‌ششم» برتخت نشست(۴) (۵۹۱م.). خسرو به روم رفت وموریکیوس(۵) قیصرروم‌اورابه‌سپاهی‌مدد کرد باین‌شرط که شهردارا ومیافارقین به روم‌واگذار گردد. بهرام که‌مردم‌وموبدان دل خوشی از وی نداشتند در گنزك آذربایجان در برابر خسروشکست خورد و به ترکان پناه برد و در بلخ بیاسود و وچندی‌بعد گویابتحریك خسرو کشته‌شد. جنگهای خسرو باروم [۶۰۳ - ۶۲۷م.] وپیروزیهای‌درخشان اوآخرین‌جلوهٔ عظمت سپاه ایران است. چون در سال ۶۰۳ موریکیوس کشته شد و پسرش‌فکاس(۶) به ایران پناه آورد خسرو قیصر جدید را به‌رسمیت نشناخت و آهنگ روم کرد و شهرهای دارا وآمد (دیاربکر) و ادس‌و حران‌را گرفت‌وسپاه دیگری ازآذربایجان به‌کاپادوکیه‌حمله‌بردندوفریکیه ودو ولایت دیگرآسیای‌صغیرراغارت کردند.این‌فتوحات وضع‌داخلی روم را درهم‌ریخت وهرقل(۷) زمام‌کارهارادر دست گرفت. بسال ۶۱۱ خسرو انطاکیه‌و دمشق راگرفت و صلیب عیسی را به ایران فرستاد. وشهربراز سردار بزرگ‌ایران‌بمصرتاخت واسکندریه را گرفت (۶۱۶ م.) شاهین سردار دیگری ایرانی کالسدن (۸) را درنزدیکی قسطنطنیه گرفت وایران تقریباً به حدود زمان هخامنشیها رسید (۶۱۷م.). خزانهٔ روم که به‌قرطاجنه حمل میشدبه‌دست‌خسرو افتاد ومعروف به‌گنج بادآورد گردید. به سال ۶۲۲ هرقل از بغاز هلس‌پونت (داردانل) گذشت وبعدازیك رشته جنگها سر انجام در دستگرد بیست فرسنگی تیسفون خسرو روبه‌گریز نهاد. این‌حادثه هیجانی درتیسفون‌میان‌نجباومردم‌برانگیخت ومخصوصاً رفتار بدخسروباشهربرازوتوهین به‌نعش شاهین دوسردار دلاورایرانی‌وضعی پیش‌آورد که‌خسرورا خلع و زندانی کردند وبعداز چندی کشتند (۶۲۸م.). خسرو پرویز آخرین شاهنشاه بزرگ‌ساسانی‌بود ودریغ که ضعف‌نفس وغروروخودپسندی‌و ستمکاری او موجب شد که نه تنها ایران نتوانست ازفتوحات‌نخستین اوبهره‌ای برد بلکه جنگهای بی‌حاصل او زمینه را برای انقراض شاهنشاهی ساسانی فراهم آورد.

۲۴- قباد دوم (شیرویه) [۶۲۷-۶۲۹م.]. شیرویه پسرخسرو پس‌از پدر بنام قباد دوم برتخت نشست و دو سال و چندماه سلطنت کرد. وی بارومیان صلح کرد. مرزهای دو کشور به‌حال قبل ازجنگهای خسرو در آمد و اسیران دوجانب آزاد شدندوصلیب مسیح برومیان باز داده شد. شیرویه ابتدا به‌عدل رفتار میکرد ولی‌سرانجام ۱۷ برادر خود راکشت وخود نیز به بیماری طاعون درگذشت.

۲۵- اردشیرسوم وشهر براز [۶۲۹] - بعد از شیرویه فرزند هفت سالهٔ اورا به‌نام اردشیرسوم‌برتخت‌نشاندندوماه‌آذرگشنسب نایب‌السلطنه شد. شهربراز سردارمعروف خسرو پرویزلشکربه‌تیسفون کشید واردشیر را بعد از یکسال ونیم سلطنت کشت و با اینکه از خاندان سلطنت نبود بپیروی از بهرام چوبین ووستهم برتخت نشست ولی چندتن ازنجبای هواخواه خاندان ساسانی از جمله ماهیار، وزادان فرخ، وپوس فرخ قیام کردند و شهر برازغاصب را کشتند.

۲۶- خسرو سوم [۶۲۹م. = ۷ه.] - بعد از شهر براز، پسر قباد برادر زادهٔ خسرو پرویز بنام خسرو سوم درشرق ایران بر تخت نشست ولی فرمانفرمای خراسان او راکشت.

۲۷- جوانشیر [۶۲۹م.] - ودرهمان سال جوانشیر پسر خسروپرویزنیز شاهی یافت. کریستنسن ازکسی بنام «فرخزادخسرو» از اعقاب پرویز نام می‌برد که شاید همو باشد.

---

(۱)Anastase . (۲) Justinien . (۳) Conte Tibérius .

(۴) رجوع به (داستان بهرام چوبین مستخرج از تاریخ‌بلعمی درسلسلهٔ انتشارات شاهکارهای ادبیات فارسی) و(ترجمهٔ کریستنسن چاپ دوم ص ۴۶۵) شود .

(۵) Maurikios . (۶) Phocas . (۷) Héraclius Ier. (۸)Chalcédoine .

۲۸ - بوران [۶۳۰م.] در تیسفون دیهیم شاهی‌را بر سر بوران دختر خسرو پرویز نهادند و پوس فرخ وزارت یافت. بوران بعداز یکسال وچهارماه سلطنت وبستن‌پیمان قطعی صلح با رومیان درگذشت.

۲۹ - گشنسپ بنده [۶۳۱م.] - بعد از بوران گشنسپ بنده برادر خسرو سوم و پسر قباد برادر زادهٔ خسرو پرویز سلطنت یافت.

۳۰ - آزرمیدخت[۶۳۱م.] - سلطنت‌وی چند ماه بیش نپائید. سپهبد فرخ‌هرمز ملکه را بزنی خواست. وآزرمیدخت در نهان وسائل کشتن اورا فراهم آورد. رستم پسر فرخ هرمز سپاه بتیسفون کشید و آزرمیدخت را خلع و نابینا کرد.

۳۱ - هرمز پنجم[۶۳۱م.] - نوهٔ خسرو پرویز بود.

۳۲ - خسرو چهارم [۶۳۱م.] نوهٔ خسرو پرویز بود.

۳۳ - فیروز دوم [۶۳۱م] نوهٔ انوشیروان بود. کریستنسن سلطنت کوتاه او را بقید تردید بین‌بوران وآزرمیدخت ذکرمیکند.

۳۴-خسروپنجم[۶۳۱] نوهٔ انوشیروان[؟]بود.

۳۵ - یزدگرد سوم [۶۳۲ - ۶۵۲م] - پسر شهریار (نوهٔ خسرو پرویز) جوان بی‌تجربه‌ای بود که‌درسال ۶۳۲ م. (= ۱۰ ه.) بسلطنت بر گزیده شد. دورهٔ بیست سالهٔ سلطنت او مصادف با نهضت عرب یکی از بزرگترین حوادث تاریخی ایران گردید که به شاهنشاهی ساسانی پایان‌داد. در آغاز سلطنت یزدگرد همهٔ موجبات انقراض فراهم شده بود. سیاست نظامی جدیدی که از دورهٔ انوشیروان در پیش گرفته شده و آن مبنی بر دادن اختیار به سپهبدان و مرزبانان محلی بود قدرت شاهنشاهی ساسانی را متزلزل کرده و یک نوع ملوك الطوایفی بوجود آورده بود. نفوذ خطرناك نجبا و موبدان وضع را نابسامان میداشت. سلطنت ۱۲ تن در ٤ سال‌فاصلهٔ‌مرگ‌خسروپرویز وجلوس‌یزدگرد اعلام‌خطر شومی برای‌ایران‌بود. فرسودگی سپاه پس‌ازجنگها وشکستهای خسروپرویز نیروی مقاومت ملی را تضعیف کرده بود. پراکندگی اندیشه‌ها وهرج ومرج سیاسی وکثرت ستم و بیداد و پریشانی ودرویشی مردم ناایمنی محسوسی پدید آورده بود. اعراب تازه نفس مسلمان بامید غنائم‌دنیوی وبهشت اخروی بچنین کشوری تاختند و بنیادآن‌را برانداختند.

درسال ۶۳۳ م. (۱۲ ه.) خالدبن ولید بدستورعمردر کرانهٔ خلیج‌فارس بمرزایران تجاوز کرد وهرمز مرزدار ایرانرا کشت و جنگی روی داد که آنراجنگ پل نامند. آنگاه درساحل فرات روبه‌شمال نهاد و در الیس سپاهیان ایران‌را درهم شکست و از خون اسیران‌ایرانی جوئی براه انداخت. سال بعد در «جنگ پل» بهمن سرکردهٔ ایرانی بدستور رستم فرخ هرمز اعراب را شکست شدیدی داد ومثنی‌بن حارثهٔ‌شیبانی سردار عرب زخمی برداشت که‌بدان مرد. امادرجنگ‌بعدی در «بویب» بازهم پیروزی از اعراب بود درسال ۶۳۵ م. (۱٤ه.) عمربن خطاب سپاهی مرکب ازسی‌هزارتن به‌سرداری سعدبن‌ابی‌وقاص‌بایران فرستاد. در۶۳۶م. (۱٤ه.) در جنگ چهارروزهٔ معروفی درقادسیه‌نزدیك کربلا رستم‌سردار بزرگ ایران کشته‌شد و سپاه ایران‌بسختی شکست خورد ودرفش کاویان‌بچنگ‌اعراب افتاد. وقتیکه‌اعراب آهنگ تیسفون کردند یزدگرد پایتخت را رها کرد و تازیان با بهت وحیرت‌وارد آنجای شدند. در۶۳۷م (۱۶ه.) سپاه‌ایران‌بسرداری مهران رازی درجلولا بامهاجمان جنگید و باز ایرانیان شکست خوردند. ازآن ببعد اعراب مدتی را بتسخیر شهرهای باقیماندهٔ بین‌النهرین گذراندند. دفاع دلیرانهٔ هرمزان سردار ایرانی ازاهواز (۱۹ ه.) ثمری نداد. شوشتر نیزبعد از ۱۸ ماه محاصره بچنگ دشمن افتاد. در سال ۶٤۲م. (۲۱ ه.) ایرانیان‌بفرماندهی‌پیروزان سردارسالخوردهٔ ایرانی آخرین بار در نهاوند با تازیان روبروشدند. بااینکه‌نعمان‌بن مقرن‌سرکردهٔ عرب کشته شد ایرانیان بسختی شکست خوردند وراویان عرب این فتح را «فتح الفتوح» نامیده‌اند. از آن ببعد یزدگرد هرگز نتوانست خود مقاومت ثمربخشی‌در برابر مهاجمان نشان دهد ودفاع ایالت شرقی و شمالی و جنوبی بدست دلاوران محلی افتاد.

استمداد یزدگرد از فغفور چین و خاقان ترك نیزبی‌نتیجه بود. درده‌سال بعدازجنگ نهاوند ایالات دیگر یکی بعد از دیگری بچنگ مهاجمان میافتاد. تنها تبرستان تا نیمهٔ‌سدهٔ‌دوم هجری (۷٦۹م.) پایداری کرد و حکومت آنجای با سلسلهٔ سپهبدان بود که نژاد از خاندان قارن‌پهلوپارتی‌داشتند.

یزدگرد شهر بشهر بسوی مشرق ایران میگریخت «بسال ۳۱ هجری (۶۵۲م.) (۱) در مرو از بداندیشی ماهوی سوری مرزبان آن‌دیار به آسیابانی پناه برد و آسیابان خاك وجودش را «باد فنا داد». پیکرش را بنا اسقف نصاری از مرورود گرفت ودرطیلسانی‌مشك آلودبه‌خاك‌سپرد. فیروز پسریزدگرد درطخارستان بنام‌فیروز سوم برتخت نشست وبموجب روایات چینی فغفور چین نیز وی‌را باین عنوان‌شناخت. نام کشور فیروز را در کتب چینی «پوسی» لیئث نوشته‌اند. بعدها فیروز ازفشاراعراب به‌چین رفت و بسال ۵۷ ه. در چانگ آن آتشکده‌ای ساخت ودر۶۷۲م. درگذشت وپسری بنام نرسی از وی بر جای ماند. درسال «۷۲۲-۷۲۸م. خسرونامی ازاخلاف یزدگردسوم باترکان همدست شدتاسلطنت را بدست آورد ولی بمقصود نرسید.

یزدگرد پسردیگری بنام بهرام وسه دختر بنامهای ادرك وشهربانو ومردآوند داشت وبروایت شیعیان‌شهربانوهمسرامام‌حسین ع گردیدونه امام‌شیعیان‌ازفرزندان اوهستند.

تمدن دورهٔ ساسانی (۲) - سلسلهٔ ساسانی یکی‌ازدوشاهنشاهی‌بزرگ‌ایران‌باستان‌است که بعلت تمدن درخشان وآثارعظیم هنری و پیروزیهای بزرگ در جنگ با روم بزرگترین‌امپراطوری‌جهان کهن، ووجود شاهنشاهان بزرگی چون اردشیر، شاپور، بهرام گور، انوشیروان وجلال وشکوه‌دربار خسروپرویز و گنجهای‌افسانه‌ای اوموضوع آثار فراوانی درادبیات شرق عموماً، ودر ادبیات ایران خصوصاً گردیده‌است.

حادثهٔ مهم و دیرپاز روزگار ساسانیان «جنگ باروم» وآنهم بیشتربرسرمسئلهٔ «ارمنستان» بود و همین حوادث موجب تضعیف این دوقدرت عظیم گردید وزمینه را برای چیرگی تازیان فراهم ساخت.

سلسلهٔ ساسانی‌علاوه‌برایران کنونی، بین‌النهرین و ارمنستان و اران و ماوراءالنهر و نیز در مشرق تارود سند را در دست داشتند. در آن‌دوره ایران بچندین کوره (یااستان) تقسیم شده و هراستان مرکب ازچند تسو (طسوج) بود حکمرانان کل را شتربان، مرزبان، شهردار، بدخش مینامیدند وبعضی ازآنان عنوان و لقب خاصی داشتند.(۳) پایتخت ساسانیان تیسفون (مدائن) واقع‌در مشرق دجله بود و خسرو پرویز از سال ۶۰۳ م. دردستگرد (٤) خسرو، واقع در

(۱) درترجمهٔ کریستنسن، چاپ دوم، ۶۶۱م.

(۲) برای کسب اطلاعات مبسوط در این باره رجوع به (ترجمهٔ ایران درزمان ساسانیان کریستنسن) و (تاریخ تمدن عهد ساسانی نفیسی) شود.

(۳) برای القاب حکمرانان نواحی رجوع به (تاریخ تمدن ایران ساسانی نفیسی ص ۳ تا ۵) شود.

(٤) دستگرد مترادف با کلمهٔ امروزی مزرعه (= زمین و ملك زراعتی) است. (ترجمهٔ کریستنسن چاپ دوم ص ٤۷۵).

۱۰۷ هزار گزی شمال خاور تیسفون اقامت گزید.

پادشاهان ساسانی علاقهٔ فراوانی به آبادانی داشتند و بنای شهرهای زیادی را بآنان نسبت داده اند (۱). مشهور ترین بنای ساسانی «طاق کسری» است.

جامعهٔ دورهٔ ساسانی بر دو پایهٔ خون وخاك (خانواده ومالکیت) استوار بود و مزدك برای بر هم زدن آن ارکان قیام کرد و وفیقی نیافت. بطوریکه از «نامهٔ تنسر» و دیگر منابع برمیآید درروزگار ساسانیان جامعهٔ ایران بچهار طبقه از مردم تقسیم میشد:

۱- نوربانان (روحانیان): (داوران مؤبدان - هیربدان - وردبدان - مغان - دستوران).

۲- ارتشتاران (سپاهیان).

۳- دبیران (کارکنان ادارات).

۴- واستریوشان (روستائیان)، هوتخشان (صنعتگران)، هر یك از این اصناف رئیسی داشت.

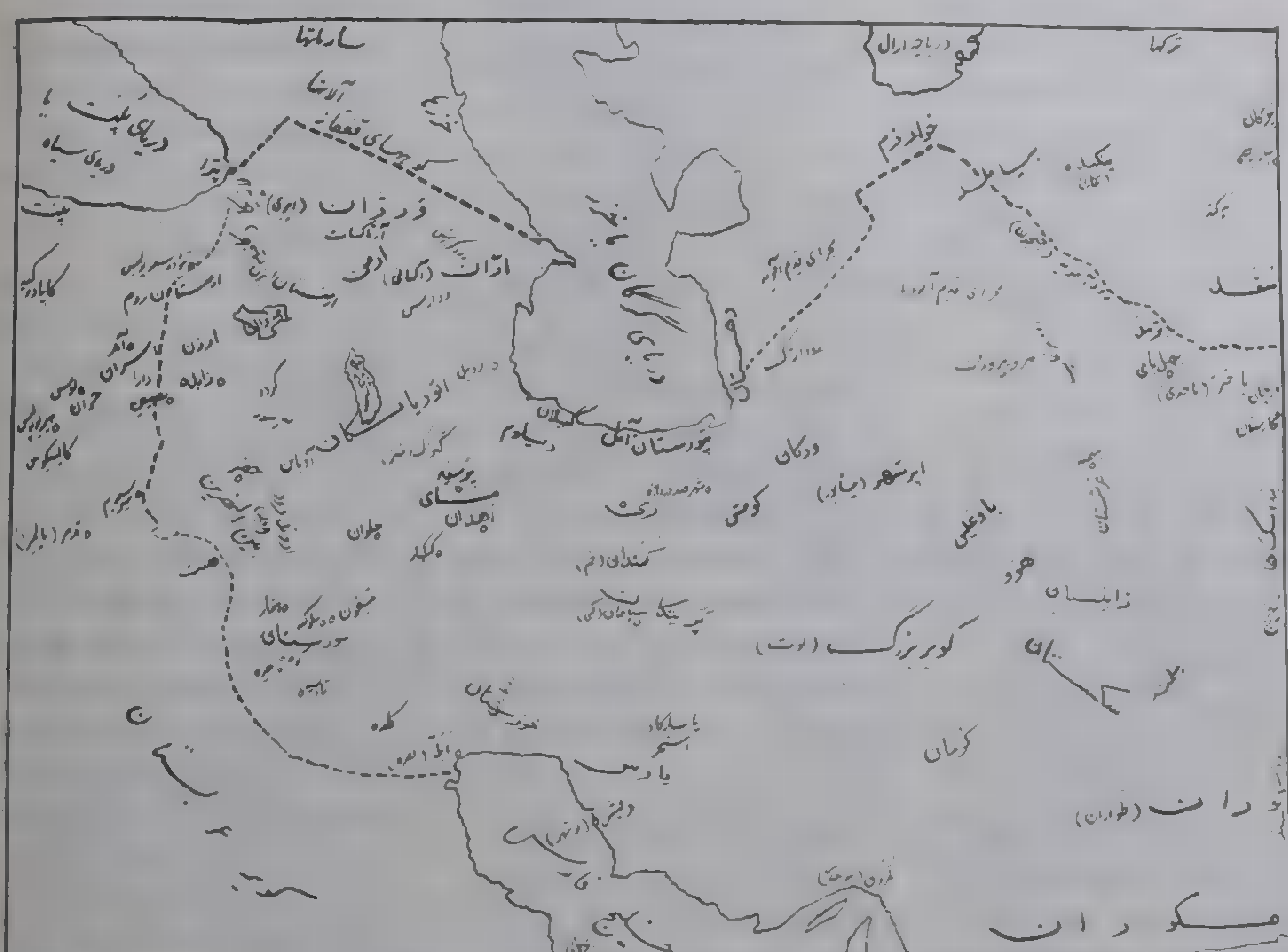
طبقات ممتاز در آغاز عهد ساسانی که یادگار نظام دورهٔ اشکانی بود از کتیبهٔ حاجی‌آباد چنین برمیآید:

شهرداران (امراء دولت)، واسپوهران (بزرگزادگان)، وزرگان (بزرگان = العظماء)، آزادان (احرار = نجبای متوسط)، نژادگان (نجبا = اهل‌البیوتات) ازطبقات فروتر: اسواران (ظاهراً احرار) و کدخدایان (۲) و دهقانان (۳) - (رؤسا و مالکان اراضی و قری) را نام برده‌اند.

از دودمانهای نامدار دورهٔ ساسانی: قارن (درحوالی ری)، سورن (درسیستان)، سپاهبد (در دهستان و گرگان)، اسپندیاد (اسفندیار) و مهران (در اطراف ری) شهرت واعتبار داشته‌اند.

فهرست صاحبان مناصب عالی در روزگار ساسانیان بطوری که کریستنسن واشتاین از رسالهٔ پهلوی سورسخون و تاریخ یعقوبی و مروج الذهب مسعودی و فارسنامه و منابع دیگر استخراج کرده‌اند چنین است:

پس واسپوهر (ولیعهد)، وزرك فرمذار = دراندرزبد = هزار بد (وزیر اعظم)، موبدان موبد = مغان اندرزبد (روحانی بزرگ) (۴) مسمغان = مغان مغ (موبد بزرگ مقیم دماوند)، هیربذان هیربذ (رئیس آتشکده‌ها)، داوران داور = شهرداور (قاضی‌القضاة)، ایران سپاهبد (فرمانده سپاه)، پاذگوسبان (فرمانده تابع سپاهبد)، مرزبان (فرمانفرمای ایالت ونایب سپاهبد)، کنارنگ (لقب فرمانده نظامی شرق)، ارگبد (دژبان = قلعه‌بیگی). هتخش بد = و استریوش بد (رئیس - کشاورزان و کارگران و پیشه‌وران)، واستریوشان سالار (رئیس مالیات‌ارضی)، اسبد (رئیس تشریفات)، ایران انبارگبد (رئیس مخازن و انبار ها)، ایران آمار کار (رئیس محاسبات کشور)، درآمار کار (رئیس محاسبات دربار)، واسپوهرگان آمار کار (مأمور وصول -



نقشهٔ ایران در دورهٔ ساسانیان (زمان انوشیروان دادگر)

---

(۱) رجوع به (تاریخ تمدن ایران ساسانی نفیسی ص ۸۷ تا ۹۲) شود. (۲) کدکی خوذاین. (۳) دیهگانان.

(۴) مشابه بامنزلتی که پاپ‌اعظم در مذهب مسیحیان دارد.

عایدات ایالت و اسپوهرگان) ، شهربو آمارکار (رئیس محاسبات شهربان)، آذربادگان آمار کار (ماموروصول مالیات درایالت آذربایجان) ، گندسالار(فرمانده واحد بزرگ سپاه) (۱) ، ارتیشتاران سالار (فرمانده جنگجویان)، پشتیگ بان سالار(فرماندار نگهبانان سلطنتی) ،پایگان سالار (فرمانده پیاده نظام) ، اسواربد (= اسپوار بد) (رئیس سوارنظام) . تیربد (رئیس تیراندازان مامور دهها) ، ستور پزشك (بیطار)،شهریك(= رئیس الکوره = فرمانده شهرستان) ، دیهیگ (= دیه سالار = رئیس روستاگ) .

دردورهٔ ساسانی هر اداره را « دیوان » مینامیدند،وفهرست مناصب دبیران و کارکنان دیوانها باین شرح است،

ایران دبیربد = دبیران مهشت (رئیس دیوان رسالت) ، داذ دبیر(دبیر عدلیه) ، شهر آماردبیر (دبیر عواید کشور)، گنذگ آمار دبیر (دبیر عایدات دربار) ، گنج آمار دبیر (دبیر خزانه) ، آخور آماردبیر (دبیر اصطبل شاهی) ، روانگان دبیر (دبیر امور خیریه) ، ایران درست بذ (رئیس پزشکان کشور) .

در آن دوره ، دربار را «در» مینامیدند واز مناصب درباری ؛ دربد = تگربد (رئیس دربار) ، اندریمان کاران سالار یا سردار (حاجب بزرگ ورئیس تشریفات) ، خرم باش (پرده دار) ، اخترماران سردار (رئیس منجمان) ، اندرزبد واسپوهرگان (معلم واسپوهران) و مهردار سلطنتی را نام برده‌اند.

دردورهٔ ساسانی کیش زردشت رسمیت یافت واوستا تدوین گردید. از پیروان مذاهب نصاری ویهود وبودائی نیز عده‌ای درایران میزیستند. آئین مانی ومزدك درهمین دوره پدیدار گردید.

سه آتشکدهٔ مهم ، آذر فرن بغ (آتش روحانیان) در فارس ، آذر گشنسب (آتش سلطنتی) درشیز آذربایجان ، آذر برزین مهر (آتش کشاورزان) درنیشابور اهمیت داشت (۲) .

در دورهٔ ساسانی جشنهای متعددی درایران برپای میداشتند که دردرجهٔ اول نوروز،وبعداز آن مهرگان ، تیرگان، آذر جشن (عید آتشخانه). وهارجشن (عیدبهار = خروج الکوسج)، خرم روز (اول دی) ، سیرسور، سده (جشن خاص آتش) ، آبریزگان ، اسپندارمد (مزدگیران ـ جشن زنان) بود.

سکه‌های فراوانی ازدورهٔ ساسانی درموزه‌ها ودرمجموعه‌های خصوصی موجود است.سکهٔ طلا را « دینار » و سکهٔ نقره را « درم » میگفتند وضرابخانه‌های متعددی درشهرهای مهم وجود داشت.

برای تحقیق در تاریخ ساسانیان از منابع ایرانی وفارسی رجوع به (شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ج ۷و۸و۹) و (ترجمهٔ بلعمی از تاریخ طبری چاپ دکتر محمد جواد مشکور. تهران ۱۳۳۷ ص ۸۱ تا ۳۰٤)و (مجمل التواریخ والقصص مصحح مرحوم ملك الشعراء بهار ص ۶۰ تا ۹۷) و (زین الاخبار مصحح نفیسی ص ۵ تا ۲۰) و(فارس نامهٔ ابن بلخی چاپ لسترنج و نیکلسون لندن ۱۹۲۱ م . وچاپ تهران) و (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار چاپ عباس اقبال) و (نامهٔ تنسر مصحح مجتبی مینوی) و(تاریخ مازندران ظهیرالدین مرعشی) و (تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی) و(حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۲۲۱ تا ۲۰٤) و(ترجمهٔ شاهنامهٔ ثعالبی محمود هدایت) وبه حکایاتی درمتون ادبی (جوامع الحکایات) و(سیاست نامه) و (نصیحة الملوك) و (مرزبان نامه)،و از منابع قدیم ایرانی رجوع به(کتیبه‌ها و سکه های ساسانی و پاپیروسهای پهلوی و کتب ورسالات پهلوی) (۳) واز روایات ساسانی درادبیات عرب رجوع به(تاریخ یعقوبی چاپ هوتسما ۱۸۸۳ م.) و (تاریخ ابن قتیبة چاپ ووستنفلد. گوتینگن ۱۸۵۰م.) و (عیون الاخبار ابن قتیبه چاپ بروکلمان برلن ۱۹۰۰و۱۹۰۸م.وچاپ قاهره ۱۹۲۵ـ ۱۹۳۰م .) و(اخبارالطوال دینوری چاپ گیرگاس.لیدن ۱۸۸۸م . ودیباچه واختلاف نسخ وفهرست آن از کراچکوسکی.لیدن ۱۹۱۲م.) و (تاریخ طبری چاپ دخویه) و (تاریخ اوتیکیوس سعیدبن بطریق چاپ شیخو.بیروت ۱۹۰۶ ـ ۱۹۰۹ م .) و (مروج الذهب مسعودی چاپ باربیه دومینارو چاپ دوم پاریس ۱۹۱٤ م .) و (التنبیه والاشراف مسعودی چاپ دخویه . لیدن ۱۸۹٤م.) و(تاریخ حمزهٔ اصفهانی چاپ گوتوالد، سن پطرزبورغ و لیپزیك ٤٤ـ۱۸٤۸م.) و(تاریخ مطهربن طاهر المقدسی چاپ کلمان هوار پاریس ۱۹۰۳م.) و(غرر اخبار ملوك ثعالبی(؟)چاپ زتنبرگ پاریس ۱۹۰۰.) و (نهایة الارب فی اخبار الفرس و العرب ، تلخیص وانتخاب برون درمجلهٔ انجمن همایونی آسیائی ۱۹۰۰ م .) و (تجارب الامم ابن مسکویه) و (کامل ابن اثیر) و (تاریخ ابوالفدا) و (کتاب التاج جاحظ) و (مفاتیح العلوم خوارزمی چاپ فان فلوتن ، لیدن ۱۸۹۵م.) و(آثار الباقیهٔ بیرونی چاپ زاخو، لیپزیك ۱۸۷۸م.) و (فتوح البلدان بلاذری چاپ دخویه لیدن ۱۸۶۶م.) و (کتب جغرافیون عرب از ابن خرداذبه وابن الفقیه واستخری وابن حوقل و یاقوت)واز منابع یونانی ولاتینی وارمنی و سریانی و چینی رجوع به (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان کریستنسن چاپ دوم ص ۹۳ تا ۱۰۳) ونیز برای اطلاع از چکیدهٔ تحقیقات از منابع فوق رجوع به (ایران قدیم حسن پیرنیا مشیرالدوله باب پنجم ببعد ص ۱۵۰ تا ۲٤۱) و (ایران در زمان ساسانیان کریستنسن دانمارکی ترجمهٔ رشید یاسمی) و (شاهنشاهی ساسانی ازهمان مؤلف ترجمهٔ مجتبی مینوی) و (تاریخ تمدن ساسانی سعیدنفیسی) و(تاریخ تمدن ایران ترجمه از آثار خاورشناسان فصل پنجم ص ۱۸۰ تا ۲۰۹) شود .

ساسب.[سَ] (ع اِ) سسب [سَ سَ]. درختی است که ازآن تیرسازند .(منتهی الارب) . (آنندراج). (المنجد) .درختی است که از هند آورند و از آن کمان و تیر کنند .

ساسبانان.(اِخ) یاقوت گوید:بهستون قریه ایست بین همدان و حلوان و اسم او « ساسبانان » است و ازشرحیکه درباب غار شبدیز داده معلوم میدارد که مرادش « طاق وستان» است . (سبك شناسی بهار ج۱ص۳۱) .

ساسپیر.(اِخ)(٤) قوم قدیمی ازنژادسکائی و معاصر باسلسلهٔ ماد و هخامنشی بودند که در قفقازیهٔ جنوبی ومیان کلخید(لازستان = گرجستان غربی) و ماد ، درحوالی رود کر و رود ارس بحالت چادرنشینی زندگی میکردند . سرزمین ساسپیرها جزو ایالت هجدهم هخامنشیان بشمارمیرفت وافراد آنان در حملهٔ خشایارشا به یونان جزوسپاه ایران شرکت داشتند . رجوع به (ایران باستان ج ۱ص۱۸٤ و ۶۹۲ و ۷۳۷ و ج۲ ص ۱٤۷٤) شود .

ساستا. (اِ)(۵) نام دیوی است ازتابعان اهرمن.(جهانگیری).(برهان). (آنندراج)؛ (شعوری) . (اشتینگاس).(ناظم الاطباء): در بدی و گدی تونی منحوس (۶) ساستاسا وساسبا آسا .

(فرالاوی بنقل جهانگیری و شعوری).

(۱) گند ، مترادف با اصطلاح نظامی « اردو» یا «ستون» امروزی است . واحد کوچک تراز گند را « درفش » و کوچکتر ازآنرا «وشت» مینامیدند . (۲) رجوع به (تاریخ تمدن عهد ساسانی نفیسی ص ۹۹ تا ۱۲۸) شود .

(۳) دربارهٔ فهرست کتیبه های مهم و تحقیقات خاور شناسان رجوع به (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان چاپ دوم ص ۶۸ تا ۷۷) شود.

(٤) Saspires. (۵) در اوستا ، Sâsta (ظالم . بیرحم، موذی) « بارتولمه ۱۵۷۳ .» . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .

(۶) مشهور ؟ مخصوص ؟ (یادداشت بخط مؤلف) .

|| جا که مستبد و شخص ستمگا . در پهلوی ساستار بهمین معنی هست که در اوستا ساستار و در سنسکریت شاستر بوده از مادهٔ شاس به معنی حکومت کردن. (فرهنگ نظام).

ساسجرد. [ج َ] (اِخ)(۱) قریه‌ایست از قراء مرو در چهار فرسنگی آن براه ریگستان. (انساب سمعانی). در معجم‌البلدان یاقوت ساسنجرد ضبط شده‌است.

ساسجردی. [ج ِ یْ] (ص نسبی) منسوب است به‌ساسجرد از قرای مرو. رجوع به‌ساسجرد شود.

ساسجردی. [ج ِ یْ](اِخ) حامدبن محمودبن والان از مردم قریهٔ ساسجرد مرو و از محدثان است. رجوع به (انساب سمعانی) شود.

ساسجردی. [ج ِ یْ] (اِخ) بسام‌بن بسام از مردم ساسجرد مرو واز محدثان است. رجوع به (انساب سمعانی) شود.

ساسجردی. [ج ِ یْ] (اِخ) عبدالرحمن بن عبدالله‌بن ابی مسعود ساسجردی مکنی به‌ابوعبدالله از مردم ساسجرد مرو و ازمحدثان است. رجوع به (انساب سمعانی) شود.

ساسجردی. [ج ِ یْ] (اِخ) محمودبن والان ازمردم قریهٔ ساسجرد مرو وازمحدثان است و به سال ۲۹۲ درگذشته‌است. رجوع به (انساب سمعانی) شود.

ساسد. (ع اِ) ریشهٔ گیاهی بنام قلقل [ق ِ ق ِ] است. (دزی ج ۱ ص ۶۲۱).

ساسر. [س َ] (اِ) سارج. (جهانگیری). (رشیدی). سارج. کذافی لسان الشعراء (شرفنامهٔ منیری). سارج است که سار باشد (برهان) (۲). (آنندراج). سار. (اشتینگاس). (ناظم الاطباء). رجوع به‌سار شود.

ساسر. [س ُ] آن نی که از آن قلم سازند. (شرفنامهٔ منیری). (جهانگیری). (رشیدی). (الفاظ‌الادویه). || قلم و نی میان خالی که بدان چیزی نویسند. (برهان). (آنندراج). (اشتینگاس). (ناظم الاطباء)(۳). رجوع به‌سار شود.

ساسر. (س ِ] (اِخ) (کوه...) یا کوه مقدس. تلی بود درچهارهزار و پانصد گزی روم. بسال ۴۹۳ پیش از میلاد پلبیها (طبقات عامه) روم چون تاب تحمل دیون پاتریسیوسها (بزرگزادگان) را نداشتند از آن شهر خارج شدند و برتل ساسر مقام کردند. این تل از آن زمان مشهور گشت. (ازفرهنگ تمدن قدیم فوستل‌دوکولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

ساس‌غوره. [س ِ رَ] (اِ مرکب). غورهٔ خشک کرده ونرم کوفته. گردغوره.

ساسفجرد. [ج ِ یا ج َ] (اِخ) دهی است از رستاق رودبار قم. (تاریخ قم ص ۱۳۶). «ساسفجرد، ایضاً بیب[بن جودرز] بنا کرده است و برعمارت آن مردی نام او بشتاسف موکل کرده است، پس در بن هر دو نام تخفیف کردند و غلبه کردند وتغییر کردند گفتند ساسفجرد، ودراصل بشتاسفگرد بوده است. وقومی دیگر گویند که این دیه بشتاسف ملک بنا کرده است. و طایفه‌ای دیگر گویند که معنی این دیه بزبان عجم «شاه اسف کرده» بوده‌است، یعنی ملک اسب خود اینجا براند، پس این دیه‌را بدین نام کردند». (تاریخ قم ص ۸۵). شاسفجرد [باشین معجمه] ازطسوج رودبار. (همان کتاب ص ۱۱۴). شاشگرد حالیه نزدیک منظریهٔ قم. (فهرست همان کتاب از سیدجلال تهرانی).

ساسقاریز. (اِخ) موضعی دربیهق و بزعم مؤلف تاریخ بیهق اصل آن ساسان‌قاریز و منسوب به ساسان‌بن بهمن بوده است. رجوع به (تاریخ بیهق ص ۴۰ و ۴۳) وساسان آباد وساسوقاریز دراین لغت‌نامه شود.

ساسکاتون. (اِخ)(۴) یکی ازشهرهای کانادا، واقع درایالت ساسکاچوان(۵) است است با ۳۵۳۰۰ تن سکنه، وازمراکزصنعت وبازرگانی است.

ساسکاچوان. (اِخ) (۵) یکی از ایالات کاناداست که ۸۳۱۷۰۰ تن سکنه دارد و کرسی آن‌شهر رژینا(۶) است.

ساسکون. [س َ] (اِخ) قریه‌ایست از توابع حماة. (معجم‌البلدان یاقوت).

ساسکونی. [س َ ی] (اِخ) حسن از مردم ساسکون حماة از شاعران معاصر یاقوت است. رجوع به (معجم‌البلدان یاقوت) شود.

ساسگرد. [گ ِ] (اِخ) نام قریه‌ایست بمرو. رجوع به ساسجرد شود. || نام قریه‌ای به فوشنج. || نام قریه‌ای بقاشان.

ساسل. [س ِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۴۲ هزار گزی جنوب پاوه، و ۸ هزار گزی باختر قلعهٔ جوانرود. کوهستانی وسردسیر است و ۳۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

ساسلیوس. (اِ) ساسالیوس. (دزی ج ۱ ص ۶۲۱). رجوع به‌ساسالیوس شود.

ساسم. [س َ] (ع اِ) درختی است سیاه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (فهرست مخزن‌الادویه). (الفاظ‌الادویه). || آبنوس. (منتهی‌الارب). (دهار). (الفاظ‌الادویه). آبنوس سیاه. (زمخشری). || درخت شبز که نوعی از آبنوس است. (منتهی‌الارب). || درختی است که از آن کمان سازند. (منتهی‌الارب). ورجوع به‌ساسم شود.

ساسم. [س ِ] (اِ) نانخواه، وآن تخمی است که بروی خمیر نان پاشند. (برهان). (آنندراج). وبرگزیدگی عقرب طلا کنند نافع باشد. (آنندراج بنقل ازهفت‌قلزم). نانخواه و زنیان. (ناظم‌الاطباء). سیساما(۷). دانه‌ای خوشبوی که بروی نان ریزند.

ساسناژ. [س] (اِخ) (۸) قصبه‌ایست در فرانسه کرسی کانتن ایزر(۹) درآرندیسمان گرنوبل(۱۰). سکنهٔ آن ۳۴۵۰ تن است. پنیرخوبی دارد که بهمین‌نام معروف است.

ساسنبر. [س َ ب َ] (اِ) نام. گیاهی است خوشبوی. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۱۹۱). رجوع به‌سیسنبر شود.

ساسنجرد. [س َ ج ِ] (اِخ) قریه‌ایست در چهار فرسنگی مرو براه ریگستان. (معجم‌البلدان). سمعانی ساسجرد ضبط کرده است. رجوع به‌ساسجرد شود.

ساسنگ. [س َ] (اِخ) دهی است از بخش مینودشت شهرستان گرگان، واقع در ۱۳ هزار گزی جنوب مینودشت. کوهستانی و معتدل، آب آن ازچشمه‌سار، ومحصول آن غلات، ابریشم، حبوبات ولبنیات‌است، و ۵۰۰ تن سکنه دارد که به‌زراعت وگله‌داری مشغولند. از صنایع‌دستی محلی بافتن پارچهٔ ابریشمی و کرباس وچادرشب میان‌زنان این ده معمول‌است. راه‌مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

ساسنو. [س ِ یاس] (ع ا) نام‌درختی‌است. (دزی ج ۱ ص ۶۲۱).

ساسو. (اِخ) نام‌مردی است. (اشتینگاس). (ناظم‌الاطباء). (۱۱).

ساسوقاریز. (اِخ) موضعی دربیهق که آنرا درقرن‌ششم ساسقاریز مینوشتند. رجوع به (تاریخ بیهق ص ۴۰ و ۴۳) و ساسان‌آباد و ساسقاریز در این لغت‌نامه شود.

ساسولی. (اِخ) دهی است از بخش

(۱) معرب ساسگرد. (۲) ظاهراً بهردو معنی مصحف «سار». (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). (۳) درمهذب‌الاسماء (نسخ کتابخانهٔ لغتنامه) در دو نسخه درباب الغین المفتوحه ودر یک نسخه درباب‌الغین المکسوره آمده: «الغضور، ساسر». درمنتهی‌الارب یکی ازسه معنی غضور [غ َ و َ] آمده: درختی است.

(٤) Saskatoon. (٥) Saskatchewan. (٦) Regina. (٧) Sisonammi. (٨) Sassenage. (٩) Isère. (١٠) Grenoble.

(۱۱) مقایسه شود باجزء نخست ساسوقاریز و ساسویه آباد.

میانکنگی شهرستان زابل، واقع در ٤ هزار گزی جنوب‌خاوری ده‌دوست‌محمد، نزدیك مرز افغانستان. جلگه‌ای، وهوای آن معتدل گرم، وآب آن از رودخانهٔ هیرمند، و محصول آن غلات ولبنیات است، و۲٤۱ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری میگذرانند. راه‌مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

ساسویه. [یَ] (اِخ) ابن‌شابورالملك سبزوار رابنا کرده است وشابور آن‌بود که نیشابور بنا کرد. وسبزوار دراصل‌ساسویه‌آباد بود. و گفته‌اند پسر این ساسویه یزدخسرو بود که خسروشیر جوین و خسروآباد بیهق وخسروجرد بنا کرده‌است، ودرنیشابور حاکم نیشابوردرقدیم‌الایام از فرزندان ایشان بوده است، و هوالحاکم ابوالحسین‌بن محمدبن محمدبن الحسن‌بن علی‌بن السری‌بن یزدخسروبن ساسویه‌بن شابورالملك، وله‌عقب‌بنیسابور، توفی‌الحاکم ابوالحسین بنیسابور فی‌رمضان‌سنة سبعین و ثلثمائة و هوابن‌تسعین سنة. (تاریخ‌بیهق مصحح احمد بهمنیار ص ٤۳).

ساسویه‌آباد. [یَ] (اِخ) نام‌اصلی‌سبزوار بزعم مؤلف‌تاریخ بیهق. ومنسوب به‌ساسویه ابن شابور بانی آن شهر است. رجوع به (تاریخ بیهق ص ٤۳) و ساسویه دراین لغت‌نامه شود. (۱)

ساسة. [سَ] (ع اِ) ج ِ سائس بمعنی نگهبان. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

ساسة. [سَ] (اِخ) موضعی است که اقامتگاه‌ساعده بطنی‌از بطون‌غزیه بوده‌است. (صبح‌الاعشی ج۱ ص۳۲٤).

ساسی. (ع اِ) گداو گدائی کننده (۲). (برهان). (شرفنامهٔ‌منیری). (رشیدی). گداودریوزه گر. (جهانگیری). (اشتینگاس). (ناظم‌الاطباء):

چه خیزد زاول ملکی که‌در پیش‌دم آخر
بودساسی و بی‌سامان‌چه‌ساسانی‌چه‌سامانی.
سنائی.

خاك‌پاشان‌دیگرندوبادپیمایان دگر
کی‌توان‌مرساسیان‌راتخم‌ساسان‌داشتن.
سنائی.

همه‌ساسی‌نهادومفلس طبع
بازدرسر فضول ساسانی.
سنائی(۳).

پس مردمان زبان‌به‌عیب‌این‌ساسان [ساسان ابن‌بهمن] نشر کردن ودناءت همت‌اوراشرح دادن دراز کردند... والی یومنا هذا هر فرومایه‌را که عیب و سرزنش کنند ساسی خوانند، وگدایان را ساسی و ساسانی گویند(٤). (تاریخ‌بیهق ص٤۲).
|| ساسی سرای، گداخانه. رجوع به ساسی سرای شود || ساسی نهاد، گداطبع. فرومایه. رجوع به‌ساسی نهادشود.

ساسی. (حامص) گدائی. (شرفنامهٔ‌منیری). (برهان). (اشتینگاس). (ناظم‌الاطباء). گدائی کردن. (برهان). (شعوری بنقل از فرهنگ میرزا). باین‌معنی‌اساسی‌ندارد وشاهدی نیز دیده نشد. فرهنگ نویسان «ساس» را بمعنی گدا گرفته و باافزودن «ی» حاصل مصدر این کلمه را باین‌معنی نقل کرده‌اند.

ساسی. (اِخ) قریه‌ایست زیرواسط‌حجاج. (معجم‌البلدان یاقوت).

ساسی. (اِخ) (نهر...) یکی از پنج نهری بود که در زیر واسط از دجله برمیداشتند. (نزهة‌القلوب چاپ اروپا ص ۲۱٤).

ساسی. [یی] (اِ منسوب) نسبت‌است به ساس (= سائس = چاچ = شاش) شهری از ترکستان قدیم که امروز آنرا «تاشکند» نامند. رجوع به‌چاچی شود.

ساسی. [یی] (اِخ) در اصطلاح رجالی لقب رحیلة‌بن ثعلبه است. (ریحانة‌الادب).

ساسی. [یی] (اِخ) ابراهیم‌بن محمد ساسی وراق از لغویان ونحویان‌قدیم‌است. (فهرست ابن ندیم).

ساسی. [یی] (اِخ) ابوالمعالی‌بن ابی‌الرضابن بدرساسی‌ازمردم‌ساس واسط و از محدثان است. (معجم‌البلدان‌یاقوت).

ساسی. [یی] (اِخ) مولاناحمیدالدین ساسی از مشایخ عرفابود. رجوع به ساشی شود.

ساسی. (اِخ) (ساموئل استزادسیلوستردو...) (۵) ادیب‌فرانسوی ازمردم‌پاریس [۱۸۰۱-۱۸۷۹م.] وپسرسیلوستردوساسی خاورشناس نامی است. وی کتابداری کتابخانهٔ‌شخصی‌مازارن‌وعضویت‌فرهنگستان فرانسه و مجلس‌سنای آن کشور راداشت و کتابهای چندی از او بیادگاراست.

ساسی. (اِخ) (سیلوستردو...) (٦) از خاور شناسان‌ورجال مشهورفرانسه‌وازمردم پاریس [۱۷۵۸-۱۸۳۸م.] است. پدرش بحرفهٔ‌قضااشتغال داشت. ساسی‌هنوز کودك بود که پدرش‌در گذشت‌وتربیت او بعهدهٔ مادر قرار گرفت. وی از همان آغاز جوانی ضمن‌تحصیل‌حقوق‌تحقیق ومطالعه‌درزبانهای شرقی خصوصاً عربی، فارسی، ترکی، سریانی وعبری، راآغاز کرد. بسال ۱۷۸۱ خدمت دیوانی‌رادر ضرابخانهٔ فرانسه آغاز کرد و در ۱۷۸۵ بعضویت فرهنگستان فرانسه انتخاب شد. در ۱۷۹۵ هنگامیکه مدرسهٔ زبانهای شرقی بوسیلهٔ کنوانسیون بنیاد گرفت،ساسی بمعلمی‌عربی‌در آن‌مدرسه برگزیده شد. در ۱۸۰٦ بعنوان‌معلم‌زبان فارسی در «کولژدوفرانس» (۷) تعیین شد. در ۱۸۰۸ از ناحیهٔ سن‌بنمایندگی مجلس فرانسه انتخاب گردید. در ۱۸۱۵ عضویت شورای دانشگاه پاریس را یافت ولی‌اندکی‌بعدبعلت‌اختلاف‌عقیده‌باسایراعضا از شوری استعفاداد. در ۱۸۲۳ مدیریت کولژدوفرانس را یافت ودرهمان‌سال‌مجمع مشهورعلمی «انجمن‌آسیائی» (۸) رابنیاد نهاد وبریاست آن انتخاب گردید. بسال ۱۸۳۲ ریاست قسمت‌خطی کتابخانهٔ‌پاریس ومدیریت‌مدرسهٔ‌زبانهای‌شرقی‌را یافت‌وملقب بعنوان اشرافی «بارون» شدوبعدها منشی دائمی‌فرهنگستان‌فرانسه گردید. ساسی‌بی‌شبهه از پیشروان خاورشناسی در اروپاست. وی مجموعاً به‌بیست زبان آشنائی‌داشت‌مخصوصاً فارسی وعربی‌را در کمال فصاحت مینوشت.



سیلوستر دوساسی

---

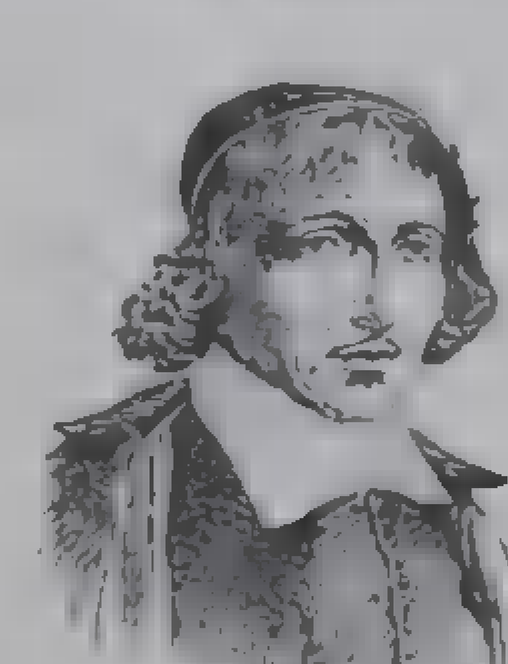
(۱) عجب این است که در همان کتاب چند سطر پیشتر اصل سبزوار ساسان آباد گمان شده است. رجوع به (همان کتاب ص ۳۰) و ساسان آباد دراین لغت‌نامه شود. اگر قرار برقبول یکی ازدو روایت تاریخ بیهق باشد هم بقرینهٔ تاریخی روایت وهم با توجه بظاهر کلمه قلب ساسویه آبادبه سبزوار (سابزوار) محتمل مینماید. (۲) «سسی» درعربی بمعنی گدائی کردن آمده و بنظرمیرسد اززبان بربری مأخوذ است. درقاموس بربری «یتسسی» بمعنی گدائی کردن ضبطشده. (دزی ج۱ ص٦٥۱ : سسی. بنقل دکترمعین در حاشیهٔ برهان). (۳) دراین‌هرسه بیت‌سنائی «ساسی» را بعلاقهٔ تضاد با «ساسانی» آورده واستنباط میشود که شاعر به بی اساسی آنچه بعدها در فرهنگها راه یافته، توجه داشته است. (٤) ظاهراً درزبان فارسی قدیمترین جائی‌است که «ساسی» بمعنی گدارا بانام ساسان‌بن بهمن ارتباط داده اند.

(۵) Samuel , Ustazade Silvestre de Sacy (٦) Antoine , Isaac , baron Silvestre de Sacy.

(۷) Collège de France. (۸) Société Asiatique.

مقدمهٔ فارسی او بر پندنامهٔ عطار گواه این مدعی است . ونیز بعلت روش فنی وانتقادی خاص بنیاد گذار تحقیقات درزبان عربی شناخته شده و کتاب «صرف ونحو عربی» اوازاسناد مهم زبانشناسی است . وی درزبان قبطی و هیروگلیفهای مکشوفه درمصر نیز مطالعاتی کرد . آثارمهم اوازاین قراراست :ترجمهٔ پندنامهٔ عطار بامقدمه بفارسی(۱۸۱۹م.) ، صرف ونحو زبان عربی(۱۸۱۰ م.) ،ترجمهٔ کلیله و دمنه عربی(۱۸۱۶م.)، بحثی دربارهٔ کلیله و دمنهٔ فارسی (۱۸۱۸) ، ملاحظاتی دربارهٔ دو ایالت شرقی ایران :غرجستان و وجوزجان(۱۸۱۳) ، یادداشتهائی دربارهٔ ایران باستان بضمیمهٔ ترجمهٔ قسمت ساسانیان ازمیرخوند (۱۷۹۳). چاپ تاریخ سلاطین ایران وخلفا از نیکبی بن مسعود(۱۸۹۷)، منتخبات عربی «متن وترجمهٔ قسمت بر امکه از الفخری ابن طقطقی (۱۸۲۶) ،یادداشتهائی دربارهٔ اسمعیلیهٔ ایران وسوریه (۱۸۰۹) ، یادداشتهائی دربارهٔ ملوك یمن وحیره(۱۸۳۲)، یادداشتهائی دربارهٔ عرب پیش از اسلام (۱۷۸۵)،ترجمهٔ مقامات حریری (۱۸۲۲)، اصول دستورزبان عمومی(۱۸۱۵)،ترجمهٔ تاریخ مصر عبداللطیف،ترجمهٔ تاریخ ابو الفداء، تحقیقات درمذهب دروزیها ، تصحیح کتاب الحیوان جاحظ(۱) . ترجمهٔ کتاب سیوطی. رجوع به (لاروس بزرگ) و (قاموس الاعلام ترکی)و(مجلهٔ ارمغان سال ششم شمارهٔ اول فروردین ۱۳۰۴ ص۵۳و۵۴)و (کتاب شناسی فرانسه مربوط بایران)(۲) شود.

ساسی. (اِخ)(۳) (لوئی ایزاك لومستر- دو...)(٤) از نویسندگان وحکمای کلامی [۱۶۱۳ - ۱۶۸٤ م.] فرانسه،از پیروان ژانسنیوس(٥) ومترجم تورات است .



لومستر دوساسی

ساسیا . (اِ) دیوی از تابعان اهرمن چنانکه ساستا. (شعوری). (اشتینگاس). (آنندراج بنقل از فرهنگ فرنگ). (ناظم الاطباء) :

دربدی و کدی(٦)تونی منحوس(۷)
ساستاسا و ساسیا آسا .
فرالاوی .

این بیت درلغت فرس ومنابع معتبر نیامده ومأخذشعوری که خود مأخذ دیگران قرار گرفته،معلوم نیست.

ساسیان. (اِخ) محلی است به مرو در بیرون آن شهر نزدیك بمصلی . (انساب سمعانی) .

ساسیانی. [یِی] (اِ منسوب) نسبت است به محلهٔ ساسیان مرو . رجوع به ساسیان شود .

ساسیانی. [یِی] اِخ) محمدبن اسماعیل ابن ابی بکربن عبدالجباربن احمدبن محمد ناقدی ساسیانی جراحی ، از مردم محلهٔ ساسیان مرو واز محدثان نیمهٔ اول قرن ششم بود . تولد وی بسال ٤٦٠ هـ.ووفاتش بسال ٥٤٢ یا ٥٤١ بوده است .(انساب سمعانی).

ساسی بوقا . (اِخ) چهارمین تن از خانان آق اردو ازخاندان «اردا» ست که از ۷۰۹ هـ تا حدود ۷۱۵ در دشت قبچاق شرقی حکومت میکرد . (ازترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین پول ص۲۰٦) .

درمنتخب التواریخ معین الدین نطنزی « در ذکر شعبهٔ سلاطین آق اورده» آمده :

در آن وقت که پادشاه طغرل بن توقتا [از سلاطین کوك اورده] جلوس کرد ساسی بوقابن نوقای حاکم الوس آق اورده بود وبرقرار طریقهٔ اطاعت وانقیادمرعی میداشت. مدت سی سال حکومت کرد و در این مدت قطعاً و اصلا از جادهٔ همت طغرل خان و اوزبك خان [بن طغرل خان] تجاوز ننمود و از هیچ یبغین(۸) وقوریلتای تخلف نکرد وهمچنان در عین یك جهتی بتاریخ عشرین وسبعمائه بمرگ طبیعی بمرد . مرقد اودر محروسهٔ صاوران است . (منتخب التواریخ معینی مصحح ژان اوبن ص۸۸) .

ساسی دویر . (اِخ) لقب ابوالصقر احمدبن فضل بن شبابهٔ همدانی کاتب ونحوی وشاعر (متوفی ۳٥٠ هـ) است . رجوع به احمدبن فضل بن شبابه شود .

ساسی سرای. [سَ] (اِمرکب) گداخانه . دارالمساکین:

هستی خلیفه نسب بغداد و قدس طلب
ساسی سرای جهان چه درخورست ترا.
مجیر بیلقانی .

رجوع به ساسی شود .

ساسی کلام. [کَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان آمل است این دهستان بین دهستانهای لاله آباد گنج افروز و بندپی واقع ، و هوای آن مرطوب و معتدل ، وآب آن از شعب رودکاری و خرون است ، و اخیراً یك چاه آرتزین بین اراضی سادات محله وخراسانی محله احداث گردیده که بمصرف برنجکاری میرسد . پیش ازاین زراعت عمدهٔ آبادیهای آن غلات وصیفی و باقلا بوده و برنجکاری درآنجا معمول نبوده است . این دهستان از ۱۰ آبادی تشکیل شده وجمعیت آن در حدود ٦٧٠٠ تن وقراء مهم آن بشرح زیر است :

آقاملك ، خراسانی محله ، شوب کلا ، درزیکلا. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). ونیز رجوع به(ترجمهٔ مازندران واستراباد رابینو ص۱۵۹و۱٦٠) و(تاریخ طبرستان ظهیرالدین) شود .

ساسیم. (اِخ) نوعی درخت که شبیه آبنوس است . سیساما . شیساما. ساسم . (دزی ج۱ص٦٢١). رجوع به ساسم وسأسم شود .

ساسی نهاد. [نِ یا نَ] (ص مرکب اِ) فرومایه. سفله گداطبع. گدامنش، گداروی. گداصفت. گدافطرت. گداهمت :

همه ساسی نهاد ومفلس طبع
باز در سر فصول ساسانی .
سنائی.

رجوع به ساسی شود.

ساسیة. [یَ] (ع اِ) کلاه سرخی که زنان مراکش بر سر میگذارند. (ناظم الاطباء) .

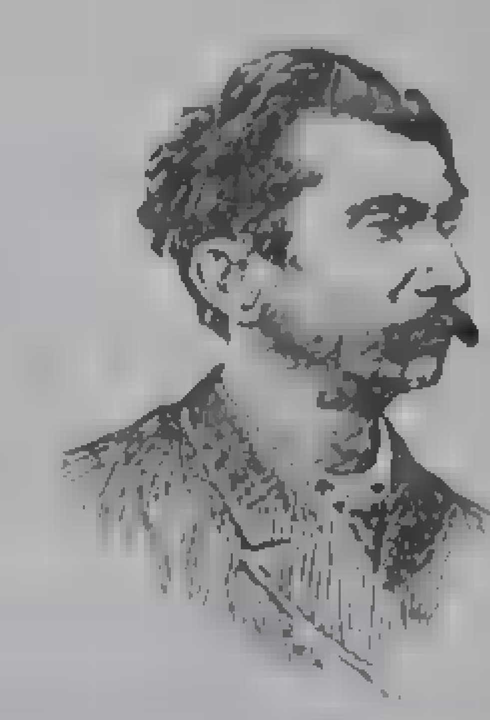
ساش . (اِخ) چاچ . شاش . ساس . شهری از ترکستان قدیم که امروز آنرا تاشکند نامند. رجوق به چاچ شود.

ساشم. (اِ) ساچه. (دزی ج۱ص٦٢١). رجوع به ساچمه وصاچمه شود.

ساشه مازوخ . [شِ] (اِخ) (۹) (لئوپولدشوالیه دو...)(۱۰) نویسنده آلمانی است که بسال ۱۸۳٥م. درلمبرگ (۱۱) بدنیاآمد وبسال ۱۸۹٥ درلیندهایم (۱۲) درگذشت پدرش رئیس پلیس ایالت گالیسی (۱۳) بود. وی ابتدا در آن ایالت اقامت داشت وبعد دردبیرستان پراگ ودانشگاه گراز (١٤) تحصیل کرد. نخستین داستان وی بنام «یك حکایت گالیسی»(۱٥) که در ۱۸٤۸ انتشاریافت نام وی را بلند آوازه گردانید. آثاروی آئینهٔ زندگانی مردم گالیسی است ودرآنها سخن ازیك کودك روسی یایك

(۱) حاشیهٔ عیون الاخبار ج۲ص۲۰۲. (۲)Bibliographie Française de l'Iran . (۳) Saci , Sacy .
(٤)Louis_Isaac,Le Maistaire de... (٥) Janséniste . (٦) ن ل : کدی. (۷) مشهور؛ مخصوص؛ (۸) اجتماع .
(۹) Sacher Masoch. (۱۰)Léopold. chevalier de ... (۱۱) Lemberg . (۱۲) Lindheim .
(۱۳) Galicie . (١٤) Graz . (۱٥) Un conte galicien .

کودک یهودی است . از آثار وی، حکایات لهستانی ۱۸۸۷ (۱) ، سرگذشتهای کالیسی ۱۸۷۶ (۲) و حکایات یهودی ۱۸۸۱(۳) را باید نام برد . ونیز وی رمانهای عاشقانه‌ای نوشته است که در آنها شیوهٔ عشقی عجیبی وجود دارد که آن شیوه بعد از وی به « مازوخیسم » معروف شده است .



ساشه مازوخ

ساشی . [ی‌ی] (ص نسبی) نسبت است به‌ساش (= ساس == شاش = چاچ). رجوع به‌ساش شود .

ساشی. [ی‌ی] (اِخ) مولاناحمیدالدین ساشی، ازمشایخ عرفا بود ، وذکر او در انیس‌الطالبین بخاری آمده است :

یاره‌ای بادام بگیر که به‌دریافت‌صحبت‌مولانا حمیدالدین ساشی میرویم .(انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه‌ص۱۸۷) .

دروقت ایشان [خواجه بهاءالدین] مقدم علماء بخارا مولانا حسام الدین اصیلی ومولانا حمیدالدین ساشی بودند . (ایضاً همان‌صفحه) .

ساطح. [طِ] (ع ن ف. اِ) گسترنده. || خدای تبارك وتعالی که‌میگستراندزمین را . (ناظم‌الاطباء) . || برزمین‌افکننده . (ازمنتهی‌الارب والمنجد) .

ساطح. [طِ] (اِخ) دهی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهر کرد ، واقع در ۴۱ هزار گزی‌جنوب خاوری اردگان ، کنار آب خرسان . کوهستانی وهوایش‌معتدل ،وآبش‌ازچشمه ومحصولش غلات است ۶۴۶۰ تن‌سکنه‌دارد که به‌زراعت مشغولند ، از صنایع دستی محلی بافتن گلیم و جاجیم میان زنان آن معمول است . راه‌مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ساطر. [طِ] (ع ن ف. اِ) قصاب . (منتهی‌الارب). (المنجد). || ستاره‌های درجهٔ دویم مانند اقمار . (ناظم‌الاطباء) .

ساطرون. [طِ] (اِخ) نام‌رومی یکی از پادشاهان محلی عرب که در قرن سوم میلادی در حضر(واقع درمیان‌دجله‌وفرات) حکومت میکرد .واعراب اورا ضیزن (٤) نامند.شاپوراول‌ساسانی[۲٤۱-۲۷۱م](٥) وی را محاصره کرد و پس از چهار سال نظیره (نضیره) دخترساطرون عاشق شاپور شد وبجیلت شهر را تسلیم کرد.این‌داستان نغز در(ترجمهٔطبری بکوشش‌دکترمشکور ص ۹۲تا۹٤) و(معجم‌البلدان ج۳ص۲۹۰ ذیل کلمهٔ حضر) و (حبیب‌السیر چاپ خیام ج۱ ص ۲۲۵و۲۲۶) آمده است . ونیز رجوع به‌ضیزن دراین‌لغت‌نامه شود .

ساطریوس. (اِخ) اسم یونانی جدوار وبمعنی مخلص الارواح است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

ساطریون. [طَ] (اِ) به‌لغت‌یونانی(٦) چیزی است که آنرا به‌عربی خصی الثعلب وخصیة الثعلب گویند ، قوت باه دهد . (برهان) . (آنندراج) . خصی‌الثعلب . (الفاظ‌الادویه) . مأخوذ از یونانی ، خصیة الثعلب . (اشتینگاس) . (ناظم‌الاطباء) . (فهرست مخزن‌الادویه) . ذوثلاثة ورقات رجوع به‌ساطوریون‌وسوفطیون شود .

ساطس. (اِخ) (۷) نام‌حاکم‌عموریه از بلاد روم است که درحملهٔ معتصم[۲۱۸ - ۲۲۷ه] خلیفهٔ عباسی بدان شهربدست مسلمانان اسیر گردید .(ازحبیب‌السیرچاپ خیام ج۲ص۲۶۶) .

ساطع. [طِ] (ع‌ن‌ف) بلند شونده وبرآینده .(از منتهی الارب) بلند شده چون بوی مشك . (المنجد) . || بلند . (غیاث بنقل از منتخب) . (آنندراج) . افراخته شده وبرداشته شده .(اشتینگاس). (ناظم‌الاطباء) . برافراشته چون گردن . (المنجد). || برآمده . دمیده، چون :آفتاب ساطع .صبح ساطع .|| پراکنده و منتشر . (ناظم‌الاطباء) . منتشر شده (غبار یانور) . (المنجد) .شایع . || درخشنده . (ازمنتهی الارب) . منور وتابان . (اشتینگاس) . (ناظم‌الاطباء) . || هویدا .(اشتینگاس) . (ناظم‌الاطباء) . آشکار . واضح . بارز . بدیهی :

این‌دو فتح‌عظیم ودوکارجسیم‌برهانی‌ساطع وحجتی قاطع بود برعلوجاه‌سلطان.(ترجمهٔ یمینی) .برعرق‌طاهرومحتد زاهروی فضایل ذات‌او دلیلی قاطع وبرهانی ساطع بود . (ترجمهٔ یمینی).

ساطع‌النور.[طِ عُ ن‌نو](ع‌ص‌مرکب) روشن ونورانی وتابدار . (ناظم‌الاطباء) .

ساطعة.[طِ عَ] (ع‌ن‌ف) تأنیث‌ساطع. بلند . برآمده . || منتشر . پراکنده . || درخشنده . روشن . || هویدا .آشکار . واضح . براهین ساطعه ، دلیل‌های روشن وآشکار وبین .(ناظم‌الاطباء)،خواست که مجلس اعلای پادشاهی را خدمتی سازد برقانون حکمت ، آراسته به بیّنِ قاطعه وبراهین ساطعه .(چهارمقاله مصحح دکتر معین چاپ دانشگاه‌ص ٥). رجوع به‌ساطع شود .

ساطل. [طِ] (ع اِ) گردبالا رفته . (منتهی‌الارب) . (المنجد) طاسل مثله . (منتهی‌الارب) .

ساطل. [طِ] (اِ) معرب ساتل است وآن رستنیی باشد که شیرازیان روشنك خوانندش . وباین معنی باشین هم آمده است.(برهان) . (آنندراج) . گیاهی‌مانند قارچ خشکیده . (اشتینگاس) . رجوع به شاتل وشاطل وساتل شود .

ساطن.[طِ](ع اِ)پلید.(منتهی‌الارب). (آنندراج). پلید وناپاك . (ناظم‌الاطباء). خبیث . (المنجد) . ||دون‌وبدعمل‌وبدذات. (ناظم‌الاطباء) .

ساطور. (ع اِ) آنچه بدان برند از کاردوجز آن.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). || کارد بزرگ گوشتبر .(شرفنامهٔ‌منیری). کارد بزرگ،وخنجر .(غیاث بنقل‌ازمنتخب وکشف ولطائف) . (آنندراج) :

همی خواهم من‌ای دهقان که امروز
بگیری خنجری مانند ساطور .
(منسوب به‌منوچهری) .

هر که یك سطر مدح اوبنوشت
نکشد رنج نیزه و ساطور .
(دیوان‌قطران‌بکوشش‌نخجوانی‌ص۱۴۸).

از علم‌و خرد سپر کن وخود
وزفضل‌وادب‌دبوس‌و ساطور.
ناصرخسرو .

گل‌سختش به سختی سندان
شخ تندش به تیزی ساطور.
مسعودسعدسلمان .

تار کم زیرزخم خالیك است
جگرم پیش‌حدّ ساطوراست.
مسعودسعد سلمان .

به‌دشت جانوری خار میخورد، غافل
توتیزمیکنی‌از بهرقتل او ساطور .
(ظهیرفاریابی‌بنقل‌شرفنامهٔ‌منیری).

ساطور کند را نبود حدّ ذوالفقار .
سلمان ساوجی .

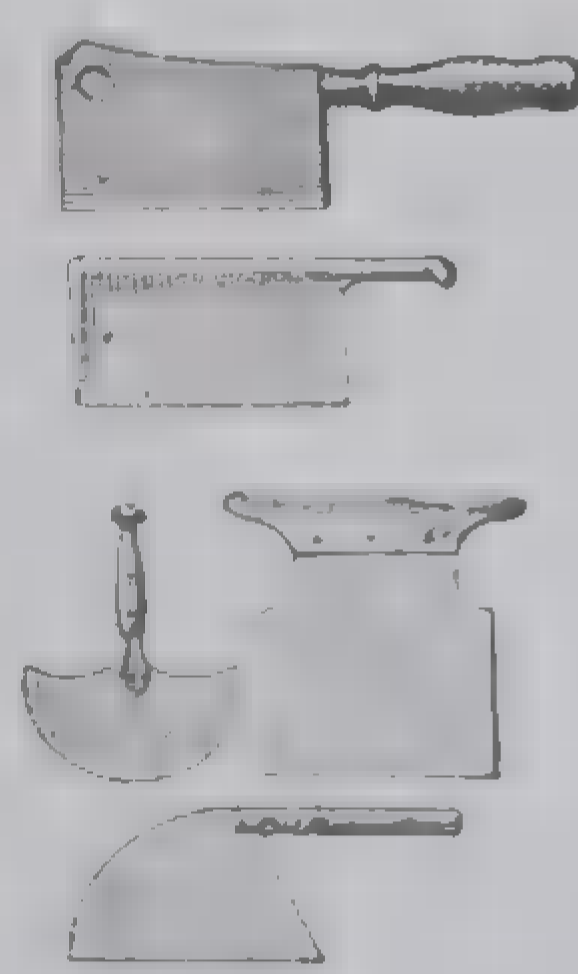
|| آنچه بدان گوشت برند. (المنجد) . آلت قصابان. (شعوری ج۲ ورق۵۹) . کارد قصابی. (اشتینگاس). ابزاری آهنین وقطاع بزرگتر ازکارد ،ویك دمهٔ آن‌تیزو برنده ،ویك دمهٔ دیگرش کند ، ودارای

(۱) Contes polonais . (۲) Récits galiciens. (۳) Contes juifs .

(٤) درمتن ترجمهٔ طبری چاپ دکترمشکور صیدن . وصحیح ضیزن است . (٥) در منتهی الارب وناظم الاطباء ساطرون‌رالقب شاه پور ذوالاکتاف دانسته‌اندواین خطاست . امامحتمل است که بجای شاپور اول شاپور ذوالاکتاف حضر را گرفته و ضیزن را مقلوب ساخته باشد. (٦) بیونانی satrúion < اشتینگاس = Satyrion, (فرانسوی) .

(۷) حبیب السیر چاپ قدیم تهران : ساطش .

دستهٔ چوبین که قصابان بدان استخوانهای گوشت را قطع کنندو بشکنند و بکده(۱) نیز گویند .(ناظم‌الاطباء). کارد خم‌بده وسنگین که قصاب بدان استخوان شکنند . وگوشت جدا کندو باغبان وهیزم‌شکن بدان شاخه‌ها قطع کنند(۲) :



انواع ساطور

زساطورغم استخوانم شکست
بسلاخی غصه برمال‌دست (!).
(محمدظهوری بنقل شعوری) .

ساطوری. (ص نسبی) دارندهٔ ساطور. || آنچه به‌ساطور ریزه ریزه شده باشد از سبزی و گوشت وجز آن . رجوع به‌ساطور شود .

ساطوری کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) با ساطور ریزه ریزه کردن ، چنانکه گوشت را برای کباب ؛ یا سبزی را برای قورمه‌سبزی وغیره .رجوع به‌ساطور شود .

ساطورس. [رُ] (اِخ)(۳)ازحکمای یونان ومعلم طب جالینوس است . رجوع به (عیون‌الانباء چاپ ۱۲۹۹ ج ۱ ص ۸٤) شود .

ساطوریون. (اِ) اسم یونانی خصیة الثعلب است . (فهرست مخزن‌الادویه) . رجوع به‌ساطریون وساطورین ومخصوصاً ساطریون شود.

ساطورین. [یُ] (اِ) (٤) خصی الثعلب . ذوثلاثة ورقات . (٥) . رجوع به ساطریون شود .

ساطی. (ع‌ص ، اِ) اسب فراخ‌گام . (مهذب‌الاسماء) . اسب گام دور نهنده . (منتهی‌الارب) .(آنندراج).(ناظم‌الاطباء). (المنجد) . ||اسبی که دردویدن‌دم‌خودرا بردارد . (منتهی الارب) . (آنندراج). (المنجد). (ناظم‌الاطباء) . || اسبی که بردیگر اسبان‌حمله کند.(منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).||سخت گیرنده بر کسی . (از منتهی‌الارب و المنجد) . (ناظم‌الاطباء) . || حمله کننده و مغلوب کننده . (ازمنتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). || اسب برسر خود دونده .(ازمنتهی‌الارب). ||شتر نری که به‌غلبهٔ شهوت از میان شتران بیرون آیدازیکی بردیگری.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).|| درازبالا .(منتهی‌الارب). (آنندراج) .طویل.(ناظم‌الاطباء) .||بسیار شونده.(ازمنتهی‌الارب والمنجد).||چشنده (ازمنتهی‌الارب‌والمنجد) .

ساطی. (اِخ) دهی‌است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر، واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری اهر، و ۲ هزارگزی‌راه شوسهٔ اهر به‌خیاو. کوهستانی، وهوایش معتدل ، وآبش ازقنات وچشمه ، ومحصولش غلات وحبوبات است، و۳۹٦ تن سکنه‌دارد که‌بزراعت وگله‌داری‌اشتغال دارند. ازصنایع دستی محلی گلیم بافی در آن معمول‌است. راه مالرودارد. دردومحل به‌فاصلهٔ یکهزارگز به ساطی بالا، وساطی پائین مشهور، وسکنهٔ ساطی‌بالا ۲۸۱ تن است. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج٤).

ساطیار. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان‌پشت آربابا بخش بانهٔ شهرستان‌سقز واقع در۱۸ هزارگزی جنوب‌باختری بانه و ۱۰تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌ج٥).

ساطیاری. (اِخ) دهی است در پاوهٔ سنندج. رجوع به ساتیاری شود.

ساطی‌بیگ. [بَ] (اِخ) دختراولجایتو وخواهرابوسعید ایلخان مغول ویازدهمین وآخرین‌تن ازایلخانان مغول‌درایران‌است. وی در ۲۰ رجب ۷۱۹ بعقد امیر چوپان درآمد و ازوی سه‌پسر بزاد که‌بزرگترین آنها سیورغان نام داشت. بعدازمرگ‌امیر چوپان ابتدا همسر آرپاخان (ارپاگاوان)، وبعد زن قراجری (تیمورتاش ساختگی) ، وبعد زن سلیمان‌خان‌ازامرای عصر گردید. وی از سال ۷۳۹ بحمایت امیر شیخ حسن کوچک (چوپانی) چندی مقام ایلخانی داشت.رجوع به(فهرست ذیل‌جامع‌التواریخ رشیدی بکوشش دکتر خانبابا بیانی) و ساتی‌بیگ دراین لغت‌نامه‌شود.

ساطیریا. (اِ) اسم یونانی خصیةالثعلب است. (فهرست مخزن‌الادویه) رجوع به ساطریون شود .

ساع. (ع اِ) جِ ساعة. (منتهی‌الارب). (المنجد). ازمصدرسوع [سَ]. رجوع به ساعت شود .

ساعاء. (اِخ) شهری است بدیار ربیعه . (نخبةالدهر دمشقی) .

ساعات. (ع اِ) جِ ساعة پاره‌هائی‌ازروز وشب. (ازمنتهی الارب) . || دمها. نفسها لحظات . || اوقات. || تقسیمات مخصوص روزوشب.هرساعتی‌برابر ٦۰ دقیقه‌است. آلات وقت شمار. رجوع به‌ساعت شود.

ساعات. (ع اِ) (خطوط...) دراصطرلاب خطوطی است دور از یکدیگر در زیر مقنطرات، وخطهای ساعات‌معوجه آن‌اند که زیر افق میان مدار سرطان و مدار جدی کشیده است. و بمیان هردو خطی عددشان نبشته‌است. ازیکی تا دوازده. (التفهیم ص ۲۹۵). ورجوع‌بشکل صفحهٔ ۲۹۵ درهمان کتاب شود.

ساعاتی. [ی ی] (اِ منسوب) تشتکر یعنی ساعت کننده . (آنندراج بنقل ازفرهنگ‌فرنگ).ساعت‌ساز.(اشتینگاس). رجوع‌به ساعت شود .

ساعاتی. [ی‌ی] (اِخ) ابوالحسن مفتی. اوراست ، کتاب مفاتیح العلوم . (فهرست ابن‌ندیم).

ساعاتی. [ی‌ی] (اِخ) محمدبن علی‌بن رستم خراسانی‌ازساعت‌سازان نامدارایران درقرن ششم و ازمردم خراسان بود . ودر هیأت ونجوم دستی قوی داشت ودرمعرفت ساعت یگانهٔ روزگار خویش بود . وی ازخراسان‌بشام‌رفت ودردمشق اقامت گزید ودر آنجادر گذشت. درروزگار ملك‌العادل نورالدین محمودبن‌زنگی [۵٤۱-۵٦۹ هـ.ق.] ساعات باب جامع کبیر دمشق را ساخت و مورد نوازش نورالدین محمود قرارگرفت وبملازمت وی نائل شد ورواتبه وجامگی در بارهٔ او برقرار گردید . ازساعاتی‌خراسانی دو پسر در دمشق ماند یکی بهاء الدین ابوالحسن‌علی‌بن ساعاتی شاعر صاحب‌دیوان متوفی‌درقاهره،ودیگرفخرالدین رضوان‌بن ساعاتی طبیب معروف وزیر ملك الفائزبن ملك‌العادل ابوبکربن‌ایوب وطبیب ووزیرو ندیم ملك‌المعظم‌عیسی‌بن ملك‌العادل‌متوفی دردمشق . رجوع به (عیون‌الانباءفی‌طبقات الاطباء چاپ ۱۲۹۹ مصر ج۲ص ۱۸٤) و (قاموس‌الاعلام ترکی) شود.

ساعاتی. [ی ی] (اِخ) محمود افندی صفوت [۱۲٤۱-۱۲۹۸] مشهوربه‌ساعاتی ازشاعران عرب درقرن سیزدهم است. وی درجوانی به‌حجاز رفت وبه‌شریف محمدبن عون امیرمکه پیوست ودرجنگهای شریف درنجد ویمن حضورداشت وآن حوادث را درشعرخودآورده‌است .

در۱۲٦۷ هـ. پس از عزل شریف محمدبن عون بهمراه اوابتدا به‌مصروبعدبه‌قسطنطنیه رفت. ساعاتی درنظم ونثرعربی توانابود و با گروهی از ادبای روزگار خویش چون شیخ زین العابدین مکی و احمد افندی

(۱) این کلمه درجائی پیدا نشد .

(۲) Couperet . (۳) Satyrus . (٤) Satyrion . (٥) Trifillon

مناظرات و مکاتبات داشت. دیوان اشعار او چندین بار بچاپ رسید. و بهترین آن نسخه‌ایست که مقدمه ای از مصطفی لطفی منفلوطی دارد. رجوع به (معجم المطبوعات) و (مجلهٔ المقتطف جزء ۳۸ ص ۵۰۱) و (ریحانة الادب) شود.

ساعاطس. [ ] (اِخ) ظاهراً از علمای حبل، و او راست: کتاب الجلجل الصیاح. (از فهرست ابن الندیم).

ساعت. [عَ] (ع اِ) ساعة. نزد فقها عبارت است از جزئی از زمان. (کشاف اصطلاحات الفنون). پاره‌ای از روز و شب. مدتی نامعلوم. وقت و زمان نامعین. مدتی از زمان و بیشتر کوتاه. انی[۱]:

بر چشمه ساران فرود آمدند
یکی ساعت از رنج دم برزدند.
فردوسی.

نیک دانی که بیک ساعت این نظم رهی
دوش بر پای همی داشت شراب اندر سر.
(دیوان ازرقی بکوشش نفیسی ص۱۶).

ساعتی کمندمی انداخت و زمانی تیرمیانداخت.
(سمک عیار ج۱ ص ۱۳).

پیش ازین بدخوئی و تندی مکن
ساعتی با ما بیاویز ای غلام.
انوری.

چه صفراهاست کامروز اونکرده‌ است
درین یک ساعت از سودای حمرا.
انوری.

بتی دارم که یک ساعت مرا بی‌غم بنگذارد
غمی کزوی دلم بیند فتوح عمر پندارد.
انوری.

رنجه شو و راحت رنجور باش
ساعتی از محتشمی دور باش.
(مخزن الاسرار نظامی).

مه فرو میشد گهی کو برده دررخ میکشید
صبح بر میآمد آن ساعت که او رخ مینمود.
(دیوان خواجو ص ۴۲۱).

با تو هر ساعت مرا عرض نیازست اینهمه
من نمیدانم ترا با من چه نازست اینهمه.
هلالی استرابادی.

ساعتی گوش هوش با من دار
مستمع باش، گوش با من دار.
(شاه و درویش هلالی).

|| اندک زمان. دم. نفس. لحظه. لمحه. آن:

بهر ساعتی صد هزار آفرین
بر آن شاه باد از جهان آفرین.
فردوسی.

هزار آفرین باد هر ساعتی
بر آن عادت و خوی آزاده وار.
فرخی.

آن ساعت وفات که پاینده باد شاه
روی نیاز جز بسوی آسمان نداشت.
مسعود سعد سلمان.

هر ساعتی زعشق تو حالم دگر شود
وردیدگان کنارم همچون شمر شود.
مسعود سعد سلمان.

فغان کنم من از این همتی که هر ساعت
زقدر و رتبت سر بر ستارگان ساید.
مسعود سعد سلمان.

زشادمانی هر ساعتی کنون بزنند
هزاردستان بر هر گلی هزار نوا.
مسعود سعد سلمان.

چه جرم است اینکه هر ساعت ز روی نیلگون دریا
زمین را سایبان بندد بپیش گنبد خضرا.
(دیوان ازرقی بکوشش نفیسی ص۱).

تو گوئی ذرهٔ سیمین بزیر گنبد گردون
بپاشو بند هر ساعت همی برغم یکدیگر.

دهان ابر لؤلؤ بیز عنبرسای هر ساعت
ز مینا بر کشد لؤلؤ بنیل اندردمد عنبر...

خداوندی که گر خواهد بیک ساعت فروبندد
خدنگش خانه بر خاقان سنانش قصر بر قیصر.
(ایضاً ازرقی ص۹).

آن شب با خاصگیان شراب خورد تا آن ساعت که آفتاب برآمد. (سمک عیار ج ۱ ص۱۱). بخفت تا آن ساعت که آفتاب برآمد. (ایضاً ص۱۲).

غم عشق تو درجان هیچ کم نیست
چه جای کم که هر ساعت فزون است.
(انوری بکوشش نفیسی ص۴۹۵).

جان بخشمت آن ساعت کز لب شکرم بخشی
دانم که تو زان لبها جان دگرم بخشی.
خاقانی.

دل پیش خیال تو صد دیده بر افشاند
دریای تو هر ساعت جانی دگر افشاند.
خاقانی.

ملک از مستی آن ساعت چنان بود
که در چشم آسمانش ریسمان بود.
(خسرو و شیرین نظامی).

هر آن ساعت که با یاد من آید
فراموشم شود موجود و معدوم.
(طیبات سعدی).

قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت
که از وجود عزیزش بدر رود جانی.
(گلستان سعدی).

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل
به تنهائی اندر صفائی نبینی.
(گلستان سعدی).

من آن ساعت انگاشتم دشمنش
که خسرو فرو ترنشاند ازمنش.
(بوستان سعدی).

دوش کز طوفان اشکم آب دریا رفته بود
از گرمی دیده دوات... ت ساعت غنود.
(دیوان خواجو ص ۲۳۱).

|| وقت. هنگام. زمان. چنانکه: ساعات فراغت. ساعت تار:

خوآب و آتش وبادی به... وتیر
به و... وهنگام رزم و ساعت تار.
مسعود سعد سلمان.

|| اکنون. (مهذب الاسماء). زمان حال. (غیاث). وقت که در وی باشی. (منتهی الارب). لحظه‌ای که در آن هستیم. متوسط ماضی و مستقبل. وقت حاضر. الساعة. در ساعت: چه ساعتی است؟ ساعت چند است؟

|| قیامت. (غیاث). (منتهی الارب). رستاخیز. (مهذب الاسماء). (اشتینگاس) رستخیز. روزشمار. روز حساب. یوم الحساب. وقتی که در آن قیامت برپا میشود. (منتهی الارب) (آنندراج):

تا بدین ساعت(۱) که رفت از من نیامد هیچ کار
راستی خواهی ببازی صرف کردم روزگار
هیچ دستاویز آن ساعت که ساعت در رسد
نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار.
(طیبات سعدی).

از سختی قیامت ما را چه باک باشد
بی تو گذشت بر ما دیشب هزار ساعت.
(محسن تأثیر بنقل آنندراج بهمین معنی).

|| باصطلاح ارباب علم نجوم دونیم گهری باشد. (غیاث). (آنندراج). که بیست و چهارم حصهٔ شبانه روزی بود. (آنندراج). یک حصه از بیست و چهار حصهٔ شبانه روز که تسو نیز گویند و هریک از این حصه‌ها را به شصت قسمت ثانوی تقسیم کنند و آن را دقیقه گویند. (۲) (ناظم الاطباء). ساعت عدل. ساعت راست. ساعت مستوی:

چون ترا ساعتها دهند از روز که آن به آب یاریگ دانستند. (التفهیم ص۳۰۶).

ساعات بین که بر ورق روز و شب رود
کو بیست و چار سطر شد از منظر سخاش.
خاقانی.

رجوع به ساعت نجومی شود.

|| سعدی و نحسی روز. طالع. رجوع به ساعت دیدن شود.

|| فرسخ. (منتهی الارب). فرسنگ. چنانکه گویند، در یک ساعتی فلان جا.

|| هلاک شوندگان. (منتهی الارب). (آنندراج).

|| ترکیبات: الساعة؛ الآن. همین حالا.

||بساعت، در ساعت. در دم. درحال. فوراً. برفور. فی الفور:

هر چه ورزیدند ما را سالیان
شد به دشت اندر بساعت تندخو ند.
افاجی.

---

(۱) اینجا بمعنی زمان است.

(۲) Heure.

بساعت گیاهی از آن خون برست
جز ایزد که داند که آن چون برست .
فردوسی.

رواله اش چو شدی از کمان گروهه برون
ز حلق مرغ به ساعت فروچکیدی خون.
کسائی.

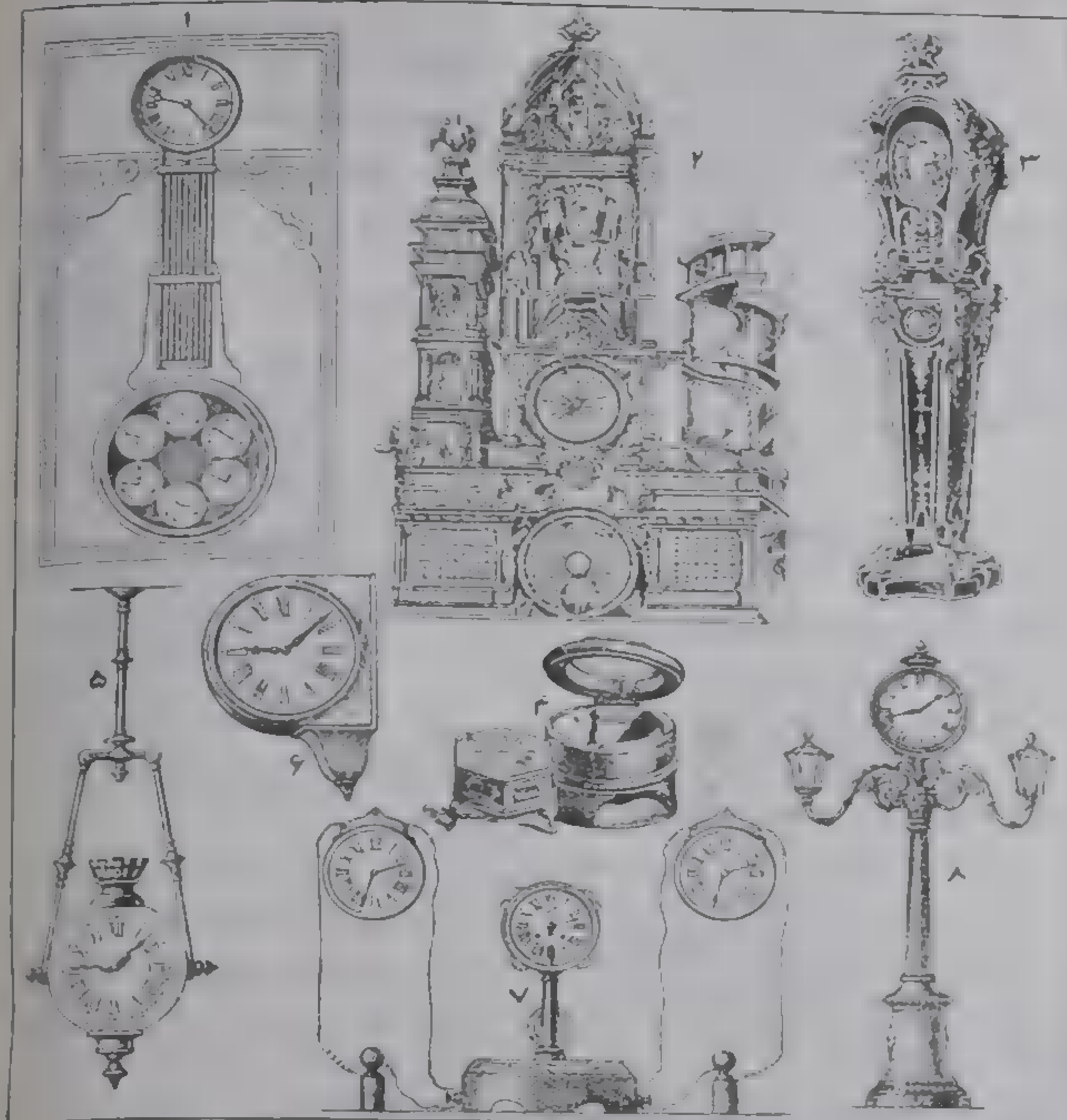
سختیان را گرچه یکمن پی دهی شوره دهد
زاندکی چربو پدید آید بساعت درقصب.
ناصر خسرو (۱).

چرا بس چون هوا کورا بقهر از سوی آب آرد
بساعت باز بگریزد بسوی مولد و منشا .
ناصرخسرو.

سر زلفت چو در جولان میآید
به ساعت فتنه در میدان میآید .
خاقانی.

|| درساعت ، بساعت ، فوراً . همانکه . در دم . درلحظه. درحال . فی الحال . بر فور . فی الفور . فوراً ؛
وچندان است که بقبض وی [افشین] آید، در ساعت هلاك كندش [بودلف عجلی را] . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۷۰) . درساعت این خبر و ابیات بگوش هرون رسانیدند . (ایضاً ص ۱۹۰) . کسری به عامل خود نامه بنبشت که در ساعت چون این نامه بخوانی بوزرجمهر را بابند گران وغل بدرگاه عالی فرست . (ایضاً ص ۳۳۸). درساعت عبدوس رابخواندند. (ایضاً ص ۳٤٤) .

دشمن جاه ورا زهره و یارا نبود
که نجه او گوید درساعت و درحین نکند.
سوزنی.



چندساعت دیواری :

۱ - ساعت فندولی نمایندهٔ وقت چندشهر مهم مختلف . ۲ - ساعت تاریخی معروف شهر استراسبورگ . ۳ - ساعتی باصفحهٔ بیضی اثر ژولین ازروا مضبوط در کتابخانهٔ تسلیحات پاریس . ٤ - ساعت کوچك رومیزی باجعبهٔ سفری (از قرن شانزدهم) . ۵ - ساعت بحری. ٦ - ساعت دیواری راه آهن . ۷ - ساعت الکتریکی . ۸ - ساعت فانوسی (باهوای فشرده) مخصوص پناهگاهها بادوصفحه .

درساعت بود که ما حدیث تو میکردیم . (سمك عیار ج۱ ص۱۰٦) . هم در ساعت بسرای وزیر آورد . (ایضاً ص۱۰۷) . اگر کسی را در زندان بردی درساعت اورا پنجاه چوب بزدی .(ایضاً ص۲٤۹) .

صبر که ساکن ترین عالم عشق است
زلف تو در ساعتش برقص درآرد .
(دیوان انوری بکوشش نفیسی ص۵۰۰) .

ورم یار خراباتی بکیش خویش بفریبد
بزنارش که درساعت چنو زنار بربندم .
(ایضاً ص۵٤۷).

|| سم الساعة، زهر که فوراً مسموم را بکشد. ذهف . (منتهی الارب) .

ساعت . [عَ] (عِ اِ) آلتی که بدان تعیین وقت وهنگام کنند . (ناظم الاطباء) . آلتی که بدان وقت را بحسب ساعات شناسند و این لغت مولده است . (المنجد) . دستگاهی است مصنوع که بدان تعیین گذشتن زمان کنند و گذشته وماندهٔ روز وشب دانند . وقت شمار . وقت نما . وقت سنج.



چند نمونه از ساعتهای روی بخاری :

۱ - ساعتی از قرن شانزدهم میلادی . ۲ - ساعتی از دورهٔ لوئی چهاردهم . ۳ - ساعتی از آغاز قرن هفدهم . ٤ - ساعتی ازدورهٔ ناپلئون . ۵ - ساعتی باحرکت نامرئی . ٦ - یك ساعت قابدار . ۷ - ساعتی بسبك دورهٔ لوئی شانزدهم . ۸ - ساعتی بسبك دورهٔ لوئی پانزدهم . ۹ - یك ساعت لنگردار از قرون جدید . ۱۰ - ساعت سفری قابدار .

(۱) دیوان ناصر خسرو ص ۳٦ .

هنگام‌نما . گاه‌نما .
تعبیهٔ آلتی که اندازهٔ گذشت زمان را نمایان سازد تاریخی دور و دراز دارد . ابتدا بشر ساعت‌های آفتابی و آبی و شنی را بکار میبرد. هرتسفلد تخت طاقدیس خسرو پرویز را نوعی ساعت آبی میشمارد(۱) و هرون‌الرشید ساعت آبی مکملی برای شارلمانی امپراطور فرانسه فرستاد. درقرن دهم میلادی ژربر (۲) نخستین‌بار آلت محرکه‌ای از نوع جدید در ساعت کار گذاشت، درقرن دوازدهم چرخهای ساعت تکمیل گردید و به سال ۱۳۷۰ م . هنری دویك(۳) نخستین ساعت مهم را در پاریس نصب کرد . از قرن پانزدهم ابتکارات جدید این دستگاه را که قبلا فقط در کاخها و کلیساها نصب میگردید ظرافتی بخشید که قابل حمل و استفادهٔ افراد گردید. کوشش گروئه (٤) ساعت‌ساز فرانسوی وتکمیل ساعت بوسیلهٔ اوموجب شد که این آلت بسرعت دراروپا رواج گیرد .

در تمام قرون وسطی شهر نورمبرك(٥) مرکز ساعت‌سازی جهان بود ودراواخرقرن سیزدهم در آنجا ساعت‌های دیواری میساختند ودراواخر قرن پانزدهم کاروواژیوس(٦) ساعت‌های ظریف دیواری شماطه ساخت . بسال ۱٦۵۷ هویگنس(۷) النگر(پاندول)(۸) را اختراع کرد وهمو به‌سال ۱٦۷۵ فنر را در ساعت بکاربرد، وازاین تاریخ ساعت درمسیر پیشرفت حقیقی افتاد . دردورهٔ لوئی چهاردهم به سال ۱٦۷٦ ساعت زنگدار بوسیلهٔ بارلوانگلیسی(۹) اختراع شد . در ۱۷۰۰ هاریزون(۱۰) ساعت‌ساز انگلیسی نخستین ساعت‌دقیق(کرنومتر)(۱۱) ،ودر ۱۸٤۰ م. الکساندربن(۱۲) نخستین ساعت الکتریکی را ساخت . ساعت‌های قدیم بوسیلهٔ کلیدی مستقل وجدا ازساعت کوك میشد وبعدها کلید جزء ساختمان خود ساعت قرار گرفت واخیراً ساعت‌هائی ساخته‌اند که بخودی خود و باحرکات مچ دست کوك میشود . ساعت‌ها را از نظرحجم به‌سه‌دسته تقسیم‌توان کرد ، ساعت‌های بزرگ غیرمنقول(۱۳) که‌برفراز کلیساها وکاخها کار گذاشته شده‌اند، ساعت‌های متوسط(۱٤) منقول که درجائی قرار دهند چون ساعت‌های دیواری ورومیزی وطاقچه‌ای ، ساعت‌های کوچك ظریف که اشخاص باخود دارند(۱۵) (ساعت‌های مچی ، بغلی) . بعضی ازساعت‌های بزرگ اهمیت وشهرت تاریخی دارند که در رأس آنها از ساعت کلیسای استراسبورك(۱٦) باید نام برد . این ساعت عجیب معظم‌ترین ساعت جهان وشاهکار عظیم هنر و صنعت است که ازسال ۱۸۳۸ تا ۱۸٤۲ بدست شویلگه(۱۷) ساخته شده ودرآن ساعت وروز وهفته وسال واعیاد و اطلاعات متنوعی نمایان است . از آن گذشته ساعت کاخ وست مینستر درلندن، وساعتی درنیویورك وساعتی درلیون شهرت جهانی دارند. برای آگاهی ازشرح این ساعتهای تاریخی رجوع به(مقالهٔ حسین یزدان) (۱۸) شود . ساعت‌های جدید گویانخستین‌بار در نیمهٔ اول قرن یازدهم هجری در دورهٔ شاه‌صفی اول ازپادشاهان صفویه به‌ایران آمده‌است.

شاه‌صفی ضمن نامهٔ‌خود به چارلزاول پادشاه انگلیس ازاوخواست که چندتن صنعتگر از جمله « یك‌نفر وقت‌وساعت‌ساز » (۱۹) به ایران فرستد. (تاریخ روابط ایران‌واروپا نصرالله‌فلسفی ص۱۵۳). بنابنوشتهٔ تاورنیهٔ فرانسوی در سال ۱۰٤۱ یا ۱۰٤۲ ه . یك ساعت‌ساز سویسی بنام « ردلف‌اشتادلر » ازمردم شهر زوریخ که‌ابتدا مقیم قسطنطنیه بود به‌دعوت شاه‌صفی و به تشویق تاورنیه همراه او باصفهان آمد ودراین شهر پس از مدتی ساعت‌سازی ساعت ظریفی ساخت که باندازهٔ یك‌اشرفی بودوزنك میزد. انگلیسها آن‌رابه‌دویست‌اشرفی خریدندو باامامقلیخان‌بیگلر بیگی فارس‌هدیه دادند واوآن‌را در قزوین بشاه‌صفی تقدیم کرد . شاه آن را بزنجیرطلائی بست وبگردن‌خود آویخت. چندی بعد ردلف برای تعمیرساعت شاه به دربار احضار شد و جزو مقربان درگاه گردید . از این زمان فن‌ساعت سازی‌در ایران رواج یافت و بعلت علاقهٔ مخصوص شاه به‌ساعت هیچ تاجر ارمنی نبود که از اروپا برگردد وپنج‌شش ساعت برای‌تقدیم به شاه یا اعتمادالدوله همراه نیاورد تاآنجا که میرزا تقی‌وزیر اعظم(ساروتقی)بیست وپنج پاسی ساعت داشت. ردلف ساعت‌ساز سویسی‌روز نهم‌جمادی‌الاخری‌سال ۱۰٤۷ ه بتفتین اعتمادالدوله وبجرم قتل برادر یکی ازدربانان‌شاهی کشته‌شد .رجوع به(سفر نامهٔ تاورنیه)و(مقالهٔ‌شاه‌صفی وساعت‌ساز‌سویسی ترجمهٔ عباس اقبال درمجلهٔ یادگارسال اول شمارهٔ٦ص۷-۱۸) شود .

|| ترکیبات :
بند ساعت ، تسمهٔ چرمی یا فلزی و غیره که برای بستن ساعت به مچ دست بکار رود . | جلو بودن ساعت ؛ میزان نبودن وتند کار کردن آن . | خوابیدن ساعت ؛ از کار افتادن و متوقف شدن آن . || شیشهٔ ساعت ؛ شیشه‌ای که برروی صفحهٔ ساعت نصب کنند. صنعت ماشینی. | صفحهٔ ساعت ؛ صفحهٔ مدرجی که عقربکهای آن نصب شده ووقت را از آن دریابند. | صندوق ساعت ؛ ساعت آبی . رجوع به صندوق ساعت شود .
| عقب بودن ساعت ؛ میزان نبودن و کند کار کردن آن . | کوك کردن ساعت ؛ بساز کردن آن . | مثل ساعت ؛ دقیق ومنظم و وقت‌شناس. | میزان‌بودن‌ساعت ؛ درست کار کردن آن. | میزان کردن ساعت ؛ تنظیم آن .

ساعت. [عَ] (اِ) (۲۰)(گل...) گلی است از تیرهٔ گل‌آویز(۲۱) و علت تسمیهٔ آن این است که پرچمهای آن شبیه‌عقربك ساعت است .



گل ساعت

ساعت آبی. [عَ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (۲۲) اسبابی که‌باآن بکمك آب وقت را اندازه‌توان گرفت. پنگان. گریال . صندوق ساعت . طاس ساعت .

ساعت آبی از چندین قرن پیش‌ازمیلاد در چین‌وژاپن‌وجزایراطراف آن‌دو کشوررواج داشته‌است. وآن‌عبارت‌بوداز ظرفی که‌درمعبر آب جاری وآرامی قرارداده میشد وبرای آنکه همیشه سطح آب یکسان ماند و فشارش کم‌وزیاد نشودآب را بوسیلهٔ منبع یا وسائل دیگری بدان مرتبط میساختند که بآرامی از سوئی در آید وازسوی دیگر بیرون رود . در قسمت زیرین آن سوراخ ریزی قرار میدادند که آب قطره قطره از آن خارج میشد و در مخزن مدرجی میریخت و درجات بالاآمدن آب را مأخذ دقت قرارمیدادند. وگاه برروی آبی که از قسمت زیرین مخزن خارج میشد ظرف میان تهی سبکی قرار میدادند و ریسمانی بدان می‌بستند که دور میله‌ای می‌پیچید و

---

(۱) ترجمهٔ ایران‌درزمان ساسانیان. کریستنسن چاپ‌دوم ص۴۸۸ ، ۴۸۹ . (۲) Gerbert . (۳) Henri de Vic .
(٤) Gruet . (٥) Nuremberg . (٦) Carovagius . (۷) Huyghens . (۸) Pendule .
(۹) Barlow. (۱۰) Harison . (۱۱) Chronomètre. (۱۲) Alexandre Bain . (۱۳) Horloge .
(۱٤) Pendule. (۱۵) Montre. (۱٦) Strasbourg . (۱۷) Schwilgué .
(۱۸) مجلهٔ ارمغان سال هشتم ۱۳۰٦ ص۱۲۲ تا۱۳۱و۳٦۲ تا ۳٦٤ و ٤۳۰تا٤۳٦ . (۱۹) ترکیب « وقت وساعت ساز » قابل تأمل است .
(۲۰) Passiflore . (۲۱) Passifloracées. (۲۲) Clepsydre.

ازظرف دیگر بوزنه‌ای بسته شده بود که اندکی سبکتر ازظرف میان‌تهی بود. هرچه سطح آب در ظرف بالا میآمد و برائر جزرومد میلهٔ مزبور بدور خود میچرخید. عقربکی که بانتهای دیگر آن وصل بود بر روی صفحهٔ مدور و مدرجی دور میزد و ساعات را تعیین میکرد. درزمان پمپه‌بقدری ساعت دررم رواج یافت که جزو اثاث‌البیت عادی بشمار میرفت.

یکی ازکامل‌ترین وظریف ترین نمونهٔ این ساعتها ساعتی بود که در ربع آخر قرن دوم‌هجری هارون الرشید خلیفهٔ عباسی [۱۷۰-۱۹۳ه‍.] برای شارلمانی امپراطور فرانسه فرستاد. یکی از دانشمندان آن‌عصر بنام اگینار شرح‌کاملی ازآن ساعت‌نوشته است. جعبه و صفحه وعقربکهای ساعت از طلا بود و بر صفحهٔ آن ۱۲ در تعبیه‌شده بود، هردر مخصوص یکی‌ازساعات روز بود که‌سر ساعت‌معین گشوده‌میشدو گوی های فلزی از آن بر روی یك صفحهٔ برنجین میافتاد و صدای زنگی بر میانگیخت. در ساعت ۱۲، دوازده سوار کوچك از دوازدهمین در بیرون میآمدند و دورصفحه میتاختند و آنگاه بجای خود باز میگشتند ودرها بسته‌میشد. چون این ساعت بفرانسه رسید پاسیفیکوس نامی از کشیشهای‌ورون ساعتی نظیرآن ساخت و چیزهای دیگری از قبیل نشان دادن هفته و ماه و سال و حرکات ماه و پاره ای ازسیارات را هم بر آن افزود. رجوع‌به (مقالهٔ « ساعت » ترجمهٔ حسین یزمان مجلهٔ ارمغان سال‌هشتم شمارهٔ ۲و۳، اردیبهشت وخرداد ۱۳۰۶ ص ۱۲۲تا۱۲۴) شود.

بعضی از محققان اختراع ساعت آبی‌را به کتزیبیوس (۱) از صنعتگران معروف که مقارن ۱۲۴ ق. م. درمصر میزیست نسبت داده‌اند. ولی باید دانست که پیش ازوی ساعت‌آبی درچین ومصر معمول بوده است. ساعت‌آبی درنزد یونانیان قدیم بیشتر برای نگاه داشتن وقت معین ناطقان بکار میرفت. رجوع به‌پنگان شود.



ساعت آبی

ساعت آفتابی. [عَ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (۲) اسبابی که باآن بکمك سایه وقت را اندازه توان گرفت. ساعت ظلی. ساعت شمسی. ساعت شمسیة. مزولة [مِ وَ لَ]. شاخص. وآن چنان است که میله‌ای را عمود برسطح افقی‌نصب کنند وبااندازه‌گیری درازای سایه، ساعات مختلف روز را اندازه‌گیرند. اصول ساعت آفتابی ازهمان روزگار باستان شناخته‌شد. درروم دردورهٔ اگوست (مقارن میلادمسیح) یك ساعت آفتابی در میدان بزرگی نصب کرده بودند که ستون آن سی گز بلندی داشت. درقرون جدید دوساعت ازاین‌نوع بسیار معروف بوده‌است: یکی‌ازآن کلیسای سنت‌پطرون(۳) دربولونی (۴)ازشهرهای ایتالیا که بسال ۱۶۵۳ بدست کاسینی(۵) ساخته‌شد ودیگری‌در کلیسای سن سولپیس (۶) در پاریس که بسال ۱۷۵۲ بدست لمونیه (۷) نصب گردید.

ساعت الکتریکی. [عَ تِ اِ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (۸) ساعتی که به‌نیروی برق کارمیکند یاتنظیم میشود. ساعت برقی.

ساعتئذ. [عَ تَ ءِ ذِنْ](ع یاقید) آن ساعت.(مهذب‌الاسماء). آنگاه.(آنندراج‌بنقل از فرهنگ فرنگ) . در آن ساعت. (اشتینگاس).

ساعت برقی. [عَ تِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب]رجوع به‌ساعت‌الکتریکی وساعت شود.

ساعت‌بساعت. [عَ بِ عَ] (قیدمرکب) ساعتی بعد ازساعتی. ساعت تا ساعت. | دم بدم. (اشتینگاس). لحظه بلحظه. هردم.هر لحظه. پیوسته :

مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر وبم
گاه سروستان زنند امروزو گاهی اشکنه.
منوچهری.

رجوع به‌ساعت ساعت شود.

ساعت بغلی. [عَ تِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ساعت جیبی. ساعتی که آنرا درجیب نهند، وغالباً زنجیری ازآن آویزان‌است.



ساعت بغلی

ساعت‌تاساعت. [عَ عَ] (قید مرکب) از ساعتی بساعتی. از این ساعت به آن ساعت. ساعت به ساعت. ساعت‌ساعت: ششم آنکه ازخداوند سبحانه و تعالی نومید نیستم که ساعت تاساعت فرج دهد. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب پیشاوری ص ۳۴۱). همگان را بازنماید گشت که ساعت تاساعت خبردیگررسد که برراه سواران مرتب‌اند. (ایضاً ص۴۹۲).

ساعت‌جیبی. [عَ تِ] (ترکیب‌وصفی، اِ مرکب) ساعت بغلی. رجوع به ساعت بغلی شود.

ساعت‌دسته‌کوك. [عَ تِ دَ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ساعتی که در آن‌فروشدن خورشید (هنگام اذان‌مغرب)، مبدأ (ساعت۱۲) قرار گیرد وبدان تنظیم شود وآن دربیشتر کشورهای شرقی‌معمول بوده است. واوقات‌اوایل روزرا بااصطلاح چند از دسته گذشته یا به دسته مانده بیان میکردند. | ساعت‌بی کلید. (اشتینگاس) (۹) ساعتی که آن‌رابادسته ای که چسبیده بدان‌است کوك کنند، واین درمقابل ساعتهائی است که آن ها را با کلیدی مجزی کوك میکردند.

ساعت‌دیدن. [عَ دَ] (مص مرکب) تحقیق ساعت سعد. ساعت سنجی. تعیین روز وساعت سعد برای اموری چون عقد و ازدواج و انتقال به‌سرای‌نو. تعیین اینکه خداوند روز کدام ستاره است و مطابق علم احکام نجوم آن روز سعداست یا نحس. برای اطلاع از احکام‌ساعات رجوع شود به (التفهیم ص۳۶۲ ببعد) و رجوع به‌ساعت سعد شود.

ساعت‌دیوارکوب. [عَ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)(۱۰)مرکب ازساعت و « دیوار کوب » (نعت مفعولی مرکب مرخم). ساعت‌دیواری.

ساعت دیواری. [عَ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)(۱۰)ساعت دیوارکوب. ساعت لنگرداری که آنرا بدیوارآویزند، و آن رقاصکی دارد. ساعت رقاصك دار، ساعت مجلسی.

ساعت رملی. [عَ تِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (۱۱) ساعت ریگی. ساعت سنگی. ساعت شنی. ساعت ماسه‌ای.

---

(۱) Ctésibius. (۲) Gnomon. (۳) Sainte - Petrone. (۴) Bologne.
(۵) Cassini. (۶) Saint - Sulpice. (۷) Lemonnier. (۸) Horloge éléctrique
(۹) Montre à remontoir. (۱۰) Horloge. (۱۱) Sablier.

ریگدان. رجوع به ساعت ماسه‌ای شود.

ساعت رومیزی. [عَ تِ] (ترکیب وصفی ، اِ مرکب) ساعتی که آنرا روی میز یا طاقچه‌ای نهند . ساعت طاقچه‌ای . ساعت روبخاری .

ساعت‌ریگی. [عَ تِ] (ترکیب‌وصفی، اِ مرکب) (۱) ساعت‌رملی. ساعت شنی . رجوع به‌ساعت ماسه‌ای شود.

ساعت زمانی. [عَ تِ زَ] (ع‌ترکیب وصفی ، اِ مرکب) دوازده یك‌شب یاروز، در اصطلاح منجمان ، و مدت آن در ایام مختلف سال متفاوت است . ساعت معوج [مُ وَ جَ] . رجوع به ساعت نجومی شود .

ساعت زمانیه . [عَ تِ زَ ی یَ] (ع‌ترکیب‌وصفی. اِمرکب).رجوع به‌ساعت زمانی وساعت‌نجومی‌شود.

ساعت زنانه. [عَ تِ زَ نَ یا نِ] . (ترکیب وصفی) ساعتهای کوچك ظریف مچی که زنان دارند.

ساعت زنگی . [عَ تِ زَ] (ترکیب وصفی ، اِ مرکب) (۲) ساعت زنگدار . (اشتینگاس) . ساعتی که در هرساعت ، یا نیم‌ساعت، یاربع‌ساعت زنگ زند ووقت‌را اعلام دارد.

ساعت‌ساز. [عَ] (ن ف‌مرخم، اِ) کسی که ساعت میسازد . آنکه شغل او ساختن‌یا تعمیرساعت است .

ساعت‌سازی . [عَ] (حامص مرکب) عمل وشغل وحرفهٔ ساعت‌ساز. || دکان ومحل ساختن ساعت.

ساعت‌ساعت. [عَ عَ] (قید مرکب) ساعت بساعت. ساعت‌تاساعت . دمبدم. لحظه بلحظه :

ای دل‌توبرودر برجانان می‌باش
ساعت ساعت منتظر جان میباش.

(دیوان‌انوری بکوشش نفیسی‌ص۶۱۱) .

بدان‌بایدنگریست که‌ساعت‌ساعت‌خللی‌افتد. (تاریخ بیهقی‌چاپ ادیب‌پیشاوری‌ص۴۲۶). رجوع به‌ساعت بساعت شود .

|| ناگهان. غفلةً : اگرهزارچنین کنند من نام نیکوی خود زشت نکنم که پیرشده‌ام و ساعت ساعت مرگ در رسد. (ایضاً ص ۳۳۷) .

ساعت سعد . [عَ تِ سَ] (ترکیب وصفی) ساعت‌نیک . ساعت مبارك . وقتی که‌در آن برخی کارها شاید ، ضد ساعت نحس. در تذکرة الملوك آمده : فصل دوم دربیان شغل‌مقرب‌الخاقان‌منجم باشی است . مشارالیه‌هرروزه‌بدستور(۳) اطباء بدر دولتخانه حاضر میشد که اگر پادشاه‌و مقربان به‌جهت‌بنای‌امری ، واختیار سفری ، ورخت‌نوپوشیدن‌وبریدن ، تحقیق ساعت سعد فرمایند عرض‌نماید . (تذکرة الملوك چاپ تهران ص۲۰) . مرزبان شاه بساعتی مبارك بدو پیوست. (سمك عیار ج۱ص۷).رجوع به ساعت دیدن‌شود .

ساعت‌سنج. [عَ سَ] (نف ، اِ) آنکه سعد ونحس ساعات را سنجد . رجوع به ساعت سنجی شود .

ساعت‌سنجی. [عَ سَ] (حامص مرکب) عمل کسی‌که نیك و بد ساعات را می سنجد . تحقیق ساعت سعد .ساعت دیدن :

بزرگ امید پیش پیل سرمست
به‌ساعت سنجی‌اصطرلاب‌دردست.

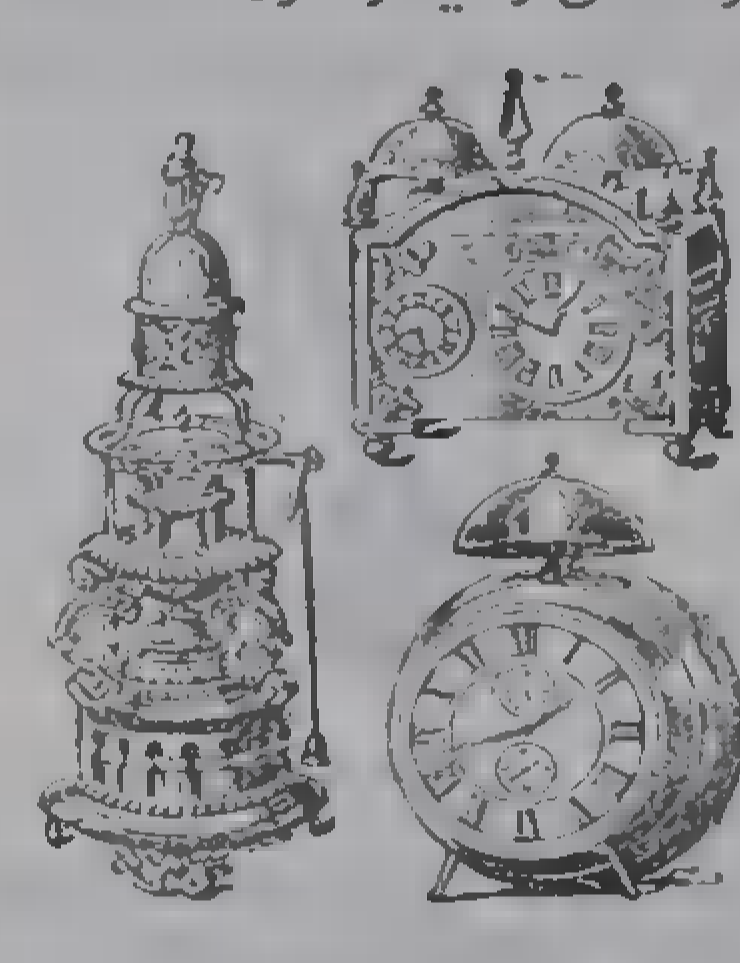
(خسرووشیرین‌نظامی).

ساعت‌سنگی. [عَ تِ سَ] (ترکیب وصفی ، اِ مرکب) رجوع به ساعت ماسه‌ای شود .

ساعت‌سنگین. [عَ تِ سَ] (ترکیب وصفی) ساعت منحوس . (غیاث‌بنقل‌از مصطلحات) . ساعت‌نحس . ساعت‌عقرب. (مجموعهٔ مترادفات) . (آنندراج) . ساعت بد. (اشتینگاس) .

ساعت شمار . [عَ شُ] (اِ) (عقربك ...) عقربکی که درصفحه ساعت نصب شده وساعات را نشان میدهد ، مقابل دقیقه شمار وثانیه شمار .

ساعت شماطه . [عَ تِ شَ مَ ما طَ یا طِ] . (ترکیب وصفی ، اِمرکب) (۱)، ساعت شماطه دار . ساعتی‌است که زنگی دارد و میتوان آن را قبلا چنان تنظیم کرد که در ساعت معین‌زنگ زندوخفته‌ای را بیدار سازد .



ساعت شماطه

ساعت شماطه‌دار . [عَ تِ شَ مَ ماطَ] (ترکیب وصفی) رجوع به‌ساعت‌شماطه‌شود.

ساعت‌شمردن. [عَ شُ مُ دَ] (مص مرکب ل) بفکر زمان بودن .بابیصبری انتظار گذشت زمان را داشتن . دقیقه شماری‌کردن :

بزرگان‌چشم ودل در انتظارند
غریوان وقت و ساعت میشمارند .

(خسرووشیرین‌نظامی).

ساعت شمسیة . [عَ تِ شَ سی یَ] (ترکیب وصفی ، اِ مرکب) رجوع به ساعت آفتابی شود .

ساعت شناس . [عَ شِ] (نف مرکب مرخم) شناسندهٔ ساعت وزمان . وقت شناس :

مغنی تو نی مرغ ساعت‌شناس
بگوتا زشب چندرفته‌ست پاس

نظامی .

و مراد از مرغ ساعت شناس در این بیت ظاهراً مرغ شب (شباهنگ ، مرغ حق) است .

ساعت شنی . [عَ تِ شِ] (ترکیب وصفی ، اِ مرکب) (۱) رجوع به ساعت ماسه‌ای شود .

ساعت‌طاقچه‌ای. [عَ تِ چِ](ترکیب وصفی ، اِ مرکب) (۵) ساعتی که‌آن را بر طاقچه یا روی میز گذارند . ساعت رومیزی .

ساعت‌ظلی. [عَ تِ ظِ ل لی] (ترکیب وصفی ، اِ مرکب) (۶) اسبابی که بدان بکمك‌سایه وقت را اندازه توان گرفت . رجوع به ساعت آفتابی شود .

ساعت‌ظهرکوك . [عَ تِ ظُ] (ترکیب وصفی . اِمرکب) ساعتی که در آن نیمروز و نیمشب مبدأ (ساعت ۱۲) را نشان دهد و هروقت وساعتی نسبت بدان باز خوانده شود . و این نوع تنظیم ساعت ابتدا در اروپا معمول بود و اینك طرز رسمی تنظم ساعت درایران است. و این درمقابل ساعت دسته‌کوك است که سابقاً در ایران معمول بود.هنوز نیز کسانی ساعت خودرابدان طرزتنظیم نمایند .

ساعت‌عقرب. [عَ تِ عَ رَ](ترکیب اضافی) ساعت نحس . ساعت سنگین . (آنندراج). (اشتینگاس) . ساعت قمر وعقرب. (مجموعهٔ مترادفات) . رجوع به ساعت شود .

ساعت‌فروش. [عَ فُ] (نف ، اِ) فروشندهٔ‌ساعت. آنکه‌حرفه‌اش‌فروختن‌ساعت است .

ساعت‌فروشی. [عَ فُ] (حامص مرکب) عمل وشغل و حرفه ساعت فروش. || دکان ساعت‌فروشی .

ساعتک. [عَ تَ](اِمرکب)مدت‌کوتاه واندك . (اشتینگاس) . (ناظم‌الاطباء) .

ساعتلوی بیگلر . [عَ یِ بَ لَ]

(۱) Sablier . (۲) Montre à répetition ,montre à carillon . (۳) مطابق ،مثل ، بقرار ...
(٤) Le reveille-matin. (٥) Pendule. (٦) Gnomon .

(اِ خ) (۱) دهی است ازدهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه ، واقع در ۱۹ هزارگزی شمال باختری رضائیه و ۲ هزارگزی باختر شوسهٔ رضائیه به‌شاهپور، جلگه‌ای ،و هوایش معتدل سالم ، وآبش از نازلو چای ، محصولش، غلات ، توتون، چغندر ، حبوبات ، کشمش است و۶۳۶ تن سکنه دارد که به زراعت میگذرانند. از صنایع دستی محلی جوراب بافی درآن معمول است . راه ارابه رو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ٤) .

ساعتلوی بیوه‌له . [عَ یِ وَ لِ] (اِ خ) دهی است‌ازدهستان باراندورچای بخش حومهٔ شهرستان رضائیه ، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری رضائیه ، درمسیر راه‌شوسهٔ‌رضائیه به‌مهاباد.جلگه‌ای و هوایش معتدل مالاریائی ، و آبش از باراندوز چای ،ومحصولش : غلات،توتون، انگور ، حبوبات وچغندر است ، و۳۱۲ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری میگذرانند . از صنایع دستی محلی‌جوراب بافی در آن معمول است راه شوسه و دبستان‌دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج٤) .

ساعتلوی‌داغ. [عَ] (اِ خ) دهی از دهستان باراندوز چای بخش حومهٔ شهرستان‌رضائیه ، واقع در۱۶۵۰۰ گزی جنوب‌رضائیه ، و۱۰۵۰۰ گزی باختر راه‌شوسهٔ‌رضائیهٔ به مهاباد. دره‌ای‌وسردسیر، وآبش از چشمه ، ومحصولش غلات‌وتوتون است ، و ۶۰ تن سکنه دارد که‌بزراعت وگله‌داری‌میگذرانند. ازصنایع‌دستی‌محلی جاجیم بافی در آن‌معمول است . راه‌مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

ساعتلوی لولفا . [عَ] (اِ خ) دهی است از دهستان نازلوی‌بخش حومهٔ شهرستان رضائیه ، واقع‌در ۱۹۵۰۰ گزی شمال باختری رضائیه و۳هزارگزی باختر راه شوسهٔ رضائیه به شاهپور . جلگه‌ای ، و هوایش معتدل‌سالم، و آبش ازنازلوچای و محصولش : غلات ، حبوبات ، چغندر ، توتون‌وکشمش است ، و ۱۸۵ تن سکنه دارد که به زراعت میگذرانند . از صنایع دستی محلی جوراب‌بافی درآن‌معمول‌است. راه ارابه رودارد . (ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج٤) .

ساعتلوی منزل . [عَ مَ زِ] (اِ خ) دهی است از دهستان نازلوی بخش حومهٔ شهرستان رضائیه ، واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختری رضائیه ، در مسیر راه‌شوسهٔ‌رضائیه به شاهپور .جلگه‌ای، و هوایش معتدل سالم ، وآبش از نازلوچای ، ومحصولش ، غلات ، کشمش ، چغندر وحبوبات‌است ،و ۱۵۰ تن‌سکنه دارد که بزراعت میگذرانند . از صنایع دستی محلی جوراب‌بافی‌درآن معمول است . راه شوسه و کارخانهٔ قند دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٤) .

ساعت‌ماسه‌ای . [عَ تِ سَ یا سِ] (ترکیب وصفی ، اِمرکب) (۲) اسبابی که‌درآن بکمک‌ماسه‌نرم‌وقت‌را اندازه توان گرفت.وآن‌دوشیشهٔ گلابی‌شکل‌چسبیده‌بهم بود که‌میان‌آن‌دو،راه‌باریکی‌بودودریکی‌از آن دو،ریگ‌یاماسه (یایك‌مادهٔ رقیق)(۳) میریختند ودرمدت ۲٤ ساعت یایك ساعت ریگها از سوراخ میانی بتدریج از قسمت بالا بپائین میریخت ودر مدت معین قسمت بالای شیشه‌خالی‌میشدآنگاه شیشه راواژونه میکردند. بعدها این‌ظرف‌راتکمیل کردند ومدرج ساختند بطوری که پرشدن ظرف تاحدهرساعت رانشان‌دهد. رجوع‌به (مقالهٔ «ساعت» ترجمهٔحسین‌پژمان‌مجلهٔ‌ارمغان‌سال هشتم شمارهٔ۲و۳ اردیبهشت‌خرداد ۱۳۰۶ ص۱۲۲) شود .

ساعت ماسه‌ای گویا در یونان و روم قدیم بقدر ساعت آبی رواج نداشته ولی‌برعکس درقرون‌وسطی بسیار معمول بوده‌است‌وآن معمولا برای تعیین مدتی کوتاه مثلا ربع ساعت یانیم‌ساعت یایك‌ساعت‌وبندرت برای مدتی افزون‌تر ساخته میشد وگاهی ازآن برای تعیین مدت نطق ناطقان استفاده میکردند ودراین اواخر دربعضی کشورها آن‌را برای نگاه داشتن وقت‌مکالمات‌تلفنی بکار میبردند . ساعت رملی. ساعت‌ریگی . ساعت سنگی . ساعت شنی . شیشهٔ‌ساعت،



ساعت ماسه‌ای

از صحبت همدمان این دور خلاف
گویم‌سخنی‌اگرنگیری‌به‌گزاف.
چون‌شیشهٔ‌ساعت‌است پیوسته بهم
دلهاهمه‌پرغبار و روهاهمه صاف .
خاقانی ،

غم‌عالم فراوان است‌ومن‌یك‌غنچه‌دل دارم
چسان درشیشهٔ ساعت کنم‌ریگ‌بیابان‌را.
صائب‌تبریزی.

مشتی زخاکپای‌تویابنداگر دو چشم
عمری بهم‌چوشیشهٔ ساعت بهم‌دهند .
یحیی‌کاشی .

کاین‌جهان همچو شیشهٔ ساعت
ساعتی زیروساعتی زبر است.
(بدخشی‌بنقل‌تذکرهٔصبح گلشن‌ص۵۶) .

ساعت مجلسی . [عَ تِ مَ لِ] (ترکیب‌وصفی) (٤) نوعی‌ساعت.(فرهنگ نظام) . ساعت دیواری . (اشتینگاس) . ساعت دیواری . ساعت دیوار کوب. رجوع به‌ساعت دیواری شود .

ساعت‌مچی. [عَ تِ مُ] (ترکیب‌وصفی، اِ مرکب) نوعی ساعت کوچك که آن را بمچ دست بندند .

ساعت‌مستوی. [عَ تِ مُ تَ یِ] (ع ترکیب وصفی) ساعت مستویه. مداری است که در آن از فلك پانزده درجه دور زند.(مفاتیح).ساعت‌راست.ساعت‌معدل.ساعت معتدل. ساعت استوائی . ساعت اعتدالی . ساعت وسطی. وآن بیست و چهاریك‌شبانه روز،وساعت معمول امروزجهان‌است.رجوع به (التفهیم ص ۷۰ و۷۱و۳۰۷و۳٦٤)و ساعت نجومی شود.

ساعت معتدل. [عَ تِ مُ تَ دِ] ساعت اعتدالی . ساعت معدل . رجوع به ساعت متسوی شود.

ساعت معدل . [عَ تِ مُ عَ دَ] (ع‌ترکیب وصفی)ساعت معتدل . رجوع به ساعت مستوی وساعت نجومی‌شود .

ساعت معوج . [عَ تِ مُ وَ جَ] (ع‌ترکیب‌وصفی)ساعت معوجه. نصف‌سدس روزی یاشبی که معتدل‌نباشد وآن راساعت زمانیه‌نیز گویند . (مفاتیح) . ساعت کژ . ساعت قیاسی . ساعت زمانی . یك قسمت از ۱۲ قسمت شب تنها یا روز تنهاست‌ودراین صورت به‌بلند وکوتاه شدن روزوشب بلند و کوتاه میشود . رجوع به (التفهیم ص ۳۰۷) و رجوع به ساعت نجومی شود.

ساعت نجومی . [عَ تِ نُ](ترکیب وصفی) دونیم گهری . (غیاث).(آنندراج). درالتفهیم ابوریحان بیرونی‌آمده:
ساعتها دوگونه‌اند: یکی راست است، واو را مستوی خوانند و هریکی ازاین ساعات مستوی تیری‌است ازبیست وچهارتیرازجملهٔ شباروز. واندازهٔ اوهمیشه یکی‌باشد . چون روزوشب راست شوند ساعات روز دوازده باشد وساعات شب دوازده . وچون یکی‌از این‌هردو درازتر شودساعات او از دوازده بیشتر گردد وساعات دیگر ازدوازده کمتر. واین کمی باآن بیشی برابر بود. واما گونهٔ

---

(۱) ساعتلو مرکب است‌از (ساعت + لو) ، لو در ترکی پساوند نسبت و دارندگی است و «ساعت» در محل بصورتی تلفظ میشود که امکان دارد مبدل « صحت » باشد و درآن صورت ترکیب ساعتلو صفت نسبی بمعنی « جایگاه صحت و سلامت » خواهد بود .

(۲) Sablier . (۳) بروایت تذکرهٔصبح گلشن‌ص۵۶ . (٤) Pendule .

دیگر است از ساعتها ، اورا معوج خوانند ای کژ. واین آن‌است که هریکی ازروز و شب بدو همیشه دوازده ساعت بود . و هر ساعتی از آن دوازده یکی باشد از روز یا از شب . ولکن‌این‌ساعت‌به روزدرازدرازتر باشد از ساعات روز کوتاه . بلکه چون روز مخالف شب خویش گردد ساعات روز نیز مخالف ساعات شب خویش شود . پس ساعات مستوی راست آنند که عدد ایشان مخالف تواند بودن مرعدد ایشان‌را به‌شب ویکی اندازه‌باشند، وساعات معوج آن‌است که اندازهٔ ایشان مخالف شود به روز و بشبش و عدد یکی باشد. وگروهی ساعات مستوی را معدل خوانند ومعوج را زمانی. ساعتی را چند پاره کنند - ساعت و هر چیزی که اورا یکی نام کنند وبدوبپیمایند بشست پارهٔ راست ببخشیده است چنانك گفتیم. وجهودان ساعت را به‌عددی قسمت کنند که هزده‌بار چند شست است . وآن هزار وهشتاد بود . و نام آن بزبان عبری «حیلق» خوانند.وزان نگذرندبیاریکترمگر گاه‌گاه‌نیم‌حیلق گویند .

حال ساعتها نزدیك هندوان چگونه‌است؟- ایشان ساعات‌را «هور» خوانندبنام‌نیم‌برج . وبکارندارند مگر به احکام نجوم. فاما آنچه همگان بکار دارند آن‌است که شبانروزرا یکی نهند. آنکه اورا به‌شست‌بخش کنند. وهریکی‌را «کهری» خوانندوهر کهری را به شست‌بخش کنند، وآنرا «جشه» گویند، ونیز «جکه» گویند.وگروهی جشه‌را «بناری» خوانند.وهر بناری‌شست «بران»،وهمی گویند که بران اندازهٔ نفس مردم درست‌است بر کشیدن میانکی. و بخشش کهریان برابر بخشش ساعات مستوی‌است، زیرا که‌اندازهٔ کهریان‌یکی‌است، وعدد او اندرروزمخالف بود کهریان شبش را چون راست نباشند. وچون کهریان داری و اورا ساعت مستوی خواهی کردن پنج یك کهریان دوتو کن . و چون ساعت مستوی خواهی که کهریان شود، ساعات را بدوجای بنه ویکی‌را دوتو کن، ویکی را بدونیم کن، وآنکه هردورا جمله کن . و هندوان را دیگر قسمت است، و اورا «مهورت» خوانند وشبانروزی سی مهورت بود هریکی دو کهریان . (التفهیم ص ۷۰ و ۷۱) .

درکشاف اصطلاحات‌الفنون آمده ، ونزد منجمان واهل‌هیئت ، عبارت است از ثلث‌ثمن شب وروز یعنی جزئی ازبیست و چهارجزء شبانروز . و فاضل علی بیرجندی دربعضی تصانیف خود ذکر نموده که هریك از شبانروز وسطی و حقیقی را به‌بیست و چهار قسم متساوی قسمت کنند . و این اقسام را ساعات مستویه و معتدله و استوائیه و اعتدالیه نامند . واقسام وسطی را ساعات وسطی و اقسام حقیقی را ساعات حقیقی‌نامند . وهرساعتی را به شصت دقیقه وهردقیقه رابشصت ثانیه‌وعلیهذا القیاس . و تسمیهٔ وسطی به‌مستوی ظاهراست . اماتسمیهٔ حقیقی به مستوی برسبیل تقریب‌است . وهر یك ازروز وشب را جدا جدا بر اصطلاح اهل فارس وروم وقتیکه ازمقدار یك دورهٔ معدل‌النهار کمتر باشد به دوازده‌قسم‌متساوی کنند . و آن‌را ساعات معوجه و قباسیه و زمانیه گویند ، زیرا که بطول وقصر شب و روز مختلف شوند. لیکن همیشه نصف‌سدس شب یاروز باشند. ووجه تسمیهٔ آنهابه‌ساعات قیاسیه این‌است که اینها را بر آلات قیاسیه مثل اسطرلاب‌ورخامات ونحوذلك‌مینویسند، وازآنچه از معدل النهار در زمان یکساعت طلوع کند آنرا اجزاء آن ساعت گویند . ودرسراج‌الاستخراج گوید که، منجمان‌هند شبانروز را به‌شصت قسم متساوی قسمت کنند. و هریکی‌را کهری گویند. وهمچنان یك کهری را بشصت‌پل، وهرپلی رابشصت بیل وهربیلی را بشصت بیلانس .پس حصهٔ یك‌ساعت دو نیم کهری شد، و حصهٔ دقیقه دو نیم بیل . وعلی هذالقیاس . ودر توضیح التقویم‌می‌آرد که منجمان ساعات زمانی را دوری نهاده اند که بر هفت میگردد . و ابتدااز اجتماع کرده . دوازده‌ساعت زمانی به‌آفتاب‌منسوب‌دارند. بعدازآن‌دوازده‌ساعت زمانی‌دیگر به‌زهره.وبعدازآن دوازده‌دیگر به‌عطارد . وبعدازآن دوازده دیگربه زحل، تا باز نوبت بشمس رسد بترتیب افلاك، و همچنین میگردد تا اجتماع دیگر، وهر دوازده ساعت که بآفتاب منسوب شود آن‌راساعات‌بیست‌خوانند. وآن‌دراختیارات امور مذموم است الامثل اعمال عداوت . واین ساعات زمانی باشد . و گاه باشدکه بساعات مستوی هم بیاورند . (کشاف - اصطلاحات‌الفنون) .

ساعت‌نحس. [عَ تِ نَ] (ع ترکیب وصفی) ساعت سنگین . (آنندراج) . (مجموعهٔ مترادفات) . ساعت عقرب . (آنندراج).ساعت قمر وعقرب . (مجموعهٔ مترادفات) . ساعت منحوس . (غیاث). ضد ساعت سعد. رجوع به‌ساعت شود.

ساعت‌نیک. [عَ تِ] (ترکیب‌وصفی) ساعت سعد.(اشتینگاس).

ساعتی. [عَ] (قیدزمان) بمیزان‌ساعت. به‌نسبت‌ساعت .بنابه‌ساعت: آب را دراین‌ده ساعتی میفروشند . گرمابه ها از مشتریان ساعتی پول میگیرند .

ساعتی. [عَ] (اِ) قسمی‌قفل‌پرده‌دار.

ساعتی. [عَ](ص منسوب)،هرچیزمنسوب به‌ساعت. || (بمب...) بمبی است که چنان تنظیم گردد که در ساعت معینی خودبخود منفجر شود .

ساعتی. [عَ] (اِخ) محمد.ازشاعران عثمانی‌درقرن دهم هجری وازمردم‌اناطولی است. وی بوعظ اشتغال‌داشت وبعلت‌طلاقت لسان سخنش مؤثربود. ولی فعلش باقوالش یکی‌نبود وبعیش ونوش و کثرت اکل‌مایل بود . اکثر سخنانش هجو و هزل است. (ازقاموس‌الاعلام ترکی).

ساعد . [عِ] (ع اِ) بازوی مردم . (منتهی‌الارب). (آنندراج). بازو . (غیاث بنقل ازصراح و منتخب) . || ذراع . (شرح قاموس) . در استعمال فارسیان مابین کف دست و آرنج را گویند . (غیاث). رش [رَ شْ] . (دهار) . از مچ دست تا آرنج . ارش . رش دست . آرنج. پیلسته. مابین مرفق و کف :

می برساعدش از ساتگنی سایه فکند
گفتی ازلاله پشبزستی برماهی‌شیم .
معروفی بلخی.

آن ساعدی که خون بچکدزو، زنازکی
گر برزنی براوبر،یك تار ریسمان .
خسروی .

کف وساعدش چون کف شیر نر
هشیوار و موبد دل و شاه فر .
فردوسی .

کشیده بر وساعد ویال وبرز
درختیش دردست مانند گرز .
فردوسی .

ببالا بلند و به بازو قوی
میان‌لاغروساعدش‌پهلوی. فردوسی .

کنکی بلند بینی، کنکی بزرگ‌پای
محکم سطبرساقی،زین گردساعدی .
(عسجدی بنقل لغت فرس) .

نوآئین مطربان داریم وبربطهای گوینده
مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فله.
(عسجدی(۱) بنقل لغت فرس).

دوساعد او چون دودرخت‌است‌مبارك
انگشت بر اوشاخ وبراو جودفوا که.
منوچهری .

(۱) در دیوان منوچهری بکوشش دبیر سیاقی چاپ اول ص ۱۸۲ بنام منوچهری ضبط شده ومأخذآن درحاشیه لغت فرس وجهانگیری و مجمع‌الفرس ذکرشده است. ولی مسلماً از یك قصیدهٔ عسجدی است بمطلع «ازاین رخهای چون دیبا و عارضهای چون حله » که مضمون رکیکی دارد و ۹ بیت از آن از جمله همین بیت در لغت فرس اسدی آمده است . رجوع به (آثار عسجدی بقلم محمد امین‌ریاحی مجلهٔ ارمغان سال ۲۴ شمارهٔ ۷ و ۸ ص ۳۱۰) شود .

آن چیست کزان طبق همی تابد
چون عاج بزیر شعر عنابی
ساقش بمثل چو ساعد حورا
دستش بمثل چو پای مرغابی.
(دیوان انوری بکوشش نفیسی ص ۴۶۱).

هرزمان این شاهباز ملک را
ساعد اقبال مأوی دیده‌ام.
خاقانی.

فرخ آن شاهباز کزپی صید
ساعد شه مقام او زیبد.
خاقانی.

گه دست بوس کردم، گه ساعدش گزیدم
لب خواستم گزیدن ترسیدم ازملالش.
خاقانی.

چهار یارش تا تاج اصفیا نشدند
نداشت ساعد دین یاره داشتن یارا.
خاقانی.

یارهٔ او ساعد جان را نگار
ساعدش ازهفت فلک یاره‌دار.
(مخزن الاسرار نظامی).

همان ساعدش را به‌زرین کمر
کشیدند در زیر زنجیر زر.
نظامی.

چوبازان جای خود کن ساعدشاه
مشو خرسندچون کرکس به‌مردار.
عطار.

سعدیا باساعد سیمین نشاید پنجه کرد
گرچه بازوسخت‌داری پنجه باآهن مکن.
(طیبات سعدی).

هرکاین سردست وساعدت بیند
گردل ندهد به پنجه بستانی.
(طیبات سعدی).

چندانکه مقود کشتی به‌ساعدبرپیچیدوبالای ستون رفت ملاح‌زمام از کفش درگسلانید. (گلستان).

ای کف دست‌وساعدوبازو
همه‌تودیع یکدگر بکنید.
(گلستان).

هرکه باپولاد بازو پنجه کرد
ساعدسیمین خودرا رنجه کرد.
(گلستان).

تمام فهم نکردم که ارغوان و گل است
درآستینش یادست وساعد گلفام؟
(بدایع سعدی).

پنجه‌باساعد سیمش نه‌بعقل افکندم
غایت‌جهل بود مشت‌زدن‌سندان‌را.
سعدی.

شاید ای‌نفس تادگر نکنی
پنجه‌باساعدی که سیمین است.
سعدی.

مرا به‌تیغ‌چه‌حاجت که جان برافشانم
گهی که بنگرم آن ساعد نگارین را.
(دیوان خواجوص ۳۷۵).

گر دیگری به‌ضربت خنجرشودقتیل
من کشتهٔ دو ساعد سیمین قاتلم.
(دیوان خواجوص ۴۵۹).

آستینت ساعد ار پوشد زما
خون ما در گردن پیراهنت.
(دیوان کمال خجندی ص ۷۲).

باید چوساعد تو ز سیمش بر آستین
هر کس که دست درتوچوآن آستین‌زند.
(دیوان کمال خجندی ص ۱۲۰).

من کیم بوسه‌زنم ساعد زیبایش‌را
گرمرادست‌دهدبوسه‌زنم پایش‌را.
هلالی استرابادی.

او به‌قتلم شاد ومن غمگین که گاه کشتنم
تاکه آزاری نبیند ساعد و بازوی او.
هلالی استرابادی.

جان من‌درحسرت آن ساعدسیمین بسوخت
چند سوزی بیدلان را وعدهٔ کامی بده.
هلالی استرابادی.

مانی چونقش آن‌بت بدمست میکشد
چون میرسد به‌ساعداو دست میکشد.
شوکت بخارائی.

ساعدت از گرمی نظاره‌ات آخر گداخت
آب گردید از نگاهم ماهی سیمین تو.
(محمد اسحق شوکت به نقل مجموعهٔ مترادفات وآنندراج).

ز زخم مرهم کافور ساعد خوبان
جراحتی که به‌دل داشتم‌علاج‌نداشت.
(محمد اسحق شوکت به نقل مجموعهٔ مترادفات وآنندراج).

کی دیده میگشایم ازچشمه‌سار ماهی
از ساعد تو دارم ذوق شکار ماهی.
ازچاک‌آستینت بیند چوحسن‌ساعد
ازتاب رشك افتدآتش به‌خارماهی.
(مفیدبلخی بنقل‌مجموعهٔ‌مترادفات‌وآنندراج).

زرشك ساعدش درخون نشسته
ید بیضا برنگ پنجهٔ گل.
(مفید بلخی بنقل مجموعهٔ مترادفات).

ای فتنه بدور چشم مستت شده فوج
حسن توچوخورشیدگرفت اختر اوج
پیداست زچین آستین ساعدتو
چون‌سینهٔ‌ماهی که‌نمایدازموج.
(علی رضاتجلی بنقل مجموعهٔ مترادفات و آنندراج).

فیض از آن ساعد پرنور ندیدست کسی
حاصلی ازشجرطور ندیدست کسی.
(میرزا معزفطرت به‌نقل‌مجموعهٔ مترادفات‌و آنندراج).

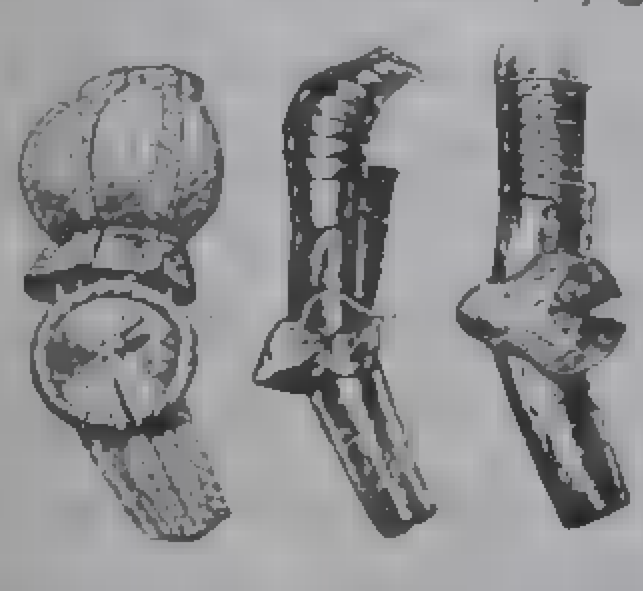
قیاسی میکنند این ساده‌لوحان ازیدبیضا
قماش ساعد سیمین جانان کس نمیداند.
(صائب بنقل مجموعهٔ مترادفات).

دوصبح‌دست درآغوش یکدگر کردند
گلوی شیشه چو باساعد بلور گرفت.
صائب تبریزی.

بی‌شك وشبهه شمع‌ساعد تو
ازدو فانوس‌آستین‌پیداست.
(صائب تبریزی بنقل‌مجموعهٔ مترادفات).

مالیده آستین را تابوسه‌گاه ساعد
تاناف‌پیرهن‌را چون‌صبحدم‌دریده.
صائب‌تبریزی.

رجوع به(تشریح میرزاعلی‌ص ۱۱۹) شود. || بال مرغ. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || مددکار. (اشتینگاس). باستعارت ناصره تورباش‌حاجب که ساعد ویارمساعد و رکن اوتوق منتصر بودهمچنین گرفتارشد. (ترجمهٔ یمینی چاپ سنگی ص ۱۸۴). || دستوانه. (مهذب‌الاسماء). (دهار). بازوبند. (اشتینگاس). ساعد بند. زره آستین (۱):



ساعد

درفشش سیاه است و خفتان سیاه
ز آهنش ساعد ز آهن کلاه.
فردوسی.

سوی رستم‌آمدچو کوهی‌سیاه
زآهنش ساعد زآهن کلاه. فردوسی.

همه تیغ وساعد زخون گشته لعل
خروشان شده، خاك در زیر نعل.
فردوسی.

||صفت قوة را گویند. (اصطلاحات صوفیه فخرالدین عراقی چاپ‌نفیسی‌ص ۳۷۵). نزد صوفیه صفت قوت را گویند. کذا فی بعض الرسائل. و در کشف‌اللغات گوید: ساعد عبارت از محض قدرت باشد. (کشاف اصطلاحات‌الفنون). ||دسته درتار و ویلن و مانندآن. || جای رفتن شیردرپستان. (مهذب‌الاسماء). رهگذرشیردرپستان‌وسوراخهای سرپستان. (منتهی‌الارب). ||جای‌رفتن مغز دراستخوان. (مهذب الاسماء). محل جریان مغز در استخوان. (شرح قاموس). جای رستن مغز در استخوان. (منتهی‌الارب). || جای رفتن آب‌درجوی. (مهذب‌الاسماء). مجازی. آب‌بسوی‌نهریابسوی دریا. (شرح قاموس). آبراهه‌بسوی‌جوی یادریا. (منتهی‌الارب). رجوع به‌سواعد شود.

(1) Brassard.

|| ترکیبات ، سیم ساعد ؛ که ساعد چون سیم دارد؛

گرچه چون سنگم صبور و سیم ساعد لیک هست
سیم گون اشکم فزوده سنگ هر شب تا سحر.
(دیوان انوری بکوشش نفیسی ص ۵۳۶).

|| سیمین ساعد؛ که دست و بازوی سپید چون نقره دارد؛

سعدیا گر روزگارم میکشد
گو بکش بر دست سیمین ساعدی .
(طیبات سعدی) .

|| تشبیهات ساعد معشوق؛
در انیس العشاق شرف الدین رامی آمده؛ ساعد لغت عرب است که دستاویز اهل عجم گشت وزیر دستان عشق زورمندان حسن را سیمین گفته اند. چنانکه سعدی فرماید ؛

پنجه با ساعد سیمین چو نیندازی به
با توانای معربد نکنی بازی به (۱).

و مزاج شناسان نبض گیر ساعد نازنینان را به «تختهٔ عاج» تشبیه کرده اند. و در فصد کردن محبوب گفته اند؛

زان نیش که بوسه داد بر ساعد او
از تختهٔ عاج شاخ مرجان برجست.

و از دستبردی که آن شوخ دارد و هردم خون عشاق به رنگی دیگر میریزد «نگارین» اش میخوانند ، چنانکه سید جلال عضد فرماید ؛

تو تیغ میزن و بگذار تا من مسکین
نظاره میکنم آن ساعد نگارین را.

و از غایت نازکی به «بلورش» نسبت کرده اند چنانکه مشهور است ؛

بلورین ساعد و جام بلورین
بنام ایزد زهی نور علی نور .

و شعرای قدیم ساعد را «پیلسته» گفته اند و در صفت خواب کردن معشوق بر سر دست ، عنصری گوید ؛

چو بر روی ساعد نهد سر بخواب
... سمن زار پیلسته سازد ستون .

و چون در وصف او وصاف سخن را کم دست میدهد بر شش صفت اختصار کرده اند، چنانکه گاهیش سیمین میگویند و گاهی نگارین و زمانی تختهٔ عاج و زمانی بلور و دمی یشم و بکنایت حمایل اش میخوانند چراکه حرز مستمندان است و تعویذ گردن جان، و از این بیت مستفاد میشود ؛

گفتم هوس ساعد دستش نکنم
اکنون که بگردنم در آمد چه کنم؟
(انیس العشاق مصحح عباس اقبال ص ۴۳ و ۴۴).

غنچهٔ عاج ، شاخ مرجان ، نگارین، بلورین، حمایل ، سیمین ، پرنور از صفات، و مرهم کافور ، شجر طور ، یدبیضا ، شمع، ماهی ، سینهٔ ماهی ، تختهٔ عاج از تشبیهات اوست .

(مجموعهٔ مترادفات ص ۲۰۳) . (آنندراج).

ساعد. [ع ِ] (اِخ) قریه ایست در یمن از حکم بن سعدالعشیرة . (معجم البلدان) .

ساعدآباد. [ع ِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در ۳۴ هزار گزی شمال خاوری کامیاران و ۲ هزار گزی سیاناو، دارای ۴۵ تن سکنه ، و نام قدیم آن دانان است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ساعدالدوله. [ع ِ دُ دْ دَ لَ] (اِخ) رجوع به محمدولی خان شود .

ساعدالفرس . [ع ِ دُ لْ فَ رَ] (ع ا مرکب) منکب الفرس (فلک) .

ساعدالملک. [ع ِ دُ لْ م ُ] (اِخ) از هواخواهان محمدعلی شاه قاجار و از مستبدان بنام و در آغاز مشروطه بسال ۱۳۲۴ هـ. حکمران اردبیل بود و بعلت مخالفت مشروطه خواهان به تهران احضار شد و به «وزارت مخزن» رسید . رجوع به (تاریخ مشروطهٔ ایران ، احمد کسروی چاپ سوم ص ۱۹۷ و ۲۰۳ و ۲۱۰ و ۲۱۵ و ۲۱۶) شود .

ساعدبیگ . [ع ِ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول ، واقع در ۶۸ هزار گزی شمال خاوری اندیمشک ، و ۶ هزار گزی شمال غربی راه آهن مازو . کوهستانی ، و گرمسیر مالاریائی ، آب آن از چشمه ، محصول آن غلات دیمی است ، و ۱۶۰ تن سکنه دارد که از عشایر لرهستند و بزراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی محلی قالی بافی در آن معمول است ، راه مالرو دارد (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

ساعدة. [ع ِ دَ] (ع اِ) علم است مرشیر بیشه را . (معجم البلدان) . (منتهی الارب).(آنندراج).شیر بیشه(ناظم الاطباء). (استینگاس) . شیرغرنده . (شرح قاموس). || چوبی است که نگه میدارد چرخ را . (شرح قاموس) . چوبی که بکره را میگیرد (منتهی الاب).(آنندراج).(قطر المحیط). بازوی چرخ چاه . (استینگاس) . ||مفرد سواعد و آن مجاری آب است بسوی نهر یا بسوی دریا.(شرح قاموس).(از قطر المحیط). رافد .رافده . زیر آب . | محل جریان مغز در استخوان.(شرح قاموس).(قطر المحیط). ||محل جریان شیر در پستان.(قطر المحیط). || ذو ساعدة ، آبی است میان مکه و مدینه در جبال ابلی . (یاقوت) رجوع به ذوساعدة شود . || ساعدة الساق ، استخوان ساق . (ذیل اقرب الموارد)

ساعدة. [ع ِ دَ] (اِخ) بطنی من بطون غزیة. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۳ و ۳۲۴).

ساعدة [ع ِ دَ] (اِخ) ابن جؤیهٔ هذلی، از شاعران عرب از مخضرمین است که جاهلیت و اسلام را دریافت و اسلام آورد و اورا دیوانی است.(کشف الظنون) رجوع به (الموشح چاپ مصر ص ۸۷ و ۸۸) شود .

ساعدة. [ع ِ دَ] (اِخ) ابن حرام ابن محیصة از صحابه است.رجوع به (اسدالغابة ج ۲ ص ۲۴۴)شود .

ساعدة. [ع ِ دَ] (اِخ) ابن عجلان ، از شاعران عرب است و دیوانی دارد. (از کشف الظنون) .

ساعدة. [ع ِ دَ] (اِخ) ابن کعب بن خزرج از قحطان وجد جاهلی است و سعدبن عبادة از ذریت اوست و سقیفهٔ بنی ساعدة به خاندان او منسوب است . (اعلام زرکلی). || بنوساعدة ، گروهی است از خزرج و سقیفهٔ بنی ساعده بمنزلهٔ سرای است مرایشان را درمدینه . (منتهی الارب) .رجوع به سقیفه شود .

ساعدی. [ع ِ] (اِخ) شاعری است که در تاریخنامهٔ هرات تألیف سیف بن محمدبن یعقوب هروی (چاپ کلکته ص ۲۰۷)این بیت بنام او آمده است؛

امروز روز کوشش ورزم است وزخم تیغ
نی روز بزم و باده و معشوق و دلبر است .

ساعدی. [ع ِ ی] (اِخ) موضعی است درخوزستان قریب بنهر فنیخی و اهل شاقة از بنی طرف در کنار آن سکونت دارند. (از جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۱۷۶).

ساعدی. [ع ِ ی] (اِخ)سهل بن سعد از صحابه رسول بود و بسال ۹۱ در مدینه درگذشت . (از تاریخ گزیده چاپ عکسی ص ۲۲۸) .

ساعدین. [ع ِ دَ] (ع اِ) تثنیهٔ ساعد؛ دوبازو .

هریکی از ساعدین مادر و بازو
خویشتن آویخته بها کحل وقیفال.
(دیوان منوچهری بکوشش دبیرسیاقی چاپ اول ص ۱۳۳) .

ساعرد. [ ] (اِخ) شهری بزرگ است از اقلیم چهارم و هوای خوش دارد و درو آلات مس خوب میسازند و طاسهای بی نظیر مشهور است . حقوق دیوانیش چهل و شش هزار و پانصد دینار است . (نزهة القلوب چاپ اروپا ص ۱۰۵) .

ساعل. [ع ِ] (ع اِ ن ف)سرفه کننده. (از شرح قاموس). || گلو است ، یعنی سرفه کننده. (شرح قاموس).حلق . (منتهی الارب) . (آنندراج) .(ناظم الاطباء). ||الفم (ذیل اقرب الموارد) ، دهان ؛

علی اثر عجاج لطیف مصیره
یمج لعاع العضرس الجون ساعله
(ابن مقبل بنقل ذیل اقرب الموارد).

(۱) در یک نسخه چنین اضافه دارد؛ و در فصد کردن محمد منجم کرمانی راست در بدیهه؛ فصاد چو بر ساعد شه نشتر زد
انصاف که بس چابک و اندر خور زد . ... در معدن سیم تخم فولاد بکاشت ... شاخ تریاقوت روان سر برزد.

|| شتر ماده ایست که باوسرفه باشد. (شرح قاموس). ناقه که اورا سرفه باشد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

ساعور. (ع اِ) تنور. (شرح قاموس). (قطر المحیط). (منتهی‌الارب). (استینگاس). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || تنور زیر زمین. (مهذب‌الاسماء). || آتش. (شرح قاموس). (قطر المحیط). (منتهی‌الارب). (آنندراج). (استینگاس). (ناظم‌الاطباء). || مقدم نصاری در شناخت طب. (شرح قاموس). (منتهی‌الارب). (آنندراج). (استینگاس). (ناظم‌الاطباء). || هر رئیس اطبای بیمارستان را ساعور میگفتند. چنانکه ابوالحسن بن سنان ابن ثابت ساعور بیمارستان مقتدری بود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). وکان [امین‌الدولة بن التلمیذ] ساعور بیمارستان العضدی ببغداد الی حین وفاته. (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۵۹).

ساعورة. [رَ] (ع اِ) آتش (قطر المحیط). زبانهٔ آتش. (شرح قاموس). آتش افروخته. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

ساعة. [عَ] (ع اِ) ج، ساعات وساع. پاره‌ایست از پاره‌های روزوشب، وشبانه روز چهار پاره است. (شرح قاموس). پاره‌ای از روزوشب. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || ثلث ثمن شب وروزو آن عبارت است از شصت دقیقه. (قطر المحیط). || وقتی است که حال هستی دراو. (شرح قاموس). وقت که دروی باشی. (منتهی‌الارب). وقت حاضر. (قطر المحیط). هنگامی که شخص در آن است. (ناظم‌الاطباء). هنگام حاضر. (ناظم‌الاطباء). || (اِخ) وقتی است که میایستد او قیامت. (شرح قاموس). وقت که در آن قیامت برپا شود. (منتهی‌الارب). (قطر المحیط). || روز قیامت است. (شرح قاموس). قیامت. (منتهی‌الارب). (قطر المحیط). (ناظم‌الاطباء). دررستخیز. رستاخیز. || (اِ) هلاک شوندگان. (شرح قاموس). (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || ساعة سوءاء؛ ساعتی سخت. (مهذب‌الاسماء). (شرح قاموس). زمان سخت. (منتهی‌الارب). || من ساعته، اکنون و فی‌الحال و فی‌الفور و همان دم و همان ساعت. (ناظم‌الاطباء). || ساعة‌الغفلة، مابین المغرب والعشاء. (ناظم‌الاطباء). رجوع به ساعت شود.

ساعی. (عَنِف، اِ) کوشنده. (غیاث). (آنندراج). کوشا. جاهد. جدی. کاری. کارکن. پشت کاردار. نیک گرم در کار. آنکه سعی وجهد کند:

درین بحر جز مرد ساعی نرفت
گم آن شد که دنبال راعی نرفت.
(بوستان سعدی).

|| دونده. (غیاث). (آنندراج). شتابنده. برید. قاصد. پیاده: قال فلم یمض علی ذلك غیرلیلة... حتی ورد ساع من الصالح بن رزیك الی طرخان. (یاقوت معجم ج ۱ ص ۴۱۸ س ۱). || خزنده. || غمز کننده. (مهذب‌الاسماء). غماز. (غیاث). (دهار) سخن‌چین. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). بدگوئی کننده. (غیاث). بدگو. مضرب. نمام. واشی. دوبهم‌زن. ماهس. ماحل. محول. بائع. ناغز. مثلث [لِ لِ]. آنکه سعایت کند:

تابود صبح واشی و نمام
تابود باد ساعی و غماز.
مسعودسعدسلمان.

اما پادشاه بتحریض ساعی نمام... انصاف من نمی‌فرماید. (سندبادنامه ص ۱۳۴).

ونا باری ازداعی حق طلب کن
کزین ساعیان جز جفائی نیابی.
خاقانی.

|| کارشکن. || والی بر هر کارو بر هر قوم که باشد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). والی و کاردان است بر هر کاری و گروهی که هست. (شرح قاموس). (قطر المحیط). || کاسب. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || باج وخراج ستان. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || کسی که کاری بر کسی افکند. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || فراهم کننده و فراهم آورندهٔ صدقه. (مهذب‌الاسماء). (دهار). والی صدقات (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). فراهم آورندهٔ زکوة. مصدق. جابی. عامل. گیرندهٔ زکوة و باج، عامل صدقات. || مهتر جهودان و ترسایان. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). ساعی از برای جهودان و ترسایان سر کردهٔ ایشان است. (شرح قاموس). (قطر المحیط). ج، سعاة [سُ].

ساعی. (اِخ) (افندی) از متأخران شاعران و خطاطان و از مردم تبریز بود. وی بسال ۱۲۱۸ هـ. متولد شد ودر ۱۲۴۰ به بایزید و بعد باستانبول رفت ودر آن شهر به حکاکی میگذرانید. در ۱۲۵۱ بدعوت محمدعلی پاشا بمصر رفت ودر دارالطبع بکار اشتغال یافت. بعدازمرگ محمدعلی پاشا باستانبول بازگشت و به مدیریت ثانیهٔ مطبعهٔ عامره تعیین شد، وچندی بعدخودچاپخانه‌ای دایر کرد. ولی بعدها باز بمصر سفر گزید. وی از اکثر فنون بهره‌مند بود و برای خط تعلیق حروف ریخت. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

ساعی. (اِخ) تخلص امین‌زاده عبدالکریم است که از شاعران عثمانی قرن دهم هجری است. (ازقاموس‌الاعلام ترکی).

ساعی. (اِخ) تخلص مصطفی از شاعران عثمانی درقرن دهم هجری است. وی ازمردم عثمانی بودودر نقاشی مهارتی بسزا داشت و به سال ۱۰۰۴ درگذشت ودیوانی بترکی از وی بیادگار ماند. (از کشف‌الظنون وقاموس الاعلام ترکی).

ساعیر. (اِخ) نام قدیم ناصرة(۱) بیت‌المقدس. (نخبة‌الدهر دمشقی). در تورات اسم جبال فلسطین است و آن درفاران درحدود روم است. وقریه‌ایست درناصره بین طبریه و عکا. جزء دهم ازسفر پنجم تورات. رجوع به (معجم البلدان) شود.

ساعیة. [یَ] (عَنِف، اِ) تأنیث ساعی. رجوع به ساعی شود.

ساغ. (اِ) مرغیست شبیه به سار. (رشیدی). جانوری است شبیه به سار. (جهانگیری). (برهان). (انجمن آرا). (الفاظ‌الادویه). (آنندراج). (استینگاس). (ناظم‌الاطباء).

از توشد شاهین و بازو ساغ ماوسار ما
وزتو آمدفخر ونام وننگ ماوعارما.

(مولوی بنقل جهانگیری ورشیدی وشعوری وانجمن آرا وآنندراج)(۲). || خشت پخته وآجر. (استینگاس). (ناظم‌الاطباء). || خانه‌ای که ازنی سازند. (استینگاس). (ناظم‌الاطباء). || بزبان ترکی بمعنی هوشیار. (آنندراج بنقل از کشف‌اللغات).

ساغالو. (اِ) سفال شکسته. تیله. (درلهجهٔ قزوین).

ساغان. (اِخ)(۳) شهری است درلهستان. درایالت سیلزی با ۱۰۰۰۰ تن سکنه.

ساغایی. (اِخ) ساکایی (۴) یکی ازقبایل ساکن سیبری درایالت تومسق، درحوضهٔ نهر آباقان نزدیك بمغولستان شمال غربی. وآن به تیرهٔ قاچینز وتوبیال وقزیل تقسیم میشود. (ازقاموس‌الاعلام ترکی).

ساغب. [غِ] (عَنِف، اِ) گرسنه. (منتهی‌الارب). (شرح قاموس). (آنندراج) || گرسنه باتعب ومشقت. (منتهی‌الارب).

ساغج. (اِخ) (چاه...) موضعی دربیابان خیوه. رجوع به (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۴۰۰) شود.

ساغدوش. (اِ) رجوع به ساق‌دوش شود.

ساغدة [غِ دَ] (ع ص) فصال ساغدة ومسغده، بچه‌های شتر جدا کرده ازمادران وسیراب ازشیرفربه. (شرح قاموس). شترکره‌های سیرشیر وشیرفربه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). راویة من اللبن سمینة. (اقرب الموارد). (قطر المحیط).

ساغر [غَ] (اِ) پیاله. (شرفنامهٔ منیری).

---

(۱) Nazareah.

(۲) این بیت در کلیات شمس مصحح استاد بدیع‌الزمان فروزانفر یافته نشد وصحت انتساب آن بمولوی مورد تردید است.

(۳) Sagan, Zagan.

(۴) Sagaïs.

(۵) صحیح آن سانگنی وسانگینی است بایاء اصلی ومعنی آن قدح بزرگ شراب است. رجوع به حاشیهٔ ص ۲۳ ازحرف س شود.

(رشیدی).و آوند شراب که آن را ساتگنی و ساتگین و ساتگینی (۱) نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری). پیالهٔ شراب.(جهانگیری). (برهان). (غیاث بنقل از مدارو بهارعجم و برهان).(انجمن آرا) صاخره. (دهار). گوش پستان و گل از تشبیهات اوست. (آنندراج). جام. گیلاس پایه‌دار. کاسه. قدح. طاس. لیوان.استکان.مشربه.آبخوارهٔ سفالین. ظرف باده‌خوری. کاس. صاغر. پیالهٔ شراب خواری بزرگ :



ساغر

روی وشی‌وار کن به‌وشی ساغر
باغ نگه کن چگونه وشی‌وار است.
خسروی.
نقل ما خوشهٔ انگور بود ساغر سفج
بلبل و صلصل رامشگر و در دست عصیر.
ابوالمثل.
پنداشت مگر آب نماند فردا
نتوان کردن تهی بساغر دریا.
فرخی.
گردان در پیش روی بابزن و گردنا
ساغرت اندر یسار باده‌ات اندر یمین.
منوچهری.
این جهان درجنب فکرتهای ما
همچو اندر جنب دریا ساغر است.
ناصرخسرو.
گشتند ستوروار تاکی
بارود و می و سرود و ساغر.
ناصرخسرو.
هر صبح راز بهر صبوحی طلب کنند
زیرا ندیم رود و می لعل و ساغرند.
ناصرخسرو.
بقای او چو بصدسال و بیست و سه برسید
زجام مرگ بناکام خورد یك ساغر.
ناصرخسرو.
تن اعدا بجان اندرنهان گردد زبیم او
چنان کاندر فروغ می نهان گردد همی ساغر.
(دیوان ازرقی بکوشش نفیسی ص۹).
درین بزم شاهانه بررسم شاهان
به نور می لعل بفروز ساغر.
(ایضاً ازرقی ص۱۳).
بجای جوشن اندر پوش قاقم
بجای نیزه بر کف گیر ساغر.
(ایضاً ص۲۰).
سریرمه بود گردون و درج در بود دریا
مکان گل بود بستان و جای مل بود ساغر.
مختاری غزنوی.

رای تراگر بود نشاط به باده
در قدح از آسمان ستاره به ساغر.
مختاری غزنوی.
ظفر بخندد تاخون بگرید از شمشیر
اسف بگرید تامی بخندد از ساغر.
مختاری غزنوی.
مریخ به‌خنجر تو جوید فتوی
ناهید به ساغر تو جوید مأوی.
انوری.
ساقی آن عنبرین کمند امروز
در گلوگاه ساغر افشانده‌ست.
خاقانی.
شفق خواهی وصبح می بین وساغر
اگر درشفق صبح پنهان نماید.
خاقانی.
دهان شیشه گشا، صبح شد، شراب بریز
میی به ساغر من همچو آفتاب بریز.
خاقانی.
جهانوام خویش از تو یکسر برد
به جرعه فرستد به ساغر برد.
(نظامی بنقل جهانگیری وانجمن آرا).
نهاده بریکی کف ساغر مل
گرفته بر دگر کف دستهٔ گل.
نظامی.
بخواه از دست ساقی ساغر می
که روز خرمی را ساغر آمد
بجای باده جان پرور که امروز
نشاط دل زنوعی دیگر آمد.
(لباب الالباب چاپ لیدن ج۱ ص۹۳).
چو می در ساغر و ساقی یکی شد
دویی کم شد می و ساغر میندیش.
عطار.
شرابی کان شراب عاشقان است
ندارد جام و در ساغر نگنجد.
عطار.
چون چشم مست یار دهد می به عاشقان
کی درمیان مجال صراحی و ساغر است؟
همام تبریزی.
ماهرویا دوش عزم جام و ساغر کرده‌ای
خواب دوشین در کنار یار دیگر کرده‌ای.
همام تبریزی.
گل سرخ ازین سبز گلشن برآید
می مهر در ساغر زر بلرزد
زشوق لب لعل آتش‌عذاران
دل آتش افروز ساغر بلرزد.
(دیوان خواجو ص۲۳).
هر که نوشید نوش جانش باد
می امسال را ز ساغر پار.
(ایضاً ص۳۲).
تا کند خون من از ساغر خونخوار طلب
بدود اشك من و دامن ساغر گیرد.
(ایضاً ص۱۳۶).

دیروز به توبه‌ای شکستم ساغر
وامروز به ساغری شکستم توبه.
سلمان ساوجی.
دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام باقدح وساغر آمدی(۲).
حافظ.
به آن لب ساقیا گویی برابر داشتی می را
که میهای سبو از ذوق در ساغر نمیگنجد.
(دیوان کمال خجندی ص۱۳۶).
لب بر لبش چو ساغر خلقی بکام وشاهی
ازدور چون صراحی گردن دراز کرده.
شاهی.
هلالی از می عشرت مرا نصیبی نیست
مگر بخون جگر پر کنند ساغر من.
هلالی استرآبادی.
یار نو و بهار نو باعث مجلس است و می
ساغر لاله گون کجا، ساقی گلعذار کو؟
هلالی استرآبادی.
مائیم جا به گوشهٔ میخانه ساخته
خود را حریف ساغر و پیمانه ساخته.
هلالی استرآبادی.
این کیف را به بادهٔ ساغر نیافتم
کیفیتی که در نگه میفروش بود.
صائب تبریزی.
غافل نیم زساغر هرچند بیشعورم
چون طفل میشناسم پستان مادر خویش.
صائب تبریزی.
شکرخند گل ساغر صدا داشت
حریفان صبوحی را صلا زد.
میرزا طاهر وحید.
خوشتر است از می اگر حرفی لب میگون یار
گوش ساغر مالدو در ساغر گوشم کند.
نعمت‌خان عالی.

|| آوند. ظرف (مطلق درغیر مورد شراب) :
دغول، ساغری بود بزرگ بدان آب کشند:
خواجه فرموش کرد آنچه کشید
آب فرغولها بسی به دغول.
(لغت‌نامهٔ اسدی نسخهٔ نخجوانی) (لغت فرس مصحح اقبال ص۴۲۳-۵).
وز آن شور باساغری گرم جوش
زبودم سوی خانه رفتم خموش.
نظامی.

|| می. شراب. باده :
ساغری چون اشك داودی برنگ
از پری روی سلیمانی بخواه.
نظامی.

|| نزد صوفیه بمعنی چیزی که در وی مشاهدهٔ انوار غیبی و ادراك معانی کنند. وبمعنی دل عارف هم آمده وگاهی ازاو سکر و شوق مراد دارند .(کشاف اصطلاحات الفنون).

(۱) ساتگینی وساتگنی صحیح است رجوع به حاشیهٔ صفحه ۲۳ حرف س لغت‌نامه شود. (۲) ازاین بیت برمیآید که ساغر غیر ازقدح است.

ترکیبات :

خط ساغر ، خطی که از شراب در پیاله پدیدار است ... هر یک از هفت خط جم . (رجوع به هفت خط در برهان قاطع و لغت نامه شود) :

روزی که آزاد دل از بند بند مصحفم
سازوم بنهاده سر بر خط خط ساغرم .
خاقانی .

|| زنار ساغر ، موج پیالهٔ شراب و خطی منحنی که از شراب در پیاله معلوم میشود . (از برهان) . || ساغر دریانشان : ساغر بزرگ :

کو ساقی دریا کشان ، کو ساغر دریانشان
کز عکس آن گوهرفشان ، بینی صدف سان صبح را .
خاقانی .

|| ساغر کشتی نشان ؛ ساغر بزرگ :

چون نهنگان از پی دریاکشی
ساغر کشتی نشان در خواستند .
خاقانی .

|| سنگ بر ساغر افکندن : ساغر شکستن :

ور فلك شربت غرور دهد
سنگ بر ساغر فلك فكنيد .
خاقانی .

|| سنگ در ساغر زدن ؛ طرد کردن ، بدور افکندن :

سنگ در ساغر نیك و بد ایام زنند
وز کف سنگدلان نصفی و ساغر گیرند .
مجیر بیلقانی .

|| صدف گون ساغر ؛ پیاله‌ای که از بلور ساخته شده باشد و در سفیدی چون صدف است . رجوع به همین ترکیب شود .

|| می در ساغر انداختن ؛ ساغر پر از می کردن :

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلك را سقف بشكافیم و طرحی نو در اندازیم .
حافظ .

بیا ساقی که بیخ غم بدور گل براندازیم
می گلگون طلب داریم و می در ساغر اندازیم .
(دیوان کمال خجندی ص ۲۴۹).

رجوع به صاغر شود .

ساغر . [غَ] (اِ) کفل حیوانات . (در زبان شعری) و باین معنی ترکی است . (فرهنگ نظام) . ظاهر باین آمعنی ساغری است . رجوع به ساغری شود .

ساغر . [غَ] (اِخ) . قصبه‌ایست از ملك دکن . (برهان) . (جهانگیری) . قصبه‌ایست از دکن قریب بیدر که شبنهٔ ساغری که پارچه ایست معروف بدان منسوب است . (رشیدی) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . به کاف فارسی نیز صحیح است زیرا که لفظ هندی الاصل است بمعنی چشمهٔ آب ، و دور نیست که معنی قبل [جام شراب] را از همین معنی اخذ کرده باشند . (آنندراج) :

شکر خدا که نیست چو ارباب حرص و آز
کامی هوای بیدرو که فکر ساغرم .
(بدیعی سمرقندی بنقل جهانگیری و رشیدی و انجمن آرا) .

شهری بزرگ بر کنار رودخانه ای بهمین نام بوده و ابن بطوطه جهانگرد معروف در اوائل قرن هشتم از آن دیدار کرده و شرح ممتعی در سفرنامهٔ خود آورده است . رجوع به (ترجمهٔ سفرنامهٔ ابن بطوطه ص ۵۷۳) شود .

ساغر . [غَ] (اِخ) موضعی است و ساغری شاعر منسوب بدانجاست . (ترجمهٔ مجالس النفائس ص ۳۲ و ۲۰۵) . نام دهی است در حوالی سمرقند . رجوع به (حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۲۶۰) و ساغرج در این لغت نامه شود .

ساغر . [غَ] (اِخ) تخلص شیخ محمد شیرازی از شاعران قرن سیزدهم است . رجوع به ساغر شیرازی شود .

ساغر . [غَ] (اِخ) تخلص (میرزا) عبدالرحیم ازشاعران نیمهٔ اول قرن سیزدهم است . وی پسر میرزا سعید کلانتر سراب و گرمرود و از میرزایان مشهور و منشیان حیز فهم آذربایجان بوده و تحصیل کمالات از عربیه و ادبیه در دارالسلطنهٔ تبریز کرده است ، ادیبی زبان‌دان و حریفی نکته‌پرور و سخن شناس است و خط شکسته را با شیوه‌ای که داشت پاکیزه مینوشت گاهگاهی شعر میگفته ، این بیت ازاوست :

گویند چرا شکوه به داور نرساند
من راه ندارم بجز از دادرسی چند .
(از نگارستان دارا ، بنقل دانشمندان آذربایجان ص ۱۷۱) .

ساغر . [غَ] (اِخ) تخلص محمد ابراهیم سه‌دهی اصفهانی از شعرای متأخر و از مداحان منوچهرخان معتمدالدوله حکمران اصفهان است . رجوع به (تذکرهٔ مدائح معتمدیه تألیف محمدعلی بهار اصفهانی نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس ص ۲۳۴ و نسخه کتابخانه دانشکدهٔ ادبیات) شود .

ساغر بر تارك شكستن . [غَ بَ رَ شِ كَ تَ] (مص مرکب) ساغر بر سر کشیدن . ساغر بر تارك کشیدن . شراب خوردن بیکبار چنانکه از آن چیزی نماند . یا بکمال شوق و رغبت خوردن :

مغز هشیاری است پامال خمار
ساغری بر تارك مستی شکن .
(ظهوری بنقل آنندراج) .

ساغر بر تارك كشیدن . [غَ بَ رَ كَ یا كَ دَ] (مص مرکب) ساغر بر سر کشیدن . شراب خوردن بیکبار چنانکه از آن چیزی نماند . یا بکمال شوق و رغبت خوردن . (آنندراج) .

پیاله را خالی کردن . تاته جام نوشیدن . با اشتیاق و باولع جام راسر کشیدن . لاجرعه سر کشیدن . (استینگاس) .

ساغر بر سر کشیدن . [غَ بَ سَ كَ یا كَ دَ] (مص مرکب) ساغر بر تارك شکستن . (آنندراج) . تاته جام نوشیدن . بااشتیاق و ولع جام راسر کشیدن . لاجرعه سر کشیدن . (استینگاس) :

رشك میآید مرا بر آنکه در گلشن سلیم
ساغری بر سر کشد بیهوش گردد همچو گل .
(محمد قلی سلیم بنقل آنندراج) .

ساغر بر کشیدن . [غَ بَ كَ یا كِ دَ] (مص مرکب) می خوردن . قدح بر کشیدن . باده خوردن .

ساغر بر گرفتن . [غَ بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) ساغر بکف برنهادن . ساغر بدست گرفتن . || آغاز میگساری کردن .

ساغر بسر کشیدن . [غَ بِ سَ كَ یا كِ دَ] (مص مرکب) ساغر بر سر کشیدن . ساغر بر تارك شکستن . ساغر بر تارك کشیدن . (آنندراج) :

خرم کسی که ساغر وحدت بسر کشید
خود را از این جهان بجهان دگر کشید .
(محمد اسحق شوکت بنقل آنندراج) .

ساغر بوئیدن . [غَ دَ] (مص مرکب) ساغر پیمودن . ساغر زدن :

نگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغر لاله گون نبوید باز .
(حافظ بنقل آنندراج) .

ساغر بكف برنهادن . [غَ بِ كَ بَ نِ دَ] (مص مرکب) ساغر بر گرفتن . ساغر بدست گرفتن . آغاز میگساری کردن :

زواره چو ساغر (۱) بکف برنهاد
همان از شه نامور کرد یاد .
(شاهنامهٔ بروخیم ج ۱ ص ۴۲۱ بیت ۶۲۱) .

ساغر بلورین . [غَ رِ بُ] (ترکیب وصفی) پیاله و قدح شراب که آن را از بلور ساخته باشند :

شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم
که در میانهٔ خارا کنی ز دست رها .
خاقانی .

ساغر پیما . [غَ پَ] (ن ف مرخم) باده پیما . باده گسار . میگسار . ساغر گیر . می کش .

ساغر پیمودن . [غَ پَ دَ] (مص مرکب) باده پیمودن . می گساردن . ساغر کشیدن .

ساغر تلخ . [غَ رِ تَ] (ترکیب وصفی) شراب تلخ . (استینگاس) .

ساغرج . [غَ] (اِخ) یکی از قراء سغد است بر پنج فرسنگی سمرقند از نواحی

(۱) درچاپ پاریس : بلبل .

اشیخن. (معجم‌البلدان). درزمانی که‌لشکر اسلام درولایت سمرقند آمدند بعدازولایت بخارا قلعه‌ای معظم تر ازقلعهٔ ساغرج (۱) نبوده است از آن سبب لشکر اسلام اول متوجه بآنجا شده اند و محاصره نموده‌اند چنانکه دراندك روز فتح آن قلعه شده‌است چون آنجارا فتح نموده‌اند حکومت آنجارا بخدمت حضرت بزرگوار [برهان الدین ساغرجی] داده‌اند. (قندیه،ص۶۷). ورجوع به (حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۳ص۴۱۲) و صاغرج دراین لغت نامه شود. در (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ٤ ص۲۶۰) دهی بنام ساغر آمده که‌ظاهراً همین‌موضع است (۲).

ساغرجم. [غَ رِ جَ] (ترکیب اضافی) جام‌جم . (آنندراج) . جام جمشید . جام جهان‌نما. جام جهان آرا. جام‌جهان‌بین. جام کیخسرو. جام گیتی‌نما :

ازسایهٔ‌قدتومرانشأه دوبالاست
مینای‌چنین‌بود کجاساغرجم‌را؟
(نعمت‌خان عالی بنقل‌آنندراج).

روشنگر تقدیر بیك روز جلاداد
آیینهٔ زانوی من وساغرجم را .
(صائب بنقل آنندراج).

ساغرجی. [غَ ی ی] (ص نسبی) منسوب است به ساغرج که از قراء سغد است در پنج فرسنگی سمرقند. (انساب سمعانی) . رجوع به ساغرج شود .

ساغرجی. [غَ ی ی] (اِخ) احمدبن فرج بن عبدالعزیزبن ابی الهیثم ساغرجی مکنی به ابونصر فقیهی ، فاضل بود . وی بسال ٥٧٤ درگذشت و در گورستان جاکردیزه مدفون گردید. رجوع به(انساب سمعانی) شود.

ساغرجی. [غَ ی ی] (اِخ) شیخ برهان‌الدین بن شیخ علاءالدین ازمشایخ تصوف و مرید شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی بود. رجوع به (فهرست رسالهٔ قندیه‌چاپ تهران) شود.

ساغرجی. [غَ ی ی] (اِخ) حسن بن علی بن جبرئیل‌ساغرجی‌دهقان مکنی به ابو احمد از محدثان است . رجوع به انساب سمعانی) وحسن‌بن علی بن جبرئیل .. دراین لغت‌نامه شود .

ساغرجی.[غَ ی ی] (اِخ) (شیخزادهٔ...) اولاد وی بسال ۸۱۲ در شمار سایراکابر سمرقند هنگام طغیان امیر شیخ نورالدین و حملهٔ وی بسمرقند آن شهر را مضبوط داشتند. رجوع به (حبیب‌السیرچاپ خیام ج۳ص ۵۸۱) شود .

ساغرجی. [غَ ی ی] (اِخ) عباس‌بن الطیب ساغرجی ازمحدثان است . رجوع به (انساب‌سمعانی) وعباس‌بن‌الطیب دراین لغت نامه شود .

ساغرجی. [غَ ی ی] (اِخ) محمدبن حاتم‌بن‌سعد ساغرجی‌سغدی مکنی به‌ابونصر ازمحدثان است. رجوع به (انساب سمعانی) شود .

ساغرجی. [غَ ی ی] (اِخ) محمودبن احمدبن‌فرج‌ساغرجی‌مکنی به‌ابوالمحامدشیخ‌الاسلام سمرقند ومردی فاضل‌وعارف بود. تولد وی بسال ٤۸۰ بوده‌است. رجوع به (انساب سمعانی) شود .

ساغرجی.[غَ ی ی] (اِخ) نجارساغرجی ازشاعران‌ملك‌خاقانیان‌واز کسانی بود که در خدمت‌سلطان‌خضربن‌ابراهیم[طاهرادرحدود ٤۷۲-٤۸۸ ه .] صلتهای گران یافتند و تشریفهای شگرف ستدند. رجوع به(چهار مقاله مصحح دکترمحمد معین چاپ ۱۳۳٤ ص۹۱ وتعلیقات‌همان کتاب‌ص۱۳۹)شود.

ساغرجی. [غَ ی ی] (اِخ) خواجه‌یحیی ساغرجی ازمشایخ تصوف بوده ومزار وی بر قبرستان جاکردیزه در سمرقند است . رجوع به (رسالهٔ قندیه چاپ تهران ص٥) شود .

ساغرجی. [غَ ی ی] (اِخ) یوسف‌بن بختیاربن محمد ساغرجی‌مکنی به‌ابویعقوب ازعلمای‌قرن‌پنجم ساکن سمرقندبود وبروز سوم صفر ٥۰۲ ه درگذشت . رجوع به (انساب سمعانی) شود .

ساغرجی. [غَ ی ی] (اِخ) یوسف‌بن صالح بن محمدبن عبدالله ساغرجی خطیب است. وی بسمرقند درگذشت . رجوع به (انساب سمعانی) شود .

ساغرچ. [غَ] (اِخ) ساغرج. صاغرج. یکی ازقراء سغد برپنج فرسنگی سمرقند. رجوع به‌ساغرج‌شود.

ساغرچی. [غَ] (ص نسبی) منسوب به‌ساغرچ. رجوع به‌ساغرجی‌شود.

ساغرخوردن.[غَ خوَ دَ](مص مرکب) شراب خوردن. (آنندراج) . ساغر زدن. ساغر کشیدن. ساغر نوشیدن . جام یاپیاله نوشیدن (استینگاس) . باده خوردن . می‌خوردن :

من خاك پای آنکسم کز خون‌دل‌ساغرخورد
تا راز دل ساغر چرا هردم بلب میاورد ؟
(سلمان ساوجی بنقل آنندراج).

درروز ابر باید ساغر شمرده‌خوردن
یعنی بود برابر باقطره های باران .
کلیم کاشی.

ساغردادن . [غَ دَ] (مص مرکب) شراب دادن. جام پر ازشراب دادن:

کسی رادراین بزم ساغر دهند
که داروی بیهوشیش دردهند.
(بوستان سعدی)

ساغرریختن. [غَ تَ] (مص مرکب). جام شراب را خالی کردن.

ساغرزجاج.[غَ رِ زُ](ترکیب‌اضافی) فنجان یا استکان شیشه‌ای . (استینگاس). رجوع به‌ساغر شود.

ساغرزدن. [غَ زَ دَ] (مص مرکب) شراب‌خوردن. (آنندراج). ساغر کشیدن . ساغرخوردن. ساغر نوشیدن. بکارآب‌بودن. جام پیمودن و نوشیدن و خوردن وزدن . ساغرنوشیدن و خوردن و کشیدن . جام و ساغر برسر کشیدن و برتارك کشیدن. شراب زدن. دریا کشیدن. درباهارابرسر کشیدن. خم اا لبزدن. خمخانه کشیدن. خم‌برتارك کشیدن. می برداشتن. لب را چشمهٔ خضر ساختن .(مجموعهٔ مترادفات) :

کرده هرشب زآتش حسرت دلمارا کباب
با حریفان دگر تاصبحدم ساغر زده.
(دیوان‌هلالی‌استرآبادی ص۱۷۱).

آتش گل چون زرشك رنگ‌اوساغرزند
بوی دودش زخمهابرجام چون مجمرزند.
(عبداللطیف خان بنقل‌آنندراج) .

به خشنودی حق در توبه زن
ازو مست شو ساغرتوبه‌زن .
(ظهوری بنقل‌آنندراج) .

رجوع به‌ساغرشود.

ساغرزده. [غَ زَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) شراب‌زده. شراب خورده. می‌زده. باده نوشیده . قدح پیموده . رجوع به‌ساغر شود .

ساغرزن.[غَ زَ] (نف‌مرکب مرخم) شراب خورنده.باده‌پیما.می کش. باده‌نوش. میخوار. باده خوار . پیاله پیما. قدح پیما . باده گسار . میگسار . رجوع به ساغر زدن شود .

ساغرسیمین. [غَ رِ] (ترکیب وصفی) جام نقره‌ای. پیالهٔ شراب که‌آن‌را از سیم ساخته باشند . ‖ ماه :

ساغرسیمین شکست، ساقی زرین‌قدح
پیکرپروانه‌سوخت شمع زمرد لگن.
(دیوان هلالی بکوشش نفیسی ص۲۰۵).

ساغرشکستن. [غَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) شکستن پیالهٔ‌شراب‌را.ساغرریختن. رجوع به‌ساغرشود.

ساغرشیرازی . [غَ رِ] (اِخ) شیخ محمد متخلص به‌ساغر ازشاعران قرن‌سیزدهم ومعاصران و معاشران رضا قلیخان هدایت

(۱) دررسالهٔ قندیه چاپ تهران درمتن ساغرج باچ چاپ شده است .
(۲) ساغرج درشمال غربی سمرقند دردرهٔ زرافشان درحدود چهار ورستی قریهٔ Yangi _ kurgan آنجا که امروزه خرابه‌ها وسنگ قبرها محوطهٔ وسیعی را فراگرفته، واقع بوده‌است.(بارتولدترکستان ص ۱۳۰ ج ۲ نقل از تعلیقات دکترمعین برچهار مقاله).

بود . پدرش شیخ‌مؤمن عرب خزاعه‌ساکن شیراز ومجتهد آن شهر بود. شیخ‌محمدنیز مرتبت پدر را دریافت و در مسجد جامع پیشوای مقتدیان بود و با وجود زهد و تقدس صحبتی خوش و طبعی بذله گوی داشت . اوراست:

گر بر بت به‌صدق دل عرضه کنی نیازرا
به که به زرق درحرم جلوه‌دهی نمازرا
گرچه برای بندگی ساکن‌مسجده ولی
بندگی خدای گو بندهٔحرص وآزرا؟
ای‌سوی کعبه رهسپر بین،به کجاست‌روی‌دل
شاد مشو که همرهی قافلهٔ حجاز را !
از گدائی در میخانه شاهی کن طلب
واندر آن‌درگاه‌یکسان‌بین‌گداوشاه‌را .
نیافتیم ز عیش جهان بجزحسرت
فروختیم به دنیا اگرچه عقبی را.
ریاهمین برعشاق نیست ورنه فقیه
امام شهر نگردد اگر ریا نکند.
اگر زصحبت دردی‌کشان کناره کنم
بهروی پیرمغان چون دگر نظاره کنم
بهار میرسدآن به که توبه‌راشکنم
چوفصل گل گذردتوبهٔدوباره کنم.

رجوع به (مجمع‌الفصحاء ج۲ص ۱۸۱) و (ریاض‌العارفین چاپ ۱۳۰۵ قمری ص ۲۶۱) و (تذکرهٔ دلگشا تألیف علی‌اکبر بسمل شیرازی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی) شود.

ساغر صهبا . [غَ رِ صَ] (ترکیب اضافی)یك‌پیاله شراب‌سرخ. (استینگاس). رجوع به‌ساغر و رجوع به‌صهبا شود.

ساغرکش.[غَ کَ /کِ](نف‌مرکب‌مرخم) شرابخوار . (آنندراج) . کسی که ساغر مینوشد. (استینگاس). ساغرپیما. ساغرزن. ساغرگیر.ساغرنوش. باده‌خوار .باده‌گسار. باده‌کش. باده‌نوش. باده‌پرست . باده‌پیما . پیاله‌نوش . می‌کش . می‌نوش . میخوار . میگسار . شرابخوار . قدح‌پیما. قدح‌نوش :

بت‌ساغرکش من‌تابشدازمجلس انس
آبروی قدح و رونق خمار برفت .
(دیوان خواجوص ۳۹۸) .

خطی کز خط یار داردنشان
همین‌خط‌بود نزدساغرکشان.
(ملاطغرا بنقل‌آنندراج).

رجوع به‌ساغر شود.

ساغرکشان.[غَ کَ /کِ](قیدحالت)در حال‌ساغرخوردن:

شهنشه بیك‌دست ساغرکشان
بهدست دگرزلف دلبرکشان.
(اسکندرنامهٔ نظامی).

ساغرکشتی‌نشان .[غَ رِ کَ / کِ نِ] (ترکیب وصفی) ساغر بزرگ. ساتگنی . ساتگینی :

ساقی دریاکشان آخر کجاست
ساغرکشتی‌نشان آخر کجاست.
خاقانی .

ساغرکشی.[غَ کَ/کِ](حامص‌مرکب) ساغر خوردن. (آنندراج). (استینگاس) . باده کشیدن. جام کشیدن. می کشیدن. ساغر زدن. ساغر نوشیدن . باده پیمودن . باده‌نوشیدن . باده خوردن . صراحی کشیدن . پیاله زدن. پیاله کشیدن . پیاله نوشیدن . پیمانه زدن . پیمانه کشیدن . شراب زدن . شراب‌خوردن.شراب‌نوشیدن. می زدن. می خوردن.می نوشیدن:

گر باده می‌نگیرم بر من مگیر جانا
من‌خون‌خورم‌نه‌باده‌من‌غم کشم‌نه‌ساغر.
خاقانی.

عالم همه‌جوراست برو رودر کش
خورشیدرخی‌طلب کن وساغر کش
گرجور همی‌بری هم ازساغر بر
ورنازهمی کشی هم از دلبر کش.
رفیع‌لنبانی .

خیز تا امروز با هم ساغرصهبا کشیم
خویش را دامن‌کشان‌تادامن‌صحرا کشیم.
کس چرا ازدست دنیا ساغر محنت کشد
ساغری‌گیریم ودست ازمحنت دنیاکشیم.
هلالی استرابادی

میکشم ساغر بداتنگی حلالم‌باداسیر
گلشنی‌دارم که‌زندان می‌نمایددرنظر.
(جلال اسیر بنقل آنندراج).

اگر دشمن کشد ساغروگردوست
به طاق ابروی مردانهٔ اوست .
شانی‌تکلو(۱).

ساغرکشیده .[غَ کَ / کِ دَ / دِ] (ن مف مرکب)آنکه‌شراب‌خورده باشد.(آنندراج). رجوع به‌ساغر کشیدن شود.

ساغرگرفتن.[غَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) گرفتن و خوردن پیاله و قدح شراب :

هشیار کی شویم که ازساقی الست
بریاد چشم‌مست‌توساغر گرفته‌ایم.
(دیوان خواجوص۳۰۲) .

زباده برسر رندان جنون شود مستی
بیاد روی توگر ساغر دگر گیرند .
(دیوان کمال خجندی‌ص۱۲۵) .

|| باده خوارشدن.میخواره‌شدن.باده‌پرست شدن. باده‌پیماشدن:

فکندم دفتروجستم زطامات
خراباتی شدم ساغر گرفتم.
(دیوان‌انوری بکوشش‌نفیسی‌ص۵۴۵) .

گرازآن‌لب بچشد چاشنیی‌زاهدشهر
به خرابات مغان آید و ساغر گیرد .
(دیوان کمال خجندی‌ص۱۴۱) .

ساغرگرفته .[غَ گِ رِ تَ / تِ] (ن مف مرکب مرخم) باده‌خوار . میگسار. خراباتی . باده پرست . رجوع به ساغر گرفتن‌شود .

ساغرگیر. [غَ](ن ف‌مرکب مرخم) ساغرگیرنده . باده خوار . میگسار . خراباتی . باده‌پرست . باده‌گسار :

خرقه رهن خانهٔ خمار داردپیرما
ای‌همه رندان مرید پیرساغرگیرما .
(دیوان خواجو ص ۴۸و ۲۷۳) .

لاله‌ساغرگیرونرگس‌مست وبرما نام‌فسق
داوری دارم‌بسی،یارب کرا داور کنم ؟
حافظ .

ساغرنوش.[غَ](ن ف‌مرکب مرخم) . ساغر نوشنده . باده نوش . باده پیما. باده خوار. میگسار . رجوع به ساغر نوشیدن شود .

ساغرنوشیدن.[غَ دَ] (مص مرکب) شراب خوردن. (آنندراج).(استینگاس). باده نوشیدن. باده کشیدن . پیمانه زدن . پیمانه‌پیمودن. پیاله خوردن. شراب زدن . شراب نوشیدن . صراحی کشیدن . قدح پیمودن. قدح زدن.می‌زدن . می نوشیدن . می کشیدن :

ز دمسردی واعظان پر مجوش
غفوراست‌یزدان تو، ساغربنوش.
(ظهوری بنقل آنندراج) .

ساغری .[غَ] (اِ ترکی)چرمی‌است که ازپوست کفل‌خر ساخته میشود ورویش ناهموار است . (فرهنگ نظام) . ساغری رانیز [چسته] گویند و آن را از پوست کفل گورخر واسب و استر وخر الاغ سازند وازآن کفش‌وچیزهای‌دیگر دوزند . (برهان) . چرم کفل‌اسب و یاخر که ازآن کفش سازند . (استینگاس) . کیمخت وچسته وپوست‌خروبایوست دباغی شده . (ناظم‌الاطباء). نام پوستی که به کیمخت شهرت دارد .(آنندراج) :

قتاده زاهد خرابپوست جامهٔ من
برای تیغ شود ساغری‌همیشه غلاف.
(شفیع اثر بنقل آنندراج).

|| بمضی‌بمعنی مطلق کیمخت که تیماج

(۱) نسف آقا معروف به وجیه الدین شانی تکلو بصلهٔ این بیت بسال ۱۰۰۳ بفرمان شاه عباس بزرگ درشهر قم در حضورسفیران ازبک وعثمانی به زر کشیده شد .رجوع به (زندگانی شاه عباس اول ج ۲ ص ۳۰ و۴۱) شود.

است نوشته اند. (فرهنگ نظام) . لغت ترکی است ، جلد ساغری نوعی از چرم (دزی) .

|| فاصله ازدم تا مقعد اسب. (استینگاس). کفل اسب . (ناظم الاطباء) :

و آن [کیمخت] پوست کفل و ساغری اسب وخر است که بنوعی خاص دباغت کنند . (برهان در مادهٔ کیمخت) .

« ... درآن جوی کسی اسبی می شست و دست در ساغری ودم او می کشید مولانا ساغری از خواجه پرسید ساغری ودم این اسب بچه ماند؟ خواجه گفت ساغری او بروی ساغری ودم او بریش ساغری. رجوع به (لطائف الطوائف ص ۲۳۹) شود .

|| قسمی کفش مخصوص علما و طلاب قدیم بی پشت پاشنه ، باپاشنهٔ بلند ، کبود رنگ و چرم و رویهٔ آن گرههای خرد تر از گرههای نارنج داشت و این نوع کفش در مقابل نعلین بود که زرد رنگ و بدون پشت پاشنه و پاشنه بود و نوك کمی بر گشته داشت. رجوع به ساغری شود .

|| نوعی از قماش . (استینگاس) :

کجا چو شمسی و سالوی و ساغری گیرند
سر آید ارچه مه و مهر و آسمان آری.

(دیوان البسهٔ نظام قاری ص ۱۰۷) .

چندی راه هندوستان پیموده مانند شمسی وسالوی وساغری ... (ایضاًص ۱۵۲).

رهندوستان سالوی وساغری
رسیدند شمسی ودوچنبری .

(ایضاًص ۱۸۲) .

ساغری . [غَ] (اِ منسوب) منسوب به ساغر دهی درحوالی سمرقند .

|| منسوب به ساغر قصبه ای دردکن هندوستان. رجوع به ساغر شود .

ساغری . [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع در ۷ هزار گزی جنوب خاوری و ۲ هزار گزی راه فرعی عنبر آباد بسبزواران. جلگه ای و گرمسیر ومالاریائی است . آبش از رودخانهٔ هلیل ، محصولش غلات وبرنج است ۲۹۸ تن سکنه دارد که بدامپروری میگذرانند . راه آن مالرو است.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

ساغری . [غَ] (اِخ) (مولانا ...) از شاعران قرن نهم و معاصران و معاشران عبدالرحمن جامی و از ولایت ساغر ومقیم هرات و مردی ساده دل و بد شعر بود . بسال ۸۷۷ هنگام عزیمت جامی بسفر حج، وی وشاعری دیگر بنام ویسی ابتدا بهمسفری او رغبت نمودند و بعد هر یك ببهانه ای از سفر خودداری کردند . میرسهیلی (امیر شیخم سهیلی) این قطعه درهجو آن دو سرود :

ویسی و ساغری به عزم حرم
گشته بودند هردوشان سفری
لیك از آن راه هردو وا ماندند
آن یك از بی خری واین زخری!

این مطلع ازساغری است:

تاشنیدم که توان لعل ترا جان گفتن
آتشی در دلم افتاد که نتوان گفتن .

وی از جامی دستوری خواست که این بیت را برای کسب شهرت درچهارسوق آویزند، جامی گفت ترا نیز باید کنارشعر بیاویزند تاقائل شعر معلوم تر باشد . ساغری از این نکته رنجید و بدگوئی از جامی آغازید . جامی این قطعه بدو فرستاد:

ساغری میگفت : دزدان معانی برده اند
هر کجا درشعر من یك معنی خوش دیده اند .
دیدم اکثر شعرهایش را(۱) یکی معنی نداشت
راست میگفت اینکه معنیهاش رادزدیده اند!

ودرمقابل گله های ساغری، جواب داد: من « شاعری » گفته ام و ظریفان شهر آن را تصحیف کرده اند.

درلطائف الطوائف آمده:

« مولاناساغری ریشی دراز داشت. روزی در سر خیابان بر کنارجوئی باخواجه ضیاءالدین یوسف فرزند هفت سالهٔ جامی ایستاده بود ودرآن جوی کسی اسبی می شست ودست درساغری و دم او میکشید. مولانا ساغری از خواجه پرسید: « ساغری ودم این اسب بچه میماند؟ » خواجه گفت : « ساغری او به روی ساغری، دم او به ریش ساغری!» . این مطلع نیز ساغری راست:

چشم دُربار من (۲) وابر بهارست یکی
نالهٔ زار من و صوت هزارست یکی .

رجوع به(ترجمهٔ مجالس النفائس علیشیر نوائی باهتمام حکمت ص ۳۲ و ۲۰۵) و (تذکرهٔ صبح گلشن چاپ هند) و (قاموس الاعلام ترکی) و (جامی ، علی اصغر حکمت ص ۱۰۷ و ۱۰۸) و (ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۴۸ بنقل ازسفینةالشعرا) شود.

ساغری. [غَ] (اِخ) از شاعران قدیم عثمانی و از مردم ادرنه است . درآن دیار به « قزازعلی » معروف بود. وی ازروزگار ابوالفتح سلطان محمدخان [متوفی ۸۸۶ هـ .] تاعهدسلطان سلیمان خان قانونی [جلوس در ۹۲۶ هـ .] را در یافت . در بهار جوانی به عیش ونوش مایل بود وهجامیگفت وساز وبربط مینواخت ؛ و چون برگریز حیاتش فرا رسید توبه کرد و روی به عبادت نهاد . رجوع به (قاموس الاعلام ترکی) شود.

ساغری پوش . [غَ] (ن ف مرکب مرخم، اِ) کفل پوش (دراسب)، جامه که ساغری اسب را پوشاند . رجوع به ساغری شود .

ساغری دوز . [غَ] (ن ف مرکب مرخم ، اِ) دوزندهٔ کفش ساغری. ساغری ساز . ساغری دوز . رجوع به ساغری و ساغری شود.

ساغری دوزی. [غَ] (حامص مرکب) عمل دوختن ساغری . حرفه و شغل سازندهٔ ساغری. رجوع به ساغری شود.

ساغری ساز . [غَ] (ن ف مرکب مرخم ، اِ) سازندهٔ کفش ساغری . ساغری دوز. رجوع به ساغری شود .

ساغری سفلی . [غَ یِ سُ لا] (اِخ) می کند، دهی است ازدهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین ، واقع در ۸ هزار گزی شمال خاور آوج . کوهستانی، سردسیر و آبش از رودخانهٔ کلنجین ، محصولش : غلات ، میوه ، سیب زمینی و قلمستان است . و ۹۴۵ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند ، از صنایع دستی محلی بافتن قالیچه و جاجیم در آن معمول است . راه آن ، مالرو است و از آب گرم ماشین بدان توان برد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

ساغری سوخته . [غَ یِ تَ / تِ] (ترکیب وصفی) قسمی چرم گرانبها که کتب نفیسهٔ قدیم را بدان جلد میکردند . رجوع به ساغری شود .

ساغری علیا . [غَ یِ عُ] (اِخ) دهی است ازدهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین. واقع در ۲۴ هزار گزی شمال خاور آوج. کوهستانی، سردسیر، وآبش از رودخانهٔ گلنجین ، و محصولش : غله ، انگور ، سیب زمینی و قلمستان است . و ۷۷۵ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند . ازصنایع دستی محلی بافتن قالیچه وجاجیم درآن معمول است . راه آن مالرو است . واز راه آب گرم ماشین بدان توان برد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

ساغشك . [غِ] (اِخ) دهی است از دهستان شاندیز بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد واقع در ۲۲ هزار گزی شمال خاوری طرقبه ، و ۴ هزار گزی راه شوسهٔ قدیمی مشهد به قوچان . دامنه ، وهوای آن معتدل، وآبش ازقنات ومحصولش : غلات و بنشن است ، و تا این اواخر تریاك نیز در آنجا بعمل میآمد ، ۸۷ تن سکنه دارد که به زراعت ودامپروری اشتغال دارند . راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

(۱) ن .ل: سر بسر اشعار او دیدم.

(۲) ن.ل: پردهٔ چشم من.

ساغند. [غَ](اِخ) دهی است از دهستان رباطات بخش خرانق شهرستان یزد، واقع در ۵۳ هزارگزی شمال خاور خرانق، سر راه خرانق به ساغند، جلگه‌ای، وهوایش معتدل مالاریائی، و آبش از قنات و محصولش غلات است، ۲۷۶ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راهش فرعی است. ویت زیارتگاه و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

ساغند. [غ] (اِخ) ده کوچکی است درب... رجوع به ساقند شود.

ساغیة. [یَ] (ع اِ) شربت خوشمزه. (منتهی الارب). آشامیدنی (۱) خوشمزه است (شرح قاموس).

ساف. (ع اِ) هر رسته‌ایست از دیوار. (شرح قاموس). هر رده از دیوار. (منتهی الارب). (آنندراج). کل عرق من الحائط. (قطر المحیط). چینهٔ دیوار. || الصف من اللبن. (قطر المحیط). رده از شیر نوشیدنی. || باد غبارانگیز. (منتهی الارب). (آنندراج). ساف از باد، بردن اوست خاک و مثل آن راو واحد اوسافة به زیادتی‌ها. (شرح قاموس).

سافاریك. (اِخ) (۲) (پل ژوزف...) (۳) زبانشناس چك متولد شهر کوبلارو (۴) [۱۷۹۵-۱۸۶۱ م.] است و کتاب بسیار معروفی دربارهٔ روزگار قدیم چکها نگاشته است.

سافح. [فِ] (ع ن ف) ریزان. (منتهی الارب). ریزندهٔ خون یا اشك. (از شرح قاموس): مساقی جویبارش به آب سافح چون سواقی سیم ساق از شراب طافح. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۲۴).

سافر. [فِ](ع اِ) مسافر. (شرح قاموس). مسافر و فعل آن نیامده است. و بعضی گویند: سفر سفوراً (از منتهی الارب). (قطر المحیط). ج، اسفار [اَ]، سفر [سَ فْ]، سفرة [سَ فَ رَ]، سفار [سُ فّا]. (قطر المحیط). بسفر رونده. سفر کننده. کاروانی. || رسول و مصلح میان قوم. (منتهی الارب). سفیر. || نویسنده. (مهذب الاسماء). (دهار). (منتهی الارب). کاتب ج، سفره [سَ فَ رَ]. (قطر المحیط). || زن گشاده روی. (منتهی الارب). امرأة سافر، کاشفة القناع عن وجهها. (قطر المحیط). ج، سوافر. || اسب کم گوشت. (شرح قاموس). (منتهی الارب). فرس سافر. قلیل اللحم. (قطر المحیط). || فرشته‌ای که اعمال بندگان نگاه دارد. (استینگاس). (ناظم الاطباء).

سافرات. [فِ](ع اِ) ج سافرة. رجوع به سافرة شود.

سافرات الوجوه. [فِ رِ تُلْ وُ جُ] (ع ص مرکب) زنان گشاده روی: عورات سافرات الوجوه ورجال را حافیات الارجل ازخانه‌ها بیرون میآورد. (جهانگشای جوینی).

سافرته. [فَ تَ] (اِ) مسافران. (شمس اللغات). رونده راه دور. بیابان‌نورد. رونده ازشهری بشهری. مسافر. (فرهنگ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه) (۵).

سافرطیس. [ ] (اِخ) برادر زاده و شاگرد ارسطاطالیس بود و بعد از فوت استاد برکرسی او نشست و زبان حکمت بافاده میگشود. کتاب «آثار العلویه» و کتاب «ما بعد الطبیعة» در سلك مصنفاتش انتظام دارند. ازسخنان اوست که گوید: «بر سلطان ظالم وبرمالداری که‌از حسن تدبیر بی بهره باشد و بر بخشنده‌ای که در غیرمصرف صرف نماید وبرفاضلی که‌صایب رای نبود رشك وحسد مبرید». (حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۱۷۱)

سافردز. [فَ دِ] (اِخ) قریه‌ایست بر کنار جیحون نزدیك آمل براه خوارزم. (انساب سمعانی: انسافر دزی). (معجم البلدان). یکی از بلاد خوارزم و جرجانیه است. (نزهة القلوب چاپ اروپا ص ۲۵۸). (۶)

سافردزی. [فَ دِ زی] (اِخ) محمد ابن داود بن عصام بن سلام سافر دزی از محدثان است. رجوع به (انساب سمعانی) شود. (۷)

سافروس. (اِ) اسم یونانی فیروزج است. (فهرست مخزن الادویه)

سافرة. [فِ رَ] (ع اِ) مؤنث سافر. رجوع به سافر شود.
|| صاحبان سفرند که ضد حضر است. (شرح قاموس). قوم سافرة، ای ذو سفر لضدالحضر. (قطر المحیط).

سافرة. [فِ رَ] (اِخ) گروهی است از روم. (منتهی الارب). امة من الروم. (قطر المحیط). (شرح قاموس). وتسمیهٔ آن برای بعد و دوری آنهاست درمغرب واز آن است حدیث «لولا اصوات السافرة لسمعتم وجبة الشمس» یعنی اگر آواز آن مردم نمی‌بود هر آینه‌می شنیدند آواز افتادن وغروب‌شدن آفتاب را. (شرح قاموس).

سافری. [فِ] (اِخ) نام موضعی است (انساب سمعانی) رجوع به سافریه شود.

سافری. [فِ ری] (امنسوب) منسوب است به‌سافری. وسمعانی گوید: آن اسم است و نسبت نیست. رجوع به مادهٔ قبل و مادهٔ بعد وانساب سمعانی شود.

سافری. [فِ ری] (اِخ) ایوب بن اسحاق بن سافری بغدادی مکنی به‌ابوسلیمان نزیل رمله از محدثان است. رجوع به (انساب سمعانی) شود.

سافری کام. (اِخ) (نهر ...) شعبه‌ای ازنهر سغد در کنار بخارا که از نهر شهر گرفته میشد و روستاهای چند را سیراب میکرد تا آنکه به وردانه میرسید وآن را نیزمشروب میکرد. (رود کی نفیسی ص ۱۱۰). رجوع به‌شاپور کام شود.

سافریه. [فِ یَ] (اِخ) قریه‌ایست درجانب رمله. وهانی بن کلثوم بن عبدالله در روزگار ولایت عمر بن عبدالعزیز در آن درگذشت. (معجم البلدان). رجوع به‌سافری شود.

سافعة. [فِ عَ] (ع ص) سموم سافعه، بادهای گرمی که روی را بسوزاند ورنگ آن را برگرداند. ج، سوافع. (ناظم الاطباء).

سافك. [فِ] (ع ن فا) خون‌ریز. (ناظم الاطباء). شمشیر. (ناظم الاطباء).

سافل. [فِ] (ع ا) فرودوپست. (منتهی الارب). (غیاث). (آنندراج). نقیض عالی. (منتهی الارب). (قطر المحیط). پائین. نقیض بالا: فجعلنا عالیها سافلها وامطرنا علیهم حجارة من‌سجیل. (قرآن مجید سورهٔ ۱۱ آیهٔ ۸۴ وسورهٔ ۱۵ آیهٔ ۷۴).

آیت عالیها سافلها کرد ملك
که شد ازلشکر منصور ملك‌فتح‌مبین.
سوزنی.

|| مردم فرومایه. (غیاث). (آنندراج). مرد فرومایه. (منتهی الارب). (استینگاس). دنی. دانی. دون. سفه. ناکس. بی‌سروپا.

سافلول. [فِ] (اِخ) (۸) ماآنو (۹) (سافلول) پنجمین تن از سلسلهٔ پادشاهان خسرون [خُ رُ و] بود واین سلسله در قرن پیش از میلاد در ارمنستان حکومت میکرد و زیردست اشکانیان بودند. رجوع به (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۳۱) شود.

سافلة. [فِ لَ] (ع ص و ا) مؤنث سافل. رجوع به‌سافل شود.
|| دبر مردم. (مهذب الاسماء). بن مردم.

---

(۱) متن: آشامیدن. (۲) Safarik. (۳) Paule_Joseph. (۴) Kobelarowa.

(۵) براساسی نیست و درفرهنگهای معتبر دیده نشده صورت لغت هم که در فرهنگ اخیر جزو لغات فارسی آمده ظاهراً از ماده (سفر) است ولی در عربی سابقه ندارد. (۶) محتمل است که معرب «شاپوردز» باشد. (۷) در انساب چاپ عکسی «سافر دزی» بدوراء مهمله چاپ شده است

(۸) Safelule. (۹) Maanou

(منتهی الارب). المقعدة والدبر. (قطر المحیط). سوراخ. (دهار). || سافلة الرمح؛ زیر نیزه. (دهار). بن نیزه. (مهذب الاسماء). نیمهٔ نیزه که متصل به آهن بن نیزه است. (منتهی الارب). (شرح قاموس). (قطر المحیط).

سافلین. [فِ] (ع اِ) جِ سافل در حالت جری و نصبی. رجوع به سافل شود. || اسفل سافلین، هفتمین طبقهٔ دوزخ که زیر همهٔ طبقات دوزخ است. (غیاث اللغات). || پیری یعنی پائین ترین زندگانی. (شرح قاموس). || هلاک شدن. (شرح قاموس). || گمراهی از برای کسی که کافر شده است، بواسطهٔ آنکه هر زائیده شده که زائیده میشود بر فطرت به آفرینش اسلام است پس آنچه از او کافر و گمراه شد او به اسفل سافلین گرائیده میشود. (شرح قاموس) : ثم رددناه اسفل سافلین. (قرآن مجید سورهٔ ۹۵ آیهٔ ۵).

سافن. [فُ] (اِخ) (۱) سردار کارتاژی (قرطاجنی) که بسال ۴۵۰ پیش از میلاد به اسپانیا تاخت و بنیاد تسلط کارتاژ (قرطاجنه) را در آن سرزمین استوار گردانید.

سافنة. [فِ نَ] (ع اِ) باد خاک روب (منتهی الارب). (آنندراج). باد وزنده بر روی زمین و خراشنده خاک را. (از شرح قاموس). باد وزنده برروی زمین. (قطر المحیط). ج، سوافن.

سافو. (اِخ) (۲) شاعرهٔ نامداری از یونان باستان که در اوائل قرن ششم پیش از میلاد مسیح در قصبهٔ ارسوس (۳) در جزیرهٔ لسبوس (۴) بدنیا آمد. وی از یک خاندان اشرافی بود و ابتدای زندگانی را درمیتیلن (۵) گذرانید. ولی بعلت حوادث سیاسی مدتی از طرف پیتاکوس (۶) به سیسیل (صقلیه) (۷) تبعید شد. بموجب روایات افسانه‌ای وی دل به فائون (۸) باخت و بعلت بی‌مهری معشوق خود را از فراز صخرهٔ لوکاد (۹) (لوقاده) بزیر انداخت و جان سپرد. او ستایشگر مهر و زیبائی و شادی و اندوه و هوس بود و آثار وی در نه کتاب گرد آمده بود و اینک از آنجمله دو منظومهٔ کامل و ابیات پراکنده‌ای بدست است. زندگانی شاعرانهٔ سافو موضوع آثار هنری متعددی درهنر و ادب اروپا قرار گرفته و داستانها و نمایشنامه‌ها و نغمه ها و اشعار و مجسمه‌ها و تصاویر فراوانی ازوی پرداخته‌اند که از آن میان داستان معروفی از آلفونس دوده (۱۰) را باید نام برد.



مجسمهٔ سافو، اثر پرادیه (۱۱). لوور (پاریس)

سافوت. (اِ) صدائی باشد که کبوتربازان کنند و آن چنان است که سر دو انگشت را برزبان نهند و بتندی هرچه تمامتر پف کنند تا صدای بلندی از آن پدید آید. (برهان). (آنندراج). (استینگاس). سوت. صفیر.

سافة. [فَ] (ع اِ) یک ساف. (شرح قاموس). (قطر المحیط). رجوع به ساف شود. || سائفة. سوفة. [سَ] زمینی است میان ریگ و زمین سخت. (شرح قاموس). زمین میان ریگ و درشتی. (منتهی الارب). (آنندراج). الارض بین الرمل والجلد. (قطر المحیط). || احمق. (ذیل اقرب الموارد). || شدیدالعطش. (ذیل اقرب الموارد).

سافی. (ع اِ) خاکی که باد برده باشد. (ناظم الاطباء). || مرع. [مُ رِ]

سافی. (اِخ) (۱۲) شهری است در مراکش در کرانهٔ اقیانوس اطلس با ۶۸۰۰۰ تن سکنه.

سافیاء. (ع اِ) گرد بسیار خاک. (مهذب الاسماء). گرد و غبار. (شرح قاموس). غبار. (قطر المحیط). || غبار باد برده. (منتهی الارب). (آنندراج). || باد غبار بر داشته. (منتهی الارب). (آنندراج). بادی است که برمیدارد خاک را. (شرح قاموس). بادی که خاک فراوان بهمراه دارد و بمردم هجوم میکند.

سافیات. (ع اِ) جِ سافیة. رجوع به سافیة شود.

سافیسک. [سِ] (اِ) دستنبویه که بعربی شمامه‌اش نامند. (شعوری). || خربزهٔ کوچک. (استینگاس). (ناظم الاطباء). || بوی خوش و عطر. (استینگاس). (ناظم الاطباء).

سافین (ع اِ) رگی است درباطن پشت بدرازا و متصل است بدان رگ دل. (شرح قاموس). (منتهی الارب). (آنندراج). (قطر المحیط). و آنرا اکحل نامند.

سافیة. [یَ] (ع اِ) تأنیث سافی. باد که گرد آورد. ج، سوافی. (مهذب الاسماء). و ج، سافیات :

اصاروا الجو قبرك و استنابوا عن الاكفان ثوب السافیات. (بیهقی چاپ ادیب ص ۱۹۲).

سافیة. (اِخ) [یَ] شهری است در جنوب بحر المیت. (نخبة الدهر دمشقی ص ۲۱۳).

ساق. (ع اِ) وزهٔ پای. (مهذب الاسماء). میان بند پا و بجول است. (شرح قاموس). مابین شتالنگ و زانو. ج، سوق و سیقان و اسوق. (منتهی الارب). (آنندراج). مابین الکعب والرکبة. (قطر المحیط). اززانو تا شتالنگ. (دهار). طرف پائین انسان وحیوان اززانو بپائین. (شعوری). قسمتی از پای که میان مچ و زانو است :

پشت خوهل و سر تویل و روی بر کردار قیر
ساق چون سوهان و دندان برمثال دستره.
(غواص بنقل فرهنگ اسدی).

بالا چون سرو نورسیده بهاری
کوهی لرزان میان ساق و میان بر
صبر نماندم چو این بدیدم گفتم
خه که جز از مسکک نزادت مادر.
منجیک.

کنگی بلند بینی، کنگی بزرگ پای
محکم سطبر ساقی زین گرد ساعدی.
عسجدی.

ستیزهٔ بدن عاشقان به ساق و میان
بلای گیسوی دوشیزگان به‌بش و به‌دم (۱۳)
(عسجدی درصفت اسب).

گوئی بط سفید جامه به صابون زده‌ست
کبک دری ساقها در قدح زده‌ست.
منوچهری.

گوش و پهلو و میان و کتف و جبهه وساق
تیز و فربی و نزار و قوی و پهن و دراز.
منوچهری.

جهانداری که هرکه کو برآرد تیغ هندی را
زبانی را به‌دوزخ در بپیچد ساق بر ساقش.
منوچهری.

تا برزنند کسی به بیغاره
برساقت چوب و برسرت دره.
ناصرخسرو.

دختری با.. دوساق چون دوستون عاج.
(سمک عیار ج ۱ ص ۱۴).

برگ نارنج وشاخ پنداری
برطوطی وساق عصفورست.
مسعودسعدسلمان.

اگر زبانه کشد برق بگذرد بر فرق
وگر گشاده شود سیل بر رسد تا ساق.
امیرمعزی.

بلند قدر تو گر صورتی شود بمثل
زبس بلندی درساق عرش ساید ساق.
امیرمعزی.

هر که رابرران وساقت یک نظر افتاد گفت
عاج را پیوند افتاده‌ست با شاخ بقم.
سیف‌الدین اسفرنگ.

(۱) Saphon. (۲) Sapho = Sappho. (۳) Erésos. (۴) Lesbos. (۵) Mityléne. در قاموس الاعلام ترکی، مدللی. (۶) Pittacos. (۷) Sicile. (۸) Phaon. (۹) Leucade. (۱۰) Alphonse Daudet. (۱۱) Pradier. (۱۲) Saphi. (۱۳) ن. ل : به‌یال.

مرا به شکر و بسد رسان ز بوسه و لب
مرا به سیم و سمن راه ده ز ساعد و ساق.
ادیب صابر.

تنم ز حرص یکی نان چو آینه روشن
چو شانه ای شده دندان ز فرق سر تا ساق.
خاقانی.

ساقه آهن بخورد و از کمیم
سیل خونین به ناودان برخاست.
خاقانی.

این دهنهای تنگ بی دندان
بر دو ساق من آن شعار کند.
خاقانی.

چه دلها بردی ای ساقی به ساق شهوت انگیزت (۱)
دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت!
(بدایع سعدی).

صفای ساقش از شلوار پیدا
چو شمعی کش به فانوسی بود جا.
طاهر وحید.

|| پاچه. ساق البقر، پاچهٔ گاو. (ریاض الادویه) || ظرف پائین هر چیز عموماً. (شعوری). قسمتی از جوراب که ازمچ پا به بالا واقع شده. (استینگاس). || براز بان. (ناظم الاطباء). || یوزهٔ درخت. (مهذب الاسماء). || ساق الشجرة؛ (۲) تنهٔ درخت را میگویند. (شرح قاموس). (قطر المحیط). تنهٔ درخت مثل شاخ که آن را به هندی دندی گویند چون ساق گلها و ریاحین و آن غیر شاخ است لیکن گاهی بجای ساق شاخ نیز مستعمل میشود. (آنندراج بنقل از بهار عجم). نرد. پایهٔ درخت. اصل. ساق گندم وجو. یوز درخت. یوزهٔ درخت. میان بیخ تا اول شاخه گاه:

ورمتغافل شوی ز کار ببرند
بیخ درختان و ساق کشتت کرمان.
ناصرخسرو.

که به دندان بی دهان همه سال
اره با ساق میوه دار کند.
خاقانی.

ساق گیاست شبه زبانی به شکر ابر
شکر گیا ز ابر مکدر نکوترست.
خاقانی.

قدم بر دیده ام بگذار تا عمر ابد یابی
بود چون ساق گل در آب گل بسیار میماند.
(محسن تأثیر بنقل بهار عجم و آنندراج).

رجوع به ساقه شود.
|| سختی. (شرح قاموس). الساق بالساق، عبارة عن الشدة. (مهذب الاسماء). گفتهٔ خدای که «یوم یکشف عن ساق» یعنی روزی که گشوده و برهنه میشود از سختی، و گفتهٔ خدای که: والتفت الساق بالساق، یعنی می پیچد آخر سختی دنیا باول سختی آخرت. ذکر میکند ساق را وقتی که اراده میکند سختی کار را و خبر دادن از صعوبت و ترسانیدن از او گفته میشود. (شرح قاموس). وقامت الحرب علی ساق ای اشتدت و تعاظمت. (قطر المحیط).

|| گفته میشود که ولدت ثلثة بنین علی ساق، یعنی زائید آن زن سه پسر پی در پی که دختر درمیان آنها نبود. (شرح قاموس). (قطر المحیط). || نزد مهندسان بر گوشه ای از گوشه های مثلث اطلاق میشود. (کشاف اصطلاحات الفنون).

|| ترکیبات:
ساق المیزان؛ پلهٔ ترازو. (ناظم الاطباء).
|| بلورین ساق؛ دارندهٔ ساق سپید.
|| تشمیر ساق کردن؛ کندن لباس، و مهیا شدن با جد و جهد تمام برای اجرای کاری. (ناظم الاطباء). || ساق برساق مالیدن؛ دست و پا زدن درحال مرگ. (بهار عجم).
|| ساق بلورین؛ ساق سپید؛ وگاه ساق بلورین دیگری راشکنجه کردی. (گلستان).
|| ساق بند؛ آنچه به ساق پای بندند.
|| ساق دست؛ ساعد. || ساق عرش؛ پایهٔ عرش. رجوع به همین ترکیب شود. || ساق موزه؛ ساقهٔ چکمه. رجوع به همین ترکیب شود.
سمن ساق؛ دارای ساق سپید:
درو لعبتان سمن ساق دید.
نظامی.

سیم ساق؛ دارای ساق سپید برنگ نقره:
زنان سمن سینهٔ سیم ساق
به هر کار باا و کنند اتفاق.
نظامی.

در تتق سینهٔ عشاق تو
ماهرخان، قندلبان، سیم ساق.
مولوی.

چون تو بتی بگذرد سروقد سیم ساق
هر که درو ننگرد مرده بود یا ضریر.
(بدایع سعدی).

از سر و ومه چگونه ای مجمع نکوئی
تو ماه مشکبوئی تو سرو سیم ساقی.
سعدی.

همه سیم ساقان و ساعد سمن
همه نازک اندام و گل پیرهن.
(هاتفی بنقل شعوری).

|| سیمین ساق؛ دارای ساق سپید برنگ نقره:
نه مرا مطربان چابکدست
نه مرا ساقیان سیمین ساق.
انوری.

آمد آن دلربای زیبا روی
آمد آن سروقد سیمین ساق.
ادیب صابر.

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود.
حافظ.

متساوی الساقین، در اصطلاح ریاضی مثلثی که دو ضلع و دو زاویهٔ آن برابر است.
|| تشبیهات ساق معشوق: شرف الدین رامی در انیس العشاق آرد: ساق را در قدیم به قائمه نسبت کرده اند باعتبار آنکه تن بدو قائم است. وساق بر دو قسم است سرخ و سفید، و در عرب سرخ مستحسن است. فرید احول به عنابش تشبیه کرده است:
ساق تو مرا زیا درآورد و زدست
هرگز ندهم ستون عنابی را
وسیف الدین اعرج به بقمش نسبت کرده:
هر که رابر ران وساقت یک نظر افتاد گفت
عاج را پیوند افتاده است با شاخ بقم
واین تشبیهات دراین عهد (۳) مستعمل نیست. ودر عجم سفید مطلوب است و به بلورش تشبیه کرده اند چنانکه فرخی گوید:
بلورین ساق وساعد ترک سرمست
ستاده بر سر پا باده در دست.
و متأخران عجم به سیمش نسبت کرده اند چنانکه مدامی گوید:
ساقی ز رهم برد به ساق سیمین
آن کیست که او به سیم از ره نرود.
و این نوع خاص پسند عام فریب است. (انیس العشاق مصحح عباس اقبال ص ۵۳).
ستون عنابی. شاخ بقم. شاخ مرجان. ستون بلور. خمیرمایهٔ صبح. دسته گل. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۰۰) و نیز آن را نگارین گویند. (آنندراج).
زچین طره برساق نگارین
چو تخت عنبرین خلخال یاداشت.
(طالب آملی بنقل آنندراج).
وماهی وخمیر مایهٔ صبح از تشبیهات اوست. (آنندراج):
بتی که برده دلم را کف نگارینش
خمیرمایهٔ صبح است ساق سیمینش.
(میرزا معز فطرت بنقل آنندراج).

ساق. (اِخ) جایگاهی است. (شرح قاموس). (منتهی الارب).

ساق. (اِخ) کوهی است درخاک بنی اسد. (معجم البلدان).

ساق. آبی است متعلق به بنی عجل میان راه بصره و کوفه بسوی مکه. (معجم البلدان).

---

(۱) ن. ل: فتنه انگیزت. (۲) Tige. (۳) نیمهٔ قرن هشتم.

ساق . (اِخ) دهی است از دهستان مشک آباد بخش فرمهین شهرستان اراك، واقع در ۷۰ هزار گزی جنوب خاوری فرمهین و ۹ هزار گزی خاور راه اراك بخمین . کوهستانی و سردسیر ، و آبش ازقنات و محصولش غله و انگور است ، ۱۱۷۰ تن سکنه دارد که بزراعت و گله‌داری میگذرانند. ازصنایع دستی محلی قالیبافی در آن معمول است. راه مالرو دارد.(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ساق . (اِخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه ،واقع در ٤۶ هزار گزی جنوب خاوری تربت حیدریه سر راه مالرو عمومی زاوه. دامنه، و هوایش معتدل ، و آبش ازقنات ، ومحصولش غلات وتریاك وپشم است، ۱۳۰۷ تن سکنه دارد که بزراعت و گله‌داری میگذرانند. ازصنایع دستی محلی بافتن قالیچه و کرباس در آن معمول است . راه مالرو دارد .(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

ساقاتو . (اِخ) (= سکتو) (۱) قصبه ایست درسودان ودر کنار نهری که برودخانهٔ نیجر میریزد و دو مسجد بزرگ و یك کاخ مخصوص حکمران دارد. این قصبه دراوایل قرن سیزدهم هجری بدست عثمان ذلفود رئیس قبیلهٔ فلانه که حکومتی تشکیل داده بود احداث شد وپایتخت قرار گرفت.(ازقاموس الاعلام ترکی) .

ساقاته .[تَ] (اِخ)(۲) قصبه وبندریست در ژاپن در کرانهٔ شمالی جزیرهٔ نیپون در ایالت اوغو ، درمصب نهر ساقاته‌غاوه ج (ازقاموس الاعلام ترکی).

ساقار . (اِخ) (۳) (= سقار) یکی از قبایل ترك که در ترکستان روس ،در ساحل چپ جیحون بقرب سرخس سکونت دارند وتعداد نفوس آن را ۳۱ یا ۱۰ هزار نوشته‌اند .(ازقاموس الاعلام ترکی) .

ساقاط . (اِ) کاردتیز: رنود کارد وساقاط کشیدند وخون خلقی ازمنتمیان درگاه بهر کوی وساباط برزمین ریختند . (نفثة ـ المصدور زیدری ص ٤٤) .

ساقالاوه . (اِخ) (٤) قومی است از سیاه‌پوستان ساکن کرانه‌های غربی جزیرهٔ ماداگاسکار که از اختلاط اقوام زنگی و مالائی بوجود آمده وخون هندو وعرب نیز در نژاد آنان هست.افراد ساحلی بماهیگیری اشتغال دارند ودسته‌های مرکزی بزراعت و تربیت گاوهای کوهاندار میگذرانند .عدهٔ آنان بیش ازچند صدهزارتن است وبقبایل مختلف از آن جمله بدو گروه یکی شمالی بنام ایبوئینا (۵) و دیگر جنوبی بنام منابه (۶) تقسیم میشوند . آداب ورسوم شگفتی میان آنان دیده میشود از آنجمله فاتیدره (۷) است که دو تن خون یکدیگر را مینوشند و بدینسان سوگند برادری میخورند .رجوع به (قاموس الاعلام ترکی) شود .



ساقالاوه

ساقایی . (اِ خ) (۸) رجوع به ساکایی شود .

ساق اسود . [قِ اَ وَ] (ترکیب وصفی ، اِمرکب) پرسیاوشان . (فهرست مخزن ـ الادویه). رجوع به پرسیاوشان شود .

ساق الاسد . [قُلْ اَ سَ](اِمرکب)جای سماك نزد عرب .

ساق البقر . [قُ لْ بَ قَ] (اِمرکب) آن را بپارسی پاچه گاو خوانند .(ریاض ـ الادویه). چون آن رابسوزانند وبکوبند وبپاشامند نافع بودجهت خون رفتن شکم. (اختیارات بدیعی) .

ساق الجواء [قُ لْ جِ] (اِخ) موضعی است . (معجم البلدان) . (منتهی الارب) . (شرح قاموس) .

ساق الحمام . [قُ لْ حَ] (اِمرکب) گیاهی است داروئی .(اقرب الموارد).خروُه (تذکرهٔ ضریر انطاکی).بلغت مصری رعی الحمام است ، و انطاکی نارقیصر گفته . (فهرست مخزن الادویه) .

ساق الفرو . [قُ لْ فَ] (اِخ) کوهی است مر بنی اسدرا . (منتهی الارب) .(شرح قاموس). کوهی است در سرزمین بنی اسد وآنرا ساق الفروین نیز گویند(معجم البلدان).

ساق الفروین . [قُ لْ فَ وَ] (اِخ) کوهی است مر بنی اسدرا .(منتهی الارب). (شرح قاموس). رجوع به ساق الفروشود .

ساق الوصیف .[قُ لْ وَ] (اِمرکب) (۹) پر سیاوشان . رجوع به پر سیاوشان شود .

ساقب . [قِ] (ع ص) نزدیك ودور ، از اضداد است.(منتهی الارب) .(شرح قاموس). القریب والبعید ، ضد . (قطر المحیط) .

ساق برساق مالیدن . [بَ دَ] (مص ـ مرکب) طپیدن ودست وپازدن درحالت نزع. (آنندراج بنقل ازبهار عجم).

ساق برمالیدن . [بَ دَ] (مص مرکب) آمادهٔ رفتن شدن . (آنندراج بنقل ازبهار عجم).

ساق بند . [بَ] (اِمرکب) (۱۰) بند جوراب .

ساقبة . [قِ بَ] (ع ص) تأنیث ساقب . رجوع به ساقب شود .

ساق پیچ . (اِمرکب) ساق بند . مچ پیچ : واز جوان کیف ودستمال و ساق پیچ و عزودان وخلال‌دان توقع داشتن . (رسالهٔ روحی انارجانی چاپ فرهنگ ایران‌زمین ص ۳۵۸) .

ساق پیچوك . (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند ، واقع در ۱۰ هزار گزی جنوب خاوری خوسف . کوهستانی ، و هوایش معتدل ،وآبش ازقنات است ٤، تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند.راه آن مالرو است .(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

ساق چنار . [قِ چِ] (ترکیب اضافی ، اِمرکب) نوعی ازرنگ است . (بهارعجم) . (آنندراج) .

ساق چناری . [قِ چِ] (ص نسبی) سبز روشن . برنگ ساق چنار .

ساق حر . [قِ حُ رْ ر] (اِمرکب) قمری نر . (مهذب الاسماء) . (منتهی الارب) . نر ازفاخته‌هاست بواسطهٔ آنکه حکایت صدای اوساق حر است . (شرح قاموس) . فاخته نر. (ناظم الاطباء).ذکرالقماری.(قطر المحیط). || قمری بچه . (دهار) . || کبوتر است و حر [حُ ر‌ر] فرخ اوست . (شرح قاموس) . کبوتر است و بچهٔ آن . (منتهی الارب). (آنندراج) . کبوتر نر . (دهار) . (مهذب الاسماء).||ورشان وَ رَ] وآن مرغی است مانند کبوتر ووحشی است. حیدوان[حَ دَ یا ذُ] .

ساق در . [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند،واقع در ۸۱ هزار گزی شمال باختری درمیان و ۱۹ هزار گزی خاور راه شوسهٔ عمومی مشهد به زاهدان . کوهستانی ، و هوایش معتدل، وآبش ازقنات، ومحصولش زعفران وغلات است، و۳۳٤ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

ساق دست . [قِ دَ] (ترکیب اضافی) ساعد . رجوع به ساعد شود .

ساقدوش . (اِمرکب) شاه بالا . (جهانگیری). درترکی کسی که چون داماد

(۱) Sakatou . (۲) Sakata . (۳) Sakar . (٤) Sakalave . (۵) Iboïna .
(۶) Ménabé . (۷) Fattidrah . (۸) Sakaï . (۹) Capillaire . (۱۰) jarretier .

به عروسی سوار شود یکی را که همسن و همبالای او باشد به لباس زیبا آراسته ردیف اوسازند و آن را بفارسی شاه‌بالا گویند. (آنندراج). شهباله. (ناظم‌الاطباء). شاه‌بالا که برجانب راست داماد یا عروس ایستد. و این کلمه مرکب است از «ساق ترکی» بمعنی راست ویمین ■ ودوش فارسی بمعنی کتف درمقابل سل‌دوش [سُ]. ساغدوش. || مجازاً بمعنی قرین ونظیر استعمال کنند. (آنندراج). همدم و رفیق و یار و همسر. (ناظم‌الاطباء).

ساقدوشی. (حامص) حالت وعمل ساقدوش ساقدوش بودن. وظیفه وسمت ساقدوش‌را داشتن. شاه‌بالا بودن. رجوع به‌ساقدوش شود. || برابری.

ساقدوشی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) (... با کسی یا چیزی) بر آمدن. برابری کردن. برابر بودن. همسنگ بودن. لاف‌همسری زدن. توازی:

یدوبیضا به‌ساعد خوبان
ساقدوشی نمی‌تواند کرد.
(معصوم‌کاشی بنقل آنندراج وبهار عجم).

ساقرامنتو. [م] (اِخ) (۱) نام شهر و رودخانه ایست در ایالات کالیفرنیا در آمریکا. رجوع‌به ساکرامنتو شود.

ساقرچی. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان انگوران بخش قانشان شهرستان زنجان، واقع در ۳۶ هزار گزی جنوب باختری قانشان، و ۶هزار گزی راه مالرو عمومی و کوهستانی، و سردسیر، وآبش‌از رودخانه قلعه‌جوق، ومحصولش غله وبونجه است، ۳۰۶ تن سکنه دارد که به‌زراعت اشتغال دارند. ازصنایع‌دستی محلی بافتن گلیم‌وجاجیم‌درآن‌معمول‌است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

ساق‌روان. [رَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان میان ولایت بخش حومهٔ‌شهرستان مشهد واقع در ۳۴ هزار گزی باختری مشهد، و ۲هزار گزی‌جنوب‌راه‌شوسهٔ‌مشهد به‌قوچان. جلگه، وهوایش معتدل، وآبش ازقنات، ومحصولش غلات است و ۲۴۸ تن‌سکنه دارد که‌به زراعت‌ومالداری‌اشتغال دارند. راه آن‌مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۹).

ساقری. (اِ ترکی) ساغری. کیمخت. (آنندراج بنقل از بهار عجم). (ملحقات برهان). || چرمی است که‌ازپوست کفل خر یااسب ساخته‌شود. چسته. || کفل‌اسب. || قسمی کفش طلاب دینی‌وعلماء ازچرمی دانه دار چون پوست پلنگی و امثال آن. رجوع به ساغری شود.

ساقری‌سوخته. [تَ] (اِمرکب) قسمی چرم گرانبها. سختیان. پرنداخ. کیمخت. رجوع به‌ساغری سوخته شود.

ساقز. (اِخ) سقز. یکی از جزایر عثمانی است واقع در کرانه های غربی آناطولی بمساحت ۸۲۶ کیلو متر مربع وتنگهٔ میان اناطولی واین جزیره ۱۸هزار گز وسعت دارد. کوهستانی است وباآنکه آب‌جاری درآن فراوان‌است بعلت سنگی بودن اراضی‌زراعت درآن با اشکال انجام میگیرد. ساکنان قدیمی‌آن از یونانیهابودند وگویند گروهی‌از فینیقیها و یهودیان نیز بدان مهاجرت کرده‌بودند وچون مدتی‌جزو جمهوری جنوا بوده عده ای از اهالی نیز ازبازماندگان مهاجران جنوائی هستند. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

ساقز. (اِخ) قصبه‌ایست در جزیرهٔ ساقز ومرکزهمان جزیره ومرکز سنجاغی‌بهمین نام. و درمحل آنرا «قاسترو» گویند که معنی قلعه دارد. این قصبه اهمیت تجارتی دارد و مدتها مرکز جزایر دریای سفید بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع بمادهٔ قبل شود.

ساقزی. (اِخ) قریه‌ایست درقندهار افغانستان. رجوع به (قاموس جغرافیائی افغانستان ج۲) شود.

ساقسلمان. [ ] (اِخ) قریه ای بوده بقرب هرات بجانب شمالی آن برسر راه‌خراسان‌وماوراءالنهر، وگویادرقرن‌نهم کوچه‌وخیابانی نیزبنام‌این‌موضع‌معروف‌درآن شهر نامیده میشده‌است. ونیز دشت‌ساقسلمان غالباًلشکرگاه‌امرای تیموری قرارمیگرفت وهنگام نهضت امراوسلاطین بعزم هرات، مردم‌آن شهر در ساقسلمان بآئین پذیره قیام میورزیدند. رجوع به (فهرست حبیب السیر چاپ خیام ج۴) شود.

قریهٔ ساخسلمان امروزدر۹هزارگزی‌شمال غرب هرات قرار دارد رجوع به (قاموس جغرافیائی افغانستان ج ۲) شود.

ساق‌سلیمانه. [سُ لَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در۴۸ هزارگزی خاوردژ شاهپور، بین دره وزان‌وشیخ‌شربتی، کوهستانی، و سردسیر، و آبش ازچشمه، ومحصولش غلات ولبنیات و توتون است، و ۶۰ تن سکنه دارد که به‌زراعت وگله‌داری اشتغال‌دارند. راه‌آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

ساقسون. (اِخ) رجوع‌به‌ساکسن‌شود.

ساقط. [قِ] (ع‌ص) افتاده. (منتهی‌الارب). (غیاث). (آنندراج). برزمین افتاده. ازبالابپایین افتاده. فروافتاده. فرودآمده. || مرد فرومایه. بی‌اصل. (دهار). ناکس وفرومایه. (منتهی‌الارب). (غیاث بنقل از لطائف). کسی است که شمرده نمیشود از برگزیدگان جوانان. مثل سقط. (شرح قاموس). وایس شونده از مردان است. (شرح قاموس). رجل ساقط، لئیم‌الحسب والنفس، متأخر عن الناس، لایعدّ فی‌خیار الفتیان. ج، سقاط [سُ قّا]. (قطر المحیط). سزاوارتحقیر. (ناظم‌الاطباء). پست. سافل. دراصطلاح درایه مفید ذم و قدح موصوف بآن است. || زایل شده. (ناظم‌الاطباء). || بچهٔ‌ناتمام ازشکم افتاده. (ناظم‌الاطباء). || حق اداشده. (ناظم‌الاطباء). || رجل ساقطٌ فی یده، ای نادم. (الاساس بنقل ذیل اقرب‌الموارد). || فرس ساقط‌الشدّ اذا جاء منه شیء بعد شیء. (الاساس بنقل ذیل اقرب‌الموارد). || در اصطلاح دیوان جیش آنکه‌نامش را از جریدهٔ رزق افکنده باشند بعلت موت او یا بی‌نیازی از او. || دردرج کلام ساقط شدن، نامذکور ماندن. حذف شدن. || ساقط شدن نبض، باز ایستادن‌آن ازنبضان. || ازدرجهٔ‌اعتبار ساقط‌بودن، بی‌اعتبار‌بودن، بی‌ارزش‌بودن. || دراصطلاح‌احکامی کوکب‌راساقط‌خوانند آنگاه که دارای هیچیک از نظرات خمسه نباشد. مقابل‌ناظر. درالتفهیم‌ابوریحان‌بیرونی آمده: «آن برجها که نبینند چهاراند. دوبپهلوی و دو دیگر بپهلوی مقابلهٔ او. و آن دوم‌وششم و هشتم ودوازدهم‌اند ازو. واینان راساقط‌خوانند، ای افتاده. (التفهیم ص ۴۴۵)»:

چون حمل‌ساقط شود میزان همی‌طالع‌شود
همچنان در دین ازایشان مردمی پیداشود.
ناصرخسرو.

رجوع به (التفهیم ص۴۴۵ تا۵۰۳) شود.
|| مرض ساقط، صرع. (ناظم‌الاطباء).

ساقطات. [قِ] (عِ اِ) ج. ساقطة. رجوع به‌ساقطه شود.

ساقط شدن. [قِ شُ دَ] (مص‌مرکب) افتادن. فروافتادن. فرودآمدن. ساقط گردیدن. || زایل‌شدن. نابودشدن:

ساقط شدست قوت من‌باک اگرنه من
بر رفتمی ز روزن این سمج با هبا.
مسعودسعدسلمان.

|| حذف‌شدن. نامذکورماندن. || (...بچه) افتادن بچهٔ ناتمام ازشکم. (ناظم‌الاطباء). سقط شدن. || (... حق)، اداشدن آن. (آنندراج).

حق شمشیر تو ساقط نشود از سرما
پیشترخورشیدنگردد عرق‌ازسیماخشک.
(بیدل بنقل آنندراج وبهارعجم).

ساقطشدن تکلیف؛ ادا، رفع آن. چنانکه گویند تکلیف از گردن من ساقط شد. (... دولت) سقوط کابینه. انحلال هیأت وزیران. معزول شدن. ازکارافتادن. بیکار

(1) Sacramento

شدن ومسلوب الاختیارشدن آن. رجوع به ساقط شود.

ساقط کردن. [قِ کَ دَ] (مص مرکب) افکندن . فکندن. انداختن. بینداختن. ساقط گردانیدن . رجوع به ساقط واسقاط شود .

ساقط گردانیدن. [قِ گَ دَ] (مص مرکب) رجوع بمادهٔ قبل شود.

ساقطة. [قِ طَ] (ع ص) تأنیث ساقط. ج ، ساقطات وسواقط. رجوع به ساقط شود. سخن دراین مثل لکل ساقطة لاقطة، یعنی هرسخن را که ازدهان برآید شنونده‌ایست که میشنود وشایع میکند .(منتهی الارب). ای لکل نادرة من الکلام من یحملها ویدیعها والتاء فی لاقطة اما مبالغة و اماللمبالغة و اما للازدواج . (ناظم الاطباء). ‖ ناقص عقل . (قطر المحیط) . ‖ مفرد سواقط، کسانی اند که حاضر میشوند یمامه را از برای خوراک خرما. (شرح قاموس). الذین یردون الیمامة لامتیار التمر و مایسقط من الثمار قبل الادراک ، مفرده ساقطة . (قطر المحیط) .

ساقطة. [قِ طَ] (اِخ) رجوع به مادهٔ بعدی شود .

ساقطةالنعل. [قِ طَ تُ نْ نَ] (اِخ) نام جایگاهی است . (معجم البلدان)

ساق عرش. [قِ عَ] (ترکیب اضافی) پایهٔ عرش :

زانکه پیغمبر شب معراج تا برساق عرش
ازشرف برشدنه‌ازرفتن به غار ای ناصبی.
ناصرخسرو .

بپرس از علم قران و علم تأویلش بدان
گرهمی زین چه بساق عرش برخواهی رسید.
ناصرخسرو.

بلند قدرتوگر صورتی شود بمثل
زبس بلندی درساق عرش سایدساق.
امیرمعزی .

تا که لرزان ساق من برآهنین کرسی نشست
می‌بلرزدساق عرش از آه سورآوای من .
خاقانی .

کم همت به ساق عرش رساند
این دوتن عقل ودین که من دارم.
خاقانی .

ورساق من چوچنگ ببندد بده رسن
هم سر بساق عرش معلا برآورم .
خاقانی.

چودرآمد بساق عرش فراز
نردبان ساخت از کمند نیاز .
(هفت پیکر نظامی).

چون گل ازین پایهٔ فیروزه فرش
دست به دست آمد تاساق عرش.
(مخزن الاسرارنظامی) .

زدروازهٔ سدره تاساق عرش
قدم برقدم عصمت افکندفرش.
(نظامی بنقل بهارعجم وآنندراج).

ساق عروس. [قِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی از شیرینی ولایت ازجهارشربت. (غیاث اللغات). ساق عروسان. (آنندراج بنقل ازبهارعجم):

کند از ذوق دست خود را بوس
دست هرکس رسد بساق عروس.
(محمدقلی سلیم بنقل بهارعجم وآنندراج).

رجوع بساق عروسان شود.

ساق عروسان. [قِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام حلوائی است که از میده و وشکر بشکل ساق آدمی می‌سازند ومبپزند بغایت لطیف میباشد . (شرفنامهٔ منیری) . ساق عروس . قسمی ازنان بشکل ساق که ، جوف آنرا پرازقند میسازند و در روغن بریان میکنند بعددرآن پسته داخل مینمایند. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۰٦) . (آنندراج بنقل ازبهارعجم):

دست درساق عروسان جوزنی صد زنهار
که من سوخته را نیز به خاطر میدار .
بسحق اطعمه.

هرکه در عمرنخورده تن تنها نانرا
بشمرد ساق عروسان قدم مهمانرا .
(میرزاعبدالله قول بنقل آنندراج وبهارعجم).

خایهٔ مرغی است کافی مفلسان راگر کند
خواجه ازساق عروسان چاره ضعف باه را.
(راضی بنقل آنندراج و بهارعجم) .

رجوع بمادهٔ قبل شود.

ساقل. [قِ] (ع نف) زداینده. (ازمنتهی الارب) . صاقل . روشنگر.

ساق موزه. [قِ زَ / زِ] (ترکیب اضافی) ساقهٔ چکمه . (فرهنگ ولف) :

همیشه بیك ساق موزه درون
یکی خنجری داشتی آبگون.
فردوسی.

حلقوم جوالقی چوساق موزه‌ست
وآن معدهٔ کافرش چوخم غوزه‌ست
عسجدی.

بوالقاسم دست بساق موزه فروکرد ونامه‌ای برآورد . (بیهقی چاپ ادیب ص۳٦۹) . چاوشان و مقرعه زنان تازیانه برساق موزه زدند . (سمك عیارج۱ ص ۳۹) .

ساق منجه. [قِ مَ جِ] (ترکیب اضافی) منجه چارپای (۱) که در هندوستان برآن دراز کشند وآنرا پلنگ (۲) نیز گویند ، واین هردولفظ (۳) هندی الاصلاند زیرا که درایران وتوران نبود وبعضی گویند که درحالا بعض جاها رواج یافته. ولفظ منجه هندی نجاری است ، وساق منجه عبارت است ازدوچوب کلان ازچهارچوب آن. (آنندراج بنقل ازبهارعجم):

شود بهند چوخراط چرخ برسرکار
زچوب خشك تنم ساق منجه میخواهد.
(ملاطغرا بنقل آنندراج وبهارعجم).

رجوع بساق شود .

ساقند. [قَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نگنان بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس ، واقع در ۲۳ هزار گزی شمال بشرویه ، و ٤ هزار گزی شمال نگنان . دامنه، وگرمسیر وراه آن مالرو است. و٤٤ تن سکنه دارد.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

ساقند. [قَ] (اِخ) دهی ازتوابع یزد. رجوع بساغند شود .

ساقو . (اِخ) رجوع بساکو شود.

ساقور . (ع اِ) گرمی . (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ‖ آهنی است که بدان خرداغ کنند . (منتهی الارب). آهنی است که درآتش می‌تابند واسب وشتروامثال آنرا باآن داغ ونشان مینهند . (مرحوم احمد بهمنیار در تعلیقات تاریخ بیهق ص ۳۳٦).
‖ نوعی زخم وجراحت : درهرولایتی آفتی و مرضی بود زشت . . در ولایت دهستان ساقورخیزد وآن ریشی بود پلید. (تاریخ بیهق ص۳۱) . واین تسمیه ظاهراً بطریق وبسبب مشابهت است. (بهمنیار تعلیقات همان کتاب ص ۳۳٦) .

ساقوز . (اِخ) رجوع به ساقون شود.

ساق وسلامت . [قُ سَ مَ] (ص مرکب) ازترکی ساق بمعنی سالم ، وسلامت عربی بجای سالم . صحیح وسالم . تندرست .

ساقون . (اِخ) یکی ازامرای ایغور[۱] که بسال ٦۰٥ هجری پس ازجلوس منکوقاآن ضد وی مواضعت کردند . نام وی در یك نسخهٔ خطی معتبر از جهانگشا(٤) ساقوز آمده‌است . رجوع به (تاریخ جهانگشاج۱ ص ۳٤ و۳۹) شود .

ساقون. (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه ، واقع در ٥٤ هزارگزی شمال باختری رود، و۱٤هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ عمومی تربت به سلامی . دامنهٔ و هوایش معتدل ، و راهش مالرو است ، ۲تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

ساقویل . (اِخ) رجوع به ساکویل شود.

ساقة . [قَ] (ع اِ مرکب) . (اقرب الموارد) . باز پسینان لشکر . (مهذب الاسماء). دنبالهٔ لشکر. (آنندراج).

(۱) چهارپای : چهارپایه . (۲) تختخوابی است مخصوص مردم هند که میان چهارچوب را بانوار بافته وبهم استوار کرده‌اند. رجوع بمادهٔ پلنگ دربرهان ورشیدی وهمین لغت‌نامه شود. (۳) یعنی هم «منجه» و هم «پلنگ». (٤) نسخه‌ای جدید ولی صحیح ومتقن مخصوصاً درضبط کلمات مغولی، منقول ازنسخه‌ای مکتوب دررجب ٦٥۹. رجوع به(مقدمهٔ علامهٔ قزوینی برجهانگشا ج۱ صفحهٔ فو-فز) شود.

دنبالهٔ لشکر وفوج پسین ازپنج فوج معبنه که بترکی آن را چنداول گویند. (غیاث. بنقل از منتخب و مصطلحات) . مایه دار. (آنندراج) . آنچه برپشت بود از لشکر. مقابل مقدمه . قسمتی ازسپاه که مؤخر ازهمه آید . دُمدار . عقب‌دار . مؤخرة الجیش . پسینان لشکر. بازپسینان‌لشکر. پس‌لشکر. بنگاه . و آن خلاف مقدمة‌الجیش (طلایه = طلیعه = پیشقراول = جلودار) ، و یکی از پنج رکن سپاه است وچهاررکن دیگر مقدمه ، قلب ، میمنه ، میسره است :

یکی ترك بدنام اوهوش دیو
به ساقه فرستاد توران خدیو
نگه‌دار گفتا تو پشت سپاه
گر ازما کسی بازگردد زراه
هم آنجا که بینیش برجای کش
نگر تا بداری بدین کارهش .
دقیقی .

همان ساقه وجایگاه بنه
همه میسره نیز بامیمنه .
فردوسی .

بعضی لشکرسلطانی وساقهٔ قوی بگماشت هر دوطرف را . (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۵۱) . هرچند خوارزمشاه کدخدایش را بابنه وساقهٔ قوی ایستانیده بود . (ایضاً ص ۳۵۲). باید که میمنه ومیسره وطلیعه‌وساقه تعبیه ساخته روید . (ایضاً ص ۳۵۷).

سرکشان سپاه حضرت را
همه بر ساقه ، جناح گمار .
مسعودسعدسلمان.

مقدمه چو درآمد زلشکر نیسان
بهباغ‌ساقه برون‌رانداز‌سپاه‌خزان.
مسعودسعدسلمان.

صواب آن‌است که برساقهٔ لشکرزنیم . (تاریخ بخارای نرشخی ص ۷۵).

سراهنگ تاساقه از تیروتیغ
برآورد کوهی زدریابه میغ .
نظامی .

میمنه رفت ومیسره بگریخت
قلب در ساقهٔ مقدمه ریخت .
(هفت‌پیکر نظامی).

زساقه و زجناح آب کار فتح مجو
عنان بجزطرف قلب کارزارمپیچ .
(حیاتی گیلانی بنقل آنندراج).

|| پایه . اساس :
وحرمت هجرت ووسیلت غربت را مایه‌وساقهٔ آن گردانیده. (کلیله ودمنه) . || دوال رکاب . (مهذب‌الاسماء). (ناظم الاطباء). || رشتهٔ پای مرغ‌شکاری. (مهذب‌الاسماء). || رانندهٔ شتران . (ناظم‌الاطباء) . || آن قسمت ازگیاه‌است که‌برخلاف جهت‌رویش ریشه میروید وآن در ابتدا جوانه‌ایست که پس‌ازرشدوخارج‌شدن ریشه ظاهرمیگردد و بنمو خود ادامه میدهد و برخلاف جهت ریشه بسوی بالا متوجه میشود وساقهٔ‌اصلی نبات را تشکیل میدهد . درهر درخت یا نبات علاوه بر ساقهٔ اصلی ساقه‌های فرعی نیز وجود دارد . ساقه‌ها را از نظر شکل ظاهری‌آنها به دودستهٔ «هوائی» و زیر زمینی تقسیم میکنند :

الف ـ ساقه های هوائی را هفت نوع شمرده‌اند .

۱ ـ ساقه‌های خزنده ، که به علت باریك بودن‌وزیادی طول‌خوددرروی زمین کشیده میشوند مانند ساقه‌های لبلاب وپیچ‌تلگرافی توت فرنگی نیزدارای ساقهٔ خاصی ازاین دسته است .

۲ـ ساقه‌های‌پیچنده ، که بطورقائم اززمین میرویندوبدورنبات‌دیگریا شمعکی‌می‌پیچند. جهت پیچیدن ساقهٔ این نباتات مشخص‌ودر هرنباتی ثابت است مثلا رازك ولوبیا در جهتی موافق جهت حرکت‌عقربه‌های‌ساعت یعنی ازراست بچپ ، ودرنیلوفرولبلاب در جهت عکس‌آن یعنی از چپ به راست دورمیزنند . سرعت پیچش‌ساقهٔ این‌نباتات رامی‌توان در عرض مدت کمی محاسبه کرد مثلا درنیلوفر ازبدوتماس به قیم تاپیچیدن یك دورکامل پنج ساعت بطول می‌انجامد.

۳ ـ پیچها ، بعضی نباتات برای قائم نگاهداشتن ساقهٔ خود وبالارفتن ازدرختان پیچهای مخصوصی دارند مانند پیچهای باریکی که درروی ساقهٔ مودیده میشود .

٤ ـ خارها، ساختمان بعضی ازساقه‌هابراثر احتیاج‌نبات تغییرمیکندوبه خارتبدیل‌میشود. خارها غالباً برگ ندارند و ساختمان آنها اغلب چوبی است و به نوك باریك و تیزی منتهی میگردد . مانند خارهای، گلابی و زالزالك ومرکبات .

٥ ـ ساقه‌های گوشتی ، ساقهٔ بعضی از نباتات که خصوصاًدرنواحی گرمسیرمیرویند قطور و گوشتی ؛ اغلب سبز است . واین نباتات برگ‌ندارندودرآنها ساقه‌کاربرگ را نیزانجام میدهد . مانندکاکتوسها(۱)

٦ ـ ماشوره ، ساقهٔ نی یاگندم و یا سایر نباتات تیرهٔ غلات و خیزران میان‌تهی است وآنها را ماشوره نامند .

۷ ـ بعضی نباتات بصورتی شبیه برگ درمیاید .

ب ـ ساقه‌های زیرزمینی، ساقه‌هائی هستند که در داخل خاك قرار دارند . تمایز و شناسائی‌این‌ساقه ها ازریشه‌بواسطهٔ داشتن جوانه‌وبرگهای کوچك‌فلسی‌شکل‌ونداشتن کلاهك‌است.



انواع ساقه‌ها :
۱ ـ مقطع یك ساقهٔ چهار ساله . ۲ ـ ساقهٔ جوانهٔ کرچك. ۳ـ سوخ زعفران . ٤ـ ساقهٔ مهرسلیمان . ٥ـ ساقهٔ زیرزمینی سیب‌زمینی. ٦ ـ ساقهٔ‌توت‌فرنگی . ۷ـ ساقهٔ‌پیچندهٔ لبلاب. ۸ـ ساقهٔ پیچندهٔ رازك . ۹ـ ساقهٔ پیچك . ۱۰ـ ساقهٔ پیچندهٔ کدوتنه. ۱۱ـ ساقهٔ خرمابن. ۱۲ـ ساقهٔ گندم .

ساقه های زیر زمینی نیز بچند دسته تقسیم میشوند :

۱ ـ ساقه‌های زیرین (۲) ، آنهائی است که بطور افقی دردرون خاك‌رشد میکنند و «سبزینه» ندارند. این ساقه‌ها موادغذائی مانند نشاسته‌رادر خود ذخیره‌میکنند. مانند ساقه‌های زیرین زنبق ومرغ [مَ] ومهر سلیمان ونعناع‌وازدیاد آنها بواسطهٔ تقسیم ساقه های زیرین آنها صورت می‌پذیرد .

۲ ـ تکمه (۳) ، نیزیکی ازساقه‌های زیر زمینی است که‌قسمتی ازآن‌بطور غیرطبیعی قطور میشود چون سیب زمینی‌وسیب‌زمینی ترشی .

۳ ـ سوخها (پیازها) (٤) ، نیزازساقه‌های زیر زمینی بشمار میآید و آن ساقهٔ کوتاه متورمی‌است که موادمختلف غذایی درآن ذخیره‌شده است ، چون پیازنرگس وسنبل وزعفران . برای آگاهی بیشتر رجوع‌به (گیاه‌شناسی ثابتی‌ص ۲۲۰تا۲۳۹و۳۰۰ تا۳۲٤) وساق دراین لغت نامه شود .

ساقه. [قَ یاق.](اِخ)محلی‌است در ۲۰۰ هزار گزی تهران میان قم وباغیك وآنجا ایستگاه راه‌آهن است .

ساقه.[قَ](اِخ) (٥)قصبه ایست‌درجنوب حبشه واقع درناحیهٔ لیمو، درکنار نهر کیبه وتجارت‌قهوه‌دارد. (ازقاموس‌الاعلام‌ترکی).

(۱) Cactus. (۲) Rhizome . (۳) Tubercule . (٤) Buble . (٥) Saka .

ساقة. [قَ] (اِخ) (شرح قاموس) . (منتهی الارب) . حصاریست در یمن از حصارهای ابین. (معجم البلدان) .

ساقة الجیش. [قَ تُ ل جَ] (ترکیب اضافی اِ مرکب) دربس شدهٔ لشکراست. (شرح قاموس) . بنگاه لشکر ومؤخر آن . (منتهی الارب) .

ساقی. (ع ص ، اِ) آب ده . (مهذب الاسماء) . (دهار) . آب دهنده. ج ، سقات [سُ] . (منتهی الارب) . آنکه سیراب کند . آنکه تشنگی فرونشاند آبدار، وسیدالشهداء حمزه وساقی حجاج عباس اعمام (حضرت علی) [بودند] . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۱۰) . || چمانی . (برهان) . جمانی . (برهان) . شرابدار . (لمعات عراقی) . جمفی [جُ عَ ف] . (منتهی الارب) . بچه‌خور . پیاله گردان . پسرزز . (مجموعهٔ مترادفات) . باده‌ده ، شراب‌ده . میگسار ، آنکه شراب بحریفان بپیماید . آنکه می درساغر حریفان در افکند. غلامان خوبروی که دربزم مهامی بحریفان می‌پیمودند .

در قاموس مقدس آمده : یکی از کارهای مهم ومعتبر درگاه سلاطین این بود که پیاله بدست پادشاه دهند این مطلب برحسب رسوم اهالی مشرق زمین است که پیاله بر سفره نمیگذارند بلکه بدست گرفته میگردانیدند و ساقیان را در خانهٔ پادشاه رئیسی بود . (انتهی) .

ای بلبل خوش آوا آواده
ای ساقی آن قدح را بامادہ .
رودکی .

بپیمود ساقی ومی داد زود
تهمتن شدازدادنش شاد زود .
فردوسی.

بده ساقی نوش لب جام می
بنوشم بیاد شه نیک پی .
فردوسی .

بده ساقیا جام گیتی نما
که او عیب مارا نماید بما .
فردوسی.

نو آیین مطربان داریم و بربطهای گوینده
مساعد ساقیان داریم وساعدهای چون فله .
منوچهری .

بلبل چغانه بشکند ساقی چمانه برکند
مرغ آشیانه بفکند واندر شود در زاویه .
منوچهری .

چون خورشید شاه شراب خوردی آن غلام ساقی بودی . (سمک عیار ج ۱ ص ۵۲۲) . واین ساقیان ماهرویان عالم بنوبت دوگان دوگان میآمدند. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۰۳). سلطان این طغرل را بپسندید ودرحمله هفت وهشت غلام که ساقیان وی بودند پس ازایاز بداشت . (ایضاً ص ۲۰۳) .

هرکجا ماهی است یا ساقی است یادربان ترا .
هرکجا شاهی است یابندی است یا مهمان ترا .
قطران تبریزی .

ساقیان ماهروی وچیره بر مردان ترا
مطربان چربدست وچیره بردستان ترا .
قطران تبریزی .

زآب خردخشک نگشتی لبت
گرت یکی مشفق ساقیستی .
ناصرخسرو .

مرد میخوار نماینده بدستی ۰۰نو
دست دیگر سوی ساقی که می کهنه کجاست؟
ازرقی .

دلبران ماهرخ گیسوکشان اندر زمین .
ساقیان شهدلب باطرهٔ عنبر نثار .
ازرقی .

مطرب وساقی همی مست وخوش اندرهم شده.
دربسته ، کرده بیرون هر که بوده هوشیار .
ازرقی .

عیش ونشاط وشادی ولهوست مرمرا
تاساقی (۱) من آن بت حوری لقا کند.
(دیوان مسعود سعد ص ۶۳۹).

دردصافی درده‌ای ساقی درین مجلس همی
تازمانی می خوریم آسوده‌دل درمیکده .
سنایی .

ساقیا می ده که جز می عشق را بدنام نیست
وین دلم را طاقت اندیشهٔ ایام نیست .
سنایی .

وکسانیکه که از خواص معروف باشند گردا گرد تخت هر یك ایستند چون سلاحداران وساقیان ومانند این. (سیاستنامه) .

نه ساقی ونه مطرب ونه یارونه حریف
او بود و انوری و می لعل و السلام .
انوری .

ساقی اندر خواب شد خیز ای غلام
باده اندرجام جان ریز ای غلام .
انوری .

می ومعشوق وساقیی زین پس
زحمت دیگران نمیخواهم .
انوری .

به مجلس اندر ساقیش چون کنم که مرا
بلند گوید سیکی بگیر وسیل بیار .
قوامی رازی.

ساقی بیا که موسم عید است وماه دی
پروانه‌ای فرست به روح از چراغ می.
سیف اسفرنگ .

ای ساقی الغیاث که بس ناشتالیم
زان می بده که دی به صبوحی چشیده‌ایم.
خاقانی .

ساقیان نیز ازپی یك بوس خشك
بازتر نقدجان درخواستند .
خاقانی .

ساقی بیاددار که چون جام می‌دهی
بحری‌دهی که کوه‌غم از جا برافکند.
خاقانی

برکف ساقیان بزم اجل
ساتکینی گران نبایستی .
مجیر بیلقانی .

از بادهٔ درد ناز ساقی بترست
وزصبر گریزپای عاقی (۱) بترست .
مجیر بیلقانی .

بیا ساقی آن می‌نشان ده مرا
از آن داروی بیهشان ده مرا
بیا ساقی از خود رهاییم ده
ز رخشنده می روشناییم ده .
نظامی .

بیابی شد غزلهای فراقی
برآمد بانگ نوشانوش ساقی.
(خسرو شیرین نظامی).

به مجلس گرمی و ساقی نماند
چو باقی ماند ، اوباقی نماند .
(خسرو وشیرین نظامی).

درده می‌عشق یك دم ای ساقی
تا عقل کند گزاف در باقی
این عقل گزاف‌گوی پردعوی
بگذار که شب گذشت‌ای ساقی.
عطار .

ای ساقی اهل‌درد،درین‌حلقه حاضرند
می ده که کار می زمهمات میکنم .
عطار .

ساقیا خون جگر در جام ریز
تاشود پرخون دلی کز سنگ نیست.
عطار .

این مرتبه یارب چه حد مشتاقی است
کامروزهم اوحریف وهم اوساقی است
هان ای ساقی باده مرا افزون کن
کزهستی ما هنوز چیزی باقی است .
نجم الدین رازی .

ای ساقی خوش بادهٔ ناب اندرده
مستان شده‌ایم هین شراب اندرده.
نجم‌الدین رازی .

ساقیا این می از انگور کدامین پشته‌ست
که دل وجان حریفان زخمار آغشته‌ست .
مولوی .

ساقی بیارباده که ایام بس خوش است
امروزروز باده و خرگاه وآتش است
ساقی ظریف وباده لطیف وزمان شریف
مجلس چوچرخ روشن ودلدارمهوش است.
مولوی .

ساقیا پای دارتا زکفت
می سرجوش پایدارخوریم.
مولوی .

دریغا ! روزگار نوش بگذشت
ندیمم بخت بود و یار ساقی

(۱) ظ : ساقیی . (۲) چنین است در نسخه خطی .

دلم‌راشاد کن‌ساقی که‌نگذاشت
جدایی‌برمن ازغم هیچ باقی .
عراقی .

ننهاده هنوز چون پیاله
لب بر لب دلگشای ساقی
ترسم که کند خرابی باز
چشم خوش‌دلربای‌ساقی .
عراقی .

چه‌دلهابردی‌ای‌ساقی به‌ساق‌شهوت‌انگیزت(۱)
دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت .
سعدی .

ساقی اگر باده ازین خم دهد
خرقهٔ صوفی ببرد میفروش .
(طیبات سعدی)

ساقیان لاابالی در طواف
هوش‌میخواران‌مجلس‌برده‌اند
(طیبات سعدی).

ساقی بیارمی که چنان سوخت دل زعشق
کز سوز این کباب‌همه خانه بو گرفت .
امیرخسرودهلوی.

ساقی‌همان به‌کامشبی در گردش آری‌جام را
وزعکس‌می‌روشن کنی‌چون‌صبح‌صادق‌شام‌را.
همام تبریزی.

شب‌است وخلوت‌ومهتاب وساغرای‌بت‌ساقی
بریز خون صراحی بیار بادهٔ باقی
توخضر وقت وشب‌ظلمت است‌درقدح‌آویز
که باده‌آب حیات است‌خاصه ازلب‌ساقی .
خواجوی کرمانی .

گهی که ساقی حزمش کند هوای صبوح
می‌یقین به دهان گمان فرو ریزد .
خواجوی کرمانی .

حریفان‌مست‌ومدهوشندوشادروان خراب‌ازمی
من‌ازبادام‌ساقی‌مست‌ومستان‌مست‌خواب‌ازمی.
خواجوی کرمانی .

سودای زهدخشکم برباد داده حاصل
مطرب بزن ترانه ، ساقی بیار باده !
سلمان ساوجی .

هر که این‌آب خورد باقی ماند
چشم او برجمال ساقی ماند .
(جام‌جم اوحدی).

به مطرب شب چه خوش میگفت چنگش
خوشا می کز لب ساقی است رنگش .
کمال خجندی .

به‌آن لب ساقیا گویی برابرداشتی می‌را
که میهای سبو ازذوق درساغر نمی گنجد.
کمال خجندی .

بیا ساقی که بیخ غم بدور گل براندازیم
می گلگون‌طلب‌داریم‌وگل‌درساغراندازیم.
کمال خجندی .

اگرغم لشکرانگیزد که خون عاشقان‌ریزد
من‌وساقی بهم سازیم وبنیادش براندازیم .
حافظ .

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا زدیوان قضاخط امانی‌بمن‌آر.
حافظ .

خوش گرفتند حریفان سرزلف ساقی
گرفلکشان بگذارد که‌قراری گیرند.
حافظ .

بیاورساقی‌آن جام صفا را
دمی ازما رهایی‌بخش مارا.
شمس‌الدین محمد مغربی.

بی‌دف وساقی ومطرب همه دررقص وسماع
بی‌می وجام وصراحی همه در نوشانوش .
عصمت بخارایی.

ساقی بده‌آن باده که‌اکسیروجوداست
شویندهٔ آلایش هر بود ونبود است .
وحشی بافقی.

ساقی بشو دو رنگی امیدویم را
بنما بما حقیقت عهد قدیم را .
نظیری نیشابوری .

ساقی به‌قدح ریزمی توبه‌شکن را
تا از سخن توبه بشوئیم دهن را.
وحید قزوینی.

ای که میگویی چرا جامی بجانی میخری
این‌سخن‌باساقی‌ماگو که‌ارزان کرده‌است.
بابافغانی.

ساقی مدام باده باندازه میدهد
این‌بیخودی گناه‌دل‌زودمست‌ماست .
بابافغانی .

می‌مخور بسیاراگرچه باشدت‌ساقی خضر
کانچه امشب آب‌حیوان‌است‌فردا آتش‌است.
بابافغانی.

آرزوی ساقی و پیر مغان دارم بسی
آن‌جوان خوبرو وان‌مرشدکامل کجاست؟
هلالی استرابادی.

رسید موسم گشت چمن بیا ساقی
که‌تازه‌شد هوس‌باده وهوای‌قدح.
هلالی استرابادی.

ساقیا میخانه دریایی‌است‌پرزآب‌حیات
جهد کن‌تا کشتی‌خوددرادرآن‌دریا کشیم .
هلالی استرابادی .

زماه عید بی‌ابروی ساقی هیچ‌نگشاید
به‌یك ناخن گره نتوان‌زکارعیش‌وا کردن.
کلیم کاشانی.

تمام ازگردش چشم توشدکارمن‌ای‌ساقی
زدست من‌بگیراین جام‌را کزخویشتن‌رفتم
صائب‌تبریزی.

دوصبح صادقند ازیك گریبان‌سر برآورده
ید بیضای ساقی تا بیاض گردن مینا .
صائب تبریزی.

طلایی‌شد چمن ساقی بگردان جام‌زرین‌را
بکش برروی‌اوراق‌خزان‌دست‌نگارین‌را.
صائب تبریزی.

مثل : ساقی که غلط کند خود نوشد . || نزد صوفیه، فیض رسانندگان و ترغیب کنندگان‌را گویند که به کشف رموز و بیان حقایق‌دلهای عارفان را مأموردارند. کذا فی‌بعض‌الرسائل. (کشاف اصطلاحات الفنون) . || نزد سالکان پیر کامل و مرشد مکمل . (کشاف اصطلاحات‌الفنون بنقل از کشف‌اللغات) . || صور جمالیه که از دیدن‌آن سالك‌را خماری ومستی حق‌پیدا شود. (کشاف اصطلاحات‌الفنون) . || نیز حق‌تعالی ساقی صفت گشته شراب عشق و محبت به‌عاشقان خودمیدهد، وایشان‌را محو وفانی میگویند . واین معنی را جز ارباب ذوق وشهود دیگری درنمی‌یابد . (کشاف اصطلاحات‌الفنون). || درتداول امروزی زن یا مردی از خدمهٔ شیره‌خانه که تریاك یاشیره را بوسیلهٔ چراغ یا نگاری یاابزار دیگر برای دود کردن بدهان معتادان می‌نهند.

ساقی. (اِخ) دهی‌است ازدهستان‌القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند ، واقع در ۳۶هزار گزی شمال‌باختری بیرجند. دره‌ای هوایش معتدل، آبش از قنات ، محصولش غله وعناب و میوه است ، ۵۱۱۰ تن سکنه دارد که بزراعت میگذرانند و راه آن مالرو است . مزارع : آواز ، اسیوچاه ، رومنج‌بالا، کلاته‌لز، مرغزار چهکند،رزی، چهکند زیر، بقوز، کلاتهٔ اکبر، علی‌آباد ، آویکان، پدینکی،قیسار، قیچگی، کرمانی، مهدباقر، تیدر،خونیك‌ساقی، ماداد،سیاونج، حسن‌آباد، ده‌آغلدر، زنوك گربه، تیرخی، اسیو جزءاین‌ده‌است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۹).

ساقی. (اِخ) دهی‌است ازدهستان کزاز پایین بخش‌سربندشهرستان اراك، واقع‌در ۱۲هزار گزی‌شمال‌خاوری‌آستانه، و۶هزار گزی‌راه مالروعمومی کوهستانی. سردسیر آبش از قنات ، و محصولش غله و میوه و انگور است، و۶۴۹ تن سکنه دارد که به زراعت میگذرانند. از صنایع دستی محلی قالیبافی در آن معمول است . راه مالرو دارد .(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۲) .

ساقی. (اِخ) (بالدیر زاده علی) از شاعران عثمانی در قرن دهم هجری‌است . (ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

ساقی. (اِخ) (قراجه ...) از امرای سلجوقی در اواخرقرن پنجم بود . رجوع به (تاریخ سلاجقهٔ عماد کاتب ص ۱۲۳) و (کتاب النقض ص ۵۱۵) شود .

ساقی. (اِخ) (ملا ...) ازشاعران اواخر قرن نهم ومعاصر امیر علیشیر نوایی است وسلطان محمد فخری هراتی‌مترجم مجالس النفائس درفصلی که بعنوان مجلس نهم بر ترجمه‌آن کتاب‌افزوده‌ذکراوراچنین‌آورده است : « درگذرخیابان‌هرات میبود .مردی

(۱) ن ل : فتنه‌انگیزت .

است طالب علم وگاهی ازاو نظمی سرمیزد. اوراست :

آن پری درخانه نگذاردمن دیوانه را
آیم ازدرماند گی بینم زدور آن خانه را.

(لطائفنامه، ترجمهٔ فخری امیری ص۱۶۲).

ساقی . (اِ خ) (ملك ... بیگ) از امیر زادگان خراسان در قرن نهم بود . امیر علیشیر نوایی ذکر او را در مجلس پنجم تذکرهٔ خود آورده است . وی پسر جعفر بخشی بیگ (۱) است . در اوان کودکی درشعر فارسی وترکی استعدادی داشت ودر سپاهیگری نیز ازمتعینین زمان ومنظور نظر سلطان حسین بایقرا بود . لیکن بعدها بر آن منوال نماند . اوراست :

قلادهٔ سگ او کن زه گریبانم
که هرزمان نفتدچاك تابدامانم.

رجوع به (ترجمهٔ مجالس النفائس ولطائفنامه ص۱۱۳ و لطائف نامهٔ ترجمهٔ حکیم شاه ـ محمد قزوینی ص۲۸۵) شود .

ساقی . (اِ خ) نام او حاج محمدزمان متخلص به ساقی فرزند کلبعلیخان جلایر کلاتی است که پدرانش در کلات خراسان حکومت داشتند . وی در جوانی به تحصیل فنون پرداخت ودر جادهٔ طریقت گام نهاد و به محمد اسماعیل ازغدی متخلص به وجدی دست ارادت داد . آنگاه به اعتاب مقدسه شتافت و خدمت بسیاری از بزرگان علم وعمل را دریافت . رضاقلیخان هدایت که ازمعاصران ومعاشران اوست گوید «سالها بمسلك طریقت بوده تابمقام اعلی فائز شده» از اشعارش نیز پیداست که مردی کامل بوده وآثاری ازخود بیادگار گذاشته است. ازآن جمله یکی «نفحات غیبیه و دیگر «درج اللآلی وبرج المعالی» است که بگفتهٔ هدایت بنظم ونثر ومشتمل برمقالات ارباب طریقت است . و دیگر دیوان وی که مشتمل بر قصائد و غزلیات ومراثی ائمه و ترجیعات و رباعیات وقطعات ومثنوی‌های الهی نامه و ساقی نامه درسیر وسلوك وعرفان ومثنوی درذکر ارباب طریقت و سلاسل آنهاست . ساقی بسال ـ ۱۲۸۶ درهشتادوشش سالگی در گذشت. یك نسخهٔ خطی ازدیوان وی در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی موجود است . اوراست :

بار خدایا به محض لطف و عنایت
طینت مارا بدست خویش سرشتی
باید قدرت برین صحیفهٔ هستی
احسن تقویم را تمام نوشتی
بندهٔ کویت چه مسجدی چه کلیسی
عاشق رویت چه دوزخی چه بهشتی
ازسر تعظیم بر سجود تو ساید
جبههٔ محرابی وجبین کنشتی
نیست غم ازخوب وزشت چون به تودارند
قاطبهٔ زشت وخوب، خوبی وزشتی
فیض تو هر قطره راست دریا دریا
جود تو هر ذره راست کشتی کشتی
باهمه وبی همه تو بودی وهستی
ساقی بزم شهود خویش تو گشتی .

بشتاب که عمر رایگان رفت
دریاب که فرصت از جهان رفت
گلهای بهار زندگانی
در باغ بغارت خزان رفت
دل رفت وقرار رخت بربست
ازجان جهان ، جهان جان رفت
ازمنظر جلوه گاه خوبان
آن سخت کمان سبك عنان رفت
جان در پی کاروان روان شد
دل همره آرزوی جان رفت
بی دوست دمی نمیتوان بود
بی دوست رهی نمیتوان رفت
باحسن وجمال جلوهٔ دوست
بس طایر دل زآشیان رفت
دربادیهٔ خیال حیران
آواره شدیم وکاروان رفت
پرواز گرفت طایر دل
باحسرت وغم زبوستان رفت
افسوس که روزگار عشرت
باحسرت ودرد توأمان رفت

ساقی. (اِ خ) نام او شاه حسین اصفهانی متخلص به ساقی ازشاعران قرن دهم هجری است . سام میرزا در تحفه سامی آرد :

پدرش میوه فروش بود ودرمیدان شطاحی و معرکه گیری علم تفوق میافراشت اکثر کتب رامطالعه مینمود ودراکثرمباحث دخل مینمود ودراقسام شعر طبعش بهجوراست تر بود ازجمله هجوی که برای میر مهدی گفته معروف است . درسایر اقسام شعروی بد نبود واما درشعر او قافیهٔ غلط بسیار است ودر سنهٔ احدی واربعین وتسعمائه ۹۴۱ در حوالی دامغان برسر چشمه علی در گذشت. اوراست :

چون نیازم در مقام نازمیدارد ترا
بامن زارازترحم باز میدارد ترا .

شام غم غیر ازسگ کویش که بامن یار بود
هر که رادیدم زیاران بر سر آزار بود .

گرآفتاب چو ماه رخت علم نشود
تو آفتاب منی سایهٔ تو کم نشود .

(ازتحفهٔ سامی ص ۱۲۱) .

ساقی . (اِ خ) ملقب به کمال الدین میرزا ، شاه حسین اصفهانی متخلص به ساقی وزیر شاه اسماعیل صفوی است . وی در آغاز عمر دراصفهان به بنائی اشتغال داشت وچون اندك سوادی داشت بقابضی آن شهر رسید ومدتی وزیر داروغهٔ آنجا وملازم دورمش خان شاملو ازامرای معروف و مقتدر آن عصر بود (۲) در زمستان سال ۹۲۰ هـ هنگامی که شاه اسماعیل در تبریز اقامت داشت وی را بوزارت خویش بر گزید (۳) وعنوان وکیل السلطنه (٤) واعتمادالدوله بدو داد . (٥) و ظاهراً علت این انتخاب خدمات نمایانی بود که میرزاشاه حسین در جنگهای شاه با سلطان سلیم بظهور رسانیده بود (٦) وی درطول نه سال وزارت تمول سرشاری اندوخت . مؤلف تحفهٔ سامی گوید : «کار او بجایی رسید که دریك روز هزار تومان بخشید و کم کسی را از وزراء این رتبه دست دهد» (۷) . صاحب حبیب السیر گوید : «ولایت کاشان به سیورغال اومعین شده بود» و یك باریذیرایی باشکوهی ازشاه اسماعیل بعمل آورد وپیشکشهای گران بتقدیم رسانید که تفصیل آن جمله درحبیب السیر (۸) آمده است . شاید سوابق زندگانی این مرد موجب آن بود که امراوارکان دولت ومقربان سلطنت قدرت وزارت او را بر نمیتافتند و مدام باوی برسر ستیزه بودند (۹) سام میرزا گوید : «بسیارنازك مزاج ورعناوش سلوك مینمود ودر خوش طبعی وظرافت تقلدامیر علیشیر میفرمود و نسبت بمقربان درگاه و امرای عالیجاه رعایت حرمت بجا نمیآورد بنا براین جمیع ارکان دولت ازورنجیده در صدد انهدام بنای حیاتش برآمدند(۱۰). در بهارسال ۹۲۹ هـ (۱۱) بروزچهارشنبه ۲۸ جمادی الاولی هنگامی که وزیراز بزم شاه اسماعیل درباغ بهشت تبریز بآهنگ منزل خویش بیرون آمد مهترشاه قلی ازمقربان شاه که جهت اخراجات رکابخانهٔ همایون مبلغهای کلی تحویل داشت و ازسختگیریهای وزیردرآن امردلتنگ بود در بیرون باغ خنجری برشانهٔ وی زد وبه قورچیان (۱۲) گفت حکم همایون صدوریافته که این شخص راپاره پاره کنند وآنان نیزچنان کردند . فردای آن روز پیکروزیر رابکمال بزرگ داشت بکربلافرستادندوقورچیان را کیفر دادند وشاه قلی نیز که ابتدا به دیار بکر رد و بعد به شروان گریخته بود گرفتار شد وبقصاص رسید

خواجه جلال الدین محمد کججی که بعد از میرزاشاه حسین برمسنداو نشست دررثای او

(۱) لطائفنامه ص۱۱۳ ؛ جعفر بخشی. ترجمهٔ حکیم شاه محمد قزوینی، یخشی بك . (۲) تحفه سامی ص ۵۵ . (۳) حبیب السیر چاپ خیام ج٤ ص٥٤٩ (٤) ایضاً ص٥٥٧ (٥) ایضاً ص٥٦٥ و٥٩٥. (٦) تحفه سامی ص ٥٥ . (۷) ایضاً تحفهٔ سامی ص ٥٥ . (۸) حبیب السیر ج ٤ ص٥٦٥ و ٥٦٦ (۹) ایضاً ص ٥٩٥ ببعد (۱۰) تحفهٔ سامی ص٥٦
(۱۱) بروایت حبیب السیر . اما درتحفهٔ سامی ۹۲۰ چاپ شده ومسلماً مبنی براشتباه وغلط مطبعی است . (۱۲) افراد نگهبانان سلطنتی .

گفته است :

ای نور دو دیدهٔ جهان افروزم
رفتی تو و چون شب سیه شد روزم
گویا من و تو دو شمع بودیم بهم
کایام ترا بکشت و من میسوزم(۱).

از اشعار ساقی است :

عاشقان هجر ترا مونس جان ساخته‌اند
وصل چون نیست میسر، بهمان ساخته‌اند(۲) .

بعد از عمری که دیدمت یکجا
با خویش بکام دل ترا من
از شرم فکنده سر تو در پیش
سوی تو ندیده از حیا من
از ما تو بیک کدام ناچار
بی‌مهر و وفاست یا تو یا من(۳).

رجوع به (حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص ٥٤٩ و ٥٩٥ تا ٥٩٨ و فهرست آن) و (تحفهٔ سامی ص ٥٥ و ٥٦) و (آتشکدهٔ آذر چاپ زوار ص ١٨١ و روز روشن ص ٢٨١) . شود (٤) .

ساقیان لهجه . [ن ِ ل َ ج َ / ج ِ] (ترکیب اضافی) مطربان ومغنیان وآوازه خوانان . (ناظم الاطباء) .

ساقیانه . [ن ِ یا ن َ] (قید) بروش ساقیان. بشیوهٔ ساقیان . ساقی وار :

شراب حاضر ودولت ندیم وتو ساقی
بده شراب ودغلهای ساقیانه مکن .
مولوی .

ساقی اصفهانی . [ی ِ اِ ف َ] (اِخ) رجوع به ساقی میرزا شاه حسین شود .

ساقی اصفهانی . [ی ِ اِ ف َ] (اِخ) رجوع به ساقی (شاه حسین) شود .

ساقی بك . [ب َ] (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور، واقع در ۳ هزارگزی جنوب باختری چکنه بالا . کوهستانی ، و هوایش معتدل . آبش از قنات ، و محصولش غلات است ، و ٩٤ تن سکنه دارد که به زراعت و کرباس بافی میگذرانند . راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

ساقی جزایری . (اِخ) از شاعران پارسی گوی هند در قرن دهم و از ملازمان اکبر [٩٦٣-١٠١٤] پادشاه هندبود. او راست:

زجانم گاه گریه آه دردآلود برخیزد
بلی چون آب بر آتش فشانی دود برخیزد.
(از تذکرهٔ صبح گلشن ص ١٩٣).

ساقی خراسانی . [ی ِ خ ُ] (اِخ) رجوع به ساقی (حاج محمد زمان) شود.

ساقی روحانیان . [ی ِ] (ترکیب اضافی، اِخ) کنایه از آدم صفی (ع) است . (برهان). (آنندراج). (مجموعهٔ مترادفات ص ١٠٦) . || وبعضی گویند کنایه از جبرئیل باشد . (برهان) (آنندراج) . (مجموعهٔ مترادفات) || شیطان را نیز گفته‌اند. (برهان) آنندراج) . (مجموعهٔ مترادفات) .

ساقیز . (اِخ) از طوائف مغول و همان قبیلهٔ معروف نایمان است و «ساقیز» بترکی بمعنی عدد هشت است و « نایمان » بزبان مغولی نیز بهمین معنی است و شاید شعب این قبیله هشت بوده است . (محمدقزوینی در حاشیهٔ جهانگشا ج ١ ص ٢٦ بنقل از ادگاربلوشه) ، و در آن وقت [آغاز دولت چنگیز] اونك خان سرور قبائل کریت و ساقیز بود . (جهانگشا ج ١ ص ٢٦) .

ساقی شب . [ی ِ ش َ] (ترکیب اضافی) ماه .(شرفنامهٔ منیری).(برهان) (آنندراج). || صبح . (شرفنامهٔ منیری) . صبح صادق . (برهان) . (آنندراج) . || پیر. مرشد . (شرفنامهٔ منیری) . (برهان) . (آنندراج).

ساقی کم کاسه . [ی ِ ک َ ک َ س َ / س ِ] (ترکیب وصفی) ساقی که پیاله با احتیاط به مستان بدهد . (بهارعجم). (آنندراج) :

ساقی کم کاسه می درجام کمتر میکند
هر قدر گویم به او « صاحب سلامت بیشتر! ».
(میرمعز فطرت بنقل بهارعجم و آنندراج).

ساقی کوثر . [ی ِ ک َ ث َ] (ترکیب اضافی ، اِخ) لقب امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام :

گر طالب فیض حق به صدقی حافظ
سرچشمهٔ آن زساقی کوثر پرس .
حافظ .(٥)

|| حضرت رسول . (مجموعهٔ مترادفات ص ١٢٤) . حضرت رسالت پناه (ص) و از طرف ایشان حضرت علی (رض) ساقی کوثر خواهند شد . (غیاث اللغات) .

ساقیگر . [گ َ] (اِ ، ن ف) شرابدار . (ناظم الاطباء). ساقی . پیاله گردان .

ساقیگری . [گ َ] (حامص) شغل وعمل ساقی . ساقی بودن . شرابداری . پیاله گردانی . سقایت شراب کسانی را با پیاله : وبه ساقیگری مشغول شدند هردو ماهروی. [طغرل ویار وی] (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ٢٥٣ و چاپ دکتر فیاض ص ٢٥٢). وزنان و مهتران نیکو روی را بیاوردندی وبه ساقیگری بداشتندی .(مجمل التواریخ والقصص) .

به کام دل می‌پرستان شبی
به ساقیگری خاست نوشین لبی.
غالب .

رجوع به ساقی شود.

ساقیگری کردن . [گ َ ک َ د َ] (مص مرکب ل) شغل و کار ساقیگری داشتن. چاشنی بودن . شرابداری کردن ، ووی را [محمد نوشتگین را] چاشنی گرفتن و ساقیگری کردن فرمود. (بیهقی چاپ ادیب ص ٤١٧ وچاپ دکتر فیاض ص ٤١٠).رجوع به ساقی وساقیگری شود.

ساقین. [ق َ] (ع اِ) تثنیهٔ ساق. رجوع به ساق شود . || ساق‌بند : ساعین (٦) و ساقین بر افکنده. (سمک عیار) .ساقین و ساعدین ز اندود بسته . (داراب نامه ص٦٢٣) . || هریك از دو خطی را که احاطه برزاویه‌ای دارند ساق نامند ومجموع دوخط را ساقین خوانند.

ساقی‌نامه. [م َ / یا م ِ](اِ مرکب)نوعی شعر مثنوی در بحر متقارب که در آن شاعر خطاب به ساقی کند ومضامینی دربارهٔ مرگ وبیان بی‌ثباتی حیات دنیوی و پند و اندرز.وحکمت و غیره آورد . بااینکه این نوع شعر را بعلت ذکر باده وجام با سایر اشعار خمریه‌مناسبتی است اما دوشرط اینکه مثنوی باشد ودر بحر متقارب گفته آید آن را نوع خاصی درمیان اشعار فارسی قرار میدهد ونیز روح خاص فلسفی و اخلاقی و عرفانی این نوع منظومه ها با مضامین عادی سایر خمریات تفاوتی آشکار دارد . ملاعبدالنبی فخرالزمانی قزوینی متوفی در ١٠٣٧ تذکره‌ای بنام میخانه (٧) تألیف کرده و در آن شرح حال ٤٦ تن از شاعران ساقی‌نامه‌سرای و متن ساقی‌نامه های آنان را آورده است . وی نظامی گنجوی را گویندهٔ نخستین منظومه ازین نوع، و امیر خسرو دهلوی را دومین تن میشمارد . ولی ناگفته نباید گذاشت که ساقی نامه‌های این دوشاعر منظومه‌های مستقلی نیست و ابیات متفرقی است که در ضمن خمسهٔ آنان آمده است . سلمان ساوجی متوفی در ٧٧٨ وبعد ازوی حافظ نخستین کسانی هستند که منظومهٔ مستقلی از این نوع سروده اند . بعد از حافظ ساقی نامه از انواع متداول شعر فارسی گردید و شاعران بسیاری مثنویهای مستقل عرفانی سروده اند که در آنها اصطلاحات خمری را بمعانی خاص عرفانی بکاربرده‌اند در کتاب « الذریعه » از ١٢٥ ساقی‌نامه یاد شده که بعضی از آنها نیز بصورت ترجیع بند یا ترکیب بند است . رجوع به (شعروادب فارسی ، زین العابدین مؤتمن ص ١٥١ تا ١٥٦) و (الذریعه ج ١٠ ص ١٠٢ تا ١١٩) و (مقالهٔ آقای علینقی منزوی نشریهٔ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه شمارهٔ١) شود. || نوعی آواز که ساقی نامه هـا را بدان

---

(١) عالم آرای عباسی چاپ امیر کبیر ج ١ ص ١٥٩ . (٢) تحفهٔ سامی ص ٥٦ . (٣) آتشکدهٔ آذر . (٤) ونیز در قاموس الاعلام ترکی ج ٤ ، وبنقل از آن در ریحانة الادب ج ٢ شرحال وی بکمال اختصار آمده است . (٥) دیوان حافظ چاپ قزوینی ودکتر غنی ص ٣٨١ . (٦) ظاهراً ، ساعدین . (٧) باهتمام محمد شفیع لاهوری، لاهور . ١٩٢٦م.

آهنگ خوانند.

ساقیة. [یَ] (ع اِ) تأنیث ساقی. رجوع به ساقی شود. || جوی خرد. ج، سواقی. (مهذب الاسماء). (منتهی الارب). (آنندراج) آبکذر. (ناظم الاطباء). نهر صغیر و آن بزرگترین از جدول و کوچکترین از نهر است. (اقرب الموارد). آبراهه. جویچه. جعفر. || ناودان. (ناظم الاطباء). || چرخ. دولاب. ناعوره. || مزید مقدم اسماء امکنه (اعلام المنجد).

ساقیةالخیط. [یَ تُلْ خَ] (اِخ). قریه‌ایست درلبنان. (اعلام المنجد).

ساقیةالمسك. [یَ تُلْ مِ] (اِخ) محلتی است دربکفیا. (اعلام المنجد).

ساقیةسلیمان. [یَ تُ سُ لَ] (اِخ) قریهٔ معروفی است از نواحی واسط. (معجم البلدان).

ساقی هندوستانی. [یِ هِ] (اِخ) رجوع به ساقی (جزایری) شود.

ساقیی. [اِ] (حامص) عمل ساقی. ساقیگری. شرابداری. پیاله گردانی: شاهزاده ساقیی میکرد. (سمك عیار ج ۱ ص ۶۰). پس گفت من ساقیی میکنم. (ایضاً ص ۶۱). غلامی را که خریدندی ... سال ششم ساقیی فرمودندی با اسب داری و قدحی از میان در آویختی. (سیاست نامه چاپ اقبال ص ۱۳۰).

ساقی یلغور. [ ](اِخ) از امرای سلطان اویس ایلکانی است که بسال ۷۷۲ هـ دری در جنگ با امیر ولی کشته آمد. رجوع به (ذیل جامع التواریخ ص ۱۹۵ و ۱۹۶) شود.

ساک. (اِ) بمعنی فسخ باشد، وفسخ در لغت بمعنی جهل و ضعف و فساد رای و نقصان است، ودرطریق اهل تناسخ آن است که روح بدومرتبه فرو رود یعنی ازصورت انسانی بصورت نباتی چمن آرا گردد. (برهان). || بمعنی رسخ است، ورسخ درلغت ثبوت باشد و باصطلاح اهل تناسخ آن است که روح انسانی به سه‌مرتبه تنزل‌نماید یعنی از صورت انسانی بصورت حیوانی و از صورت حیوانی بصورت نباتی و از صورت نباتی بصورت جمادی نزول کند. (انجمن آرا بنقل از فرهنگ دساتیر) (۱). (آنندراج).

ساک. (اِ) درختی است بلند، و در هندوستان بسیار، و گویند چوبش سیاه است. (انجمن آرا). (آنندراج). رجوع به ساج وساگ شود.

ساک. (اِ) نام خورشی است مانند آش که درآن برنج و اسفناج و نخود و آب غوره کرده و گوشت پخته نان خورش کنند، و درتبرستان این متداول ومعروف ومستعمل است. (انجمن آرا). (آنندراج). رجوع به آش (آش ساك) شود.

ساک. (اِ ماخوذ ازفرانسه) (۲) کیسه که از چرم یا پارچه های ضخیم سازند، ومایحتاج در آن نهند. خریطه. || کوله پشتی که کوه نوردان توشهٔ خود در آن نهند.

ساك. (اِخ) (۳) سکائی. یکی از اقوامی که در روزگاران قدیم از درون آسیای میانه یعنی از ترکستان شرقی یا ترکستان چین تا دریای آرال وخودایران، وازاین نواحی بفاصله‌هایی تارود دن(۴) و از آن رود تا رود بزرگ دانوب(۵) پراکنده بودند. و در هر قسمت از این صفحات پهناور بنامی دیگر نامیده میشدند. آن دسته راکه از طرف آسیای میانه با ایران سروکارداشتندجغرافی نگاران باستان ساك یاساس نامیده‌اند، وداریوش بزرگ سك [سَ كَ] یاسکا[سَ] مینامد. مردمانی که در اروپای شرقی سکنی داشتند در کتب هرودوت موسوم به سکیث هستند واسسیت (۶) فرانسوی‌شدهٔ این نام است. (از ایران باستان مشیرالدوله ج ۱ ص ۵۷۷وج ۲ ص ۱۳۷۹). سواران پارسی راساك گویند. (همان کتاب ج ۲ ص ۱۸۸۵ بنقل از آریان کتاب ۷ فصل ۲ بند ۴). رجوع به سکا شود.

ساکارات. (اِ مأخوذ ازفرانسه)(۷) ترکیبی ازقند بایکی ازاکسیدهای فلزی.

ساکارتم. (اِ) نام روز هشتم از نصف اسود ماهپوش درروزشماری قدیم هندوان است. رجوع به (ماللهند ص ۲۹۰) شود.

ساکاروگرانوله. [لِ] (اِمرکب) (۸) اشکال دارویی جامدی است که ازقند ومواد مؤثردارویی تشکیل شده است که اغلب به همان نام گرانوله نامیده میشود. برای تهیهٔ آنها ممکن است موادداروئی را باقند بیامیزند و باکمك شربت آن را به غلظت مناسبی برسانند. همچنین میتوان آنها را در یك حامل هیدروالکلیك حل کرد و بکمك قند و یا شربت قند خمیر متحد الشکل سفتی بدست آورد و ازالك گذرانید و در ۳۰ تا ۴۰ درجه حرارت خشك کرد. گرانوله‌ها بصورت دانه های تقریباً متساوی وبه اشکال غیرمنظم و کم و بیش طویل وجود دارد. (کارآموزی داروسازی ص ۱۱۹).

ساکاروك. (اِخ) یاساکارولی، اصطلاح نویسندگان قدیم یونان (مثلا سترابون) در مورد قومی از سکاها، از باجگزاران هخامنشیان که داریوش نام آنان‌را در کتیبهٔ نقش رستم سك هئوم ورك [سَ كَ مَ وَ] یاد کرده و اکنون این عقیده قوت یافته که این قوم همان طخاریها بوده‌اند. رجوع به(ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۶۲) وسکاها در این لغت‌نامه شود.

ساکارولی. (اِخ) رجوع به ساکاروك (مادهٔ قبل) شود.

ساکارین. (اِ مأخوذ از فرانسه)(۹) ساخارین. گردسفید شیرینی که آن را از قطران زغال‌سنگ‌میگیرند ودر آب بزحمت حل میشود ولی در الکل حل میشود و در طب بکارمیرود. جوهر قند. جوهرشکر.

ساکاس. (اِخ)(۱۰)نام یکی ازشرابداران آستیاگ پادشاه ماداست. وی شخصی زیبا-روی بود وعلاوه برشرابداری موظف بود که کسان را بحضورشاه برد و آنان را که نباید داخل شوند از آنجا دور کند. نام وی در کتاب گزنفن یونانی آمده است. رجوع به (ایران باستان ج ۱ ص۲۰۲) شود.

ساکاس. (اِخ)(۱۱) (آمونیوس...) از حکمای قدیم اسکندریه در نیمهٔ اول قرن سوم وپایه گذار مکتب نوافلاطونیان واستاد فلوطین معروف است

ساکالاوه.(اِخ)(۱۲)رجوع به‌ساقالاوه شود.

ساکای.(اِخ) (۱۳)شهری است درژاپن درجزیرهٔ هوندشو(۱۴) در مصب رودخانهٔ هینوگاوا(۱۵) و ۲۰۳۷۰۰ تن سکنه‌دارد.

ساکب. [کِ](ع‌ن‌ف) ریزان. (منتهی الارب). (شرح قاموس). سکوب[سَ]. سکب [سَ كَ]. (شرح قاموس). ریزنده. فروریزنده (آب یا اشك). دمع ساکب؛ اشك‌ریزان. (منتهی‌الارب). ماء ساکب؛ آب ریزان. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

فتادآنگهی چشم‌من برقوافل
عیون غرقه‌در خون والدمع ساکب.
حسن متکلم.

ساکب اللعاب. [اِ بُلْ لُ] (اِمرکب) دوسوراخ باشد که آب دهان از آن ترشح کند ومیل در آن فرو نشود (؟). (بحر الجواهر).

---

(۱) فرهنگ دساتیر ص ۲۴۹. (حاشیهٔ برهان مصحح آقای دکتر معین).

(۲) Sac. (۳) Sakes (Saces). (۴) Don. (۵) Danube. (۶) Scythes. (۷) Saccharate. (۸) Saccharure granulés. (۹) Saccharine. (۱۰) Sacas. (۱۱) Amonius Saccas. (۱۲) Sacalaves. (۱۳) Sakaï. (۱۴) Hondsho. (۱۵) Hino-gava.

ساکب الماء. [كِ بُ لْ] (اِمرکب). دلو. (اقرب‌الموارد). نام دیگر صورت فلکی دلواست.

ساکبدیاز [كِ] (اِخ)(۱) قریه‌ایست از قراء نسف (۲). (انساب سمعانی). رجوع به‌ساکبدیازشود.

ساکبدیازوی. [كِ] (اِخ) محمدبن‌عطاء نسفی فقیه وادیب متوفی بسال ۴۱۲ است رجوع به(انساب سمعانی) شود.

ساکت. [كِ] (ع ص) خاموش. (غیاث اللغات). (آنندراج). خامش. خموش. خمش. صامت. بی‌صدا. — آرام. ساکن. — ساکت‌شدن غضب، فرو نشستن خشم. — ساکت کردن، آرام کردن. — ساکت گردیدن، خاموش‌وبی‌صدا شدن. — ساکت ماندن، خاموش شدن.

ساکت. [كِ] (اِخ) نام نوح پیامبر است بروایت مؤلف حبیب‌السیر. رجوع به (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۲۹) ونوح دراین لغت‌نامه شود.

ساکت. [كِ] (اِخ) میرزا محمدامین فرزند میرزا مؤمن بن خواجه میرزابیك کدخدای تبریز است. ساکت ازشاعران قرن یازدهم و از معاصران و مصاحبان صائب تبریزی است واین تخلص را نیزدر اصفهان ازصائب گرفته است. وی مدتی در مشهدسکونت داشت. درروزگار عالمگیر اول بهند رفت و داخل « بخشیان » (۳) گردید و منصب «هزاری» یافت ودر بنگاله ازتعینات شایسته‌خان بود. اوراست:

چه نویسم‌ای جفاجوزدل‌خراب بی‌تو
که نبوده‌است کارم بجز اضطراب بی‌تو.
تو وجلوه‌ها که هرگز نرسدبیادت ازمن
من‌وچشم خونفشانی که‌نکرده خواب بی‌تو.

تالوح دل زنقش دوئی پاك کرده‌ایم
از برگ تاك آینه ادراك کرده‌ایم
در جلوه گاه اهل نظر خاروگل یکی است
مستی چوشعله ازخس‌وخاشاك کرده‌ایم
آب گهر چکیده زمژگان نظاره‌را
هر که نظر بروی عرقناك کرده‌ایم
شایدشود فریفتهٔ خطوخال خویش
دامی به‌راه ز آینه درخاك کرده‌ایم.

زبس نگاهم از آن شعله آب‌وتاب گرفت
توان زمردمك دیده‌ام گلاب گرفت.
ازحوادث در خرابیها درشتان ایمنند
سیل برخیزد زهرجا رو به‌همواری کند.
نو برنکرده شکوه زبان‌در دهان ما
بیباك شعله‌ایست که‌خاموش کرده‌ایم.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۱۳۲). ورجوع به(دانشمندان آذربایجان ص ۱۷۱ بنقل ازتذکرهٔ یوسف علیخان وصحف ابراهیم) و(صبح گلشن ص۱۹۳) شود. (۴)

ساکت. [كِ] (اِخ) میرزا غلامرضا شیرازی ازشاعران وخوشنویسان شیرازدر اوائل قرن چهاردهم هجری قمری بوده وتا سال ۱۳۱۴ هجری قمری حیات داشته‌است. اوراست:

درفصل بهار بایکی حور سرشت
یك‌شیشهٔ می بطرف جوی ولب کشت.
بهتر بود از کوثر وازهشت بهشت
این عشرت‌رانباید ازدست بهشت.

(ازریحانة‌الادب ج۲ ص۱۴۹ بنقل ازآثارعجم ص۵۴۵).

ساکت وصامت. [كِ تُ مِ] (قیدمرکب) خاموش وآرام. صم‌بکم.

ساکی. [كِ] (اِخ) ازشاعران متأخر است. اوراست:

عمرم درین خیال سرآمد که‌وچرا
روز وصال چون شب هجران درازنیست.

(صبح گلشن ص۱۹۳) (۵).

ساکتی. [ك تِ تی] (اِخ) (۶) (فرانکو...) (۷) داستان پرد از ایتالیایی متولدفلورانس مؤلف کتاب «سیصد قصه» (۸) است.

ساکر. [كِ] (ع ص) ساکن. (قطر المحیط). آرمیدهٔ بی باد (ناظم‌الاطباء). لیل ساکر، ساکن که در آن باد نیست. و رجوع به ساکرة شود.

ساکر. (اِ) (۹) بحردراصطلاح هندوان و «سمدر» بهمین معنی است. (ماللهند ص ۸۰ سطر ۲۲).

ساکرامنتو. [مِ] (اِخ)(۱۰) شهری از شهرهای غربی ایالات متحدهٔ آمریکا و مرکز کالیفرنیا است و در۱۲۶ هزار گزی شمال‌شرقی سانفرانسیسکو ودر ۵هزار گزی ساحل چپ رود ساکرامنتو ودر محل تلاقی راه‌آهن سرتاسری اقیانوس کبیربه‌اقیانوس اطلس قرار دارد. این شهر بسال ۱۸۴۹ بنا گردیده و اکنون ۱۳۷۰۰۰ تن سکنه و اهمیت صنعتی وتجارتی و کشاورزی دارد.

ساکرامنتو. [مِ] (اِخ) نهری است در ایالت کالیفرنیا در آمریکا که از شمال صحرای بزرگ کالیفرنیا از کوه «شاسته» (۱۱) واقع در ۴۰ درجه عرض شمالی سرچشمه میگیرد و بسوی جنوب جریان می‌یابد و بارودخانهٔ سان یوآکیم (۱۲) بهم پیوسته به خلیج فرانسیسکو میریزد. نهرهای متعددی خاصه ازرشته کوههای سیرانوادابدان می‌پیوندد (ازقاموس‌الاعلام ترکی).

ساکرکونا. (اِ) اسم هندی حجرالبهت است. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به‌حجرالباهت وحجرالبهت شود.

ساکروسانکتوس. (اِ) (۱۳) درزبان قدیم بمعنی مقدس وعالی‌مرتبت است. واین کلمه را در زبان دینی قدیم مخصوصاً بر موجوداتی که خاص خدایان بودند اطلاق میکردند. (از فرهنگ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ).

ساکرة. [كِ رَ] (ع ص اِ) شب ساکن (مهذب الاسماء). لیلة ساکرة، شب آرمیده. (شرح قاموس). ساکن که‌در آن باد نیست(اقرب‌الموارد). شب آرمیدهٔ بی‌باد. (آنندراج). ورجوع به ساکر شود.

ساکره. [رِ] (اِ) (تپهٔ...) (۱۴) تپه‌ای بقرب شهر رم، که بر روی آن عامهٔ مردم رم در سالهای ۴۹۳ و۴۴۸ پیش ازمیلاد برای گرفتن حکومت ازدست اشراف عقب نشینی کردند.

ساکره کر. [رِكُ] (اِخ) (۱۵) گنبدی است درپاریس بر روی تپهٔ مونتمارتر (۱۶) که ۸۰ گز بلندی دارد و ارتفاع ناقوس آن ۱۰۰ گز است. بنای این گنبد بسال ۱۸۷۵م. آغاز شد ودر ۱۹۱۴ پایان یافت.

ساکس. (اِخ) (۱۷) یکی ازایالات آلمان است درحوزهٔ وسطای رودخانهٔ‌الب (۱۸)، وآن ازقرن نهم میلادی دوك نشینی بود ودر قرن شانزدهم بوسیله فردریك (۱۹) استقلال کامل یافت و هستهٔ مرکزی قلمرو خاندان شاهی ساکس گردید. در قرن هیجدهم مردم آن بمذهب لوتر (۲۰) گرویدند و بالهستان متحد شدند. از سال ۱۸۰۶ تا ۱۹۱۹ م. ازدولتهای تابع آلمان بود وسر انجام بصورت جمهوری درآمد وامروزیکی از نواحی ثروتمند صنعتی آلمان شرقی است.

ساکس. (اِخ) (باس ...) (۲۱) که بزبان آلمانی نیدرساکسن (۲۲) نامیده‌میشود یکی از ایالات مستقل آلمان غربی است که

---

(۱) درانساب بصورت ساکند باز نیز نقل شده است. (۲) = نخشب = نسا. (۳) بخشیان، حکام، ومنشیان.
(۴) عین‌مطلب در قاموس‌الاعلام ترکی نقل شده‌است. (۵) درقاموس الاعلام ترکی آنچه درصبح گلشن آمده بعین نقل شده است.
(۶) Sacchetti. (۷) Franco. (۸) Trois cents nouvlles.
(۹) Sâgara درسنسکریت (فهرست ماللهند). (۱۰) Sacramento. (۱۱) Shasta. (۱۲) San ioaquim.
(۱۳) Sacrosnctus. (۱۴) Sacré (mont). (۱۵) Sacré- coeur. (۱۶) Montmartre.
(۱۷) Saxe. (۱۸) Elbe. (۱۹) Frédéric le Bellipueux. (۲۰) Luthérianisme.
(۲۱) Basse -saxe. (۲۲) Niedersachsen.

بسال ۱۹۴۶م. ازهانور (۱) ایالت قدیمی پروس تشکیل یافت. این ایالت ۴۷۳۰۰ هزار گز مربع وسعت و ۵۰۸۰۷۰۰ تن سکنه دارد، پایتخت آن هانور (۱) وشهرهای مهم آن برنزویك (۲)، الدنبورگ (۳)، شومبورگ لیپ (۴) است.

ساکس. (اِخ)(۵)(آنتوان ژوزف معروف به آدلف) (۶) ساز تراش بلژیکی متولد دینان (۷) [۱۸۱۴- ۱۸۹۴م.] فرزند ژوزف ساکس [۱۷۹۱- ۱۸۶۵] است. وی دراصلاح وتکمیل سازهای بادی کوشید ودسته‌ای از سازهارا بوجود آورد که بنام ساکسفن (۸) معروف است.

ساکس. (اِخ)(۹) (موریس الکتردو...) (۱۰) فرانسوی [۱۵۲۱- ۱۵۵۳] از سرداران شارل کن (۱۱) بود که بعدها در زمرهٔ مخالفان او درآمد.

ساکس. (اِخ) (۵) (موریس کنت دو...) (۱۲) معروف به مارشال ساکس سردار فرانسوی متولد گسلار (۱۳) [۱۶۹۶ - ۱۷۵۰ م.] از فرماندهان بزرگ عصر خویش بود. وی نیای ژرژساند داستان پرداز نامدار فرانسوی است.

ساکس. (اِخ)(۱۴) هانس (۱۵) شاعر آلمانی متولد نورمبرگ (۱۶) [۱۴۹۴- ۱۵۷۶م.] مصنف اشعار ومطایبات ودرامها وقطعات مذهبی است.

ساکسا. (اِخ) (دسیدیوس...)(۱۷) یکی از رومیان که بسال ۴۰ق. م. هنگام حملهٔ پارتیان به سوریه والی آن سامان بود. رجوع به (ایران باستان ج۳ ص۲۳۴۲ و۲۳۴۳) شود.

ساکس آنالت. (اِخ) (۱۸) یکی از ایالات تابع آلمان شرقی که ازسال ۱۹۵۲م. تشکیل گردیده ومرکب ازدوایالت ساکس وانالت است.

ساکستان. [کِ](اِخ) تلفظ دیگری از سیستان است. سکستان. سگستان. سجستان. سیستان. رجوع به (ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۸۸ و ۲۱۹۰) و سیستان در این لغت نامه شود.

ساکستم. [کِ تُ] (اِ) (۱۹) نوعی ازپستانداران جوندهٔ مخصوص مناطق حارهٔ استوایی افریقاست.



ساکستم

ساکسفن. [سُ فُ] (اِ) (۲۰) یکی از سازهای بادی (ذوات النفخ) که آن را از مس سازند و تنهٔ فلزی نازکی (۲۱) دارد که صدا ایجاد میکند. این ساز مانندگی زیادی به کلارینت (۲۲) دارد و هفت نوع است واین همه را ساکس (۲۳) ساز تراش بلژیکی برای موزیک نظامی ساخته است.



۱- ساکسوترمبا (۲۴) ۲- ساکفن سپرانو (۲۵)
۳ - ساکفن باریتون (۲۶)

ساکس کبورگ. [کُ] (اِخ) (۲۷) یکی از سرداران بزرگ اتریشی متولد کبورگ [۱۷۳۷ -۱۸۱۶م.] است.

ساکس کبورگ گوتا. [کُ] (اِخ) (۲۸) یکی ازدوك نشینهای قدیم آلمانی که از ۱۸۱[illegible]م. تا۱۹۱۹ تحت فرمان یك پادشاه بود. درآن تاریخ کبورگ باباویر متحدشد وگوتا با تورنیز (۲۹).

ساکسن. [سِ] (اِخ) (۳۰) قومی است ازنژاد ژرمن. واین قوم ازروزگار رومیان باز در شمال آلمان و درکرانه‌های دریای شمال یعنی درحدودهانور (۳۱) وهولشتاین (۳۲) کنونی سکونت داشتند وتا حدود دانمارك وهلند نیز پراکنده بودند، و به دلیری و جنگاوری و آداب و خوی خشن اشتهار داشتند. سرزمین محل سکونت آنان « ساکس » نامیده میشد که قسمتی ازخاك آلمان امروزی است وازمغرب برود رن (۳۳) وکشورهلند وازمشرق به رودالب و ازشمال به دریای شمال محدود میشده و باین ترتیب ناحیه‌ای غیر ازساکس امروزی بوده وهانور ووستفالی (۳۴) کنونی را نیز شامل میشده است. ساکسنها در قرنهای دوم وسوم میلادی بسوی باختر روی آوردند وباتفاق قوم آنگل (۳۵) وبرخی اقوام دیگر ژرمنی بمجرای رود رین رسیدند. درقرن پنجم میلادی با فرانکها (۳۶) وآلمانهادر زمرهٔ طوایف مهم ژرمن بشمار میآمدند و باتفاق آنگلها چندین بار به انگلستان تاختند وسرانجام بسال ۴۹۹م. هپتارخیا (حکومتهای هفتگانه) را بنیاد نهادند واین حکومتها تا استیلای نورمانها (۳۷) [۱۰۶۶م.] دوام داشت. ساکسنها وانگلها درآن سرزمین قوم انگلیس را بوجود آوردند وطوایف سرکش کلت را بکوههای ایرلند راندند. اصطلاح آنگلوساکسن (۳۸) درموردنژاد انگلیسیان یادآور آن دوقوم است.

ساکسنهایی که درسرزمین آلمان مانده بودند درقرن هشتم میلادی سالیان دراز دربرابر شارلمانی پادشاه فرانسه پایداریها ورزیدند وجنگها کردند. وپیروزی شارلمانی برآنان که مرحلهٔ نهائی تسخیر خاك ژرمن بدست فرانکها بود ببهای گرانی بدست آمد. زیرا جنگلهای عظیم سرزمین آنان را پوشانیده بود وچندین جا مردابها راه را سد میکرد ناحیهٔ ساکس شهری نداشت و دیههای آن نیز مرکب از کلبه‌هایی بود که در میان

(۱) Hanovre . (۲) Brunswik . (۳) Oldenbourg . (٤) Schaumbourg -Lippe .
(۵) Saxe . (٦) Antoine Joseph dit Adolphe . (۷) Dinant . (۸) Saxophone .
(۹) Saxe . (۱۰) Maurice electeur de . (۱۱) Charles Quint . (۱۲) Maurice comte de.
(۱۳) Gtoslar. (۱٤) Sachs, (۱۵) Hans . (۱٦) Nuremberg. (۱۷) Decidius Saxa .
(۱۸) Saxe - Anhalt . (۱۹) Saccostome . (۲۰) Saxophon. (۲۱) Anche .
(۲۲) Clarinette .(۲۳) Saxe . (۲٤) Saxotromba . (۲۵) Soprano . (۲٦) Baryton.
(۲۷) Saxe -cobourg . (۲۸) Saxe - cobourg - Gotha. (۲۹) Thuringe . (۳۰) Saxons .
(۳۱) Hanovre . (۳۲) Holstein. (۳۳) Rhin. (۳٤) Westphalie. (۳۵) Angles .
(۳٦) Francs. (۳۷) Normands. (۳۸) Anglo -saxons.

جنگلها بچشم نمیآمد. مردم ساکس منقسم بچند قبیله‌بودند که‌جز مذهب وجه‌اشتراکی نداشتند وباوجود مجاهدات داعیان‌نصرانی هنوز مشرك ماندند وبقول مردم‌آن‌روزگار ازجملهٔ مشرکان وحشی تر بودند. از بتان آنان‌تنهٔ‌درخت عظیمی بوده‌است. ساکسنها که‌درراه استقلال و کیش‌خویش‌میجنگیدند و وضع خاکشان نیز حکم استحکامات طبیعی داشت بیش از سی سال [۷۷۲ - ۸۰۴م.] پایداری ورزیدند و شارلمانی برای منقادساختن‌آنان ۱۸ بارسپاه کشید. دلاوری که برای حفظ استقلال ساکس میکوشید ویدوکند (۱) نام‌داشت. وی بارها تسلیم‌شد ولی‌پس‌ازچندی بارباز شورش را ازسر گرفت. سرانجام بطور قطعی‌دست‌از جنگ کشیدودر آئین‌یی درحضورشارلمانی غسل تعمید نمود و شارلمانی پدر روحانی او شد.[۷۸۵ م.] جنگهای شارلمانی و ساکسها توأم باکمال خشونت وبیرحمی‌بود و پس ازچیرگی فرانکها بتدریج ساکسها مذهب مسیح‌را پذیرفتند وبنیان ملت‌آلمان نهاده شد. بعد از شارلمانی ساکسنها با - استفاده ازضعف‌جانشینان او استقلال‌یافتند و دوك نشین ساکس را بوجود آوردند. بعدها سرزمین‌های تابع دوك‌نشین ساکس بتدریج از آن جدا شدند و به امپراتوری آلمان پیوستند و کشورساکسها روز بروز کوچك‌ترشد وبسوی جنوب تغییرمکان داد وبا باویر و بوهم هم مرز شد. ساکسنها خالص ترین تیره از نژاد آلمان هستندو بفصیح ترین لهجه از زبان آلمانی سخن میگویند و تا اندازه ای اخلاق و آداب و رسوم کهن خویش رانگه‌داشته‌اند وخلق و خوی خشنی دارند و مردمی شکمباره و خوشگذران هستند.

ساکسون.[سِ] (اِخ) رجوع به‌مادهٔ قبل شود.

ساکسه. [سِ] (اِخ) امتی است میان روم وافرنج. (فهرست ابن‌الندیم‌چاپ مصر ص۲٤سطر۱٤). رجوع به‌ساکس و ساکسن شود.

ساك‌سی‌نیان.(اِخ) قومی است‌ازسکاها که‌افرادآن درسپاه داریوش سوم‌هخامنشی شرکت داشتند و آریان مورخ یونانی از آنان نام برده است. رجوع به (ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۷۹) و ساکه سینیان دراین‌لغت نامه‌شود.

ساکع. [کِ] (عِ اِ) مرد دور ازجای‌و وطن خود. (منتهی‌الارب). || (آنندراج). مردغریب وبی‌خانمان. (شرح‌قاموس). مرد غریب. (المنجد). (اقرب‌الموارد). دورافتاده از مسکن. دورازجای باش. جدا افتاده ازوطن.

ساکف.[کِ](عِ اِ) چوب بالای دراست که‌دراومیگردد لنگ وتای در. (شرح‌قاموس). چوب بالایین در که بر آن در میگردد. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). (آنندراج).

ساکلو.[کَ لُ](اِ)(۲) کشتی‌مخصوص سواحل مشرق وآن خمیده وعقبش‌برآمده است.

ساکن. [کِ](عِ ص)باسکون. بیحرکت. ایستاده. متوقف. ضد متحرك ؛ برجای ساکن می بود. (کلیله و دمنه). || آب ایستاده. (مهذب‌الاسماء). آب‌آرام. رجوع به‌ساکن (بحرال..) واقیانوس ساکن‌شود. ||بی‌حرکت. بی‌صدا. (درنحو) حرفی که در او حرکت نباشد. حرفی که ضمه و فتحه و کسره ندارد. مجزوم. ||خاموش.(ناظم‌الاطباء). ||برقرار.استوار. محکم. (ناظم الاطباء). ||(قید) آرامیده. (دهار). آرامیده. آرام. آسوده. باآرامش‌خاطر. باطمأنینه.بی‌ترس:

ازمن چوخر زشیرمرم چندین
ساکن‌سخن‌شنو که‌نه‌سکینم.
ناصرخسرو.

پس من بزیر پردومرغ اندر
ظن‌چون‌بری که‌ساکن‌بنشینم.
ناصرخسرو.

نشسته‌ام زقدم تاسر اندرآتش وآب
توان‌نشستن‌ساکن‌چنین‌درآتش‌وآب؟
مسعودسعدسلمان.

هرکه ترسد مرورا ایمن کنند
مرددل‌ترسنده راساکن کنند.
مولوی.

زنها راگر به‌دانهٔ‌خالی نظر کنی
ساکن، که‌دام‌زلف‌بدان گستریده‌اند.
(بدایع‌سعدی).

||باشنده. (منتهی‌الارب). متوطن. مقیم. جای‌گرفته. (ناظم الاطباء). برجای باشنده. مستقر:

بیك‌جای ساکن نباشد به جنگ
چنین است آیین پورپشنگ.
فردوسی.

مصطفی ساکن خاك ومن وتو درغم خسف
این چه نقل است کزاعیان به خراسان‌یابم.
خاقانی.

این جهان وساکنانش منتشر
آن جهان وسالکانش مستمر.
مولوی.

زان ساکن کربلا شدستی کامروز
در مقبرهٔ یزید حلوایی نیست.
(؟).

|| پری. (منتهی‌الارب). رجوع به‌ساکنان گردون شود؛ || آهسته. خلاف‌بلند؛

گر بلندت کسی دهد دشنام
به که‌ساکن‌دهدجواب‌سلام.
(مفردات سعدی).

|| آسوده. تسکین‌یافته. بی‌رنج؛

خلق به رنج است ومن ازفراو
هم به دل وهم به جسدساکنم.
ناصرخسرو.

رجوع به‌ساکن شدن و ساکن کردن‌شود. || دائم. (منتهی‌الارب). ثابت. لایتغیر. مستمر:

ناقص محتاج راکمال که بخشد
جزگهر بی‌نیاز ساکن‌کامل.
(دیوان ناصرخسروص۲٤۳).

|| ترکیبات:

ابتداء به ساکن؛ شروع به حرفی غیر متحرك: ابتداء به ساکن محال است. درتداول عوام، یعنی‌بلامقدمه. بی‌سابقه.بی آمادگی. || اقیانوس‌ساکن؛اقیانوس کبیر. اقیانوس‌آرام. (۳)حرف ساکن؛ حرفی که حرکت ندارد. || ساکن بودن؛ متوطن بودن. ||ساکن رگ؛ ورید. عرق‌ساکن. || ساکن شدن درد؛ تسکین‌یافتن آن. برطرف شدن درد. رفع درد. || ساکن کردن؛ تسکین دادن. رجوع به ذیل‌هریك از ترکیبات فوق شود.

ساکن. [کِ] (اِخ) دهی است (منتهی‌الارب)(آنندراج).

ساکن. [کِ](اِخ) وادیی است نزدیك طائف. (منتهی‌الارب).(آنندراج).

ساکن. [کِ](اِخ) ازاعلام مردان است. واحمدبن محمدبن‌ساکن زنجانی ومحمدبن عبدالله‌بن‌ساکن‌ازمحدثانند(ازمنتهی‌الارب).

ساکن. [کِ] (اِخ) (۳) (بحرال...) اقیانوس ساکن اقیانوس، کبیر. اقیانوس آرام. بحر الهاوی. دریایی است میان دوقارهٔ امریکا و آسیا. رجوع به اقیانوس کبیر شود.

ساکنان‌سدره.[کِ نِ سِ دَ](ترکیب اضافی) ملائکهٔ‌مقرب. (ناظم‌الاطباء).

ساکن‌الطایر.[کِ نُ طْ طا یِ](اِمرکب) باتمکین.

ساکنان کاشی. [کِ نِ] (اِخ) از شاعران دورهٔ صفویه است رجوع به (تذکره همیشه بهار ابوالقاسم‌بن حیدر نسخه خطی دانشکدهٔ ادبیات) شود.

ساکنان گردون. [کِ نِ گَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازستاره‌ها باشد. (برهان).(آنندراج). ||ملائکه. (برهان). (آنندراج).

ساکن‌رگ. [کِ رَ] (اِمرکب) عرق ساکن. ورید. رجوع به ساکن شود.

ساکن‌ساختن. [کِ تَ](مص‌مرکب)

(۱)Widukind. (۲)Sacalève (۳) Pacifique.

تسکین دادن . فرونشاندن . رفع : داناست به مصالح جمع ساختن پراکندگی وعاقبت کار، وساکن‌ساختن وفرونشاندن بلیهٔ دشوار. (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۱۵).

ساکن‌شدن . [ک ِ ش ُ د َ] (مص مرکب) مسکن گرفتن . مستقر شدن . جای گرفتن:

حق قدم بروی نهد از لامکان
آنکه اوساکن شوددر کن‌فکان.
مولوی .

|| ایستادن :

ساکن نمیشود نفسی آب چشم من
کاین‌دردعاشقی بملامت فزون‌شود.
(خواتیم سعدی) .

|| تسکین یافتن . آرام گرفتن :

گفتم به‌بینمش مگرم درداشتیاق
ساکن‌شودبدیدم‌ومشتاق‌ترشدم.
(طیبات سعدی).

ساکن کردن. [ک ِ ک َ د َ] (مص مرکب م) سکونت‌دادن. ||تسکین‌دادن. فرونشاندن. || آرامش خاطر بخشیدن . مطمئن کردن:

هر که ترسد مرورا ایمن کنند
مرد دل ترسنده راساکن کنند.
مولوی .

رجوع به ساکن شود .

ساکن گردیدن. [ک ِ گ َ د ی د َ] (مص مرکب ل) مسکن گرفتن. سکونت گزیدن. || ایستادن || تسکین‌یافتن . رفع‌شدن . آرام گرفتن :

طفل را چون شکم بدردآمد
همچو افعی زرنج اندرپیخت
گشت‌ساکن زدردچون دارو
زن بماچوچه دردهانش‌ریخت.
(پروین خاتون بنقل‌حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی) .

ساکن وصابر گشتم که مراروشن شد
که‌نبود آنکه‌خداوندجهاندار نخواست.
مسعود سعد سلمان .

هم نگردد ساکن از چندین غذا
تا زحق آید مراورا این ندا .
مولوی .

خوش‌آن ساعت نشست دوست بادوست
که ساکن گردد آشوب رقیبان .
(طیبات سعدی).

دوربه‌آخر رسید وعمربه پایان
شوق‌توساکن نگشت‌ومهر توزایل.
(طیبات سعدی).

رجوع به ساکن شدن شود .

ساکنة . [ک ِ ن َ] (ع ص) تأنیث ساکن . ایستاده. متوقف. || بی‌حرکت. بی‌اعراب. || آسوده . آرام . زن باشنده . متوطنة. ورجوع به ساکن شود .

ساکنه. [ک ِ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان بیلواربخش مرکزی‌شهرستان کرمانشاهان واقع در ۷ هزارگزی باختر دیزگران و ۶ هزارگزی خاورراه شوسهٔ کردستان . کوهستانی و سردسیر . آبش از رودخانهٔ وندرنی بالا . محصولش غلات ، حبوبات ، چغندرقند ، لبنیات وتوتون است، و ۱۴۵ تن سکنه دارد که‌بزراعت میگذرانند . از صنایع‌دستی محلی‌بافتن گلیم وقالیچه‌در آن معمول‌است . راه آن‌مالرواست ودرتابستان ازشیروانه اتومبیل بدان توان برد . (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

ساکنی. [ک ِ] (حامص) آرامش. سکونت:

تابود درتوساکنی برجای
زلف کش گاز گیروبوسه‌ربای.
(هفت پیکر نظامی).

ساکنی. [ک ِ] (اِخ) (ملا...) ازشاعران قرن نهم ومعاصران امیرعلیشیراست که‌ذکر اورا فخری امیری مترجم مجالس النفائس درترجمه‌ای که ازآن کتاب بنام لطائفنامه کرده چنین‌آورده است : ملا ساکنی از سمرقند است و طالب علمی کرده از اوست این مطلع :

بامابه لطف نرگس مست توبازنیست
ارباب ناز را سراهل نیازنیست .
(از ترجمهٔ مجالس النفائس ص ۱۴۷).

ساکنین . [ک ِ] (ع اِ ج) ساکن درحالت نصبی وجری، باشندگان . متوطنان. مقیمان. رجوع به ساکن شود .

ساکو. (اِخ) (۱) نهری است در شمال خاوری ایالات متحدهٔ امریکا که از ایالت نیوها میشیر سرچشمه میگیردوپس از طی مجرائی بطول ۲۰۷۷ هزارگزبه اقیانوس اطلس میریزد . (ازقاموس‌الاعلام‌ترکی) .

ساکوت. (ع اِ) همیشه‌خاموش . (مهذب‌-الاسماء).مردبسیارخاموش . نظیر ساکوته. (منتهی‌الارب). (آنندراج). کثیرالسکوت. اقرب‌الموارد). || اسم‌للسکوت. (اقرب‌-الموارد). اسم‌است بمعنی خاموشی. (ناظم‌-الاطباء) .

ساکوته. [ت َ] (ع اِ) مرد بسیار خاموش (ازشرح قاموس ومنتهی‌الارب). رجوع به ساکوت شود .

ساکودانه . [ن َ یا ن ِ] دوائی است معروف که در جزایرزیرباد پیدا میشود ، طبیعت آن گرم به درجهٔ دوم ، وتربه درجهٔ اول . مقوی و مبهی و منعظ ومسمن بدن است.)(ازمخزن‌الادویه).(آنندراج).

ساکوراکه . [ک َ] (اِخ)(۲)طایفه‌ایست ازسکاها بروایت «لوکیان» که اشک دهم (سنتروك) بعدازشکست‌سکاها وگرفتاری در دست آنان بحمایت این طایفه بر تخت نشست . رجوع (به‌ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۷۷)شود .

ساکورال . (اِخ) (۳) طایفه ایست ازسکاها بروایت «استرابون» واین کلمه‌در «لوکیان» ساکوراکه آمده است.رجوع به مادهٔ قبل شود .

ساکونه. [ن َ یا ن ِ] اسم هندی ساج است. (فهرست مخزن‌الادویه). و اهل هند [ساج‌را] ساکونه نامند . (تحفهٔ حکیم‌-مؤمن). رجوع به‌ساج شود .

ساکویل . (اِخ)(٤)شاعر ومردسیاسی انگلیسی متولد بوکورست(٥) [۱۵۳٦-۱۶۰۸ م.] است تراژدی کلاسیك کوربدوك(٦) از آثاراوست .

ساکه‌سیپیان. [ک ِ](اِخ)(۷)ساك‌سینیان. نام سکاهای حدود چین‌است . زیرا ساس‌یا ساك بمعنی‌سکائی است و چین را رومیان سینا می‌نامیدند . سربازان این طایفه در سومین‌جنگ داریوش‌بااسکندربفرماندهی اتروپات (۸) شرکت داشتند . رجوع به (ایران باستان‌ج ۲ ص ۱۳۷۹)شود .

ساکی . (۹) نوعی میمون کوچك است با دمی بزرگ و پیکری پشم‌آلودوریشی پهن . و آن مخصوص امریکاست و شش نوع ازآن در برزیل وپرووومنطقهٔ‌آمازون شناخته شده است .



ساکی

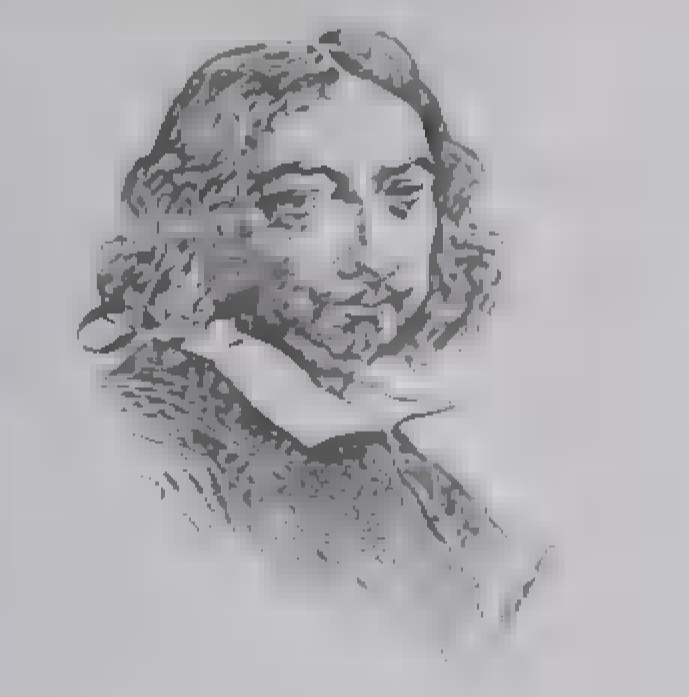
ساکی . (اِخ) طایفه‌ایست از حسنوند از ایل کرد پیشکوه . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۶) .

ساکی . (اِخ)تیره‌ایست‌از ایل‌بیرانوند (جغرافیای‌سیاسی کیهان ص٦۷) .

در منتخب التواریخ منسوب به معین‌الدین نطنزی [مولف در ۸۱٦و ۸۱۷ هجری] آمده : قوم ساکی‌اگرچه زبان لری‌دارند امادراصل لر نبوده‌اند. (همان کتاب‌ص۵۳).

ساکی . (اِخ) (آنندرا...) (۱۰) نقاش ایتالیائی‌متولدرم[۱۶۰۰-۱۶٦۱ م.]واو شاگرد آلبان (۱۱) است .

(۱) Saco . (۲) Sacauracae . (۳) Sacaural . (٤) Sackville . (٥) Buckhurst . (٦) Gorboduc . (۷) Sacesiniens. (۸) Athropatès . (۹) Saki . (۱۰)Sacchi(Andrea). (۱۱) Albane .



ساکی

ساکیاس. (اِخ)(۱)قبیلهٔ قدیمی کوچکی است که بودا از میان آن برخاسته و بدان نامیده شده‌است. این قبیله جنگاور وزراعت پیشه بودند و درآخرین دامنهای هیمالیا و نزدیك رودخانهٔ مقدس باغیراتی (۲) در حوالی مرز کنونی هندوستان و نپال میزیستند. مرکز آن بنام کاپیلاواستو(۳)زادگاه بودا بود وویرانه‌های آن بسال ۱۸۹۷ کشف شد.

ساکیامونی. (اِخ)(٤)لقب بودابنیاد گذار کیش بودائی ومعنی آن «حکیم ساکیاس» است . رجوع به بودا شود .

ساکی بالا. دهی از دهستان قره کهریز بخش سربند شهرستان اراك واقع در ٥هزار گزی خاور آستانه، و ١٤ هزار گزی راه اراك به خمین . کوهستانی ، و سردسیر آبش ازچشمه و قنات ، محصولش غلات و بنشن وپنبه‌وانگوراست ، و٤١٧ تن سکنه دارد که به‌زراعت وگله‌داری میگذرانند . ازصنایع دستی بافتن قالیچه‌وگلیم وژاکت درآن معمول است . راه آن مالرواست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

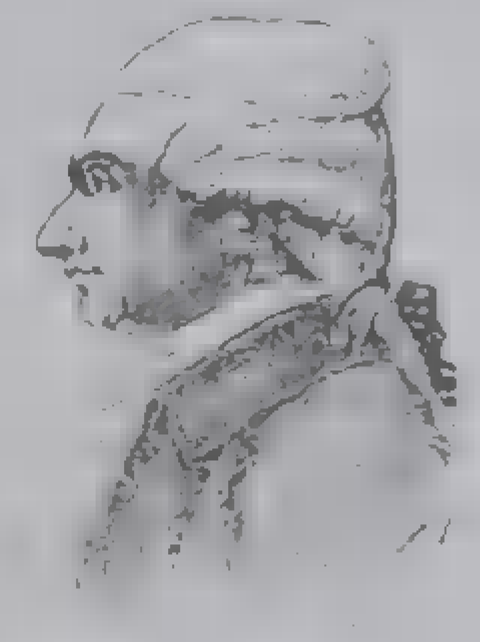
ساکی پایین. (اِخ) دهی از دهستان قره کهریز بخش سربند شهرستان اراك. واقع در٥هزارگزی خاوری آستانه ،و١٥ هزارگزی راه شوسهٔ اراك به خمین . کوهستانی،وسردسیر،آبش ازقنات وچشمه، محصولش غلات وبنشن وانگور وپنبه‌است. و٤٧٥ تن‌سکنه‌دارد که‌به‌زراعت وگله‌داری میگذرانند . ازصنایع دستی محلی قالیچه بافی‌درآن‌معمول است . راهش مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

ساکیت (اِ) (٥) نام یکی ازبلادقدیم هند وسطی از کتاب سنکهت براهمهر . (ازماللهند ص١٥٣).

ساکیز. (اِ) نمد را گویند مطلقا خواه نمد تکیه باشد وخواه غیرنمدتکیه.(برهان). (آنندراج). نمدباشد و آنرا سیاکیز نامند. (جهانگیری). (شعوری) . نمدباشد وچون کیز(٦) بمعنی نمد آمده شاید که ساکیز نوعی ازنمد باشد. (رشیدی). (انجمن آرا). (آنندراج) . لبد [لِ] . رجوع به‌سیاکیز وکیز شود.

ساکی قلعه. [قَ عَ یا عِ] (اِخ) قریه‌ایست در ولایت قندهار افغانستان . رجوع به (قاموس جغرافیائی افغانستان ج۲ ص۳۸۹) شود .

ساکینی. (اِخ)(آنتونیو...)(۷)آهنگساز ایتالیائی متولد پوزول (۸) [۱۷۳٤ - ۱۷۸٦م.] ومصنف اپراهای مشهوراست.



ساکینی

ساگ. (اِ) ساج معرب آن است . (انجمن آرا) . (آنندراج) ، و آن درختی است بزرگ باچوب سیاه ومحکم وسنگین وخوشبو وگرانبها، شبیه آبنوس وآن‌رادر بناها وساختن کشتی‌واثاث خانه وتعبیهٔ داروها بکارمیبردند. رجوع به‌ساج شود.

ساگارت. (اِخ) (۹) ازاقوام باستانی ایران و بنوشتهٔ هرودوت یکی از سه‌طایفهٔ چادرنشین پارسی تابع شاهنشاهی هخامنشی است (۱۰) آنان بزبان‌پارسی سخن‌میگفتند لباس‌شان چیزی بود بین لباس پارسیها و پاکتیکها. ساگارتیان هشت هزارتن‌سپاهی بدولت هخامنشی میدادند . آنان اسلحه‌ای ازمفرغ یاآهن بکارنمیبردند وفقط‌خنجری وکمندی چرمی‌باخود داشتند. شیوهٔ جنگ آنان چنان بود که مرد ساگارتی چون به‌دشمن میرسید طناب‌رابسوی اومیانداخت وهمینکه اسب یا آدمی را میگرفت او را بسوی خود میکشید. (ایران‌باستان ج۱ص ۷۳۹ وج۳ ص۲۱۹۰).

در کارنامهٔ داریوش بزرگ در کتیبهٔ بیستون (بند١٤-ستون۲) آمده است: «مردی‌چیتر تخم (۱۱) نام ساگارتی بمن یاغی‌شد وبمردم گفت من شاه ساگارت واز دودمان هووخشتر هستم. فوراً لشکری از پارسیها ومادیها بآهنگ او فرستادم.مردی تخمسپاد(۱۲) نام راکه فرمانبردارمن‌است سردار سپاه کردم و گفتم بروید واین‌سپاه راکه ازمن برگشته اند و خودرا سپاهیان من نمیدانند درهم شکنید . پس ازآن تخمسپاد بالشکری‌حرکت کردوباچیتر تخمه جنگید. اهورمزد یاری خودرا بمن اعطاء کرد. باارادهٔ اهورمزد سپاه‌من برسپاهی که ازمن برگشته بود پیروزشد وچیتر تخمه را گرفتند ونزد من‌آوردند. من گوشها وبینی اورا بریدم وچشمان اورا در آوردم . اورا بردرسرای من‌درغل وزنجیر داشتند وهمه مردم اورا دیدند.آنگاه بفرمان من‌اورا در آربل بدارآویختند.» (ایران باستان ج۱ ص٥٤٤) . رجوع به (ایران گیرشمن ترجمهٔ آقای دکتر محمد معین ص ٧٦ و٧٧ وحاشیه‌آن) ورجوع به(ایران باستان ج۲ ص ١٤٧٣ و١٥٧٢ و ١٥٩٦ وج ۳ ص ٢١٨٥ و٢١٨٧و٢٦٤٠) و اسارگاتی‌یه وسارگارتی دراین لغت‌نامه شود.

ساگارتی‌یه. [یَ] (اِخ) سرزمین ساگارتها یکی از نواحی شرقی جزو شاهنشاهی هخامنشی‌واقع درجنوب سرزمین پارتها و درمغرب سیستان و بگفتهٔ هرودت جزو ایالت چهاردهم از بیست ایالت آن شاهنشاهی‌بود واین محل با قسمتی از کویر لوت ازآنجمله باناحیهٔ قهستان قابل تطبیق است. نام این ناحیه درکتیبه های داریوش سارگارتی (با اضافهٔ ر) و در آثار نویسندگان‌قدیم یونان ساگارتی (بدون ر) آمده است . در سرزمین ساگارتی یه از ناحیهٔ کوچکی که‌امروز تون وطبس درآن قرارداد بگذریم باقی آن صفحهٔ خشك و بی‌آب وگیاه است . در کویرهای نمکزار این‌صفحه غزال وگورخر زیاد یافت‌میشود. ساکنان این سرزمین مردمی‌بودند صحراگرد که از شکار گور خر وغزال زندگی میکردند وچون جمعیت این‌ناحیه کم‌بود از این طرف نیز پارتیها نگرانی نداشتند . راست است که اهالی میتوانستند تاخت و تاز بصفحات هم مرز و آباد پارت بکنند ولی چون عدهٔ شان بسیار نبود از عهدهٔ پارتیها ممکن نبود بر آیند. رجوع به (ایران باستان ج۳ ص۲۱۹۰) ومادهٔ قبل شود .

---

(۱) Çâkyas . (۲) Bhaghiratî (۳) Kapilavastou . (٤) Çakia_mouni .

(٥) در سنسکریت Sâketa (فهرست ماللهند) . (٦) درلهجهٔ‌محلی آذربایجان، کچه.

(۷) Sacchini (Antonio) . (۸) Pouzzoles. (۹) Sagartes .

(۱۰) سه طایفهٔ دیگر ، دائیها، مردها، دروپیکها هستند . و علاوه براینها شش طایفهٔ دیگر شهری وده نشین باین‌شرح ، پاسارگادیان ، مرفیان، ماسپیان ، پانتالیان ، دروسیان ، گرمانیان .

(۱۱) Tchitratakhm . (۱۲)Takhmaspâda.

ساگاستا . (اِخ) (پراکسدماتو...) (۱) ازرجال سیاسی اسپانیا[۱۸۲۷-۱۹۰۳م.] وسالیانی درازرهبرحزب آزادیخواه (۲) آن کشور بود .

ساگالاس . (اِخ)(۳) قلعه‌ای بوده‌است در پیسیدیه در آسیای صغیر . رجوع به (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۷۸) شود .

ساگان . (اِخ) (٤) یا زاگان ، شهری است درلهستان درناحیهٔ سیلزی،و ۱۵۰۰۰ تن سکنه‌داردو کرسی‌یك ناحیهٔ مهم‌قدیمی است .

ساگو . (اِ)(٥)قسمی‌درخت ازتیرهٔ نخلها که‌ساقهٔ آن‌اندوختهٔ بسیار ازمواد نشاسته‌ای دارد . این درخت‌درپانزده سالگی فقط‌یك بار گل میدهد وخشك میشودولی‌اگر قبل‌از گل دادن آن را قطع کنند میتوان ازهر درخت از ۳۰۰ تا ٤۰۰ کیلو گرم نشاسته بدست آورد . (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۹۲) .
|| نوعی نشاسته که‌از بعضی درختان تیرهٔ نخیلات گیرند . سابودانه . (ناظم‌الاطباء) .

ساگون . [گ‌َ] (اِ) درخت مشهور هندی است که برگهایش به گوش‌فیل‌ماند . (الفاظ‌الادویه)، (ناظم‌الاطباء) .

سال. (اِ) حرکت یك دورهٔ آفتاب است از نقطهٔ برج حمل تانقطهٔ آخربرج‌حوت و آن را به عربی سنه گویند . (برهان) . سنة . (دهار) .(انجمن آرا).عام . (دهار) . (منتهی‌الارب). حجة. [ِ ح ج ج‌َ]،(دهار) . حجة [َح ج ج‌َ] . (نصاب) . حول . آقای دکترمعین در حاشیهٔ برهان این کلمه رادر لهجه های مختلف ایرانی بشرح زیر نقل کرده‌اند ، پهلوی « سال» (٦) از ریشهٔ «سرده» (۷) (قس،ارمنی « نوه‌سرد (۸) =سال‌نو).دراوستا«سرد» (۹)(=سال) «سرده» (۱۰) =(ایزد سال) «بارتولمه ۱۵٦٦ — ٦۷ » «نیبرگ ۲۰۰-۲۰۱ »، استی : «سرده » و «سرد» (۱۱) (= تابستان) ، کردی وافغانی وبلوچی،«سال» (٦) وخی «سل» (۱۲). سریکلی : «سال» (٦) «اسشق ٦۹۱ » و هوبشمان ٦۹۱ . گیلکی : «سال» (٦) . فریزندی ، یرنی ونطنزی «سال» (٦) سمنانی، «ساله» (۱۳) سنگسری « سل » (۱٤) . سرخه‌یی : «سال » (٦) لاسگردی و شهمیرزادی : «سال» (٦) «ك . ۲ص۱۷۹ » اورامانی «ساله»(۱۳) «ك.اورامان‌ ۱۲٦ » .وخی: «سال(٦) . یازغلامی ، «سائوزه»(۱٥) . زباکی، «سال(٦) سنگلچی «سال» (٦) (= نصف‌سال) .یودغا ، «سالوه» (۱٦) «گریرسن ۹۳ » (پایان حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . (۱۷) .

ابوریحان بیرونی درالتفهیم‌آرد ، سال‌ازدوبیرون نیست ، یا قمری یا شمسی . وقمری‌ازدو گونه‌بیرون نیست نخستین‌ساده که دوازده ماه باشد چنانك مسلمانان بکار همی دارند ونیز ترکان برسوی . و اندازهٔ این قمری‌ساده‌برحال میانگی سیصدوپنجاه وچهارروز است .آنگاه گاه‌پنجاه‌وسه آید و گاه‌پنجاه‌وشش‌بی‌قصد مردمان این زیادت ونقصان روزرا . ودیگر گونه‌ازسال‌قمری نسبی کرده و سیزده ماه شده ، و این را هندوان‌وجهودان‌بکاردارند ، ونیزیونانیان اندرروزگارقدیم‌وتازیان‌به جاهلیت‌وکافری واماسال شمسی روزگارش سیصدوشصت و پنج است باکسری که برابرچهار یك روز است . واورا رومیان وسریانیان وقبطیان‌و پارسیان وسغدیان بکارهمی‌دارند،ولکن به استعمال کسرش برخلاف همی‌شوند ، وهر کسی از ایشان راهی دیگر همیگیرد . (التفهیم ص ۲۳٥) .

سال‌نجومی (۱۸)ازقران مرکزشمسی‌بایك ستارهٔ ثابت تاقران آیندهٔ آن باهمان ستاره تقریباً ۳٦٥ روز و٦ساعت و۹ دقیقه و ۹ ثانیه است .

سال شمسی حقیقی(۲) ۳٦٥روزو٥ ساعت و٤۸دقیقه و٤٦/۰٤ ثانیه‌وباکسور اعشاری ۳٦٥/۲٤۲۲ روز و بازهم تقریبی است چه بمرور زمان فرق میکند چنانکه سال تروپیك(۱۹) هرسال‌اندکی کوتاه‌ترمیشود و درهرسال ۰۹٥/. ثانیه نقصان‌یابد .(گاه شماری تقی‌زاده ص ۳) .آقای تقی‌زاده در تاریخ و کیفیت‌شناخته‌شدن‌مفهوم‌سال‌وتقسیم آن‌به فصول‌مختلف در کتاب «گاه شماری درایران‌قدیم» آرد(۲۰) .

آغازحساب زمان‌پیش‌قوم ایرانی‌درابتدای ظهورروی‌درعرصهٔ تمدن‌نخست برای‌مدتهای کوتاه باشب وبرای مدت بیشتری‌بانیم‌ماه (ازرؤیت‌هلال‌تابدر وازبدرتاناپدیدشدن‌ماه) وباماه‌قمری نجومی(۲۱)یعنی‌ازجداشدن‌ماه ازستارهٔ‌ثابتی‌تارسیدن‌آن مجدداً‌به‌آن‌ستاره که ۲۷روز است (درواقع ۲۷ روزو هفت ساعت وکسری) بوده است . باتکامل تأسیسات مدنی حاجت به‌حسابهای‌درازتری پیداشده ونیم‌سال (یعنی‌زمستان‌یاتابستان) ویك‌سال‌مقیاس اتخاذ شد وسال به دوقسمت غیرمتساوی تقسیم گردید : زمستان ده ماهه وتابستان‌دوماهه (که‌حتی «این‌هم‌سردبوده») دراین مرحله ازتاریخ بایدقوم‌قدیم ایرانی در یك ناحیهٔ شمالی (شاید در حدود شمالی ترکستان و جنوب و مغرب دریاچهٔ آرال) بوده‌اند و بعلت درازی فاحش زمستان و شبهای آن و کوتاهی تابستان چون قسمت عمدهٔ زمان‌شب‌وزمستان بوده باشب‌وزمستان حساب میکردند . وبجای چند شب و بجای چند سال چند زمستان میگفتند . براثر مهاجرت هاوانتقالات‌به‌آب وهوای ملایم‌تر (یعنی نواحی جنوبی‌تر) تابستان و زمستان تقریباً درطول‌مساوی‌شد وسال‌نیز مانندسال هندی به دو قسمت متساوی بین دو انقلاب (صیفی وشتوی) تقسیم ودو نیم‌سال احداث گردید. آغازسال را از تابستان (انقلاب - صیفی) که بقول بیرونی تشخیص آن بسی سهل‌تر ازتشخیص اعتدال ربیعی یا خریفی، و برای مردم ساده‌وبی علم بدون اسباب و آلات کامل میسر است گرفتند و طبعاً باید وجه توافقی هم در بین حساب قمری خود یعنی‌ماه وحساب شمسی‌یعنی سال‌پیدا کرده باشند. یعنی نخست بتدریج‌ازماه‌نجومی۲۷ روزه به ماه هلالی ۲۹ و ۳۰ روزه (۲۲) انتقال یافته وبوسیلهٔ اضافهٔ یك روز الحاقی وفوق‌العاده(یا کبیسه) بنام‌خداوند به‌ابتدای نیم‌ماه دوم وبعدها باضافهٔ یك روز دیگربه همان اسم درموقع تربیع اول قمرماه ۲۹ روزه بوجودآورده و چون گاهی ماه‌قمری ۳۰ روزه بود یك روز دیگرهم بازبه‌همان اسم درچنان ماههای سلخ‌داردرموقع‌تربیع دوم‌قمراضافه نمودند و بوسیلهٔ این سه روز کبیسه که به اسم‌آفریننده (دی‌َ) موسوم شدند ماه ۲۹روزه وسی روزهٔ هلالی ایجاد شدو چون به توافق تقریبی ۱۲ دورهٔ ماه هلالی بایك سال برخوردند سال قمری نیز معمول گردید . لکن بایدزودتربه اختلاف سال‌قمری (یعنی‌دوازده‌دورهٔ‌ماه)باسال‌طبیعی یعنی ازموسم خرمن‌ودروتادروآینده‌متوجه شده باشند و لذا باید ترتیبی برای ثابت نگاه‌داشتن‌سال‌مانندغالب‌ملل‌قدیمه‌پیدانموده

---

(۱) Sagasta (praxedes Mateo) . (۲) Liberal . (۳) Sagalas . (٤) Sagan .
(٥) Metroxylon . Sagou . (٦) Sâl . (۷) Sardha . (۸) Nava - Sard .
(۹) Sared . (۱۰) Saredha . (۱۱) Särd, Särdä . (۱۲) Sàl .
(۱۳) Sâlä . (۱٤) Sal . (۱٥) Sâuza . (۱٦) Sàloh .
(۱۷) برای اطلاع ازرموز مآخذوتلفظ‌کلمات رجوع به (مقدمهٔ ج۱ برهان قاطع مصحح آقای‌دکترمعین)شود .
(۱۸)Sidéral (۱۹) Tropique .
(۲۰) آنچه نقل میشود تلخیص جامعی‌است ازمندرجات آن کتاب که‌بوسیلهٔ خود مؤلف‌بعنوان‌خاتمهٔ‌آن کتاب‌آمده است .
(۲۱) Sidérale . (۲۲) Synodipue .

وبك نوع كبيسه‌ای اتخاذ کرده باشند که از چگونگی آن اطلاعی نداریم و با قیاس به مراحل حساب زمان بین ملل دیگر باید بوسیلهٔ اضافهٔ یك ماه درچندسال بوده‌باشد (شایدبه‌آخرماه ششم سال). ظاهراً سال با تیرماه و باانقلاب صیفی شروع میشد و در واقع سال ازروی‌حساب دو قسمت متساوی (ازانقلاب شتوی وبالعکس) وازحیث فصل یا گرمی و سردی هوا در اصطلاح عرفی جاری‌مرده‌دوفصل‌ششماهه‌ای (به‌اسم‌تابستان وزمستان) تقریباً ازاعتدال ربیعی تااعتدال خریفی و بالعکس داشته است که بنابراین اول‌سال وسط‌فصل‌تابستان (یانیم‌سال‌روشن) واول نیم‌سال دوم (یاباصطلاح هندی‌ایانای دوم) وسط فصل زمستان (نیم‌سال تاریك) بوده است و لذا بعید نیست که دو جشن میذیوی‌شم [م َی َش ِم َ] ومیذیایری [م َذ ِیا ی َ] دراین‌دوره ازمراحل تاریخ ایجادشده باشد. واگرقول‌بوندهش [د َه ِ] راجع به افزایش وکاهش شب وروز ازاولی تادومی وبالعکس‌مبتنی برمأخذ قدیم وقابل توجهی باشد ازآثاراین دوره است.

چندی بعد شاید بازبتقلید قوم برادر یعنی آریائیهای‌هندی‌سال وماه‌قمری‌را که‌محتاج به‌کبیسهٔ غیرمنظم ومشکلی بود. (یعنی‌گاهی دردوو گاهی درسه‌سال آن‌هم بطور غیرمتناوب‌یك‌ماه اضافه لازم داشت)وترتیب منظم وعلمی‌صحیح‌آن برای اقوام قدیمه تا قرن پنجم وچهارم قبل از میلاد که بابلیها و یونانیهادورهٔ‌کامل‌آن‌را کشف کردند مجهول وبسیارمشکل‌وپیچاپیچ بود رها کرده وسال ٣٦٠ روزه به‌اقتضای مهاجرت تدریجی که ایرانیان تا آن موقع رو به نقاط جنوبی‌ترمهاجرت کرده بودند تابستان هفتماهه و زمستان پنجماهه ایجاد شد و در نتیجهٔ آن میذیوی شم، و میذیایری هر کدام ١٥ روزعقب‌تر برده شد ونیزقویاً مظنون است که در این دوره (یعنی گاه شماری با سال ٣٦٠ روزه) شاید براثرآشنائی ایرانیان کمایش با فصول چهارگانهٔ معروف تقسیم سال به شش‌قسمت بافصل شاید بازبتقلیداز سال هندی (منتهی درفصول ایرانی باطول مختلف) به‌عمل‌آمده‌است یعنی برای‌اوقات وموسمهای مختلف سال مانند موقع شیر و عسل وموقع درووخرمن وموقع‌جفت‌گیری احشام و موقع خزیدن به کنج‌خانه وموقع قربانیها وآئین مذهبی عمدهٔ سالیانه که‌عید ازدواج مردگان باشد مانند هندیها (ولی نه بترتیب و کیفیت آنها) شش فصل یا شش گاه اختیار کردند و برای این مقصود دوجشن بزرگ اساسی موجود وقدیم‌یعنی میذیوی شم و میذیایری را اساس و مبدأ قرارداده‌وبه‌فاصله‌های‌معینی‌ازآنها مبنی‌بر اساس حساب‌نیم‌ماهه (١٥ روزه) موسمهای عمدهٔ زندگی‌طبیعی‌سالیانهٔ خودرا که‌مربوط به زراعت و گله داری بود معین نمودند یعنی ازجشن میذیوی‌شم پنج‌ماه‌شمرده‌روز هفتاد و پنجم را جشن موسم جفت‌گیری گوسفندان وجمع‌آوری حیوانات اهلی از صحرا به «آغل» کردند.همچنین‌ازمیذیایری بازپنج نیم‌ماه شمرده جشن موقع قربانیهاو عید ازدواج مردگان وسه‌نیم‌ماه بعد ازآن را جشن موسم عسل وشیر وسبزوخرم شدن محصولات قراردادند. وبنابراین این‌چهار جشن بادوجشن بزرگ و اساسی سابق که دراصل‌آغازنیم سال‌اول ودوم بوده‌اند شش نقطهٔ فاصل‌وقسمتگاه‌سال شده وبوسیلهٔ‌آنها شش موسم‌عمده وجشن بزرگ‌بوجودآمد که بین هردوجشنی نیزعدهٔ معینی از «نیم‌ماه» ها واقع میشد وباین‌طریق‌سال‌به‌شش قسمت یافصل = گاه (به اوستائی ییریارتو [ی َر ِت َو ُ]وبپهلوی گاس)تقسیم گردید علاوه‌براین انتظام فواصل ولو غیرمتساوی تناسبهای دیگری نیزدراین تقسیمات‌مرعی شده مانند آنکه چهارتا از آنها درست و بی‌کم وزیاد تابستان هفتماهه ودوتا (بدون آنکه خمسهٔ مسترقه در نظر گرفته شود) زمستان پنجماهه را بعمل میآورد. وبهمین نحوسه تاکاملاتابستان ششماهه وسه‌تازمستان ششماهه را. ونیزمطابق حدس صائب کامل «میذیوی شم» را درست در نیمهٔ تابستان بزرگ هفتماهه‌و«ایاثرم» [آ َر ِم َ] رادرآخرزمستان‌پنجماهه و میذیوی زرمی[م َذ ِز َر ِم َی َ] رادروسط بهارسه‌ماهه، وپیتیش‌ههی [پ َه َی َ] را درآخر تابستان‌سه‌ماهه و میذیایری را در جای خود یعنی بفاصلهٔ ششماه ازمیذیوی شم (و بالنتیجه در وسط زمستان پنجماهه) قرارداده‌اند واضح است که این گاهنبارها بعدها با کمال دقت و مراقبت شدید در مواقع نجومی خود نگاه داشته شده و ازتأثیر گردش سال ناقصه در تغییرموقع‌آنها جلو گیری میشده است.

ونیزمحتمل است که درنتیجهٔ منسوخ‌داشتن سال قمری و کبیسهٔ‌آن و اتخاذ سال ٣٦٠ روز وحرکت‌قهقرائی‌سال براثرآن‌بتدریج تغییر کلی‌درمواقع ماهها‌بعمل‌آمد.بحدی که بعد ازچندی تیرماه به اول پائیز ودیماه به اول‌بهاررسیدند وشاید این سیرسریع‌ازاین راه پیش‌آمد که نخست سال ٣٦٠ روزه با ١٢ماه سی‌روزهٔ بی کبیسه اتخاذ و پس از چندی که ماهها بطور فاحش از جای خود تغییر یافته کبیسه یك‌ماه در شش سال را (مانند اهل کلده) اختیارنموده‌اندوبنابراین تیرماه دراول پائیز و دی دراول بهار ثابت گردانیده شد. ولی واضح است که معذلك کبیسهٔ مزبورکامل نبوده وفقط باسال ٣٦٥ روزه یعنی ناقصهٔ معروف مطابق میشود و باز ناچار بتدریج ماهها‌بحرکت بطیءتری (قریب یك روز ونیم در هرشش سال) از موقع ثابت خود در سال شمسی حقیقی رو بجلو سیرمیکردند و لذا میتوان فرض کرد که در موقع اتخاذ سال مصری یعنی سال اوستائی جدید باز اول دیماه مقداری از اعتدال ربیعی جلوتر رفته بوده‌است.

سال قمری (بی کبیسه) وسال قمری شمسی کبیسه‌دار وحتی سال ٣٦٠ روزه باید در زمانهای‌بسیارقدیم وبظن‌قوی قبل‌اززردشت بین اقوام ایرانی معمول بوده باشد و اگر یك‌تاریخ تقریبی فرضی یااحتمالی‌بایدحدس وپیشنهاد شود شاید بتوان سال ٣٦٠روزه را درقرن دهم قبل از مسیح و سال قمری شمسی را قبل از آن (مثلا یك یا دوقرن پیش) و سال قمری صرف را قبل از آن قرارداد.

چندی بعد از اتخاذ سال ٣٦٠ روزه (مثلا فرض کنیم ٨٠ سال یا ٢١٦ سال بعد) در حدود ٨٧٥ سال قبل از مسیح زردشت (یا پیشوایان مذهبی که این کاررا اجرا کردند) سالی شبیه بسال مصری که همین سال‌مزدیسنی (اوستائی جدید) باشدبرقرار نموده ومجدداً ماههارا درجاهای‌اصلی‌آنها قرارداده ولی اعتدال ربیعی را (که روز تولد خود زردشت‌هم درچنان روزی بوده) بجای انقلاب صیفی اول سال قرار داد و بنابراین دیماه آغازسال‌شد واول فروردین در اول تابستان قرار گرفت و بجای کبیسهٔ یکماهه درهرشش سال کبیسهٔ پنج روزه در هرسال اتخاذ گردید یعنی پنج روزبعنوان روزهای گاتا که شایدرویهم اسم دی داشته است به‌آخر سال یعنی جلو اعتدال ربیعی انداختند و بهمین جهت اسم ماه بعد دی ماند ونیز زردشت‌امربه کبیسه کرد تابوسیلهٔ آن هروقت موقع آغازسال یك‌ماه تمام از نقطهٔ اصلی‌خود جلوتر افتاد بااضافهٔ یك‌ماه سیزدهم بر سال (که‌آن‌سال را بهیزك و بعدها آن عمل را نیز عمل بهیزك گفتند) مجدداً آنرا بمحل اولی خود درسال‌شمسی برگردانند. بعیدنیست که این کبیسه‌نخست درهر١١٦ سال یك‌ماه اجراشده ولی‌اثری ازآن درسال عرفی پیدانمیشده یعنی موقع خمسه مسترقه را تغییر نمیدادند واین نقل خمسه در هر کبیسه به آخر ماه مستحدث و از زمان داریوش است و کبیسه زردشتی همان است که سغدیها آنرا نگاه داشته بودند یعنی چنانکه بیرونی درآثار الباقیه (صفحه ٤٧) گوید سغدیها کبیسه را اجرا میکردند ولی خمسه را نقل نمیدادند. در موقع کبیسهٔ‌سوم (بنابراین فرض‌درسال ٥٢٧ ق.م.) در عهد دولت هخامنشیان در فارس که‌دین‌زردشتی‌درآنجانیز کم وبیش انتشار یافته بود بواسطهٔ مراودات بابل و عیلام وآشور وجاری‌بودن‌یك گاه‌شماری‌دیگری مانند سال وماه‌بابلی دردوائر رسمی دولت ایران (که‌دقیق‌تر وصحیح‌تر از حساب‌قوم

اوستائی بود) پیشروان مذهبی فرقهٔ زردشتی مذهب در آن سامان بنقص آن کبیسه متوجه شده و مصمم به اصلاح آن شدند از این قرار که چون بواسطهٔ نقص موجود در کبیسهٔ معمول اول دیماه بهیزکی که بعقیدهٔ آنها بایستی پس از سه کبیسه با اول فروردین عرفی و هردو با اول حمل یعنی اعتدال ربیعی مطابق شوند درواقع درروز ششم حمل واقع بود یعنی اول فروردین عرفی دراین نقطه بود وسه سال بعد با اعتدال ربیعی (وبقول بیرونی با انقلاب صیفی بنا برآنکه اول سال را در آن نقطه فرض میکند) پنج روز فرق و فاصله پیدامیکرد وچون مخصوصاً ملاحظه کردند که اول دیماه عرفی که هنوز سر سال شان بود ودرصورت صحت حساب سیر یك ماه درهر ۱۱۶ سال بایستی باول جدی رسیده باشد در ۶ یا ۷ برج جدی واقع میشود بر آن شدند که اجرای کبیسه را آنقدر تأخیر کنند تا واقعاً اول ماه فروردین عرفی که آنوقت معادل اولین روز دیماه بهیزکی بود به اعتدال ربیعی بیفتد و این تصادف درقریب ۲۰ سال بعد یا اندکی بیشتر (۵۰۷ - ۵۰۴ ق.م.) پیش میاید اگر خمسهٔ مسترقه کماکان در آخر آذرماه مانده بود ولی چون ظاهراً داریوش مصمم شده بود سال وماه پارسی قدیم را که درفارس معمول بوده وشاید ازموقع مهاجرت ایرانیان آنجا از مهد قوم ایرانی به جنوب غربی ایران در دوره‌ای که سال قمری شمسی در نزد قوم اصلی ایرانی هنوز جاری بوده و از زمان همراه آوردن این گاه شماری وبعد تطبیق وتوفیق آن باسال و ماه عیلامی و بابلی که آن‌هم قمری وشمسی بود درآن خطر ایج وجاری مانده بود ترك وبجای آن سال وماه مزدیسنی را (شاید براثر وسعت انتشار دین زردشتی) برقرار نماید بنابراین مصمم گردیدند که اصلا ترتیب مصنوعی را هم که بمقتضای آن اصولا دی اول سال و مطابق اعتدال ربیعی بوده ولی دروجود خارجی بقهقرا به اول زمستان رسیده وفروردین در اعتدال ربیعی واقع شده است موقوف ساخته وباز اعتدال ربیعی حقیقی رااول سال قرار دهند وچون فروردین ماه درآنجا واقع بود همان ماه را ماه اول سال بشمارند (چنانکه وقتی هم اول سال بوده است) . لهذا خمسه مسترقه را هم یکباره به آخر سال یعنی جلو فروردین انتقال دادند پس برای تصادف اول فروردین با اعتدال ربیعی باز قریب ۲۰ سال دیگر انتظار لازم گردید و عاقبت در سنهٔ ۴۸۷ ق.م. این تغییر اساسی که با کبیسه سوم توأم بود بعمل آمد و از آن بعد کبیسهٔ ۱۲۰ ساله مقرر گردید واضح است که برای صحیح بودن این حساب باید فرض کرد که درموقع نقل خمسهٔ مسترقه یکباره از آخر آذر ماه بآخر اسفند آرمذ آخرین سال دوره را بدون خمسه نشمرده بلکه باوجود بودن یك خمسه در آخر آذر در آن سال یك خمسهٔ دیگری هم جداگانه بآخر اسفند آرمذ افزوده‌اند .

برای نقل خمسهٔ مسترقه از آخر آذرماه به آخر اسفند آرمذ موقع گاهنبار میذیاریی پنج روز از جای خود در ماه دی علاوه بر آنچه باقتضای گردش گاهنبارها در ماههای سال در نتیجهٔ ثبوت آنها در مواقع نجومی ازسال شمسی بایستی عقب تر بماند عقب افتاده یعنی از ۱ دی به ۲۰ آبانماه رسید و ظاهراً قسمتهای توضیحی والحاقی آفرینگان گاهنبار ازاین اوان است که جای گاهنبارها را در ماههای سال نشان میدهد .

واضح است که اگر روایت اجرای کبیسه اخیر درعهد یزدگرد اول ساسانی ونوبت تکرار آبانماه بودن آن (که بیرونی در الآثار الباقیه صفحه ۳۳ گوید) صحیح فرض شود بایدچنان فرض نمود که کبیسهٔ ۱۱۶ ساله از عهد زردشت تا زمان اتخاذ سال مزدیسنی (یعنی در ۸۷۵ ق.م) کماکان مرتباً میان موبدان جاری مانده و علیهذا کبیسهٔ یازدهم (با شروع از ماه دی) که کبیسهٔ هشتم از فروردین باین طرف یعنی موقع تکرار ماه آبان میشود درسنهٔ (۴۰۱ یا ۴۰۲ مسیحی یعنی سال سوم یا چهارم سلطنت یزدگرد اول واقع شده است (۱۱ × ۱۱۶ = ۱۲۷۶ — ۸۷۵ = ۴۰۱) و اگر روایت وقوع این کبیسهٔ اخیر درعهد فیروز ساسانی (که باز بیرونی در قانون مسعودی مکرراً تصریح بر آن دارد) صحیح تر شمرده شود باید فرض کرد که از موقع اتخاذ اول فروردین و اعتدال ربیعی برای آغاز سال درعهد داریوش کبیسهٔ ۱۲۰ ساله (باشروع ازماه فروردین) بر قرار و جاری شده و کبیسهٔ هشتم که نوبت تکرار آبان بوده به ۴۷۴ مسیحی یعنی عهد فیروز افتاده است (۸ × ۱۲۰ = ۹۶۰ — ۴۸۷ = ۴۷۳) ولی اگر همهٔ روایات راجع به کبیسه درعهد ساسانیان صحیح وقابل اعتماد بوده باشد در آن صورت باید فرض کرد (اگر چه غیرمستبعد نیست) که دو نوع کبیسه یکی ۱۱۶ ساله در میان موبدان ، محافل روحانی برای تثبیت مواقع اعیاد وایام مذهبی مانند فروردگان و گاهنبارها وغیره (بامبدأ آن اززمان زردشت) ودیگری ۱۲۰ ساله برای تثبیت موقع اخذ مالیات وبعضی امور دولتی (بامبدأ آن اززمان داریوش) پهلو به پهلو جاری بوده وهردو کبیسه بافرمان پادشاه ودرتحت نظر او انجام می‌یافته است وبنابراین کبیسهٔ ۱۱۶ سالهٔ چهارمی در ۴۱۱ قبل از میلاد واقع شده وقتی که اعتدال ربیعی در ۱۹ فروردین بوده و کبیسهٔ یازدهمی در یزدگرد اول درسنهٔ ۴۰۱ مسیحی ، و کبیسهٔ دوازدهم (که نوبت آن درسنهٔ ۵۱۷ بوده) نیز باهمان کبیسه یکجا بطور پیشکی (استسلاف) بعمل آمده ، وموقع کبیسهٔ سیزدهم (که در واقع بحساب صحیح آخر «دورالکبس» بوده یعنی مصادف موقعی بوده که ایام سال عرفی به‌همان مواقع نجومی بر میگشت که درعهد زردشت در آن جاها بوده‌اند) درسال دوم سلطنت یزدگرد اخیر ساسانی میافتد که اگر اوضاع مشوش نبودی شاید آن موقع خمسهٔ مسترقه مثل روز اول تأسیس سال مزدیسنی به آخر آذر وجلو دیماه میافتاد ابتدای دورهٔ جدید کبیسه (که درواقع ۱۰۸ ساله باید باشد) قرار داده میشد ودر ترتیب کبیسهٔ ۱۲۰ ساله کبیسهٔ هشتمی در ۴۷۴ مسیحی درعهد فیروز و نهمی پیشکی با همان کبیسه یکجا واقع شده و کبیسهٔ دهمی بایستی درسنهٔ ۷۱۳ مسیحی اجرا شود که شاید اسلاف پارسیان هند آن‌را اجرا نموده ودرعمل نیز حساب را یکماه عقب‌تر برده اند . (از گاه شماری آقای تقی‌زاده ص ۱۸۱ تا ۱۹۱) .

سال عرفی قدیم ایرانی معمول در دورهٔ ساسانیان سال سیار بود معادل ۳۶۵ روز تمام بدون کسر حساب وباصطلاح منجمان عهد اسلامی سال نافصه نامیده میشود و آن مخصوص ایرانیان نبود بلکه غالب ممالك و اقوامی که درقلمرو و اقتدار شاهنشاهی ایران بوده‌اند (البته باستثنای مصر و بابل وفلسطین وسوریه که تمدن قدیم مستقلی داشته‌اند) و ظاهراً همهٔ اقوام زردشتی مذهب آن‌را اتخاذ نمودند ومعمول داشتند چنانکه سال و ماه سغدیها وخوارزمیها وسیستانیها درمشرق وکاپادوکیها وارمنیها درمغرب ایران که بدست ما رسیده عیناً بدون کم وزیاد (جز آنچه راجع به اختلاف موقع خمسهٔ مسترقه است) همان سال و ماه ایرانی است منتها با اسامی دیگر که آنهم غالباً با تغییر کلمات بلهجهٔ محلی ولی باحفظ معنی است واین سال عرفی ورسمی و معمول دورهٔ ساسانیان بود. (گاه‌شماری آقای تقی‌زاده ص ۷) . یك نوع سال ثابت مذهبی نزدیك به سال شمسی حقیقی بنام سال بهیزکی (= سال مکبوس) درایران قدیم ساسانی متداول بود که بظن قوی آغاز آن اساساً دراعتدال ربیعی بوده ونزدیك به آن نقطه نگاه‌داشته میشد یعنی بیش از یك ماه جلوتر یا چندروزی عقب تر از آن نمیرفت . بنا بر این ماهها وروزهای این سال تقریباً همیشه نزدیك به محل اصلی نجومی خود ثابت مینماید. ثابت نگاه داشتن این سال بوسیلهٔ کبیسه‌ای که درهر ۱۲۰ سال یك ماه بود بعمل میاید. این سال عمومیت نداشت ومنحصراً درامور مذهبی و مالیاتی ملاك عمل بود. (از گاه شماری آقای تقی‌زاده ص ۱۰).

سال وماه ایرانی بعد از انقراض شاهنشاهی ساسانی منسوخ نگردید و همهٔ حسابهای مردم ایران بجز برای ماه روزه و موسم حج و نظیر آنها با آن سال و ماه بوده و البته سال و ماه عربی هم رواج و معروفیت کامل داشت .

علاوه بر آنکه بر اثر انتشار علوم یونانی

ومخصوصاً علم نجوم میان مسلمانان ناقص بودن سال ۳۶۵ روزه ازسال شمسی‌حقیقی ونقائص و معایب این حساب درعمل روشن گردید از طرف دیگر عملی نبودن کبیسهٔ ۱۲۰ ساله‌مسلم‌بود. مداومت خلفا به‌افتتاح خراج در نوروز (شاید بپیروی ساسانیان دراواخر سلطنت شان که نوروز درماه اول تابستان بوده) باآنکه نوروز درقرن سوم وچهارم هجری ببهارافتاده بود موجب‌زحمت دهقانان ایران گردید و بدین جهت مکرراً درثابت کردن محل نوروز درسال شمسی و اجرای کبیسهٔ رومی در سال ایرانی اقدام شده اساساً عدم تناسب سال و ماه قمری با امور عرفی ازجمع‌آوری خراج وپرداخت رواتب لزوم برقراری سال وماه شمسی‌را بارها محسوس گردانید در دورهٔ هشام‌بن عبدالملك خلیفهٔ اموی [۱۰۵ - ۱۲۴] و هرون الرشید [۱۷۰ - ۱۹۳] دهقانان ایران از جلو افتادن نوروز فریاد شکایت بلند کردند (۱) متوکل‌درسال ۲۴۳ حکم اجرای کبیسه را داد اما بعلت درگذشت او کار انجام نیافت . بالاخره معتضد در سال ۲۸۲ کبیسه را جاری ساخت و این سال معتضدی ظاهراً مدتی برای کار خراج درجریان ماند .

ازاوائل امر باختلاف سال قمری و شمسی توجه کردند و مقرر داشتند که درهر ۳۳ سال یك سال خراجی‌را ازحساب بیندازند مثلا سال سی و دوم را سی و سوم بنامند . نخستین باربامر متوکل سال ۲۴۱ خراجی را بسال ۲۴۲ نقل کردند . معتضد سنهٔ ۲۷۸ خراجی را به ۲۷۹ نقل کرد.مهلبی وزیرالمطیع‌لله سال ۳۵۰ را به۳۵۱ برد. بعدها این عمل درایران متروك ماندچه‌در کتب تاریخ از آن جمله در تاریخ سلاجقهٔ کرمان محمد بن ابراهیم بفرق روزافزون سال خراجی وسال هلالی برمیخوریم .

دردورهٔ ملکشاه سلجوقی بسال ۴۷۱ قمری بفرمان او سال و ماه شمسی (با ماههای ایرانی) برای امور رسمی متداول گردید غازان ایلخان مغول نیز همان سال وماه را منتهی با مبدأ تاریخ جدید معمول کرد.

درکشور عثمانی نیز بموجب فرمان‌سلطان محمد چهارم مورخهٔ ٤ صفر ۱۰۸۸ سال مالی خاصی با سال و ماه رومی و اسامی سریانی (باستثنای‌اسم سه‌ماه که رومی بود) معمول شد ودرآنجا مارس رومی را آغاز سال اعلام نمودند و برای مطابق نگاه داشتن سال هجری وسال مالی مقرر گردید که درهر ۳۳ سال یك‌بار درموقعی که سال قمری اصلا اول مارس ندارد یك عدد در حساب سالهای شمسی مالی جستن نمایند یا در واقع یك عدد بر شمارهٔ سنین مالی علاوه کنند)این ترتیب تاسال۱۲۰۵ مداومت داشت اما در نوبت بعد که میبایست بسال ۱۲۸۸ در عهد سلطان عبدالعزیز انجام یابد غفلت کردند و بالنتیجه تاریخ معمول عثمانیها باتاریخ هجری قمری معمول میان مسلمانان فرق پیدا کرد چنانکه این فرق تا قبل از نسخ تاریخ هجری و قبول تاریخ عیسوی به‌سه‌سال رسیده بود.

درقرون اخیر منحصراً سال و ماه عربی در ایران متداول بود. از بعدازمشروطیت‌سال شمسی‌باتسمیهٔ‌ترکی(سیچکان‌ئیل،اودئیل...) وبا اسامی بروج دوازده گانه (حمل ، ثور، جوزا ...) درامور دولتی متداول گردید. بموجب قانون ۱۱ فروردین ۱۳۰۴ هجری شمسی ترتیب سال شماری جدید در ایران برقرارشد . باین نحو که تاریخ را از اول هجرت تاحال باسالهای شمسی حساب کردند و حساب را نیز سال شمسی حقیقی کامل قرار دادند و البته علاوه براین سال عرفی سال و ماه قمری را نیز برای امور دینی جداگانه در تقویمها محفوظ داشتند . در سال شماری جدید ، اول بهار ، آغاز سال سال رسمی و عرفی قرار گرفت و اسامی ماههای قدیم ایرانی باندك تغییر احیا گردید. ولی بجای ماههای سی روزه باپنج روز جداگانه درآخر سال (یادرآخریکی ازماهها) شش ماه اول را ۳۱ روزه وپنج ماه بعد را ۳۰روزه وماه‌آخررا ۲۹ روزه (مگر درسالهای کبیسه که باز۳۰روزاست) قراردادند وسال را براساس حساب نجومی در هر سال (نه بر کبیسهٔ مطرد چهار ساله) بنا نهادند . (خلاصه از گاه شماری آقای تقی زاده) .

دورهٔ ۱۲ سالهٔ سالهای ختا و قبچاق وایغور که پس از استیلای مغول در ایران رواج یافته ترتیب چینی و ترکی است و درمیان ترکان آسیای‌مرکزی‌این‌حساب‌ازقدیم‌معمول بوده ودردیوان لغات‌الترك محمود کاشغری [مؤلف در ٤٦٦] (۲) آمده است . بترتیب زیر :

۱- سیچقان‌ئیل؛ سال موش
۲- اودئیل؛ سال گاو
۳- بارس‌ئیل؛ سال پلنگ
٤- توشقان‌ئیل؛ سال‌خرگوش
۵- لوی‌ئیل؛ سال نهنگ
٦- ئیلان ئیل؛ سال مار
۷- یونت ئیل؛ سال اسب
۸- قوی ئیل؛ سال گوسفند
۹- بیچی‌ئیل؛ سال میمون
۱۰- تخاقوی‌ئیل؛ سال مرغ
۱۱- ایت‌ئیل؛ سال سگ
۱۲- تنگوزئیل؛ سال خوك

این نامها در نصاب الصبیان (۳) ابونصر فراهی‌ضمن‌دوبیت‌شعر زیر بنظم آمده‌است :

موش‌وبقروپلنگ وخرگوش‌شمار
زین چارچوبگذری‌نهنگ آیدومار
وآنگاه به‌اسب وگوسفنداست حساب
حمدونه ومرغ و سگ‌وخوك آخرکار.

آن کن که بدین وقت همی کردی هر سال
خزپوش و بکاشانه شو از صفه وفروار .
فرالاوی .

چرا عمر کرکس دوصدسال ویحك
نماند ز سالی فزونتر پرستو .
(رودکی و حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی) .

مرا بی‌پدر داشت بهرام گرد
دوده سال زانگه که بابم‌ببرد
فردوسی .

بیك ماه بالا گرفت آن‌نهال
فزون‌زانکه‌دیگر درختان‌بسال
عنصری.

شاه‌اهزارسال به عز اندرون بزی
وآنکه‌هزارسال به‌ملك‌اندرون‌بپال.
عنصری.

سالهای بسیار بزیاد . (تاریخ بیهقی) . و آن حال تاریخی است چنانکه به دیرسالها مندروس نگردد . (تاریخ بیهقی) . بیست و سی قبا بود او را یکرنگ که یکسال می‌پوشیدی و مردمان چنان دانستندی که یك‌قبای است ... چون سال سپری شد وی قبای دیگر راست کرده به‌جامه‌خانه‌دادندی. (تاریخ بیهقی) .

|| سن . سن و سال . زاد . عمر :

مرا که سال به‌هفتاد وشش رسید رمید
دلم زشلهٔ صابوته و زهرهٔ ناز .
قریع (۲) .

کسی را که سالش به‌دوسی رسید
امید از جهانش بباید برید .
فردوسی.

که سال تو اکنون بجائی رسید
که ازجنگ دستت بباید کشید .
فردوسی.

به بالا و سال سیاوش بدند
خردمند وبیدار وخامش‌بدند.
فردوسی.

ای جوکك (۵) بسال وببالا بلندیزه
ای‌بادو زلف تافته چون دو کمند زه.
منوچهری (٦).

---

(۱) مندرجات متن خلاصه ای از (گاه شماری آقای تقی‌زاده)است‌برای آگاهی‌بیشتربمتن آن کتاب ازصفحهٔ ۱۵٦ ببعد رجوع شود .
(۲) چاپ ۱۳۳۳ استانبول ج ۱ ص ۲۸۹ . (نقل ازگاه شماری تقی‌زاده) .
(۳) دراوایل قرن هفتم بعد از۶۱۲ بنظم درآمده است . (٤) ن . ل ، کسائی . (۵) ن . ل؛ چکک .
(٦) حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی:

چو بالید وسالش ده وپنج شد
بزرگی وفرهنگ راگنج شد.
(گرشاسبنامهٔ اسدی).
صد شکر خداوند راکه آزم
کم شد چوفزون شدشمار سالم.
ناصرخسرو.
توانگری به‌هنر است نه بمال و بزرگی به خرد است نه به سال. (گلستان سعدی).
||پیری. سن وسال بسیار؛
زکاوس کش سال بفکند فر
ز درد پسر گشت بی‌پاوسر.
فردوسی.
بجای عنانم عصا داد سال
پراگنده‌شدمال وبرگشت حال.
فردوسی.
جوانی همی سازد ازخویشتن
ز سالش نباید همانا شکن.
فردوسی.
شرف مرد به‌علم‌است، شرف‌نیست به‌سال.
ناصرخسرو.
|| زمان. روزگار. زمانه؛
به‌دژدرنبد. راه ازآن خواسته
گذشته برو سال و ناکاسته.
فردوسی.
سپاسم ز یزدان که بگذشت سال
بدیدم یکی شاخ فرخ همال.
فردوسی.
نوادر وعجایب بود که ... همه بیاورده‌ایم... در تاریخ سالهای سلطان محمود. (تاریخ بیهقی). || تاریخ؛
مراین داستان کش بگفت ازفیال
ابرسیصد و سی وشش بود سال.
ابوشکور
سال اربع وعشرین واربعمائه. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳۹۲). سال جلالی. سال هجری.
ترکیبات؛
امسال؛ سالی که در آن هستیم.
— بچه سال. کم‌سن.
— بزرگسال؛ سالدار که کودک نباشد.
— بسال، سناً در سن، از جهت‌سن؛
بسودی همی کره را چشم و یال
که همتا بد او باسکندر بسال.
فردوسی.
ازیشان جریره است مهتر بسال
که از خوبرویان ندارد همال.
فردوسی.
توازمن بسال اندکی مهتری
تو باید که چون می‌دهی می‌خوری.
فردوسی.
— بسیارسال؛ مسن؛
فرودآمد ازاسب مهراب وزال
جوانان وگردان بسیارسال.
فردوسی.

— پارسال؛ سال گذشته؛
گر دگرگون بود حالت پارسال
چون که دیگر گشت بازامسال حال.
ناصرخسرو.
— پیرارسال؛ سال پیش ازپارسال. دوسال پیش ازسال حاضر.
— تازه‌سال؛ جوان.
— تنگ سال؛ سال قحط؛
زمستان درویش درتنگسال
چه‌سهل است پیش خداوندمال.
(بوستان سعدی).
— خردسال؛ کم‌سن؛
که دانست کاین کودک خردسال
شود با بزرگان چنین بدسگال.
نظامی.
— خشک‌سال؛ سال کم باران؛
قضارا درآمد یکی خشکسال. (بوستان). خشکسالی دراسکندریه‌پدیدآمده (گلستان). درویش ضعیف حال را درتنگی خشکسال میرس. (گلستان).
— دفترسال. تقویم (التفهیم ص۲۷۳). دفترسنه. (گاه‌شماری تقی‌زاده ص۱۱۰).
— دیرسال؛ کهن؛
بفرمودکان آتش دیرسال
بکشتندو کردند یکسرزگال.
نظامی.
زنیرنگ این پردهٔ دیرسال
خیالی‌شدم چون نیازم‌خیال.
نظامی.
|| مدتی مدید؛
عشق من برگل رخسار توامروزی نیست
دیرسال است که من بلبل این بستانم
(خواتیم سعدی).
|| پیر. سالخورده؛
جهان پادشا چون شوددیرسال
پرستنده را زو بگیرد ملال
نظامی.
— دیرینه سال؛ کهل. سالخورده؛
دگرباره کردش سکندر سؤال
که ای مهربان پیردیرینه‌سال.
نظامی.
چنین گوید آن پیردیرینه‌سال
زتاریخ شاهان پیشینه حال.
نظامی.
شنید این‌سخن پیرفرخنده فال
سخندان‌بود مرد دیرینه‌سال.
(بوستان سعدی).
— سالار [سال + آر]؛ پیر. شیخ.
— سال آزمای؛ سالدار. سالدیده.
— سالاسال؛ سال بسال.
— سال آفتاب؛ سال شمسی. (التفهیم - ص۲۲۱).
— سالانه؛ هرسال. بسالی یک بار.
— سال‌آور؛ سالدار.
— سال‌آورد؛ که آن را سال‌آورده است.

— سال آینده؛ یک سال بعد ازسال حاضر.
— سال‌افزون؛ نام‌ماه‌دوازدهم ازسال‌ملکی.
— سال باباآدم وننه حوا را داشتن؛ بسیار سالخورده بودن.
— سال‌بدوازده ماه؛ همیشه.
— سال بردرختی که سالی بارآورد و سالی نیاورد.
— سال‌برآمدن؛ پیرشدن.
— سال بسال؛ سالی بعد ازسالی.
— سال به؛ نامی‌ازنامهای مردان ایرانی چون روزبه.
— سال‌تا سال؛ ازسالی‌بسالی.
— سال جلالی؛ سال‌شمسی که بنام سلطان جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی‌است.
— سال حاصل؛ محصول‌سال.
— سال حال؛
— سالخداه؛ صاحب‌السنة.
— سال دادن؛ بیاد مرده‌ای یک سال‌بعد ازمرگ‌اواحتفال‌واطعامی کردن.
— سالدار؛ مسن.
— سالداشتن؛ مسن بودن.
— سالدزدیدن؛ کم گفتن‌سالهای عمر.
— سالدیده؛ دیرینه. کهن.
— سال‌دیگر؛ سال آینده.
— سال‌زور؛ سالی بعد ازروزمعینی.
— سال‌سال؛ سال‌تاسال.
— سال شماری؛ تقویم. تاریخ. سال شمسی؛ ۳۶۵ روز و۶ساعت و کسری.
— سال‌قمری؛ ۳۵۴ روز.
— سالگانی؛ سالیانه.
— سال گذشته. پارسال.
— سالگرد؛ گذشتن سالی برروزمعینی.
— سال گرفتن‌سال دادن.
— سال گره؛ سال گشت.
— سال مالی؛
— سالمند؛ سالدار.
— سال میلادی؛ سال‌شمسی‌ازمیلاد مسیح.
— سالنامه؛ کتاب گزارش‌سالیانه.
— سالنما؛ تقویم، سال‌نو؛ سال‌جدید.
— سال نورد؛
— سال‌نه؛
— سال‌وزمانه؛ سال‌وروزگار.
— سال وماه سال‌ومه؛ همیشه.
— ساله؛ یکساله.
— سالهای‌سال؛ سالهای دراز.
— سال هجری؛ سال از مبداء هجرت پیغمبر اسلام.

سال. (إ)
چوبی است درهند که ازان کشتی سازند. (رشیدی). (انجمن آرا). هندی درختی که‌ازچوب آن کشتی‌وجهازسازند.(برهان). نام درختی است که آن را به تازی ساج گویند وبیشتر درملک هندوستان چوب آن را در عمارات و کشتی بکاربرند و چنان آورده‌اند که اگرچوب آن درخت‌ده‌هزار سال درزیرزمین باشد سوده‌نگردد.(انجمن-

آرا بنقل از کشف اللغات) چوبی گرانبها که اززنگبار افریقا آرندودر بناها بکار برند: لم ترعینی فی العالم الاسلامی ابنیة اجمل من ابنیة هذه المدینة [یعنی سیراف] بنیت من الاجر و خشب السال. (احسن التقاسیم. مقدسی). انها[ای مدینة سیراف] تضاهی فی فخامتها و رحبتها مدینة شیراز بنایاتها من - خشب السال الذی یجلب من طریق البحر من - افریقیة الزنجیة . (اصطخری) . بنای شهر سیراف ازچوب سال است. (منتهی الارب).

ماه نوی کاصل وی ازسال خاست

یك مه نو گشته بده سال راست .

(امیرخسرو دروصف کشتی بنقل رشیدی - وانجمن آرا) .

— کشتی وجهاز . (برهان) . خود کشتی و جهاز را مجازاً گویند . (انجمن آرا) . بزبان یونانی کشتی را گویند . (غیاث - بنقل ازسراج) . (آنندراج بنقل از کشف - اللغات) .

— ساذج . (الفاظ الادویه) .

سال. (اِ)(۱) شکستهٔ سیاه ال[اَ]درلهجهٔ گیلان رجوع به (جنگلشناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۵۹)وسیاه ال دراین لغت نامه شود .

سال. [لَ](ع اِ) جای رفتن آب دررود (مهذب الاسماء) . وادی فراخ دور تك درختناك . (منتهی الارب). (آنندراج) .

سال. (اِ)(۲) مأخوذ از فرانسه . اطاق بزرگ . تالار .

سال . (اِ)(۳) ازبلاد و نواحی قدیم هند وسطی است بنوشتهٔ کتاب باج پران، (از تحقیق ماللهند ص ۱۵۰).

سال . (اِخ)(٤) نهری است در روسیه که به رودخانهٔ دن میپیوندد . رجوع به (قاموس الاعلام ترکی) شود .

سالا . (اِخ) یکی از دهات کوهسار استراباد است.رجوع به (ترجمهٔ مازندران واسترابادرابینو ص ۱۷۲) و(بخش انگلیسی آن ص ۱۲۹) شود .

سالات. (اِخ)(۵) نهری است درجنوب غربی فرانسه با مجرائی بطول ۷۵ هزار گز که به رودخانهٔ گارن(٦) میپیوندد .

سالاتی.[تَ](اِخ) کوتلی(کتل است در شرق قلعهٔ سیفان سرایك درپروان افغانستان. رجوع به (قاموس جغرافیائی افغانستان)شود.

سالاد. (اِ)(۷) مأخوذ ازفرانسه . غذایی مرکب ازکاهووسر که وروغن زیتون وجز آن که درسرسفره یامیز گذارند .

سالاد . (اِ)(۸) نوعی کلاهخود سبك که جنگجویان اروپائی از قرن پانزدهم تا هفدهم آن را برسرمی نهادند .

سالاد. (اِخ)(۹) یکی ازایالات مجارستان بطول ۱۵۰ وبعرض ۲۰ هزار گزومرکز آن «ساله آیرس» است . رجوع به(قاموس الاعلام ترکی) شود .

سالادخوری. [خُ] (اِمرکب) (۱۰) ظرفی ازچینی وجز آن برای خوردن سالاد و جزآن رجوع به سالاد شود .

سالادن . [دَ] (اِخ) (۱۱) تحریف ملك الناصر صلاح الدین یوسف بن ایوب در زبانهای اروپائی .

سالادو.(اِخ)(دیو...) (۱۲)رودخانه ایست درامریکای جنوبی با مجرائی بطول ۱۸۰۰ هزار گز .

سالادیلو. (اِخ)(۱۳)رودخانه ایست در در کشورآرژانتین . رجوع به (قاموس الاعلام ترکی) شود .

سالادیلو. (اِخ) (۱۳) ولایتی است در آرژانتین درایالت بوئنوس آیرس(۱٤) در ۱۶۸ هزار گزی شهر بوئنوس آیرس .

سالار. (اِ) دربهلوی ودرپازند «سالار» (نیبرگ ۲۸٦) ، ارمنی «سلر»(۱۵) . همریشه وهم معنی سردار. و دراین کلمه دال افتاده و «را» به «لام» بدل شده. (هوبشمان ۶۹۲) . از «سال + آر(آورنده).(حاشیهٔ برهان مصحح آقای دکترمعین). اتراك به لهجهٔ خود سالاررا مفتوح ومحذوف الالف ومشدد گویند . چنانکه مولوی گفته :

من ترکم وسرمستم مستانه فلج بستم

درده شدم وگفتم سلارسلام علیك .

(انجمن آرا).(آنندراج) .

سالخورده . (برهان) . پیر . ریش سفید . صاحب سال . سالدارنده . و سالار بمعنی سالداراست . آن راسال آر نیز توان گفت (انجمن آرا).(آنندراج).پیر.(استینگاس). پیر.شیخ. ولی سپس بمعنی سرورئیس آمده است بی التفاتی به معنی پیری :

بجز پیرسالارلشکرمباد . (قابوسنامه)

|| کهن.(برهان). درزفانگویابمعنی کهنه آمده . (رشیدی) . اصل آن درلغت کهنه و پیر و سالدارنده. (انجمن آرا). سالیان بر او برگذشته .

|| سردار(برهان).(جهانگیری) . سردار- بزرگ . (انجمن آرا) . سردارومهترو امیر. (ناظم الاطباء). فرمانده . سپه سالار.سپهبد . سرکرده. سرلشکر.سرهنگ. امیرالجیش:

ایا خورشید سالاران گیتی

سوار رزم ساز و گردنستوه.

رودکی .

زریرسپهبد برادرش بود

که سالار گردان لشکرش بود.

دقیقی .

گفت سالارقوی بایدبه پروان اندرون

زانکه درکشوربودلشکرتن وسالارسر.

میزبانی بخاری .

چوافراسیاب آن سپه را بدید

که سالارشان رستم آمدپدید.

فردوسی .

خروشی برآمد بکردار رعد

ازاین روی رستم وزان روی سعد

همی تاختند اندر آن رزمگاه

دوسالاربریکدگر کینه خواه.

فردوسی .

که گردان کدامند وسالار کیست

ززرم آوران جنگ راپارکیست .

فردوسی .

بگردجهان چارسالارمن

که هستند برجان نگهدارمن .

ابا هریکی زان ده ودوهزار

از ایرانیانند جنگی سوار.

فردوسی .

آنکه زیباتر ودرخورترونیکوتر ازاو

هیچ سالار وسپهدارنبسته است کمر .

فرخی .

درتواریخ چنان می خوانند که فلان پادشاه فلان سالار رابه فلان جنگ فرستاد. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۶۰). فوجی لشکر قوی باسالاری هشیاروکاردان برود ساخته وکارایشان را کفایت کرده شود . (ایضاً ص ٤۸۱). وسالاراین لشکر راپنهان مثال داده بودتایوسف رانگاه دارد ، (ایضاً ص۲٤٤).

ورلشکری است اینکه همی بینی

سالار ومیر کیست براین لشکر .

ناصرخسرو .

وین خردمند سخندان زان سپس

مهتر وسالار هردو لشکراست .

ناصرخسرو .

نوچه گوئی که اگرعقل نبودستی

یك تن از مردم سالارهزارستی ؟

ناصرخسرو .

سالارترکان :

چودرشهر سالار ترکان رسید

خروش آمدو دیده بانش بدید

فردوسی .

برآوردپوشیده راز نهفت

همه پیش سالارترکان بگفت. فردوسی .

سالارچین :

سکندر بیامد ترنجی بدست

ازایوان سالارچین نیم مست.

فردوسی .

سالارخانیان :

سالارخانیان را با خیل و باخدم

کردی همه نگون ونگون بخت وخاکسار.

منوچهری .

سالارمکران زمین :

فرستاد کس نزد خاقان چین

به فغفوروسالارمکران زمین.

فردوسی .

---

(۱) Cnusor augtrali . (۲) Salle . درسنسکریت Sâlva (فهرست ماللهند). (٤) Sal .
(۵) Salat . (٦) Garonne . (۷) Salade . (۸) Salade . (۹) Szalade .
(۱۰) Saladier . (۱۱) Saladin . (۱۲) Salado . (۱۳) Saladillo . (۱٤) Buenos_Ayres . (۱۵) Salar.

سالار هند :

چوسالارهند آن‌سران‌رابدید
فراوان بپرسید وپاسخ‌شنید .
فردوسی .

|| نقیب . (مهذب الاسماء) . (مجمل اللغة) . (دهار) . (ترجمان‌القران) . مهتر چند کس . (ترجمان‌القران) ؛ ولایت مرو که برسم وی بودسالارغلامان سرایی حاجب بکتغدی را داد . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۵۳٤) . من‌سالار غلامان سرایم وشغلی سخت گران دارم . (ایضاً ص٤٤٣) . چون‌شراب نیرو کردی ... بلکاتکین رامخنث‌خواندندی... و سالار غلامان سرایی بکتغدی را کور و گنك . (ایضاً ص ۲۲۰) . سالار دزدان را براورحمت آمد . (گلستان) . || سالارمغنیان . (رجوع به قاموس کتاب‌مقدس ومغنیان‌شود) . || هر شخصی که دارای شغل بزرگ و منصب‌رفیع ومقام‌بلندی‌باشد . (استنگاس) . (ناظم‌الاطباء) . رجال . اعیان :

خردمند رامر نگونسار کرد
بدان‌را بهرجای‌سالار کرد .
فردوسی .

امیر بر تخت نشست وسالاران وحجاب با کلاههای دوشاخ . (تاریخ‌بیهقی چاپ ادیب ص۳۷۶) . علی‌دایه‌وخویشاوندان وسالاران محتشم درون این سرای دکانی بود سخت درازپیش ازبار آنجا بنشستندی . (ایضاً ص ۱۳٤) .

رفتم بنزد هرسروسالاری
گشتم بگرد هردرو میدانی .
ناصر خسرو .

توآنی که ازیك مگس‌رنجه‌ای
که امروز سالار سرپنجه‌ای ،
(بوستان‌سعدی) .

بعد ازآن گفتش که ای‌سالارحر
چیست اندر پشت‌آن انبان پر .
مولوی .

|| صاحب اختیار ، قائد ، خداوند :

خردباد همواره سالارتو
مبادازجهان‌جزخردیارتو .
ابوشکور .

چوسالارشاه[سلطان‌محمود]این‌سخنهای‌نغز
بخواند ببیند به پاکیزه مغز
زگنجش من‌ایدر شوم شادمان
کزو دور بادا بد بدگمان
فردوسی .

همیشه تامه وسال آورد سپهر همی
تودرزمانه بمان همچنان شه وسالار .
(ابوحنیفه اسکانی بنقل‌از بیهقی‌چاپ ادیب ص۲۸۱) .

از جان وتنت ناید الاکه‌همه خیر
چون علم شود برتن‌وبرجان توسالار .
ناصرخسرو .

زومبین نیك وبدوزشت‌ونکوهر کز
بل زسازندهٔ او بین وزسالارش .
ناصرخسرو .

و همچنان مردم به فضیلت سخن از دیگر حیوانات جدا گردد . . . سالار شود . (نوروزنامه) نیکو روتر وبه عقل تمام ، آن رابرهمه فرزندان سالار کرد . (قصص‌الانبیاء حویری ص۳۳) .

باده رابرخرد مکن غالب
دیورابرملك مکن‌سالار .
خاقانی .

دهرچوبی‌تست خاك برسرسالار او
ده‌چوترانیست باددر کف دهقان‌او .
خاقانی .

گرفتم که سالار کشور نیم
به عزت زدرویش کمتر نیم .
(بوستان‌سعدی) .

سپاهی که عاصی‌شودبرامیر
ورا تاتوانی به خدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس
تراهم نداند،زغدرش‌هراس
(بوستان‌سعدی) .

|| عارض ، عارض جند ، سالار لشکر . (منتهی‌الارب) . || سرهنگ . سرکرده . افسر ؛ ویکی را از سالاران خویش نامزد فرمود بجنگی ، (کلیله‌ودمنه) .

چوسالاری ازدشمن افتدبچنگ
به کشتن درش کردباید درنگ .
(بوستان‌سعدی) .

|| حاکم و فرمانگزار . (ناظم الاطباء) . نایب‌السلطنه . نایب‌الحکومه ، (استنگاس) . حاکم نظامی ، والی :

به فرخ بفرمود تابرنشست
یکی‌مرزبان‌بودخسروپرست
که سالاراوبود برنیمروز
گرانمایه‌وگردولشکرفروز .
فردوسی .

سالاری بایدبانام‌وحشمت که آنجا[هندوستان] رود ، غزو کند و خراجها بستاند . چنانکه قاضی تیمار عملها ومالها میکشد وآن‌سالار بوقت خود به غز میرود . . . امیر رابگوی که بباید فرمود تاخلعت‌وی [احمدینالتکین] راست کنند زیاده از آنکه اریارق راکه سالارهندوستان‌بود ساختند . (تاریخ‌بیهقی-چاپ ادیب ص ۲۶۹) . امیر فرمود خلعت أحمد راست کردندطبل‌وعلم‌وکوس‌وآنچه به آن رود که سالاران را دهند . (ایضاً-ص ۲۷۰) . اسب‌سالار هندوستان‌بخواستند وبر نشست وبرفت (ایضاً ص۲۷۲) .

|| فرمانروا . شخص‌اول‌مملکت . مجازاً‌شاه :

هم ازدانش‌ورای بوذرجمهر
هم ازبخت‌سالارخورشید چهر .
فردوسی .

هم ازشاه ودستور وازلشکرش
زسالار بیداروازکشورش .
فردوسی .

توبیدار باش وجهاندار باش
ابا داد همواره سالارباش .
فردوسی

بام داد به درگاهش آفتاب که من
تراغلامم ازآن برنجوم سالارم .
خاقانی .

خبردادند سالارجهان را
که‌چون‌فرهاددیدآن دلستان‌را .
(خسروشیرین‌نظامی) .

سالارایران :

بگویش که سالارایران توئی
اگرچه‌دل‌وچنگ‌شیران‌تویی .
فردوسی .

سالار توران :

چوبشنید سالار توران پشنگ
چنان‌خواست کاید به ایران‌بجنگ .
فردوسی .

|| رئیس . سر . (استنگاس) . (ناظم‌الاطباء) . سرپرست ، مدیر :

یکی‌مهتری نامبردار بود
که برآخوراسب سالاربود .
فردوسی .

به‌آن‌آخوراسب سالار باش
به هرکار باهرکسی‌یارباش .
فردوسی .

رجوع به سالارآخور وآخورسالار شود . باین معنی با کلمات مختلف ترکیب‌شود . چون ؛ آخور سالار . بارسالار . پرده سالار خوان سالار . سالارآخور . سالار . بارسالار پرده . سالارحاج . سالارنوبت . قافله‌سالار . ودراین کلمات‌مترادف‌باکلمهٔ‌ترکی « باشی » بمعنی سراست . رجوع به‌هریك‌ازترکیبات فوق شود .

|| در تداول مردم گناباد بر دهقانان و کشاورزان‌کار دیدهٔ دل‌آگاه اطلاق گردد ودر آغازنام‌آنان‌بصورت‌لقب گونه‌ءوانی آید . چنانکه گویند . « سالارحسن . سالار علی ، سالار حسین ... » (۱)

ترکیبات :

آخر سالار ، آخور سالار ؛ میرآخور . || بار سالار ؛ رئیس‌تشریفات || پرده‌سالار ؛ جهان سالار ؛ شاه جهان . || خوان سالار ؛ رئیس آشپزخانه و کل‌مطبخ || دریاسالار ؛ امیر البحر اول . || رزم‌سالار ؛ فرمانده‌جنگ . || سابقه سالار ؛ ایزدتعالی . || سالاربار ؛ رئیس‌تشریفات || سالاربیت‌الحرام ؛ حضرت‌محمد (ص) . || سالارپرده ؛ حاجب . || سالارجنگ ؛ فرمانده || سارلاحاج ؛ امیرالحاج . || سالار ستارگان ؛ آفتاب . || سالار قافله ؛ پیشرو قافله . || سالار قوم ؛ مهتر قوم .

(۱) ظاهراً به‌همان معنی که درتهران و حوالی آن « ارباب » گویند . چون ؛ ارباب حسین . ارباب حسن ...

|| سالار نوبت ؛ رئیس پاسداران. || سرو سالار؛ مردبزرگ ومحتشم. || سپاه سالار، سپهسالار ؛ سردار سپاه. || قافله سالار ، کاروان سار ؛ پیشرو قافله. || مانده سالار ؛ || مادی سالار ؛ رئیس میرابها به اصفهان دردورهٔ صفویه. || میده سالار؛
|| ناوسالار.
|| هفت سالار ؛ هفت ستاره :

هفت سالارکاندرین فلکند
همه گرد آمدنددردو وداه.
رودکی.

این کلمه در کلمات پهلوی نیز بمعنی سر ورئیس درترکیبات زیر آمده است : ارتیشتاران سالار؛ سپهسالار بزرگ. فرمانده جنگجویان. (ترجمهٔ ایران درزمان ساسانیان کریستنسن چاپ دوم ص ۳۰۳). || خوان سالار ؛ رئیس کل مطبخ (ایضاً ص ۴۱۷). || اندریمان سالار ؛ حاجب بزرگ ورئیس تشریفات. || پایگان سالار ؛ فرمانده پیاده نظام. (ایضاً ص ۴۱۷). || پشتیگ بان سالار ؛ فرمانده نگهبانان سلطنتی. || دیه سالار ، رئیس روستاک. || سپاه سالار؛ سپاهبد. (ایضاً ص ۳۹۸). || گند سالار ؛ فرمانده گند ، واحد بزرگی از سپاه. (ایضاً ص ۲۳۷). || واستریوشان سالار ؛ مدیر کل خراج ، رئیس مالیات ارضی. (ایضاً ص ۱۲۸).

سالار. (اِخ) قریه‌ایست درکابل افغانستان رجوع به (قاموس جغرافیائی افغانستان ج ۲ ص ۳۸۹) شود.

سالار. (اِخ) (پل...) موضعی به قرب هرات، و آن میان پل مالان وآب مرغاب است. رجوع به (حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۱۴۵ و ۲۴۹ و ۵۸۱) شود.

سالار. (اِخ) لقب هرمز پادشاه اشکانی. (مفاتیح).

سالار. (اِخ) رجوع به حمزة بن عبدالعزیز... شود.

سالار. (اِخ) (سیف الدین ...) از امیران ملک ناصر [از پادشاهان سلسلهٔ ممالیک مصر] بود. بسال ۷۰۷ هـ. بهمدستی حسام الدین بدر چاشنی گیر بر ملک ناصر شورید. وخاطر همگنان بر سلطنت چاشنی گیر قرار گرفت و زمام حل و عقد مهام را به کف باکفایت سالار دادند. چندی بعد ملک ناصر برشورشیان پیروزی یافت وچاشنی گیر را به زه کمان ازمیان بر داشتند و حکم شد که سالار بقلعهٔ شریک رود و بقیهٔ عمر آنجا گذراند. رجوع به (حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۲۶۰ تا ۲۶۳) شود.

سالارآباد. (اِخ) دهی است از دهستان قملکه کری بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان. واقع درهزارگزی سنقرو ۴ هزارگزی شمال بشیرآباد. هوای آن سرد و دارای ۳۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از دره محلی تأمین میشود ومحصول آن غلات، حبوب توتون، شغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان قالیچه، جاجیم، پلاس بافی وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سالارآباد. (اِخ) دهی است ازدهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان، کرمانشاهان. واقع در ۱۲ هزار گزی باختر زربانی و ۲ هزار گزی جنوب راه فرعی موزبانی کرمانشاه هوا آن سردو دارای ۳۲۰ تن سکنه است. آب آنجا ازرودخانه رازآوری تأمین میشود و محصول آن غلات، توتون، چغندرقند، حبوب وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان گلیم، جاجیم بافی است. درفصل خشکی بدانجا اتومبیل میتوان بردوتپه ای ازآثار قدیم در آنجا وجوددارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سالارآباد. (اِخ) دهی است ازدهستان ییلاق بخش قروه شهرستان سنندج واقع در ۴ هزار گزی شمال باختر قروه. هوای آن سرد دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه تأمین میشود محصول آن غلات، حبوب، دیم، لبنیات جزئی است قلمستان ومیوجات است. شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه آن مالرو است درتابستان اتومبیل میتوان برد. (ازفرهنگ جغرافیای ایران ج ۵).

سالارآباد. (اِخ) دهی است ازدهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختری کرمانشاهان و ۱ هزار گزی جنوب شوسهٔ روانسر. هوای آن سرداست ودارای ۴۰ تن سکنه میباشدآب آنجا از رودخانه قره‌سو تأمین میشود محصول آن غلات، حبوب دیمی، شغل اهالی زراعت وراه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سالارآباد. (اِخ) دهی است ازدهستان بالا شهرستان نهاوند واقع در ۱۵ هزار گزی جنوب خاوری نهاوند و ۴ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ نهاوند بملایر. هوای آن سرد و دارای ۷۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه خرچنگ رود تأمین میشود. محصول آن غلات حبوب، چغندر، توتون کنجد، انگور، لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری و راه آن مالرو است این ده رامحمود آباد نیزمیگویند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سالارآبادانوج. (اِخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر واقع در ۳۹ هزار گزی جنوب باختری شهر ملایروه ۱ هزار گزی باختر راه شوسهٔ ملایر به بروجرد. هوای آن معتدل ودارای ۱۸۱ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه تأمین میشود ومحصول آن غلات، دیم لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله داری راه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سالارآخور. [رِ ـ] (ترکیب اضافی) آنکه اسبان وچهارپایان شاه بدوسپرده است، آنکه تعهدتربیت ونگاهداری ستوران شاه را بعهده دارد. سرمهتر. رئیس مهتران. رئیس اصطبل :

چو زآنگونه نیرنگهای کردراست
زسالارآخورخری ده بخواست.
فردوسی.

برآن آخراسب سالار باش
بهر کار باهر کسی راست باش.
فردوسی.

رجوع به سالارشود.

سالار. (اِخ) ابن شیر ذیل در سال ۳۵۸ از جانب امیرناصرالدوله ابوالحسن محمد بن ابراهیم بن سیمجور بیهق را به اقطاع یافت ویکسال این اقطاع راداشت. سرانجام به جرجان رفت وبابیستون بن شیرزاد مصاف کرد درذی الحجه ۳۵۸ کشته شد. رجوع به تاریخ بیهق ص ۱۳۳ و ۱۳۴ شود. (حاشیهٔ تاریخ بیهق بقلم بهمنیار).

سالار. (اِخ) (= سلار) ابن عبدالعزیز دیلمی از فقها و ادبای شیعی درقرن پنجم مکنی به ابویعلی و شاگرد شیخ مفید سید مرتضی علم الهدی بود ودر غسل اوشرکت داشت. اوراست : کتاب المراسم العلویه والاحکام النبویه. المقنع فی المذهب، التقریب فی اصول الفقه ، المراسم فی الفقه ، الردعلی ابی الحسن البصری فی نقض الشافی التذکره فی حقیقة الجوهر.

سالار. (اِخ) (... کرد) ابن میرانشاه از امرای قرن هفتم بسال ۶۵۸ بدست پهلوان محمد نهی ازامرای ملک شمس الدین کرت کشته شد. سالار نبیره ، وپدرش میرانشاه داماد ملک شاهنشاه امیرمحلی شهر مستنک (۱) ازتوابع گرمسیرمکران بودند. رجوع به تاریخ نامه هرات سیف هروی ص ۲۵۷ - ۲۶۴ وروضات الجنات اسفزاری ص ۴۱۲ شود.

سالار. (اِخ) ابن وشمگیر پسر وشمگیر زیاری است وبسال ۳۳۰ ابوعلی سپهسالار خراسان او را بگروگان برد. رجوع به احوال واشعاررودکی ص ۴۲۰ شود.

سالار. (اِخ) ابراهیم بن مرزبان دیلمی، خال مجدالدوله بن فخرالدوله. رجوع به (نزهة القلوب چاپ تهران ص ۳۶) و

(۱) روضات الجنات : سندان.

ابراهیم‌بن مرزبان سالاری دراین لغت‌نامه شود.

سالار. (اِخ) اختیار الدین از رجال نیمهٔ قرن هفتم هرات از سرکردگان شمس‌الدین کرت بود. رجوع به (فهرست تاریخنامهٔ هرات سیف هروی) شود.

سالار ارفع. [رِ اَ فَ] (اِخ) میرزا عبدالله‌خان فرزند نظام العلماء بسال ۱۳۳۶ هجری قمری هنگام حمله عین‌الدوله به‌تبریز ازسرکردگان سپاه او بود. رجوع به‌فهرست تاریخ مشروطه کسروی شود.

سالارالسلطنه. [رُس سَ طَ نَ] (اِخ) نصرةالدین میرزا فرزند ناصرالدین‌شاه بود وی درشعر وموسیقی دست داشت و بسال ۱۳۳۳ شمسی پس از یک عمل خطرناک جراحی در پاریس درگذشت. رجوع به یادداشتهای معیر الممالک مجله یغما سال ۱۱ ص ۲۹۷ شود.

سالاربار. [رِ] (ترکیب اضافی) بار بد، حاجب‌بزرگ، رئیس تشریفات، دربان‌شاه، دارندهٔ بار، خرم باش، پرده دار، حاجب مخصوص، رئیس‌دربار، (ناظم‌الاطباء). رئیس تشریفات. (اشتنگاس ص ۶۴۲) آنکه پذیرائی واردان بر شاه را بعهده دارد و آنانرا بحضور شاه برد:

نیابد برشاه سالار بار
بگفتا که جهن‌است باده سوار.
فردوسی.

سخن‌جز بدستور سالار بار
نگفتی‌بره ازنهان آشکار.
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی).

سالار بارمطران مه مرد جاثلیق
قسیس‌بار برنه وابلیس بدرقه.
(دیوان سوزنی چاپ امیرکبیرص۸۲).

چنین داد فرمان بسالار بار
که بامن‌ندارد بس‌امروزکار.
نظامی.

رجوع به سالار پرده وسالارشود.

سالار بوزگان. [رِ] (اِخ) (۱) ابوالقاسم الکوبانی، وزیر طغرل سلجوقی ودرآغاز کاربیشکارودستورو کارگزاراوبود (راحة‌الصدور ص ۹۸ و ۱۰۴). سالار بوزگان بوالقاسم مردی از کفاة ودهاة‌الرجال‌زده و کوفتهٔ سوری [صاحبدیوان] بود وازستیزهٔ سوری باترکمانان [سلجوقی] مکاتبت‌ها داشته و آنانرا به نیشابور دعوت کرد و کوششهای او از عوامل مؤثر درپیروزی طغرل‌سلجوقی‌بود. رجوع به تاریخ بیهقی-چاپ دکتر غنی وفیاض ص ۵۵۲ و ۵۵۴ و ۵۶۷) شود.

سالاربیت‌الحرام. [رُ تُ حَ] (ترکیب‌توصیفی) مقصود حضرت پیغمبر (ص) است (فرهنگ نفیسی ذیل‌سالار) کنایه‌ازحضرت رسالت صلوات‌الله علیه وآله. (برهان). اشارت بحضرت رسول الله (ص) است. (آنندراج). (انجمن آرا). حضرت رسول. (مجموعهٔ مترادفات):

بدو گفت‌سالار بیت‌الحرام
که ای حامل وحی برترخرام.
سعدی(بنقل جهانگیری).

رجوع به سالارشود.

سالارپرده. [رِ پَ دَ] (ترکیب‌اضافی) حاجب، دربان، حاجب‌بزرگ:

چوسالار پرده سپهبد بدید
رها کردنش هیچگونه ندید.
(شاهنامه‌چاپ بروخیم ج۱ حاشیه ص ۲۳۱).

رجوع به سالاربار وسالارشود.

سالارجنگ. [رِ جَ] (ترکیب‌اضافی) امیر جنگ و سپهدار. (ناظم الاطباء). فرمانده جنگ (این‌عنوان در مشرق زمین به نجباداده میشود. (اشتنگاس ص۶۴۲).

سالارجنگ. (اِخ) سر کرده سوار وسربازان بختیاری که بسال ۱۳۲۶ درحمله عین‌الدوله بتبریزشرکت داشت. رجوع به فهرست تاریخ مشروطه کسروی‌شود.

سالار حج [رِ حَ جْ] (اِخ) یکی از اوتاد است وگوراو در بخاراست در جانب قبله مزار امام ابوبکر فضل، گویند آن بزرگ سی‌وپنج‌حج گزارده است.(تاریخ‌ملازاده ص ۳۳).

سالار. (اِخ) خسرو جمال‌الدین سالار مکنی به‌ابوالفتح ازرجال‌نیمهٔ اول‌قرن‌هفتم وازممدوحان سیدسراج الدین‌سگزی‌است. رجوع به (یادداشت سعید نفیسی‌ودرمعرفی دیوان این‌شاعردر مجلهٔ راهنمای کتاب‌سال دوم ص ۶۷۳) شود.

سالارخوان. [رِ] (ترکیب اضافی). خوانسالار باشد که سفره چی است و در هندوستان چاشنی گیرخوانند. (برهان). بکاول و چاشنی گیر (آنندراج بنقل از - از فرهنگ اسکندر نامه). چاشنی گیر وبترکی بکاول خوانند. (جهانگیری). مائده سالار. حاکم مطبخ:

بیاراست سالار خوان‌از بره
هم‌ازخوردنیها که بد یکسره.
فردوسی.

خورشید گویی ازنو سالارخوان او شد
کورا زماهی‌اکنون بریان تازه بینی.
(دیوان خاقانی‌چاپ‌عبدالرسولی‌ص۴۴۲).

جد تو پیرشاه فریبرزرفته هم
سالارشام پیش‌توسالارخوان‌شده.
خاقانی.

رجوع به خوانسالار وسالارشود.

سالارخواه. (ن ف مرکب) خواهنده سالاری. جوینده منصب، آنکه دربی‌منصب فرماندهی باشد:

بزرگان پیاده شدند ازدوروی
چه سالارخواه وچه‌دیهیم‌جوی.
(شاهنامه‌فردوسی‌چاپ‌بروخیم ج۱ص۱۹۱).

سالارزیی. [زَ] (اِخ) علاقه‌ایست بفاصله هفت هزار و پانصد گزی در شمال شرق قلعهٔ شرتان در علاقه‌اسمار مربوط حکومتکلان کزهای ولایت مشرقی که بین تخمین ۷۱ درجه ۲۱دقیقه ۴ ثانیه طول البلد شرقی و۳۴درجه ۵۸ دقیقه ۴۹ ثانیه عرض البلد شمالی واقع است. (قاموس - جغرافیایی‌افغانستان).

سالارصاحب سمران طرم. [رِ حِ بِ سِ رِ طَ] (اِمرکب) یا سلار، که‌درزمان مردآویز زیار دیلمی صاحب آذربایجان شد وبعد از آن پسروی صاحب‌آذربایجان گردید. (رودکی سعیدنفیسی ص۴۱۵).

سالارقافله. [رِ فِ لَ] (ترکیب‌اضافی) پیشرو قافله وقافله‌باشی. (رشیدی). (ناظم‌الاطباء‌ذیل‌سالار) مهترو بزرگ کاروان. (انجمن‌آرا) آنکه‌رهبری وراهنمایی‌قافله را بعهده‌دارد. قافله سالار.رجوع به‌سالارشود.

سالارقوم. [رِ قَ] (ترکیب اضافی). رئیس‌ومهترقوم. (ناظم‌الاطباء). سرلشکر. (آنندراج).

سالارکیا. (اِخ) دهی‌است جزء دهستان رودباربخش معلم کلایه شهرستان قزوین در ۲۴ هزارگزی باختر معلم کلایه واقع شده است. هوای‌آن‌سردودارای ۱۳۹ تن سکنه‌است. محصول‌آن غلات وشغل‌اهالی زراعت وراه‌آن مالرواست. (ازفرهنگ-جغرافیایی‌ایران ج ۱).

سالارگشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) پیشوا گشتن. سردارشدن. رئیس‌شدن. بمقام ریاست رسیدن:

چوتو سالار دین وعلم‌گشتی
شود دنیا رهی‌پیش توناچار.
ناصرخسرو.

سالارلشکر. [رِ لَ کَ] (ترکیب‌اضافی) وازع. (منتهی‌الارب). امیرلشکر.فرمانده سپاه. سردار سپاه. فرمانده‌لشکر.
رجوع به سالارشود.

سالار. (اِخ) محسن‌بن علی‌بن احمد‌المطوعی مکنی به ابوالعباس، سالار غازیان بود وهر یک‌چند بار بامطوعه به «طرسوس» رفتی به غزو و احفاد او در بیهق بنام سالاریان‌معروف بوده‌اند. رجوع به (تاریخ بیهق‌ص۱۲۴) شود.

سالار محله. [مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت سربخش مرکزی شهرستان آمل،درسه‌هزارویانصدگزی‌خاور آمل‌متصل‌به‌آبادی بوران واقع شده‌است.

---

(۱) ن. ل: تورگان. بوژگان. درحاشیهٔ بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب: بوزگان نام‌جائی‌است درنیشابور.

هوای آن معتدل و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه‌هزار تأمین میشود ومحصول آنجا برنج، غلات، صیفی وشغل اهالی زراعت و سکنه آن در تابستان به اندوار بندیس میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۳).

سالار. (اِخ) محمد حسن خان فرزند اللهیارخان آصف‌الدوله) دائی محمدشاه ، به سال ۱۲۶۲ هجری قمری دراواخر سلطنت محمد شاه بیهانهٔ ستیزه باحاج میرزا آقاسی صدراعظم درخراسان علم طغیان برافراشت ومشهد را فرو گرفت وحاجی میرزا آقاسی متولی آستان قدس را بکشت واشیاء طلای آستان قدس را آب کرد و بنام‌خود سکه زد. بعد از جلوس ناصرالدین شاه، میرزا تقی خان امیر کبیر صدر اعظم معروف و مدبر ، سلطان مراد میرزا فاتح هرات را مأمور سرکوبی سالار کرد. سلطان مراد میرزا وی راشکست داد و دستگیر کرد و بحسام‌السلطنه ملقب گردید. سالارو پسرش امیراصلان‌خان بدستورامیر کبیر ، وعلی‌رغم پایمردی‌شیل صاحب(وزیر مختارانگلیس) درشب دوشنبه ۱۶ جمادی‌الآخر ۱۲۶۶ بوسیلهٔ حسین پاشا خان سرتیپ مراغه ای اعدام و درخواجه ربیع مدفون گردیدند. یزدان بخش‌خان پسردیگر سالار و میرزا محمدخان بیگلربیگی‌خراسان وبرادرسالار را بتهران آوردند. میرزا محمدخان درشب چهارشنبه ۹ رجب ۱۲۶۶ در تهران کشته شدویزدان بخش خان بخشوده آمد ودولت کلیهٔ املاك و دارائی آصف‌الدوله و سالار را مصادره کرد. رجوع به (ناسخ‌التواریخ چاپ امیر کبیرج۲ تاریخ قاجاریه ص۱۷۹ و ج ۳ص ۱۲۱) و (تاریخ اجتماعی واداری دورهٔ قاجاریه عبدالله مستوفی ج۱ص۸۹) و (امیر کبیروایران ص۸۱) و (یادداشتهای معیرالممالك. مجلهٔ یغما سال ۱۱ص ۲۹۷) و (یاد داشت حسین سعادت نوری ، مجله یغما سال ۱۴ ص ۳۱) شود.

سالارمغنیان. [رِ مُ غَ](ترکیب اضافی) عنوان مزامیر ۶۱ است واین لفظ درحبقوق ۳ : ۱۹ مقصود اسباب موزیك تارداری است که عبرانیان بکار میبردند وبتوسط آن مزامیرزامیسرایبدند. اول‌سموئیل۱۸ : ۶ مزامیر۲۸ ۲۵ ایوب۳۰ : ۹مزامیر۷۷ : ۶وابی‌ارمیا ۳ : ۱۴ مزامیر۴ : و۶: و۵۴ و۵۷ ، و۶۷و۷۶ ، بمغنیان منسوب‌اند. به کلمهٔ موسیقی درهمین کتاب(قاموس‌مقدس). مراجعه شود.

سالارو. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کشیت بخش شهدادشهرستان کرمان. واقع در ۵۷ هزار گزی جنوب خاوری شهداد وسرراه مالرو کشیت به شهداد، دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۸).

سالارهفت‌خروارکوس. [رِ هَ خَ] (ترکیب اضافی) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان).

سالاری. (اِخ) دهی‌است از دهستان کدکن پائین رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه.در ۴۷هزار گزی‌شمال باختری کدکن و سرراه اتومبیل رو کدکن بشهر کهنه‌واقع شده‌است.هوای آن‌معتدل‌ودارای ۴۲۸ تن‌سکنه است. آب آنجا ازقنات تأمین میشود محصول آن پنبه، شغل‌اهالی زراعت، گله داری و کرباس بافی و راه آن مالرو وتابستان ازشاه بخش‌میتوان اتومبیل برد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹).

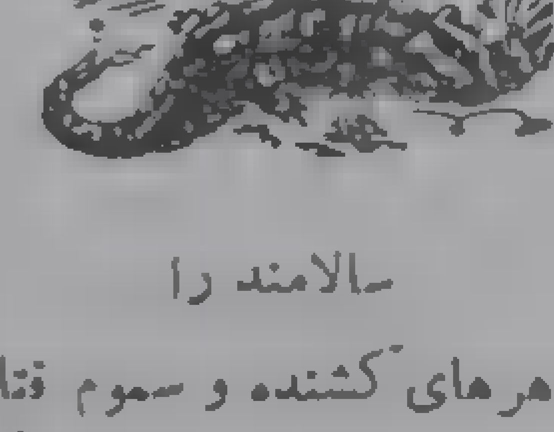
سالاری. (اِخ) پنج فرسخ میانه‌جنوب ومشرق فهلیان است. (فارسنامهٔ ناصری - گفتاردوم‌ص ۳۰۴).

سالاریه. [یَ] (اِخ)ده کوچکی‌است ازدهستان تحت‌جلگه بخش‌فدیشه شهرستان بیرجند. واقع در ۱۴هزار گزی‌شمال‌فدیشه هوای آن‌معتدل ودارای۷ تن‌سکنه میباشد. آب آنجا ازقنات تأمین‌میشود ومحصول آن غلات، وشغل‌اهالی‌زراعت وراه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۹).

سال آزمای. (ن ف مرکب). کسیکه مجرب است ونیك و بدسالهای سال رادیده است. (اشتنگاس ص ۹۴۲) سال‌آزموده. رجوع به سال‌شود.

سالاسال. (اِمرکب) همه ساله ومدت دراز وسال بسال. (ناظم‌الاطباء).

سالامندرا. [مَ دِ] (اِ). یونانی‌سالامندرا (۱) ، اشتنگاس سالامندر (۲) فر. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین). یونانی نوعی‌از چلپاسه‌است وآن‌چهارپای دارد ودم‌او کوتاه است وگردنش باریك و لون اوابلق بود ازسیاه و زرد ، گویند هر چند سنگ براوزنند کارگرنشود وبرآتش اندازند نسوزد وآنراحرون هم میگویند.



سالامندرا

ازجمله زهرهای کشنده و سموم قتاله است وبیشتر درکان نوشادر میباشد ، اگردل او را در لتهٔ سیاهی بسته برباروی شخصی که تب ربع داشته باشد به بندند شفا یابد. (برهان). (آنندراج). نوعی‌ازغضاناتست که چار پای دارد و درکان نوشادر بسیار بود وذنب وی کوتاه‌بود وسرونیش آن سیاه بود وآن بزرگتراز سام‌ابرص‌بودو گردن‌او باریك ولون‌اوابلق‌بودازززدوسیاه‌وگویند، چون درآتش اندازند نسوزد وچون اورا برسنگ زنندکارگر نشود و ازجملهٔ سموم قتاله‌است مانند وزاریخ. رجوع‌به الفاظ - الادویه ص ۳۴۰ واختیارات بدیعی شود. تمساح ، سوسمار. (اشتنگاس).

سالان‌قوچ. (اِخ) دهی است‌ازدهستان جعفرآباد قاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان. واقع‌در ۲۴هزار گزی‌شمال باختری قوچان وسرراه‌مالروعمومی‌قوچان. هوای آن‌سرد ودارای ۲۹۸ تن‌سکنه است. آب آنجاازچشمه تأمین‌میشود.محصول آن‌غلات، انگور وشغل اهالی‌زراعت است و راه آن اتومبیل رواست. (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج۹).

سالانه. [نَ] (قید) منسوب بسال. وهر سال وسالیانه. (ناظم‌الاطباء). در هرسال. (اشتنگاس). رجوع به سال شود.

سال افزون. [اَ] (اِمرکب) نام ماه دوازدهم است از سال ملکی. (برهان). دوازدهمین ماه از مبدأ یزدگردی. (اشتنگاس ص ۹۴۲). || سالی که تعداد روزهای آن زیاد تر است. (اشتنگاس - ص۶۴۲).

سالب. [لِ] (ع ص). تاراج کننده وربایننده وغارتگر. (ناظم‌الاطباء). رباینده. (غیاث بنقل‌ازمنتخب‌اللغات).||زیان‌رساننده. (ناظم‌الاطباء). || (اِ) ماده شتر فرزند مرده یا آنکه بچه ناتمام افکنده باشد جمع آن سوالب [سَ لِ] وسلب وسلب است. (ناظم‌الاطباء).

سال‌بر. [بَ] (ترکیب توصیفی).درختی راگویند که یکسال بار آورد و یکسال نیاورد. (برهان). (آنندراج). درشعوری آمده است، سال‌بر، درختی‌است که یکسال میوه داردوسالی‌ندارد. این‌حالت دردرخت زیتون بغایت ظاهر است. سالی زیتون دارد و آنرا حمل گویند و سالی ندارد و آن را محل گویند. (شعوری ج ۱ ورق ۵۹).

سالبری. (اِخ) (۳) حاکم‌نشین ایالت لوار (۴)وشر(۵)ازولایت رومرانتین (۶) دارای ۴۳۰۰ تن‌سکنه‌است آنجامحل‌ساختن اشیاء وپرورش زنبور عسل است.

سالت‌بری. [ ] (اِخ). قلعه‌ایست بفاصله ۴۷هزاروپانصد گزی در شمال مشرق بزی کنبد در علاقهٔ پامیرخورد مربوط بحکومت بدخشان که بین ۷۴درجه ۱۴ دقیقه ۱۲ ثانیه طول‌البلد شرقی و۳۷

---

(۱) Salamándra. (۲) Salamandre . (۳) Salbris. (۴) Loir. (۵)Cher . (۶) Romorantin

درجه ۲۱ دقیقه ۱۹ ثانیه‌عرض‌البلد شمالی واقع است. (قاموس جغرافیایی افغانستان - ص ۳۸۹).

سال بسال. [بِ] (اِمر کب) سالهای متوالی. سالهای پی‌درپی. سال‌ازپس سال: مال قوی که با وی نهاده آید سال بسال میدهد (بیهقی چاپ مرحوم ادیب - ص۳۹۹).

مثال:

سال بسال‌دریغ پارسال. (امثال‌وحکم).

رجوع به سال‌شود.

سال‌به.[بِ] یاسالبه نامی است ازنامهای مردان ایران. مانند روزبه. (یادداشت - مؤلف). و رجوع به حاشیه: سالبة بن - ابراهیم شود.

سالبة. [لِ بَ] (ع - ص) مؤنث سالب رجوع به سالب شود، ‖ و باصطلاح علم منطق قضیه بردوقسم است.

۱ - قضیهٔ سالبهٔ جزئیه

۲ - قضیهٔ سالبهٔ کلیه

قضیه سالبه جزئیه: جمله‌ایست که درآن نفی بعض باشد چنانکه بعض الحیوان لیس بانسان. قضیه سالبه کلیه: جمله‌ایکه درآن نفی کل‌باشد مثل لاشیء من‌الانسان بحجر. رجوع به قضیه شود.

سالبة (۱)بن‌ابراهیم‌بن ملك‌الممنع (۲) [لِ بَ] (اِخ) پیری‌عظیم‌الشان‌ورفیع‌الحال بود ودرخدمت شیخ‌ابومسلم‌الفسوی تربیت شده. وشیخ‌ابوالحسن‌علی‌بن خواجه کرمانی (۳) را ملاقات کرد و با شیخ ابا عبدالله محمدبن‌علی مصاحبت داشت وخانقاه خودرا درکوار قرارداد و مدت سی سال درآنجا کسانیرا که بخانقاه میآمدند طعام‌میخورانید رحمةالله علیهم. (شد الازار ص ۱۸۰ و ۱۸۱). (نامهٔ دانشوران ج۳ص۹۰). و عده زیادی از علماء و صالحین و با او مجاورت داشته اند. در او فتوت و نشاط فراوان بود. او درسال ۴۷۳ فوت کرده و در خانقاه خود او را دفن کرده اند.

سالبهٔ جزئیه. [لِ بَ يَ جُ ئی یَ]. (ترکیب توصیفی). رجوع به سالبه و قضیه‌شود.

سالبهٔ کلیه. [لِ بَ يِ كُ ل لی یَ]. (ترکیب توصیفی). رجوع به سالبه و قضیه شود.

سالبی. [لِ] (اِخ) در چهارفرسخ مشرقی کاوکانست. (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۲۵۸).

سال‌بین. (ص مرکب) نوعی فال‌بین. (یادداشت بخط مؤلف).

سالبیه. [لِ ی یَ] (اِ). گیاه مریم و مریمیه. (ناظم‌الاطباء). یك‌نوع گیاه طبی. (اشتینگاس ص۶۴۲).

سال‌پیموده.[دَ] (ص‌مرکب)سالخورده. کلانسال. معمر:

خود ندیدند برسر گاهی

سال پیمودگان چنو شاهی.

سنایی.

سالتا. (اِخ) (٤) شهریست ازآرژانتین و دارای ۶۷۴۰۰ تن سکنه است درآنجا نفت و کارخانهٔ قند سازی و شراب سازی موجود است و تجارت تنباکو نیزدارد.

سال‌تحویل. [تَ] (اِ مرکب) ساعتی که سال‌نوشود، هنگام تحویل‌سال.ساعتی که سال‌درآن‌نو گردد. رجوع به‌سال‌شود.

سالت‌لاکه سیتی. [كِ] (اِخ) (۵) شهریست از ایالات متحده‌آمریکا پایتخت اوتاه (٦) کنار دریاچه بزرگ ساله (۷) دارای ۱۸۲۱۰۰ تن سکنه‌است. مرکز کشاورزی است و در انجا اصول عقاید مختلف ومتعددی وجود دارد.

سال‌تنگ. [لِ تَ] (ترکیب اضافی) خشك سالی- قحط سالی: جدب - تنگسال. (منتهی‌الارب).

سالتو.(اِخ) (۱۸) شهریست‌ازاروگوئه (۱۹) دارای ۳۰۰۰۰ تن جمعیت است. بندریست کنار شط اروگوئه در آنجا گوشت فراوان است.

سالتیکو. (اِ خ) میخائیل (۱۰) - (۱۸۲۶ - ۱۸۸۹) نویسندهٔ روسی است که‌بنام‌مستعارشچدرین(۱۱)شناخته‌شده‌است. متولد دراسپاسکوا(۱۲)ومصنف رومانهای اجتماعی‌است که درآن واقعیت‌های جانگداز رامجسم میسازد.

سالتیلو.(اِخ)(۱۳)شهریست ازمکزیك دارای ۶۸۸۰۰ تن جمعیت و مرکز امور تجارتی‌وصنعتی‌است.

سال جلالی. [لِ جَ] (ترکیب اضافی) نوعی از سال شمسی است منسوب بتاریخ جلال الدین ملکشاه سلجوقی. ایام سال سیصدوشصت وپنجروز وربع روز هرماه را سی‌روزه گزیده ودرآخراسفندارمذپنجروز افزایند ودرسال چهارم شش‌روز افزایند. (غیاث).

سال تاریخی شمسی، وآن چند روز ازسال قمری زیاده است و این محقق است از - خدمت امیر شهاب‌الدین حکیم کرمانی. (شرفنامهٔ‌منیری):

هزار سال جلالی بقاء عمر تو باد

شهوراوهمه‌اردیبهشت وفروردین.

سعدی (بنقل شرفنامه).

---

(۱) کلمه «سالبه» که دراسامی بسیاری ازاهالی فارس درقرون وسطی دیده میشود ازاعلام عربی بصیغه‌اسم فاعل مؤنث از «سلب» چنانکه دربادی‌امرممکن‌است توهّم رودنیست چه‌علاوه برآنکه چنین علمی بااین هیئت وصورت مطلقاً و اصلا درهیچیك ازکتب تواریخ ورجال و معاجم عربی یافت نمیشود دریك نسخهٔ بسیار نفیس مصحح مضبوطی‌ازنفحات‌الانس جامی متعلق به‌آقای عباس‌اقبال‌آشتیانی که تاریخ‌کتابت آن درسنه ۱۰۲۵-۱۰۲۶ است این کلمه در سه مورد مختلف در تضاعیف آن نسخه صریحاً « سال‌به » درردو کلمه نوشته‌شده ودریکی ازاین سه‌موردنیز بضبط قلم‌کاتب زیرباء (به) کسره گذارده بطوریکه ازاین‌طرز کتابت واضح میشود که این کلمه ازاعلام مرکبه فارسی‌بوده است مرکب از «سال + به» باهاء ملفوظه ازجنس روزبه وروزبهان وبهروز، یعنی کسیکه هرسال او ازسال گذشته او بهتراست. (یا بهتر خواهدبود تفألا) وآن سه‌مورد مذکور یکی درشرح احوال همین صاحب ترجمه متن حاضر سالبةبن ابراهیم‌است (شماره ۳٤۷ ازتراجم نفحات) دوم درشرح احوال عمران تلثی (شمارهٔ ۳٤۸ از تراجم نفحات) بمناسبت اینکه وی معاصر بوده است باشیخ الشیوخ ابوالحسین احمدبن سالبه بیضاوی (رجوع شود به ص ٥٤ از کتاب حاضر متن وحاشیهٔ٦). سوم درشرح احوال شیخ روزبهان بقلی (شماره ۳۲۰ از تراجم نفحات) بمناسبت اینکه شیخ خرقه او یکی ازاحفاد شیخ‌الشیوخ احمدبن سالبه مذکور بوده‌است. حال که معنی این کلمه وهویت‌آن معلوم شد پس قطعاً نوشتن آن منفصلا بصورت (سال‌به) بطبق نسخهٔ مذکورهٔ نفحات برای رفع اقتباس‌آن بسالبة اسم فاعل عربی بعقیدهٔ ما بمراتب بهتر ونزدیکتر بقیاس است تانوشتن‌آن متصلا بصورت (سالبه)، ولی، نظر باینکه درهر سه‌نسخهٔ شدالازار که بدست ماست این کلمه همه جا (سالبه)، متصلا نوشته شده از خود تصرفی در املای این کلمه‌نکرده آنرا عیناً بطبق همان‌نسخه‌چاپ‌نمودیم.

(۲) چنین‌است بعینه این کلمه ورق یعنی‌الممنع (با دومیم ونون قبل از عین مهمله)، ب: الممتع (بتاء مثناهٔ فوقانیه بجای نون)، در ترجمهٔ فارسی این کتاب ص ۸٦ این کلمه را ندارد، م و نفحات (که در شرح احوال صاحب ترجمهٔ حاضر در آنجا نیز مسطور است ص۳۱٤-۳۱۵) این هرسه کلمه اخیر را یعنی ابن ملك‌الممنع را هیچ ندارد. (۳) رجوع بحاشیهٔ شدالازارشود.

(٤) Salta. (٥) Salt Lake City. (٦) Utah. (٧) Salé. (٨) Salto. (٩) Uruguay.

(١٠) Saltykov (Mikhaïl). (١١) Chtchédrine. (١٢) Spasskoé. (١٣)Saltillo.

سالح. [لِ] (ع ص). سلاح پوشیده. رجل سالح، مرد سلاح پوشنده. (ناظم الاطباء). باسلاح. (مهذب الاسماء). مرد باسلاح. (آنندراج). || ریخ زننده. ناقهٔ سالح، ماده شتری که از خوردن تره ریخ زند. (آنندراج). (ناظم الاطباء).

سالح. [لِ] (اِخ) (۱) از خانواده هود نبی و پسر او ارفخشد بن سام است و مدت عمر او راچهارصد و سی سال گویند. رجوع به شالخ و مجمل التواریخ والقصص ص ۱٤٦ و ۱۸۹ و تاریخ گزیده ص ۳۰ شود.

سال حاصل. [ص] (ترکیب توصیفی). محصول وحاصل سال. (ناظم الاطباء). آنچه درسال از محصول بدست آید.

سالحین. [لِ] (اِخ) عامه آنرا صالحین گفته‌اند وهر دو غلط است. ونام آن سیلحین [سَ] است، قریه‌ایست ببغداد وابوزکریا یحیی بن اسحاق السالحینی را بآن نسبت داده‌اند. رجوع به سیلحین و رجوع به معجم البلدان شود.

سالخ. [لِ] (ص). جرب شتر. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).
|| مار نرسیاه. (آنندراج). (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). اسود سالخ. نوعی مار که کشنده‌تر ازهمهٔ انواع ماراست. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

سالخداه. [خُ] (اِ) اواندر تحویل سال عالم آن کوکبست که بطالع باشد یا بوته‌ای از اوتادوهاش وباشهادت (۲) اندر جای خویش. پس اگر بوته‌ها چیزی نباشد بمایل (۳) وتد. وگر نیز نباشد آن بود که از طالع و خداوندش ساقط نیست و نزدیک هندوان آن کوکبست که نوبت اوراست بولاء (٤) خداوندان روزها، هر کوکبی را سالی. و عملهاء (۵) ایشان اندرآن درازاست (٦) (التفهیم ابوریحان - ص ۵۱۸).

سالخداه. [یا خُ] (ص مرکب) نیک‌بخت، سعادتمند وبختیار وباصطلاح نجوم، دارای شرف وخداوندشرف. (ناظم الاطباء).

سال خرد. [خُ] (ص مرکب) قلب خرد سال. (آنندراج).

گریان بیاد روی تو رفتم ازاین جهان
چون طفل سال خرد که گریان بخواب شد.
محمدقلی سلیم (بنقل آنندراج).

چنارسال خرد وسرو نوخیز
بهم نشناختی بینندهٔ نیز.
عرفی (بنقل آنندراج).

ز تدبیر پیر کهن برمگرد
که کار آزموده بود سال خرد.
سعدی شیرازی.

رجوع به سالخورده شود.

سال خرده. [خُ دَ] (ن مف) کنایه از کهنه ودیرینه (آنندراج)،
آفتادگی ضرور بود سال خرده را
واجب شود نماز چو وقت زوال شد.
محسن تأثیر. (بنقل آنندراج).
رجوع به سالخورده شود.

سالخورد. [خُ یا خَ] (ص). بسیار سال، پیرمعمر واورا سالخورده هم میگویند. (برهان).
بسیار سال خلافت خورده سال صاحب بهار عجم سال خورد را بو او نوشتن در رسم الخط خطا دانسته. (آنندراج). پیر. (غیاث) پیرفرتوت (رشیدی). معمر، سالدیده. (اشتینگاس ص ٦٤۲)؛

سرد است روز گارودل ازمهر سردنی
می سالخورد باید و ما سالخوردنی.
شاکر بخاری.

چو گفت آن سرایندهٔ سالخورد
چو اندرز نوشین روان یاد کرد.
فردوسی.

چومن هست گودرز را سالخورد
دگرپور هفتاد و شش شیر مرد.
فردوسی.

زمانهٔ بدین خواجهٔ سالخورد
همی دیر ماند تواندر نورد.
فردوسی.

ایمادر نامهربان هم سالخورد وهم جوان
ناصرخسرو.

اگرچه کسی سالخوردست وپیر
بسان جوان موی دارد چو قیر.
اسدی.

فلک دایهٔ سالخورد است و در بر
زمین را چوطفل زمن ران نماید.
خاقانی.

جان پاکش بباغ قدس رسید
زین مغیلان سالخورد گذشت.
خاقانی.

بیارائیم فردا مجلسی نو
بباده سالخورد ونرگسی نو.
نظامی.

چو درجام ریزد می سالخورد
شبیخون برد امل برلاجورد.
نظامی.

بنال ای کهن بلبل سالخورد
که رخساره سرخ گل گشت زرد.
نظامی.

ز تدبیر پیرکهن برمگرد
که کار آزموده بود سالخورد.
سعدی (بوستان).

برآورد سر سالخورد از نهفت
جوابش نگرتاچه پیرانه گفت.
سعدی (بوستان).

کاین فلکی منحنی سالخورد
قد الف دال مرا دال کرد.
خواجوی کرمانی.

ورجوع به سالخورده شود.
|| کهنه‌ودیرینه. (برهان). (آنندراج). کهنه. (غیاث). کهنه ودیرینه، (شرفنامهٔ منیری).

سالخوردگی. [خُ دَ] (حامص مرکب) پیری. کهن سالی. || کهنگی.

سالخورده. [خُ دَ یا خَ] (ص مرکب) کنایه از بسیار سال. (انجمن آرا). فرتوت ومعمر. (شرفنامهٔ منیری). سالدیده، مسن. سالخورد؛
دهری [دَ] مرد سالخورده (منتهی الارب).
هرمل. [هِ مِ] ناقهٔ سالخورده. (منتهی الارب).
دویل. [دَ] گیاه سالخورده. (منتهی الارب).
دهکم. [دَکَ] پیرسالخورده. (منتهی الارب).

---

(۱) طبری - شالح و شالخ. بنقل ازحاشیهٔ مجمل التواریخ.
(۲) بوتدی از اوتاد و باشهادت، خ. تصرف ناروا از کاتب است. هوفی تحاویل سنی العالم الکوکب الکائن فی الطالع او وتدمن اوتاده ذا شهادات فی موضعه فان لم یکن فی مایلی وتداولم یکن فقیر الساقط. ع
(۳) بمایلی س. (٤) بولایت. خ تحریف کاتب است. (۵) وعلمهاء، س تحریف است.
(٦) سالخداه را بتازی رب السنه و صاحب السنه میگویند وعلمای نجوم دراین باره اقوال مختلف نقل کرده‌اند. گروهی از پارسیان گویند که سال خداه خداوند برج انتهاست. وهندوان سال خداه را خداوند ساعت گویند، ونزد رومیان کوکب مبتر است درطالع. ونزد بعضی خداوند اول نه بهر ازبرج انتهاء سال. و نزد طایفهٔ قابل تدبیر مبتر است. و نزد برخی قابل تدبیر قمر. ونزد گروهی ازپارسیان خداوند طالع سال. وبعقیدهٔ بعضی کوکب مستولی برطالع سال. ونزد هرمس نخستین کوکبی است که شکل اودرطالع سال بدل گردد بنقل ازبرج ببرجی یا از جهت عرض بدیگری. و نزد جماعتی صاحب نوبت است از طالع قرآن، و طریق نوبت آنستکه درسال اول نوبت مخصوص خداوند طالع است وسال دوم کوکبی راست که زیراواست درفلک وهم براین ترتیب تاسال هشتم دوباره نوبت بخداوند طالع رسد. واضح و اشهراقوال همانست که استاد میفرمایند. سال خداه کوکبی است که در تحویل سال عالم درطالع باشد یایکی ازاوتاد دیگر وباشهادت اندر موضع حریمی که برای شرح این مطلب و آنچه درحواشی ص ۵۱۵ و ۵۱۷ نوشتیم. رجوع بکتاب مجمل الاحکام کوشیار وجوامع الاحکام بیهقی و کفایة التعلیم ابوالحامد غزنوی و منتخب الالوف احمدبن محمد بن عبدالجلیل سنجری و اشجار واثمار علیشاه خوارزمی و احکام سنی العالم محی الدین مغربی شود.

هجف ، هجنجف . [هَ جَ] . شترمرغ سالخورده. (منتهی‌الارب) .
هدم . [هَ] . پیرسالخورده . (منتهی الارب) .
فانی . پیرسالخورده . (منتهی الارب) .

یارب چرا نبرْد مرگ از ما
این سالخورده زال بن انبانرا .
منجیك .

فژ آگن نیم سالخورده نیم
ابر جفت بیداد کرده نیم.
بوشکور.

بیك جای ازاین پیش لشکر ندید
نه از مؤبد سالخورده شنید .
فردوسی .

بایران همه سالخورده روان
نشستند بانامور بخردان .
فردوسی.

همچوزلف نیکوان خردساله تاب‌خورد
همچوعهد دوستان سالخورده استوار.
فرخی.

چو نالی صبك بگذراند بتیری
گران شاخ ازسالخورده چناری.
فرخی.

بسال نوایدون شد آن سالخورده
که برخاست ازهرسویی‌خواستارش .
ناصرخسرو.

هر که بمعشوق سال خورده دهد دل
چون دل خاقانی ازمراد برآمد .
خاقانی.

تاتن سالخورده پیرترست
آز از اوآرزوپذیرترست . نظامی .

زخارا بود دیری سال کرده
کشیشانی بدو درسالخورده.
نظامی.

دهقان سالخورده چه خوش گفت باپسر
کای نور چشم من بجزازکشته‌ندروی.
حافظ.

آن شمع سرگرفته دگرچهره‌برفروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت .
حافظ.

مستی بآب یك‌دوعنب وضع‌بنده‌نیست
من سالخورده پیر خرابات پرورم .
حافظ .

|| کهنه ، قدیمی، دیرینه:

می سالخورده بجام بلور
برآورده باپیژن گیوزور.
فردوسی.

آمد بهار ونوبت سرما شد
وین‌سالخورده گیتی برناشد . ناصرخسرو.

گردون سالخورده بویی شنیده از تو
درجستجوی آن بو چندین‌بسردویده.
عطار.

منه دل برین سالخورده مکان
که گنبد نپاید بر گردکان .
سعدی (بوستان).

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم‌خوشدلی این‌است‌پیر کنعان گفت.
حافظ .

سالخوه.(اِ)رجوع به‌سالغداه‌و باشتنگاس ص۶۴۲ شود.

سالدات . (اِ) کلمه روسی‌است. سرباز مأخوذ از کلمهٔ سولدات (۱) فرانسوی یا آلمانی. (اشتنگاس) .

سال‌دادن. [دَ] (مص‌مرکب) بیادمردهٔ یکسال پس از مرگ او اطعامی کردن . اطعام کردن پس ازسال مرگ کسی . (یادداشت مؤلف).

سالدار. (نف‌مرکب). معمر وسالدیده وپیر.(ناظم‌الاطباء). معمّر. پیر. (اشتنگاس). سالمند، مسن. رجوع به‌سال‌شود.

سال‌داشتن. [تَ] (مص‌مرکب) . سن داشتن، پیر و معمر بودن.

سال‌دزدیدن . [دُ دَ] (مص‌مرکب) . کنایه‌از کم گفتن سالهای عمر. (آنندراج).

تابکی ازسال دزدیدن توان بودن جوان
... بخیه بر او اوفتاد از موی سفید .
محمدطاهر نصیرآبادی. (بنقل آنندراج) ؛

این کهن سالان که میدزدند سال خویشتن
کهنه دزدانند در تاراج مال خویشتن .
صائب تبریزی (بنقل آنندراج) .

سالدوبه . [بِ] (اِخ) رجوع به مرقسطه والحلل‌السندسیه ج۲ص ۳۳۶شود .

سالده . [دِ] (اِ خ) . دهی است از دهستان ناتل رستاق بخش نور شهرستان آمل واقع‌در۲۱هزار گزی جنوب خاوری سولده . هوای آن معتدل و دارای ۲۳۰ تن سکنه است . آب آنجا از ناپلا رود تأمین میشود . محصول آنجا برنج مختصر غلات‌وشغل‌اهالی‌زراعت وراه‌آن مالرواست این ده ازدومحل‌بالا وپائین که‌یك کیلومتر ازهم فاصله دارند تشکیل شده ودرآمار دو آبادی نوشته شده است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

سالدیده. [دَ] (ن مف مرکب). معمر وپیرو آنکه بروی سال بسیار گذشته باشد ، پیرمردمجرب. (ناظم‌الاطباء). پیرمردانی که پیری‌زیادپشت‌سر گذاشته باشند. (اشتنگاس).

سالر. [لِ] (اِ خ) (۲) حاکم نشینی ایالت کانتال (۳) بخش مریاك (٤) دارای ۶۳۰ تن سکنه است.

سالرن. [لِ] (اِ خ) (۵) شهریست از ایتالیا (کامپانی) (۶) درجنوب غربی ناپل (۷) واقع‌در کنار خلیجی بهمین‌نام ودارای ۶۳۰۰۰ تن‌سکنه‌است . سابق‌براین‌مدرسه طب معروفی داشته، ودرسال ۱۹۵۳ محل فرود آمدن و پیاده کردن کشتیها ووسایل نقلیه‌آمریکا بوده است .

سالزباخ. (اِخ) (۸) شهریست ازآلمان (بد)(۹) نزدیك‌آنجایی که درسال۱۶۷۵ تورن (۱۰) کشته شده بودودارای۱۵٤۰ تن‌سکنه است .

سالزبورگ . (اِخ) (۱۱) شهریست ازاتریش.حاکم نشینی ایالت‌است. دروسط آلپ‌سالزبورگ(۱۲)وکنارسالزاخ(۱۳) قرار گرفته است و دارای ۱۰۲۹۰۰ تن سکنه است و زادگاه موزارت (١٤) (موسیقیدان معروف) است.

سال‌زده. [زَ دَ] در تداول عامه آفت دیده، محصول سالزده، آسیب دیده.

سال زده‌شدن. [زَ دَ شُ دَ] (مص‌مرکب) آسیب دیده شدن محصول . آفت دیدن گیاه یامحصول؛ تستنه . (زوزنی) .

سال زمستان. [زِ مِ] (اِخ)قصبه‌ایست درقندهار(۱۵) (تاریخ شاهی‌چاپ کلکته ص ۱۶۸) .

سالس‌اغریون. [ ] (اِمرکب) اسم یونانی سکبینج(۱۶) است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

سال‌سبت. [لِ سَ] (ترکیب اضافی) . سفر لاویان۲۵:۳ همان‌سال آزادی میباشد سفر تثنیه ۳۱ : ۱۰ که سال هفتم است و میبایست‌ازفلاحت زمین دست کشیدومحصول خودروی آنرا برای فقرا وغربا ومرغان و حیوانات صحرا گذاشت . سفرلاویان ۲۵ : ۱۱-۷ مقصود از این مطالب اولا ، تقویت زمین . ثانیاً محافظت نمودن حیوانات ثالثاً ، تربیت نمودن قوم که برخدای قادر مطلق توکیل کامل‌داشته باشد . رجوع به قاموس مقدس شود .

سالست. [سِ](اِخ).(۱۷)شهری‌است‌در نزدیك بمبئی وغار معروف بودایی کنهری (۱۸) درآنجاست. رجوع به‌تاریخ ادبیات

(۱) Soldat. (۲) Salers. (۳) Cantal. (٤) Mauriac. (۵) Salerne. (۶) Campanie. (۷) Naples. (۸) Salzbach. (۹) Bade. (۱۰) Turenne. (۱۱) Salzbourg. (۱۲) Alpes de Salzbourg. (۱۳) Salzach. (١٤) Mozart.

(۱۵) درنسخهٔ ج « آنحضرت چون فقیر سال‌زمستان رسید» و دراکبرنامه صفحه ۱۹۰ «چون موکب عالی بحدودشال(که ازقندهارقریب سه فرسخ است ■ نزول فرمود و در طبقات اکبری صفحه ۵۷ نزدیك قصبه سال زمستان رسیدند» در نسخهٔ الف وب ■ شال دمتان ■ و در منتخب‌التواریخ جلد اول ص ٤٤۲ ■ در هنگامیکه قصبهٔ شال مشاك منزل او (آنحضرت) بود میرزا عسکری از قندهار ایلغار کرده چولی بهادرنام ازیکی‌را برای خبر گیری فرستاد و او یك سره تاخته تابمنزل بیرام خان نیم شبی آمده خبردار ساخت ■ و در تاریخ فرشته جلد اول‌صفحه۱۱ « سال‌وَهستان درامپریل گزیطیر جلد بیست ویکم صفحات ۱۳ و ۲۰ نوشته که‌نام کوئطه ـ شال‌یاشال کوت بود .

(۱۶) ودر تحفه‌اسم یونانی کبیکج (کذا) است وظاهراً درست نیست .

(۱۷) Salsette. (۱۸) Kanheri.

ادوارد براون ج۱ ص ۱۵۷ شود.

سالسه‌پاری. [...] (اِ) پاعشبه از تیرهٔ لی لیاسه قسمت قابل مصرف آن ریشه است و مواد مؤثره آن کمی اسانس‌ورزین و سارساساپونین (۱) و موارد استعمال آن عصاره ، عصارهٔ مایع، تیزان سالسه پاری ، شربت سالسه پاری مرکب است. (کارآموزی داروسازی دکتر جنیدی ص ۱۷۲).

سال‌شمار. [ُش ْ یا ُش ْ] (اِ مرکب). نوعی عقربك دربعض ازساعتها رجوع بسال شماری شود.

سال‌شماری. [ُش ْ یا ُش ْ] (حامص مرکب) شمردن سالها برای تعیین تاریخ . تقویم نویسی:

در مشرق قدیم سال شماری علمی، چنانکه اکنون معمول است نبود و مبداء ثابتی‌هم برای تاریخ نداشتند . برای احتیاجات معیشتی درمصر ، بابل وفلسطین درابتداء ، سنین را از واقعهٔ مهمی حساب میکردند دربابل مثلا میگفتند :

« سالیکه دونگی بتخت نشست » و چون عدهٔ این‌نوع سنوات زیاد بودصورتی‌دولت بابل ترتیب داده بطور متحدالمآل بولایات میفرستاد ، تابدان عمل کنند . وقتیکه میخواستند سالی را معین کنند ، که واقعهٔ مهمی در آن روی نداده بود ، مینوشتند : «فلانقدرسال بعد ازسالیکه‌فلان واقعهٔ مهم روی داد» درفلسطین‌ومصرهم بدین منوال سالشماری میکردند .

بعد درزمان سلسلهٔ دوم فراعنه، مقرر شد ، که سالها را از ابتداء سلطنت هر فرعون حساب کنند بعدها این‌اصول‌راهم‌ترك‌کرده مبداء را اول‌سال‌نو قرار دادند، دربابل هم این‌ترتیب درزمان‌سلسله‌کاسی‌ها شروع‌شد وبعدبه‌آسورسرایت کرد.راجع بدورهٔ مادی مدارکی بدست نیامده و دردورهٔ هخامنشی بذکرماه وروز اکتفامیکردند و کلیهٔ هرج ومرجهای زیاد دراین قسمت ازتاریخ دیده میشود وعلمای آثار قدیمه زحمات زیاد در تحقیق و تدقیق مسائل مربوط کرده و میکنند . (ازایران باستان ص ۱۰۸).

سال‌شمسی. [َش ْ] (ترکیب وصفی) . مدت‌زمانی که زمین‌بدور خورشید میگردد یکسال را تشکیل میدهد که آنرا سال شمسی گویند و این مدت دوازده ماه است و دوازده ماه آن عبارت از فروردین و اردیبهشت ...... واسفند ماه‌است.

سال‌صغیر. [ص َ](اِخ)دهی‌است ازدهستان بروجرد بخش‌الیگودرزشهرستان بروجرد. واقع‌در۱۳هزار گزی‌جنوب‌خاوری‌الیگودرز و۷هزار گزی جنوب راه الیگودرز به گلپایگان . هوای‌آن معتدل و دارای ۷۵ تن‌سکنه است آب‌آنجاازقنات تأمین‌میشود محصول آن غلات ، لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله داری صنایع‌دستی زنان قالی و جاجیم بافی و راه‌آن اتومبیل رواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

سال‌طبیعی. [ِ ل ِ ط َ] (ترکیب اضافی) سال طبیعی عبارت (۲) است از آن مدت که اندر او بیکبار گردش گرما وسرما و کشت وزه (۳)بتمامی بود وآغاز این‌مدت از بودن آفتابست بنقطهٔ از فلك‌البروج تا بدو باز آید. وزین جهت بآفتاب منسوب کرده‌اند این سال و اندازهٔ آن سیصد و شصت و پنجروز است و کسری از چهار یك روز کمتر چنانك ماهمی یابیم وزچهار یك روزبیشتر چنانکه پیشینگان(۴) همی‌یافتند و چون سال طبیعی این است که گفتیم ماه او که نیم شش است ازوی ، ماه اصطلاحی‌است نه‌طبیعی (التفهیم‌ص۲۲۱).

سالطه. [ط َ](اِخ) دهی‌است. ازدهستان چایپاره بخش قره ضیاء الدین شهرستان خوی . واقع‌در۱۷هزار گزی‌شمال‌باختری قره‌ضیاءالدین‌ودر۵هزار گزی‌جنوب شوسهٔ سیه چشمه بقره ضیاءالدین . محلی است کوهستانی، معتدل، مالاریایی و سکنه آن ۳۹۶ تن‌است‌آب‌آن ازچشمه وقنات تأمین میشود و محصول‌آن غلات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی جاجیم‌ بافی‌وراه‌ده‌مالر واست.(فرهنگ جغرافیایی‌ ایران ج۴) .

سالغ. [ل ِ] (ع اِ ـ وص). گاو وگوسپند دندان ناب برآورده وبادندان شش‌سالگی ریخته . (آنندراج) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . گاو یا گوسپند که بشش سالگی رسیده باشند و دندان‌شش‌سالگی نریخته‌باشند (اشتنگاس) بزغالهٔ شش‌ساله . (دهار). نام بچهٔ گوسفند درسال‌ششم . (تاریخ قم ص۱۷۸) گاوشش ساله . (دهار) .(غیاث) . گوسفندشش‌ساله. (غیاث) .

سالف. [ل ِ] (ع ص) پیش‌رفته وگذشته سالف الذکر چیزی که ذکرآن از پیش شده . جمع آن سلف. (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (اقرب الموارد) . پیش رفته . (غیاث) . (آنندراج) . گذشته . (دهار) . پیشینیان ، شخصی پیشین . (اشتنگاس) . پیشین، درزمان سابق‌واوان سالف تاریخی عربی بود . (تاریخ قم ص ۲) .

ترکیبات :

— سالف‌الدهر. اعتمادی که‌درسالف‌الدهر در ضبط امور خراسان وکفالت جمهور لشکر حاصل بوده است باختلال و انحلال پیوندد (ترجمهٔ یمینی ص ۱۶۵) .

سالف. [ل ِ](اِخ) ازقوم ثمود که نام‌پدر قداربی کنندهٔ ناقهٔ صالح پیغمبر (ع)است . (حبیب‌السیرچاپ قدیم ص۱۵) .

سالفاً. [ل ِ] (قید) خلاف آنفاً . سابق بر این .

سالفرد. [س ُ ف ُ] (اِخ) (۵) شهریست از انگلستان درکنار ایرول (۶) که از منچسترمنفك است و دادای۱۷۸۰۰۰تن سکنه می باشد .

سالفة. [ل ِ ف َ] (ع) مؤنث‌سالف .رجوع به سالف شود. ایام گذشته .(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (اقرب‌الموارد) ؛

خلق‌را در دزدی آن طایفه
مینمود افسانه‌های سالفه .
مثنوی .

|| گردن‌اسب‌وپیش گردن‌آن.(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . || کرانه گردن ازجای‌آویختن گوشواره تامفاك چنبر . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

سال‌فیل. [ل ِ] (ترکیب اضافی) چهل و دومین سال سلطنت نوشیروان(که‌مقارن‌۴. ۵۷۲ میلادی‌است) . زیرا هیچ سالی باندازهٔ آن سال‌مشحون‌ازآثار بسیارمهم‌نبوده است لذا اعراب آن‌سال را «سال فیل»خوانده است . رجوع‌به تاریخ ادبیات ادواردبراون ج۱ ص۲۵۰ - ۶۵۶ و۲۵۷ ورجوع به عام‌الفیل شود .

سال قحط. [ل ِ ق َ] (ترکیب اضافی) سال که درآن هیچ یافت نشود : عام سبنت ، (منتهی‌الارب).مسنت .[م ُ ن ِ] (منتهی‌الارب) .

سال‌قمری. [ل ِ ق َ] (اِمرکب) اماسال اصطلاحی آنستکه بنهادن مردمان که (۷) دوازده بار چندماه‌طبیعی است واندازهٔوی سیصد وپنجاه وچهار روز است وپنجیك‌روز شش‌یك او جمله کرده و این یازده تیربود اگر شبا روزی سی‌تیر بود (۸) واین‌سال قمری خوانند (۹) (التفهیم ص ۲۲۱) رجوع به سال طبیعی وسال‌شود .

سالقه. [ل ِ ق َ] (اِ) زره ظاهراً مأخوذ از سلوق‌است که دهی‌است دریمن که‌زره‌در آن‌خوب میسازندچنانکه درمنتخب‌وصراح نوشته . (آنندراج). (غیاث). || زنی که در مصیبت بسیار بانگ کند و روی خودرا

---

(1) Sarsasaponine.
(۲) عبارتی است ، حذ. (۳) والحرث والنسل، ع.
(۴) پیشینیان، حذ.
(5) Salford. (6) Irwell.
(۷) سال اصطلاحی نهاد مردمان آنستکه ، خ. (۸) بسی تیر خ . (۹) سال‌قمر خوانند ، خ .

طپانچه زند و رخسار رابخراشد . (منتهی‌الارب واقرب‌الموارد) .

سالك . [لِ] (ع‌نف) مسافرو راه‌رونده. (ناظم‌الاطباء) . راه‌زونده.(غیاث) رونده . (اقرب‌الموارد) .

|| باصطلاح صوفیه طالب تقرب حق‌تعالی که عقل معاش‌هم داشته باشند. وسالك دو طریق‌اند ؛ سالك هالك ودوم سالك‌واصل‌و اما سالك هالك آنرا گویند که درابتدای حال مقید مجاز شود واز حقیقت بازماند و مطلوب‌ومقصودهمان‌چیزداند.چنانکه گفته‌اند «هر چه در دنیا خیالت آن‌بود ، تاابد راه وصالت آن‌بود » من رضی بمقام حجت‌عن امامه، درباب‌اوراست آید.وسالك‌واصل آنرا گویند که در آغاز سلوك‌محکوم بحقیقتی شده باشد و برندهٔ لااله‌الاالله ، جمله بتان مجازی را ازصحن سینه پاك سازدچنانکه اثر غیر نماند و از قید اطلاق هردو ازعدم بشهودآید وفانی در توحید مطلق شود و بی نام ونشان گردد . «تومباش اصلا کمال اینست وبس- تو زتو گم شو وصال اینست وبس (آنندراج) . (غیاث) . سالك درراه خدا سیر کند تابمقصودرسد . هرگاه کسی را حق‌سبحانه جذبهٔ‌خویش روزی کنداودل بحضرت خدای آرد و همه را بیکبارگی گذارد وبمرتبهٔ‌عشق‌رسد ، پس اگر درهمین مرتبه ماندآورا مجذوب گویند واگر بازآید وازخود باخبرشود وسلوك کندوراه‌خدای گیرد مجذوب سالك گویند و اگر اول سلوك کند وآنرا تمام کند و آنگاه ویرا جذبه حق‌رسد ویرا سالك مجذوب گویند . واگر سلوك تمام کند وجذبهٔ حق‌بوی‌رسد ویرا سالك گویند . . . رجوع به کشاف - الاصطلاحات‌الفنون ص ٦٨٦ شود .

شیخ محمد لاهیجی درشرح گلشن راز در فصل « فی‌المسافر الی‌الله‌والسالك» گوید... مسافر و سالك کسیرا مینامند که او بطریق سلوك‌وروش‌ومرتبه بمقامی برسد که ازاصل وحقیقت‌خودآگاه وباخبرشود وبداند که او همین‌نقش‌وصورت که میابدنبوده است‌واصل وحقیقت اومرتبهٔ جامعه‌الوهیت (١)است که در مراتب تنزل ملبس بدین لباس گشته و ظاهر باین صورت شده است واولیت عین آخر گشته وباطن عین ظاهر نموده . شعر :

من آفتاب وحدتم تابان بآنسان آمده
من‌اسم‌نوراعظم پیش‌ازتن‌وجان آمده
هم نور جسمانی منم هم گوهر کانی منم
هم بحر عمانی منم درقطره پنهان‌آمده
هم نوردوهم‌پرتومنم، هم سایه‌هم بی‌رومنم
هم راه وهم رهرومنم هم‌بیره دان آمده .

چون اطلاع برحقیقت‌حال‌وقتی‌میسرمیتواند شد که اصل انسانی که حقیقت‌مطلقه است ازقید یقین‌معرا ومبرا گردد . وفرمود که .

مسافر آن بود کوبگذرد زود
زخود صافی شود چون‌بگذرددود .

یعنی مسافر و سالك آنستکه که از منازل شهوات طبیعی ومشتهیات نفسانی ولذات و مألوفات جسمانی عبور مینماید وازلباس‌صفت بشری منخلع گردد واز ظلمت تعین‌خودی که‌حجاب نور اصل و حقیقت او بود صافی گردد و پردهٔ پندار خود از روی حقیقت براندازد . . . رجوع به شرح گلشن راز چاپ کتابخانه محمودی ص ٢٤٠ شود .

سالك دراصطلاح متصوفین کسی‌را گویند که تن را باجرای وظایف وتکالیف شرعیه بسپرد ونفس‌را ازاماریت بماموریت‌واطاعت منتقل دارد وبتزکیه نفس‌وقناعت وتواضع وحلم وعفو واحسان وتازه رویی‌و فکاهت و تألف متخلق باشد . محمد بن محمودآملی در علم‌تصرف‌در کتاب نفایس‌الفنون گوید: سلوك - استعمال جارحه زبانست و بعد از قول شهادتین وقیام بعبادات بدنی ووظائف شرعی‌وآداب سالك ازجمله بیست ودوادب یاد کرده شود . ادب اول آنستکه‌حق‌تعالی را درسؤال رحمت و مغفرت و عدم تعذیب و معصیت خطاب بامرونهی اقدام نماید . دوم اصغاء کلام الهی کند که هرگاه بر زبان او یا بزبان غیری جاری گردد که آنرا از متکلم حقیقی سماع کند و زبان را در میان واسطه داند- سیم آنکه نفس‌خود را درظهور آثار نعمت الهی‌مختفی‌سازد . چهارم آنکه اگر بر سری از اسرار ربوبیت وقوف یابد ومحل‌امانت ومستودع اسرارشودافشاءآن بهیچ وجه جایز نشمرد. پنجم . اوقات سؤال و دعا و سکوت وصوت را رعایت کند . ششم حق‌تعالی را بر جمیع احوال خود واقف ومطلع بیند . هفتم . درخواطر خود مجال ندهد که هیچ آفریده را از آن کمال منزلت‌وعلومرتبتی که اورابودممکن باشد . هشتم . درمتابعت سنت او غایت جهد مبذول داردو آمال‌جایز نشمرد . نهم هر که بدونسبت داردبصورت یا بمعنی همه را از برای محبت اودوست دارد. دهم اعتقاد بشیخ . یازدهم . ملازمت صحبت شیخ . دوازدهم . تسلیم تصرفات او گردد وبهرچه فرماید منقاد وراضی گردد، سیزدهم . بکلی سلب اختیار خود کند . چهاردهم‌در کشف واقعات باعلم‌شیخ رجوع کند . پانزدهم . زبان شیخ را واسطه کلام حق داند . شانزدهم . در صحبت شیخ آواز بلند نکند . هفدهم . نفس‌خود را ازتبسط منع کند. هیجدهم. چون خواهد باشیخ از مهمات سخن گوید ، نخست معلوم کند تا فراغت سماع کلام او دارد یا نه . نوزدهم حد مرتبه خود نگاهدارد . بیستم . هرحال را که شیخ پنهان دارد افشای آن نکند . بیست‌ویکم. هرچه ازشیخ نقل کند بقدرفهم مستمع کند . (نفایس‌الفنون. علم تصرف). هو الذی مشی علی‌المقامات بحاله لابعلمه و تصوره فکان العلم‌الحاصل له عیناً یأبی من ورد الشبهه‌المضله‌له. (تعریفات)رجوع به‌تاریخ تصوف دکترغنی‌ص٦٤٧ ورجوع به نفحات‌الانس جامی چاپ توحیدی از ص ١٠٧ ببعد شود :

سالکانرا که چون دریاهمه سرمستانند
چون صدف‌درهٔ عطشان بحر امان یابند.
خاقانی .

سالکان خدمت تو زیرعرش
رهنمایانند برروح الامین . خاقانی .

سالکان راست ره بادیه دهلیزخطر
لیکن ایوان امان کعبهٔ علیا بینند .
خاقانی .

عجب داری‌از سالکان طریق
که باشنددر بحرمعنی‌غریق.
سعدی(بوستان) .

چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند .
سعدی(گلستان) .

اگر سالکی‌محرم رازگشت
ببندند بروی‌درباز گشت .
سعدی(گلستان) .

صورتش برخاك‌وجان‌در لامکان
لامکانی فوق وهم سالکان .
مولوی .

بهرخدا که عارف سالك‌بکس‌نگفت
درحیرتم که باده‌فروش‌از کجاشنید.
حافظ .

سالك . [لِ] (اِ) جراحتی ساری که بر ظاهربدن درپارهٔ مملکتها پیداآید وزمانی طویل بماند و پس از خوبشدن جای آن همیشه گود باشد . نوعی قرحه که دربعض آب وهواها یك نوبت هر کس بدان مبتلا میشود . زخم معروف‌وآنرا ماهك گویند . رجوع به رسالهٔ دکتر احمد امامی چاپ - تهران (٣٥٥) شود .

سالك. [لِ] (اِخ) از اهل‌آن ولایت (اصفهان) است سوای این شعر از او مسموع نشد .

جستجوی دگری داشت‌چو پرسیدم از او
منفعل‌گشت و بمن گفت ترا میجویم .

(آتشکده آذر تصحیح دکتر شهیدی - ص١٨٢) .

سالك . [لِ] (اِخ) اسمش میر محمد اصلش ازکاشان سوای‌این رباعی‌شعری‌ازاو ملاحظه نشده است لهذا ثبت شد :

بی‌روی توای مردم‌کاشانهٔ چشم
پر بادهٔ حسرتست پیمانهٔ چشم .
توجای‌دگر گرفته‌خانه‌و من
بهرتو سفید کرده‌ام‌خانهٔ‌چشم.

(آتشکده آذر تصحیح دکتر شهیدی ص ٢٥٠) .

---

(١) جامعیت‌الهیه (ن ل) .

سالك . [لِ] (اِخ) . مدتی در عراق وفارس بود آخرالامر بهندوستان رفته‌وهم درآنجا سفر آخرت در پیش گرفت‌این‌شعر از او بنظر رسید ثبت‌شد :

جواب نامهٔ من غیرناامیدی نیست
زدست سودن‌بال کبوترم‌پیداست.

ایضاً .

دوستان دربوستان چون عزم گلچیدن کنند
دل از یاران دور افتاده یاد از من کنند .

(آتشکده آذر تصحیح دکتر شهیدی ص ۲٦۷) .

سالك . [لِ] مزرعه کوچکی است از دهستان خاور طوران بخش بیار جمند شهرستان شاهرود و۲۸ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۳) .

سالك آباد . [لِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان کوچك زهان‌بخش قائن شهرستان بیرجند واقع در ۱۰۳ هزارگزی جنوبی خاوری‌قائن. هوای آن سرد ودارای ۱۹ تن‌سکنه است. آب‌آنجاازقنات تأمین‌میشود ومحصول‌آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرواست . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران جلد ۹) .

سالكان‌عرش . [لِ عَ](ترکیب‌اضافی) کنایه ازملائکه‌باشد (برهان) (آنندراج). || اهل سلوك را نیز کویند . (برهان) . (آنندراج) .

سالكانی.[لِ] (حامص).زندگانی، عمر (اشتنگاس ص٦٤۲) . || جشن بسال‌تقاعد. (اشتنگاس ص ٦٤۲) .

سال کردن . [کَ دَ] (مص مرکب). سال کردن درخت ، در تداول‌باغداران‌یك سال بارکم و یکسال بار بسیار آوردن . (یادداشت بخط مؤلف) .

سالك قزوینی . [لِ کِ قَ] (اِخ) محمد ابراهیم ازشعرای اواخرقرن یازدهم هجرت که‌به ملاسالك معروف وشاعری‌بوده پاك‌طینت وخوش سلیقه ونیکواندیشه‌وقتی باصفهان رفته و با معاصر خود میرزا محمد طاهرمؤلف‌تذکرهٔ‌نصر آبادی ملاقات کرده ودرهمان‌اوقات بهندرفت وباطالب‌حکیم‌دیدار نموده وعاقبت باز بقزوین‌برگشته وهم در آنجا درگذشت و در ایام بیماری دوازده تومان وظیفهٔ‌دولتی برای او مقرر شده‌لکن او نیز قبول نکرده و رد نمود ؛ ودرپاسخ گفت که ما وظیفه از آن طرف گرفتیم و دیگرمحتاج این‌وظیفه نیستیم وازاواست :

همت برجسته از تنگ علائق فارغ است
خار نتواند گرفتن دامن کوتاه را .

(ریحانة‌الادب ج۲ص ۱۵۰) . رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی‌ص۳۷۷شود.

سالك‌یزدی . [لِ كِ یَ] (اِخ) . از شعرای اواخر قرن یازدهم هجری قمری است که او هم به ملاسالك معروف بود و مدتی‌درشیرازشانه رنگ میکرده ودرلباس درویشان باصفهان رفته وپس ازمدتی بهند رفته و در خدمت عبدالله قطب شاه هندی ۱۰٦٦ - ۱۰۸۵ هـ قمری بوده‌واخیراً در شاه جهان‌آباد درگذشت وازاوست :

در خور خرج بود دخل زدیوان قضا
نرود تا نفسی کی نفسی میآید .

ایضاً .

زبان هرزه درایان توان بنرمی بست
که پنبه سرمهٔ خاموشی جرس باشد .

ونام وسال ووفات ودیگر مشخصاتش بدست نیامد . (ریحانة الادب ج ۲ ص۱۵۰) و رجوع به تذکرهٔ نصرآبادی‌ص۳۹ شود .

سال‌گردش. [گَ دِ] (حامص مرکب) عبارت از شروع شدن سال نو از جلوس . (آنندراج) . شروع سال نو از جلوس پادشاه . (اشتنگاس ص ٦٤۲) :

دین مبارك‌سال‌گردش‌کرده ایام ترا
جشن نوروزی به‌پیروزی وبهروزی زنان.

میرمعزی(بنقل‌آنندراج).

در پیش‌گوش او سر زلفش حجاب بود
برداشت اوحجاب سرزلف تابدار
تابی‌حجاب شعرمن آمد بگوش او
درجشن‌سال‌گردش سلطان روزگار.

میرمعزی(بنقل‌آنندراج).

وآن ساعت که‌شمس بدرجهٔ اعتدال ربیعی رسید وقت سال گردش درآن سرای بتخت نشست وتاج‌برسر نهاد.(فارسنامهٔ‌ابن‌البلخی- ص ۳۲) .

سال‌گرفتن. [گِ رِ تَ](مص‌مرکب) تجدید یاد کسی را کردن . یاد بود برای مرده گرفتن . اطعام کردن یکسال پس از مرگ کسی .

سالگره . [گِ رِ] (اِ مرکب) روز شروع سال نو از عمر طبیعی ودرین روز جشن هم کنند خاصه سلاطین و امرا . (آنندراج) :

گشت چون رشتهٔ عمرم کوتاه
معنی سالگره دانستم .

ملاطاهر غنی(بنقل‌آنندراج).

و این تسمیه برای آنستکه رشته‌ای باشد که هرسال از عمرمولود برآن گره‌میزنند تاسالهای عمر بدان‌معلوم شود. (آنندراج). روز تولد ، ریسمانی که‌درهرسال تولدگره برآن زنند و از تعداد گرههای ریسمان میتوان بسن مولود پی برد . (اشتنگاس - ص ٦٤۲) .

سال‌گشت . [گَ] (ص مرکب)پیرسال خورده . (آنندراج) سالدیده ، پیر . (اشتنگاس) .

سال‌گشت‌شدن . [گَ شُ دَ] (مص - مرکب) یکسال برچیزی گذشتن ، تحویل، سال گذشتن ، احوال‌الشئی‌،سال گشت شدن‌چیزی .(منتهی الارب) .

سالگی . [لِ] (حامص) سن ، عمر . تنها بکار برده نمیشود وهمیشه با عدد بکار رود ، مانند ۵۰ سالگی، یعنی ۵۰ سال‌عمر دارد باازهفت سالگی، یعنی‌وقتی که‌سال‌من بهفت رسید .

سالل . [ ] (اِ). ازجمله داروها‌ـ نیست که بیشینه یك خوراك آنها یك‌گرم بیشتر است . (کارآموزی‌داروسازی دکتر جنیدی ص۲۵۰) . گردیست متبلورسفید رنگ بابویی معطر و مطبوع غیر محلول درآب سرد وگلیسرین و محلول در ۱۰ قسمت الکل‌و۰۳۰/۰ . قسمت اتروپاکلر- فرم وبالاخر در اسانسهای و اجسام چربی ووازلین بخوبی‌حل‌میشود . باکافوروناقتول مخلوط مایعی تشکیل میدهد . رجوع به درمانشناسی دکتر عطایی ص۲٦٤ شود .

سالم . [لِ] (ص ع)بی گزند و درست. (منتهی‌الارب) . درست، درواخ(فرهنگ‌ـ اسدی نخجوانی). بی‌عیب، صحیح، بی‌علت. (ناظم‌الاطباء) || نزد پزشکان سالم بمعنی صحیح‌باشد.(التعریفات). تندرست‌وسلامت. (ناظم‌الاطباء) .

امثال‌وحکم :

|| کوزه همیشه ازآب سالم درنمیآید. سبو همیشه ازآب‌سالم درنمیآید .

|| پوست میان‌بینی‌وچشم. (منتهی‌الارب). نام پوستی که میان بینی و دوچشم است . (بحرالجواهر) . ||(اصطلاح صرفی)لفظی است‌که در برابرفاء وعین ولام آن‌حروف عله وهمزه و تضعیف نباشد. این‌تعریفست که نزد علماء فن‌برای سالم وضع‌ومشهور شده‌است . برخی‌دیگر بین‌سالم‌وصحیح‌فرق نهاده‌اند وگویند که در مقابل یکی از حروف فاء وعین ولام‌آن حرف عله نباشد سالم‌است . (از کشاف‌اصطلاحات‌الفنون) || (اصطلاح علم‌نحو) کلمه‌ای است که‌در آخرآن حرف علة نباشد خواه فاء و عین آن متصل باشد یانه و خواه آن‌حرف‌علة اصلی باشد یازائد . پس (نصر) نزد علمای نحووصرف سالم است و(رضی) نزد هردو فرقه غیرسالم . اما (باع) نزد صرفیان‌سالم نیست و نزد نحویان سالم‌است و (اسلنقی) نزدصرفیان‌سالم‌است ونزد نحویان غیرسالم (از کشاف‌اصطلاحات‌الفنون). ||(جمع‌سالم) جمعی‌است که‌بناءاصلی‌مفرد آن‌درهم‌شکسته نباشد چون مسلمون و مسلمات برابر جمع مکسر .

||ونزدعروضیان سالم‌بحری‌رانامند کەزحاف درآن نباشد . چنانچه درلفظ بحرگذشت. (التعریفات) . صرفی باشد که باسلامت بود از ازاحیفی که بحشو تعلق دارد چون‌خبن و کف‌وطی‌وتکل (المعجم‌فی‌معاییرالاشعار‌العجم) .

سالم. [ل] (اِخ). اسمش میرزا محمدعلی از احفاد مرحوم خلیفه سلطان اسحق جوان مهربان صاحب هوش بست و ببعضی کمالات موصوف است و در جوانی در بغداد بطاعون در گذشت. از اوست شعر :

وقت دل خوش که بکوی تو خبر داشت زکار
که بجاماندو من از بیخبری بستم بار .

(آتشکده آذر چاپ دکتر شهیدی ص ۳۸۷).

سالم. [ل] (اِخ) اسمش عبدالغفار از مردم مدینة المؤمنین کاشان است زیاده براین ازحالش خبری معلوم نشد این رباعی از فکرهای او است .

یك لحظه غم تو بیوفایی نکند
با غیر دل من آشنایی نکند
غم بادل خون گرفته عهدی کرده است
تا او باشد از او جدایی نکند .

(آتشکده آذر تصحیح دکتر شهیدی ص ۲۵۰).

سالم. [ل] (اِخ) مکنی به ابوالعلاء کاتب هشام بن عبدالملك و او داماد عبدالحمید بود یکی از فصحاء بلغاء و از نقله است وبعض رسائل ارسطو را باسکندر او نقل کرده است وبعضی راهم دیگران برای وی ترجمه کرده اند، و او اصلاح کرده است. اورا رسائلی است درحدود صدورق. (نقل از ابن‌-النديم ص ۱۷۱) .

سالم. [ل] (اِخ) مکنی به ابو یونس. محدث است وعثمان بن عمر از او روایت کند .

سالم. [لِ] (اِخ) شهری است باندلس از توابع باروشه . نهرها ودرختان بسیار دارد .
چون طارق اندلس را فتح کرد آن شهر را خراب یافت ودرحکومت مسلمانان آبادان گشت و اکنون در دست فرنگانست (از - معجم البلدان) .

سالم. [لِ] (اِخ) (۱) شهری است از ایالات هند (جمهوری مدرس) دارای ۵۰۹۰۰ تن سکنه است. تجارت آن مهم و قابل اهمیت است.

سالم. [لِ] (اِخ) (۲) شهری است از ایالات متحدهٔ آمریکا (ماساچوست) (۳) دارای ۴۲۰۰۰ تن سکنه است. بندری است در کنار اتلانتیك - پایتخت ارگون (۴) .

سالماً. باسلامت. درحال سلامت، بی گزند. رجوع به سالم شود .

سالم. [لِ] (اِخ) ابن ابی امیة مولی عمر- بن عبیدالله، محدث است واز او مالك و ثوری وابن عیینة روایت کنند. رجوع به ابوالنضر- شود .

سالم. [ل] (اِخ) ابن ابی الجعد ازمحدثان است او از ابی الدردا وعبدالله بن عبدالرحمن از او نقل حدیث کنند. وی درسال ۱۱۰ ه ق در گذشت . (عیون الاخبار ج ۲ ص ۳۳۱) . ورجوع به حبیب السیر چاپ تهران ج ۲ ص ۱۷۲ شود .

سالم. [ل] (اِخ) ابن ابی حفصه تابعی ومحدث است . رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۳۲۷ و به ابو یونس در همین لغت نامه شود .

سالم. [ل] (اِخ) ابن ابی سالم سفیان بن هانی الجیشانی المصری وی از پدر خود و از ابن عمرو . و از او روایت کند . عبدالله و یزید بن ابی حبیب ابن حبان اورا ثقه دانسته است . (حسن المحاضرة ص [illegible]۱۱) .

سالم. [ل] (اِخ) ابن احمد بن سالم ابن ابی صفر التمیمی معروف به منتخب النحوی العروضی البغدادی صاحب البغیه گوید: یاقوت صاحب معجم البلدان بروی حدیث خوانده و او درادب معروفیتی خاص داشت ودرعروض متفرد بود ؛ او راست ارجوزهٔ در نحو و کتابی درقوافی وعروض وصناعت شعر دارد. صحیح مسلم را از مؤید الطوسی شنیده . وی خلقی نیکو داشت ونزد مردمان محبوب بود. وی بسال ۶۱۱ در بغداد درگذشت . (روضات الجنات خوانساری ص ۳۰۸) .

سالم. [ل] (اِخ)(۹۹۵-۱۰۴۶ ه.) ابن احمد بن شیخان ، از متصوفان فاضل ، از مردم مکه است. اوراست، «بلغة المرید» در تصوف ، و «تمشیة اهل الیقین» و «الاخبار والانباء بشماری ذوی القربی الالباء» (الاعلام- زرکلی ص ۳۵۴) .

سالم. [ل] (اِخ) ابن ادریس بن احمد بن محمد الحبوضی ، فرمانروای ظفار (دریمن) او آخرین ازسلسلهٔ حبوضیان است. پس از او مملکت ظفار به آل علی ابن رسول الغسانی منتقل شد . مردی عاقل و بلند نظر بود وبارضامندی مردم حضرموت بدانجا استیلا یافت؛ ولی پس ازمدتی مردم به مخالفت با وی برخاستند و عمال اورا از آنجا راندند ومظفر رسولی درروی طمع بست وبین آنان جنگ هایی در گرفت ودرمحل عوقد ازمحال ظفار کشته شد. (الاعلام زرکلی ص ۲۵۴).

سالم. [ل] (اِخ) ابن الاحوز المازنی قاتل جهم بن الصفوان ترمذی درآخر سلطنت بنی امیه . رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۳۶ وضحی الاسلام جزء ثالث ص ۱۶۲ شود .

سالم. [ل] (اِخ) ابن بدران بن علی المصری- المازنی امامی ملقب به معین الدین یا معز الدین ومکنی به ابو الحسن وی عالم ، فاضل وفقیه وجلیل بود و فتاوی او درباب مواریث فقه منقول است اوازاساتید ومشایخ اجازهٔ خواجه نصیر الدین طوسی است واز قاضی نعمان مصری حدیث بسیار نقل کند . از تألیفات اوست ،
۱ - الاعتکافیه .
۲- الانوار المضیئه الکاشفه الاصداف الرسالة- الشمسیه .
۳ - التحریر درفقه. چنانچه خواجه بدو نسبت داده ودر کتاب فرائض نصریه نیز از آن نقل میکند سال و فات او مضبوط نبوده ودر الذریعه آرد: بحکم بعضی از قرائن وفات او پیش ازسال ششصد وشصت ویکم هجرت بوده است واینکه بعضی از معاصران وفات اورا درسال ششصد ونوزدهم هجرت نوشته اند اشتباه است ، موافق آنچه در روضات از ریاض العلماء نقل شده است این سال ، تاریخ اجازهٔ او به خواجه است نه سال وفات او . (ازریحانة الادب ج [illegible] ص ۵۱).

سالم. [ل] (اِخ) ابن دارة . وی سالم بن مسافر است ودارة نام مادر اوست که زنی از بنی اسد است وبر از آنجهت دارة نامیده اند که در زیبایی دارة القمر را ماند . سالم از فرزندان عبدالله بن غطفان بن سعد است . سالم بن دارة نزد عدی بن حاتم آمد و گفت که تورا مدح گفته ام. عدی گفت، لختی باش تا تراگویم که مرا مال چقدر است تا بدان اندازه مرا مدح گویی چه مرا هزارمیش و دوهزار درهم و نه بنده و اسب من نزد خدا حبس(وقف) است سالم، این ابیات را بروی بخواند :

نحن قلوصی فی معد و انما
تلاقی الربیع فی دیار بنی ثمل
والقی اللیالی من عدی بن حاتم
حساماً کلون الملح سل من الخلل .

چون بدینجا رسید عدی گفت بس کن که مال بیش از این اندازه نیست سپس نیم مال خود را بدو بخشید. (الشعر والشعراء ص ۱۴۹- ۱۵۹) .

نام این شاعر در الاعلام زرکلی بنقل از الاصابه ۲ ص ۱۰۸ سالم بن مسافع بن دارة آمده است ولی در الاصابه چاپ مصر سال ۱۰۷ ج ۳ ص ۱۶۱ سالم بن دارة وسالم بن شافع است .

سالم. [ل] (اِخ) ابن رافع الخزاعی . مرزبانی نام اورا در معجم الشعراء آورده است وگوید وی ازمخضرمین است وشعری برای پیغمبر ص خوانده است. (الاصابة- ج۳و۴ ص [illegible] ۵) .

سالم. [ل] (اِخ) ابن سبلان ابو عبدالله ازمحدثان و تابعی است . رجوع به ابوعبدالله شود .

سالم. [ل] (اِخ) ابن سراج تابعی ومحدث است . رجوع به ابونعمان شود .

سالم. [لِ] (اِخ) بن سمیر الخضری الشافعی اوراست، سفینة النجاة (فی اصول الدین والفقه). (معجم المطبوعات)

سالم. [ل] (اِخ) ابن سیداحمد ابن شیخان ابن علی مولی الدولة الحسینی بسال ۸۶۴ فوت کرده است. اوراست کتاب شق الجیب فی معرفة اهل الشهادة والغیب . (رجوع به کشف الظنون ج ۲ ص ۱۰۵۸ شود).

سالم. [ل] (اِ خ) ابن عبدالاعلی از محدثان است و از نافع حدیث نقل میکند . (عیون الاخبار ج ۱ ص ۳۰۲) .

(۱) Salem . (۲) Salém . (۳) Massachusettes . (٤) Orégon .

سالم. [لِ] (اِخ). ابن عبدالله بن عمر بن الخطاب القرشی العدوی ، یکی از فقهای هفتگانهٔ مدینه و از سادات و تابعان و علما و ثقات آنها بوده و درمدینه وفات یافته است. (زرکلی ج۱ص۳۵۴).
مادر وی یکی از دختران یزدجرد شهریار از سبایای عجم بود که اورا بعبدالله بن عمر رضی الله عنه دادند و این فرزند از او بدنیا آمد. ابوسلمة الدوسی ازاو نقل احادیث وحکایت میکند. رجوع به فهرست عقدالفرید. ورجوع به فهرست عیون الاخبار شود . در ص ۱۲۷ سیرة عمر بن عبدالعزیز سوء ظنی از سالم به عمر بن عبدالعزیز نقل شده است که ازپدرش عبدالله بن عمر نقل حدیث میکند. رجوع به التهذیب ج۳ص۴۳۶ شود.

سالم. [لِ] (اِخ) ابن عبدالله الهروی بسال ۴۳۳ درگذشت. اوراست، کتاب : اللمعة فی الرد علی اهل الزیغ والبدعة . (کشف الظنون ص۱۵۶۵).

سالم . [لِ] (اِخ) ابن عبید الاشجعی از اهل صفه است. اصحاب سنن دو حدیث باسناد صحیح ازاو روایت کرده اند . هلال بن یساف ومنبط بن شریط وخالد بن غرفطة ازاو روایت کرده اند. (ازالاصابة ج ۳ و ۴ ص ۵۴ - ۵۵). رجوع به اشجعی درهمین لغت نامه شود.

سالم. [لِ] (اِخ). ابن عبید رقی محدث است و ازحسن روایت کرده است رجوع به ابومهاجر شود.

سالم. [لِ] (اِخ) ابن عمیر بن ثابت صحابی اهل صفه است .(کشف المحجوب هجویری ص۹۹) .

سالم.[لِ] (اِخ)ابن غیلان التجیبی المصری از محدثان است واز یزید بن ابی حبیب نقل حدیث کند واز او ابن لهیعة وابن وهب حدیث روایت کند . رجوع به حسن المحاضرة ص۱۲۱ شود .

سالم . [لِ] (اِخ) ابن فروح. در صنعت کیمیا(زرسازی) بحث کرده و گویند بعمل اکسیرتام دست یافته است . (ابن الندیم) .

سالم . [لِ] (اِخ) ابن محرز بن ابن هریره از تابعین است ، صبیح بن صهیب ازاوروایت کند . رجوع به ابوعمر درلغت نامه شود .

سالم . [لِ] (اِخ) ابن محفوظ بن عزیزة بن وشاح السوداوی الحلی. عالمی است فقیه فاضل او را مصنفاتی است که علامه آنها رااز پدرش روایت کند از آنجمله است منهاج در علم کلام است وجز آن. شهید دربعضی از اسانیدار بعین خود آرد که سیدعلی بن طاوس ازسالم بن محفوظ روایت کند وسالم کتاب منهاج وپاره‌ای از محصل واندکی از علوم اوائل رابروی انهاء کرد . رجوع به روضات الجنات خوانساری ص۳۰۹ شود.

سالم . [لِ] (اِخ) ابن محمد عزالدین بن محمد ناصرالدین السنهوری المصری وی فقیه ومفتی مالکیان بود. تولد او به سنهوراست ودر آنجا علم آموخت وهم بدانجا در گذشت . اوراست: حاشیه‌ای بر مختصر شیخ خلیل در فقه و رسالهٔ درلیلهٔ نصف شعبان. رجوع به قاموس الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۰۴ وص ۳۵۵ از خلاصة الاثر شود).

سالم. [لِ](اِخ)ابن معقل مولی ابی حذیفه الیمانی اهل صفه‌را امامت کردی ازمهاجرست وبدری، درروز یمامه شهید شد . (تاریخ گزیده ص ۲۲۶)ورجوع به سالم مولی ابی حذیفه شود .

سالم . [لِ] (اِخ) ابن نذیر از محدثان است ویزید بن ابی حبیب از او روایت کند. (حسن المحاضرة ص۹۴) .

سالم. [لِ] (اِخ)ابن نوح ابوسعید. تابعی ومحدث است . رجوع به ابوسعید شود .

سالم. [لِ](اِخ) ابن وابصة الاسدی طبری وغیره اورا صحابی دانسته اند ولی ابن حبان او را از تابعین شمرده است و وی ازپدرش روایت کند واهل جزیرة ازاوروایت میکنند. وی در آخر خلافت هشام در گذشته است . در نسبت او اختلاف است. مرزبانی نویسد وی شاعری مسلمان ومتدین وعفیف بوده است وازجانب محمد بن مروان ولایت رقة یافت . (الاصابة ج۳و۴ص۵۶). ابن الندیم اورا یکی ازشعرای عرب دانسته که دیوان اورا ابوسعید سکری واصمعی و ابو عمرو شیبانی گرد کرده اند. (ابن الندیم) . رجوع به شد الازار ص ۵۶ شود .

سالم . [لِ](اِخ) ابوالغیث مولی بن مطیع تابعی وازروات حدیث است. رجوع به ابوالغیث شود .

سالم . [لِ] (اِخ) ابوالفیض . محدث است وابن ادریس ازاو روایت کند .رجوع به ابوالفیض شود .

سالم . [لِ](اِخ) ابوجمیع هجمی بصری. تابعی است .

سالم . [لِ](اِخ)ابوحماد . محدث است. عبیدالله بن موسی از او واوازسدی روایت کند و رجوع به ابوحماد درلغت نامه شود .

سالم . [لِ] (اِخ) ابوزیاد تابعی ومحدث است وازابی مطر روایت کند. رجوع به ابوزیاد شود .

سالم. [لِ] (اِخ)ابومعجر تابعی ومحدث است . رجوع به ابومعجر شود .

سالماً غانماً . [لِ نَ مَ نَ] (قید) در آن حال که سلامت باشند و غنیمت آرنده بود. (غیاث) .(آنندراج) :
وسالماً غانماً تانزدیك یاران آمد . (ترجمهٔ اعثم کوفی ص ۸۱) . سالماً غانماً بادارالملك غزنه آمد . (ترجمهٔ یمینی) .

سالم البراد . [لِ مُ بَ] (اِخ) ابوعبدالله محدث است. واسماعیل بن ابی خالد ازاو روایت کند . رجوع به ابوعبدالله شود .

سال مالی . [لِ ل] (ترکیب اضافی) در اصطلاح وزارت دارایی حساب سالیانه که تاآخر خردادماه رسیدگی وتمام میشود .

سال ماه.(ترکیب توصیفی) سالمه. سالگرد. رجوع به سالمه شود .

سالم پاشا . [لِ] (اِخ) رجوع به سالم بن سالم شرقاوی شود .

سالم ترکمان. [لِ مِ تُ كَ](اِخ) اسم او محمود بیك ازمشاهیر ومعاریف ترکمان است شخصی بسیار آرمیده وخوشرفتار ومصاحب بود . بشعر شهرت دارد ودراسلوب مثنوی طبع خوبی داشت «یوسف وزلیخا» را تتبع کرده است ودرحقیقت اگرنامش «یوسف وزلیخا» نبود آن ابیات شهرت میبافت از قرار معلوم خمسه‌را تتبع کرده است . این ابیات از اوشنیده شده است ، از یوسف و زلیخا :

که ای کز قامت نیکوخصالی
نشانم در ریاض جان نهالی
دواند ریشه‌ها دراستخوانم
بپیچد خوش براو رگهای جانم.

در تعریف اسب گفته است :

ازبرق خیال گرم روتر
و ز فکر محال تیزدوتر
برچرخ چوراکبش رسیده
ازتنگی جا عنان کشیده .

رجوع به مجمع الخواص ص ۱۱۰ و ۱۱۱ شود .

سالم تمیمی . [لِ مِ تَ] (اِخ) رجوع به سالم بن احمد بن سالم ابن الصفر التمیمی شود.

سال مجاعه . [لِ مَ عَ](ترکیب اضافی) سال قحط ، تنگسالی ،خشکسالی .

سالمرون . [مِ] (اِخ) نیکلا ... (۱) ۱۸۳۸ - ۱۹۰۸. رجل سیاسی وفیلسوف اسپانیولی متولد در آلهاما (۲) او درسال ۱۸۷۳ بمقام ریاست جمهوری رسیده است.

سالم سمرقندی. [لِ مِ سَ مَ قَ] (اِخ) ازمشاهیر شعرا وعلما است و از ملازمان الغ بیك بود بسیار بی‌پروابود وباین سبب از سمرقند اخراج گردید و بهرات رفت و در همانجا وفات یافت ، او راست ،

ماسیه بختیم وبدروزیم وخرمن سوخته
شمع مقصودی بغیرخودشبی نفروخته.

(قاموس الاعلام ترکی) .

سالم سنهوری . [لِ سَ] (اِخ) رجوع به سالم ابن محمد عزالدین بن محمد ناصرالدین السنهوری شود .

سالم کشمیری . [لِ مِ كَ] (اِخ) اسم او ملالطف الله ولد سید میرعلی از سادات کشمیر است. جوان باادب آرامیست. درظاهر و باطن مرغوب و محبوب القلوب. ازشوق

---

(۱)Salmeron (Nicolas) . (۲) Alhama.

زیارت عتبات عالیات بی آرام‌شده چون راه بعلت افاغنه مسدود بود بجهان آباد رفته از آنجا به‌بنادرشوره آمده،مدت سه‌چهارماه بود تا موسم شد ببندر عباس آمده از آنجا بشیراز آمده مدتی باموزونان آن ولایت‌صحبت داشته، از آنجا باصفهان آمده در خدمت علامه ملا محمد باقر خراسانی پارهٔ ازمسائل دینی‌مباحثه‌نمود؛ روانه عتبات عالیات‌شده،بعدازمراجعت وزیر کرمانشاهان که از سادات گلستانه اصفهان است او را نگاه داشته ازآنجا روانه همدان شده‌و از آنجابقم رفته‌وپارهٔ درقم با حضرت موزونان آنجاصحبت‌داشته،باز باصفهان بعدازمدت آمد دیگر برفاقت آفتاب مشرق مردمی‌میرنجات روانه‌مشهدمقدس‌شده از آنجابهرات‌رفته‌باخدام میرزا سعدالدین‌محمد صحبتها داشته‌ازآنجا باز بمشهدآمده. دیدن‌مازندران بر سرش افتاده درآن‌اثنامیرزا محسن متخلص‌به تأثیر بمشهد واردشده اراده مازندران راداشت‌از راه استراباد روانه مازندران شده چند گاه بخدمت عالیحضرت میرزا رحیم وزیر آنجا بسر برد. بازباصفهان آمده.الحال‌سنه۱۰۸۱ در آنجاست و همه عزیزان از صحبت او محظوظند. سالم تخلص‌داردشعرش اینست. شعر؛

زین تغافلها که ماویار با هم کرده‌ایم
خویشتن‌رابی‌سبب رسوای‌عالم کرده‌ایم.
بی‌تو درفصل بهاران خون‌رنگ‌لاله ریخت
مابهرسویی نظر با چشم پرنم کرده‌ایم.
هردو یکسانیم اکنون پیش‌آن‌بیدادگر
ماوغیرازبسکه سالم غیبت هم کرده‌ایم

ایضاً.

زاحسان میشود صاحب کرم‌را دولت‌افزونتر
بلی‌هرچاه راآب از کشیدن بیش میگردد.

ایضاً.

مایل‌شدن بغیرنه نقص جمال تست
چون‌مهر ومه ظهورتوهرجا کمال‌تست
بطاریقی که سخندان بسخن دارد میل
بیش‌ازآنست‌سخن‌هم بسخندان‌محتاج

(بخش‌سوم تذکرهٔ نصرآبادی‌ص۴۰۰).

سالم. [لِ] (اِخ) مولی‌ابی‌حذیفهٔ فرزند عتبة‌بن ربیعه. یکی از پیش گروندگان باسلام (السابقون الاولون) بخاری گوید؛ اومولای یکی ازنان انصاربود وابن‌حبان آن زن را لیلی و برخی بثینه نامیده‌اند که زن‌ابی‌حذیفه‌باشد. درالاصابه احادیثی ازاو نقل شده است. و ابو حذیفه اورا به پسر خواندگی قبول کرد همانطوریکه پیغمبر زیدبن‌حارثه‌را. وابوحذیفه دختر خودفاطمه را بزنی بسالم داد وی قرآن را باواز خوش‌میخوانده‌است، اودرجنگ باایرانیان پرچمدار بوده و داستانی راجع به بریدن دست راست وچپ‌و کشته‌شدن اودراصالابه آمده‌است. (الاصابه ج۳و۴ص۵۶و۵۷).

سالم. [لِ] (اِخ) مولی شداد مکنی باابوعبدالله. محدث‌است و بکیرابن‌الشبح از او روایت کند و تابعی‌است. رجوع به‌ابو-عبدالله شود.

سالم. [لِ] مولی هشام ابن عبدالملك یکی از بلغای زبان عرب است.
(ابن‌الندیم).

سالمند. [مَ] (ص). کلانسال. مسن، بزاد بر آمده. بزرگ‌سال.

سالمنسر. [مَ سَ] (اِخ)(۱)نام‌چندتن ازپادشاهان‌آشوری است که تاریخ سلطنت آنان بشرح زیر است؛

سالمنسراول که از ۱۲۸۰ تا۱۲۵۶ قبل از میلاد سلطنت کرده و قلمرو خود را تا اورفرات(۲) وسعت داده است. سالمنسر دوم، پادشاه‌آشوری که‌از۱۰۲۸ تا۱۰۱۷ ق م حکومت کرده. سالمنسرسوم، پادشاه آشوری که‌جنگیده وازه۸۵۸تا ۸۲۴ ق م سلطنت کرده است. سالمنسر چهارم؛ پادشاه‌آشوری که از۷۸۲ تا۷۷۲ سلطنت کرده و برضد داماس (۳) و اوراتو (٤) جنگیده‌است. سالمنسرپنجم: پادشاه‌آشوری که از ۷۲۷ تا ۷۲۲ ق م سلطنت کرده واز اُسِر (۵) اسرائیل دفاع کرده است.

سالموکسس. [سُ] (اِ) نام خدایی است که گت‌هامیگویندانسان‌بامرگ‌نمیمیرد بلکه بسوی خدای سالموك پیش میرود. (ایران باستان‌ص۵۹۵و۵۹۶).

سالمونت. [ ] (اِخ) (۶) محل ملاقات اسکندر و نه‌آرخ یعنی؛ یکی‌از شهرهای ساحلی که بعضی تصور کرده‌اند این محل بندر عباس کنونی بوده. (۷) (ایران باستان ج ۲ص ۱۸۶۹).

سالمه. [لِ مَ] (اِ) تاریخ است وآن حساب نگاهداشتن سال وماه و روزباشد. (برهان). ماه وروز. (جهانگیری). حساب سال و ماه نگاه داشتن و آنرا روزمه نیز گویند وتاریخ وتوریخ مأخذش ازاین‌لفظ فارسی بوده و آنرا ماه روز نیز گفته‌اند. (آنندراج) رجوع‌بسال ومه‌شود.
|| [لَ مَ] سال قمری باشد وآن سیصد و پنجاه وچهارروزاست. (برهان).

سالمی. [لِ] (اِ) دیناری است منسوب به‌امیر یلبغای سالمی. رجوع به کتاب‌النقود ص ۷۱ و۱۴۷ شود).

سالمی.[لِ] (اِخ) مولانا...(۸) ازمردم نیك‌ملك‌عراق‌است، ودرخراسان‌فضایل‌بسیار کسب کرد. اول بشعر مشغول گردید و در آخر بمعما و خط کوشید و اکثر سازهارا خوب نواخت؛ و در موسیقی کارهای نیك ساخت. هم سلامت‌نفس دارد وهم استقامت طبع، این مطلع ازاواست؛

چنان بصورت آن آفتاب حیرانم
که‌تیغ‌اگرزندم چشم‌خودنپوشانم

باسم «امان» این معما ازاوست.

نگارم اشارت بلب میکند
اگردیده‌نامش‌طلب‌میکند

رجوع به‌مجالس‌النفایس ص۶۶و۲۳۸شود.

سالمی. [لِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان خنازه بخش شادکان شهرستان خرمشهر. واقع در ۲ هزارگزی جنوب شادگان و کنارراه فرعی‌اتومبیل‌روشادگان به‌آبادان. هوای‌آن گرم ودارای ۴۰۰ تن‌سکنه‌است. آب‌آنجا از رودخانه جراحی‌تأمین میشود. محصول آن غلات، خرما. وشغل اهالی زراعت‌وتربیت‌نخل‌وحشم‌داری وصنایع‌دستی آنان عبا وحصیربافی‌است. راه‌آن‌درتابستان اتومبیل رو است. ساکنان از طایفه سوالم هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران-ج ۶).

سالمی. [لِ] (اِخ) ابوعبدالله،احمدبن محمدابن سالم یکی‌ازشیوخ طریقت درمائه ششم شاگرد سهل‌ابن عبدالله تستری. مولد ومنشاء او شهربصره‌است وظاهراً در حدود ۲۸۰ وفات یافته است. رجوع به ابو-عبدالله شود.

سالمی. [لِ] (اِخ) - ۱۳۳۲ هجری. ابومحمد عبدالله‌بن حمیدبن سلوم السالمی - الاباضی.فقیه متبحراز چشم کوربود - مولد ووفاتش عمانست، اوراست؛

۱ - جوهر النظام فی علمی الادیان - والاحکام.
۲-تحفة‌الاعیان‌فی‌تاریخ عمان.
۳- شرح‌المسندالصحیح‌للربیع‌الفراهیدی.
٤- طلیعة‌الشمس.
۵-الفقیه‌فی‌اصول‌الفقه.
٦-شرح‌طلعة‌الشمس.
۷-بهجة‌الانوار.
۸-انوارالعقول.
۹-بلوغ‌الامل.
۱۰-منظومة فی‌احکام الحمل فی‌الاعراب و غیر ذلك. زرکلی بنقل جوهر نظام ص ٥٥٤). ورجوع به معجم المطبوعات ج۱ ص۹۹۵ ورجوع‌به‌عبدالله‌بن‌حمید... شود.

سالمیان. [لِ] (اِ منسوب) مالکیان بچند دستهٔ تقسیم میشوند. سالمیان‌ازفرقت چهارم از مالکیانند. و مالکیان بصره جمله سالمی هستند. رجوع به حلولیان و تاریخ ادبیات دکترصفاج ۲ص۱۴۵شود.

سالن. [لُ] (اِ) (۹) مأخوذ از فرانسه، اطاق بزرگ مخصوص پذیرایی.|| اطاق بزرگ که درآن مردمان فراهم آیند و

(۱) Salmansar. (۲) Eurphrate. (۳) Damas. (٤) Ourartou. (۵) Ossée.
(٦) Salmonte.

(۷) در بعضی نسخ سالموس نوشته شده است. (۸) نسخهٔ مولانا مسائلی نیز ضبط کرده است. (۹) Salon. یا Salone.

کارهای هنری چون فیلم ، تأتر ، تابلوهای نقاشی غیره را به‌بینند . || اطاقیکه برای استراحت در آن نشینند .

سالنامه. [مِ یام] (اِ مرکب) نامه‌ای که در آن وقایع سال نویسند. تقویم . (اشتنگاس) کتابی که در آن وقایع سال را مینویسند . (ناظم‌الاطباء).

سالنامه‌نویس. [مِ نِ] (نف) . آنکه سالنامه نویسد ، تاریخ گزار . آنکه وقایع را نویسد .

سالنج. [لَ] (اِ) . بمعنی سارنج که مرغک سیاه و کوچک وضعیف باشد. (برهان). (آنندراج). رجوع به‌سارنج و سارنگ و سانتج شود.

سال‌نجومی. [لِ نُ] (ترکیب وصفی) رجوع بسال شود.

سال‌نو. [لِ] (ترکیب وصفی) سالی که از نو آغاز شود، سال جدید. و درایران سال نو از آغاز فروردین یا حمل است :

چو بودی سرسال نو فرودین
که رخشان‌شدی دردل‌هوردین
فردوسی .

امثال وحکم :

|| چون که آید سال نو گوئیم دریغ از پارسال. ورجوع به‌نوروزشود.

سال‌نورد. [نَ وَ] (ترکیب وصفی) . درهم نوردنده سال ، طی کننده سال ، سال‌پیما :

ویحک ای آسمان سال نورد
کی رهیم ازحریق این‌مأجور
(دیوان‌مسعودسعد چاپ عبدالرسولی-ص ۲۶۹) .

سالو. [اِ] جامهٔ سفید وتنک‌لایق دستار. (آنندراج). پارچه‌ایکه ازآن دستار ولباس زنانه‌درست میشد. (فرهنگ نظام):

زعقدهای مپیچ بهاری وسالو
عمودهاهمه‌افراشتنددر کروفر.
نظام قاری.

کجا چو شمسی وسالو وساغری گردند
سرآید ارچه مه و مهر آسمان آری.
نظام قاری.

سالو وساغر اگرزانکه‌بعقدت‌نرسد
گله‌ازگردش‌دورقمری‌نتوان کرد.
نظام قاری.

سالها باید که چون قاری کسی در البسه
گاه از سالوسخن گوید گهی ازکلفتن .
نظام‌قاری.

سالوادر. [دُ] (اِخ) . (۱) جمهوری آمریکای مرکزی است که ۳۴۱۲۶ گز مساحت‌دارد ودارای ۱۰۸۶۰۰۰ تن‌سکنه است . مردم آنجا بزبان اسپانیولی سخن میگویند سرزمینی است کوهستانی ولی زراعتی وحاصلخیزاست. این مملکت بوسیله رودخانه لمپا (۲) آبیاری و مشروب میشود محصولات آنجا . قهوه ، نیشکر ، و غله است حاکم نشین‌آن سان سالوادور (۳) است . قدیمترین مستعمرات اسپانی است که در سال ۱۸۲۱ استقلال یافته‌است.

سالوادر . [دُ] (اِخ) (۱) شهریست ازبرزیل حاکم نشینی ایالت باهیا (٤) که دارای ۳۸۹٤۰۰ تن‌سکنه‌است. مرکزامور صنعتی است .

سالوارسان.(اِ) یاآرسنول‌بنزل‌فرانسه گردیست زردروشن یاگوگردی که‌ترکیب آن‌کاملا مشخص‌نیست . در عمل باید لااقل دارای ۳۰ درصد آرسنیك باشد ، بعلاوه مقداری گوگرد که در موقع‌تهیه‌آن داخل شده دربردارد(۳در۱۰۰حداکثر)بالاخره مقداری مایع ازجمله‌آب والکل نیزدرآن یافت‌میشود. آمپولهائیکه داراگازی بی‌اثر و بی خاصیت مانند ازت باشد نگاهداری میشود تااز اسیداسیون‌آن جـ وگیری‌بعمل آید والا تبدیل باجسام سمی میگردد . (ازدرمانشناسی‌دکترعطایی‌ص۲۸۸).

سالواندی . (اِ خ) آشیل کنت (٥) ۱۸۵۶-۱۷۶۵. نویسندهٔ فرانسوی‌متولد در کندوم (٦) که موسس‌مدرسه آتن، و عضوآکادمی فرانسه بود.

سالوانیاك. (اِ خ) (۷) حاکم نشین ایالت‌تارن (۸) بخش‌آلبی (۹) درنزدیکی تسکو(۱۰) دارای ۱۰۵۰تن جمعیت‌است و۲۷۰گز ارتفاع‌دارد.

سالوپ. (اِخ) (۱۱) رجوع به اشروپ شیر(۱۲) شود .

سالوت. (اِ خ) (۱۳) مجمع الجزایر کوچك گینه (١٤) فرانسه در شمال کاین (۱٥) دارای قدیمترین مؤسسات توبه - کاران‌است.

سالور.(اِخ) دهی‌است‌ازدهستان‌غاربخش شهری شهرستان تهران. واقع‌در۳ هزار گزی باختری. هوای‌آن معتدل ودارای ۱۳۱ تن سکنه‌است‌آب‌آنجا ازقنات تأمین میشود.محصول‌آن غلات، صیفی، چغندرقند و شغل اهالی زراعت وگله‌داری و راه آن ماشین رو است . (از فرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۱) .

سالور. (اِخ) نام قلعه‌ایست که رکن‌الدین خور شاه دشمنان خود را بآن قلعه محبوس ساخت. (تاریخ گزیده‌ص۵۲۹)

سال‌وزمانه. [لُ زَ نَ] (اِ مرکب) روزگار .

سالوس.(اِ) ازفارسی تعریب شده‌بمعنی خادع (دزی ج ۱ ص۲۲ بنقل از حاشیه برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . مردم چرب زبان و ظاهر نما وفریب دهنده ومکار و محیل و دروغگو وفریبنده باشد . وبعربی شیادخوانند. (برهان). کسیراگویند که خود را بچرب زبانی و زهد و صلاح ظاهری‌جلوه دهد ومردم را بفریبد وباهمه دروغ گویدوهمین مرد فریبنده را سالوسی گویند واصل معنی سالوس ضرب و فریب است، چه‌لوس بمعنی تملق و چرب زبانی‌و مردم را بزبان خوش فریفتن و خود را صادق‌جلوه‌نمودن‌ونبودن‌آمده. (آنندراج). (انجمن‌آرا) .

فریبنده و چرب زبان . (شرفنامهٔ منیری) . پر فریب . (ملخص اللغات) . فریبنده . (جهانگیری).(غیاث). خوشگووچرب زبان. (غیاث) :

ورسوصوفی سالوس دوتایی برگشت
کاندرین ره ادب‌آمنتکه یکتا آیند.
سعدی (بدایع).

گفت‌آن سالوس زرّاق تهی
دام کولان و کمند گمرهی .
مثنوی.

چیست ناموس دل دراو بندی
کیت‌سالوس‌خوش‌براوخندی.
اوحدی.

|| خدعه . (دزی ج ۱ ص ٦۳٦ بنقل‌از حاشیه برهان قاطع تصحیح دکتر معین) فریب ، مکر ، حیله:

راه خود را به شغرك و ناموس
نیك پی کور کردی از سالوس
سنایی .

ساخته دست برده سالوس
بهریك‌من جووdo کاسه‌سبوس.
سنایی

هفتادساله گشتی‌توحید وزهدگو(۱٦)
مفروش‌دین بچربك وسالوس‌وریوزنگ.
سوزنی

شنیدی علم کردی نام سالوس
خرد بـر علم تو میداد افسوس .
ناصرخسرو .

در کنج نفاق سر فرو برد
سالوس و سیه‌گری برآورد .
عطار .

نه چون شیرویلنگ وخروس
در عربده وجنگ وسالوس .
(مقامات حمیدی) .

(۱) Salvador. (۲) Lempa. (۳) San Salvador. (٤) Bahia. (٥)Salvandy. (Achille Comte de)
(٦) Condom. (۷) Salvagnac. (۸) Tarn. (۹) Albi. (۱۰) Tescou. (۱۱) Salop.
(۱۲) Shropshire. (۱۳) Salut. (١٤) Guyane. (۱٥) Cayenne.

(۱٦) زرق گوی . (ن ل)

زمانی بسالوس گریان شدم
که من‌ز آنچه گفتم‌پشیمان شدم .
سعدی(بوستان) .

لطف وسالوس جهان خوش لقمه ایست
کمترش خور کان پر آتش‌اقمه ایست .
مثنوی .

دلم گرفت‌زسالوس‌وطبل‌زیر گلیم
به آنکه بردر میخانه بر کشم علمی.
حافظ .

صوفی بیا که خرقه سالوس بر کشیم
وین خط‌نقش زرق‌را خط بطلان‌بسر کشیم.
حافظ .

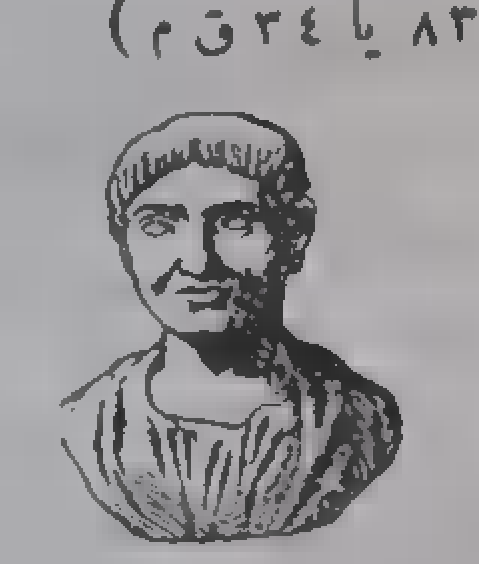
|| بانگ . (شرفنامهٔ منیری)

سالوس . (اِخ) (۱) شهریست ازایتالیا سابقاً حاکم نشین ایالتی ازمار کیزات (۲) بوده است وبسال ۱۱۴۲ بنیاد نهاده شد و دارای ۱۶۰۰۰تن سکنه است .

سالوس . (اِخ) دهی است‌از دهستان منکور بخش حومه شهرستان مهاباد . واقع در ۴۷ هزار وپانصد گزی جنوب باختری مهاباد و ۳۴ هزار گزی باختر شوسهٔ‌مهابادبسر دشت. هوای آن‌سردودارای ۴۲۴ تن‌سکنه است. آب آنجا ازرود خانه بادین آبادتامین میشود. محصول آن‌غلات ، توتون ، حبوب و شغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی‌آنان جاجیم بافی وراه آن‌مالرواست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۴).

سالوس . (اِخ) یا سالوش رجوع به چالوس شود .

سالوست . (اِخ)(۳) مورخ لاتن‌متولد درآمیترن(۴)(سابین) (۵) مصنف‌زندگی ژوگورتا(۶)ودسیسه‌های کاتالینا(۷)اویکی ازنویسندگان بانفوذ وپرارزش‌ادبیات روم است(از ۸۳ یا ۳۴ ق م)



سالوست

سالوس فروشی . [ُف](نف‌مرکب). دغل باز ، مکار . (اشتنگاس) || فریب دهنده. (اشتنگاس)

سالوس فروش .[ف] (حامص)فریب، چرب زبانی . (اشتنگاس)

سالوس کردن .[کَ دَ](مص‌مرکب) حیله کردن ، مکرورزیدن ، فریب دادن ،

دگر شوخ چشمی و سالوس کرد
الا تا نپنداری افسوس کرد .
سعدی (بوستان) .

سالوس ورزیدن . [وَ دَ] (مص‌مرکب) مکر کردن ، حیله کردن ، ریاـ کردن ؛

گرچه برواعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود.
حافظ .

سالوسی . (حامص) دغلی، مکر، فریب. (اشتنگاس) مکر وحیله وتزویر وفریب و حیله گری‌وزرق ، عوام فریبی، فند .(ناظم‌الاطباء) ؛

نگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت
که خود را برتومی‌بندم بسالوسی وزراقی.
سعدی .

خانه‌های ما بگیرد او بمکر
بر کند مارا بسالوسی زوکر.
مثنوی .

رجوع به سالوس شود . || تملق. (ناظم‌الاطباء) || (ص) (۸)وچنین مردفریبنده راسالوسی گویند.(آنندراج).(انجمن آرا)،

آنکه داعی و آنکه سالوسی
آنکه خمار و آنکه ناموسی است .
سنایی

سالوسیان دل را در کوی او مصلی
هاروتیان‌دین را در زلف او سفرگه.
سوزنی.

سالوفن . [ِف] (ـِا) (۹) گردیست بشکل‌ورقه‌هایی‌بی‌رنگ، بی‌بووبدون طعم. خیلی کم محلول در آب یافت میشود. این جسم را بجای سالیسیلاتها و سالل در روماتیسم و بعنوان مسکن درد اعصاب وبجای آسپیرین‌بکار میبرند. مقدار آن باندازهٔ سالل میباشد . (درمانشناسی دکتر عطائی ص ۲۶۵) .

سالوك (اِ). معرب آن‌صعلوك « کسروی شهریاران گمنام ج ۱ ص۵۸ ح۵ » (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) صعلوك بمعنی‌فقیر (غیاث‌اللغات) ؛

من و چند سالوك صحرانورد
برفتیم قاصد بدیدار مرد
سعدی (بوستان)

|| دزدوراهزن‌خونی.(برهان).(آنندراج). راهزن که انرا راه بند وره‌بند، وراهدار و رهدار،ورهزن‌نیز گویند،بتازیش‌قطاع‌الطریق نامند.(شرفنامهٔ‌منیری)، کشتن‌عبدالله وزنهار آمدن سالوکان خراسان ، چون نیشابور قرار گرفت سالوکان خراسان جمع‌شدند وتدبیر کردند که... (تاریخ‌سیستان).

چرا میبایدای سالوك نقاب
در آن‌ویرانه افتادن چومهتاب. نظامی.

|| خوش سلوك ومؤدب .(ناظم‌الاطباء). بانزاکت ومؤدب(اشتنگاس) || بسیار راه رونده چرا که‌صیغه مبالغه است بمعنی مرد کثیرالسلوك بمعنی‌سیاح (غیاث)(۱۰)

سالوك .[اِخ] دهی‌است‌ازدهستان‌دشت‌طال بخش بانه شهرستان سقز. واقع در۱۶هزار گزی باختر بانه کنار رودخانه شوی هوای آن سردودارای ۱۱۰تن‌سکنه است. محصول آن‌غلات،لبنیات‌ومحصولات جنگلی در دو محل‌بفاصله۳ کیلومترواقع بالاوپائین نامیده میشود سکنه پالا ۸۰ تن نفر است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵)

سالوك .(اِخ) دهی‌است ازدهستان حومه شهرستان ملایر واقع در ۲۱ هزار گزی شمال خاوری شهرستان ملایر کنار راه اتومبیل رو ملایر به ساوه اراك. هوای آن معتدل‌ودارای ۱۰۵ تن‌سکنه است آب آنجا ازقنات‌تامین‌میشود محصول آن غلات دیم و شغل اهالی زراعت راه‌آن اتومبیل رو است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵)

سالوك‌وار . (قید)(۱۱) همچون‌سالوك، دزد وار :

سالوك وار زد بکمرش اندرون
از بهر صرب دامن پیراهنش .
(دیوان . ناصر خسرو چاپ عبدالرسولی ص۲۲۸)رجوع‌به سالوك شود .

سال وماه . [وَ] (ترکیب‌عطفی) سال‌تاسال ، همواره ، همیشه ؛

همی حسد کنم و سال وماه‌رشك برم
بمرك بوالمثل و مرگ شاکرجلاب.
ابوطاهر خسروانی

همه گبر ولافی بدست تهی،
بنان کسان زندهٔ سال و ماه.
معروفی .

گفتم زمانه خاضع او باد سال و ماه
گفتا خدای ناصر او باد جاودان .
فرخی .

سپید آمدی سنگ او سال و ماه
جزاندر زمستان که بودی سیاه .
اسدی .

او میر نیکوان جهان است و نیکویی
تاج است سال وماه مرا وراو گرزن است.
یوسف‌عروضی

رجوع به سال ومه شود .

(۱) Saluces . (۲) Marquisat. (۳) Salluste. (٤) Amiterne . (٥) Sabine
(٦) Jugurtha . (۷) Catilina .

(۸) این (ی) یای مصدری یا اسمی نیست بلکه یای‌نسبت (فاعلی)است چون . هنری، کاری وجزاینهاست .

(۹) Salophéne .

(۱۰) باین معنی‌در هیچیک از کتب تاج العروس‌ولسان‌العرب واقرب الموارد ومنتهی‌الارب دیده نشد زیرااین کلمه فارسی‌است واز سلك اشتقاق نیافته‌است .

(۱۱) مرکب از سالوك + وارادات‌تشبیه ولیاقت .

سالومن . [مَ] (اِخ) (۱) مجمع الجزائر ملانزی (۲) که در سال ۱۹۱٤ تقسیم شد وقسمتی از آن تحت استیلای انگلیس در آمده(قسمت شرقی آن بسیار مهم است و ۱۰۰۳۰۰ تن سکنه دارد . حاکم نشین آن تولاژی(۳) است) قسمتی از آن باآلمان تعلق گرفت این قسمت درسال ۱۹۱٤ زیر نظر وحکومت استرالیا درآمد در آنجا ، نارگیل ، صدف ، چوب بدست میآید. جنگهای بزرگ هوایی مابین آمریکا وژاپن درسال ۱۹٤۲ در این جزیره واقع شده است .

سالومن. [مُ] (اِخ) (۱) پسر وجانشین داوید (٤) او از سال ۹۷۳ تا ۹۳۵ قبل از میلادحکومت کرده است۔ اوهم خود را مصروف زیبایی دول خود و ترتیب کلیسای بیت المقدس کرده است. عقل واستعداد اودر شرق افسانه شده است۔ آداب ورسوم اومربوط بهمه کتاب کلیسایی بیبل (٥) است .

سال ومه . [وَ مَ] (ترکیب عطفی) همیشه :

کوش توسال و مه سرود و سرود
نشنوی نوبه خرو شانرا. رودکی .
شاد باش و همیشه دشمن تو
سال ومه از گریستن چو ونگ.
عنصری .

|| مجازا بمعنی عمرو روزکار ،
کیل زبان سال ومهت بوده گیر
این مه و این سال به پیموده گیر .
نظامی .
سنجر غم دل چند خوری هیچ نماند است
تا چند بماتم گذرد سال و مه تو .
سنجر کاشی(بنقل آنندراج).

|| تاریخ ،
شدش فرامش آن سال و مه که ترا
فرو گرفت به نیرنگ وتنبل و دستان .
مسعودسعد (بنقل آنندراج)

|| حساب سال و ماه نگاهداشتن و آنرا روزمه نیز گویندو تاریخ وتوریخ مأخذش ازاین لفظ فارسی بوده وآنرا روزمه نیز گفته اند. (آنندراج)(٦) رجوع به سال مه شود

سالومه . [ـم] (اِخ) . (۷) ملکه یهود دختر هرودفیلیپ (۸) وهرودیاد (۹) بوسیله حیله و مکرعمویش هرودیا انتیپاس (۱۰) سرژان با پتیست(۱۱) مقدس را ازتن جدا کردزیرا اوموجب قطع رابطهٔ آنتیپاس (۱۲) وهرودیا شده بود .

سالومه . [ـم] (اِخ) مرقس ۱۵ : زوجه زبدی ومادر یعقوب کبیرو یوحنای انجیلی بودقول صحیح آنکه خاله مسیح یوئیل ۱۹ ، ۲۵ و ازتابعین مسیح بود انجیل متی ۲۷ ، ٥٦ مرقس ۱۶ ۱۰ وحال اینکه دربدوالامر ماهیت ملکوت مسیح را نفهمیده بود . انجیل متی ۲۰ : ۲۱ . (قاموس مقدس)

سالون . (اِ) . رجوع به سالن شود .

سالونیك. [اِخ] (۱۳) نام خلیج ترم است (ایران باستان ص ۱۱۱٤ و ۱۱۹۱) بیونانی آنرا تسالونیك (۱٤) گویند. شهریست از یونان درانتهای خلیج سالونیك که بوسیله دریای اژه تشکیل شداست. دارای ۲۱۶۸۰۰ تن سکنه است. بندریست بسیار فعال وتجارتی در کنار مجمع الجزایر .

سالویاك. (اِخ) (۱۵) حاکم نشین ایالت لوت(۱۶) بخش گوردون(۱۷) دارای ۹۲۰ تن سکنه است و ٤٦۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد. درآنجا کلیسائی ازقرن ۱۸ وجود دارد.

ساله[ل] (اِ) سن، تعدادسال، سال حیوانات وانسان وقتیکه دنبال تعداد سال آورده شود (اشتنگاس). این کلمه بتنهایی بکار نمی رود وهمواره باید با اعداد ترکیب شود چون : دوساله، سه ساله، همه ساله، چندساله، هرساله وجزاینها .

ترکیبات :

— همه ساله ـ تمام مدت سال، سالا سال ، پیوسته:

نادیده هیچ مشک و همه ساله مشکبوی
ناکردو(۱۸) هیچ لعل همه ساله لعل فام .
کسایی
همه ساله ایدر توانا نهٔ
که امروز اینجا و فردا نهٔ.
اسدی .

وهمت وی همه ساله مصروف بودی بگشایش جهان. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۲).

زر افشانت همه ساله چنین باد
چو تیغت حصن جانت آهنین باد.
نظامی.

— با اعداد :

ده ساله : آنکه سالش بده رسیده باشد ،

که ده ساله کودك چنین کار کرد
باقفان سپه رزم و پیکار کرد .
فردوسی .

پیری صدو پنجاه ساله در حالت نزع است.
سعدی (گلستان) .

|| در آخر برخی از کلمات گاهی معنی یک دهد، بیدین ساله(یادداشت مؤلف). وظاهر درگوساله با درنظر گرفتن (ه) آخر آن که گاه به معنی تصغیر آید برخردی دلالت کند .

ساله . [َل] (اِ) لشکری را گویند که درپس سرقلب نگاهدارند . (برهان) . (آنندراج). (جهانگیری) || بزبان هندی برادرزن را گویند. (برهان). (آنندراج).

ساله. [ـل] (ـاخ) (۱۹) دریاچه ایست بزرگ از کشورهای متحده امریکا در کنار آن سالت لاك سیتی(۲۰) بناشده است و ٤۰۰ هزار متر محیط آنست .

سالهاری . (ـاخ) نام مردم رامیان بهندوستان (از حدودالعالم) .

سالهای تربیت . [یِ تَ یَ] (ترکیب اضافی) طفل از پس زادن نازك بود وبس ضعیف وباندك مایه چیز ازحال همی بگردد. پس بگزاف دل بروی نتوان نهادن، تاآنگاه که چهار سال بروی بگذرد. ومنجمان آنرا سالهای تربیت نام کرده اند .آی پروردن . (التفهیم ص ٥۱۹) .

سال هجری . [لِ هِ] (ترکیب اضافی) رجوع به سال شود .

سال هجری شمسی . [لِ هِ ی شَ] (ترکیب اضافی) رجوع به سال شود .

ساله من . [ـلـمـ] (ـاخ)(۲۱) برادرزن پادشاه آسور که در قیام آرباکس باآسور سپاه باوسپرده شد. (ایران باستان ص ۲۱۱).

سالی . (اِ) هر چیز دیرینه و کهنه و مستعمل راگویند. (برهان) . (آنندراج). (رشیدی) . (شرفنامهٔ منیری) .

|| بهندی خواهرزن . راگویند (برهان). (آنندراج).

سالی . (ص) بی غم (یادداشت مؤلف) .

سالی . (اِ) انجدان رومی وکاسم رومی. (الفاظ الادویه).

سالی. [لِ لْ](ـاخ) دهی است جزء دهستان مواضعان بخش ورزقان شهرستان اهر. واقع در ۶۹ هزار گزی جنوب ورزقان و۷ هزارو پانصد گزی شوسهٔ تبریز باهر. هوای آن معتدل ودارای ۸۳ تن سکنه است. آب آنجا ازدورشته چشمه و رودخانه سرند تأمین میشود . محصول آن غلات وسردرختی شغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی آنان گلیم بافی و راه آن مالرو است(این ده راشالی نیزمیگویند). (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٤) .

---

(۱) Salomon . (۲) Mèlanèsie . (۳) Tulagi. (٤) David (٥) Bible .

(٦) معنی منقول از آنندراج جنبه تحقیقی ندارد بلکه صاحب آنندراج تفسیر را از روی حدس ووهم نوشته است .

(۷) Salomè (۸) Hèrode Philippe (۹) Hérodiade . (۱۰) Ḥerode Antipas . (۱۱) Jeane - Baptiste . (۱۲) Antipas . (۱۳) Salomique (۱٤) Thèssalonmpue . (۱۵) Salviac . (۱۶) Lot . (۱۷) Gourdon .

(۱۸) ـ کذا . ظاهراً ـ ناکرده .

(۱۹) Salé . (۲۰) Salt _ Lake _ City . (۲۱) Salémène.

سالی. (اِخ) دهی است از دهستان کرگاه بخش ویسیان شهرستان خرم آباد. واقع در ۱۹ هزار گزی جنوب خاوری ماسور و ۱۹ هزار گزی جنوب خاوری راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک - هوای آن معتدل و دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رود تاف تأمین میشود. محصول آن غلات لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است - ساکنین از طایفه میرهستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سالیان. (اِ) دو کلمه سال و ماه برخلاف قیاس به «یان» جمع بسته شوند؛ (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). بمعنی سالهاست که جمع سال باشد. (برهان). (آنندراج). جمع سالی یعنی چیزیکه سال از آن قرار گرفته باشد (شرفنامهٔ منیری). و آن وقت وزمانه است پس سالیان بمعنی ازمنه واوقات باشد. (غیاث)؛

بگذرد سالیان که بر ناید
روزی ازمطبخش همی خنجیر.
خسروی.

چو چندی برآمد همی سالیان
سر سرو بگذشت از آسمان.
دقیقی.

جهاندار برناز گیتی گرفت
بر وسالیان برگذشته دوهفت.
فردوسی.

بآخر ترا رفتن آید بدان
اگر چند ایدربوی سالیان.
فردوسی.

گذشته براو سالیان دو هزار
گرایدونکه برتر نیایدشمار.
فردوسی.

زمردی آنچه‌تو کردی همی باندك سال
بسالیان فراوان نکرد رستم زر.
فرخی (بنقل آنندراج).

بود سالیان هفتصد هشتصد
که تا اوست محبوس درمنظری.
منوچهری.

مستی کنی وباده خوری سال وسالیان
شکر گزی و نوش مزی شادوشاد خوار.
منوچهری.

تو سالیانها خفتی و آنکه برتوشمرد
دم شمرده تو یك نفس‌زدن نغنود.
ناصرخسرو.

چه گویی که فرساید این چرخ گردون
چو بیحد ومر بشمرد سالیانرا.
ناصرخسرو.

لب ساقیان بسته‌دربند چاه
که شدروزدیگر خداوندجاه.
اسدی.

هرچیزی که‌خواهند بریك‌اندر کنندهرچند سالیان برآید. (تاریخ سیستان).

قوت روزم غمی است سال آورد
که نخواهد بسالیان برخاست.
خاقانی.

ازدانهٔ دل زکشت شادی
یك خوشه بسالیان نشانیم.
خاقانی.

چنان زی کز آن زیستن سالیان
ترا سود و کس را نباشد زیان.
نظامی.

که باندك تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالیانی درنوردد. سعدی (گلستان). حق سالیانش فراموش مکن. سعدی (بوستان).
|| سال واحد. (برهان). (شرفنامهٔ منیری). مدت یکسال، یکسال،
|| همه روزه. (برهان).

سالیان. (اِخ) نام موضعی است درشروان بر کنار آب ارس وبعضی گویند نام شهریست از ولایت شروان. (برهان). بندریست بمیان طرف مشرق وجنوب او متصل بدریای گیلان و دوجانب دیگر برود کرو و صحرای موغان وسمت زمین اوطولا بیست فرسخ و عرضاً ده فرسخ. سمت شمالی آن صحرا قصبهٔ سالیان است، که بندر بنام او معروف است وسالیان دوهزارباب خانه‌دارد وازبناهای ملوك شروان بوده. (آنندراج). نام بندری است در کناردریای خزر.

سالیان. نام محلی کنارراه قم به سلطان آباد، میان دوراهه دلیجان و عنایت بیگ در ۱۷۷۲۰۰ گزی طهران قرار گرفته است.

سالیان. (اِخ) دهی است از دهستان زاوه رود بخش زراب. شهرستان سنندج واقع در ۲۵ هزار گزی باختر آویهنگ. کوهستانی هوای آن سردو دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین میشود محصول آن غلات، توتون، لبنیات شغل اهالی زراعت، گله‌داری راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵)

سالیانه. [نَ] (قید). آنچه درسال برای کسی از مواجب یا مزد مقرر شده است.
|| سالانه، سنوی، حولی. || زندگانی، عمر، (اشتنگاس). سالیانه یکصد هزار- تومان عایدی ملك دارد.

سالیانه. [نِ یانَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسله شهرستان خرم آباد. واقع در ۷ هزار گزی جنوب باختری الشتر و ۳ هزار گزی باختر راه شوسهٔ خرم آباد به الشتر - هوای آن سرد ودارای ۳۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین میشود. محصول آن، غلات، برنج، حبوب، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است ساکنین ازطایفه حسنوند بوده. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سالیانه. [نِ یا نَ] (اِخ) دهی است از دهستان خاوه بخش دلفان شهرستان خرم- آباد. واقع در ۱۰ هزار گزی جنوب نور- آباد و ۱۰ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ خرم‌آباد بکرمانشاه. هوای آن سردو دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین میشود. محصول آن: غلات، توتون، لبنیات - و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. ساکنین ازطایفه کرم علی میباشند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سالیانه کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب). خریدوسودای یکساله کردن. (اشتنگاس).

سالیانی. (ص و قید) سالانه، وظیفه یکساله. (اشتنگاس) || (ص) مدید، دیرین، طولانی:

بحق صحبت ما سالیانی
بحق دوستی ومهربانی.
ویس و رامین.

سالیاهة. [هَ] (اِخ) قریه‌ایست از کشمیر. (رجوع به کتاب الجماهر بیرونی ص ۸۷ شود).

سالی پیرین. [اِ] (۱) سالی پیرین یا سالیسیلات آنتی پیرین، محلولی است که دارای ۵۷/۷ درصد آنتی پیرین وبصورت ذرات کوچك بی رنگی متبلور میشود. در الکل واتر محلول و در آب نیز کمی حل میشود (یك دردویست در آب ۱۵ درجه و یك در ۲۵ در آب جوش). این داروبسرعت جذب میشود یکساعت پس از استعمال دفع آن از راه ادرار شروع شده پس از ده ساعت پایان می‌یابد. آثاروخواص آن شبیه به آنتی پیرین و اسید سالیسیلیك بوده و در استعمال آن بایدنکاتی راکه درمورد انتی- پیرین ذکر شدمراعات نمود. موارد ومقدار استعمال آن شبیه به آنتی پیرین و مخصوصاً در درمان روماتیسم مفصلی حاد و مزمن تجویز میشود. (درمانشناسی ج اول). ورجوع به کارآموزی داروسازی ص ۱۶۳ ورجوع به سالیسیلات شود.

سالیخ. (اِ) چوبی باشد که برسر آن چند زنجیر کوتاه تعبیه کنند و بر سر هرزنجیر گویی ازفولاد نصب سازند. (حاشیهٔ راحة- الصدور راوندی بنقل فرهنگ فوارس ص- ۵۰۰)، این ملطفه‌ها درمیان چوبی نهادند وسالیخ وارتوز کمان برپوشیدند و بدست سرهنگی بروی فرستادند. (راحة الصدور). سرهنگ از سر ملامت صدمهٔ سرما با وی تندی میکرد ... پسر سراج الدین طیره شد گرزی براند تا برسر سرهنگ زند اوهم جان را بسالیخ دفع کرد وسالیخ شکسته شد ملطفه‌ها بیرون افتاد (راحة الصدور).

سالیری [یِ] (اِخ) آنتونیو (۲) ۱۸۲۵- ۱۷۵۰ - آهنگساز ایتالیایی متولد در لینانو (۳) مصنف اپراهای دانیاد (۴)

(۱) Salypirine. (۲) Salieri (Antonio). (۳) Legnano. (٤) Danaïdes.

برای نمازهای کلیساوغیره . او علیه موزارت تحریك شده بود .

سال یزدگردی. [لِ یَ دِ گِ] ترکیب اضافی. رجوع به سال شود.

سالیس . (اِ خ) (۱) حاکم نشین ایالت کرس(۲) بخش آژاکسیو (۳)، دارای ۱۶۰ تن سکنه است . در آنجا تجارت زیتون و بلوط میشود .

سالیسبوری . [اِ] (اِ خ) روبرت سسیل مارکیز (٤) ۱۸۳۰-۱۹۰۳- دیپلمات و مردسیاسی انگلیسی. متولد درهاتفیلد(۵)او مدتی رئیس بخش بهداشتی بود. او اولین وزیری است که از ۱۸۸٦ تا ۱۹۰۲ وزارت کرده است. وی تمام نیروی خود را بمصرف سیاست خارجی و مستعمراتی بریتانیای کبیر رساند .

سالیستی. [سِ] (اِ خ) آنتوان کریستف (٦) ۱۷۵۷ - ۱۸۰۹- مردسیاسی فرانسه متولد در سالیستو (کرس) (۷) عضو کنوانسیون ومشاور پنجاه نفری . ناپلئون از او درموردایتالیا کاملا استفاده کرده است.

سالی سرای . [سَ] (اِ خ) ولایتی است ازولایت بدخشان. رجوع به حبیب السیر ج ۳ ص ۹۱،۴۰۲،۴۰٦ تا ۴۰۸،۴۱۴، ۶۰۲ وج چهارصفحات ص ۲۰۲۱ و۲۰۴۵ و۳۰۴ شود .

سالیسیلات بازیك دوبیسموت. (اِ) یا سالیسیلات دو بیسموت افیتال

$C^{7}H^{5}O^{4}Bi = ۳٦۲$

گردانیدر، سفید ، بیشکل وبی بومیباشد. تقریباً درسردی درآب و الکل و گلیسیرین غیر محلول است ، اسیدهای قوی آنرا تجزیه کرده اکسید دوبیسموت را در خود حل و اسید سالیسیلیك را آزاد می کند . سالیسیلات دوبیسموت بطور کلی با اسیدها عدم توافق دارد و آنرا باید در شیشه‌های رنگی وسربسته نگاهداری نمایند . (کار- آموزی داروسازی ص ۱٤۹) .

سالیسیلات دانالژین. (اِ)

$C^{11}H^{12}N^{2}OC^{4}H^{5}O^{3} = ۳۲٦$

یا سالی پیرین یا سالیسیلات دانتی پیرین - بصورت تبلوراست. بیرنگ وبی بومیباشد . مزه آن ابتدا تلخ وبعد شیرین میشود. نقطهٔ جوش آن ۹۲ زینه است. رجوع به کارآموزی داروسازی ۱٦۳ و سالی پیرین شود .

سالیسیلات دانتی پیرین . (اِ) رجوع به سالیسیلات دونالژین ورجوع به درمان- شناسی دکتر عطایی ص ۲٦۲ شود .

سالیسیلات دوبیسموت افیتال . (اِ) رجوع به سالیسیلات بازیك دوبیسموت شود .

سالیسیلات دوفنل . [فِ نُ] (اِ)

$C^{6}H^{4}\left\langle\begin{matrix}CooC^{6}H^{5}\\OH\end{matrix}\right.$

سالل با اترفنیل سالیسیلات ازنظر شیمیایی اتر اسید سالیسیلیك میباشد که فونکسیون اسید آن توسط یك ریشه فنل اتریفیه شده است . در داخل معده ترکیب اسید کاربدریك با پپتن در آن تأثیری نداشته، برعکس تحت تأثیر لیپاز لوزالمعده و یا خاصیت قلیایی محتوی روده به اسید- سالیسیلیك و فنل تجزیه میگردد . خواص فیزیکی آن اینستکه سالل درداخل دستگاه گوارش به اسید سالیسیلیك و فنل تجزیه میشود. رجوع به سالل و درمان شناسی دکتر عطایی و رجوع به کارآموزی داروسازی ص ۲٦٤ شود.

سالیسیلات دومتیل. [مِ] (اِ) مایعی است بیرنگ بابویی قوی و تند وپردوام کاملا درآب محلول است در الکل واتر و کلروفرم ومواد چربی و وازلین نیزحل میشود. یك گرم آن ۳۷ قطره میدهد. سالیسیلات دومتیل دارای خواص کلی سالیسیلاتها میباشد با ذکر این نکته که درطرز جذب آن اختلافی وجود دارد زیرا این جسم میتواند توسط پوست جذب شده داخل بدن بشود . بعقیده بعضی از متخصصین چون جسم فراریست فشار گاز آن باندازه‌ای زیاد است که میتواند ازپوست سالم عبور کرده یا در آن نفوذ کند، هنگامیکه آن را درروی پوست مالش میدهند بحالت سالیسیلات دومتیل در ادرار یافت میشود . وزن مخصوص آن ۱/۱۸ است و در ۲۲۰ زینه بجوش میآید . سالیسیلات دومتیل را باید در شیشه‌های سربسته نگاهداری کرد . رجوع به درمان- شناسی ص ۲٦۲ و کارآموزی داروسازی ص ۱٦۱ و ۱٦۲ شود .

سالیسین . (اِ)(۸) مادهٔ که از جنس بید گیرند و در مرض روماتیسم مؤثر است و برضد تب بکار میبرند . رجوع به گیاه- شناسی گل گلاب ص ۲۷۱ شود .

سالیطس. [طِ](اِ) اسم یونانی حجر القمر است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

افروسلونن . بصاق القمر. زبدالبحر، حجر القمر (۹) این کلمه درذیل حجر القمر بشکل سالنتیوس سالینطس آمده - رجوع بحجر القمر شود.

سالیغ. (اِ خ) نام محلی است در مشرق زمین که پادشاه آنرا قلاچور گویند. رجوع به تاریخ سیستان ص ٤۲۱ شود .

سالیق . (اِ خ) امیر ... از جملهٔ امرایی است که شاه شجاع بهمراهی پهلوان خرم برای محاصره کرمان فرستاده است. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۸۲ شود .

سالیك . (اِ) قسمی طور ماهی گیری . (یادداشت بخط مؤلف).

سالیکا . (اِ) اسم هندی کندر است . (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سالیکر. [کِ](اِ)(۱۰) ازتیرهٔ لیتراسه(۱۱) و قسمت قابل مصرف آن سه شاخهٔ گلدار آنست، موادموثره آن، آهن، سالیکه رین(۱۲)(گلو- کزید) از تیرهٔ وپاسیفلوراسه (۱۳) (گل ساعت) است. (کارآموزی داروسازی ص ۲۱۱).

سالیلاس. (اِ خ) (۱٤) شهریست نزدیك کالاتوراو(۱۵) دراسپانیا که خانه‌های آن در کوه بناشده است . (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۰۷) .

سالینقا. (یُ)(اِ) یامنتجوشه، یامینخوشه سنبل اقلیطی، سنبل رومی گویند .

میبخوشه = شرابی که درداخل آن عصارهٔ والریان بکاررفته باشد .

۱ - منتجوشه = مصحف میبخوشه .

۲ - سنبل اقلیطی (سنبل رومی)(سنبل- العصافیر) بگونه‌ای از گیاه سنبل الطیب اطلاق میشود که آنرا والریاناسلتکا (۱٦).

تبصره = کلمهٔ سالینقا در عقار مرادف باکلمات فوق بکاررفته است .

سالینوك . (اِ خ) شهریست که رومیان وفرنگان قصد و زیارت آن کنند ویکی از شهرهای رم بزرگ است که پطرس یا شمعون الصفا و بولس از حواریون عیسی در آن دفن شده‌اند ، و در آنجا اصنام و ستونهای قدیمی یافت میشود که جز درآن شهر درجای دیگر دیده نشود ، همچنین در آنجا زندانی هست که بشکل حلزون ساخته شده که چون کسی در آن حبس شود راه خروج نیابد . (از نخبة الدهر دمشقی ص ۲۲۷).

سالی نویا. [نُ وِ](اِ) نام طایفهٔ ازتاتار که درشمال آمودریا سکنی داشته‌اند. رجوع به ذیل تاریخ رشیدی حافظ ابرو ص ٦٤ شود .

سالی نوین . [نُ](اِ خ) از جمله ملوك کرت است. رجوع به روضات الجنات فی- بلدان الهرات ازص ٤۰٤ تا ص ٤۰۸ شود.

سال یوبیل . [لِ] (اِ) رجوع بسال ورجوع به یوبیل و قاموس مقدس شود .

سالیون . [لِ] (اِ) تخم کرفس کوهی

---

(۱) Salice. (۲) Corse. (۳) Ajaccio. (٤) Salisbury (Robert cecil. Marquise de)
(۵) Hatfield. (٦) Saliceti (Antoine-christophe). (۷) Saliceto (corse). (۸) Salicine.
(۹) Salenites. (۱۰) Salicaire. (۱۱) Lythracées (۱۲) Salicairine.
(۱۳) Passiflore. (۱٤) Salillas. (۱۵) Calatorao. قلعه اوروا یا
(۱٦) Valeriana celtica

است . (برهان) . (آنندراج) . (شرفنامه - منیری) . (الفاظ‌الادویه) اسم یونانی کرفس راگویند رستنی باشد معروف. (برهان)(۱) (تحفه حکیم مؤمن) . تخم کرفس کوهی است اما در کتب طبی فطر اسالون گفته و صحیح همین‌است ویونانی است و فطرا بمعنی کرفس است و سالیون کوه . (رشیدی) . (آنندراج) .

|| جعفری . (سبزی‌خوردن) . (اشتنکاس).

|| تخم جعفری کوهی . (اشتنکاس) .

سالیه . [یَ] (اِ) نام فرقهٔ ازفرق‌میان عیسی ومحمد صلوات‌الله‌علیهما . (یادداشت بخط مؤلف) .

سام . (اِ) آتش چه جانوری که در آتش مسکون میشود او را سام اندرمیگویند یعنی اندرآتش وسمندرمخفف آن‌است. (برهان). (آنندراج) . (غیاث). (جهانگیری). آتش. (الفاظ‌الادویه) .

اشتقاق‌عامیانه: چه سمندرمأخوذاز «سالاماندرا» یونانی است . رک . سالاماندرا و سمندر. (حاشیه برهان قاطع تصحیح دکترمحمد - معین) .

|| نام علتی ومرضی‌است که بعضی آنراورم دماغی میدانند و سرسام همان است . قال - الطبری ، هذا الاسم فارسی و تفسیره مرض الرأس والسام عندهم‌المرض و قال - الشیخ هوورم‌الرأس . (برهان) .

بمعنی ورم و درد ازاینجاست سرسام بمعنی ورم‌دماغ . (غیاث) .

ورم واز اینجاست سرسام وبرسام یعنی ورم سرو ورم سینه وبدین معنی مخفف آسام‌است که لغتی است در آماس یاقلب آماس است وآسامه‌کسی آماس دارد و آسیمه امالهٔاو است‌وبیان‌اودرلغت‌آسیمه گذشت.(رشیدی) .

البرسام هوفارسیة و البرهوالصدر والسام - هوالورم‌والمرض والسرسام ایضاً هوفارسیة والسرهوالرأس والسام هوالورم والمرض. (قانون مقالة الثالثة فی اورام‌الرأس ص۲۳ کتاب‌چاپ‌تهران) .

صاحب‌قاموس گوید: سام‌بفارسی‌بمعنی‌بیماری است. چنانکه‌برسام‌بمعنی‌بیماری‌سینه وسرسام بمعنی بیماری سر : واگر [آماس] اندرغشا باشدکه اندرون‌سینه بدان پوشیده است وسینه را همچون بطانه است یعنی آستری ، آنرا برسام‌گویندیعنی‌آماس سینه [ازآنکه] سام آماس است وبرسینه. (ذخیرهٔخوارزمشاهی)

ترکیباب:

— برسام= بیماری سینه

— سرسام = بیماری سر :

دورازتوسرسام بسرسام بمرد
وینک سرسوری بعراق‌آوردند.
(کاتبی‌بنقل‌لباب‌الالباب سعیدنفیسی‌ص۷۶۲).

سام .(عِ ا)رگهایزراگویندکه از زر وطلا درکان و معدن بهم میرسد . (برهان) . (جهانگیری). رگ زر . (شرفنامهٔ منیری). زرساده یعنی‌زریکه زرگری نشده ومسکوک نیزنگشته است . زروسیم. (منتهی‌الارب). رگ زر ونقره است که بفارسی‌سام گویند . (الجماهربیرونی ص۲۴۲) .

رگهای زردرکان . (منتهی‌الارب) .

|| زرطلا . (برهان) . زرسرخ .(غیاث).

|| مرگ‌وهلاک.(غیاث).مرگ. (شرفنامهٔ منیری) . (منتهی‌الارب) . || بزبان هندی نام‌کندبی‌است . (جهانگری) . || گوی که بر روی‌آب گردآید . (منتهی‌الارب) .

|| خیزران که‌درختی‌است .(منتهی‌الارب).

سام. (اِ) در سانسکریت بمعنی حدیث خوش است . (التفهیم ص ۶۲) . رجوع به سام بید شود .

سام . (اِ) یا عموم سام (۲) شخصیت مضحکی است از دموکراسی ایالت متحده آمریکا . نام وی معرف هزل آمیز افراد آمریکایی است .

سام . (اِخ)گرشاسب باسم خاندانش سام گرشاسب خوانده شد (فروردین‌یشت بندهای ۶۱و۱۳۶) حتی‌درکتب پهلوی‌هم‌گاهی‌فقط بنام خاندانش (سام) نامیده شده است . و اکنون‌اوراسام‌گرشاسب نریمان‌یاسام نریمان گوئیم . رجوع به مزدیسنای دکتر معین- صفحات ۴۱۶و۴۱۸وسام نریمان شود . و گرشاسب‌دراوستاساما(۳)(سیاه)نام‌یک‌خانواده ایرانی است « یسنا ۹ ، ۱۰ » « بارتولمه ۱۵۷۱ » در روایات پهلوی ما، نام دوتن‌از دلیران سیستان « سام » است : یکی پدر اثرط که درگرشاسب نامه بصورت « شم » واصل‌آن سام است .

زشم زآن سپس اثرط‌آمد پدید
وزین‌هردو(ازتورک وسم)شاهی‌باثرطرسید.
«گرشاسب نامه اسدی‌ص۴۹ ».

دیگر نوادهٔگرشاسب وپدرزال « مزدیسنا - ۴۱۳ ، ۴۱۷» (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح- دکترمعین). نام‌پدرزال‌هم‌هست که‌جدرستم‌باشد. (برهان). نام پدرزال‌زرکه بدستان معروف است.(آنندراج) . نام جد رستم (غیاث) .

سام نام جد پدر رستم که ولایت نیمروز و زاولستان وهندوستان داشت و اوراسام یک زخم ازآن خواندندی که اژدها را بیک‌زخم گرزگشت بعدکه سه چوبه تیر در دهانش زده بود . شاهنامه .

مرا سام یک زخم زان خواندند
جهانی برم (۴) گوهر افشاندند .
بشد سام یک زخم وبنشست زال
می مجلس آراست بفراشت یال
پسر چون زمادربراین‌گونه زاد
نکردند یک هفته بر سام نام
(شرفنامهٔ منیری)

از بخشش و بخشایش بهرام دگر آمد
ز مردی ومردمی سام دگرآمد .
(رودکی‌سعیدنفیسی‌ص۶۷۰).

سپه کش‌چوقارون، مبارزچوسام
سپه تیغها برکشد از نیام .
فردوسی.

تو پورگو پیلتن رستمی
زدستان سامی و از نیرمی.
فردوسی.

سام وفریدون کجا شدند نگویی
بهمن وبهرام‌گوروحیدر ودلدل.
(دیوان‌ناصرخسروتصحیح‌عبدالرسولی‌ص۲۵۸).

تو آن ملک داری‌که نتوان ستد
زدست تو دستان دستان سام .
سوزنی.

جمشید سام حشمت سام سپهرسطوت
دارای‌زال صولت زال‌الزمانه‌داور.
خاقانی.

ملکت چوملک سام وسکندرنشان وتو
همشان سام و همسراسکندرآمده .
خاقانی.

عنان بازپیچان نفس ازحرام
بمردی زرستم‌گذشتند وسام .
سعدی(بوستان) .

واندرعهد اوزال از مادربزاد و سام او را بینداخت و بعد حالها سام اورا بازآورد . (سبک شناسی‌ج ۲ص ۱۲۵) .

سام.(اِخ). خلف کیقباد:(فهرست‌ولف):

چو به زاد برزین رستم نژاد
چوسام یل ازتخمهٔ کیقباد .
فردوسی

سام. (اِخ)نام‌یکی‌ازنجبای‌ایران‌که معاصر هرمزد بوده (فهرست‌ولف) :

زشیرازچون سام اسفندیار
زکرمان چو پیروزگرد سوار.
فردوسی.

سام . (اِخ) او ارشد اولاد نوح بودکه بازوجهٔ خود درکشتی داخل‌گشته از هلاک طوفان رهایی یافت و رفتارنیکویی‌که در بارهٔ پدر بزرگوارخودکرد. درسفرپیدایش ۹:۲۰-۲۷ مذکوراست . قوم یهود وآرام وفرس وآشوروعرب از نسل سام میباشند و لغات ایشان رالغات سامیه‌گویند . (قاموس- مقدس). پسرنوح است و درعربی نیزبهمین نام خوانند . (برهان) . (آنندراج) . نام پسرنوح است . (غیاث).

نام‌پسرنوح علیه‌السلام که بعد ازطوفان نوح زنده بود . (شرفنامهٔ منیری) . نام پسر نوح که پدرعرب است . (منتهی الارب) ، بی باک وبدخویی که ندانی بگاه خشم
نه نوح را زسام و نه سام را ز حام .
(دیوان‌ناصرخسروتصحیح‌عبدالرسولی‌ص۲۶۱).

(۱) بعقیده صاحب برهان تخم کرفس کوهی‌صحیح است . (۲) Sam. (۳) Sama . (۴) بمن (ن ل).

زین درچودر آیی بدان برون شو
در ستر چنین گفت نوح با سام .
ناصرخسرو .

بشنو پدرانه ای پسرپندی
این پند که نوح سامش را .
ناصرخسرو .

کوس خاقانی زشرق وغرب بجنبید
لشکر نوحش [illegible] وحم [illegible] .
خاقانی .

نوح جهان حور چونوح منکسر از آنکه
سام برحیس حم پیروزاست .
(دیوان خاقانی تصحیح عبدالرسولی ص۵۸۳)
وسیوم میانگی گندم گونانند پسرش را سام .
(التفهیم بیرونی ص۱۹۵).
از سام عجم وعرب آمدند سپیدرویان ومردمان.
(سبک شناسی ج ۱ ص ۳۶۹) .

سام . (اِخ) . ازعمال وکسان عمرولیث که خزانه دارعمرو بود وعمروخزانه خود را باوسپرده بود . رجوع به شرح احوال رودکی سعید نفیسی ص ۳۷۲ و۳۷۳ شود .

سام . (اِخ) . ازقراء غوطه دمشق است . (معجم البلدان) .

ساما . (جزیرهٔ ...) شاموس (۱) رجوع بساموس شود.

سام . (اِخ) . نام کوهی است درماوراء النهر . (آنندراج) . (شرفنامهٔ منیری) . (جهانگیری) .

سام.(اِخ) نام کوهی است مرهذیل را(منتهی الارب) .

ساماخچه . [چَ] (اِ) . = ساماکچه = شاماخچه = شاماکچه = ساماکی مخفف آن «سماخچه» (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) .
سینه بند زنانرا گویند وآن پارچه باشد چهار گوشه که پستانها را بدان بندند . (برهان). وآنراساماکچه و ستاك وسلاخچه و شاماخچه نیزگویند. (آنندراج). رجوع به ساماکچه و شاماخچه وساماکی شود .

سامار. (اِ) (۲) گاهی اپیدرم کارپل های یک تخمدان درمیوه های اکن متسع شده ومیوه بالدار یاسامار تولید میسازد . بعضی از این میوه ها مانند زبان گنجشک وعرعردرازند بشکل (۱) بعضی دیگرمانند میوه نارون و قوس گردمیباشندشکل(۲)میوه های افراازدواگن بالدارتشکیل یافته ودی سامار (۳) نامیده میشود.(شکل۳). گیاهشناسی ثابتی ص۲-۵۲۱

سامار. (اِخ). شهرکیست خرد ازناحیت کوه قارن [بدیلمان] و از وی آهن وسرمه و سرب بسیارخیزد . (ازحدودالعالم) .

سامارا.(اِخ)؛ شهریست ازاتحادجماهیر شوروی کنار رودخانه ولگا دارای ۷۶۰۰۰۰ تن سکنه است. بندری است تجارتی وصنعتی واکنون بآن کوبیکف (۵) گویند.

سامارا . (اِخ) نام رودخانه ایست که رودکن کای بدان میریزد . (ایران باستان ص۵۸۳) .

سامارانگ . (اِخ) یاسمارانگ (۶) شهر و بندریست از جزایر جاوه . دارای ۳۰۰۰۰۰ تن جمعیت است . درآنجا قهوه، نیشکر، تنباکو ومواد رنگی بدست میآید .

ساماکچه . [چَ] (اِ) . بمعنی ساماخچه که سینه بندزنان باشد . (برهان).(رشیدی). که پستان درآن بندند . (غیاث) . وآنرا سماخچه وشاك وشامك وشاماخچه وشاماکچه نیز گویند.(شرفنامهٔ منیری). رجوع بهساماخچه شود.
|| در سامی جامهٔ کوچک که کودکان یامردان پوشند وقت کار و بعربی صدره گویند . (رشیدی) .
|| زه بند .(آنندراج) .

ساماکی .(اِخ) . بمعنی ساماکچه است که سینه بندزنان باشد. (برهان).(آنندراج). رجوع به ساماکچه وساماخچه شود .

سامال . (اِخ) . مرکزبلوك زنگنه در دشتستان و دارای ۳۰۰ خانوار است . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۷۹)

سامان. پهلوی سامان(۷)ارمنی ساهمان(۸) ازشکل قدیمی پهلوی ساهمان(۹)؛ اشتقاق آن از ریشه سانسکریت سد (۱۰) (بمعنی اعتنا کردن، نزول) قطعی نیست ؛

بوقت دولت سامانیان و بلعمیان
چنین نبود جهان بانهادوسامان بود.
کسائی مروزی.
(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین).

ترتیب واسباب وآرایش وبسرورساختن چیز ها و ساختن کار ها و نظام و رواج آن باشد. (برهان). آرایش .
(صحاح الفرس) . نظام . (جهانگیری):
گفت (ابلیس نمرود را) من یکی مردم پیر همی بخواهی سوختن (ابراهیم را) و او را بدین آتش همی نتوانند انداختن بیامدم تا تو را سامان بیاموزانم .
(ترجمهٔ طبری بلعمی ص ۳۵).

اگر زآنکه پیروز گردد پشنگ
ز رستم بجوئید سامان جنگ.
فردوسی .

بگشتند گرد دژ اندر بسی
ندانست سامان چنگش کسی.
فردوسی .

من پاردلی داشتم به سامان
امسال دگرگون شد دگرسن
فرخی .

گرچه سامان جهان اندر خرد باشد خرد
تا ازاو سامان نگیرد سخت بی سامان بود.
عنصری .

چه بود این چرخ گردانرا که دیگر گشت سامانش
ببستان جامه زربفت بدریدند خوبانش
ناصرخسرو .

بفعل خوب توخوبست روی زشت توزی آن
که او مر آفرینش را بداند راه و سامانش.
ناصرخسرو .

خراسان زآل سامان چون تهی شد
همه دیگر شده است احوال وسامان.
ناصرخسرو .

از تو جاه و بزرگی و حشمت
یافته نظم و رونق و سامان .
مسعود سعد .

نه بگفتم نگو و معاذاله
بل همه کارمن بسامان است.
مسعود سعد .

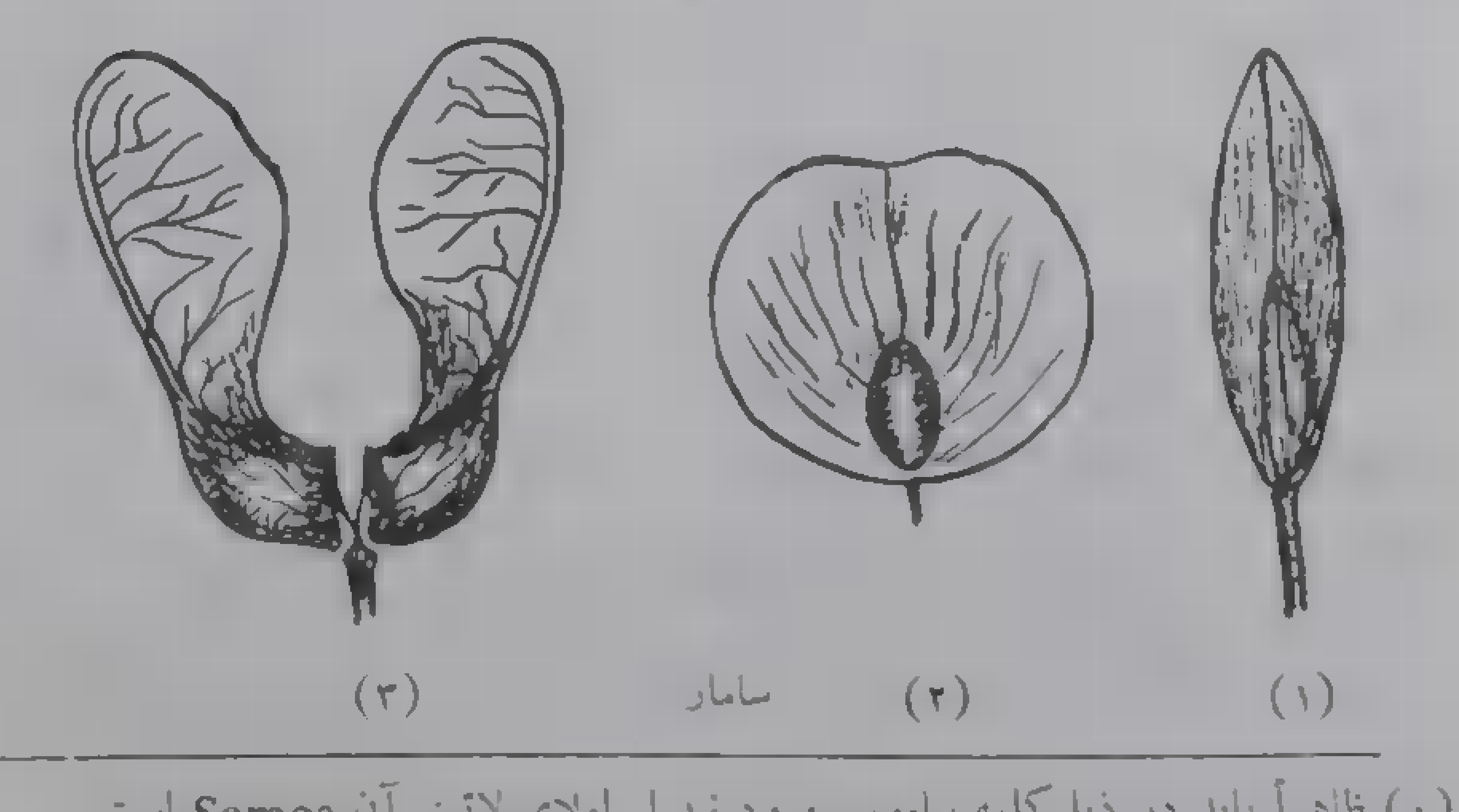
لشکروآلت وعدهٔ بسیار داردوسامان جنگ ما بدانست .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۶۳۲) .

هست آنرا که هست نادانتر
کار ها از همه بسامان تر. سنایی .

قرارگیر و زسامان روزگار مگرد
صبورباش وزفرمان ایزدی مگذر.
انوری .

اراقیت سامان جنگ ایشان(گوش فیلان) میدانست اما صبرکرد ، تا خود شاه چه میکند .
(اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی) .

سامان و سری نداشت کارش
وزوی خبری نداشت یارش .
نظامی .



(۱)   (۲)   سامار   (۳)

---

(۱) ظاهراً باید در ذیل کلمه ساموس برود زیرا املای لاتین آن Samos است .

(۲) Samare . (۳) Disasmare . (۴) Samara . (۵) Kouibychev . (۶) Samarang یا Semarang .
(۷) Sâmân . (۸) Sahmam . (۹) Sâhmân . (۱۰) Çad .

ره بسامان کار خویش نبرد
جهد خود بازمانه‌پیش‌نبرد .
نظامی .

کز خراسان پسر عالم سام است منم
که ز عالم سروسامان بخراسان‌یابم .
خاقانی .

عدلش بدان سامان شده کاقلیمها یکسان شده
سنقر بهندستان شده طوطی ببلغار آمده .
خاقانی .

بر فدا کردن و سامان جستن
و آنگهی بی‌سروسامان رفتن .
عطار .

عقل بی‌خویشتن ازعشق تودیدن‌تاچند
خویشتن بیدل‌ودل‌بی‌سرو سامان دیدن.
سعدی (طیبات) .

نه بم داند آشفته سامان نه زیر
بناله بآواز مرغی فقیر . سعدی(بوستان).

فرشتگان این نعم بدان جهان می‌برند تا بنده چون بدان جهان بپیوندد کار او بسامان شود . . . (کتاب‌المعارف بهاولد).

ای دل غم دیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان‌غم‌مخور .
حافظ .

|| شهر و قصبه و بلاد . (برهان) شهر و قصبه و دیه . (شرفنامهٔ منیری) :

چرا مغز پلنگ نرهمی افعی شود در سر
چگونه سربرون آرددر آن سامان که‌سردارد .
ناصرخسرو .

ز سامان بسامان همه کوی و شهر
دویدم مگر یابم از توشه بهر .
نظامی .

گرسگی یکهفته بر خوانی نیابد استخوان
از پی تحصیل ستخوان ترك آن سامان کند.
قا آنی .

||چنانکه‌سزد، چنانکه‌سزاواراست، بشایسته :

من یکی شاعرم بسامانی
نـزملوك نژاد سامانی . سوزنی .

بسامانم نمی‌پرسی نمیدانم چه سرداری
بدرمانم نمی‌کوشی‌نمیدانی مگردردم .
حافظ

با خود گفتم که یقین است که این ضعیفه بواسطه احتیاجی تجویز سامان مدعای تـو می‌کند وبا کراهت روا نباشد .
(مزارات کرمان . ص ۱۱۶) .

|| نشانه و اندازه.(برهان).اندازه.(شرفنامهٔ منیری) . (صحاح‌الفرس) . اندازهٔ کار . (آنندراج).(رشیدی). (اوبهی). (لغت‌نامهٔ اسدی) .(جهانگیری). حدو اندازه :

بدو مهر یعقوب چندان فزود
که سامان اوهیچ نتوان نمود.
(یوسف و زلیخا منسوب به فردوسی)

نگشت آن دلاور ز پیمان خویش
بمردی نگه داشت سامان خویش .
فردوسی .

زنی کاردانست و سامان شناس
نداندکسی‌سیم او راقیاس . نظامی .

|| آرام و سکون و قرار . (برهان). (رشیدی) . آرام و راحت . (آنندراج). (انجمن آرا) . قرار. (شرفنامهٔ منیری) . آرام . (اوبهی). (لغت‌فرس‌اسدی):

بر شاپور شد بـی‌صبر و سامان
بقامت چون سهی‌سروی‌خرامان. نظامی .

که این را ندانم چه خوانند و کیست
نخواهد بسامان درین ملك زیست .
سعدی (بوستان).

|| قدرت و قوت (برهان):

هر آنکس کو گرفتار است اندرمنزل دنیا
نه درمان اجل داند نه سامان حذر دارد.
(قصص‌الانبیاء).

دوش ازرحمت بادوابر و مشعلهٔ برق ورعد بصررا امکان‌نظروبصیرت را سامان‌فکرت‌نبود. (سندباد نامه ص ۹۷) .

او را سامان اقامت ممکن و میسر نشدی . (جوینی).مولانا‌امام‌زاده‌گفت‌خاموش‌باش‌باد بی‌نیازی خداوند است که میوزد سامان‌سخن گفتن‌نیست . (جوینی) .

آنکه او دانست او فرمان رواست
با خدا سامان پیچیدن کراست . مولوی.

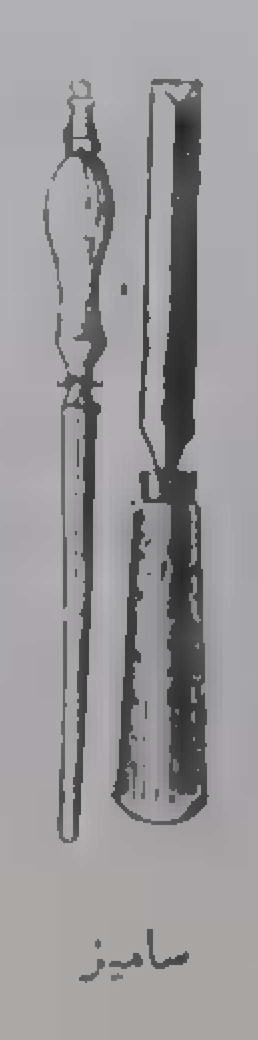
|| نشانه‌گاه مرز وآن بلندیهای کنار زمین همواری است که در آن زراعت کرده باشند. (برهان).

نشانه گاه و حد هر زمین که مرزگویند. (رشیدی).(آنندراج) . نشانه گـاه مرز . (لغت‌نامهٔ‌اسدی).(اوبهی).(صحاح‌الفرس).

||طرف وکنار وحد. (برهان):

دوسالار از هر دوسامان به تنگ
فراز آوریدند لشگربجنگ. فردوسی .

پس طلسمی کرد [بلیناس] که از هر چهار سامان که دشمن آهنگ ایشان کردی سوار هم‌از آنروی حرکت کردی . (مجمل‌التواریخ والقصص) . || میسر ، چنانکه هرگاه‌گویند « سامان شد » مراد آن باشد که میسر شد و بفعل آمد . (برهان) . میسر . (جهانگیری)،||سامیز.(حاشیهٔ برهان‌قاطع‌تصحیح دکتر معین) . آنچه بدان کارد و تیغ و امثال آن تیز کنند . (برهان) . رجوع به سامیز شود



سامیز

|| عفت وعصمت. (برهان).(جهانگیری)
|| دولت وثروت. (آنندراج) . || نوعی از بردیست که بسیار نرم و باریک مایل بزردی باشد و از آن حصیر کنند و نشستن بر آن فرح آرد ورفع بواسیر کندوسوخته او قاطع‌نزف‌الدم‌ست.(آنندراج).(تحفهٔ حکیم‌مؤمن). نوعی ـ بردی . (ضریر انطاکی‌ص ۱۹۱) . ||سبب . وسیله . راه :

نه منجنیق رسد برسرش نه کبکنجیر
نه تیر چرخ ونه‌سامان برشدن‌بوهق.
انوری .

دقیانوس بوقت حاجت اگرخواستی خودرا پاك کند نتوانستی [از فربهی] آن پسر را فرمودی واو اینکاررا بغایت‌مکروه‌میداشت و صبر میکرد و گریختن را سامان نبود . (قصص‌الانبیاء). ||عاقبت، سرانجام:

یکی غول فریبنده است نفس آرزو خواهت
که‌بی‌باکی‌چراخورداست‌ونادانیست‌سامانش.
ناصرخسرو .

|| در خور . (شرفنامهٔ منیری) .

امثال وحکم.|| تا پریشان نشود کار بسامان نرسد. || سامان شیرکن. بشکار شغال رو .

چون بشکـار شغال روی‌سامان شیر کنی .

|| سرباشد سامان کم‌نیاید . (ویس‌ورامین).

ترکیبات :

ـ بسامان تر، نیکوتر ، بهتر :

چو برکندی از چنگ دشمن دیار
رعیت بسامان تـرازوی بدار .
بوستان .

کسی گفت و پنداشتم طیبت است
که دزدی‌بسامان تر ازغیبت است.
بوستان .

ـ بسامان کردن :

عصیب و گرده برون کن‌توزودوبرهم‌کوب
جگر بیازن و آکنج را بسامان کن .
کسایی.

ایا شهی کـه جهان راکف تو داد نسق
چنانکه‌رای‌تومرملك را بسامان‌کرد .
مسعود سعد .

ـ بسامان شدن ، سروسامان یافتن :

معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا
کفرش‌همه ایمان‌شدتاباد چنین بادا .
مولوی .

|| نظم و ترتیب یـافتن (امور) :

بزارید در خدمتش بارها
که هیچش‌بسامان نشد کارها.
سعدی (بوستان) .

ـ بی سامان ، بـی نظم ، بی ترتیب : و بی‌سامان و تعبیه هر قومی و فوجی بطرفی نزول کرد . (تاریخ طبرستان) .

گهی بردرد بی درمان بگریم
گهی بر حال بـی‌سامان‌بخندم.
سعدی (طیبات) .

حکیم از بخت بی سامان بر آشفت
برون از بارگه میرفت و میگفت .
سعدی .

– بی‌سامان کردن :
گمرهانی که کشیدند سر از طاعت او
سر تیغش همه‌را بی‌سروبی‌سامان کرد .
معزی .

– سروسامان . سامان و سر. سرو صورت. نظم و ترتیب :
سامان و سری نداشت کارش
وزوی خبری نداشت یارش .
نظامی .

کز خراسان پسر عالم سام است منم
که زعالم سروسامان بخراسان یابم .
خاقانی .

گو خلق بدانند که من عاشق ومستم
در کوی خرابات نباشد سروسامان .
سعدی (طیبات) .

– بی‌سروسامان . بی‌برگ‌ونوا ، مفلس ، درویش :
نفسی سرد بر آورد ضعیف‌از سردرد
گفت بگذار من بی‌سروبی‌سامان‌را .
سعدی(بدایع).

آخر این‌عقلم از تنم‌روزی‌چندی اگربرود دستار بر سرم راست نماند وکرته در برم راست نماند بی سروسامان شوم . (کتاب‌المعارف) .

– نابسامان ، بی تمیز، بی‌خرد ، نادان :
من بچشم خویش دیدم کعبه‌را کزخم سنگ
اشکبار از دست مشتی نابسامان آمده .
خاقانی .

سامان (اِخ). نام‌شخصی‌است‌که آل‌سامان که‌پادشاهان‌سامانیه‌اندباومنسوب‌اند. (برهان). (رشیدی). نام جداعلی آل‌سامان که شهریاری داشته‌اند (آنندراج) . نام مردی که فرزندان پادشاهان بودند وایشان را سامانیان گفتندی. (صحاح‌الفرس) . سامان ازتخم‌بهرام‌چوبین بودنسبش‌سامان‌خداة سام بن طعام بن‌هرمزابن بهرام‌چوبین. رجوع بتاریخ گزیده ص ۳۷۹ ، ۳۹۴ شود :
گوید کز نسبت سامانیم
سامان ترسابده باشد مگو .
سوزنی .

گوهر افسر اسلاف که از خاک درش
افسر گوهر سامان بخراسان یابم .
خاقانی .

رجوع به آل سامان و رجوع بـه مجمل‌التواریخ‌والقصص ص۳۸۶وفهرست‌رودکی سعید نفیسی و اخبار الخلفای سیوطی ص ۲۶۴ و فهرست لباب‌الالباب ج ۱ شود .

سامان. (اِخ). دیهی بزرگ است و در حوالی خرقانین (۱) هوایش‌بسردی مایلست وآبش هم ازآن‌کوه و باآب مزدقان‌پیوسته بساوه رود. حاصلش غله وانگور واندکی میوه بود حقوق‌دیوانیش یک‌هزارودویست دینار است . (نزهة‌القلوب ص ۷۳)رجوع به اخبارالدولة السلجوقیه ص ۹۰ شود . قصبه‌ایست جزء بخش‌نوبران‌شهرستان‌ساوه واقع در ۲۰هزارگزی شمال‌باختر نوبران هوای‌آن سردودارای۲۱۵۹تن‌سکنه‌است. آب‌آنجااز رودخانه‌تأمین‌میشودمحصول‌آن‌غلات‌ـ‌بن‌شن، سیب‌زمینی انگور، عسل‌وشغل‌اهالی زراعت‌و گله‌داری وقالیچه‌وجاجیم‌بافی وراه‌آن ماشین رواست(از فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران جلد ۱)

سامان. (اِخ). نام قصبه‌ایست به هرات. (دمشقی). قریه‌ایست بنواحی سمرقند . (معجم‌البلدان). رجوع‌به رودکی‌سعیدنفیسی ص ۳۱۳ ، ۳۱٤ ، ۳۱۵ شود .

سامان.(اخ) قریه‌ای‌ازتوابع بلخ. (معجم البلدان)(رودکی سعید نفیسی ص۳۱٤) .

سامان.(اِ خ) . محله‌ایست باصفهان‌ازآن محله‌است‌احمدبن‌علی‌صحاف (معجم‌البلدان). (منتهی الارب) . ودر تقسیمات‌جغرافیایی امروز جزو چهار محال خاك بختیاریست و هنوز قریه‌ای آبادانست و عمان سامانی و دهقان سامانی از شعرای معروف قرن اخیر از آن دیار بوده‌اند . (رودکی سعید نفیسی ص ۳۱٤) .

سامان.(اِخ). دهی‌است‌ازدهستان هلیلان بخش‌مرکزی‌شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری هرسم و۱۳ هزار گزی‌شاه‌بداغ. هوای‌آن معتدل‌ودارای۳۶۵ تن‌سکنه است .آب‌آنجا از چشمه سار تامین میشود – محصول آن غلات ، لوبیا ، لبنیات ، وشغل اهالی زراعت و گله‌داری– راه آن مالرواست . (از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۵) .

سامان (اِخ) قصبه‌ایست از دهستان لار– بخش حومه شهرستان شهرکرد. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال شهرکرد متصل براه فرعی نجف‌آبادبه شهرکرد. هوای‌آن معتدل ودارای ۵۲۰۰ تن سکنه است. آب‌آنجا از چشمه وقنات تأمین‌میشود ومحصول آن‌غلات حبوب ، برنج ، باغات ، اقسام میوه و مزارع انگور. شغل‌اهالی زراعت باغداری وگله‌داری‌صنایع‌دستی‌محلی‌قالی ، جاجیم‌بافی وراه‌آن‌ماشین‌رواست.یکباب دبستان‌نوساز، صندوق پست وپاسگاه ژاندارمری دارد پل قدیمی زمانخان درسه هزارگزی شمال‌آبادی برروی زاینده رودساخته شده که راه نجف‌آباد بسامان‌وشهرکرد ازروی آن میگذرد . دراین قصبه باغات میوه ، اشجار زیاد دیده میشودکه رویهمرفته دارای موقعیت طبیعی بسیار زیبا و خوش منظره ای میباشد ومحل ییلاقی‌خوبی بشمارمیرود . (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

سامان. (اِخ) ده‌کوچکی‌است ازدهستان کشیت بخش شهداد شهرستان‌کرمان واقع در۵۷هزارگزی‌جنوب خاوری شهدادسرراه مالروکشیت به شهداد دارای۱۰سکنه است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۸) .

سامان (اِخ) ابن‌عبدالملک سامانی محدث است . (منتهی‌الارب) .

سامان. (اِخ) ابن لافخ بن متوشائیل بن متوخائیل بن‌عیراز بن قابیل بن‌آدم و برادر یافال برقال‌اول‌کسی بعلم طب شروع کرده. (تاریخ گزیده ص۸۶) .

سامان خدات . (اِخ) (اِ) . سامان خداه بن خامتا بن‌نوش بن طمغاسب بن‌شاول بن بهرام چوبین بن بهرام حسیس بن‌کوزك بن‌اثفیان بن‌کردارین دیرکاربن‌جم بن‌چربن بستاربن حدادبن رنجهان بن فیربن‌فراول‌بن‌سیم بن‌بهرام بن شاسب بن‌کوزك بن جرداد بن سفرسب بن‌گرگین بن میلاد بن‌مرس‌بن‌مرزوان بن مهران بن فاذان بن کشراد بن‌سادساد بن بشداد بن اخشین‌بن‌فروین بن ومام بن‌ارساطین‌بن‌دوسر منوچهربن کوزك‌بن‌ایرج بن‌فریدون‌بن‌اثفیان سك‌من‌سك‌بن سوکاوبن احشین کادابن رسد کاوبن ریمنکاوبن‌بیفروش بن‌جمشید بن دلونکهان بن اسکهد بن‌هوشنگ بن‌فرواك بن منشی بن کیومرث. (رودکی‌سعیدنفیسی‌ص۳۱٦،۳۲۰، ۲۲۷). سامان خدات که جد ایشان بود از بلخ بگریخت ... سامان خدات بدست وی‌ایمان آورد و اوراسامان خدات بدان سبب‌خوانند که دیهی بنا کرده است و آنرا سامان نام کرده‌است اوراباآن نام خوانده‌است. چنانکه امیربخارا را بخارخدات. چون‌سامان‌خدات را پسری آمد . از دوستی او پسر را اسد نام کرد و این اسد جد امیر ماضی امیراسمعیل‌سامانی‌است‌رحمة‌الله علیه. اسمعیل بن اسد بن سامان خدات و سامان خدات از فرزندان بهرام چوبین‌ملك بوده است و از آنگاه بازبارگاه سامانیان هر روز بلند تر است تارسیدآنجاکه رسید . (تاریخ بخارا– نرشخی‌ص۷)ورجوع به‌سامان‌و سامانی زآل سامان شود .

سامان دادن . [دَ] (مص‌مرکب) نظم وترتیب دادن ، سروصورت دادن :
خدایگا ناگر بشنوی زبندهٔ خویش
مگربعذر دهندکارخویش را سامان .
فرخی .

سامان سر. (اِخ)دهی‌است جزء دهستان

(۱) خرقان (ن‌ل) .

چهارفریضه ؛ بخش مرکزی شهرستان بندر پهلوی کنار مرداب و متصل به غازیان کنار شوسهٔ پهلوی به رشت . هوا ی آن معتدل و دارای ۷۰۰ تن سکنه است . آب آنجا از چاه تأمین میشود این ده محصولی ندارد ودر آمار نیزجزء غازیان منظور شده است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

سامان شدن . [شُ دَ] (مص مرکب) اسباب مهیاشدن ، وسایل فراهم آمدن. ممکن شدن :

هرچه کردم تا به بینم روی اوسامان نشد
کارچون من عاشقی هرگز کجا سامان گرفت.

سوزنی .

سامان شناس . [شِ] (ن ف مرخم). عاقبت اندیش :

زنی کاردانست وسامان شناس
نداند کسی سیم او را قیاس .

نظامی .

رجوع به سامان شود.

سامان کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) تمشیت و نظم دادن . تهیه کردن ، فراهم کردن :

تاجهان باقی بود بادت بقا تاعلم را
پایه بفزایی و کارملک را سامان کنی.

عنصری .

شیرخان، سامان رفتن بهارمی کرد و انتظار آمدن خواص می کشید . (تاریخ شاهی احمد یادگار ص ۱۹۷) .

سامان کنگرپزان . [کَ گَ پَ](اِخ) دهی است ازدهستان جهانگیری بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز . واقع در۳۶ هزار گزی شمال باختری مسجد سلیمان و کنارراه شوسهٔ مسجد سلیمان به لالی ـ هوای آن گرم و دارای ۷۰ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تأمین میشودومحصول آن غلات ، لبنیات، شغل اهالی زراعت وگله داری، صنایع دستی آنان قالیچه بافی است ـ راه شوسه دارد این آبادی را خیبر نیزمیگویند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

سامان گرفتن . [گِ رِ تَ] (مص مرکب) . پایان پذیرفتن، سروصورتی بخود گرفتن :

گرچه سامان جهان اندرخرد باشد خرد
تااز اوسامان نگیرد سخت بی سامان بود.

عنصری .

هرچه کردم تابببینم روی اوسامان نشد
کارچون من عاشقی هرگز کجاسامان گرفت.

سوزنی .

سامانلو . (اِخ) دهی است از دهستان ایروموسی بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در۱۹ هزارگزی باختر اردبیل و ۱۲ هزارگزی شوسه اردبیل به تبریز. هوای آن معتدل ودارای ۲۲۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات ، حبوب . شغل اهالی زراعت وگله داری و راه آن مالرواست. تیرهٔ ازایل شاهسون دراین ده سکونت دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

سامانلو . (اِخ) دهی است از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۱۵هزارگزی شمال باخترگرمی و٦هزار گزی شوسه گرمی باردبیل. هوای آن گرم، ودارای۲۹۲تن سکنه است. آب آنجااز چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات ، حبوب وشغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ـ ج ٤) .

سامانی . (اِ منسوب) قسمی حصیر که به عبادان کنند : وحصارهای سامانی از عبادان خیزد. (حدودالعالم).

سامانی . (اخ) رجوع به احمد بن اسد ورجوع بتاریخ گزیده شود .

سامانی . (اِخ) ابوالحارث رجوع به همین کلمه ورجوع بتاریخ گزیده شود .

سامانی. (اِخ) احمدبن اسماعیل بن احمد رجوع به همین کلمه ورجوع به تاریخ گزیده شود .

سامانی. (اِخ) اسماعیل بن احمد . رجوع به همین کلمه ورجوع بتاریخ گزیده شود .

سامانی . (اِخ) الیاس بن احمد برادر اسماعیل سامانی ودرسال ۲۹۳ والی قزوین بود. رجوع به تاریخ گزیده ص ۷۹۱ و ۷۹٤ شود .

سامانیان . (اِخ)نام دستهٔ ازسلاطین ایرانی که درخراسان وماوراءالنهرو کرمان وجرجان وری وطبرستان وتا حدوداصفهان رادرتصرف داشتند ومدت سلطنت آنان صد ودوسال و ده روزبوده. رجوع به آل سامان وسامان شود :

بوقت (۱) دولت سامانیان وبلعمیان
چنین نبود جهان بابهار و(۲)سامان بود.

کسایی .

کجا آن بزرگان ساسانیان
زبهرامیان تا بسامانیان .

فردوسی .

نه بایعقوب دولت نه بامأمونیان نعمت
نه باچیپالیان قوت نه باسامانیان سامان.

(دیوان فرخی چاپ عبدالرسولی ص۲۵۷) .

سامانی شیرازی. [یِ] (اِخ) نامش میرزا حسن و خلف الصدق میرزا حبیب الله معروف بحکیم قاآنی رحمة الله است ولادتش بشیرازبوده ازآن پس که میرزاقاآنی بتوقف وسکونت دارالخلافه ری رأی کرد عیال خود را بری خواند ودرآن ایام سلطان محمد شاه قاجار . . . ملک جهان داشت . . . او بدارالفنون تحصیل کرد ودراندك مدتی ترقی کلی نمود ودر دانش لغت فرانسه و حکمت طبیعی وبعضی صنایع مرتبتی رفیع دارد. جوانی است رشیق القد، لطیف الخد، باروبی دلجوی و خوبی نیکوی و اخلاقی ستوده واوصافی گزیده و حفظی قوی و طبعی مستعد وسلیقهٔ مستقیم درشعروشاعری قادر وروی در ترقی وکمال دارد . ودر سنه ۱۲۸۰درعین شباب بباغ جهان شتاب کرد.

قصیده ازاوست بمطلع :

بگاه صبح چو خورشید سرزد ازخاور
مهم بحجره خرامید با فروغ قمر .

درصفت جمع وتقسیم بمطلع.

لب آن پری پسررخ آن نکونگار
برآن سمن سرین قد آن خجسته یار
یکی برگ ارغوان یکی شاخ سرخ گل
یکی گل نسترن یکی سرو جویبار .
خدش بر فراز قد قدش درنشیب خد
لبش بر فرودخط خطش گردآن غدار.

در اقتفا حکیم ناصرخسرو گفته بمطلع :

یاریست مرا ترك که آغاز جوانیش
چون ماه درخشانی وچون سرونوانیش
زکست وجوانست هلا بار خدایا
زآفات مصون بادا نیکی وجوانیش

اقتفابقصیدهٔ حکیم ابوالنجم احمدمنوچهری بمطلع :

نوروزآمد و زپیش عیش وایمنی
وزهم پراکنی همه اسباب دشمنی
گردآوری اساس بآیین و دوستی
ساغردهی که مایهٔ عیش است وایمنی

ازمسمط بهاریه اوبمطلع :

باز زسوی گلستان باد بهارمیرسد
نفحهٔ نافه تبت یا زتتار میرسد
ازبرشاخسارها نغمهٔ سار میرسد
وزبرسرو دمبدم صوت هزارمیرسد

رجوع به مجمع الفصحا ج ۲ ص ۲۰٤ و ۲۰۵ و۲۰٦ و۲۰۷ شود .

سامانی . (اِخ) عبدالملك بن نوح بن منصوربن عبدالملك ابن نوح بن نصربن ـ احمدبن اسماعیل بن احمدبن اسدبن سامان، بعد ازبرادر پادشاهی بدودادند واومدت هشت ماه و هفده روز پادشاهی کرد . تا سیف الدوله محمود تکین خواستن ابوالحارث ، بحنگ فایق وبکتوزون آمدوایشان را منهزم گردانید. رجوع به تاریخ گزیده ص۳۹۱ وآل سامان شود.

سامانی . (اِخ) عبدالملك ابن نوح بن نصربن احمد بن اسدبن سامانی ، بعد ازپدر پادشاه شد وهفت سال ونیم پادشاهی کرد و در میدان گوی باختن در حالت اسب تاختن بیفتاد وبدان درگذشت، درمنتصف شوال سنهٔ خمسین وثلاثمایه، درعهد اوالبتکین بامارت خراسان رفت واملاك بی قیاس براو جمع شد. رجوع به تاریخ گزیده ص ۳۸٤ وآل سامان شود .

---

(۱) بعهد(ن ل) . (۲) نهاد؛ یابهاء(ن ل) .

سامانی . (اِخ) منصوربن عبدالملک بن نوح بن نصربن احمد ابن اسماعیل بن احمد بن اسد بن سامان معروف به « السدید » بعد ازپدرش امرا در کارپادشاهی مشورت کردند. تا اینکه منصور را بپادشاهی اختیار کردند. امیرپانزده سال حکومت کرد . واز منتصف شوال سنه خمس وستین وثلاثمائه‌در گذشت . رجوع به تاریخ گزیده ص ۳۸٤ ببعد وآل‌ـ سامان شود .

سامانی . (اِخ) منصور بن نوح بن عبدالملک بن نوح بن نصربن احمد بن‌اسد بن سامان معروف به الحارث بعد از پدر بپادشاهی نشست ، یکسال وهفت ماه حکم کرد وامارت بفایق‌داد . تا اینکه بکتوزون برابوالحارث خروج کردوباتفاق فایق اورا بگرفت ومیل کشید در ثامن عشرصفرسنهٔ تسع وثمانین و ثلاثمائه . رجوع به تاریخ ـ گزیده ص ۳۸٦ ببعد وآل سامان شود .

سامانی . (اِخ) نصربن‌احمد بن اسماعیل بن اسد بن سامان . بعدازپدر پپادشاهی‌نشست تمام غلامان را که قصد پدرش کرده بودند بقصاص بکشت ودرعدل‌وداد کوشیدوخیرات بسیار کرد. بعدازمدتی بتماشای‌هری‌رفت ... تا اینکه رودکی شعرمعروف :

بوی جوی مولیان آید همی

یاد یار مهربان آید همی .

راسرود .

امیرنصرمدت سی‌وسه سال ودوماه حکم‌کرد ودرثانی‌عشر رمضان سنهٔ ثلاثین و ثلاثمایه در گذشت. رجوع به‌تاریخ گزیده‌از‌ص۲ ـ ۳۸۱ ببعد وآل‌سامان شود .

سامانی . (اِخ) . نصربن‌احمدبن‌طاهربن خلف رجوع به همین‌کلمه ورجوع به‌تاریخ گزیده شود .

سامانی . (اِخ) نوح بن‌اسد . رجوع به همین‌کلمه ورجوع به تاریخ گزیده شود .

سامانی . (اِخ) نوح بن منصور بن عبدالملک. رجوع به همین کلمه ورجوع‌به تاریخ گزیده شود .

سامانی . (اِخ) نوح بن نصر بن احمد بن اسماعیل . رجوع به همین کلمه ورجوع به تاریخ گزیده شود .

سامانی . (اِخ) یحی بن اسد . رجوع‌به همین‌کلمه ورجوع به تاریخ گزیده شود .

سامانیه . [یِ یَ] (اِخ) . رجوع به‌آل‌ـ سامان وسامانیان شود .

سام‌ابرص.[مِ اَ رَ] (اِ)(۱). بتشدید میم کریاس،ودرخلاصه گفته‌که وی سوسمار است. (بجوالجواهر) . (ازحاشیهٔ برهان ـ قاطع تصحیح دکترمعین) . نوعی ازچلپاسه هم هست و آنرا سام ابرص گویند و او بیشتر در باغها میباشد و موذی نیست و ماترنگ نیز خوانندش ، گرم و خشک است وچون بشکافندوبرگزندگی‌عقرب‌نهند نافع باشد . (برهان ذیل‌سام) .

اسم‌وزغهٔ بریست ووزغه بلدی‌مسمی‌بچلپاسه است واو کوچکتر ازچلپاسه وشبیه بحردون وبانقطه های سیاه و بسمیهٔ چلپاسه نیست و ملاقات خون اوبربدن مورث برص‌است در سیم گرم وخشک وضماد کوبیدهٔ اوبراعصاب جاذب پیکان و خار و رافع ثألیل و تضمید خشک اوبردندان کرم زده مسکن الم چون شکافته برموضع گزیدهٔ عقرب بگذارند درد را ساکن کند و طلای خشک او باروغن زیتون جهت رویانیدن موی ورفع احتباس بول و تطور زبل‌وخون وبول او درا حلیل بالاندک مشک جهت رفع فتق بسیارمؤثراست وهمچنین جلوس درطبیخ او همین اثر دارد وخوردن او مورث سل و امراض ریه و مصلحش شربت ریباس و امثال آنست . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .



سام ابرص

سام . (بن غیاث الدین غور) ازجدغوریان است که بعد از عم زاده پادشاه شد و بعراق رفت . (تاریخ گزیده ص۴۰۷) . رجوع به حبیب‌السیرشود .

سام . (اِخ) . ابن نوح علیه‌السلام بقول بعضی مورخان پیغمبر مرسل است ؛ اکثر انبیاء و جمیع اهل ایران از تخم اویند واوراشش پسربود. رجوع به تاریخ گزیده ص ۲۷ شود .

سام ابن‌نوح راهفت پسربودمادروی عموریه ازنسل ادریس (ع) قوم عاد از نسل ویند . رجوع به حبیب‌السیرو رجوع به سام شود.

سام ازهام. [مِ اَ] (اِ) نام‌جرم فلک الافلاک. (انجمن‌آرای‌ناصری).(آنندراج). ازمجعولات دساتیری‌است.رجوع به‌فرهنگ دساتیرشود .

سام‌اصرم کمری.[مِ اَ رِ مِ کَ] (اِخ) رجوع به اصرم کمری شود .

سام الرکاز . [ ] (ترکیب‌ـ اضافی) (۲) رگیست از طلا در معدن و در معدن در نظام بافاصله‌های‌کم .

وکأن الفرید والدر والیا

قوت من لفظه وسام‌الرکاز .

(الجماهربیرونی ص۱۵۱) .

سامبر . (اِخ) (۳) نام رودخانه‌ایست از فرانسه‌وبلژیک که‌ازایالات‌ایسن(٤) سرچشمه گرفته پس‌ازآنکه لاندرسی(۵) و مبوژ (٦) را مشروب میکند و به رودخانه مز (۷) در نامور (۸) می پیوندد . طول این رود خانه ۱۹۰ کیلومتراست . محل پیروزی‌انگلیسها به‌آلمانی‌ها درنوامبر۱۹۱۸ است .

سام‌بنی‌سنان . [مِ بَ سِ] (اِخ) . قلعه‌ایست‌درمغرب جبال صنهاجه مضاف‌الی بنی‌سنان.قبیله‌ایست که‌ممکن‌است ازطایفه‌بربر باشد . (معجم‌البلدان) .

سامبوکا . (اِ) . (۹) یک نوع آلت موسیقی قدیمی است‌که‌که معلوم نیست شبیه چه‌آلتی بوده است ، شاید لفظ دنبک پس ازتصحیف رومیهاسامبوکا گردیده . (ایران باستان ص ۲٦۹۹) .

سام بوکوس.(اِخ). ژان . . .(۱۰) (۱۵۳۱ـ۱۵۸٤) دانشمند مجارستانی متولد درتیرنو(۱۱)وقایع‌نگارماکسیملین‌دوم(۱۲) ورودلف‌دوم (۱۳) .

سام بید . (اِ) . قسمی‌ازبیدات وسام بید کلمه‌ایست مرکب ازسام + بید و چنانکه ابوریحان‌آرد : بید در تداول مذهب برهمنی علم بچیزیست که معلوم نباشد و آن کلمه‌ایست نامعلوم که ازدهان براهمه‌درآید وبخدا نسبت دهند بدون اینکه بفهمند . و سام نیزحدیث خوش‌است . وبیاس بن‌براشر بید را بدینسان بچهار قطعه تقسیم کرد : گبید، جزربید وسام بید واثربن بید و سام بید در پیش قارئین در مورد اوامر ونواهی بآهنگ خوانده میشودوبهمین نام نیزخوانده شده است . رجوع‌به ماللهند ابوریحان‌ص‌ـ ٦۱ و٦۲ شود .

سامبیکه. (اِخ) (۱٤)زن‌کواذ (قباد)که دختر او نیز بوده و از مزاوجت این پادشاه بادخترخود موسوم‌به سامبیکه،کاوس‌بوجود آمده است . (ایران درزمان ساسانیان چاپ دوم ص ۳۷۷ و۳۷۸) .

سامپان. (اِ) (۱۵)زورق مسافرتی یا بار بری‌که در خاور دور نهایت مورد استفاده است .



سامپان

---

(۱) Lacerta gecko = Le geko. . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین)

(۲) این‌کلمه‌درفهرست الجماهرسام الرکان آمده است .

(۳) Sambre . (٤) L–Aisne . (۵) Landrecies . (٦) Maubeuge . (۷) Meuse . (۸) 'Namur , (۹) Sambuca . (۱۰) Sambucus . (Jean) . (۱۱) Tyrnau . (۱۲) Maximilien II , (۱۳) Rodolphe II (۱٤) Sambiké . (۱۵) Sampan .

سآمت. [سَ مَ] (ع مص) بستوه آمدن. (غیاث). (منتهی الارب). ملول شدن. (غیاث) (منتهی الارب): ازملازمت دیوان ملامت و سآمت شامل شده(جوینی). اشتغال بشرح احوال بر یک کتاب غایت گرداند و بملالت وسآمت رساند. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۵۷).

سامت. [سَ مَ] (حامص) سیر آمدگی. رجوع به سآمت شود.

سامة. [سَ مَ] (ع اِ). گوی که بر سر چاه باشد. (اقرب الموارد). ||سیم. (منتهی الارب). || رگهای زردرکان. (منتهی الارب).

سامتراس. [مُ](اِخ)(۱) جزیره ایست ازمجمع الجزایر یونان درنزدیکی تراس (۲) دارای ۴۷۰۰ تن سکنه است. سابق براین آنجا مرکز آئین عقاید و مذاهب مرموز کبیر(۳) بوده است. در حدود ۳۰۵ ق م بواسطه خاطرات پیروزی کشتی دمتریوس بربولیورست مجسمهٔ ازپیروزی سامتراس در آنجابرپاشده است.

سامجان. (اِخ) دهی است ازبخش سرباز شهرستان ایرانشهر. واقع دربیست وپنج هزار گزی خاورسرباز کناراه مالروسرباز به زابل هوای آن گرم و دارای ۵۰ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه تأمین میشود ومحصول آن خرما، غلات، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

سامجن. [ ] (اِخ) رود عظیمی است که آنرا رودسامجن خوانندوامروز رود شرغ میخوانند و بعضی مردم حرام کام خوانند. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۶). وپیوسته بیکند نیستانهاست و آبگیر های عظیم وآنرا بارگین فراخ گویند و قراکول نیزخوانند وازمردمان معتبر شنیدم که مقدار بیست فرسنگ دربیست فرسنگ است واندر کتاب مسالک وممالک آورده است که آنرا بحیره سامجن خوانند وفضل آب بخارا راهم آنجاجمع آید واندر آنجا جانوران آبی باشند و درجملهٔ خراسان آن مقدار مرغ و ماهی بحاصل نیاید که ازآنجا بحاصل آید(تاریخ بخارای نرشخی (ص ۲۲ و ۲۳) ورجوع به رودکی سعید نفیسی ص ۱۰۰ و ۱۰۶ شود.

سامجن مادون. [ ] (اِخ) روستائی از روستاهای دون حائط بودند. (رودکی سعید نفیسی ص ۱۰۹ بنقل از اصطخری ص ۳۱۰).

سامجن ماوراء. [ ] (اِخ) روستائی ازروستاهای دون حائط بوده است. (رودکی سعید نفیسی ص ۱۰۹ بنقل از اصطخری ص ۳۱۰).

سامح. [مِ] (ع نف) بخشنده. (از اقرب الموارد). (ازمنتهی الارب). سخی. (ناظم الاطباء):

گه حزم ثابت گه عزم جاعل
گه بزم سامح گه رزم غالب
حسن متکلم.

||متواضع. (ناظم الاطباء). ||شریف و پاک نژاد. (ناظم الاطباء).

سامد. [مِ] (ن ف ع). سردر وادارندهٔ (منتهی الارب). (آنندراج). لهو کننده. (آنندراج). (منتهی الارب). سرود گوینده. (آنندراج). (منتهی الارب). وانتم سامدون. (سورهٔ النجم آیهٔ ۶۱). بازیگر (ملحض اللغات). ||(اِ)بازی. (آنندراج). (منتهی الارب).

سام دست. [دَ] (ص مرکب) آنکه در جلد وچابکی چون سام باشد. دارندهٔ دست بمانند دست سام:

چابکی چرب دست و شیرین کار
سام دستی (۴) و نام او سمنار.
نظامی.

سامدون. [مِ] (اِخ) دیهی است در بخارا. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۴۰).

سامر. [مِ] (ن ف ع) افسانه گوینده افسانه گویندگان اسم جمع است. (منتهی الارب). (آنندراج). نقال. جمع آن سمار.

سامر. [مِ] (اِخ) سامریه (۵) شهر مشهوردرفلسطین وسطی وآن همان سبطیه است که بمسافت سی میلی شمال اورشلیم و شش میلی شمال غربی شکیم واقع است «قاموس کتاب مقدس ص ۴۵۹» و این جز سامره (سرمن رآی) است که دربین النهرین است. (حاشیه برهان قاطع تصحیح دکترمعین). نام جایی است که درآنجا پارچهٔ تنگ بسیار لطیف بافند و جامه سامری منسوب بدانجا است. (برهان). ذوسامر، ملکی است از یمن درآنجا پارچه تنگ است بسیار لطیف بافند و جامهٔ سامری منسوب بدانجا است. (آنندراج).

سامر. [مِ] (اِخ). شخصیکه در زمان موسی علیه السلام گوساله سخن گوی بعلم سحر ساخته بود. (برهان). (آنندراج). رجوع به سامری شود.

سامر. [مِ] (اِخ) (۶) حاکم نشین ایالت پادوکاله (۷) بخش بولونی(۸)دارای ۲۵۰۰ تن جمعیت است. و ۲۰۵۰ گزازسطح دریا ارتفاع دارد.

سامرا. [سَ مَ رر] (اِخ). سامراء، سامره، سرمن راه: نام شهریست بنا کردهٔ معتصم کذافی القنیه. (آنندراج). خلافته - علی الشرط ببغداد وسامرا فی صفر. (طبری - بنقل تاریخ سیستان ص ۲۳) وازسامرا خلقت برای وی آمد. (ذیل تاریخ سیستان ص ۲۳۸). رجوع به سامره شود.

سامراء. [سَ رَ] (اِخ) رجوع به سامره شود.

سامرتی. [مِ] (اِخ). دهی است از دهستان دول بخش حومه شهرستان رضائیه واقع در ۴۵ هزار گزی جنوب خاوری رضائیه و هزارگزی باختر شوسه رضائیه بمهاباد هوای آن معتدل و دارای ۲۹۱ تن سکنه است. آب آن جاازچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، انگور، توتون، چغندر وشغل اهالی زراعت وگله داری صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن ارابه رواست. دبستان هم دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سام رزم. [رَ] (ترکیب توصیفی) آنکه چون سام جنگ کند:

جم سیروسام رزم ودارا بزمی
رستم کرداری و فریدون کاری.
فرخی.

سام. (اِخ) رکن الدین از خانواده های اتابکان یزداست که مادر اودختر امیرعلاءالدوله علی بوده. رجوع بتاریخ مغول ص ۴۰۶. و رجوع به فهرست تاریخ افضل بنام بدایع الازمان فی وقایع کرمان شود.

سامره. [سَ مَ رَ رَ] (اِخ) شهریست بین بغداد وتکریت برشرقی دجله سامرا مقصود سر من رأی است و سامراء شاهد آن قول بحتری است:

وأری المطایالا قصور بها
عن لیل سامرّاء تذرعهُ

وابوسعد گفته است سامراءُ شهریست بربالای بغداد و در سه فرسخی بالای بغداد و سامراء مخفف سرمن رأی است و در اقلیم چهارم قرارگرفته ودارای۶۹ درجه طول و۳درجه و۳۷ درجه عرض در آنجا سرداب معروفی است که مردم شیعه معتقدند مهدی قائم از آنجا خارج میشود. (۹) عده‌ای گفته‌اند شهریست که بوسیله سام بنا شده و درفارسی سام راه خوانده شده است و حمزهٔ اصفهانی گفته است که سامراء شهریست قدیمی از شهرهای فارس که پس از چندین دفعه خرابی در سال ۲۲۱ معتصم خلیفه عباسی در آنجا نزول وبعمران آنجا پرداخت درمجلسی سرور من رأی نامیده شده پس کلمه مختصرو سرمن رأی گردیده وبعد ازآنکه خراب شد ساء من رأی نامیده واختصاربصورت سامراء درآمده است. در آنجا بوسیله رشید نهری حفر

---

(۴) نسلی (ن ل).

(۱) Samothrace. (۲) Thrace. (۳) Cabire.

(۵) Samaria. (۶) Samer. (۷) Pas-de-Calais. (۸) Boulogne.

(۹) این عقیده ازآن شیعه اثنی عشریه نیست.

گردیده و آنرا قاطول نامیده‌اند معتصم نیز درآنجا قصری بناکرده است.
قبر امام علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفروپسرش حسن بن علی بن عسکرین در آنجاست وازخلفاقبرواثق ومتوکل وپسرش منتصروبرادرش معتزومهتدی ومعتمدبن متوکل درآنجاست. (معجم‌البلدان درذیل‌سامراء).
صاحب نزهةالقلوب‌آرد:
از اقلیم چهارم است، برجانب شرقی دجله افتاده است وباغات وبعضی عمارات و قرای آن برجانب غربی است. طولش از جزایر خالدات «عط نج» و عرض از خط استوا «لدد» در اول شاپور ذوالاکتاف ساخته بود وچون به نسبت آب وهوا خوشترین‌بلاد عراق بود آنرا «سرّمن‌رای» خوانده‌اند. بعد ازخرابیش امیرالمؤمنین المعتصم بالله محمد بن هارون الرشید (رضعهما) تجدید عمارات‌آن شهر کرد و دارالملک ساخت و بمرتبه یی رسانید که هفت فرسنگ طول عمارت و احوالش‌آن بود، ودرعرض یک فرسنگ. و فرمود تا بتوبرهٔ اسپان اوخاک آوردند و تلی ساختند و آنرا تل المخالی خوانند، وبرآنجا کوشکی‌بلند ساخت. ودر سامره مسجد جامعی‌عالی بناکرد، وکاسه‌ای سنگین‌که دورش بیست وسه گزدر علو هفت گزوحجم نیم گز، یکپاره در میان‌آن مسجد بنهادند، آنرا کاسه فرعون خواندندی، ودر آن حدود زیادت از سی فرسنگ چنان سنگ نیست. و در آن مسجد مناری ساخت ببلندی صد وهفتاد گز چنانکه ممرش ازبیرون بود وبدین صورت منار پیش ازاو کس نساخته بود. ودرپیش مسجد قبر امام معصوم علی‌النقی نواده امام علی‌بن موسی‌الرضا (عم) وازآن پسرش‌امام حسن‌عسکری (رضعهما). و متوکل خلیفهٔ عباسی در سامره عمارات افزود بتخصیص کوشکی‌عالی بناکردکه در ایران زمین از آن عظیم تر عمارت نبود وبنام خود جعفریه خواندی، اما بشومی آنکه قبرامیرالمؤمنین حسین‌بن‌علی (رضعهما) را خراب کرد و مردم را از مجاور شدن برآنجا مانع شد بعد از او آن کوشک بشکافتند. چنانکه اثرش بکلی ناچیز شد، اکنون از سامره مختصری معموراست. (نزهةالقلوب ص۴۴). رجوع به تاریخ گزیده صفحات‌ص ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۲، ۳۲۶، ۳۳۱، ۳۳۳ شود.
شهریست به‌عراق، برمشرق‌دجله‌وسوادو کشت وبرزوی‌برمغرب دجله‌است. (حدودالعالم).

سامره. [سَ مِ رَ] (اِخ) ج سمر. (ترجمان علامه جرجانی ص ۵۹).

سامره. [مِ رَ] (اِخ) شهر مشهور معروفی‌است در فلسطین وسطی بانیش عمری شهریار آل‌اسرائیل‌بودوسامره‌همان سبطیهٔ میباشد که بمسافت ۳۰ میل بشمال اورشلیم و ۶ میل‌بشمال‌غربی‌شکیم‌مانده واقع‌است. اطرافش باتلهایی احاطه شده است که قطر هر یک تخمیناً ۶ میل‌میباشد وتل‌سبطیه درطرف‌شرقی این محل واقع و ۱۵۴۳ قدم از سطح دریا مرتفعترودرازشکل واطرافش‌سرازیرمیباشد– اما حدود سامره در عهد جدید شامل اراضی میشدکه ازشمال فیمابین جلیل وازجنوب در میانه یهودیه واقع‌وحدودش‌ازبیسان‌تاجنین و کفرازان‌که حدود شمالی منسی‌میباشدامتداد میافت‌وبیسان ووادی یزرعیل دربدوالامر– جزواملاک سامره‌بودندلکن بعدازآن درتحت تصرف یهود درآمده وحدود جنوبیش علی‌الظاهر ازوادی دیر بلوط تا رأس العین و بروکین بود اما در مسئله تعین اهل و نسب سامریان‌بعدازاسیری‌علمابهیچ‌وجه‌اتفاق‌ندارندو معلوم‌نیست که‌آیادمگی‌بیگانه‌بودندیابیگانگانی که بااسرائیلیان‌خویشی مینمودنداما‌دورنیست که‌مخلوط‌بوده‌اندزیراکه‌امکان‌دارد که تمام اهالی‌راباآشوربرده‌باشند. (ازقاموس مقدس).

سامره. [مِ رَ] (اِخ) گروهی است از اسرائیلیان و از ایشان است سامری. (آنندراج). (منتهی‌الارب). || قومی‌است ازیهودکه دربعضی‌احکام با ایشان مخالفت دارند. (منتهی‌الارب). (آنندراج). رجوع به سامره [مِ رَ] شود.

سامره. [سَ مِ ررَ] (اِخ). قریه‌ایست بین مکه ومدینه. (معجم‌البلدان)

سامره. [مِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۸ هزار و پانصدگزی جنوب خاور ماهیدشت وکنار راه فرعی ماهیدشت بفیروزآباد هوای‌آن سرد ودارای ۸۵۰ تن سکنه است. آب آنجا ازرودخانه سرک تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، دیم، لبنیات وشغل‌اهالی‌زراعت وگله داری تابستان از راه فرعی اتومبیل می‌توان برد. در دو محل‌طرفین‌رودخانه‌سرک واقع‌است سکنه علیا۶۵۰ تن وسفلی۲۰۰تن است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سامری. [سَ مِ] (اِمنسوب) نام او موسی بن ظفر (۱)، قریب ومهتر موسی علیه‌السلام بود و او گوسالهٔ زرین مرصع بجواهر ساخته. و خاک نعل براق جبرئیل علیه‌السلام که در روز غرق فرعون بدست آورده بودند دراندرون آن دردمیده هرچه بانگی که‌ملایم گاواست ازاوبرآمده؛ پس گفت آنچه گفت‌وبدین‌احتیال‌نه ونیم سبط گوسالهٔ پرست شدند درتفسیر زاهدی مرقوم است که سامری تا قیامت زنده خواهد بود. چون بنزدیک آدمی شود دراندامش آتش‌خیزد. لامساس گویان بگریزد. یعنی مرا مساس مکنید و این دعاء موسی علیه‌السلام بود. کماقال اصدق‌القائلین‌تعالی‌وتقدس: فاذهب‌فان لک‌فی‌الحیوةان‌تقول‌لامساس. (شرفنامهٔ منیری).
نام مردی است که در غیبت موسی گوسالهٔ کرداززر وآن بانگ کردی وبنی‌اسرائیل‌را آنگاه که موسی بطور بود بپرستش گوسالهٔ گمراه ساخت. (مؤلف).
نام مردی زرگری منافق در بنی اسرائیل. (دهار). (ترجمان علامهٔ جرجانی‌ص۵۶).
صاحب قصص‌الانبیاء آرد:
گویند که جبرئیل (ع) اورا پرورده بود، وآن آنچنان بود که درآنوقت که‌بنی‌اسرائیل ازفرعونیان بگریختند این سامری طفل بود اورا در سرراه گذاشته بودند خدای جبرئیل علیه‌السلام را فرمود تا آن بچه را برداشت وهشتاد ماه اورا درپرخویش میداشت روزی مادروپدرش نشسته بودندازفرزند یادآوردند وبگریستند حق تعالی جبرئیل را فرمان داد تاآن‌کودک را بر درخانه ایشان‌نهاد. سامری میگریست ازفراق جبرئیل پدرومادروسامررا دیدند واوراشناختندوشادشدند پس‌بنی‌اسرائیل سامریرابزرگ‌میداشتند که‌ویراجبرئیل‌پرورده بود درآنوقت سامری گفت مرا باشماحاجتی است بروی جمع‌آمدند وگفتند بگوچه سخن داری گفت بدانید که موسی‌باهفتاد تن‌ازمیان شما بیرون‌رفته است وهمه هلاک‌شدنداکنون میخواهم خدای موسی بشمابنمایم گفتند روا باشد سامری زرگربود قالبی درست کرد از گل برمثال‌گوساله درزیر زمین پنهان کرد آن میگداخت وبقالب فرومیشد آوردنده‌اند که ششهزار درهم در انقالب انداختند و ندانستند که‌درزیران قالبی‌است قالب‌پرگشت آتش فرونشاندند. آنگاه سامری‌آمدوگوساله را بیرون آورد و روش گردانید و بروی زمین نهاد تا خلق را بدان دعوت کند روز غرق فرعون سامری دانسته بود که جبرئیل کجا رود و ازکجا میگذرد و خوانده بود که هرکسی از زیر سم اسب جبرئیل خاک بردارد وبر هرچیزکه ریزد آن چیز بسخن درآید ازانخاک‌برداشته بود وبردهان‌گوساله ریخت و بانگ بکرد خلق چون‌آن بدیدند. همه یکبارسجده کردند وگوساله پرست شدند قوله‌تعالی‌فقبضت‌قبضة من‌اثرالرسول فنبذتها و کذلک سولت لی نفسی چون گوساله را سجده کردند سامری گفت هذا الهکم واله موسی. گفت اینک‌خدای شما وخدای موسی وهمهٔ بنی‌اسرائیل سجده کردند مگر دوسبط که سجده نکردند وبنی‌اسرائیل دوازده سبط بودند وهرسبطی‌پنجاه‌هزارمردخدا تعالی‌زمین را فرمان داد که‌آن‌دوسبط راکه مؤمن‌بودند

---

(۱) موسی‌بن طلف (منتهی الارب).

درخود کشیده بکناره کوه‌قاف‌بیرون‌آورد و همه بیکمقام خانه ساختند و درخانه‌ها سجده کردندوعبادت میکردندخدایتعالی انوادیرا که ایشان بودندچندان‌نعمت‌بیافرید که‌صفت نتوان کرد چندان که میخوردند تمام نمیشد چون بامداد میشدی همچنان‌برقرار خودبودی.... بعداز آن‌موسی‌چون‌از کوه‌طورباز آمدآن قوم رادید همه گوساله پرست شده‌اند.موسی‌هارون راگفت که توخلیفه بودی‌چون بگذاشتی که قوم‌گوساله پرست شدند هارون گفت فرمان نبردند چون‌من تنهابودم مرا ضعیف شمرده خواستند مرا بکشند موسی ازغیرت وحمیت لوحهابینداخت وغل‌در گردن فرار کرد وی کشیدموسی‌محاسن هارون‌رانگرفته‌بودولیکن هارون ازبهران گفت که محاسن‌مرا مگیر که موسی‌راشرم آیدودست‌ازوی‌بدارد موسی گفت که این گوساله درست کرد گفتندسامری اورا طلب کرد گفت‌توراکه فرمودکه فتنه‌درمیان قوم اندازی ایشانرا ازراه بیرون بری. قال بصرت بمالم یبصروابه فقبضت قبضة من اثرالرسول.من‌اندیدم که‌شماندیدید قبضه‌خاکی اززیرسم اسب جبرئیل‌برگرفته بودم‌دردهان گوساله دمیدم بسخن آمد موسی سر بسوی آسمان‌کرد و گفت الهی اگر گوساله را سامری کرد که او رابسخن‌آورد، ندا آمد که یاموسی‌گوساله را سامری کرد من‌اورابسخن آوردم موسی بانگ برآورد و گفت ان‌هی‌- الافتنتک‌تضل بها من تشاء. ندا آمد یاموسی قوم را بهارون سپاری ندانی که همچنین‌باشد آن قوم را نتوانست نگاه دارد چرا قوم را بمن نسپردی تا بسلامت بتوبازدهم... ازسر ایشان باز شد و بنی اسرائیل روی بعبادت کردندوبحکم توریة کار کردند وبعضی‌هنوز درگوساله مینگریستند موسی‌سوگند یادکرد که‌آن‌گوساله‌راپاره پاره کند وبدریا اندازند (ازقصص‌الانبیاءص۱۱۲-۱۱۳-۱۱۴-۱۱۵)

صاحب حبیب‌السیرآرد :

سامری بروایت طبری شخصی بود موسوم بموسی بن‌ظفرازاهل عراق او بعبادت اصنام قیام و اقدام می نمود .

وا و درزمان نبوت موسی علیه‌السلام بمصر آمده سعادت ایمان دریافت ودرآن وقت‌که بنی‌اسرائیل ازموسی‌التماس کردندکه (اجعل‌- لناالهاًکمالهم الهة) سامری کمال بلاهت اسرائیلیان را دانسته بخاطرش گذشت که آن مردم را بسهولت در وادی ضلالت میتوان انداخت وچون موسی از آنچه باقوم و عده فرموده بود چند روزی زیاده در کوه طور توقف نمود بنی‌اسرائیل مضطرب شده‌هارون را گفتند خلف در وعدهٔ موسی بوقوع انجامید ونمیدانیم که کلانتران ما راکجا برد وازآن می‌اندیشم که ایشان را کشته باشند سامری که این سخن را شنید مجال سلطنت یافته و گفت ای‌قوم من میدانم که موسی‌چرا دیرمی آید؛ بنی اسرائیل گفتند آنچه‌میدانی‌بگو سامری گفت بسبب ملابس و اسلحه و حلی فرعون و قبطیان که شما بخلاف رأی موسی متصرف گشتید خاطر آن جناب رنجش تمام پیداکرده و از میان شماکنار گرفته تا اگر بشآمت نافرمانی قوم بلایی نازل گردد اینجا نباشد اکنون مصلحت آنست که از سرآن اموال در گذارید بی‌شبهه چون براین‌موجب عمل نمائید کلیم الله مراجعت نماید؛ یهود این سخن را بسمع قبول جای دادند و آنچه ازغنایم قبطیان گرفته بودند درچاهی‌انداختند وسرآنچاه را استوارساختند بعد ازدوسه‌روز کرت دیگرسامری با بنی اسرائیل گفت که موسی بمیان شما نخواهد آمد تا وقتیکه آن اموال را نگدازید ونسوزید.یهود ثانیاً رأی سامری را مستصوب شمرده سرآنچاه راباز گردند و آنچه از غنایم سوختنی بود در آتش انداختند و اجناس گداختنی را تسلیم سامری نمودند تابصناعت‌صباغت که‌میدانست بگدازد وآن ضال مضل طلا و نقره رابرهم گداخته گوساله ساخت وکف خاکی که از اززیر سم اسب روح‌الامین برداشته بود در جوف‌آن‌گوساله ریخت‌وفی‌الحال‌ازگوساله زرین‌صدایی‌ظاهرشد وبقولی اجزاء آن‌هیکل متحول بگوشت وپوست پی‌واستخوان‌گشت وچون این‌صورت غریب روی نمود سامری اسرائیلیان راگفت این‌گوساله خدای شما و موسی است اورا عبادت‌کرده التماس نمائید که موسی را بمیان شما بازگرداند یهود فریب یافته‌کمرگوساله پرستی برمیان بستند (ازحبیب‌السیرچاپ‌تهران‌خیام‌ص۹۲و۹۳).

چوب موسی گرفتاربنمود سحرساحری
سامری کردآخر اندر امت وی‌سامری.
(بنقل‌رودکی‌سعید نفیسی‌ص۶۳۳) .

بهارون ما داد موسی مرآنرا
نبرد است دستی بدان‌سامری‌را .
ناصرخسرو .

امام زمانه که هرگز نرانده است
برشیعتش سامری ساحری را .
ناصرخسرو .

دست موسی‌گشت‌گویی عارض رخشان او
زلف اوثعبان موسی چشم اوچون‌سامری.
معزی .

اسحاردرمساحره وباسامری در مسامره .
(ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص۱۰۱).

چنان درسحر کاری دست دارد
که سحر سامری بازی شمارد .
نظامی .

پیش‌تخت‌خسروموسی کف،هارون‌زبان
این منم چون سامری‌سحرازمیان‌انگیخته .
خاقانی .

گاو راچون خدا ببانگ آرد
عمل دست سامری منگر
خاقانی .

قامتی داری که سحری میکند
کاندر آن عاجزبماند سامری.
سعدی(طیبات) .

گرعدویت میزند لافی بهم نامیست‌بس
توچوموسی کلیم واوچوموسی‌سامری .
(سلمان بنقل‌شرفنامه).

بانگ گاوی چوصدا بازدهد عشوه مخر
سامری کیست که دست ازید بیضا ببرد.
حافظ .

کرشمهٔ کن وبازارساحری بشکن
بغمزه رونق ناموس‌سامری بشکن.
حافظ .

بی‌خاک پای مرکب جبریل بین که کرد
از زر نظم خامه من سحر سامری .
(کاشانی‌بنقل‌لباب ص۱۶۰).

رجوع به تاریخ گزیده ص ۴۶ ببعد شود .

سامری . [سَ مِ] (اِ) نام پادشاه کالیکوت‌ها (۱) است (حبیب‌السیرچاپ - تهران ج ۴ ص ۶۲۵) .

سامری . [سَ مِ] (اِخ) سرهنگی‌بود از سرهنگان دیلمان واو از بزرگان مصر بود ودعوت مصرپذیرفته او را امیر جلیل سید - معتمد ازشام نوشتندی‌وبسامیری پیش‌المتنصر باللهفرستاد وازاومدد خواست‌واورابقائم‌مقام خلیفه وسلطان طغرل بیک تحویل داد . (رجوع‌به‌تاریخ گزیده‌ص۳۵۴، ۳۵۵شود).

سامری . [سَ مَ] (اِخ) ابراهیم ابن‌- ابی‌العباس محدث است . (منتهی‌الارب) .

سامری . [ـِ مِ] (اِخ) ابوالفتح بن ابی‌- الحسن اوراست کتاب تاریخ . رجوع به ابوالفتح ومعجم‌المطبوعات شود .

سامری . [ـِ مِ] (اِخ) . ابوسعید بن ابی الحسین بن ابی‌السعید سامری اوراست . التوراة چاپ‌لیدن۱۸۵۱(معجم‌المطبوعات).

سامری . [ـِ مِ] (اِخ) . احمدبن محمد رجوع به همین کلمه و رجوع به زرکلی ص۳۵۵ورجوع‌به مجمل‌التواریخ‌والقصص ص ۲۰۰ شود .

سامری . [ـِ مِ] (اِخ) محمد بن علی سامری مکنی‌بابوالفرج وزیرالمستکفی بود اما حکمی نداشت ووزارت او زود منقضی گشت و یکی از شعرا او را باین ابیات هجو کرد :

الآن ان کفر المقتر رزقه
قالواکفرن فخف عذاب النار
أاکون رجلی‌مرکبی وجنیبتی
خفی علی ذل بذاك و عار
و السرمن رأئی فی اصطبله
مأیتا عتیق فاره مختار

(۱) کالیکوت بندریست درهندوستان مشابه هرموز و متوطنان آنجاکافرباشند .

کلب حمار فالخیول و کاتب
فطن یضیق به کراء حمار
أنا قد د هشت فعرفونی أنتم
هذا من الانصاف فی الاقدار

بعد ازآن احوال خلافت مضطرب شد و رونقی نماند و بویلیان استیلاء کلی یافتند . وزیر از جانب خود مرتب میکردند و اعمال در تصرف ایشان بود و جهت اخراجات خلفاء چیزی مقرر گردانیدند. (تجارب السلف ص ۲۲۲).

سامریه . [مَ رِی یَ] (اِ) نام سال یازدهم بعثت رسول صلوات الله علیه از سیزده سال توقف آن حضرت در مکه (مؤلف) .
سنهٔ سامریة ، نام سال یازدهم از نزول قرآن بسکه دراین سال سورهٔ طه مریم کهف و اسری نازل شد . (یادداشت بخط مؤلف) .

سامریه . [س ِ مِ ی یَ] (اِ). نام فرقهٔ از یهود سامری. (مفاتیح). گروهی اند ازیهود که در بیت المقدس وقرایای آن ساکن می باشند وایشان بعد ازموسی به نبوت هارون ویوشع بن لون قائلند ونبوت دیگران راکه بعد از ایشان بودند منکرند مگر یک پیغمبر که جایز دانسته اندکه ظاهر شود در مال ایشان شخصی ظاهرشده بود القان نام اودعوی کرد که آن پیغمبرمنم و قبله ایشان کوهی است که عظیم و غریم خوانند و گویند که آن کوه طوراست ولغت ایشان غیرازلغت سایریهود است و آن بزبان عبری نزدیک است وزعم ایشان آنستکه تورية بزبان ایشان بود = یا سریانی نقل کرده‌اندکه اتفاق یهود برآنست که چون حق تعالی ازآفریدن آسمان وزمین فارغ شد برعرش بخفت ویک پای خودرا برپای دیگرنهاد وبیاسود تعالی الله علوا کبیر (نفائس الفنون) .

سامس. [مُ] (اِخ) (۱) جزیره‌ایست در دو هزارگزی شبه جزیرهٔ آسیای صغیر که فیثاغورس جکیم درآنجا تولد یافت وامروز متعلق بدولت ترکیه است . (تاریخ تمدن قدیم ایران) .
جزیره‌ایست که دردماغه میکال دریونیهٔ آن زمان واقع بود ودرزمان داریوش جزو ممالک ایران گردید. رجوع به ایران باستان صفحات ۲۷۵ ، ۲۸۷ ، ۴۹۶ ، ۵۵۶ ، ۶۲۷ ، ۶۲۹ ، ۶۵۰ ، ۶۵۳ ، ۶۵۴ ، ۶۶۸ ، ۶۹۳ ، ۶۱۲ ، ۸۲۹ ، ۸۶۵ ، ۸۶۶ ، ۸۹۳ ، ۹۳۹. ورجوع به ساسوس شود .

سامسالو . (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان رضائیه . واقع در ۹هزارگزی شمال خاوری رضائیه و سه هزار وپانصد گزی خاورشوسه رضائیه بشاهپور. هوای آن معتدل و دارای ۵۰ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات وچاه تأمین میشود. محصول آن غلات وچغندر ، شغل اهالی زراعت ، صنایع دستی آنان جوراب بافی و راه آن ارابه رواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

سام سوار . [مِ سَ] (اِخ) نام پهلوانی پدردستان وجد رستم . (آنندراج) :
بسکه دراصطبلش آمد تاخت اسب خویش را
در تلاش منصب میرآخوری سام سوار
سعیداشرف (بنقل آنندراج) .
رجوع به سام شود .

سامسوایلونا. [ ] (اِخ) پسر حامورابی (حمورابی) که از ۲۰۸۰ تا ۲۰۴۳ قبل ازمیلاد سلطنت مینمود. (جغرافیای غرب ایران ص ۲۸۵) .

سامط . [مِ] (اِ ع) . شیر ترش یاشیری که حلاوت تازگی ازوی رفته باشد و هنوز مزه نگردانیده. (منتهی الارب).(آنندراج) (اقرب الموارد). || نان بی نمک .(مهذب الاسماء) . ||آب جوشیده آمده که بریان کند چیزیرا . الماء المغلی الذی یسمط الشیء . (اقرب الموارد) . || آنچه آویخته باشد بریسمانی که پس آنست ، المعلق الشیء بحبل خلفه . (اقرب الموارد) .

سامع . [مِ] (ن ف ع) . شنونده . (آنندراج). (غیاث): شنوا(مهذب الاسماء). (دهار) :
بگوشم قوت مسموع وسامع
بسازد نغمهٔ بربط شنیدن .
ناصرخسرو.
نام تو میرفت وعاشقان (۲) بشنیدند
هر دو برقص آمدند سامع وقایل .
سعدی (طیبات) .
لیک من اینک پریشان می تنم
قایل این سامع این هم منم .
(مثنوی چاپ خاورص ۳۸۶) .

سامعة . [مِ عَ] (اِ ع) . مؤنث سامع رجوع به سامع شود .
|| گوش جمع آن سوامع . (ربنجنی) . (مهذب الاسماء) . گوش واُذُن.(آنندراج).
|| (ص) قوتی است در گوش که ادراک اصوات وآوازهامیکنند.(غیاث)(آنندراج). شنوایی . (فرهنگستان) .
ترکیبات :
— سامعه خراش . گوش خراشنده گوش آزار .
— سعامه فریب . فریب دهنده سامعه.

سامعة افروز . [مِ عَ اَ] (ترکیب وصفی) . گوشزد . شنیده شده . بگوش خورده :
انتشارخبرقتل او درآن ایام که سامعه افروز خاص و عام هر دیار نزدیک و دور شده . (تاریخ گلستانه). و حقیقت کوچیدن خودرا با افواج سامعهٔ افروز خان بختیاری نمود . (تاریخ گلستانه)

سامعین . [مِ] (اِ ع) ج . سامع است درحالت نصبی وجری : حاشاعن السامعین، ازجناب حضار .

سامغان . [مِ](اِ ع) . رجوع به صامغان شود .

سامغان. (اِخ) دهی است ازدهستان تحت جلگه بخش فدیشه شهرستان نیشابور. واقع در ۱۸هزارگزی باختر فدیشه. هوای آن معتدل. ودارای ۸۷ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات تأمین میشود. محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

سامغان . (اِخ) دهی است از دهستان خسروشیر بخش جغتای شهرستان سبزوار. واقع در ۲۰ هزارگزی شمال جغتای. هوای آن معتدل ، ودارای ۱۳ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه کنجد وشغل اهالی زراعت و راه اتومبیل رو دارد ، مزرعه داودیان جزء این ده است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

سامقة . [مِ قَ] (اِ ع). خرما بن دراز، جمع سوامق . (مهذب الاسماء) .

سامک . [مِ] (اِ ع) بلنداز هرچیزی . (آنندراج) . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || سنام سامک ،کوهان بلند . (مهذب الاسماء) .

سامکة . [مِ کَ] (ع اِ) مؤنث سامک رجوع به سامک وسامکات شود .

سامکات . [مِ](ع اِ) ج سامکة،مقصود آسمانهای بلندو افراشته است :
خط ایزد را نفرساید هگرز
گشت دهرو کاینات وسامکات .
ناصرخسرو .

سام کیس . (ص) . بزرگ و شریف باشد و اشهرسامکیس یعنی مهتر بزرگ و شریف . (برهان) . (آنندراج) .

سام گرشاسب . [مِ گَ] (اِ). رجوع به سام ورجوع به گرشاسب شود .

سامل . [مِ] (ن ف ع) . سعی کننده در سلاح کار و سلاح معیشت . نعت فاعلی است ازسمل [سَ مَ] (اقرب الموارد).رجوع به معانی سمل [سَ مَ] شود .

سامله. [مِ لِ یال](اِخ)دهی است ازدهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در۲۱ هزارگزی شمال خاوری دیز - گران و۳هزار گزی باقله پایین. هوای آن سرد ودارای ۳۷۰ تن سکنه است. آب آن جا ازچشمه وزه آب رودخانه باقله تأمین میشود.محصول آن غلات ، حبوب ، توتون ، میوه جات لبنیات . شغل اهالی زراعت وقالیچه ، جاجیم

(۲) عارفان (نل).

(1) Sam os .

باقی وراه‌آن مالرواست تابستان ازسنقر-گل سفید ، خانقاه اتومبیل می‌توان برد . (از- فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٥) .

سامله. [مِ لَ یا لِ] (اِخ). دهی است از دهستان ماهیدشت بالابخش مرکزی‌شهرستان کرمانشاهان. واقع در ٤٦ هزارگزی خاور کرمانشاه و ٤ هزارگزی سراب فیروزآباد. هوای آن سرد ودارای ١٧٠تن‌سکنه است. آب‌آنجاازرودخانهٔ محلی‌تأمین‌میشودومحصول آن‌غلات، حبوب،صیفی،لبنیات وشغل‌اهالی زراعت وگله‌داری وراه‌آن مالرواست و در تابستان از طریق سراب فیروزآباد اتومبیل میتوان برد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران- ج ٥) .

سام میرزا . (اِخ) . معروف بشاه - صفی رجوع به صفی شود .

سام میرزا . (اِخ) این میرزا برادر کوچکترشاه مرحوم(یعنی‌شاه طهماسب‌اول) بود . عیش و عشرت را دوست میداشت و چند سال در خراسان فرمانفرمایی میکرد . دراقسام نظم ونثرطبع شوخ ومتینی داشت . تذکرهٔ شعرایی باسم « تحفهٔ سامی» تألیف کرد و سر انجام در آستانه شیخ صفی‌الدین منزوی و بشعر و شاعری مشغول شد . این رباعی ازاواست .

هرگاه که عشوه‌آن دلاویز کند
عاشق زبلا چگونه پرهیز کند
باد است نصیحت کسان در گوشم
اما بادی که آتشم تیز (١) کند .
(مجمع‌الخواص‌ص٢٤) .

رجوع به آتشکده آذر و فهرست سپه‌سالار ج٢ ص٤٦١وتاریخ‌ادبیات‌ادواردبرون ج٣ ص٤٩٥،٥٢١، ٥٦٤ شود .

سامن. [مِ] (ص ع) . فربه وبسیار روغن . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

سامن . [مِ] (اِخ) البرت (٢) ١٨٥٩- ١٩٠٠- شاعر فرانسوی متولد درلیل (٣) مصنف مرثیه های دلپسند . باغ کودکان ، کالسکه طلایی . و سبک او ارتباط مستقیم باسبک‌سمبولیست‌ها دارد .

سامن . [مِ] (اِخ) یکی از دهستانهای پنجگانه شهرستان ملایراست.این دهستان در جنوب باختری شهرستان واقع ومحدوداست ازطرف شمال بدهستانهای حومه‌آورزمان - از طرف خاور بدهستان حومه از جنوب شهرستانهای بروجرد و نهاوند از باختر شهرستان نهاوند . ارتفاعات کوه سفید در باختر وکوه یزدجرد در خاور دهستان واقع است.قسمت مرکزی‌دردامنه های‌این دوکوه واقع است که باشیب ملایمی‌برودخانه‌خشک وسط دره منتهی میشود. راه شوسه ملایر به بروجرددرطول‌این دره‌احداث‌شده است. راه شوسه نهاوند درانتهای جنوبی این دهستان ازشوسه ملایر به بروجرد منشعب میگردد . تابستان باکثرقراء مهم دهستان ازشوسه راه فرعی منشعب واتومبیل میتوان برد . هوای دهستان سرد وسالم‌است. وتابستان‌آن معتدل میباشد؛ آب قراء دهستان از قنوات تأمین میشود. محصول عمدهٔ دهستان غلات، پنبه، چغندرقند، میوه، صیفی است. صنایع دستی اهالی‌قالیچه ، جاجیم ،گلیم و کرباس بافی است. درقراء دهستان مرسوم؛ قالیچه‌علمدار بخوبی‌معروف‌است‌درقراءعلمدار،پیرسواران سیاه‌کمر، زاغه، انوج وسامن کرباس‌میبافند گلیم ، جاجیم پشمی انوج بخوبی معروف است. زبان مادری ساکنین قراء فارسی‌است درقراء انجیرک، سلطان‌آباد ، قلعه علیمراد، رحمان آباد ،گل‌دره بفارسی آمیخته بلری تکلم مینمایند . قلعه خرابه یزدجرد در قلعه کوه یزدجرد ازآثارباستانی زیارتگاه‌هوشه در آبادی سیاه کمر و قلعه خرابه انوج از آثار قدیم دهستان می‌باشندکه از ٤٦ آبادی تشکیل شده‌است.سکنه‌آن‌درحدود٢٨هزارتن است.دهستان وقراء مهم‌آن عبارتندازانوج، امروکلو-توچقاز-خرم‌آباد-کهکدان-می‌آباد میباشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج٥).

سامن . [مِ] (اِخ) این قصبه مرکز دهستان سامن‌شهرستان ملایر است‌که در١٧ هزارگزی‌جنوب ملایروکنارراه شوسه‌ملایر به بروجرد واقع شده‌است. هوای‌آن معتدل‌و دارای٤٠١٦تن‌جمعیت‌است. آب‌آن‌جااز١٧ رشته‌قنات وزه‌آب‌رودخانه‌خد تأمین میشود. محصول‌آن غلات ، صیفی، میوه ، لبنیات حبوب، پنبه، چغندرقند وشغل‌اهالی زراعت و گله‌داری وراه‌آن اتومبیل رواست . یک دبستان ٤کلاسه ویک محضرازدواج رسمی دراین ده وجود دارد زیارتگاهی بنام سامها از بنای قدیمی‌آن است . مسجد وقلعه قدیمی دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ٥).

سام نریمان . [مِ نَ] (اِخ) . رجوع به‌گرشاسب و سام ونریمان‌ومزدیسنای دکتر معین چاپ اول ص ٤١٧ ببعد شود :

بسام نریمان کشیدش نژاد
بسی داشتی رزم رستم‌بیاد.
فردوسی .

همی‌حیران وبی سامان وپژمان حال گردیدی
اگردیدی بصف دشمنان سام‌نریمانش .
ناصرخسرو .

نه سام نریمان نه افراسیاب
نه کسری‌نه دارا نه‌جمشیدماند.
سعدی(صاحبیه) .

سامنیوم . (اِخ) (٤) . یکی از نواحی ایتالیای قدیم در مغرب لاسیوم بوده است که امروزقسمتی از آنرا ایالت‌مولیز(٥)میخوانند (تاریخ تمدن قدیم ایران) .

سامنیوم . (اِخ) . (جنگهای . . .) . جنگهای سامنیوم جنگهائی‌است که از ٣٤٣ تا ٢٩٠ ق . م بین روم و مردم سایر نواحی ایتالیا روی داد و چون اهالی سامنیوم در این جنگها سخت پایداری کردند . جنگهای مزبوربالنتیجه به فتح روم وشکست مخالفان منتهی شد . (تاریخ تمدن قدیم ایران) .

ساموئل.(٦)[ءِ] (اِخ). قاضی اسرائیلی وی درجستجوی رئیسی‌برای‌هدایت‌اسرائیلیان و بعقب راندن فلسطینی‌ها بود .

ساموئل ریچاردسون.[ءِ](اِخ).(٧) ١٦٨٩-١٧٦١ از داستان سرایان معروف انگلستان است که در حقیقت نقاش قلب انسانی بود و آثاروی بسیارتأثرانگیزاست. معروفترین آثار این نویسنده داستانهای کلاریس‌هارلو(٨) وسرچارلزگرندیزن (٩) است. ژان ژاك روسو (١٠) در باره‌کتاب نخستین گفته است که تاکنون در هیچ زمانی کتابی مانندکلاریس یا شبیه آن نوشته نشده است .

ساموئید . [ ] (اِخ) شاخه‌ای از نژاد زرد پوست که ازمردم اورال و آلتایی هستند و زبان آنان از دسته پیوندی است . رجوع به ایران باستان ص ١١ و سبک - شناسی ج ١ ص ١٠ شود .

ساموتا. (اِ) وزنی‌است‌معادل سه قیراط‌که مساوی بایک هشتم اونس انگلیسی باشد . (اشتنگاس). (ناظم‌الاطباء). (شعوری)(١١)

ساموتراس. (اِخ)(١٢)جزیره‌ایست از مجمع‌الجزایریونان درنزدیکی‌تراس. رجوع به سامتراس‌وایران باستان ص٧٤٨، ٨١٤، ١٧٣١ شود .

ساموتراکی. [تِ] (اِخ) جزیره‌ایست که بشمال شرقی دریای یونان واقع طولش تخمیناً ٨ میل و عرضش ٦ میل می باشد .

(١) تیز (ن ل) .
(٢)Samain(Albert) (٣) Lille.
(٤) Samnium . (٥) Molise . (٦) Samuel .
(٧) Samuel Richardson . (٨) Clarisse Harlow . (٩) Sir charles Grandison .
(١٠) J. j . Rousseae
(١١) شعوری شعرمغلوطی از میرنظمی ذیل این کلمه بعنوان شاهد آورده است.
(١٢) Samothrace .

هومیروس گوید امکان دارد که از انجزایر میدان جنگ تروا س را مشاهده کرد این جزیره دارای کوههایی است که بلندترین آنها ۵۲۴۸ متر می‌باشد و پولس رسول در سفر دوم خود بدین جزیره وارد شد کتاب اعمال رسولان ۲۶ : ۱۱ وفعلا آنرا ساموتراکی گویند . و در تحت تصرف دولت عثمانی میباشد تخمیناً دارای دوهزار نفوس است . (کتاب قاموس مقدس).

سامود . (اِ) . الماس . (آنندراج) . (نشوءاللغه) . سنگ الماس . (مهذب الاسماء) . (دهار) . اسم پارسی ساهور . (ناظم - الاطباء) .

ساموس . (اِخ) . نام طبیبی از یونان قدیم . (ابن الندیم بنقل از یحیی النحوی) . ورجوع به عیون الانباء ص ۲۲ شود .

ساموس . (اِخ) . و آن جزیزه های یونان است و چندان از خشکی دور نیست طولش ۲۸ میل و عرضش ۱۰ میل است و مساحتش ۱۶۵ میل مربع میباشد و مرکز عبادت جونو ومکان ولادت فیثاغورث بوده و برای کوزهای نفیسه‌اش مشهورشده است . ساکنان جزیره تخمیناً شصت هزار. محصولش زیت وشراب وپرتقال وانگورومویزوحریر میباشد . (از کتاب قاموس مقدس) . ورجوع به سامس شود .

ساموسات . (اِخ) . درساحل فرات در شمال شرقی انطاکیه واقع است . از پایتخت کماژن بوده و انراساموساتا نیز خوانده‌اند . (ایران باستان ص ۲۱۸۰ و ۲۴۴۵) .

ساموق . (اِخ) . نام شهری درقفقاز نزدیک گنجه . (ناظم الاطباء) .

ساموقلو . (اِ) . مأخوذ ازترکی، مردم ساموق . (ناظم الاطباء) .

ساموکین . (اِخ) . (۱) یاکانگ (۲) همان سمرقند است . رجوع به رودکی سعید نفیسی ص ۱۸۹ شود .

ساموید . [یِ] (اِ) . رجوع به ساموئیدها شود .

سامه . [مَ] (اِ) . عهد وپیمان وسوگند. (برهان) . (شرفنامه) . پیوند و سوگند . (آنندراج) :

کسی که سامهٔ جبّار آسمان شکند
چگونه باشد در روزمحشرش سامان .
کسایی (بنقل رودکی سعید نفیسی ص ۱۲۰) .

|| امن و امان و پناه . (برهان) . پناه . (آنندراج) : (رشیدی) . خطی و پناه گاهی ودائره و امان جای مردم باشد ووقت ضرورت و واقعهٔ سخت بدان پناه جویند . (آنندراج) . (رشیدی) : من شهری بنا خواهم کرد . . . تا مردمان عالم را سامه باشد . (تاریخ - سیستان) . ونامهٔ نبشت سوی احمدبن اسماعیل که تا بسامهٔ اواندرخراسان بباشد . (تاریخ - سیستان) .

قول توخطی گشت مرخرد را
سامه کن و بیرون مشوزسامهٔ .
ناصرخسرو .

زخون ریزتواندرسامهٔ زلف توافتادم
رقیبت گربخواهد کشت باری اندرین سامه .
خسرو(بنقل رشیدی) .

سامه کجا یافت زدستان او
رستم دستان ونه دستان سام .
ناصرخسرو .

|| قرض و وام . (برهان) .
|| خاصه وخصوص . (برهان) . (شرفنامه) .
|| علم درایت . (ناظم الاطباء) .
|| دام. (ناظم الاطباء) .
|| کمند . (ناظم الاطباء) .
|| یاران ودوستان. (ناظم الاطباء) .

سامة. [مْ مَ](ص ع). جانورزهردار گزنده. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). ج سَوام
|| مرگ . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

سامة . [مَ] (ع اِ) (از سوم) . گوی که برسرچاه باشد . ج سیم [سِ یَ] (منتهی - الارب) .
|| رگهای زردرکان . (منتهی الارب) .
|| رگیست درکوه . (منتهی الارب) .
|| زروسیم . (منتهی الارب) .
|| خیزران . (منتهی الارب) .

سامة . [سَ مَ] (ع اِ) . اسب رونده بروشی که‌مانده‌نشود. سَمَ‌جمع(آنندراج).
|| (ص ع) متحیرومدهوش . (آنندراج) .

سامة . [مَ] (اِخ). محله‌ایست ببصره . (منتهی الارب) . (معجم البلدان) . و آنرا بنوسامة نیز گویند .

سامة . [سَ مَ] (اِخ) . نام پسرلوی بن غالب که ابراهیم سامی بن حجاج بوی منسوبست (منتهی الارب) .

سامة . [مَ] (اِ) . نام جماعتی از بصره . (منتهی الارب) .

سامة . [مَ] (اِ). موضعیست مرعرب را. (منتهی الارب) . (معجم البلدان) .

سامة السفلی . [مَ تُ س] (اِخ) . از قراء ذماراست دریمن وگویند جایگاهی است. (معجم البلدان) .

سامة العلیا . [سَ مَ تُ ع] (اِخ). از قراء ذماراست دریمن . (معجم البلدان) .

سامی . (ع ص) . بلند . (آنندراج) . (منتهی الارب) . صاحب سمو : اگر رأی سامی . . . از او درگذرد که برای خداوند بازنموده‌ام . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص - ۳۴۲) .

جستن راه خدمت سامیش
جز بوجه ثنا خطا باشد .
مسعود سعد .

گرچه دورم زمجلس سامیت
من ازاین بخت ودولت توسن.
مسعودسعد .

از قافلهٔ زایران درگه سامیش
کعبه است که مأوای مناجات ودعا شد .
مسعودسعد .

|| فحل سام ، گشن سر برداشته . ج سوامی . (ناظم الاطباء) .
|| برآینده جهت شکار . ج سماة یقول: رجل سام. وقوم سماة. یعنی قومی که برای شکار برآمده باشد. (ناظم الاطباء) .

سامی . (اِ) . فرقهٔ از نصاری که خود را صامیه نامیده‌اند . (ابن الندیم ص ۴۷۹).

سامی . (اِ) . منسوب است به سامة بن - لوی ابن غالبه الناحی ساموی. (الانساب سمعانی).

سامی . (اِخ) . اسمش لطف علی بیگ صاحب طبع بود بغیراین رباعی شعرقابلی از او بنظرنرسید :

کامست مراگرفلک پست دهد
در دستش از این هردویکی هست دهد
یاهمت من کند چو دستم کوتاه
یاآنکه بقدرهمتم دست دهد .

(آتشکده آذر بتصحیح دکتر شهیدی ص - ۱۰) .

سامی . (اِخ) . اسمش سام میرزا خلف صدق شاه اسمعیل صفویست تذکرهٔ مسمی بتحفه السامی براشعار معاصرین خود نوشته . رجوع به‌سام‌میرزاورجوع به صفویه‌ورجوع به آتشکده آذرشود .

سامی . (اِخ) . مولانا غیاث الدین احمد (آتشکده‌آذر) . وی از عهد سلطان حسین بایقرا تا دورهٔ شاه طهماسب صفوی در شعر و ادب شهرهٔ بلاد خراسان بوده است . (ریحانة‌الادب ج۲ص۱۵۲ بنقل ازقاموس - الاعلام. الذریعه جزء ۲از ج ۱ص۴۲۴در مجالس النفائس ص۶۲و۲۳۵شاعری‌بنام‌شامی دامغانی ضبط شده ومصحح در پاورقی ص - ۶۲ نوشته است که در نسخهٔ (ترکی الف) سامی آمده است . (تعلیقات دکتر شهیدی‌بر - آتشکدهٔ آذرص ۱۵۰) .

سامی . (ص نسبی) . قومی است منسوب به سام ابن نوح ، نژاد سامی عبارت از آشوری وعربی وآکدی (بابلی قدیم) عبری، سریانی ، آرامی وکنعانی قدیم و غیره است و منظور از زبانهای سامی مراد زبان اقوام نامبرده است . (یاد داشت بخط مؤلف) .

سامیا . (اِ) . نام ماه یازدهم از سال ایرانیان‌دردورهٔ هخامنشی . (یادداشت بخط - مؤلف) .

سامیان . (اِخ) دهی است جزء دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۱۵ هزار گزی شمال اردبیل و۳ هزارگزی شوسه اردبیل به‌خیاو. هوای آن

(۱) Sa _ mo_kien . (۲) Kang .

معتدل و دارای ۹٤٤ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوب. شغل اهالی زراعت و گله داری. راه مالرو و دبستان دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

سامیز. (اِ). بمعنی فسان، و آن سنگی باشدکه بدان کارد و شمشیر و امثال آن تیز کنند. (برهان). (آنندراج). سنگ کارد و تیغ. (رشیدی). قس، سامان. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین).



سامیز

سامی‌سبرك. [ ] (اِخ). شهر کیست خرم و آبادان. (بماوراءالنهر). (ازحدود العالم).

سامین. (اِخ). دهی است بهمدان. (منتهی‌الارب). (معجم‌البلدان).

سامیة. [یَ] (اِخ). مؤنث سامی. رجوع به سامی شود.

سامی‌هزارجریبی. [یِ هَ جَ] (اِخ). اسم سامیش میرزا علی خلف الصدق حاج میرزا حسن مستوفی و ناظر شاهزاده معظم حسینعلی میرزا فرمانفرمای سابق فارس و اصلش ازولایت هزار جریب طبرستان است وخود دربدایت عمرمهماامکن بتحصیل علوم متداول پرداخته. وجود مسعود خود را جامع کمالات ساخته. درانشاء ونظم وانشاء نثرماهروقدرتش درهردوظاهر، خطش خوش و طرزش دلکش، طبعش در کمال استعداد و بامنش نهایت و داد. اکنون سالها است که وی درشیراز ومن درطهران متوطنیم وفرصت دیدارولذت گفتار حاصل نگشته بی‌شبهه درنظم ترقی کرده و صاحب دیوان شده این ابیاتش حاضر و نوشته شد در هنگام عزیمت ارض اقدس وتوقف در تهران بمطلع :

بهوش باش ومده دل زکف که خطه ری
سراچه ایست پرازلعب وکودکان لعاب
سمنبران همه بررخ شکسته چنبرزلف
بسان عود بر آتش نهاده عنبر ناب.

ایضاً اوراست درشکوه ازاهالی فارس واظهار رنجش ازاکابر شیراز بمطلع :

خجسته طالع وفرخنده فال و نیک اختر
هرآنکه چون من ازمرزفارس کردسفر
بخ لک ای باد فرودین
ای مرهم هرخاطر حزین
این بوی تو یا بوی یاسمن
این رویتو یا باغ یاسمن

ایضاً درمخاطبه با افلاک

سپهرا دانمت بهرچه برمن سرگران کردی
همانابی‌سروپایی مراچون خود گمان کردی
نکردم باتوچون نرمی بنرمی عاقبت ازکین
مرا درآس غم چون توتیانرم استخوان کردی

(ازمجمع‌الفصحا ج ۲ ص ۱۸۲).

سان. (اِ). سنگی بودکه بدان کارد و شمشیر و امثال آنرا تیزنمایند و آنرا فسان نیز نامند. (جهانگیری). (صحاح‌الفرس). سنگی بودکه با آن کارد تیز کنند و بتازی آنرامسین گویند(اوبهی). آن سنگ که بدان تیغ وخنجروکارد وامثال آن تیز کنند وآنرا فسان نیز گویند و بتازیش مسن [مِ سَ ن] خوانند. (شرفنامهٔ منیری).
سنگ فسان که برآن کارد و شمشیر را تیز کنند(غیاث)وفسانرانیز گفته‌اندو آن سنگی باشد که کارد و شمشیر و غیره بدان تیزکنند. (برهان). سوهان وسنگی که بدان خنجر و کاردوغیره تیزکنند وآنرا فسان نیزخوانند. (الفاظ‌الادویه) :

خورشید تیغ تیزترا آب میدهد
مریخ نوک‌نیزهٔ توسان‌زند همی.(۱)
دقیقی.

درگاه (۲) بامید قبول توکند خوش
آهن الم پتک وخراشیدن سانرا.
انوری.

بساکزرنج دشمن را همی‌مالید جان درتن
درآن ساعت که آهنگرهمی‌مالیدبرسانش.
ازتاج‌المآثر.

رجوع به سامیز شود
||مخفف سوهان دراراك (سلطان آباد) سون (۳) «مکی نژاد» رك سوهان ورك سوهن ورك : ص له دیباچه مؤلف (حاشیه برهان قاطع تصحیح دکترمعین).
مطلق سوهان اعم‌از چوب ساوی وآهن وطلا ونقره ساوی. (برهان). سوهان. (غیاث). (رشیدی). (جهانگیری) :

گویی که باد تودهٔ سوهان آژده
گاهی زند بصیقل وگاهی زندبسان.
ازتاج‌المآثر.

||طرزوروش. رسم وعادت. (برهان). (غیاث). (اوبهی). رسم ونهاد.(صحاح‌الفرس). رسم. (شرفنامه). هیئت. (دهار). حال.(صحاح‌الفرس). واین کلمه باترکیبات بدان، بدین، برآن، براین بر، به، دگر، دیگر، زین، یک، سیرت، یکی، آید،

تا صبر را نباشد شیرینی شکر
تابید بوی ندهدبرسان داربوی.
رودکی.

سپاهی بدین سان بیاید زچین
زسقلاب وختلان وتوران‌زمین.
فردوسی.

بدان بدکه گردون بگیرد بچنگ
برآن سان که نخجیرگیرد پلنگ.
فردوسی.

گویدکه شما را بچه سان حال‌بکشتم
اندر خمستان‌کردم و انجای‌بهشتم(٤).
منوچهری.

بنام نیک ازینجا روان شدن بهتر
که بازگشتن نزد پدربدیگرسان.
فرخی.

عهدها بست که تا باشد بیدار بود
عهدها بست وجهان گشت‌بدان سیرت وسان.
فرخی.

تا تورا دیده‌ام دگرسان شده‌ام
باخلل گشت همی‌حال‌من وحال‌حذر.
فرخی.

بندش عدل است چون بعدلش‌ببندیش
انسی گیرد همه دگر شودش سان.
ابوحنیفه اسکافی (بنقل تاریخ بیهقی).

آمد خزان فرخ شاها به خدمتت
شد بوستان وباغ بدیگری نهادوسان.
مسعودسعد.

نه همه سال کار هموار است
نه بهروقت حال یکسان‌است.
مسعود سعد.

آینه‌ام من اگرتو زشتی زشتم
ورتونکویی‌نکوست‌سیرت‌وسانم.
ناصرخسرو.

بچشمت کرد بد چشمی همانا
زچشم بدگرشد حال‌وسانت.
ناصرخسرو.

به پیشش بندگان را بندگانند
بگوید مدح او دانا ازین‌سان.
ناصرخسرو.

زاد المسافراست یکی‌گنج‌من
نثرآنچنان ونظم ازینسان‌کم.
ناصرخسرو.

وحکیمان گفته‌اند جهان بمردم به سان است ومردم‌بحیوان. (قابوسنامه).

من شنیدستم که آن صاحبقران مردی بود
تیزدولت صعب‌هیبت نیک‌سیرت‌خوب‌سان.
رشیدی سمرقندی.

بنگرکه عقاب از پی تسبیح چگوید
آراسته دارید مراین سیرت وسان را.
سنایی.

(۱) مریخ نوك خشت تو برسان زند همی. (ن ل).
(۲) درکام (ن ل).
(۳) Son.
(٤) آنجا بد نگشتم (ن ل)

داری ازرسم وره و سان ملوك نیکنام
حصه وحظونصیب وقسم وبخش وبهروتیر . سوزنی.

سیرت وسان پدرکن بارعیت روزوشب
خود ندانی شهریارا سیرت وساندگر . سوزنی .

هر روز کند بنیک نامی
فعل وره ورسم وسان دیگر . سوزنی .

کسی بود که وراخود ازاین نمد کله است
ویا منم که بدین سیرت و بدین سانم . سوزنی .

این جهان برکسی نخواهد ماند
تا جهان بد نبد مگر زینسان . ابوعلی سیمجور .

زفرماه فروردین جهان چون خلدرضوان شد
همه حالش دگرگون شدهمه رسمش دگرسان شد. معزی .

برین سان سه هزارمرد مبارز جریده با خود برنشاند . ابن البلخی .
وبرین سان تاختنی برد که مرغ درهوا ستوده شدی . (فارسنامه ابن البلخی ص ۷۹) .
سام نریمان بیامد وکار به نیکوترسان کرد . (مجمل التواریخ) .

ندارد جهان بریکی سان شکیب
فراز است پیش از برهرنشیب . اسدی .

ازآن ترس کو ازتوترسان بود
دگرآنکه هزماندگرسان بود. اسدی .

دهنده است لیکن نه بررأی وسان
بکس چیز ندهد جز آن کسان . اسدی .

زن زیرک ازسیرت و سان او
در آن داوری شد هراسان او . نظامی .

بدو گفت کاهریمنی سان تست
اگرجانی آتش بود جان تست. نظامی .

که طفلی خرد باآن نازنینی
کند درکارازاینسان خرده بینی . نظامی .

بدینسان روز ها تدبیر کردند
گهی عشرت گهی نخجیر کردند . نظامی .

گرمعتقد تر ازتوشنیدیم هیچ میر
پراعتقاد رافضیان رسم و سان ماست . خاقانی .

هست طریق غریب نظم من از رسم وسان
هست شعاربدیع شعرمن ازپود وتار . خاقانی .

تربیت یکسان است ولیکن طبایع مختلف . (گلستان) .

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدانرا رخنه درایمان کنند . حافظ .

زلف هندوی توگفتم که دگره نزند
سالها رفت وبدان سیرت وسان است که بود. حافظ .

هریک قبول فیض دگرسان همی کنند
نان ارچه نوبود چون نشود فی قنات . ابن یمین .

|| مثل ومانند (شرفنامه ـ غیاث ـ برهان). نظیر (برهان ـ غیاث) . شبه . (برهان ـ . جهانگیری) . وهمیشه باحرف اضافهٔ «بر» «به» و «ز» آید :

جمله صید این جهانیم ای پسر
ما چو صعوه مرگ برسان زغن . رودکی .

یکی بر نهاده زپیروزه تخت
پس او درفشی بسان درخت . فردوسی .

همی گشت درپیش گردان چنین
بسان یکی کوه برپشت زین . فردوسی .

گر کسی گوید که در گیتی کسی برسان اوست
گر همه پیغمبری باشد بود یافه درای . منوچهری .

زبان دستان گوناگون همی زد
بسان عندلیبی از عنادل . منوچهری .

بدارملک در آمد بسان جد و پدر
بکام خویش رسیده زشکر کرده شمار. ابوحنیفهٔ اسکافی.

بسان گمانست روز جوانی
قراری نبود است هرگز گمانرا . ناصرخسرو .

حاسدانت را زباد حسرت وبارندم
دم بسان زمهریر ودل بکردارسعیر. سوزنی .

بسان وسیرت وآئین ومردمی کردن
همه جهانرا دعویست مرورابرهان . سوزنی .

بماندند بیچاره ترکان زکار
ندیدیم گفتند ازاین سان سوار. اسدی .

وآن روی اوبسان یک آغوش غوش خشک
وآن موی اوبسان یک آغوش غوشنه. (ازفرهنگ اسدی نخجوانی).

اگراین خم نبودی . . . زانوها ازهم دور بودندی برسان زانوهاء بندیان ورفتن همچنان بودی . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

واسباب ریش گرده ومثانه ومجراها همه یک سان است . . . لیکن علامتهای هریک دیگر سان است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

آب صفت هرچه شنیدی بشوی
آینه سان آنچه بدیدی مگوی . نظامی .

که باشد کسی تا بدوران او
کند دزدی سیرت و سان او . نظامی .

چرخ بهرسان که هست زادهٔ شمشیراوست
گربه بهرحال هست عطسهٔ شیرعرین . خاقانی .

عیسی کده خرگاه او وزدلویوسف چاه او
درحوت یونس گاه او برسان نوپرداخته . خاقانی .

چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت. سعدی (بوستان) .

|| عرض لشکررا نیز گویند . (برهان) . در اصطلاح کنونی نیزسان (۱) گویند . (حاشیهٔ برهان تصحیح دکتر معین) . و با دادن و دیدن آید : نسخهٔ سان توپچیان را وزیر ومستوفی سرکار مزبور در خدمت حضرت اشرف، درحضورعالیجاه معظم الیه، بمعرض عرض میرسانند (تذکرة الملوك ص ـ ۱٤) و مواجب عملهٔ بیوتات جمعی که در سان حاضرباشد ازقرارتوامیرکه بخط وزیر بیوتات و مهرناظر ورقم اعتمادالدوله رسیده باشد داده میشود. (تذکرة الملوك ص ۳۵).
|| سامان ، سرانجام . (برهان) . (غیاث). (رشیدی) . سامان : (جهانگیری) .
|| مطلق سلاح جنگ باشد خواه خود پوشند و خواه برفیل و اسب پوشانند . (برهان) . (جهانگیری) . سلاح . (رشیدی) .
|| پاره و حصه و بهره هم هست چه هرگاه گویند « سان سان کردند » مراد آن باشدکه پاره پاره کردند . (برهان) . پاره وحصه . (غیاث) . پاره پاره . (رشیدی) . پارهٔ را گویند از چیزی چنانچه اگرکسی گوید که این گوشت سان سان کنند مرادآن باشدکه پاره پاره سازند . (جهانگیری) .
رجوع به سان سان شود .
|| وانمودن خود را بخوبی . (برهان) .
|| اسباب . (برهان) .
این کلمه بصورت مخفف بعوض ستان آید و معنی جا ومکان دهد .
—— بیمارسان ، بیمارستان :

بسا شارسان گشت بیمارسان
بسا بوستان نیزشد خارسان . فردوسی .

—— خارسان ، خارستان :

ابشاه می ستان بنشاط و طرب که طبع
هرخارسان که هست همی گلستان کند . فردوسی .

(۱) Sân .

دانشگاه تهران
دانشکدهٔ ادبیات
سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر
دهخدا
(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین
استاد دانشکدهٔ ادبیات
(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۸۳
شمارهٔ حرف «س» : ۳

سان - ستانه

تهران . اردیبهشت ۱۳۴۲ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را آقای **رضا قاسمی** بعهده داشته و مطالب مندرج را با آقای **دکتر سید جعفر شهیدی** و **علی نقی منزوی** مقابله کرده اند.

خوانندگان محترم! لطفاً هرگونه نظری درجرح وتعدیل‌واصلاح مطالب‌مجلدات لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید، درصورت صحت بنام خود شما در «مجلد بعد ازهمان حرف» یادر «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید.

راهنمای جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یك‌جلد درنظر گرفته شده)

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف	اطلس ...	۱۱	۲۹۰۰	۵(تاص۲۰۰۰)
ب	باقرخان ...	۵	۵۰۰	۱
پ	پی‌پوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	تدجیج ...	۵	۵۰۰	۱
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	—
ج	جرازه ...	۳	۳۰۰	—
چ	چم رم ...	۳	۳۰۰	—
ح	حسن‌فروختن ...	۶	۶۰۰	۱ (تا۵۰۰)
خ	خانه ...	۲	۲۰۰	—
د	داعی صغیر ...	۱	۱۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—
ر	زبور ...	۲	۲۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—
س	ستانه ...	۳	۳۰۰	—
ش	شاطر گنبدی ...	۱	۱۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	} ۱
ض	ضبیم (کامل)	۱	۹۳	}
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	} ۱
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	}
ع	عتك...	۱	۱۰۰	
غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فرازی...	۱	۱۰۰	—
ق	قشفة ...	۳	۳۰۰	—
ک	کاظم آباد ...	۲	۲۰۰	—
گ	گوتنبرگ ...	۵	۵۰۰	۱
ل	لیده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ه	هانی گرمله...	۱	۱۰۰	—
ن	ناردان ...	۱	۱۰۰	—
جمع	تا اسفندماه ۱۳۴۱	۸۳	۱۰۷۳۳	جمع ۱۶

نشانه‌های اختصاری

اِ	اسم	ص. ص	صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم (پس ازنام‌رسول)
اِخ	اسم خاص (علم)	ص. مرکب	صفت مرکب
اِمرکب	اسم مرکب	ظ	ظاهراً
اِمص	اسم مصدر	ع	عربی
ج '	جمع (پیش ازلغت جمع)	ق	قید(نوع کلمه).
جِ	جمع ... (پیش ازلغت مفرد)	ق.	قمری (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	جلد (پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب)	م.	میلادی
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ)	مص	مصدر
حامص	حاصل‌مصدر	مص. ل	مصدرلازم
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران	مص. م	مصدرمتعدّی
رض	رضی‌الله عنه	مص. مرکب	مصدرمرکب
ره	رحمة الله علیه	ن تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل)
س	سطر	نث	مؤنث
ص	صفحه (پیش‌ازعدد)	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن)
ص	صفت (نوع کلمه)	ن ل	نسخه بدل
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع آن)
		ه	هجری (پس از تاریخ سال) .

توضیح ـ درضبط تلفظ کلمات، فقط ضبط حروف متحرك (باستثنای حروف مختوم به واو، یاء والف که ماقبل آنهابترتیب مضموم، مکسور و مفتوح است) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود و علامت [ ] (خالی) نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا

نگه‌کرد هرجاکه بد خارسان
از اوکرد خرم یکی‌شارسان .
فردوسی .

— شارسان ، شهرستان :
دریغاست رنج اندرین شارسان
که داننده خواندش پیکارسان .
فردوسی .

همی‌گشت برگرد آن شارسان
بدستی ندید اندر آن خارسان .
فردوسی .

— شورسان ، شورستان :
براین دشت من گورسانی کنم
برومند را شورسانی کنم .
فردوسی .

— گورسان ، گورستان :
زگودرزیان روزننگ ونبرد
چنین گورسانی پدیدار کرد .
فردوسی .

براین دشت من‌گورسانی کنم
برومند را شهرسانی کنم .
فردوسی .

— هندسان ، هندوستان :
گرزجود تونسیمی بگذرد برزنگبار
ورزخشم توسمومی بروزد برهندسان.
فرخی .

درامکنه زیرپسوند است :
برسان ، بیمارسان ، پیکارسان ، خاسان ، خراسان ، خوسان ، دیسان ، قوسان ، قهجاورسان ، کاسان ، کالخسان ، سورسان ، شارسان ، شورسان وغیره .

سان . (اِخ) . ازقرای بلخ . (معجم ـ البلدان ج ٥) .
شهریست بخراسان از گوزکانان ومر او را ناحیتی است آبادان و از وی‌گوسپند بسیار خیزد . (حدودالعالم) .
نام قصبه ایست نزدیک بچاریک‌کار که‌آن هم قصبه‌ایست ازکابل . (برهان) .
قصبهٔ‌ازتوابع بلخ نزدیک به قصبهٔ چاریت. (جهانگیری) . (رشیدی) .

سانا . (اِخ) (۱) . . . یااُسئیر (۲) شهریست عربی پایتخت یمن دارای ۲۵۰۰۰ تن سکنه است . ازمحصولات صادراتی آن قهوه است . رجوع به‌سانه شود.

ساناتروکس . [رَ تِ کِ] (اِخ) . نام بیست و هشتمین پادشاه از سلاطین سلسلهٔ اشکانی ارمنستان‌که ار۲۱۲تا۲۱۹ قبل از میلاد سلطنت کرده است . رجوع به تاریخ‌ـ ایران باستان ص ۲۶۲۰ شود .

سان آنتونیو . [تُ] (اِخ) . (۳) شهریست ازایالات متحده آمریکا (تکزاس) (٤) دارای ٤٠٨٤٠٠ تن سکنه است . قشلاقی، مرکزصنایع‌وکارخانجات وتجارت صادراتی است .

سان‌آندری . [اَ] (اِخ) . از جمله شهرهای‌صنعتی‌است‌در بارسلونا(اسپانی). رجوع به الحلل السندسیه ج۲ ص ۲۷۲ ورجوع‌به اسپانیا شود .

سان ایلدفرسو . (اِخ) . شهریست به نزدیک شقوبیه . سکنهٔ‌آن چهار هزار تن و دارای موقعیت بدیعی است‌که مردم تابستان را برای سیر ، سیاحت بآن دیار میروند . گفته میشود بانی‌آن هانری چهارم است که درآنجا محلی برای صید شکار ترتیب داده است . رجوع به الحلل‌السندسیه ج ۱ ص‌ـ ۳۶۲ شود .

سان‌بدان . [بَ] (اِخ) . دهی‌است از دهستان ژان بخش دورود شهرستان‌بروجرد. واقع در ۹ هزار گزی شمال خاوردورود و ۳ هزار گزی شمال راه آهن اهواز ـ هوای‌آن معتدل ودارای ۲۱۰ تن‌سکنه‌است . آب‌آنجا ازقنات تأمین میشودمحصول‌آن غلات‌وشغل اهالی‌زراعت وراه آن مالرو است . (از ـ فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

سانب‌بن بشن. [بِ نِ بَ] (اِخ) . یکی از پرانات پسر « بشن » (ماللهند بیرونی ص ٥٧) .

سانب پران . [نِ پَ] (اِ) . در سانسکریت سانباپورانا(٥) یکی‌از«پرانات» پسر « بشن » (تحقیق ماللهند ص ٦٣) .

سانب پور. [بَ] (اِخ). درسانسکریت سانباپورا(٦) ونام‌مولتان است‌که سانب‌پور هم نامیده شده است . (ماللهند بیرونی ص ـ ۱٤۹) .

سانب پورژاتر . [بَ] (اِخ) . درسانسکریت « سانباپورویاترا » (۷)عیدی است‌هندیان‌مولتان‌را.(ماللهندبیرونی‌ص۲۹۰)

سانبران . [بُ] (اِخ) . دهی‌است جزء دهستان حومه‌بخش‌مرکزی‌شهرستان‌اهرواقع‌در ۱۹۵۰۰ گزی شمال‌خاوری اهرو۵۰۰ گزی شوسه اهربه‌کلیبر. هوای آن‌معتدل،دارای۲۷۳ تن‌سکنه‌است. آب‌آنجا ازچشمه تأمین‌میشودو محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری‌است.صنایع دستی آنان فرش‌وگلیم بافی و راه‌آن مالرو است . (از فرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج ٤) .

سانبل . [بِ] (اِخ) . دهی است از دهستان درو فرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان . واقع در۲۷هزار گزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۳ هزار گزی جنوب زنگینوند. هوای آن سرد و دارای ۲۱۰ تن سکنه‌است . آب آنجا اززه‌آب‌رودخانهٔ محلی تأمین میشود . محصول آن غلات . حبوب لبنیات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه آن مالرواست . دردومحل بفاصله سه هزار گزی‌واقع‌به سانبل‌علیاوسفلی‌مشهوراست‌سکنه سفلی۱٤٠تن‌است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ـ ایران ج ٥) .

سان بلانسی . [بِ سِ] (اِخ) . ژاك د بن ... (۸) مطلع درامورمالی فرانسه متولد در تورس (۹) (درحدود ۱٤٥۷ ـ ۱٥۲۷)وزیرلوییءدوازدهم‌وفرانسوای اول. او باختلاس از خزانه دولت متهم ودرقصر منت فوکن (۱٠) بدارآویخته شده است.

سانتاآنا . (اِخ) . (۱۱)نام‌شهریست در سالوادر(۱۲)دردامنه‌کوه‌آتشفشان‌قرارگرفته ودارای۹۲۲٠٠تن سکنه‌است. معادن، مس، نقره وسرب دارد .

سانتاآنا.[دَنا] (اِخ).انتونیولوپزدو... (۱۳)(۱۷۹٥−۱۸۷٦)ـ‌ژنرال‌ومردسیاسی مکزیک در ژالاپا (۱٤) متولدشده‌است .

سانتارم . [رِ] (اِخ)(۱٥). شهریست از پرتقال (استرمادر) (۱٦) واقع‌درکنار تاژ(۱۷) دارای ۱٠٤٠٠ تن‌سکنه است . شهریست تاریخی . شراب‌آن معروفست .

سانتافه . [فِ] (اِخ).(۱۸)شهریست از کشورهای متحدهٔ آمریکا پایتخت نو مکزیک (۱۹)دارای ۲۸٠٠٠تن‌سکنه‌است درسال ۱٦٠٥ بوسیله پرتقالیها کشف شده است . دارای مواد معدنی وکارخانه های مواد غذایی است .

سانتافه . [فِ] (۲٠) . شهریست از آرژانتین‌درکنارهٔ‌صبی‌ازپارانا (۲۱) دارای ۱٦۸۸٠٠ تن سکنه است . این‌شهردر سال ۱٥۷۳ کشف شده. حاکم نشینی یک ایالت زراعتی کاملا ثروتمند است .

سانتاکروز. [کِ] (اِخ).(۲۲)شهرو بندریست‌ازجزایرتنریف(۲۳)(قناری)(۲٤) دارای ۱٠٤۷٠٠ تن سکنه است و محل کارخانهٔ تصفیه نفت است .

(۱) Sana . (۲) Osséir . (۳) San Antonio . (٤) Texas . (٥) Sambapûrana . (٦) Sâmbapura . (۷) Sambapuruyâtrâ (۸) Semblançay (Jaque de Baûne) . (۹) Tours . (۱٠) Mont Faucon. (۱۱) Santa Ana . (۱۲) Salvador . (۱۳) Santa Anna (Antonio Lopéze de) . (۱٤) Jalapa . (۱٥) Santarem . (۱٦) Estrémadeure . (۱۷) Tage . (۱۸) Santa Fe' (۱۹) Nouveau Mexique . (۲٠) Santa Fe' (۲۱) Parana . (۲۲) Santa Cruz . (۲۳) Ténériffe . (۲٤) Canaries .

سانتاکلارا . [لِ] [اِ خ] (۱) . شهریست از کوبا و دارای ۵۴۰۰۰ تن سکنه است.

سانتال سیترن . (اِ) (۲) . چوب یا صندل زردیست از تیرهٔ سانتالاده چوب آن قسمت قابل مصرف است ، اسانس آن مادهٔ مؤثر است و موارد استعمال شربت روب ارب مرکب . (کار آموزی داروسازی دکتر جنیدی ص ۱۸۶) .

سانتا ماریاسیشه . [ش] [اِ خ] (۳) حاکم نشین کرس (۴) بخش آژاك سیو (۵) و دارای ۷۳۰ تن سکنه است . مرکز آبهای طبی و معدنی است .

سانتاندر . [د] [اِ خ] . شهریست از اسپانی (کاستیل قدیم) . مرکز حاکم نشین ایالت . بندریست کنار اتلانتیک و ۱۰۲۵۰۰ تن سکنه دارد ، شهر صنعتی است ، و حمام آبهای معدنی دارد . (رجوع به الحلل السندسیه ص ۳۳۲ شود) .

سانتر . [تَ] (اِ) . (۶) نژاد انسان وحشی ، زنده . اساس افسانه ها است مابین پلیون(۷) ولوسا (۸) در تسالی(۹) صورت بسیار قدیمی از موجود افسانه‌ای مرد نیمه تنه ایستکه سوار براسب نیمه تنه شده او بایک حالت جنگجویانه و خشونت آمیز میرود تاعیش و خوشی پیریتوس(۱۰) پادشاه لاپیت (۱۱) را درهم ریزد سانترها بوسیله لاپیت ها از بین رفته‌اند . رجوع به لاروس و ایران باستان ص ۱۹۱۳ شود . معرب این کلمه قنطورس است . رجوع بهمین لغت شود .



سانتر

سانتر . [تِ] [اِ خ]. ژان باتیست (۱۲) (۱۶۵۸ - ۱۷۱۷) نقاش فرانسوی که در تاریخ و تصویر مهارت داشت . وی در مانیی (۱۳) متولد شد و در قصر ورسای (۱۴) و انوالید (۱۵) هنرنمائی کرده است .

سانتر . [تِ] [اِ خ]. آنتوان ژوزف (۱۶) (۱۷۵۲-۱۸۰۹) مرد انقلابی فرانسه است در پاریس متولد شد وی نهایت در سنکار و معتدل و میانه رو بود . بسال ۱۷۹۲ و ۱۷۹۳ فرماندهٔ قوای ملی پاریس بوده است او سردار و تقسیم کننده وانده (۱۷) بوده است .

سانتریت . [تِ] (اِ). در اصطلاح علمی رشد و نمو سلول از خارج بداخل است . رجوع به گیاه شناسی ثابتی صفحات ۴۷ ، ۲۸۶ ، ۲۹۵ ، ۳۲۳ ، ۳۵۴ ، ۴۵۱ ، ۴۶۶ شود .

سانتروزوم . (اِ). (۱۸) نام یکی از چهار قسم سلولهای حیوانی است و در بسیاری از سلولها نزدیک هسته جسم شفاف همگنی کره هادی موجود است که در مرکز آن دانه کوچک تری قرار دارد؛ قبلا لفظ سانتروزوم بدانهٔ مرکزی اطلاق میشد ولی امروز بمجموع کره هادی و جسم وسطی گفته میشود و لفظ سانتریول (۱۹) را بجای سانتروزوم قدیم وضع کرده‌اند . رجوع به گیاه شناسی ثابتی ص ۹۲ و جانور شناسی عمومی صفحات ۶ ، ۱۳ و ۳۶ شود .

سان تروی کس . [کَ] [اِ خ] . (۲۰) اسم سنتروك را نویسندگان قدیم چنین نامیده اند سیناتروکس (۲۱) (فیله گون)(۲۲) سینا - تروکس(۲۳) ولی املاء روی سکه‌ها یونانی سان تروی کس است که نسبت او محققاً معلوم نیست ولی ظن قوی این است که برادر اشک ششم مهرداد اول و اشک هفتم فرهاد دوم بود (یوستی ، نامهای ایرانی صفحه ۴۱۲) . و رجوع به ایران باستان ص ۷-۲۲۷۶ شود.

سان تری تس . [تِ] [اِ خ] . نام رودی است که بعضی آن را با رود خابور تطبیق کرده‌اند . ولی باید دانست که این خابور غیر از خابوری است که داخل فرات میشود . رجوع به خابور و رجوع به ایران باستان ص ۳ - ۱۰۷۲ شود .

سانتریول . (اِ) . دانهٔ مرکزی که نزدیک به هسته میباشد نامیده میشد که امروز بجمیع کره هادی و جسم وسطی گفته میشود و لفظ سانتریول را بجای سانتروزوم قدیم وضع کرده‌اند . رجوع به سانتروزوم و رجوع به جانورشناسی عمومی دکتر فاطمی صفحات ۱۳ و ۲۲ شود .

سانتو آنتونیو دتیژوکو . (اِ خ) . (۲۴) قصبه ایست از قضای دیامانتین واقع در ۵۵۰ هزار گزی شمال ریودوژانیرو در جمهوری برزیل واقع است (قاموس الاعلام - ترکی) .

سانتو پیترو دیتاندا . [یِ] [اِ خ] (۲۵) حاکم نشین ایالت کرس (۲۶) بخش باستیا (۲۷) دارای ۵۶۰ گز ارتفاع است .

سانتو دُمینگو . [دُ] [اِ خ] . (۲۸) قصبه زیبایی است واقع در مصب نهر اوزان بفاصله ۳۲۰ هزار گزی پورت او پرنس در ساحل جنوب شرقی جزیزه هایتی از جزایر آنتیل . دارای ۷۰۰۰ تن سکنه است ، سابقاً تابع جمهوری هایتی بوده ولی از سال ۱۸۴۳ بصورت جمهوری مستقلی در آمد . (قاموس الاعلام) .

سانتورین . (اِ خ) . (۲۹) نام یکی از جزایر دریای اژه (یونان) و دارای ۱۵۰۰۰ تن سکنه است .

سانتوریو . (اِ خ) . (۳۰) لقب فرماندهان دسته های صد نفری سپاه روم است و حقوق ایشان دو برابر حقوق افراد سپاه بود . (تاریخ تمدن قدیم ایران) .

سانتوس . (اِ خ) . (۳۱) شهریست از برزیل د. نزدیک شهر سائوپلو (۳۲) که ۱۹۸۴۰۰ تن جمعیت دارد . بندریست مخصوص صادرات قهوه .

سان تومه . (اِ خ) . (۳۳) جزیره‌ایست از مستملکات پرتقال واقع در ۲۰۰ هزار گزی شمال غربی دماغهٔ لویز در داخل خلیج گینه در آفریقای غربی ، اراضی آن کوهستانی است و بلندترین قلهٔ آن ۲۴۰۰ متر ارتفاع دارد این جزیره دارای ۲۰۰۰۰ تن سکنه است و مرکز آن بندری بهمین نام است و دارای ۲۰۰۰ تن سکنه است . (از قاموس الاعلام ترکی) .

سانتونین . یاسنتونین (اِ) . (۳۴) مادهٔ کرم کش که از درمنه گیرند . رجوع به گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۶۶ شود .

از جمله داروهائیست که یک خوراك آنها از ده سانتیگرم تا ده یک گرم است . (کارآموزی داروی سازی ص ۲۴۷) .

گردیست متبلور ، بی بو ، تلخ مزه ، بی رنگ . ولی در مقابل نور زرد رنگ میشود و در آب غیر محلول است و در الکل و کلرفرم و روغن های چربی و اتر وقلیاها حل میشود . رجوع به درمانشناسی دکتر عطایی ج ۱ ص ۴۱۱ شود .

سانتیاگو . (اِ خ) . (۳۵) پایتخت شیلی و دارای ۱۳۴۸۳۰۰ تن سکنه است ، مطران

---

(۱) Santa Clara . (۲) Santal Citrin. (۳) Santa Maria Siché . (٤) Corse . (٥) Ajaccio . (٦) Centaures . (۷) Le Pélion . (۸) L' Ossa . (۹) Thessalie . (۱۰) Pirithoos . (۱۱) Lapithes . (۱۲) Santerre . (Jean Baptiste). (۱۳) Magny . (۱٤) Versailles. (۱٥) Invalides . (۱٦) Santerre (Antoine Joseph) . (۱۷) Vendée . (۱۸) Centrosome . (۱۹) Centriole. (۲۰) Santroîkos . (۲۱) Sinatrokes. (۲۲) Philégon. (۲۳) Sintrokes . (۲٤) Santo Antonio de Tijuco. (۲٥) Santo_Pietro - Di _Tenda . (۲٦) Corse . (۲۷) Bastia . (۲۸) Santo Domingo . (۲۹) Santorin . (۳۰) Centurion . (۳۱) Santos . (۳۲) São Paulo . (۳۳) San Thomé . (۳٤) Santonine . (۳٥) Santiago .

نشین ، و دارای دانشگاه . از لحاظ وضعیت ظاهری شهر فعالی است .

سانتیاگو . (اِ خ) . (۱) بندریست از جزیرهٔ کوبا . دارای ۱۱۸۳۰۰ تن جمعیت است . دارای صنعت و تجارت بارونقی است . این بندر درسال ۱۸۹۸ بوسیلهٔ یک دستهٔ نظامی ایتالیایی و بحریهٔ آمریکایی خراب شده است .

سانتیاگو . یاسنت ژاک دکمپوستل (اِ خ) (۲) شهریست از اسپانیا (گالیس) . دارای ۵۳۶۰۰ تن سکنه است . آنجا زیارتگاه عدهٔ زیادی از مسیحیان غربی است . و کلیسیایی از آثار قرن دوازدهم بدانجاست .

سانتی گراد . [ِ گ] (اِ) (۳) مأخوذ از فرانسه ـ بمعنی صد درجه .

سانتی گرام . [ِ گ] (اِ) . (۴) صد یک گرم . یک صدم گرم .

سانتی متر . [مِ] (اِ) (۵) . صد یک متر . یک صدم متر . رجوع به واحد طول شود .

سانتیمتر در ثانیه . [مِ دَ یَ](اِمرکب) واحد سرعت در دستگاه C.G.S وآن سرعت متحرکی است که در حرکت یکنواخت در هرثانیه یک سانتیمتر نقل مکان میکند. رجوع به واحد سرعت شود .

سانتی متر مکعب . [مِ رِ مُ کَ عَ] (اِمرکب) رجوع به واحد حجم شود .

سانجن . [جَ] (اِ خ) . قریه ایست از قراء نسف (نخشب). رجوع به معجم البلدان ـ والانساب سمعانی شود .

سانجنی . [جَ] (ص نسبی) . نسبت به سانجن است که از قرای نسف باشد. (الانساب ـ سمعانی) .

سانجنی . [جَ] (اِ خ) . ابراهیم بن ـ معقل . مکنی بابواسحاق نسفی منسوب به سانجن . (الانساب سمعانی) .

سانجود . (اِ خ) . دهی است از دهستان گوی آغاج بخش شاهین دژ به تکاب واقع در ۲۲۵۰۰ گزی جنوب خاوری شاهین دژ درمسیر راه عمومی شاهین دژ به تکاب. هوای آن معتدل ودارای ۳۱۳ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود ، محصول آن غلات ، حبوب، کرچک، بادام وشغل اهالی زراعت وگله داری صنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه ارابه رو دارد . (از فرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج ۴) .

سانجی . [نَ] (ص نسبی) . منسوب است به [سان] که قریه ایست درنواحی بلخ.

(الانساب سمعانی) . (اللباب فی تهذیب ـ الانساب) .

سانح . [نِ] (ع اِ) . صیدی که ازجانب دست چپ بطرف دست راست تیر انداز درآید واین طور صید را مبارک دانندوبارح راکه ضد این است شوم گویند . (منتهی ـ الارب) . (غیاث) . (آنندراج) ؛ العرب تتیمن بالسانح وتتشأم بالبارح ومنه مثل من لی بالسانح بعد البارح ، ای بالمبارک بعد الشوم (منتهی الارب) و درانتظار سانح وبارح و نازح وسارح ماند. (سندباد نامه ص ۲۵۹). || چیزی که ظاهر شود کسی را . (غیاث) . هرچیز که ظاهر شود کسی را از خیروشر . سوانح جمع آن . (آنندراج) :

هیچ واقعه نباشد از خیر وشر که سانح گردد (تاریخ بیهق ص ۸) . راه انقباض وبیگانگی مسدود باید داشت و هر آنچه سانح شود و حاجت افتد از انواع مقدورات التماس کردن . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۶۱) .

سانحة . [نِ حَ] (ع اِ) . مؤنث سانح رجوع به سانح شود .

|| هرچیز ناپسند وموحش . (ناظم الاطباء) .

سانخ . [نِ] (اِ خ) . نام ناحیتی ببلخ : امیرسانخ گویند منعم است ببلخ

زحد سانخ املاك اوست تاوانج
اگر سخاوت اووان قیاس کنی
گدای سونخ اوبه زمنعم سانخ.

دیوان سوزنی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت نامه .

سانخریب . [نَ] (اِ خ) . از جملهٔ پادشاهان آشور است . رجوع به سنخریب شود .

سان خونیاتن. [تُ] (اِ خ) . نام یکی از حکمای قدیم فنیقیه. (ایران باستان ص ۸۶).

ساند . (اِ خ)(۶) ژرژ(۱۸۷۶-۱۸۰۴) وی رمان نویس فرانسه و متولد در پاریس است . تألیفات وی روح زنده و احساسات تازهٔ بنفس میدهند . وی تصوری افسانه آمیز وروانشناسی ومطبوع ودلپذیر خارج ازیک سبک کاملا هنری ومعقد وپیچیدهٔ دارد .



ساند (ژرژ)

سان دادن . [دَ] (مص مرکب). عرض سلاح وسامان لشکر . (ازآنندراج ذیل ـ سان) . عرض سپاه نمودن . (ناظم الاطباء). عرض دادن، لشکرعرض دادن :

خوبان عجب که فیل‌دارا وهند سان
تسخیرملک دل بتطاول حواله است
ظهوری(بنقل آنندراج) .

سان دهم ازقطره های خون خودصفهای دل
لشکر دل‌برسپاه‌جسم وجان‌خوش‌غالب است .
ظهوری (بنقل آنندراج)

ساندراکو توس . (اِ خ) . (۷) یا چاندراگوپتا . رجوع به چاندراگوپتا در همین لغت نامه شود .

ساندویچ . (اِ) . (۸) نانی که در میان آن چند نوع غذا ازقبیل ـ مرغ ـ تخم مرغ ـ گوجه ـ خیار وغیره گذارده باشند . نان را از وسط دونیم کردن و در میان آن ژامبون یانوع غذای دیگرقراردادن .

ساندویچ . (اِ خ) . (۸) رجوع به هاوایی شود .

سان دیدن . [دَ] (مص مرکب) . سپاه را ازنظر گذراندن .دیدن سپاه . دیدن لشکررا باساز وبرگ :

دید چندانیکه سان لشکر افلاک را
برمنجم طالع خصمش نشدهرگز عیان .
شفیع اثر(بنقل آنندراج) .

رجوع به سان وسان دادن شود .

ساندیگو. [یِ](اِ خ).(۹)شهروبندریست از ممالک متحده آمریکا (کالیفرنیا) کنار خلیج(لنگرگاه)ساندیگو. دارای ۳۳۴۴۰۰ تن سکنه است. پایه واساس کشتی‌های جنگی از آنجاست ، بندریست که در آنجا صید زیادی میشود ، محصولات آنجا میوه و انگوراست .

سان رمو. [رِ] (اِ خ). (۱۰) بندریست ازایتالیا (لیگوری)(۱۱) کناردریای مدیترانه ودارای ۲۴۰۰۰ تن سکنه است. گرمابه آب معدنی درآنجا وجود دارد .

سان ژوان . (اِ خ) . (۱۲) حاکم نشین جزیزهٔ پرت ریکو (۱۳)(جزایر آنتیل). دارای ۲۲۴۸۰۰ تن سکنه است ،ودر آنجا قندوقهوه وجود دارد .

سان ژوزه. [زِ](اِ خ). (۱۴)شهریست ازایالات متحده آمریکا(کالیفرنیا) ودارای ۹۵۳۰۰ تن سکنه است ، شراب ، میوه ، تنباکو وماشینهای آن معروف است .

سان ژوزه. [زِ] (اِ خ) . (۱۴) حاکم نشین جمهوری کوستاریکا (۱۵) دارای ۱۱۸۳۰۰ تن سکنه است . قهوه ، کاکائو ، وقندآنجا معروف است .

سان سالوادور . (اِ خ) . (۱۶) پایتخت جمهوری سالوادور(۱۷)(آمریکای ـ مرکزی) دارای ۱۷۱۳۰۰ تن سکنه است .

---

(۱) Santiago . (۲) Santiago یا Saint -Jacques de - Compostelle. (۳) Centigrade .
(۴) Centigramme . (۵) Centimètre . (۶) Sand (George) . (۷) Sandracotos یا Tchandra -Goupta.
(۸) Sandwich . (۹) San Diego . (۱۰) San Remo . (۱۱) Ligurie. (۱۲) San Juan.
(۱۳) Port Rico . (۱۴) San José . (۱۵) Costa Rica. (۱۶) San Salvador. (۱۷) Salvador.

ودارای تنباکو ، قهوه ، برنج ، وبافتنیها است . در آنجا زمین لرزهای فراوان شده ست .

سان سان . (ص) پاره پاره ، قطعه قطعه وجزء جزء . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌سان شود .

سان سان . (اِخ). نام پادشاه ماساژت‌ـ هاست پادشاهان این مرز وبوم (صفحات طرف قفقاز) وپادشاه ارامنه ازیک نژادند این پادشاه‌گریگوار مبلغ دین مسیح را بدم اسبی بسته واورا در کنار دریای شمالی در جلگه‌ای . . . رهاکردند . تا اوهلاک شد . وی سپاه بزرگی فراهم‌آورد و بطرف رود کور رفت و در صفحات ارمنستان بقتل و غارت پرداخت، خسرودوم پادشاه‌ارمنستان همینکه ازقصد سان سان‌آگاه شدفرار کرد و از خداوند استغاثه میکرد که‌آنها را ازدست سان سان نجات دهد .

در این حال واجه پسر وارتاواز قشون فراوانی تهیه وباماساژت ها بجنگ پرداخت تا اینکه سپاهیان واچه سرسان سان را بنزد پادشاه ارمنستان‌آوردند واوچون این سررا دیدگریسته‌گفت : « ای‌برادر تو ازدودمان اشکانیان بودی». (ازایران‌باستان صفحات ۲۶۱۵ ، ۲۶۱۶ ، ۲۶۱۷).

سانسر . [س َ ن ْ س ِ] (اِخ) . (۱) حاکم نشین ایالت شر (۲) بخش بورژ (۳) در نزدیکی‌لوار(۴)ودارای ۲۶۵۰ تن‌سکنه‌است و ۲۰۰۰گزازسطح دریاارتفاع دارد. مرکز امورتجارت وشرابسازی است .

سانسرگ . [س َ] (اِخ) (۵) حاکم نشین ایالت شر(۶) بخش بورژ (۷) دارای ۸۰۰ تن‌سکنه و ۵۰۰ گزازسطح دریاارتفاع دارد .

سانسکریت . (اِ) . رجوع به سنسکریت شود .

سانسور . (اِ) . (۸) مأخوذ ازفرانسه، ممیزی‌وتفتیش‌مطبوعات ومکاتیب‌ونمایش‌ها. این‌کلمه درزبان فارسی با افعال معین چون کردن وشدن وچی‌نسبت بصورت زیرآید :
سانسورکردن .
سانسورشدن .
سانسورچی

سانسورینوس. (اِخ) . (۹)ازنحویون و مورخین سدهٔ سوم میلادی ایتالیا است که ازاوفقط کتابی بنام ددی‌ناتالی(۱۰)درنجوم و موسیقی و مذهب و تاریخ طبیعی در دست است . (تاریخ تمدن قدیم ایران) .

سانسیز . (اِخ) . دهی‌است جزء دهستان طارم بالابخش سیردان شهرستان زنجان‌واقع در۵۵هزار گزی شمال باختری سیردان وسر راه عمومی طارم. هوای آن معتدل و دارای ۲۶۶ تن سکنه است . آب‌آنجا از رودخانه کیا تأمین میشود. محصول‌آن غلات، پنبه، انار ،گردو و شغل اهالی زراعت،گلیم ، جاجیم بافی‌وراه‌آن مالرواست.(ازفرهنگ‌ـ جغرافیایی ایران ج ۲) .

سانعة . [ن ِ ع َ] (ع اِ) . ناقهٔ خوب و نیکو . (منتهی‌الارب) . ماده شتر خوب و نیکو. (ناظم‌الاطباء) .

سانفراندو. [ف ِ ـ](اِخ).(۱۱)شهریست از اسپانی (ایالت قادس) (۱۲) . دارای ۴۱۲۰۰ تن‌سکنه است . بندرومحل‌قورخانه و کارخانه وانباراسلحه سازی‌مؤسسات‌بحری است .

سانفرانسیسکو . [ف ِ] (اِخ) (۱۳) شهریست‌ازایالات‌متحده‌آمریکا (کالیفرنیا) درکنارپاسیفیک (۱۴) دارای۷۷۵۴۰۰تن سکنه است . بندریست کاملا تجارتی ، ودرانتهای‌تنگه‌ناحیه‌غربی‌ایالات‌متحده‌آمریکا قرار گرفته‌است. صنعت‌آنجامهم وبسیارقابل توجه است . درسال ۱۹۴۵ محل اجتماع و کنفرانس اعضاء بین‌المللی ملل متحد بود . درسال۱۹۵۱درآنجاصلح نامه‌ای بین‌متفقین وژاپن امضاء شده است .

سان فنسنت کالدرس . [ف ِ ن ْ س ِ ـ دِ] (اِخ) . شهریست ازاسپانی درناحیه‌طرگونه مابین خط‌آهن رویس و بارسلونه (برشلونه) قرارگرفته. (الحلل‌السندسیه ج۲ص۲۷۱) .

سان فیلو. (اِ خ). شهریست از اسپانیا ناحیه جیرنده ـ بندر گاهی است که باغهای پرتقال آنرا احاطه کرده ودارای درختهای زیادی ازبلوط است . (الحلل‌السندسیه ج۲ ص ۲۸۵) .

سانقان . (اِ خ) . قریه ایست در پنج فرسخی مرو . (معجم البلدان) . رجوع به صانقان شود .

سانقانی . (ص نسبی) . نسبت است به سانقان که طایفه ای از اهل علم از آنجا برخاسته‌اند . (معجم‌البلدان) . (الانساب ـ سمعانی) . رجوع به صانقانی شود :

سانقه . [ن َ ق َ] پرسیاوشان و آن دوایی باشدکه بعربی دم‌الاخوین‌خوانند .(برهان). (آنندراج) .

سانکوان . (اِخ).(۱۵)حاکم‌نشین‌ایالت «شر»(۱۶) بخش سنت‌اماند (۱۷) درکنار کانال بری (۱۸) ، دارای ۳۷۵۰تن سکنه است درآنجا قصری ازقرن ۱۴وجوددارد .

سانکیسته . [ت َ] (اِ) . کیسه بستن . (فرهنگستان) .

سانکین . (اِ) . سانگیر . نظم وترتیب . (ناظم‌الاطباء) .

||(ص) شایسته وآراسته . (ناظم‌الاطباء) .
||خوی‌طبیعی وذاتی . (ناظم‌الاطباء) .
||هرچیزمزین وآراسته وپیراسته . (ناظم ـ الاطباء). رجوع به سانگیرشود .

سانگاریوس . (اِخ) . نام رودی است که ازگردیوم گذشته وساتراپی فریژی را مشروب میکرده است. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۸۴) .

سانگالو . (اِخ).ژیلیانوژیامبرتی(۱۹) (۱۴۴۵ – ۱۵۱۶) معمار و مهندس نظامی فلورانتی . اوراهبرو راهنمای وهادی‌رافائیل درکارهای نقاشی سن پیر(۲۰)بوده است .

سانگیر . (اِ) . سانکین. رجوع به‌معانی سانکین شود .

سان لوکار . (اِخ) . (۲۱) شهر و بندریست از اسپانیا درایالت قادس (۲۲) و دارای ۳۵۴۰۰ تن سکنه است . کلمب سومین مسافرت خود را از آنجا شروع کرده است .

سانلیس. (اِخ).(۲۳)حاکم‌نشین‌ایالت‌ از(۲۴)که‌درکنارنونت(۲۵) قرارگرفته‌است ۸۰۰۰تن‌سکنه دارد. ارتفاع‌آن‌ازسطح‌دریا ۶۸۰۰گزاست.دارای‌کلیسای‌زیبایی‌است‌از آثارقرن‌دوازده‌وسیزده میلادی‌است که‌انتهای آن بشکل‌مخروطی‌بناشده مشهوراست. شارل هشتم بکمک ماکسیمیلین (۲۶)اطریشی در۱۹۴۳ آنرا بپایان رسانده است .

سان مارتن . (اِ خ) ژوانژوز (۲۷). ژنرال و مرد سیاسی آرژانتین در سال ۱۷۷۸ دریاپیو(۲۸) متولد ودرسال۱۸۵۰ در همانجا فوت‌کرده است. اومرد آزادی‌ـ خواه شیلی‌وپرو(۲۹) است .

سان مارتین پروانسال . [ر ُ] (اِخ) . ناحیه ایست از بارسلونا (۳۰) (برشلونه) دراسپانی و از مراکزصنعتی‌است دراین محل تجارت پنبه و آلات مکانیکی وبرق ، رائج است . (الحلل‌السندسیه ج ۱ ص ۲۷۲) .

سان مرقس . [م َ ق ُ] (اِخ) . ناحیه‌ایست از سقوبیه(شقوبیه) در اسپانیاکه دردامنه های‌کوه قرارگرفته‌است. (الحلل ـ السندسیه ج ۱ ص ۳۶۱) .

---

(۱) Sancerre. (۲) Cher. (۳) Bourges. (۴) Loire. (۵) Sancergues. (۶) Cher. (۷) Bourges. (۸) Censure. (۹) Censorinus. (۱۰) De die natali. (۱۱) San Fernando. (۱۲) Cadix. (۱۳) San Francisco. (۱۴) Pacifique. (۱۵) Sancoins. (۱۶) Cher. (۱۷) Saint - Amand. (۱۸) Berry. (۱۹) Sangallo (Giuliano Giam Berti). (۲۰) Saint - Pierre. (۲۱) Sanlucar. (۲۲) Cadix. (۲۳) Senlis. (۲۴) Oise. (۲۵) Nonette. (۲۶) Maximilien. (۲۷) San Martin (Juan José). (۲۸) Yapeyu. (۲۹) Pérou. (۳۰) Barcelona.

سان میگل. [گِ] (اِخ). اواریست (۱) مرد سیاسی و ژنرال اسپانیولی است بسال ۱۷۸۵ در ژیژون (۲) متولد شد و بسال ۱۸۶۲ در گذشت. وی در جنگ ۱۸۲۳ اسپانیا رشادت نشانداد. او درسال ۱۸۵۴ سمت ریاست شورای اداری پرتقال را یافت.

سان میگل. [گِ] (اِخ) (۳) شهری است از جمهوری سالوادور (۴). دارای ۴۳۴۰۰ تن‌سکنه ومعادن طلاونقره است.

سان میگل. [گِ] (اِخ). (۳) جزیره‌ایست ازاسور (۵) دارای ۱۲۷۰۰۰ تن جمعیت است و حاکم نشین آن پونتا - دلگادا (۶) است. جزیره‌ایست آتش فشانی.

سان میلان. (اِخ). ناحیه ایست از شقوبیة دراسپانیاکه در دامنهٔ کوههای آنجا قراردارد. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۶۱).

سان نازار. (اِخ). ایاکوپو (۷) (۱۴۵۸-۱۵۳۰) شاعرلاتین وایتالیا متولد در ناپل. مصنف مشهور ترین رمان دهاتی آرکادیاد(۸) که به‌شعروبه نثروبه شعرلاتین است.

سانَنج. [نَ] (اِ). مرغکی باشد سیاه وکوچک وضعیف. (برهان).(آنندراج). رجوع به سالنج، سارنج، سارنگ شود.

سانواجرد. [جِ] (اِخ). نام چندین قریه است درمروورسرخس. (معجم‌البلدان). (الانساب سمعانی).

سان نیکلاو. [کُ] (اِخ). (۹) حاکم نشینی ایالت کرس(۱۰) بخش باستیا (۱۱) است. در نزدیکی‌دریا قرار دارد و دارای ۵۲۰ تن سکنه است. ارتفاع‌آن از سطح دریا ۳۱۰ گزاست.

سانه. [نَ](اِخ)یااوسئیر(۱۲)شهریست عربی، حاکم نشین یمن ودارای ۲۵۰۰۰ تن سکنه است. محل‌صادراتی قهوه است. (ازلاروس).رجوع‌به معجم‌البلدان ورجوع به سان شود.

سانهریب. [نَ یاهِ](اِخ).(۱۳)ازجمله پادشاهان‌آشوراست. رجوع به فرهنگ - ایران باستان ص ۲۳۴ ورجوع به‌سانخریب وسنخریب شود.

سانیاسب. (اِخ). یا سانیاب از اجداد افراسیاب است. رجوع به فارسنامهٔ ابن - البلخی ص ۱۳ شود.

سانیان. (اِخ). دهی است جزء دهستان بروانان بخش ترکمان شهرستان میانه واقع در۱۰هزارگزی‌شمال باختری‌ترکمان و دو هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز. هوای آن معتدل ودارای ۷۷۱ تن‌سکنه است.آب آنجا ازچشمه تأمین میشودومحصول آن غلات، عدس، بزرك وشغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری وراه‌آن مالرواست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی- ایران ج ۴).

سانیب. (اِ). اسم هندی حیه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سانیج. (اِ). بمعنی سارنج که مرغکی است کوچک و سیاه و بآذربایجان سودان گویند. (اوبهی). رجوع به سارنج و سانیج وسالنج و سارنگ شود.

سانیچ. (اِخ) دهی است ازبخش سرباز شهرستان ایرانشهر. واقع در هزار گزی جنوب سربازو کنارراه‌فرعی سربازبه‌فیروز- آباد. هوای‌آن‌گرم ودارای ۱۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود محصول آن غلات، خرما، برنج، شغل اهالی‌زراعت‌وراه‌آن مالرواست وساکنین از طایفه سرباز هستند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی- ایران ج ۸).

سانیچ. (اِخ). ده‌کوچکی‌است ازبخش سرباز شهرستان ایرانشهر واقع در ۳ هزار گزی جنوب‌سربازوکنارراه مالروسرباز به پارود ودارای۴خانواراست. (ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج ۸).

سانیچ آباد. (اِخ). دهی است از دهستان پشتکوه بخش تفت شهرستان یزد. واقع در۲۲ هزارگزی جنوب باخترتفت، متصل براه سانیچ‌آباد به تفت. آب آنجا از قنات تأمین میشود ومحصول عمدهٔ آن غلات وشغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس بافی وراه‌آن ارابه رواست. دبستان دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج‌دهم).

سانیر. (اِخ). ازقراء جبل شهریاراست در ارض دیلم. (از معجم‌البلدان).

سانیکث. [ ] (اِخ). شهری است خرم وبانعمت وتوانگر[بماوراءالنهر] (حدودالعالم).

سانیة. [نِیَ] (ع اِ). دلوکلان وادات آن. (آنندراج). (منتهی‌الارب). چرخ آب. (دهار). دولاب، چرخ چاه. ||اشترآبکش. (آنندراج). (منتهی‌الارب). (دهار). ج - سوانی. - دابهٔ که چرخ چاه گرداند. ||چهارپای بارکش. (دستوراللغة).

ساو. (اِ). مخفف آن «سا» (حاشیهٔ- برهان قاطع تصحیح دکترمعین). باج و خراج است، و آن زری باشد که پادشاهان قوی ازپادشاهان ضعیف بگیرند. (برهان). (غیاث).باج وخراج.(رشیدی). (حاشیهٔ فرهنگ‌اسدی نخجوانی). (صحاح الفرس). ایشان‌تدبیر کردندکه سوی خاقان رسول فرستند، هدیه و ساو و باج پذیرند. (ترجمهٔ‌تاریخ طبری‌بلعمی). ملك روم‌صلح کرد ... و وباژبپذیرفت. (ترجمهٔ طبری بلعمی). هرقل بقسطنطنیه شد و بسوی انوشیروان کس فرستاد وساووباژ قبول کرد. (ترجمهٔ‌طبری بلعمی).

مهان جهانش[گشتاسب] همه باژوساو
بدادند و بر خودگرفتند تاو.
دقیقی.

مرا باچنین پهلوان تاو نیست
اگر رام گردد به از ساو نیست.
فردوسی.

بپذرفت و فرمود تا باژ وساو
نخواهند اگرچندشان بودتاو.
فردوسی.

چنان بدکه هرسال ده چرم گاو
پر از زر گرفتی همی باژوساو.
فردوسی.

فرستاده مرکاوه را رزم گاو
بخاور زمین از پی‌باژوساو.
گرشاست‌نامه.

به بیچارگی ساو و باج‌گران
پذیرفت باهدیهٔ بیکران.
اسدی.

چنان‌گشت مستغنی از باج و ساو
که برداشت‌ازکشورخود خراج.
نظامی.

رسولان رسیدند با باج و ساو
همایون‌کنان شاه را تخت وتاج.
نظامی.

||زر وطلای خالص را گویندکه شکسته و ریزه ریزه شده باشد. (برهان). (غیاث). زرخردبود چون‌گاورس. (حاشیهٔ فرهنگ- اسدی نخجوانی). زرخالص بودکه شکسته و ریزه ریزه باشد وآنرا بتازی قراضه‌گویند. (جهانگیری). خردهٔ زرکه‌آتش ندیده باشد. (اوبهی).

چوزرساو، چکان ملك ازاوچوبنشستی
شدی پشیزهٔ سیمین غیبهٔ جوشن.
شهید بلخی.

باد را کیمیای سوده که داد
که از او زر ساوگشت کیا.
(دیوان فرخی‌چاپ عبدالرسولی ص ۴).

چوحوراانند نرگسها همه سیمین طبق برسر
نهاده برطبقهابرززر ساو ساغرها.
(دیوان منوچهری‌تصحیح دبیرسیاقی‌ص۱).

باعزمشك ویژه و باقدر گوهری
باجاه زر ساوی وبانفع(۱۴)آهنی.
منوچهری.

---

(۱) San Miguel (Evariste). (۲) Gijon. (۳) San Miguel. (۴) Salvador. (۵) Açores. (۶) Ponta Delgada. (۷) Sannazar (Iacopo). (۸) Arcadia. (۹) San-Nicolao. (۱۰) Corse. (۱۱) Bastia. (۱۲) Sana یا (Osséir). (۱۳) Sanherib. (۱۴) بابأس. (ن ل)

آن روز که کمتر حاصل شدی کم از هزار دینار ساو نبودی . (تاریخ سیستان) . اگر زر ساو باشد از معدن گرفته که بگداختن و اصلاح محتاج باشد . (تفسیرابوالفتوح) .

هم از زر ساو وهم از بسته نیز
هم از در وباقوت وهرگونه‌چیز.
(بنقل ازفرهنگ اسدی) .

||درطبری : سو (سوهان) « واژه نامه – ۴۴۶ » رك ، سوهان . (حاشیهٔ برهان – قاطع تصحیح دکترمعین) .
آهنی که بدان کارد وشمشیرتیز کنند(برهان). فولادی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند . (ناظم‌الاطباء) .
||بمعنی مطلق سودن وساویدن . (برهان) . بمعنی سودن . (رشیدی) .
||براده وهرچیزساییده ورنده شده و در این صورت همیشه بصورت مضاف استعمال میشود .
||پارهٔ زر وبرادهٔ آن . (ناظم‌الاطباء) .
||بوته‌ای باشد خاردار وسفید رنگ بلندی یک گزوآنرا بجای هیمه بسوزانند و نیزدر میان کرمهای پیله نهند تا پیله برآن برآید . (برهان) . (رشیدی) .
||بوتهٔ زرگری . (ناظم‌الاطباء) .
|| مزروع را از علف زیاده پاك کردن . (رشیدی) .
||حصه . (برهان) . حصه وبهره.(غیاث) .
||رصد . (برهان) . (صحاح‌الفرس) .

ساو . (اِخ) . (۱) نام رودخانه‌ایست در یوگسلاوی که از زاگرب (۲) و بلگراد گذشته‌وارد دانوب‌میشود. طول آن درحدود ۷۱۲ کیلومتراست .

ساو . (اِخ) . (۱) رودخانه ایست در جنوب غربی فرانسه‌که از صفحات لانه مزان (۳) سرچشمه میگیرد و واردگارون میشود ودارای ۱۵۰ کیلومترطول است .

ساوا . (اِ). زروسیم براده شده . (ناظم‌الاطباء) .

ساوارت. (اِخ). فلیکس(۴) فیزیک‌دان فرانسوی بسال ۱۷۹۱ در مزیر (۵) متولد شد و بسال ۱۸۴۱ درگذشت . او درقسمت پاندولهای نوسان دار مطالعاتی کرده است .

ساوارس . (اِخ) . نام طبیبی یونانی . ابن‌الندیم بنقل‌ازیحیی‌النحوی . ورجوع به عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۲ شود .

ساواری . (اِخ) . استاد یحیی نحوی . (ابن‌الندیم) . (عیون‌الانباء ص ۱۰۴) .

ساوالان . (اِخ) . دهی‌است جزءدهستان صوفیان بخش شبستر شهرستان تبریز. در۱۷ هزارگزی جنوب‌خاوری شبستر و۲هزارگزی شوسه‌تبریزبه‌مرندویک‌هزارگزی‌راه‌آهن‌جلفا واقع‌شده‌است. هوای‌آن‌معتدل ودارای ۸۰۲ تن سکنه‌است. آب‌آنجاازچشمه تأمین‌میشودو محصول آن غلات ، حبوب و شغل اهالی زراعت وگله‌داری و راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

ساوان . (اِ) . غله‌ایست هندی‌که فارسی آن ساماخ است . (الفاظ‌الادویه) .

ساوان. (اِخ). دهی است‌ازدهستان‌شوی بخش بانه شهرستان‌سقزکه در ۱۵هزارگزی شمال بانه و ۵ هزارگزی شمال خاورخشکه واقع شده است . هوای آن سرد و دارای ۲۷۰تن‌سکنه است. آب آنجا ازچشمه تأمین میشود ومحصول‌آن غلات ، توتون ، کتیرا وشغل اهالی زراعت و راه‌آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

ساوان . (اِخ) . دهی است از دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد (این ده راسیلان نیزگویند).در۶۲هزارگزی جنوب باختری مهاباد و۱۸ هزارگزی باختر شوسه مهاباد بسردشت‌واقع است. هوای‌آن سرد و دارای ۶۵ تن سکنه است .آب‌آنجاازچشمه تأمین میشودومحصول آن غلات ، توتون ، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی‌آنان جاجیم‌بافی وراه آن‌مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۴).

ساواناه . (اِخ). یا سوانا(۶)شهریست‌از ایالت‌متحده‌آمریکا(ژاورژی)(۷)که‌درکنار رودخانه‌ای بهمین‌نام واقع‌است. تابع وخراج گزاراتلانتیک ودارای ۱۱۹۶۰۰تن سکنه است. محل صادرات وصنایع‌کتان و ماشین آلات وشکراست .

ساوآهن . [هَ] (اِ مرکب) . سونش وبرادهٔ‌آهنی راگویندکه ازدم سوهان‌بریزد. (برهان) . (آنندراج) . براده . (السامی). سونش آهن . (ز مخشری) . (رشیدی) .

ساوای . (اِ) . زر و سیم براده شده . (ناظم‌الاطباء) .

ساوتکین . [تَ] (اِخ) . عمادالدوله ساوتکین سرهنگی از سرهنگان الب ارسلان بن داود سلجوقی است . رجوع به اخبار الدولة السلجوقیه صفحات ۳۰، ۳۱، ۴۴، ۵۶ ، ۵۷ ، ۵۸ ، ۶۱ و ۶۳ و کتاب – النقض ص ۴۷ وبه سوتکین شود .

ساوثاس . (اِخ) . ازاطبای یونان‌قدیم. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۲) .

ساوجبلاغ .[وَ بُ] (اِخ).دهی‌است از دهستان‌گرم بخش ترك‌شهرستان‌میانه. در۲۳ هزارگزی خاوربخش و ۹ هزارگزی شوسهٔ خلخال‌به میانه‌واقع شده‌است. هوای‌آن معتدل ودارای۱۷۳تن سکنه‌است. آب‌آنجا ازچشمه تأمین میشود ، محصول آن غلات ، حبوب وشغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری وراه‌آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴) .
ولایتی‌است که دراوان‌سلاجقه مالبری‌میداد ودرعهد مغول سوی شده . هوا بغایت‌خوب دارد. اکثر آبش از قنوات است، دارای‌میوه وغلهٔ بسیار میباشد ونانش درغایت نیکویی و حقوق دیوانی‌اودوازده هزاردینارمقرراست ومردم آنجا چون اکثر صحرانشین‌اند مقید بمذهب نیستند و ازاعظم قرای‌آنجا خراو و نجم‌آباد وسنقرآباد و در سنقرآباد سادات عالی‌نسب وحسب‌اند و الحال خراب است . (نزهة‌القلوب چاپ لیدن ص۶۳) .

ساوجبلاغ . [وَ بُ] (اِخ) . ازشمال محدود است بطالقان و کوههای فشند و از مشرق به ارنگه وغار وازجنوب بشهریار و ازمغرب بقزوین ، ساوجبلاغ رامیتوان بسه قسمت تقسیم کرد . قسمت شمالی عبارت است ازدامنهٔ کوههای‌طالقان وفشند وقسمت وسطای آن دامنه و جلگه است و از آبهای کوههای فوق مشروب میشود . قسمت سوم کوههای القادر و رودالقادرکه در جنوب واقع است . آب وهوای قسمت شمالی‌سردو دوقسمت دیگرنسبةً معتدل‌تر است . رودهای مهم‌آن‌درقسمت شمال یکی رود کردان است که از کوه طالقان سرچشمه گرفته بطرف جنوب غربی جاری میشود و شعب متعدد دارد . این رودخانه از قریهٔ کردان گذشته جاده تهران بقزوین را در مشرق ینگی امام قطع‌میکند وبه خررود قزوین‌میرسد. دیگری رود القادرکه از شمال غربی بجنوب شرقی جاری است وازشهریارمیگذرد و درپشاپویه بکرج ملحق میشود و درساوجبلاغ از آن استفاده میشود. محصولات قسمت شمالی سردسیری‌وانواع میوه‌جات ودرقسمت وسطی غلات‌وانگورودرقسمت‌جنوب غلات‌وانگور عدهٔ قرای‌آن ۱۵۶ و اغلب قدیمی و جمعیت آن در حدود ۳۰۰۰۰ تن است. مرکز آن قریهٔ کرج است که‌درساحل‌غربی‌رود کرج واقع شده وبواسطهٔ حاصلخیزی‌زمین وموقعیت آن وقرارگرفتن آن در سرراه تهران و قزوین مدرسهٔ فلاحت درآن‌بنا شده‌است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۵ – ۳۶۴) .

ساوجبلاغ . [وَ بُ] (اِخ). دهی‌است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع در۱۸ هزارگزی باختر خیاو و یک هزارگزی شوسه خیاو به‌اهر. هوای آن معتدل ، و دارای ۱۴۴ تن‌سکنه است. آب‌آنجا ازچشمه‌ومشکین چای تأمین

---

(۱) Save . (۲) Zagreb . (۳) Lannemezan . (۴) Savart (Félix) . (۵) Mezières .
(۶) Savannah یا (Sevana) . (۷) Georgie .

میشود. محصول آن غلات، حبوب ، پنبه، وشغل اهالی زراعت و گله داری وراه آن‌مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

ساوجبلاغ مکری . [وَ بُ غ ِ م ُ] (اِخ) . اکنون مهاباد خوانده میشود . رجوع به مهاباد شود

ساوجی . [وَ] (ص نسبی) . منسوب بساوه .

ساوجی.[وَ](اِخ).دهی‌است ازدهستان مرکزی بخش مریوان شهرستان سنندج واقع در ٢٤ هزارگزی شمال‌باختر دژشاپور ودو هزارگزی مرزایران وعراق.هوای‌آن سردو دارای ۱۵۰ سکنه است. آب آنجا ازچشمه، تأمین‌میشود.محصول آن‌غلات،لبنیات،حبوب شغل اهالی زراعت‌وگله‌داری وراه‌آن مالرو است ودر تابستان میتوان اتومبیل برد .

ساوجی. [وَ] (اِخ) . سعدالدین‌محمد، وزیرغازان خان که پس‌ازخواجه رشیدالدین فضل‌الله سمت‌وزارت یافته است . رجوع به تاریخ گزیده ص ٤١٦ ، ٥٩٣ ، ٥٩٧ ، ٥٩٨ وسعدالدین محمد شود .

ساوجی.(وَ) (اِخ)سلمان ... رجوع به سلمان ساوجی شود .

ساوجی . [وَ] (اِخ) . سهلان‌معاصر سلطان ملکشاه سلجوقی بود ودرعلم‌وحکمت سرآمد زمان خود بود . (تاریخ گزیده – ص ٨٠٧) .

ساوجی . [وَ] (اِخ) . صدرالدین ، درذهن عدیم‌المثل بود تابمرتبه‌ای که چندجزو ازکتاب بیک خواندن یاد میگرفت قصیده حسنا در علم عروض و قوافی از تصانیف اواست . بعهد هلاکوخان بتهمت ساحری شهید شد . (تاریخ گزیده ص٨٠٧–٨٠٦)

ساودار . (اِخ) . نام روستایی‌بوده‌است در اطراف سمرقند . و در نواحی سمرقند روستایی خوش هواتر و حاصلخیزتر ازآن نبود که مانندآن میوه های نیکو داشته باشد ومردمش بهتر ازآن باشد وطول آن‌بیش ازده فرسنگ (۱) بود و ساودار مرنصارا را آبادانی بود معروف (رودکی سعید نفیسی ص٢–١٤١ بنقل ازاصطخری‌ص٣٢٢) .

ساودار . (اِخ) . نام کوهی است در جنوب سمرقند . (رودکی سعید نفیسی ص-١٤١)

صاور . [وَ] (اِخ) . قریه ایست به استرآباد. (آنندراج). چراگاه ممتازی‌است بپهنای‌نیم‌فرسخ که‌سکنه استرآبادایام‌تابستان در آنجا درکلبه های کوچک سنگی یا چادر بسر میبرند . (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینوص ١٣٩)

ساور. [وَ] (اِخ). قریه‌ایست به‌بخارا . (انجمن‌آرای‌ناصری) . (آنندراج) .

ساورچ . [وَ] (اِخ) . ده کوچکی‌است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ٨٠ هزارگزی شمال‌کرمان و ٥ هزارگزی باختر راه مالرو شهداد به راور که دارای ١٠ تن سکنه است . (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٨) .

ساوردیه . [وَ ی یَ] (اِ) فرقه از نصرانیه (٢) . رجوع به ساورمیه شود . (نخبة‌الدهر دمشقی‌ص٢٦٢) .

ساورز . [ ] (اِخ) . کوه . . . میانه طوج ناحیه چرام کوه کیلویه و دیلگان ناحیه بویراحمدکوه‌کیلویه است . (فارسنامه ناصری‌گفتاردوم‌ص ٣٣٧) .

ساورعلیا . [وَ رِ عُ] (اِخ). ازجمله کوهستان وییلاقات شاه‌کوه و ساور علیا . (ترجمه سفرنامه مازندران‌واسترآبادرابینو- ص ١٦٩) .

ساورکلاته. [وَ کَ تَ] (اِخ).دهی‌است از دهستان کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان واقع‌در٦هزارگزی شمال علی‌آباد. هوای‌آن معتدل ودارای ٢٩٠ تن‌سکنه‌است. آب آنجا از قنات تأمین میشود . محصول آن برنج ، غلات ، توتون ، سیگار و شغل اهالی زراعت وگله داری؛صنایع دستی‌زنان کرباس وشال‌بافی است زیارتگاهی‌نیزدارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٣) . ورجوع به سفرنامه استرآباد رابینو شود .

ساورمیه . [وَ ی یَ] (اِخ) .نام فرقه ازفرق میان عیسی ومحمد . (ابن‌الندیم) . رجوع به ساوردیه شود .

ساورن . [وِ] (اِخ) . (٣) حاکم‌نشین ایالت رن سفلی (٤) درکنار زرن (٥) و ترعه مارن (٦) به رن (٧) دارای ٨٧٠٠ تن سکنه است و ٨٣٠٠ گز از سطح دریا ارتفاع دارد . دارای مؤستان ، معدن سنگ ومحل‌تقطیرعرق آلبالو است ودرآنجا کارخانجات مکانیکی ، ذوب فلزات نیز وجود دارد . قصرباشکوه کاردینال روهان (٨) هیجدهم درآنجاست .

ساورن مرکز این ولایت و دارای ٦ بخش و١٣٦ آبادی است و جمعیت آن بالغ بر- ٧٧٤٠٠ تن است .

ساورة . [وِ رَ] (قبیله ازبربر) بطنی است از بطون هوارة . (صبح‌الاعشی ج١- ص ٣٦٤) .

ساوری . [وَ] (اِ) . تحفه پیشکش و آن مرکب است . (آنندراج) . انعامی که درازای خدمت میدهند . (ناظم‌الاطباء) : و ساوری وعلوفه وترغوترتیب نکرده بودند . (تاریخ غازان ص ٣٠) . و درین چند سال . . یام وساوری وترغو وعلفه وعلوفه وغیره بر هیچ ولایت حوالت نرفته بود . (تاریخ غازان ص ٢٥٥) . پرسیدندکه باوجود مخالفت ومحاربت سبب ارسال نزل وساوری چیست. (حبیب‌السیر– ج ١ ص٣٤٩) .

|| خدمت و بندگی . (ناظم‌الاطباء) .

|| تحیت . (ناظم‌الاطباء) .

|| باج وخراج . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به ساوشود .

ساوری . [ ] (اِخ) . نام فیلسوفی‌ازیونان. (ابن‌الندیم). بنقل‌ازاسحق بن حنین . و رجوع به عیون‌الانباء ج ١ صفحات ٣٣–٣٦ شود .

ساوزیدن . [وَ] (مص) . مالیدن و سائیدن باملایمت و نرمی‌وآرامی . (ناظم - الاطباء) .

ساوس . [ ] (اِ) . اسم یونانی هند با است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

ساوس . [وِ] (اِ) . رجوع به ساون و ساوین وساویس شود .

ساوستان . [وِ] (اِ) . ادارهٔ مالیه . (ناظم الاطباء) . محل‌گرفتن ساو . براساسی نیست .

ساوغر . [غَ] (اِخ) . شهریست از خزران بابارهٔ‌محکم و نعمت . (حدود – العالم)

ساوکان . (اِخ) . شهرکی است از نواحی خوارزم در آنجا سوق بزرگ و مسجد جامع زیبایی است . (معجم‌البلدان).

ساوکانی . (ص منسوب) . منسوبست‌به ساوکان‌که قریه ایست از قراء خوارزم . (الانساب سمعانی) .

ساورك . [وَ] (اِخ) . دهی است از بخش سرباز شهرستان‌ایرانشهر.واقع در ٢٤ هزارگزی جنوب باختری سرباز و ١٦هزار گزی باختر راه مالرو سرباز به فیروزآباد هوای آن گرم و دارای ١٢٥ سکنه است. آب‌آنجاازچشمه تأمین میشود. محصول آن خرما ، لبنیات، شغل‌اهالی‌زراعت‌و گله‌داری وراه‌آن مالرواست . ساکنین ازطایفه‌سرباز هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج٨).

ساون . [وَ] (اِ) رجوع به ساوس‌و ساوین وساویس و اشتنگاس شود.

ساون . (اِ خ) (٩) شهر وبندریست از ایتالیا که در ناحیه لیگوری (١٠) وکنار خلیج ژن(جنوه) (١١) قرارگرفته‌و دارای تن ٧٢٠٠٠ جمعیت است . صنایع آهن و شیمیایی دارد و بواسطه قرار گرفته

---

(١) کذا فی‌الاصطخری . (٢) در الفهرست ابن الندیم ساورمیه آمده است‌وممکن است یکی‌تحریف دیگری باشد .

(٣) Savene . (٤) gus Rhin . (٥) Zern . (٦) Marne . (٧) Rhin . (٨) Rohan .
(٩) avone . (١٠) Liguric. (١١) Gêae

درکنار رودخانه دارای موقعیت تابستانی است وشهرییلاقی بشمارمیرود .

ساونت . [وَ] (اِ) این لفظ هندی است بمعنی مردانه . (آنندراج) . (غیاث) .

ساوند . [وَ] (اِ) . قافیه ووزن شعر . (ناظم‌الاطباء) . مصحف «پساوند» .
|| درنسخهٔ میرزانام صفه باشد ودرنسخهٔ وفائی صفه باشدکه سقف او را بیک‌ستون برافراشته باشند و در تحفه صفهٔ بالا باشد یعنی رواق .

ساوند . [وَ] (اِخ). ده‌کوچکی‌است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان . واقع در ۳۷ هزار گزی شمال باختری راور و۴هزار گزی شمال راه‌فرعی راور بکوهبنان و دارای ۲ خانوار است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

ساوندی . [وَ] (اِخ). نام محلی که ملک کشمیر بنا نهاده. درمجمل‌التواریخ و القصص آمده:
ملک کشمیر، آنجایگاه‌عمارتها کرد ، ودیه، و دریا بزبان هندوستی ساوندر خوانند ، و آنجا را ساوندی نام نهادند . (مجمل - التواریخ والقصص ص ۱۱۹) .

ساونه . [وِ نَ] (اِ) . کرباسی که بطفل نوزاد پیچند. (اشتنگاس) . (شعوری ج ۲ ورق ۷۷) .

ساووس . (اِ) . شکستهٔ سبوس . واین کلمه امروزه بصورت‌ساووس مستعمل‌است. (یاد داشت بخط مؤلف) .

ساوه . [وَ] (اِ) . زر خالص راگویند که شکسته‌وریزه وریزه‌شده باشد. (برهان). ریزهٔ زر . (شرفنامهٔ منیری) .
زرخالص که شکسته وریزه ریزه بود وآنرا ساونیز گویند . (جهانگیری) .
زر ساوه ، زر خرد باشد چون گاورس و کوچکتر . (صحاح‌الفرس) . ریزهٔ زر . (رشیدی) :

فزون زآنکه بخشی‌بزایر توزر
نه ساوه نه رسته برآید زکان .
فرالاوی .

نرگسی خوشبوی دارد زر ساوه دردهن
لالهٔ خود روی دارد مشک‌سوده درکنار.
تاج‌المآثر (بنقل‌جهانگیری) .

رجوع به ساوشود .

ساوه . [وَ] (اِ) . نام پهلوانی است تورانی خویش کاموس کشانی که در جنگ رستم کشته شد واورا ساوه شاه نیزمیگویند. (برهان) .
نام پهلوانی بودکشانی او را ساوه شاه نیز میگفته‌اند و در دست رستم کشته شد . (آنندراج) .
نام مبارزی قرابت کاموس که رستمش کشته. (شرفنامهٔ منیری):

یکی خویش کاموس بد ساوه نام
سرافراز وبرجای گسترده کام.
فردوسی .

و زایرانیان نامور مرد چند
بدژ ماند باساوهٔ ارجمند .
فردوسی .

ساوه . [وَ] (اِخ) . نام شهر مشهور و معروف در عراق وگویند دریاچهٔ درآنجا بودکه هرسال یک کس درآن غرق‌میکردند تا از سیلان ایمن میبودند و درشب ولادت سرور کاینات آن‌دریاچه‌خشک‌شد. (برهان). (آنندراج) .
نام ولایتی‌است‌درعراق نزدیک‌آوه. گفته‌اند که سابقاً اهالی آوه شیعی بوده‌اند و نهری مابین‌آنهاست پل‌آن هفت طاق داردازبناهای اتابک شیرگیر در کمال استحکام . (آنندراج) .

ساوه . [وَ] (اِخ) . شهرقدیم مرکز شهرستان ساوه است . این شهردر ۵۰ درجه و۱۸ دقیقه‌طول شرقی گرینویچ و۳۵ درجه‌و یک‌دقیقه عرض‌شمالی درارتفاع ۹۶۰متردر ۱۴۰ کیلومتری جنوب باختر تهران و ۹۰ هزارگزی شمال باختر قم واقع گردیده است .
موقعیت طبیعی شهرجلگه و انتهای تپه دام - چلی. هوای‌آن معتدل مایل بگرمی‌است. آب شهر از رودخانه های مزدقانچای و قره‌چای وقنوات خیرآبادواسکندرآباد تأمین‌میگردد ولی بطورکلی‌ساوه کم‌آب است زیراآبهای مذکور در خارج شهر بمصرف زراعت میرسد .
اکثرخانه های معتبر ساوه دارای آب انبار ودر حدود ۲۵آب انبارعمومی بزرگ نیز داردکه درزمستان پرشده و تامدتی‌آب محله را تأمین مینماید .
ساوه یکی از شهر های قدیمی ایران بوده زمانیکه سد معروف قره چای سالم بوده آبادی اطراف بیش از حال وخود شهر نیز ازآب استفاده مینموده است شهرقدیم‌خراب ولی‌آثار قلاع وباروی‌آن‌مشاهده میشود .
چند خیابان جدید در سالهای اخیر احداث شده‌که هنوز طرفین خیابان ساختمان نشده ونیمه‌کاره است . بازار سرپوشیده ساوه از طرف شمال بخیابان سلمان ساوجی و از طرف جنوب بمیدان بزرگ منتهی‌میگردد.
درشهرساوه یک دبیرستان و ۵دبستان وجود دارد . ابنیهٔ قدیم ساوه یکی مسجد جامع است‌که زمانی درمرکزشهرقدیم بوده حالیه در خارج شهر جدید مشاهده میشود چنانچه در نگاهداری آن توجه نشود رو بخرابی است . دیگر مسجد میدان بزرگ است‌که مطابق‌کتیبه سردر سال ۹۲۴ قمری بامرشاه اسمعیل بهادرخان بوسیله خواجه شمس‌الدین محمد بنا شده .
بنای امام زاده های ؛ شاهزاده اسحاق - شاهزاده حسین - امام زاده یحیی- سید ابو رضا - سید بشیرنسبتاً قدیمی است . (از- فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱) .
شهر نیکوئیست در میان ری و همدان و نزدیک وی شهر دیگر موسوم به‌آوه یافت شود اهالی ساوه سنی‌شافعی واهالی‌آوه شیعهٔ امامی میباشند دربین این دو دوفرسخ مسافت است . (معجم البلدان) . حداول قم از ناحیت همدانست تا میلاذجردکه آن ساوه است . (تاریخ قم ص ۲۶) .
از بعضی متقدمان حکایت است‌که آبه دریا یکی بوده است، یکی ازپادشاهان عجم‌اتفاقاً که برآن بگذشت در جوانب آن دریاچه صید کردن، خوش یافت بفرمود تاآن‌آب را بگشادند وکوشکی بدان موضع بناکردند . ببالای‌آن برآمد آثار کهنه و قدیمه دیدگفت این نشانها وعلامت ها و اثرها چیست یکی از حاضران گفت بزبان ایشان خد بود پس آن موضع را بود نام نهادند و تابدین وقت آبادان است و برخی از بعض روات عجم حکایت کنند که اول موضعی که از مواضع رساتیق ساوه و حوالی‌آن بنا نهادند آبه بود و بیب بن جودرزآنرا بناکرده، و سبب بنای آن آن بودکه کیخسرو بدآنجا رسید وآن دریاچهٔ بود ودر موضع و جای آبه آبی پاکیزه و صافی بود بدان‌آب فرود آمد وبزبان عجم گفت‌که بدین‌آب سایهٔ افلا استی یعنی این‌آب محتاجست بسایهٔ وبنایی و عمارتی پس‌آبه را بقول‌کیخسرو که‌گفت آب‌آبه نام‌کردند وگویندکه بیب‌بن‌جودرز ازکیخسروخواست‌که بدانجا عمارتی کنند و بنایی. کیخسرو او را دستوری داد پس بیب قریهٔ آبه را بناکرد باذن و اجازت‌کیخسرو وگویندکه چون‌بیب‌بن جو درز درصحبت کیخسرو ازبلاد ترک‌باز گردید درصحرایی بلند ازصحاری ومواضع قم فرودآمد وبدان صحرا هیچ عمارتی وبنایی نبود پس‌بیب‌آبه را بناکرد و میلاد بن جرجین میلاد جرد و بعضی گویندکه ابتدای بنای رستاق ساوه در ایام کیخسرو بود و آن چنان بودکه چون کیخسرو بهمدان‌فرودآمد وهمدان رازینستان ایرانشهرنام‌بودیعنی‌خزینه سلاحهاومالهای‌این همدان را بمالی از آل‌کردام سته بودند وهیچکس دیکر را باآن‌کاری نبود و مراد ازآل‌کردام رستم بن‌کردام است و اوراسی و دو برادربوده اند ، راوی‌گویدکه درآن روزگار بجبال بغیر ازهمدان وری واصفهان شهر دیگرنبوده است پس چون‌کیخسرو از همدان برخاست و بجانب افراسیاب عزیمت کرد در طلب خون پدرش سیاوش چون بزرقار رسید و این زرقار بزبان عجم اسفید نام بود نظرکرد باساوه وقم و درآن حال هردو دریا یکی بودند . رجوع به تاریخ

قم ص ۷۹ ، ۸۰ ، ۸۱ و ۸۲ ورجوع به آبه شود :
شهرکیست [از جبال] انبوه و آبادان و بانعمت بسیار و خرم و هوای درست و راه حجاج خراسان . (حدودالعالم) :

چون قصد بری کرد و به قزوین وبه ساوه
شد بوی وبها از همه بویی وبهایی .
منوچهری .

تفاح جان و گلشکرعقل شمر اوست
کاین دوبساوه هست سپاهان شناسمش.
خاقانی .

ملک ملکان مجوس آمده اند از شرق یعنی زمین پارس ازآوه وساوه تا بیت المقدس . (انجیل متی‌ترجمهٔ دیاتسارون) .

ساوه . [وَ] رستاق . . . و مراد برستاق ساوه شهرستان ساوه نیست که از کورهٔ همدان است بلکه غیرآنست والیوم شهریست که‌آن را میلاد جرد میخوانند واین دو رستاق ساوه میخوانند یکی از رستاق اصفهان بوده است وآن دیگر ازهمدان وحد این هر دو رستاق بیکدیگرمتصل است وهردورا ساوه‌میخوانند و فرق میان ایشان باصفهان و همدانست و چنین گویند که ساوهٔ اصفهان و ساوهٔ همدان ومثل این بسیارست . (تاریخ قم ص۵۷) .

ساوه‌شاه. [وَ] (اِ). نام‌پادشاهی ترک:

بیاید ز راه هری ساوه شاه
اباکوس وپیلان و گنج وسپاه. فردوسی .

ودرهنگام ساوه شاه ترک که بر در هری آمد کنارنگ پیش او شد بجنگ وساوه شاه را بنیزه بیفکند . (مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری بنقل سبک شناسی بهار ج ۲ ص ۶)
ورجوع به مجمل‌التواریخ والقصص‌ص۷۶ ۷۷ و تاریخ گزیده ص ۱۲۰ وسابه‌وشابه و ساوه شود .

ساوی . (ص نسبی) . منسوبست بساوه که شهری است بین‌ری‌وهمدان . (الانساب سمعانی) . و گفته‌اند ساوی باشد که شیعی نباشد وآبی الاخود شیعی نباشد . (کتاب النقض ص ۲۱۹) .

گنج فضایل افضل‌ساوی شناس و بس
کزعلم مطلق‌آیت دوران‌شناسمش.
خاقانی .

ساوی . (اِخ) ابوالفرج ... ازکتاب مشهور صاحب بن عباد است که بحسن خط معروف وازبلاغت حظی وافرداشت. صاحب گوید :
خط ابی‌الفرج یبهرالطرف ویفوت‌الوصف ویجمع صحةالاقسام‌ویزید فی‌نخوةالاقلام . او را اشعاری‌است ومشهورترین‌آن مرثیه ایست درباره فخرالدوله که باین مطلع آغازمیشود:

هی‌الدنیا تقول بملء فیها
حذار حذارمن بطشی وفتکی .
......

وایضاً اوراست‌دروصف برغوث.

واصهب فی قد شو نیزة
اقفز من فهد علی خشف
یسهر فی تخمیشه دائبا
و عبثه یعمل فی حتفی .

(یتیمةالدهرثعالبی ج۳ ص ۲ - ۲۱۱) .

ساویدن . [دَ] (مص) . سودن . (اوبهی). سائیدن وسوهان کردن(ناظم‌الاطباء)
|| زدودن وصیقل کردن وجلادادن . (ناظم‌الاطباء) .
|| اره کردن . (ناظم‌الاطباء) .
|| خردکردن . (ناظم‌الاطباء).
|| نرم کردن . (ناظم‌الاطباء) .
|| فرسودن . (ناظم‌الاطباء) .
|| اندودن . (ناظم‌الاطباء) .
|| دریافتن . (ناظم‌الاطباء) .
|| فهم کردن‌وادراک کردن . (ناظم‌الاطباء) .
|| حل کردن وگداختن در آب . (ناظم‌الاطباء) .
|| لمس کردن ودست مالیدن. (ناظم‌الاطباء) :
چون سه جزو ترکیب کنند یکی میانگین و دوکرانگین . . . پس هر یکی از این دوکرانگین چیزی را بساود از میانگین‌که آن دیگر نساود . دانشنامهٔ علایی ص ۷۷ (نقل از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .
|| صاف کردن . (ناظم‌الاطباء) .
رجوع به‌سائیدن وسابیدن و سایدن شود.

ساویده . [دَ] (ن مف) . سائیده وبراده شده وخرد شده . (ناظم‌الاطباء) .

ساویز. (ص) . شخص خوش خلق. نیک خو. (برهان) . (جهانگیری). (آنندراج):

دلربا شوخ باید و خونریز
نزد عاشق نه مشفق‌وساویز .
علی‌فرقدی .

ساویس . (اِ) . چیز گرانمایه.(برهان). (آنندراج) .
|| پنبهٔ محلوج . (برهان) . (آنندراج) .
|| جامهٔ پنبه آگنده راگویند که در روزجنگ پوشند . (برهان) . (آنندراج) . پنبه‌آگنده که هنگام جنگ سلاح سازندش. (شرفنامهٔ منیری) .
|| سبدی باشدکه زنان پنبه راکه بجهت‌رشتن مهیا و آماده کرده باشند در آنجا نهند . (برهان).(آنندراج) . آنچه دروپنبه نهند. (شرفنامهٔ منیری) . رجوع به ساوین وساوس و ساون شود.

ساوین . (اِ) . سبدی‌که در آن پنبه گذارند ازبرای ریسیدن . (شرفنامهٔ منیری). (آنندراج) .
سبدی باشدکه پنبه مهیاکرده بجهت رشتن درآن گذارند . (برهان) .
سبدسرتنگ که‌بهندی پهاری گویند.(غیاث).
قفه ، ساوین پنبه . وآن کدوی خشک میان تهی کرده است که پنبه در آن نهند ریشتن‌را. (صراح‌اللغه) . رجوع به ساویس و ساوس وساون شود .

ساوین. (اِخ) . (۱) حاکم نشینی‌ایالت آلپ‌علیا (۲) بخش‌گاپ (۳) دارای ۹۸۰ تن سکنه است‌و۲۹۰ گزاز سطح دریاارتفاع دارد . محل بافتن پارچه‌های‌کتانی است .

ساوین . (اِخ) . جایگاهی است . (معجم‌البلدان) .

ساوینیی . (اِخ). فردریک شارل (۴) حقوقدان آلمانی (۱۷۷۸-۱۸۶۱) اصل او از فرانسه است . متولد در فرانکفورت اویکی از موجدین جدید علم‌حقوق درآلمان است اوراست کتابی‌درعلم حقوق که‌جلد ششم آن به‌تعارض‌قوانین‌اختصاص داده‌شده‌است .

ساویه . (اِخ) . هزو و ساویه دودیه است وچند دیه دیگرکه در آن حدود است ساحلیات اند واز توابع دولتخانهٔ قیس است وبنایت گرمسیراست . (نزهة‌القلوب چاپ - لیدن ص ۱۲۰) .
هزو وساویه و دیگر نواحی اعمالی است از ساحلیات که با جزیرهٔ قیس رود و بحکم امیر کیش‌باشد وباگرمسیرزمین کرمان پیوسته است . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۴۱) .

ساهاک . (اِخ) . از اعقاب گریگورو کشیش درجهٔ اول ارامنه بودکه در۴۴۱م درگذشت . (ایران‌باستان ص۲۶۲۲).

ساهج . [هِ] (ع اِ) . باد تند . (اقرب‌الموارد) .

ساهر . [هِ] (نف ع) . بیدار مقابل نائم . (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) :

هرکه شب ساهرشود پژمرده‌گردد بامداد
وین‌گل پژمرده چون ساهرشودزاهرشود .
منوچهری .

چون چشم بخت ودولت بیداراست
بنور ستارهٔ سحری ساهر .
سوزنی .

|| لیل ساهر، شب بیداری . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

ساهر. [هِ] (اِخ) . مسمی به یوسف طبیبی بوده است بایام مکتفی خلیفه . و کتاب‌کناش از اوست . (ابن الندیم) .
رجوع به عیون الانباء ص ۲۰۳ شود .

ساهره . [هِ رَ] (ع اِ) . زمین یاروی زمین . (اقرب‌الموارد).(دهار). (ترجمان‌علامهٔ جرجانی) . (منتهی‌الارب) :
امروز برساهرهٔ کرهٔ اغبر ودردایرهٔ این‌چنبر اخضر . (چهارمقاله) .
|| زمینی‌که حق سبحانه در روز قیامت آنرا مجدداً پیدا سازد . (منتهی‌الارب) .
|| چشمهٔ روان . (منتهی الارب) . چشمهٔ روان‌که فتورنیابد ودرحدیث است: خیر -

(۱) Savines . (۲) Hautes_Alpes . (۳) Gap . (۴) Savigny . (Frédéric _ Charles) .

المال عین ساهره، لعین نائمه . (اقرب - الموارد) .
|| دشت بیمناك. (منتهی الارب).(آنندراج). فلاة . (اقرب الموارد) .
|| زمینی که کسی بروی نرفته . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) .
|| جهنم . (اقرب الموارد). (منتهی الارب).
|| ماه . (اقرب الموارد) .
|| غلاف ماه.(اقرب الموارد).(منتهی الارب). یعنی غلافی که تصور میکردند که ماه در هنگام خسوف در آن داخل میشود . (ناظم - الاطباء) .

ساهره . [ـِ رَ] (اِخ) . زمین قیامت است بنقل بعضی مفسران در تفسیر آیه :

هرگز آب علم بدان روی جان مشو
تا روی پرز گرد نیاری بساهره .
ناصرخسرو .

ساهره . [ـِ رَ] (اِخ) . کوهی است بقدس . (آنندراج) . (منتهی الارب) .

ساهره . [ـِ رَ] (اِخ) . زمین شام . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) : فاذاهم بالساهره . (سورهٔ ۷۹ آیهٔ ۱٤) . و مفسرین در اینمورد اختلاف کرده‌اند . در مجمل التواریخ آمده و برابر آن زمین ساهره که خدای تعالی میگوید: فاذا هم بالساهره . (مجمل التواریخ ص ٤٧٦).وهب گفت ساهره نام کوهی است بنزدیك بیت المقدس. ابن ابی عاتکه گفت ساهره نام زمینی است میان کوه حسان و میان کوه اریحا - سفین گفت زمین شام است.قتاده گفت نامی است از نامهای دوزخ (تفسیر ابوالفتوح تصحیح قمشهٔ ج ۱۰ - ص ۲۱۹) .

ساهره. [ـِ رَ] (اِخ) جایگاهی است در بیت المقدس . (معجم البلدان) .

ساهریه . [ـِ ی یَ] (ع اِ) . عطریست که در حمل آن بیداری باشد . (اقرب - الموارد) . (منتهی الارب) .

ساهف . [ـِ] (ع نف) . سخت تشنه . (منتهی الار) .|| تشنه یا آنکه اورا در وقت جان‌دادن تشنگی غالب باشد. (اقرب الموارد). (منتهی الارب) .
|| هلاك شونده . (منتهی الارب) . (اقرب - الموارد) .
|| رجلٌ ساهف الوجه، گونهٔ بر گردیده روی. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

ساهك . [ـِ] (ع ص) . درد چشم و خارش آن. (اقرب الموارد).(منتهی الارب). (آنندراج) . یقال بعینه ساهك ای رمدو - حکة . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (آنندراج) .

ساهکة . [ـِ کَ] (ع ص) . مؤنث ساهك .
|| ریح ساهکة، باد سخت . ج . سواهك و ساهکات . (اقرب الموارد). (منتهی الارب)

ساهم . [ـِ] (اِخ) . اسبی بود مر کنده را . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

ساهمة . [ـِ مَ] (ع اِ) . شتر مادهٔ باریك لاغر . (اقرب الموارد) . (منتهی - الارب) . (آنندراج) .

ساهور . (ع اِ) . بیداری . (اقرب - الموارد) . (منتهی الارب) .
|| بسیاری . (اقرب الموارد) . (منتهی - الارب). || ماه تاب . (منتهی الارب) . || هالهٔ ماه . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .
|| غلاف ماه . (اقرب الموارد) . (منتهی - الارب) . || ماه . (اقرب الموارد). || نه‌روز باقی ازماه. (اقرب الموارد).(منتهی الارب).
|| سایهٔ زمین برروی زمین. (منتهی الارب). سایهٔ زمین . (اقرب الموارد). || روی زمین. (منتهی الارب) . || دخول قمر در ساهور، کسوف. (ازاقرب الموارد) .
|| خروج قمراز ساهور. آشکار شدن ماه آن . (ازاقرب الموارد) .
|| بن چشم . (۱) (منتهی الارب) . (آنندراج) . || ساهور العین ، بن چشمه و منبع آب آن . (اقرپ الموارد) .

ساهور . (اِ) . کوهی است در مغرب که معدن سنگی است بهمین نام ، وآن سنگی که جمیع سنگهای سخت راقطع کند ؛ وبجای هامیم هم بنظر آمده‌است . الله‌اعلم.(برهان). (آنندراج) .

ساهوق. (اِخ) . موضعی است . (معجم - البلدان) .

ساهول. (اِخ). [الشیخ...] ابن مهادیو بن جکد یوالتیوری معروف ببابارتن هندی. مؤلف شدالازار دراثناء ترجمهٔ و«شیخ سعد - الدین محمد ابن المظفر ابن روزبهان »آورده: وصحب الشیخ ساهول ابن مهادیوابن جکدیو - التیوری المعروف برتن و روی عنه احادیث. سپس آقای محمد قزوینی درحاشیه آرد : « چنین است درنسخهٔ ق (ولی بدون نقطهٔ یاء دیودوم) و درنسخهٔ ب ؛ الشیخ ساهوك ابن مهادیوابن جکدیو التیوری المعروف برتن ودرنسخهٔ م ؛ الشیخ شاهول المعروف برتن. (فقط) ، بعضی نسخه بدلهای نزدیك باسامی اینجا را ابن حجردرلسان المیزان ج ۲ص - ٤٥۰ - ص ٤٥٥ در شرح احوال صاحب ترجمه نیزبدست داده ازقرارذیل : «خواجه - رتن ابن ساهوك ابن جکندریق الهندی - البترندی » (٤٥۰) ، و « رتن ابن مهادیو - ابن باسدیو» (ص٤٥٤) و « خواجه رتن - ابن ساهون ابن جنکد ریق الهندی البترندی » (ص ٤٥٥) وبرای اختلافات دیگردرنام و نسب این شخص رجوع شود بسایرمآخذآتیه. مقصودآن شخص هندی کذاب متقلب معروف بابوالرضا رتن است که بعد از حدود ششصد هجری در هند ظاهرشد و ادعاکرد که ششصد سال قبل از آن تاریخ سفری بحجاز نموده بوده وبخدمت حضرت رسول(ص) رسیده وبدست آن حضرت اسلام آورده ودرعروسی حضرت فاطمهٔ زهراء باحضرت امیرنیز حاضر وسپس بوطن خود هندوستان معاودت کرده ودرآن باختلاف اقوال در یکی ازسنوات ۵۹٦ ، ٦۰۸ ، ٦۱۲ ، ٦۳۲ ، ۷۰۰ ، ۷۰۹ ، وفات یافته ، قبرش هنوز درموضعی موسوم بحاجی رتن ، واقع درسه میلی بهاتیندا (۲) (که شهریست درشمال هند در ایالت پنجاب واقع درسی درجه وسیزده دقیقه عرض شمالی وهفتاد و پنج درجه طول شرقی درمحل تقاطع چندین شعبه مهم راه آهن ونام آن در عموم نقشه های اروپایی هندوستان مثبت است) هنوز زیارتگاه عوام مسلمین وهنود است . (ذیل دائرة المعارف اسلام) اخبار وحکایات وافسانه‌هایی راجع باین شخص و احادیثی که بزعم خود شفاهاً ازحضرت رسول شنیده بوده و اکاذیب و خرافاتی که مردم ساده لوح یا متقلب دراطراف اومنتشرمیکرده‌اند درتمام قرن هفتم هجری در غالب بلاد اسلامی موضوع صحبت عموم ناس بوده است ، واغلب علما و نقادین بطلان دعاوی او و تقلبی بودن « روایات » اورا باوضوح هر - چه تمامتربمردم ثابت نمودند ، ولی معذلك بعضی ساده‌لوحان گول حتی مابین محدثین و حفاظ پیدا شدند که دعاوی اوراتصدیق کرده واحادیث مرویهٔ او را باآب وتاب تمام به اسم « رتنیات » جمع کرده‌اند . (برای مزید اطلاع ازاحوال و اخبار راجع باین شخص رجوع شود بمآخذ ذیل : میزان الاعتدال ذهبی ج ۱ ص ۳۳٦ ، و فوات الوفیات چاپ بولاق ج ۱ ص ۲۰٦ ص ۲۰۸ و قاموس در رتن ، ولسان المیزان ابن حجر عسقلانی ج ۲ ص ٤٥۰ - ص ٤٥٥ ، و اصابة فی تمییز الصحابهٔ همو چاپ کلکته ج ۱ ص۸۷، ودررالکامنهٔ همو ج ۲ : ٤۳۸ - ٤۳۹ [استطراداً] ونفحات ۵۰۱ - ۵۰۲ درترجمهٔ رضی الدین علی لالای غزنوی (که رتن را دیده بود واوشانهٔ [بزعم خود] از شانه های حضرت رسول را بوی هدیه داده بود واین شانه بعدها بدست شیخ رکن الدین - علاءالدوله سمنانی رسیده واوآن شانه را در کاغذی پیچیده و بخط خود برآن کاغذ نوشته : « این شانه از شانه های حضرت رسول است که ازدست صحابی آن حضرت باین ضعیف رسیده است » وتذکرهٔ دولتشاه سمرقندی ص ۲۲٤ که گوید : « ابوالرضا بابا رتن هندی صحبت مبارك حضرت رسول

(۱) چشمه ؟

(۲)Bhatinda.

رادریافته بوده ، وبعضی گویند از حواریان حضرت عیسی بوده ، وعمراو را یکهزار و چهارصد سال میگویند » . مجالس المؤمنین ص ۲۹۵ - ۲۹۶ در ترجمهٔ رضی‌الدین لالای مذکور . وتاج العروس در رتن . و ریاض‌العارفین ص۷۹ وذیل دائرةالمعارف اسلام ص ۱۹۷ - ۱۹۸ بقلم محمد - شفیع از فضلاء هندوستان مؤسس برمقالهٔ بسیارمهم مرحوم هوروویتز (۱) مستشرق مشهور آلمانی است که درجلد دوم « مجلهٔ - انجمن تاریخی‌پنجاب » ص۹۷ ببعد،بعنوان « بابارتن پیربهایتندا » منتشر کرده و کامل‌ترین وجامعترین فصلی است که تاکنون در خصوص این شخص مرموز کسی جمع کرده است .

(شدالازار حاشیهٔ شمارهٔ ۷ ازصفحه ۲۳۰ که بحاشیهٔ صفحهٔ ۲۳۱ خاتمه یافته است) . رجوع به بابارتن‌وابوالرضا شود.

ساهویه . [یَ] (اِخ) . معبر و تعبیر کنندهٔ بود که‌درعلم تعبیرمثل‌ونظیری‌نداشته. (برهان) . اعراب چنانکه رسم ایشان است دراین لغت تصرف کرده سین را بشین‌تبدیل کرده‌اند چنانکه ابن‌سیرین معبر را که‌مادرش شیرین بوده ابن‌سیرین کرده‌اند.(آنندراج):

بخت است بخواب دیدن خر
ساهویه چنین نهاد تعبیر .
سوزنی (بنقل رشیدی) .

بعضی گویند نام زنی بوده است معبرساهویه نام . (برهان) .

ساهویة . [یَ] (اِخ) . الواسطی ، جد سلیمان ابن وهب است. (الوزراء والکتاب- ص ۹۶) .

ساهه . [هَ] (اِخ) . نام شهری است به هاماوران . (ولف) . رجوع به شاهه‌شود.

ساهی . [هِ] (ع نف) . غافل و فراموشکار. (آنندراج) . (مهذب‌الاسماء). (غیاث) . فراموشکار. ج ساهون. (مهذب-الاسماء) : وگفت ای که گفتی توانگران مشتغل اندوساهی ومست ملاهی. (گلستان) .

ای پسر گر ملازم شاهی
نتوان بود غافل وساهی .
اوحدی .

ساهی . (اِخ) . نام قومی از قبیله لر ، اگر چه زبان لری دارند . لکن لراصلی نیستند . (تاریخ‌گزیده ص ۵۴۷) .

سای . (نف) . فاعل ساییدن را گویند که ساینده باشد . (برهان) . ساینده . (شرفنامه) :

جلوه‌گاه طایراقبال باشد هرکجا
سایه اندازد همای‌چترگردون سای تو.
حافظ .

این کلمه همیشه باترکیبات :

— آب سای . آسمان سای ، ادویه سای ، اوج سای :

در آن سنگ بسته دز اوج سای
عمارتگری کرد بسیار جای .
نظامی .

— بوی‌سای ، پریسای (افساینده) :

گهی‌چومرد پریسای‌گونه‌گونه صور
همی نماید زیر نگینهٔ لبلاب .
لبیبی (بنقل‌لغت فرس ص۵۲۶) .

— پولاد سای :

روارو زنان تیرپولاد سای
در اندام شیران پولاد خای .
نظامی .

— پهلوسای ، جعد سای ، جبهه سای .

— جگرسای :

جگر سای سیمرغ در تاختن
شکارش همه‌کرگدن ساختن .
نظامی .

— خاکسای ، دارو سای ، زلف سای ، زمین سای :

— سرمه سای :

خاك سم سمند تو از بنده خواسته
تاتوتیای دیده‌کند چرخ‌سرمه‌سای.
جمال‌الدین عبدالرزاق .

— سمن سای :

غبار خط معنبر نشسته برگل روی
چنانکه مشک بماوردبرسمن‌سایی.
سعدی .

— صندل‌سای ، عبیرسای ، عطرسای :

زبس صاف پالودهٔ عطر سای
بسا مغز پالوده کآمد بجای .
نظامی .

شب از ناف خود عطر سایی‌گشاد
جهان زیور روشنایی نهاد .
نظامی .

— عنبرسای :

عمل بیارکه رخت سرای آخرتت
نه عود سوزبکارآیدت‌نه‌عنبرسای.
سعدی .

— غالیه سای. فلک سای ؛ مخلخه سای - مشک‌سای :

فلک تا نشد برسرش مشک سای
نیامد زناوردگه باز جای .
نظامی .

سم‌گور برسبزه خاریده جای
چوبرسبزه‌دیباخط مشک‌سای.
نظامی .

|| امربراین‌معنی‌هم هست‌بمعنی‌بسای. (برهان). امربسودن. (شرفنامه) .
|| نوعی از قماش نفیس‌ولطیف . (برهان) .

سای . (اِخ) . نام قلعه یی بوده است که اغلان محمد درآن‌بود . (ذیل‌جامع‌التواریخ- رشیدی ص ۲۱۶) .

سایان . (صِف). درحال سودن، درحال ساییدن . رجوع به سای وساییدن شود .

سایان . [ی یا] (اِخ). (۲) حاکم نشین ایالت درم (۳) بخش دی (۴) درکناردرم واقع است و ۱۱۰۰ تن جمعیت دارد . ارتفاع آن از سطح دریا ۹۹۰گز است . ابریشم‌آنجا معروف است .

سایان . (اِخ) . دهی است از دهستان در جزین بخش رزن شهرستان‌همدان. واقع در ۱۵ هزار گزی جنوب رزن و ۸ هزار گزی خاور شوسه رزن بهمدان . هوای آن سرد ودارای۸۸۰ تن سکنه است .آب‌آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات ، حبوب، صیفی ولبنیات شغل‌اهالی زراعت‌و گله‌داری. صنایع دستی‌آنان قالی بافی و راه آن مالرو است . تابستان ازراه نیر اتومبیل می‌توان برد . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۵) .

سایان . (اِ) . از سلسله کوههایی است که درشمال مغولستان قرار دارد . رجوع بایران باستان ص ۲۲۵ وتاریخ مغول ص- ۴ شود .

سایان.(اِخ). دریک فرسخی بیشترشرقی درزاست . (فارسنامهٔ ناصری‌گفتار دوم - ص ۲۱۷) .

سایان . (اِخ) . دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع در ۶ هزارگزی خاور زنجان وکنار شوسه زنجان به قزوین . هوای آن سرد و دارای ۳۶۲ تن سکنه است . آب آنجا از قنات وچشمه تأمین میشود . محصول آن غلات ، انگور ، سیب زمینی وشغل اهالی‌زراعت و راه مالرو دارد ، اتومبیل نیز میتوان برد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

سایبان . (اِ) . ازسایه + بان (پسوند - حفاظت و اتصاف) معرب آن « صوان » «قفس» . (حاشیهٔ‌برهان قاطع‌تصحیح دکتر- معین) .

آفتاب‌گیر راگویند و آن چتری باشد مانند چتری‌که برسرپادشاهان دارند تا مانع تابش آفتاب‌گردد . (برهان) . آنچه سایه افکند از بنا یا چادر وجزآن :



سایبان

(۱) Horovitz. (۲) Saillans . (۳) Drôme . (۴) Die .

ظله [ظُ ل َ] . (ترجمان القرآن). (منتهی الارب) .
خیمة [خ َ م َ].(منتهی الارب). عرش [ع َ]. (منتهی الارب). رواق[ر ِ]. (منتهی الارب).
سده [س ُ د َ] . جائیکه بعد بندکردن طاق بصورت سایبان باقی باشد . (منتهی الارب).

سایبانهاش فروهشته وکاخ اندر زیر
همچو سیمرغی افکنده بپای اندر پر .
فرخی .

اگربساط زمین مفرشم کنند سزد
چوسایبان من ازپردهٔ سحاب کنند.
مسعود سعد .

زآب گلها حوض وزسایبان ایوان
زچوب بتکدهٔ عود وزآب آبر گلاب .
(دیوان مسعود سعد بتصحیح رشید یاسمی - ص ۳٦) .

گویند که از هفت ده بیرون کردند شان شاگردان نیز عاجز شدند او را سایبان ساختند و بخوابانیدندوبرفتند.(قصص الانبیاء ص۱۳۸) .

فرازش یکی نیلگون سایبان
زگوهرچوشب اختراز آسمان.
اسدی .

گهی ساقی و کاردانش بود
گهی چترو گه سایبانش بود .
اسدی .

دست تو محیط بر ممالک
ابری شده سایبان کعبه .
خاقانی .

سایبان نیست برتو بخت سپید
آن سپیدی بخت دلسوز است.
خاقانی .

گرفتند یکماه آنجا قرار
که هم سایبان بودوهم چشمه‌سار.
نظامی .

خداوندان عقل این طرفه بینند
که خورشیدی بزیرسایبانست.
سعدی(بدایع).

||مجازاً بمعنی‌موی سر، زلف :
بتی دارم که‌گرد گل زسنبل سایبان دارد
بهارعارضش خطی بخون ارغوان دارد .
حافظ .

غلام چشم آن ترکم که‌درخواب خوش‌ومستی
نگارین‌گلشنش رویست‌ومشکین‌سایبان‌دارد.
حافظ .

||ودراین زمان چادری باشد که آنراچارلای برروی یکدیگر دوزند و آنرا شامیانه نیز گویند . (برهان) . (انجمن آرای‌ناصری) :
منشورخرگه وتتق‌وچترو سایبان
برکندلان چرخ مدورنوشته‌اند .
نظام قاری .

رجوع به سایه بان شود .
ترکیبات :
— سایبان اخضر . [ی ِ ن ِ اَ ض َ] (ترکیب اضافی) . کنایه از آسمان است . (ناظم الاطباء) .
— سایبان سیمابی . [ی ِ ن ِ] (ترکیب - اضافی) . کنایه ازصبح کاذب است .(برهان). (انجمن آرای ناصری) .
— سایبان‌ظلمانی[ی ِ ن ِ ظ َ] (ترکیب‌اضافی) صبح کاذب . (ناظم الاطباء) .
||شب تاریک . (ناظم‌الاطباء) .
کنایه ازآسمانست :
— سایبان فلک [ی ِ ن ِ ف َ] . [ترکیب اضافی] کنیه از آسمان ،

بپرهیز از این سایبان فلک
بسی داند این سایه مکروحیل.
ناصرخسرو .

سایح . [ی ِ] (ع نف) . رجوع به سائح شود .
سایحة . [ی ِ ح َ] (ع نف) . مؤنث سایح رجوع به سائحة شود .
ساید . [ی َ] (اِ) . ریم‌آهن وآن چرکی باشدکه از آهن بیرون آید . (برهان) . (آنندراج) .
ساید . [ی ِ] (ع نف) . سائد. رجوع‌به سائد شود .
سایر. [ی ِ] (ع‌نف). رجوع‌به سائرشود.
سایر . [ی ِ] (اِ) . در هندوستان زریکه ازمکانها ودکانها و کشتیها ومانندآن‌گیرند وآنرا سایرجهات‌نیز گویند . (آنندراج‌بنقل از فرهنگ فرنگ) .
سایر . [ی ِ] (اِخ) . دهی است از دهستان کوهسارات بخش مینودشت‌شهرستان گرگان واقع در ۳۱ هزار گزی جنوب خاوری مینودشت. هوای آن سرد و دارای ۲۱٤ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه‌سار تأمین میشود. محصول‌آن غلات ، ابریشم و شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع‌دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی وچادر شب. زیارتگاهی دارد وراه‌آن مالرواست . (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .
سایربودن . [ی ِ د َ] (مص مرکب) . رایج بودن ، متداول بودن ، معمول بودن رواج داشتن .
سایرکردن . [ی ِ ک َ د َ] (مص‌مرکب) رایج‌کردن ، متداول، جاری‌کردن، معمول کردن .
سایره . [ی ِ ر َ] (اِخ) . قریه‌ای ازقراء مدینة . (نزهة‌القلوب ص ۱۵) .
سایرین . [ی ِ] (ع ج َ) . جمع‌سایر، دیگران . رجوع به سائرین وسائرشود .
سایس . [ی ِ] (نف ع) . رجوع به سائس شود .
سایش . [ی ِ] (حامص) . ساییدن . (برهان) . سائیدگی ، عمل سائیدن :

از سایش سرمه بسود هاون
گرچه تو ندیدیش دید دانا .
ناصرخسرو .

سایشگاه . [ی ِ] (اِ مرکب) . آنجای که از چیزی به چیزی ساید . (یاد داشت - مؤلف) .
سایع . [ی ِ] (ع نف) . رجوع به سائع شود .
سایغ . [ی ِ] (ع نف) . رجوع به سائغ شود .
سایف . [ی ِ] (ع نف) . رجوع به سائف شود .
سایق . [ی ِ] (ع نف) . رجوع به سائق شود .
سایقة . [ی ِ ق َ] (ع نف) . مؤنث سایق رجوع به سائق و سائقة شود .
سایکس . (اِخ) . ژنرال سرپرسی از مشاهیرخاورشناسان انگلیسی است که‌تحصیلات خود را درآموزشگاه رگبی‌ودنشکدهٔ‌افسری (ساندهرست) بپایان رسانیده و در هر دو آموزشگاه بدریافت جایزه‌های پهلوانی نایل آمده است .

درسال ۱۸۹۲ بسمت افسرهنگ دوم‌نیزه‌دار (از هنگ های مشهور انگلیسی) منصوب شد. مسافرت های‌خود رادرآسیای مرکزی، ایران، بلوچستان‌آغاز کرد. درسال ۱۸۹٤ کنسولگری‌انگلیس رادرکرمان‌تأسیس نمود ودوسال بعد ازآن‌در کمسیون مرزی‌ایران و بلوچ‌مأموریت‌یافت‌ودرهمان سال‌مسافرتی در حوزهٔ رودکارون نمود و در ۱۸۹۷ مأمور پذیرائی ومصاحبت والاحضرت‌ناصرالملک مرحوم‌گردید که آن موقع بعنوان نمایندهٔ مخصوص‌بلندن عزیمت مینمود . در۱۸۹۹ کنسولگری انگلیس را در سیستان تأسیس نمود . ودر ۱۹۰۱ بعنوان فرمانده هنگ (مونتگامری‌شایر تیومانری) در جنگ بوئر شرکت‌کرد و درهمین جنگ مجروح‌گشته بپاس فداکاریهایی که ازخود در آن جنگها نشان داده بود باخذ مدال ونشانهای افتخار نایل‌آمده . . . در ۱۹۰۲ بدریافت نشان علمی طلااز انجمن‌جغرافیایی‌پادشاهی مفتخر گردید . از ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۳ سرکنسولگر انگلیس درخراسان بود درآغازجنگ بین- الملل اول‌فرماندار نظامی (سوت هامپتون) شدوسپس‌جزء لشکرلاهوردرفرانسه‌مأموریت یافت. در۱۹۱۵ به سرکنسولگری ترکستان چین معین شد . در۱۹۱٦ بپاس خدماتی که انجام داده بود بدریافت نشان گردید ودر احکام نظامی از وی قدر دانی شد و پس از پایان جنگ بانگلستان بازگشته‌است ومنشی افتخاری‌انجمن آسیای‌مرکزی گردید. تألیفات سایکس – تألیفات مهم این دانشمند عبارتند از :

۱- افتخار عالم شیعه ۲ - ده هزار میل در ایران ۳ – تاریخ افغانستان ٤ – تاریخ اکتشافات عالم–برای تألیف اخیر ازانجمن علمی امپراطوری بدریافت نشان‌طلا مفتخرشه

ه-درصحراها وواحه های آسیای مرکزی- و این کتاب باکمک بالوالاسایکس نوشته شده است . ۶- تاریخ ایران . (رجوع به مقدمهٔ تاریخ ایران تألیف سایکس شود) .

سایگان . (اِخ) . دهی است از دهستان دامین بخش مرکزی شهرستان ایرانشهر. واقع در ۳۶ هزار گزی شمال خاوری ایرانشهر و۷ هزارگزی خاور شوسهٔ ایرانشهربخاش. هوای آن گرم و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات تأمین میشودومحصول آن غلات ، خرما ، لبنیات وشغل اهالی زراعت وگله داری وراه آن مالرواست.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

سایگاه . (اِ مرکب) . محل سایه ، جائیکه سایه افتاده باشد، مخفف سایه گاه :

بجم گفت کای خستهٔ رنج راه
دراین سایگاه ازچه کردی پناه .
اسدی .

فرو ماند خسرو درآن سایگاه
چو سایه شده روزبروی تباه .
نظامی .

رجوع به سایه شود .

سایگون . (اِخ) . (۱) یاسگون شهری است از هندو چین پایتخت کوشین شین(۲) درجنوب ویتنام (۳) . دارای ۴۴۶۰۰۰ تن سکنه است . بندریست پر ازدحام که در کنار رودخانهٔ سایگون واقع شده است. برنج و کائوچوی آنجا معروفست. ومرکز تجارتی ومحل قورخانه است .

سایگه . [گَ] (اِ) . مخفف سایگاه ، سایه گاه :

ای آنکه فلک ظل درگهت را
در سایگه زینهار دارد .
مسعود سعد .

رجوع به سایگاه وسایه گاه شود .

سایگی . (اِ) . ظ : مصحف ساتگی ، (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . قدح و پیالهٔ شراب خوری . (آنندراج) . (برهان) .

|| کلاغ . (برهان) .

سایگی . [یِ] (اِ) . (۴)نام میوه‌ای . (آنندراج) . (بهارعجم) :

سایگی ازپرتومجلس بتاب
سایه همی جست درآن آفتاب .
میرخسرو(بنقل آنندراج).

سایگی . [یِ] (حامص) . سایه وظل ، سایه داری . (ناظم الاطبا) .

سایل . [یِ] (ع نف) . خواهنده . (مهذب الاسماء) .

|| پرسنده . . . ج سایلون. (مهذب الاسماء) :

کدام سایل ازین موهبت شود محروم
که همچو بحرمحیط است برجهان سایل .
سعدی .

|| روان شونده ، جاری .

|| گدا، دریوزه گر، برای تمام معانی رجوع به سائل شود .

سایل . [یِ] (اِخ) . رجوع به سائل شود .

سایل . [یِ] (اِخ) . شاعریست . در زمان شاه سلیمان از مشهد مقدس باصفهان آمده درتکیهٔ حیدری خانهٔ چهار باغ بسر میبرد :

گرفتمش سرراهی رسید و هیچ نگفت
عنان کشید وشکایت شنید وهیچ نگفت
بر طبیب حدیثی زدرد دل گفتم
گرفت نبضم وآهی کشیدوهیچ نگفت.

(آتشکدهٔ آذرتصحیح دکترشهیدی ص۸۸). سام میرزای صفوی درتحفهٔ سامی وفات اورا بسال ۹۴۰ نوشته است.(حاشیهٔ آتشکدهٔ آذر- تصحیح دکترشهیدی) .

سایل بکف. [یِ لِ بِ کَ] (ترکیب اضافی) . گدای نادارکه کاسهٔ گدایی هم نداشته باشد . (غیاث) . رجوع به سائل بکف شود .

سایل بلی . [ی بَ] (اِخ) . نام دهی است که تا مناره گاه هفت فرسنگ فاصله دارد . رجوع به نزهةالقلوب ص ۱۷۷ شود .

سایل بودن . [ی دَ] (مص مرکب) . رجوع به سائل بودن شود .

سایل فارسی. [ی لِ] (اِخ). رجوع به سائل شود .

سایلة . [ی لَ] (ع نف) . مؤنث سائل . رجوع به سائله شود .

سایلی . [ی] (اِخ) . رجوع به سائلی شود .

سایم . [ی] (ع نف) . رجوع به سائم شود .

سایمة . [ی مَ] (ع نف) . مؤنث سائم رجوع به سائمه شود .

ساین . [ی] (اِ) . مصحف شاهین چون شاهین دژ ، شاهین قلعه .

ساینجق . [ی جِ] (اِخ) . دهی است ازدهستان گاو دول بخش مرکزی شهرستان مراغه . واقع در ۴۸ هزار گزی جنوب خاوری مراغه و ۱۴ هزارگزی شمال خاوری راه عمومی میاندوآب بشاهین دژ. هوای آن معتدل ودارای ۳۱ تن سکنه است . آب آنجا از رودخانهٔ باروق تأمین میشود. محصول آن غلات ، چغندر ، کشمش ، بادام، حبوب وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

سایندگی . [یَ دَ یا یِ دِ] (حامص) . عمل ساییدن .

ساینده . [یَ دَ یا یِ دِ] (نف) . آنکه چیزی ساید :

سایندهٔ چیزی همان بساید
زینسان که بجنبش بسود مارا.

(دیوان ناصرخسروچاپ عبدالرسولی قسمت مقطعات ص ۳۱) .

سایوان . (اِ) . همان سایبان است . (آنندراج) . رجوع به سایبان و سایه بان شود .

سایوان . (جشن ...) . عید مظلهٔ یهود : و نزدیک شد عید مظله ، یعنی سابوان یهودیان. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۱۰۸) .

سایوس . (اِ) . اسبغول وآن تخمی است معروف وبعربی بزرقطوناخوانند.(برهان). (آنندراج) .

سایه . [یَ] (اِخ) . پهلوی « سایک » (۵) « تاوادیا ۱۶۵» و«آزایا» (۶)« مناس ۲۶۸» هندی باستان « شایا » (۷) (سایه) کردی « سه » (۸) « سی » (۹) بلوچی « سایگ » (۱۰) و«سایی» (۱۱) وخی ع « سایه » (۱۲) سریکلی « سوئیا » (۱۳) گیلکی « سایه » (۱۴) ؛ ظل ، تاریکی که حاصل میشود از وقوع جسم کثیفی در جلو نور وظل . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) .

ترجمهٔ ظل ومرادف پرتو . (آنندراج) : تبع . [تَ ب بَ] . (منتهی الارب) . فئی [فَ] سایهٔ زوال که بعدازگشتن آفتاب باشد. (منتهی الارب) .

جهان پاک کردم بفرخدای
بکشور پراکنده سایه همای .
فردوسی .

بخفت اندر آن سایه بوذرجمهر
یکی چادر اندرکشیده بچهر .
فردوسی .

ویرا بدرگاه آرند وآفتاب تاسایه نگذارند . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۳۶۹) .

هر کس که بتابستان درسایه بخسبد
خوابش نبرد گرسنه شبهای زمستان.
ناصرخسرو .

همه دیدار و هیچ فایده نه
راست چون سایهٔ سپیدارند .
ناصرخسرو .

خانه تاریک و مرد بی مایه
سایه‌ای باشد از برسایه .
سنایی .

(۱) Saigon . (۲) Cochin chine . (۳) Viet-Name.

(۴) این کلمه درغیاث اللغات سامگی چاپ شده است. ظاهراً سایگی صحیح است وسامگی بدین معنی که مؤلف غیاث اللغات ضبط کرده است براساسی نیست.

(۵) Sâyak. (۶)Asâyâ. (۷)Châyâ. (۸)Sé. (۹)Sî. (۱۰) Sâig (۱۱) Sâî. (۱۲)Sâyá. (۱۳) Suyâ. (۱۴) Sáyã

صدر تو بپایه تخت جمشید
اسب تو بسایه نقش رستم .
انوری .
چوسایه تیره شود رأی بولهب جایی
که چرخ سایهٔ اقبال بوتراب انداخت.
ظهیرالدین فاریابی .
سایهٔ کس فر همایی نداشت
صحبت کس بوی وفایی نداشت.
نظامی .
نیست جز اشک کسش همزانو
نیست جز سایه کسش هم پیوند .
خاقانی .
چوبیگانه وامانم از سایهٔ خود
ولی در دل آشنا میگریزم .
خاقانی.
هین زسایه شخص را میکن طلب
در مسبب روگذر کن از سبب .
مولوی .
هر که چون سایه گشت گوشه نشین
تابش ماه و خورکجا یابد .
ابن‌یمین .
بهر جا کافتاب آنجا نهد پای
پس دیوار باشد سایه راجای .
وحشی‌بافقی .
||مجازاً بمعنی حمایت است . (آنندراج) . بمعنی حمایت هم آمده است چنانکه گویند « در سایهٔ تو » یعنی در حمایت تو . (برهان) . (غیاث) . یا قصد از محافظت کامل است . (قاموس کتاب مقدس) :
اگر از من تو بد نداری باز
نکنی بی نیاز روز نیاز .
نه مرا جای زیر سایهٔ تو
نه زآتش دهی بحشر جواز .
ابوشکور .
وهرگه که مهتری از ایشان بمیرد همه کهتری که اندر سایهٔ او باشند خویشتن بکشند . (حدودالعالم) .
هرآنکس که در سایهٔ من پناه
نیابد وراگم شود پایگاه .
فردوسی .
جمال ملکت ایران و توران
مبارك سایهٔ ذوالطول والمن .
منوچهری .
حشمت وسایهٔ او لشکر اورا مدد است
که نبرد زپی لشکر او تا محشر .
فرخی .
درسایه دین روکه جهان تافته ریگی است
باشمع خرد باش که عالم شب تار است .
ناصرخسرو .
تا میوهٔ جانفزای یابی
در سایهٔ برگ مرتضایی.
ناصرخسرو .
امر سلطان چوحکم یزدانست
سایهٔ ایزد از پی آنست .
سنایی .
سرم از سایهٔ او تاجور باد
ندیمش بخت ودولت راهبر باد.
نظامی .
افسرده چو سایه و نشسته
در سایهٔ دوکدان مادر .
خاقانی.
خاك توام سایه‌وار سایه زمن وامدار
نارنیم برمجوش مارنیم در مرم .
خاقانی .
گذر از دست رقیبان نتوان کرد بکویت
مگر آنوقت که درسایهٔ زنهارتو باشم .
سعدی(طیبات) .
||بمجاز بمعنی حشمت ووقاروسنگینی وجلال ، شخصیت :
دل من شیفته برسایه وجاه وخطراست
وندرین خدمت باسایه وجاه وخطرم .
فرخی .
دایم این حشمت واین سایه همی باد بجای
واندراین خانه همی بادا ایندولت وفر .
فرخی .
پردانش‌وپرخیری وپرفضلی وپرشرم
باسایه وباسنگی وباحلم ووقاری .
فرخی .
کرا شاید کنون پیرایهٔ تو
کرا یابم بسنگ وسایهٔ تو.
ویس‌ورامین .
تو بد خواه منی نه دایهٔ من
بخواهی برد آب و سایهٔ من .
ویس‌ورامین .
ببردم خویشتن را آب وسایه
چوگم کردم زبهرسود مایه .
ویس‌ورامین .
ره درمانش بجوئید وبکوشید درآنک
سروورخورشید مرا سایه وفرباز دهید.
خاقانی .
||عنایت ، توجه :
ای زدوده سایه توزآینهٔ فرهنگ زنگ
برخردسرهنگ وفخرعالم وفرهنگ‌هنگ.
کسایی .
لشکری راکه بود سایهٔ مسعود بدو
پیش ایشان زهوا مرغ فروریزد پر .
فرخی .
سایهٔ حق بر سر بنده بود
عاقبت جوینده یابنده بود .
مولوی .
||فسق وفجور . (برهان) :
خورشید چرخ شیفته بررویشان ولیك
از راه پشت شیفته برسایهٔ منند .
سوزنی .
||جن رانیزسایه گویند.(برهان).(آنندراج). وسبب این نام این است که هرکس که دیوانه می‌شده میگفتندی که جن بر او سایه انداخت یعنی درو تصرفی کرد و او را سایه زده می‌نامیدند یا سایه دارمیخواندند یعنی دیوزده وجن‌زده وگرفته . (آنندراج) . دیوزدگی پری‌گرفتگی ، ام‌الصبیان.(یادداشت مؤلف).
||نام دیوی است . (برهان) . (آنندراج). (شرفنامه) .
||این کلمه درقدیم بمعنی آرام وسکون میآمده است مقابل شیب که بمعنی جنبش و حرکت بوده است . (یاد داشت مؤلف) آسایش :
بگاه سایه براوبرتذروخایه نهد
بگاه شیب بدرد کمند رستم زال .
منجیک .
چو زرد از ویسه این گفتار بشنید
عنان بارهٔ شبگون بپیچید
همی رفت و نبودش هیچ آگاه
که ره درپیش اوراه است یاچاه
چنان بی سایه شد چونان بی‌آزرم
برچشمش جهان تاری شد از شرم
همی تا او سوی مرو آمد از راه
نیاسودی زاندیشه شهنشاه .
(ویس ورامین) .
||سایه بان :
وبرسرآن دکه سایها (سایه ها) ساختند ودر میان‌گاه آن گنبدی عظیم برآوردند.(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۸) .
||از تدبیر بیرون شدن . لاعلاج گشتن :
غارت دل میکنی شرط وفانیست این
کارمن از سایه شد سایه برافکن ببین.
خاقانی .
||مقابل روشن دررنگ آمیزی . (یادداشت مؤلف) .
||گاهی اوقات قصدازظلمت غلیظ . (قاموس کتاب مقدس).
||گاهی‌اوقات محل خنک و خوش است . (ازقاموس کتاب مقدس) .
ترکیبات :
— گرانسایه:
چو دریا نگویم گرانسایهٔ .
نظامی .
— همسایه ،
آتش از خانهٔ همسایه درویش مخواه
سعدی .
بیاموز مردی زهمسایگان
که آخر نیم قحبهٔ رایگان .
سعدی(بوستان) .
نور پاکی تو و عالم سایه
سایه بانور بود همسایه .
جامی .
— ازسایه خودگریختن ،سخت ترسیدن:
سایهٔ خویش همی بیند وبگریزد از او
گوید این لشکرمیراست که آیدبقطار.
قاآنی .
— از سایهٔ خود رمیدن و ترسیدن ، سخت انزوا واعتزال گرفتن :

بعهد جوانی چنان بودمی
که ازسایهٔ خود رمان‌بودمی .
نزاری قهستانی .
نترسد زو کسی کورا شناسد
که طفل از سایهٔ خود می‌هراسد .
شبستری .

— سایهٔ رب النعیم . کنایه از خلیفةالله . (برهان) . (آنندراج). (شرفنامه) . || کنایه ازپادشاه. (شرفنامه). (برهان). (آنندراج). السلطان‌ظل‌الله . رجوع به سایهٔ خداشود .

— سایه‌گیر : آنجائیکه سایه‌گرفته باشد . مفروش: سایه‌گیرازدرخت ونحوآن . (منتهی الارب) .

— سایهٔ سر . بمجاز بمعنی شوهراست :
دوستی تو وفرزندان تو
مرمرا نور دل‌وسایه‌سراست .
ناصرخسرو .
زن راسایهٔ سری ضروری است .

— سایه‌ناک ، سایه‌دار ، ضلیل،زمین سایه ناک. (دستورالاخوان). روزی سایه‌ناک .

— سایهٔ یزدان . نایب الله . (شرفنامه) . || خلیفة الله . (شرفنامه) ظل‌الله :
همایونی وفرخنده چنین‌بادی‌همه ساله
ولی‌درسایهٔ‌توشادوتودرسایهٔ‌یزدان .
(دیوان‌فرخی‌ص ۲۵۶-دبیرسیاقی).
|| پادشاه . (شرفنامه) .

امثال وحکم :
|| سایه بسایهٔ کسی رفتن ، او را ازنزدیک دنبال وتعقیب کردن .
|| سایهٔ شما پاینده . سایهٔ شماکم نشود ، شما زنده بمانیدوحمایت‌شما برمن‌مستدام باد.
|| سایهٔ کسی را باتیر زدن، باشمشیر زدن ، باخنجرزدن: کنایه از کمال بغض‌وعداوت. (آنندراج) . سخت با او دشمن بودن چنان که او را نتوان دید:
جرم طغرا چیست یارب کان پری‌چون آفتاب
سایه اش را هرکجا بیند بخنجرمیزند .
طغرا . (بنقل آنندراج)
میزنی بهررفیقان سایهٔ مارا به تیر
این سزای مابلی میرزا بلی‌آقابلی.
وحدت (بنقل آنندراج) .
گفتم که مهرپیش رخت رنگ رفته است
هرجاکه دید سایهٔ ما را زند به تیر .
محسن‌تأثیر (بنقل آنندراج) .
|| زیر سایهٔ کسی بودن و قرارگرفتن ، در حمایت وتوجه‌کسی بودن :
اگر باب را سایه رفت از سرش
تو در سایه خویشتن پرورش .
سعدی .
|| سایه خود را ازسرکسی برداشتن: حمایت خود را از او دریغ داشتن .
|| سایه برسرکسی انداختن . کسی راحمایت کردن .
|| سایه بر سرکسی افکندن . عنایت و توجه بکسی کردن :
پدر مرده را سایه بر سر فکن
غبارش بیفشان وخارش بکن .
سعدی (بوستان) .
|| سایه‌کسی برسرکسی‌افتادن ، مورد عنایت وحمایت وتوجه‌کسی قرارگرفتن :
گرم بر سر افتد زتو سایه ای
سپهرم بود کمترین پایه ای .
سعدی .
|| چون سایه دردنبال کسی‌بودن ، درتعقیب کسی بودن ،کسی را تعقیب کردن ،پیوسته ملازم ومراقب بودن :
همه شب پریشان از او حال‌من
همه روز چون سایه دنبال من.
سعدی .
|| ازسایهٔ خود یاکسی ترسیدن، سخت ترسو بودن،سخت بیم داشتن، ازهمه‌چیزترسیدن : ومیگویند عبدالجبار ازسایهٔ خویش میترسد. (بیهقی) .
چون سایه شدم ضعیف در محنت
و زسایهٔ خویشتن هراسانم .
مسعود سعد.
ومن‌آنچه‌کردم زآن‌کردم‌که از سایهٔ وی بترسیدم و علت ترس از سایهٔ پدر آن بود که . . . (تاریخ سیستان) .
|| از سایه بخورشید ، از سایه به آفتاب نگذاشتن ، عمرکردن، زندگی‌کردن :
از سایه بخورشید اگرت هست امان
خورشید رخی طلب‌کن وسایهٔ گل .
حافظ .

سایه . (اِ خ) . دهی است بمکه . (منتهی‌الارب) .

سایه . (اِخ) . وادیی‌است میان‌حرمین. (منتهی‌الارب) .

سایه . (اِخ) . نام وادیی است درحدود حجاز وگفته شده وادی است از مدینه که شامل قراء زیادی است که در آنجا نخل و موز و انار و انگور فراوان بدست آید. (معجم‌البلدان) .

سایه افکندن . [یَ اَ کَ دَ] (مص مرکب). سایه‌گستردن،اظلال. (تاج المصادر بیهقی) :
کوه چون تبت‌کند چون سایه برکوه افکند
باغ چون صنعاکندچون روی درصحراکند.
منوچهری .
گرچه دیوار افکند سایه دراز
بازگردد سوی اوآنسایه باز .
مولوی .
|| توجه نمودن و متوجه احوال گردیدن . (برهان) . (آنندراج) . التفات کردن وتوجه ازکسی دیدن . (مجموعهٔ مترادفات- ص ۴۸) :
امروزچو آفتاب معلوم شد
کوسایه براین خاک نخواهدافکند.
انوری(بنقل‌انجمن‌آرا) .
کاشکی خاک بودمی در راه
تا مگر سایه برمن افکندی .
سعدی (طیبات) .
|| عارض شدن . طاری‌گشتن : و چهار ماه آنجا مقام ساخت بسبب بیماری که بروی سایه افکنده‌بود . (تاریخ بیهق) .
|| نزدیک شدن . (آنندراج). (انجمن‌آرای ناصری) .
|| ظاهرشدن . (رشیدی) .

سایه افکنده . [یَ اَ کَ دَ](ن مف) . سایه افکنده شده :
برو بازوی شیروهم زور پیل
و زوسایه افکنده برچند میل .
فردوسی .

سایه انداختن . [یَ اَ تَ] (مص - مرکب) . اظلال . سایه افکندن ، سایه گستردن :
سحاب شب سایهٔ مشکفام . . . انداخت. (ظفرنامه) .
|| عارض شدن ، پیدا شدن :
دنبال این حادثه الم رسان و واقعه‌ایکه سایه انداخت بآنچه خدا آنرا خواسته است . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۱۰) .

سایه انداز . [یَ اَ] (نف) . سایه - اندازنده، سایه‌گستر، سایه افکن:
پرورق ، بسیارشاخ وانبوه مانندکوهی سایه انداز . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۴۰) .
جلوه‌گاه طایراقبال باشد هرکجا
سایه اندازهمای‌چترگردون‌سای‌دوست.
حافظ .

سایه‌این‌دورنگ. [یَ یِ رَ](ترکیب- اضافی) . کنایه ازحمایت زمانه وروزگار . (برهان) . (آنندراج) .

سایه‌بان. [یَ](اِ). آفتاب‌گیر.(رشیدی). ساباط. (زمخشری).(المنجد)،ظله. [ظِلْ لَ یا ظُ]. (منتهی‌الارب) .مظله [مَ ظِلْ لَ]. (دهار) .غیایة [غَ] (منتهی‌الارب) .
برسر رستم ستارهٔ زده بودندکه او را سایه همیداشت باد برآمد و آن سایه بان برآب افکند . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
دیگران سایه بانهاداشتند ازکرباس .(بیهقی- چاپ مرحوم ادیب ص۶۴۱) .
مه را دونیمه‌کرد وبدست چو آفتاب
سایه زبرزمینش واز ابر سایه بان .
خاقانی .
ای ملک راستین برسرتو سایه بان
وی فلک‌المستقیم ازدرتومستعار .
خاقانی .

از پر عقاب سایه بانش
درسایهٔ گرگ استخوانش.
نظامی .

بچند روز اگر آفتاب گرم شده است
مقر عشق بود سایه‌بان و سایهٔ بان .
سعدی .

بتی دارم که گرد گل زسنبل سایه‌بان دارد
بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد.
حافظ .

رجوع به سایبان شود .
ترکیبات :
— سایه بان سیمابی. کنایه ازابر.(رشیدی). رجوع به سایبان سیمابی شود .

سایه‌بان . [یِ](اِخ).دهی‌است‌ازدهستان درزو سایه بان بخش مرکزی شهرستان‌لار. واقع‌در ۱۲۳ هزار گزی‌شمال‌خاورلاردردامنهٔ کوه پرخروس ودارای ۲۲۱ تن‌سکنه‌است. آب‌آنجا ازچاه وباران‌تأمین‌میشود.محصول آن غلات ، دیمی، لبنیات وخرما.شغل‌اهالی زراعت و گله‌داری وراه مالرودارد . (از - فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۷) .

سایه‌بانه . [یِ نَ] (اِخ) . دهی‌است‌از دهستان همت‌آباد شهرستان بروجرد - واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری بروجرد و ۹ هزارگزی جنوب راه شوسه - هوای آن معتدل ودارای ۵۱ تن سکنه‌است. آب آنجا ازرودخانه‌تأمین میشود. محصول‌آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

سایه برافکندن . [یَ بَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) . سایه افکندن ، سایه‌انداختن ||توجه نمودن ، (غیاث) . (آنندراج) :

غارت دل میکنی شرط وفانیست این
کارمن از سایه شد سایه برافکن ببین .
خاقانی .

سایه برداشتن . [یَ بَ تَ] (مص - مرکب) . سایه خود را ازسر کسی‌برداشتن. عنایت وتوجه بکسی یا شخصی نداشتن:

نوع تقصیری تواند بود ای سلطان فسق
تابیک ره‌سایهٔ لطف ازگدابرداشتن .
سعدی (طیبات) .

رجوع به سایه شود .

سایه برفکندن. [یَ بَ فِ یا فَ کَ دَ] (مص مرکب) . عنایت کردن ، تفقد کردن، التفات نمودن :

توهمایی ومن خستهٔ بیچاره‌گدا
پادشاهی‌کن‌ارسایه‌بمن‌برفکنی.
سعدی (طیبات).

رجوع به سایه برافکندن شود .

سایه برگ [یَ بَ رَ] (اِ مرکب). رجوع به سایه برگ شود .

سایه برگ . [یَ بَ رَ] (اِ) . گیاهی است که چون شترآنرا خورد بخواب رود. ببای فارسی هم بنظررسیده است . (برهان). (شرفنامه) . (آنندراج) .

سایه‌بریدن. [یَ بُ دَ](مص‌مرکب). لطف خود را قطع‌کردن :

گشت چوقلب همه نقد آزمای
سایه بریدم زهمه چون همای .
ناصرخسرو(بنقل‌آنندراج) .

سایه پرست . [یَ پَ رَ] (نف) .کنایه ازشخصی‌باشدکه‌پیوسته‌بفسق‌وفجورو کارهای ناشایسته بپردازد. (انجمن‌آرا).(آنندراج). ||زناکار . (ناظم‌الاطبا) .

سایه پرستی . [یَ پَ رَ] (حامص) . کنایه از فسق و فجور و کارهای ناشایسته کردن باشد . (برهان).(شرفنامه) . (انجمن-آرای ناصری) .
||سایه دوستی . باسایه بسربردن :

سایه پرستی‌چوکنی همچو باغ
سایه شکن باش‌چونورچراغ.
نظامی .

||زنا . (ناظم‌الاطبا) .

سایه پرور. [یَ پَ وَ] (نف).کنایه ازآسوده . (انجمن‌آرا)
کسی‌راگویندکه پیوسته بفراغت وآسودگی برآمده باشد ومحنت ومشقت نکشیده‌باشد . (برهان) .
||(نف) مفت خور . (انجمن‌آرا).رایگان خوار.(آنندراج).(برهان).کنایه‌ازکسیکه بناز و نعمت پرورش یافته وبخورد وخفت وراحت عادت‌کند و از زحمت بگریزد . (انجمن‌آرا) :

باغ مرا چه حاجت سرووصنوبر است
شمشاد سایه پرورما ازکه کمتراست .
حافظ .

ای خونبهای نافهٔ چین خار راه تو
خورشید سایه پرورطرف کلاه تو.
حافظ .

رجوع به سایه‌پروردشود.
|| گیاهی که‌آن را نان خورش‌کنند.(برهان). نانخورش(ناظم‌الاطبا). ||هرچیزنازک‌وظریف. (ناظم‌الاطبا). ||طفیلی. (ناظم‌الاطباء). ||مگسهای سرسفرهٔ طعام . (ناظم‌الاطبا) .

سایه پرورد . [یَ پَ وَ] (ن مف) . کنایه ازکسیکه بناز و نعمت پرورش یافته باشد وبخورد وخفت‌وراحت عادت‌کند و از زحمت بگریزد . (آنندراج) .آنکه یاآنچه درسایه پرورش‌یافته ، رنج‌نادیده :

سایه زآن سایه پروردند خلق ازعدل‌تو
آفتابی وزتو عالم را ضیاء نورتاب .
سوزنی .

من میوهٔ خام سایه پرورد نیم
جزچشمهٔ خورشید جهانگردنیم .
خاقانی .

سایه پرورد شد دل توچو گل
غم پروردهٔ چگل چه خوری .
خاقانی .

سایه پرورد غمت درآفتاب‌رستخیز
فرش استبرق بزیرسایبان انداخت .
عرفی بنقل(آنندراج).

سایه پروردان‌خم. [یَ پَ وَ نِ خُ] (ترکیب‌اضافی).(۱) کنایه‌ازدانه های انگور است که در خم بجهت شراب اندازند (آنندراج) . (انجمن‌آرا) . (برهان) :

تادهان روزه داران داشت مهرازآفتاب
سایه پروردان خم را مهربردرساختند.
خاقانی .

سایه پرورده . [یَ پَ وَ دَ] (نمف) . نازپرورده . رنج نادیده . براحت زیسته . آنکه‌زندگی آسوده‌وآرام وراحت‌وبی دغدغه داشته باشد :

او چو خاشاك سایه پرورده
سیلش ازکوه پیشدرکرده .
نظامی (هفت پیکرص ۲۴۴) .

سایه پرورده را چه طاقت آن
که رود بامبارزان بقتال .
سعدی(گلستان) .

مسلم بود و سایه پرورده .
سعدی(گلستان) .

سایه پسند . [یَ پَ سَ] (نف) طالب راحتی و آسایش . (ناظم الاطبا) . راحت‌طلب.آسوده .

سایه پسندی. [یَ پَ سَ] (حامص). میل ورغبت بآسایش . (ناظم‌الاطباء) .

سایه پوش. [یَ] (اِ مرکب) . سایبان وشامیانه . (برهان) . (آنندراج) . سعنه [سَ نَ] سایه پوش بام . (منتهی‌الارب) . ظله [ظُ لَ لَ] سایه پوش وسایبان تنگ غیر فراخ .
||درختستان و جای شجر . (ناظم‌الاطبا) . (منتهی‌الارب) .

سایه ترس . [یَ تَ] (ص) . جن‌زده. دیوزدگی . دیوزده :

زیر مبین تانشوی پایه ترس
پس منگر تانشوی سایه ترس.
نظامی .

سایهٔ‌خدا. [یِ یِ خُ] (ترکیب‌اضافی) . کنایه از پادشاه واین ترجمهٔ ظل‌الله است (آنندراج) . پادشاه عصر. (ناظم‌الاطبا) :

اقلیم پارس را غم ازآسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چوتویی سایهٔ خدا .
سعدی (گلستان) .

رجوع به سایه شود .

(۱) این‌لغت دربرهان سایه پروران خم و درناظم الاطبا سایه پروردگان خم ضبط شده است .

سایه خزك . [یِ خَ زَ] (اِمرکب) . رستنی و نباتی باشد بقدر یک گز باخطهای سفید که بانان خورند. هند ش چچوندا گویند. (برهان) .(آنندراج) .

سایه خشک . [یِ خُ] (اِ). خشک شده درسایه . (مرکب) .
|| کشمش سبز که درسایه خشک کنند و بدان سایه خشک گویند . (مؤلف) .

سایه خشک کردن . [یِ خُ کَ دَ] (مص مرکب) . سایه خشکانیدن میوه یا جز آن را .

سایه خفت . [یِ خُ] (نف) . خفته، آرمنده درسایه. (ناظم الاطبا) .

سایه‌خفت نخل‌حیات . [یِ خُ تِ نَ لِ حَ] (ترکیب اضافی). کنایه ازمهترزکریا که ازدست‌قوم گریخته‌باغوای‌شیطان‌در تنه‌درخت پنهان شده بود و ازنشان دادن‌آن علیه‌ماعلیه آن‌درخت‌را باآن علیه‌السلام‌دوپاره ساختند. (بهارعجم) :

بهوشمندی آن سایه‌خفت نخل‌حیات
که دیده‌باز کند درکشاکش‌منشار.
عرفی(بنقل‌بهارعجم) .

سایه‌خوش. [یِ خُ](اِ) . درخت‌نارون پربرگ و خوش سایه است . (برهان) . (انجمن‌آرای ناصری) . (آنندراج) . (جهانگیری) .

سایه خوش. [یِ خُ](اِخ). دهی‌است از دهستان دژگان بخش بستک شهرستان لار واقع در ۱۳۲ هزار گزی جنوب خاوری بستک و ۲ هزارگزی شوسه لار به لنگه. هوای‌آن‌گرم و دارای ۲۴۳ تن سکنه‌است. آب‌آنجاازچاه وباران‌تأمین‌میشود. محصول آن‌غلات‌وخرماوشغل‌اهالی‌زراعت وراه فرعی دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران – ج ۷) .

سایه دار . [یِ] (نف) . از سایه+دار (دارنده) . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح – دکترمعین) .
هرچیزکه سایه‌اش بیفتد چون تصویرسایه‌دار وآن ازعالم بت باشدکه ازسنگ و آهن یا ازطلا ومانندآن ساخته باشند . (آنندراج).
ذی ظل،ذوظل :

بره هست چندانکه آید بکار
درختان بار آور سایه دار .
فردوسی .

نه جای درختی چنان سایه دار
که خوابانمت ای گومایه دار.
فردوسی .

ازآبهای‌خوشگوارودرختان سایه‌دارمیوه‌های تازه . (ترجمهٔ‌محاسن‌اصفهان ص ۳۳۶) .

همایی شود عدل تو کزهوا
شود سایه دار مرشیخ وشاب .
سوزنی .

|| سایه افکن :

چتر میمون همت اعلات
سایه دار سپهر اعظم باد .
انوری .

درختی که بیخش بود بر قرار
بپرور که روزی شودسایه دار.
سعدی (بوستان) .

ترکیبات :
– سایه داشت. سایه‌گستر . (ناظم‌الاطباء). پرسایه .
|| دارندهٔ جان وروح . (ناظم‌الاطبا) .
|| شخصی‌راگویند که جن داشته باشد.مرادف سایه زده . (برهان) . (آنندراج) . جن‌زده . (بهارعجم) . دیوزده، مجنون،پری‌زده ، دیوانه :

شده ازدست چون شوریده کاران
بمانده بی خبرچون سایه داران .
امیرخسرو .

– حروف سایه دار . نوعی حروف سربی است که دوخط را نشان میدهد وگوئی‌باقلمی که دوشاخ دارد نوشته شده است این نوع حروف بیشتر برای‌عنوان مطالب بکاررود.

س . ص . ط . ف
حروف « سایه‌دار »

سایه در سایه . [یِ دَ یَ] (ترکیب وصفی) . پرسایه ، سایهٔ پیوسته ، سایهٔ‌ممتد:

دید نزهتگی گران پایه
سبزه درسبزه سایه درسایه.
نظامی (هفت پیکرص ۱۱۴) .

سایه دست . [یِ دَ] (ترکیب وصفی). احتراماً ، توصیهٔ‌کتبی . سفارش کتبی‌درحق کسی : یک سایه دستی مرحمت فرمائید .

سایه رست . [یِ رُ] (ترکیب‌وصفی). کنایه از نازپرورده . (غیاث) .کسیکه در ناز ونعمت بگذراند وگرم و سرد روزگار ندیده باشد . (آنندراج) :

اگر نوشته بکویش گذرکند شانی
اسیرقامت‌آن سروسایه‌دست شود.
ملاشانی‌تکلو(بنقل‌آنندراج) .

|| مفت خواروارایگان خوار . (مجموعهٔ‌مترادفات ص ۲۰۶) .
|| نباتی که در زیر سایهٔ اشجار روید . (آنندراج) .
|| ناتجربه‌کاروکم عقل. (مجموعهٔ‌مترادفات ص ۳۵۱) .
|| سایه نشین . (مجموعهٔ مترادفات ص – ۲۰۶) .

سایه‌رکاب . [یِ رِ] (ترکیب‌وصفی). کنایه ازحمایت . (برهان) . (آنندراج) . (شرفنامهٔ منیری) .
|| کنایه از تابعان و متابعان . (برهان) . (آنندراج) .

سایه رو . [یِ رَ] (نف) . کنایه از شب زنده دار . (برهان) . (آنندراج) . شب زنده دار. (شرفنامه) .
|| کنایه ازدزد وعیار وشب رو. (برهان) . (آنندراج) .

سایه روشن . [یِ رَ شَ] (اِمرکب) . در اصطلاح نقاشی تقلید پرتو افتادن نور بجایی وروشن‌کردن قسمتی وتاریک‌گذاشتن قسمت دیگر . (یادداشت مؤلف) .

سایه زده . [یِ زَ دَ] (ن مف) . بمعنی سایه دار وآن‌کسی باشدکه او را جن‌گرفته باشد . (برهان) . آنکه‌آسیب دیو و پری داشته باشد . (آنندراج) :

بسکه زمین شد زعلم سایه دار
ماند چو سایه زدگان بی‌قرار.
(آنندراج) .

سایه سنگان . [یِ سَ] (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان‌بیرجند. واقع در۵۱ هزار گزی‌خاورهشتوکان.هوای‌آن معتدل‌ودارای ۱۲ تن سکنه است.آب‌آنجا از قنات تأمین میشود. محصول‌آن غلات‌وشغل اهالی‌زراعت وراه‌آن مالرواست . (ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج ۹) :

سایه شکن . [یِ شِ کَ] (نف) . شکنندهٔ مذهب ظلمت یعنی کفر و زندقه . (برهان) . (آنندراج) . (شرفنامه) .
|| روشن‌کننده . (برهان) . (آنندراج) . (شرفنامه) :

سایه پرستی چو کنی همچو باغ
سایه شکن‌باش چونورچراغ .
نظامی .

سایه فکن . [یِ فَ کَ] (نف) . سایه انداز ، سایه دهنده . سایه‌گستر :

پراکنده‌گشت‌آن بزرگ انجمن
همه شاد ازآن سرو سایه فکن .
فردوسی .

توانم مگر پایگه ساختن
برشاخ‌آن سرو سایه فکن.
فردوسی .

سایهٔ خویش هم نهان خواهم
چون شود سرو دوست سایه فکن.
خاقانی .

کم مباش از درخت سایه فکن
هر که سنگت زند ثمربخشش .
ابن‌یمین .

رجوع به‌سایه‌افکن وسایه‌افکندن‌وسایه فکندن شود .

سایه فکندن . [یِ فَ یا فِ کَ دَ] (مص مرکب) . پرتو افکندن :

می برساعدش ازساتگنی سایه فکند
گفتی از لاله پشیزستی‌برماهی‌شیم .
معروفی‌بلخی .

هرکجا طلعت خورشید رخی‌سایه فکند
بیدلی خسته کمربسته جوزا برخاست.
سعدی .

||عنایت وتوجه داشتن
چون همایم سایهٔ برسرفکن
تادراقبالت شوم نیک اختری.
سعدی (طیبات) .

سایه کر . [یَ کَ] (اِ خ). دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۳۲ هزارگزی شمال باختری سنقر و ۳ هزار گزی هفت آشیان دامنه ، سردسیر .دارای ۲۷۰ تن سکنه است . آب آنجا ازچشمه وورود کریجه تأمین میشود. محصول آن غلات ، حبوب ، توتون .شغل اهالی زراعت، قالیچه ، جاجیم ، پلاس بافی تابستان ازهفت آشیان اتومبیل می‌توان برد . دردومحل بفاصله دوهزارگزی واقع به علیا وسفلی مشهور وسکنه علیا ۲۱۵ تن است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

سایه کردن. [یَ کَ دَ] (مص مرکب). سایه دادن ، سایه افکندن ، سایه انداختن :
تومرغان را همی‌سایه کنی امروزاگرروزی
تراسایه همیکردند و اوراانیزمرغانش .
ناصرخسرو .
آفتاب زندگانی‌برلب بام‌آمد است
سایه خواهی کرد کی‌ای سروبالابرسرم.
صائب (بنقل آنندراج) .
||سایه‌گسترده شدن :
هرجاکه عدل سایه‌کند رخت دین بنه
کاین‌سایبان زطوبی اخضرنکوتراست .
خاقانی .
||توجه کردن ، روآوردن :
صائب بلند مرتبه چون‌آسمان شود
بر هرزمین که سایه کند باغبان ما .
دیوان صائب (چاپ خیام ص۴۲) .

سایه کوهی. [یَ] (اِ مرکب) . سرخی تیره‌آمیخته بکبودی وسبزی . (یاد داشت - مؤلف) . برنگ آن قسمت سایه داراز کوه که‌ازدوربزور دیده شود. (یادداشت‌مؤلف).

سایه‌گاه. [یَ] (اِ مرکب) . نسر، سایبان ، جای سایه ، محل‌سایه :
یکی بیشه دیدند و آب روان
بدو اندرون سایه‌گاه گوان .
فردوسی .
جوانی بکردار تابنده ماه
نشسته‌برآن تخت‌درسایه‌گاه .
فردوسی .
خوش آمدش و برشد بدانجایگاه
برآسود لختی در آن سایه‌گاه .
اسدی .
فروماند خسرو در آن سایه‌گاه
چو سایه شده رو بروی سپاه .
نظامی .
رجوع به‌سایگاه وسایه‌گه‌شود

سایه‌گستر . [یَ گُ تَ] (نف) . سایه افکن . گسترندهٔ سایه :
کنون خواه تاجش ده وخواه بخت
شد آن سایه گستر کیانی درخت .
فردوسی .
بسفر شد کجا ؟ بباغ بهشت
طوبی‌وسدره سایه‌گستر اوست .
خاقانی .
سعی‌دارد درزوال‌آفتاب‌عمر خود
هر که اندازد درخت‌سایه‌گستررابخاک.
صائب .
ای بر سر خلق سایه گستر
کونین‌نواله خوارخوان‌نعمت.
(حبیب‌السیرج ۳ ص۱) .
||التفات‌کننده ومتوجه . (انجمن آرا) . (آنندراج) .
||(اِ) . ملجاء ، مأمن ، پناهگاه :
زجور فلک داد خواه آمدم
درین سایه‌گستر پناه آمدم .
سعدی (بوستان) .
||مهربان. (آنندراج) . خیرخواه‌ومهربان. (ناظم‌الاطبا) .

سایه‌گستردن . [یَ گُ تَ دَ] (مص-مرکب) . سایه دادن ، سایه انداختن :
پلنگش بدی کاشکی مام و باب
مگر سایه‌گستردیش‌زآفتاب .
فردوسی .
|| نیم روز . زوال‌آفتاب ازنصف‌النهار:
زشبگیر تا سایه گسترد هور
همی این‌برآن آن برین کردزور .
فردوسی .
||کنایه از التفات نمودن . (برهان) . (آنندراج) . توجه‌کردن . مراقبت :
چون تودرخت دلستان تازه بهارگلفشان
حیف بودکه سایهٔ برسر ما نگستری.
سعدی (طیبات) .
رجوع به‌سایه‌شود.
||عدل‌گستردن، عدل‌کردن :
چنان سایه گسترد برعالمی
که زالی نیندیشد از رستمی .
سعدی (بوستان) .
|| پوشانیدن و پنهان ساختن . (برهان) . (آنندراج) .
||ندیدن . (برهان). (آنندراج) .
||بستن . (برهان) . (آنندراج).
||بدگفتن. (برهان). (آنندراج) .

سایه‌گه . [یَ گَ] (اِ مرکب). سایه - گاه ، جائیکه سایه باشد :
بجم‌گفت‌کای خسته از رنج راه
بدین سایه‌گه از چه‌کردی پناه .
فردوسی .
بخفت اندرآن سایه‌گه شهریار
نهاده سرش مهربان برکنار .
فردوسی .
||پناه . حمایت . کنف :
هر که درسایه‌گه دولت او گام‌نهاد
کند ازمسکن‌اوحادثه چرخ حذر
سنایی .
رجوع به‌سایه‌گاه‌شود.

سایه نشین . [یَ نِ] (نف) . کنایه از کسی که‌تعب ومحنت روزگارندیده‌ونچشیده باشد . (برهان) . (آنندراج) .
||مستور ، درپرده مانده ، محجوب :
ای مدنی برقع مکی نقاب
سایه نشین چند بود آفتاب .
نظامی .
||نازپرورده ، خسته ،کسیکه ازخستگی و کوفتگی درسایه‌آرمیده باشد :
خورشید روم پرور ماه حبش‌نگار
سایه نشین‌ساحت طوبی‌نشان‌اوست.
خاقانی .

سایه ور . [یَ وَ] (ص مرکب) .سایه‌دار وهرچیزکه سایه دهد . (ناظم الاطبا) . دارای سایه ، پرسایه :
باغ توپردرخت سایه ور است
از پی خویشتن یکی بگزین .
فرخی .
بسی پایدارای درخت هنر
که هم میوه داری‌وهم‌سایه‌ور.
سعدی (بوستان) .
پر از میوه و سایه ور چون رزند
نه چون ماسیه‌کار وازرق زرند .
سعدی .
جناب سایه‌ورش را همیشه باد ملازم
کزاین‌جناب معظم رسی‌بغایت مقصد .
شمس‌طبسی .
درجهان چون اونیامدآفتاب سایه ور
آفتاب سایه ور چون اونیامددرجهان.
سید ذوالفقارشروانی .

سایه وند . [یَ وَ] (اِخ). دهی‌است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۱۰ هزار گزی جنوب راه باختری‌کوزران ویک هزارگزی راه فرعی کوزران. هوای آن سرد ودارای ۸۰تن سکنه‌است. آب‌آنجا از چشمه و چاه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب ، دیم ، لبنیات ، شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه‌آن مالرو است در تابستان میتوان اتومبیل برد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵) .

سایه ونور . [یَ وَ] (ترکیب عطفی) . کنایه از سایه درخت است چه سایه و آفتاب هردو دارد . (برهان) .(آنندراج).
||کنایه از شب و روز هم هست. (برهان). (آنندراج) .
||سیاه و سفید . (انجمن‌آرا) .

ساییدگی. [یِ دَ یا دِ] (حامص). عمل ساییدن ،کار ساییدن . رجوع به ساییدن شود .

ساییدن . [دَ] (مص) . مالیدن . (آنندراج) . لمس کردن ، بسودن ، دست زدن . (ولف) :

برو پیش او تیزونمای چهر
بیارای ومیسای رویش بمهر .
فردوسی .
اگر نیم از این پیکر آید تنش
سرش ابر ساید زمین دامنش .
فردوسی .
سرش می بساید بچرخ بلند
همیدون بود بیخ او ارجمند .
فردوسی .
آن بس نبودکه روی زانو
در خاک بمالی و بسایی .
ناصرخسرو .
گه برزنخ تو دست سایم
گاهی شکر از لبت ربایم .
نظامی .
بدان سنگ سیه رغبت نماید
برغبت خویشتن برسنگ ساید.
نظامی .
رشکم ازپیرهن آیدکه در آغوش توخسبد
زهرم از غالیه آیدکه براندام توساید .
سعدی(طیبات) .

||سحق کردن،نرم کردن،سودن.(ناظم‌الاطبا) سحق . (دهار) ، حرق . ساییدن بسوهان . (دهار) ؛
هرشاه که ازطاعت تو بازکشد سر
فرق سر او زیر پی پیل بسایی .
منوچهری.
هرچ آن بزمان یافته است بودش
سوهان زمانه اش بسایدآسان .
ناصرخسرو .
اندام شما را بلگدخرد بساییم
زیرا که شمارا بجزاین نیست سزاوار.
منوچهری .
روزی آخر زچرخ پاینده
هم توسایی و هم بساینده .
سنایی .
از پی مشتی جوگندم نمای
دانهٔ دل چون جو وگندم مسای.
نظامی .
سنبلهٔ چرخ کو مساحی معنی
دانهٔ دل سایدآسیای صفاهان .
(دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی ص-۳۶۱) .

||بمجاز سودن ، سوهان زدن ،رندیدن :
بفرمای کآهنگر آرند چند
زپای من اکنون بسایندبند.
فردوسی .
بیاورد چندین زآهنگران
که سایندآن بندهای گران
فردوسی .

||فرسودن . (آنندراج) ؛
اگر تاج ساییم وگرخود و ترگ
رهایی نباشد هم از چنگ مرگ .
نظامی .
بدوش دیگران زنبیل سایند
بدندان کسان زنجیر خایند .
نظامی .

||زدودن وصیقل کردن و جلادادن. (ناظم‌الاطبا) . ||اندودن.(ناظم‌الاطبا). ||گداختن. (ناظم‌الاطبا). ||حل کردن . (ناظم‌الاطبا) . ||پالودن و صاف کردن . (ناظم‌الاطبا) . ||دریافتن و درک کردن . (ناظم الاطبا) . ||
ترکیبات .

— دست سائیدن .بمجاز پنجه نرم کردن ، نبردکردن ؛
سزای توگر نیست چیزی که هست
بکوشیم و باآن بساییم دست .
فردوسی .
بچیزی که برما نیاید شکست
بکوشید و با او بسایید دست .
فردوسی .
ترا بندگانند و سالار هست
که سایند باچرخ گردنده‌دست.
فردوسی .

— دست بردست ساییدن ، تأسف خوردن ؛
بحسرت من بسایم دست بردست
که چیزی نیستم جز باد دردست .
ویس‌ورامین .

— سرساییدن برکیوان یا آسمان .کنایه از بسیار بلند بودن،مقام بلند داشتن ؛
یکی راسرهمی‌ساید زفرو فخربرکیوان
یکی راسرنشایدجزبزیرسنگ چون ارقم.
ناصرخسرو .
هزار سروخرامان براستی‌نرسد
بقامت تووگر سربرآسمان سایند .
سعدی (بدایع) .

— غالیه ساییدن ،کوفتن ، سحق :
باغ بنفشه وسمن بوی ندارد ای صبا
غالیهٔ بسای ازآن طرهٔ مشکبوی او.
سعدی (طیبات) .

— مشک ساییدن . سحق ،کوفتن :
فضل وهنر ضایعست تا ننمایند
عود برآتش نهند ومشک بسایند .
سعدی .

ساییدنی. [دَ] (حامص) . عمل‌ساییدن . رجوع به ساییدن شود .

ساییده . [ـدَ] (ن مف) . رجوع به ساییدن شود .
||پاردم‌ساییده یاسابیده . زرنگ . محنک. گرم و سرد دیده ، گربزبی‌شرم .

سأم . [سَ ءَ](ع‌ص) بستوه آمدن . (منتهی الارب).(اقرب‌الموارد) . ||(ع‌ا). موت و ترک همزه‌در آن مشهورتر است . (منتهی الارب) .(آنندراج) .
||(ع‌ص)مکروه ،غیرمقبول. (دزی ج۱) .

سأو . [سَ ءْو] (حامص) دوری . (منتهی الارب) . || (مص) . اندوهگین کردن. (منتهی الارب) . غمگین کردن . (تاج المصادربیهقی) . ||دویدن. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). ||سای‌الثوب‌سأواً وسیأ. کشیدن جامه را پس دریده گردیدن. (اقرب‌الموارد).
||(ع‌ا) وطن.جای باش .(منتهی‌الارب) . اقرب‌الموارد). ||غایت‌چیزی.(منتهی‌الارب).

سب [سَ] (ع‌ا)|| مرد بسیار دشنام (منتهی‌الارب). ||دشنام.(اقرب الموارد). ||معجر.(منتهی‌الارب).ستر.(اقرب‌الموارد). ||دستار. (غیاث) .(منتهی‌الارب) . عمامه. (مهذب‌الاسماء) . ||رسن . (منتهی‌الارب). (دهار) . (مهذب‌الاسماء) . || میخ . (منتهی الارب) . (مهذب الاسماء) . ||جامهٔ کتان تنک . (منتهی‌الارب) . جامهٔ باریک . (مهذب‌الاسماء). (اقرب‌الموارد).

سب . (اِ) . نظیر سیسن است و فرقی مابین سب و سیسن مشاهده نمیشود مگر بادقت فراوان و هرگاه در جایی حفظ شود درصفا ورونق آن اضافه میشود وآن همیشه بدومثقالی پیدا میشود . و از جملهٔ آن حجرمکی است که سنگی است سبز رنگ و سخت . وازآنچه نمونهٔ او در بلاد یمن بدست میآید و درهند سنبدان (۱) که وزن یک قطعه ازآن به سه مثقال نیزمیرسد و آن سنگی است نهایت سخت وجلا قبول نمیکند و این فرق است مابین سنبدان و سب . (الجماهربیرونی ص ۹-۱۶۸) . و رجوع به سیسن شود .

سبا . [سَ] (اِخ) . نام شهر بلقیس بنت هدهاد در بلاد یمن و یمنع . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . نام شهری است که بلقیس پادشاه آن شهربود. (برهان) . نام‌شهربلقیس که درنکاح حضرت سلیمان علیه‌السلام آمده بود . و در ملک یمن است در اقلیم اول . (غیاث) . زمینی است به یمن و شهر آن « مأرب» وبین آن وصنعاء صد روزه‌راه‌بود. (معجم‌البلدان) .

اسم مملکتی است دراشعیا ۴۳: ۳ که درمزامیر ۷۲: ۱۰ سبا خوانده شده است و در افریقا در شمالی بلاد حبش واقع میباشد . یوسیفن گوید که سباهمان میروی میباشدکه در نوبیا است لکن معلوم است که این اسم مقاطعه معتبر و باوسعتی درکنار دریای قلزم بوده است و در سایر جاها شبا مذکور است . یونانیان ساکنان شبا و سبا را سبئین میگفتند . اما لفظ شبا و سبا در زبان عبرانی تفاوت کلی

(۱) سنبدان . تصور میرود مأخوذ باشداز سپندان که نام گیاهی است سبز که خردل نیز گفته میشود .

دارد. اما سبا یاسباء که در کتاب اول پادشاهان ۱۰ : ۱۰ و۴و۱۱ و۱۳ ودوم تواریخ ایام ۹ : ۱ و ۳ و ۹وکتاب ایوب ۶ : ۱۹ در عبرانی شبا میباشد و باوجودیکه سبا نوشته شده است قصد از بلاد دیگری است.رجوع به شبا شود . (قاموس کتاب مقدس).
شهر کی است بانعمت ومردم بسیار.(حدود-العالم) :
باپیغمبر خدا من برزمین سبا بودم و سبا در یمن است . (قصص الانبیاء ص ۱۶۴) .

درست گویی صدرالزمان سلیمان بود
صباچوهدهد ومحنت سرای من چوسبا .
خاقانی .

وچون عرب اززمین سبابگریختند ازسیل العرم. (مجمل التواریخ ص ۱۷۴) .
پس بلقیس بود که از زمین سبا هدهد خبراز سلیمان آورد . (مجمل التواریخ والقصص-ص ۲۱۰) .
||(اِ) درشعر زیرمقصود هدهد است :

چون بازوچرغ چرخ همی داردم به بند
گر در حذر غرابم و در رهبری سبا .

(دیوان مسعود سعد تصحیح رشید یاسمی - ص ۱) .

سبا . [سَ] (اِخ) . لقب یشحب بن یعرب-بن قحطان بن هودالنبی علیه السلام که نام او عبدالشمس است یا عامر واکثرقبایل یمن بوی منتهی میشود . (منتهی الارب). (آنندراج) .
نام مردی است که ده قبیله ازقبایل عرب از ده فرزند اوبوجودآمده و چهار نفر بطرف چپ حرکت کردند و پدربزرگ چهارقبیله: لخم ، جذام ، غاملة وغسان بوده‌اند و شش نفری بسوی راست حرکت کرده‌اند و جد . ازد، کنده، حمیر،اشعریون ، انمارومد حج بود. (الانساب سمعانی ص۶) .

سبا . [سَ] (اِخ) . نام پدر عبدالله که منسوبند بوی سبائیه از غلاة شیعه که نسبت الوهیت بحضرت علی بن ابیطالب کرم الله وجهه میکنند . (اقرب الموارد) . (منتهی - الارب) . رجوع به سبائیه شود .

سبا . [سَ ب ب] (اِخ) . (۱) آبی است متعلق به بنی سلیم . (معجم البلدان) .

سبا . [سَ بَ ب] (اِخ) . (۱)آبی است در سرزمین فزاره . (معجم البلدان) .

سبا . [سَ بَ ب] (اِخ) . نام کوهی است. (معجم البلدان) .

سبا . [سَ] (اِخ) . المنصور . رجوع به ابوحمیرسبا المنصورشود .

سباء . [سَ بَ ءَ] (ع مص. مهموز) . خریدن می را جهت بازفروختن . (منتهی - الارب) .
||شراب خریدن و از جایی بجایی بردن . (اقرب الموارد) .
||بتازیانه زدن.(تاج المصادر بیهقی ص ۹۰).
— سباء فلاناً. تازیانه زدن کسی را.(اقرب-الموارد) . (منتهی الارب) .
||به آتش سوختن . (تاج المصادر بیهقی - ص ۹۰) .
— سباء الجلد ، سوختن پوست را.(اقرب-الموارد) . (منتهی الارب) .
— سبأت النارالجلد ، آتش گرفتن جلد را وبرگردانیدن گونه آنرا . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) .

سباء . [سَ بْ بَ ءَ] (ع ص مهموز) . می فروش . (منتهی الارب). (مهذب الاسماء).

سباء . [سِ ء] (ع مص . ناقص یایی) . اسیر گرفتن . (اقرب الموارد) .
|| حمل کردن خمراز شهری بشهری . (از-اقرب الموارد) . (تاج المصادربیهقی) .
||دل بردن معشوق از عاشق . (از اقرب - الموارد) . (منتهی الارب) .

سباء .[سِ ء](مص) می خری. (منتهی-الارب) . خمر خریدن زبهر خوردن . (تاج المصادر بیهقی ص ۹۰) . || (ع اِ) . سبا (بقصر) چوبی که سیل آنرا از جایی بجایی برد. (اقرب الموارد).(منتهی الارب).

سباء . [سِ ء] (ع اِ) . می . (منتهی - الارب) . (اقرب الموارد) .

سباء.[سَ بَ](اِخ) . نام سورهٔ سی وچهار ازقرآن مکیه و آن پنجاه وچهار آیت است پس از احزاب و پیش از ملائکه . وآن را سبأ از این جهت خوانده‌اند که آیهٔ ۱۴ این آیه است . لقدکان لسباءفی مسکنهم آیة . . .

سباالاصغر.[سَ بَ اَ لْ اَ غَ](اِمرکب). نام یکی ازطوایف حمیری. (مجمل التواریخ-والقصص ص۱۵۴) .

سباالاکبر.[سَ بَ اَل اَ بَ](اِ مرکب). نام یکی از دوطایفهٔ حمیری که نسبت ملکث-الحارث الرایش باو میرسد و میان رایش تا حمیربن سباالاکبرپانزده پدر باشد. (مجمل-التواریخ والقصص ص ۱۵۴) .

سبائب . [سَ ءِ] (ع اِ ج) . جمع سبیبه. رجوع به سبیبه شود . (ذیل اقرب الموارد).

سبائک . [سَ ءِ] (ع اِ ج) . جمع سبیکه . (دهار) . (اقرب الموارد) .رجوع به سبیکه شود .

سبائی . [سَ ءِ] (ص نسبی) . نسبتی است به سباء بن یسحب بن یعرب بن قحطان. (الانساب سمعانی) .

سبائیه . [سَ ءِ یْ یَ] (اِ) . صنفی از فرقهٔ غالیهٔ عبدالله بن سبا. (مفاتیح) . پیروان عبدالله بن سبا هستند که در بارهٔ علی (ع) گزافه گویی کرد وگفت اوپیغمبربود وسپس گزافه بیشتر گفت وچنان پنداشت که او خدا است عده‌ای را بدین سخن بخواند ـ علی بن ـ ابیطالب دستوربسوزانیدن دسته‌ای از آنهاداد ولی آخرالامر از بیم سرزنش مردم شام و اختلاف یاران بترسید و ابن سبا را بساباط مدائن نفی بلدکرد . چونکه علی (ع) کشته شد ابن سباگفت اوکشته نشده و وی مانند عیسی بن مریم به آسمانها رفته است، وگروهی از سبائیه پنداشته‌اندکه علی درابرها جا دارد تندر بانگ او وبرق تازیانه اوست . ودستهٔ سبائیه پندارندکه مهدی آینده جز علی کسی نیست .
شیعی گوید که عبدالله بن سودا در این گفتار باسبائیه یاری می کرد و او از نژاد یهود و از مردم حیره بود وچنان وانمودکردکه مسلمان است و بدینوسیله میخواست نزد کوفیان پیشوایی یابد وگفت در تورات خوانده که هرپیغمبری‌را جانشینی است وعلی جانشین محمد وبهترین جانشینان‌او است چنانکه محمد بهترین پیغمبران بود .
شیعیان چون این سخنان را بشنیدند علی را گفتندکه او ازدوستداران تواند علی او را بنواخت واورا درپلهٔ منبرخود نشانید . ولی چون گزافه گوئیهای اورا بشنید قصدکشتن او کرد. ابن عباس ویرا ازآن کار بازداشت.
چون علی ازکشتن ابن سودا و ابن سبا باز ایستاد آندو را نفی بلدکرد ولی مردم نادان پس ازکشته شدن علی به‌آن دو فریفته گشتند. محققان اهل سنت گویند که ابن سودا از دوست داران دین یهود بود و میخواست اسلام را بتأویلات‌خودتباه سازد. ابی سودا طرفداران خود را گفت بخدای قسم ازبرای علی دوچشمه‌در مسجد کوفه‌پدیدارشودکه از یکی انگبین و از دیگری روغن بجوشد و پیروان وشیعه وی ازآن دو بنوشند . تاریخ مذاهب اسلام ، ترجمهٔ الفرق بین الفرق . دکتر مشکور ص ۲۴۰- ۲۴۱ورجوع به الملل والنحل‌شهرستانی ص۹ - ۱۸۸ورجوع به‌کشاف اصطلاحات الفنون و روضات-الجنات ص۵۵۵ ورجوع به سبا شود .

سباب . [سَ ب ب] (ع نف). بسیاردشنام دهنده . (اقرب الموارد) . (مهذب الاسماء) .
||سباب العراقیت . شمشیر. (اقرب الموارد).

سباب . [سِ] (اِخ) . جایگاهی است در مکه . (معجم البلدان) .

سبابجة . [سَ بِ جَ] (ع اِ) . قومی از سندکه دربصره زندانبانی کردندی .(اقرب-الموارد) . (منتهی الارب) . ج سبابیج . (ناظم الاطبا) .

سبابة . [سَ ب بَ] (ع اِ) . انگشت شهادت . (دهار). (مهذب الاسماء) .انگشت دشنام . (زمخشری) . انگشتی که پهلوی ابهامست چه هنگام سب بدان اشارت کنند . (اقرب الموارد). انگشتی که قریب نرانگشت است چون درعربی سب بالفتح بمعنی دشنام

---

(۱) این کلمه بصورت سبی چون رضوی و لغوی نیز آید ونوشته شود .

باشد در ایام جاهلیت در عرب رسم بود که چون کسی را دشنام دادندی بجانب وی باین انگشت اشاره میکردند بهمین جهت این را سبابه گویند . (غیاث) .

— سبابه‌گزا ، متعجب وحیران . (ناظم الاطبا) .

سبات. [سُ] (ع اِ) . خواب. (اقرب الموارد). خواب سبک و خفی یا ابتدای خواب در سر تا که بدل رسد . (اقرب الموارد). (منتهی الارب) . || مرد زیرک. (ناظم الاطبا). زیرک ازمردان. (ازاقرب الموارد) . || روزگار . (منتهی الارب) . دهر. (اقرب الموارد) . زمانه. (غیاث). || راحت و آسایش. (مهذب الاسماء). (کشاف اصطلاحات الفنون). (غیاث). (ناظم الاطبا) . (اقرب الموارد) .

|| نام مرضی است . (غیاث). نام بیماری در سر . (ناظم الاطبا). ودرتداول طب عبارتست از سیلان خلط یا بالا رفتن بخار در حواس تصرف کند وآن دونوع است آنکه کسالت وکند خاطری وفتورخواب همراه بود وآن سبات نام دارد . (تذکرهٔ ضریرانطاکی) .

— ابناسبات. شب وروز . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

سبات سهری . [سُ تِ سَ رِ] (ترکیب اضافی) . نام مرضی است که در اثر بلغم و صفراعارض شود وآن ازسرسام حاروبارد ترکیب‌می‌شود . دراین مرض هرگاه بلغم غلبه یابد علائم آن نیزغلبه خواهد یافت آنگاه بیماری را بنام سبات سهری‌خوانند. رجوع به بحرالجواهر و ضریر انطاکی و کشاف اصطلاحات الفنون شود .

سباج. [سَ ب ب] (ع نف) . شبه‌فروش. (مهذب الاسماء) . سبیج فروش . (ناظم الاطبا) . فروشندهٔ صدفهای خرد وجزآن . (ناظم الاطبا) . سبجه فروش ، کلمهٔ فارسی معرب است . (از اقرب الموارد). (۱)

سباح . [سَ بْ ب] (ن ف) . شناور . (غیاث) . (آنندراج) . ج ، سباحون . (مهذب الاسماء) . شناگر :

میرود سباح ساکن چون عمد
اعجمی‌زد دست وپاوغرق شد .
مثنوی .

چون نئی سباح ونی‌دریا ئیی
درمیفکن خویش‌ازخودرائیی.
مثنوی .

سباح . [سَ] (اِخ) .زمینی است در نزدیکی معدن بنی‌سلیم . (معجم البلدان) . (منتهی الارب) .

سباحت . [سِ حَ یا سَ] (ع مص) . شناوری . (غیاث) . شناه . شناو کردن ،

زیرکی‌آمد سباحت در بحار
کم رهد غرقست اوپایان کار .
مثنوی .

هرکه را قدرت سباحت دست دهد رنج امروز ازبهرراحت همهٔ عمرتحمل باید کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). چنانکه‌می اندیشیدند آن دریابراندازهٔ سباحت ایشان نبود.(ترجمهٔ تاریخ یمینی) . رجوع به سباحة شود.

— اهل سباحت . دانا و کار آزموده در شناوری . (ناظم الاطبا) .

سباحة . [سِ حَ] (ع‌مص م) . شناوری نمودن . (منتهی الارب) . آشناکردن . (تاج المصادر بیهقی) . رجوع به سباحت شود .

سباحی . [سَ بْ ب] (ع‌حامص) . شناگری :

هیچ دانی آشنا کردن بگوی
گفت نی‌از من‌توسباحی‌مجوی.
مثنوی .

میروم بروی چنانکه خس رود
نی بسباحی چنانکه کس رود .
مثنوی .

سباخ . [سِ] (ع اِ) . ج ِ سبخة . [سَ بَ خَ]. (اقرب الموارد) . رجوع به سبخة شود .

|| زمین که کشت نشده باشد وآبادان نباشد . (اقرب الموارد) . زمین‌های شوره ناك . (غیاث اللغات) .

سبادح . [سَ دِ] (ع اِ) کمی طعام . گویند:اصبحناسبادح ولصبیاننا عجاعج من‌الجوع . (اقرب الموارد) .

سبادره . [سَ دِ رَ] (ع اِ) . مردم بیکاران ودوست دارندگان بازی وبطالت . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (اقرب الموارد) .

سباده . [سُ دَ] (اِ) . مخفف سنباده و آن سنگی است معروف که از آن فسان‌سازند وحکاکان نگین‌انگشتری وامثال‌آن را بدان تراشند . (برهان) . سنگی که از آن فسان سازند مخفف سنباده . (رشیدی) .

سبار . [سِ] (اِ) . همان‌سپاراست درلغت فرس‌سپارولی‌درصحاح‌الفرس‌سبارآمده‌است. رجوع به سپارشود .

سبار . [سِ] (ع اِ) . میل جراحت . (مهذب الاسماء).محراف ومیلی که‌درجراحت فرو برند تا غو آن معلوم گردد . ج سبر . (ناظم الاطبا) . آنچه بدان غور جراحت را معلوم دارند . (اقرب الموارد) .

سبارس. [سِ رِ] (اِخ) . والی‌پارس که‌از بدو سلطنت کوروش بولایت پارس رسید و کوروش نیزخواهرخود را بدو داد . (از ایران باستان ص ۲۸۵) .

سبارو . [سَ] (اِ) . کبوتر. (رشیدی) :

سباروگرچه اوج چرخ گیرد
کجاگردد رها از مخلب باز(۲).
قطران (بنقل‌رشیدی) .

رجوع به سباروك وسپاروك شود .

سباروك . [سَ] (اِ) . کبوتر و بعربی حمام خوانند . (برهان) . رجوع به سبارو وسپاروك شود .

سباره . [سَ] (اِ) . سنگی که ازآن‌فسان سازند . (ناظم الاطبا) . رجوع به سباده و سنباده شود .

سباری . [سِ] (اِ) . ساق خوشهٔ گندم و جو . و باین معنی بابای فارسی نیزآمده است وبعربی جل [جِ] خوانند .(برهان). (آنندراج) .

سباری . [سِ] (اِخ) . قریه‌ایست‌ازقراء بخارا بدان سبیری نیزگفته میشود. (معجم البلدان) .

سباریت . [سَ] (ع اِ) . جمع سبروت وسبریت،ارض سباریت ، زمین فراخ‌بی‌آب وگیاه . (منتهی الارب). ج سبروت [سُ]. (اقرب الموارد) .

سباریدن . [سَ] (مص) . شکافته شدن زمین . (ناظم الاطبا) .

سبارینا. [سَ](ع اِ).عشبه.(ناظم الاطبا) . دزی گوید : سبارینا (۳) عشبه ریشهٔ — گیاهی‌طبی که‌درپرو(۴)هست . (دزی ج ۱- ص ۶۲۳) .

سباسب . [سَ سِ] (اِخ) . عیدیست ترسایانرا.(مهذب الاسماء). روز عید جاهلیت که یوم السباسب‌گویند . (آنندراج) . ایام سعانین ،

یحیون‌بالریحان‌یوم‌السباسب . (نابغه . بنقل اقرب الموارد) . و در سعانین‌آرد : سعانین عیدی‌است نصاری‌رایک هفته پیش‌ازفصح و مشهور شعانین است وکلمهٔ عبرانی معرب است .

وابوریحان درالجماهرمصراع اول بیت‌نابغه را بدینسان‌آورده :

رقاق النعال طیب حجزاتهم .

وگوید سباسب روز شعانین است زیرا نابغه بیت را در بارهٔ غسانیه سروده که نصرانی بوده اند . رجوع به سعانین و شعانین و الجماهربیرونی ص ۲۱ شود .

|| کشور خراب و ویران . (ناظم الاطب) . ارض سباسب (۵) ، یعنی سبسب (فلات یا سرزمین هموار دور) . از باب جامهٔ کهنه

---

(۱) معرب شبه. (۲) این بیت در دیوان چاپ شده قطران دیده نشد .

(۳) Salsepareille. (۴) Pérou .

(۵) برخی این کلمه را دراین معنی بضم سین اول ضبط کرده اند [سُ ، س].(اقرب الموارد)

گویی هرجزء از آنرا سببی کردداند. بلاد سباسب . شهر دور . (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) .
|| جشن ، فتح ونصرت . (ناظم الاطبا) .

سباشی . [سُ] (اِ) . نزد ترکان قدیم صاحب جیش . (مفاتیح العلوم خوارزمی) . ودرسنگلاخ . سوباشی بمعنی داروغه وشحنه آمده است .

سباشی . [سُ] (اِخ) . حاجب سباشی یکی از حاجبان مورد توجه و مؤثر دستگاه سلطان مسعود غزنوی بوده که در زمان این سلطان سمت حاجبی بزرگ یافت . ابوالفضل بیهقی در تاریخ خود آرد " روز یکشنبه دهم صفر، وی راحاجبی بزرگ دادند وخلعتی تمام وعلم ومنجوق و طبل و دهل و کاسه وتختههای جامه وخریطههای سیم ودیگر چیزها که این شغل را دهند » وچون در سال ۴۲۷ ترکمنان درنواحی خراسان سربعصیان برداشته بودند مسعود سرکوبی آنان را خواست وسباشی را بسالاری این لشکر گماشت بیهقی آرد: «امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد باوزیر وارکان دولت واولیاء وحشم ورأی زدند و رأی برآن قرار دادند که حاجب سباشی باده هزارسوار وپنجهزارپیاده بخراسان رود » وروزشنبه چهاردهم ربیع الآخر امیر برنشست وبصحرا رفت و خواجهٔ بزرگ وجملهٔ اعیان دولت در پیش . . . «حاجب سباشی تکلفی عظیم کرده بود چنانکه امیر بپسندید و همچنان بوالحسن عراقی و دیگر مقدمان . . . حاجب سباشی بالشکری که باوی نامزد بود برفت و کدخدایی لشکر وانهای لشکرامیرسعید صراف رافرمود ومثالها بیافت و براثر حاجب برفت »دراین نبرد حاجب سباشی درخراسان کاری ازپیش نبرد تا اینکه مسعود در بیست ودوم ذی الحجه سال ۴۲۸ عازم هندوستان گردید و در غیبت او احوال ری وخراسان پریشان ترگردید و از سباشی بنای بدگویی کردن گذاشتند چنانکه ترکمانان او را سباشی جادومی گفتند . و امیر از او بدگویی می کرد . چون عتاب امیر از حد بگذشت حاجب نیزمضطرشد وعقیده برجنگ داشت . تااینکه روز چهارشنبه دوازدهم ماه رجب نامهای از حاجب سباشی بسلطان عرضه کردند که حاکی ازشکست او بود وسلطان سخت تنگدل شد تا اینکه بدست سلجوقیان گرفتار شد برای اطلاع زیاد تر رجوع به فهرست تاریخ بیهقی چاپ دکترفیاض شود.

سباشی تکین. [سُ تَ] (اِخ) .خویش وصاحب جیش ایلک خان که سمت حکومت خراسان را در آن زمان پیدا کرد . (حبیب السیر چاپ قدیم ص ۳۳۲) . سالار ایلک خان.(تاریخ بیهقی چاپ فیاض ص ۵۵۱) . رجوع به ترجمهٔ تاریخ یمینی شود .

سباصهیب . [سَ صُ هَ] (اِخ) . شهر مشهوریست درناحیهٔ یمن و درآنجادیواری حصین واستواراست . (معجم البلدان) .

سباط . [سُ] (ع اِ) . نام ماهی است کهبرومی سباط گوید وسباط پیش از آذراست. (از منتهی الارب) :

دو کانون و دوتشرین و پس آنگه
سباط و آذر و نیسان ایاراست .
(نصاب الصبیان) .

فارسی آن شباط است . رجوع به شباط شود .

سباط . [سَ] (ع اِ) . تب . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) .

سباطر. [سَ طِ] (ع ص). دراز،طویل . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (آنندراج) .

سباطة.[سُ طَ] (ع مص). فرخارمویی . فرخال مویی ، فروهشته مویی (زمخشری). آنچه سوی افتد هنگام شانه زدن . (اقرب الموارد) . ||فراوانی وفراخی. (ناظم الاطبا). ||(ع اِ)خاکروبه . (دهار). (منتهی الارب). خاک رفته . (مهذب الاسماء) . (اقرب الموارد). خاکروبه وزبیل. (ناظم الاطبا) . ||موضعی که درآنجاخاکروبه وزباله ریزند. (اقرب الموارد) .
||سباطة المطر، کثرت باران و فراخی آن . (منتهی الارب) .

سباع . [سِ] (ع مص) . فخرکردن بکثرت جماع .(معجم متن اللغة). فخرنمودن بکثرت جماع . (منتهی الارب) .
||فحش گفتن وبدیگردشنام دادن . (معجم متن اللغة) . (منتهی الارب) .
||(ع اِ) جماع . (معجم متن اللغه). (منتهی الارب) .

سباع . [سِ] (ع اِ) . درندگان مثل گرگ و شیر . (غیاث) . ج سبع ، ددان ، ددگان ، درندگان : نخواست که سباع ووحوش دریابند که اومی بهراسد. (کلیله و دمنه) . آب و آتش و دد و سباع و دیگر موذیان درآن اثری ممکن نگردد ضیاع و سباع از خصب آن مراتع بفراخی رسیده . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

سباع . [سِ] (اِخ) . ابن ثابت ازصحابه است . (منتهی الارب) .

سباع . [سِ] (اِخ) . ابن زید ازصحابه است . (منتهی الارب) .

سباع . [سِ] (اِخ) . ابن عبدالعزی او را ذکر است در غزوهٔ احد در حربگاه حمزة بن عبدالمطلب درحدیث جعفربن عمرو بن امیه خیری . (منتهی الارب) . ازمبارزین مشرکین یوم احداست. (حبیب السیر) . اسم عبدالعزی عمروبن نصلةبن غبشان بن سلیم است. رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۱۵۲ شود .

سباع . [سِ] (اِخ) . ابن عُرفطة الغفاری خلیفه وهمراه حضرت رسول بود درمدینه هنگام غزوهٔ دومة الجندل . رجوع به حبیب السیر چاپ اول تهران صفحات ۱۲۴ - ۱۳۰ و رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ صفحات ۱۹۳-۳۱۰- ۴۴۹ شود .

سباعی . [سُ ی ی] (ع اِ) . نوعی ازشعر که هفت مصرع باشد . (آنندراج) . (غیاث) . ||آنچه دارای هفت رکن باشد . (اقرب الموارد) . ||گاهی هفت فلک یاهفت ستاره مرادباشد. (غیاث).(آنندراج). ||اشتر بزرگ دراز. (اقرب الموارد) .(آنندراج). ||رجل سباعی البدن . مرد هفت اندام درست، بزرگ هیکل ، درازبالا . (آنندراج) . ||مرد تمام اندام . (اقرب الموارد) . ||مولود که هفت ماهه زاده شده باشد.(اقرب الموارد). ||لفظی که بنای آن برهفت حرف بود. (اقرب الموارد) .

سباعی . [سِ] (ص نسبی) . نسبتی است مربنی سباع را . (الانساب سمعانی) .

سباغ . [سِ] (اِ) . نانخورش و معرب آن صباغ باشد. (برهان). (رشیدی) .
|| خانه ایکه ازخشت پوشیده باشد.(ناظم الاطبا). ||دیوارخشتی . (ناظم الاطبا) .

سباغ . [سُ] (اِ) . نوکرهای عدالت خانه . (ناظم الاطبا) .

سباق . [سِ](ع مص) . پیشی کردن در دویدن . (اقرب الموارد) . (آنندراج) . (غیاث). پیشی گرفتن . (دهار) . (زوزنی). ودرحلبات فرزانگی ومضمار مردانگی قصب سباق ازاکفا واقران ربوده . (جوینی) :

هین چراکردی شتاب اندر سباق
گفت از افراط مهرواشتیاق .
مثنوی

||(ع اِ)ماقبل الشیء.(اقرب الموارد). ||رباط. (اقرب الموارد). ||نسب ونژاد.(ناظم الاطبا). ||قید . (اقرب الموارد) . سباقا البازی . دو پای بندباز که ازچرم وجزآن باشد . (منتهی الارب) . قیداً منسیر او غیره . (اقرب الموارد) . ||سباق الخیل . دواندن اسب در میدان . (اقرب الموارد) .

سباق . [سَ ب ب] (ع نف) . سبقت گیرنده . (اقرب الموارد) . هوسباق غایات: اوهم فراهم آورنده: نیزه های سبقت است یعنی بردیگری سبقت گیرنده است . (ناظم الاطبا) . (منتهی الارب). حائزقصبات السبق فی الفضائل والمناقب والمآثر . (اقرب الموارد) .

سباق . [سَ] (اِخ) . نام وادی است بدهناء . (معجم البلدان) .

سباق بردن . [سِ بُ دَ] (مص مرکب) . پیشی گرفتن . جلو افتادن :

ای خداوند خراسان وشهنشاه عراق
ای بمردی وبشاهی برده ازشاهان سباق .
منوچهری .

سباقت . [سِ قَ] (مص) . سبق ، پیشی‌گرفتن . (مجمل اللغة) .

سباك . [سَ بّ] (ع نف) . زرگر ، مشتق از سبیکة ، بمعنی زر وسیم گداختن‌است . (آنندراج) . (غیاث) . سیم‌پالای . (مهذب الاسماء) . گدازگر : سباك ربیع سیم برف در مسام زمین گداخت . (ترجمه تاریخ یمینی)

سباکی . [سِ] (ص نسبی) . منسوب است به سباکه که بطنی است از یحصب . (الانساب سمعانی) .

سبال . [سِ] (ع اِ) . جمع سبلة .(دهار). (مهذب الاسماء). (غیاث) :

به نیم‌گرده بروبی بریش بیست کنشت
بصد کلیچه سبال توشوکه روب‌نرفت.
عمارهٔ مروزی .

لاف تو ما را برآتش بر نهاد
کان سبال چرب توبر کنده باد.
مولوی .

رجوع به سبلة شود .

سبال . [سِ] (اِخ) . جایگاهی است میان بصره ومدینة . (معجم البلدان) .

سبایا . [سَ] (ع اِ) . جمع سبی [سَ یّ] اسیر . (اقرب الموارد) .

سبایك . [سَ یِ](ع اِ) . سبائك ، ج سبیکة رجوع به سبیکه شود .

سبایل [سَ یِ] (اخ) دارالملک قندهار . (برهان) .

سبب . [سَ بَ] (ع اِ) . رسن و هرچه بدان بدیگری پیوسته شود . (منتهی الارب). (غیاث) . (آنندراج) . رسن . (ترجمان ـ جرجانی ترتیب عادل ص ۵۶) :

این سبب چبود بتازی گورسن
اندرین چه این رسن آمدبفن.
مولوی .

این رسنهای سبب ها در جهان
هان وهان زین چرخ سرگردان مدان .
مولوی .

||علت . (منتهی الارب) . جهت ، باعث :

کنون گران شدم وسرد وناتوردشدم
از آن‌سبب که به‌چیزی‌همی‌بپوشم‌ورد .
کسائی .

بازنموده است که سبب زوال دولت خاندان ایشان چه بوده است . (بیهقی) . بدان سبب مردم زبان‌فرا بوسهل گشادند . (بیهقی) .

ازلب جوی عدوی تو برآمد زنخست
زین‌سبب کاسته وزرد ونوان باشد نال.
فرخی .

بدین سبب متحیر شدند بی خردان
برفت خلق‌چوپروانه‌سوی‌هرنفری.
ناصرخسرو .

نسبت بدان سبب بگرفتند این گروه
کز جهل می‌نسب نشناسند از سبب .
ناصرخسرو .

سبب این بلند گفتن من
دولت تست فکرت من‌نیست .
مسعودسعد .

وآنرا هیچ منفذی و مجری نبوده است سبب آنکه گرد برگرد آن کوههابوده‌اند. (تاریخ قم ص۷۳) . بمیراث بدو نرسیده است بلکه از پدر یافته سبب آنکه رکن‌الدوله رضی‌الله که پدراوست کسی‌است که . . . (تاریخ قم ص ۷) . وقوی‌ترسببی‌در کارهای دنیا مشارکت مشتی دون‌عاجزاست. (کلیله ودمنه). وببایددانست که ایزد تعالی هر کاری را سببی نهاده‌است. (کلیله ودمنه) .

شاد دلم زآنکه دل من غمی است
کامدن غم سبب خرمی است .
نظامی .

سبب چیست کامشب دراین کنج غار
بنیک اختری رنجه شد شهریار .
نظامی .

موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه ؟. سعدی(گلستان).

رنج را باشد سبب بدکردنی
بدزفعل خود شناس‌ازبخت‌نی .
مولوی .

باتوکل از سبب غافل مشو
رمزالکاسب حبیب‌الله‌شنو.
مولوی .

||مایه . (تفلیسی) .

||پیوند .(مهذب الاسماء) . (مجمل اللغة) . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل ص ۵۶) .

||(ع اِ) اسب بسیار رو . (مهذب الاسماء).

||سبب دراصطلاح‌فقه اسلامی و(حقوق‌جدید ایران) درمبحث خسارت‌کسی را گویندکه موجب ایراد خسارت بغیرشود ولی عمل او بتنهایی کافی برای ایراد خسارت نباشد بلکه شخص‌دیگری باید نقشه واراده‌ٔ او رابانجام برساند . در حقیقت بایدگفت که سبب ، پاره ای از اجزاء علت تامه را ایجاد میکند وشخص دیگر(که اصطلاحاً اورا « مباشر » مینامند)جزء اخیرعلت تامه رابوجودمیآورد.

|| دراصطلاح وراثت . عبارتست از اتصال وارث بمورث، بیکی‌ازدوراه .

۱ـ بوسیلهٔ رابطهٔ زناشوئی ۲ـ بوسیلهٔ ولاء که در مقابل نسب است و قرابتی را ایجاد میکندکه قرابت آنرا قرابت سببی‌میگویند. (ازفرهنگ حقوقی‌جعفری لنگرودی شود .

||سبب‌دراصطلاح‌اصولیان‌عبارت‌ازچیزیست که‌طریقهٔ رسیدن‌بحکم غیرمؤثردرآن‌باشد . (تعریفات) . (کشاف‌اصطلاحات‌الفنون) .

وآن دو قسم است سبب تام وسبب غیرتام

۱ ـ سبب تام آنستکه ایجاد می‌شود مسبب بوجوداوفقط ۲ـ سبب‌غیرتام،وآن آنست که متوقف می‌شودبوجود مسبب علیه؛لکن‌ایجاد نمیشود مسبب بوجود آن فقط . (کشاف اصطلاحات‌الفنون) .

|| سبب از ارکان عروض وآن‌رادو نوع نهاده‌اند خفیف وثقیل .

۱ـ سبب خفیف . یک متحرک ویک‌ساکن است چنانکه نم ودم وآنرا ازبهر آن‌خفیف خوانندکه سبک در لفظ آید وآلت نطق ازتلفظ‌آن زود فارغ شود .

۲ـ‌سبب ثقیل دومتحرک متوالی‌است که‌با آن هیچ ساکن ملفوظ نگردد چنانکه همه ورمه که حرف‌ها در این کلمات ملفوظ نیست و آن را ازبهرآن ثقیل خوانندکه دومتحرک متوالی‌درلفظ گران‌تراز یک متحرک‌وساکن آید . (المعجم ص ۲۵) .

۳ـ سبب متوسط ، یک متحرک ودو ساکن آورده‌اند چنانکه کار و یار . (المعجم فی‌معاییراشعارالعجم ص ۲۹) .

||(اصطلاح‌پزشکی قدیم) عبارتست از سبب فاعل‌در بدن‌انسان برای‌وجودافعال‌یاحفظ‌افعال چون غذا و دواء وحرارت وبرودت . (از‌کشاف اصطلاحات‌الفنون) .

||(اصطلاح فلسفی) هرچه لابدفیه باشد در وجود چیزی اعم ازاینکه داخل در حقیقت آن باشد وآن ماده و صورت است یاخارج از حقیقت باشد و آن فاعل و غایت است . رجوع به(کشاف‌اصطلاحات الفنون)شود . دراصطلاح حکما چیزی راگویندکه‌موجود باشد فی‌نفسه و حاصل شود از آن وجود دیگری یعنی چیزیکه وسیلهٔ حصول چیزی باشد . (آنندراج) . رجوع به علت شود .

سبب دعوی . [سَ بَ بِ دَ] (ترکیب ـ اضافی) . در اصطلاح حقوق ، حقی‌که مورد دعوی قرار گرفته منشایی داردکه اصطلاحاً آن منشاء را «سبب دعوی»گویند (ازفرهنگ حقوقی‌لنگرودی) .

سبب ساختن . [سَ بَ تَ] (مص ـ مرکب) . تسبیب . (منتهی الارب) . (تاج‌المصادر بیهقی) . تقییض . (ترجمان ـ القرآن) . آماده کردن سبب . رجوع به سبب وسبب سازی شود .

سبب ساز . [سَ بَ] (نف) . سازندهٔ سبب ، ایجادکنندهٔ سبب :

||باریتعالی .مسبب‌الاسباب .

سبب سازی . [سَ بَ] (حامص) . عمل‌سبب ساز، وسیله سازی :

از سبب سازیش من سودائیم
وزسبب سوزیش سوفسطائیم .
مولوی .

درسبب سازیش سرگردان شدم
درسبب سوزیش‌هم‌حیران‌شدم.
مولوی .

رجوع به سبب شود .

سبب سوزی . [سَ بَ] (حامص) . نابود کردن سبب . از میان بردن سبب :

از سبب سازیش من سودائیم
وزسبب سوزیش سوفسطائیم .
مولوی .

در سبب سازیش سرگردان شده
وزسبب سوزیش هم حیران شده .
مولوی .

سببة . [سَ بَ بَ] (ع اِ وص) . آنکه مردم را دشنام بسیاردهد . (منتهی الارب) . دشنام دهنده . (مهذب الاسماء) . (اقرب الموارد) .

سببی . [سَ بَ] (ص نسبی) . منسوب به سبب : آنچه باسباب پدید آید .
||قرابت سببی . مقابل قرابت نسبی . قرابتی کهازولاء حاصل شود . رجوع به قرابت شود

سبت . [سَ] (ع مص) . استراحت . آسایش . (منتهی الارب) . فرو خفتن . (زوزنی) . (دهار) .
|| بریدن . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ||قیام کردن . (دهار).
||سرستردن . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . موی تراشیدن . (دهار) . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) .
|| موی گشاده رها کردن . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) || بشتاب رفتن . (تاج المصادر بیهقی).
|| گردن زدن . (منتهی الارب) . (تاج المصادر بیهقی) . (اقرب الموارد).(دهار) .
||سرگردان شدن . (اقرب الموارد) .
||سرگشتگی وبیهوشی . (منتهی الارب) .
||شنبهی کردن جهودان . (منتهی الارب) . شنبه کردن . (زوزنی) . (اقرب الموارد) .
||به شنبه درآمدن . (اقرب الموارد) .
|| (ع اِ) . شنبه.(دهار) . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل ص ۵۶) . (منتهی الارب).سبت وسبوت جمع آنست اسم. آنروزی است که اصحاب یهود از تمامی اعمال خود دست کشیده استراحت میکردند (قاموس کتاب مقدس).

انما جعل السبت علی الذین اختلفوافیه

(قرآن سورهٔ ۱۶ آیهٔ ۱۲۵) . اصحاب یهود. یاران روز شنبه :

نقض عهد وتوبهٔ اصحاب سبت
موجب مسخ آمد واهلاک و کبت .
مثنوی .

رجوع به اصحاب سبت شود .
||روزگار. (منتهی الارب) . (دهار). دهر. (اقرب الموارد) .
||نوعی ازرفتار شتر. (منتهی الارب) . رفتن اسب و شتر را گفته‌اند آن عنق [عَ نَ] است . (اقرب الموارد) .
||(اِ وص) اسب نیکورو. (منتهی الارب) . الفرس الجواد . (اقرب الموارد).
||(ص) کودک سخت بدن دلاور . (منتهی الارب) . کودک شوخ روی . (اقرب الموارد) .
||(ص) مرد بسیارخواب . (منتهی الارب). (اقرب الموارد) .
||مرد زیرک . (منتهی الارب) . || زمانهٔ دراز (یقال اقمت عنده سبتاً ای برهة . (منتهی الارب) .

سبت . [سِ] (اِ) . یکی از نامهای خورشید است . رجوع به ماللهند صفحات ۱۰۵ . ۱۰۶ و۱۹۹ شود .

سبت . [سِ] (اِ) . سبزهٔ که تنه ندارد و آنرا چارپا خوردش و بتازی آنرا رطب خوانند.(آنندراج).(بنقل ازهفت قلزم)(۱).
|| (ع اِ) . چرمهای گاو بقرظ پیراسته . (منتهی الارب) .پوست گاو وهرپوست دیگر دباغی شده که برای آن موبی نباشد . (اقرب الموارد) .

سبت . [سِ ب] (ع اِ) . نام گیاهی است که آنرا شبت وشود وسبط خوانند .(المعرب جوالیقی ص۲۰۹) . ورجوع به نشوء اللغة ص۲۲۰ شود .
شوت . (مهذب الاسماء) . رجوع به شبت وشود وسبط شود .

سبت . [سُ یا سَ] (ع اِ) .گیاهیست که بگیاه خطمی ماند . (منتهی الارب). (اقرب الموارد) .

سبت . [سَ] (اِخ) . جایگاهی است بین طبریه ورمله نزدیکی عقبه وطبریه . (معجم البلدان) .

سبت . [س] (اِ). نهرالسبت . نهریست درزمین اندلس وآن را بدینجهت نهرالسبت خوانند که جز در روز شنبه گذار ندهدوبر کنارش مردی ازمس ساخته برسینه‌اش نوشته که اینجا گذار مکنید و الاامکان رجوع نباشد . (نزهة القلوب ص ۲۸۹) .

سبتا . [سَ] (اِ) . ازجملهٔ ارباب منازل قمر . (ماللهند ص ۲۶۲) .

سبتاء . [سَ] (ع اِ) . دشت، صحرا . (اقرب الموارد).(منتهی الارب). || (ص) گسترده گوش در درازی یا کوچکی . (اقرب الموارد)

سبتامبر . [سِ] (اِ) . رجوع به سپتامبر شود .

سبتان . [سَ] (ع ص). احمق. (اقرب الموارد) .

سبتای بهادر. [سُ بَ دُ](اِخ). (۲) ازاعیان امراء چنگیزخان که بایمه نوین بتعاقب سلطان محمد خوارزمشاه مأمور شدند. رجوع به تاریخ مغول صفحات ۲۸-۳۶-۳۷-۳۷-۳۹-۴۸-۵۰-۵۲-۵۵-۶۹-۱۴۷- ۱۴۸- ۱۵۳ و رجوع به تاریخ جهانگشای ج ۱و۲ صفحات ۷۹-۹۲-۱۱۲-۱۱۵-۱۱۷-۱۲۰-۱۳۵-۱۳۶-۱۵۰-۲۱۲-۲۲۴- وج ۲ ص ۱۱۱ و ۱۹۹ شود .

وزین روبقزوین سبتای بجنگ
درآمد بکردار غران پلنگ .
(ازسعدی تاجامی ص۱۱۸) .

لشکرعشق تراپای من آوردم وبس
همچو درجنگ براق ازهمه میران سبتای.
(ازسعدی تاجامی ص ۲۹) .

سبت رشین . [سَ تَ رَ] (اِ) نام . بنات النعش است درمنترات. (تحقیق ماللهند ص ۱۹۷) .

سبتل . [سُ تُ] (ع اِ) . دانه‌ایست از دانهای تره . (منتهی الارب) .

سبتمبر. [سِ تَ] (اِ) . سپتامبر :
استهل هلاله [هلال جمادی الآخر] لیلة الاحد التاسع من شهر سبتمبر العجمی . (ابن جبیر) . لیلة الاربعاء و الحادی والعشرون من شهر سبتمبر . (رحلهٔ ابن جبیر) . رجوع به سپتامبر شود .

سبتنبر. [سِ تَ بِر] (اِ) . سپتامبر ، سبتامبر . وذلک انه یخرج بین تضاعیف الورق فی شهر سبتنبر. (ابن البیطار در شرح کلمه خیار شنبر) .

سبتة . [سَ تَ] (ع اِ) . بز . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (اقرب الموارد) . گلهٔ بز(ناظم الاطبا). ||زمانهٔ دراز. (منتهی الارب)(۰آنندراج).(اقرب الموارد) .

سبتة. [سَ تَ](اِخ). شهرمشهوریست از شهرهای مرکزی بلاد مغرب . لنگرگاهش بهترین لنگرگاهی است در ساحل درکه در یک قطعه خاکی واقع شده و درمقابل جزیره اندلس است . درطرف گذرگاه واقع شده و نهرمستحکم واستواریست مانند مهدیه که در افریقا واقع شده است . (معجم البلدان) .
شهری است درمراکش . (ابن بطوطه) .
شهریست نزدیک جبل الطارق . (ابن جبیر).
شهر معروف سبتة واقع بر ساحل جنوبی مدیترانه محاذی جبل الطارق که برساحل شمالی تنگهٔ معروف بهمین نام است واقع شده است. (حاشیهٔ شدالازار ص ۴۷۴) .
رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ صفحات ۲۵-۳۳-۵۴-۵۶-۶۳-۶۴-۶۵-۶۷-۶۸-۸۱-۱۵۷-۱۸۴-۱۸۵-۲۰۰-۲۱۸-۲۱۹-۲۴۲ - ۴۵۳ - و ج ۲ صفحات ۲۵-۳۶- ۹۰- ۱۵۵ -۲۱۴-۳۱۷-۳۱۹-۳۲۸ شود .

سبتی . [سَ] (ص نسبی) . منسوبست به سبتة که شهریست از بلاد عدوه. (سمعانی).

سبتی . [سَ] (ص نسبی) . منسوب به

(۱) محتمل است ازکلمهٔ اسپت باشد. (۲) سبتای یاسوده [سُ دَ] یاسبدای [سَ بَ] یاسبطی [سُ بُ] باسوبدای. (ذیل تاریخ مغول ص۲۹) .

سبت روزاول هفته، انتساب بسبت است که روز اول هفته باشد . (الانساب سمعانی) .

سبتی . [سَ] (اِخ).احمد بن هارون ـ الرشید . رجوع به احمد بن هارون . . . شود .

سبتی . [سَ] (اِخ) . عبدالرحمان مکنی بابوبکراوراست : شرح الرحبیة که درحاشیه فتح القریب المجیب بشرح کتاب الترتیب طبع شده است . (معجم المطبوعات) .

سبتی . [سَ] (اِخ) . علی بن خلیل مکنی بابوالحسن مردی عارف وگمنام بوده امام غزالی درسبتة اورا دیده وبا او گفتگو کرده است . (غزالی نامه ص ۲۳۲) .

سبتی . [سَ] (اِخ). علی بن یقظان طبیب وشاعروادیب معروف که اصل اوازسبتة است ولی بعضی اورا بمصر نسبت دهند . اوبسال ٥٤٤ بمصر وازآنجا به یمن رفت سپس به عراق رفت .

اوراست قصیده‌ای درمدح جمال الدین ابی ـ جعفر محمدبن علی بن ابی منصور اصفهانی بموصل با این مطلع :

أاخوانناماحلت عن کرم العهد
فیالیت شعری هل تغیرتم بعدی.

(تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۳۹-۲٤۰) .

سبتی . [سَ] (اِخ) . یوسف بن یحیی بن اسحق سبتی مغربی طبیبی ازاهل فاس رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۳۹۲ ورجوع به یوسف بن یحیی شود .

سبتیة . [سِ یَ] (ع اِ). نعال سبتیة ، کفشهای ازپوست گاوساخته شده . (ناظم ـ الاطبا). نعال ازسبت ساخته.(منتهی الارب). (آنندراج) . ورجوع به سبت [سِ]شود.
— هویحذی النعال السبتیه ، یعنی کفشهایی که مویهای پوست آن بدباغی تراشیده ودر نتیجه نرم‌شده باشد . (اقرب الموارد) . رجوع به سبتة شود .

سبج . [سَ بَ] (اِ) . معرب شبه است وآن سنگی باشد سیاه و نرم که ازآن نگین انگشتری و چیزهای دیگر سازند . گویند سرمه کشیدن از میلی که شبه باشد روشنایی چشم را زیاده کند و هر که باخود دارد از چشم زخم ایمن گردد . (مهذب الاسماء) . (برهان) . (آنندراج) . شبه . (دهار) .
لیث گوید مهرهٔ سیاهست و ازهری گوید آن معرب شبه است وابوریحان گوید معادن آن درنواحی طوس بود وآن سنگیست درنهایت سیاهی وجرم اودرخشان بود ووزن اوسبک بود و در غایت صقاله بود و بواسطه آتش دردگیرد.وابوریحان گویدچنین شنیدم که‌چون جرم اودرمعدن بواسطه مرورایام سنگ شده درمثال آن می‌باشد چنانچه دربعضی ازجبال فرغانه‌سنگیست که جوهر نفط براو غالبست وعادت ساکنان آن ناحیه چنان که او را درتنور بعوض هیمه بسوزند وخاکستر آن بعوض اشنان بکار برند و در فرغانه معادن مختلف بود چون زفت وقیرونفط وموم‌سیاه که‌اورا درآن‌موضع چراغ سنگ گویند . نوشادر ومس وسرب و سیماب وزر ونقره وپیروزه‌نیزدرآن‌موضع بود.(ترجمهٔ صیدنه). سنگی است کوهی که از جیوهٔ پست اندك و کبریت بسیاربدست آید وبجز درهند نخست شناخته‌نشده‌بود آنگاه بسال ۹٥۰ دربرخی از جبال شام معدنی ازآن پدیدآمد که‌آن‌رانیکو یافتم وبهترین سبج صیقلی سیاه براق‌وسبک است وآن دردوم سرد یا در اول گرم و در سوم خشک است ، هرگاه آن را بنوشند خفقان را باز دارد وسده ها را بگشاید... (ازتذکره داودضریرانطاکی) .
صاحب جامع گوید سنگی است سیاه و براق که از هندوستان بود و صاحب منهاج گوید آن چیزی است بلکه سنگیست مانندکهربا لیکن سیاه وبراق بود ؛ مؤلف . (صاحب ـ اختیارت بدیعی) گوید دونوع است یک نوع ازدربند قبچاق آورند وآن آبی‌است که بمرور ایام منجمد گردد و سبج میشود بتأثیرشدت هوا ویکنوع از ختلان آورند و آن کافی بود و بهترین آن در بندی بود و بپارسی شبه‌گویند وبشیرازی شوق‌خوانند و طبیعت اوسرد وخشک بود . (ازاختیارات بدیعی) .
آنرا بفارسی شبه وشبق گویند . رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و رجوع به الجماهر ـ بیرونی ص ۱۹۹ شود .

سبج‌اسمور . [سَ بَ جِ اِ](ترکیب ـ اضافی) . نامی است که فارسیان به یاقوت داده‌اند . زیرا دفع کننده طاعون است . رجوع به الجماهربیرونی ص ۳۳شود .

سبجه . [سُ جَ] (ع اِ) . گلیم سیاه . (مهذب الاسماء) . جامهٔ اسود . ج سبج [سُ بَ] (ازاقرب الموارد).
|| شاماکچه که پیراهن بی آستین باشد . (آنندراج).شبی‌زن (۱) (مهذب الاسماء).
||سبجة القمیص ، تریز پیراهن . (منتهی ـ الارب) . (ناظم الاطبا) . (اقرب الموارد).
|| بقیر . (اقرب الموارد) . رجوع به بقیر شود .

سبح . [سَ] (ع مص) . شناوری‌نمودن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . شناکردن . (ازاقرب الموارد) . سباحت . (اقرب ـ الموارد) . رجوع به سباحت شود .
|| تصرف کردن درمعاش . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب الموارد) . تصرف کردن درمعیشت . (ترجمان تهذیب علی ـ عادل ص ٥٦) . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) .
|| آرامش . (منتهی الارب) . (آنندراج) .
||زمین کندن . (منتهی الارب).(آنندراج) . (اقرب الموارد) .
|| بسیار گفتن.(منتهی الارب). (آنندراج) . سبح درکلام ، فزون گفتن .
||خواب و آرامش وآرمیدن.(منتهی الارب). خوابیدن وآرمیدن . (ازاقرب الموارد) .
|| آمدن ورفتن و برگردیدن و پراکنده شدن درزمین . (منتهی الارب) . سبح قوم، برگردیدن وآمدن و رفتن ایشان و پراکنده گشتن آنان درزمین . (منتهی الارب) .
||دوررفتن . (منتهی الارب) . دور رفتن درسیر . (ازاقرب الموارد) .

سبحاء . [سُ بَ] (ع ص). جمع سبوح. شناور. (منتهی الارب) . رجوع به سبوح شود .

|| (اِ). نوعی ازرفتاراسب .(منتهی الارب) . (آنندراج) . ودرکلیات آمده است که‌سبح گذشتن‌سریع درآب وهواست وبطوراستعاره کلمه رادرگذشتن‌ستارگان و دویدن اسب و بسرعت رفتن درکار نیزآورند . (ازاقرب ـ الموارد) .

سبحاء . [سُ بَ] (اِخ) . نام اسب ربیعة بن جشم. (منتهی الارب) .

سبحات . [سُ بُ] (ع اِ) . جایهای سجود. (منتهی الارب). مواضع سجود، ج ، سبح [سُ بَ] . (ازمنتهی الارب) .
— سبحات وجه‌الله ، انواراوست وجلالت وی تعالی شانه . (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (آنندراج) :

پروانه کیست تامتعلق شودبشمع
هم‌تابسوزدش‌سبحات جمال‌دوست.
سعدی (خواتیم).

لوکشفت عن وجهه لاحرقت سبحات وجهه ماادرك بصره . (حکمت اشراق ص۱٦۳).

سبحان . [سُ] (ع مص) . پاك کردن خدا را ازبدی . (غیاث) . سبحان‌الله گفتن. (ازاقرب الموارد) . رجوع به سبحان الله شود .

سبحان . [سُ] (ص) . پاك و منزه ، مقدس :

کجازعیب ملوك زمانه یادکنند
بری‌بودزنقایص چو خالق‌سبحان.
فرخی .

(۱) درمتن چنین است وظاهراً محرف شبیزه یاکلمهٔ نظیرآنست . آقای دکترمحمد معین در حاشیهٔ برهان ذیل‌شبی نوشته اند معرب‌آن سبجه وسبیجه است . رجوع به برهان ذیل کلمهٔ شبی شود .

زآن روز که جز خدای سبحان را
بر کس نرود زخلق سلطانی .
ناصرخسرو .

وگویند سبحانک ما عبدناک حق‌عبادتک ، بارخدایا توراابسزاواری‌نمی‌پرستیم.(قصص‌الانبیاء ص ۶) .

سبحان ، من الف بین الثلج و النار، پاکا خداوندیکه سازگاری‌داد میان برف‌وآتش. (قصص‌الانبیاء) .

||(ع اِ) . خداوند . الله . باریتعالی :

وقت زلت بترس از سلطان
وقت عصیان نترس‌ازسبحان .
سنائی .

توان در بلاغت بسحبان رسید
نه در کنه بیچون سبحان‌رسید.
سعدی .

سبحان. [سُ] (جملهٔ فعلیه‌دعائیه) (۱). دوری وپاکیست مرخدای را اززن و فرزند منصوب‌علی‌المصدریة‌کانه قال‌ابری‌الله من ـ السوءبراءة اومعناه‌السرعة الیه و الخفة فی‌ـ طاعته اوالسرعته الی‌هذه اللفظ . (منتهی ـ الارب) .

بپاکی یادکردن الله تعالی را . (غیاث) .
سبحان‌الله الذی‌لایموت ابدا . (بیهقی) .

|| و در تعجب گویند : سبحان من کذا ولم ینون لانه عندهم معرفه و فیه شبه التانیث . (ازمنتهی‌الارب) .

سبحان من کذا ، تعجب است وآن برمعنی اضافه است یعنی سبحان الله . اعشی گفت : سبحان من علقمهٔ الفاجر .

حجاج پرسیدکه این‌عجوزچه میکند؟گفتار و صبوری وی باز نمودندگفت سبحان الله‌ـ العظیم ! (بیهقی) .

غزنین ازوی‌نمی‌ستانند سبحان‌الله.(بیهقی).

سبحان الله جهان یعنی‌چون شد
دیگرگون باغ وراغ دیگرگون شد.
منوچهری .

سبحان‌الله فراخ چون چه
چون رخصت‌های‌بوحنیفه .
سنایی .

سبحان الله مرانگوید کس
تامن چه سزای بندسلطانم.
مسعود سعد .

سبحان‌الله باهزارپایی که داشت چون اجلش فرارسید . سعدی (گلستان) .

وگاه با (ای) آرند :
ای‌سبحان‌الله! ندانی که‌مرغان دروغ‌نگویند. (سندبادنامه ص ۹۹) .

ترکیبات :

— سبحانه وتعالی ، پاک ومنزه خدای‌بزرگ: مجموع روزگارخود برضای‌حق سبحانه و تعالی‌گذرانیده . (تاریخ قم ص ۷) .

حق‌سبحانه وتعالی‌ایام عمرمولانا . . . کافی‌ـ الکفاة . (تاریخ قم ص ۴) .

رعایت رضای ایزد سبحانه وتعالی و تحری مرضات اودر . . . بوده است . (سندباد ـ نامه ص ۲۱۷) .

حق‌سبحانه وتعالی‌فرماید . سعدی (گلستان).

— انت اعلم بمافی‌سبحانک ، یعنی به‌آنچه درنفس‌تست . (ازاقرب‌الموارد) .

||سبحانی‌ما اعظم‌شانی . شطحی‌است منسوب بجنید :

پیش ازاین‌گردوحرف برخوانی
ترسمت برجهی‌که سبحانی .
(خط مؤلف بدون ذکرنام‌شاعر).

سبحان . [سَ] (اِ) . بطنی‌ازقبیله‌جنب . (ازصبح‌الاعشی ج۱ ص ۳۲۶).

سبحان قلی .[سُ قُ] (اِخ) . ششمین ازامرای جانی یا هشتر خانی از ۱۰۹۱ تا ۱۱۱۴ و او پیش از رسیدن بامارت حکومت بلخ داشت . (طبقات السلاطین‌ـ لین پول ص ۲۴۲) .

سبحل . [سِ بَ] (ع اِ) . سوسمار . (منتهی الارب). سوسمارضخیم .(ازاقرب‌ـ الموارد) . ||شتربزرگ . (منتهی‌الارب) . (از اقرب الموارد) . || خیک ضخیم . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . ||دختر فربه . (منتهی الارب) . جاریة . (اقرب الموارد) .

سبحل آباد . (اِ خ) . سه فرسخ و نیم کمتر میانه جنوب و شرق گاوکانست . (فارسنامهٔ ناصری ص۲۵۸) .

سبحلل. [سَ بَ لَ] (ع اِ) . دختر . (منتهی‌الارب) . سبحل [سِ بَ] . (اقرب‌ـ الموارد) .

|| خیک ضخیم . (منتهی‌الارب) . سبحل . [سِ بَ] . (اقرب‌الموارد) . و رجوع به سبحل‌شود .

سبحلة. [سَ حَ ل](ع‌مص) . سبحان‌الله گفتن . (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

سبحة . [سَ حَ] (ع‌اِ). یکی‌سبح[سَ] رجوع به سبح شود .

|| جامهٔ چرمین . جامه‌هائی از پوست . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .

سبحة . [سُ حَ] (ع اِ) . دعا . گویند: قضیت سبحتی . (۲ (اقرب الموارد) . دعا وذکر. (منتهی‌الارب) .

|| نمازتطوع یعنی‌نافله،زیرا نمازگزار درآن تسبیح‌گواست . (از اقرب‌الموارد) . نماز نفل،یقال‌قضیت سبحتی ای‌تطوعی . (منتهی ـ الارب) .

|| مهرهٔ تسبیح . (منتهی‌الارب) . (دهار). ج ؛ سبح . رشتهٔ ازگلوله های خرد ازگل پخته و ناپخته یاسنگ رنگین ویا بلور و یا یسر یا یشب وجزآن که باآن‌شمار اذکار واوراد نگاه دارند . در تداول فارسی بدان تسبیح نیزگویند :

وربدست جاهل‌بی‌باک باشد یکزمان
دفتربیهودگی و سبحهٔ علیاشود .
ناصرخسرو .

دیده‌ام عشاق ریزان اشک دارند ازطرب
آن‌همه‌چون‌سبحه دریک‌ریسمان‌آورده‌ام.
خاقانی .

حریف صبوحم نه سبوح خوانم
که از سبحهٔ پارسا میگریزم .
خاقانی .

عاشق برغم سبحه زاهدکند صبوح
بس جرعه هم بزاهد قرابرافکند .
خاقانی .

کو ره پیغمبر و اصحاب او
کو نماز وسبحه وآداب او .
مثنوی .

سبحة . [سَ حَ] (ع اِ) در اصطلاح صوفیه تاریکی است که حق عزاسمه عالم و عالمیان را درآن‌آفرید. سپس رشحهٔ ازنور خودبرعالمیان پاشید پس‌هرکه را ازآن‌نور بهرهٔ رسید ، هدایت یافت و هرکس از آن بی بهره ماندگمراه‌وسرگردان ماند. رجوع به‌کشاف‌اصطلاحات‌الفنون وتعریفات شود.

سبحه . [سَ حَ] (اِخ) . اسب جعفر‌ـ بن‌ابی‌طالب رضی‌الله عنه . (منتهی‌الارب) . ونام اسب نبی صلی الله علیه واله و سلم . (منتهی‌الارب) .

سبحه دار . [سُ حَ] (ص مرکب) . ذاکر . (شرفنامهٔ‌منیری) . عابد و متذکر . (ناظم الاطبا) .

|| مستغفر. (شرفنامهٔ منیری) .

سبحه سنج. [سُ حَ سَ] (نف‌مرکب). تسبیح خوان . (آنندراج) .

سبحه‌گردان. [سُ حَ گَ] (نف) . گرداندهٔ دانه‌های‌تسبیح ، تسبیح گرداننده :

این یکی پیر تنگ میدانی‌است
وآن‌دگرزال‌سبحه گردانیست .
سنایی .

سبخ . [سَ] (ع مص) . دور شدن . (منتهی‌الارب) . تباعد . (اقرب‌الموارد) . ||خواب سخت . (منتهی الارب) . سخت خوابیدن . (اقرب الموارد) . || فراغ . (منتهی‌الارب).فارغ‌بودن.(اقرب‌الموارد).

سبخ. [سَ بِ] (ع مص). سبخ‌زمین،بایر بودن آن آباد نبودن‌زمین . (از اقرب ـ الموارد) .

سبخ . [سِ بَ] (اِ) . نمک را گویند مطلقاً خواه در آدم باشد وخواه در طعام . (برهان) . (آنندراج) .

---

(۱) درفارسی این‌کلمه جزو صوت تعجب وتحسراست . (۲) درمنتهی الارب این شاهد برای معنی نمازآمده است .

سبخ . [سَ بَ] (اِخ) . سه فرسخ میانه جنوب و مشرق کنگان است . (فارسنامهٔ ناصری ص۲۶۱) .

سبخت . [سِ بُ] (اِ) . سه نجات داد . یعنی گفتارنیک ورفتارنیک وپنداشت‌نیک . (یاد داشت بخط مؤلف) .

سبخت . [سُ ب بَ] (اِخ) . لقب ابی‌عبیده . (منتهی‌الارب) .

سبخت . [سِ بُ] (اِخ) . نام پدر ابی‌بکر یوسف بن دیزویهٔ دینوری ملقب به سقلاب .

سبختی . [سَ بُ] (ص نسبی) . منسوب است به سبخت که‌انتساب خانوادگی است . (الانساب‌سمعانی) . نسبتی است به‌سبخت و اوجد ابی‌بکرمحمدبن یوسف بن دیزویة بن‌سبخت الدینوری السبختی معروف بسقلاب است . (لباب‌الانساب) .

سبخداب . [سُ بُ] (اِ) . زهدان، رحم (اشتنگاس) . (شعوری ج ۲ ورق ۱۰۰) .

سبخة . [سَ بِ خَ] (ع اِ) . یا سبخه یاسبخة [سَ بِ خَ] زمین شوره ناك . ج سباخ . (منتهی‌الارب) . شوره زار، شورستان . (مهذب‌الاسماء) .

|| جامهٔ غوك یاچیزیست دیگرکه بجامه غوك مانند . (منتهی الارب) .

سبخة . [سَ بَ بَ خَ] (اِخ) . موضعی است ببصره . (منتهی الارب) . (معجم‌البلدان) . منطقه ایست نزدیك بصره مقر صاحب رنج . (ابن‌اثیرج۷ ص۵۸) .

سبخة . [سَ ب بَ خَ) (اِخ) . از قراء بحرین است . (معجم‌البلدان) .

سبخی . [سَ] (اِ) . قسمی نمك . (دمشقی) .

سبخی . [سَ بَ ی یا یِ ی] (ص‌نسبی) . منسوب است بسبخ ـ که شوره زارراگویند . (الانساب سمعانی) .

سبخی . [سَ بَ ی] (ص نسبی) . نسبت است مرابویعقوب فرقدبن یعقوب السبخی‌ـ العابد از اهل‌ارمینیه . (لباب‌الانساب ص ـ ۵۲۸) .

سبد . [سَ بَ] (اِ) . سبت معرب آن « سبذه » و«سفط » « تفس» سریانی«سفطا» (۱) و کلمه ازفارسی‌است « معجمیات عربیه سامیه ۲۲۲ » ظرفی که از چوب یا ازنی یا امثال‌آن سازند برای‌حمل میوه واشیاء دیگر (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) . ظرفی‌باشد از چوبهای باریك و نیزطبقی که درآن میوه وگل گذارند و آنرا تفت هم میگویند . (آنندراج) :

چوهردوتهی می‌برآیند ازآب
چه عیب‌آورد مرسبد را سبد .
ناصرخسرو .

چو سیب رخ نهم بردست شاهان
سبد واپس برد سیب سپاهان .
نظامی .



سبد

سبد . [سَ بَ] (ع اِ) . اندك :

ماله سبد ولالبد . یعنی‌نه‌کم دارد و نه زائد و قیل السبد من الشعرواللبد من الصوف . (منتهی‌الارب) .

سبد . [سَ] (ع مص) . موی ستردن . (منتهی‌الارب) .

سبد . [سِ بَ] (ع اِ) . باقی گیاه . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .

سبد . [سُ بَ] (ع اِ) . موی زهار . (منتهی‌الارب) .

|| جامه ایست که بدان حوض را بندکنند تا آب مکدر نگذرد . (از اقرب الموارد) . (منتهی‌الارب) .

|| مرغیست نرم پرکه اگر دوقطرهٔ آب برپر آن افتد روان گردد ج، سبدان . [سِ] . (منتهی‌الارب) .

|| شوم. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

سبد . [سِ] (ع اِ) . گرگ . (منتهی‌ـ الارب) . ذئب . (اقرب‌الموارد) .

|| بلا :

هوسبد [سِ بُ]اسباد . یعنی اوبسیار حیله کرد وبدبلاست دردزدی. (منتهی‌الارب) .

سبد . [سُ بَ] (اِخ) . موضعی است نزدیك مکه . (منتهی الارب) . موضعی است . (معجم‌البلدان) :

فبأو طاس فمر فالی
بطن النعمان فأکناف سبد .
ابن مناذر(بنقل‌معجم‌البلدان) .

سبد . [سُ بَ] (اِخ) . نام پسررزام ـ بن مازن . (منتهی‌الارب) . سبد بن‌رزام‌بن‌ـ مازن بن ثعلبة‌بن ذبیان فی انساب قیس . (تاج‌العروس ج ۲ ص ۳۷۰) .

سبدان . [سِ] (ع‌ا) سبد(ازناظم الاطبا)

سبد باف . [سَ بَ] (نف مرکب) . آنکه سبد بافد ، بافنده سبد ، سبد ساز .

سبدبافی . [سَ بَ] (حامص مرکب) . عمل سبد باف ، کارسبد بافتن .

|| دکان یامحل‌سبد بافی .

سبد چین . [سَ بَ](امرکب) . بمعنی پساچین وآن بقیه وتتمهٔ میوه وانگوری‌بود که درآخرهای فصل‌میوه درباغها ودرختها بجا مانده باشد . (برهان) . (آنندراج) . بقیهٔ انگورباشدکه جای جای مانده باشد . (صحاح‌الفرس) . (لغت فرس‌اسدی) . آن باقیات انگور و میوه‌که جابجا در باغ مانده باشد . (شرفنامهٔ منیری) :

مغ از نشاط سبدچین که مست‌خواهد شد
کند برابر چرخشت خشت بالینا .
عمارهٔ‌مروزی .

حسود شاه را در باغ امید
نمانده است ازثمرغیرازسبد چین .
شمس فخری

سبدز . [سَ دَ] (اِ) این کلمه‌نام‌سبزی یاگیاهی است که غیرخود روبوده ودرتاریخ قم در دو مورد آمده و مؤلف آن ردیف شنبلیده‌و کسن که کرسنه‌و گاودانه‌باشد آورده وظاهراًاحتمال‌میرود که‌مصحف«شبدرـشفدر» باشد که گیاهی است که حیوان بیشتر خورد : شنبلیده و کسن وسبدزدرهمه‌رستاقها بهرجریبی ۹ درهم ودانگی. (تاریخ قم‌ص‌ـ ۱۱۹) . شنبلیده و کسن وسبدزدرهمه‌رساتیق نه درهم . (تاریخ قم ص ۱۱۲) .

سبدکش . [سَ بَ کَ] (نف مرکب) . آنکه سبد حمل کند ، حمل کننده سبد .

سبد های انگور سازنده می
زروی‌سبدکش‌برآورده خوی .
نظامی .

سبدلو . [سَ بَ] (اِخ) . نام یکی از دهستانهای هفتگانه بخش بانه شهرستان سقز این دهستان درشمال‌خاوری قصبهٔ بانه واقع شده راه شوسه بانه بسقز ازوسط‌آن میگذرد محدود است ازشمال وشمال‌خاوری‌بدهستان میرده ازبخش‌مرکزی سقزازجنوب بدهستان پهلوی‌دژ ازجنوب باختربدهستان‌پشت‌آربابا از شمال باختر بدهستان‌شوی. منطقه ایست کوهستانی‌جنگلی‌هوای‌آن‌سرد زمستان‌بسیار سرد وطولانی‌است. بلندترین قله‌کوه دهستان درشمال باخترگردنه خان واقع شده ارتفاع آن‌ازسطح‌اقیانوس ۲۷۰۰ متراست. ارتفاع‌قله درشمال دهستان ۲۴۶۸ وارتفاع گردنه‌خان از سطح دریا ۲۱۹۶ متر است. سرچشمهٔ رودخانه بانه‌ازدره‌های این‌دهستان سرچشمه میگیرد. محصول عمدهٔ آن غلات، توتون، محصولات جنگلی‌ازقبیل مازوج، گزانگبین کتیرا ، زغال‌چوب‌است . زبان‌مادری‌سکنهٔ دهستان کردی‌است. این‌دهستان از۱۱ آبادی کوچك تشکیل شده. سکنه آن ۱۰۰۰ تن است. قراءمهم‌آن بشرح‌زیر است: سبدلو، بنه خوی بلوه‌ـ مجسه . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ـ ایران ج ۵) .

سبدلو . [سَ بَ] (اِخ) . مرکزدهستان سبدلوبخش بانه شهرستان سقز واقع در ۱۰ هزارگزی‌شمال‌خاوری‌بانه کنارشوسه‌بانه‌سقز. هوای‌آن سرددارای ۱٤۰ تن‌سکنه‌است . آب آنجا ازچشمه‌تأمین‌میشود محصول آن‌غلات، توتون، کتیراوشغل‌اهالی‌زراعت، زغال‌فروشی

(۱) Safata .

[illegible] دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سبدی . [سَ بَ] (ص نسبی) . منسوب به سبد . کلاه سبدی .

سبدی . [سُ بَ] (ص نسبی) . منسوب است به سبد که بطنی است ازقبیس. (الانساب سمعانی) (اللباب [illegible] ص ۵۲۸) .

سبذان . [illegible] (ارخ) [illegible] واصبهان . (تاریخ قم ص ۱۲۰) .

سبذمون . [سَ ذَ] (اِخ) . رجوع به سبذیون و سبذمونی شود .

سبذمونی . [سَ ذَ ی یا ی] (ص نسبی) . [illegible] که در [illegible] فرسخی [illegible] است . (ازانساب سمعانی) . رجوع به [illegible] .

سبذن . (اِخ) . [illegible] دیه‌ه‌ی طبرش . (تاریخ [illegible] ص ۱۳۴) .

سبذة . [سَ بَ ذَ] (ع اِ) . [illegible] گونه‌ایست [illegible] (منتهی الارب) . [illegible] (دهار) .

سبذیون . [سَ بَ] (اِخ) . قریه‌ایست درنیم فرسخی بخارا . (از معجم‌البلدان) . رجوع به‌سبذمون شود .

سبر . [سَ] (ع مص) . میل بجراحت فرو بردن تا غور آن معلوم شود. (منتهی‌الارب) . سبرجراحت و جزآن ؛ آزمودن غور آن تا مقدار آن شناخته شود . (ازاقرب‌الموارد) . آزمودن . (منتهی الارب) . تجربه و اختبار . (ازاقرب الموارد) ؛ بسبر و امتحان معلوم شود که ... (المعجم) .

|| (ع اِ) . شیربیشه . (منتهی الارب) . اسد . (اقرب‌الموارد) . || گونهٔ روی. ج ، اسبار. (مهذب‌الاسماء). ماء الوجه. (اقرب‌الموارد) .

سبر . [سَ یا سِ] (ع اِ) . اصل ونهاد چیزی . (منتهی‌الارب) . اصل . (اقرب‌الموارد) . || رنگ . (منتهی الارب) . لون . (اقرب الموارد) . || جمال. (اقرب‌الموارد) . خوبی . (منتهی‌الارب) . ||هیئت نیکو. (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) .

سبر . [سُ بَ] (ع اِ) . پرنده‌ایست . (اقرب‌الموارد). مرغیست . (منتهی‌الارب) .

سبر . [سِ] (ع اِ) . دشمنی . (منتهی‌الارب) . عداوت. (اقرب‌الموارد). ||شبه. (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . ||عار . (منتهی‌الارب) .

سبر . [سِ] (اِ) . نامی‌است که درطوالش بدرختچهٔ سیاه تلو دهند . رجوع به جنگل شناسی کریم ساعی‌ص ۲۵۹ و به سیاه‌تلوشود .

سبر . [سَ] (ع اِ) . یا سبر و تقسیم جرجانی آرد:

سبروتقسیم هردویکی‌است وعبارت است از آوردن اوصاف اصل یعنی مقیس‌علیه وابطال بعض آنها تاباقی‌برای‌علت تعیین گرددچنانکه گویند علت حدوث دربیت یاتألیف یاامکان است . ودوم بتخلف باطل‌است زیراصفات واجب بالذات ممکن است و حادث نیست پس اول معین شد . (از تعریفات‌جرجانی). وهموآرد :

سبروتقسیم حصر اوصاف در اصل و الغای بعض است تا باقی برای علیت تعیین گردد چنانکه گویند علت حرمت شراب یا مستی است یا بودن شراب ازآب انگوریامجموع هردو وجزآب و مستی نمیتوان علیتی یافت بدان طریق که مفید ابطال علت وصف باشد وبنابرین مستی‌را برای علت توان‌تعیین کرد. (ازتعریفات جرجانی) .

سبر . [سَ بِ بُ] (اِخ). ریگ پشته‌ایست بین بدر و مدینه . در اینجا پیغمبر اکرم - صلی‌الله علیه واله وسلم غنائم بدر را تقسیم کرده است . (ازمعجم‌البلدان) .

سبرات . [سِ] (ع اِ) . مرد درویش . (منتهی الارب) . گدا و تهیدست و مفلس . (اقرب‌الموارد) . (ناظم الاطبا) .

سبران . [سُ] (اِخ) . ناحیه‌ایست از نواحی بامیان بین بست وکابل . (معجم - البلدان) .

سبرانیه . [سُ ر] (اِ). (۱) یاسبرانژه (۲) نام پارلمان بلغارستان است.(لاروس).

سبراة . [سِ] (اِخ) . نام‌آبی‌است‌متعلق به تیم‌الرباب . درابتدا‌آن چاه عادیةاست که به سبرموسوم است . (معجم‌البلدان) .

سبرایم . (اِخ) . محل‌مرتفعی‌است در زمین مقدس، فیمابین سرحد دمشق وحمات واقع میباشد . حزقیال ۴۷ : ۱۶ . (قاموس کتاب مقدس) .

سبراین . [سِ ر ی یا ی] (اِخ). اسفراین : شهریست [بخراسان] آبادان وبانعمت . (حدودالعالم) . رجوع به اسفراین‌شود .

سبرت . [سُ رُ] (اِ) . مرد درویش . (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) . رجوع به سبرات وسبروت شود

سبرت . [سَ رَ] (اِ) . بازاری است در طرابلس . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطبا) . (معجم‌البلدان) .

سبرجة [سَ رَ جَ] (ع مص). پوشانیدن. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . ||مشتبه گردانیدن بروی کاری را . (منتهی‌الارب).

سبرد . [سَ رَ] (ع مص) . ستردن‌موی کسی‌را (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد). سبردشعره؛ سترد موی‌اورا. (مهذب‌الاسماء). سبردت‌الناقه . بچه‌بیموی انداخت آن ماده شتر(منتهی‌الارب) .

سبرنجان . [سَ رَ] (اِخ) . دهی‌است از دهستان درب‌قاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور.واقع‌در ۱۲ هزار گزی جنوب‌نیشابور. هوای‌آن‌معتدل‌ودارای ۲۶۸ تن‌سکنه‌است. آب آنجاازقنات‌تأمین‌میشود. محصول‌آن غلات، شغل‌اهالی زراعت وراه‌آن‌مالرواست. (از - فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹) .

سبرنی . [سُ بُ] (اِخ) . شهرکیست بنواحی‌خوارزم . (معجم‌البلدان).

سبروت . [سُ] (ع اِ) . زمین خشک بی‌نبات. (ازاقرب‌الموارد).(منتهی‌الارب). || چیزاندك وحقیر . (منتهی‌الارب) . (از - اقرب‌الموارد) . ||مرد درویش و محتاج . (منتهی‌الارب) . (از اقرب الموارد) . لان بداخلق السربال سبروتا . حریری (بنقل‌اقرب الموارد) .رجوع به‌سبرت شود || غلام‌امرد. ج ، سباریت وسباروواین‌جمع‌نادر است . (اقرب‌الموارد) . کودك ساده زنخ. ج،سباریت وسباری . (ناظم الاطبا) .

سبروتقسیم. [سَ رُ تَ] (ترکیب‌عطفی). رجوع به سبرشود .

سبروته. [سَ تَ] (ع اِ). مؤنث‌سبروت. رجوع به سبروت شود .

سبرور . [سُ] (ع اِ) . رجوع به‌سبروت ونشوءاللغة ص ۳۵ شود .

سبروز. [سَ] (اِخ). ده‌کوچکی‌است‌از دهستان بالاخواف شهرستان تربت‌حیدریه. واقع‌در ۳۴ هزار گزی‌شمال‌باختری‌رود و ۱۲ هزار گزی‌خاورسلامی. هوای‌آن‌معتدل‌ودارای ۶۲۸ تن سکنه است . آب آنجا ازقنات تأمین میشود ومحصول‌آن غلات، پنبه وشغل اهالی زراعت وراه‌آن مالرواست . (ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۹) .

سبرة . [سَ رَ] (ع اِ) . بامداد خنك . ج، سبرات . (اقرب‌الموارد) . (منتهی - الارب). سرمای بامدادی. (مهذب‌الاسماء).

سبرة . [سُ رَ] (اِخ) . شهریست در آفریقاکه عمروبن‌العاص بعد از طرابلس در سنهٔ ۲۳ هجری‌آنجار افتح کرده‌است. (معجم. البلدان) .

سبرة . [سَ رَ] (اِخ) . پدر جارودکه یکی از محدثان و علامه‌های اسلامی است . رجوع به‌کتاب التاج جاحظ ص ۱۹۳ و جارود شود .

سبرة . [سَ رَ] (اِخ) . ابن‌سبرةصحابی است .(منتهی‌الارب) . سبرة ابن‌سبرة‌الجعفی صحابی است وعمربن‌سعد ازاوروایت‌حدیث کرده است . (تاج‌العروس‌ج ۳ص۲۵۲).

سبرة . [سَ رَ] (اِخ) . ابن‌عمروصحابی است (منتهی‌الارب). رجوع به ابوسلیط . وامتاع‌الاسماع ص۴۳۹شود.

سبرة . [سَ رَ] (اِخ) . ابن فاتك صحابی‌است . (منتهی‌الارب) . سبرة ابن -

(۱) Sobranié .

(۲) Sobranje.

فاتک اسدی. جبربن نضیرو سبربن عبیدالله از او روایت حدیث کرده‌اند. (تاج العروس ج-۲ ص ۲۵۲).

سبرة. [سَ رَ] (اِخ). ابن غاکة صحابی است. (منتهی الارب). سالم بن ابی الجعد از او روایت حدیث کرده است. (تاج العروس ج۲ ص۲۵۲).

سبرة. [سَ رَ] (اِخ). ابن‌معبد ومکنی به ابوثریه، صحابیست. رجوع به ابوثریه شود.

سبرة. [سَ رَ] (اِخ). الجهنی. ازصحابه است که درجنگ فتح مکه باپیغمبربوده‌است. رجوع به ضحی‌الاسلام ج ۳ ص ۲۵۷ وسیرة عمربن عبدالعزیزص ۲۳ شود.

سبری. [سُ رُ] (اِ). درخراسان امروزی بمعنی سیه‌سینه یعنی باقری قراست.

سبری. [سَ یا سُ] (ص نسبی). انتساب اجدادی است. (ازانساب سمعانی). نسبت اجدادی است. (لباب الانساب ج ۱ ص - ۵۲۹).

سبری. [سَ] (اِخ). ابوبکرسبری ابن ابوسبره - تابعی ومفتی مدینه بود. (منتهی-الارب). ورجوع به ابوبکرشود.

سبریت. [سِ] (ع ص). مرددرویش. (منتهی الارب). مسکین‌محتاج. (اقرب - الموارد). مرد درویش و تهیدست و گدا. ج، سباریت. (ناظم الاطبا). رجوع به سبرت وسبروت شود.

سبریتة. [سِ تَ] (ع اِ). مؤنث سبریت. بمعنی زن درویش. (منتهی الارب).

سبریروس. [سِ] (اِخ). شهریست باسپانیا. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۴۲ واسپانیا شود.

سبریش. [سِ] (اِ). (۱) التنصیف، بدونیم کردن وسبریش برسرافکندن. (تاج-المصادربیهقی). الاختمار، سبریش برافکندن. (تاج المصادربیهقی).

سبریشوع. [سَ] (اِخ). یاسبهریشوع (۲). اصلا چوپان بود ولی درزجر کردن تعصبی فوق العاده داشت ودرسال ۵۹۶ بزمان خسرودوم (پادشاه ساسانی) بمقام جاثلیقی رسید و بجای یشوع یه‌بمقام جاثلیقی (کاتولیکی) نصب گردید. رجوع به ایران درزمان ساسانیان تألیف کریستن سن چاپ یاسمی صفحات ۴۶۷ ومابعد وص ۵۱۱ شود.

سبرینة. [سَ نَ] (اِخ). شهریست بمصر وآنرا سبریمه نیز گفته‌اند. (معجم البلدان).

سبز. [سَ] (ص). پهلوی سپز (۳) «بندهش ۱۴۰» گیلکی «سبز» (۴) فریزندی ویرنی ونطنزی «سوز» (۵) «سمنانی وسنگسری» «سوز» (۶) سرخه‌ای «سوز» (۷) لاسگردی «سوز» (۸) شهمیرزادی سبز (۹) اشکاشمی «سبز» (۱۰) او رامانی «سائوز» (۱۱) کردی «سوز» (۱۲) طبری «سوز» (۱۳) مازندرانی کنونی «سوز» (۱۴) واژه نامه ۴۴۹. هرچیزکه رنگ آن مانند رنگ علف وبرگهای درخت درفصل بهارباشد. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین).

رنگی میان سیاهی و زردی و چون سیاه را بازرددرآمیزندسبز گردد. (ازبحرالجواهر). یکی ازالوان سبعه و آن رنگی‌است مرکب از زرد وکبود. (مؤلف). رنگی معروف. (آنندراج): خضراء، اخضر، خضر. (ترجمان القرآن). (منتهی الارب). (دهار). خضیر. (منتهی الارب):

رویش میان حلهٔ سبزاندرون پدید
چون لاله‌برگ تازه شکفته‌میان‌خوید.
عمارهٔ مروزی.

زرد ودرازترشده ازغا وشوی خام
نه سبزچون‌خیارونه‌شیرین‌چوخربزه.
لبیبی.

دو چشمش کژوسبز و دندان بزرگ
براه اندرون کژرود همچوگرگ.
فردوسی.

کجا شد زمین سبز وآب روان
چنان چون بود جای مرد جوان.
فردوسی.

تا مورد سبز باشد چون زمرد
تالاله‌سرخ باشد چون‌مرجان.
فرخی.

تا دراین باغ ودرین‌خان ودرین مان منند
دارم اندر سرشان سبزکشیده سلبی.
منوچهری.

سبز بودند یکایک چه صغیروچه‌کبیر
کردشان مادر بسترهمه از سبزحریر.
منوچهری.

گرچه خاک وآب سبز و تازه نیست
سبز از آب وخاک شد تازه سذاب.
(دیوان ناصرخسرو چاپ عبدالرسولی ص-۴۵).

اندر ایوانش روان یک چشمه‌آب
با درخت سبز برنا دیده‌ام.
خاقانی.

||هرگیاه شاداب وتروتازه. (حاشیهٔ برهان-قاطع تصحیح دکترمعین).

ترکیبات:

— سرسبزی. شادابی وتروتازه بودن:

جهان سبز دید از بسی کشت وورود
بسر سبزی آمد بدانجا فرود.
خاقانی.

— سرسبزبودن: کنایه‌ازسلامت بودن وشاد بودن:

بدان تا تو پیروز باشی و شاد
سرت سبز بادادلت پر زداد.
فردوسی.

سرت سبز باد و دلت شادمان
تن پاک دور از بد بدگمان.
فردوسی.

سرش سبز باد و تنش بی‌گزند
منش برگذشته زچرخ بلند.
فردوسی.

سر تو سبز باد و روی توسرخ.
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۸۹).

خواجه را سر سبز باد وتن قوی تا برخورد
زاین‌همایون‌بوستان کاین‌خواجه‌رااندرخوروست.
فرخی.

سر تو زشادی همه ساله‌سبز
سردشمن تو زغم پر خمار.
فرخی.

شاهراسرسبزباد وتن‌جوان تا به زمن
شاعران آیندش ازاقصای‌روم‌تاحدچین.
منوچهری.

نخواهی‌که مردم بصدق ونیاز
سرت سبزخواهند و عمرت دراز.
سعدی (بوستان).

سرت سبزباد و دلت خوش‌بادجاوید
که خوش‌نقشی‌نمودی از خط یار.
حافظ.

رجوع به سرسبزوسرسبزی شود

||بمجازبمعنی شاد، خرم:

دست میزد چون رهید از دست مرگ
سبزورقصان درهواچون شاخ‌وبرگ.
مولوی.

||بربنگ نیز اطلاق کنند. (رشیدی). بنگ و آنرا سبزه و سبزک نیزخوانند. (انجمن آرای‌ناصری). (آنندراج). رجوع به سبزه‌شود.

|| معشوق ملیح. (غیاث).

گوگرد سرخ خواست زمن‌سبز(۱۵)من‌پریر
امروز اگر نیافتمی روی زردمی.
منجیک ترمذی (المعجم فی‌معاییرالاشعار - المعجم ص ۲۷۶).

ترکیبات:

---

(۱) ظ. این‌کلمه سرش [سِ رَ] است مخفف سه رش وآن مقنعه و روپاکی باشد سه‌گز - چه رش بمعنی‌گز است. (رجوع - کنید به سرش دربرهان قاطع).

(۲) Sâbherichê. (۳) Sapz. (۴) Säbz. (۵) Sawz. (۶) Sowz.
(۷) Sawz. (۸) Söwz. (۹) Säbz. (۱۰) Sabz. (۱۱) Saewz. (۱۲) Seuz, sauz.
(۱۳) Suz. (۱۴) Soz,

(۱۵) مرحوم دهخدا اظهار میداشتند که‌کلمه سبز را بمعنی معشوق غیر این مورد کلمات قدما دیده‌اند و جناب آقای فروزانفر حدس میزدند که این‌کلمه در مقابل «ریحانه» عربی بکاررفته است». (دکترمحمد معین بنقل ازحاشیه المعجم چاپ دانشگاه ص۳۷۶).

— خط سبز: سبزهٔ نورسته بر گرد صورت. موی تازه رسته برچهره. ریشی که تازه بر آمده باشد:

سعدی خط سبز دوست دارد
پیرامن خد ارغوانی.
سعدی (طیبات).

ای نقطهٔ سیاهی بالای خط سبزش
خوش دانه‌ئی ولیکن بس بر کنار دامی.
سعدی (طیبات).

آن نقطه‌های خال چه موزون نهاده‌اند
وین خطهای سبز چه شیرین کشیده‌اند.
سعدی (بدایع).

— سبزجای، جای سبز:

بسان بهشتی یکی سبز جای
ندیداندرومردم وچارپای.
فردوسی.

یکی باغ خوش بودش اندرسرای
چو آن اندرآمد بدان سبز جای.
فردوسی.

— سبزدریا، دریای سبز و متقدمان رنگ آب دریا و آسمان را که آبی بود سبز میشمردند:

در آن سبز دریا چوگشتند باز
بیابان گرفتند و راه دراز.
فردوسی.

— سبزان چمن. کنایه ازدرختان. (غیاث). (آنندراج).

— سبزبودن:

از مهر اوندارم بی خنده کام ولب
تا سرو سبز باشد و بارآوردپده.
رودکی.

— سبز بوم آنچه متن آن سبزباشد:

هردرختی پرنیان چینی اندرسرکشید
پرنیان خرد نقش سبزبوم لعل کار.
فرخی.

— سبزان، معشوقان سبزرنگ. (غیاث). (آنندراج).

|| سفجه، کاله. (صحاح الفرس). کالک، کمبزه، کمبیزه.

|| مجازاً شمشیر. (حاشیهٔ برهان قاطع - تصحیح دکترمعین).

|| مجازاً خنجر. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح - دکترمعین).

|| نام آهنگی است در موسیقی. رجوع به آهنگ شود.

سبز. [سَ] (اِخ). نام شهریست در توران در نواحی سمرقند. (غیاث).

قریه‌ایست ۵۲ کیلو متر درجنوب شرق شین دند مربوط بولایت هرات که بخط ۶۲ درجه و ۹ دقیقه و ۶ ثانیه طول البلد شرقی و ۳۳ درجه و ۶ دقیقه و ۴۷ ثانیه عرض البلد شمالی واقع است. (فرهنگ جغرافیایی افغانستان ص - ۳۹۳).

رجوع به حبیب السیر ج ۳ چاپ تهران ص - ۶۰۲ شود.

سبز. [سَ] (اِخ). دهی است از بخش مرکزی شهرستان میانه. واقع در ۷ هزارگزی خاور میانه و درمسیر شوسهٔ خلخال میانه. هوای آن معتدل، دارای ۷۸۴ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و آب باران تأمین میشود. محصول آن غلات. برنج، پنبه، حبوب وشغل اهالی زراعت وگله‌داری و راه شوسه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سبز. [سَ] (اِخ). نام شهرکش است. رجوع به کش ورجوع بفهرست حبیب السیر ج ۳ شود.

سبز آب. [سَ] (ترکیب توصیفی). آبی که باپیداشدن نباتات ذره بینی بسبزی زند. آبی که برای خزه رنگ سبزی گردانیده. (یادداشت مؤلف).

سبز آب. [سَ] (اِخ). قریه‌ایست بفاصلهٔ ۲۸۰۱۲ کیلومتر بردرجنوب شرق قلعهٔ سرکاری بامیان متعلق به حکومت اعلی پروان که بخط ۶۵ درجه و ۵۹ دقیقه و ۵۵ ثانیه طول البلدشرقی و ۳۴ درجه و ۴۲ دقیقه و ۴۶ ثانیه عرض - البلد شمالی واقع است. (از فرهنگ - جغرافیایی افغانستان).

سبز آب. [سَ] (اِخ). نام یکی از ایستگاههای راه آهن تهران باهواز این محل در ۶۹۱ هزارگزی تهران و ۱۶ هزارگزی جنوب باختری اندیمشک واقع است. ساکنین آن کارمند راه آهن میباشند. (ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۶).

سبز آب. [سَ] (اِخ). موضعی است بفاصلهٔ ۵، ۹۷ کیلومتردرشمال شهر غزنی مربوط بحکومت اعلی غزنی که بخط ۳۷ درجه و ۵۷ دقیقه و ۳۴ ثانیه طول البلد شرقی و ۳۳ درجه و ۵۹ دقیقه و ۳۹ ثانیه عرض - البلد شمالی واقع است. (فرهنگ جغرافیایی - افغانستان).

سبز آباد. [سَ] (اِخ). دهی است جزء دهستان سبزچلو بخش وفس شهرستان اراک. واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب باختری کمیجان و ۳ هزار گزی راه مالرو عمومی. هوای آنجا سرد ودارای ۱۲۹ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آنجا غلات، انگور، وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است، قالیچه نیزمیبافند راه آن مالرواست ازخروبیک اتومبیل میتوان برد. (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

سبز آباد. [سَ] (اِخ). دهی است از دهستان یک مهه بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز. واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری مسجد سلیمان و ۲ هزارگزی خاور راه شوسهٔ مسجد سلیمان به هفت گل. هوای آن گرم و دارای ۷۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از گلگیر تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی کارگر شرکت نفت و زراعت وگله‌داری است. راه اتومبیل رودارد ساکنین از طایفه ۷ لنگ بختیاری میباشند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سبز آبه. [سَ بَ] (ترکیب توصیفی) طحلب. (تفلیسی).

سبز آخر. [سَ خُ] (ص مرکب). کنایه از آخری است که در آن علف سبز باشد. (برهان). رجوع به سبز آخورشود.

|| کنایه از آسمان. (برهان). (انجمن - آرای ناصری). (رشیدی). رجوع به سبز آخورشود.

سبز آخور. [سَ] (ص مرکب). مراد اسبانی اندکه بطریق دعا و ثنا آنها را بسبز آخوران یادکرده و میتوان گفت که اسبانی باشندکه آنها را برخوید بندند یابرای خوید دادن معین کنند. (آنندراج). (۱)

طویله زدند آخور انگیختند
بسبز آخوران برعلف ریختند.
نظامی (۱).

|| آنجاکه آب وگیاه بسیار باشد. کنایه از جایگاه نعمت فراخ وروزی گشاده. (گنجینهٔ گنجوی):

که او را شه چینیان داده بود
زسبز آخو رچینیان زاده بود.
نظامی.

|| آنجاکه مردم بیشترتمتع برند. (مؤلف).

|| کنایه ازآسمان. (آنندراج). رجوع به سبز آخرشود.

سبزار. [سَ] (اِخ). مخفف اسفزار نام بلده ایست قریب بهرات و فراه. (آنندراج). (انجمن آرای ناصری). رجوع به حبیب السیرچاپ تهران ص ۱۹۶ - ۳۸۳ شود.

سبز آرنگ. [سَ رَ] (اِ مرکب). نام لحنی است ازمصنفات باربد. شیخ عطار درصفت غلام خویش آرد:

چو سبز آرنگ برمیداشت آواز
بقوتش مرغ کرد آهنگ پرواز

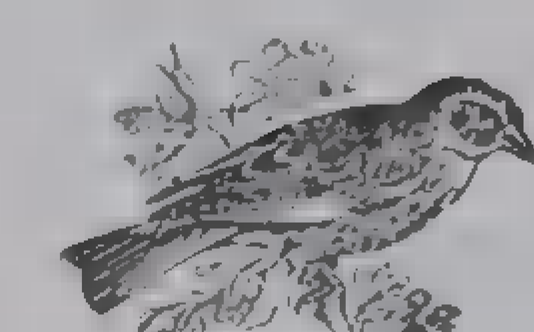
---

(۱) آنندراج این معنی‌را از شعرذیل استنباط واستنتاج کرده است. درصورتیکه مرحوم وحید دستگردی درگنجینهٔ گنجوی کنایه از جایگاه نعمت فراخ وروزی گشاده دانسته است.

چو بودآواز سبزآرنگ گلزار
شدآخر سبزه درسبزه پدیدار .
(بنقل آنندراج) .

|| سبزرنگ . (آنندراج)،
بگفت این‌و کشید از زیربستر
چوبرگ بیدسبزآرنگ‌خنجر.
جامی(بنقل آنندراج).
زآن خردمند سرووسبز ارنگ (۱)
خواست تا از شکرگشاید تنگ .
نظامی (هفت پیکرص۱۹۷).

سبزاگرا . [سَ گَ یا رِ ا] (اِ) . سبزقبا ، و آن مرغی است که آنرا سبزك خوانند . (آنندراج) .



سبزاگرا

رجوع به‌سبزه‌قبا شود

سبز اندر سبز . [سَ اَ دَ سَ] (اِمرکب). نام لحن نهم‌است ازجملهٔ سی‌لحن باربد. (برهان) . نام لحنی است ازمصنفات باربد . (جهانگیری) . (آنندراج) :
طوطی سبز ازمیان سبزه میخواند نوا
سبزه‌اندرسبزه‌می‌خواندنوای‌خویش‌را.
امیرخسرو(بنقل آنندراج) .

سبزایوان . [سَ اَ] (اِ مرکب) . کنایه ازآسمان.(استیگاس).

سبزباغ . [سَ] (اِمرکب). تن‌صحیح. (آنندراج) . کنایه از تن و بدن آدمی . (برهان) .
|| کنایه ازآسمان . (برهان) .
|| بهشت . (برهان) . (رشیدی) .
بدین راست نایدکزین سبزباغ
گلی چند را سردرآری‌بداغ.
نظامی .
|| قوهٔ جوانی. (آنندراج). (انجمن‌آرا) .

سبزبال . [سَ] (اِ) . نام نوعی‌ازانگور است . (برهان) . (آنندراج) . بجای بای ابجد میم بنظر آمده است که سبزمال باشد . (برهان) .

سبزبالی . [سَ] (اِ) . بمعنی سبز بال که نوعی ازانگوراست . (برهان) .

سبزبخت . [سَ بَ] (ص‌مرکب). کنایه ازنیک بخت . (آنندراج) .

سبزبختی. [سَ بَ] (حامص) . نیک طالعی وخوش نصیبی وبختوری. (غیاث) .

سبزبلاغ . [سَ بُ] (اِخ) . دهی‌است از بخش سنجابی‌شهرستان کرمانشاه واقع در ۱۰ هزار گزی کوزران کنار راه فرعی کوزران به ثلاث.هوای آن‌سرد ودارای ۸۰ تن سکنه‌است. آب آنجاازچشمه تامین‌میشود محصول آن غلات،حبوب،دیم،لبنیات‌یک‌باغ کوچک زردآلو دارد شغل‌اهالی زراعت و گله‌داری‌راه‌مالرودارد‌و‌تابستان‌اتومبیل‌میتوان برد. گله داران زمستان گرمسیر حدود قصر شیرین میروند درآمار این‌دو را ساوجبلاغ نوشته‌اند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۵) .

سبزبهار . [سَ بَ] (اِ مرکب) . نام نوایی است ازموسیقی وآنرا سبزه بهار نیز گویند . (آنندراج) . (رشیدی) :
چوباده بودی بردست من‌بیاوردی
نوای باربد و گنج گاو وسبزبهار.
مسعودسعد .
رجوع به سبزهٔ بهارشود .

سبزبهار. [سَ بَ] (اِخ) . قریه‌ایست بفاصلهٔ ۳۴هزارپانصدگزی‌درغرب‌شهرفیض آبادمتصل‌سرك‌مربوط بحکومت‌اعلی‌بدخشان بخط ۷۰ درجه و ۱۶ دقیقه و ۲۹ ثانیه طول‌البلدشرقی و۳۷درجه و۶ دقیقه و ۱۸ ثانیه عرض‌البلدشمالی واقع است.(فرهنگ‌ـ جغرافیایی‌افغانستان) .

سبزپا . [سَ] (ص‌مرکب) . شوم قدم . (انجمن‌آرا) . (رشیدی) . مرد شوم قدم و نامبارك پی . (برهان) . مقابل سپید پا . بد قدم . رجوع به سبزپای شود .

سبزپاریس . [سَ زِ] (اِ مرکب). گردی سبزرنگ است برای دفع حشرات و آنرا درکارخانه شیمیائی‌کرج تهیه‌میکنند . (مؤلف) .

سبزپای . [سَ] (ص مرکب) . کنایه از مدبر . (آنندراج) .
|| بدبخت.(آنندراج). شوم قدم . (انجمن‌ـ آرا) :
چوسرسبزی خواجه باشد بجای
چه اندیشه از دشمن سبزپای .
امیرخسرو (بنقل آنندراج) .
سرخسرو زسبزی برسها باد
غبار سبز پایان زوجدا باد.
میرخسرو(بنقل‌رشیدی) .
رجوع به سبزپا شود

سبزپری . [سَ پَ] (اِ مرکب) . فصل ربیع را گویند که بهار است . (برهان) . (آنندراج).

سبزپل . [سَ پُ] (اِ مرکب) . کنایه از آسمان . (آنندراج). (مجموعهٔ مترادفات‌ـ ص ۱۰) :
شبی روی خود شسته ازآب و گل
گلی کان بود زینت سبز پل .
ملاطغرا (بنقل آنندراج).

سبزپوش . [سَ](نف مرکب) .پوشنده سبز؛ آنکه لباس سبزدربرکرده باشد :
گل‌همی گل‌گردد وسنگ سیه یاقوت سرخ
زین بهار سبز پوش تازه‌روی آبدار .
فرخی .
گرد آورم سیاهی دیبای سبزپوش
زنجیرزلف وسروقدوسلسله عذار .
منوچهری .
برون رفته چو وهم تیزهوشان
زخرگاه کبود سبز پوشان .
نظامی .
سبز پوشی چو فصل نیسانی
سرخ رویی‌چو صبح نورانی.
نظامی .
کعبه بود سبز پوش اوزچه پوشد
جامهٔ احرامیان که‌کعبهٔ حال‌است .
خاقانی .
|| کنایه از اهل بهشت . (آنندراج) :
سر سبزپوشان باغ بهشت
بسرسبزی‌آراسته‌کاروکشت .
نظامی .
|| کنایه از زاهدان و اهل ماتم باشد . (برهان) .
|| کنایه از حضرت خضر علیه‌السلام . (آنندراج) . (انجمن‌آرا) .
|| کنایه از رجال الغیب . (آنندراج) . (انجمن‌آرا) .
|| کنایه ازملائکه . (آنندراج) . (انجمن‌ـ آرا) . (شرفنامه) :
عطر سایان شب بکار تواند
سبز پوشان در انتظارتو اند .
نظامی (هفت پیکرص ۱۰) .
نهان پیکرآن هاتف سبز پوش
که خواندسراینده‌آنراسروش.
نظامی .
چود رسبز پوشان بالا رسیدم
دگرجامهٔ حرص‌معلم ندارم .
خاقانی .
— سبزپوشان بهشت .
کنایه ار حوران وملائکه است . (برهان): (آنندراج) .
— سبزپوشان فلک . کنایه ازملائکه باشد. (برهان) . (آنندراج) .
— سبزتشت . کنایه ازآسمان. (آنندراج):
زادهٔ خاطر بیارکز دل شب زاد صبح
کرددرین‌سبزتشت خانهٔ زرین‌خراب .
خاقانی .
— سبزخوان . کنایه ازآسمان.(آنندراج).
قرصهٔ زرشد نهان درسفرهٔ لعل‌شفق
ریزهٔ سیمین بروی سبزخوان آمدپدید .
خواجه عمید (بنقل آنندراج) .
— سبز کوشک. کنایه‌ازآسمان.(آنندراج).
رجوع بهریک ازاین کلمات شود .

سبز پوشان . [سَ] (اِخ) . مرکز

(۱) آرنگ = بمعنی رنگ.

بلوك علامرودشت در ناحیهٔ دشتی و همان علا مرودشت است . (فارسنامهٔ ناصری ـ گفتاردوم ص ۲۲۷) . ازبنادرخلیج‌فارس.

سبزپوشی. [سَ] (حامص‌مرکب). عمل سبزپوشیدن :

فلك را داده سروش سبز پوشی
عمامش باد را عنبر فروشی .
سبز پوشی به از علامت زرد
سبزی آید بسروبن درخورد .
نظامی .

سبز تلخ . [سَ تَ] (ص‌مرکب) . کنایه ازمعشوق سبزرنگ ملیح . (آنندراج) :

می کنددرخاك وخون نظارگی‌رادیدنش
سبزتلخ‌من‌عجب‌شمشیرزهرآلوده‌است .
صائب تبریزی (بنقل‌آنندراج) .
چنین سبز تلخی ندیداست کس
که بانکهتش‌عشق وزردنفس.
ظهوری (بنقل‌آنندراج) .

سبز ته . [سَ تَ] (امرکب) (۱). معشوق سبز فام و آنچه بظاهر سبز و در باطن سرخ باشد چون حنا وبان . (آنندراج) :

چون نباشد سبزته‌گلگون رخ سبزان‌هند
کم زابردیده خون درپایشان مالیده‌ام .
طالب‌کلیم (بنقل‌آنندراج) .

سبزج.[سَ زَ](اِ). قنابری.(مهذب‌الاسماء). بژند.(مهذب‌الاسماء) .

سبزجوی . [سَ] (ص مرکب) . کنایه ازآسمان :

چو قارورهٔ صبح نارنج بوی
ترنجی‌شد ازآب این‌سبزجوی.
نظامی .

سبزچادر . [سَ دُ] (ص‌مرکب). کنایه از روزگار :

سرگشته کرد چرخم چون چرخ بادریسه
فریاد از این فسونگرزن فعل‌سبزچادر.
خاقانی .

سبزچراغ . [سَ چِ](ص). چراغ‌سبز وتازه وپرنور:

شد برافروخته چو سبز چراغ
سبز در سبز چون فرشتهٔ‌باغ.
نظامی(هفت پیکرص۱۹۷) .

سبزچشم .[سَ چَ] (ص‌مرکب). کبود چشم که درعلم قیافه به بیمروتی و شقاوت مخصوص است . (آنندراج) . (غیاث) . کبود چشم . (مهذب الاسماء) . ازرق . (السامی‌فی‌الاسامی):

رقیب تو که یارب کوروکرباد
عجایب سبزچشمی زردگوشی .
باقر کاشی(بنقل‌آنندراج).

سبزچین کردن . [سَ کَ دَ] (مص ــ مرکب) . چیدن بطورسبز، نارسیده‌چیدن . درحالی که میوه یاگیاهی سبزاست چیدن آن را .

سبزخانه . [سَ نَ] (اِ مرکب) . ماتم خانه . (آنندراج) .

سبزخنگ . [سَ خِ] (ص مرکب) . کنایه ازفلك . (آنندراج) . یاصفت فلك وآسمان وگردون باشد :

پیش رخش تو سبز خنگ فلك
لنگ وسکسك بود بسان‌کلیج .
عسجدی .
صاحب عادل جمال‌الدین محمدکاورد
سبزخنگ‌آسمان راحکم‌اودرزیران.
(ترجمهٔ‌محاسن‌اصفهان‌ص۵۸) .
مه جلوه میتماید بر سبزخنگ گردون
تا اوبسر درآید بررخش پا بگردان .
حافظ .

||اشهب اخضر.. (مهذب‌الاسماء). اشهب ، (نوعی از رنگ اسب) . (اسب ،مادیان) :

فلك برسبزخنگی تند خیز است
زراهش عقل را جای گریز است .
نظامی .

سبزخنگ شموس . [سَ خِ شَ] (اِمرکب) . کنایه ازآسمانست .(گنجینهٔ ــ گنجوی) :

منه دل براین سبزخنگ شموس .
نظامی .
که چون خسرو ازچین درآمد بروس
کجا بردش این سبزخنگ شموس .
نظامی .

سبزخوان.[سَ خا] (اِمرکب) . کنایه ازآسمان است . (برهان) . (آنندراج):

قرصهٔ زر شد نهان درسفرهٔ لعل‌شفق
ریزهٔ سیمین‌بروی سبزخوان‌آمدپدید.
خواجه عمید (بنقل‌آنندراج).

|| درین شعرظاهراً کنایه از زمین سبزه زار است :

هرگره ازرشتهٔ آن سبزخوان
جای زمین بود و دل آسمان .
نظامی .

سبزدانه . [سَ نَ] (اِ) . دانهٔ سبز . دانه‌ایکه در خوشهٔ باشد و هنوز بسته نشده باشد . (استنگاس) .

||دانه سقز . (استینگاس).

سبزدایه . [سَ یَ] (ص) . بنفش . (استینگاس).

سبزدرسبزه . [سَ دَ سَ] (اِ مرکب) . نام لحن‌نهم باشد ازسی‌لحن . (برهان) . نام نوایی است ازموسیقی . (شرفنامه).(غیاث). سبزاندرسبز.(آنندراج) :

همی سبزدرسبز خوانی‌کنون
بدینگونه سازند مردان(۲)فسون
فردوسی .

چو بانگ سبز در سبزش شنیدی
زباغ زرد سبزه بردمیدی .
نظامی .
زفیض بوم‌گشته بر سر سبز
زده مرغان نوای سبز در سبز.
منیر(بنقل‌آنندراج) .

سبزدوتای . [سَ] (ص‌مرکب) .کنایه ازشب . (استینگاس).

سبزده . [سَ دِ] .کنایه ازآسمان‌است. (برهان) .

سبزده . [سَ دِ] (اِخ) . اسم دیگرآن قطانجق است که در سقز کردستان واقع است. رجوع به قطانجق ولغات فرهنگستان شود .

سبزدیبا . [سَ] (ص) . دیبای سبز: رنگ‌سپیدی‌برزمین‌ازسونش‌دندانش‌بین

سوهان بادش پیش ازاین‌برسبزدیباریخته .
(دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی ص ۳۹۰) .

سبزرنگ. [سَ رَ] (ترکیب توصیفی). گندم‌گون ، اسمر . (مجموعهٔ مترادفات ــ ص ۳۰۲) :

رطب سبزرنگ است‌کی سرخ‌گردد
که آب مه و ماه آبی نبیند .
خاقانی .

سبزروشن . [سَ رَ] (ص‌مرکب) . نوعی ازکبوتراست . (آنندراج) .

سبززاغ . [سَ] (ص مرکب) .کنایه‌از آسمان . (برهان) . (آنندراج) . || کنایه از دنیا . (برهان). (آنندراج).

سبزشدن . [سَ شُ دَ] (ص مرکب) . روئیدن. (غیاث). روییدن‌گیاه و جزآن : اخضرار . سبزشدن‌کشت . (منتهی‌الارب). (ترجمان‌القرآن) . ابقال، بقول. روییدن‌ـ گیاه. (منتهی الارب). التفاع. سبز شدن زمین‌بگیاه. (منتهی‌الارب). (تاج‌المصادر‌ـ (بیهقی) . انجال ، نجل ، سبز شدن زمین وزهاب نالگردیدن . (منتهی الارب) .

گرچه خاك وآب سبزوتازه نیست
سبزازآب وخاك شد تازه سذاب.
ناصرخسرو .

|| رنگ سبز گرفتن ، برگ برآوردن درخت :

هوا مسیح نفس گشت وباد نافه‌گشای
درخت سبز شد ومرغ درخروش‌آمد.
حافظ .

||ظاهرشدن . (غیاث) . (آنندراج):

گوشوار ازشرم‌آن صبح بناگوش‌آب شد
شمع نتواند از خجلت درین مهتاب سبز .
صائب(بنقل‌آنندراج).

---

(۱) آنندراج این‌ترکیب را بدینمعنی سبزته‌گلگون ضبط کرده‌است. (۲) مکرو.(ن ل).

آسمان جز از ره افتادگی
سبزنتواند شدن در کوی او.
محمدقلی‌سلیم(بنقل آنندراج) .

|| معزز شدن . (غیاث) :

ترکیبات :

— سبز شدن‌آب ، زنگار بستن آن بسبب دیرماندگی . (آنندراج) :

آبی که ماند در ته جو سبز میشود
چون خضرزینهارمکن‌اختیارعمر.
میرزاصائب (بنقل آنندراج) .

— سبزشدن‌آفتاب. نزدیک بغروب شدن. (آنندراج) :

از دمیدنهای خط غافل مشو
زودگردد سبز روی آفتاب .
مخلص‌کاشی(بنقل آنندراج) .

— سبزشدن خط . کنایه‌ازریش برآوردن . دمیدن موی.

— سبز شدن اختر . نیکو شدن حال . (آنندراج) :

آنقدرمایه نمانده است‌زچشم ترما
کزنم‌گریهٔ‌ماسبزشود اخترما .
(آنندراج) .

— سبز شدن پوست . کنایه از کبود شدن اندام . (آنندراج) :

چون غنچه پوست بربدنش سبز میشود
هرکس‌گره‌کند بدل تنگ خرده را .
صائب (بنقل آنندراج) .

— سبزشدن تخم . نشو و نما گرفتن تخم . (آنندراج) :

تخم آسودگی‌ازخاک‌سفرسبزنشد
جزتو واله بعبث‌معنی‌مسروری‌را .
درویش‌والهٔ هروی (بنقل آنندراج) .

— سبزشدن دانه ، کنایه ازنشوونماگرفتن دانه . (آنندراج) :

هرکه شد خاک نشین برگ وبری‌پیداکرد
سبز شد دانه چو باخاک سری پیداکرد .
محمدعلی‌نورانی(بنقل‌آنندراج) .

— سبزشدن سخن وحرف . برکرسی‌نشستن آن . (ازآنندراج) :

گفتم‌که شود ازگل وصلت چمنم سبز
گل‌کرد خط ازلعل تو وشدسخنم‌سبز.
ملاطاهرغنی (بنقل‌آنندراج) .

— سبزشدن مغز . کنایه ازکبود شدن مغز . (آنندراج) .

— سبزشدن نان . کنایه از متعفن و از مزه برگشتن . (آنندراج) :

کی بدردآید دلش از رنگ زرد سایلان
روسیاهی‌راکه‌نان شد دربغل‌زامساک‌سبز.
صائب (بنقل‌آنندراج) .

سبزشیرین . [سَ] (ص مرکب). کنایه ازمعشوق سبز رنگ . (آنندراج) :

دل به تلخی‌غمش‌آسان تواند ساختن
گرتواندساختن‌آن‌سبزشیرین‌بادلم.
تشبیهی (بنقل‌آنندراج) .

سبزطاق . [سَ] (ص‌مرکب) . کنایه‌از فلک . (رشیدی) .

سبزطاوس . یاسبز طاووس [سَ] (ص مرکب) کنایه ازفلک است که آسمان‌باشد. (برهان) . (آنندراج):

چو این سبز طاوس جلوه نما
سپید استخوانی ربود از همای .
نظامی .

سبزطشت. [سَ طَ] (ص‌مرکب). بمعنی سبز خوان است که‌کنایه از آسمان باشد . (برهان) . (آنندراج) :

زادهٔ خاطربیارکز دل شب زادصبح
کرددراین سبزطشت‌خانهٔ زرین‌غراب.
خاقانی .

چندین هزارجرعه‌که این سبزطشت راست
نوشیم چون شویم بمهمان صبحگاه .
خاقانی .

خداوند این سبز طشت معلق
کندطشت‌شمع توازهفت‌اختر.
خاقانی .

سبزعلی‌خان. [سَ عَ] (اِخ) . دهی است ازبخش‌سنجابی‌شهرستان کرمانشاه واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری کوزران و٤هزارگزی‌جنوب‌خاوری‌راه‌فرعی‌گوران. هوای‌آنجا سردودارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب‌آنجاازچشمه تأمین می‌شود ومحصول‌آن غلات،حبوب ، مختصرمیوه جات ، لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرواست ودرتابستان‌اتومبیل میتوان برد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

سبزغطا . [سَ غَ] (ص‌مرکب).ظاهراً کنایه ازآسمانست :

ای یک تنه صد لشکرجرارچوخورشید
کارایش این دائرهٔ سبز غطایی .
(دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی ص - ٤٤٦) .

سبزفام. [سَ](ص‌مرکب) . سبزرنگ:

این برنگ سبزکرده پایها را سبزفام
وآن بمشک ناب‌کرده چنگهارامشکبار .
منوچهری .

سبزفرش . [سَ فَ] (ص مرکب) کنایه ازآسمان است:

شنیدم که بالای این سبز فرش
خروسی‌سپید است‌درزیرعرش.
نظامی .

سبزقبا . [سَ قَ] (اِ مرکب) . مرغی است که آنرا سبزك خوانند وآن سبزمیباشد بسرخی مایل و تاجی هم دارد . (برهان) . (آنندراج) . به لغت اصفهانی اسم شقراق



سبزقبا

است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) : شقراق[شِ رِ] مرغی است کوچک باخجک های سرخ وسبزوسیاه وسپید . (منتهی‌الارب) . رجوع به سبزگراوسبزك وسبزه‌قباشود .

|| کنایه ازبنگ و آن‌کیفی باشد معروف . (برهان) . (آنندراج) .

سبزقدم . [سَ قَ دَ] (ص مرکب) . کنایه از مدبر وبدبخت وشوم.(آنندراج) .

سبزك . [سَ زَ] (اِمرکب) . (۱)مصغر سبز. (برهان) . (آنندراج) . (شرفنامه) . رجوع به سبز شود .

|| جانوریست پرنده‌که آنرا غلبه وکاسکینه وکلاه زه‌گویند . (شرفنامه) . مرغ عقعق که زاغ دشتی گویند . (آنندراج) . (رشیدی) . جانور کاسکینه.(الفاظ‌الادویه). نام مرغی است سبزرنگ بسرخی آمیخته و تاجی‌هم دارد مانند هدهد وآنرابعربی‌شقراق خوانند و بعضی‌گویند سبزك پرنده‌ایست‌که اورا علکه میگوید . (برهان) .

|| نامی ازنامهای‌کنیزکان . (مؤلف) .

بمستحقان ندهی هرچه داری وباز
دهی‌بمعجرو دستار سبزك‌وسیماك .
عنصری .

|| صراحی شراب . (برهان). (آنندراج):

زاندیشه وخیال فرووروب سینه را
سبزك‌منه‌زدست‌ونظرکن‌بسبزه‌زار(۲).
مولوی(بنقل‌رشیدی).

|| بنگ . (آنندراج) .

|| کنایه ازمعشوق است :

سبزی وسبزکی‌و سبزه وکشت
چون بیابی ببرکش وبنشین .
این بخورآن ببوس وعیش بکن
وزلب آب سبزه گل می‌چین .
شهیدی (بنقل‌آنندراج) .

سبزك . (ایشک‌چوپان) [سَ زَ] (اِخ). دهی است جزء دهستان خرقان بخش آوج شهرستان قزوین . واقع در ۳۰۰۰۰ گزی خاوری‌آوج. هوای‌آن‌معتدل ودارای ٤۱۷ تن سکنه‌است. آب‌آنجا ازقنات تأمین‌میشود. محصول آن غلات ، باغات انگور و شغل اهالی زراعت وصنایع‌دستی‌آنان‌قالی‌وجاجیم بافی است . راه آن مالرو است ـ از طریق رودخانه ماشین میتوان برد . .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

---

(۱) ازسبز+ك تصغیر. (۲) درآنندراج این شعربرای بنگ شاهده آمده است .

سبزکار. [سَ] (ص مرکب). کسیکه از او کار های خوب سرزند. (غیاث). (آنندراج).

سبزکارگاه. [سَ] (ص مرکب). سبزطشت (تشت) که کنایه از آسمان باشد. (آنندراج). (برهان).

سبزکالك. [سَ لَ] (اِ). خربزهٔ نارسیده. (استینگاس). خربزهٔ نارس. (ناظم الاطبا).

سبزکبوتر. [سَ کَ تَ] (اِ). کنایه از جبرئیل علیه‌السلام. (مجموعهٔ مترادفات - ص ۱۰٦).

سبزکردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب). برنگ سبز درآوردن:

عدل کن باخویشتن تا سبز پوشی در بهشت
عدل ازیرا خاک را می‌سبز چون مینا کند.
ناصرخسرو.

|| کاشتن و رویانیدن. (غیاث). متعدی از سبزشدن، نهال کردن. (آنندراج): تخضیر، سبزکردن. (منتهی الارب). (تاج المصادر بیهقی).

یک زمان چون خاک سبزت میکند
یک زمان پر باد و گبزت میکند.
مولوی.

هر که درمزرع دل تخم وفا سبز نکرد
زردرویی کشد از حاصل خود گاه درو(۱).
حافظ.

|| نواختن. (آنندراج).
|| برکشیدن. (آنندراج):

از یک نگاه لطف مرا سرفراز کرد
چشم تو سبز کرد چو بادام تر مرا.
ملامفید بلخی (بنقل آنندراج).

— سبز کردن سخن و حرف. برکرسی نشاندن حرف. (آنندراج).

سبزکرده. [سَ کَ دَ] (ن مف مرکب). || کنایه از نواخته. (آنندراج). کنایه ازبرکشیده. (آنندراج):

غافل ز حال طوطی شیرین زبان مباش
باسبز کرده‌های سخن سرگران مباش.
صائب (بنقل آنندراج).

زطوطیان شکرناب را دریغ مدار
زسبز کرده خود آب را دریغ مدار.
(آنندراج).

سبزکوشك. [سَ] (اِ). بمعنی سبز کارگاه که کنایه از آسمان است. (برهان). (آنندراج):

خیزدراین سبز کوشک نقب زن ازدود دل
در شکن از آه صبح سقف شبستان او.
خاقانی.

سبزکوه. [سَ] (اِخ). کوهی است در جنوب شرقی ناحیه بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ٤۳۰).

سبزکوه. [سَ] (اِخ). این محل در دهستان ژاورد در کردستان واقع است و آنرا کره سی مینامیدند. (ازفرهنگستان).

سبزکوه. [سَ] (اِخ). کوهی است در شهرقاین بارتفاع ۲۷۵۷ متر. (جغرافیای طبیعی کیهان ص ٥٦).

سبزگار. [سَ] (ص مرکب) یاسبزکار. برنگ سبز، سبزفام:

زمرد بود گرچنین سبزگار (۲)
خزان طلا را کند نوبهار.
ملا (بنقل آنندراج).

قبای معلم سبزگار دوخت بخیاط ومقراض محتاج نگشت، جوهر آب رابوساطت حرارت بجرم نار رسانید.
(سندباد نامه ص ۲).

|| آنکه دارای عمل خوب است (استینگاس). کسی که کردار و اعمالش نیک باشد. (ناظم الاطبا).

سبزگرا. [سَ گَ یاگَ] (اِمرکب). سبزقبا، مرغی باشد بسرخی مایل وتاج دار. (برهان). سبزقبا. (آنندراج). اسقع. (بحرالجواهر). مرغی است بقدر گنجشگ سبزپرسپید سر. (منتهی الارب).

سبزگردانیدن. [سَ گَ دَ] (مص مرکب). سبزکردن، رویانیدن. خرم و شاداب کردن گیاه، اخضار، سبزگردانیدن چیزی را. (منتهی الارب). تخضیر. (تاج المصادربیهقی).

همی آب بردم براین دشت خویش
که‌تاسبزگردانم این کشت‌خویش.
فردوسی.

سبزگردیدن. [سَ گَ دَ] (مص مرکب). برنگ سبزدرآمدن. سبزشدن:

تاآسمان روشن‌شود چون سبزگردد آسمان
تا بوستان خرم شود چون‌تازه گردد یاسمین.
فرخی.

رجوع به سبزشدن شود.

— سبزگر. صاحب آنندراج این کلمه را بعنوان لغت مستقلی آورده ونوشته است: بفتح کاف فارسی وسپس بی آنکه توضیحی در معنی آن بدهد این بیت فرخی را نقل کرده است:

درخت سبزگرگویی زدیبا طیلسانستی
جهان گویی همه پروشی‌وپرپرنیانستی.

اما گذشته از اینکه (گر) باحتمال نزدیک بیقین ادات شرط است وبویژه درآثارفرخی شاعر فارسی زبان شیوا ترکیبات مخالف قیاسی چون (سبزگر) ممکن نیست دیده شود بیت مزبور در دیوان فرخی چاپ — عبدالرسولی بر نسخه بدل چنین است:

درخت سیب راگویی...

سبزگلشن. [سَ گُ شَ] (اِ مرکب). کنایه از آسمان است. (ناظم الاطبا). (استینگاس).

سبزگنبد. [سَ گُ بَ] (اِمرکب). کنایه از آسمان است:

که آویختست اندرین سبزگنبد
مرین تیره‌گوی درشت کلان را.
ناصرخسرو.

سبزگندم گون. [سَ زِ گَ دُ] (ترکیب توصیفی). کنایه ازمعشوق سبز رنگ (آنندراج):

زجا برخیزم ودرجستجوی اوبجان افتم
پی آن سبزگندم گون چومورناتوان افتم.
ملامفیدی (بنقل آنندراج).

سبزمال وسبزمالی. [سَ] (اِمرکب). نوعی از انگور است. (الفاظ الادویه). (ناظم الاطبا).

سبزمشعله دم. [سَ مَ عَ لَ] (اِ مرکب). کبوترسبزرنگ دم سپید. (ناظم الاطبا). (استینگاس).

سبزمشهد. [سَ مَ هَ] (اِخ). یافوجرد (شاید همان دروازهٔ قدیم گرگان باشد). رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو وفوجرد شود.

سبزملیح. [سَ مَ] (ص مرکب). معشوقهٔ سیاه چرده. (ناظم الاطبا). (استینگاس).

سبزمنظره. [سَ مَ ظَ رَ] (اِمرکب). کنایه از آسمان. (ناظم الاطبا). (استینگاس).

سبزمیدان. [سَ] (اِ مرکب). کنایه از آسمان. (ناظم الاطبا). (استینگاس).

سبزمیدان. [سَ مَ] (اِخ). دهی است از دهستان گتوند بخش گتوند شهرستان شوشتر واقع در۲۳ هزارگزی جنوب گتوند و۲هزارگزی شمال راه شوسه دزفول شوشتر، هوای آن گرم و دارای ۱۰۰ تن سکنه است، آب آنجا از رودخانه کارون تأمین میشود. محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و راه آن درتابستان اتومبیل رواست ساکنین از طایفهٔ بختیاری هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

سبزمیدان. [سَ م] (اِخ). نام محله ایست ازمحلات ساری. رجوع به فهرست سفرنامهٔ مازندران واسترآباد رابینو شود.

سبزمیدان. [سَ م] (اِ خ). از جمله توابع تنکابن مازندران است. رجوع به ترجمهٔ سفرنامه مازندران استرآباد رابینو — ص ١٤ شود.

سبزمیل. [سَ] (اِ مرکب). کنایه از آسمان وافق است:

---

(۱) وقت (ن ل). (۲) صاحب آنندراج شاهدرا درذیل سبزکار وبمعنی کسیکه ازوکارهای خوب سرزند آورده.

چوخورشید برزد سر از سبزمیل
فرو شست گردون قبا را زنیل .
نظامی .

سبزنان . [سَ] (ص مرکب) . نان متعفن و از مزه برگشته بسبب دیر ماندگی . (آنندراج) . نان زنگار گرفته و پورمک زده . (ناظم الاطبا) . رجوع به سبز شدن شود .

سبزنگ . [سَ زَ] (اِ و ص مرکب) . زنگ آلود . (آنندراج) .
|| (اِمرکب) پورمک و قارچهای کوچک ذره بینی که از اثر هوا و حرارت مرطوب در روی مواد حیوانی و نباتی پدید میآید و آنهارا فاسد و بدطعم میکند . (ناظم الاطبا).

سبزوار . [سَ زِ] (اِخ) . شهرکیست خرد برراه ری [از خراسان] و قصبهٔ روستای بیداست. (حدودالعالم) . نام شهری است مشهوراز اقلیم چهارم بخراسان الآن به تشیع معروف و بمحبت اهل بیت مشغوف و بعداوت شیخین مجبول . چنانکه مولوی گوید :

سبزواراست این جهان بیمدار
ماچو بوبکریم درآن خوارزار .

درقدیم الایام شهری بزرگ درآن اراضی بوده جربد نام اکنون جزا رکی از آن باقی نمانده و جعفرآباد نام قلعهٔ محکم در آنجا ساخته شده بدست خوانین شادلواست . بیک فرسنگ فاصله در زیر دست آن جاده دزی خراب است و آنرا دز سپید خوانده‌اند. چون سهراب عزم ایران کرده بانجا رسیده باهجیرمبارزت کردند.(آنندراج) .سبزوار در اصل ساسویه آباد بوده است و گفته‌اند پسران ساسویه یزدجرد بود . تاریخ بیهقی (بنقل ازسبک شناسی ص۳۶۸).

درسبزوارمسجد جامعی است که بدست خواجه علی مؤید که آخرین حکمران سربداریه معاصر امیرتیمور بوده است بناکرده است کتیبه‌ای پیداشده که نشان میدهد ماده تاریخ آن ۱۰٤٤ ساخته شده است . رجوع به مرآت البلدان ج ٤ ص ۱۰۵ شود.

ازاقلیم چهارم‌است طولش از جزایرخالدات قط یه و عرض از خط استوا لونه هوایش معتدل است وبازارهای فراخ و خوب دارد وطاقی ازچوب بسته اند که چهارسوی بازار است بغایت محکم وعالی حاصلش غله‌واندکی میوه و انگور باشد و قریب چهل پاره دیه است که ازتوابع دارد ومردم آنجا شیعه اثنی عشری‌اند . (نزهةالقلوب چاپ‌لیدن‌ص ۱٤۹).

نام یکی ازشهرستانهای آستان نهم وحدود آن بشرح زیراست :

ازخاوربکوه سرخ وارتفاعات خاوری‌دهنو سلیمان‌آبادوسنگردوشهرستان‌نیشابوراز باختر بشهرستان بجنورد و شهرستان شاهرود از جنوب‌بشهرستان کاشمر ازشمال به شهرستان قوچان و بجنورد - آب و هوای آن - چون شهرستان‌سبزوار وبخش‌های‌تابعهٔ آن درمناطق مختلف‌درسه جلگه‌موازی‌هم‌قرار داشته‌ارتفاع هریک از آنها متفاوت است ویک بخش بطور کلی در کوه‌میش وقراء‌چندی ازبخش‌داورزن وحومهٔ جغتای-صفی آباددرقسمت کوهستانی این‌ناحیه‌واقع شده‌است وتاکنون اطلاع صحیحی راجع به‌آب و هوای کلیهٔ مناطق فوق‌بدست نیامده واختلاف قطعی‌فصول‌چهارگانه‌بخوبی معلوم‌نیست. بطور کلی آنچه میتوان استنباط کرد این است که درجهٔ حرارت قسمتهای جلگه‌باکوهستانی تفاوت کلی‌داشته یعنی در قسمت‌های جنوب‌داورزن واطراف کال‌شور دردهستان آزادوار و خسروشیرهواگرم و قسمتهای کوهستانی‌معتدل‌بسیارمطبوع است. بواسطه بارندگی ها و رطوبت هوا درختها واشجار دراندك مدت رشد ونموی نمایند .

آب‌رودخانه، چشمه ساروقنوات زیادی‌دارد باین‌جهت‌محصول‌پنبه‌شهرستان‌سبزوار دراستان خراسان‌دردرجه اول است.

ارتفاعات - رشته ارتفاعاتی که جلگه‌جوین را از جلگه سبزوار جدا نموده بطور کلی معروف بکوه جغتای‌میباشد . این کوه‌همان دنبالهٔ ارتفاعات سلسله جبال‌البرز که‌درشمال باختری نیشابورمعروف به طفان کوه‌میباشد بالاخره برشته اصلی نیشابور متصل میشود این کوه از گدار مفیدرتاگدارنوده وطبس‌در سه رشته مختلف موازی هم قرار گرفته‌اندو در هریک ازنقاط مختلفه اسامی مخصوصی دارد - مرتفعترین قلل آن اندقان وصدخرو بارتفاع آن ۲۳۷۳ متراست .

پس از گدارطبس یکرشته کوه اصلی معروف به‌کوه طبس و اولر تاسلطان آباد زعفرانیه کشیده شده‌است. درشمال خاوری زعفرانیه معروف بکوه جسته و در خاور سلطان‌آباد طفان‌کوه نامیده میشود . دورشته دیگر در شمال وجنوب رشتهٔ ارتفاعات اصلی جغتای قراردارند قسمت شمالی‌ازگدارمندر بطرف خاورامتداد درجنوب‌باختری جغتای‌معروف بکوه کره می‌باشدازگداربرغمد بطرف‌خاور معروف بکوه اندقان است درقسمت‌باختر و شمال کهک‌ومزنیان کوه زوالك‌نامیده‌میشود.

کوه زوالك درشمال‌داورزن به طرف خاور امتداد دارد در هرمحلی باسامی مخصوصی معروف است .

کوه صد خرو - کوه سفید - کوه سرخ و ساروق این کوه‌ها تاگدار بلند باران امتداد دارند . رشتهٔ ارتفاعات دیگری که جلگه جاجرم واسفراین و صفی‌آباد را از جلگه جوین جدا نموده بطول۱٤۶ هزارگزاست که ٤۷ هزارگزی شمال خاوری پل ابریشم شروع وتپه‌های کوچك‌وخاکی آن‌تا۱۰هزار گزی‌شمال‌خاوری‌حجت‌آباد کشیده شده‌است. مرتفعترین قلل‌آن درشمال نقاب معروف به کوه‌مهاراست که۱۵۱۷ مترارتفاع دارد.

این کوه خاکی‌است وعبور ومرور از آن بسهولت انجام‌میگیرد . رشتهٔ ارتفاع‌دیگری که درشمال دهستان بام معروف بکوه شاه‌جهان می‌باشد این کوه بسیار سخت ومرتفع است دره‌های عمیق وگدارهای متعددی دارد که صعب‌العبور است - یک رشته ارتفاع دیگری که در ۲٤ هزارگزی جنوب سبزوارواقع وطول آن شمال جنوبی تقریباً ۹۰هزار گز عرض‌آن ٤۰ هزارگز موسوم بکوه میش ومعروف‌است که‌بیش‌از ۷۰ رشته چشمه‌ازآن جاری می‌باشد و هوای‌آن بسیار معتدل‌است .

درقلهٔ این کوه امامزاده ای معروف به‌برادر امام رضا است گنبدآن ازآثار باستانی‌است.

رودخانهٔ مهم‌دائمی درنواحی‌سبزوار نبوده کلیه‌آنها بهارآبه درمواقع بارندگی‌سیلی از آنهاجاری‌می‌شودفقط رودخانه‌ای که‌معروف بکال‌شوراست همواره‌آب از آن جاری‌است وبواسطه عبور اززمین های نمک‌زار وگچ ومعادن دیگرقابل شرب نبوده بقدری تلخ‌و شوراست که بعضی‌ازاشخاص‌ازآب‌آن‌املاح سولفات دوسود جمع آوری می‌نمایند . در مواقع طغیان بواسطهٔ هموار بودن زمین اطراف عرض‌رودخانه‌به یکهزارگزمی‌رسد.

رودخانه دیگری معروف به شورکال از کوههای نیشابوررسرچشمه میگیرد درخاك جوین ازشمال‌آبادیها عبورپس ازطی ۱٤٤ هزارگزدر شمال‌امیرآبادازخاك‌جوین‌خارج وداخل جلگه جاجرم میشود . این‌رودخانه بهار آبه بوده هیچگونه استفادهٔ زراعتی نمیدهد.تعداد ۱۱ رشته رودخانه دیگرباسامی بهاردان -آبرود- داورزن- مهر- صدخرو بفره - ریوند- طبس-برغمد - شواج-کمیز- ازکره‌کوه وکوه سفید و اندقان سر چشمه می‌گیرند وآبادیهائیراکه درمسیرآنها قرار دارند مشروب می‌نمایند .

سازمان اداری - شهرستان سبزوار از پنج بخش بنام حومه - داورزن - صفی‌آباد - جغتای- ششتمدتشکیل میشود ودارای ۳۶۷ آبادی‌است که مجموع نفوس‌آن در حدود ۲۰۳٤۳۹ تن‌است.محصول- استعداد منطقهٔ سبزوارجهت کشت انواع غلات و حبوبات بیش‌ازسایرنقاط مناطق‌خراسان‌است‌مخصوصاً پنبه،زیره بحدکافی کشت میشود بطوریکه بحد متوسط در سال ۱۱۰۰۰ عدل‌پنبه و ٤ هزار تن زیره از این شهرصادرمی‌شود. در سبزوار معادن ذغال سنگ درطبس ودرفك معدن مس دردهنه سیاه - زنگانلو- برجك- زاج درکوه‌میش ذغال‌سنگ در صفی‌آباد معدن‌مس‌ودرمحمدآبادبالای‌صدخرو - سنگ آسیای باغجر - سنگ پازر درجوین‌ذغال- سنگ دردهنه اجاق - زاج سبزدر کیدوز - راه. راه شوسهٔ تهران مشهد ازاین‌شهرستان

عبور وراه آهن تهران ومشهد که فعلا در دست اقدام است(۱) از جلگه جوین می گذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سبزوار. [سَ زِ] (اِخ). شهر سبزوار مرکز شهرستان که در ۲۴۰ هزارگزی مشهد و ۸۲۰ هزار گزی خاور تهران واقع است و دارای ۲۸۱۵۱ تن جمعیت است. مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول جغرافیایی ۵۷ درجه و ۴۳ دقیقه وعرض جغرافیایی آن ۳۶ درجه و ۱۲ دقیقه است. بنابراین نصف النهار تهران بانصف النهار سبزوار ۲۵ دقیقه اختلاف ساعت دارد. این شهر در دامنهٔ کوه اندقان طبس و در شمال این شهر کال شور واقع دو خیابان خاوری و باختری مایل بهم باسم خیابان پهلوی و خیابان بیهقی که ابتدای خیابان پهلوی از شمال کوچهٔ بهنام و انتهای آن سرپیچ جاده تهران است ۱۲۰۰ گز می باشد و طول خیابان بیهقی از یکهزار گز تجاوز نمیکند. سه خیابان دیگر در دست اقدام است کوچه‌های مهم آن سبریز ونقابشک وکوچه حمام حکیم است. آب مشروبی سه رشته قنات که رشتهٔ از شمال سبزوار بطول ۱۱ الی ۱۳ هزار گزی کشیده شده معروف است بقنات قصبه - قنات عبدالرحمن- قنات حمیدآباد - ودارای چندین آب انبار که درمحل حوض آب معروف است. اهالی از آنها استفاده می نمایند- کارخانهٔ پنبه پاکنی شرکت جین و کارخانه برق وکارخانه آرد در سبزوار دایر است. درین شهر یک بیمارستان است که تحت نظر بهداری سبزوار است بودجه آن از سه محل یعنی ازوزارت بهداری ومبلغی ازبودجهٔ کل کشور وشهرداری تأمین میشود. دارای دو دبیرستان پسرانه ودخترانه و ۸ دبستان میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رجوع به فهرست تاریخ مغول و تاریخ عصر حافظ ومجمل التواریخ گلستانه وفهرست ج ۱ و ۲ تاریخ جهانگشا وتاریخ سیستان شود

سبزوار. [سَ زِ] بخش حومهٔ شهرستان سبزوار ازچهاردهستان بنام مرکزی سلطان آباد رباط سرپوشیده کراب که دارای ۸۵ آبادی بزرگ و کوچک است تشکیل. مجموع نفوس آن در حدود ۲۸۷۵۰ تن است. حدود بخش از طرف شمال بکوه طبس واندقان، خاورشهرستان نیشابور از جنوب به بخش ششتمد از باختر به بخش داورزن می باشد، موقعیت بخش جلگه هوای آن معتدل است ومحصول عمدهٔ آن غلات، پنبه، کنجد، زیره وانواع میوه جات است. شغل مردان زراعت وکسب. درشهرسبزوار صنایع دستی زنان انواع پارچه کرباس باقی است راه شوسهٔ تهران مشهد از این بخش عبور کرده است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سبزوار. [سَ زِ] (اِخ). دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار واقع در ۲۴ هزار گزی شمال باختری خسروآباد و ۱۲ هزارگزی باختر شوسه بیجار به همدان. هوای آنجاسردو دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آن ازچشمه تأمین میشود ومحصول آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت وگله داری. صنایع دستی آنها قالیچه وجاجیم بافی وراه آن مالرواست (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵):

سبزواران. [سَ زَ] (اِخ). یکی از بخشهای چهار گانه شهرستان جیرفت. مشخصات آن بشرح زیراست.

حدود - ازشمال بکوهستان جبال بارز ازخاور بجلگه رود بار ازجنوب بکوهستان کلمرد وباختر بارتفاعات سرگز و اسفندقه:

رود خانه های آن عبارتست از: رودخانهٔ هلیل که از کوههای لاله زار وگوغر- رابر- بهر آسمان سرچشمه گرفته ازبخش بافت به ساردوئیه عبور نموده درشمال باختر وارد جلگه جیرفت میشود. رودخانهٔ شور که ازقلل کوههای جبال بارز - فاشکوه- گور، سرچشمهٔ گرفته و درشمال خاوری سبزواران وارد جلگه جیرفت شده و در ۳ هزار گزی خاور سبزواران به رودخانه هلیل ملحق پس ازمشروب نمودن قراء دو طرف رودخانه در جنوب خاوری جیرفت وارد رودخانه رودبار شده و انتهای آن جازموریان است. این رودخانه در ایام قدیم در ارتفاعات باختری سبزواران سدی داشته که تمام سال آب جیرفت راتأمین می نموده آن سد خراب شده است. فعلا آب رودخانه درزمستان بقدری زیاد است که عبور مشکل ودرتابستان ازسبزواران به پایین بدون آب وحتی برای خوردن آب ازچاه استفاده مینمایند چنانچه سد نامبرده بسته شود درجلگه جیرفت ورودبار که ازرسوبات رودخانه تشکیل شده وحاصلخیزاست محصولات گرمسیری بسیار زیادی میتوان بدست آورد.

این بخش از یک دهستان که ۲۰۲ آبادی بزرگ وکوچک است تشکیل شده وجمعیت آن ۱۸۹۷۰ تن است. مرکز بخش قصبه سبزواران وقراء مهم آن دوساری- عنبرآباد- گنج آباد است.

راههای بخش - راه بم کرمان به سبزواران شوسهٔ راههای سبزواران بکهنوج- گلاشکرد اسفندقه- بافت - عنبرآباد - گاوکان فرعی است وبقیه راههای بخش مالرو وپیاده رواست محصولات بخش سبزواران، غلات، خرما، برنج، حبوب، لبنیات و صادرات آنجا برنج وغلات است. شغل مردم آنجا زراعت و مکاری است. خرابه‌های شهرقدیم جیرفت در دوهزارگزی باختر سبزواران واقع شده که درخرابه‌های آن دانه‌های قیمتی وقطعات طلا یافت میشود. این شهرمخروبه درزمان مغول آباد بود و بعداً بواسطه زلزله وخرابی سد ویران گردیده که شرح آن در نزهةالقلوب ومعجم البلدان داده شده است.

زمستان این بخش برای نگاهداری حشم بسیار خوب وقابل ملاحظه است و ایلات مشروحهٔ زیر از آن استفاده میکنند. طایفه ساردویی درکوهستان باختری سبزواران. طایفه بهرآسمان ساردویی در دامنه کوهستان جنب سبزواران - طایفهٔ جبال بارزامجزی در دامنه کوههای شمالی و اول جلگه سبزواران. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

سبزواران. [سَ زَ] (اِخ). قصبه مرکز بخش و شهرستان جیرفت. واقع در ۲۶۳ هزار گزی جنوب باختری کرمان - سر راه شوسهٔ بم بکهنوج. هوای آن گرم ودارای ۸۵۲ تن سکنه است. آب آنجا ازرودخانهٔ هلیل تأمین میشود. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و کسب است ادارات فرمانداری، دارایی، آمار وثبت احوال - ثبت اسناد - بهداری - ژاندارمری- پست خانه تلگراف ودرحدود ۳۰۰ باب دکان دارد. سکنهٔ آنجا درزمستان بواسطهٔ وجود ایلات وهوای معتدل بیشتر و تابستان کمتر است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

سبزواری. [سَ زِ] (ص نسبی). منسوب است به سبزوار از شهرستان استان خراسان وبلادمشهورایران است. رجوع به سبزوار شود.

سبزواری. [سَ زِ] (اِخ). حاج ملا اسماعیل ابن محمد جعفر یا علی اصغر واعظ سبزواری از اکابروعاظ امامیه اوائل قرن حاضر(چهاردهم هجرت) مردی بسیارمتتبع وکثیرالحافظه و دررشتهٔ موعظه بی نظیر بود ودرچهاردهم جمادالاولی سال ۱۳۱۲ هجری درتهران وفات یافت. تألیفات بسیاری دارد ازقبیل:

۱ - بدایع الاخبار درموعظهٔ پارسی.
۲ - تنبیه المغترین فی احوال ابلیس لعین.
۳ - جامع النورین فی احوال الانسان.
۴ - کتاب الانسان.
۵ - کتاب جنت ونار.
۶ - کتاب الشیطان وظاهرآهمان تنبیه المغترین است.
۷ - کتاب الطیور.
۸ - کتاب الملائکه.
۹ - مجمع النورین دربهائم وغیراینها.

(ازریحانةالادب ج ۲ ص ۱۵۵).

سبزواری. [سَ زِ] (اِخ). حاج ملا هادی ابن حاج مهدی عالمی است عامل وحکیمی است کامل از اعاظم فلاسفه وحکمای اسلامی اواخرقرن سیزدهم هجرت که صدر متألهین اسلام وقدوهٔ متبحرین درحکمت و کلام ودر

(۱) اکنون که این کتاب نوشته میشود راه تهران-مشهد آهن کشیده شده ومورد استفاده است.

احاطهٔ حقایق‌حکمت بی‌نظیرودراستکشاف اسرار ودقایق‌فلسفه بی‌عدیل‌بود اگرافلاطون عصرش بخوانیم روا واگرارسطوی دهرش بگوییم بجاست. ودرعهد ناصرالدین شاه - قاجارچنان بود که ملاصدرادرزمان‌شاه‌عباس کبیر. ودرفنون‌شعری‌نیزبسیارماهربود وخود رااسرارمی‌کرد و گاهی‌دراصطلاح اهل فضل حاجی یا حاجی سبزواری تعبیر می‌کنند وخلاصهٔ اواخرزندگانی آن‌فیلسوف ربانی‌موافق آنچه ازخط‌خودش نقل‌شده‌آنکه درحدود هفت وهشت سالگی شروع‌به‌نحوو صرف کرده‌ودرحدودده‌سالگی‌او باپدرش‌بمکه رفته وهنگام مراجعت درشیراز وفات یافته، پس عمه‌زاده‌اش حاج ملاحسن سبزواری‌که سالها مقیم مشهد مقدس بوده‌درازواوتقلیل غذاواجتناب‌ازمحرمات ومکروهات‌ومواظبت برفرایض‌ونوافل‌مراقبت تمام‌داشته اورابدان ارض‌مقدس برده‌ودرتمامی‌اخلاق‌فاضله‌مساهم ومشارک او بودواونیزاصول وفقه وعربی وعلوم نقلیه را از حاج ملاحسین مذکور فراگرفته. تاده سال‌دیگربدین‌منوال‌میگذرانید وبحظوظ وافرهٔ‌علمی واخلاقی نایل آمد پس بمرام تحصیل معقول و حکمت به اصفهان رفت وهشت سال دیگردرحوزهٔ قدیمی‌ملا - اسماعیل اصفهانی و ملاعلی نوری بتحصیل فلسفه پرداخت و اساس حکمت اشراق را استوار داشت. پس پنجسال دیگر درخراسان به تدریس‌فقه واصول‌وحکمت پرداخت‌سپس بزیارت بیت‌الحرام مشرف وبعد ازمراجعت درسبزوارمشغول تدریس‌حکمت بود. حاجی سبزواری علاوه بردیگرمراتب‌عالی وعلمی‌و اخلاق فاضلهٔ انسانی طبع روان ووقادی نیز داشته واشعارنغزوطرفه برشتهٔ نظم‌درآورده. اوراست :

شورش‌عشق‌تودرهیچ سری‌نیست که‌نیست
منظرروی‌توزیب نظری‌نیست که نیست
زفغانم زفراق رخ و زلفت به فغان
سگ‌کویت‌همه شب تاسحری نیست که‌نیست
نه همین ازغم او سینهٔ ماصد چاک‌است
داغ اولاله صفت برجگری‌نیست که‌نیست
موسئی نیست که دعوی اناالحق شنود
ورنه این زمزمه اندرشجری نیست که نیست
چشم ما دیده خفاش بود ورنه ترا
پرتوحسن بدیوارودری‌نیست که نیست

تألیفات سبزوای :
۱ - اسرارالحکم بپارسی.
۲ - اصول‌الدین.
۳ - اسرارالعباده درفقه .
۴ - الجبروالاختیار .
۵ - حاشیه براسفارملاصدرا .
۶ - حاشیه زبدة الاصول‌شیخ بهایی .
۷ - حاشیهٔ‌شرح سیوطی برالفیه ابن‌مالک .
۸ - حاشیهٔ شواهد الربوبیهٔ ملاصدراکه در حواشی‌خودآن‌کتاب چاپ شده .
۹ - حاشیهٔ مبدأ ومعاد ملاصدراکه‌درحواشی خودآن‌کتاب بچاپ رسیده .
۱۰ - حاشیهٔ‌مثنوی‌ملای‌رومی‌درتهران چاپ‌شده
۱۱ - حاشیهٔ مفتاح(مفاتیح)الغیب که در حاشیهٔ‌خود مفاتیح چاپ شده است .
۱۲ - دیوان شعرفارسی درتهران چاپ‌شده.
۱۳ - شرح اسماء الحسنی که به‌دعای‌جوشن- کبیرمعروف است .
۱۴ - شرح دعای صباح حضرت امیر - المؤمنین (ع) .
۱۵ - شرح غررالفرائد مذکور .
۱۶ - شرح‌اللاآلی المنتظمة .
۱۷ - غرر الفرائدکه منظومه‌ایست‌درحکمت وبالاآلی منتظمه دریکجاچاپ شده وبمنظومهٔ سبزواری‌معروف است .
۱۸ - محاکمات درردشیخیه.
۱۹ - مقیاس درفقه .
۲۰ - نبراس درفقه .
۲۱ - هدایةالمسترشدین .

وفات او در دههٔ‌آخرذیحجه ازسال ۱۲۸۹ یا ۱۲۹۰ هجری‌قمری درسبزوار واقع لفظ حکیم مدت عمرش وجملهٔ (حکیم‌غریب) . ماده تاریخش می‌باشد یکی از شاگردانش معروف به روغنی گفته :

اسرار چو ازجهان بدر شد
از فرش بعرش ناله سرشد .
تاریخ وفاتش ار بپرسند
گوییم(که‌نمرد زنده ترشد) .

از(ریحانة الادب ج۲ ص۱۵۵ تا ۱۵۹) . ونیزرجوع به هادی (حاج ملا ...)شود .

سبزواری . [سَ زِ] (اِخ). شیخ‌احمد - بن هذیل سبزواری معاصر سلطان تکش - خوارزمشاه بود اهل‌سبزوار منکر اوبودند مریدان او را گفتند بجای دیگر نقل‌کن نه مسلمانی تنهادرسبزوار است گفت بنده را با ارادت حق چکاراست اگر قومی از این جماعت منکربودی خدای تعالی این بیچاره را ایجا وطن دادی واو رانیز اینجاخوشتر نمودی . (تاریخ‌گزیده ص ۸ - ۷۸۷) .

سبزواری.[سَ زِ](اِخ)۱۰۹۰هجری. محمدباقربن‌محمدمؤمن‌خراسانی‌سبزواری‌فقیه امامیه‌اصل او از سبزواراست که‌بعراق‌آمددر اصفهان ساکن‌شد وتولیت‌ومنصب‌شیخوخت اسلام را یافت اوراست : « ذخیرة المعاد فی‌شرح الارشاد» و«الکفایة » هردو بطور مبسوط در مورد فقه است که اولی ناتمام مانده است . (الاعلام زرکلی ج ۳ ص - ۸۶۸) . و رجوع به روضات الجنات - خوانساری ص۱۱۶ شود .

سبزوخرم . [سَ وَ خُ رَ] (ترکیب - عطفی) . سرسبز وشاداب . بسیار سبز و باصفا وبانزهت . رجوع به‌سبزونیزرجوع به خرم شود .

سبزوطا . [سَ وَ] (اِمرکب) . کنایه ازآسمان است :

خط سیه کرده تظلم بدرچرخ برید
که شما درخط این‌سبزوطا بیدهمه.
(دیوان خاقانی‌چاپ عبدالرسولی‌ص۴۰۰).

سبزه.[سَ زَ](اِ)سبزی. گیاه‌نورسته. گیاه خودروی‌نورسته. رستنی‌ونبات. (آنندراج). علف وگیاه . گیاه‌که درقطعه زمینی‌روید . (ازفرهنگ نظام) . علفهای سبز . گیاه ، علف تنک درکنارهم روید وازخاک بسیار نشود ، ساقه‌ای باریک و پراکنده دارد و بیشتردرکنارجویها و نقاط مرطوب روید : چمن . خضوب ، خضیب ، سبزهٔ نودمیده بباریدن باران . (منتهی الارب) . تفرة . سبزهٔ نودمیده . (منتهی‌الارب) .

خانه نبود ساخته بی‌پوشش وبی‌در
بستان نبود خرم بی‌سبزه‌واشجار.
فرخی .

جز بطاعت نجات نتوان یافت
سبزه راتازگی به باران‌است.
ادیب‌صابر .

زناگه برمرغزاری رسید
درختان بارآور و سبزدید .
اسدی .

پروین بچه ماند بیکی دستهٔ نرگس
یا نسترن تازه‌که برسبزه‌نشانیش .
ناصرخسرو .

این سبزه‌که امروز تماشاگه ماست
تاسبزهٔ خاک ما تماشاگه کیست .
خیام .

گه شده اوسبزه ومن جوی‌آب
گه شده من‌گازر واوآفتاب.
نظامی .

چولحن سبزدرسبزش شنیدی
زباغ زرد سبزه بردمیدی .
نظامی .

زمین از سبزه نزهتگاه آهو
هوا ازمشک پرخالی زآهو .
نظامی .

نه سبزه بردمد ازخاک‌وآنگهی‌سوسن
نه غوره دررسد ازتاک وآنگهی‌صهبا.
خاقانی .

برنوبهار باغ جهان اعتماد نیست
کانذک‌بقاست آنهمه‌چون‌سبزهٔ جوان .
خاقانی .

مرا غله تنگ‌آمد اندر درو
شمارا کنون میدمد سبزه نو .
سعدی(بوستان) .

وه که هرگاه سبزه در بستان
بدمیدی چه خوش‌شدی‌دل من.
سعدی (گلستان) .

رسید مژده‌که‌آمد بهاروسبزه دمید
وظیفه‌گر برسد مصرفش‌گل‌است‌ونبید .
حافظ .

ترکیبات :
— پرسبزه، پرگیاه،پرعلف.

دردشت گل بود و بام وسرای
جهان گشت پرسبزه‌وچارپای.
فردوسی .
تلی بود پرسبزه و جای سور
برآنجا شد ودید لشکرزدور.
فردوسی .

— سبزهٔ‌تون. سبزه‌که کنار گلخن یامیان پلیدهای تون حمام روید و آغشته بپلیدی و کثافت بود :
لفظ‌کآید بی‌دل وجان برزبان
همچوسبزهٔ‌تون‌بودای‌دوستان .
هم زدورش بنگرد اندر گذر
خوردن وبورا نشایدای‌پسر .
مولوی .

|| آنجاکه علف‌وگیاه سبزدمیده باشد . قطعه زمین‌که گیاه نو درآن رسته . محل‌روییدن علف سبز . سبزه زار ، چمن ، مزرعه ، زمینی‌که‌گیاه درآن پیوسته‌باشد :
آهو زتنگ‌کوه چوآمد بدشت و راغ
برسبزه باده نوش بیاران بصحن‌باغ(۱).
رودکی .
نوروز وگل ونبید چون زنگ
ماشاد وبسبزه‌کرده آهنگ .
عمارهٔ مروزی.
بیرون شد پیر زن سوی سبزه
و آورد پرند چند برتریان .
اسمعیل‌رشیدی .
خیز بت رویا تا مجلس زی سبزه بریم
که جهان تازه شد ومازجهان تازه تریم .
منوچهری .
تا بعصیر و بسبزه شاد نباشی
خوردن ورفتن‌بسبزه‌کارحماراست.
ناصرخسرو .
بگرداگرد آن ده سبزهٔ نو
برآن‌سبزه بساط‌انکندخسرو.
نظامی .
سبزاست لبت ساغرازاو دورمدار
می‌برلب سبزه خوش بودنوشیدن.
حافظ.

||ورق الخیال، حشیش ، بنگ :
هرگه‌که من از سبزه طربناك شوم
شایستهٔ‌سبزخنگ افلاك شوم .
باسبزخطان‌سبزه خورم برسبزه
زان پیش که‌همچوسبزه درخاك‌شوم.
ملك فخرالدین محمدکرت .

||(اِ) جانوری‌است سبزرنگ مقدارکبوتر وآنراسبزك نیزگویندوآن‌مرغ خزانی‌است. (غیاث) .

||(اِ) کشمش‌سبز، کشمشی‌که انگورآن در سایه خشک شود .

||مجازاًخط معشوق . (مؤلف) :
همه دانندکه من سبزهٔ‌خط دارم‌دوست
نه چودیگرحیوان سبزهٔ صحرایی را.
سعدی(بدایع).

|| گندم یاجویا عدس‌که زینت نوروزخاصه سفرهٔ هفت سین را در آوندی رویانده باشند .

|| کشت نارسیده‌که هنوز رنگ نگردانده و دانه نبسته باشد .

||(ص‌نسبی) . رنگی‌است گندم گون وسیاه چرده . (مؤلف) .گندمگون .گندمی :
سفید سفید صد تومن (تومان)
سرخ‌وسفید سیصد تومن
حالا که رسید به سبزه
هرچه بگی(بگوئی)می‌ارزه .

سبزه اندرسبزه . [سَ زَ اَ دَ سَ زَ] (اِمرکب) . بمعنی‌سبزاندر سبزکه نام لحن نهم باشد از سی لحن باربد . (برهان) . (آنندراج). رجوع به‌آهنگ وسبزاندرسبز شود .

سبزهٔ‌بهار. [سَ زَ یِ بَ] (اِمرکب) . نام نوایی ولحنی‌باشدازموسیقی . (برهان) . (آنندراج) . (رشیدی) :
چون سبزهٔ بهار بود نای عندلیب
چون بند شهریاربود صوت‌طیطوی.
منوچهری .
برسبزهٔ بهار نشینی و مطربت
برسبزهٔ بهار زند سبزهٔ بهار.
منوچهری .
دستانهای چنگش سبزهٔ بهارباشد
نوروزکیقبادی وآزادوارباشد.
منوچهری .
خرمترازبهار وسراید بزیرو بم
گه‌کینه سیاوش وگه سبزهٔ‌بهار.
ازرقی .

سبزهٔ بیدار . [سَ زَ یِ] (ص‌مرکب) . سبزهٔ بالیده. (آنندراج).

سبزهٔ بیگانه . [سَ زَ یِ نَ] (ترکیب‌اضافی) . سبزهٔ خود رو . (غیاث) . سبزهٔ بی موقع که قابل پیراستن و برکندن باشد (آنندراج) :
تلاش صحبت‌آئینه رویی‌می‌کند شوقم
که جوهررا نگاهش سبزهٔ بیگانه میداند .
صائب (بنقل‌آنندراج) .

سبزه چی . [سَ زَ] (اِ) . نوعی‌زردآلو:وانواع فواکه زردآلوی سبزه چی و انبرودملچی .(ترجمه محاسن اصفهان ص-۱۳۷) .

سبزه خانی. [سَ زَ](اِخ) .دهی‌است ازدهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد - واقع در ۱۸ هزارگزی باختر نورآباد و۱۲ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد بکرمانشاه هوای‌آن سرد و دارای ۱۲۰ تن‌سکنه است .آب‌آنجا ازسبزه‌خانی تأمین میشود. محصول آن غلات ، لبنیات. شغل‌اهالی زراعت وگله‌داری و راه‌آن‌مالرو است.ساکنین ازطایفه نورعلی بوده زمستان به‌قشلاق میروند(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

سبزهٔ خضروش. [سَ زَ یِ خِ وَ] (ص‌مرکب) . جوانی. (آنندراج) .

سبزه درسبزه . [سَ زَ دَ سَ زَ] (اِ . نام لحن نهم باشد ازسی‌لحن‌باربد.(برهان). (آنندراج) . یکی ازسی‌لحن باربد :
چوبانگ سبزه درسبزه‌کشیدی
زباغ‌خشک‌سبزه بردمیدی .
رجوع به سبزدرسبز،سبزاندرسبزوسبزه‌اندر سبزه ورجوع به‌آهنگ شود.

||سبزدرسبز. (آنندراج) . سبزی پیوسته درسبزی - سبزه ممتد وکشت سبزپیوسته در هم . سبزه بدنبال سبزه . علفزار از پس علفزار :
دید نزهتگهی گران پایه
سبزه‌درسبزه سایه درسایه.
نظامی (هفت پیکرص ۱۱۴) .

سبزه ده . [سَ زَ دِ] (اِخ) . دهی است ازبخش دهدزشهرستان اهواز - واقع در ۹ هزارگزی‌جنوب‌دهدز.هوای‌آن گرم ودارای ۱۶۷ تن‌سکنه است.آب‌آنجا ازچاه وقنات وچشمه‌تأمین‌میشود.محصول‌آن غلات،صیفی وشغل اهالی‌زراعت،گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی‌وراه‌آن‌مالرو است . (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

سبزه زار . [سَ زَ] (اِ) .کشت‌زار ، چمن‌زار، آنجاکه سبزه روئیده‌باشد. سبزه علفزار . آنجاکه سبزه و گیاه سبز نورسته بسیاربود:
هرکجاشمشیر گندناپیکراودرسبزه زارسرهای خصمان ملك بچرا آمده است ازٔ شاخ زعفران گل ارغوان دمیده . (سندباد نامه - ص ۱۵). حضیض‌اوبنزهت ورفعت‌برگلزار اختران و سبزه زارآسمان راجح آمدی . (سندبادنامه ص ۱۲۰).
چون کاهلان بسبزهٔ‌گردون‌فرومپای
کاین‌سبزه‌زارگرچه شکفته‌است‌بی‌براست.
اثیرالدین‌اخسیکتی.
خوش‌بودیاری‌وباری‌درکنارسبزه‌زاری
مهربانان روی‌درهم وزحسودان‌برکناری.
سعدی (خواتیم) .

||شریر، بدخو ،گنه‌کار ، فاسق و فاجر . (استینگاس) .

سبزه قبا . [سَ زَ قَ] (اِ) . نام‌پرنده‌ایست حرام‌گوشت ووحشی . دارای پرهای

(۱)برسبزه باده خوش‌بوداکنون‌اگرخوری. (ن‌ل) .

سبز. رجوع به سبزک و سبزقباوسبزگرا شود .



سبزه قبا

سبزه‌میدان . [سَ زَ مَ] (اِ مرکب) . میدانی که‌سبزه‌در آن بود. میدان که‌بسبزه‌و گل و گیاه‌آراسته بود . هرمیدان که در آن گل و گیاه بود . رجوع به‌سبز میدان‌شود.

سبزه میدان . [سَ زَ مَ] (اِخ). نام میدانی‌است‌درتهران‌نزدیک‌میدان‌ارک‌درجلو بازار . رجوع به‌سبزه‌میدان شود|| نام میدانی است در رشت . || نام‌میدانی درقزوین‌مقابل عمارت عالی قاپو . رجوع به‌سبزمیدان‌شود

سبزه میر . [سَ زَ] (اِخ) . هفت‌فرسخ میانهٔ شمال‌ومشرق‌قلعه گل‌است . (گفتاردوم فارسنامهٔ ناصری ص ۲۷٤) .

سبزه ناك . [سَ زَ] (ص) . سبزه‌زار ، دارای سبزه : خضر ، جای سبزه ناك . (منتهی الارب) . اقضاب ؛ سبزه ناك شدن زمین . (منتهی الارب) .

سبزه وار . [سَ زَ] (اِخ) . رجوع به سبزوارشود .

سبزه وند . [سَ زَ وَ] (اِخ) . شاخهٔ‌از تیرهٔ بسحاق هیهاوند از طایفهٔ چهار انگ ـ بختیاری . (جغرافیای‌سیاسی کیهان‌ص۷٦).

سبزی . [سَ] (حامص) . سبز بودن ، رنگ سبزداشتن: خضرة [خُ رَ].(منتهی ـ الارب) . (دهار) .

سبزی . [سَ] (ص نسبی) . حالت و چگونگی‌سبز. منسوب بسبز ، همچون‌سیاهی و سفیدی که منسوب بسیاه و سفید است . (برهان) . (آنندراج) :

دگره چو سبزی درآمد بشاخ

سهی‌سرو راگشت میدان فراخ .

نظامی

این رنگ به سبزی میزند ، برنگ سبز می‌نماید .

|| (اِ) . علف و گیاه رستنی ، سبزه :

برین گونه تاهفت سال‌ازجهان

ندیدند سبزی کهان و مهان .

فردوسی .

تاکان وچشمه باشد تاکوهسارباشد

تابوستان وسبزی تاکامکارباشد .

منوچهری .

بسبزی کجا تازه گردد دلم

که سبزی نخواهد دمیدازگلم.

سعدی (بوستان) .

|| خرمی‌وطراوت . (برهان) . (آنندراج) . سبزی تواز من زردی من ازتو .

ترکیبات :

— سرسبزی ، خرمی ، خضارت، طراوت شادابی :

رخت باد چون گل برافروخته

جهان از توسرسبزی آموخته.

نظامی .

|| صراحی‌شراب . (برهان) . (آنندراج) .

|| سبزی‌خوردن . سبزی‌خوردنی. (برهان) . تره که‌آنرا بقله خوانند چون ترب و پودنه وجزآن که هم بر سردستارخوان گذارند . (آنندراج) . گیاهان وسبزی‌های بدست‌کشته که خودرونمیباشد ومقابل سبزی‌صحرائی که خود روست که خام خورند چون نعناع ، ریحان ، مرزه ، ترخان (ترخون) ،پودنه، تربچه ، تره تیزك (شاهی) ، جعفری ، شنبلیله، شبت (شبد ، شود) ، بابونه ،قل، اجرا بقول . (یادداشت مؤلف) :

آب‌آمد پالیزراآب دادم ودرنزدیکی پالیز پارهٔ سبزی و پیاز بود آنرا هم آب دادم . (انیس‌الطالبین‌بخاری) . خوان‌آراسته آورد بریانی وسبزی وسرکه ونان ونمک.(انیس‌ـ الطالبین بخاری) .

نه مرا نقل و مطربی وحریف

نه مرا نان وسبزیی و کباب .

(ترجمهٔ محاسن‌اصفهان ص ۳) .

وصف بریان مخلا چه بگویم باتو

درزمانی‌که بود سبزی ونانش بکنار.

بسحق اطعمه .

ندارم چشم براحسان مردم بازچون‌نرگس

قناعت میکنم باسبزی ونان و پیازامروز .

ندیم (بنقل آنندراج) .

|| درتداول مردم قزوین ، تره که‌گندناباشد؛ سبزی‌وجعفری ، تره وجعفری .

ترکیبات:

ـــ سبزی‌پاك کردن. جدا کردن‌علف‌های‌هرزه وبدازسبزی‌خوردنی و گرفتن‌قسمتهای گندیده || تملق گفتن ، چاپلوسی کردن . خوش آمد گفتن. سبزی کسی‌راپاك کردن ، تملق‌او گفتن

— سبزی پاك کن ، آنکه سبزی پاك‌کند . آنکه علفهای فضول را ازخوب جدا کند ، آنکه سبزیها را شستشو دهد . || متملق ، چاپلوس ، من سبزی پاك کن نخواستم ، متملق و چاپلوس وخوش‌آمدگولازم ندارم.

ـــ سبزی‌خرد کردن، ریزدریزه کردن‌سبزی، خرد کردن سبزی .

|| خودشیرینی کردن ، تملق گفتن، چاپلوسی نمودن . خوش‌آمدگوئی کردن .

|| بمجازبمعنی قدروقیمت . (آنندراج) .

سبزی . [سَ] (اِخ) . دهی است از دهستان دهدز بخش دهدز شهرستان اهواز . واقع در ۲٤ هزار گزی جنوب باختر دهدز وهوای‌آن‌گرم ودارای ٦۰ تن‌سکنه است . آب‌آنجااز رودکارون‌تأمین میشود. محصول آن غلات وشغل‌اهالی‌زراعت وراه آن‌مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٦) .

سبزی . [سَ] (اِخ) . دهی است از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر. واقع در ۲٦ هزار گزی جنوب‌خاوری شوشترو ۱۰ هزارگزی خاوری راه‌تابستان. روشوشتربه بند قیر- کنارباختری‌رودگرگر. هوای‌آن گرم و دارای ۸۰ تن سکنه است. آب‌آنجا از رودخانه‌کارون تأمین میشود . محصول‌آن غلات وشغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ـ ایران ج٦) .

سبزی . [سَ] (اِخ). دهی‌است ازدهستان آختاچی بخش‌حومه شهرستان مهاباد . واقع درهفت‌هزارو پانصدگزی‌شمال‌خاوری‌مهاباد و٦هزاروپانصدگزی باخترشوسهٔ بوکان به میاندوآب. هوای‌آن معتدل ودارای ۲۲ تن سکنه است . آب‌آنجا ازچشمه تأمین‌میشود . محصول‌آن غلات،توتون ، چغندر، حبوب وشغل‌اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه‌آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

سبزی پلو . [سَ پُ] (اِ مرکب) . پلویی که باسبزی پزند. پلوکه درآن‌انواعی ازسبزیهای‌خوردنی‌بریزندوپزند. نانخورشی است مرکب از برنج وسبزی . || (بااضافه) سبزی‌که خاص پلوست . انواعی از سبزی خوردنی که خاصة‌درپلوبکار برند .

سبزیجات. [سَ](اِ) (۱). جمع‌سبزی. انواع سبزیهای‌خوردنی .

سبزی‌خوردن . [سَ یِ خُ دَ](ترکیب اضافی). انواع سبزی که‌خام‌خورند. چون : تره (گندنا) ، جعفری ،گشنیز ، ترخان ، مرزه ، ریحان ، تربچه ، شاهی ، پیازچه، نعناع وغیره .

سبزی‌دادن . [سَ دَ] (مص‌مرکب). برنگ سبزدرآمدن ، سبز شدن. || روییدن، آغاز کردن . رستن‌گرفتن . حیات نباتی پدیدآمدن :

اگر تخت جویی هنر بایدت

چو سبزی دهد شاخ بربایدت.

فردوسی .

سبزیشاه . [سَ] (اِ) . نام مرزه است درگناباد خراسان . ودرتداول محل «سوز- یشاه »گویند .

سبزی‌صحرایی . [سَ یِ صَ] (ص‌ـ نسبی) . انواعی سبزی خود رو . و سبزی که در صحرا روید . و قابل خوردن باشد. سبزی خود روکه در صحرا روید و توان خوردچون: زرد مرغک ، قازایاغی، شنگ ، ترشک ، تره‌کوهی وغیره .

سبزی‌فروش . [سَ فُ] (نف‌مرکب). آنکه سبزی‌فروشد. فروشندهٔ انواع‌سبزیهای خوردنی‌که تره و گشنیز وجعفری و پیازچه وتربچه و . . . فروشد .

(۱) مرکب ازسبزی+جات علامت‌جمع‌هندی بعضی گویند آت علامت جمع عربی‌است .

مرا شوخ سبزی فروش است یار
که سبزی فروشد بباغ بهار .
میرزاطاهروحید (بنقل آنندراج) .
نشنیدهٔ که پیرهریوت‌چه گفته‌است
سبزی فروش شهرزنیکی فروش‌به.
خواجه عبدالله‌انصاری .

سبزی‌فروشی . [سَ فُ] (حامص). عمل‌فروختن‌سبزی. کارسبزی‌فروشی. || دکان سبزی‌فروشی. جای‌فروختن‌سبزی‌های‌خوردنی.

سبزی کار . [سَ] (نف مرکب) . کشت کنندهٔ‌سبزی‌های‌خوردنی. آنکه‌انواع رستنیها و سبزیهای‌خوردنی‌کارد. شخصی که سبزی کارد ، کشت کنندهٔ‌سبزیهای‌خوردنی. || آنجا که سبزی کشت شود . سبزی کاری.

سبزی کاری.[سَ](حامص). کشت‌و کار سبزی‌خوردنی. عمل‌سبزی کار . || محل کشتن سبزی‌های خوردنی .

سبزینه . [سَ نَ] (ص) . منسوب به سبز . ازسبز . برنگ سبز . ||معشوق سبز رنگ . (غیاث) . معشوق سبز فام . (آنندراج) . گندم گون . گندمی :
بهارمن بت سبزینهٔ شکفته رخ است
مرا جزاین نبود درجهان گمان بهار .
ملاطغرا (بنقل آنندراج) .
کی‌شود دلچسب چون سبزینهٔ فربه سرین
گر کمر گاه صنوبر را سمن‌لاغر کند .
ایضاً .
|| کلروفیل (فرهنگستان) .

سبسب. [سَ سَ] (ع مص) . روان و جاری‌گردانیدن؛ سبسب‌الماء ، روان‌وجاری گردانیدآب را . (منتهی الارب) . سبسب‌بوله، فروگذاشت کمیز را . (منتهی‌الارب).

سبسب . [سَ سَ] (ع اِ) . بیابان‌وزمین برابرودور. (منتهی‌الارب) . مفازه و زمین مستوی‌ودور (ازاقرب‌الموارد): بلدسبسب، شهر دورودراز . (منتهی الارب) . ج ، سباسب ، چون صرصرونکبا درسبسب‌وبیدا رفتن ساخت . (سندبادنامه اص۵۸) .

سبستان . [سَ بِ] (اِ) (۱) . داود ضریرانطاکی‌آرد: مخیط وسکسنبتووعیون‌السرطانات واطباء الکلبه است وآن را دبق نامند. ثمردرختی‌است که برگهای گردو دراز دارد و دارای خوشه‌هایی‌است. میوهٔ مزبور درماه تموز (تابستان) میرسد و در بلاد گرمسیری بیشتربدست می‌آید در دوم یااول سردرطب و در اول معتدل یا گرم است ورمهای سینه و سرفه را نرم کند وعطش و احتراق را ببرد و محتوی امعا ؛ حتی کرمها را فرو ریزد وخشونت نای را ببرد در امراض چون سجح (زخم معده) آن را احتقان کنند واگر باز پس پخته شود وروی دمل‌ها گذارده شودآنها را باز کند. برای کبد زیان دارد و مصلح‌آن عناب است و شربت آن درهم است ومقداربسیار برای‌کسانی که مزاج سرد دارند زیانبخش است و بدل آن خطمی‌است.(ازتذکرهٔ داود ضریرانطاکی). رجوع به سپستان شود .
|| گوجه، آلوچه.(دزی‌ج۱ ص ۶۵۳) .

سبسطیه . [سَ بَ طَ یَ] (اِخ) (۲) . شهری‌است ازاعمال نابلس ودرآن شهر قبر زکریا ویحیی(ع) است . (منتهی‌الارب) . ویاقوت بنقل از احمد بن طیب سرخسی در رسالهٔ که در آن بوصف میر معتضد جهت جنگ باخمارویه پرداخته است آرد :
شهریست نزدیک سمیساط که از اعمال آن برجانب اعلای‌بشمار میرود ودارای‌حصاری است . . آنگاه آرد : ومن گویم که‌مشهور این است که سبسطیه شهری است از نواحی فلسطین که میان‌آن و بیت‌المقدس دو روزه راه است وقبرزکریا ویحیی بن‌زکریا (ع) و گروهی از پیامبران و صدیقان در آن است و از اعمال نابلس باشد . (از معجم -البلدان) .

سبسیر. [سَ] (اِخ) . (یوم . . .)یوم‌سبسیرذی‌طریف از ایام عرب است . (از -معجم‌البلدان) . ورجوع به یوم شود.

سبش . [سَ بَ] (اِ) . شپش، جانوری است گزنده :
من بفریاد از عنای سبش
نیش ازالماس‌دارداوبه‌گزش.
طیّان(بنقل‌فرهنگ‌اسدی).
رجوع به‌سپس وشپش شود .

سبط. [سَ] (ع مص) . فروهشته گردیدن موی . (منتهی‌الارب) . استرسال موی وآن ضد جعد است. (ازاقرب الموارد) . فرخال شدن موی . (تاج‌المصادربیهقی) .
|| گرفتارتب گردیدن . (مجهولا) . (منتهی‌الارب) . مبتلاشدن‌کسی‌به سباط [سُ]یعنی تب . (ازاقرب‌الموارد) .

سبط . [سَ] (ع ص) . موی فروهشته نقیض مجعد . (منتهی‌الارب).(آنندراج) . شعری سبط ، موی شیو . (مهذب‌الاسماء) . دراز.(منتهی‌الارب).طویل. ج، سباط[سِ] (اقرب‌الموارد). موی فروهشته ورجل سبط‌الشعر، مردفروهشته موی. (منتهی‌الارب) . نقیض جعد ، گویند شعرسبط یعنی‌غیرجعد . (ازاقرب‌الموارد) . || باران بسیار ، گویند مطرسبط ، ای‌عزیز. ج ، سباط [سِ] (ازاقرب‌الموارد) .
— فلان سبط البنان و سبط‌الیدین ، کنایه از کریم است و نقیض جعدالکف که‌کنایه از بخل باشد . رجل سبط‌الیدین ، مرد سخی . (منتهی‌الارب) . جوانمرد . (دهار) .
— سبط‌العظام‌در گفتهٔ امرؤالقیس : فجائت به سبط‌العظام کانما ، بمعنی معتدل قامت و مستوی قوام است . (ازاقرب الموارد) .
— غلام سبط الجسم ، بمعنی نیکو قامت لطیف . (ازاقرب الموارد) . سبط‌الجسم ، نیکوقامت . (منتهی الارب) .
— مطرسبط، باران ریزان.(منتهی‌الارب). ||سپید گندمه . (مهذب‌الاسماء) . (۳) .

سبط . [سَ بَ] (ع اِ) . تروتازه از گیاه نصی ونبات‌آن مانند نبات ارزن وآن نیکومرعا است وازبیخ‌آن غرواشه بافندگان سازند . (٤) . (منتهی‌الارب) .
||یکی سبط ، هردرخت که بریک اصل و بیخ وشاخهای بسیار داشته باشد . (منتهی -الارب) . رجوع به سبطة شود .

سبط . [سِ] (ع اِ) . (۵) فرزند زاده، خواه اولاد از پسر باشد خواه از دختر . (آنندراج).(غیاث) نواسه.((مهذب‌اسماء). نبسه ، نبیسه، پسرپسر . (زمخشری).نبیره. (دهار) . فرزند فرزند . (ترتیت تهذیب ترجمان‌عادل‌بن‌علی ص ۵۶).
|| گروه . (دهار) . گروه ازیهود. (منتهی‌الارب). ج،اسباط .
فرزند یعقوب علیه السلام و سبط از بنی اسرائیل . (منتهی الارب) . طایفه ای از فرزندان یعقوب علیه‌السلام - ج - اسباط . (آنندراج) . یکی ازدوازده فرزند یعقوب. (دهار) . نسل‌هریک از اولاد یعقوب بدین اسم نامیده میشد حتی نسل‌افرائیم ومنسی هم به‌سبطین‌مسمی گشتند ویااسباط عشره‌محسوب گردیدندسفراعداد ۲۶:۵۵ واراضی‌مملکت موعوده بقدرسهم هریک درمیان اسباط‌اثنی عشرتقسیم یافت و سبط لاوی برای خدمات دیکل‌تخصیص یافتند و باقی‌اسباط میبایست متحمل‌مخارج ایشان شوند .
ودمواره اسباط اثنی‌عشرتازمان‌رحلت‌سلیمان همدست وهمداستان بودند ازآن پس‌اختلاف درمیانهٔ ایشان پیدا شد .دوسبط که بن یامین یهودا باشند بارحبعام طرح یگانگی و بساط یگرنگی فراچیدند و مملکت یهودا خوانده شدند وده سبط‌دیگربه یربعام پیوستند وآنها را ممکت اسرائیل گفتند و بازهرسبطی را

---

(۱) ازسگ + پستان که رفته رفته بصورت سبستان وسپستان درآمده‌است. رجوع به اطباء الکلبه‌وسپستان درهمین‌لغت نامه شود . درفهرست مخزن‌الادویه ذیل سبستان آمده وتحفهٔ حکیم مؤمن سبستان را مرادف آزاد درخت آورده ولی آزاد درخت گیاه دیگری است وشاید‌کلمه تحریف شده باشد . (۲) ضبط‌کلمه را یاقوت از احمد بن طیب سرخی‌چنین نقل‌کرده، بفتح‌اول ودوم وسکون سین دوم وطاء مکسور ویای مخفف . (۳) بایدمعنی درکتب دیگرلغت دیده نشد . (٤) این کلمه‌را دراقرب‌الموارد وناظم‌الاطباء بدومعنی‌تروتازه‌ازگیاه نصی‌ج اسباط وهردرخت که بریک اصل وبیخ وشاخه‌های بسیار داشته باشدآورده‌اند ولی منتهی‌الارب‌ومتن‌اللغة بیک معنی‌آورده‌اند .
(۵) این کلمه درمنتهی‌الارب واقرب‌الموارد و ناظم الاطباءبکسر سین ولی در متن‌اللغة بفتح سین‌آمده است .

کمافی‌السابق رئیسی که برایشان امارت داشت میبود. سفر اعداد ١:١٦ واول تواریخ ایام ٢٧ : ٢٢ لهذا هرسبطی فی نفسه مستقل و باسایر اسباط طریق مودت طرازداشت و غالباً هرسبطی علیحده می‌جنگید یا باسایر اسباط همدست گشته جنگ در می‌پیوست . انجیل - داود ١:٣ واول تواریخ ایام ٤:٢ و٤٢ و٤٣ و٩:١٠و١٨:٢٢ وتأسیس مملکت ناشی از خصومتی بودکه فیمابین یهودا وافرائیم یافت‌ :وم سموئیل ٢:٤-٩ و١٩ :٤١-٤٣ بدین واسطه قوم را پسند آمد که رحبعام را در شکیم بشهریاری مسح نمایند پس چون اسباط عشره از یهودا کناره گرفتند بدین مضمون فریاد نمودند که « ای اسرائیل به چادر های خود بروید» (قاموس کتاب مقدس) .

آمد ودر سبط افکند او گداز
تابدانی کامن در خوف است راز.
مثنوی .

سبط . [سِ بِ] (ع اِ) . تعریبی از شود ، سبزی معروف . (المعرب جوالیقی). شبث . (دزی ج ١ ص ٦٢٥) .

سبط . [سِ] (اِ خ) ابن التعاویذی محمد ابن عبیدالله ابوالفتح ابن التعاویذی . رجوع به ابن تعاویذی شود .

سبط . [سِ] (اِخ) . ابن‌الجوزی یوسف بن‌قیزاوغلی ابن عبدالله ترکی حنبلی حنفی بغدادی ملقب به شمس‌الدین ومکنی به ابوالمظفر عالمی مورخ وفقیهی واعظ بود ودر زمرهٔ محدثان وحافظان نیز بشمار میرفت ، محدث وحافظ خوش گفتار و نیکو محضر بود. نخست از مذهب حنبلی پیروی می کرد و از جد مادری خود ابن الجوزی عبدالرحمن بن‌علی مراتب علمی را فراگرفت ازسال ششصد هجرت درحدود هیجده سالگی بسیاحت وجهانگردی آغازید تابدمشق رفت ودر حوزهٔ درس فقهی جمال‌الدین محمود حصیری حاضر گردید. مذهب حنفی را برگزید اوراست : تذکرهٔ خواص الامة - فی ذکر خصایص الائمه یاتذکرة الخواص فی - مناقب امیرالمؤمنین واهل بیت طاهرین (ع) که در تهران چاپ شده است ٢- مرآت - الزمان فی تاریخ الاعیان که در بارهٔ تاریخ مصرودارای چهل مجلداست وی درسال ٦٤٤ هجری قمری ١٢٥٧ میلادی ویادرسال ٦٥٤ هجری قمری در دمشق وفات یافته ودرجبل قاسیون مدفون گردید . رجوع به ریحانة - الادب ج٢ ص ١٥٩ واعلام زرکلی ج ٣ ص١١٨٣ شود .

سبط . [سِ] (اِخ) . ابن‌حجر (٨٢٨- ٨٩٩ هجری قمری) ابن حجر یوسف بن‌شاهین کرکی ملقب به ابومحاسن جمال‌الدین سبط - احمد بن حجر العسقلانی. مورخ، فقیه، استاد درادب . اوراست: رونق‌الالفاظ یامعجم - الفاظ - جلد ثانی خطی ازاودردست است . (زرکلی ج٣ ص١١٨٠) .

سبط‌الخیاط . [سِ طِ خَ] (اِخ) . عبدالله بن علی بن احمد بن عبدالله المقری ابومحمد بغدادی معروف بسبط الخیاط در سال ٤٦٤ هـ . متولد شد و بسال ٥٤١ درگذشت . اوراست :

١ - ارادة‌الطالب وافادة‌الواهب فی‌القراءة .
٢ - الایجازفی‌القراآت‌السبع .
٣ - تبصرة‌المبتدی وتذکرة‌المنتهی .
٤ - الروضة فی‌القراآت .
٥ - الشمس‌المنیرة .
٦ - الکمایة .
٧ - القصیدة‌المنجدة .
٨ - المنهج فی‌القراآت‌الثمانیه وقراءة لاعمش وابن‌محیص واختیاروخلف والیزیدی.
٩ - الموضحة .
١٠ - المؤیده .
(اسماءالمؤلفین ج١ ص٤٥٥) .

سبط‌السلفی . [سِ طِ سِ لَ] (اِخ) . جمال‌الدین ابوالقاسم عبدالرحمن بن‌مکی بن‌عبدالرحمن الطرابلسی الاسکندرانی در سنهٔ ٥٧٠ متولد شد . ازجدش سلفی بسیار سماع کرد وبوی اجازه دادو گواهی کرد ودرمصر اسناد باومنتهی گشت درچهارشوال سنهٔ ٦٥١ درگذشته‌است. (ازحسن‌المحاضردفی‌تاریخ - المصر والقاهره ص١٧٣) .

سبط‌الشهید. [سِ طُ ش شَ] (اِخ) . زین‌الدین بن‌علی بن‌محمد بن‌حسن‌بن‌شهید‌ثانی جبل‌عاملی که گاهی اورا نیز مانند پدرش و دیگر اسباط‌شهید ثانی سبط الشهیدمی‌خواندند. عالمی فاضل وصالح وازمعاصران‌شیخ حرعاملی متوفی ١١٠٤ قمری بود . ازپدرخود شیخ علی سبط‌الشهید صاحب در منثور و دیگر اکابروقت مراتب علمی‌راکسب‌کرد .
(ازریحانة‌الادب ج ٢ ص ١٤٣) .

سبط‌الشهید . [سِ طُ شَ شَ](اِخ) . زین‌الدین بن‌محمد بن‌حسن بن شهید ثانی‌نوهٔ صاحب معالم بودوگاهی‌اورا نیزمانندپدرش ودیگراسباط‌شهید ثانی سبط‌الشهیدمی‌خواندند. عالمی عاقل و فاضلی کامل بود و بزهد و عبادت شهرت داشت درادب وشعروانشا نیز ازمحققان بشمار میرفت وجامع علوم عقلی ونقلی‌بود وی از علمای امامیهٔ قرن یازدهم هجرت وازتلامذهٔ شیخ بهایی وملامحمدامین‌استرآبادی وپدرخود شیخ محمد سبط‌الشهید بود . واز استادان و مشایخ شیخ حرعاملی صاحب وسائل بشمار میرفت. وفات او بسال ١٠٦٢ یا ١٠٦٤ هجری است . رجوع به ریحانة‌الادب ج ٢ ص١٤٤ شود .

سبط‌الشهید. [سِ طُ ش‌شَ] (اِخ) . شیخ علی بن محمد بن حسن صاحب معالم ابن شهید ثانی جبل عاملی اصفهانی ازاکابر علمای وقت خود بودودر علم وفضل تبحر وتحقیق‌وشهرت‌داشت. وازمعاصران‌ملامحسن فیض‌ومحقق‌سبزواری بود . در اوان‌جوانی از بلاد خود جبل‌عامل‌باصفهان آمد ودر آنجا اقامت گزید . اوراست :

١ - الاحادیث‌النافعة .
٢ - جواب اعتراضات سلطان العلماء که برشرح لمعه کرده است.
٣ - حاشیهٔ الفیهٔ شهید اول.
٤ - حاشیهٔ روضه (شرح لمعه) .
٥ - حاشیهٔ صحیفهٔ سجادیه .
٦ - حاشیهٔ فواید مدینه .
٧ - حاشیهٔ مختصر نافع .
٨ - حاشیهٔ معالم جد خود .
٩ - حاشیهٔ من لایحضره الفقیه .
١٠ - الدرالمنثورمن‌المأثور وغیرالمأثوردر حل عبارات مغلق‌ومسائل‌مشکل‌واخبارمجمل.
١١ - الدرالمنظوم من کلام‌المعصوم درشرح کافی تاباب علم وعقل .
١٢ - الردعلی من‌یبیح‌الغنا .
١٣ - رسالهٔ درحرمت غنا .
١٤ - السهام‌المارقة من‌اعتراض‌الزنادقه .
١٥ - شرح اصول‌کافی که همان در منظوم مذکورروفوق‌است. زین الدین بن‌محمد بن - محمد بن حسن‌صاحب معالم گوید :

الایا نسیما قاصدا ارض لبنان
تحمل رعاک‌الله من‌بعض‌اشجانی

ولادت شیخ علی درسال ١٠١٣ یا ١٠١٤ وفاتش در ١١٠٣ یا ١١٠٤ در اصفهان بوده است . رجوع به ریحانة‌الادب ج ٢ ص ١-١٦٠ شود .

سبط‌العجمی . [سِ طِ عَ جَ](اِخ) . احمد بن ابراهیم بن محمد الحلبی موفق - الدین ابوذر معروف به سبط العجمی متوفی بسال ٨٨٤ هـ . اوراست :

شرح اوفی‌الوافیة فی شرح الکافیة لابن - صاحب .
٢ - التوضیح‌المبهمات الجامع‌الصحیح.
٣-التوضیح‌للاوهام‌الواقعة‌فی‌الصحیح اعنی - شرح البخاری .
٤ - سیرالجمال فیمایقال فی‌الخال .
٥ - عروس‌الافراح فیمایقال‌فی‌الراح .
٦ - عقدالدررواللال فیمایقال فی‌السلسال.
٧ - قرة‌العین فی‌فضایل‌الشیخین .
٨ -کنوزالذهب فی تاریخ‌الحلب ذیل علی - الدرالمنتخب .
٩ - الهلال‌المستنیرفی‌الفداء المستدیر و غیر ذلک. (اسماء المؤلفین ج١ ص) ١٣٤ و رجوع به احمدابن ابراهیم شود .

سبط‌المارديني . [سِ طِ] (اِخ) . محمد بن احمد غزالی دمشقی ملقب به بدرالدین ومعروف به سبط‌المارديني بنوشتهٔ معجم‌المطبوعات درسال ٨٢٦ هجرت متولد شد و مؤلف کتاب لقظ‌الجواهرفی تجدید - الخطوط والدوائرمیباشدکه در سال ١٢٩٩ هـ . قمری در مصر چاپ شده است . (از - ریحانة الادب ج٢ ص ١٦١)وزرکلی‌آرد: سبط الماردینی (٨٢٦ تا ٨٩٠ هجری) مشهوربه‌دمشقی‌مردی‌محاسب ومنجم‌واصل‌اواز دمشق‌بودودرهمانجانیزدرگذشت. اوراست :

۱ - تحفةالاحباب فی علم الحساب .
۲ - جداول رسم المنحرفات علی الحیطان . درمیقات .
۳ - حاوی المختصرات فی الفحل بربع المقنطرات.
۴ - دقایق الحقایق حساب الدرج والدقائق .
۵ - الدر المنثور فی العمل بربع الدستور .
۶ - الفتحیة فی الاعمال الحبیبة .
۷ - المواهب السنیة فی احکام الوصیة .
۸ - القواعدالمبدع .
۹ - کفایةالقنوع درجبرومقابله .
۱۰ - کشف الغوامض واللمعةالشمسیة ولفظ الجواهر فی تحدیدالخطوط والدوائر والورقات فی العمل بربع الدائرة الموضوع علیه - المقنطرات درفرائض. هدایةالسائل الی الربع - الکامل . رجوع به اعلام زرکلی ج ۳ ص- ۹۷۹ شود .

سبطان . [سِ] (ع اِ) . تثنیه سبط در حال رفع . رجوع به سبط شود .

سبطان. [سِ] (اِخ) . منظورامام حسن وامام حسین علیهما السلام است .

سبطانة . [سَ بَ نَ] (اِ) نی میان کاواک که بدان مرغان را اندازند . (منتهی‌الارب) . نیزه‌ایست میان خالی که بدان مرغان را اندازند وآن را زبطانه[زَ بَ نَ] نیز گویند . (ازاقرب‌الموارد) . (متن‌اللغة). رجوع به زبطانه شود .

سبط اول . [سِ طِ اَ وْ وَ] (اِخ). حسن ابن علی‌ابن ابیطالب علیهم السلام است .

سبط بشر حافی. [سِ طِ بِ رِ](اِخ). رجوع به بشرحافی وروضات‌الجنات ص - ۱۳۲) .

سبط ثانی . [سِ طِ] (اِخ) . حسین - ابن‌علی‌بن ابیطالب علیهم السلام .

سبطر.[سِ طَ](۱)(ع ص). مردرسا تیز خاطر . (منتهی الارب) . || چالاک.(منتهی‌الارب) . || یازیده . (منتهی الارب) . شیر یازیده وقت برجستن . یقال ، اسد سبطر . (از - اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . ج ، سبطرات. || درازازهرچیزی.(منتهی‌الارب). ||موی‌فروهشته* درازرا گویند: شعرسبطر. (از اقرب الموارد) . موی فروهشته دراز ممتد ازمردان . (ازمتن‌اللغة) . ||اشتر دراز برروی‌زمین: سریع. ج،سبطرات.(ازمتن‌اللغة) جمال، سبطرات، ای‌طوال‌وتاوه‌لیست للتانیث وانماهی کقولهم حمامات ورجالات فی‌جمع المذکر.(منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد).

سبطرة . [سِ طَ رَ] (ع ص) . زن تنومند جسیم . (از اقرب‌الموارد) .

سبطری . [سِ طَ] (ع ص). رفتاریست به تبختر . (منتهی الارب) . رفتاری که در آن تبختر باشد . (ازاقرب‌الموارد).انبساط درراه رفتن ، راه رفتن به تبختر . (از - متن‌اللغة) .

سبطمبریوس.[سِ طَ](اِ) .سبطمبریوس سبتنبر ،سپتامبر،سپتانبر : برابراست باحزیران ، ازده شهریورتاده مهرماه . رجوع به‌سبتامبر وسپتامبر وسبتمبرو آثارالباقیه شود .

سبطة . [سِ طَ] (ع اِ) . نام مردی است . (منتهی‌الارب) .

سبطی.[سِ ی ی یا ی] (ص نسبی) . منسوب به سبط . رجوع به سبط [سِ] شود. ||یهودی‌مقابل‌قبطی-یکی‌از اسباط‌بنی - اسرائیل :

گر بمصراندر بدی اونامدی
وهم از سبطی کجازایل شدی .
مولوی .

گرنبودی نیل را آن نور دید
ازچه قبطی را زسبطی یگزید.
مولوی .

می‌شنیدم‌که در آمد قبطئی
ازعطش اندر وثاق سبطئی.
مولوی .

سبطین .[سِ طَ] (ع اِ) . تثنیه سبط ، درحال نصب وجر . رجوع به‌سبط شود .

سبطین . [سِ طَ] (اِخ) . مراد امام حسن وامام حسین رضوان‌الله‌علیهما است . (آنندراج) . (غیاث) .

سبع . [سَ] (ع مص) . سبع قوم،هفتم ایشان‌گردیدن . (منتهی‌الارب). (ازاقرب - الموارد) . ||هفت یک مال کسی‌گرفتن . (منتهی‌الارب).سبع قوم،سبع‌مال‌ایشان گرفتن. (ازاقرب الموارد) . (متن‌اللغة) . || دشنام دادن وعیب‌کردن یا بدندان‌گزیدن کسی‌را . (منتهی‌الارب) . (از اقرب الموارد) . سبع فلان ، هدف قرار دادن (تیرانداختن) . و ترساندن وی را : دشنام دادن وعیب گرفتن وخرده‌گیری کردن ازکسی بگفتار زشت : بدندان گزیدن اورا چون درندگان . (از - متن‌اللغة) .
— سبع گرگ، تیرانداختن آن‌رایاترسانیدن. (ازمنتهی‌الارب) . (از اقرب الموارد) .
— سبع گرگ گوسپندرا، شکار کردن آن‌را وآنگاه خوردن . (از متن اللغة) . گرفتن گرگ گوسپندرا. (منتهی‌الارب) . شکار- کردن آن را . (ازاقرب الموارد) .
— سبع حبل ، هفت توتابیدن رسن را . (منتهی‌الارب). (از اقرب الموارد) . هفت لاکردن رسن را . (ازمتن‌اللغة) .
— سبع چیز ، بدزدیدن آن را . (منتهی - الارب).سرقت‌کردن آن‌را.(اقرب‌الموارد). (متن‌اللغة) .
— سبعت‌الایام‌له، هفت روز رابرای‌اوتمام وکامل کردم . (ناظم‌الاطباء) .
|| سبع کسی مولود را ، تراشیدن سروی و ذبح کردن‌برای‌اودرمدت‌هفت‌روز. هفت‌روز را برای کسی تمام‌وکامل کار کردن ، سبعت - الایام له . (ازناظم‌الاطباء) .

سبع . [سَ] (ع اِ) . هفت وسبع نسوة یعنی هفت زن . (منتهی الارب) . هفت . (ترتیب‌تهذیب‌ترجمان‌عادل‌بن‌علی ص۵۶) . (اقرب‌الموارد). مونث‌سبعه‌برخلاف قیاس، گویندسبعةرجال‌وسبع‌نساء.(ازاقرب‌الموارد). || جائی‌که در آنجا حشرواقع شود و از آن حدیث من لهایوم‌سبع. بضم‌بانیزروایت‌شده‌است [سَ بُ] یعنی کیست برای آنها در روز قیامت . (منتهی‌الارب) . موضعی که درآن حشرباشد. . (از اقرب الموارد) .
= روز بیم‌وبسوی همین راجع است قول ذئب یوم‌لایکون لها راع غیری وظاهراست که‌گرگ درروزقیامت راعی‌آنهانمیتواندشد و اورا دمن لها عندالفتن حین تترك بلاراع نهبة للسباع فجعل السبع لهاراعیاً اذهومنفرد. (منتهی‌الارب) . ||روزعید جاهلیت است‌که درآن روزازهمه‌پرداخته ببازی ولهومشغول میشدند . (منتهی‌الارب).
—احدی من سبع ، یعنی‌کارسخت‌ودشوار، تشبیهاً باحدی اللیالی‌السبعه التی‌ارسل فیها- الریح عاد اویسبع سنی‌یوسف‌شدة . (منتهی - لارب) . بامرعظیم شدیدگویند ، احدی من سبع . (از اقرب الموارد) . || و کلمه سبعین درقول فرزدق:

وکیف اخاف الناس والله‌قابض
علی‌الناس والسبعین فی‌راحةالید .

منظورهفت‌آسمان وهفت زمین است. (از اقرب‌الموارد) .
— طاف بالبیت سبعاً : هفت بار . (ازاقرب الموارد) .
— هفت سبع : کنایه‌ازسبع المثانی‌است :

اگرخود هفت سبع ازبربخوانی
خودآشفتی الف ازبا ندانی .
سعدی .

سبع . [سَ بُ یا سَ بَ وسَ] (ع اِ). دده . (منتهی‌الارب) . (دهار) . ج ،اسبع سباع . (منتهی‌الارب) .حیوان درنده‌مطلقاً ج،اسبع وسباع . یقال « هومن سباع‌البهائم و الطیر » . (اقرب الموارد) . دد، دده . (زمخشری) :

درکوه‌ودشت هرسبعی‌صوفئی بدی
گرهیچ سودمند بدی صوف‌بی‌صفا.
سعدی .

همانا سبعی است‌که بدندان نگیرد جزآنکه مفترس سازد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

سبع . نام صورتی ازصورفلکیه از ناحیهٔ جنوبی و آنرا برمثال ددی توهم کنند و کواکب‌آن نوزده است . (جهان دانش) . یکی ازصورجنوبی شامل ۲۴ ستاره بشکل گرگی تخیل شده درمشرق قنطورس . (یادداشت‌بخط مؤلف). ورجوع به‌التفهیم.

(۱) ضبط کلمه در متن اللغة بفتح«س»است.

ص ۹۴ شود.
سبع البحر، قیطس نام صورت نخستین از صور چهارده گانهٔ جنوبی فلکی قدما، و کواکب آنرا منات خوانند. (مفاتیح). و رجوع به قیطس وقنطورس در التفهیم ص ۹۳ و ۹۴ شود.
|| [سَ بُ] مراد اسد است من باب تغلیب هوصو ة سبع. (کتاب النقود ص ۶۰). صورت دوازدهم سبع است ، ای شیر. (التفهیم ص ۹۴).

سبع. [سُ] (ع اِ). هفت یک. ج ، اسباع. جزئی از هفت. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). و از آن است اسباع القرآن واین محدث است. (از اقرب الموارد). حمی السبع ، در نزد اطباء تبی است که هفت روز یکمرتبه آید بعلت کمی خلطی که موجب آن است. (ازاقرب الموارد).

سبع. [سِ] (ع اِ). نوبت آب شتر هفت روز یکبار. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). یکی از نوبتهای آب شتر که در روز هفتم آنرا آب دهند. (از اقرب الموارد).

سبع. [سَ] (اِخ). قریه ایست بین رقه ورأس عین بر ساحل خابور. (معجم البلدان). (منتهی الارب).

سبع. [سَ یا سَ بَ] (اِخ). ناحیه ایست درفلسطین بین بیت المقدس و کرک بدانجهت که در آنجا هفت چاه است. (معجم البلدان). (منتهی الارب). و نزدیکی لوط جایی بود ، سبع(۱) گفتندی ، د آنجایگاه گرفت وازبرکت ابراهیم در آن بیابان آب ازچاه برآمد. (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۹۰).

سبعار. [سِ] (ع ص). شادمانی ناقه وتیزی آن و قتیکه سربرداشته و دم را بر هردوران زند دررفتن. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). سبعرة [سِ عَ رَ](اقرب الموارد). ورجوع به سبعرة شود.

سبعارة. [سِ رَ یا سَ] (ع ص). سبعار، سبعره. (منتهی الارب).
رجوع به سبعار و سبعره شود.

سبع الارض. [سَ عُ لْ اَ] (ترکیب اضافی). پرسیاوشان. (منتهی الارب). (تحفهٔ حکیم مؤمن). پرسیاوشان، سنبل. عربی آن کزبرةالبر، هندی آن راج هنس و کرچاه درنکوث ، طبیعت آن مایل بگرمی وخشکی وملطف ومخفف ومحلل ومنفخ و مدر ومصلح ومصطکی وشربت الزحر معروف و مشهورو تاهفت درم و از آب طبیخش تابیست درم بدل آن جهت آلام شش بوزنش بنفشه و منصف آن اصل السوس. (الفاظ الادویه). شعر الجن است و کزبرة البیر خوانند و آن پرسیاوشانست. (اختیارات بدیعی).

سبع الشعرا. [سَ عُ ش شُ عَ] (اِ مرکب). افتیمون. (منتهی الارب). (تحفهٔ حکیم مؤمن). (فهرست مخزن الادویه). درمخزن درذیل افتیمون آرد : بعربی شجر الضبع گویند.

سبع الکتان. [سَ عُ لْ کَ تْ تا] (ترکیب اضافی). (۲) کشوث. قریعة الکتان. خامول الکتان. کشوث العراق. سبع الشعراء. کتان بیابانی - کتان صحرایی. (ابن البیطار). افتیمون. رجوع بهریک ازاین کلمات شود.

سبع المثانی. [سَ عُ لْ مَ] (ع اِ مرکب) سورهٔ فاتحه است بدانجهت که هفت آیه است یا هفت سورهٔ طوال ازبقره تاتوبه (منتهی الارب). سورهٔ فاتحه بدانجهت که هفت آیه است عبارتست از هفت سوره ازفاتحه تا انفال. اسم قرآن است. (ازاقرب الموارد). سورهٔ الحمد (مهذب الاسماء). ام القرآن، فاتحة الکتاب :

ایزدش عطا داد به پیغمبر ازیراک
اویست حقیقت یکی ازسبع مثانیش.
ناصرخسرو.

بعضی گفتند مراد سورهٔ فاتحه است برای آنش سبع المثانی خواند که هفت آیت است و الفاظش مثنی و مکرر و گفته اند برای آن مثانی خوانند که در دو رکعت نماز قرائتش مثنی شود.
گفته اند برای این سبع المثانی خوانده شد که یک نیمه ثناست و یک نیمه دعا ویک نیمه حق ربوبیت است ویک نیمه حق عبودیت. وگویند برای اینکه دوبار نازل شده یکبار بمکه و یکبار بمدینة. (تفسیر ابوالفتوح. چاپ تهران ص ۲۴۹). احتمالات دیگری نیز داده شد. رجوع به این تفسیر شود.
بعضی دیگر از علماء گفتند مراد سبع مثانی این هفت سوره های درازاست. ابن عباس گفت برای آن مثانی خواندند که فرایض و احکام و حدود در او مثنی است. و بعضی گفته اند مراد سبع المثانی هفت معنی است که قرآن بر آن مشتمل است ازامرونهی وبشارت و انذار ومثل وقصص و تذکیرنعیم. (تفسیر ابوالفتوح ج ۳ چاپ تهران ص ۲۵۰).

سبع الوان. [سَ عِ اَ] (اِ مرکب). هفت رنگ طعام. وآن سنتهای فرعونست. (برهان). طعامهای گوناگون و آن صنع فرعونست که اطعمهٔ مائده او هفت رنگ بودی. (شرفنامهٔ منیری) :

چشم نبد بخوان اخوان
نه خمسهٔ من به سبع الوان.
تحفةالعراقین (بنقل شرفنامهٔ منیری).
سگان آزراعیداست چون میرتوخوان سازد
توشیری روزه میدارو ببین درسبع الوانش.
خاقانی.

|| کنایه از هفت آسمان. (برهان).
|| هفت طبقهٔ زمین. (برهان).

سبعان. [سَ] (اِخ). جایگاهی است در دیار بکر. (ازمعجم البلدان).

سبعره. [سَ عَ رَ] (ع اِ). شادمانی ناقه وتیزی آن وقتیکه سربرداشته و دم را برهردوران زند در رفتن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به سبعار وسبعارة شود.

سبع سما. [سَ عِ سَ] (ترکیب وصفی) کنایه ازهفت آسمانست :

عشرادب خوانده زسبع سما
عذر قدم خواسته ازانبیا.
نظامی.

سبع شداد. [سَ عِ شِ] (ترکیب وصفی). مراد از هفت فلک شداد (آنندراج). (غیاث). || جمع شدید و د اینجاکنایه از فلک است. (آنندراج). (غیاث) :

گویم که چهار اساس عمرت
چون سبع شداد باد محکم.
خاقانی.
درتب ربع اوفتد سبع شداد از نهیب
تخت محاسب شود قبهٔ چرخ ازغبار.
خاقانی.

سبعطری. [سَ بَ طَ] (ع ص). بسیارطویل. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب).

سبع طوال. [سَ عِ طِ] (ترکیب وصفی). مراد از سبعهٔ معلقات است. (غیاث). (آنندراج) :

گویمت گرکنی زمن توسؤآل
این نکوتر بسی زسبع طوال (۳).

|| هفت سورهٔ درازتراول قرآن. (مهذب الاسماء). هفت سورهٔ طویل قرآن. بقره، آل عمران ، نساء ، مائده ، اعراف، یونس، هفتمین انفال و یابرائت است، ویاهردو زیراکه هردو معاًبدین قول یک سوره است. (یادداشت بخط مؤلف).

سبع طول. [سَ عِ طُ وَ] (اِ). هفت سورهٔ دراز قرآن. (مؤلف). رجوع به سبع طوال شود.

سبع عشرة. [سَ عَ عَشَ رَ] (ع اِ مرکب). هفده. رجوع به سبع وعشرة وعدد شود.

سبع کتاع. [سَ کَ] (اِخ). دهی است ازدهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرم شهرواقع در ۷۶ هزارگزی شمال خاوری شادگان ویکهزارگزی باختری راه اتومبیل رو

---

(۱) اصل : منبع - طبری ، فنزول السبع من ارض فلسطین (ج ۱ ص ۲۷۱). (بنقل - از حاشیهٔ مجمل التواریخ والقصص تصحیح مرحوم بهار).
(۲) Cuscute.
(۳) مؤلف متذکر شده یامراد نام قصائد سبعه است که بردرکعبه آویخته بود؟ .

رامهرمز به خلف آباد ـ هوای آن گرم و دارای ۱۵۰ تن سکنه است و آب آنجا از چاه تأمین میشود و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و راه آن در تابستان اتومبیل‌رواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران – ج ۶).

سبع گردون. [س َ ع ِ گ َ] (اِ مرکب). کنایه از هفت آسمان است :

ما که جزیی زسبع گردونیم
باتو بیرون زهفت بیرونیم.
(نظامی هفت پیکر ص ۳).

سبعلل. [س َ ب َ ل َ] (ع ص). بی‌باک. رجل سبعلل، مرد بی‌باک. (منتهی الارب). سبهلل [س َ ب َ ل َ] (اقرب الموارد). و رجوع به سبهلل شود.

سبعمائه. [س َ ع َ م ِ ءَ] (ع اِ مرکب). هفتصد. (مهذب الاسماء).

سبعمائة الف. [س َ ع َ م ِ ا َ] (اِ). هفتصد هزار.

سبع مذهب. [س َ ع ِ م َ ه َ] (ترکیب اضافی). هفت امامی. پیروان مذهب اسماعیلیه ملاحده، سبعی :

وبعهده باکالیجار مذهب سبعیان ظاهر شده بود چنانک همه دیلمان سبع مذهب بودند چنانک در این وقت آنرا مذهب باطنی گویند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۹). رجوع به سبعی و سبعیان و سبعیه شود.

سبعوس. [س َ] (اِخ). از دیه های طبرش. (تاریخ قم ص ۱۳۹).

سبعون. [س َ] (ع اِ). هفتاد. (منتهی الارب). بامعدود مذکر و مؤنث مساوی و رفع آن بواو و نصب و جر آن بیاست. (از اقرب الموارد) :

ثم فی سلسلة ذرعها سبعون ذراعاً فاسلکوه. (سوره ۶۹ آیهٔ ۳۲).

سبعون. [س َ] (اِخ). عبدالله بن سبعون محدث است. (منتهی الارب). از ابی نصر عبیدالله بن سعید وائلی السجزی بمکه و ابی الحسن بن صخر نقل حدیث کرده و از او ابوالقاسم اسمعیل بن عبدالسلام حدیث روایت کرده وی در بغداد سکونت داشته و بسال ۴۲۹ در بغداد وفات یافت. (از تاج العروس).

سبعون. [س َ] (اِخ). محمد بن سبعون مقری مکی است. (منتهی الارب). (تاج العروس).

سبعون الفاً. [س َ ن َ اً] (ع اِ مرکب). هفتاد هزار.

سبعة. [س َ ع َ یا س َ ب َ ع َ] (ع اِ) (۱). هفت. ترتیب تهذیب ترجمان عادل بن علی ص ۵۶). عدد بین شش و هشت و آن برای معدود مذکر است برخلاف قیاس. (از اقرب الموارد). سبعة رجال، هفت مرد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

— اخذه اخذ سبعه (بالاضافه و قد تمنع حرفها) یعنی گرفت آنرا گرفتن شیرماده. (ناظم الاطباء).

— وزن سبعه، هفت مثقال. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). اخذت منه مائة درهم وزن سبعة. مقصود این است که هرده درهم آن هفت مثقال است. (از اقرب الموارد).

— اقالیم سبعه، هفت کشور. (مؤلف).

— حکمای سبعه، از آنجمله‌اند، بیاس(۲)، پیتاکوس(۳)، کله اوبول(۴)، میزون(۵)، خیلن(۶)، سلن (۷). رجوع به سیر حکمت دراروپا ص ۳ شود.

سبعة. [س َ ع َ] (اِخ). نام مردی است سرکش که اورا پادشاهی گرفتار ساخته دست و پایش بریده بردار کشید و از این جاست که گویند لاعذبنک عذاب سبعة. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

سبعة. [س ُ ب ُ ع َ یا س َ ع َ] (ع اِ). شیرماده. (منتهی الارب).

سبعة. [س َ ع] (ع اِ). درهم سبعه. درهمی که ده دانه از آن هفت مثقال بوده است. (مفاتیح العلوم).

سبعة. [س َ ع َ] (اِ). از بطنهای (تیره‌های) هوارة (قبیلهٔ از بربر). (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۶۴).

سبعه. [س َ ع َ] (اِخ). بلوک... ناحیه وسیعی است از گرمسیرات فارس میانه جنوب و مغرب شیراز افتاده درازی آن از قریه پدمی از ناحیه فرگ تارضوان ناحیه فین سی و دو فرسنگ پهنای آن از قریه فارغان تا قریه رو در ناحیهٔ فین شانزده فرسنگ محدود است از جانب مشرق ببلوک رودان و احمدی و نواحی جیرفت کرمان و از شمال بناحیهٔ سیرجان کرمان و نواحی نیریز و از سمت مغرب ببلوک داراب و نواحی لارستان. بلوک سبعه در اصل هفت بلوک بود و هر یک را ضابطی علیحده و نام آنها بر این وجه است. بلوک ایسین و تازیان، بلوک بیونج و بلوک خشن آباد، بلوک طارم، بلوک فارغان، بلوک فین هفت بلوک گله گاه و در اواخر سلطنت نادرشاه و اوائل دولت کریم خان زند طاب‌ثراه نصیرخان لاری این ۷ بلوک را تصاحب نمود و همه را سبعه گفتند و ضمیمه لارستان گردید سپس بلوک ایسین و تازیان را از سبعه جدا کرده ضمیمه نواحی بندرعباس گردید و درعوض بلوک فرگ را که ضابط و کلانتری علیحده داشت ضمیمه شش بلوک باقی مانده گشته همه را باز سبعه گفتند و هر بلوکرا ناحیه شمردند و هوای پنج ناحیه از سبعه گرمتر از داراب است و نخلستانهای خوب و بساتین مرغوب دارد. آبش از چشمه و رودخانه است زراعت آن گندم، جو، شلتوک، ذرت، پنبه، کنجد، نخود، ماش، ولوبیاست. (فارسنامهٔ ناصری).

و دو ناحیه خشن آباد و فارغان از سردسیرات فارس است. هوای آن در تابستان در نهایت اعتدال در زمستان بسیار سرد و این دو بلوک که نزدیک بدامنه کوه است از گرمسیر شمرده میشود. نخلستانی فراوان دارد و معیشت اهالی آن از مویز و غنچه گل سرخ دیمی است که هرساله هزاران خروار از کوهستان بعمل آورده حمل هندوستان کنند. و برف زمستان این دو ناحیه تا اواخر تابستان بماند و بگرمسیرات نزدیک میرسانند و چشمهای گوارا در این دو ناحیه باشد و حکومت بلوک سبعه از اواخر سلطنت نادرشاهی تاسال ۱۲۶۴ که از صدسال میگذرد باسلسلهٔ خوانین لاری بوده و بعد از خرابی کار آنها در هر چند سال با حاکمی است وضابط نشین همه نواحی سبعه را قصبه فرک قرار داده‌اند. نزدیک بششصد درب خانه از خشت خام و گل و چوب دارد عمارتهای ملوکانه در این قصبه و باغهای پردرخت و پرعمارت و آبشارها و حوضها از بناهای خوانین لاری در خارج فرک بوده چندین سال است از حلیهٔ آبادی افتاده بلکه ویرانه گشته است و چون هر ناحیه از سبعه را درقدیم قصبهٔ بوده و اکنون همه را از توابع فرک شمردند پس لازم آمد که قصبه فرک را بشیراز نسبت دهیم پس دهات هرناحیه را بقصبه آن گوئیم قصبه فرک درمیانه جنوب و مشرق شیراز بمسافت ۵۵ فرسنگ ازشیراز دور افتاده است. (فارسنامه ناصری گفتار دوم ص ۲۱۷).

سبعهٔ الوان. [س َ ع َ ی ِ ا َ] (اِ مرکب). هفت رنگ مشهوره و آن سیاه و سپید و سرخ و سبز و زرد و کبود و گلگز که در این زمانه عباسی گویند. (غیاث). (آنندراج).
|| طعامهای هفت رنگ و آن از سنتهای فرعون است. (غیاث). (آنندراج) :

چند از نعیم سبعهٔ الوان چو کافران
کار جحیم سبعه زامعا برآورم.
خاقانی.

|| کنایه از هفت آسمان. (آنندراج).
|| کنایه از هفت طبقهٔ زمین است. (آنندراج). رجوع به سبع الوان شود.

سبعهٔ امعا. [س َ ع َ ی ِ ا ِ] (اِ مرکب). عبارت از معده و شش و روده که اثنا عشر و صائم و دقیق و اعور و قولون و مستقیم است. (آنندراج). (غیاث).

سبعهٔ سیاره. [س َ ع َ ی ِ س َ ی ْ یا َ ر َ] (اِ مرکب). هفت اختر، کواکب سبعه که عبارتند : قمر، عطارد، زهره، شمس، مریخ، مشتری، زحل.

---

(۱) وبعضی تحریک را انکار کنند و گویند متحرک جمع سبع است چون طالب وطلبة. (منتهی الارب).

(۲) Bias. (۳) Pitacus. (۴) Cleobule. (۵) Myson. (۶) Chilon. (۷) Solon.

کواکب مه وتیر و ناهید میدان
چوخورشیدوبهرام وبرجیس وکیوان.
(مؤلف).

سبعة عشر. [سَ عَ ةَ عَ شَ] (اِمرکب). هفده.

سبعة عشر الفا. [سَ عَ تَ عَ شَ رَ اَ فاً] (اِمرکب). هفده هزار.

سبعهٔ معلقات. [سَ عَ یِ مُ عَ لْ لَ] (اِ مرکب). نام هفت قصیده از شاعران فصیح و بلیغ عرب که از روی تفاخر بردروازهٔ کعبه آویخته بودند تا صادر و وارد هر دیار مشاهده نمایند. (غیاث). (آنندراج). عرب برآنستکه درعهد جاهلیت هفت قصیده ازهفت شاعرمقبول همگان بود وآن هفت برجمیع اشعار دیگر شاعران رجحان داشت ودرحقیقت معرف روح ونشاط حیات عرب بود، از اینرو آنها را نوشته برخانهٔ کعبه آویختند وبدین مناسبت آنها را معلقات سبع وگاه سبع طوال نامیده‌اند نام گویندگان و مطلع قصاید آنان چنین است:
ادیبان را دربارهٔ تعداد گویندگان معلقات ونام و قصایدآنان اختلاف است وحتی برخی منکروجود معلقات شده‌اند. (ازتحلیل هفت پیکرنظامی نگارش دکترمعین ص ۹۲ و ۹۱). ازجمله اشعار شعراءکه مستحسن تشخیص و جزء سبعهٔ معلقات قرارگرفته است:

۱ – امرؤ القیس معلقه اوبمطلع ذیل است:
قفانبک من ذکرحبیب ومنزل
بسقط اللوی بین الدخول فحومل

۲ – زهیربن ابی سلمی که معلقهٔ اوبمطلع:
أمن أم او فی دمنة لم تکلم
بحومانة الدراج فالمتثلم(۱).

۳ – حارث بن حلزة الیشکری البکری، مطلع معلقهٔ وی:
آذنتنا ببینها اسماء
رب ثاو یمل منه الثواء

٤ – معلقهٔ لبیدبن ربیعه بمطلع:
عفت الدیار محلها فمقامها
بمنی تابدغولها فرجامها

٥ – معلقهٔ عمروبن کلثوم بمطلع:
الاهبی بصحنک فاصبحینا
ولاتبقی خمور الاندرینا

٦ – معلقهٔ طرفةابن العبد بمطلع:
لخولة اطلال ببرقة ثهمد
تلوح کباقی الوشم فی ظاهرالید

۷ – ومعلقه عنترة بن شدادالعبسی بمطلع:
هل غادر الشعرا من متردم
أم هل عرفت الداربعد توهم(۲)

رجوع به اصحاب معلقه ومعلقات شود.

سبعهٔ معلقه. [سَ عَ یِ مُ عَ لْ لَ قَ] (اِ مرکب). رجوع به سبعهٔ معلقات واصحاب معلقات سبعه ومعلقه ومعلقات شود.

سبعهٔ منحوسه. [سَ عَ یِ مَ سَ] (اِ مرکب). عبارت ازعطیط، عریم، سرموش کلاب، ذوذابه، لحیان و کید است. (رجوع به هفت خلیفه دربرهان شود).

سبعه و عشرون. [سَ عَ وَ عِ] (ترکیب عطفی). بیست وهفت.

سبعی. [سَ بُ] (ع حامص). درندگی. (غیاث). (آنندراج). وحشی و مودی (ناظم الاطباء)(۳): وازعادت بهیمی وطبیعت سبعی امتناع نمود. (سندبادنامه ص ۱۱٤).

سبعی. [سَ ی] (ص نسبی). منسوب به سبع [سُ]. رجوع به سبع شود.

سبعی. [سَ] (ص نسبی). سبعی نسبت بطایفه‌ای است که آنانرا سبعیة نامند صاحب لباب الانساب آرد:
اینان گویندا شیاءعلوی وسفلی همه هفت‌اند؛ آسمانها هفت است و زمین هفت وستارگان و اقالیم، دریاها، جزیره ها، رنگها، طعامها هفت‌است و هفته هفت روز است و اعضاء ظاهری و باطنی هریک هفت است. لااله الاالله محمدارسول الله، هفت کلمه است وبسم الله هفت حرف است وتکبیرهای عید هفت است است.واولیاء هفت تنند: شیث، سام، اسمعیل، یوشع، شمعون، علی، و قائم و امامان که خلیفه‌اند هفت تنند، علی–حسن–حسین– زین العابدین – محمد باقر–جعفرصادق–موسی بن جعفر و ازاینگونه چیزها گویندکه نیازی بذکرآن نیست. (لباب الانساب).
مصحح ترجمهٔ الملل ونحل ذکرکرده است نام دیگراسماعیلیه است وایشانرا ازآنروباین نام خوانده‌اندکه درباب شمارهٔ ائمه بدورهفت سخن گذار شده بود و امام هفتم را آخر ادوار می‌پنداشتند و مقصود از آخر ادوار قیامت وروزحساب بود:
اسماعیلیه – وباطنیان و باطنیه – فدائیان – ملاحده وجانشین هفت امامان شود. واین مرد (ابونصر)باکالیجارراگمراه کرد ودرمذهب سبعی آورد.(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۹). و بعهد بالیجار مذهب سبعیان ظاهر شده بود چنانکه همه دیلمان سبع مذهب بودند.(ایضاً– ص ۱۱۹). رجوع به سبعیه شود.

سبعیات. [سَ] (ع اِ جمع). دربیت زیر منظورسبعهٔ معلقه است:
این قصیده زجمع سبعیات
ثامنه است از غرائب اشعار.
از درکعبه گر در آویزند
کعبه برمن فشاندی اشعار.
رجوع به سبعهٔ معلقات واصحاب سبعهٔ معلقات شود.

سبعی. [سَ] (اِخ). (٤) بکربن ابی بکر محمد بن ابی سهل نیشابوری محدث است او از ابی بکرحیری و ابی سعید [illegible] روایت کند. (لباب الانساب).

سبعیت. [سَ بُ ی یَ] (ع مص). درندگی. [illegible]. (آنندراج). (غیاث).

سبعی. [سُ] (اِخ). حسن بن علی بن وهب بن ابی نصر [illegible] بابوعلی. درلباب الانساب آمده: ازمردم دمشق وثقه است. وی از محمد بن عبدالرحمن ابن خطان روایت کند وازاو ابن ماکولا روایت دارد.

سبعین. [سَ] (ع اِ). هفتاد. (آنندراج). (غیاث).

سبعین. [سَ] (اِخ). قریه‌ایست درباب حلب. (معجم البلدان). دهی است بحلب که سیف الدوله بمتنبی عطاکرد. (منتهی الارب).

سبعین. [سَ عَ] (ع اِ). مثنی سبع است. (منتهی الارب):
وکیف اخاف الناس والله قابض
علی الناس والسبعین فی راحةالله(٥).
فرزدق (بنقل منتهی الارب).
|| هفت آسمان. هفت زمین. (از منتهی الارب). رجوع به سبع شود.

سبعیه. [سَ ی یَ] (ص نسبی). نام دیگراسماعیلیه و ایشان را باین جهت سبعیه میگفتندکه درباب شمارائمه بدورهفت قائل بوده‌اند و امام هفتم را آخر ادوار میدانستند ومقصودایشان ازآخرادوارقیامت بوده. بعلاوه تدبیرعالم سفلی را باکواکب سبعه میشمردند. (تلبیس ابلیس ص ۱۰۹). و نیز رجوع به سبعی[سُ] و اسماعیلیه و باطنیه ورجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

سبعیه. [سَ یَ] (اِخ). نام آبی است متعلق به بنی نمیر. (معجم البلدان). (منتهی الارب).

سبغانه. [سَ نَ] (اِ). (٦) بیعانه وآن زری است که پیش ازکارکردن بمزدوردهند. (برهان). (آنندراج).

سبغانه. [سَ نَ] (ص). درازقد و کشیده بالا. (برهان). (آنندراج).

سبغری. [ ] (اِخ). نام پادشاهی است که درکش ونسف بود ودرسال ۱۰۳ که عمروالحرشی جنگی بامردم سغد کردکشته شد. رجوع به رودکی سعیدنفیسی ص ۲۷٤ وابن اثیرج ٥ ص ٤۳–٤٤ شود.

(۱) نام شعرای معلقه ازهفت پیکر گرفته شده.
(۲) بعضی ابوامامةزیادبن معاویة مشهور به نابغهٔ ذبیانی را ازگویندگان معلقهٔ دانسته که مطلع معلقهٔ او:
عوجوا فحیوالنعم دمنة الدار ماذا تحیون من نوی واحجار.
(۳) در فرهنگ ناظم الاطباء بمعنی وصفی (درنده وبی رحم وظالم) نیز آمده‌است.
(٤) منتهی الارب بفتح سین آورده‌است.
(٥) فی راحةالید. (اقرب الموارد).
(٦) مصحف بیعانه است (حاشیه برهان قاطع تصحیح دکترمعین).

سبغلل . [سَ بَ لَ] (ع اِ) . مرد بی‌سلاح وهیچ چیز . (منتهی‌الارب) . اتاناً سبغللا، لاشیء معه ولاسلاح علیه. (اقرب الموارد) . (منتهی‌الارب) .

سبغة . [سَ غَ] (ع‌ص) . سعه‌ورفاهیت. (اقرب الموارد) . فراخی و رفاهیت و تن آسانی (منتهی الارب) :

تن خویشتن سبغه دو نان کنند
زدشمن تحمل زبونان کنند .
سعدی (بوستان) .

سبق . [سَ] (ع مص) . پیشی گرفتن . (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . (تاج‌المصادربیهقی).(دهار) . (ترجمان‌جرجانی ترتیب عادل‌بن علی ص۵۶) :

ذکاوذهن تودرسبق وامق عذرا
سخاوطبع تو درعشق‌خسروشیرین.
مسعودسعد .

|| اجبعل (درگرو) .

سبق. [سَ بَ] (ع‌مص) . پیشی‌گرفتن :

اندرین میدان فخراکنون سبق‌مربنده‌راست
گودراین میدان درآیدگرتواند عنصری .
ازرقی .

|| آنچه گروبندندبر آن براسب دوانیدن وتیر انداختن‌وجزآن. اسباق، جمع .(منتهی‌الارب). آنچه درمیان کنند چون بچیزی گرو بندند . (مهذب‌الاسماء). الخطریوضع بین‌اهل‌السباق وهومایتراهنون علیه. (اقرب‌الموارد) :

سبق بیچون وچگونه ومعنوی
سابق‌ومسبوق دیدی بی دوی .
مولوی .

سبق رحمت راست واین ازرحمت‌است
چشم بد محصول‌قهرولعنت‌است .
مولوی .

مشارالیه هروقت‌باصاحب‌بن‌عبادمناضله کردی خصل سبق اورابودی . (ترجمهٔ تاریخ‌یمینی ص۲۸۳).

ترکیب :

— سبق‌خدمت. سابقهٔ خدمت، خدمتگزاری:

بسبق‌خدمت وفرمانپذیری بی‌چراوچون
ملک‌رادروزارت‌چون‌نبی‌یاردرغارم .
سوزنی .

|| درنزد علمای ریاضی‌عبارتست ازفضل‌وسط قمربروسط شمس . (کشاف اصطلاحات — الفنون) .

|| [سَ بَ یا سَ] آنچه بطریقت مداومت از پیش استادبخوانند :

مصطفی را وعده‌کرد الطاف حق
گر بمیری تو نمیرد این سبق .
مولوی .

عاشقان را شد مدرس حسن دوست
دفترودرس‌وسبقشان روی‌اواست .
مولوی .

گم شد و نابودشد از فضل‌حق
برمهم دشمن شماراشد سبق .
مثنوی .

سبقان . [سَ] (ع اِ) . هماسبقان یعنی باهم سبقت‌گیرندگانند. (منتهی الارب) . ای یستبقان . (اقرب‌الموارد) .

سبق آوردن . [سَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) . پیشی آوردن . روی آوردن . درآمدن :

گفت پیغمبرکه نفختهای حق
اندرین ایام می‌آرد سبق .
مولوی .

سبق‌الایادی. [سَ قُ لْ اَ] (ترکیب توصیفی) . پیشی نعمتها، حق‌نعمت :

همه نامداران وگردنفرازان
بزنجیرسبق‌الایادی مقید .
سعدی (طیبات) .

سبق‌البیان . [سَ قُ لْ بَ] (ترکیب توصیفی). اشتباهات لفظی ، سهودرکلام .

سبق‌اللسان. [سَ قُ لْ لِ] (ترکیب توصیفی) . اشتباهات لفظی ، سهواللسان :

چه لطف است اینکه فرمودی‌مگرسبق‌اللسان بودت
چه حرف است اینکه‌آوردی مگرسهوالقلم کردی .
سعدی .

سبق‌بردن . [سَ بَ بُ دَ] (مص مرکب) . پیش افتادن درسباق. گروبردن . فائق‌آمدن :

تومرکویی بشعرومن بازم
ازباز کجاسبق‌برد مرکو .
دقیقی .

برده سبق از همه بزرگان سپاه
پاك ازهمه عیب وعاردورازهمه‌ننگ.
منوچهری .

چه عجب گربرد ازباد سبق‌چون‌باشد
ازدعای وزثنای توبراین باره‌لگام .
ظهیرالدین‌فاریابی .

سبق برد خود را تک آهسته دار
حسد را بخود راه بربسته دار .
نظامی .

جمله برآن کز توسبق چون برند
سکهٔ کارت بچه افسون برند .
نظامی .

سبق برده زوهم فیلسوفان
چومرغابی‌نترسدز آب طوفان.
نظامی .

نیک اختران نصیحت سعدی کنندگوش
گربشنوی سبق بری از سعد اختران .
سعدی (صاحبیه) .

بچشم خویش دیدم در بیابان
که‌آهسته سبق برد ازشتابان .
سعدی (گلستان) .

جمله عالم زآن غیورآمدکه حق
برد درغیرت براین عالم سبق .
مولوی .

چوسلک درخوشابست شعرنغزتو حافظ
که‌گاه لطف سبق می‌برد زشعرنظامی .
حافظ .

سبقت . [سَ قَ] (مص) .ازمصادرمجعول است ودرزبان عربی بجای‌آن سبق استعمال کنند . (بنقل مجلهٔ دانشکده ادبیات‌تبریز). پیشی‌گرفتن . (غیاث) . مبادرت . تبادر . پیشی .

سبق‌تاش . [سَ بَ] (اِ) . هم سبق ، هم درس ، هم شاگردی . (آنندراج) . (استینگاس) .

سبقت جستن . [سَ قَ جُ تَ](مص مرکب) . پیشی‌جستن ، پیش‌افتادن‌خواستن:

مروت نیست سبقت‌جستن‌ازکوتاه‌پردازان
وگرنه نامه‌ام پیش ازکبوتر میتواند شد .
صائب (بنقل‌آنندراج) .

سبقت کردن . [سَ قَ کَ دَ] (مص مرکب) . پیش افتادن ، پیشی‌گرفتن :

هرکه دستش‌برزبان سبقت‌کند مرداست مرد
ورنه هرناقص‌جوانمرداست درمیدان‌لاف.
صائب .

سبقت‌گرفتن. [سَ قَ گِ رِ تَ](مص مرکب) . پیش افتادن ، پیشی‌گرفتن:زهق، زهوق ، پیشی‌گرفتن بردیگران . (منتهی‌الارب) .

زهراهی نفس بیجاست منم
که‌من خویش ازنفس سبقت گرفتم.
مخلص کاشی(بنقل‌آنندراج) .

سبقت‌گیرنده . [سَ قَ گی رَ دَ] (نف مرکب) . پیشی‌گیرنده . آنکه در کارها سبقت‌گیردوجلوافتد : سباق [سَ بْ با] . (منتهی الارب).

سبق‌خوان. [سَ بَ خا](نف مرکب) . که سبق خوانند . متعلم . (آنندراج) :

معلم‌کیست عشق وکنج خاموشی‌دبستانش
سبق نادانی ودانا دلم طفل سبق خوانش .
جامی .

رجوع به سبق [سَ بَ] شود .

سبق کردن . [سَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) . شتاب . تعجیل . پیش افتادن خواستن :

بمیدان مکن در شجاعت سبق
بمجلس مکن‌درسخاوت‌شرف .
مسعودسعد .

سبق‌گرفتن . [سَ بَ گِ رِ تَ] (مص‌مرکب). درس گرفتن ، چیزآموختن:

بباغ بلبل برپاد توگشاده زبان
بشاخ فاخته‌ازذوق‌توگرفته‌سبق.
انوری .

روزی دیوانه ای این بیت میخواند ،

نیکوانرا دوست‌دارد هرکه باشددرجهان
گربدانرا دوست داری گوی‌بردی‌ازمیان.
(؟) .

خواجه فرمودندماازاین سخن سبق گرفتیم و درویشان گفتندکه این بیت را یاد گیرند . (انیس الطالبین بخاری ص ۶۸) .

طوطی‌ن سبق ازسینهٔ خود میگیرد
پشت آئینه‌مرا مانع گویایی‌نیست .
صائب .

|| درس‌دادن و تعلیم کردن .(آنندراج). درس ، تدریس :

ای معلم جزواستعداد مردم جاهلی‌است
کودك ما را سبق ازعلم نادانی بگو .
ملاطغرا(بنقل آنندراج).

سبق ورمایه . [سَ وَ رِ یَ] (ترکیب عطفی) . لغةً این دو کلمه‌درجای‌خود معنی شده‌است ولی مرادبهریک ازاین‌دوعقدوتعهدی است بین دو نفر برپیشی گرفتن وغلبه بر دیگری درامور راجعه بجنگ که یک نفر آنرا ایجاب و دیگری قبول مینماید و فایدهٔ این در فراگرفتن فنون جنگ و تمرین برآداب آن وورزیده‌شدن‌درسلحشوری‌است. بااینکه گروبندی دراسلام تحریم و منع شده است این موضوع را تشریع بلکه تحریص و ترغیب نموده ، وبعضی از فقهاء مغالبه باعوض را در امور راجع بمحاربه محدود ومنحصربیعضی ازمراکب و بعضی ازآلات جنگ نموده است . بهرتقدیر صحت ایندو عقد وترتب آثار برآن بشروطی‌توقف‌دارد.

۱- دوحریف می‌بایست ببلوغ عقل‌ورشد و عدم محجوریت کامل باشند .

۲- تعهد وعقد بایجاب‌وقبول‌انشاء وهرلفظ بلکه اشاره و مکاتبه‌که دال برآن باشد کفایت می‌نماید .

۳- عوض وگروگان بین دوحریف اعم‌از اینکه عین خارجی یا در ذمه باشد میبایست معین‌ومعلوم‌باشد. ودرهریک ازاین دوسبق ورمایه علاوه براین شرایط‌شرایط دیگری‌نیز معتبراست وبرای‌اطلاع زیادترر جوع‌به شرح تبصرهٔ علامهٔ حلی ص ۳۵ تا ۴۵ تألیف زین‌العابدین ذوالمجدین چاپ دانشگاه و کتاب شرایع ومسالک شود .

سبک. [سَ بُ] (ص) . پهلوی سپوک (۱) (سبک - چابک) پارسی باستان سپو - کا(۲)ایرانی‌باستان ثراپو(۳)درسانسکریت تراپرا (۴) افغانی سپوك (۵) . گیلکی - سوبوك (۶) (در دیه‌هاسوبوك) (۷) ، فریزندی سووك (۸) ، یرنی سوك (۹) ، نطنزی ساوك (۱۰)، سمنانی سوبوك(۱۱)، سنگسری ساوك (۱۲) ، سرخه‌یی ساویک (۱۳) ، لاسگردی سوك (۱۴)، شهمیرزادی ساوك (۱۵). (حاشیهٔ برهان قاطع‌تصحیح‌-دکترمعین) .

خفیف،کم‌وزن.درمقابل‌سنگین. (برهان) . (آنندراج).ضدگران.(شرفنامه). (غیاث):

چویاقوت باید سخن بی زیان
سبک سنگ لیکن بهایش گران .
ابوشکور .

مگربامن او چون برادر شود
بدروز برمن سبک ترشود .
فردوسی .

هواچگونه بود پیش طبع او ؟نه‌سبک
زمین‌چگونه‌بود پیش‌حلم او ؟نه گران.
فرخی .

آنکه باحلمش زمین همچون هواباشد سبک
وآنکه باطبعش‌هواهم‌چون زمین باشدگران.
فرخی .

هرکه راکیسه‌گران سخت گرانمایه بود
هرکه راکیسه‌سبک‌سخت سبکسار بود .
منوچهری .

روده‌کز بادگشت فربه وتر
بدو سوزن سبک شود لاغر .
سنایی .

برعاقل که یافت عقل وبصر
فربهی دیگر و ورم دیگر .
سنایی .

نه زآن گردش‌که می‌گردد زمانی
گرانتر گشت داند یا سبکتر .
ناصرخسرو .

نگه‌کن‌که چون‌کرد بی‌هیچ حاجت
بجان سبک جفت جسم‌گرانرا .
ناصرخسرو .

بسکه دربحرطلب چون صبح شست‌افکنده‌ام
تادرآن شست سبک صیدگران‌آورده‌ام .
خاقانی .

هم دراین‌غرقاب‌عزلت‌خوشترم کزعقل‌وروح
هم سبک چون‌بادبانم هم‌گران چون‌لنگرم.
خاقانی .

وبباید دانست‌که از این چهارمایه [چهار - عنصر] دوسبک است ودوگران مطلق آتش است‌وسبک اضافی‌هواست وگران‌مطلق‌زمین است و گران اضافی آب . (ذخیرهٔ - خوارزمشاهی) .

—— سبک اسلحه ، نظامیان که اسلحه سبک دارند . :مقابل سنگین اسلحه .

—— سبک اندام.آنکه اندامی سبک دارد ، امرط.(منتهی‌الارب).هوالس،مردسبک‌اندام

|| خوشخوار ،گوارا ، سریع‌الهضم :

نهادش نکو تازه و پرنوا
زمین خرم‌آبش سبک خوش‌هوا.
اسدی .

|| زودگوارنده،آنجاآب‌روان دید دردیک بخورد سبک بود . (تاریخ سیستان) . این جمله [داروهای نامبرده] دوازده شربت سبک وشش شربت ثقیل باشد . (ذخیرهٔ - خوارزمشاهی) .

باده‌گلرنگ تلخ وتیزخوشخوار وسبک
نقلش‌ازلعل‌نگار ونقلش ازیاقوت‌خام.
حافظ .

|| زیرگوشی، آرام :

دیدم که سرگران‌بود ازخواب وصیدکرده
از صیدگاه خسروکردم سبک سؤالش .
خاقانی .

|| بمجاز، سهل و آسان :

چنین گفت بهرام بامهتران
که‌کاریست‌این هم سبک‌هم‌گران .
فردوسی .

گذشتیم از رزم وپیکارکک
که این رزم‌وکین‌دربرم بدسبک.
فردوسی .

کنون پیش آمدت این یاوه تدبیر
سبک ویران شود شهری بدومیر.
ویس‌ورامین .

سپه را چو مهتر سبکسر بود
شکستن‌گه کین سبکترشود .
اسدی .

احداث متعلمان بطریق تحصیل‌علم وموعظت نگرند و ضبط‌آن برایشان سبک خیزد . (کلیله ودمنه) .

|| بمجاز،آهسته ، آرام :

سخن هر چه دیدی بدیشان بگوی
سبک باش وازهرکسی‌چاره‌جوی.
فردوسی .

|| آهسته، ملایم :

نجیب خویش را گفتم سبکتر
الا یا دستگیر مرد فاضل .
منوچهری .

—— سخن‌سبک‌گفتن:روشن‌وصریح و فصیح سخن‌گفتن : سخنهاسبک گوی و بسته‌مگوی مکن خام گفتار باریک‌اوی . فردوسی.

|| راحت ، آرام :

پس‌اصحاب بیرون‌شدند روزدوشنبه‌دوازدهم ماه اندکی [حال پیغمبر علیه‌السلام] سبکتر گشت . (مجمل‌التواریخ) .

واگراندکی خون بیرون‌کنند چندانکه بهار سبکترشود ومادهٔ کمترشودرواباشد.(ذخیرهٔ - خوارزمشاهی) .

|| نرم (صدا ، آواز) :

امشب سبکترمیزند این طبل بی‌هنگام را .
سعدی .

---

(۱) Sapûk . (۲) Çapu - ka (۳) Thrapu . (۴) Trpra . (۵) Spuk (۶) Sobûk . (۷) Subûk . (۸) Sovuk . (۹) Sävok . (۱۰) Sävuk . (۱۱) Subuk . (۱۲) Saevúk . (۱۳) Savík . (۱۴) Söúk . (۱۵) Savék .

||بی ارزش ، کم قیمت ، کم بها ، خوار: چون دوقدح بخوردم نشاطی وطربی در دل من آمد که شرم ازچشم من برفت وجهان پیش من سبک آمد . (نوروزنامه).
||کنایه از مردم بی وقار و بی ته بود . (برهان). (غیاث) شخص بی ارزش وبی قدر: سخیف ، مردسبک . (منتهی الارب) .

سبک دید او را بچشم یلی
بدو نعره زد کای خرزابلی .
فردوسی .

هر که خردوی اندکتر بچشم مردمان سبکتر . (بیهقی) .
— سبک برزبان آوردن ، خفیف کردن ، خوار شمردن : پسران خواجه احمد حسن را سخنی چندسرد گفت واندر آن پدر ایشان چنان محتشم را سبک برزبان آورد. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۸۲) .
— سبک نشستن ،تند عصبانی ، خشمگین :

جفا مکن که بزرگان بخردهٔ زرهی
چنین سبک ننشیندو سرگران ایدوست.
سعدی(بدایع).

— سبک نگریستن کسی را، خواروبیمقدار بکسی نگاه کردن :

اگرت گویم مشک وگلی شوی به گله
گران کنی دل و گویی بمن سبک نگری .
سوزنی .

||مجرد وبی تعلق . (برهان) . بی تعلق . (غیاث) .
||(ص) چست وچابک . (برهان) . چست وچالاک . (غیاث) :

ازکون خر فروتریک ارش
می برجهد سبکتر ازمنجیک .
منجیک ترمذی

سبک باش تاکارفرمایمت
سبک و ارهرجای بستایمت .
منطقی .

||(ص) تندرو:
پانصد پیل خیاره سبک ، جنگی ، بزودی نزدیک مافرستاده اند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۷۴) .
||(ص)مردم بیقراروشتاب زده که بتازیش عجول خوانند . (شرفنامه) .
|| (قید) ، چست ، شتابان ، جلد ، فرز ، تعجیل وشتاب. (برهان) . فی الفور، فوراً :

کنبه را در چراغ کرد سبک
پس در او کرد اندکی روغن .
رودکی .

سبک پیرزن سوی خانه دوید
برهنه باندام او در مخید .
ابوشکور .

چواین نامه خواندی سبک برنشین
که بی روی تو هستم اندوهگین .
فردوسی .

چورامشگر آن خانه تنها بدید
سبک پردهٔ راز را بردرید .
فردوسی .

زکشتی سبک بادبان برکشید
جهانجوی راسوی قیصر کشید .
فردوسی .

چوطوس ازدرشاه ایران برفت
سبک شاه رفتن بسیجید تفت.
فردوسی .

بدروازه آمد سبک راهبان
بگفتارشان برگشاد اوزبان .
(یوسف زلیخا منسوب بفردوسی) .

هم در این شب بخط خویش ملطفهٔ نبشت فرمود تاسبک دورکابدارکه آمده بودندپیش از این بچند مهم بنزدیک امیر نامزد کند . (بیهقی) .

زفرق سرش بازکردم سبک
تنک تر زپر پشهٔ چادری .
منوچهری .

از فراز آمدی سبک به نشیب
رنج بینی که بازشوی بفراز .
مسعود سعد .

سبک خشک شد چشمهٔ بخت من
مگر آب آن چشمه را ره نبود .
مسعود سعد .

سبک برفت رامین بربدیوار
فروهشت ازسردیوار دستار .
ویس ورامین.

سبک دایه فسونی خواند برشاه
توگفتی شاه مرده گشت ناگاه.
ویس ورامین .

در خواست همی کنیم هرسه
تشریف دهد سبک بیاید .
انوری .

سبک خدوی خود انداخت دردانش وگفت
بکردم ای پسر این گفت توهمه تسلیم .
سوزنی .

بدانست کافتاد خواهد شکست
سبک نزدشه رفت زیجی بدست.
اسدی .

نیاید بگرد سپهبد گزند
سبک جست چون نره شیری زبند .
اسدی .

وگرفضایل طبعش بکوه بر شمرند
سبک زخاصیتش کوه رابرآید پر.
(ازسندباد نامه) .

وآن نامه چنان که بود بگشاد
بوسید و سبک بدست اوداد .
نظامی .

سبک پرده زروی کار برداشت
میان انجمن آواز برداشت .
نظامی .

سبک قاصدی را بدرگاه او
فرستاد وشد چشم برراه او .
نظامی .

خصم برکشتنم سبک برخاست
گفت صیدی عجب گران آمد
خاقانی

امیرطاهرچون پدررا [امیرخلف را] پیاده دید . . . از اسب فرو جست وزمین بوسه داد وسبک فرازوی شد . (تاریخ سیستان) آن درخت ازآب سبک بدرآمد واو را با درسرای خود برد . (تاریخ طبرستان) .

بتندی سبک دست بردن بتیغ
بدندان گزد پشت دست دریغ .
سعدی (بوستان) .

سبک طوق وزنجیر ازاوباز کرد
چپ و راست پوئیدن آغاز کرد
سعدی (بوستان) .

— سبک سبک ،آرام آرام:

لعل کودیر زادو دیربقاست
لاله کآمدسبک سبک برخاست.
(نظامی هفت پیکرص ۴۵) .

سبک مایه .کم مایه :

اباآنکه مهراب از این پایه نیست
بزرگست وگردوسبک مایه نیست.
فردوسی .

— سبک شدن عنان . مقابل عنان باز کشیدن :

سبک شد عنان وگران شدرکیب
سرسرکشان خیره گشت ازنهیب .
فردوسی .

سبک شد عنان وگران شد رکیب
بلندی که دانست باز از نشیب .
فردوسی .

— جان سبک :

نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت
بجان سبک جفت جسم گران را .
ناصرخسرو .

—جوش سبک . جوش کم ، ملایم :
جمله را اندرسه من آب جوشی سبک بدهند. پس درشیشهٔ فراخ سرکنند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
— گوش سبک ، مقابل گوش سنگین :

نزد اوآن جوان چابک رفت
ازغم ره گران وگوش سبک .
منطقی .

سبک . [سُ بِ] (ص). سست.(برهان) .
||(حامص) . سستی . (برهان) .

سبک . [سَ بَ] (اِ) . پرندهایست عاشق وطالب نور آفتاب واین غیرازشب پره است چه این روزها بجانب قرص آفتاب پرواز کنند . (برهان) . جانوریست پرنده که بخلاف شپره عاشق نورآفتاب باشد. (الفاظ الادویه) .

سبک . [سَ] (ع مص) .گداختن چیزی را پس ازریختن . (منتهی الارب).گداختن سیم وجزآن . (دهار) . (تاج المصادر) .

ریختن . (منتهی الارب) . ریخته کردن زر وسیم . (تاج المصادر) . (اقرب الموارد) (دهار) || پالودن .

سبک . [سَ] (اِ) . ادبای قرن اخیر سبک را مجازاً بمعنی « طرزخاصی از نظم یا نثر» استعمال کرده‌اند و تقریباً آنرا در برابر « استیل » (۱) اروپائیان نهاده‌اند. سبک دراصطلاح ادبیات عبارتست ازروش خاص ادراک و بیان افکار بوسیلهٔ ترکیب کلمات وانتخاب الفاظ وطرز تعبیر. سبک اثر ادبی وجههٔ خاص خود را از لحاظ صورت ومعنی القاء میکند، وآن نیزبنوبهٔ خویش وابسته بطرز تفکر گوینده یانویسنده دربارهٔ «حقیقت » میباشد .

بنابراین سبک بمعنی عام خود عبارت از تحقق‌ادبی‌یکنوع ادراک درجهان که‌خصایص اصلی محول خویش (اثر منظوم یا منثور) را مشخص میسازد.

درعرف ادبیات نباید نوع را باسبک‌اشتباه کرد ، چه نوع عبارتست از شکل ادبی که گوینده یا نویسنده به‌نثر خود میدهد ، مثلا در ادبیات اروپائیان‌گفته میشود ؛ انواع درام ، انواع خنده‌آور ، پس شکل ظاهری یک اثر ادبی جزء نوع محسوب میشود . اما در سبک از سجیهٔ عمومی اثر شاعر یا نویسنده، ازلحاظ موضوع وانعکاسات‌محیط درآن بحث میشود ، بنابراین‌سبک هم فکر وهم جنبهٔ ممتازآن ، وهم طرز تعبیر را در نظرمیگیرد در صورتیکه در نوع فقط طرز انشاء را بیان میکند .

باذکراین مقدمه باید دانست که هیچگاه نوع ازسبک وسبک از نوع بی نیاز نیست بلکه هردولازم وملزومند ، چه هر اثر ادبی جزء یکی ازانواع ادبیات بشمارمیرود ودرهمان حال نیزسبکی دارد . مثلا درادبیات پارسی گلستان سعدی در نوع « مقامه نگاری » بامقامات حمیدی مشترک است ولی درسبک باوی اختلاف دارد همچنین قصاید عرفی شیرازی درنوع شعرباقصاید عنصری مشترک است ولی ازحیث سبک جداست .

سبک شامل دوموضوع است : فکریامعنی . صورت یاشکل. ازتوجه بجهان بیرون‌فکری درماتولید میشود وآن نمونه ایست از تأثیر محیط‌درفرد و ماآن‌فکررابا‌سوابق‌ذهنی خود منطبق وموافق میسازیم وباهمان جنبهٔ‌فکری خویش برای شنوندگان تعبیرمیکنیم . واین نمونه‌ایست ازتأثیرفرد درمحیط .

هرموضوع وفکری، شکل‌وقالبی برای تعبیر لازم دارد . خوانندگان یک اثر ادبی از روی‌مطالعه وآشنایی‌باشکل اثر، معنی‌را که منظورگوینده است درمی‌یابند . فکردرقالب جمل‌مستتراست وجداگانه بیان نمیشود. پس موضوع خود در ادبیات جزوشکل محسوب میگردد وهرگزنمیتواند ازآن جدا باشد .از سوی دیگر مطلب یا فکراصلی یک اثرادبی شکل‌آنرا تعیین میکند و همین یگانگی فکر وشکل یامعنی وصورت است که بنیاد سبک را تشکیل میدهد . (ازسبک شناسی بهار ج۱ ص ج - و).

طرزبیان اندیشهٔ هنرآفرین که هم باچگونگی تفکر و هم باچگونگی تصویر سازیهای او نسبت مستقیم دارد سبک نام گرفته است . سبک کامل واحدی است که از اندیشهٔ هنرآفرین وتصاویری که اوبرای اندیشهٔ خوداز مواد حسی میسازد پدید میآید .

باید دانست که سبک کلی‌ترین و عمیق ترین مقولهٔ هنر است وهیچیک ازبررسی‌هایی که برای هنر کرده‌اند به قدر بررسی‌سبک، رسا وژرف وروشنی‌بخش‌نیست .

هرهنرآفرینی برای بیان اندیشهٔ خود به مدد اسلوب های هنری ، مواد هنری را بکار میگیرد و تصاویر یا صورت بندیهای حسی خاصی بوجود میآورد . چون آزمایشها و اندیشه‌های هیچکس عین آزمایشهاواندیشه‌های دیگری‌نیست ازینرو هرهنرآفرینی‌برای‌خود اندیشه‌وصورت سازیهای‌نسبةً مستقلی‌دارد. بابیان دیگرسبک هرهنرآفرینی‌مختص خود او و متناسب باشخصیت اواست بنا براین مسائل سبک مسایل شخصیت است ، مطابق قول‌لون گینرس سبک هر کس خوداوست، شخصیت‌اواست .

سبک هرهنرآفرین باآنکه ممکن‌است‌درنظر اول شخصی و خصوصی جلوه‌کند، جمعی است ، طبقاتی‌است . بدون رجوع‌به تاریخ تعارضات‌آن فهم نمیشود . در نتیجه سبک شناسی وابستهٔ جامعه شناسی است دراثر عدم پیش‌رفت سبک آنرادرقدیم‌بیشتربه موهبت، « الهام ». «نبوغ » اقامه میکردند ولی غافل ازاین بودند که این مواهب و الهامات خود مجهول‌اند . برای اطلاع زیاد تر رجوع به مقاله‌آقای‌اریان پور ازمجلهٔ سخن‌سال۱۳۴۰ وسخن‌سنجی دکترصورتگرشود .

سبک . [سَ بَ] (اِ) . نام آهنگی است درموسیقی . رجوع به‌آهنگ شود .

|| دراصطلاح موسیقی بنوعی از آهنگ گفته میشودکه قابل تفهم عامه باشد مثل موسیقی جاز که‌دراین‌موسیقی‌درمقابل‌سنگین که‌عبارت ازموسیقی کلاسیک است بکاربرده میشود .

سبک . [سَ] (اِخ) . نام موضعی‌است . (معجم‌البلدان) .

سبکاد .[سَ] (اِ). ظ (مصحف«چکاد») و رجوع به سپکاد شود . (حاشیهٔ برهان - قاطع تصحیح دکترمعین). سرکوه وقله‌کوه. (برهان) . (آنندراج) . سرکوه.(اوبهی). || فرق سر. (برهان) . (آنندراج).میان‌سر. (اوبهی) .

سبک آمدن . [سَ بُ مَ دَ] (مص - مرکب) زودآمدن ، باسرعت‌آمدن :

نتظار ناز ندارد مرد سیر
که‌سبک آیدوظیفه یا که‌دیر
مولوی .

سبک‌العبید . [سُ بَ كُ لْ عَ] (اِخ) . دهی ست درمصر. (منتهی‌الارب) .

سبک‌الضحاک . [سُ بَ كُ ضْ ضَ] (اِخ) . دهی‌است بمصر . (منتهی‌الارب) .

سبک بار . [سَ بُ كْ] (اِ). فارغ بال . (برهان) . (آنندراج) . آسوده و راحت:

شدم سیراز این لشکر وتاج وتخت
سبکبار نشتیم وبستیم رخت .
فردوسی .

آنچه دفع طبیعت بود ازآن هیچ مضری‌پدید نیاید نه درتن ونه درقوتها بلکه تن‌آسوده‌و سبکبارشود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

سبکبار زادم گران چون شوم
چنان کآمدم به که بیرون‌شوم .
نظامی .

جهان سرای غروراست ودیونفس‌هوا
عفی‌الله‌آنکه سبکبار وبیگناه ترست .
سعدی .

مرد درویش که بارستم فاقه کشد
بدرمرگ‌همانا که سبکبار آید.
سعدی(گلستان) .

|| مقابل‌گران بار :

شب تاریک وبیم موج‌وگردابی‌چنین‌هایل
کجا دانندحال‌ماسبکباران ساحلها.
حافظ .

|| مجازاً بمعنی مجرد و فارغ از علایق دنیوی :

درشاهراه جاه بزرگی‌خطربسیست
آن به کزین گریوه‌سبکباربگذری .
حافظ .

اززبان سوسن‌آزاده‌ام‌آمد بگوش
کاندرین‌دیر کهن کارسبکباران‌خوش‌است .
حافظ .

|| نادان ، درمقابل‌دانا :

دوعاقل را نباشدکین و پیکار
نه دانائی‌ستیزدبا سبکبار .
سعدی(گلستان) .

|| سبک وزن . (ناظم الاطباء) . مقابل سنگین‌وزن: خود[غازی]باستادتاجملهٔ غلامان برنشستند واستران سبکبار کردند . (بیهقی- چاپ مرحوم ادیب ص۲۳۲) .

|| آماده‌جهت رفتن‌وبرخاستن.(ناظم‌الاطباء) .

|| (اِ) کسی راگویندکه پیوسته شادی کند و خوشحال وصاحب انتعاش باشد. (برهان).

|| آزاد ازشغل‌وکار. (ناظم‌الاطباء).

سبکباری. [سَ بُ](حامص). آسودگی. راحتی ، فارغبالی :

گوشت که برکتف وی [ضحاک] بود ریش گشت وبدردآمد چنانکه شب وروز مرد را از درد سبکباری نبود و هیچ مخلوق مرآن

(۱) Style .

دوش او را دوا ندانست کردن. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

|| مجرد ازعلایق دنیوی بودن، آزادگی:

سبکباری کنی دَه‌ی و آنگاه
گناهان کردهٔ برپشت انبار.
ناصرخسرو.

زاداین‌راه گرانباری‌بودوزادآن‌راه‌سبکباری. (تفسیر ابوالفتوح).

دلم ربودی وجان میدهم بطیبت نفس
که هست راحت درویش‌درسبکباری.
سعدی(طیبات).

|| مقابل سنگین بری. بارسنگین داشتن:

چون گرانباران بسختی میروند
هم سبکباری وچستی‌خوشتراست.
سعدی(طیبات).

آدمی‌رازبان فضیحت کرد(۱)
جوزپی مغزرا سبکباری.
سعدی (گلستان).

سبکبال. [سَ بُ] (ص‌مرکب). تیزپر. تیزرو. زودگذر:

دلرا نگهداردکسی ازچشم‌فتانش
که‌گیراترزشاهین‌است‌مژگان سبکبالش.
صائب (بنقل‌آنندراج).

راهی که مرغ عقل‌بیک سال‌می‌پرد
دریک نفس جنون سبکبال‌میپرد.
ایضاً.

سبکپا. [سَ بُ] (ص مرکب) سبکپای. کنایه‌ازگریزپای. (برهان). (شرفنامه). (آنندراج). زودگذر:

چیست بدیوان عشق حاصل‌کارم جزآب
عمرسبکپای گشت‌بخت گران خواب‌شد.
خاقانی.

امروزمنم روزفرورفته و شب نیز
سرگشته ازاین‌بخت‌سبکپای گران‌خواب.
خاقانی.

|| پیادگانی را گویندکه منزل بمنزل گذارند تاخبرونامه‌بیکدیگررسانند واین درهندوستان متعارفست(برهان). سواره‌وپیاده‌وقاصدتندرو. (آنندراج):

آمد ازدهگان سبکپایی که یک جای‌آمدند
ازسواره و ازپیاده فتنه جویی ده هزار.
مسعود سعد.

|| تند وتیز براه رونده. (برهان). شتاب‌رو (شرفنامه). تیزرفتار. (غیاث). جلدرو: او [عمروبن‌امیه] مردی بود بمیان مسلمانان بمردانگی وبحرب کردن دلیروبسبکپایی و دویدن معروف‌بود. (ترجمهٔ طبری‌بلعمی).

مهترندآنچه زآن گران دستند
کهترندآنچه زآن‌سبک‌پایند.
مسعود سعد.

کم‌آسای ودم ساز وهنجارجوی
سبکپای وآسان دو وتیز پوی.
اسدی.

جوانی بعجب‌خیره‌رای، سرکش‌وسبکپای. سعدی(گلستان).

|| کنایه از شخص بی تمکین که بریک جای قرارنگیرد. (آنندراج). جلف که همه جارودبی‌ضرورتی.

|| (اِ) اسب. (آنندراج). اسبی که درهر منزل‌بجهت پیک تعیین‌کنند. (برهان).

سبک‌پر. [سَ بُ پَ] (ص‌مرکب). تیزپرواز. (آنندراج). تیزپر. تیزرو. مسرع:

نه همی‌بینی کاین چرخ کبود از برما
بسی ازمرغ سبکپرتر وپرنده‌تراست.
ناصرخسرو.

ننهاده‌اند درپرجغد و غراب وزاغ
آن‌چابکی که درپربازسبکپراست.
اخسیکتی.

روان شد در هوا باز سبکپر
جهان خالی‌شد ازکبک وکبوتر.
نظامی.

ازآن زاغ سبکپر مانده پرداغ
جهان تاریک بروی چون‌پرزاغ.
نظامی.

بس سبکپر مپر ای مرغ که می‌نامه بری
تازرخ پای ترا خردهٔ زر بربندم.
خاقانی.

سبک پری. [سَ بُ پَ] (حامص). تیزپریدن، تیزروی:

تیزترازکبوتری برج ببرج می‌پرد
بیضهٔ زرهمی‌نهددربدرازسبکپری.
خاقانی.

سبک پوی. [سَ بُ] (نف). تیزرونده، تندرو:

ازاندیشهٔ دل سبک پوی تر
زرای خردمند ره جوی تر.
اسدی.

سبک پی. [سَ بُ] (ص مرکب). تیزرو، تند:

براشتران(۲)سبک پی‌همی‌نهادسبک
شکارهاکه براوتیربرده بودبکار.
فرخی.

این پیرجهانگرد سبک پی‌بندیده است
درگردش‌خودچون‌توگرانمایه‌جوانی.
سنایی.

سبک پی چو یاران بمنزل رسند
نخسبد که واماندگان از پسند.
سعدی(بوستان).

بت نغمه امشب سبک پی شده
سراسر ره کوچهٔ نی شده.
ملاطغرا (بنقل‌آنندراج).

سبکتکین. [سَ بُ تَ] (ص) رجوع به سبکتگین شود.

سبکتگین. [سَ بُ تِ] (ص). سبکتکین(۳)

سبکتگین. [سَ بُ تَ] (ص) سبک قدم. (آنندراج). (غیاث). نیک قدم زیرا که بلغت مغولیه سوبوک پی، یاوتگین ونیکوصورت بود. (سنگلاخ). تکین (شجاع وقهرمان) وتگین بمعنی خوش شکل است از چهار مقاله عروضی بتصحیح آقای‌دکترمعین رجوع به‌فهرست چهارمقاله تصحیح دکترمعین شود.

سبکتگین. [سَ بُ تَ] (اِخ). حاجب عزالدوله بختیار. (تجارب‌السلف ص۲۴۰) ورجوع به حبیب السیر چاپ جدید ج ۲ - ص ۴۲۹ شود.

سبکتگین. [سَ بُ تَ] (اِخ). حاجب معزالدوله دیلمی. (تجارب‌السلف ص۲۲۲).

سبکتگین. [سُ بُ تَ] (اِخ). ناصرالدین نام پدر سلطان محمود غزنوی. (آنندراج). (غیاث). مؤسس سلسلهٔ غزنویان، اوغلامی‌ترک‌بود. یکی‌ازبازرگانان خراسان که دارای مال ومکنت‌فراوان‌بود. سبکتگین‌رابغلامی‌خریدو باخودبه‌بخارا برد. سبکتگین توسط نصر حاجی بدربار البتکین حاجب راه یافت چون البتکین آثار کیاست وفراست دروی دید اورا ازنصرحاجی‌خرید واورا بطخارستان بدربارعبدالملک بن نوح سامانی همراه برد. پس از مدتی اقامت در طخارستان بهمراهی البتکین بغزنین رفت و امارت‌آنجا بدواً به البتکین وبعد به اسحاق فرزند البتکین‌رسیدوبعد ازاو امارت به یکی ازامراء ترک که مردی ستمگربودرسید. چون اونتوانست‌درغزنین‌امارت کند و ناراضیهای فراوان داشت اوراگرفته و حکومت را در کف باکفایت سبکتگین سپردند [جمعهٔ ۲۷ شعبان ۳۶۶].

صاحب تاریخ روضة‌الصفا چنین نقل‌میکند. «امیر ناصرالدین غلامی ترک نژاد و مملوک البتکین صاحب جیش‌خراسان مخصص‌بفضل الهی، آراسته بآئین سلطنت و پادشاهی، روزکوشش چون شیرهمه عنف وبگاه بخشش چون ابر بر همه کرم، هنگام داد چون آفتاب تابنده بروضیع‌وشریف، بهمت چون دریاکه در دهش از کاهش‌نیندیشد ودرتهور مانند سیل که ازنشیب وفراز نپرهیزد و رأی اودرظلمت حوادث چون ستارهٔ راهنماوتیغ اودرمفاصل اعدا چون‌قضاگره گشای، آثار نجابت‌وشهامت‌درشمایل‌اوروشن‌وپیدا ودلایل یمن وسعادت درحرکت وسکون‌اوهویدا». چون سبکتگین برمسند سلطنت مستقر شد برای جهاد باکفارراه هندوستان پیش‌گرفت و دراین سفر با شدائد و مصائب و مهالک فراوان روبروشد، و بکمک طغان بست‌را گرفت وبرآنجا مستولی شد وابوالفتح‌بستی راکه درغزارت فضل وفضائل کمال مشهور بود باخود آورد. سبکتگین پس از آنکه مقدار راگرفت وبرایلک خان حمله‌کرد و بالاخره اورا وادار بدادن ایالت سمرقند بفائق کردودراین‌خصوص صلحنامه‌ای بامضاء

---

(۱) فضیحة کند. (ن ل). (۲) براستران (ن ل). (۳) این لغت در سنگلاخ بصورت دوکاف ضبط شده است ولی درغیاث و (آنندراج) دوم بصورت کاف فارسی آمده است.

جمیع ائمه و بزرگان ماوراءالنهر رسانید (۳۸۶) امیر ناصرالدین سبکتگین در سال ۳۸۶ در ده برمل یکی از دهات نزدیک بدرود حیات گفت.

صاحب طبقات ناصری در خصوص صفات سبکتگین آرد :
« امیر سبکتگین مردی عاقل و عادل و شجاع و دیندار و نیکوعهد و صادق القول و بی‌طمع از مال مردمان و مشفق بر رعیت و منصف بود و هرچه ولاة و امراء و ملوک از اوصاف حمیده بباید حق تعالی او را کرامت کرده بود».
سبکتگین را شش پسر بود بنام اسمعیل و نصر و محمود و حسین و حسن و فیروز. ارشد اولاد او نام محمود داشت، اما سبکتگین در بستر بیماری اسمعیل را که از دختر البتکین بود امارت داد و بجانشینی خود برگزید. نقل از تاریخ دیالمه و غزنویان عباس پرویز و رجوع به فهرست تاریخ بیهقی و فهرست تاریخ گزیده و تاریخ الخلفاص ۲۶۹-۲۶۸ و لباب الالباب ج ۱ ص ۶۴-۲۹۶-۳۰۶ و تاریخ جهانگشا ج ۲ ص ۲ و فهرست حبیب السیر چاپ تهران و فهرست مجمل التواریخ والقصص و رودکی سعید نفیسی و فهرست سبک شناسی ج ۲ و فهرست تاریخ سیستان.
|| درشعر ذیل منظور محمود غزنوی است :
ایکه نصیحتم کنی کز پی اود گر مرو
درنظر سبکتگین عیب ایاز میکنی.

سبکث. [ ] (اِخ). شهر کیست از چاچ [بماوراءالنهر] و از آن کمانهای چاچی خیزد و جائی خرم است و بسیار نعمت و آبادان. (حدودالعالم).

سبک جان. [سَ بُ] (ص مرکب). زود گذر، فانی :
در خانهٔ مرده دل چرا بستی
کوخاک گران و توسبک جانی.
ناصرخسرو.

سبک جولان. [سَ بُ جَ] (ص مرکب) مرادف سبک پی. (آنندراج). تند خیز، سبک رو :
زناحق کشتگان پروا ندارد آن سبک جولان
نسوزد دل نسیمی راکه ره بر لاله‌زار افتد.
صائب (بنقل آنندراج).
نبض دل بیتابان زین دست نمی‌جنبد
این موج سبک جولان دریای دگر دارد.
ایضاً.

سبک خاستن. [سَ بُ تَ] (مص مرکب). بسهولت و نرمی از بستر خواب برخواستن :
یکروز سبک خیزد شاد و خوش و خندان
پیش آید و بردارد مهر از دروبندان.
منوچهری.

سبک خدیه. [سُ بُ خِ یَ] (ترکیب اضافی). بمعنی خفیف مضاف است و آن عنصر باد باشد و باید دانست که عنصر چهار است یکی از آنها سبک خدیه است یعنی باد که گرم و تر است و دیگری سبک موکده یعنی آتش که گرم و خشک است دیگر گران خدیه موکده سرد و خشک که خاک است. آتش را سبک موکده در فارسی و خفیف مضاف بتازی و باد سبک خدیه بفارسی ثقیل مضاف بتازی و خاک را گران موکده درفارسی و ثقیل مطلق در عربی گویند و این لغت درفرهنگها نیست از فرهنگ دساتیر باستانی نقل شد. (آنندراج).

سبک خرد. [سَ بُ خِ رَ] (ص مرکب). کم خرد و احمق و ساده لوح. (آنندراج) : سفیه. معتوه، [مَ] . (منتهی الارب).
کسیکه گوید من چون توام بفضل و هنر
سبک خرد بود و یافه گوی و هرزه درای.
فرخی.
جز آن سبک خرد شوربخت سوخته مغز
که غره کرد مر او را بخویشتن شیطان.
فرخی.

سبک خردی. [سَ بُ خِ رَ] (حامص) سفاهت. (زمخشری).

سبک خواب. [سَ بُ خا] (ص مرکب). آنکه بآوازی آهسته بیدار شود :
خداوند دماغ خشک آوازهای نرم و بویهای اندک زود اندر یابد و سبک خواب باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سبک خوار. [سَ بُ خا] (ص مرکب). آنکه به حرص و تندی و شتاب خورد : لعوس [لَ وَ] مرد سبک خوار و حریص. (منتهی الارب).

سبک خیز. [سَ بُ] (ص مرکب). کنایه از مردم جلد و تند و زودخیز. (برهان). کنایه از مرد چست و چالاک که در سرانجام دادن کارها متوقف نشود. و اطلاق آن بر سایر حیوانات نیز آمده. (آنندراج). کنایه از مردم جلد و آنرا سبک دست نیز گویند. (انجمن آرا). چست [چُ] : امرأة القی، زن چست سبک خیز. (منتهی الارب). شیر سخت بزرگ و سبک خیز و قوی بود. (بیهقی).
سپه همچو آهو سبک خیز شد
سپهبد چو یوز از پسش تیز شد.
اسدی.
دگرباره بختم سبک خیز شد
نشاط دلم بر سخن تیز شد.
نظامی.
صبح گران خسب سبک خیز شد
دشنه بدست از پی خونریز شد.
نظامی.
بصحرا ز مرغان سبک خیز تر
بدریا دراز ماهیان تیز تر.
نظامی.

سبک دار. [سَ بُ] (نف). پیک و قاصد. (آنندراج).

سبکدارو. [سَ بُ] (ترکیب توصیفی). دوای سریع التأثیر. (آنندراج). || (ص) طبیبی که مریض را ادویهٔ خوش و بامزه دهد. (آنندراج)

سبک داشت. [سَ بُ] (مص مرخم). اهانت، مهانت. (صراح اللغة). استخفاف. توهین. تحقیر. تخفیف :
رخص طلب کردن سبکداشت فرمان حق بود و دوستان حق... فرمان دوستان را سبک ندارند.
هجویری
و بواسطهٔ ترک ادب موافقت زمان درویشان و سبک داشت نفس اولیاء الله از شرف صحبت ایشان محروم شد. (انیس الطالبین - ص ۴۶). رجوع به سبک داشتن شود.

سبک داشتن. [سَ بُ تَ] (مص مرکب). استخفاف، اهانت، استهانت، حقیر شمردن، خوار شمردن :
استخفاف (ترجمان القرآن). استجهال، نادان شمردن و سبک داشتن. (تاج المصادر بیهقی). استفاه. (منتهی الارب). تهوین، هوان، مهانة. (منتهی الارب).
تو دانی که نگریزم از کارزار
ولیکن سبک داردم شهریار.
فردوسی.
هش و رای پیران سبک داشتند
همه پند او را تنک داشتند.
فردوسی.
گر این حدیث سبک داشت لاجرم امروز
همی کشید بدو پاسبک دو بند گران.
فرخی.
اما تو اشارت مشفقان و قول ناصحان سبک داری و آنچه بمصلحت مآل و حال تو پیوندد بر آن ثبات نکنی. (کلیله و دمنه).

سبکدست. [سَ بُ دَ] (ص مرکب). کنایه از شتاب و جلدی باشد در کارهایی که بادست کنند. (برهان). (آنندراج). چابک دست : احذ [اَ حَ ذ] . (منتهی الارب).
تونکو ترکشی ایراکه سبکدست تری
خیز و برهان ز گراندستی اغیار مرا.
خاقانی.
چشم بد دور ز مژگان سبکدست تو باد
که بخون دوجهان سرخ نشد منقارش.
صائب (بنقل آنندراج).
سبکدست رستم بسان پری
نهان کرد در مرغ انگشتری.
فردوسی.
برآمد دزدی از مشرق سبکدست
عروس صبح را زیور بهم بست.
نظامی.
|| شخصی که در کارها سرعت و جلدی بکار برد. آنکه اندک در کارها سرعت کند. (شرفنامه) : امرأة بشکی الیدین، زن سبکدست. (منتهی الارب). سدک. [سَ دِ] مرد حریص و سبکدست. (منتهی الارب). نهش الیدین. ستور سبکدست. (منتهی الارب).
مشو از می گران ترسم سبکدستان ربایندت
ز دست یکدگر چون جام می مستان ربایندت.
صائب (بنقل آنندراج).

سبکدستی. [سَ بُ دَ] (حامص). جلدی،

جابکی در کارها که بدست کنند. (رشیدی) . شموذه . (دهار) :

مرا به‌نیم کرشمه بکشتی ای کافر
فغان ز کفر تو و آه از این سبکدستی.
خاقانی .

« اسود از بنی مذحج بود و چیزها کردی شگفت که مردم را عجب آمدی از سبکدستی او و بزبان فصیح و گشاده و سخندان بود . (قصص‌الانبیاء ص ۲۳۴) .

سبکدل . [سَ بُ دِ] (ص مرکب) کنایه ازظریف . (آنندراج) :

ورکسی را دل سبک باشد زرنج روزگار
آن سبکدل را نخستین می گران باید کشید .
صائب (بنقل آنندراج) .

مروزمرایی شد و گشته است سبکدل
سالار سبکدل نشود (۱) میرمرایی .
منوچهری .

ای شاعر سبکدل بامن چه اوفتادت
پنداشتم که زینت بیش است هوشیاری .
منوچهری .

گرانی ببردم زدرگاهش ایرا
مرید سبکدل گرانجان نباشد .
خاقانی .

سبکدل کردن . [سَ بُ دِ کَ دَ] (مص مرکب) . سرخوش کردن. مست و خراب کردن:

ساقی ازرطل گران سنگی سبکدل کن مرا
حلقهٔ بیرون این دنیای باطل کن مرا .
صائب (بنقل آنندراج) .

سبکدل گشتن . [سَ بُ دِ گَ تَ] (مص مرکب). ظریف خاطر گشتن، نازک‌طبع شدن:

بس سبکدل گشتی ازعشق ای فرید
جان بده بار گران چندی کشی .
عطار .

سبکدو . [سَ بُ دَ] (نف) . کنایه از شتاب رواست . (آنندراج). (انجمن آرا).

سبکدوش . [سَ بُ] (ص مرکب) . آنکه هیچ بار باخود نداشته‌باشد. (آنندراج). خفیف‌الحاذ .

سبک رای . [سَ بُ] (ص مرکب) . کم عقل ، بی خرد ، احمق ، نادان:

بر گردد بخت ازآن سبک رای
کانژون زگلیم خود کشد پای .
نظامی .

سبک رختی . [سَ بُ رَ] (حامص) . سبک سری. ||مجازاً افکندن اسب سوار را تاسبک شود:

که بامن‌جهان سختی میکند
ستورم سبک رختی میکند .
نظامی .

سبک رفتار . [سَ بُ رَ] (ص مرکب) . سریع‌السیر در مسافت . (ناظم الاطباء) : هماذی ، [هَ] شتر تیزرو و سبک رفتار . (منتهی‌الارب) . ||آنکه دارای رفتاری سبک است، جلف :

آه کز قامت چون تیر سبکرفتاران
غیرخمیازه خشکی چو کمان نیست مرا.
صائب (بنقل آنندراج) .

||کوکب سیاررا گویند چنانکه گران رفتار ستاره ثابت را وثابت و سیار را فارسیان ستارهٔ برجاوران گویند . (آنندراج) .

سبک رفتن . [سَ بُ رَ تَ] (مص مرکب). آرام رفتن ، باتأنی رفتن:

سبک رفت وجامه ازاو درکشید
جگرگاه شاه جهان بر درید .
فردوسی .

سبک رکاب . [سَ بُ رِ] (ص). مرادف سبکپای. (آنندراج). سریع‌السیر درمسافرت. (ناظم الاطباء) : وی هرچند مبارز و سبک رکاب است بکدام گروه رسد و درماند . (بیهقی) .

بهرترنمی ازجای میرود دل ما
سبک رکاب چو بوی گل است محمل ما.
صائب (بنقل آنندراج) .

سبک رو . [سَ بُ رَ] (نف) . بمعنی سبکپای که گریزپای وتند و تیزرونده و جلد رفتاروشتاب روباشد . (برهان) شتاب رو. (شرفنامه) . (رشیدی) . مرادف سبک‌جولان وسبکپای و سبک رکاب . (آنندراج) . مقابل گران رو :

یکی جعد مویی هیونی سبک رو
توگویی یکی محملی مولتانی .
منوچهری .

زیرا که فروردین سبک روتر بودوبگران رو ترهمی رسید . (التفهیم) .

نه پایی که خود را سبک رو کنم
نه دستی که نقش کهن نو کنم .
نظامی .

زگردشهای این چرخ سبک‌رو
همان آید کزآن سنگ وازآن جو .
نظامی .

وچون ماه گران روباشد . . . گویند که قمر تقصیر کردواگرقمرسبک روباشد . (جهان دانش ص ۱۱۴) .

سبک روان به نهانخانهٔ عدم رفتند
برآستان چونعلین بماندقالبها .
صائب (بنقل آنندراج) .

فروغ زندگانی برق‌شمشیراست‌پنداری
نفس‌عمرسبکرورا سرتیراست‌پنداری.
ایضاً .

||روان ، زود هضم ، گوارا : وآنگاه‌این شراب ستوده آن وقت بود و تلخ بود و خوش‌طعم بود وسبک روبود وبقوام معتدل بود نه‌تنگ‌ونه‌سطبرو خوشبوی‌بود. (هدایة المتعلمین ربیع ابن‌احمدالاخوینی‌بخاری).

سبک رو . [سَ بُ] (ص مرکب).بد - گوهر، وقیح ، پررو، بی‌شرم :

همه ساله تا بود خونریز بود
سبکرو وبدگوهر وتیز بود .
فردوسی .

هرزمان تازه یکی‌دوست درآید زدرم
هم‌سبک روح بفضل‌وهم‌سبکروی‌بجاه.
(دیوان فرخی‌چاپ دبیرسیاقی‌ص۳۵۹) .

سبک روح . [سَ] (ص) . کنایه از مردم ظریف . (برهان) . (مهذب‌الاسماء). (رشیدی). (آنندراج). مرد لطیف‌وظریف. (غیاث) . آنکه جسم اودرلطافت مثل روح شده باشد . ودرطیر وسیر مانند روح بود . (آنندراج) :

چوریگست تیره گرانسایه نادان
چوآبی‌است روشن‌سبکروح دانا.
خاقانی .

گرانسایه زیرسبک روح بهتر
چوسنگ سیه زیر آب مصفا .
خاقانی .

غلام آن سبکروحم که بر برمن گران دارد
جوابش‌تلخ‌وپنداری‌شکرزیرزبان‌دارد.
سعدی (طیبات) .

آن بار که گردون نکشد بار سبکروح
گربر دل عاشق بنهد بار نباشد .
سعدی(طیبات) .

بنوش می که سبکروح ولطیف‌مدام
علی‌الخصوص درآندم که‌سرگران داری .
حافظ .

||تیزدل ، زیرک : علامی[عُ] سبکروح‌تیز فهم . (منتهی‌الارب) .

هرزمان تازه یکی دوست در آید زدرم
هم سبکروح بفضل‌وهم‌سبکروی‌بجاه .
(دیوان فرخی‌چاپ دبیرسیاقی‌ص۳۵۹) .

||خندان وشکفته . (برهان). (آنندراج) : هش ، مرد شادمان وتازه روی وسبکروح. (منتهی‌الارب) .

بگاه صلح سبک روح‌ترزحلم‌شجاع
بروزحرب گرانمایه‌ترزخشم‌حلیم.
ابوالفرج‌رونی .

||بی‌تعلق وتکلف ، بی کبروعناد.(برهان). (غیاث) . (آنندراج) .
||مقابل گران جان . (انجمن‌آرا) . || مرد سبکرفتار و چست و چالاك در هرکار . (غیاث) . چست (منتهی‌الارب) :

باد سبکروح بود درشرف طواف
خودتوگران‌جان تری‌ازکوه‌قاف.
نظامی .

سبک روحی . [سَ بُ] (حامص) . کمال تعلق . (غیاث) . (آنندراج) :

رخ از باغ سبکروحی نسیمی
دهان از نقطهٔ موهوم میمی.
نظامی .

(۱) بتراز (ذل).

||بلطافت سخن گفتن . (غیاث). (آنندراج):
آن سبکروحم که میگیرم جهانرا دربغل
هم‌چو خون گرمی که گیرد آشنا را دربغل.
آقارضی (بنقل آنندراج).
||شادمانی ـ نشاط :
زآن حبهٔ خضرا خور کزروی سبکروحی
هرکو بخورد یک جو برسیخ زند سیمرغ .
حافظ .

سبک‌رود. [س َ ب ُ][اِ خ) دهی است از توابع ولوپی ازدهات سواد کوه مازندران . (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واسترآباد رابینو).

سبکری . [س ُ ک َ] (اِ خ) نام یکی از غلامانی است که یعقوب لیث صفار باخودازسیستان بیاورد ، و عمرولیث او را ببغداد فرستاد با هدیه‌های نیکو به نزدیک موفق و احمدبن ابی‌الاصبغ با اویکجا برفت و در سال ۲۷۵ ببغداد رسید . و درزمان امارت ابوالحسن طاهربن محمد و لیث بن علی حکومت فارس رایافت . ولی درزمان‌طاهر ازاوتبعیت نکرد وبراومستولی‌شد . در این موقع‌علی‌بن لیث‌بسیستان مخفی بودوسبکری سرباأویکی داشت وپس‌ازآن حکومت رخد را یافت. تا بالاخره حکومت‌او بکرمان و فارس قرار گرفت . تا اینکه روز شنبه چهار روز باقی از ذی‌القعدهٔ سنهٔ ۲۹۹ از شیراز بهزیمت رفت و بسیرجان و بم‌شد تا اینکه خودرا به هرات رسانید. مقتدرنامه‌ای نوشت سوی احمدبن اسمعیل که سبکری را بفرست احمابن اسمعیل درجمادی‌الآخر سنهٔ ۲۹۹ اورابببغداد فرستاد . رجوع‌به‌فهرست تاریخ سیستان ورجوع به رودکی‌سعیدنفیسی ص ۳۸۲ و۳۹۵ شود .

سبک‌ریش. [س َ ب ُ](ص) تنک‌ریش. آنکه ریش تنک‌دارد نه انبوه.
سناط[س ِ یاس ُ]، کوسهٔ که‌ریش‌نباشد آنرا، یا مردسبک‌ریش‌دررخسار، یاآنکه‌ریش‌برزنخ آن باشدنه‌برعارض. (منتهی‌الارب). زبرقان[ز ِ ر ِ] املط[اِ ل َ]. امرط [اَ ر َ]. اخرط[اَ ر َ]. (منتهی‌الارب) .

سبکسار . [س َ ب ُ] (ص) از : سبک+ سار (= سر) لغةً بمعنی سرسبک ، مرد خفیف وسبک. (حاشیهٔ برهان قاطع‌تصحیح-دکترمعین). خوار و بیقرار و بی‌تمکین و بی‌وقاروشتاب‌زده.(برهان). بی‌وقاروشتاب- زده. (رشیدی). کنایه ازبی‌وقر وشتاب کار. (آنندراج).(شرفنامه). (انجمن آرا) :
سبکسارشادی نماید نخست
بفرجام کاراندر آیددرست.
فردوسی .
||خفیف وخوار، پست :
پنداشت که او مردم طبع‌است‌مدامی(۱)
نشناخت که اومردم‌طبع‌است‌وسبکسار.
(دیوان فرخی چاپ عبدالرسولی‌ص۱۶۸).
هرکراکیسه گران ؛ سخت گرانمایه بود
هرکراکیسه سبک، سخت‌سبکسار بود .
منوچهری .
رنج بسی دیدم من همچوتو
زین‌تن بدخوی‌سبکسارخویش.
ناصرخسرو .
دزد مردان بسان موشانند
وین سبکسار مردمان چوطیور
ناصرخسرو .
بندیست گران بدست وپایم
شاید که بس ابله وسبکسارم .
مسعودسعد .
||خوار، بی‌قیمت، کم‌ارزش:
وهولاکو وخواتین وپسران او را جداجدا جهت هریک حصهٔ بفرستادکه زمین‌ازحمل آن گرانبار بود و جهان با آن سبکسار . (جوینی) .
||سبک‌سر که کنایه از فرومایه‌وسفیه؛ چه‌سار بمعنی‌سرهم‌آمده است. (برهان). سفیه، کم- عقل ؛ بی‌خرد :
ماده گفتا هیچ شرمت نیست و یک
چون‌سبکساری نه بدانی‌نه‌نیک .
رودکی .
سبکسار تندی‌نماید نخست
بفرجام کارانده آرددرست.
فردوسی .
سبکسار مردم نه والا بود
اگرچه‌گوی سروبالا بود.
فردوسی .
پیری که بسالی سخنی خام‌نگوید
باشد بر او خام وسبک سنگ وسبکسار.
فرخی .
دادمت نشانی بسوی خانهٔ حکمت
سرّاست‌نهان دارش‌ازمردسبکسار .
ناصرخسرو .
بدوده رفیقان او را ازیرا
سبکسارقصدسبکساردارد.
ناصرخسرو .
نقرس گرفته پای‌گرانسیرش
اصلع‌شده دماغ سبکسارش.
خاقانی .
دوعاقل‌را نباشدکین وپیکار
نه‌دانایی‌ستیزدباسبکسار.
سعدی (گلستان).
بسختی‌جان سبک‌میدارهان‌تاچون سبکساران
چوسگ‌درپیش‌سگساران‌بلابه دم‌بجنبانی .
خاقانی .
||شتابکار ، شتاب زده ، چابک :
بزرگان که از تخم آرش بدند
دلیر وسبکسار وسرکش‌بدند .
فردوسی .
کارسره و نیکو بدرنگ برآید
هرگز بنکویی‌نرسدمردسبکسار.
فرخی .
هرگاه که [فضای دل] تنگ باشد بخیل باشند و اگرمزاج‌دل سرد بود آهسته باشد اگرگرم بود سبکساربود و دلیر.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
||مجرد و بی‌تعلق. (برهان) . فارغ‌البال . (غیاث).

سبکساری.(حامص)بیقراری. (شرفنامهٔ منیری). بی‌وقاری . شتابزدگی، عجله :
اگر ازگرانسنگی وآهستگی‌نکوهیده‌گردی دوستردارم که‌ازسبکساری وشتابزدگی‌ستوده گردی . (منتخب قابوسنامه ص ۵۰) .
بروی نتوان‌کردن تعجیل به‌به‌کردن
تعجیل بطب اندرباشد زسبکساری .
منوچهری .
رجوع به سبکبار وسبکسار شود .

سبک‌سایه . [س َ ب ُ ی ِ ی َ] (ص- مرکب). کنایه ازکم‌بقاوبی‌ثبات و گذرنده. (برهان). کنایه ازکم‌بقا وکم‌عمرو بی‌ثبات. (انجمن‌آرا). (آنندراج) :
ای زشب وصل گرانمایه‌تر
وزعلم صبح سبک‌سایه‌تر .
نظامی .
اگر چه زین‌فلک آب‌رنگ وآتش‌بار
چوباد وخاک‌سبک‌سایه و گرانبارم .
خاقانی .

سبک‌سر . [س َ ب ُ س َ] (ص مرکب) مخفف سبکسار عربی بی‌مغز و بی‌وقاروکم مایه. (آنندراج). فرومایه. (غیاث).نادان. کم‌خرد :
برهام‌گفت این بدناهمال
دلیر وسبک‌سر مرابودخال.
فردوسی .
کسی‌راکجا چون تو کهتر بود
زدشمن بترسد سبک‌سر بود .
فردوسی .
سر مردمی بردباری بود
سبک سر همیشه بخواری بود .
فردوسی .
جوان‌هم سبک‌سربود خویش کام
سبک‌سر سبکتر در افتد بدام .
گرشاسب‌نامهٔ اسدی.
سپه‌را چومهترسبک‌سربود
شکستن گه‌کین سبک‌تربود .
اسدی .
سبک‌سران حسدگرزبون‌عزم‌تواند
عجب‌مدان‌که شودخس بدست باداسیر.
اخسیکتی .

(۱) مرد مطیع است . (ن ل) .

چون عاشق‌دلتنگ‌برروی اصفهان‌سر گردان و تردامن‌سبک سر درایام‌بهاربهرسوی‌روان ودوان . (ترجمهٔ محاسن اصفهان‌ص ۱۲).

برسبک‌سر نشاید ایمن بود
که سبک‌سر بسردرآیدزود .
اوحدی .

سبک‌سری. [س َ ب ُ س َ] (حامص) حماقت و فرو مایگی . (غیاث) . (آنندراج) .

سبک‌سنگ. [س َ ب ُ س َ] (ص مرکب). مردسبکسار وبی‌ته و بی‌وقار وکم قیمت . سبکسر . (آنندراج). (برهان). جلف :

پیری که بسالی سخن خام نگوید
باشد براوخام وسبک‌سنگ‌وسبک‌سار .
فرخی .

|| آنچه باآنکه وزنش کم باشد ؛ کم وزن ، سبک وزن :

جو یاقوت باید سخن بی‌زبان
سبک‌سنگ لیکن‌بهایش گران.
ابوشکور .

سبک‌سنگی. [س َ ب ُ س َ] (حامص) جلفی نادانی ، سبکسری :

جزین هرچه درخارش‌آرد قلم
سبک‌سنگیی باشد ازبیش‌وکم .
نظامی .

لعل باتیغ تو خزف رنگی
کوه با حلم توسبک‌سنگی .
(نظامی هفت پیکرص ۳۰).

سبک‌سنگین کردن. [س َ ب ُ س َ ک َ د َ] (مص مرکب) در تداول عامه بادست سبکی وسنگینی اشیاءراآزمودن . آزمودن بادست وزن چیزهایی‌وقیاس کردن آنهارابایکدیگر. || خوب وبدکردن ، گزیدن خوب‌ها.

سبک‌سیر. [س َ ب ُ س َ] (ص مرکب) مرادف سبک‌رکاب. (آنندراج). تندرو، تیزرو: ذروع . اسب واشترسبک سیر فراخ گام . (منتهی‌الارب). فرس ذریع، اسپی نیک‌سیر. (منتهی‌الارب) .

کلک‌سبک‌سیراوست ازپی‌اصلاح ملک
ازحبشه‌سوی روم تیز رونده نوند .
(دیوان سوزنی تصحیح دکتر شاه حسینی ص ۱۶۱) .

چوبر براق سبک سیراوبگاه نبرد
عنان سبک‌شود اندرتک‌ورکاب گران .
سوزنی .

دوسنگ است بالاوزیرآسیارا
گرانسیرزیر وسبک‌سیر بالا .
خاقانی .

چنین است گردیدن روزگار
سبک‌سیر وبدعهدوناپایدار .
سعدی(بوستان).

فیض‌دم خط‌چون‌دم‌صبح‌است‌سبک‌سیر
ازدست‌مده فصل بهاران لب‌جورا .
صائب (بنقل آنندراج).

سبک‌شدن. [س َ ب ُ ش ُ د َ] (مص مرکب). کم‌وزن‌شدن؛سبک گردیدن. || خواروخفیف شدن ، خفیف گشتن : خفوف [خ َ] . (منتهی الارب) . (ترجمان القرآن) . (تاج‌المصادر) . تخافف . (منتهی‌الارب). توقان، توق. (منتهی‌الارب) . شربتی دیگر بدودادند درطرب کردن وسرود گفتن‌و کون و کچول کردن‌آمد وشکوه‌پادشاه درچشمش سبک‌شد . (نوروزنامه) .

— سبک شدن دل ،کم‌شدن اندوه . زدوده شدن غم وغصه :

همی دیرشد سوده‌آن بستگی
سبک‌شد دل‌بسته زآهستگی.
فردوسی .

— سبک شدن عنان. شتاب کردن. سخت راندن اسب‌را :

گران‌شد رکاب وسبک‌شد عنان
بچشم اندرآورد رخش و سنان.
فردوسی .

رجوع به‌سبک‌عنان شود .

سبک‌شمردن. [س َ ب ُ ش ُ م ُ د َ] (مص - مرکب). خوارشمردن ، خفیف شمردن ، استخفاف. استهانة .تهاون. (منتهی الارب).

سبک‌طبع. [س َ ب ُ ط َ] (ص مرکب) کنایه ازظریف . (آنندراج). شادمان وخرسند و خوشحال . (ناظم‌الاطباء) :

همواره همی باش سبک‌طبع وخوش‌ایام
بامطرب وقوال سبک‌طبع وخوش‌آواز.
میرمعزی (بنقل آنندراج) .

سبک‌عقل. [س َ ب ُ ع] (ص مرکب). تنک خرد ، سخیف . بی‌خرد . کم‌عقل.

سبک‌عقلی. [س َ ب ُ ع َ] (حامص). تنک‌خردی ، سخافت ، کم عقلی.

سبک‌عنان. [س َ ب ُ ع ِ] (ص مرکب) . بمعنی سبک روکه کنایه از تند و تیز براه رونده‌وجلد رفتار وشتاب‌روباشد. (برهان). تند وتیز.(انجمن آرا). شتاب‌رو.(رشیدی). تیز رفتار . (غیاث) . مرادف سبکپای . (آنندراج). جلد وچابک. (ناظم‌الاطباء) . سبک‌سیر:

دی ماه سبک عنان‌تر از عمر
چون عمر گرانبهات جویم .
خاقانی .

برنه فلک او ستارهٔ قطب
کس قطب سبک‌عنان ندیدت.
خاقانی .

عزم‌سبک‌عنان تو درجنبش‌آورد
این پایدار مرکزعالی مدارهم .
حافظ .

این قامت خمیده وعمرسبک‌عنان
تیر گشاده‌ای‌و کمان کشیده‌است.
صائب (بنقل آنندراج).

|| حمله کننده درجنگ. (برهان).(رشیدی). || رام ودست‌آموز . (ناظم‌الاطباء).

سبک‌فهم. [س َ ب ُ ف َ] (ص مرکب). تیز خاطر. فهم [ف َ ه ِ]: احوذی [ا َ و َ] مردسبک‌فهم و تیزخاطر. (منتهی‌الارب).

سبک قدر . [س ُ ب ُ ق َ] (ص مرکب) . سبکسرو کم‌قدر. (ناظم‌الاطباء).

سبک کردن. [س َ ب ُ ک َ د َ] (مص مرکب). تخفیف . (منتهی‌الارب). (تاج المصادر). (دهار).

— سبک کردن راه ، آسان کردن راه . (آنندراج) :

مراوشمارا سبک راه کرد
بما این ره دورکوتاه کرد .
نظامی (بنقل آنندراج).

— سبک کردن سخن ، تخفیف در کلام . و گروهی‌ازبهرسبک کردن‌سخن‌مکعب‌راکعب خواند . (التفهیم).

سبک‌گام. [س َ ب ُ] (ص مرکب) تیزرو ومسافر سریع‌السیر. (ناظم‌الاطباء).

سبک‌گامی. [س َ ب ُ] (حامص) تیزروی، تندروی ، سریع‌السیری :

روزی صیادان پیلی وحشی گرفتند از این سبک گامی، گران انجامی. بادپایی.(سندباد- نامه ص ۵۶).

سبک‌گردیدن. [س َ ب ُ گ َ د َ] (مص- مرکب). درتداول خفیف‌شدن، خوار شدن: خف ، تخوف [ت َ خ َ وْ و ُ] زهف[ز َ ه َ] طاش، طیش. || آسان گردیدن، سهل‌شدن: وبر زبان او سبک گردد گزاردن آن. (کشف - المحجوب ابو یعقوب سجستانی).

|| بمجاز بمعنی بیدارشدن، مردن، بخواب- ابدی رفتن :

بشب چوخفته بود مرد سربرآرد مار
همی کشد بنفس خفته تا برآید خور
چوخور برآیدوگرمی بمرد خفته‌رسد
سبک نگردد زآنخواب تاگه‌محشر .
(دیوان فرخی چاپ عبدالرسولی‌ص۶۹).

سبک‌گرفتن. [س َ ب ُ گ ِ ر ِ ت َ] . (مص مرکب) . آسان گرفتن . بی‌ارزش پنداشتن. بی‌ارج انگاشتن :

اگرکوه فرمانش گیردسبک
دلش خیره خوانیم ومغزش‌تنک .
فردوسی .

سبک‌گوشت. [س َ ب ُ] (ص مرکب). لاغر : کلکل [ک ُ ک ُ] مرد سبک گوشت . (منتهی‌الارب). ضرب، مرد رسا وتیزخاطر وسبک گوشت. (منتهی الارب). مشیق، ممشوق، مرد سبک گوشت . (منتهی‌الارب).

سبک‌لقا. [س َ ب ُ ل ِ] (ص مرکب) مردم سبک روح‌راگویند ، یعنی شخصی که‌مطیع وفرمان‌بردار وگشاده‌رو باشد و ترش‌رو و مقبوض نباشد و ملاقاتش زود دست دهد . (برهان).(آنندراج). آنکه ملاقات او زود دست‌دهد وآنکه دیرنشین نبود. (شرفنامه):

ای دُرّ گرانبهاتر از روح
چون روح سبک‌لقات جویم .
خاقانی .

سبک‌مایه. [س َ ب ُ ی ِ یا ی َ] (ص مرکب). چیز بیقدر و ارزان و کم‌مایه و بی‌قیمت و کم‌بها . (آنندراج):

چونان خورده‌شد کارمی‌ساختند
سبک مایه جایی بپرداختند .
فردوسی .

|| نادان وجاهل . (ناظم الاطباء) : بوغاء ؛ مردم‌سبک‌مایه و گول . (منتهی‌الارب) .

سبک‌مایه ضحاك بی‌دادگر
بدین‌چاره بگرفت گاه پدر .
فردوسی .

همانگه که خشم‌آورد پادشا
سبک‌مایه خواندورا پارسا.
فردوسی .

بدو گفت این نزد بهرام بر
بگوای سبک مایهٔ بد گهر .
فردوسی .

|| فقیرودرمانده :

بفریاد سبک‌مایه رسیدن
ستمگررا طمع ازوی بریدن .
ویس‌ورامین .

سبک‌مزاج. [س َ ب َ م ُ] (ص مرکب) . کسیکه بریک‌رأی وبریک‌جای قرارنگیرد وثبات‌نداشته‌باشدومتلون‌المزاج. (آنندراج). مترد و بی‌ثبات وبیقرار . (ناظم‌الاطباء) . || سست وضعیف وناتوان. (ناظم‌الاطباء) .

سبک‌مشرب. [س َ ب َ م َ ر َ] (ص مرکب). سبک عقل وبیهوده. (ناظم‌الاطباء).

سبک‌مغز. [س َ ب َ م ُ] (ص مرکب)بیعقل وبی‌وقار. (غیاث).(آنندراج). سبک‌سر و سبکسار. (مجموعهٔ مترادفات‌ص ۲۰۷) . سفیه ، ابله، کم‌خرد، احمق ، جلف :

سبک‌مغزان بشور آیند ازهرحرف بیمغزی
بفریاد آورد اندك نسیمی نیستانی‌را .
صائب .

خود زسبک مغز وتندخوی چه خیزد
تاکه شود کارملک راست از ایشان .
(حاج‌سید نصرالله‌تقوی).

سبک‌موکده. [س َ ب َ ك َ د َ] ( ) خفیف مطلق است که آتش باشد . موکده بروزن موصده بآن معنی نزدیك است . (انجمن‌آرا) (۱) .

سبک‌همت. [س َ ب َ ه ِ م َ] (ص مرکب). کم همت . (آنندراج) . بی‌همت . (ناظم‌الاطباء):

دست‌تنهازین‌جهان برداشتن‌دون‌همتی است
پشت‌پایی‌بردوعالم‌زن سبک همت‌مباش .
محسن تأثیر (بنقل‌آنندراج).

|| بی‌هوا و هوس. (ناظم‌الاطباء) .

سبکی. [س َ ب َ] (حامص) ضدگرانی . (غیاث).(آنندراج). کم وزنی‌ضدسنگینی . (ناظم‌الاطباء):

بارلاغر نه سبك باشد وفربه نه گران
سبکی به‌ز گرانی زهمه‌روی‌شمار .
(دیوان فرخی‌چاپ عبدالرسولی ص۱۰۰).

|| ضعف عقل وخفت رأی . (ناظم‌الاطباء). جلفی ، عدم وقار ؛ عدم متانت: سخف ؛ سخفه ؛ سخافة . (منتهی الارب) . خفه [خ ِ ف َ]. (دهار). طیش،طوش.(منتهی‌الارب) . خیعرة [خ َ ع َ ر َ] ؛ سبکی و خفت. (منتهی‌الارب).

از سبکی مغزخصم گرهوسی می‌پزد
هست‌ورا عذر آنکه گرز گران‌دیده‌نیست .
خاقانی .

|| (مصم) تحقیر و اهانت . (ناظم‌الاطباء).

|| چستی وچالاکی .(مؤلف). مقابل‌سختی : وگفت [فریدون] بچهٔ این هردو [خر و مادیان] مرکب باشد ازسختی خر و سبکی اسب . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۳۷) .

|| بی‌غیرتی و بی‌قدری. (غیاث).(آنندراج).

|| جلفی ؛ بی‌وقاری : اما تیرگی قوی‌بروی مستولی بود وسبکی که‌آنرا ناپسند داشتند و مرد بی‌عیب نباشد . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۵۶).

|| ظرافت وتازه روحی :

تدبیر کرای خر رهی کن
هم باسبکی هم بتازه روحی .
سوزنی .

|| کوچکی .(ناظم‌الاطباء).

سبکی. [س ُ] (اِخ) احمد بن علی عبدالکافی ملقب به بهاءالدین ومکنی‌به ابوحامد ادیب، قاضی‌متعبد متقی وکثیرالحج‌والصدقه مثل پدرش از افاضل وقت خود بود وازپدر خودوازرشیدی وابوحیان ودیگرافاضل وقت درس خوانده وازاکابرمصروشام نیزتحصیل مراتب علمیه نموده بود و مدتی در شام قضاوت کرد ودیری متصدی قضاوت‌لشگری نیزبااوبوده است وعاقبت درمکه مقیم‌شد و بسال هفتصدوهفتاد وسه هجری قمری‌بدانجا بسن پنجاه وچهارسالگی درگذشت. پدر او که خود از اهل قصیده است درحق او گفته است : دروس احمد خیر من دروس علی وذالك‌عنه‌علی‌غایةالامل. وازتألیفات‌اواست:
۱- شرح تلخیص المفتاح که نام آن عروس الافراح در ذیل مذکوراست.
۲- شرح‌الحاوی ۳- شرح مختصرابن حاجب
۴- عروس‌الافراح فی‌شرح تلخیص المفتاح که با چندین شرح دیگر درمصر چاپ شده است.(از ریحانةالادب ج‌دوم ص۱۶۳ و ۲۱۰) .

سبکی. [س ُ] (اِخ) تاج‌الدین‌عبدالوهاب بن‌علی بن عبدالکافی شافعی . رجوع به‌تاج‌الدین سبکی ابونصر عبدالوهاب و ریحانة‌الادب والاعلام شود .

سبکی. [س َ] (اِخ)علی بن عبدالکافی‌بن علی‌بن‌تمام‌بن‌یوسف. رجوع به‌علی ابن عبدالکافی شود .

سبکی کردن. [س َ ب َ ك َ د َ] (مص مرکب). زودگذربودن ؛ زودتمام شدن ؛

سبکی کردو [ماه‌روزه] بهنگام گذر کردو برفت
تا نگویند فروهشته برما لنگر .
فرخی .

|| تظاهر بخفت روح وسبك مغزی کردن .

سبکی. [س ُ ی ی] (اِخ)محمودمحمدخطاب مالکی اوراست :
۱- تحفةالابصار و البصائر فی بیان کیفیة السیرمع‌الجنازه الی‌المقابر .
۲- الرسالةالبدیعة فی‌الردعلی‌من طغی فخالف الشریعة وآن‌فتاوی است دربارهٔ بدعتهایی که درجنازه‌ها پدیدشده است .
۳ - شرب الرخان .
۴ - غایةالتبیان لمابه‌ثبوت‌الصیام‌والافطارفی شهررمضان. (معجم‌المطبوعات).

سبکی. [س ُ] (اِخ) نقی الدین علی بن عبدالکافی بن تمام بن حمادی بن یحیی‌بن عثمان بن سواربن سلیم الانصاری مکنی به ابوالحسن مروی. رجوع به ابوالحسن علی بن عبدالکافی ورجوع به‌علی‌بن‌عبدالکافی و معجم‌المطبوعات والاعلام زرکلی شود .

سبک یاب. [س َ ب ُ](نف) . زودفهم، تیزفهم، سریع‌الانتقال :

کم‌آسا ودمساز وهنجارجوی
سبک یاب وآسان رو وتیزپوی .
اسدی .

سبل. [س َ ب َ] (اِ) . مرضی باشد از امراض چشم وآن مویی است که در درون پلك چشم برمی‌آید وپرده‌ای را نیزگویند که در چشم بهم رسد و بعضی گویند باین معنی‌عربی است . (برهان) . علتی‌است‌چشم راکه موی فرود پلك برآید.(شرفنامه). پرده‌ای درچشم که ازورم عروق‌آن درسطح ملتحمه پدیدآید ویارگهای سرخ که در چشم پدیدآیند . (ناظم‌الاطباء) . پرده‌ایست که عارض چشم شود براثربادی‌که در رگهای آشکاردرسطح ملتحمه وقرنیه از کثافاتی که مابین ملتحمه وقرنیه مانند دودپیدا شده‌تولید میگردد . (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون) . غشاوه که عارض‌چشم شود ازآماسیدن‌عروق ظاهره درسطح ملتحمه وقرنیه . (مؤلف) . پردهٔ چشم که ازورم عروق چشم که درسطح ملتحمه است واقع شود یارگ سرخ‌است که درچشم پدیدآید . (منتهی‌الارب) .

---

(۱) این لغت دساتیری است رجوع به فرهنگ دساتیر شود .

غشاوة تعرض للعین من انتفاخ عروقها الظاهره فی سطح الملتحمة و القرنیه و انتساج شیئ فیهما کالدخان. (کتاب الثالث از قانون ابوعلی ص ٦٥).
علتی است که رگهاء چشم سرخ وممتلی گردد ازخون غلیظ واندر چشم خارش پدید آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) :

اشک چشم سبل گرفتهٔ ابر
تا روان گشت سوی صحرا شد.
مسعود سعد.

بسا معشوق کآمد مست مبرور
سبل در دیده باشد خواب درسر.
نظامی.

چشم شرع از شماست ناخنه دار
بر سر ناخنه سبل منهید.
خاقانی.

خورشید را از آن سبلی نیست ودرد چشم
کو چشم را زخاک درش کرد توتیا.
عطار.

مدامش بروی آب چشم ازسبل
دویدی و بوی پیاز از بغل.
سعدی (بوستان).

زچشمت ارسبل عیب وریب برخیزد
سرائر حجب غیب در نظر یابی.
سلمان ساوجی (بنقل شرفنامه).

خاطر مدرک دستور جهانبان حجاب
دیدهٔ روشن خورشید جهانبان سبل.
ایضاً.

الماس و سهاله و شکر داشت
حالی سبلم زدید ه برداشت.
اوحدالدین کرمانی.

|| بهندی میلی باشد از فولاد که بدان زمین و دیوار کنند. (برهان). دیلم.

سبل. [سَ بَ] (ع مص). ردکردن چیزی بکسی در راه خدا. (دزی ج ۱ - ص ٦۲۹).
|| دشنام دادن، ناسزا گفتن. (دزی ج ۱ - ص ٦۲۹).
|| (ع اِ). باران که ازابر بر آمده وتا زمین نرسیده باشد. (منتهی الارب). باران بمیان آسمان و زمین. (مهذب الاسماء).
|| (ع اِ). دشنام. (منتهی الارب).
|| خوشه. (منتهی الارب). (مهذب الاسماء). اطراف سنبل. (معجم البلدان).
|| بینی. (منتهی الارب). || جامهٔ درازفرو هشته. (منتهی الارب). دامن پیراهن. (مهذب الاسماء). || پرده. (منتهی الارب).
— سَبَلٌ من رماح، پارهٔ از رماح کم باشد یا بسیار. (منتهی الارب).

سبل. [سُ بُ] (ع اِ). ج سبیل بمعنی راهها. (دهار) : ازاوقاف این تربیت نیکو اندیشه باید داشت تا بطرق و سبل رسد. (بیهقی). اوقاف اجداد وآباء ایشان هم از پرگار افتاده وطرق و سبل آن بگردیده. (بیهقی). ارتفاعات آنرا حاصل می کند و بسبل وطرق آن میرساند. (بیهقی).

سبل. [سُ بَ] (اِ). زیرپای شتر مرادف سول. (رشیدی). (انجمن آرا). (آنندراج) :

زمانی بکردار مست اشتری
مرا بست وبسپرد زیر سبل.
(دیوان ناصر خسرو چاپ تقی زاده ص ۲۵۰).

رجوع به سپل شود.

سبل. [سُ] (ع اِ). خوشه یا خوشهٔ پردانه ومایل. (منتهی الارب).

سبل. [سَ بَ] (اِخ). نام اسبی نیکو ونجیب. (منتهی الارب).

سبل. [سَ بَ] (اِخ). نام موضعیست نزدیک یمامه. (منتهی الارب). موضعی در بلاد رباب نزدیک یمامه. (معجم البلدان).

سبلاء. [سَ] (ع ص). عین سبلاء، چشم دراز مژگان. (منتهی الارب).

سبلات. [سُ بُ] (اِخ). کوهی است از کوههای آجاء ومواسل ایضاً از نصر. (معجم البلدان).

سبلان. [سَ بَ] (اِخ). لقب سالم - مولی مالک بن اوس و ابراهیم بن زیاد و خالد بن عبدالله شیخ خالد بن دهقان. (منتهی - الارب).

سبلان. [سَ بَ] (اِخ). سولان وآن کوهی باشد نزدیک اردبیل. (برهان). کوهی است عظیم وبلند در حوالی اردبیل و بشرافت مشهور وبسیاری از اهل الله در آن کوه عبادت گزیده و ریاضت کشیده‌اند. (آنندراج). نام کوهی عظیم مشرف باردبیل ازآذربایجان. (معجم البلدان). کوهی است از کوههای آذربایجان دارای ۴۸۱۲ گزارتفاع است وباآنکه ازدوره‌های تاریخی آتش فشانهایی دراین کوه دیده نشده معذالک دهانه‌های آتش فشانی متعدد وچشمه‌های آب گرم فراوان در آن موجود است. (از - جغرافیای غرب ایران ص ۲۴).
کوه سبلان در آذربایجان از جبال مشهور است وبلاد اردبیل و سراه و پیشکین وآباد وارجاق وخیاو درپای آن کوه افتاده است. کوهی سخت بلند است و از پنجاه فرسنگ دیدارمیدهد دورش سی فرسنگ باشد وقلهٔ او هرگز ازبرف خالی نبوده و برآنجا چشمه است اکثر اوقات آب او یخ بسته بود از غلبهٔ سرما ودرعجایب المخلوقات ازرسول - علیه السلام مرویست کسی که بخواند فسبحان الله حین تمسون وحین تصبحون وله الحمد - فی السموات والارض وعشیاً وحین تظهرون یخرج الحیی من المیت ویخرج المیت من الحی و یحیی الارض بعدموتها و کذلک تخرجون بعدد آنچه بخوانند بنویسد خدابرای او حسنات بمقدار برفی که بر کوه سبلان بریزد میدهد. گفتند یا رسول الله سبلان چیست فرمود کوهی است بین ارمنیه و آذربایجان بر آن چشمه ایست از چشمه های بهشت و در آن قبری است از قبور انبیاء. و درتاریخ مغرب گوید: که آن چشمه راآبی درغایت سرداست ودرحوالیش چشمه‌های آب سخت گرمست و سوزان وجاریست. (نزهةالقلوب ص ۱۹٦) :

قبلهٔ اقبال قلهٔ سبلان دان
کوزشرف کعبه‌دارقطب کمال است.
خاقانی.

و ببر که همچنین فرشته ایست وبکوهی از ناحیت آن که آنرا سبلان گویند همچنین ملکی است. (تاریخ قم ص۸۹).

سبلان کندی. [سَ بَ کَ] (اِخ). دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو. واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب خیاو و ۱۰ هزار گزی شوسهٔ خیاو باهر. هوای آن معتدل و دارای ۱۴۸ تن - سکنه است. آب آنجا ازمشکین چای تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سبلانی. [سَ بَ] (ص نسبی). منسوب بسبل برجل سبلانی، مرد دراز بروت. (منتهی الارب). || منسوب به سبلان کوه.

سبل. [سَ بَ] (اِخ). ابن العجلان طائفی صحابی است. (منتهی الارب). || نام پدرهبیره محدث است. (منتهی الارب).

سبلت. [سِ لِ یا سِ بِ ل] (اِ). سریشم را گویند وآن چیزی چسبنده که از چرم خام پزند وکمانگران وغیرایشان بکار برند. (برهان). (رشیدی). (انجمن آرا). (آنندراج).

سبلت. [سِ لِ یا سَ لَ] (۱) (ع اِ) بروت وسبیل که موی پشت لب است. (برهان) موی پشت لب. (انجمن آراء) موی لب. (شرفنامه).

(۱) درغیاث اللغات ومنتهی الارب بفتح اول وثانی وثالث [سَ بَ لَ] آمده است.

ریش (۱). (الفاظ الادویه) :

ریش وسبلت همی خضاب کنی
خویشتن را همی عذاب کنی .
رودکی .

سبلت چوکن مرغ کن وکفت برآور
بنمای بسلطان کمر ساده وایزار .
حقیقی .

گفت من نیزکیرم اندر کون
سبلت وریش وموی ولنج ترا.
عماره .

رویت زدرخنده وسبلت زدر تیز
گردن ز در سیلی و پهلوزدرلت .
لبیبی

ای سبلت وریشش بکون خوش
دوپای خویش‌او بکون همبر(۲).
لبیبی.

ریش چویوکانا سبلت چون سوهانا
سربینیش چو بورانی باتنگانا.
ابوالعباس .

هرآن شمعی که ایزد برفروزد
هرآنکس‌پف کندسبلت بسوزد.
بوشکور.

رخ اوچون رخ زاهد محرابی
بررخش بر، اثرسبلت‌سقلابی.
منوچهری .

جاهلان را جاه نیست ازسبلت‌پشت‌دروغ
مارمهره جوی‌نادان نیست‌دوراززهرمار .
سنایی .

باد در سبلت نا اهل مدم
گرچه نااهل‌خریداردم است .
خاقانی .

گویی‌پسرم گوی‌هنربردزاقران
برسبلت‌اقرانش‌اگربردواگرماند.
سعدی(گلستان) .

گفت آن دنبه که هرصبحی بدان
چرب میکردی لبان و سبلتان .
مولوی .

هر کسی پس سبلت توبر کند
عذرآرد خویش‌رامضطر کند .
مولوی .

ترکیبات .

— **سبلت پرباد شدن** ، متکبر شدن ، هوا برداشتن :

چون بنوبت میدهند این دولتت
از چه شد پر باد آخر سبلتت .
مولوی .

— **سبلت برگوش کسی‌نهادن**،تکبرفروختن:

آنکه سبلت می‌نهد برگوش‌مردم چشم‌دار
تا بدست‌مرگ چون‌درماندهٔ سبلت کن‌است.
شهاب‌الدین احمد سمرقندی .

— سبلت کن . کسی که دربحرتفکرفروشده ودرکارخویش درمانده شده باشد.

سبلت سست کردن . [س ِ ل َ س ُ ك َ د َ] (مص مرکب) . عجز و فروتنی کردن . (رشیدی) (انجمن‌آرا).(مجموعهٔ مترادفات) :

بجام مردمان سبلت مکن‌سست
شراب لعل تو خونابهٔ تست .
میرخسرو (بنقل‌انجمن‌آرا) .

||ضعیف وناتوان‌کردن وکم زور کردن . (ناظم‌الاطباء) .

سبلت کندن . [س ِ ل َ ك َ د َ] (مص‌مرکب). عاجزی‌وفروتنی کردن. (آنندراج). کنایه از حسد بردن ، حقد ورزیدن :

آن مسیحا مرده زنده می کند
آن یهود ازحقدسبلت‌می کند.
مولوی .

آنکه دهد ریش بسبلت کنان
کی رهد ازیاری سبلت زنان.
میرخسرو(بنقل آنندراج) .

شیربسم بوس براق جنان
ازبن‌دندان‌شده‌سبلت کنان .
میرخسرو(بنقل آنندراج) .

سبلة . [س َ ب َ ل َ یا س َ ل َ] (ع اِ) . بروت، یاموی‌بربروت‌است، یاکرانهٔ‌بروت یا فراهم‌آمدنگاه‌هردوبروت،یاموی که‌برزنخ است تاسرریش، یا بخصوص سرریش که بر سینه فتد . سبال جمع . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . (مهذب‌الاسماء).بروت . (دهار) . ||موی‌گرداگرد منخرشتر یا آنکه در پائین منخراست . (منتهی الارب) . ||مفاکچهٔ وسط لب بالائین . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . || خوشه . (منتهی الارب) . خوشه ازگندم ومانندآن.(اقرب‌الموارد) . ||جرّ سَبَلَتَه‌ُ. متکبرانه وجامه‌کشان‌رفت . (منتهی‌الارب). جرسبلته ، ای‌ثیابه.(اقرب‌الموارد) . ||نشر سبلته ، یعنی تهدیدکنان درآمد . (منتهی‌الارب) . ||حسن السبلة ، شتر تنک پوست. (منتهی‌الارب).بعیرحسن‌السبلة ، یریدون رقة . (اقرب الموارد) . لبث فی‌سبلةالناقة ، نیزه زد درگوسینه‌ناقة. (منتهی‌الارب) .

— خصیة سبلة ، [س َ ب َ ل َ] خایه دراز . (منتهی‌الارب) .

سبلة . [سُ ل َ] (ع اِ) . یک خوشه . (منتهی‌الارب) . || باران فراخ . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

سبلة . [سُ ب ُ ل َ] (اِخ) . جایگاهی است درجبال طی که پیچ وخمهای آن هنوز شناخته نگردیده . (معجم‌البلدان) .

سبن . [س َ ب َ] (اِخ) . موضعی است که منسوبست بدان سبنیه که‌نوعی‌ازلباس‌است که ازکتان درست کنند. (معجم‌البلدان) . دهی است ببنداد . (منتهی‌الارب) .

سبنتی . [س َ ب َ] (ع اِ) . مرد دلیر پیش درآینده درحرب . (اقرب‌الموارد) . (منتهی الارب) . || پلنگ،جمع سبانت . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) .(مهذب الاسماء) : بکف سبنتی ازرق‌العین مطرق . (اقرب‌الموارد) .

سبنج . [س ِ ب َ] (اِ) . چوب قلبه باشد، وآن چوبی است درازکه بریک سرآن گاو آهن را نصب کنند و سردیگر آنرا بریوغ بندندوزمین راشیار کنند ویوغ چوبی‌است، که برگردن‌گاونهند .(برهان).(آنندراج):

چون یکی گاو سروزن شده‌ای
جسته ازیوغ وازآماج‌وسبنج.
سوزنی‌سمرقندی(بنقل‌ازحاشیهٔ برهان‌قاطع) .

رجوع‌به سپنج شود .

سبنج . [س َ ب َ] (اِخ) . قریه‌ایست از قراء ارغیان . (۳) (معجم‌البلدان).

سبنجونة. [س َ ب َ ن َ] (ع اِ) . پوستین ازپوست روباه،گفته اند معرب آسمان گونه است . (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . (المعرب جوالیقی ص۱۸۸) .

سبندی . [س َ ب َ د ا] (ع اِ). مرد دلیر و پیش درآینده در حرب . (منتهی - الارب) . مرد دلیر . (مهذب‌الاسماء). دلیر ازهرچیزی . (اقرب الموارد) . || پلنگ جمع سباند . (منتهی الارب) . (اقرب - الموارد) .

سبنک . [س َ ب َ](اِ خ) . جدابوالقاسم عمربن محمد او ونبیرهٔ اومحمد بن‌اسماعیل بن عمر هردومحدث‌اند وهردو معروف بابن سبنک . (منتهی‌الارب) .

سبنی . [س َ ب َ] (ص‌نسبی) . نسبت‌است بسوی سبن . (لباب‌الانساب ص۵۳۰) .

سبنی . [س ِ] (اِخ). احمد بن اسماعیل السبنی او از زیدبن حباب روایت می‌کند واز اوعبدالله‌بن‌اسحق مدائنی روایت میکند. (لباب الانساب ص ۵۳۰) . (الانساب - سمعانی) .

سبنیة . [س ب َ ی َ] (اِ) . ازارسیاه برای زنان . (منتهی الارب) . (اقرب - الموارد) . ثیاب سبنیة ، منسوب است به سبنی و آن ازار های سیاه است زنان را . (منتهی‌الارب). لیث‌گوید جامه‌ها ایست ازکتان سپید و آن سهواست . و ابو برده‌گوید ، ثیاب سبنیه سفید است و آن از حریر است که در آن

---

(۱) درالفاظ‌الادویه بکسراول‌وسکون ثانی وکسرلام آمده‌است وضمناً بمعنی ریش‌آمده که غیرازسبیل‌است . (۲) صهر . (ن ل) .

(۳) نام ناحیه‌ایست به نیشابور . رجوع به ارغیان درهمین لغت‌نامه شود.

شکلهای اترج بود . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به سبن و سبنی شود .

سبو، سبوی. [سُ یاس َ] (اِ). خوانساری سو(۱) (سبوی بزرگ) ، گیلگی« سوبو » (۲) تهرانی « سبو » (۳) آوندی سفالین و دسته دارکه در آن آب و شراب و جز آن ریزند . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر- معین) . آوندآب . (غیاث) .
از قدیم‌الایام تابحال‌این‌ظرف را مخصوص برای بردن آب قرارداده ومعروف است و از قراریکه از آیهٔ ۱۸ فصل ۲۴ کتاب پیدایش مستفادمی‌شود کوزه‌رابرسر یابرشان چپ گذاشته بادست دیگر اورا بمرکز خود نگاه میداشتند.(قاموس کتاب‌مقدس) (کلیزه .ؤاف) . انار َ . (ترجمان القرآن) . جرة [ج َ ر َ ر َ] (منتهی‌الارب) . جرهدة [َج َه َدیا ج ِ] سبوی‌آب. (منتهی‌الارب) خزف [خ َز] (منتهی‌الارب) دورق [َد َر] سبوی گوشه‌دار . (منتهی‌الارب) .فخار [َف خ‌خا] .سبو. (منتهی الارب) . فیدس [َف د َ] سبوی کلان که مسافران در سفر دریای شورهمراه گیرند. (منتهی‌الارب) قمقم [ُق ُق]. (منتهی‌الارب) . نحی[ن َ حا]. سبوی گلین که درآن شیراندازند جهت دوغ زدن. (منتهی‌الارب).وغنة [َو ن َ] سبوی فراخ (منتهی الارب) .

چون یکی جغبوت پستان بنداوی
شیردوشی زوبروزی یک سبوی .
طیان .

دوصدمنده سبوی آبکش بروز
شبانگاه لهو کن بمنده بر .
بوشکور.

دوخواهرش رفتند ازایوان بکوی
غریوان و بر کتفها بر سبوی .
فردوسی .

زنی دید بر کتف او برسبوی
زبهرام خسرو بپوشید روی .
فردوسی.

هرروزدوقرص جوویک کف‌نمک وسبوئی آب اورا وظیفه کردند.
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۴۰) .

تایکی‌خم بشکند ریزه شود سیصد سبو
تامرد پیری به‌پیش اومرد سیصد کلوک.
عسجدی .

گویند سردتر بودآب ازسبوی نو
گرم‌است‌آب ماکه‌کهن‌شدسبوی‌ما.
منوچهری.

اینچنین اسبی بمن داده است بی‌زین شهریار
اسب بی‌زین همچنان باشدکه بی‌دسته سبوی.
منوچهری.

خردمندی که نعمت‌خورد شکرانش‌باید کرد
ازیرا که سبوی سرکه جزسرکه نیاغارد .
ناصرخسرو.

ازهرچه‌سبوپرکنی ازسروزپهلوش
زان‌چیزبرون‌آید وبیرون‌دهدآغاز.
(دیوان ناصرخسروتصحیح دهخداص ۱۶۱) .

سقای سرای امل خصم ترادید
فریاد همی کرد که سنگی وسبوئی.
(دیوان انوری‌تصحیح‌سعیدنفیسی‌ص ۳۲۷)

خری‌سبوی سری دوره گوش وخم‌پهلو
کمانه پشت و کدوگردن و تکاوگلو
چوآمد آید باوی سبو ودوره (۴) وخم
چو شدکمانه (۵) رود باوی و تگاوکدو.
سوزنی.

حدیث‌توبه‌رهاکن سبوی باده بیار
سرم کدوچه کنی‌یک کدوی‌باده‌بیار.
خاقانی.

همتت در جهان نمی گنجد
هفت دریا سبو نمی‌دارد .
خاقانی .

سبوئی که سوراخ باشد نخست
بموم وسریشم نگردد درست.
نظامی.

هرجاکه مقام می‌ساختند سبوها پر از مار و کژدم از فلاخن منجنیق بدیشان میانداخت .
(ترجمهٔتاریخ یمینی).

که نخواهد همیشه بازآید
بسلامت ز چشمه سارسبو.
ابن یمین.

رجوع به‌سبوی شود .
ترکیبات.
— سنگ بر سبو زدن ، باحتمال ضرر و خطری آزمون‌کردن؛

که من چون سپه روی آرد بروی
زنم یکسره سنگ را بر سبوی .
فردوسی.

چوخواهی که پیدا کنی گفتگوی
بباید زدن سنگ را بر سبو .
فردوسی .

و گفتند فردا سنگ بسبو خواهیم زد تاچه پدیدآید هرچند سودندارد. (بیهقی).
امثال وحکم ،
|| سنگ وسبو یا سبو وسنگ.دوضد جمع نشدنی. نظیرآتش‌وپنبه، پشه وباد ، آتش و واسپند. سنگ وآبگینه. (امثال وحکم).

سقای سرای امل خصم ترا دید
فریادهمی کرد که‌سنگی‌وسبوئی.
انوری.

چون شباهنگ بغروب آهنگ کرد ومشاطهٔ رواح جبین صباح رازناك ... بقدم عشق تو درجستجوی شدم ازآن مقصود جزسبو و سنگ ندیدم. (مقامات حمیدی).

زرنگش نیست‌ایمن هیچ جوئی
مسلم نیست ازسنگ وسبوئی.
نظامی.

چشم اگربادوست داری‌گوش‌بادشمن‌مکن
عاشقی‌ونیکنامی سعد یا سنگ وسبوست .
سعدی .

که ای سنگ و سبوی عز وجاهم
بهر راهی که باشی سنگ راهم .
جامی.

|| آن سبوبشکست وآن پیمانه‌ریخت.
|| همیشه سبو ازآب درست برنیاید .
(قابوسنامه) .

نبایدکه ماراشودکارست
سبوناید ازآب دایم‌درست.
نظامی.

آن نمیدانست عقل پای ست
که سبودایم زجونایددرست.
مولوی.

ماننددلو همیشه ازچاه سالم نیاید.
|| صحبت سنگ وسبوراست نیاید هرگز.
|| سبو براه آب‌می‌شکند.
|| این سبو گرنشکند امروز فردا بشکند .
|| سبوی خالی را بسبوی پر مزن.با قویتر مستیز || سبوی نوآب خنک دارد ، خنک دارد سبو تا نو بود آب.

گویند سرد تر بود آب از سبوی نو
گرم است آب ماکه‌کهن‌شد سبوی‌ما.
منوچهری.

سبو. [سُ] (اِخ) دهی‌است بمغرب‌نزدیک طنجه،ازارض بربر. (معجم‌البلدان).

سبوب. [سُ] (ع اِ) جمع سب [سِ ب‌ب] رجوع به‌سب شود .

سبوبزرگ. [َس ب ُز ُ] (اِخ)دهی‌است جزء دهستان لواسان کوچک بخش افجه شهرستان تهران. واقع‌در ۴۰۰۰ گزی‌خاور گلندوك . هوای آن سرد ودارای ۲۰۷ تن سکنه‌است. آب‌آنجا ازچشمه سارورودخانهٔ افجه تأمین‌میشود. محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وراه آن‌مالرواست.(فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱).

سبوبة. [َس ب بو َب] (اِخ) لقب عبدالرحمن بن عبدالعزیز محدث و محمدبن اسحق‌بن سبوبة مجاور محدث‌است ویا بشین معجمه‌است. (منتهی‌الارب).

سبوت. [س َ] (ع اِ) سبت [َس] رجوع به‌سبت شود .

سبوچه. [َس چ َ] (اِ) سبوی خرد. (آنندراج).سبوی کوچک .(ناظم‌الاطباء) .

سبوح. [س َ](ع‌ص)(۶)شناور. منتهی- الارب) . || اسب خوش رفتار . (منتهی- الارب). فرس سُبوح . (اقرب‌الموارد) .

(1) Sö . (۲) Subû. (۳) Sabû.
(۴) روده (ذل). (۵) کماسه (ذل) .
(۶) ثعلب گوید : هر اسم‌که بروزن فعول [ُف ع عو] باشد اول آن مفتوح است جز سبوح وقدوس که ضمه درآن بیشتر بود وسیبویه این گفته را منکر است .

اسب تیزرو . (دهار) اسبی که گویی آشنا میکند دررفتن.(مهذب‌الاسماء) .

سبوح. [سُ ب‌بوب یا سَ](۱) (ع ص) از صفات باری‌تعالی‌است زیراکه‌اوراتسبیح ومنزه از هربدی میکنند. (ازاقرب‌الموارد) (ازمنتهی‌الارب).

سبوح. [سَ ب بو] (اِ) نامی ازنامهای خدایتعالی. (مهذب‌الاسماء) . یکی از اسماء الهی. (غیاث) . (آنندراج) یکی از اسماء حسنی‌است . (مؤلف) . گاهی ازاین لفظ اشارت باشد بسبوح (۱) قدوس ربنا ورب الملائکة والروح(غیاث):

ترک سبوح گفته وقت صبوح
عابدان سبحه ها در اندازند .
خاقانی.

|| بسیارپاک . (مهذب‌الاسماء. آنندراج) .

سبوح. [سَ] (اِخ) نام‌اسب ربیعةابن جشم. (منتهی‌الارب).

سبوح‌خوان . [سُ بُ خا یاسَ] (نف) آنکه سبوح و قدوس ... برخواند، فرشته :

جرعهٔ جان از زکات هرصبوح
برسر سبوح خوان افشاند می .
خاقانی.

حریف صبوحم‌نه‌سبوح‌خوانم
که از سُبحهٔ پارسا میگریزم .
خاقانی.

پیش‌کان قرا شود سبوح خوان
درصبوح عیش‌جان درخواستند.
خاقانی .

سبوح زن (سُ ب بو زَ یا سَ) (نف مرکب). درابیات زیرکنایه‌ازملائکه‌است :

سبوح زنان عرش پایه
ازنورتو کرده عرش‌سایه
نظامی.

زآه سبوح‌زنان راه صبوحی‌بزنند
دیو را ره زدن روح چه‌یارا بینند
(دیوان‌خاقانی‌چاپ‌عبدالرسولی‌ص ۹۰).

سبوح گفتن.(سُ ب بوگُ تَ) (مص مرکب).سجده گفتن ، شهادت دادن :

سبحه‌داران ازپس سبوح گفتن درصبوح
برسر زنار ساغر طیلسان افشانده‌اند .
خاقانی .

سبوحة . [سَ حَ] (اِخ) از اسماء مکه است. (معجم‌البلدان). (منتهی‌الارب). نامی است مکه را عمرها الله . (مهذب الاسماء) .

سبوحة . [سَ حَ] (اِخ) نام وادیی است که‌ازنخلهٔ یمانیه‌بیستان‌بن‌سامرعامر متصل میشود . (معجم‌البلدان). وادیی‌است بعرفات (منتهی‌الارب):

قلت له یوماً ببطن سبوحة
فی‌موکب زجل‌الهواجر مُبرد.
ابن احمر (بنقل‌معجم‌البلدان).

سبورقان. [سَ] (اِخ) جایگاهی‌است (معجم البلدان) . رجوع به شبورقان شود .

سبوره.[سَ رَ](اِ) حیز(۲)ومخنث و وپشت پایی باشد . (برهان) . هیز و مخنث مرادف سابوره . (رشیدی). (آنندراج) . ملوط و مخنث وحیز(۲) . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به صبورة شود.

سبوره . [سَ ب بو رَ] (ع اِ) تخته‌ایست که بر آن وقت حساب و مانند آن نویسند وچون‌مستغنی‌شوند از آن‌محو سازند آنرا.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد). تختهٔ سیاه مدارس.

سبوس.[سَ یا سُ] (اِ) طبری «سوس» نصاب طبری ۱۵۱ (حاشیهٔ‌برهان قاطع‌تصحیح دکترمعین). نخالهٔ‌هرچیزرا‌گویندعموماًو نخالهٔ و پوست گندم وجو آرد کرده را خصوصاً (برهان). پوست‌گندم‌یعنی‌آنچه‌که‌درغربال‌بعد ازبیختن‌باقی‌ماند.(آنندراج).(غیاث) پوست غله که هنگام بیختن بدرآید وسبوسه نیز در این لغت است ، بتازیش نخاله خوانند . (شرفنامه) .حثاله [حُ]. (صراح‌اللغة) . کپک (مؤلف) :

دین را طلب‌نکردی ودنیا زدست رفت
همچون سبوس‌ترنه خمیری ونه‌فطیر .
ناصرخسرو .

ساخته [قرآن‌را] دست موزهٔ سالوس
بهریکک من جو و دو کاسه سبوس .
سنایی.

وسبوس جودردیگ کنند ونیک بجوشانند. وپای را درمیان‌آب جونهند بصلاح بازآید وسبوس گندم همین معنی‌کند .(نوروزنامه) خضرگفت هیچ سبوس داری طلب کردکمی یافت. (قصص‌الانبیاء).

مانندگندم ارچه زغم سینه‌چاک زده
ازآسیای چرخ نیابد همی سبوس.
محمدابن همام شهاب‌الدین.

سبوسبز. [سَ سَ] (اِ مرکب)کوزهٔ کوچک. (استینگاس).

سبوسه . [سُ سَ] (اِ) خشکی باشد مانند سبوس‌که بسبب بیوست مزاج در سر آدمی پیدا شود وآنرا بعربی حزازه [حَ] گویند.(برهان). سپیدهائی‌که‌گاه شانه‌کردن از سر ریزد : تبریه، سبوسهٔ سر (منتهی‌الارب) . خرشف‌کنگر. تقویت باه و دفع شپش وسبوسه را مفید است (نزهةالقلوب) || کرمی باشدکه در انبار گندم وجو افتد . (برهان) (رشیدی).

|| ریزهٔ چوب که از دم اره جدا شود . (برهان). (رشیدی) .

|| سبوس‌آردگندم وجو. (برهان) نخالهٔ آرد. (رشیدی) .

سبوشکستن . [سَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) کنایه ازنومیدشدن.وناامیدگردیدن (برهان)(انجمن‌آرا):

نوح درین بحرسپر بفکند
خضردراین‌چشمه‌سبو بشکند.
نظامی.

رجوع به سبو شود .

||شراب ریختن ومنع شراب‌کردن .(برهان) (آنندراج) .

سبوط . [سُ] (ع مص) فروهشته گردیدن موی . (منتهی‌الارب) . ضدجعد . (اقرب الموارد) . فرخالی.

سبوطة . [سُ طَ] (ع مص) رجوع به سبوط شود.

سبوع . [سُ] (ع اِ) هفته . (منتهی الارب) و یقول طاف بالبیت سبوعاً یعنی هفت بار . (منتهی‌الارب) . بعضی عرب آنرادرایام وطواف گوید. (اقرب‌الموارد).

سبوغ. [سُ] (ع مص) . دراز شدن بسوی زمین . (منتهی‌الارب) . ||تمام شدن (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . (ترتیب تهذیب ترجمان عادل بن علی ص ۵۲) . (دهار). || فراخ‌شدن نعمت. (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد). (دهار).(ترتیب‌تهذیب عادل بن‌علی ص۵۶).

سبوک . [سَ] (اِ خ) دهی است از دهستان کوهمره بخش مرکزی شهرستان شیراز.واقع در۶۷ هزارگزی جنوب باختر شیراز و ۳۱ هزار گزی راه فرعی شیراز بسیاخ.ناحیه‌ایست کوهستانی‌ومعتدل ودارای ۲۷۵تن سکنه میباشد . آب آنجا ازچشمه تأمین میشود . محصول‌آن غلات، لبنیات و برنج . اهالی آنجا بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند ـ راه آن مالرو است.. (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۷).

سبوکتای . [سُ] (اِخ) نام یکی از فرزندان تولوی خان مغل. (ازتاریخ مغول تألیف عباس‌اقبال‌ص ۱۵۷).

سبوکش . [سَ کَ] (نف مرکب) . سبوکشنده ، آنکه سبوکشد ، حمل کننده سبو. آنکه سبو از جایی بجایی برد .

|| شرابخوار :

صد چو حاضر سبوکشان دیدم
بر در دیر ساخته مأوی .
ناصرخسرو.

کعبه بزاهدان رسد دیر بما سبوکشان
بخشش اصل‌دان همه ما و تو ازمیان‌بری .
خاقانی .

---

(۱) در این حال ضم بیشتر اشکار است . (منتهی الارب) . (کتاب النقود) . (۲) در فارسی‌های هوز باحای حطی بدل میشود .
بنقل برهان‌ذیل کلمهٔ هیز .

سبوکشان همه دربندگیش‌بسته کمر
ولی زترك کله چتر برسحاب زده.
حافظ.
نه‌من‌سبوکش این دیررند سوزم و بس
بساسرا که‌دراین کارخانه‌سنگ‌وسبوست
حافظ.

سبو کوچك. (اِ خ) دهیست جزء دهستان لواسان کوچك بخش افجه شهرستان تهران. واقع در ۳۰۰ گزی خاور گلندوك. هوای آن سرد و دارای ۳۶۱ تن سکنه‌است. آب آنجا از رودخانهٔ افجه تأمین میشود. محصول آن غلات، بنشن، میوه‌ها و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سبونو. (ع اِ) گلابتون، نخ ابریشم، نخ قند، نخ پرك. (دزی ج ۱ ص ۶۳۱).

سبولة. [سَ لَ یا سُ] (ع اِ). خوشه یا خوشهٔ کج پراز دانه. (منتهی الارب). سنبله. (اقرب‌الموارد).

سبوند. [سِ یا سَ] (اِخ) ریموندو(۱) دکتروفیلسوف اسپانیولی که‌درحدود ۱۴۳۵ درتولوز متولد شد.

سبوهین. (اِ خ) دهی‌است جزء دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین واقع در ۳۰۰۰ گزی باختر معلم کلایه. هوای آن سرد ودارای ۳۶۸ تن‌سکنه‌است. آب آنجا ازچشمه‌سارتأمین‌میشود، محصول آن غلات، لوبیا، گردو و شغل اهالی زراعت، معدن‌زغال سنگ‌دارد که‌استخراج میشود. راه‌آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سبوی. [سَ] (اِ) ظرف سفالین یا غیر آن که آب در آن کنند یا غیر آب. (اوبهی): رجوع به‌سبو شود.

سبة. [سَ بَ] (ع اِ) کون (۲) (منتهی الارب). ||سردی‌وگرمی و هشیاری (۳) که چند روزپیوسته باشد. (منتهی الارب). من‌الحروالبروالصحوان تدوم ایاماً. (اقرب‌الموارد). || روزگار. (منتهی الارب). زمانی ازروزگار. (اقرب الموارد). یقال مارایته منذ سبة ای زمن من الدهر و مضت سبةمن‌الدهر. (ازاقرب‌الموارد). (منتهی الارب).

سبه. [سُ بَ] (ع اِ). کون. (اقرب الموارد). ||عار. (اقرب‌الموارد). اناالقوم‌لانری الموت سبة. قول‌سموال. (ازاقرب‌الموارد). عار که بدان نکوهند. (منتهی الارب). || بهتان و ملامت. (ناظم الاطباء). || خصومت که بسبب آن دشنام دهند. گویند صارهذاالامرسبة علیه به. یعنی عاری که‌بسبب‌آن‌اورا دشنام‌دهند. (اقرب‌الموارد) ||زیان. (ناظم‌الاطباء). کسیکه مردمان‌وی‌را بسیار دشنام دهند. (اقرب الموارد)، (آنندراج). ||آنکه مردم اورا بسیاردشنام دهند. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب).

سبة. [سِ بَ] (ع اِ) انگشت شهادت. (منتهی‌الارب). ||نوع وهیئت دشنام دادن. (ناظم‌الاطباء).

سبة. [سَ بَ] (اِخ) نام پسرثوبان در حضرموت. (منتهی‌الارب).

سبة. [سَ بَ] (اِخ) نام‌جدمحمدقرشی محدث بن اسماعیل. (منتهی‌الارب).

سبه. [سَ بِ] (اِخ) دهی است ازدهستان ربع شامات بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع در۳۶ هزارگزی جنوب ششتمد. هوای آن‌معتدل دارای۸۷ تن سکنه است. آب آن‌جا از قنات تأمین میشود و محصول‌آن غلات و شغل اهالی زراعت‌است‌وراه آن مالرو دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۹).

سبه. [سِ بِ] (اِخ) شهریست [بناحیت کرمان اندرمیان بیابان میان نهله وسیستان نهاده و از عمل‌کرمان است. (حدود العالم چاپ جدید دانشگاه‌تهران ص۱۲۹).

سبه اوس. [سِ بِ] (اِخ) از سالنامه‌نگاران (قرن هفتم میلادی) و اسقف مامی گونی‌های ارمنستان است. قطعه‌ای راجع به تاریخ ارمنستان «امپراطوری‌هراکلیوس» نوشته که قسمتی از آنرا به آگاتانژ نسبت میدهد. (تاریخ ایران باستان‌ص۹۶و ۲۵۹۴ و۲۶۱۲ و۲۶۱۹).

سبهلل. [سَ بَ لَ] (ع اِ) جاء سبهللا، بی‌سلاح وبی‌هیچ چیز دیگرآمد، یامتکبرانه وبی پروانه‌آید، یاآمدنه‌برای کاردنیا ونه‌برای کار آخرت. ومنه‌الحدیث لاکره‌ان ادی احدکم‌سبهللاویقول‌یمشی‌سبهلایعنی‌بیهوده‌آمد وشدکرد. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

سبی. [سَ] (ع‌مص) ... عدو را برده کردن. (منتهی‌الارب). ||... خمررا. خرید کردن‌آنرا تا ازشهری‌بشهری برندیاازجایی بجایی بردن. (ازمنتهی الارب). ||... الله. غریب‌کردن ودورکردن خدای‌کسی‌را. (ازمنتهی الارب). ||دلبردن‌معشوق و عاشق را. (منتهی‌الارب).

— سبی الماء. کند چاه را تا بآب رسید. (منتهی الارب).

سبی. [سَ] (ع اِ) برده. (منتهی‌الارب). آنچه اسیرشود و غالباً اسر [ا] مخصوص مردان وسبی مخصوص زنانست:

فعادوا بالغنائم حافلات
وعدنا بالاساری والسبایا.
(اقرب‌الموارد).

||غریب وطن. (منتهی‌الارب).

سبی. [سَ یی] (ع اِ) برده مذکرو مؤنث در آن یکسان است. (منتهی الارب). اسیر شده. (از اقرب‌الموارد). ||چوبی که آنرا توجبه ازجایی بجایی‌برد. چوب‌که سیل آنرا ازشهری به‌شهری برد. (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد). ||پوست مارکه برافکند او را. (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد).

سبیان. [سِ] (اِخ). دهی‌است‌ازدهستان‌حومهٔ بخش‌اشنویه‌شهرستان‌رضائیه. پنجاه هزارگزی شمال اشنویه - وپنج‌هزارگزی شمال‌باختری راه عمومی نالیوان‌واقع‌است. هوای آن‌سردو سالم‌است و ۲۰۵ تن‌سکنه‌دارد. آب‌آن‌جا ازچشمه تأمین میشود ومحصول‌آن‌غلات. توتون وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است وصنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است راه‌مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٤).

سبیان. [سَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان تخت جلگه‌بخش‌فدیشه‌شهرستان‌نیشابور واقع در ۱۸ هزارگزی‌شمال فدیشه. هوای‌آن‌معتدل دارای۳۸۳ تن‌سکنه‌است. آب آنجا ازقنات تأمین میشود. محصول‌آن‌غلات وشغل اهالی زراعت‌وکرباس‌بافی است‌وراه‌آن مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سبیب. [سَ] (ع اِ) همدشنام مرد. (منتهی-الارب). ||موی دم وفش وپیشانی اسب. (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد): فرس خافی السبیب. (اقرب الموارد). || یکدسته مو وگیسو جمع سبائب. ومنه‌سبائبة. تحول علی‌الصدره. (منتهیا لارب). خصلة من‌الشعر. (اقرب‌الموارد).

سبیبة. [سَ بَ] (ع اِ) جامهٔ کتان‌تنك ج سبائب. (منتهی الارب). (اقرب - الموارد). پارهٔ‌جامه. (مهذب الاسماء). || یکدسته موی. (منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد). || انبوه درختان عضاة‌درجایی. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

سبیبة. [سَ بَ] (اِخ) موضعی‌است. (معجم البلدان):
نظرت بجرعاءالسبیبة نظرة
ضحی‌وسواد العین‌فی‌الماء غامس.
ذی‌الرمة (بنقل معجم‌البلدان).

سبیبة. [سَ بَ] (اِخ) ناحیه‌ایست‌ازاعمال افریقا از اعمال قیروان. (منتهی‌الارب). (معجم‌البلدان).

سبیتی. [سُ بَ] (اِخ) نام طائفه‌ای در نجف.

---

(۱) Sebonde یا Sabunde (Raymond de).

(۲) اقرب الموارد باین معنی بضم‌آورده است.

(۳) صاحب منتهی الارب را اشتباه دست داده است وصحورا هشیاری ترجمه کرده، در صورتیکه صحو در اینجا بمعنی بی ابر بودن هواست درشرح قاموس نیز چنین‌آمده: نبودن ابر است که چند روز پیوسته باشد.

سبیتی. [س ِ ب َ] (اِ) نوعی ماهی بسیار بزرگ در خلیج فارس. (یادداشت بخط مؤلف).

سبیج. [س َ] (ع اِ) شاماکچه. (منتهی الارب). || جامه‌ایست از صوف سیاه. (منتهی الارب). بقیر و اصل آن بفارسی شبی است وآن پیراهن است. (از اقرب الموارد). رجوع به بقیر والمعرب جوالیقی ص ۱۸۲ شود.

سبیج. [س ِ] شپش. (لهجهٔ قزوین).

سبیجة. [س َ ج َ] (ع اِ) گلیم سیاه. (منتهی الارب). ||شاماکچه. (منتهی الارب). || ||لباس سیاه. (اقرب الموارد). ||بقیر. (اقرب الموارد). رجوع به سبیج شود.

سبیجه. (اِ) ازکتاب حدودالعالم که بسال ۳۷۲ هجری قمری تالیف شده چنان استنباط می‌شود که سبیجه نوعی حیوان است از قبیل سمور وسنجاب و فنک وجزآن: و از این ناحیت [تغزغز] مشک بسیارخیزد و روباه سیاه وسرخ وملمع و موی سنجاب وسمور و قاقم وفنک وسبیجه غژغاو خیزد. رجوع به حدودالعالم شود.

سبیجی. [س َ] (اِ) قومی که همیشه با رئیس ملاحین کشتی دریایی بوده‌اند جمع، سبابجة (المعرب جوالیقی ص ۱۸۳) یکی سبابجة. (اقرب الموارد). رجوع به سبابجه شود.

سبیخ. [س َ] (ع اِ) پارهٔ از پنبه که آن را پهن کرده دوا بر آن پاشند. (منتهی الارب). پارهٔ از پنبه که برآن دوا و غیره قراردهند. (اقرب الموارد). || پر افتاده از مرغ. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). وردت ماء حوله سبیخ الطیرو سبائخه. (اقرب الموارد). ||باغندهٔ پیچیده از پنبه‌زده شده و ازپشم ومانندآن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ||خواب سخت. (منتهی الارب).

سبیخة. [س َ خ َ] (ع اِ) یک نواله‌ازپنبه. جمع، سبائخ. (منتهی الارب). قطعهٔ ازسبیخ ||خواب سخت. جمع، سبائخ. (منتهی الارب).

سبیداج. [س ِ] (ع اِ) اسفیداج، اسفناج اسبناخ، اسفناغ، (دزی ج ۱ ص ۶۳۱).

سبیدج. [س ِ د َ] (ع اِ) ماهی مرکب (دزی ج ۱ ص ۶۳۱).

سبیدرک. [س ِ ر َ] (اِ) (۱) اسپیدرگ، سپیدرگ، دستارچه، حوله، دستمال:

ای قبلهٔ (۲) خوبان من ای طرفهٔ (۳) ری
لب را به سبیدرك بکن پاك از می.

(شرح حال رودکی سعیدنفیسی ص ۱۰۴۵).

رجوع به سپیدرگ و سپردرک شود.

سبیدماشه. [س َ ش َ] (اِ مرکب) نام محلی است دربخارا. (شرح احوال واشعار رودکی سعیدنفیسی ص ۹۷).

سبیده دم. [س ِ د َ د َ] (اِ مرکب) صباح. دم صبح، طلوع آفتاب. سپیده دم. رجوع به سپیده دم شود.

سبیذغک. [س ُ غ َ] (اِ) قریه‌ایست ازقراء بخارا. (معجم البلدان).

سبیذغکی. [س ُ غ َ] (ص نسبی). منسوب به‌سبیذغک است. (لباب الانساب ص ۵۳۰). (الانساب سمعانی).

سبیذغکی. [س ُ غ َ] (اِخ) محمدبن حاتم‌بن سنباذ ... ازابی وهب بن محمدبن مزاحم واحمدبن حفص و جز ایشان روایت کند و ازاو سهل بن شاذویه روایت دارد. (لباب الانساب ص ۵۳۰).

سبیر. [س ُ ب َ] (اِخ) نام چاه عادیة متعلق به‌تیم رباب. (معجم البلدان).

سبیری. [س َ] (اِخ) قریه ایست از قراء بخارا. (معجم البلدان) رجوع به‌سباری شود.

سبیری. [س َ ری ی] (ص نسبی) نسبت است به‌سبیری ازقراء بخارا.

سبیس. [ ] (اِخ) یکفرسخ ونیم میانه شمال‌ومغرب اشفایقان‌است. (فارسنامهٔ ناصری).

سبیطر. [س ِ ب َ ط ِ] (ع ص) دراز. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || (ع اِ) مرغی است نیک درازگردن که پیوسته در آب باشد و ماهی گیرد وکنیت‌او ابوالعیزار است. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج). ابوالعیزار. (اقرب الموارد). (المرصع) رجوع به‌همین کلمه‌شود.

سبیطلة. [س ُ ب َ ط ِ ل َ] (اِخ) شهریست ازافریقیه وگمان کرده‌اند که‌سبیطلة همان جیرجیراست. بین این‌شهر وبین‌قیروان هفتاد میل‌است. (ذیل تاریخ سیستان ص ۸۷ بنقل معجم البلدان):

جیرجیربادویست هزار سواربیرون آمدبجایی
که‌بسبیطله گویند تاهفتادمیل ازقیروان.

(تاریخ سیستان ص ۷۸).

سبیطلة. [س ُ ط َ] (اِخ) از اعمال بصره است. (الوزراء والکتاب ص ۸۷).

سبیع. [س َ] (ع اِ) هفت یک. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (آنندراج).

سبیع. [س ُ] (اِخ). موضعی است (معجم البلدان):

باضت بحزم سبیع اوبمرفضة
ذی‌الشیخ حین‌تلاقی التلع فانسحلا

قول عدی بن‌الرقاع العاملی. (بنقل از معجم البلدان).

سبیع. [س َ] (اِخ) موضعی است به‌یمن (منتهی الارب).

سبیع. [س َ] (اِخ) محله‌ایست بکوفه (منتهی الارب) محله‌ایست که‌حجاج‌بن‌یوسف ساکن آن بود و آن منسوب به قبیلهٔ سبیع است که گروه ابو اسحاق سبیعی بوده‌اند. (معجم البلدان).

سبیع. [س ُ] (اِخ) ابن‌الحارث ملقب به‌ذوالخمار یکی ازبزرگان ثقیف است باو احمربن حارث نیز گفته میشده است. رجوع به‌امتاع الاسماع ص ۴۰۱ وذوالخمار شود.

سبیع. [س ُ] (اِخ) ابن‌خاطب و سبیع ابن‌قیس صحابیانند. (منتهی الارب).

سبیع. [س ُ] (اِخ) ابن خالد یشکری بصری تابعی. (منتهی الارب).

سبیع. [س َ] (اِخ) ابواسحاق ابن‌سبیع بن معاویة‌بن کبیربن مالک‌بن جشم‌بن‌حاشدبن جشم‌بن حیوان‌ابن نوف‌بن همدان. (معجم البلدان) کسی‌است که محلهٔ سبیع درکوفه بدو منسوب‌است. (ازمعجم البلدان) پدربطنی‌است ازهمدان‌ازآن‌بطن‌است‌امام ابواسحاق‌عمروبن عبدالله. (منتهی الارب).

سبیعة. [س ُ ع َ] (اِخ) بنت الحارث و سبیعة بنت حبیب صحابیند. (منتهی الارب).

سبیعی. [س َ] (ص نسبی) منسوب‌است به‌سبیع که بطنی از همدان است. (الانساب سمعانی).

سبیعی. [س َ] (اِخ) ابو اسحاق سبیعی، رجوع به ابواسحاق شود.

سبیکه. [س َ ک َ] (ع اِ) پارهٔ نقره و مانند آن گداخت جمع، سبائک. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). زر وسیم گداخته (دهار). (مهذب الاسماء). شوشهٔ سیم. شمش نقره:

عناب و سیم اگر نبودمان روا بود
عناب برسبیکهٔ سیمین اوبس‌است.

ابوالمؤیدبلخی.

وزر به‌شوشه‌ها وسبیکه‌ها میکردند.

(مجمل التواریخ).

پدیدشد ز فلک مهرچون سبیکهٔ زر
که هیچ‌تجربه نتواندآن عیارگرفت.

مسعود سعد.

از آن سبیکهٔ زرکافتاب گویندش
زند ستامی کانرا ستارگان خوانند.

مسعودسعد.

سبیکه فروریخت درنای تنگ
برآمد زورسرخ یاقوت‌رنگ.

نظامی.

سبیکه. (اِخ) نام مادر محمد تقی سبیکه نوبیه‌است وبروایتی صفیه‌ازجهنیه. (ازتاریخ قم ص ۲۰۰).

سبیل. [س َ] (ع اِ) راه وطریق. (غیاث).

---

(۱) ظ. صحیح سپیدرگ است. رجوع بحاشیهٔ شرح حال رودکی سعید نفیسی ص ۱۰۴۵ شود و درلغت فرس اسدی سبیدرک ضبط شده رجوع بهمین کتاب چاپ اقبال ص ۲۸۰ شود. (۲) طرفهٔ (ن ل). (۳) شهره (ن ل).

راه (دهار). (مهذب الاسماء). (ترتیب تهذیب ترجمان عادل بن علی ص ۵۶) راه یاراه روشن. (منتهی الارب) . (آنندراج) جمع سبل [سُ بُ] . نحو، روش ، رسم: با مردم برسبیل تواضع نمودن و خدمت کردن نیکو رفتی . (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹۶) . حقاکه این • من ازخویشتن میگویم برسبیل نصیحت. (بیهقی چاپ ادیب ص ۶۸۵) .

میشکانات ناحیتی ازنیریزاست وسبیل آن هم
سبیل نیریز است درهمهٔ احوال.

(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۲) .

وسبیل قتلغ تکین حاجب بهشتی آنستکه برین فرمان کار کنند .

(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۱۸) .

وده هزار مرد از ایشان بعهد عضدالدوله در خدمت او بودند برسبیل سپاهی .

(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۱).

نیست دنیا ترا بهیچ سبیل .
نفرستند ز آسمان زنبیل.
سنایی.

اکنون بعض از آئین ملوک عجم یاد کنیم برسبیل اختصار . (نوروزنامه) .

و بر سبیل شاگردی بهرجا میرفت .
(کلیله ودمنه).

چندانکه نامه بنزدیک برزویه رسید برسبیل تعجیل بازگشت. (کلیله ودمنه).

خواب نوشین وبامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل .
سعدی. (گلستان) .

وباوی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت .
سعدی. (گلستان).

بر سبیل مناوبت دو هزار مرد بردرگاه قایم میدارد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۲۱).

آن مقلد چون نداند جزدلیل
در علامت جوید او دائم سبیل.
مثنوی.

|| وقف (غیاث). (آنندراج). آب وشیرینی که درراه خدا وقف کنند . (غیاث). آب و شربت وقندومانندآنها خصوصاً. (آنندراج). حلال ، روا ، مباح ، جائز التصرف ، بدون بهاء:

ولیکن یکی سلسبیل سبیل
گشاده بداندرمیانش دری.
منوچهری.

چون بود برحرام وقف تنت
یاد بود برهجا زبانت سبیل.
ناصرخسرو.

وانکه با آنهمه بی آب رخی کرده بود
بدونان برهمه کس آب رخ خویش سبیل.
اثیراومانی.

همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی
دریا سبیل تست نم از ناودان مخواه.
خاقانی .

گر بدیدی پشهٔ مقدار پیل
خون اوبر خویش کی کردی سبیل.
عطار.

گر بروجود عاشق صادق زنند تیغ
گوید بکش که مال سبیلست وجان فدا.
سعدی .

— سبیل فرستادن. بصورت وقفه فرستادن: وما درجلال الدین ... بحج شده وجلال الدین با او سبیل فرستاد (جوینی) . جلال الدین حسن چون تقلد اسلام کرده و سبیل فرستاده علم وسبیل او را برسبیل سلطان مقدم داشته بود . (جوینی).

— سبیل الله ، آنچه درراه خداگذاشته اند و همه کس میتواند تمتع از آن برد ویا برای کاری یا اشخاصی معین قرار داده باشند . (یادداشت مؤلف) . قتال با کافران در راه خدای و بر امر خیر که برآن امر وارد شده. (منتهی الارب) ؛ فبلغ الرسالة وادی الامانة و جاهد فی سبیل الله. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۸). ولقیت سبیل الله ففطنت(حکمت اشراق ص ۲۸۸).

— ابن سبیل ، یعنی آینده و رونده وآنکه از باعث مردن یا مانده یا بیمارشدن ستور درراه مانده باشد . (منتهی الارب) :

شنیدم که یکهفته ابن السبیل
نیامد بمهمانسرای امیر .
سعدی (بوستان).

کفر وعناد وثقل ارصاد ایشان بر قوافل و ابناء سبیل غیرت برنهاد او مستولی گشت . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۲۲) ||یکی ازشش گروه که دادن خمس بایشان جایز است ابن سبیل است وآن کسی است که در هنگام سفر دست رسی بمال خود نداشته و بینواشود .

سبیل. [سِ] (اِ) پیپ(۱) چپق خرد. شطب [شَ طَ]. دمی . قسمی چپق کوتاه دسته و کوچک سر که در عراق عرب و هم درخاک عثمانی متداولست رجوع به پیپ شود .

|| گیلکی «سنبیل» (۲) فریزندی ویرنی «سنبل» (۳) نطنزی «سنبیل» (۴) سمنانی «سابیل» (۵) سنگسری وسرخه یی ولاسگردی «سابیل» (۶) شهمیرزادی «سَبْئل» (۷) مأخوذ از «سبله» موهایی که برزیر لب بالا روید ، بروت شارب سبلت . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح - دکتر معین) .

بروت . موهای درشتی که برلب زیرین بعض حیوانات چون موش وگربه و غیره باشد . آرایشی که از وسمه یاوسمه و سرمه و غیره زنان بتقلید مردان درپشت لب کنند: تاشبهت برخیزد که همهٔ ناصبیان باسبیلهای بسوهان بکرده اند. (کتاب النقض ص ۳۹۱) .

— سبیل چخماقی ، آنکه بروت دنبال برگشته بسوی بالادارد. (مؤلف) .

— سبیل کلفت. آنکه سبیلی انبوه دارد .

— سبیل گنده . آنکه بروتی کلان دارد :

تو زینب خواهر حسینی
ای نره خر سبیل گنده .
امثال وحکم.

||سبیلهای کسی آویزان شدن ، عدم رضایت از چهره اومشهود گشتن. ||سبیل کسی راچرب کردن ، باوچیزی دادن، رشوه دادن .

سبیل. [سَ] (اِخ) دهی است ازدهستان حومه بخش تکاب شهرستان مراغه. واقع در پانزده هزار وپانصد گزی جنوب خاوری تکاب و ۵ هزار گزی خاور راه عمومی تکاب به بیجار. هوای آن معتدل ودارای ۲۹۶ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه سارتأمین میشود. محصول آن: غلات ، بادام ، کرچک ، حبوب و شغل اهالی زراعت وگلداری است و صنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه آن ارابه رو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سبیلان. [سَ] (ع اِ) قبل و دبر وقضیب عن المسیحی. (منتهی الارب).

سبیلان . (اِخ) محلتی بوده است در اصفهان که بنام همان دیه باز خوانده شده است : وشهر [اصفهان] فراخ گشت در خلافت منصور ؛ و این پانزده پاره دیه بوده که همه صحرای آن خانه‌ها ساختند و بهم پیوست ومحلتهارا بدان نام دیها باز خواند چون باطوفان...سبیلان(۸) (مجمل التواریخ ص ۵۲۴).

سبیل بند. [سَ بَ] (اِ مرکب) . نوعی پارچهٔ که سبیل را برآن بندندتا شکل مخصوص گیرد . (یادداشت مؤلف).

سبیل بودن. [سَ دَ] (مص مرکب). مفت و رایگان ومجانی بودن. مباح بودن هرکس را : وبه بردع درختان تود سبیل است بسیار. (حدودالعالم).

پیش درویشان بود خونت مباح
گر نباشد در میان مالت سبیل .
سعدی (گلستان).

سبیلک. [سَ لَ] (اِ) نوعی از مرغ که عرب آنرا صفیر گویند . (آنندراج) .

سبیل کردن . [سَ کَ دَ] (مص مرکب) . برایگان دراختیارهمه گذاشتن، مباح ساختن برهمه :

خر کیمخت گاه کرده(۹) سبیل
برگروگان شب رود درباب(۱۰)
سوزنی .

---

(۱) Pipe. (۲) Saebîl. (۳) Saebel. (۴) Saebîl. (۵) Säbîl. (۶) Säbîl. (۷) Sebäel.

(۸) ظ. سنبلان. (۹) گرد (نل). (۱۰) پرخور وکم دو وفتیده درآب (نل).

شایدآن روی اگر سبیل کنند
بر تماشاکنان حیرانش .
سعدی (طیبات).
من سبیل دشمنان کردم نصیب عرض خویش
دشمن آنکس درجهان دارم که دارددشمنش.
سعدی (طیبات).
به که خر بندگیت رأی کند
سر خودرا سبیل پای کند .
نظامی .
چنین یاددارم که سقای نیل
نکرد آب بر مصر سالی سبیل .
سعدی (بوستان)
ای رخت چون خلد ولعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل .
حافظ .

||وقف کردن : هر چند گفت قبول نکرد آن زر در نیت خویش سبیل کرده‌ام آخر بفرمود تاجمله بدرویشان دادند . (کیمیای سعادت) . چون از نماز فارغ شدآن اسپان را درراه خدا سبیل کرد . (قصص الانبیاء - ص۱۶۷) .

سبیلو . [سِ] (ص) سبیل کلفت ، سبیل گنده . آنکه بروتی کلان دارد . ||سبیل‌دار درمقابل‌سبیل‌تراشیده، کسی که سبیل خود را نتراشد .

سبیلة . [سِ لَ] (ع اِ) . راه و روش یا بطورعام . (ازمنتهی الارب) .

سبیلة . [سُ بَ لَ] (اِخ) . جایگاهی است درارض‌بنی‌تمیم بنی‌حمان را. (معجم‌البلدان) :
قبح الاله ولا اقبح غیرهم
اهل السبیلة من‌بنی حمانا .
(بنقل ازمعجم‌البلدان) .

سبیلی . [سَ] (قید). به سبیل. برایگان مفت مجانی:
زبس کو داد سیم و زر سبیلی
نماند اندر جهان نام بخیلی .
ویس‌ورامین .

سبیلی . [سَ] (ص نسبی) . نسبتی است مرسبیلة را وان بطنی است از قضاعة . (الانساب سمعانی) . (لباب الانساب ص - ۵۳۱) .

سبیوش . [سِ] (اِ) . تخم اسبغول است که بعربی بزرقطوناگویند . (برهان). (آنندراج) :
هرکس که تشقق بزبانش باشد
تشویش بهر سخن از آنش باشد.
باید که کتیره در لباب سبیوش
حل کرده مدام دردهانش باشد.
یوسفی‌طبیب(بنقل آنندراج) .

سبیة . [سَ بِ یْ یَ] (ع اِ) . می که آن را ازجایی بجایی برند . (منتهی الارب) . خمر . (اقرب‌الموارد) . (مهذب‌الاسماء) . ||زن برده . (منتهی‌الارب). زن . (مهذب الاسماء) تأنیث سبی. ج، سبایا . || مروارید که غواص برآورده باشد . (منتهی‌الارب) .

سبیة . [سِ یَ] (اِخ) . ریگستانی است بدهناء و گویند روضه ایست در دیار تمیم . (معجم‌البلدان) . (منتهی الارب) .

سبیة . [سَ یَ] (اِخ) . قریه‌ایست ازقراء رمله بین‌فلسطین و رمله . (لباب الانساب - ص۵۳۱) . (معجم‌البلدان) .

سبیی . [سَ ی ی] (ص نسبی) . منسوب است‌به سبیة که ازقراء رمله است .(الانساب سمعانی) . (لباب‌الانساب ص۵۳۱).

سپا . [سِ] (اِ) . سه پایه که برآن‌چیزها نهند . (آنندراج).

سپاآن . [سِ] (اِخ) . صورتی از سپاهان ، صفاهان . رجوع به صفاهان و وسپاهان واصفهان شود .

سپاده . [سِ دَ] (اِ) . فروشکوه وشأن وشوکت . (آنندراج).

سپار . [سُ] (اِ) . هندی‌باستان « فالا » (۱) (دستهٔ خیش) از ریشهٔ « فال -سفال » (۲) (باز کردن) سریکلی « سپور » (۳) (خیش) - گاوآهن که زمین شکافند. (لغت فرس۱۳۷). (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . آهن جفت را گویند و آن آهنی باشد سر تیزکه زمین بآن شیارکنند . (برهان) . آهنی باشد سر تیزکه زمین بدان شیار کنند و آنرا آهن جفت خوانند . (جهانگیری) . (آنندراج) :
تراگردن در بسته به یوغ
وگرنه نروی‌راست‌باسپار.
(لبیبی‌بنقل‌گنج بازیافته دبیرسیاقی‌ص ۲۴)
ای‌مردمی‌بصورت‌وجسم‌وبدن(۴)ستور
برگردن تویوغ من‌است وسپارمن(۵).
ناصرخسرو .
ای بدو رخ بسان تازه بهار
نکنی کار جز به بیل وسپار .
مسعودسعد .

سپار. [سِ یاس ُ](اِ). مایحتاج وآلات و ادوات خانه باشد از هرنوعی . (برهان) . اسباب خانه . (جهانگیری) .آلت خانه . (اوبهی) . (لغت فرس) . (صحاح‌الفرس). اسباب وآلات وادوات خانه.(آنندراج) . کاچال ، مبل ، اثاث :
بهانه جوید برمال (۶) خویش و نعمت (۷) خویش .
کزآن مراچه (۸) ذخیره است وزین‌مراچه سپار.
فرخی .

|| از ریشهٔ « سپار » (۹) بمعنی لگد مال کردن . «سپاربزبان ماوراء النهر چرخشت بود وبعربی معصر» . (حاشیهٔ برهان قاطع- تصحیح دکتر معین) . آنرا چرخشت خوانند . (جهانگیری) . بزبان ماوراء النهر چرخشت بود وبتازی معصره‌گویندکه انگور در آنجا فشارند . چرخی که از آن شیرهٔ انگور بگیرند . (آنندراج) . (اوبهی) . حوضی که درآن شیرهٔ انگور بفشارند و آنرا بعربی معصر خوانند. (برهان) موضعی که در آن انگورافشارند (رشیدی) :
ازآن حان‌نور(کذا)(۱۰)لختی خون زرده
سپرده زیر پای اندر سپارا .
رودکی .
پراست ساغر لاله زباده صهبا
ندیده‌رنج‌خرابه نخورده‌زخم سپار
شمس‌فخری(بنقل‌آنندراج)

|| مطلق ظروف واوانی‌را گویند عموماً و ظرفی‌که درآن انگورکرده از جایی بجایی برند خصوصاً وباین معنی بضم اول هم‌آمده است . (برهان) .

||فاعل سپردن. (برهان) مراداسم فاعل‌است. رك. سپاردن. سپردن . (حاشیهٔ برهان‌قاطع تصحیح دکترمعین).

ترکیبات .
— ستاره سپار :
به پیش راه وی اندرپدیدشد روزی
هلال زورق وخورلنگرستاره‌سپار
فرخی .
— ره سپار. جان سپار :
چه خوش باشد سری درپای یاران
باخلاص و ارادت جان سپاران.
سعدی (بدایع).

سپاردن. [سِ دَ] (مص)مخفف اسپاردن (ه.م) پهلوی«اپسپارتن»(۱۱)[رك‌سپردن] و«اپسپورتن»(۱۲) قس،ارمنی «اپ-سپار-ام»(۱۳)(تسلیم کردم،واگذار کردم)از«اپ + سپار» (۱۴) ریشهٔ ایرانی «سپار» (۱۵) افغانی«سپارل» (۱۶) (تسلیم کردن). کردی «سپارتن»(۱۷)تسلیم کردن،دادن ، بامانت دادن . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) :

(۱) Phála. (۲) Phal_Sphal. (۳) Spur.
(۴) نیکث و بدل (ن ل) . (۵) هم (ن ل). (۶) برحال (ن ل) . (۷) همت (ن ل) . (۸) مزاج (ن ل) . (۹) Spar
(۱۰) ازآن حان سختی توچون زرده. (ن‌ل) . ازآن جان تولختی خون زرده . (ن‌ل) . (۱۱) Apaspârtan. (۱۲) Apspurtan.
(۱۳) Ap-spar-em. (۱۴) Apa+spâr. (۱۵) SPar. (۱۶) Spâral. (۱۷) Sipârtin.

سپارد ترا دست ترکان چین
که ازما سپهدار ایران زمین .
فردوسی .

مراگفت کاین‌نامهٔ شهریار
اگرگفته آید بشاهان سپار.
فردوسی .

اگر تاج ایران سپارد بمن
پرستش کنم چون بتان راشمن .
فردوسی .

من این تاج شاهی سپارم بتو
همه گنج ولشکر گذارم بتو .
فردوسی .

وآنچه رسم است حضرت خلافت رابدوسپارد تابرود . (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۵) . هرمز بلجاج او بهرام‌را بیاورد وملک بدو سپارد و کاراز دست برود . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۰).

سپارده. [س ِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان اشکور تنکابن شهرستان شهسوار . واقع در ۱۳٤ گزی جنوب‌باختری شهسوار آب وهوای‌آن سرد ودارای ۲٦۰ تن سکنه است . آب آن از چشمه تامین میشود و محصول آن غلات ، ارزن ، فندق ، وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه‌آنجا مالرو و صعب‌العبوراست. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج۳) .

سپارش. [س ُ رِ] (اِمص) کسی‌رابه کسی سپردن برای‌اهتمام وتیمارو‌ی. (بهارعجم) . سپردن ودرعرف‌سپردن کسی‌را به‌کسی‌برای اهتمام‌وتیماروی.(آنندراج):
اگردرمصاف یکی کشته آید نامش ازجریدهٔ بندگان مسترید وفرزندش را نیکو دارید تا رغبت درسپارش جان زیادت شود. (راحة الصدور راوندی).
وبپدر خواجه و آن‌کسان سپارش نمود آن امرپدر خواجه‌را باآن‌کسان بااهل کاروان سپارش نمود که ایشانرا تا نزدیک بخارا رسانید. (انیس‌الطالبین ص ۲۱۲) .

طریق نیست سپارش بآسمان کردن
که‌سایهٔ برسرسکان ربع‌مسکون‌دار.
خواجه جمال‌الدین سلمان ساوجی (بنقل - بهارعجم) .

سپارنده . [س ِ رَ دَ یا رَ دِ] (نف) تسلیم کننده . سپرنده :
ستد سنگ ازو شهریارجهان
سپارندهٔسنگ‌ازوشد نهان .
نظامی .

سپاروک. [س َ] (اِ) کبوترکه بعربی‌حمام گویند. (برهان).(آنندراج). کبوتراست و آنرا سماروک‌نیز گویند. (جهانگیری):
سپاروک ارچه اوج چرخ گیرد
کجاگردد رها از مخلب باز .
قطران (بنقل جهانگیری).
رجوع به سباروک وسماروک شود .

سپاره. [س ِ رَ] (اِ) سی‌پاره است و آن یک جزو باشد از سی جزو کلام خدا . (برهان).(جهانگیری). (آنندراج) :
هرسقطی بعهد تولاف هنر زندولی
زندمغان کجارسد برورق‌سپاره‌ای.
سیف اسفرنگ. (بنقل حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) .

تا هفت جلد مصحف باهفت آیت زر
مه‌را به تیغ‌قهرت برمه‌کند سپاره .
بدرچاچی (بنقل‌آنندراج).

سپاره. [س َ رَ](اِ) سنگی راگویند که فسان سازند یعنی کارد و شمشیر بدان تیز کنند. (آنندراج) . (برهان). سنباده . (الفاظالادویه) .

سپاری. [س ِ](اِ) ساق‌گندم و جو وآن علفی باشد میان‌خالی که بخوشه گندم پیوسته است . (برهان).
||خوشهٔ گندم وجو. (برهان). بهندی فوفل باشد و آن چیزی است شبیه بفندق و در هندوستان بابرگی که‌آنرا پان‌گویندخورند. (برهان).(آنندراج) . بهندی فوفل است . (تحفهٔ حکیم‌مؤمن).
— سپاری زار : مجله. الحصیدة‌والجذامه. بن سپاری که درزمین بمانده باشد. (السامی‌فی‌الاسامی).

سپاریدن. [س ِ دَ](مص) سپردن:
سپارید مارا وساکن شوید
به‌یزدان دادار ایمن شوید .
فردوسی .

چومیدان سرآمد بتابیدروی
بترکان سپاریدیکباره گوی .
فردوسی .

هزار طرف بیک‌میخ وهیچ ازاونه‌پدید
بزیرطرف سپاریده میخ‌را ستوار .
(دیوان ناصرخسرو تصحیح تقی‌زاده و دهخدا۱۷۸).
رجوع به سپردن‌وسپاردن شود.

سپاس . [س ِ] (اِ) پهلوی «سپاس»(۱) ارمنی «سپاس- ام»(۲)(خدمت کردم، سپاس داشتم). سپاس (۳) (خدمت)(حاشیهٔ برهان قاطع‌تصحیح دکترمعین). حمد وشکرونعمت. (برهان). (انجمن‌آرا) . (آنندراج). شکر (جهانگیری). (غیاث). حمد .(دهار) :
نکردی خدای جهان‌را سپاس
نبودی بدین برددی ره‌شناس .
دقیقی .

سپاس‌تو گوش است وچشم وزبان
کزین‌سه‌رسد نیک وبد بیگمان .
فردوسی .

زیزدان سپاس و بدویم پناه
که فرزند ماشد بدین پایگاه .
فردوسی .

زبان برگشادش بشکر وسپاس
شده مرسپاس وراحق‌شناس .
(یوسف‌وزلیخامنسوب‌بفردوسی).

سپاس مرخدای‌راکه‌برگزید محمدراکه‌صلوة باد براو. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص- ۳۰۸).

ای عطابخش پذیرنده زخواهنده سپاس
رای توخوبی وآئین‌توفضل واحسان.
فرخی .

سپاس‌آن بی همال ویار باقدرت توانا را
کزو یابد توانایی وقدرت بر توانایی .
ناصرخسرو .

هم مقصر بوم اگر شب وروز
بسپاست برآورم انفاس .
ناصرخسرو .

همی‌گفت هرکس که یزدان سپاس
که رستی‌تو از رنج و مالازهراس.
اسدی .

سپهدار گفتا سپاس ازخدای
که جفت‌مراچون‌تو آمدبجای.
اسدی .

سپاس‌آنراکه اودادم‌دل وجان تابراین‌وآن
زرنج تو نهم منت زداغ توسپاس‌ای‌جان.
سوزنی .

سپاس وحمدوثنا وشکرمرآفریدگارراعزاسمه که خطهٔ اسلام و واسطهٔ عقد عالم را ... (کلیله ودمنه). سپاس وستایش‌مرخدایراجل جلاله که... (کلیله ودمنه).

ازده خیال توکه بده‌شب بتورسد
بردل هزارمنت وبردیده‌صدسپاس.
خاقانی .

هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند
زچندین هزاران یکی گفته‌اند.
سعدی (بوستان).

یکی‌را دیدم که یک پای نداشت سپاس‌نعمت حق بجای‌آوردم. سعدی (گلستان) .

بدین سپاس که‌مجلس‌منور است‌بدوست
گرت چوشمع جفایی‌رسد بسوز و بساز .
حافظ .

||قبول ومنت . (برهان).(انجمن‌آرا).منت (شرفنامه). قبول (رشیدی) . (جهانگیری):
نباید که بادی برو برجهد
وگرکس سپاسی برو برنهد .
فردوسی .

سپاسی بدین‌کار برمن نهی
کزاندیشه‌گردد دل‌من تهی .
فردوسی .

بخواندش ستاره شناس بزرگ
بخود برنهادش سپاس بزرگ .
فردوسی .

نسودی سه دیگر گره راشناس
کجانیست از کس بر ایشان سپاس .
فردوسی .

(۱) Spâs. (۲) Spas-em. (۳) Spas.

ومال بسیار ومردم بیشمار وحدت تمام‌دهیم تابردست تو اینکار برود ، بی ناز وسپاس ایشان (بیهقی) .

تاتو بولایت به‌نشستی چواساسی
کس‌را نبود باتودراین‌باب‌سپاسی.
منوچهری .

با اینهمه کرامت که [سلطان] بابنده‌کرده است... هیچ سپاس ومنت بربنده ننهد،بردل خویش نهد. (نوروزنامه).

جز سپاس تو نیست برسرمن
آفریننده‌را هزار سپاس .
مسعود سعد .

گیاه است پوشیدن و خوردنم
سپاس کسی نیست برگردنم .
اسدی .

نکنم روی ورا بامه دوهفته قیاس
ورکنم برمه‌دوهفته نهم بارسپاس.
سوزنی .

اما از توانگر کالاخریدن بغبن نه‌مزد بودونه سپاس‌وضایع کردن‌مال‌بود. (کیمیای‌سعادت).

ندارم سپاس خسان چون ندارم
سوی‌مال ونان پاره میل ونزاعی .
خاقانی .

||لطف وشفقت ومرحمت. (برهان). لطف (صحاح‌الفرس). (رشیدی).

ترکیبات:

— ناسپاس،کافرنعمت. ناشکر . که شکر نعمت نکنند :

بفرجام کارآیدت رنج ودرد
بگرد درناسپاسان مگرد .
فردوسی .

نبوم ناسپاس ازو که ستور
سوی فرزانه بهترازنسناس .
ناصرخسرو .

چون گردنکش وناسپاس شد وبخدایی دعوی کرد فرشتگان ازوی بازگشتند . (قصص - الانبیاء ص ۳۷).

سپاس خدا کن‌که برناسپاس
نگوید ثنا مرد مردم شناس.
نظامی .

گر انصاف‌خواهی سگ حق‌شناس
بسیرت به ازمردم ناسپاس .
سعدی (بوستان).

سگ حقشناس به ازآدمی ناسپاس.
سعدی (گلستان).

—بی‌سپاس . بی‌سبب، بیهوده :

بمن برمنه بام جم بی‌سپاس
مرا نام ماهان کوهی شناس .
اسدی .

سپاس پذیرفتن. [س ِ پ َ رُ ت َ] (مص- مرکب)قبول منت کردن. شکرگزاری‌کردن ممنون شدن : ایشان از مجاعه بسیار سپاس پذیرفتند . (ترجمهٔ طبری بلعمی‌به‌یادداشت - مؤلف) .

بدوهر کسی گفت اخترشناس
بنزد توآید پذیرد سپاس .
فردوسی .

سپاسدار. [س ِ] (نف) شاکر. (دهار). شکور (تفلیسی)(دهار)، که‌پاس نعمت‌دارد. شکرگذار :

چون وحش جداشد ازکنارش
پیرآمد وشد سپاسدارش .
نظامی .

که‌گفته‌اند سپاسدار باش تا سزاوار نیکی باشی. (مرزبان‌نامه).

تومر خدایرا سپاسدار باش و تسبیح کن . (جامع‌الحکمتین ص ۱۵۹) .

سپاسدارنده. [س ِ د َ ر َ د َ یا د َ] (نف) شاکر ، شکور .

سپاسداری. [س ِ] (حامص) شکران . (منتهی‌الارب) . حمد . حق‌شناسی. تشکر . امتنان :

چونکه ماهان زرفق و یاری او
دید برخود سپاسداری او .
نظامی (هفت پیکر ص ۲۰۰).

برقیاس نواله خواری تو
نایدازمن سپاسداری تو .
نظامی .

سپاسداری کردن. [س ِ ک َ د َ] (مص- مرکب). تشکر. (زوزنی). (تاج‌المصادر- بیهقی).شکر، شکران.(تاج‌المصادربیهقی). شکر، شکور (ترجمان القرآن). شکران . (دهار) : وبگوییم‌که از ایشان کسی بودکه خدای‌عزوجل‌راسپاسداری‌کرد(تاریخ ترجمهٔ طبری بلعمی). پس‌گروهی ناسپاسی‌کردند و گروهی سپاسداری کردند . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

خدایرا عزوجل سپاسداری کرد . (بیهقی - چاپ ادیب ص ۶۷) . خدایرا سپاسداری کرد وآنجا مقام‌گرفت. (مجمل‌التواریخ- والقصص) .

برهلاکش سپاسداری‌کرد
کار ازآن پس باستواری‌کرد .
نظامی .

بروقیاس نواله خواری تو
نایدازمن سپاسداری تو .
نظامی .

سپاس‌داشتن. [س ِ ت َ](مص مرکب). ممنون بودن. شکر داشتن . تشکر،شکر شکران . (منتهی الارب) .

زکردار هرکس‌که‌دارم سپاس
بگوییم به یزدان نیکی شناس.
فردوسی .

گفت سپاسدارم دروقت بازگفت ودرساعت بیرون‌آمد . (بیهقی) . عبدالله گفت سپاس دارم. (بیهقی).

ای بارخدای‌کردگارم
من فضل ترا سپاسدارم .
ناصرخسرو .

گفتم سپاسدارم وگویم چو بنگرم
نیکوبچشم عقل خطیراندرآسمان.
سوزنی .

گرم برجان نهی رنجی بدل دارم‌سپاس‌ایدل
ورم‌بردل نهی‌داغی بجان‌هم‌زین‌قیاس‌ای‌جان.
سوزنی .

بهرنیکیش‌دار سیصد سپاس
هم اندك دهش زوفراوان‌شناس .
اسدی .

زتو تابوم زنده دارم سپاس
که‌من‌باخردیارم‌وحقشناس .
اسدی .

ببندگی وغلامی‌گرت قبول کنند
سپاس‌دار که فضلی بودکبیرازدوست .
سعدی .

سعدی سپاس‌دار وجفابین ودم مزن
کزدست‌نیکوان‌همه‌چیزی‌نکوبود.
سعدی .

سپاس کردن. [س ِ ک َ د َ] (مص‌مرکب). شکرکردن :

یقین سپاس کنی مرحکیم باطن را
که جزبحکمت‌ظاهر نیوفتداظهار.
ناصرخسرو .

گر ازمن‌رخ‌نهان‌کردی‌سپاس‌حق‌کنون‌کردم
سپاس زندگانی نیست بی تو برسرم باری .
خاقانی .

دوم باب احسان نهادم اساس
که محسن کند فضل‌حق‌راسپاس .
سعدی (بوستان).

سپاس گزار . [س ِ گ ُ] (نف) شاکر .

سپاس گزاردن. [س ِ گ ُ د َ](مص - مرکب)شکر کردن . شاکربودن:

خدایرا بشناس و سپاس‌او بگزار
که‌جزبدین‌دونخواهیم‌بودمأخوذ.
ناصرخسرو .

بنگر بضعیف حال درویشان
بگزار سپاس‌آنکه برگاهی .
ناصرخسرو .

سپاس گزاشتن. [س ِ گ ُ ت َ] (مص - مرکب). شکرکردن. شاکر بودن:

همی جستم از خسرو ره‌شناس
که‌نیکیش‌راچون گزارم‌سپاس.
اسدی .

سپاس گفتن.[س ِ گ ُ ت َ] (مص‌مرکب) شکرکردن. شکرگزاردن :

الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت
اسباب‌راحتی که ندانی شمار کرد.
سعدی .

بسرپنجگی کس نبرده‌است گوی
سپاس خداوند توفیق گوی .
سعدی (بوستان).

سپاسه . [س-سَ] (اِ) لطف نمودن ، شفقت کردن. (برهان) لطف. (فرهنگ‌اسدی):

وزآن پس که بدکرد بگذاشتیم
براو بر سپاسه نپنداشتیم.(۱)
بوشکور .

||منت‌برکسی نهادن . (برهان). (شرفنامه). رجوع به سپاس شود .

سپاسی. [س-] (حامص) از سپاس + ی (نسبت) ورك سامی . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین).کنایه ازگدا و گدایی کننده. (برهان).(آنندراج):

بی‌سپاسی نکنی‌رند(۲) نمایی به ازآنک
بسپاسیت بپوشندبه دیبا وپرند .
(دیوان‌ناصرخسروتصحیح‌تقی‌زاده‌ص۱۴۳)

|| امتان اولین پیغمبری‌را نیزگویندکه بعجم مبعوث شد .(برهان) . گروهی بوده‌اند از پارسیان قدیم پیرو وتابع کیش مه‌آبادپیغمبر باستان و آنان سپاسی وسهی کیش و به‌دین مینامیده‌اند. (آنندراج) . از برساخته‌های فرقهٔ آذر کیوان : « نخستین نظر دربیان اعتقادات علمی وعملی سپاسیان . آغازذکر مذهب سپاسیان وپارسیان که ایشان‌راایرانیان نیز خوانند .گروهی که ایشان‌را ایزدیان و یزدانیان و آبادیان و سپاسیان و هوشیان و انوشکان و آذرهوشنگیان وآذریان‌گویند. (دبستان المذاهب ص ۷) . برای اطلاع از عقاید منتسب باین فرقه رجوع به دبستان ص۷ ببعد شود. (بنقل ازذیل حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر محمد معین)(۳) .

سپاسیدن . [س-د] (مص)(۴) حمد و شکر خداکردن. (آنندراج) .

سپاغ.[س-](اِ)خانه‌ای که ازعلف‌سازند. (آنندراج) . ||گوشتی که بانان خورند. (آنندراج) .

سپاکو . [س-](اِ) میترادات (مهرداد) (چوپان شاهی) . زن چوپانیکه که کورش کبیر باوسپرده شده بودکه اورابکشد. ولی سپاکو بپای شوهر افتاد و تضرع کرد و مانع کشتن‌کورش گردید رجوع به ایران باستان صفحات ۲۳۲ و۲۳۳ و ۲۳۴شود.

سپاناج . [س] (اِ) همان اسپاناج است که تره ایست معروف.(رشیدی) . رجوع به سپاناخ و اسپناخ و اسفناج - شود .

سپاناخ. [س] (اِ) همان اسپاناخ‌است که تره‌ایست معروف . (رشیدی) . اسفناج است وآن سبزی باشدکه درآش وشله وپلاو کنند. (برهان).(آنندراج). نام‌ترهٔ پالک. (غیاث). اسپناج،اسفناج:

من سپاناخ توام هرچم پزی
باترش باباکه شیرین می‌پزی.
مولوی.

رجوع به اسپناج و اسفناج و سپاناج - شود .

سپانلو. [س] (اِخ) نام قبیله‌ایست از طایفهٔ قاجار که به‌استراباد کوچ داده‌شده‌اند رجوع به‌ترجمهٔ سفرنامهٔ‌مازندران واستراباد رابینوص ۱۰۸ شود.

سپاوه. [س-وَ] (اِ) فروشکوه وشأن و شوکت. (برهان). (انجمن‌آرا) .
رجوع به سپاده شود

سپاه. [س] (اِ) از پارسی‌باستان « تخمه سپاد » (۵) ، اوستا « سپاده » (۶) (قشون) ارمنی ع «سپه » (۷) استی « افساد » (۸) «افسد»(۹) (مقداربسیارسپاه ، فوج)پهلوی « سپاه »(۱۰)مجموعهٔ‌لشکریان - رك‌اسپاه، اسپه ، سپه . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) .
فوج‌ولشکر .(آنندراج). لشکر گشن وانبوه اسپاه‌واسپه ازاین‌لغت‌است.(شرفنامهٔ‌منیری) جند . (ترجمان القرآن) ، جیش (دهار) ، عسکر، قشون ، لشکر. خیل.(دهار):

خوبان همه سپاهنداوشان‌خدایگان‌است
مرنیک بختیم رابرروی اونشان‌است.
رودکی.

سپاه اندك ورأی ودانش فزون
به ازلشکر گشن بی‌رهنمون .
ابوشکور.

سپاهی‌که نوروزگرد آورد
همه‌نیست‌گردش‌زناگه‌شجام.
دقیقی.

پیاده بدانند و پیل و سپاه
رخ واسب ورفتارفرزین‌وشاه.
فردوسی .

رده برکشیده سپاهش دومیل
بدست چپش هفتصد ژنده‌پیل
فردوسی.

بالشکر زمانه و باتیغ تیز دهر
دین وخردبس‌است‌سپاه‌وسپرمرا.
ناصرخسرو .

تنها یکی سپاه بود دانا
نادانت با سپاه بود تنها .
ناصرخسرو.

نباید که بیکار باشد سپاه
نه‌آسوده‌ازرنج‌وتدبیرشاه.
اسدی .

سپاه زنگ بغیبت او [شاه ستارگان] بر لشکرروم چیره‌گشت. (کلیله ودمنه).
|| درشت . (آنندراج) .

سپاه‌آراء [س] (نف) سپه‌آرا. آرایندهٔ سپاه، آنکه سپاه تهیه ببیند. آنکه سپاه آماده کند .

سپاهان.[س] (اِخ) صفاهان. اصفهان اصفاهان :

کنون سوی راه سپاهان شوید
وزین‌لشکرخویش‌پنهان شوید.
فردوسی .

سالار سپاهان چوملک شد به‌سپاهان
برشد بهوا همچو یکی مرغ هوایی.
منوچهری .

وپس از آن زدن پسر کاکووگرفتن‌سپاهان. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب‌ص ۲۱۶) وجبال‌وگرگان وطبرستان وکرمان وسپاهان وخوارزم و...بکند بسوخت. (بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب ص۴۲۳) .و سلیمان‌وار هدهد اهالی سپاه سپاهانرا بکرشمهٔ غمخوارگی‌تفقد نمود – (ترجمهٔ‌محاسن اصفهان ص ۱۴۳) گاهگاه بر لفظ مبارك ـ اندی که یك حد ملك ماسپاهان است ودیگر ترمد.
(کلیله‌ودمنه) .

میوه های لطیف طبع فریب
ازری‌انگورازسپاهان‌سیب.
(نظامی‌هفت‌پیکرص۲۹۳).

بدهلیز سراپرده سپاهان
حبش رابسته دامن درسپاهان.
نظامی.

ملکشه آب وآتش‌بود رفت‌آن‌آب‌ومردانش
کنون‌خاکسترو‌خاکی‌است‌مانده درسپاهانش.
خاقانی.

مرا درسپاهان یکی یاربود
که‌جنگ‌آوروشوخ‌وعیاربود.
سعدی (بوستان).

رجوع به اسپاهان و اسبهان و اصفهان وصفاهان شود .
|| نام نوایی است. (شرفنامه) نام پردهٔ از موسیقی . (آنندراج) . نام پرده‌ایست از دوازده‌پردهٔ موسیقی .

نه‌چنان راست نهادی توسپاهان وعراق
که‌کس ازراهزنان ناله‌کندجزطنبور.
سلمان ساوجی (بنقل شرفنامه).

سپاهانی . [س] (ص نسبی) منسوب بسپاهان ، منسوب باصفهان . رجوع به - اصفهانی‌شود. || پردهٔ از موسیقی. رجوع به آهنگ شود.

سپاهبد . [س بَ] (اِ) سرداربزرگ لشکرکه باین اسم موسوم‌بود مخفف اسپهبد اسپاهبد، سپهبد (رجوع به‌فهرست ایران در زمان‌ساسانیان واسپاهبد وسپهبد شود).

---

(۱) بنگماشتیم . (۲) ژنده (نل) . (۳) این کلمه در برهان بصورت سپاسیان آمده است . (۴) در ولف سپاسیدن نیامده و درشاهد های زیر احتمال سپاس وسپاسیدن هردو میرود : سپاسم زیزدان کزین مرد پیر برآمد چنین‌گفتهٔ ناگزیر . فردوسی .
بگفتا سپاسم بدین ازخدای که چونان‌بودچیزکوراست‌رای . فردوسی .
(۵) Taxma spâda. (۶) Spâdha.
(۷) Spah. (۸) Afsâd. (۹) Äfsád. (۱۰) Spâh.

سپاه ترک. [سِ ـِ ت] (ترکیب اضافی) . کنایه از روشنی آفتاب. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۷۸) .

سپاه خیز. [سِ] (نف مرکب) سپاه خیزنده. لشکرخیز. آنجا که لشکریان فراوان از آن خیزد :

خراسان مملکتی سپاه خیزاست، آذربایجان سپاه‌خیزاست. || مجازاً، پرجمعیت .

سپاه داذور. [سِ ـَ وَ] (اِمرکب) نام قاضی لشکر (ارتش) که در زمان ساسانیان قوه‌قضائی باومحول بوده است. (ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن ص ۳۲۳) مانند دادستان ارتش .

سپاهدار. [سِ] (نف) سپهدار. دارندهٔ سپاه، دارندهٔ لشکر ، فرمانده‌لشکر. فرمانده سپاه . || منصبی خاص بوده است در عهد غزنویان :

ابومطیع بدرگاه‌آمده بود... سپاهداران او را لطف کردند. (بیهقی) وبسیارغلام‌ایستاده از کران صفه‌تادورجای وسپاهداران ومرتبه‌داران بیشمار درباغ . (بیهقی) وسپاهداران اسب سپهسالار خواستند (بیهقی) پرده‌داری وسپاهداری نزدیک‌ارپارق رفتند.
(بیهقی) .

پور سپاهدار خراسان محمداست
فرخنده‌بخت‌وفرخ‌روی‌وهژیداست.
منوچهری .

دیدار سپاهدار ایران
در آئینهٔ ردان به بینم
چون عدل سپاهدار اسلام
چون عقل‌نگاهبان دولت.
خاقانی.

سپاه‌دوست. [سِ] (اِخ) لقب یزدجرد ابن‌بهرام‌گور محب‌الجیش،لقب یزدگردبن بهرام گور ساسانی . (مفاتیح العلوم — خوارزمی) .

سپاه‌زنگ. [سِ ـِ زَ] (ترکیب اضافی) کنایه از مو بودکه گرد صورت برآید . ریش :

بگرد عارض‌آن ماهروی چاه زنخ
سپاه زنگ درآمدبسان موروملخ.
سوزنی.

سپاهسالار. [سِ] (ا) صاحب‌الجیش. (دهار) سرلشکر. (شرفنامه) سپهبد. سالارو رئیس لشکر. سپهسالار. فرمانده سپاه :

بونصرطیفور که سپاه سالار شاهنشاهان بود گفت. (بیهقی‌چاپ‌مرحوم‌ادیب‌ص۴۰۷) . جمله گوش بمثالهای تاش فراش‌سپاهسالار دادند. (بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب‌ص۳۴۸) خلوتی کردباسپاهسالارعلی‌دایه‌واعیان وحشم ورأی خواست. (بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب ص ۴۱) .

وسپاهسالاری بودکه بمبارزی او را باهزار مرد برابر نهاده بودند .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۲).

وسرلشکر عرب‌سعدبود وسپاهسالارشان یکی بودنام اوجریربن عبدالله‌البجلی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۱۲). اومرا سپاه‌سالار نباید کرد ونه امیرکه من دشمن اویم .
(تاریخ سیستان) .

سپاهسالاری. [سِ] (حامص) شغل سپاه‌سالاری‌داشتن،سپهسالاربودن .سپهبدی:

چون بسپاهسالاری آلتون تاش رسید نیکو خدمت کرد .
(بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب ص۳۴۷).

وآن سپاهسالاری که به تاش‌دادند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب‌ص ۲۳۰)

ویرا [قاضی ابوالهیثم] ... بدانوقت که بنشابوربود درسپاهسالاری‌سامانیان وبغزنین فرستاد . (بیهقی) . رجوع به سپاهسالار و سپهسالار وسپهسالاری شود .

سپاه‌کش. [سِ کَ] (نف) پادشاهی یا امیری که سپاه برد بجنگی.|| یکی از امراء شاهی که‌کارش کشیدن سپاه‌باشد.

سپاه‌کشی. [سِ کَ](حامص)؛ پهلوانی امیری بودکه بمردی وسپاه‌کشی کس ازاو بهتر نباشد . (یادداشت مؤلف) .

سپاهی. [سِ] (اِمنسوب) (۱) ازسپاه+ی (نسبت)فردی ازسپاه‌لشکر. (حاشیهٔ برهان قاطع‌تصحیح‌دکترمعین). لشکری.(آنندراج) مقابل‌کشوری .

و در شعر فردوسی وویس ورامین درمقابل شهری بکاررفته است ، وابن‌البلخی‌آنرا در مقابل‌رعیت بکاربرده‌است :

سپاهی چو داود سرازشه دریغ
بباید همی‌کافت آن سربه‌تیغ .
بوالمثل.

سپاهی وشهری همه‌شدیکی
نبردند نام قباد اندکی .
فردوسی .

کشاورزودهقان سپاهی شدند
دلیران سزاوارشاهی‌شدند.
فردوسی .

برون نمیشود ازگوش‌آن حدیث تودانی
حدیث‌اسب‌نباشد برون زگوش سپاهی.
انوری.

کنون‌درپیش شهری وسپاهی
زمن خواهدنمودن‌بی‌گناهی.
ویس ورامین.

سپاهی‌که جانش گرامی بود
ازاوننگ خیزد نه‌نامی‌بود.
اسدی.

بگذار معاش پادشاهی
کاوارگی‌آورد سپاهی.
نظامی.

چودارندگنج ازسپاهی دریغ
دریغ‌آیدش دست‌بردن‌به‌تیغ.
سعدی.

زربده مرد سپاهی را تاسربنهد
وگرش زرندهی‌سربنهددرعالم.
سعدی (گلستان) .

سپاهی. [سِ] (اِخ) طایفهٔ ازطوایف ناحیهٔ سراوان کرمان . (جغرافیای سیاسی کیهان‌ص۹۸) .

سپاهی.[سِ](اِخ) خدادوست. نامی‌است ازشعرای ایرانی که ازاکابرزادگان‌اند جان بود و در سال ۹۷۹ هجری درگذشت . اوراست :

افسوس‌که وقت‌گل بزودی‌بگذشت
فریادکه تا چشم‌گشودی بگذشت.
(ریحانةالادب ج ۲ص۱۶۵).

سپاهی‌زاده. [سِ دَ] (اِخ) مولی - محمدبن‌علی‌متوفی‌بسال۹۹۷ق. که‌تقویم‌البلدان را بترتیب‌حرف معجمه مرتب‌کرده‌واضافاتی برآن‌کرده‌است و نام آنرا اوضح المسالک الی معرفة البلدان والمسالک نهاده است ، که‌بسال ۹۸۰ قمری‌ازآن‌فارغ شده وبسلطان مرادثالث‌اهداکرده‌است ودرهمانسال بترکی ترجمه و به‌وزیرمحمدپاشا اهداکرده است . (رجوع به‌کشف‌الظنون ج ۱ص ۴۶۸ و ۴۶۹ شود).

سپاهی. [سِ] (اِخ) یامغورچی بیک پسرمیرولی پیک‌متخلص به‌سپاهی(ازمجالس‌النفایس ص ۲۸۳) . رجوع به‌یامغورچی شود .

سپایه. [سِ یَ] (اِ) سپایه که برآن چیزهانهند. (آنندراج). سه‌کله. رجوع‌به‌سه‌پایه شود .

سپت. [سَ پَ](اِ)همان‌سبداست.(آنندراج) رجوع به سپد وسبد شود .

سپتازین. [سِ] (اِ) (۲) گردیست سفیدرنگ بی‌طعم بی‌بوغیرمحلول درآب و خاصیت سمی آن خیلی‌کم است . خواص درمانی این جسم ازسولفامید کمتر بوده و ضربت شیمی درمانی‌آن‌نیز $\frac{1}{40}$ می باشد.

این ترکیب را برای درمان و جلوگیری از بروزبیماری عفونت حاصله ازاسترپتوکک وکولی باسیل و اختلالات جلدی وعوارض تب و بیماری سگ جوان و اورام پستان و تیفوس گربه و در اختلالات مغزی وپردهٔ مغز (۳)اسب ودراختلالات امراض‌پرندگان تجویزمیکنندمقدارآن درانسان ۰/۵و۱و۲و۵

(۱) این‌کلمه در زبانهای اروپایی وارد شده ودرفرانسه سپاهی Spahi Algérien (سپاهی الجزیره‌یی) مستعمل است .

(۲) Septasine. (۳) Méningo – encephlo _ Myélite .

گرم می‌باشد . (درمان شناسی دکتر عطایی ص ۳۲۷) .

سپتاك. [سِ] (اِ) سفیدآبی که زنان برروی مالند و نقاشان و مصوران بدان کار کنند. (آنندراج) ، (برهان). سپیدآب . (رشیدی) . سپیده . سفیداج . (شرفنامه) . سپیتاك :

زعکس خون عدو وبیاض دولت تو
برد رخ شفق وصبح سرخی وسپتاك.
منصورشیرازی. (بنقل رشیدی).

رجوع به‌سپیتاك شود .

سپتامبر. [سِ] (اِ) (۱) سبتمبر. ماه‌نهم فرنگی میان اوت واکتبر.

سپتان . [سِ] (اِ) ملیهی را گویند . (آنندراج) . ریشهٔ شیرین بیان . (استینگاس) .

سپتیم سور . [سِ ـ سِ ـ وِ] (اِ خ) (۲) امپراطورروم که‌ازسال ۱۹۳ م. تاسال ۲۱۱ م. حکومت کرده است دوران حکومت او بدوران عصر طلایی مشاورین حقوق شهرت یافته است پپنین (۳) و اولپین (٤) درآثار قانون گزاری او باقیمانده این آثار معروف راجع به خشونت و ستمگری هائی است که دربارهٔ مسیحیان شده‌است .



سپتیم سور

سپخت. [سِ پُ] (ص مو کب) شراب سپخت، شراب ثلثان شده ، سیکی. به‌مرتبه پخته‌شده . (یادداشت مؤلف).

سپختن . [سِ پُ تَ] (مص) مخفف سپوختن رجوع به سپوختن شود.

سپد . [سِ پَ] (اِ) مصحف « سپند» اسپند=اسپندارمذ.(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) مخفف سپند، ماه دوازدهم از سالهای شمسی. (برهان). (آنندراج) .
|| نام‌روز پنجم‌است ازماههای شمسی، دراین روز فارسیان‌عید کنند و جشن سازند بنابر قاعدهٔ کلیه که نزدایشان معتبراست که چون نام ماه وروز موافق‌آید آنروز را عید کنند و جشن سازند . نیک است باعتقاد ایشان درین روز درخت نشاندن و نوپوشیدن (برهان) . ||زمین که بعربی ارض گویند. (برهان).(آنندراج).
|| نام ملکی‌است موکل‌زمین.(برهان). ملك موکل زمین. (آنندراج).
||سپندرانیز گفته‌اند و آن‌تخمی‌باشد که‌بجهت چشم زخم در آتش کنند . (برهان) . (آنندراج) .

سپدکوه [سِ پِ] (اِ خ) کوهی است (۵) :

سپهبد بسوی سپد کوه شد
بیامد دمان و بی‌اندوه شد.
(شاهنامهٔ فردوسی‌چاپ بروخیم ج ۳ ص ۸۲۴).

همه‌پاك سوی سپدکوه برد
به‌بنداندرون سوی انبوه‌برد.
(شاهنامهٔ فردوسی‌چاپ بروخیم ج۳ص ۷۹۷)

سپر . [سِ پَ] (اِ) پهلوی «سپر» (٦) سانسکریت فلکا-فرا(۷)(سپر) ارمنی «اسپر»(۸). اسپر، آلتی‌فلزی ومدورکه بهنگام‌حملهٔ دشمن



سپر

آنرا محافظ اعضاءبدن قرارمیدادند .(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) معروفست وبعربی‌جنه گویند. (برهان). ترجمهٔ جنه و ترس [تُ]. (آنندراج) :
جنان [جَ] جنانه . جنه [جُ نَ نَ] مجن [مِ جَ] (منتهی‌الارب) . جرد. [جَ] . (منتهی‌الارب). درقة [دَ رَ قَ] (منتهی ـ الارب) عجوز [عَ] (منتهی‌الارب). فرض [فَ] (منتهی‌الارب).وسلاحشان [سلاح صقلابیان] سپروزوبین ونیزه‌است . (حدودالعالم) .

همان ترکش وتیروزرین سپر
یکی بندهٔ گرد پرخاشخر .
فردوسی.

زدیبای زربفت و تاج وکمر
همان تخت زرین وزرین سپر.
فردوسی.

زبس گونه‌گونه سنان و درفش
سپرهای زرین و زرینه‌کفش.
فردوسی.

بسیار نثار وهدیه آورده بود از سپر.
(بیهقی) .

قریب سی‌سپر بزر وسیم دیلمان و سپرکشان درپیش اومیکشیدند . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب‌ص ۱۲۳) .

در سپر ماه راند تیغ زراندود مهر
برکتف کوه دوخت‌دست‌سپیده‌غبار.
خاقانی.

اوکه دراین پایه هنرپیشه‌نیست
ازسپر وتیغ وی اندیشه‌نیست.
نظامی.

مه‌سپهرمهرکلاخود وکمان قوس‌وقزح
ناوکت تیروسماکست وسهانیزه‌گذار.
(دیوان نظام قاری ص۱۳).

|| مجازاً بمعنی حائل، مانع، رادع :

بدوگفت خسرو که ای پرهنر
همیشه تویی پیش هربد سپر .
فردوسی .

تویی پهلوان مهتری پرهنر
همیشه به‌پیش بدیها سپر .
فردوسی .

جز صبر تیر اورا اندر جهان سپرنیست
مرغیست‌صبرکورا جزخیربال وپرنیست.
ناصرخسرو.

|| رونده و پایمال کننده . (برهان) . رونده وپایمال‌کننده وآن ترکیب‌است‌چنان که ره سپردن وپی‌سپردن . (آنندراج) :

زرستان ، مشک فشان ، جام‌ستان‌بوسه‌بگیر
باده خور، لاله‌سپر،صید شکر،چوگان‌باز.
منوچهری .

|| امربرفتن و پایمال‌کردن یعنی‌براه رو و پایمال‌کن . (برهان) . (آنندراج) :

همی تاتوان راه نیکی سپر
که نیکی‌بودمربدی‌راسپر.
اسدی .

رجوع به سپردن شود

ترکیبات :

ـــ سپر برسپر بافتن- دوشا دوش یکدیگر رفتن . سپرها پیش رو گرفتن و رو بدشمن نهادن :

سواران دشمن چو دریافتیم
پیاده سپر بر سپر بافتیم .
سعدی (بوستان).

ـــ سپر بستن. مقاومت کردن ، آماده شدن برای‌جنگ-پایداری کردن درجنگ :

گرعاشقی‌ولذت پیکانت آرزوست
درجلوگاه سخت کمانان‌سپرمبند .
شانی‌تکلو(بنقل آنندراج) .

چون به پیش‌آید خدنگش‌برقضابندم سپر
تانیارد نوك پیکانش سرازانسوبدر.
درویش‌دهنکی (بنقل آنندراج) .

کدام‌روزآن نگاربدخوبجنگ‌دلهاکمرنبندد
زغمزه تیغ‌زعشوه خنجرزچین‌ابروسپرنبندد.
رفیع‌واعظ(بنقل آنندراج) .

ـــ سپربرکتف دوختن. کنایه ازسپراستوار کردن برکتف . (آنندراج) :

فرنجه چودیدآن چنان دست و زور
سپربرکتف دوخت چون پرمور.
نظامی(بنقل آنندراج) .

---

(۱) Septembre . (۲) Septime sévere. (۳) Papinien. (٤) Ulpien.

(۵) درولف‌نیز نام کوهی ذکرشده است.

(٦) Spar. (۷) Phalaka_Phara. (۸) Aspar.

—سپردرآب افکندن ،کنایه ازعاجزکردن (آنندراج) . رجوع به سپر برآب افکندن شود .

— زرین‌سپر. کنایه ازآفتاب است:

ای‌پسربنگر،بچشم سرزدن زرین سپر
کوزجابلقا سحرگه‌قصد جابلسا کند .
ناصرخسرو .

سپر . [سِ پَ] (اِ) . (۱) در شیرکوه گیاهی‌است از نوع سرخس . (یاد داشت ـ مؤلف) .

سپر آتشین. [سِ پَ رِ تَ] (ترکیب ـ اضافی) . کنایه ازآفتاب عالمتاب.(برهان). (آنندراج) .

سپران . [سِ پَ] (قید) . در حال سپردن .

سپرافکنان . [سِ پَ اَ] (قیدمرکب). درحال تسلیم شدن ، دست از جنگ کشیدن درحال‌عجزوفروتنی :

نوفل سپرافکنان زحربش
بنواخت‌بفرقهای(۲) چربش.
نظامی .

رجوع به سپرافکندن شود.

سپرافکندن . [سِ پَ اَ کَ دَ](مص‌ـ مرکب) . کنایه از هزیمت کردن و گریختن (برهان) . هزیمت خوردن.(آنندراج) :

پیران روزگار ،پرها بیفکنند
درصف عزم‌چون‌بکشی‌خنجردها.
مسعودسعد .

دست قراسنقرفلک سپر افکند
خنجرآق سنقر از نیام‌برآمد.
خاقانی .

سپر نفکند شیر غران زجنگ
نیندیشد از تیغ بران پلنگ .
سعدی (گلستان).

||عاجز شدن . (برهان) . مغلوب و عاجز شدن . (آنندراج) . عاجزشدن و فروتنی کردن . (انجمن‌آرا). تسلیم شدن : طاهر بیکبارگی‌سپربیفکند واندازه‌بتمامی‌بدانست. (بیهقی) .

گرسپربفکندعقل‌ازعشق‌گوبفکن‌راست
روی‌خاتون سرخ‌باید خاک‌برسرراه‌را.
سنایی .

کواکب رجوم ، از هیبت ضربت شمشیر آفتاب سپربعجزبیفکندند . (سندبادنامه‌چاپ استانبول ص۲۴۷) .

نوح دراین بحر سپر بفکند
خضردرین‌چشمه سبوبشکند.
نظامی .

تیغ صبح از سنان‌گزاری او
سپر افکند باسواری او .
نظامی .

هان تا سپرنیفکنی ازحملهٔ فصیح
کورا جزاین‌مبالغهٔ مستعارنیست.
سعدی(گلستان) .

مبارزان بگریزند و بفکنند سپر
چوروز رزم ترا عزم کارزاربود.
معروفی .

||تنزل‌نمودن.(برهان) . فرودآمدن:

در نظرش تیر سپر بفکند
و زفزعش کوه کمر بفکند .
خواجو (بنقل‌امثال‌وحکم‌دهخداج۲ص۹۴۳).

||ننگ وعار. (برهان) .

سپرانداختن . [سِ پَ اَ تَ] (مص‌ـ مرکب) . کنایه از تنزل و فروتنی نمودن (برهان) :

چارهٔ مغلوب‌نیست جزسپرانداختن
چون‌نتواند(۳) که‌روی(۴)درکشدازتیراو.
(کلیات‌سعدی‌چاپ‌فروغی‌ص۲۶۷بدایع) .

||عاجزشدن . (برهان) . (شرفنامه) :

هم سفرانش سپر انداختند
بال‌شکستند وپرانداختند .
نظامی .

چند چو پروانه پر انداختن
پیش چراغی سپر انداختن .
نظامی .

ماسپرانداختیم‌گردن تسلیم پیش
گربکشی حاکمی وربدهی‌زینهار.
سعدی (طیبات) .

باهمه تدبیرخویش ما سپرانداختیم
روی بدیوارصبرچشم بتقدیر او.
سعدی(طیبات) .

سپرازغمزهٔ مست تو بیندازد چرخ
بادوابروی تو خودکس‌نکند پیشانی .
نزاری قهستانی.

||هزیمت‌کردن :

نه هرجای مرکب توان تاختن
که‌گه‌گه(۵)سپر بایدانداختن.
سعدی .

صاحبنظران لاف محبت نپسندند
وآنگه سپرانداختن از تیربلایی .
سعدی (بدایع) .

||غروب‌کردن . (برهان). (شرفنامه) :

چون سپر انداختن آفتاب
گشت زمین‌راسپرافکن‌برآب.
نظامی .

||ننگ وعار. (برهان) .

سپرباز . [سِ پَ] (نف‌مرکب). شجاع دلیر ، جنگجو :

جوانی‌بیدرقه‌همراه ماشد سپرباز چرخ‌انداز.
سعدی(گلستان) .

سپربرآب افکندن . [سِ پَ بَ اَ کَ دَ] (مص‌مرکب) . کنایه از زبون شدن وفروتنی کردن وتنزل وترک ننگ وناموس وعارنمودن . (برهان) . (انجمن‌آرا). ترک ننگ وعار گفتن . (اوبهی) . (رشیدی). در جنگ نامردی‌کردن‌وعاجزشدن. (غیاث) :

نصیب روز نگهداشتم دگرچکنم
فکند خواهم‌چون دیگران‌برآب سپر.
فرخی .

گربطوفان میسپرد وربساحل میبرد
دل بدریا وسپربرروی‌آب‌افکنده‌ایم.
سعدی (طیبات) .

از عشق‌لب لعل تو ای درخوشاب
چون نیلوفر سپرفکنده‌یم درآب .
قاضی‌حمیدالدین .

|| غروب‌کردن :

چوعاجزگشت از این‌خاك جگرتاب
چونیلوفر سپر افکند برآب .
نظامی .

سپربرآب انداختن . [سِ پَ بَ اَ تَ] (مص‌مرکب) . غروب‌کردن:

اگرنه روزبخصم تو اقتدا کرده است
پس‌ازبرای‌چه معنی‌سپربرآب‌انداخت.
ظهیرفاریابی .

سپرتا. [سِ تَ] (اِخ).(۶)شهریست‌از آسیای صغیردارای‌عمارتهای‌نیکو وبازارها وباغهای‌زیباو آبهای‌روان،قلعه‌ای‌دارد که‌برـ فرازکوه بلندی واقع شده است . رجوع به سفرنامه ابن‌بطوط ترجمهٔ محمدعلی موحدـ ص۲۸۳ شود .

سپرجی . [سِ پَ] (حامص). خرمی . (لغت فرس‌اسدی) : (۷)

با ماه سمرقندکن آئین سپرجی
رامشگرخوب‌آوربانغمهٔ چون‌قند.
عمارهٔ‌مروزی (بنقل‌لغت‌فرس‌اسدی).

رجوع به سپرخی‌شود .

سپرخی . [سِ] (حامص) . خرمی . (صحاح‌الفرس) :

باماه سمرقندکن آیین سپرخی
رامشگرخوب‌آوربانغمهٔ‌چون‌قند(۸).
عمارهٔ روزی (بنقل‌رودکی‌سعیدنفیسی).

رجوع‌به سپرجی‌شود.

سپردا . [سِ پَ] (اِخ) . نام قدیم شهر سارد است . (فرهنگ ایران باستان ص ـ ۲۷۰) . نام قدیم شهرلیدیه یاسارد. (ایران باستان ص۱۴۵۲-۱۶۱۳-۱۶۱۴) .

سپرداده . [سِ پَ دَ] (اِ) . بسباسه و پوست جوز. (ناظم‌الاطباء) .

سپردار . [سِ پَ] (نف) . بردارندهٔ سپروکسی که باخود سپردارد.(ناظم‌الاطباء)

---

(۲) ظ ـ بحرفهای چربش. (۳) بتواند (ن ل) . (۴) سر (ن ل). (۵)جاجا(نل).
(۷) شاهد این‌کلمه در شرح حال رودکی سعیدنفیسی‌سپرخی‌ضبط شده .
(۲) این شعر در لغت فرس اسدی سپرجی‌ضبط شده است.

(۱) Epimedium pinnatum .
(۶) Isbarta .

آن که سپرجنگ دارد . سربازیکه سپر در دست دارد . آنکه باسپرمسلح است : تارس [رِ] . (دهار) .

صفی برکشیدند پیش سوار
سپردار وژوبین‌ور ونیزه‌دار .
فردوسی .

بفرمود تاگیو باده هزار
سپردار و برگستوان ورسوار .
فردوسی .

سپرداربسیاردرپیش‌بود [درپیش‌سپاه‌توران]
که دلشان ز رستم بداندیش‌بود .
فردوسی .

چنان‌کن که هرنیزه ور روزجنگ
سپردار باشدکمانی بچنگ .
اسدی .

یلی‌گشته مردانه و شیرزن
سواری سپرداروشمشیرزن .
اسدی .

سپرداری . [سِ پَ] (حامص) . حمایت پشتی‌وپناه . (ناظم الاطباء) .

سپرداری کردن . [سِ پَ کَ دَ] (مص مرکب) . حمایت‌کردن . (ناظم‌الاطباء) .

سپرداشتن . [سِ تَ] (مص مرکب) . مدافع قراردادن‌کسی یاچیزی‌را :

سیاوش مرا چون پدر داشتی
به پیش بدیها سپر داشتی .
فردوسی .

پیش جان تو سپر کرد است یزدان تنت را
توچرا جانرا همیداری به‌پیش تن سپر
ناصرخسرو

|| مجهزبدفاع بودن :

سلیح دیولعین‌است برتوفرج‌وگلو
به پیش‌این‌دوسلیحت‌همی‌سپردارد.
ناصرخسرو .

سپردان . [سِ پَ] (اِخ) . دهی است از دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان . واقع در ۳ هزارگزی خاوری سیاهکل سرراه شوسه سیاهکل به لاهیجان. هوای‌آنجا معتدل ودارای ۱۱۹تن سکنه‌است. محصولات‌آنجا برنج ، ابریشم، چای وشغل‌اهالی‌زراعت وراه‌آن‌شوسه است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۳) .

سپردرک. [سِ پَ دَ رَ] (اِ) . سپردک رجوع به سپردك سپیدرك وسپیدرگ‌وسپردک و سبیدرگ شود .

سپردك . [سِ پَ دَ یاسِ] (اِ). دستارچه. (استینگاس) . دستارچه وعمامهٔ‌کوچک . (ناظم‌الاطباء) .

سپردگی . [سِ پُ دَ / دِ] (حامص). پایمالی‌وکوفتگی زیرپای . (ناظم‌الاطباء) .

|| حالت سفارشی‌بودن . || سپارش . (ناظم‌الاطباء) .

سپردن . [سِ پُ دَ] (مص) . از سپر (= سپار)+دن (پسوند مصدری). اسپاردن، سپاردن ،سپردن. (حاشیهٔ برهان‌قاطع‌تصحیح‌دکترمعین) . چیزی پیش‌کسی‌امانت‌گذاشتن و تسلیم کردن . (برهان) . (آنندراج) . (غیاث). واگذاشتن. بازگذاشتن، تحویل‌دادن:

پادشا سیمرغ دریا را ببرد
خانه وبچه بدان طیطوسپرد.
رودکی .

به بیژن سپردی وبگریستی
بدین‌شوربختی‌همی زیستی.
(شاهنامهٔ فردوسی‌چاپ بروخیم ج ۴ ص-۱۰۹۱) .

بدرند برتنت برپوست ورگ
سپارند‌گوشتت به‌یوزوبه‌سگ.
(شاهنامهٔ‌فردوسی‌چاپ بروخیم ص ۲۶۹۰)

[استاد] ارتفاع آن [ارتفاع طاق مدائن] باابریشمی‌بگرفت ودرحقهٔ‌نهاد و بمهرکرد و بخزانهٔ دار شاه سپرد و روی درکشید وپنهان شد. (نزهت‌نامهٔ علایی). ماراباخود برد وآن نواحی‌ضبط‌کرد وبما سپرد و باز گشت . (بیهقی) .

ملک‌العرش همه ملك بمسعود سپرد
کشور عالم هرهفت بدو بربشمرد .
منوچهری .

چونانکه شاه شرق ولایت بدو سپرد
یارب توکامهای‌جهان رابدوسپار.
فرخی .

زنان‌گفتار مردان راست دارند
بگفت خوش تن‌ایشانرا سپارند .
ویس‌ورامین .

سخن‌سپارد بیهوش را ببند بلا
سخن‌رساند هشیار رابعهد نوی.
ناصرخسرو .

گذاشت ملک جهان رابماند براسحاق
سپرد ملک بدست برادرکهتر .
(دیوان ناصرخسروتصحیح تقی زاده ص -۱۸۶).

... گفت ناچار این ودیعت می‌باید سپرد که نزدیک من‌امانت است . (تاریخ‌سیستان) چون این‌پسرپادشاهی بنشست و رعیت شاد شدند وسیرتی‌نیکو سپرد . (فارسنامهٔ ابن -البلخی‌ص۷۳) .

ولایت بصره هنوز با ابوموسی اشعری نسپرده... پس‌ابن‌عفان‌عثمان ولایت بصره‌به ابوموسی‌سپرد(فارسنامهٔ‌ابن‌البلخی‌ص۱۱۶)، چون‌بیامد[رستم] کیکاوس‌پادشاهی‌بدوسپرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۴۳).

گفته بود ملکا من این . . . را بتو سپردم تافرزند من بزرگ شود باز بوی سپاری . (قصص الانبیاء ص ۱۱۹) . و نام دختر صفورا بود بیاورد و بدو سپرد . (قصص-الانبیاء ص۹۳) .

ای درخورتوشاهی وتودرخورشاهی
ایزد بسزاوار سپرده است‌سزاوار.
معزی .

وبیمارمشرف‌هلاك شودشانه رابباید‌شکافت. واین اولی‌ترازآنکه بیمارا بمرگ‌سپارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بنوبت‌گه شاه بردند شان
بسرهنگ نوبت سپردندشان .
نظامی .

خاك تو بویی بولایت سپرد
باد نفاق آمد آن بوی برد .
نظامی .

سرگشته دلی دارم درپای جهان‌مفگن
نارنج بسنگستان مسپار نگهدارش .
خاقانی .

بزلف او که یک موی ازدوزلفش
بدزدی و بمن بسپاری ای باد .
خاقانی .

یکی بر در پادشاهی ستیز
بدشمن‌سپردش که خونش‌بریز.
سعدی .

احمدعطاش‌کس بسعدالملک فرستادکه مارا ذخیره برسد ومردان ازکارزار بمانند قلعه بخواهیم سپردن. (راحةالصدور).

|| پایمال کردن . (برهان) . (غیاث) . (شرفنامه). (آنندراج). لگدکوب کردن :

متازید و این‌کشتگان مسپرید
بگردیدوآن‌کشتگان‌بشمرید .
(شاهنامهٔ فردوسی‌چاپ‌بروخیم‌ص۱۵۳۹).

بسی پیل بسپرد مردم بپای
نشد زآن سپه ده یکی‌بازجای.
فردوسی .

بربنفشه به نشینیم‌وببوسیم(۱)خطت
تابدودست ولب وپای‌بنفشه سپریم.
منوچهری .

رزستان مشک فشان جام ستان بوسه بگیر
باده خور لاله سپرصید شکرچوگان باز.
منوچهری .

هرکجا درنگری‌سبزه بود پیش دو چشم
هرکجا درگذری‌گل سپری زیرقدم .
منوچهری .

زیر پای خویش بسپرد اومرا
من ره او نیز هرگز نسپرم .
ناصرخسرو .

جزآن‌نادان‌که پیل‌جهل زیرپی سپرکردش
مهار خود بدست اژدهای نفس نسپارد .
(دیوان‌ناصرخسروتصحیح‌تقی‌زاده‌ص۱۴۷).

بزیر پی فرمان بسپرم من
ازاین برنور اشارت اوج‌کیوان.
ناصرخسرو.

(۱) بسائیم . (نل) .

مرد درظلمت ایام گهریابد و کام
که بظلمت گهراسپردهمی اسکندر
سنایی.
چنان دان سپه را کجا بگذرد
به بیداد کشت کسی نسپرد.
اسدی.
رمیدند پیلان واسبان زجای
سپردند مرخیمه‌ها را بپای.
اسدی.
وجمال‌چهرهٔ عدل و نصفت را بپای ظلم و جورمی‌سپرد. (سندباد نامه ص ۲۴۹).
||پنهان‌کردن، نهادن، پوشانیدن:
بگور تنگ سپارد ترا دهان فراخ
اگرت‌مملکت ازحد روم تاحدزاست.
کسایی.
یکی را برآری بچرخ بلند
سپاریش ناگه بخاك نژند.
فردوسی.
هم آخر باغمش دمساز گشتند
سپردندش‌بخاك وبازگشتند.
نظامی.
سپردی بخاك آن‌که ارزید شهری
گزیدی زشهرآن‌که خاکی‌نیرزد.
خاقانی.
مهل‌که روز وفاتم بخاك بسپارند
مرا بمیکده بر در خم‌شراب انداز.
حافظ.
||توکل وتحمل وسلوك و فروتنی نمودن. (برهان). (آنندراج). راه سلوك. (شرفنامه). توکل‌نمودن. (ناظم الاطباء).
||متواضع وفروتن شدن. (ناظم الاطباء).
||خشنود شدن. (ناظم الاطباء). || باعث رسیدن، شدن وآمدن و فرمودن. (ناظم - الاطباء).
||گوشه نشینی وقناعت. (برهان).(غیاث). (شرفنامه). (آنندراج). (دهار). تنها نشستن و گوشه‌نشین شدن. (ناظم الاطباء).
|| بالانهادن. (ناظم‌الاطباء). ||غدر کردن (ناظم الاطباء). ||اعانت‌کردن. (ناظم - الاطباء). ||پایمال شدن. (برهان).
ترکیبات:
— بازسپردن ॥ ردکردن، تسلیم‌کردن:
تن‌آدمی راکه خواهد فشرد
ندانم‌که چون باز خواهد سپرد.
نظامی.
رجوع به بازسپردن شود.
— بخدا سپردن، نگهبانی کسی یاچیزی‌را. بپروردگارواگذاردن، دعای‌نیك درباره کسی کردن:
ای‌غایب‌ازنظربخدا میسپارمت
جانم بسوختی وبدل دوست دارمت.
حافظ.
— جان سپردن، مردن:
بپایان شد این رزم کاموس گرد
همی شدکه جان‌آورد جان سپرد.
فردوسی.
ناگاه‌چوبهٔ تیربرسینهٔ او آمد وکسی ندانست کی انداخت بلیانوس در حال جان سپرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی‌ص۷۱).
جان شیرین وگرامی به ستانندهٔ جانها داد وسپرد. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص - ۳۸۳).
بنوك چشمش از دریا برآرم
بجان بسپارمش پس جان‌سپارم
نظامی.
راهی‌است راه عشق‌که‌هیچش‌کناره‌نیست
آنجاجز آن‌که جان بسپارندچاره‌نیست.
حافظ
حافظ به پیش‌چشم توخواهد سپردجان
دراین خیالم اربدهد عمرمهلتم.
حافظ.
— درسپردن، اندر سپردن. تسلیم‌کردن. تحویل‌دادن. دراختیار کسی یاچیزی گذاردن:
بی بلا نازنین شمرد او را
چون بلا دید در سپرد اورا.
سنایی.
فرستاد وایشان را بخواندوازآن کاربپرسید استادان بلیناس را پیش ملك اندرسپردندو گفتند مانخواستیم وی‌کرد. (مجمل‌التواریخ والقصص).
توبرداشتی وآمدی سوی من
همی در سپردی بپهلوی من.
سعدی.
— دل‌سپردن، فریفته شدن، عاشق‌شدن:
ازآن دانش و رأی مهراب گرد
دل و دانش وهوش اوراسپرد.
فردوسی.
من دل بتوسپردم تاشغل من بسنجی
زآن دل بتوسپردم تاحق‌من گزاری.
منوچهری.
گرزآنکه جرم کردم کاین‌دل‌بتوسپردم
خواهم که‌دل برتست(۱)، توبازمن‌سپاری.
(دیوان‌منوچهری‌چاپ دبیرسیاقی‌ص۸۴).
چنین‌گفت کای‌گرد بیدار دل
بگفت بهو خیره مسپار دل.
اسدی.
||مصمم شدن، یکدل شدن، عزم‌کردن:
بسپاریم دل بجستن جنگ
دردم اژدها وبشك نهنگ.
عنصری.
||متوجه‌کردن وشدن:
مسپاربد هر سفله دل زیرا
آزاده دلش بسفله‌نسپارد.
(دیوان ناصرخسروتصحیح‌تقی‌زاده ودهخدا ص ۱۱۱).
— دل‌بغم‌سپردن. غمگین بودن:
که بهرام از ایدرسپاهی نبرد
که ما را بغم دل‌نباید سپرد.
فردوسی.
چون دل‌بغم سپارم از این روی
دشمن خاقانیم مگرکه نه اویم.
خاقانی.
— زن سپردن ॥ زن دادن:
زتخم بزرگان سپارم زنش
نمانم‌که رنجی‌رسدبرتنش.
فردوسی.
— گوش‌سپردن: دقت‌کردن، گوش‌دادن:
سپردن بدانای داننده گوش
بتن‌توشه باشد(۲) بدل‌رای‌وهوش.

سپردن. [س پَ دَ یا سِ] (مص). طی کردن‌وراه رفتن. (برهان). (آنندراج). طی‌کردن مسافت ॥ رفتن راه:
بگامی‌سپرد ازختا (۳) تاختن
بیك تك دوید ازبخارا بوخش.
شاکربخاری.
اگرکوه آنش بود بسپرم
ازاین‌نیك خواریست‌گرنگذرم.
(فردوسی‌چاپ‌بروخیم ج ۳ ص۵۵۰).
پی رخش رستم زمین بسپرد
زتوران کسی را بکس‌نشمرد.
(شاهنامه‌فردوسی چاپ بروخیم ص۶۵۳).
ملوك روزگار که بایکدیگردوستی بسر برند وراه مصلحت سپرند وفاق و ملاحظات را پیوسته‌گردانند. (بیهقی).
چو راهی بباید سپردن بگام
بود راندن تعبیه بی نظام.
عنصری.
کسیکه راه خلافش سپرد تانبرید
مخالفت‌کند اوراحواس‌وهفت اندام.
فرخی.
لاجرم نسپرند راه خطا
لاجرم دل بدیو نسپارند.
ناصرخسرو.
کاریکه نه‌کارتست مسپار (٤)
راهی‌که نه راه تست مسپر.
ناصرخسرو.
چرا نسپری راه علم حقیقت
به بیهوده‌ها جان‌ودل‌چون‌سپاری.
ناصرخسرو.
زمانکی پسراگرره وفا سپری
زمن‌نخواهی‌تیرجفات راسپری.
سوزنی.
برسلیمان علیه‌السلام اسب عرض کردند، وی‌گفت‌شکرخدایتعالی راکه‌دوبادرا فرمان بردارمن‌کرد... تایکی زمین‌می‌سپرم‌وبه یکی‌هوا. (نوروزنامه).
همی تاتوان راه نیکی سپر
که نیکی بود مربدی را سپر.
اسدی.

(۱) خواهم دل‌سپرده (تصحیح دهخدا). (۲) یابی (ن ل). (۳) خطا. (٤) مسکال (نل).

وبارعایاطریق خوب‌سپردی (هرمزبن‌نرسی). (فارسنامهٔ ابن‌البلخی‌ص ۶۶) . و چندانکه بابتدای عهد طریق عدل میسپرد بعاقبت سیرت بگردانید . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی‌ص ۱۷۰) :

خودکوی سودا نسپرم خود روی‌زیبانگرم
بردام خوبان مگذرم چون مرغ‌ایشان‌نیستم.
خاقانی .

روندگان طریقت ره بلا سپرند
رفیق‌عشق چه غم دارد ازنشیب‌وفراز.
حافظ .

|| پیچیدن ولفافه کردن‌وباهم پیچیدن.(ناظم‌الاطباء) . ||طی کردن زمان ، گذراندن:

تا گرفتم صنما وصل‌توفرخنده بفال
جزبشادی‌نسپردم شب و روزومه‌وسال.
فرخی .

حشمت‌مبین وسلطنت گل که بسپرد(۱)
فراش باد هرورقش‌رابزیر پی .
(دیوان‌حافظ‌چاپ غنی‌ص ۲۹۵).

سپردن . [سِ پُ دَ] (مص) . بانتها رسانیدن وتمام کردن . (غیاث).

سپردنی. [سِ پ دَ] (حامص‌لیاقت) . چیزیکه لایق سپردن باشد . (آنندراج) . تفویض‌شدنی وهرچیز که لایق امانت باشد . (ناظم‌الاطباء) :

چون جان سپردنیست بهرصورتی که هست
درکوی عشق‌خوشتر و برآستان دوست .
سعدی(طیبات) .

سپرده . [سَ پَ دَ / یا سِ] (ن مف) . طی کرده وراه رفته . (آنندراج).(برهان):

همه تنگدل گشته و تافته
سپرده زمین شاه نایافته .
فردوسی .

|| تازه‌شده‌وپیچیده شده.(ناظم‌الاطباء).رجوع به معانی‌سپردن شود.

سپرده . [سِ پُ دَ] (امرکب).امانت. (ناظم الاطباء).ودیعه. ||(ن‌مف)تسلیم شده. (ناظم‌الاطباء).|| پایمال‌گردیده؛ وبپای‌کوفته شده. (برهان). (آنندراج). هرچیزکه بپای فروگیرند وپایمال کنند . (اوبهی) .

سپرز . [سُ پُ] (ا) . عنصری است که بعربی‌طحال گویند . (آنندراج) . آن پاره گوشت درمعده که‌مادهٔ‌سوداست بتازیش‌طحال نامند . (شرفنامه) .

سپرز اندامی است با منفعت بسیار و خانهٔ سوداست‌وهرگاه‌سپرزفربه‌شود جگروهمهٔ‌تن لاغرشوند ازبهرآنکه اوضد جگراست‌وفعل او آنست‌که سودارا که دروی‌خون است‌از خون جداکند و بخویشتن کشد و مزهٔ آن بگرداند وترش‌کند وغذای‌خویش‌ازآن‌بر - دارد و هر روز جزوی از آن سودا بمعده فرستد و ترشی‌آن معده را بگزد و شهوت طعام پدیدآید . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی):

بگربه ده وبمنبه (۲) سپرز وخیم‌همه
وگر یتیم‌بدزدد بزنش وتاوان‌کن .
کسایی .

گفتم‌که عضوهای رئیسه دل است ومغز
گفتا سپرزوگرده وزهره‌است وپس‌جگر.
ناصرخسرو .

رجوع به طحال شود .



سپرز

سپرزرنگ . [سُ پُ رَ] (ا). هرچیز که برنگ سپرزباشد. (ناظم الاطباء). طلحه ، رنگیست میان‌تیرگی وسیاهی بااندك سپیدی . (یادداشت مؤلف) .

سپرزی . [سُ پُ] (ص منسوب) منسوب به سپرز. || برنگ سپرز واین را عرب برغثه‌گوید. (یادداشت مؤلف).

سپرساختن . [سِ پَ تَ](مص‌مرکب). پناهگاه ساختن :

برآن‌گری توکه ازصبرهمچوتیغ خطیب
به پیش صاعقهٔ هجرتوسپرسازد .
مجیربیلقانی .

سپرساز . [سِ پَ] (نف) . آنکه سپر سازد ،آنکه سپردرست کند :

هندواند سپر ساز از سیم
لیک دارندهٔ تیر خزرند .
خاقانی .

ندانم سپر ساز خاقانیا
که نادانی‌اکسیردانستن‌است.
خاقانی .

سپرسیاه . [سِ پَ] (ا مرکب) . یکی ازنامهای‌آفتاب. (برهان).(رشیدی) :

چولعبتان ضمیرم تتق براندازند
سپر سیاه کند آرزوی لالایی .
نجیب‌الدین گلپایگانی (بنقل آنندراج) .

سپرش. [سِ پَ رِ] (ا) . دامن‌وکنار. (ناظم‌الاطباء). دامنی.(آنندراج). ||رومال و دستمال ونقاب و حجاب .(ناظم‌الاطباء).

سپرشنگرفی . [سِ پَ رِ شَ گَ] (ترکیب اضافی) .کنایه از آفتاب وآن را سیماب‌آتشین سپرنیزخوانند . (آنندراج) . (رشیدی) . سپرسیاه .

سپرغم . [سِ پَ غَ] (ا) . مخفف «اسپرغم» =سپرهم = اسپرم= سپرم . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . مطلق‌گلها ورياحين راگويند عموماً وگلی که آن را ریحان خوانند . (برهان) . ریحان است وآن را اسپرغم واسپرهم و شاه‌اسپرم نیزگویند.(انجمن‌آرا).اسم‌فارسی‌شاه‌اسپرم. (تحفهٔ حکیم مؤمن) . ریحان که آن را نازبوگویند و بهندی مروه نامند .(غیاث). ریحان و ضیمران و باوردج . (الفاظ الادویه) . ریحان . (دهار) . (ترجمان القرآن) :

یکایک سپرغم زبن برکنند
همان(۳) شاخ ناروبهی‌بشکنند .
فردوسی .

هرآنگاه که آن محدث را بسوی‌گرگان فرستادی [مسعود] بهانه‌آوردی‌که درآنجا سپرغم ، ترنج و. . .آورده میآید.(بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب ص۱۲۹) . همه سپرغمهای‌آن اززروسیم‌ساخته.(بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب ص۴۰۳) .

زبس مناظره‌کانجا زبان من‌کردی
برآن نکوی‌سپرغم برآن خجسته نهال .
فرخی .

خورشید دلالت دارد برطعامها و زهره بر سپرغمها وعطارد برحبوب . (التفهیم).

گرتوچوسپرغم شوی ای پوربحکمت
آنهات گزینند که برما امرائند .
ناصرخسرو .

دماغی‌کوببویدآن سپرغمهای‌خوشبویت
پس‌پشت افکند حال حدیث‌غم‌چواسپرغم .
کمال‌الدین‌اسماعیل (بنقل‌آنندراج) .

عقل زبسیار خوری‌کم شود
دل چو سپرغم سپرغم شود .
نظامی .

سنبل ولاله سپرغم نیز هم
باهزاران‌نازونخوت‌خورده‌ام.
مثنوی .

رجوع به اسپرم ،اسپرغم ، اسپرهم،سپرهم شود.

سپرفکندن . [سِ پَ فَ کَ دَ](مص‌مرکب) . تسلیم شدن :

ماکز تو چنین سپر فکندیم
گر عفو کنی نیازمندیم .
نظامی .

سپرك . [سِ پَ رَ] (ا) . نام علتی است از قسم جوشش که برروی طفلان و کودکان پدیدآید . (برهان). (جهانگیری) جوششی که برروی کودکان پدید آید . (رشیدی) . جوششی‌که برروی کودکان پدیدآید و آن را زرده زخم و زرده ریش گویند . (آنندراج) . سرخجه وحصبه . (ناظم‌الاطباء) .

سپرك . [سِ رَ/یا پَ] (ا) . زریر، و آن‌گیاهی باشد زردکه بدان جامه رنگ‌کنند و بعربی ورس گویند . مخفف اسپرك .

(۱) گسترد (نل) . (۲) عکه (نل) . (۳) همه (نل) .

(برهان) . (جهانگیری) . زردابه ، زرد- چوبه . (زمخشری) :

گشت جهان ازنفسش تنگ تر
وز سپر او سپرك رنگ تر .
نظامی .

گلگون بخون دیده خود میکندعدوت
رخسار خویشرا که شد ازبیم سپر کی.
ابن‌یمین .

||[ِس‌پ َ رَ] مصغرسپر . (برهان) . سپر کوچک . (ناظم‌الاطباء).

سپر کردن . [ِس پ َ ك َ دَ] (مص - مرکب) . سپرساختن . تدافع کردن. محافظ ساختن . پناه قراردادن :

به پیش توآوردم این‌جان خویش
سپر کردم این جان شیرین به پیش .
فردوسی .

از پی ساختن بخشش ما
خویشتن پیش بلاکرده سپر .
فرخی .

من‌ملک محمودرا دیدستم اندرچندجنگ
پیش لشکرخویشتن کرده سپرهنگام کار.
فرخی .

پیش‌جان سپر کرده است یزدان تنت‌را
توچرا جان‌راهمیداری‌به‌پیش تن سپر.
ناصرخسرو .

از علم سپر کن برحوادث
از علم قویتر سپر نباشد .
ناصرخسرو .

تیغ رأی تو خود سپر نکند
گرچه‌چرخ فلک‌شودپرآس.
مسعودسعد .

زخم سنان ترا سپر کنم از دل
تاتوبدانی که‌باتوراست چوتیرم .
خاقانی .

تن‌سپر کردیم پیش تیرباران جفا
هرچه‌زخم‌آیدبیوسم‌وزمرهم‌فارغیم .
خاقانی .

نه شرط عشق بود باکمان ابروی‌دوست
که جان سپرنکنی پیش تیر بارانش .
سعدی(بدایع).

گرسنگ فتنه بارد فرق‌منش‌سپر کن
ورتیرطعنه آید جان منش نشانه .
سعدی (طیبات) .

جاناکدام سنگدل بی‌کفایت است
کو پیش‌زخم تیغ توجانرا سپرنکرد .
حافظ .

سپر کش . [ِس‌پ َ كَ] (نف). سپردار. (ناظم‌الاطباء) : روزی‌سخت باشکوه بود و حاجبی وچند سپاهداروسپرکشان. (تاریخ- بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب ص۳۷٦) .قریب سی‌سپربزروسیم دیلمان وسپر کشان در پیش اومی کشیدند . (بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب- ص۱۲۳) .

تیغها صیقل‌خورشید سپر کش‌گردند
نیزه‌ها دامن‌گردون زره‌ورگردند .
سیدحسن غزنوی.

سپر گر. [ِس ِپ َ گَ] (نف). سپرساز .

سپر گرفتن . [ِس پ َ گِ رِ تَ](مص- مرکب) . دفاع کردن . مقاومت کردن :

دل‌ضعیف مرانیست زوربازوی آن
که پیش‌تیرغمت صابری‌سپر گیرد.
سعدی (بدایع) .

سپر گول. [ِس ِپ ِ] (اِ) . (۱)نوعی‌از گل پنج‌پرکه سیخک آن دراز باشد و مثل علوفه‌های سبزمورد استفاده قرار میگیرد . گیاهی‌است از تیرهٔ قرنفلیان.



سپر گول

سپر گه . [ِس‌پ َ گَ]( ).سپری. (ناظم‌الاطباء).

رجوع‌بسپری شود

سپر گی. [ِس ِپ َ یاس ِر َ] (حامص) . مصحف‌سپزگی‌پهلوی«سپزگیه»(۲).(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) دردورنج ومحنت وسختی . (برهان) . (آنندراج) . (شرفنامه) . این کلمه سپزگی هم آمده است وهمه تصحیف خوانده‌اند . (رشیدی) .

کی‌سپر گی کشیدمی‌زرقیب
گر بدی یار مهربان‌بامن.
حنظلهٔ بادغیسی(بنقل آنندراج) .

رجوع به سپزگی شود

سپرلوس. [ِس ِپ َ](اِ). خانهٔ سلاطین و پادشاهان. (برهان). (آنندراج). (جهانگیری): یقین کز خلق خواهد محنت کوس
کسی کوگرددی گرد سپرلوس .
حکیم خسروانی(بنقل آنندراج).

سپرم . [ِس‌پ َ رَیا س َ رَ](اِ) . مخفف سپرغم‌است که‌نوعی از ریحان‌باشد. (برهان). (آنندراج) :

دروکوه و بیابان پر زسپرم
که ومه خسرو ودرویش‌خرم .
زراتشت‌بهرام .

درآن جمعی نشسته شاد و خرم
برسته نزدشان صد گونه سپرم .
زراتشت بهرام .

|| «گل»همیشه‌جوان. (برهان). (آنندراج) . (اوبهی) :

چون سپرم نه میان بزم بنوروز
درمه بهمن‌بتاز(۳)وجان‌عدوسوز.
رودکی .

سپرماتو گونی . [ِس‌ِپ ِ] (اِ) .(٤) سلولهای‌اصلی‌حیوانات‌چند یاخته‌ای. آخرین سپرماتوگونی‌راسپرماتوسیت (٥) رتبهٔ یک مینامند . هرسپرماتوسیت رتبهٔ یک دومرتبهٔ متوالی‌تقسیم وبچهارسپرماتید تبدیل میشود. (ازوراثت دکترخبیری‌ص۲۷) .

سپرن . [ُس ُر] (اِخ) (٦) . بآلمانی ادنبورگ گویند . شهریست از هنگری هم مرزاتریش‌ودارای ۲۰۰۰٤ تن‌جمعیت‌است. دارای کاغذ سازی ، پشم ، قالی‌بافی، کار- خانه تصفیه‌قنداست. ومحل‌تقطیرعرق‌دارد .

سپرنگ . [ِس ر َ] (اِ) . مخفف اسپرنگ است :

میرفت وهمی‌آمد برمن بگه‌صبح
چون پیک سبک ازسپرنگی‌بسمرقند.
سوزنی(بنقل آنندراج) .

رجوع به اسپرنگ شود.

سپرو . [َس َپ] (اِخ). دهی است از بخش‌حومه شهرستان نائین واقع در۲۸هزار گزی‌شمال نائین، متصل‌براه سپرو بنائین ، ناحیه‌ایست کوهستانی ، هوای آن معتدل ، و ۳۱۷ تن سکنه‌دارد. آب آنجا از قنات تأمین میشود ومحصولات آن غلات است . اهالی بکشاورزی گذران میکنند . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱۰) .

سپرور . [ِس‌پ َ وَ] (ص) . سپردارد. آنکه‌سپر برمیدارد . (ناظم‌الاطباء) :

سپرورپیاده ده ودو هزار
گزین کرد شاه ازدر کارزار .
فردوسی .

سپره . [ِس‌ِر] (اِ) . (ناظم الاطباء) . (استینگاس).

سپره. [ِس َپ ِر](اِ).قسمی‌ازلعب‌وبازی. (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (استینگاس) .

سپرهزاره. [ِس َپ َ ه َ رَ] (اِ). نوعی از مجنه بسبب بسیار تو برتو بودن بدین نام خوانده‌اند . (آنندراج) . (بهارعجم):

هرجاکه کثرتی‌است نمودار وحدت‌است
باشد سپرهزاره ولیکن‌سپریکی است .
محسن تأثیر(بنقل آنندراج) .

سپرهم .[ِس‌پ َ هَ](اِ). مخفف«اسپرهم» = اسپرغم = «اسپرم» «سپرم» . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). سپرغم که‌ریحان‌باشد. (برهان). (آنندراج) .

سپری . [ِس‌پ َ] (ص) . پازند «سپور» (۷) ، (کامل) «سپوری» (۸) = پهلوی «سپوریک» (۹) (تمام)، پهلوی«سپور»(تمام) (۱۰) «سپورکیه»(۱۱) (کمال، تمامی) ، ارمنی «سپار»(۱۲) (پایان) ، کلمهٔ سپری فارسی = پهلوی« سپریک» (۱۳) پهلوی «سپور» (۱٤) = پارسی‌باستان«سپرنه»(۱٥) ، ارمنی«سپار» (۱۲). (حاشیهٔ برهان قاطع -

---

(۱) Sepergule. (۲) Sapzagîh. (۳) بیار(نل). (٤) Spermatogonie . (٥) Spermatocyte.
(٦) Sopron. (۷) Spur . (۸) Spurî . (۹) Spurik . (۱۰) Spur. (۱۱) Spurkîh.
(۱۲) Spar . (۱۳) Sparik . (۱٤) Spur . (۱٥) Sprna .

تصحیح دکتر معین) . آخر وتمام و انتها بسررسیدن وتمام شدن وباخررسیدن. (برهان) (آنندراج) . تمام شده . (صحاح الفرس) . تمام وآخر. (جهانگیری). آخرشده وبسر رسیده . (غیاث) . تمام شدن بسر رسیدن وبسررسیده . (شرفنامه) ||
پایمال وناچیز. (برهان) . (آنندراج) . طی کرده شده . (غیاث) . || کامل وتمام و درست . (ناظم الاطباء) . ||(اِ). تیرتخمارو آن تیری باشدکه بجای پیکان چوب پهنی یااستخوان یاآهن پهنی نصب کنند. (برهان). (آنندراج) . تیری مشهورکه بجای پیکان سندان دارد. (شرفنامهٔ منیری) .
|| گیاهی که نموتخم آن بانجام رسیده باشد . (ناظم الاطباء).

سپریدن. [سِ پَ دَ] (مص) . تمام کردن وبانجام رسانیدن. (آنندراج). (ناظم الاطباء). لگدکوب کردن ، پایمال کردن :

چوپیل آن چنان زخم پیکان بدید
همه لشکر خویش را بسپرید .
فردوسی .

رجوع به سپردن و سپاردن شود.

سپریس . [سِ] (اِ) . مخفف اسپریس است که میدان اسب دوانی باشد. (برهان) . میدان . (مهذب الاسماء) . رجوع به اسپریس،اسپرس ،سپرس، اسپریز، اسپرزشود.

سپریش . [سِ] (اِ) . همان اسپریس یعنی میدان . (رشیدی) . رجوع به اسپریس وسپریس شود .

سپری شدن . [سِ پَ شُ دَ] (مص - مرکب) . گذشتن وآخرشدن . (آنندراج). گذشتن و تمام شدن . (غیاث) . منقضی شدن و تمام شدن . (ناظم الاطباء) : چون سال صدونودونه سپری شد وسال دویست اندرآمد باول ماه محرم همهٔ سپاه بدرکوفه آورد . (ترجمهٔ طبری بلعمی) . چون سال سپری شدبیست وسی قبای دیگرراست کردیجامه خانه دادندی. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۵۲).
|| ازمیان رفتن ، تمام شدن، بانتهارسانیدن: وما اورا [سطح را] نهایت جسم نهادیم که جسم بدوهمی سپری شد . (التفهیم).

شاد بادی وهمه ساله بتوشاد پدر
شادیی کان نشود ، تابقیامت سپری
فرخی .

وده گان و پنجگان [مهترانرا] همی در خواندندی وهمی کشتندتامهتران سپری شدند وبعامه رسید . (مجمل التواریخ) . مرااعتبار کردم بزیج میان آنچه حساب مراست تاآنچه گفت . . . وفی الجمله خلاف اندر تواریخ هرگزسپری نشود . (مجمل التواریخ) . و همین باشد تا آنگاه که جهان سپری شود . (تاریخ سیستان) . و چون مدت درنگ او سپری شود . (کلیله ودمنه) . آخربسبب نفیی حقیر آزازخاطرمن روا داشت ودوستی سپری شد . سعدی(گلستان) . یکی ازملوك عرب مدت عمرش سپری شد. سعدی(گلستان). بدانست که ایام محنت سپری شدوروزگاراقبال رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). || پرداخته شدن. (ناظم الاطباء). ساختن : پس نمرود بفرمودتابنایی کردند سخت بلند . . . ودیواراندرکشید. چون دیوارسپری شد ، بفرمود تاهیزم کشیدن گرفتند به اشتر واستروخر. (تاریخ ترجمهٔ طبری بلعمی) .
|| زائل شدن :

از آن که هست شب آبستن ونداند کس
که هاله چون سپری شدچه زایدآبستن.
مسعودسعد .

|| ناپدیدومعدوم شدن . (ناظم الاطباء). مردن. فانی شدن : وبعد ازآن درخناق آن محنت اضطراب میکرد تاسپری شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی) . او در زیر عذبات عذاب و زخم چوب و شکنجه سپری شد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) . جاسوسان برگماشت تا عبدالملک را بدست آوردند واورا بگرفت و باوزکند فرستاد و آنجایگاه سپری شد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) . چون ابواسحاق بن البتکین بغزنه رسید بمدتی نزدیک سپری شد و دعوت حق را اجابت کرد (ترجمهٔ تاریخ یمینی) . هفت سال در بند داشت تاآنجایگه سپری شد.(راحة الصدورراوندی). مردم بسیار درزیرآن سپری شدندوازچهارپای خود اثری نماند . (جوینی) . || طی شدن ونوردیده گردیدن . (آنندراج) . طی شدن. (غیاث):

هرچ آن سپری شود سرانجام
خواهی قدمی وخواه صدگام.
نظامی .

|| خالی شدن . (ناظم الاطباء) .

سپریغ . [سِ یاس] (اِ) . خوشه انگور بسیاردانه وبعضی گفته اندخوشهٔ انگوری است که هنوز دانه های آن کوچک و ریزه باشد بمقدارارزنی و هنوز سخت و درشت نشده باشد. خوشهٔ انگوردرشت ناشده ونارسیده. (آنندراج).خوشهٔ غوره . (صحاح الفرس) خوشهٔ انگورکه هنوزدانه ها سخت پیدانشده باشند خردتر ارزن بود . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) :

دریغ فر جوانی وعزوای (۱) دریغ
عزیزبود ازاین پیش همچنان سپریغ.
شهید .

بنازبازهمی پرورد ورا دهقان
چوشدرسیده نیابدزتیغ تیزدریغ.
شهید.

نیستم همچو تاك پشت دوتا
از پی چند خوشهٔ سپریغ (۲) .
شمس فخری(بنقل آنندراج) .

|| خوشهٔ خرما وامثال آن که بردرخت باشد. (برهان) . || راه . (برهان) . (جهانگیری).

سپری کردن . [سِ پَ كَ دَ] (مص - مرکب). پرداخته کردن. ساختن :
یارب مرگ مرا ازاین دیوان وپریان پنهان کن تا آن مسجد سپری کند وتمام کند ، پس خدای عزوجل دعای او اجابت کرد. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .
|| تمام کردن، بانتهارساندن ، بکمال رساندن پایان دادن :

بتا نخواهم گفتن تمام مدح ترا
که شرم دارد خورشیداگرکنم سپری.
رودکی .

ازبعدآن کیخسرودل برآن نهاد که یکبارگی کارافراسیاب سپری کند وچهارلشکربزرگ ساخت . (مجمل التواریخ) . || رهاندن ، نجات دادن :

سپری کرد توانند ترا ز آتش تیز
چون همی زیرقدم گردن کیوان سپرند.

|| گذراندن . طی کردن :
گفتاوزیرملك چین بودم وعمردرخدمت او سپری کردم . (مجمل التواریخ).
|| نابود کردن . تارومار کردن :
چون خروش بوق شنیدی بیرون آی تاسپاه دشمن سپری کنیم. (مجمل التواریخ). امراء کمربندگی دربستند تابفرّدولت اودشمنانرا سپری کردند. (مجمل التواریخ).

سپریگ . [سِ] (اِ) . بمعنی سپرك است که چوبی است که بدان زرد رنگ کنند . (آنندراج) . چوب زردی که بدان جامه رنگ کنند. (ناظم الاطباء) . رجوع بهسپرك شود. || یونجه . (ناظم الاطباء). شبدر، سه برگه. (استینگاس).

سپری گردیدن. [سِ پَ گَ دي دَ] (مص - مرکب) تمام شدن، بانتهارسیدن، پایان یافتن: واین بیابان هرگز سپری نگردد . (مجمل التواریخ) .
فرشتهٔ اورا خوشهٔ انگورداد . . . وگفتا نگر تابدین هیچ نگزینی که ترا بسنده باشد و هرگز سپری نگردد. (مجمل التواریخ) .

گفتم بکنم توبه زصاحب نظری
باشد که بلای عشق گرددسپری.
سعدی.

سپری گشتن. [سِ پَ گَ تَ] (مص - مرکب) . آخر شدن ، تمام شدن ، بپایان رسیدن :

باچنین خوکه توداری پسرا گربمثل
صبرایوب مرابودی گشتی سپری.
فرخی .

رجوع به سپری گردیدن شود.

سپزگی [سِ پِ] (حامص). غم و اندوه ورنج ودرد. (ناظم الاطباء) . رنج وسختی و مشقت. (جهانگیری):

(۱) عزاوی (تصحیح مرحوم دهخدا).
(۲) ازاین بیت خوشهٔ بزرگ پردانه فهمیده میشود که از سنگینی شاخ راخم کرده باشد.(آنندراج) .

کی سپزگی کشیدمی زرقیب
گربدی یارمهربان بامن .
حنظلهٔ بادغیسی. (بنقل جهانگیری).
مصحف سپرگی رجوع به سپرگی شود .

سپژ[س ِ پ ِ](اِ) شپش. قمل. (یادداشت مؤلف).

سپس. [س ِ پ َ] (قید). پس وپستر وبعد چنانکه گویند ازاین سپس یعنی پس ازاین و بعد ازاین.(برهان).بعد ، (نصاب الصبیان). پس (جهانگیری).پس‌وپستر وبعد.(غیاث). (شرفنامه):

برادران منا زین‌سپس سیه مکنید
بمدح خواجهٔ ختلان به‌جشنها خامه .
منجیک.

کنون گران‌شدم وسرد وناوردشدم
ازآن‌سپس که بخیری‌همی‌بپوشم‌ورد.
کسایی .

بدانست کش بخت برگشت وروز
نخواهدشدن زین سپس دلفروز .
فردوسی .

زیزدان بجستی مرا زآن‌سپس
ترا داد یزدان فریادرس.
فردوسی .

خواجه برتوکرد خواری‌آن سلیم‌وسهل بود
خوارآن‌خواری که برتوزین‌سپس‌غوغا کند.
منوچهری .

زین سپس خادم توباشم ومولایت
چاکر وبنده وخاك دوکف‌پایت.
(منوچهری چاپ دبیرسیاقی ص ۱۶۶).

سپس باقر و سجاد روم دروه دین
توبقر روسپس‌عامه که‌ایشان‌بقرند.
ناصرخسرو .

سپس دیو به بیراه چنین چند روی
جز که بی‌راه‌ندانی نرود دیورجیم .
(دیوان‌ناصرخسروتصحیح‌تقی‌زاده‌ص ۳۰۰).

تابه‌پیش وسپس زین براقش ماند
اول وآخر هرماه ازآن گیردخم.
سوزنی .

اگر زمانه زعدل توآگهی یابد
ازاین سپس نکندرخت‌عمرمایغما.
کمال‌الدین‌اسمعیل .

زین سپس ابروار پاشم جان
کاین قدرفتح‌باب‌ماحضراست.
خاقانی .

زین سپس برآسمان جوئیم اهل
زآنکه برروی زمین‌جستیم‌نیست.
(دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص - ۷۴۷) .

برو زین‌سپس گوسرخویش گیر
گرانی مکن‌جای دیگربمیر .
سعدی (بوستان).

رونق سامانیان زان سپس روی در نقصان نهاد .(ترجمهٔ‌تاریخ یمینی).

سپسار.[س ِ] (اِ)دلال‌است که‌بعربی‌سمسار گویند (برهان). دلال وسفسار تبدیل‌آنست وسمسار تعریب‌آن. (آنندراج) . رجوع‌به سفسار وسمسارشود. ‖ زنی که درزناشویی میانجیگری‌میکند. (ناظم‌الاطباء) .

سپسار رفتن.[س ِ پ َ رَ تَ] (مص‌مرکب). گریختن وفرار کردن وپشت دادن. (ناظم‌الاطباء) . بعقب‌رفتن وبرگشتن ؛ جرمزة ، [ج َ م َ] سپسارفتن‌وگریختن: (منتهی‌الارب).

سپسایگی. [س ِ پ َ ی َ یای ِ] (حامص). رجعت وبازگشت وحرکت قهقری.(ناظم‌الاطباء). این کلمه بافعل رفتن ، برگشتن ، برگردیدن؛ برگرداندن. بازگشتن آید، ارجاع؛ دست‌سپسایگی دراز کردن، بگرفتن‌چیزی . (منتهی‌الارب). اقعناس، سپسایگی‌بازگشتن. (منتهی‌الارب). میاط ، سپسایگی‌بازگشتن. (منتهی‌الارب) . تراجع،سپسایگی‌بازگشتن. (منتهی‌الارب) .اقعاء ، سپسایگی‌برگردانیدن اسب را. (منتهی‌الارب). قهقرة ، سپسایگی برگردیدن. (منتهی الارب) . طرمسه . [ط َ م َ س َ]سپسایگی‌برگشتن. (منتهی‌الارب). انصیاع ، سپسایگی‌برگشتن. (منتهی‌الارب) .

سپست. [س َ پ ِ] (اِ) مخفف اسپست. و آن گیاهی باشد بغایت نرم واملس که چاروا را خوردن‌آن فربه‌سازد وبعربی فصفصه و بترکی یونجه‌خوانند. (برهان) . (آنندراج). گیاهی است که تنه ندارد و بتازیش رطبة خوانند وآنرا چاروا خورند مانند خوید . (شرفنامه). هرگیاه فربه‌کنندهٔ ستورخصوصاً یونجه : (ناظم‌الاطباء): غلیل، [َ غ]سپست کوفته‌بجهت ستور. (منتهی‌الارب). جفافه، [ج ُ ف َ] ریزه‌های کاه‌وسپست.(منتهی‌الارب).

ازلشکرشان جدا(۱) نماندم
تابود چوکاهشان سپستم .
ناصرخسرو .

سنبل وسوسن کجاآید پدید از روضهٔ
کاندروتخم‌سپست وسیروسیسنبربرند.
سنایی .

سپست. [س ُ پ ُ] (اِ) بویناك وبوی‌گرفته باشد مانند بوی ماهی و جامهٔ‌نم گرفته وبوی قیرکه‌آن صمغی است سیاه وظروف مس و برنج بدبوی . (برهان). (جهانگیری). نم غندراگویند یعنی بویناك . (اوبهی).ظروف مسین وبرنجین بدبوی و هرچیز نامطبوع و بوی بدگرفته وبویناك مانند ماهی و جای نم گرفته وبوی‌پنیر .(ناظم‌الاطباء) .

سپست‌بوی‌چوقیروسیاه چرده(روی)چوقار .
مختاری (بنقل آنندراج) .

‖ بدبوی و گند و پلید و بوی ناخوش . (برهان). پلید و بوی ناخوش . (شرفنامه). بدبوی وبویهای بد وپلید آمده. (آنندراج).

سپستان. [س ِ پ ِ](۱)(۲) «سبست»(۳) (فر) « کردیامیکسا » (۴) نابتی؛ پهلوی «اسپای»(۵) (آرامش‌گاه ، ملجا) ارمنی‌ع «اسپیاکان»(۶) (مهمان) باید از شکل «اسپینی»(۷) ناشی‌شده باشد . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). میوه‌ایست بقدر آلوی کوچکی ودر درون آن شیره‌ای باشد لزج وبیمزه آنرا در دواها بکاربرندومعنی اطباءالکلبه است و بعربی دبق خوانند بادال ابجد وبای ابجد و درخت‌آنرا شجرة الدبق گویند . گرم وتراست وسرفه‌رانافع باشد . (برهان). درختچه‌ایست که در عباسی یافت میشودونام‌علمی آن«کردیامیکسا»(۴) میباشد ودربندرعباس(اونبو) (۸) مینامند. چوبش سخت وسنگین است و خوب رنده میشود و درهنرهای زیبا مصرف میگردد . (جنگل‌شناسی‌ساعی‌ص ۲۷۲) .

لغت فارسی است و بعربی دبق نامند ثمر درختیست زیاده بقدر قامتی؛ ساق او مایل بسفیدی وبرگش مدور بزرگ و بارش در خوشه و دراول زرد و بعد از خشکی سیاه میشود ودرحرارت‌وبرودت معتدل ودراول تر وسهل محرورالمزاج و مواد سوداوی و مزلق وملین سینه وحلق ومسکن حدةصفراو عطش وقلیل‌الغذاومقوی امما وجهت حرقة‌البول وسرفهٔ حاره یابسه واخراج کرم‌معده وخشونت صورت وگرفتگی آواز و سجح که ازدوای تند بهمرسیده‌باشد واصلاح‌اذیت ادویه مسهله وتبهای حاره وبلغم‌شود نافع‌و ضماد مطبوخ ، او دردو شاب خرما جهت گشودن دمل‌آزموده‌است وقدرشربتش‌ازسی عدد تا بیست مثقال ومضعف معده و گویند مضر جگر است و مصلحش در مبرودین‌گل سرخ‌ودرغیر اوعنابست وبدلش‌خطمی.(تحفهٔ حکیم مؤمن) .

نزول‌الکلب. (بحرالجواهر) . مخفف سگ پستان و بذرآن سنجسبویه باشد . (مفاتیح) لسان‌البحر . (منتهی‌الارب).مخاط و مخیطا گویند ومعنی سپستان اطباءالکلبه‌بودوبعربی دبق خوانند ودنبیر گویندبلفظی دیگربهترین آن بحری بودکه تازه و فربه وصمغی بود طبیعت‌آن معتدل وگویند سرد بود وگویند گرم وتربود و نافع بود جهت سرفه‌که از گرمی وخشکی بود وسفید و حلق را نرم گرداند وشکم براند وتشنگی بنشاند ومسهل بود و منقی بود ومقوی‌آن بود وامماء راز اخلاط بد پاك‌گرداند. در ادویه مسهل‌نیکو بود وفعل وی وتبهای‌گرم که سبب‌آن خون باصفرا بود ،آنچه ازبلغم شوربود سوددهد

---

(۱) سپس (ذل) . (۲) درغیاث‌اللغات بفتح سین‌آمده‌است .

(۳) Sébeste. (٤) Cordia Mixa. (٥) Aspay. (٦) Aspyakan. (٧) Aspiny.

(٨) Unbou .

ومقدار مستعمل ازوی سی‌دانه بود لیکن‌غذا اندك دهد ومولد بلغم بود و گویند مضربود بجگر ومصلح وی آب‌عناب بود.(اختیارات بدیعی) .

اعین السرطان. سنجسبویة ،اطباء الکلبه ‖ سبستان ‖ سگپستان . (ابن‌البیطار):

شرزدگان امید وسینهٔ رنجوران عشق
درزقومش‌هم‌دوپستان هم‌سپستان دیده‌اند.
(دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی‌ص ۹۲).

سپس‌تر. [س ِ پ َ ت َ](ص تفضیلی). پستر وعقب‌تر ودورتر. (ناظم‌الاطباء). کمی‌بعد ، بعدتر: وآن‌داروهای تلخ است ،بعضی گرم است و بعضی سرد وسپس ترياد کرده‌آید . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . وفرق میان ذات‌الجنب‌وذات‌الکبد سپس‌تریاد کرده آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . علاج‌قی درگفتار دهم‌که علاج معده است یاد آمده است و علاج اسهال سپس تر در جایگاهش یاد کرده آید . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سپست‌زار. [س ِ پ ِ](امر کب). یونجه‌زار وزمینی که در آن یونجه کاشته باشند . (ناظم الاطباء) . زمینی که در آن سپست کشته اند .

سپسته. [س ِ پ ِ ت ِ] (ص)گندیده بوی‌و متعفن . (ناظم الاطباء) . رجوع به سپست شود .

سپس‌رفتگی. [س ِ پ َ ر َ ت َ](حامص). برگشتگی : سپس رفتگی بینی، برگشتگی بینی. (ناظم‌الاطباء) .

سپس‌رو. [س ِ پ َ ر َ](نف)پیرووپس‌رو. (ناظم‌الاطباء).ذانب . دابر.(منتهی‌الارب). سفسیر . (صراح اللغة) .‖مرید . (ناظم‌الاطباء) .

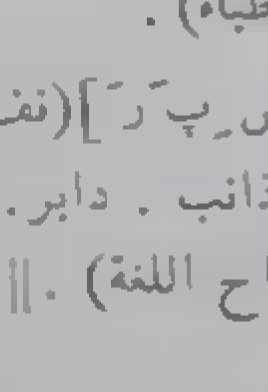
سپسی. [س ِ پ َ](حامص).واپس‌ماندگی. عقب ماندگی :

بفضل کوش و بدوجوی‌آبروی ازآنك
بمال نیست بفضل است پیشی وسپسی.
ناصرخسرو .

پندارد هرچه نام پیشی بروافتد و نام سپسی بردیگری‌افتد . (جامع‌الحکمتین‌ص ۲۴۳).

سپسین. [س ِ پ َ] (ص) پست‌ترین و عقبترین. (ناظم‌الاطباء).

سپش. [س ُ پ ُ](ا) کرمی باشد که در جامه‌های مردم وسر پیدا شود بهندی جون گویند . (آنندراج). (غیاث).



سپش

قمل [ق َ م َ] قمال [ق َ] (منتهی‌الارب) . هرنع،(ه ُ ن ُ) سپش خرد . (منتهی‌الارب). هرنعة،[ه َ ن َ ع َ]سپش‌بزرگ.(منتهی‌الارب). هرنوع ، [ه ُ] سپش ریزه وسپش بزرگ. (منتهی الارب) . رجوع به سبش و شپش شود .

سپش . [س ِ پ ُ] (ا) تخم اسپنول و اسپرزه . (ناظم‌الاطباء).

سپشه . [س ُ پ ُ ش َ] (ا) مثل شپش . (آنندراج)(۱) .رجوع‌به‌سپش شود. شپشه . (ناظم الاطباء). ‖عدس.(ناظم‌الاطباء).

سپغ.[س ُ پ ُ](ا).سقف‌خانه.(آنندراج)، ‖شان‌عسل. (آنندراج). ‖نی.(آنندراج). نی وقصب. (ناظم‌الاطباء).

سپغ . [س َ پ َ] (ص) . خوب روی و جمیل وزیبا . (ناظم‌الاطباء). ‖ پاك‌وصاف (ناظم الاطباء) . ‖ (ا) . خانه ایکه‌دارای دریچه‌های شیشه‌ای باشد ویامنقش‌ازصورتها وشکلها بود . (ناظم‌الاطباء) . ‖ نان و یا کماج برشته شدهٔ بروی اخگر ویا در زیر خاکستر . (ناظم‌الاطباء) .

سپك . [س ِ] (ا) . زردی راگویندکه بروی غله زار نشیند و دانهٔ گندم راپوچ و ضایع گرداند . (برهان) . (آنندراج) .

سپکاد. [س] (ا) . ظ. مصحف«چکاد» (ه. م) سبکاد . (حاشیهٔ برهان قاطع‌تصحیح دکترمحمد معین).

بمعنی‌چکاد است که میان سروبالای پیشانی‌و سرکوه وقلهٔ کوه‌باشد. (برهان). (۲) میان سروقله‌کوه و بعضی بفتح سین و بای تازی گفته‌اند . (رشیدی) .

سپل . [س َ پ َ] (ا) . سم شترو‌ناخن‌فیل (برهان) . سم شتر وفیل و هرجانور ذوات الاخفاف . (آنندراج) : فرسن [ف ِ س ِ] سپل‌شتر . (منتهی الارب) .

زمانی بکردار مست اشتری
مرا پشت بسپرد زیر سپل .
ناصرخسرو .

سپل دار . [س َ پ َ] (ن ف مرکب) . ذات‌الخف . نرم پای . ج . سپل داران ، نرم پایان . ذوات الخف . رجوع به سپل شود .

سپلشت. [س ِ پ ِ ل ِ یا س َ پ َ ل َ یاپ َ ل َ] (ا) . پیش‌آمدهای بد ، بلاهای‌غیرمنتظره : سپلشت آید وزن زاید ومهمان عزیزت‌برسد. (امثال‌وحکم) .

رجوع به سه پلشت شود .

سپنتامئینیو. [س ِ پ َ م َ] (ا مرکب) . خرد مقدس و امروز آن را سپنتمدگویند . (مزدیسنا تألیف دکتر معین ص ۳۰۱) . و رجوع‌به سپنتمد وسپنت‌مینوشود.

سپنت‌دات . [س ِ پ َ ت َ](اِخ) . مغی که نامش اسفندیار بود . رجوع به اسپندیاد و اسپندیار واسفندیار وایران باستان صفحات ۵۳۰،۵۳۱ - ۴۸۲ - ۴۸۳ - ۵۳۵ - ۵۳۴ شود .

سپنتمان . [س ِ پ َ] (اِخ). نام‌خانوادهٔ زردشت . (یاد داشت مؤلف) . رجوع به مزدیسنا تألیف آقای دکتر معین صفحات - ۹۲،۴ ، ۱۲۷ ، ۳۱۲ ، ۳۱۳ ، ۴۱۶، ورجوع به زردشت یازرتشت و رجوع به اسپنتمان واسپیتمان شود .

سپنتمد . [س َ پ َ م َ](امر کب). دراوستا سپنتامئینیویعنی خرد مقدس و مانند گاتهای اشتود دارای چهارها می‌باشد . (مزدیسنا - تألیف دکتر معین ص ۳۰۱) . رجوع به سپنتامئینیو واسپنتامئینیوشود.

سپنت‌مینو . [س ِ پ َ] ا) . خردمقدس. رجوع به سپنتامئینیو و رجوع به سپنتمد و اسپنت مینوشود.

سپنتودات ‖ [س ِ پ َ] (ا) . شاید همان سپندکوه شاهنامه باشد . (فرهنگ ایران - باستان ص ۸۱) . کوه سپنتودات در محیط ریوند است و بنابراین باید این کوه در خراسان باشد زیرا ریوندکه در همین فقره اززامیادیشت ازآن یادشده درنیشابوراست ودرشاهنامه ازیك‌کوه‌موسوم به سپندمفصلا سخن‌رفته ، کوهی‌است‌که رستم دژ (قلعه) آن راگرفته و گنج آنرابرداشته وپس ازآن قلعه را بسوخت .(یشتهاج۲ص ۳۲۹)رجوع‌به سپند و سپندکوه شود .

سپنتودات .[س ِ پ َ] (اِخ) .اسفندیار. آقای پورداودآرد : نام اسفندیار در اوستا سپنتودات خوانده شده وبایستی‌سپنداد باشد. (فرهنگ ایران باستان ذیل ص۳۱۲) .

آفریدهٔ (خرد)مقدس. این کلمه‌بااین‌معنی‌صفت است ودراوستا بسیار استعمال شده چنان‌که درفروردین‌یشت فقرهٔ ۹۳ پسرگشتاسب نیز دراوستا سپنتودات‌نامیده شدوامروزه‌اسفندیار گوئیم. (یشتهای پورداودج۲ ص ۳۲۹) رجوع به‌سپنت داد شود .

سپنته‌ارمئیتی.[س ِ پ َ ت َ ا َ م َ](امر کب). =سپندارمذ . (مزدیسنا تألیف دکتر معین-معین ص۱۵۸ و۴۳۲ ورجوع به سپندارمذ وسفندارمذ شود .

سپنته مئنیو .[س َ پ َ ت َ م َ] (امر کب). رجوع به سپنتامئنیو واسپنتامینوشود.

سپنج . [س ِ پ َ] (ا). مهمان.(برهان):

ببازارگان‌گفت ما را سپنج
توان‌کرد کزما نه بینی‌تورنج.
فردوسی .

---

(۱) ناظم الاطباء بفتح اول آورده است .

(۲) آنندراج کلمه‌را بصورت سپکارآورده است وتوضیح داده‌که ظن‌مؤلف این استکه تصحیف شده چکادراشکاد گفته‌اند وسپکار خطا است (آنندراج) .

|| عاریت . (برهان) :
نخواهم که باشد مرا بوم و گنج
زمان وزمین ازتودارم سپنج .
(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ص ۶۱۷) . || کنایه ازدنیا . (آنندراج) .
|| آرامگاه عاریتی. (برهان) . خانهٔ عاریه. منزل عاریتی . (آنندراج) :
همی خواهم ازتو من امشب سپنج
نیارم زچیزت ازآن پس برنج.
فردوسی .
اگرصد بمانی وگرسی وپنج
ببایدت رفتن زجای سپنج .
فردوسی .
به آغاز گنج است و فرجام رنج
پس از رنج رفتن زجای سپنج .
فردوسی .
که گیتی سپنج است وجاوید نیست
فری برتر ازفر جمشید نیست .
فردوسی .
رفتند همرهانت وباید همیت رفت
انده مخور که جای سپنج است وبینواست.
ناصرخسرو .
ترا این تن یکی خانهٔ سپنج است
مزور بل مغربل چون کباره .
ناصرخسرو .
باکس ازخلق جهان می نزیی
آدمی واردراین جای سپنج .
سوزنی .
ترکیبات.
— سرای سپنج ، چون دنیا را بقایی نیست وحکم مهمانخانهٔ عاریتی دارد آن رانیزبطریق استعاره سرای سپنجی خوانند . (برهان) . رهگذری باشد و کاروانسرای . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):
بسرای سپنج مهمان را
دل نهادن همیشگی نه رواست .
رودکی .
مهر مفکن براین سرای سپنج
کین جهان هست بازی نیرنج.
رودکی .
چو گشت آن پریچهره بیمارغنج
ببرید دل زین سرای سپنج
رودکی .
نباید نمودن به بیرنج رنج
که برکس نماند سرای سپنج .
فردوسی .
چنین گفت پس این سرای سپنج
نیابند جویندگان جز برنج .
فردوسی .
مبندید دل در سرای سپنج
کش انجام مرگ است وآغاز رنج.
اسدی .
— نیم سپنج ، خانهٔ محقر :
یکی به نیم سپنجی همی نیابد راه
ترا رواق زنقش ونگارچون ارمست .
ناصرخسرو .
|| چراگاه جانوران که در آن آب و علف بسیارباشد . (برهان) . (جهانگیری) :
ازپی الفغدن روزی بجهد از بامداد
جانورسوی سپنج شویش جویان ودوان
رودکی .
اما بایدکه اشتران واسبان وغلامان از سپنج بازآرند . (تاریخ بیهقی) .
سپنج ستوران بیگانه سم
زتاراج آن سبزه پی کرده گم .
نظامی .
و پانصد سراسب تازی مادام بسپنج وطویلهٔ اوبسته بودی . (تاریخ طبرستان) .
همان روز عصیان کردند . . . و اسبان اصفهبد راکه بسپنج بسته داشته گرفته وبرنشستند و پیش اصفهبد نیاوردند. (تاریخ - طبرستان) .
|| پانزده . (برهان) (شرفنامه) .
|| خانه ای باشد که مزارعان ودشت بانان در سرغله زار وفالیز وامثال آن ازچوب وعلف سازند. (برهان) . خانه دشتبان وپالیزبان. (آنندراج) . (اوبهی) . || چوب قلبه باشد وآن چوبیست درازکه بریک سرآن گاوآهن را نصب کنند وسردیگرآن را بریوغ بندند وزمین شیارکنند ویوغ چوبی است که برگردن گاونهند :
چو یکی گاو سروزن شده
جسته از یوغ وزآماج سپنج .
باکس ازخلق جهان می نزیی
آدمی وار دراین جای سپنج .
سوزنی .
رجوع به سبنج شود .
سپنجاب . [س پ َ] (اِخ) . نام ولایتی است که کاموس کشانی که رستم او را کشت ضابط آن ولایت بود . (برهان) . بحذف حرف ثانی هم بنظرآمده . (برهان) . نام ولایتی است از ترکستان که کاموس کشانی حاکم آنجا بود و آن را اسپیجات نیز گویند همانا سپیجاب بیا باشد نه بنون و گویند در حدود ثقناق و ترکان اوراسیرم وسیران گویند صیران معرب سیران واسپنجاب واسفنجاب نیزمعرب اسپنجاب دیده شده . (آنندراج) :
سپاه سپنجاب و فرغانه را
دگر مرزداران فرزانه را .
نظامی .
رجوع به سپیجاب و اسپیجاب و فهرست ولف شود .
|| (اِ) چشمهٔ وقت وساعت. (یادداشت مؤلف).

سپنج خانه. [س پ َ ن َ] (اِمرکب). سرای عاریتی . (آنندراج) . خانهٔ عاریتی . (شرفنامه) . رجوع به سپنج شود .
سپنج سرا . [س پ َ س َ] (اِمرکب) . کنایه ازدنیا است :
هرکه آید در این سپنج سرا
بایدش باز رفتن از سرپای .
رجوع به سپنج شود . نظامی .
سپنج کردن . [س پ َ ک َ د َ] (مص - مرکب) زندگی کردن ، گذران کردن :
بزندان بدم تاباکنون چو گنج
بشادی کنون کردخواهم سپنج.
نظامی (شرفنامه ص ۴۷۰) .
|| مهمان کردن :
ببازارگان گفت ما را سپنج
توان کردکزمانه بینی تورنج.
فردوسی .
سپنج کعبتین . [س پ َ ج ِ ک َ ب َ ت َ] سی مهره نرد راگویند . (ناظم الاطباء) .
سپنج گاه . [س ِ پ َ] (اِ مرکب) . چراگاه :
می گشت بهر سپنج گاهی
مونس نه بجزدریغ وآهی.
نظامی .
سپنجی . [س پ َ] (حامص). خانهٔ عاریتی . (شرفنامه) . منزل یک شبه بود . (لغت فرس اسدی ص ۶۵) :
ای عاشق دلسوز بدین جای سپنجی
همچون شمن چینی برصورت فرخار .
رودکی .
سپنجی سرائیست دنیای دون
بسی چون تومیرفت غمگین برون .
فردوسی .
ببخش وبخورهرچه آید فراز
بدین تاج و تخت سپنجی مناز .
فردوسی .
وزآن پس چو یعقوب فرزانه رای
بشد زین سپنجی بدیگر سرای .
یوسف وزلیخا (منسوب بفردوسی) .
به بیماری ازاین جای سپنجی چون شوی بیرون
مخورتیمارچندینی که(۱) بنیادش توافکندی.
ناصرخسرو .
نماندکس درین دیر سپنجی
تونیز ارهم نمانی تانرنجی.
نظامی .
— سرای سپنجی ، کنایه ازدنیا :
دل اندرسرای سپنجی مبند
بس ایمن مشو درسرای سپنج
فردوسی .
سرای سپنجی نماند بکس
ترا نیکویی باد فریاد رس .
فردوسی .

(۱) نه(نل).

تا امروز که درین سرای سپنجی که بر کار . باشی . (منتخب قابوسنامه ص ٤).

سپنجی سرای. [س ِ پ ِ س َ] (اِ مرکب) . کنایه ازدنیا . (غیاث) . (آنندراج):

ترا شهریارا جزاین‌است جای
نماندکس اندرسپنجی سرای .
فردوسی .

چواین‌چهار گوهربجای آمدند
زبهر سپنجی سرای آمدند .
فردوسی .

رهاکن زچنگ این سپنجی سرای
که پرمایه ترزین تراهست جای .
فردوسی .

اگر چند بسیار مانی بجای
هم آخرسرآید سپنجی‌سرای .
اسدی .

رجوع به سپنج وسپنجی‌شود.
|| کلبهٔ فالیزبانان و دشتبانان که بسیارست و بی‌ثبات باشد چرا که سه پنج کنایه از سه پنجروز که مدت قلیل است . (غیاث) . رجوع به سپنج وسپنجی‌شود .

سپند . [س َ پ َ] (اِ) . مخفف اسپند . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) . تخمی باشدکه بجهت چشم زخم سوزند . (برهان) . وسپندکه اسپندگویند ودفع‌چشم بد را سوزند . (آنندراج) . تخمی است که دفع نظر به سوختن آن مفید است . (غیاث) . دانهٔ سوختنی . (شرفنامه) حرمل (بحرالجواهر)وسوختن آن‌توام‌باانفجارهای کوچکی‌است که در ادب منظوم مابه رقص سپند تشبیه شده است :

چو علم خواهد گفتن سپند باید سوخت
که بیم چشم بدان دورباد از آن کهتر.
فرخی .

هر که دردل چون سپندان دانهٔ‌کین توداشت
زآن سپندان دانهٔ خود دید برآتش‌سپند .
سوزنی .

ازآن مجمر چوآتش گرم گشتند
سپندش سوختند ودرگذشتند.
نظامی .

چنان درمیرمید ازدوست ودشمن
که جادو ازسپند ودیوازآهن .
نظامی .

همچو سپند پیش توسوزم ورقص میکنم
خود بفدا چنین شود مردبرای‌چون‌تویی .
خاقانی .

برسرآتش غمت چو سپند
باخروش وگدازمی‌غلطم .
خاقانی .

آخر سپند باید بهرچنان‌جمالی
درداکه هیچکس‌را این کاربرنیاید
عطار .

یا چهره بپوش یا بسوزان
برروی‌چوآتشت سپندی .
سعدی(ترجیعات).

آتش سوزان نکند با سپند
آنچه‌کند درد دل مستمند .
سعدی (گلستان).

جانرا سپند ساز و برآتش نثارشو
بادل قرار عشق ده وبیقرارشو .
حزین .

خبر ازخود ندارم چون سپند از بیقراریها
نمیدانم‌کجا خیزم نمیدانم‌کجا افتم .
صائب .

|| مخفف : سه‌پند . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). سه‌نصیحت (برهان) . سه‌اندرز. (شرفنامه) .

سپند . [س ِ پ َ] (اِخ) سپندکه مخفف «اسپند» که کوهی بوده‌است‌درسیستان.(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). نام‌کوهی هم هست. (برهان). نام‌کوهی . (غیاث) . (شرفنامه).نام‌کوهی بوده به‌سیستان و درآن حصاری‌محکم که‌رعدغماز وگروهی دزدان‌در آن راه زنی میکرده‌اند . (آنندراج) . (انجمن‌آرا).نام‌کوهی‌است‌درسیستان.(فرهنگ ایران باستان‌ص ۷۹ ویشتهاج ۱ ص ۷۰):

بخون نریمان میانرا ببند
برو تازیان تابکوه سپند .
(شاهنامهٔ فردوسی‌چاپ‌بروخیم‌ج ۱ص۲۳۳).

تن خود بکوه سپند افکنی
بن وبیخ آن بدرگان برکنی .
(شاهنامهٔ فردوسی‌چاپ‌بروخیم‌ج ۱ص ۲۳٤).

یکی شهر بد پشت اسپند کوه
بسی رهزنان گشته‌آنجاگروه .
اسدی .

سپندار . [س ِ پ َ] (اِ) شمع باشد که معشوق‌پروانه است. (برهان). شمع است‌که شب‌ها برافروزند. (آنندراج).
||مخفف اسپندار و آن بودن نیر اعظم باشد دربرج حوت. (برهان).(آنندراج). مدت ماندن آفتاب بربرج حوت که فارسیان اسفندار واسپندار ، و سفندار نیزگویند . (شرفنامهٔ منیری) . رجوع به اسپندارمذ وسپندارمذ شود .

سپندار . [س ِ پ َ] (اِخ) نام پسر گشتاسب . (برهان) . نام پسرگشتاسب شاه ایران که‌آنرا سفندیار و سپندیار گویند . (آنندراج). رجوع به سپندیار و اسپندار و اسفندیار وسفندیارشود .

سپندار مذ . [س ِ پ َ م َ] (اِ) بمعنی اسفندار مذ است که ماه دوازدهم از سال شمسی باشد. (برهان).(آنندراج) :

سرآمدکنون قصهٔ یزدگرد
بماه سپندارمذ روز ارد.
فردوسی .

همیرفت سوی‌سیاوخش‌گرد
بماه سپندارمذ روز ارد
فردوسی .

||نام روز پنجم ازماههای شمسی است. این روزرا فارسیان بنابرقاعدهٔ کلیه‌که پیش‌ایشان معمول است که چون نام ماه بانام روز موافق‌آید عیدکنند ، درین روزجشن‌سازندو عید نمایند ، نیک است رخت پوشیدن و درخت‌نشاندن در این روز باعتقاد ایشان . (برهان).(آنندراج):

زچین روی یکسر بایران نهاد
بروز سپندارمذ بامداد .
فردوسی .

سپندارمذ روز خیز ای نگار
سپندآر مارا وجام می‌آر .
مسعودسعد .

||زمین (برهان) . (آنندراج) . برای تمام معانی رجوع به اسپندارمذ واسپندارمذشود. رجوع به اسپندارمذ واسفندارمذ شود

سپندارمذ. [س ِ پ َ م َ] (اِخ)نام‌فرشتهٔ‌هم هست‌که موکل زمین و درختها و جنگلها و مصالح ماه بدو تعلق‌دارد . (برهان). فرشته نگهبان زمین‌وگاه‌هم خود زمین بشماررفته . (مزدیسنا تألیف دکترمعین ص ٤۳۲):

سپندارمذبرگشاید زبان
برون افکندگنجهای نهان .
زراتشت بهرام (بنقل مزدیسنا تألیف دکتر معین) .

سپندآسا. [س ِ پ آ] (ترکیب‌توصیفی) سریع وتیزوشتاب. (آنندراج).

سپندان . [س ِ پ َ یاس َ] (اِ) خردل و آن تخمی است دوائی . (از غیاث) . (آنندراج) (برهان) . (صحاح‌الفرس) . خرفق، خردل فارسی بلغت اهل‌شام و بمصر بحشیشةالسلطان شهرت دارد وآن نوعی از سپندان‌است‌که برگش عریض باشد. (منتهی‌الارب) .
مریخ‌دلالت‌کند برسپندان وگندنا ... وسپند وترب.(التفهیم).

کیکیز و گندنا وسپندان وکاسنی
این‌هرچهار گونه‌که‌دادی همه‌دژن.
(ازفرهنگ اسدی چاپ اقبال‌ص ۲ ۰ ٤).

نگاه‌کن‌که بقارا چگونه میکوشد
بخوردگی منگردانه سپندان را .
ناصرخسرو.

پیش من سرکه منه تانکنی در دل
که بخری بدل سرکه سپندانم .
(دیوان ناصرخسرو . ص ۲۸۳)

همه به‌پلهٔ‌نیکی‌زیک سپندان‌کم
به‌پلهٔ بدی اندر هزار سندانم.
چه مایه‌بندهٔ سندان دلم‌ترامل‌کا
که درترازوی نیکی کم‌ازسپندانم.
سوزنی.

پس روزی قرصی چندساخت وپلپل‌وسپندان

درآن قرصها تعبیه‌کرد . (سند باد نامه ص ۱۹۲).

پس آنکه فقیری سپندان خرد
بپاداش کنجد بقاصد سپرد .
نظامی.

و اگر آن چیز بمقدار سپندان دانه باشد . (تفسیر ابوالفتوح) .

نبیند چشم بد تا چندسوزی هرزمان خود را
که‌اندر چشم عزرائیل کم‌ازیک سپندانی.
عطار.

ترکیبات:
— سپندان‌گرد. تخم آن خردل است. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
— سپندان سپید . حرف بابلی .(ذخیرهٔ - خوارزمشاهی).
— تخم‌سپندان، حرف‌است.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) تخم سپندان چندنوع است. بعضی خرداست آنراحرف گویند واندرخوردنیهای گرم‌بکار دارند وبعضی سپید است وگرد آنرا خردل گویند واندرطلی‌ها بکاردارند وبعضی دراز است و آنرا حب‌الرشاد گویند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

برگرز سندان شکافش‌عجب‌نی
که البرز تخم سپندان نماید .
خاقانی.

|| مجمر. واین‌مخفف‌سپنددان‌است. (غیاث):

درسپندان برسپندانی‌بود پیکان تو
دوخت تاند(۱)یک‌سپندان برسپندان‌دگر.
سوزنی.

|| تخم‌تره‌تیزك وبعربی‌حب‌الرشاد خوانند. (برهان) .
تخم تره‌تیزك (آنندراج) . حب‌الرشاد . (بحرالجواهر).(دستوراللغة).(منتهی‌الارب):

از شیر وزمی خبر نداری
ای‌سرکه‌خریده وسپندان .
ناصرخسرو .

آن روز بعذر گفت نتوانی
می‌خورد فلان و من‌سپندان.
ناصرخسرو .

سپند سوختن . [سِ پَ تَ] (مص مرکب) کنایه از دفع جن‌زدگی کردن، کنایه ازدفع چشم بد کردن:

دیوت ازراه ببرداست بفرمای هلا
تات زیرشجر گوز بسوزند سپند.
ناصرخسرو.

سپندنسك. [سِ پَ نَ] (اِخ) کتاب سیردهم اوستا. (خرده اوستاتألیف پورداود ص ۱۸۱) .

سپندوز.[سِ پَ](اِ)(۲)بادریسه‌و کماج خیمه را گویند ، و آن تخته‌ای باشد میان سوراخ که‌برسرستون خیمه گذرانند.(برهان) (آنندراج) :

ای سپندوز خیمهٔ گردون
ای سپندار خانهٔ اسرار .
ابوالمعالی‌رازی (بنقل‌آنندراج).

سپندی . [سِ پَ] (نف) آنکه سپند سوزد چشم بد را :

ای سپندی منشین خیزسپندآر سپند
تاتراسازم‌ازاین چشم‌گرامی‌مجمر .
(دیوان‌فرخی‌چاپ عبدالرسولی‌ص۱۰۸).

سپندیات . [سِ پ] (اِخ) رجوع به اسپندیار، سپندیار واسفندیارشود.

سپندیار.[سِ پَ] (اِخ) نام اسفندیار پسرگشتاسب وپدربهمن‌است که دراسپندارمذ ماه متولد شده حکایت کشته شدن او بدست رستم دستان منظوم است و جسد او را از سیستان به‌بلخ بامی که تختگاه گشتاسب بود آوردند و باصرار مادرش دفن نمودند و عمارت عالی بر سر مرقدش بپا کردند و زیارتگاه بزرگی‌شد.(انجمن‌آرا)(آنندراج) نام پسرگشتاسب شاه‌ایران زمین که بهمن‌شاه پسر او بود و او را روئین تن میخوانند . آخرالامربدست‌رستم کشته‌شد وآنرااسفندیار وسفندیار و سفندار نیزگویند. رجوع به - اسفندیار واسپندیار شود. (شرفنامه) :

سیصدوزیرگیری بیش ازبزرگمهر
سیصد امیربندی بیش از سپندیار .
منوچهری.

مادر که سپندیار دادم
بادرع سپندیار زادم.
نظامی.

سپندیاس . [سِ پُ] (اِ) (۳) نوعی درخت ازطایفه. «آناکاردیاسه (٤) که‌میوهٔ آن خوراکیست و آنرا «پوم دسیتر» (٥) مینامند وبرای درست‌کردن مربا و یک‌قسم مشروب مورد استفاده است .



سپندیاس

سپندین . [سِ پَ] (اِ) سپندان که خردل فارسی وتخم تره‌تیزك باشد. (برهان) (آنندراج). رجوع‌به سپندان‌واسپندان‌شود .

سپنسار. [سِ پَ] (اِخ) نام ایرانی ، سپهسالار خسروپرویز. (فهرست ولف) :

سپنسار وشاپوروچون اندیان
بدان جنگ برتنگ بسته‌میان.
فردوسی .

سپنگور . [سَ پَ] (اِ) انگور سگ . عنب‌الثعلب . (ناظم‌الاطباء) . ظ . مصحف سگ انگوراست. رجوع به‌سگ‌انگورشود .

سپوخ. [سِ] (اِ) نوك. (ناظم‌الاطباء) || سوراخ . (ناظم‌الاطباء) . || پیکان . (ناظم‌الاطباء). || مهمیز. (ناظم‌الاطباء).

سپوخ . [سُ] (اِ) کدین گازران . (ناظم‌الاطباء).

سپوختن . [سِ تَ یا سَ] (مص) از سپوخ (=سپوز) + تن (پسوند مصدری) : سپوزیدن : پهلوی «سپوختن» (٦) (از : سپوچ(۷ ، پازند «سپوزه» (۸) (تأخیر، مهلت) . پازند « سپوختن » (۹) ارمنی «سپازهل» (۱۰) بتعویق انداختن. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین).

چیزی را در چیزی بعنف وتعدی وزورفرو بردن و برآوردن . (برهان) . (غیاث) . (جهانگیری) . چیزی را بجایی خلانیدن . (آنندراج) . (انجمن‌آرا) . نشاندن وفرو- کردن (ناظم‌الاطباء). درفشردن. (اوبهی) :

چوبینی آن خربدبخت را ملامت‌نیست
که برسکیزد چون‌من فروسپوزم‌بیش.
لبیبی.

|| مهمیززدن. (ناظم‌الاطباء) . دورکردن ، راندن: دفع.(مجمل‌اللغة).وسع.(مجمل‌اللغة).

نه‌مرگ‌ازتن خویش بتوان‌سپوخت
نه‌چشم زمان‌کس بسوزن بدوخت.
فردوسی .

همان زخم‌گاهش فرودوختند
بدارو همه درد بسپوختند .
فردوسی.

کراگفت‌آتش زبانش‌بسوخت
بچاره‌بدازتن بباید(۱۱)سپوخت
فردوسی.

|| سفتن وسوراخ کردن. (ناظم‌الاطباء) .
|| پائین افکندن و برزمین افکندن. (ناظم‌- الاطباء).|| باعث در سوراخ افتادن شدن . (ناظم‌الاطباء) . برای تمام معانی رجوع به سپوزیدن شود .
|| سپوختن کاری را ، تأخیر انداختن آنرا (زمخشری): نسئی‌چیست؟ تفسیراوسپوختن و تأخیر کردن است (التفهیم فی اوائل الصناعة التنجیم) .

ترکیبات
— بر سپوختن ، بسختی بیرون کشیدن . (ناظم‌الاطباء) :

آنکه سرازنیفه برسپوخت‌چوبرخاست
خفت و سراز پاچه از ار فرو ماند .
سوزنی .

— درسپوختن، بزورفروکردن. (ناظم‌الاطباء).
— وام سپوختن . مماطله کردن درپرداخت

---

(۱) بود باید (ن ل) . (۲) دربرهان بکسراول‌آمده‌است .

(۳) Spondias. (٤) Anacardiaceés. (٥) Pomme de cythère. (٦) Spôxtan . (۷) Spôj .

(۸) Spôzh . (۹) Spuxtan. (۱۰) Spazhel . (۱۱) بد ازبن تواند (نل).

وام: لقوله‌علیه‌السلام، مطل‌الغنی ظلم،گفت وام سپوختن مردتوانگر ظلم باشد . (تفسیر ابوالفتوح) .

سپوختن. [سِ تَ یا سُ] (مص لیاقت) آنچه‌لایق سپوختن باشد .

سپوخته. [سِ تَ یا سُ] (نمف) بزور فروبرده. (برهان). اندرون کرده.(صحاح ـ الفرس). || بزور برآورده.(برهان).
|| خلانیده (برهان):

دیدهٔ تنگ دشمنان خدای
بسنان اجل سپوخته به .
سعدی. (گلستان).

|| درنشانده. (صحاح‌الفرس).
||سوراخ کرده . (ناظم‌الاطباء) .
|| مهمیززده. (ناظم‌الاطباء).

سپور. [سُ] (اِ) کلمهٔ مأخوذ ازسپرماق [سُ پُ] (۱) ترکی‌است . روفته‌گر، جاروکش کسیکه کوچه‌هاوخیابانها را جاروب کند و آب پاشد. شوله روب . خاشه‌روب .

سپورغان. [سُ] (اِخ) دهی‌است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان رضائیه واقع در۲۶هزارگزی شمال خاوری رضائیه دارای راه ارابه‌رو است . هوای آن معتدل ودارای ۳۳۵ تن سکنه است. آب آنجا از نازلوچای تأمین‌میشود. محصول آن غلات توتون،چغندر، حبوبات ، کشمش و شغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان جوراب‌ـ بافی و راه آن ارابه‌روست . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٤).

سپوز . [سِ] . (ن ف مرخم) (۲) سپوزنده وخلاننده ودرج کننده‌وهمیشه‌بطور ترکیب استعمال میشود . (ناظم‌الاطباء) . جان سپوز، حیات‌بخش :

خورش دادشان اندکی جانسپوز
بدان تا گذارند روزی بروز .
فردوسی .

ـــ خشک‌سپوز .

منم‌کلوک خرافشار کنک خشک سپوز .
سوزنی.

ـــ عمرسپوز.

سپوزکار . [سَ یا سِ] (ص) رجوع به سپوزگارشود .

سپوزگار .[سِ‌یا‌سَ] (ص) ازسپوز+ گار(پسوندمبالغه) (حاشیهٔ‌برهان‌قاطع‌تصحیح دکترمعین). آنکه کارهارا پس‌اندازد وتأخیر کند.(برهان).سست‌وکاهل و کسیکه کاری‌را بتأخیر کند وباز پس‌اندازد. (ناظم‌الاطباء):

هرکه باشد سپوزگار بدهر
نوش‌باکام‌اوبودچون‌زهر.
ابوشکوربلخی.

تاپادافرهٔ گناهکاران ومرگ‌ارزانان و فرمان سپوزگاران‌بمن کنند.(کارنامهٔ‌اردشیر بابکان) .

سپوزگاری . [سَ] (حامص) عمل سپوزگار، مماطله ، دفع‌الوقت‌کردن. ||عمل فروکردن بزوروعنف.

سپوزنده. [سَ زَ] (نف) تأخیرکننده (زمخشری). رجوع‌به‌سپوزوسپوزیدن‌شود.

سپوزیدن . [سِ دَ] (مص) از ، سپوز (هـ. م) + یدن (پسوند مصدری) . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . چیزی را بعنف و زور درچیزی فروبردن. (غیاث). (آنندراج) :

چون‌دهد باد شهوتی جانش
برسپوز و سراز گریبانش .
انوری (بنقل‌آنندراج) .

ولی راگاه نه‌برگاه بنشان
عدورا چاه‌کن درچاه بسپوز .
سوزنی (بنقل‌آنندراج) .

یکی‌تیری افکند ودر ره‌فتاد
وجودم نیازردو رنجم بداد .
توبرداشتی وآمدی سوی من
همی‌درسپوزی‌به‌پهلوی‌من .
سعدی .

درقضیبش‌آن‌کدوکردی‌عجوز
تا رود نیم ذکر وقت سپوز .
مثنوی.

می‌برندش می‌سپوزندش به‌پیش
که برو ای‌سگ‌بکهدانهای‌خویش .
مثنوی.

سپوس. [سَ] (اِ).رجوع‌به سبوس‌شود.

سپوسا یاسپوسوا . [سَ] (اِ) نوعی از آش. (ناظم‌الاطباء) (۳)

سپوسك .[سَ سَ] (اِ)نوعی از آتش . (ناظم‌اطباء) . ||سبوسه ،(ناظم‌اطباء) رجوع به‌سبوسه شود

سپه .[سِ پَ](اِ) مخفف سپاه .(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین)(آنندراج):

رسیدند زی شهرچندان فراز
سپه چشمه‌زددر نشیب‌وفراز .
رودکی .

بفرمود پس تاسپه گرد کرد
زترکان سواران روز نبرد .
فردوسی .

سپه رازبسیاری اندازه نیست
براین دشت‌یک مردراکاره‌نیست .
فردوسی .

همانگه سپه‌اندر آمد بجنگ
سپه‌همچودریاودریاچو گنگ.
عنصری .

سپه‌کشیده‌چه‌از تازی وچه ازبلغار
چه‌ازبرانه وازاوزکند وازفاراب.
عنصری.

چون سپه رابسوی‌دشت برون برده‌بود
گردلشگر صدوشش‌میل‌سرا پرده بود.
منوچهری.

چه‌سخن گویم من‌باسپه دیوان
نه‌مرا داد خداوند سلیمانی.
ناصرخسرو .

من بمثل‌درسپه دین‌حق
حیدرم‌ارتو مثل‌عنتری.
(دیوان‌ناصرخسروص ۴۱۲ تصحیح‌دهخدا وتقی‌زاده) .

شهروسپه را چوشوی نیکخواه
نیک تو خواهدهمه‌شهروسپاه.
نظامی .

سازوبرگ ازسپه‌گرفتی باز
تاسپه‌رانه برگ‌ماند ونه ساز .
نظامی .

چونسیم زلفش‌آید، علم‌صبا نجنبد
چوفروغ‌رویش‌آید سپه‌سحرنیاید .
خاقانی .

چون کنی دوستی دلیر درآی
که‌جبانرا سرسپه نکند .
خاقانی .

صدسپه هرلحظه گرظاهر شود
برهم اندازم باستظهارتو .
عطار .

بساکس‌که روزآیت صلح خواند
چو شب‌شد سپه برسر خفته‌راند .
سعدی .

رجوع به اسپهبد شود .

سپه [سِ پَ] (اِخ) از محال سیستان بوده است . (ذیل تاریخ سیستان ص ۲۵ تصحیح بهار) .
این کلمه در جای دیگر سفه ضبط‌شده است واز رساتیق سیستان است .(تاریخ سیستان‌ـ ص ۲۹۶) .
وحد شرق اقصا کشمیرست تابلب در یاه محیط واز سوی‌غرب زآنسوی سپه. (تاریخ سیستان ص ۲۵) .

سپه‌آرا. یا سپه‌آرای [سِ پَ] (نف) آراینده‌سپاه.فرمانده‌سپه. سپهسالار که بسبب فروشکوه لشکربود :

به تیغ آن سپه‌آرای نیست‌خواهدشد
هر آن‌کسی‌که‌نمایدبدین ملک‌عصیان.
فرخی .

دوست میرمؤید پسرناصردین
عضددولت‌یوسف‌سپه‌آرای‌عجم
فرخی .

پیش هفتاد صف‌بدعت ور
سپه‌آرای‌و مردمیدان‌است.
(دیوان‌سوزنی‌چاپ‌دکترشاه‌حسینی‌ص ۱۳٤).

سپهبد . [سِ پَ بُ یا بَ] (اِ)مخفف

(1) Supurmaq.

(۲) این کلمه ریشهٔ فعل سپوختن وسپوزیدن هم هست وبرهان وغیاث بمعنی مصدری نیز آورده اند وبمعنی امر هم آمده است . (برهان) .

(۳) ظ ـ لغت دساتیری است ودرفرهنگهای دیگر دیده نشد .

«سپاهبد» = «اسپهبد» = اسپاهبد. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین).
سپه‌سالار وخداوند وصاحب‌لشکر را گویند چه سپه به‌معنی لشکر و بدینمعنی صاحب وخداوند باشد و بعربی اصفهبد خوانند. (برهان). سپه‌سالار (لغت‌فرس اسدی) سردار و سپه‌سالار:
چنین گفت طوس سپهبد بشاه
که گرشاه سیر آمداز تاج و گاه.
فردوسی.
سپهبد چو باد اندر آمد زجای
باسب سمنداند رآورد پای فردوسی.
سپهبدی که چو خدمتگران بدرگه اوست
جمال ملک در آن طلعت جهان‌آرای.
فرخی.
پذیره ناشده او را سپهبد
بدرگاه‌دز آمدشاه‌مؤبد.
ویس‌ورامین.
شهی که همچو سکندر سپهبدان دارد
سنان گذار و کمند افکن‌وخدنگ‌انداز.
سوزنی.
اعظم سپهبد آنکه کشد تیغ زهرفام
زهره زبیم شرزه هیجا برافکند.
خاقانی.
جان عطار ازسپاه سرعشق
دردوعالم‌شدسپهبدوالسلام.
عطار.
|| بعضی گویند سپهبدنامی است مخصوص پادشاهان طبرستان که دارالمرزباشد چنانکه قیصرمخصوص‌پادشاهان‌روم‌وخان مخصوص پادشاهان‌ترکستان(برهان). رجوع به اسپهبد واسپهبدان طبرستان‌شود.

سپهبدان. [سِ پَ بُ] (اِ) نام‌پرده ایست ازموسیقی. (برهان). (آنندراج):
چون مطربان زنند نوابخت‌اردشیر
گه مهرگان خردك وگاهی‌سپهبدان
منوچهری.

سپهبد دل. [سِ پَ بُ دِ] (ص مرکب) که در دل وجرات سپهبدراماند. شجاع. دلیر:
جهاندیده از شهر شیراز بود
سپهبددل‌وگردن‌افرازبود.
فردوسی.
کجانام‌آن شاه فیروز بود
سپهبددل‌ولشکرافروزبود.
فردوسی.

سپهبدسر. [سِ پَ بُ سَ] (ترکیب توصیفی) سپهبد. دلاور.سردارشجاع: (قیاس شود باسپبد دل)
زپهلو برفتند پرمایگان
سپهبد سران‌وگران‌سایگان
فردوسی.
بدست سواری که داردهنر
سپهبدسروگرد وپرخاشخر.
فردوسی.

سپهبد شهریار کوه. [سِ پَ بُ دِ شَ] (اِ خ) پادشاهان ناحیت کوه قارن بسیلمان ومقر آنان به قصبهٔ پریم بلشکرگاهی است برنیم فرسنگی. رجوع به‌حدودالعالم چاپ دانشگاه تهران ص [illegible] ۱ ورجوع به اسپهبدان طبرستان شود.

سپهبره. [سِ پَ بَ رَ] (اِ) (۱) سپهبد. (آنندراج). (استینگاس). رئیس کمپانی و رئیس طایفه. (ناظم الاطباء). || خزانه‌دار. (ناظم‌الاطباء).

سپه بستن. [سِ پَ بَ تَ] (مصدر مرکب) جمع‌آوری‌لشکر کردن، سپه‌آراستن:
زمی خوردن‌وبخشش‌وکار بزم
سپه بستن و کوشش‌وکار رزم.
فردوسی.

سپه‌پهلوان. [سِ پَ پَ لِ] (ترکیب توصیفی) پهلوان‌سپاه، فرمانده، سپهسالار:
سپه پهلوان بود باشاه‌جم
بخم‌اندرون‌شادو خرم‌بهم.
فردوسی(بنقل‌فرهنگ‌اسدی).
سران ملک سمرقند راچوتن را جان
جمال‌دادسپه پهلوان‌ترکستان.
سوزنی.

سپهدار. [سِ پَ] (نف) رئیس‌لشکر که امورجنگ‌باومفوض باشد. (آنندراج). خداوند لشکر، سرلشکر. (شرفنامه). دارندهٔ سپاه، آنکه‌حافظ‌ونگهبان سپاه‌باشد:
سپهدار توران زچنگش برست
یکی بارهٔ تیزتک بر نشست.
فردوسی.
ببهرام گفت ای سپهدارشاه
بخورخشم‌وسرباز گردان‌زراه.
فردوسی.
سپهدارایرانت خوانم بداد
کنم‌برتو برآفریننده یاد.
فردوسی.
آنکه زیباترودرخورتر ونیکوترازاو
هیچ سالار وسپهدار نبسته‌است کمر.
فرخی
والاوجیه دین که سپهدارشرق وچین
فخر آرداز تو نائب فرزانهٔ زکی
(دیوان سوزنی چاپ‌دکترشاه‌حسینی).
نیکو مثلی زدآن سپهدار
کانداز‌هٔ‌کار خود نگهدار.
نظامی.
از سپهدار چین خبر میجست
تاخبرداد قاصدش‌بدرست.
نظامی.
سپهدار اسلام منصور اتابک
که‌کمتر غلامش‌قدرخان‌نماید.
خاقانی.
قاع صفصف‌دیده وصف‌صف‌سپهداران‌حاج
کوس را از زیردستان زیرودستان دیده‌اند.
خاقانی.
سپهدار و گردنکش وپیلتن
نکوروی‌وداناوشمشیرزن.
سعدی (بوستان).
گفت پیغمبر سپهدار غیوب
لاشجاعةیافتی‌قبل‌الحروب.
مولوی.

سپهدار. [سِ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان‌قیلاب بخش‌اندیمشک‌شهرستان دزفول واقع در۳۸هزارگزی‌شمال‌باختری‌اندیمشک و۸هزارگزی باختر راه شوسهٔ اندیمشک – خرم‌آباد. منطقه‌ایست کوهستانی‌وگرمسیر و ۵۰تن‌سکنه‌دارد. آب آن‌ازرودخانه‌ومحصول آن.غلات دیمی وشغل اهالی زراعت است. صنایع دستی‌آنان قالی‌بافی است و درتابستان راه مالرو دارد.ساکنان آنجا ازطایفهٔ‌عشایر لرهستند.(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۶).

سپهداری. [سِ پَ] (حامص) عمل‌سپهدار فرماندهی سپاه، سپهسالاری:
آنکه او تا بسپه داری بربست کمر
کم شد از روی زمین نام ونشان‌رستم.
فرخی.
بسپهداریش بملک و سپاه
خلعت‌ودلخوشی‌رسیدزشاه.
نظامی.
بخزاین‌ومراکب واسلحه و اسباب سپهداری اورا مستظهر و . . . گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

سپهر. [سِ پِ] (اِ) پارسی باستان«سپیتره»(۲)(لغةً یعنی سپهرداد، آسمان‌آفریده)پهلوی «هوسپیتر»(۳)و«سپیهر»(٤)بقول‌نلدکه این کلمه مستقیماً از سانسکریت «سویتر»(۵) (مایل بسفیدی، سفید) آمده وبقول‌گایگر کلمهٔ افغانی «سپرا» (٦) (خاکستری‌رنگ) ازآنجا ناشی است. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین).
|| آسمان که‌بعربی‌سما خوانند. (برهان). (آنندراج) آسمان کوژپشت(صحاح‌الفرس). آسمان بتازیش فلک نامند.(شرفنامه).(منتهی الارب). چرخ آسمان:
درزنگ آری سپهر چرخ وارا
کیاخن‌ترت باید کردکارا(۷).
(شرح حال‌رودکی سعیدنفیسی ص۱۰۹۱).

---

(۱) ظ: مصحف سپهبداست. (۲) Spithra. (نام سردار پارسی که درجنگ گرانیکس بااسکندر نبرد کرد بقول‌مورخان یونانی) (Spitridátês) یا (Spithradátas) (۳) Huspitre. (٤) Spihr. (۵) Çvitrá. (٦) Spêra.
(۷) کردگارا(نل).

همی‌برشد ابرو فرودآمدآب
همی گشت گردسپهر آفتاب
فردوسی .
خداوند گیتی خداوند مهر
خداوند ناهیدو گردان‌سپهر
فردوسی .
سپهر بلند ار کشد زین‌تو
سرانجام خشت است‌بالین‌تو .
فردوسی .
ملک چواختروگیتی سپهرودر گیتی
همیش باید گشتن چوبرسپهراختر
عنصری .
برآرندهٔ گرد گردان سپهر
همو پرورانندهٔ ماه‌ومهر .
عنصری .
جهان دلفریب ناوفادار
سپهرستگار خوب‌منظر .
ناصرخسرو .
سپهری است‌شاهی ورا مهرگاه
بروجش دز واخترانش‌سپاه .
اسدی .
خداوندا ترا گفتم‌که این شش طاق پرنده
که خوانندش سپهر نیلی و گردون مینایی .
مجیربیلقانی .
ورنه چراکرد سپهر بلند
شهرگشایی چوترا شهربند
نظامی .
بی مویست از کین تا بمهرش
سرموئیست ازسر تا سپهرش .
نظامی .
ابواسحق ابراهیم کاندر جنب انعامش
بیک‌ذره‌نمی‌سنجدسپهروهفت اندامش.
خاقانی .
هفت کواکب زنه سپهر بده نوع
هشت‌جنان‌رانثار ماحضرآورد
خاقانی .
آفتاب سپهر را رؤیت
برگرفته‌زره‌بفرزندی.
عطار.

ترکیبات .
— سپهر آخشیجان . فلک ماه‌که بعربی سماءالدنیاگویند. (انجمن‌آرا). (آنندراج).
—سپهراعظم. فلک‌الافلاک. (ناظم‌الاطباء):
چتر میمون همت اعلات
سایه‌دار سپهر اعظم باد.
(سندبادنامه‌ص ۱۱).
— سپهربرین . آسمان نهم است‌که بالاتر از همه است. (انجمن آرا) . (آنندراج) . فلک‌الافلاک :
سپهر برین گر کشدزین‌تو
سرانجام‌خشت‌است‌بالین‌تو .
فردوسی (بنقل آنندراج).
—سپهربلند کنایه ازآسمان است :
ای بر آرندهٔ سپهر بلند
انجم‌افروز وانجمن پیوند .
(نظامی هفت‌پیکرص۲).
— سپهر پوشیده. کنایه‌ازفلک است.(ناظم الاطباء) . رجوع به سپهر اعظم شود.
— سپهر بوقلمون آسمان‌با عتبار تنوع - الوان‌وآثار.(ناظم‌الاطباء) .
—سپهر دولابی. یا سپهرزنگاری کنایه از آسمان است . (ناظم‌الاطباء) .
— سپهر چوگان باز کنایه از فلک است:
درسلاح وسواری وتک وتاز
گوی برد از سپهر چوگان‌باز
نظامی (هفت‌پیکرص۶۶) .
—سپهرکبود . کنایه‌ازآسمان :
گر زخود غافلم بباده‌ورود
نیستم غافل‌ازسپهر کبود .
نظامی .
— سپهر هشتم. فلک هشتم و فلک‌البروج (ناظم‌الاطباء).
|| بمجاز بمعنی‌روزگار ، زمانه :
برین نیز نگذشت چندی سپهر
بدل درهمی داشت آرام مهر .
فردوسی .
براینگونه خواهدگذشتن‌سپهر
نخواهد شدن رام باکس‌بمهر.
فردوسی .
بروفای سپهر کیسه مدوز
هیچ گنبد نگه‌ندارد گوز .
سنایی .
|| نام آهنگی است . رجوع به آهنگ‌شود.

سپهرآباد. [ِ س ِ پ] (اِ خ) مزرعه‌ایست از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان شهرضا واقع در هفت هزارگزی شمال خاورشهرضا. این‌مزرعه‌جزشهرضاست ودرتابستان فقط چند خانوار درآن زندگی می‌کنند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - جلد دهم) .

سپهراِ. [ِس ِ پ] (اِ) کرهٔ‌آتش وآن بالای کرهٔ هواست و کرهٔ اثیر همانست . (برهان). (آنندراج). آسمان دنیا. (ناظم‌الاطباء) . ب ساخته فرقهٔ آذرکیوان. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین). رجوع به فرهنگ دساتیری شود .

سپهرآستان. [ِس ِ پ] (ص) ازالقاب پادشاهان بزرگ‌است یعنی‌پادشاهی که آستان وی مانند سپهر است. (ناظم‌الاطباء) . کنایه از ملوک . (آنندراج) :
خدایگان سپهرآستان نکوداند
که درجهان سخن‌بنده بی‌نظرافتاد.
خاقانی.
لافند مادران گهر درمزاج صلح (۱)
کاین صلح‌مازمیر سپهرآستان ماست .
(دیوان خاقانی‌بتصحیح‌عبدالرسولی‌ص۸۰).

سپهرآفرین. [ِس ِ پ َ ف] (نف - مرکب). از صفات خدایتعالی جل شأنه (ناظم‌الاطباء) . حق سبحانه و تعالی . (آنندراج):
که دیدیم خود بودنی، هرچه بود
سپهر آفرینش نخواهد فزود .
فردوسی .

سپه‌ران. [ِس َ پ] (نف) رانندهٔ سپه، حرکت دهنده سپه، فرماندهٔ سپاه:
گردون‌علم برخوانمش انجم سپه‌ران بینمش
طاس ازمه‌نودانمش‌پرچم‌زکیوان‌خوانمش.
خاقانی.
شبی کزشبیخون‌کشد تیغ چون‌خود
چوماه از کواکب سپه‌ران نماید.
خاقانی .

سپهران. [ِس ِ پ] (اِخ) دهی‌است از دهستان کلاترزان بخش رزاب شهرستان سنندج. واقع در۳۳هزارگزی‌باخترسنندج و ۹ هزارگزی جنوب شوسهٔ سنندج مریوان. هوای‌آن‌سرداست‌ودارای ۱۷۰ تن‌سکنه‌است. آب‌آنجاازچشمه تأمین می‌شودومحصول‌آنجا غلات، توتون ، مختصرانگور و قلمستان ، حبوب ، لبنیات ، شغل اهالی زراعت ، گله‌داری و راه آن مالرو است . مسجد و دبستان دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۵) .

سپهران سپهر . [ِس ِ پ ِس ِ پ] . (اِ مرکب) فارسی فلک الافلاک چنانکه شیدان شید ترجمهٔ نور الانوار است. (آنندراج) . ازبرساخته‌آذرکیوان‌است.

سپهران همایی.[ِس ِ پ ِ ن ُ م] (اِ- مرکب) فارسی‌افلاک‌کلیه‌است وبقول‌اشهرنه است یکی‌آسمان نهم‌است دومنطقةالبروج و هفت ازسبعهٔ‌سیاره.(انجمن‌آرا).(آنندراج) این لغت دساتیری است . رجوع بفرهنگ دساتیر شود .

سپه‌رانی. [ِس َ پ] (حامص) لشکر - کشی . عمل سپه ران . رجوع به سپهران شود .

سپهرآیین . [ِس ِ پ] (ص مرکب) آنکه صفت وآیین اوچون سپهربود. ، بلند طبع :
خسروجلال‌الدین سزد دارای شروان‌این‌سزد
برجش سپهر آیین سزد دوران نوپرداخته .
خاقانی.

سپهر اثیر . [ِس ِ پ ِ رِ اَ] (ترکیب - اضافی) کرهٔ ناری. (شرفنامه).

سپهراحتشام. [ِس ِ پ ِ اِ ت] (ص- مرکب) . با عظمت . بزرگ قدر ، عالی رتبت :

(۱) صلب (نل) .

پرویزمکنت ، سپهراحتشام.
(حبیب‌السیر بچاپ جدید ج۳ص ۳۲۲) .
خدام موکب، سپهراحتشام، شرایط اجتهاد و اهتمام بتقدیم رسانند .
(حبیب‌السیر ج۳ص ۳۲۲) .
ناهید بهجت ، سپهر احتشام .
(حبیب‌السیر ج۳ص ۱).

سپهر ازرق. [سِ پِ رِ اَ رَ] (ترکیب اضافی) کنایه از آسمان :

نیست همتای تودرظل سپهر ازرق
این‌نه‌زرقست بدین گفته‌نیم‌زرق‌فروش.
سوزنی.

سپهر بند. [سِ پِ بَ] (ا مرکب) طلسم وجادو واعمالی که در نظرها غریب و عجیب‌نماید. (انجمن‌آرا) . (آنندراج). از لغات‌دساتیری‌است رجوع به‌فرهنگ دساتیر ورجوع به سپهره بند شود.

سپهرپای. [سِ پِ] (ص‌مرکب) بلند مرتبه :

اسبش سپهر جولان رمحش سپهرسنب
بختش سپهرمسندوتختش سپهرپای.
سوزنی .

سپهرپیما. [سِ پِ](نف). اوج گیرنده ، طی کننده سپهر :

شاه سپهرقدروخداوند تیغ وتاج
تیغش سپهرپیما تاجش‌سپهرسای.
سوزنی.

سپهرجولان. [سِ پِ جَ](ص‌مرکب) جولان زننده درآسمان :

اسبش‌سپهرجولان رمحش‌سپهرسنب
بختش سپهرمسند وتختش‌سپهرپای.
سوزنی .

سپهرداد. [سِ پِ] (اِخ) (۱) داماد داریوش ، والی ولایت ینیانی و سردار جنگ گرانیک که در شجاعت ممتاز بود . وی با سپاهی نیرومند بهمراهی چهل تن از خویشاوندان‌خودکه‌همه‌مردمی جنگی‌بودند، بمقدونیها حمله کرد و بسیاری ازسپاهیان دشمن را مجروح‌ومقتول ساخت، ولی‌بدست مقدونیها کشته شد . نام اورا (دیودور) سپیتر بات و آریان سپیتردات نوشته است دومی صحیح بنظر میرسد زیرا فارسی کنونی آن سپهرداداست نه‌سپهرباد . رجوع بایران باستان صفحات ۱۲۵۰ ، ۱۲۵۱-۱۷۳۱ ، ۱۷۲۸- ۱۲۶۱-۱۰۹۱ شود .

سپهررفعت. [سِ پِ رِ عَ] (ص‌مرکب) بلندمرتبه، عظیم منزلت :

قطب‌سپهررفعت‌یعنی‌رکاب شاه
دراوج‌دارملک‌رسیداز کران آب.
خاقانی.

سپهرسای . [سِ پِ] (نف) ساینده سپهر. بلندمرتبه. عظیم‌الشأن :

شاه سپهرقدروخداوندتیغ‌وتاج
تیغش سپهرپیماتاجش‌سپهرسای.
سوزنی.

سپهرسطوت. [سِ پِ سَ وَ] (ص مرکب). بزرگ منزلت ، عظیم‌الشأن :

جمشید سام حشمت‌سام‌سپهرسطوت
دارای زال‌صولت زال‌زمانه‌داور.
خاقانی .

سپهرسنب. [سِ پِ سُ] (ص مرکب) ساینده سپهر. سوراخ کنندهٔ سپهر

اسپش سپهرجولان رمحش سپهرسنب
بختش سپهرمسند وتختش سپهرپای .
سوزنی .

سپهرشناس. [سِ پِ شِ] (نف) کنایه ازمنجم وکاهن. (آنندراج):

شنیده‌ام من و بسیار کس شنیدستند
هم ازسپهرشناس وهم‌ازستاره‌شمر .
که‌گر کسی‌بفلک برشود زروی زمین
ستارگان همه او را شوند فرمان بر .
میرمعزی. (بنقل‌آنندراج).

سپهرصولت . [سِ پِ صَ لَ] (ص- مرکب). بلند مرتبه،دارای شکوه‌وجلال:

خسروسام دولتی،سام سپهرصولتی
رستم‌زال‌دانشی،زال‌زمانه داوری.
خاقانی .

سپهر فرسای . [سِ پِ فَ] (نف) فرسایندهٔ‌سپهر :

برزد شغبی سپهر فرسای
او نیز نگون‌فتاد برجای
نظامی.

سپهرقدر. [سِ پِ قَ] (ص مرکب) عظیم‌منزلت. بزرگ مقام :

شاه سپهر قدر وخداوند تاج وتیغ
تیغش سپهرپیما تاجش سپهرسای.
سوزنی.

سپهرکاشانی . [سِ پِ رِ] (اِخ) میرزامحمد تقی‌بن ملامحمدعلی کاشانی ملقب بلسان‌الملک ومتخلص‌به‌سپهر. پس‌ازتحصیل مقدمات علوم قدیمه بشعر و عروض و قافیه پرداخت ودرجوانی ازکاشان به‌تهران‌آمد و بخدمت مرحوم صبا ملک الشعرا فتحعلیشاه همشهری خود رسید و به‌تشویق مرحوم‌صبا بتألیف کتابی درعلم‌قافیه‌مشغول‌شد؛ ولی‌بعلت فوت صبا درسال ۱۲۳۸ این کار ناتمام‌ماند ومیرزامحمدتقی بکاشان برگشت، ودرآنجا محمود میرزا پسر فتحعلیشاه حکمران‌کاشان اورا به‌منادمت خودبرگزید وباوتخلص‌سپهر داد . سپس از طرف فتحعلیشاه به تهران احضارشد و در سلک اعضای دیوان‌درآمد. سپهر در عهد محمد شاه مداح خاص شاه و منشی ومستوفی دیوان شد و بنوشتن کتاب (ناسخ‌التواریخ) مأموریت یافت واین کتاب که‌تاریخی عمومی‌است تاسال ۱۲۷۳ قمری امتداد یافته . سپهر را ناصرالدین شاه لقب لسان‌الملک داد .
غیرازناسخ‌التواریخ سپهر کتابی دارد درفن قافیه بنام (براهین‌العجم)که درسال ۱۲۶۸ درتهران بچاپ رسیده‌است.
وفات سپهر درهفدهم ربیع‌الثانی سنهٔ‌هزارو دویست و نودوهفت قمری در تهران اتفاق افتاد و نعشش او را به نجف اشرف منتقل ساختند آنمرحوم درحین وفات ازهشتادسال متجاوز داشت .
(وفیات معاصرین بقلم‌آقای محمد قزوینی) و رجوع به مجمع الفصحا ج ۱ ص ۳۶ ببعد شود .

سپهرم. [سِ پِ رَ] (اِخ) نام یکی‌از پهلوانان تورانست از خویشان افراسیاب که در جنگ دوازده رخ بردست هجیربن گودرزکشته‌شد . (برهان) . (شرفنامه). (آنندراج):

سپهرم پس و بارمان پیش‌رو
خبر شد بدیشان زسالار نو .
فردوسی .

سپهرم بترمد شد و بارمان
بکردارناوک‌بجست‌ازکمان.
فردوسی.

سپهرم بدو گفت‌آسان بدی
وگردل زلشکرهراسان‌بدی .
فردوسی .

اندرعهد افراسیاب، پهلوان او پیران ویسه و... و سپهرم،واخواشت بودند. (مجمل- التواریخ‌والقصص ص ۹۰).

سپهرمسند . [سِ پِ مَ نَ] (ص - مرکب) . بلند مرتبه، بزرگ مقام :

اسپش سپهر جولان رمحش سپهرسنب
بختش سپهرمسند و تختش سپهرپای.
سوزنی.

سپهره بند . [سِ پِ رَ بَ] (ا) طلسم وجادو راگویند . (برهان). (۲) از لغات دساتیری است‌رجوع بفرهنگ‌دساتیرو رجوع‌به‌سپهربندشود.

سپهری.[سِ پِ] (ا منسوب) نسبت است بسپهر. رجوع به‌سپهرشود.

سپهری . [سِ پِ] (اِخ) از زواره اردستان‌ودراصفهان بسرمیبرده، گوینداشعار بسیاری درمقولهٔ گفتار وکمال فضیلت نیز داشته و سالک طریقهٔ صوفیه بود. پارهٔ تحقیقات درمثنویات کرده.حال شعری ازاو درمیان‌نیست مگراین شعر :

زعمرخضر فزو نست عشقبازان‌را
اگرزعمر شمارند روزهجران‌را.
(آتشکدهٔ‌آذر ص۱۸۲).

---

(۱) Spithrodate .

(۲) این لغت درآنندراج سپهربند ضبط شده است.

مجمع الخواص وی‌را میهری زوارجی ثبت کرده ونویسد وگوید: بدآدمی‌نیست.طبعش خیلی ملایم است و این‌ابیات ازاوست:

ندانم‌آنکه بدرگاه کعبه روی نهاد
بعذرخواهی آن‌خاك‌آستانه‌چه کرد؟
حمال شاهد معنی بغیرصورت اونیست
چوروی گل که بغیراز نقاب هیچ‌نباشد.
شرمندهٔ دلم که طلب میکند زمن
مهرومحبتی کەزآب وگل‌تونیست.

(مجمع‌الخواص ص ۲۴۶).

سپهری بخارایی . [سِ پِ ُب] . (اِخ) . از افاضل شعرای زمان سامانیه و دیالمه بود و با ابوالمؤید بلخی و ابوالمثل بخارایی معاشرت نموده گویند زمان رودکی را دریافته. اوراست :

شاخهای مورد بررفته ببین وبرگهاش
برشکسته‌حلقه‌اندرحلقه‌چون‌زلفین‌یار.
بوستان افروزتابان درمیان بومتان
همچو خون‌آلوده‌درهیجاستان‌شهریار.

(مجمع‌الفصحاء ج ۱ص ۲۱۴).

سپهری هندوستانی.[سِ پِ یِ هِ] (اِخ). اسمش نظام شاه ، پادشاهی خوش صحبت و کریم‌الطبع بود . از سلاطین هند هیچکدام مثل او عراقی دوست و مغل‌پرست نبوده وبهمین جهت است اشخاص بااستعداد وقتیکه از اینجا میروند بدو پناه میبردند ، مگر اینکه قضاآنان را بسوی همایون هندی بکشد. تخلص وی سپهراست :

خالت خلیل و چهره‌گلستان آتش‌است
خطت سیاهئی که بدامان آتش است .
پیش رخ تو دیده سپهری بهم نزد
آتش‌پرست بین که‌چه‌حیران‌آتش‌است.

(مجمع‌الخواص ص ۱۸)

سلسله نظام شاهیه احمدآباد باو منتهی‌میشود. رجوع به‌مجمع‌الفصحاج ۱ص ۳۱ شود.

سپهسالار . [سِ پَ] (اِ) سرلشکر . (شرفنامه). مرادف سپهبد.(آنندراج): قطب. (منتهی‌الارب) . صاحب‌الجیش . (مهذب ـ الاسماء) :

تاش فراش سپهسالار عراق مثال داده بود تا ایشانرا بکشند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۷۸) .

چنانکه اوملکشاست وهمه‌شهان سپهش
همه ملوك سپاهند واو سپهسالار .
فرخی .

بدرگاه سپهسالار مشرق
سوارنیزه‌بازخنجراوژن.
منوچهری.

سپهسالارلشکرشان یکی لشکر شکن کاری
شکسته‌شد از او لشکر ولکن لشکرایشان.
عنصری.

سپه سالار ایران‌کزکمانش
خورد تشویرهابرج دو پیکر
عنصری .

سروسرهنگ میدان وفارا
سپهسالاروسرخیل انبیارا.
نظامی .

خزینه درگشاده گنج برده
سپه رفته سپهسالار مرده .
نظامی .

سپهسالار. [سِ پَ] (اِخ) ملقب‌به ـ اتابك مودود حاکم دیاربکر و شام‌که در سال ۴۹۲ بدیارباقی شتافت . (حبیب‌السیر چاپ تهران ج ۱ص ۳۶۴).

سپهسالار اعظم.[سِ پَ رِ اَ ظَ] (اِخ) . رجوع به سپهسالار تنکابنی و سپهسالارحاجی میرزا حسینخان شود .

سپهسالار تنکابنی .[سِ پَ رِتَ بُ] (اِخ)نام‌اوولی‌خان سپهسالار وپسرحبیب‌الله خان سردار ساعدالدوله از تنکابن است : ولی‌خان‌سپهسالار دراوان‌جوانی‌وارد خدمت نظام‌شد وبا طی‌سلسلهٔ مراتب سپاهی بدرجهٔ سرتیپی‌ارتقایافت. افواج تنکابن و مازندران باوسپرده‌شد وملقب به نصرالسلطنه گردید . ازآن پس بتدریج مدارج ترقی امیراکرم ، سردار معظم وبالاخره سپهسالار خوانده‌شد وی مردی جسورودرعین‌حال خلیق‌ومتواضع بود . آداب و رسوم ملی اجتماعی را محترم میشمرد و درسلطنت ناصرالدین‌شاه بحکومت‌استراباد وتصدی‌ضرابخانه رسید . ودر دوران مظفرالدین‌شاه چندبارحکومت یافت پس از فتح تهران بوزارت جنگ برگزیده‌شد . درزمان‌سلطنت‌احمدشاه‌نزدیك مدت یکسال رئیس‌الوزراء بود .درکودتای ۱۲۹۹ دستگیر گردید وپس از چندی با دیگر زندانیان آزادشد . و در اواخرعمر بعلت نپرداختن‌مالیات سخت تحت نظرقرار گرفت واموال‌اوتوقیف‌ومصادره‌شد .روزی درباغ زرگنده میخواست به پستچی‌انعام‌دهد دیناری در اختیار نداشت ، این‌حال بر او گران افتاد و بزندگی خود خاتمه داد . این واقعه بسال ۱۳۰۸ شمسی‌بود .(ازیادداشت معیرالممالك‌مجلهٔ یغما شماره اول‌سال‌دهم)

سپهسالار.[سِ پَ] (اِخ) (۱۲۴۱ - ۱۲۹۸ق = ۱۸۳۶-۱۸۸۱م) حاجی‌میرزا حسینخان قزوینی‌معروف به سپهسالار اعظم وملقب به مشیرالدوله یکی‌از رجال نیکنام واصلاح‌طلب ایران در دورهٔ‌قاجاریه بودکه بعد از قتل امیر کبیر مصلح ومتفکر و مرد مبارزایران،تا حدامکان دنبالهٔ اقدامات‌و اصلاحات‌آن‌مردوطن‌پرست‌رادردورهٔ‌سلطنت ناصرالدین‌شاه قاجار گرفت ودر کسب‌تمدن جدید وپیش بردن مقاصدفرهنگی واجتماعی امیرکبیر قدمهائی برداشت . از یادگارهای سپهسالار مسجد بزرگ سپه سالار و عمارت بهارستان است‌که اکنون مجلس شوراملی میباشد رجوع به حسین سپهسالار شود .

سپهسالار . [سِ پَ](اِخ) حسام‌الدین ازسرداران زمان طغرل‌شاه سلجوقی است‌که بکمك اوعاصیان‌را در سال۵۷۸ سرکوبی کرده‌است . (حبیب‌السیر چاپ تهران ص ۳۸۸) .

سپهسالاری . [سِ پَ] (حامص) سرلشکری‌وفرماندهی‌قشون وسپاه: غرض از فرستادن‌او[امیریوسف]بقصدار آن‌بودتایکچند ازچشم‌لشکردورباشدکه‌نام سپهسالاری باوی بود.(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۴۴) وزارت‌بطبیب‌ارزانی‌داشت‌ودختروسپهسالاری بشجاع داد . (سندبادنامه‌ص۳۲۱) .

سپه‌شکن. [سِ پَ ِش کَ] (نف). دلیر. برهم زنندهٔ سپاه. که‌گاه حمله سپاه را درهم شکند وبگریزاند:

چون شیر بخود سپه‌شکن‌باش
فرزند خصال خویشتن‌باش.
نظامی .

شه سپه‌شکن جنگجو ز پیش ملك
میان‌پیشه‌گشن‌اندرون‌خزیدچومار.
فرخی.

علی‌است روزمصاف ونبرد وکوشش‌ولیکن
سرسپه شکنان بوعلی شجاع الدین .
سوزنی.

سپه‌کش.[سِ پَ کَ] (نف).سرلشکر، لشکرکش . (شرفنامه) کشندهٔ سپاه. سردار سپاه،سپهبد:

سپه‌کش چوقارن مبارزچوسام
سپه تیغها برکشید از نیام .
فردوسی .

سپه‌کش چو رستم‌گو پیلتن
بیکدست خنجربدیگر کفن.
فردوسی.

سپه‌کش بودگاه کینه دلیر
دوچل پوردارد چوپیل وچو شیر.
فردوسی.

سپه‌کشان پسرانرا زبهرخدمت او
همی‌دهند هم‌ازکودکی کلاه وکمر.
فرخی.

بشادی‌باش‌ودرشادی‌سپه‌کش باش‌ودشمن‌کش
بشادی‌باش ودرشاهی تواناباش وتهمت‌ران.
فرخی.

سپه‌کش چو گرشاسب گرد دلیر
که نخجیراو گرگ‌ودیواست‌وشیر.
اسدی .

سپه راکه‌چون اوسپه‌کش بود
چه‌پیش‌آب دریا چه‌آتش بود.
اسدی.

سپه‌کشی.[سِ پَ کَ] (حامص) عمل سپاه کاشی، سپاه کشی‌کردن :

اقبال دراین سیه کشی قائدتست
درهرمنزل پیک ظفر رائدتست.
(ازبدایع الازمان).

سپه وره. [س پ َ وَ] (اِخ) دهی است ازدهستان تیلکوه بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۵۲ هزارگزی باختر دیواندره و ۷ هزارگزی شمال شوسهٔ سنندج به سقز. هوای آنجا سرد ودارای ۹۵ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه تأمین میشود. محصول آنجاتوتون، غلات، حبوب، روغن، پشم وشغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنها جاجیم بافی وراه آنجا مالرو میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵).

سپی. [سَ] (ص). مخفف سفیدوبعربی بیاض گویند: (برهان) رجوع به سپید شود.

سپیتاك. [سَ] (اِ) سفید آبست که زنان بر روی مالند ونقاشان و مصوران هم بکار برند. (برهان). (آنندراج). || مخفف سپیدتاك (سفیدتاك) هم هست و آن بوته ایست که بعربی کرمة البیضا گویند. (برهان). (آنندراج). رجوع به سپتاك شود.

سپیتام. [س] (اِ) (۱) مقیاس متربوده است. مرحوم پیرنیا آرد: قصودا ز استعمال ارابه های مذکوراین بودکه دردشمن تولید وحشت کند زیراما لبندهرارابه بنیزهٔ تیزو کوتاهی که بقول دیودوربلندی سه سپیتام (۱) (مقدونیه) بود منتهی شد (ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۷۰).

سپیتام. [س] (اِخ) سپیتامان. نام نهمین پدر زردشت است یعنی جد هشتم او ودرمروج الذهب اسپیمان-استیمان ودر تاریخ طبری سفمان - ضبط شده است. رجوع به مزدیسنا تألیف دکترمعین وسپیتمان وسپنتمان شود.

سپیتامان. [س] (اِخ) سپیتام. رجوع به سپیتام شود.

سپی تامن. [سِ م] (اِخ) (۲) سردار ایرانی که دختر اورا سلکوس سردار اسکندر بزنی گرفت. سلسله سلوکی از این خانواده میباشند. رجوع به ایران باستان صفحات ۱۶۹۳ - ۱۶۹۶ - ۱۶۹۷ - ۱۶۹۸ - ۱۷۰۳ - ۱۷۰۶ - ۱۷۱۰ - ۱۷۱۱ - ۱۷۱۸ - ۱۷۲۴ - ۱۷۲۵ - ۱۸۸۳ - ۲۰۵۴ شود.

سپیتربات. [س رُ] (اِخ) رجوع به سپیتردات وسپهرداد وایران باستان ص ۱۲۵۱ و ۱۲۵۲ شود.

سپیتردات. [س رُ] (اِخ) رجوع به سپهرداد. وسپیتربات وایران باستان ص ۱۲۵۲ و ۱۲۵۱ و ۱۰۹۱ شود.

سپیتمان. [سَ] (اِخ) مرکب است از سپیت (درپهلوی) ومان از ادات اتصاف یعنی دارندهٔ سپیدی ودارنده لکه های سپید. (مزدیسنا تألیف دکترمعین ص ۱۱۲).
نام جد نهم زردشت است وسپیتمه وسپیتامان و سپنتمان خوانده میشوده رجوع به اسپنتمان و اسفنتمان و زردشت ومزدیسنا تألیف دکتر معین شود.

سپیتور. [س َ وَ] (اِخ) (۳) کسیکه جمشید را باره بدو نیم کرد: از پیکهای اهریمن خوانده شده اند. (فرهنگ ایران باستان ص ۷۵).
درفصل ۳۱ بندهشن درفقره ۵ آمده است «سپیتور» برادر جمشید است با آژی دهاك (ضحاك) جمشید راکشت (یشتهاج ۱ ص - ۱۸۷).

سپیجاب. [سَ] (اِخ) شهر معروف بماوراءالنهر:

ورازاد شاه سپیجاب بود
میان گوان در خوشاب بود.
(شاهنامه فردوسی چاپ بروخیم ص ۶۸۶).

بخارا وسغد و سمرقند وچاچ
سپیجاب وآن کشور وتخت وتاج.
(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ص ۵۷۴).

رجوع به اسبیجاب و اسفیجاب و سنجاب وسپنجاب شود.

سپیجه. [س ج َ یا س وَ س َ] (اِ) (۴) چیزی باشد که بر روی خم شراب و سرکه مانند نان بسته شود (برهان). آنچه بر روی سرکه وشراب بسته شود مانند قیماق. (رشیدی). رجوع به سپیچه شود.

سپیچ. [سَ] (اِ) نوعی ازدستار وگلیم سیاه. (فهرست لغات دیوان البسهٔ نظام قاری (ص ۲۰۰). شاماکچه و جامه ایست از صوف سیاه:

زعقدهای سپیچ بهاری وسالو
عمودهاهمه افراشتند در کروفر
(دیوان نظام قاری ص ۱۷).

راستی آنکه طلب میکنداز عقد سپیچ
او در اندیشه کج فکر محالی دارد.
(دیوان نظام قاری ص ۷۵).

ازسرمردم شهر هوس پوشی رفت
تاکه این عقدسپیچ آمده اکنون بشمار.
(دیوان نظام قاری ص ۱۴).

ورجوع به سبیج شود.

سپیچاپ. [سَ] (اِخ) نام شهری ازترکستان (آنندراج). (غیاث).
رجوع به سپنجاب ؛ وسپیجاب شود.

سپیچه. [سُ چ] (اِ) آنچه روی سرکه وشراب بسته مانده مانند قیماق که بر سرشیر بسته شود. (آنندراج). (انجمن آرا): **قمحه** [قَ حَ] سپیچه که برشراب افتد. (منتهی الارب):

آبش همه شاشهٔ گلاب است
نافش زسپیچهٔ شراب است.
فریداحول (بنقل آنندراج).

ورجوع به سپیجه وسبیجه شود.

سپیخ. [س یاس َ] (اِ) جای آمد و رفت درندگان وجانوران صحرایی (آنندراج).

سپید. [س] (ص) اسپید = اسفید = سفید = سپی. اوستا سپئتا (۵) (سپید) پهلوی «سپت» (۶) شکل جنوب غربی «سئتا» (۷) از «ست» (۸) ارمنی «سپیتاك» (۹) هندی باستان «چوت» (۱۰) (درخشان-سفید) کردی ع «سپی» (۱۱) افغانی «سپین» (۱۲) بلوچی «ایسپت» و «سافته» (۱۳) سریکلی «سپید» (۱۴) «سنگلیچی» (ایسپد) (۱۵) شغنی «سوفد» (۱۶) منجی «سوپی» (۱۷) گیلکی «سفید» (۱۸) فریزندی «انسپج» (۱۹) یرنی «ائسپه» (۲۰) نطنزی «انسپی» (۲۱) سمنانی «اسپی» (۲۲) سنگسری «انسبی» (۲۳) سرخه ای «انسبی» (۲۴) لاسگردی «ایسبی» (۲۵) شهمیرزادی «انسبه» (۲۶) دزفولی «اسبد» (۲۷) گمشجه «اسبه» (۲۸) (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین). بمعنی سفید وبعربی بیاض خوانند. (برهان). (آنندراج). ضد سیاه. (شرفنامه). ابیض (غیاث): اغر [اَ غَ رر] سپیداز هرچیزی (منتهی الارب). کالح [لِ] (منتهی الارب):

تن خنگ بید ار چه باشد سپید
بتری و نرمی نباشدچو بید.
رودکی.

سرخی خفچه نگراز سرخ بید
معصفر گون پوستش او خودسپید.
رودکی.

گر چه زرد است همچو زرّیشیز
یاسپیداست همچو سیم ارزیز.
لبیبی.

هشیوار با جامه های سپید
لبی پرزخنده دلی پرامید.
فردوسی.

مادرتان پیر گشت وپشت بخم کرد
موی سراوسپید گشت ورخش زرد.
منوچهری.

---

(۱) Spithame (سه سپیتام معادل ۷۰ سانتیمتر بود). (۲) Spitamènes. (۳) Spityura.
(۴) این کلمه در آنندراج و انجمن آرا سپیچه آمده است. (۵) Spaeta. (۶) Spêt. (۷) Saita. (۸) Sêt.
(۹) Spitak. (۱۰) Çvêt. (۱۱) Sipi. (۱۲) Spîn. (۱۳) Ispêt, safêth. (۱۴) Spéid.
(۱۵) Ispéd. (۱۶) Suféd. (۱۷) Supi. (۱۸) Sefid. (۱۹) Aespej. (۲۰) Aespae.
(۲۱) Aespi. (۲۲) Aspi. (۲۳) Aesbi. (۲۴) Aesbi. (۲۵) Isbi. (۲۶) Aesbé.
(۲۷) Esbêd. (۲۸) Esbê.

مغزك بادام بودی بازنخدان سپید
تاسیه کردی‌زنخدان‌راچو کنجاره‌شدی.
(ازفرهنگ اسدی نخجوانی) .
که سفید وسیاه دفتروجاه
دیده داردسپیدونامه سیاه .
سنایی .
زین‌دونان‌سپید وزرد فلك
فلكت‌ساز خوان‌نخواهدداد.
خاقانی .
دندان نکنی سپید تالب
ازتب‌نکنی کبودهردم.
خاقانی .
من‌آنروز بر کندم‌ازعمر امید
که افتادم اندرسیاهی سپید .
سعدی .

ترکیبات :
— سپیدروزوروزسپید. بمعنی روزروشن، منور:
شب سیه بدان زلفکان‌توماند
سپیدروز بپاکی‌رخان تو‌ماند .
دقیقی .
شمارا سوی‌من گشاده است‌راه
بروز سپید وشبان سیاه .
فردوسی .
یکی‌سخت سوگند شاهانه خورد
بروز سپید و شبان سیاه .
فردوسی .
میر جلیل سید یوسف کجا بفضل
پیداست همچو روزسپیداندرین‌جهان .
فرخی .

— چشم‌سپید،چشم‌خالی‌از نور .(آنندراج).
— سپیدشدن چشم ،کنایه از نابینا شدن . (آنندراج) .
|| کنایه از بیهوشی . (آنندراج) .
|| کنایه ازسرخ‌روشدن . (آنندراج) .
ورجوع به سپیدشدن چشم شود .
—کف سفید ، شخصیکه بسبب بخشندگی درکف هیچ نداشته باشد . (آنندراج) .
— زمین‌سفید، کنایه ازخالی‌چون‌زمین خالی ازعمارت. (آنندراج) .

سپید. [سَ یاسِ] (۱) (اِخ) دیو...نام دیوی که‌رستم بمازندرانش کشته.(شرفنامه). و رجوع به دیوسپید شود .

سپیدآب. [سَ یاسِ] (اِ) ازقلع‌وسرب‌وروی وتوتیا سازند بطریق‌احتراق ودر امراض‌عین وجایهای دیگر بکاربرند و اسپیداج معرب آنست . (انجمن‌آرا) :
اگرهشیار اگر سرمست بودی
سپیدآبش‌چوگل‌بردست‌بودی.
نظامی .
شرفنامه را تازه‌کردم نورد
سپیدآب‌را ساختم لاجورد .
نظامی .

سپیداج . [سَ] (اِ) .سپیدا . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به سفید آب و اسفیدآب شود .

سپیدار .[سَ](اِ) . (۲) مخفف‌سفیدار است وآن از جملهٔ درختهای بی‌ثمر است‌و نوعی‌از بید باشد . (برهان). درختی است معروف که بواسطهٔ سپیدی چوبش آنرا سپید دارگویند وسپیدار مخفف آنست ودر پارسی معمول که چون دو حرف بواسطهٔ بیکدیگر رسند یکی را محذوف نمایند . سپید یونیز از اینگونه است یعنی دیوسپید ، سپیدنیز‌سپیددزبوده (آنندراج) .
اسفیدار ، سفیدار،اسپیدار ، اسپیدار یکی آن‌پنج‌درخت که‌بارندارند.(شرفنامهٔ‌منیری). عیثام. (ملخص‌اللغات‌حسن‌خطیب کرمانی) :


گلها وسنبلهٔ سپیدار

تا نبود باسپیدار سیب
تا نبود نار برنارون .
فرخی .
دلیران از نهیبش روزکوشش
همی‌لرزید‌چون‌برگ سپیدار .
فرخی .
از مردم بداصل نخیزد هنر نیک
کافور نخیزد زدرختان‌سپیدار .
منوچهری .
بادام به از بید وسپیدار ببار است
هر چند فزون‌کرد سپیداردرازا .
ناصر خسرو.
چون سپیدار سرزبیهنری
ازره مردمی فروماند .
ناصرخسرو .
اگر بارخردداری و گرنی
سپیداری ،سپیداری،سپیدار.
(دیوان ناصرخسرو چاپ کتابخانه طهران ص ۱۴۴).
همه دیداروهیچ‌فایده نه
راست چون سایهٔ‌سپیدارند .
ناصرخسرو .
از خجلت‌بالای‌تو درهرچمن وباغ
افکنده سرسرو وسپیدار شکسته .
(دیوان سوزنی تصحیح دکتر شاه حسینی - ص ۳۳۲) .

سپیدال . [سَ] (اِ) لهجهٔ از سپیدار رجوع به‌سپیدار شود .

سپیدآمدن[سَ مَ دَ یاسِ] (مص‌مرکب) کنایه‌ازظاهروتموددار شدن. (آنندراج):
به پیش طره‌اش تأثیر نتواند سپیدآمد
بغیر از پختگی ظاهرنشد ازعنبرخامم .
محسن‌تأثیر(بنقل‌آنندراج).
||سرخ‌رو گشتن‌ومحروم‌گردیدن.(آنندراج).

سپیدان . [سَ] (اِ) نام قلعهٔ سنگوان باشد که جمشید در فارس ساخته است . (برهان) . (آنندراج) .

سپیدافتادن. [سَ یاسِ اُ دَ] (مص‌مرکب) سپید افتادن کوکب ، مسعود شدن بخت . (آنندراج) :
کوکبم‌ازقهر روزیها سفید افتاده‌است
میکند تسخیر دل‌اشکم‌رشیدافتاده‌است.
میرزارضی‌دانش(بنقل‌آنندراج).

سپیدبا.[سَ یا سِ] (اِ)از:(سفید)+ با (آش)پهلوی (سپت‌پاك) (۳)(حاشیهٔ‌برهان قاطع تصحیح دکتر معین) .
آش ماست که ماست با باشد چه‌بابمعنی‌آش است . (برهان). بمعنی‌آش است وسپیدبرای آن‌گویند که مانند آشهای دیگر چیزی ترش یاشیرین درآن نیست وآنرا شوربانیز گویند معرب آن سفید باج است . (آنندراج) :
اسفیدباج دفع‌مضرت[شراب] سپید و(تنك) باسپیدباها و توابل و تبابهٔ خنك کنند. (نوروزنامه) .دفع مضرت[شرابی که بترشی زند] باسپیدباها، و حرف و حلوا و شیرینی خورند تازیان ندارد . (نوروزنامه) . (۴) گوشت قنبره غذای محمود دارد وقولنج را سودکند چون سپیدباکنند بزیت وشبت ... (الابنیه عن‌حقایق‌الادویه) .

سپیدبالا. [سَ یاسِ] (امرکب)کنایه‌از صبح‌اول است که‌صبح‌کاذب باشد.(برهان). (آنندراج). رجوع به سپید پهنا شود.

سپیدبخت . [سَ یاسِ بَ] (ص‌مرکب) نیك‌بخت‌وخوش‌نصیب.(غیاث)(آنندراج)

سپیدبر. [س یا سِ بَ] (امرکب)فصل تابستان.(برهان) . (آنندراج) .

سپید برگ . [سَ یاسِ بَ](امرکب) نام گیاهی‌است که‌آنرابعربی‌بقلهٔ یمانیه گویند. (برهان) .

---

(۱) درولف بفتح وتلفظ معمولی کلمه بکسراست. (۲) populus . (۳) Spêt - pâk .
(۴) این‌کلمه را صاحب نوروزنامه همه جا و همیشه بصیغه جمع آورده است و از آن چنین برمیآید که سپید با جنس گونه ایست صاحب انواع.وشاید بمعنی مطلق‌آشها که از شیریا ماست یاکشك پزند مراد باشد . (مؤلف) .

آنرا اسپید مرزنیز گفته‌اند چنانکه ترهٔ دیگر راکه‌سرخ‌است‌سرخ‌مرز گویند. (آنندراج).

سپیدپا. [سَ یا ِس] (ص مرکب) مبارك قدم و خجسته پی باشد برخلاف سبز پاکه نا مبارك قدم‌گویند. (برهان). (انجمن آرا) (شرفنامه) . (آنندراج) .

سپیدپر. [سَ یا ِس پَ](اِ) بمعنی‌پشه باشد وبعربی بق خوانند . (برهان).(آنندراج) .

سپیدپوست. [سَ یا ِس](ص‌مرکب) آنکه پوست‌اوسفیداست. ونژادی که‌پوست‌بدن‌آنها سپید باشد . ابیض (زمخشری) .

مشخصات سپید پوستان عبارتست از رنگ سپید، چشمان درشت بدون اعوجاج، ریشهای انبوه ، موهای‌ساده بدون کرك برنگ سیاه خرمایی‌یانزدیك‌بحنایی. سپیدپوستان‌دراروپا وشمال‌آفریقا، آسیای‌غربی وقسمتی‌ازآمریکا زندگی میکنند.(انتهی). ایشان[مردم اندلس] مردمانی‌اندسپیدپوست،ازرق‌چشم.(حدودالعالم).

سپیدپوش. [سَ یا ِس] (ص‌مرکب) آنکه جامهٔ سپیدپوشد. سپیدپوشان، سپید جامگان، مبیّضه پیروان ابن‌مقنع :

وامروز نیستند پشیمان زفعل‌بد
فعل بد از پدر بتو مانده‌است منتسب .
چون بشنوی که مکه گرفتست فاطمی
بردلت ذل ببارد وبرتنت تاب و تب
ارجو که زودسخت بفوجی سپید پوش
کینه‌کشد خدای زفوجی‌سیه سلب .

(دیوان ناصرخسرو چاپ کتابخانهٔ طهران ص۴۳) رجوع به سپیدجامگان شود.

سپیدپوشیدن. [سَ دَ یا ِس](مص‌مرکب) لباس سفید پوشیدن :

در پرستش بوقت پوشیدن
سنت آمد سپید پوشیدن.

نظامی.

سپیدپهنا. [سَ پَ یا ِس](اِ) سپیدپهنای . کنایه از صبح دوم است که صبح صادق باشد. (برهان).(شرفنامه). (آنندراج).

سپیدپی [سَ پَ یا ِس](ص‌مرکب) همان پی سفید است وسپیدپا. (آنندراج). رجوع به سپید پا و پی سفید شود .

سپیدتاك. [سَ یا ِس] (اِمرکب) بوته‌ایست که‌آنرابعربی کرمةالبیضاخوانندومیوهٔ‌آن‌سرخ میباشدوبخوشهٔ انگورمیماند وبدان پوست‌را دباغت کنند و آنرا خسرو دارو گویند. . (برهان)(رشیدی) . ررجوع به‌سپیدتاك‌شود.

سپیدجامگان. [سَ مَ یا ِس مِ] (اِخ) سفید پوشان . (آنندراج). ||آتش‌پرستان . مبیضه ازاصحاب مقنع . مقابل سیاه‌جامگان که عباسیان باشند . از بیعت کنندگان مقنع که‌آنانرابیض‌الثیاب و مبیّضه یامقنّعه (۱) نیزگویند ازفرق مشبهه شیعه میباشند که‌بدان سوی جیحون پدید آمدند و پیشوای ایشان مقنع مردی‌یك‌چشم‌و گازر ازمردم روستای گازه کیمن دات بود که اندکی از دانش هندسه ونیرنجات‌همی دانست ونخست‌بردین رزامیه‌بمرو بود، وسپس‌دعوی خدایی کرد و بروی بندی از ابریشم ازمردمان روی نهان میداشت و مردم کوه ایلاق و گروهی از سغدیان براو فریفته شدند. وفتنه وجنگی به دشمنی با مسلمانان برخاست که چهارده سال بدرازا کشید و مقنع را در این کارتر کان خلخی برای اینکه دارایی‌وخواسته مسلمانان را تاراج کنند یاری کردند . و لشکرهای بسیاری ازمسلمانان برورگارمنصورشکستند ومقنع همه کارهای ناروا را برای پیروان خود روا شمرده و گفتن کلمهٔ حرام را بر آنان‌حرام کرده بود ونماز و روزه و دیگر عبادات را از ایشان برداشت و به پیروانش میگفت که او خداست ونخست بصورت آدم پس‌از آن‌بصورت‌نوح‌سپس بصورت ابراهیم ودیگر پیغمبران درآمد تا به محمد رسید و پس از آن بصورت علی و فرزندان او سپس بصورت ابومسلم‌مجسم‌شدوسرانجام‌بصورت هشام بن حکیم تجلی کرد . و او را دژی بزرگ و استوار بناحیت نخشب و کش بود که‌آنراسیام‌میگفتند(تاریخ‌الفرق‌بین‌الفرق ترجمهٔ دکترمشکورص۲۶۶) :

مردمان روستاهای ایلاق[بماوراءالنهر] بیشتر کیش سپید جامگان دارند . (حدودالعالم) .

چون‌مقنع پدیدآمد فتنهٔ‌سپید جامگان‌بروستای بخارا ظاهرشد . (تاریخ بخارای نرشخی - ص ۱۰) .

منیات [ابن طغانشاه] با ایشان میل‌کرد و ایشانرا یاری داد تادست سپید جامگان دراز گشت وغلبه‌کردند . (تاریخ بخارا). گروه سپید جامگان که از شیعهٔ مقنع بودند بدیهی رفتند . (تاریخ بخارای نرشخی ص ۸۰) . رجوع به‌مقنع وسفیدجامگان وتاریخ‌بخارای نرشخی و شرح حال رودکی سعید نفیسی و مبیّضه ومقنّعیه شود .

سپیدجامه. [سَ مَ یا ِس مِ](ص‌مرکب) آنکه جامهٔ سپید پوشد . سفیدپوش :

طاعت‌ماست درگنه‌کزپی نام درخورد
روی سپید جامه‌را داغ سیاه گازری .

خاقانی .

مردخدا پرست که تقوی‌طلب کند
خواهی‌سپید جامه‌وخواهی‌سیاه‌باش.

حافظ .

سپیدجنگل. [سَ جَ گَ یا ِس](اِ)جنگل تنك، سفیدجنگل، کوسه‌جنگل، کله‌جنگل. جنگلی که فواصل میان درختان آن بسیارو درختان‌کوتاه دارد . دامن بر ، مقابل سیاه جنگل . (یادداشت مؤلف) .

سپیدچادری. [سِ یا ِس دُ] (حامص مرکب)چادرسپید داشتن . جامهٔ سپیدبرتن کردن. ||بمجازبمعنی‌پاکی ، درستی:

روز رسید ومحرمان عیدکنید زین‌سبب
روز چومحرمان زندلاف سپیدچادری.

خاقانی .

سپیدچرده. [سِ چَ یا ِچ دِ یا ِس](ص)سپید رنگ ، مقابل سیاه چرده ، ادغم [اَ غَ] سپید چرده . (منتهی‌الارب) :

کی تواند سپید چرده شدن
آنکه کردایزدش سیه چرده.

سنایی .

... انواع بسیار است و لیکن ازهمه سپید چرده بهتر . (نوروزنامه).

سپیدچشم. [سِ چَ یا ِس] (ص مرکب) خیره . لجوج، بی‌حیا :

مکاره‌ایست اندر خشم ، سیاه‌کارهٔ سپید چشم . (جوینی) .

سپیدچشمی. [سِ چَ یا ِس] (حامص) زشتی، بیحیایی وسماجت .(آنندراج) :

علاج حرص قلمزن برشوه نتوان‌کرد
سپید چشمی نرگس به‌توتیا نرود .

محسن‌تأثیر(بنقل‌آنندراج) .

ورجوع به سفید چشم وسفید چشمی شود .

سپیدخار. [سِ یا ِس](اِ)دارویی است که درکوهها و مرغزارها بهم میرسد و آنرا بعربی شوکة البیضا خوانند . (برهان) . (رشیدی). گیاهی‌است که آنرا بعربی شوکة البیضا خوانند . (آنندراج) . اسپیدخار ، بادآور ، جاورد ، درمنهٔ سپید ، الثغام . (السامی فی‌الاسامی) .

سپیدخوار. [سِ خا یا ِس] (اِمرکب) . جانوری است مردارخوار . (آنندراج) . (استینگاس) .

سپیدار. [سِ یا ِس](اِ)درختی‌است‌بسیار خوش قدوقامت و خوش برگ و ازجملهٔ هفت بید است و میوه و ثمر ندارد و گویند میان این‌درخت ونخل‌خرما مخالفت‌است‌ودر یك‌مکان‌سبزنشوند.(برهان) . (آنندراج) . ورجوع به سپیدار واسپیدار شود .

سپیددان. [سِ یا سَ](اِ) . خردل. (آنندراج). (استینگاس) .

سپیددز. [سِ دِ یا ِس](اِخ). نام‌دز[دژ] سپید است از قلاع مشهورهٔ قدیمهٔ پارس و آن کوهیست منقطع از جبال و هیچ‌کوهی برآن مشرف نیست‌دوردامنهٔ آن چهارفرسخ است‌وچهارراه‌مشهوردارد که‌توان‌ببالا رفت راه جنوبی سیاه شترنام دارد ومسدوداست. راه مشرقی‌زرین‌کلاه وبرسر راه شیرازواقع است وپیاده رو می‌باشد. راه شمالی آن‌مسمی به‌گلستان و از فهلیان‌که قریه‌ایست سواره بدانجا توان رفت . راه مغربی نامش شتر خسب‌است یعنی محلی که شتردرآن خوابد؛ ازاین‌راه ببالا توان رفت وارتفاع آن کوه نیم فرسخ است‌وزمین مسطح داردکه زراعت توان‌کرد ودرختان بادام و انار و انگور و

(۱) درمقابل‌عباسیه ومسوده که جامهٔ سیاه دربرمیکردند،آنان جامه‌سفیدرا شعارخودقرارداده بودندازاینروآنانرا مبیّضه یاسپیدجامگان میگفتند.

انجیر وبلوط درآن بسیاراست. وچشمه‌های آب خوشگوار دارد. (انجمن آرا) . نام قلعه‌ایست برفراز کوهی دردوسه‌منزلی‌شیراز که راه‌سخت دارد وبایدپیاده بدروازه‌رسید، چه تشویش افتادن اسب بر فراز آن کوه بلند بهم میرسد و زراعت بقدر ضرورت میتوان‌کرد. وبعضی چیزها مانند انجیروانار درآن بهم رسد. واغلب اوقات دزدان یاغی ودلیران طاغی‌درآن‌ساکن‌ومحصون میشوند. وهوای لطیف دارد. وقتی‌باملک زادهٔ یک هفته درآن‌محل توقف افتاده . (آنندراج- ذیل‌سپید) :

شبانگه رسیدند دل ناامید
بدان دژ که خوانندی اورا سپید.
فردوسی .

سپیددست. [ِس ْ دَ یا سَ](ص‌مرکب) مرد سخی وصاحب همت (برهان) .(آنندراج). جودوسخاوبخشش‌وعطا.(مجموعهٔ مترادفات- ص۱۱۳) :

شاهان عصر جز توهستندظلم پیشه
اینجاسپید دستندوآنجا سیاه‌دفتر .
خاقانی .

|| در غیاث اللغات آمده است که در شرح خاقانی بمعنی دزد وخیانت پیشه نوشته شده (غیاث) .

|| آنکه بظاهر با تقوی نماید :

دهر سپیددست‌سیه‌کاسه‌ایست صعب
منگربخوش‌زبانی این‌ترش‌میزبان.
خاقانی .

خون‌جگر دهم بجهان سپید دست
تاندهد اوبدست‌سیه عشوه دیگرش.
مجیربیلقانی .

سیاهست بختم زدست پلیدش
وزاین پیرازرق‌وطامیگریزم .
خاقانی .

سپیددست. [ِس ْ دَ یا سَ] (اِ خ) کنایه از موسی علیه‌السلام . (برهان).(انجمن آرا). موسی‌دم.(شرفنامه) .

سپیددشت. [ِس ْ دَ یا سَ](اِ خ)قصبه‌ایست از دهستان گازه بخش پاپی شهرستان خرم آباد مرکز بخش پاپی و ایستگاه‌راه آهن. در ۱۰۸هزارگزی‌جنوب خاوری شهرستان خرم آباد واقع گردیده است. موقعیت آن کوهستانی‌وهوای آن معتدل است. در حدود ۶۰۰ تن سکنه دارد. آب‌آنجا از رودخانه سزاروچشمه‌چاله چنارتأمین‌میشود. محصول آن: غلات . شغل‌اهالی: زراعت، کارگری وکارمندی‌راه آهن،عده‌ای کسب‌میکنند،ادارهٔ بخشداری‌بخش‌پاپی‌دراین‌قصبه‌واقع است. پاسگاه ژاندارمری ، دبستان‌ودرحدود ۴ باب‌دکان دارد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

سپیددم. [ِس ْ دُ یا سَ] (اِ)نوعی از کبوتر که دم‌آن سپید است.(آنندراج).

|| قسمی از رستنی.(آنندراج) .

سپیددندان. [ِس ْ دَ یا سَ](ص‌مرکب) خندان.ضاحک :

اشک خون بارد وبخنده مدام
تازه‌روی و سپید دندان‌است .
محمدبن نصیردرصفت شمشیر .

سپیددیو. [ِس ْ یا سَ](امرکب)دیوسپید. (آنندراج)،دیوی که رستم‌بمازندران او را- کشت: وکشتن سپید دیو وشاه مازندران‌را. واورا بازآورد .(مجمل‌التواریخ‌والقصص- ص ۴۵) . رجوع به دیوسپید شود .

سپیدرخ. [ِس ْ رُ یا سَ](ص مرکب) آنکه رخساره وروی اوسپید باشد :

تذرو عقیق روی، کلنگ سپیدرخ
گوزن سیاه‌چشم،پلنگ‌ستیزه‌کار.
فرخی .

سپیدرک . [ِس ْ رَ] (اِ مرکب) دستار چه‌بود. (لغت فرس) .

ای قبلهٔ خوبان‌من‌ای‌طرفهٔ ری
لب‌رابه‌سپیدرک‌بکن‌پاک‌ازمی.
رودکی .

بعضی این کلمه راسپردزك خوانده‌اند.مؤلف برهان آرد : دزك بروزن ملک دستار را گویندکه‌مندیل‌وروپاک‌است وبعضی دستارچه راگفته‌اند که دستمال وروپاک باشد.هنینگ احتمال میدهد این کلمه مصحف سپر درک است واززبان‌سغدی‌گرفته‌شده .رجوع‌به سپید رک وسپیدرگ‌شود .

سپیدرو. [ِس ْ یا سَ](ص‌مرکب)سپیدچهره وسپید پوست ، مقابل‌سیاه پوست :

همچون بیاض چشم سیاهان‌خوش‌نگاه
هنداز غریب زادهٔ ایران سپیدروست .
میرزاطاهر(بنقل‌آنندراج).

رجوع به‌سپید روی شود . || بمجاز بمعنی سربلند، سرفراز ، سرافراز :

سپید رویم چون روزتا بمدحت‌تو
سیاه کردم چون‌شب دفاتر الواح .
مسعودسعد .

||کنایه ازمردم نیک برخلاف سیه روی و آنرا سپیدکار نیزگویند . و روسپید مثله . (آنندراج).سرافراز،مفتخربرای‌حسن‌عملی : رجوع به سفیدرو وسپیدروی شود .

||کنایه ازشکفته‌رو وسرخ‌رو.(آنندراج) . خوشحال، خندان ، شکفته :

دایم‌دلم‌زیاد نکویان سپیدروست
مانندمیزبان که زمهمان‌سفیدروست.
میرزاطاهر وحید(بنقل‌آنندراج) .

رجوع به سفید رو وسفیدروی شود .

سپیدرود. [ِس ْ یا سَ](اِ خ)رودخانه‌ایست از آذربایجان که بردیلمان وگیلان گذرد . (برهان).(آنندراج) .

رودی است معروف مابین قزوین وگیلان . (رشیدی). رودیست عظیم‌که میان گیلان ببرد وبدریای خزران افتد . (حدودالعالم) .

اندرسنهٔ خمس‌واربعمائه‌بدرحسنورابا‌خوشین- مسعود کارزاز افتاد بکنار سپید رود . (مجمل‌التواریخ والقصص ص۴۰۱).

بدر حسنوکشته شد برجایی که انرا گوش- خدخوانند برکنارسپیدرود.(ایضاًص ۴۱۰)

و چون‌آن رود از این دیه بگذرد برودی دیگر پیوندد که آنرا سپید رودگویند . (سفرنامهٔ ناصر خسرو ص ۶) :

این بحرسپیدجای‌ماندم
زان‌سوی سپید رود راندم .
تحفةالعراقین (بنقل‌شرفنامه) .

سپیدروی. [ِس ْ یا سَ](امرکب)قلعی‌را گویندوآن‌جوهری‌است که‌ظروف‌مس‌رابدان سفیدکنند. (برهان).(جهانگیری). (انجمن- آرا) :

مشتری دلالت‌کند برارزیزوقلعی‌وسپیدروی. (التفهیم) .

ودیگران‌گفته‌اند اگر قدح از سیم باشد یا ازسپیدروی یاازآبگینه .. . تا بشستن روی پاك شود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

||(ص)کنایه از روشن روی و سرخ روی . (برهان). اغر [اَ غَ](تاج‌المصادربیهقی). سپیدرو :

پیری رسید وموی سیاهت سپید شد
یار سپید روی‌سیه‌موی را مخواه .
سوزنی .

رجوع به سپیدرو شود .

|| (ص)کنایه از نیک بخت (برهان)کنایه از مردم نیک بخت بخلاف سیاه روی وآن را سپیدکارنیز گویند. (انجمن‌آرا).سربلند. سرافراز :

او بقیامت سپید روی نخیزد .
زآنکه سیه بست‌برقفای صفاهان .
خاقانی .

آدم از اوبیرقع همت سپید روی
شیطان از او بسیلی حرمان سیه قفا .
خاقانی .

رجوع به سپیدرو شود .

سپیدرویی. [ِس ْ یا سَ] (حامص مرکب) سعادت ونیکبختی :

سپید رویی ملک ازسیاه رایت‌اوست
سیاه رایت اوپشت صدهزارعنان .
فرخی .

رجوع‌به سپید رو وسپیدروی شود .

سپیدز . [ِس دِ یا سَ] (اِ) مخفف سپیدذ. رجوع به‌سپیدذشود.

سپیدسار. [ِس ْ یا سَ](ص‌مرکب)سپیدسر. پیر . پیرمرد . سپیدمو :

این‌آسیاوان ودرومن نشسته پست
ایدون سپید ساردرین آسیاشدم .
ناصرخسرو .

ورجوع به سپید سر شود.

سپیدسر. [ِس ْ س َ یا سَ] (ص)سفیدموی. اشیب. شیباه :

که عجوز جهان سپیدسری است
کز سر کلک او خضاب کند .
خاقانی .

ورجوع به سپید شود .

سپیدسری . [سَ پی / یا سِ] (حامص مرکب) . سپید مویی ، پیری .

سپیدشدن. [سَ شُ دَ / یا سِ] (مص مرکب) رنگ سپید بر چیزی عارض شدن، برنگ سپید در آمدن . || کنایه از ظاهر شدن و آشکار گشتن. (برهان) .(غیاث) .
کنایه ازظاهر ونمودار شدن . (آنندراج):
ماهرویان بسکه درهر کوچه جولان میکنند
ماه نتواند شدن صائب در اصفهان سپید .
صائب (بنقل آنندراج) .
سپیدشدهمه کس راکه حال ابن یمین
زدست جور تو مانند خال تست سیاه .
ابن یمین (بنقل آنندراج) .
ورجوع به سفیدشدن شود.
ترکیبات :
— سپید شدن بخت ، مسعود شدن بخت . (آنندراج) . نیکبخت شدن :
بخت سیه زدیدن سبزان سپید شد
درخاک هندعمر سیاهان درازباد .
درویش واله هروی (بنقل آنندراج) .
— سپید شدن چشم ، کنایه از نابیناشدن . || کنایه از بیهوشی زیراکه در این حالت سیاهی چشم پنهان میشود .
|| کنایه از سرخ روشدن و جلوه نمودن . (آنندراج) :
چشم نرگس پیش چشمش کی تواند شد سپید .
چشم اوهرچند بیمار است اما زرد نیست .
طاهر غنی (بنقل آنندراج) .
— سپید شدن خون . کنایه از بی مهری و سنگدلی . (آنندراج) :
خونم زسردمهری آن شوخ شدسپید
اکنون باین خوشم که بهانیست آب را.
حکیم رکنای کاشی (بنقل آنندراج) .
— سپید شدن دیده، سپید شدن چشم، کور شدن ، نابیناشدن :
چویعقوبم ار دیده گردد سپید
نبرم زدیدار یوسف امید .
سعدی (بنقل آنندراج) .
رجوع به سپید شدن چشم شود.
— سپیدشدن سر. کنایه ازپیری وفرتوتی است.
— سپیدشدن موی. کنایه ازپیروفرتوت شدن.

سپیدفام. [سَ یا سِ] (ص مرکب) سپیدرنگ.

سپیدکار. [سَ یا سِ] (ص مرکب) آنکه کار اوسپید کردن جامه باشد . گازر. جامه شوی . || کنایه از مردم نیکو کار وصالح و نیکومدار وجوانمرد. (برهان). (شرفنامه) . (غیاث) . ضد سیاه کار (انجمن آرا) :
سپید کار وسیه کاردست و زلف تواند
توبی گناهی ازاین هردوای ستیزهٔ ماه .
سوزنی .
|| کنایه از منافق ودوروی . (آنندراج) . ریاکارو بدباطن ومنافق (مجموعهٔ مترادفات. ص ۱۸۸) بیشرم . بیحیا . شوخ :
صد راز جورچرخ کبود سپیدکار
دل راچوحاسد تو سیه شد چوقار چشم .
ازهری مروزی .
چون کس بروزه درتو نیارد نگاه کرد
از روزه چون حذرنکنی ای سپیدکار .
فرخی .
جهان سپیدکار، گلیم سیاه درسر کشیدوزمانهٔ جافی رداء فیلی وچادر کحلی بردوش افکند. (ازتاج المآثر).
سپیدکار سیه دل سپهر سبزنمای
کبودسینه وسرخ اشک وزردرویم کرد.
خاقانی .
دردهرسیه سپیدم افکند
بخت سیه سپیدکارم .
خاقانی .
به که مارا بقصه یار شوی
وین سیه را سپیدکار شوی .
نظامی . (هفت پیکر ص ۱۴۸)
روز روشن سپید کار بود
شب تاریک پرده دار بود .
نظامی .
خصم سپیدکار سیه دیدهٔ ترا
باداسیاه گشته بدودعذاب روی.
سلمان ساوجی.

سپیدکاری. [سَ یا سِ] (حامص مرکب) سپیدکردن.عمل سپیدکردن ،گازری :
بدست تو چوشفق تیغ سرخ روی وهنوز
سپیدکاری روزو سیه گلیمی شام .
ظهیرفاریابی (بنقل شرفنامه) .
|| سپیدکردن، روشنی دادن ، روشن بودن :
شب چونقش سیاه کاری بست
روزگاراز سپیدکاری رست .
نظامی (هفت پیکر ص ۲۳۹) .
|| منافقی ، دو رویی :
یاباش دشمن من یادوست باش ویحک
نه دوستی نه دشمن اینت سپیدکاری .
منوچهری .
دل من ازسیهی دادن توسیر آمد
دل توسیرنگشت ازسپیدکاری خویش.
انوری .
اگر نه رای تو بودی برویم آوردی
سپیدکاری گردون هزار روز سیاه .
انوری .
باماسپید کاری از حد همی برد
ابر سیاه کار که شد درضمان برف.
کمال الدین اسمعیل (بنقل بهارعجم).
گشتم از غم من سیاه گلیم
زردرو ازسپیدکاری تو .
سید حسن غزنوی .
با همه سرزدگی وسیه رویی که از سپیدکاری خویش داشت. (مرزبان نامه) . ورجوع به سپیدکار شود .
|| نیکبختی . (شرفنامه). صالحی .

سپیدکاسه. [سَ سِ / یا سِ] (ص مرکب) جوانمرد. مقابل سیه کاسه . (آنندراج) :
دهر سپیددست سیه کاسه ایست صعب
منگر بخوش زبانی این ترش میزبان .
(دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی ص ۳۱۰).

سپیدکردن. [سَ کَ دَ / یا سِ] (مص مرکب) || پوست تنک روی میوه . راکندن. ورجوع به سپید کرده شود . || روشن کردن .
ترکیبات :
— سپیدکردن جامه . کنایه از شستن جامه. (آنندراج) .
— سپیدکردن دندان ، کنایه ازتبسم نمودن . نرم خندیدن . (آنندراج) :
مرا ازتب چهغم هردم کبودیها نماید لب
ترا ازشادی این غم سپیدیها کنددندان .
بدرچاچی (بنقل آنندراج) .
— سپیدکردن زبان . کنایه از اظهار عجز وفروتنی کردن . (آنندراج) .
— سپیدکردن سر ، سپری کردن دهر . طی کردن روزگار .
— سپیدکردن قماش . کنایه ازشستن پارچه. (آنندراج) .
— سپیدکردن لب . کنایه از تبسم کردن و نرم خندیدن . (آنندراج) .
— سپیدکردن مژگان . کنایه ازپیر و معمر شدن .(آنندراج).
— سپید کردن مو . کنایه از باتجربه و روزگار دیده .

سپیدکرده . [سَ کَ دَ / یا سِ] (ن مف مرکب) پوست تنک روی میوه راکنده: بگیرند چلغوزهٔ پاک کرده ده درمسنگ... مغزبادام تلخ سپیدکرده و... ازهریکی سه درمسنگ ومغزبادام شیرین سپید کرده . . . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

سپیدگر . [سَ گَ / یا سِ] (ا) روی گر، آنکه مس سفیدکند .

سپیدگردیدن . [سَ گَ دی دَ / یا سِ] (مص مرکب). سپید شدن :
زناپاک زاده مدارید امید
که زنگی بشستن نگرددسپید .
فردوسی .
بکوشش نروید گل از شاخ بید
نه زنگی بگرمابه گردد سپید .
سعدی .
ورجوع به سپید شدن شود .

سپیدگندمه. [سَ گَ دُ مَ / یا سِ] (ا) نصی، سبط . (محمودبن عمر). (السامی فی الاسامی). الإلماع، زمین باسپیدگندمه شدن. (تاج المصادر بیهقی) الاطراف ،بسیارسپیدگندمه شدن زمین. (تاج المصادر بیهقی) .

سپیدگونه . [سَ نَ / یا سِ] (ص مرکب) سپیدرنگ :
هارون مردی بود نیکو روی و جعد موی سپیدگونه ودرازا بالا . (مجمل التواریخ) .

سپیدگوی . [سِ یاسَ] (نف مرکب) ساکت و بی حرف . (ناظم الاطباء) . || بی‌پرده گوی رجوع به سپیدگویی شود

سپیدگویی . [سِ یاسَ] (حامص مرکب) بی‌پرده گویی . (آنندراج) :

زصبح مرگ خبر میدهد ولیک ترا
سپیدگویی آیینه پردهٔ گوش است .
واعظ (بنقل آنندراج) .

سپیدمرد . [سِ مَ] (اِ مرکب) رستنیی باشد مثل بستان‌افروز که ساقش سفید و برگش سبز باشد(برهان). وهندش آنرا سهجنه گویند. (از آنندراج) . (از الفاظ الادویه).

سپیدمهره. [سِ مُ رَ یاسَ] (اِ)ذوات النفخ، نوعی بوق، شیپور، خرنای[کرنای] هنگام رزم زنندش . نفخوافی الحلزون الملتوی‌الذی یسمونه شنگ وبالفارسیه سپید مهره.(ماللهند بیرونی) .

ومال این‌ناحیت[پادشایی دهم از هندوستان] سپید مهره است که آنرا چون بوق بزنند و آنرا سنبک خوانند . (حدودالعالم) :

بدان مقام رسانش که رای بردراو
سپید مهره زند برنوای‌رویین نای.
فرخی .

پیش سپید مهرهٔ قدرش زبون تراست
ازبانگ پشه‌دبدبهٔ کوس سنجری.
خاقانی .

رعد سپید مهرهٔ شاه فلک غلام
بربوقبیس لرزهٔ آوا درافکند.
خاقانی .

زمانه از پی آن زد سپید مهرهٔ رعد
که‌گل زتخت‌چمن‌لاف ملک‌دارازد .
شمس‌طبسی .

و ازآداب وعادات ملوك آنستکه بار دادن وبرنشستن را وقتی‌معین کرده وبااعلام لشکر و رعیت بر نشیند و سپید مهرهٔ این کار را نهاده‌اند درشهرهای بزرگ و لشکرگاههای فراخ . (عقدالعلی) .

سپید مهرهٔ صیتش چنان دمیدجهان
که رخنه خواست شداین سبزحقه‌زآوازش .
(از تاج‌المآثر) .

وآوازسپیدمهره ودم‌نای‌رویین بعیوق‌برآمد. (ازتاج‌المآثر). ورجوع به سفید مهره شود.

سپیدمهره‌دمیدن. [سِ مُ رَ دَ دَ یاسَ] (مص‌مرکب). مجازاً بمعنی‌بانگ برآوردن :

چون زاشغال خلق درماندی
به ارحنابلال(۱) راخواندی .
که شدم سیر زآدم وعالم
هین سیاهاسپید مهره بدم .
سنایی .

سپیدمور. [سِ یا سَ] (اِ)سرفه.(یادداشت مؤلف) . رجوع به‌سرفه شود .

سپیدمی. [سِ یا سَ] (اِ)جوهروعرق می است که چون مصعد شود سرخی آن بسپیدی تبدیل می‌یابد . (آنندراج). (انجمن‌آرا) :

غم‌اگرت بعرق وپی ، زرد میش حریف نی
ریزدر آن سپیدمی،اینت گلاب عنبری .
مطلق رازی (بنقل آنندراج ـ انجمن آرا) .

سپیدنامه. [سِ مَ یاسَ] (ص‌مرکب) کنایه ازمردم‌صالح وپرهیزکارودرستکار.(برهان). (آنندراج) . صالح درستکارچنانکه سیه‌نامه فاسق‌وبدکار . (رشیدی) .

سپید نامگی . [سِ یا سَ مَ] (حامص مرکت) پوهیزکاری‌ودرستکاری :

واله سپید نامگی ازمن مجو بحشر
فارغ گذاشت‌فکرسیاهان کجامرا .
درویش‌واله هروی(بنقل‌آنندراج) .

سپیدوا . [سِ] (اِ) نام آشی است . (آنندراج).سپید با، رجوع به سپید باشود .

سپیدوسیاه. [سِ وَ یاسَ] (ترکیب‌عطفی) نیک‌وبد.(شرفنامه) || صالح‌وطالح (شرفنامه). || شب وروز. (شرفنامه) . ||عرب و عجم. (شرفنامه) . || روم وزنگ. (شرفنامه) .

سپیدوسیه . [سِ دُ یَ یاسَ] (ترکیب عطفی)مخفف‌سپیدوسیاه‌ودراین‌بیت‌نظامی‌سفید پوست‌وسیاه پوست مقصود است :

برآمیخته لشکر روم وزنگ
سپیدوسیه چون‌گرازدورنگ .
نظامی .

رجوع به سفیدوسیاه شود .

سپیده. [سِ دَ یاسَ](اِ) . از: سپید+ ه (پسوند ساختن اسم از صفت) در پهلوی «سپتک» (۲) گلی است « خسروکواتان ـ بند ۸۷) (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). گیاهی‌استشبیه نی‌بوریا. (یادداشت‌ـ مؤلف. || پهنای‌روشنی‌صبح‌صادق(برهان). (آنندراج) . (غیاث) :

چنین تا سپیده برآمد زجای
تبیره برآمد زپرده سرای .
فردوسی .

سپیده چو ازجای خود بردمید
میان شب تیره اندرخمید .
فردوسی .

چو آهیخت‌برچنگ شب روز تیغ
ستاره‌گرفت‌از سپیده گریغ .
اسدی .

سپیده‌چو برزد سراز باختر
سیاهی بخاور فروبرد سر .
نظامی .

خروس‌کنگرهٔ عقل پربکوفت چودید
که درشب‌امل من سپیده شد پیدا .
خاقانی.

ترکیبات:

— سپیدهٔ بام. سپیدهٔ صبح :

درست گفتی کزعارضش‌برآمده بود
گه‌فروشدن‌تیره‌شب سپیدهٔ بام .
فرخی .

بدین‌طرب همه‌شب دوش تاسپیدهٔ بام
همی‌زکوس‌غریوآمدوزبوق‌شغب.
فرخی .

— سپیدهٔ تخم مرغ. سپیده که درتخم مرغ بود :

دوخایه کرد وبلغده‌شد وهم‌اندروقت
شکست وریخت‌هم‌آنجاسپیده‌وزرده.
(دیوان‌سوزنی‌تصحیح‌دکترشاه‌حسینی‌ص۸۵). مصون ازآفات دهر بوقلمون چون زردهٔ خایه درسپیده (ترجمهٔ محاسن اصفهان ـ ص۵٤).

— سپیدهٔ صادق . دم صبح :

صدر جهان جهان همه تاریک‌شب‌شده است
ازبهر ماسپیدهٔ صادق همی دمی .
رودکی .

— سپیدهٔ صبح . کنایه از سپیدی که پیش ازطلوع آفتاب پدیدار شود . (آنندراج) : آنگاه سرخی برودوآن سپیدی بر پهنا بماند که برابر سپیدهٔ صبح است . (التفهیم ص ۶۷ و۶۸) .

چون شاه جهان بروبرآمدگویی
خورشید شد از سپیدهٔ صبح بلند .
ابوطالب‌کلیم (بنقل آنندراج) .

|| سفیدآبی که‌زنان برروی مالند وآن‌اقسام می‌باشد . بهترین آن آنست که شاخ‌گوزن را بسوزانند تاسفید شود وبکوبند وبپزند و ماست خمیر کنند وخشک‌سازند و بعدازآن بسایند وبرروی مالند .(برهان).(آنندراج). اسفیداج،سفیدآب، سپیدهٔزنان.(زمخشری): غمنه [غُ نَ] غالیه ورروی‌شویه‌که زنان بر روی مالند. (منتهی الارب) . اسفیداج ، سپیده معرب آنست‌وآن خاکستر قلعی است واسرب اذا شدّد علیه الحریق صاراسرنجا ملطف‌الجلاء . (منتهی‌الارب) :

گفتم‌که سپیده کردهٔ بهرکسی
رنجیدنگار ازاین وبگریست بسی
گفتا که زشام زلف خودبیزارم
گربررخ‌من‌سپیده دم‌زدنفسی.
تاج‌الدین عمربن مسعود .

وزنگی شب سپیده درچهره مالید .(سندباد- نامه ص۸۸).
عجوزهٔ سیاه‌که سپیده بررو مالیده وخود را نوجوان ونغز مینماید . (کتاب المعارف ـ بهاءولد) .
ورویرا بسپیده‌وغازه نیازبیارای .(کتاب ـ المعارف) .

ازپی مشاطگیت هرسحرآیدفلک
کحل‌وسپیده بدست آینه‌درآستین.
سلمان ساوجی .

---

(۱) گفتار نبوی (ارحنا یابلال) .

(۲) Spêtak .

سپیده‌بالا . [سِ دِ بـا] (ص اِ مرکب) صبح کاذب. (ناظم‌الاطباء) . سپیده بالای . ورجوع به سپیده بالای شود .

سپیده‌بالای. [سِ دِ یا] (ص) صبح کاذب (شرفنامه).روشنی صبح صادق که آنرا سپیده‌دم نیزگویند . (آنندراج).

سپیده پهنایی. [سِ دِ پَ یا] (اِ مرکب) صبح کاذب . (ناظم الاطباء) .

سپیده‌دم.[سِ دِ دُ یا](اِ مرکب)سرخ‌مرد کذا (۱)را گویند وآن گیاهی است شبیه به‌بستان افروزوساقش‌سفیدمی‌باشد.(برهان). جنسی‌ازسبزه‌ومأکول که‌آنراسرخ‌مرد گویند. (شرفنامه) .

سپیده دم.[سِ دَ دَ یا](اِ مرکب) سحرگاه‌و دم صبح صادق . (برهان) . گاه طلوع صبح‌صادق ودمیدن‌سپیده.(آنندراج). صبح‌صادق .(غیاث). سحر .(شرفنامه):فلق. (منتهی‌الارب). مغرب[مُ رَ](منتهی‌الارب):

دلخسته ومجروحم وپی خسته گمراه
گریان بسپیده دم ونالان بسحرگاه.
خسروانی .

چنین گفت بهمن که‌این رستم است
ویاآفتاب سپیده‌دم است .
فردوسی .

زین سپس وقت‌سپیده دم هر روز بمن
بوی مشک آرد ازآن‌سنبل نورسته‌نسیم .
فرخی .

قمر بسان چشم دردگین‌شود
سپیده دم شودچو توتیای او .
منوچهری .

سپیده‌دم که وقت کار عام است
نبید مشکبورسم کرامست (۲)
چون‌سپیده‌دم بحکمت درکشید
از نیام نیلگون زرّین حسام .
ناصرخسرو .

بهرسپیده دمی وبهر شبانگاهی
زنـد من بزمین‌برپراکنند قضا .
مسعودسعد .

قاف‌تاقاف جهان بینی‌شب‌وحشت‌چنانک
تا دم‌صورش سپیده‌دم نخواهی یافتن .
خاقانی .

سپیده دم زدست زنگی‌شب
رهایی یافت چون بیمار ازتب .
نظامی .

سپیده‌دم چودم برزد سپیدی
سیاهی خواند حرف ناامیدی .
نظامی .

خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز
رسیده بر سرالله و اکبر شیراز .
سعدی .

زآستان توآموخت‌درطریقت مهر
سپیده‌دم که صباچاک‌زد شعارسیاه .
حافظ .

سپیده‌دمان.[سِ دَ دَ یا] (اِ مرکب) بوقت سپیده دم . بوقت سپیدهٔ صبح :

دژآگهی که به بیشه درون سپیده دمان
زبیم شنهٔ اوشیر بفکند چنگال .
منجیک (ازلغت فرس ص۴۷۲) .

بمژده‌زرستم هم اندر زمان
هیونی بیامد سپیده دمان .
فردوسی .

چنین تاسپیده دمان بردمید
شب‌تیره‌گون‌دامن اندرکشید .
فردوسی .

کنون سپیده دمان فاخته زشاخ چنار
چوعاشقان‌غمین‌برکشد خروش‌وفغان .
فرخی .

چنین هرشب از دور پیداشود
سپیده دمان باز دریا شود .
اسدی .

سپیده‌دمان کزسپهر کبود
رسانیده‌خورشیدشه‌رادرود.
نظامی .

سپیده کردن. [سِ دَ کَ دَ] (مص‌مرکب) سپیده بررُوی مالیدن: گفتم که‌سپیده کردهٔ‌بهرکسی. عمربن مسعود وورجوع به سپیده شود .

سپیدی.[سِ یا](حامص)مقابل‌سیاهی، (آنندراج) . بیاض :

بنوک سنان بی‌خبر درنبرد
سپیدی‌ربایندازچشم مرد .
فردوسی .

زرد است وسپید است‌وسپیدیش فزون است
زردیش برونست وسپیدیش درون است .
منوچهری .

سپیدی بزر اندرآهو بود
اگرچند درسیم نیکو بود .
اسدی .

ازسپیدی صورتی بروی [بر آن فرقهٔ‌سیاه] نگاشته . (مجمل‌التواریخ والقصص) .

ترکیبات :

— سپیدی دندان . کنایت از لبخند است :

چنان روز برماسیه گشت‌بی‌تو
که کسمان ندیدی‌سپیدی‌دندان .
انوری .

||ستم . جور . تعدی :

زبس‌سپیدی کاین روزگاربامن کرد
سیاه‌عارض من رنگ روزگار گرفت .
کمالی (بنقل‌از حدائق‌السحررشید وطواط) .

|| (اِ) نام علتی که درچشم پدیدآید وبهر دومعنی ترجمه بیاض است (آنندراج) .

||مادهٔ سفیدی‌که ازحیوان ماده خارج شود هنگامیکه آرزوی‌نررامیکند. (ناظم‌الاطباء).

سپیدیو . [سِ] (اِ خ) از سپی == (سپید) + دیو. (حاشیهٔ برهان‌قاطع تصحیح دکترمعین).دیوسپیداست‌وقاعدهٔ فارسیان‌است که چون دو حرف از یک جنس بیکدیگر برسند یکی را حذف کنند .(آنندراج) . دیوسفید است که رستم درمازندرانش کشت چه‌سپی بمعنی‌سفید است .(برهان) :

سپیدیوازتوهلاک آمده
مراازتوهم سربخاک آمده .
فردوسی .

رجوع به‌دیوسفید وسپید دیوشود.

سپیرک . [سِ رَ] (اِ)جانوری باشد سرخ رنگ وپردار که پیوسته درحمامها میباشد. (برهان). (آنندراج).رجوع به‌سپیروشود.

سپیرو . [سِ] (اِ) بمعنی سپیرک است که جانوری باشد پردار وسرخ‌رنگ و بیشتردر حمامهای نمناک متکون میشود . (برهان). ورجوع به سپیرک شود.

سپیل . [سِ] (اِ) اسم صوت . طبری «شاپل،شوپول»(۳)(سوت)،مازندرانی کنونی «شپل» (٤)(حاشیهٔ برهان‌قاطع تصحیح دکتر معین) آواز ونوای مرغان راگویند وبعربی صفیر خوانند . (برهان) . (آنندراج). (جهانگیری) .

سپیلیدن.[سِ دَ] (مص)صفیرزدن . (یادداشت مؤلف) .

سپینود . [سِ] (اِخ) دختر پادشاه هند [شنگل] وزن بهرام‌گور .(ولف):

سپینودگفت ای سزاوارتخت
بسازم اگر باشدم یار بخت .
فردوسی .

سپینوزا . [سِ] (اِخ) باروخ . (۵) رجوع به اسپیزا شود .

سپیوش . [سِ] (اِ) اسفرزه ، و تخم اسپغول.(ناظم‌الاطباء).رجوع‌به‌سبیوش‌شود .

ست.[سِ](اِ)خانم.(دزی ج۱ ص۶۲۱):

ستی و مهستی را بر غزلها
شبی صدگنج بخشی‌درمثلها .
نظامی . (خسرو شیرین‌ص۷)

رجوع به‌ستی شود.

|| شش .یقال ستة رجال وست‌نسوة اصل‌آن سدس‌است . سین‌را بتابدل کرده‌اند؛ ودال را تاکردندودرتاادغام‌نمودند.(منتهی‌الارب) .

ست .[سَ](عِ اِ)سخن‌زشت(منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). ||عیب (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || تلفظی است ازصد : (ایران‌باستان ص ۱۵۴۹ وص۹) .

ستا . [سِ](اِ) ستایش و ستودن است‌که از دعا وثنا وشکر ونعمت باشد .(برهان) . (اوبهی) :

چه‌گرمن همیشه ستاگوی باشم
ستایم نباشد نکو جز بنامت .
رودکی .

خودرا ذلیل عزت و اسیر شوکت و رهین

---

(۱) در برهان مرداست و ظاهراً صحیح مروباشد . رجوع به مرو در همان متن شود .

(۲) نبیدیک منی مارا تمام‌است.(نل) .

(۳) Sappel.shoppol. (٤) Shepel. (٥) Spinoza یا spinosa, (Barauch) .

منت بیگانه نساخت و ثنا وستاگوی او در بزم بذل مواهب . . (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به ستایش وستودن شود . || (ن ف) ستاینده وستایش کننده را گویند و باینمعنی بدون ترکیب در آخر کلمات گفته نمیشود همچو آفتاب ستا و خودستا . (برهان) . (جهانگیری) .

||امر باینمعنی هم هست یعنی ستایش کن و بستای . (برهان). امر ازستودن. || بمعنی ستاییدن. (غیاث) .رجوع به ستودن شود.

|| نوعی از چادر باشد که آنرا شامیانه و سایبان هم میگویند . (برهان) . (غیاث) . (جهانگیری). رجوع به ستار وستاره شود.

||نام لحنی است ازموسیقی . (برهان)(غیاث) جهانگیری) :

کبکان برکوه بتک خاستند
بلبلکان زیر وستا خواستند .
منوچهری .

هرفاخته ساخته نایی دارد
هربلبلکی زیروستایی دارد.
منوچهری .

زند وافان بهی زندزبر برخوانند
بلبلان وقت سحر زیروستا جنبانند .
منوچهری .

چنبر دف شود فلک مطرب بزم شاه را
ماه دوتا ببر کشد زهره ستای نوزند .
خاقانی .

راست نهادند پردهاش وبه بختم
پردهٔ کژ دیدم از ستای صفاهان .
خاقانی .

چرخ دوتاست بس کهن نیست نوایی اندر او
گه صنمی که بهرما سازستای نوزند .
سلمان ساوجی.

||طنبور(۱) وسازی راگویند که آن ستار(۲) باشد . (برهان). (غیاث) . (جهانگیری) :

ستای بار بدآواز درداد
سماع ارغنون راسازدرداد .
نظامی .

ستای باربددستان همی زد
بهشیاری ره مستان همی زد .
نظامی .

نکیساچون زد این افسانه برچنگ
ستای بار بد برداشت آهنگ .
نظامی .

مرغ از گلوالحان ستا ساخت دم صبح
برسازستا چاك زداین سبز دوتایی .
خاقانی .

رجوع به سه تار وستاره وستار شود .

|| سه پیالهٔ شرابی را نیزگویند که بموجب قرارداد حکما هرناهار باید خوردتا معده را ازاخلاط بشوید وغسل دهد وآنرا بعربی ثلاثه غساله گویند.(برهان).(غیاث)(جهانگیری):

محبانه دعایی کرد خواهم
حکیمانه ستایی خوردخواهم .
نزاری قهستانی (بنقل آنندراج) .

رجوع به ص ۴۰۹ اشعةاللمعات جامی طبع سال ۱۳۰۳ شود .

||سه تا.(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین). عددی است معلوم . (برهان) . رجوع به سه تا شود .

||بمعنی سه تووسه لای باشد . (برهان) .(۳) رجوع به ستا وسه توشود .

|| = ستاره ، ورک خانه گیر. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . بازی سیم نرد. (برهان) . (شرفنامه) . رجوع به خانه گیر شود .

ستا . [سِ یا سُ](اِ) بمعنی استاد است که تفسیر زند وپازند باشد . و آن کتاب مغان است دراحکام آتش پرستی ازتصنیفات زردشت (برهان) :

بزندوستا اندرون زردهشت
که بنمودهرگونه نرم ودرشت.
فردوسی .

رجوع به اوستا ورجوع به مزدیسنای دکتر معین ص ۱۷ شود.

ستا . [سَ] (ع اِ) تار جامه، لغتی است در سدی (منتهی الارب)رجوع. بهسدی شود .

||(حامص)احسان ونیکویی.(منتهی الارب).

ستائر . [سَ ءِ] (آله . . .) (ع اِ)از آلات محاصره است که بوسیلهٔ آن خویش را از تیررس محافظت کند و در حصارها وکشتیها خود را بوسیلهٔ آن از خطر نگاه دارند. از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۳۸) .

||(اِمص).پوشش(آنندراج). || (اِ) جِ ستاره. (منتهی الارب) .

|| (اصطلاح عرفانی) عبارتست از صور اکوان چه آنصور مظاهر اسماء الهیه اند که از پس پردهها شناخته شوند چنانچه شیبانی اینمعنی را درلباس نظم جلوه گرساخته و گفته:

تجلیت للاکوان خلف ستورها
فنمت بماضمت علیه الستائر

کذافی الاصطلاحات الصوفیه .
(کشاف اصطلاحات الفنون) .

ستائیدن. [سِ](مص)ستودن بمعنی وصف کردن وبیان محاسن کردن (آنندراج) :

چو دید آن چنان پهلوان پرخرد
ستائید اورا چنان چون سزد .
فردوسی .

گهان بفزائیدوگهی مان بستائید
برخویشتن ازخویش همی کارفزائید .
ناصرخسرو .

ورجوع به ستاییدن شود .

ستائیدنی. [سِ دَ] (حامص لیاقت) آنچه یا آنکیکه لایق ستایش باشد . رجوع به ستاییدن وستاییدنی شود.

ستابه . [سِ بَ یا بِ](اِ) فریب ومکرو حیله وستاوه . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). استینگاس) . رجوع به ستاوه شود .

ستاتر . [سِ تِ] (اِ) سکه طلای معمول در ایران قدیم است که بیشتر معروف به دریک میباشد . رجوع به ایران باستان ص ۱۶۶ و ۵۶۰ وکلمهٔ دریک شود .

ستاتیرا . [سَ] (اِخ) دختر داریوش سوم زن اسکندر. رجوع به ایران باستان ص ۱۶۳۱ و۵۶۰ شودوایضاًرجوع به استاتیرا شود.

ستاتیرا . [سَ] (اِخ) خواهر تری تخم و تیسافرن (ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۳۱ - ۱۶۲۹) .

ستاتیرا . [سَ] (اِخ) زن اردشیردوم. (ایران باستان ج ۲ صفحات ۱۶۳۱-۱۶۲۹).

ستاتیرا . [سَ](اِخ) مادر اردشیرسوم ایضاً ایران باستان.

ستاتیرا . [سَ] (اِخ) دختر ارسان زن داریوش سوم متوفات ۳۳۰ ق م . برای تمام اسامی فوق رجوع به استاتیرا و ایران باستان شود .

ستاج . [سِ] (اِخ) نام جایی است : و امیر پاسی مانده ازشب برداشته بود ازستاج وروی ببلق داده. (بیهقی چاپ فیاض ص - ۲۵۱) . رجوع به استاخ وستاخ شود .

ستاخ . [سِ] (اِ) شاخ درخت نوچهٔ نازك راگویند که ازشاخ دیگر بجهدوبعضی دیگر گویند شاخ درختی است که در شاخ دیگر پیچد . (برهان) (آنندراج).شاخ تازه ونازك که ازشاخ دیگربجهد بمعنی مطلق شاخ نیزآمده (آنندراج) . (غیاث) :

ستاخی برآمد از برشاخ درخت عود
ستاخی زمشک وشاخ زعنبردرخت عود.
رودکی .

بار دیگربرستاخ گلبن بی برگ وبار
افسر زرین برآورد ابر مروارید بار .
حکیم ازرقی (بنقل آنندراج) .

ستاخ درختانش نفس معین
هوای گلستانش جان مصور.
سیف اسفرنگ(بنقل آنندراج).

ستاخ . [سِ](اِخ) نام محلی است . در حدودالعالم بنام«استاخ» آمده که بااین محل قابل انطباق است بهرحال احتمال اینکه این کلمه غیرازاسم مکان باشدبعیداست .(حاشیهٔ تاریخ بیهقی چاپ فیاض ص ۵۵۷):

و دو روز آنجابود لشکرها و قوم بجمله بیرون رفتندپس درکشید تفت وبستاخ نامه رسید ازوزیر(تاریخ بیهقی چاپ فیاض ص ۵۵۷).

---

(۱) تنبوره . (۲) سه تار . (۳) سه تای بمعنی ساز و ثلاثه غساله وسه تووسه لای وعدد معلوم را منفصل باید نوشت که اگر متصل بنویسند بی املا خواهد بود (برهان).

ستاد . [سِ] (اِ) مخفف ایستاد باشد که برپای بودن است . (برهان) :

اساسی که برآب داند ستاد
شتابنده کوهی زآسیب باد .
امیرخسرودهلوی.

|| مخفف استادوستانده وستنده وستدوستاده. (آنندراج) :

و آن بنشنو تو که گویند فلان شخص بشعر
ازفلانشاه بخروارزروسیم ستاد .
اثیرالدین‌اومانی .

ستاد . [سِ] (اِ) ارکان حرب ،رجوع به لغات فرهنگستان و ارکان حرب شود .

ستادآرتش. [سِ دِ تِ] (ترکیب‌اضافی) یاارکان‌حرب کل‌قشون: عبارتست‌ازتشکیلات نظامی مملکتی که امور سوق‌الجیشی و تعبیة الجیشی وتدارکات‌آرتشی را فراهم‌میسازد. تشکیلات ستادآرتش شامل پنج اداره‌بترتیب زیر است .

ادارهٔ یکم: شامل کارگزینی ـ آجودانی که برای رسیدگی بامور داخلی افراد سپاه‌است وسازمان.

ادارهٔ دوم: شامل‌اداره‌اطلاعات،ضداطلاعات.

ادارهٔ سوم : شامل ادارهٔ امور تعلیماتی وادارهٔ نقشه‌برداری و ادارهٔ امور رزمی .

ادارهٔ چهارم ـ ادارهٔ‌تدارکات که شامل‌ادارهٔ خرید ، یاادارهٔ انبارها ومخارج است .

ادارهٔ پنجم ـ شامل ادارهٔ کنترلر (۱) است که‌حاوی‌دایرهٔ بررسیهاوادارهٔ بازرسی‌است.

درعین‌حال‌ستادآرتش شامل چهارنیرو بشرح زیر میباشد :

۱ ـ نیروی زمینی.
۲ ـ نیروی هوایی.
۳ ـ نیروی‌دریایی .
٤ ـ مرکزتوپخانه .

این چهار نیرو کلا در تحت‌فرماندهی‌بزرگ آرتشتاران فرمانده و نظارت ستاد بزرگ آرتش است که بفرمان آندو اداره میشود . نیروی سه‌گانه اول هریک شامل یک ستاد فرماندهی که‌مرکب ازچهار رکن بنام‌ارکان اربعه میباشد . وظایف چهاررکن مذکور بنحوی‌است که چهار ادارهٔ‌فوق‌برعهده‌دارند. نیروی زمینی برای‌حفظ حدودوثغورمملکتی از دوآرتش تشکیل‌میشود که این‌دو برحسب مقتضیات محل پادگانهایی بنام لشکر وتیپ درنقاط مختلف مملکت دارد .

تشخیص‌نیروی دریایی‌ونیروی هوایی‌بوسیله لباسی که‌برتن دارندتمیز داده میشوند.لباس نیروی زمینی شامل شلوار دهن‌بسته و بلوز وکلاه کاسکت در زمان جنگ و کاسکت خاکستری درزمان صلح میباشد.لباس‌نیروی دریایی وهوایی کت وشلوارسرمهٔ وفرنج در زمستان و کتان سفید وشلوارسفیددرتابستان. تمایز این دونیروبوسیله نشانهای مخصوص برسته خود میباشدکه درروی کلاه‌خودنصب می کنند . نشان نیروی هوایی عبارتست از عقاب در وسط برگ خرما و نشان نیروی دریایی‌لنگردروسط‌برگ‌خرما. افسران‌نیروی زمینی درروی کلاه‌خودکوکاردهای کوچک سه رنگ علامت‌پرچم‌ایران‌را دارا میباشند .

ستادن . [سِ دَ یا سَ] (مص) پهلوی پازند «ستاتن» (۲)هندی باستان، سانسکریت ریشهٔ «ستا»(۳) (دزدیدن) ، اوستا «تایو» (٤) (دزد) هوبشمان شکل مصدری اصلی را «سیتادن» (٥) دانسته = «ستدن» فارسی «ستادن» (٦) در پهلوی «ستاتن»(۷)ارمنی «ستان ـ ام» (۸) (دریافت کنم) (حاشیهٔ ـ برهان‌قاطع تصحیح دکتر معین) .ایستادن . (برهان). (آنندراج) :

بیامد بدرگاه مهران‌ستاد
برتخت‌او رفت‌ونامه‌بداد .
فردوسی .

فریبرزبارستم کینه خواه
ستادند بانیزه درقلبگاه .
فردوسی .

که ما بندهٔ خاك پای توایم
ستاده بتدبیرورای توایم .
فردوسی .

ستاده جوانی بکردارسام
بدیدش که‌میگشت گرد کنام.
فردوسی .

به‌قضا حاجت پیش تو ستادستم
وز حلیمی بتواندرنفتادستم .
منوچهری .

چندان مردم بانتظارستاده که آنرااندازه‌نبود. (بیهقی) .

کس‌آمدکه دژبان این‌کوهسار
ستادست بردر بامیدبار .
نظامی .

بساط خسروی‌را بوسه دادند
کمربستندودرخدمت‌ستادند .
نظامی .

ستاده قیصر وخاقان وفغفور
یک آماج‌از بساط پیشگه‌دور.
نظامی .

ستاده ملک زیر زرین‌درفش
زسیفور برتن قبای‌بنفش . نظامی .

دورویه ستادند بردر سپاه
سخن‌پرورآمددرایوانشاه.
سعدی (بوستان) .

درچمن سروستاداست وصنوبرخاموش
که اگر قامت زیبا بنمایی بچمند .
سعدی(بدایع).

|| بمعنی چیزی گرفتن که‌ستدن‌باشد.(برهان). (آنندراج) .

ستاده . [سِ] (ن مف وقید) ایستاده ، سرپا،قائم.

||(اِ) خیمه وچادر . (ناظم‌الاطباء) .

ستاذاب . [سِ] (اِ) (۹) بالا رفتن آب راگویندازجایی (برهان) . (آنندراج) صعودآب وجستن آب .(ناظم‌الاطباء) .

||چکیدن آب هم بنظر آمده . (برهان) . (آنندراج) . || تقطیر آب . (برهان) . (آنندراج) .

ستار . [سَ یا سِ](اِ) مخفف ستاره‌باشد که بعربی کوکب خوانند . (برهان) . (آنندراج) (جهانگیری) .

||خیمه‌ای که بجهت منع مگس وپشه زنند و آنرا در این زمان پشه‌دان‌گویند (برهان).

ستار . [سِ] (اِ) در زبان‌کنونی‌نیز سه‌تار (۱۰) (آلت موسیقی که دارای سه سیم است): رك ستاره (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . ساز طنبور را هم میگویند. (برهان) . نام سازی است وستاره گویندش و نیز سه‌تار . (آنندراج) . (شرفنامه) .

|| [سِ] (ع اِ)پرده(منتهی الارب) . ج. ستر، [سُ تُ](اقرب الموارد) .

ستار. [سَ تْ تا] (ع صیغهٔ مبالغه)بسیار پوشنده.(منتهی‌الارب).پرده‌پوش وپرده‌دار. (دهار)پوشنده گناه‌وپرده‌دار(مهذب‌الاسماء):

برفت سایهٔ درویش وسترپوش غریب
بپوش بار خدایا بعفو ستارش .
سعدی .

ستار. [سَ تْ تا](اِخ) نامی‌است‌ازنامهای باریتعالی(منتهی‌الارب).نامی‌ازنامهای‌باریتعالی اوطیان ومقامران نظربافعال‌ذمیمهٔ‌خودخدای تعالی را بیشتربااین اسم یادمیکنند (غیاث). (آنندراج) . من صفات الله و منه یسمون عبدالستار(ازاقرب‌الموارد):

بستاری که ستراوست پیشم
که‌تامن‌زنده‌ام‌برمهرخویشم.
نظامی .

فعلهایی که زمادیدی ونپسندیدی
بخداوندی‌خود پرده‌بپوش‌ای‌ستار.
سعدی .

ستار . [سِ] (اِخ) کوهی‌است‌درعالیه‌در دیار بنی‌سلیم‌روبروی‌صفینه (معجم‌البلدان).

(۱) Contrôler . (۲) Stâtan . (۳) Stâ . (٤) Tâyu. (٥) Sitadan . (٦) Stadan .
(۷)Statan. (۸)Stan-am. (۹) لفظ درمعنی کلمه مشکوك است. (۱۰) Se târ.

ستار. [سِ] (اِ خ) کوههای کوچک سیاهی است منقاداست بنی ابی بکربن کلاب را. (ازمعجم البلدان).

ستار . [سِ] (اِخ) کوهی است سیاه بین ضیقه وحورا بین آن وبین ینبع سه روزفاصله است . (ازمعجم البلدان).

ستار . [سِ] (اِخ) ناحیه ایست ببحرین شاملش ازیکصدده متعلق بنی امرؤالقیس بن زیدمناةاست. (معجم البلدان) .

ستار . [سِ] (اِخ) . کوهی است به احاء . (ازمعجم البلدان) .

ستار. [سِ] (اِخ)پشته هااند بالای انصاب حرم بدانجهت که ستره اند میان حرم و میان حل . (منتهی الارب) .
و رجوع = (معجم البلدان و المرصع ص ۲۰۵) شود .

ستار . [سِ][اِخ] کوهی است ازکوههای حمی ضریه که ازستار تا امرة پنج میل است (ازمعجم البلدان). کوهی است بحمی . (منتهی الارب) .

ستار . [سِ] (اِخ) یوم الستار ، جنگی میان بکربن وائل و بنی تمیم بوده است و درآن قیس بن عاصم قتادة بن سلمةالحنفی را که فارس بکر بود کشتند شاعرآنان گوید :
قتلنا قتادة یوم الستار
وزیداً اسرنا لدی معنق.
(ازمعجم البلدان).

ستار آباد. [سِ] (اِ خ) نام دیگری از استراباداست (حاشیهٔ تاریخ بیهقی دکتر فیاض ص۱۳۵) : این محدث بستار آباد رفت نزدیک منوچهر. (تاریخ بیهقی چاپ فیاض ص ۱۳۵) .
وباکالیجار مال مواضعت گرگان دوساله با هدیه ها بفرستد ونیز خدمت کند و اگرراست نرود یکی تاستارآباد برویم . (تاریخ بیهقی چاپ فیاض ص ۴۴۴) .
جواب دادکه عزیمت قرارگرفته است که بستارآباد آییم مقام آنجاکنیم (بیهقی چاپ فیاض ص ۴۵۱) .

ستاران . [سِ] (اِخ) نام دووادی است در دیاربنی ربیعه وآنهارا سودة گویند یکی را ستار الاغبر و دیگری را ستارالجابری نامند ودر آن دو ستار چشمه های جهنده هست که خرماستان هارا سیر آب سازد ... (از معجم البلدان).

ستار العیوب. [سَ تْ تا رُلْ عُ] (اِ ـ ترکیب اضافی) نامی ازنامهای خدایتعالی:
یاکریم العفوستارالعیوب
انتقام ازمامکش اندرذنوب .
مولوی .
ورجوع به ستار شود.

ستارباز. [سِ](نف مرکب)نوازندهٔ ستار.

(آنندراج بنقل فرهنگ فرنگ) .

ستارچه. [سِ چَ](اِ مرکب)ستاره واخگر خرد. (آنندراج) . (استینگاس) جرقه. ستاره کوچک واخگر . (ناظم الاطباء) .

ستارخان. [سَ تْ تا] (اِخ) سردار ملی (وفاتش در ۱۳۳۲ قمری) پسر حاجی حسن قراچه داغی یکی از دو مدافع مشهور تبریز در مقابل قشون عظیم محمدعلی شاه قاجار است درمدت یازده ماه تمام ازروز بیست و سوم جمادی الاولی ۱۳۲۶ الی ۸ ربیع الثانی ۱۳۲۷ در مدت یازده ماه چون وی رئیس مجاهدان تبریز و ارامنه و قفقازیها بود و مقاومت شدید اهالی تبریزدر مقابل سی وپنج الی چهل هزارقشون دولتی منحصراً درتحت راهنمایی وسرکردگی وی صورت میگرفت شهرت او از داخل بخارج ایران سرایت کرد؛ ودر غالب جراید اروپا وامریکا هرروزنام (ستار خان) در صفحه اول روزنامه ها چاپ میشد. اعمال حیرت آورستارخان روی ایران را در اوایل قرن چهاردهم در تمام خارجه سفید گردانید و میتوان اورا بارزترین نمونهٔ شجاعت ودلاوری ومردی و مردانگی ووطن پرستی نژاد ایرانی محسوب داشت . مقاومت سخت این شخص که ازطبقهٔ سوم مردم بیرون آمده بود درمدت یازده ماه تمام درمقابل چهل هزار نفر قشون بی رحم خونخوار دولتی تولید حس احترام واعجاب وتحسینی برای او وبرای عموم ایرانیان درتمام دنیا نمود که نظیرش را در تاریخ ایران در دو سه قرن اخیر سراغ نداریم .
در اواخر چون کار اهل تبریز بواسطه محاصره و نرسیدن آذوقه سخت شده بود پس از مذاکره قنسولهای روس وانگلیس و تصویب خود دولتین قرار شد که عدهٔ از قشون روس به تبریز آمده راه جلفا راباز کنند لهذا در روز یکشنبه هشتم ربیع الثانی هزار وسیصدوبیست وهفت مطابق ۲۹ آوریل ۱۹۰۹ میلادی عدهٔ از قشون روس تحت سرکردگی ژنرال ازنارسگی به تبریز وارد شدند وراه جلفا را باز کردند و محاصره تبریز پایان یافت و راه ورود آذوقه برای مردم شهر باز شد و قشون غارتگر دولتی از اطراف تبریزمتفرق شدند وبدین طریق نقشی که مرحوم ستارخان ومرحوم باقرخان در دفاع تبریز ودفاع مشروطه بازی کردند بانتها رسید ولی درعین حال چون بواسطه حضور قشون روس در تبریز موقعیت خطرناکی برای ایشان ایجاد شده بود، مرحوم ستارخان وباقرخان وجمعی دیگر ازروسای آزادیخواهان در اواخر جمادی الاخر سنهٔ ۱۳۲۷ مطابق اواخر ماه مه ۱۹۰۹ میلادی بقنسولگری عثمانی در تبریز پناهنده شدند .
در روز ۸ ربیع الاول ۱۳۲۷ مطابق ۲۰ مارس ۱۹۱۰ میلادی ستارخان و باقرخان در تحت فشار روسها تبریز را ترک گفتند و بتهران آمدند ، ودرسی ام رجب همان سال



ستارخان

یعنی ۱۳۲۸ مطابق ۷ماه اوت سنهٔ ۱۹۱۰ میلادی در پارک اتابک در تهران که منزلگاه ستارخان و باقرخان و مجاهدین ایشان بود جنگ سختی مابین قشون دولتی که میخواستند مجاهدین راخلع سلاح نمایند ومابین مجاهدین که این تقاضا را نمی پذیرفتند روی داد. و وساطت وزیرمختار آلمان بارون کوات(۱) وسفیر کبیر عثمانی برای ترک مخاصمه مفید نیفتاد وسرانجام قشون دولتی غالب آمد وقریب سی تن از مجاهدان راکشتند وسیصدنفراسیر شدند. ومرحوم ستارخان مجروح وباقرخان اسیر گردید وپس ازختم غائلهٔ دولت درحق ستارخان وباقرخان شهریه مناسب شأن ومقام ایشان برقرار گردانید. چهارسال بعد ازاین واقعه ستارخان در اثر عواقب این جراحت از قراریکه برادر آنمرحوم تقریرمی کرده دارفانی را بدرود گفت .
وفات آنمرحوم در روز بیست وهشتم ذی ـ الحجهٔ سنهٔ هزاروسیصد وسی ودو مطابق ۱۶ نوامبر ۱۹۱۴ یعنی دراوایل جنگ جهانگیر اول روی داددرتهران ودرجوار بقعهٔ حضرت عبدالعظیم در شش کیلو متری جنوب تهران مدفون شد وسن او در وقت وفات در حدود پنجاه سال یاشایدقدری هم زیادتربوده است . (ازوفیات معاصرین بقلم مرحوم محمد قزوینی مجله یادگار سال پنجم شماره ۱ و۲) .

ستارگان . [سِ تَ] (اِ) ج ستاره :
امروزکه آفتاب دارم درچنگ
نشگفت گرازستارگان دارم ننگ .
فرخی .
ترکیبات.
ـــ ستارگان متحیر - عبارتند از: زحل، مریخ وزهره وعطارد . (التفهیم ص۷۸) .
ـــ ستارگان ایستاده، آنانند که برهمه آسمان پراکنده اند و دوری ایشان همیشه یکسانست وبپارسی ایشانرا بیابانی خوانند . (التفهیم ص ۶۰) .
ـــ ستارگان همیشه نهان و همیشه آشکار، بنام ابدی الظهور و ابدی الخفا . (التفهیم ص۱۷۸).
ـــ ستارگان برجاوران ـ ثابتات وسیارات. (آنندراج) .

(۱) Baronquadt .

ستارگان دریایی. [س ِ رَ ن ِ دَ] ترکیب توصیفی) دستهٔ از حیوانات خار پوست. رجوع به ستارهٔ دریایی شود.

ستارگان دنباله‌دار. [س ِ رَ ن ِ د ُ لَ] ترکیب توصیفی) ذوذنب : این ستارگان به منظومه‌هایی غیراز منظومهٔ شمسی متعلق‌اند. رجوع به ذوذنب وستاره شود.

ستارلو. [س َ ت ْ تا](اِخ) تیرهٔ ازایل نفراز ایلات خمسهٔ فارس (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

ستارنایب کندی. [س َ ت ْ تا ی ِ کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز. واقع در ٤٤هزارگزی شمال باختری مرکز بخش و ۱۹ هزارگزی شوسهٔ تبریز بمیانه. هوای آن معتدل ودارای ۱۰ تن‌سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوب، پنبه وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه آن مالرواست. این ده ضمیمهٔ ارشدآباداست.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

ستاره. [ِس رَ] (اِ) اوستا «ستار» (۱) پهلوی «ستارك» (۲) «نیبرگ ۲۰۷» هندی باستان «ستر» (۳) «ارمنی» «استی» (٤) کردی «ایستیرك» (٥) افغانی «ستورایی» (٦) و «ستار قا» (۷) (چشم) استی «ستلی» (۸) وخی «ستار» (۹) شغنی «شتاری» (۱۰) «شتیری» (۱۱) سیریکلی «ختورج» (۱۲) منجی «استاری» (۱۳) سنگلیچی «اوستورك» (۱٤) دزفولی «ازار» (۱٥) و «ستارا» (۱٦) گیلکی «ستارا» (۱۷) (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین).

کوکب. (برهان) نجم. (شرفنامه‌منیری). (منتهی‌الارب). (ترجمان‌القرآن):

و آن‌شب‌تیره کان ستاره برفت
و آمدازآسمان بگوش تراك.

خسروی.

که ایوانش برتر زکیوان نمود
توگفتی‌ستاره بخواهد ربود.

فردوسی.

که تا ماه وخورشید را بنگرد
ستاره همی یک بیک‌بشمرد.

فردوسی.

اینک ازآن دو آفتاب چندین ستاره تابد. (بیهقی).

وگراستیزه کنی‌با تو برآیم‌من
روز روشنت ستاره بنمایم‌من.

(دیوان منوچهری چاپ‌دبیرسیاقی‌ص۲۰).

اگرسرّا بضرّا درندیدستی برو بنگر
ستاره زیرابراندرچوسرّا زیرضرّایی.

ناصرخسرو.

جهان درجهان بنی برخیمه ، چراغ چون ستاره. (چهارمقالهٔ عروضی تصحیح دکتر معین ص ٥).

ستاره گفت منم پیک عزت ازدراو
ازآن‌بمشرق ومغرب همیشه‌سیارم.

خاقانی.

از قدمش چون فلک‌رقص کنان‌شد زمین
همچوستاره‌بصبح خانه گرفت اضطراب.

خاقانی.

بدونیک ازستاره‌چون آید
که‌خودازنیک‌وبدزبون آید.

نظامی(هفت پیکرص ٤).

گر ستاره سعادتی دادی
کیقباد از منجمی زادی.

نظامی(هفت‌پیکرص ٤).

ستاره در آن‌فضا راه‌گم کند (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

درآسمان ستاره بودبیشمار لیک
رنج کسوف‌بهرهٔ‌شمس‌وقمربود.

ابن یمین.

ترکیبات:

— ستاره همت، آنکه همت بلند دارد:

آسمان سترا ستاره همتا
من‌ترا قیدافه‌همت دیده‌ام.

خاقانی.

— پرستاره. دارای‌ستارهٔ فراوان. ستاره‌دار:

باچرخ پرستاره‌نگه‌کن چون
پرلاله‌سبزه‌درخورومقرونست.

ناصرخسرو.

منگر بدین ضعیف تنم زآنکه درسخن
زین چرخ پرستاره فزونست‌اثر مرا.

ناصرخسرو.

— ستارهٔ بام، ستارهٔ صبح. (ناظم‌الاطباء). رجوع به ستارهٔ سحر وستارهٔ صبح‌شود.

— ستارهٔ‌بی‌روشن. ترجمهٔ کوکب‌ثابت‌است. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

— ستارهٔ پستان، سیاهی که بر سر پستان زنان است. (مؤلف). سنجاقک.

— ستاره پرست. آنکه‌ستاره‌راستایش کند.

— ستارهٔ خوبان. سرآمدزیبایان. آنکه از همه‌زیباترباشد. که‌ازدیگرزیبایان‌ممتاز باشد:

ایاستارهٔ‌خوبان خلخ ویغما
بدلبری دل‌مارا همی‌کنی‌یغما.

معزی.

ستارهٔ‌دمدار. رجوع به ستارهٔ دنباله‌دار و ذوذنب‌شود.

— ستارهٔ دنباله‌دار. کوکبی که خطی‌طویل بدنبال داشته باشد و طلوع آن موجب فتنه ونحوست‌است. (ازبهارعجم). (آنندراج). ذوذنب:

زخال‌گوشهٔ ابروی یارمی‌ترسم
ازین‌ستارهٔ‌دنباله‌دار می‌ترسم.

صائب.

رجوع به ذوذنب‌شود.

— ستارهٔ سحر. ستارهٔ زهره که در آخر شب طلوع کند و گاهی بوقت شام نمایان شود. (آنندراج) ستارهٔ بام. ستارهٔ صبح:

چون‌شب دین سیه و تیره‌شود فاطمیان
صبح مشهوروماه‌وزهره ستارهٔ‌سحرند.

ناصرخسرو.

درمیانه‌کنیزکی چو پری
برده‌نورازستارهٔ سحری.

نظامی.

گرد برگرداوچو حور وپری
صد هزاران‌ستارهٔ سحری.

نظامی.

|| بمعنی‌آفتاب نیز نوشته‌اند. (آنندراج).

— ستارهٔ صبح. طارق. (منتهی‌الارب). (ترجمان القرآن). رجوع به ستارهٔ سحر شود.

— ستارهٔ سعد. زهره ومشتری. سعدین. سعد اکبروسعد اصغر.

— ستارهٔ سینما، هنرپیشه درجهٔ اول سینما. هنرپیشه‌ایکه درفیلمهای معروف مشهور شده باشد.

— ستارهٔ قلندران. آفتاب (برهان). (آنندراج). (رشیدی). (ناظم‌الاطباء).

— ستارهٔ کاروان کش، شباهنگ، رجوع به شباهنگ‌شود.

— ستارهٔ زمین، کنایه ازسنگ طلق‌باشد و آن سنگی است مانند آینه براق و شفاف که پرده پرده‌از روی‌هم برمی‌خیزد. (برهان).

امثال و کنایات:

|| مثل‌ستاره‌سهیل‌است. دیردیراوراتوان دیدن غیبت‌های اودرازوطویل‌باشد. (امثال‌وحکم)

|| درهفت آسمان یک ستاره‌نداشتن، درویش بودن. مفلس بودن.

|| ستاره بروز کسی نمودن، کیفری سخت باو دادن، بادافراه‌کارزشت‌اورا بدودادن. (امثال‌وحکم).

روزاورابشب‌بدل‌کردن. روز اوراتیره وتار کردن. روزروشن کسی را شب تارنمودن:

وگراستیزه کنی باتو برآیم‌من
روز روشنت‌ستاره بنمایم‌من.

منوچهری.

گفت‌والی‌خراسان‌منم وسپهسالارابوعلی‌است پسر من، والله که من ستاره بروز بدیشان نمایم. (زین‌الاخبار گردیزی).

|| ستاره بالای‌سر خود نمیتواند دید. نهایت حسودورشگن یابسیارمتکبروخودپسنداست. (امثال‌وحکم).

(۱) Star. (۲) Stârak. (۳) Stàr. (٤) Asty. (٥) Istirk. (٦) Stôrai.
(۷) Star gha. (۸) Stali. (۹) Stâr. (۱۰) Shtary. (۱۱) Shtiry. (۱۲) xturj.
(۱۳) Astâri. (۱٤) ustúrak. (۱٥) Asâra. (۱٦) Setara. (۱۷) Satara.

|| ستاره کوره ماه نمیشه، شاهزاده کوره‌شاه نمیشه. مرادمثل، آنکه ناقصی بدعوی جای کاملی نتواند گرفت . (امثال وحکم) .

|| بخت وطالع. (غیاث). (آنندراج). ستاره اقبال ؛ اختر طالع :

ستاره شب‌تیره یارمنست
من آنم که‌دریا کنارمنست .
فردوسی .

وز آن‌حصار بمنصوره روی کرد وبراند
بر آن‌ستاره کجا راندحیدراز خیبر .
فرخی .

تخم همت ستاره بردهدم
فلک‌است‌این‌زمین که‌من‌دارم .
خاقانی .

|| مجازاً بمعنی اشک :

همیگفت وزنرگسان‌سیاه
ستاره همیریخت برگرد ماه . اسدی .

|| شمسهٔ قبه‌هاء رنگین که معماران برسقوف منازل میسازند. ازشرح خاقانی. (بنقل غیاث).

|| (سَ) رایت وعلم. (برهان) درفش، بیرق.

ستاره . [سِ رَ یا سَ] (اِ) افزار جدول کشانرا(۱) هم‌ستاره میگویندو آن چیزی‌است راست وتنگ وپهن بعرض دوانگشت یاکمتر، ازفولادیا چوب یااستخوان وامثال آن سازند وبعربی مسطرخوانند. (برهان) اسم‌افزاری است ازچوب وآهن که بدان جدول کشند . (آنندراج) .

ستارهٔ جدول. چیزی‌درازازچوب یاآهن که حکم مسطردارد وبرای‌جدول‌کشی بکار آید وتنهاستاره‌نیزبدین‌معنی آمده . (آنندراج) .

زنارسایی طالع تمام دنبال‌است
ستاره‌ام بفلک‌چون‌ستارهٔ جدول .
محمدسعیداشرف(بنقل آنندراج) .

ستاره . [سَ یا سِ رَ] (اِ) خیمه‌ای‌را گویندکه ازپارچهٔ بسیار نازك دوزندبجهت منع مگس و پشه و آنرا درین زمان پشه‌دان خوانند (برهان) .

بقول نلدکه ستاره عربی است بمعنی‌پوشش مشتق‌ازستر(پوشیدن) رك ستا،یاستاره(حاشیه برهان قاطع تصحیح دکتر معین) .

|| نوعی‌ازچادرباشدکه آنرا شامیانه خوانند. (برهان) (جهانگیری)(آنندراج) .

||قبهٔ‌که برای دفع پشه ومگس نصب کنند . (شرفنامه) .

|| پرده :

چون[هارون] بمجلس لهو بنشستی نه ازاو [ازخواهر] صبرتوانستی کرد ونه‌ازجعفرو هروقتی خواهر را از پس ستاره بنشاندی و خود پیش ستاره باجعفر بنشستی و هر ساعتی دامان تاره برداشتی و خواهر را بدیدی (تاریخ بخارا) . روزی جعفر را گفت ای برادر بدانکه . . . برمن دشوار همی آیدکه هر وقتی از پس ستاره شدن وخواهررا دیدن. (تاریخ بخارا) .

مسنداز تخت ومخده زنمط برگیرید
حجله‌ازبهو وستاره‌زحجر بگشائید.
خاقانی .

ستاره . [سِ رَ] (اِ) طنبوره وسازیرا گویند که سه تار داشته باشد و باین معنی منفصل‌باید نوشت. (برهان). (جهانگیری) .

از:سه+ تار+ ه (نسبت): دارای‌سه سیم‌رك : ستار (حاشیهٔ برهان قاطع‌تصحیح‌دکترمعین). نام سازکه آنرا‌ستار گویند . (غیاث). رباب که در او سه‌تار باشد . (شرفنامه) :

گه‌ولادتش ارواح خوانده سورهٔ نور
ستاره بست ستاره سماع کردسما .
خاقانی .

ستاره . [سِ رَ] (اِ) بازی سیم نردکه ستا باشد . (برهان) . رجوع به ستا شود .

ستاره . [سَ رَ] (اِ) آستان در خانه. (برهان) . رجوع به ستانه و آستانه شود .

ستاره . [سِ رَ] (اِخ) نام مادر شیخ الرئیس ابوعلی سیناست از اهل افشنه قریهٔ نزدیک بخارا .

رجوع به شرح حال رودکی‌سعید نفیسی‌ص ۱۰۱ وتتمهٔ صوان‌الحکمة ص ۳۹ وتاریخ علوم عقلی دکتر صفا ص ۲۰۶ .

ستاره . [سِ رَ] (اِ خ) نام قریه‌ایست درطیف بزره که در غرب آن قرارگرفته . وبه جبلهٔ متصل میشود . وادیی‌است‌که آنرا لحف گویند. (ازمعجم‌البلدان) .

ستاره بار. [سِ رَ] (نف مرکب)دربیت زیر باران ریز، که باران از آن ریزد . که قطرات باران ازآن‌چکد :

بستان چنان شود که‌ندانیش زآسمان
چون‌ابر گشت بررخ‌بستان‌ستاره‌بار.
سوزنی .

ستاره‌باران. [سِ رَ] (نف مرکب) پر ستاره. دربیت زیر مجازاً پرگل:

ازشاخ شکوفه ریزگویی
کرده‌است فلک‌ستاره باران .
خاقانی .

ستاره‌پرست. [سِ رَ پَ رَ](نف‌مرکب) رجوع به‌صابئین‌وستاره شود.

ستاره‌پرستی . [سِ رَ پَ رَ] (حامص مرکب)عمل‌ستاره‌پرست . رجوع‌به صابئین شود.

ستاره پیشانی . [سِ رَ] (اِ مرکب) نوعی‌است‌ازاسب‌واین‌را شوم‌میشمارند.(بهار عجم) .

اسبی‌که در پیشانی دارای علامت بودوآنرا از معایب اسب میشمارند . (ناظم‌الاطباء) .

|| دارای‌غرهٔ بیضا،دارندهٔ‌جبههٔ درخشان:

اگرببام برآید ستاره پیشانی
چوماه‌عیدبانگشتهاش‌بنمایند .
سعدی(بدایع).

ستاره‌تاب . [سِ رَ] (اِخ) نام حکیم منجمی بوده معاصر وشاگردجمشید ودرعلم نجوم اختر شماری و اختر شناسی مهارت داشته باتن‌شناس حکیم‌که طبیب طبیعی بود مباحثات داردودررسالات فرزانگان باستان اندرست ۰ (انجمن‌آرا) . (آنندراج) .

ستاره چشم. [سِ رَ چَ] (ص‌مرکب) آنکه چشمهای وی مانند ستاره باشد . (ناظم الاطباء) . دارای چشمهای روشن . چشم درشت :

هزار استر ستاره چشم و شبرنگ
که‌دوران بود بارفتارشان لنگ .
نظامی .

|| ازالقاب‌پادشاهان . (ناظم‌الاطباء).مصحف ستاره حشم. رجوع بدان کلمه شود.

ستاره حشم . [سِ رَ حَ شَ] (ص مرکب) در صفت ملوك مستعمل است . (آنندراج) (بهارعجم) . ازالقاب پادشاه : سکندر سپاه، ستاره حشم، سلیمان اقتدار ، کواکب‌خدم (حبیب‌السیر) .

ستاره‌دان . [سِ رَ] (نف‌مرکب) ستاره شناس . (آنندراج). رجوع به ستاره‌شناس وستاره شمرشود .

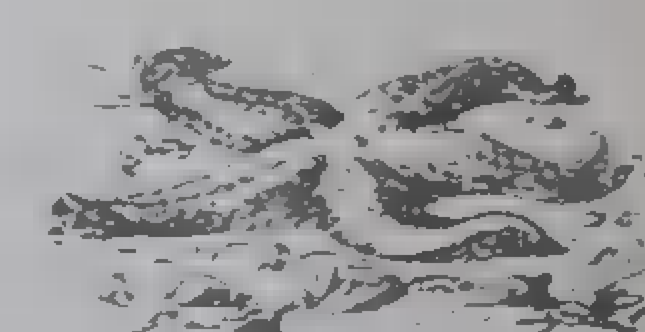
ستارهٔ دریایی . [سِ رَ یِ دَ] (اِ) (۲) جانوری‌است بحری‌ازشاخهٔ خارپوستان (۳) جزءرده‌استلریدها(۴) بدن آن‌ازچندین قسمت درست شده که بطور منظم دراطراف محوری

---

(۱) باین‌معنی‌گویاباید‌باطاءمؤلف‌نوشت‌ستارهٔ باتاءمنقوط باین معنی‌که دربیت گلستان : لاجرم چون ستاره راست‌بود نتواند که کج‌رودجدول. واین بیت دیگرسعدی درقصاید: توراست باش تادگران راستی کنند دانی که بی‌ستاره نرفته است جدولی. در اغلب نسخ خطی وچاپی باتاء منقوط نوشته ، باید بدون شبهه غلط نساخ باشد و در چاپ فروغی در موضع دوم باطاء مؤلف نوشته وسطاره مشدداً که دربیت مزبور لابد ضرورهٔ مخفف شده ، درکتب لغت نیافته‌ام ، قیاساً بسیار معقول ودرست بنظر میآید وبعد دیدم‌که در نسخهٔ وحید الملکی که اقدم نسخ کلیات سعدی است نیز سطاره درین بیت دومی یعنی. دانی که بی سطاره نرفته است جدولی ،صریحاً واضحاً باطاءمؤلفه مسطور است (محمد قزوینی) درفرهنگ رشیدی نیز آمده ستاره بمعنی مسطر جدول سطاره است بطا وعربی‌است. (حاشیهٔ برهان‌قاطع‌تصحیح دکتر معین) .

(۲) Astre marin. (۳) Echinodermes. (۴) Stellérides.

مرکزی قرار دارند. معمولاً قسمت اعظم هر بخشی آزاد بوده و بازوها را درست میکند که فقط در قاعده بیکدیگر ملحق گشته و مجموعاً توده‌ای تشکیل میدهند که صفحهٔ مرکزی نامیده میشود. وضع بازوها و صفحهٔ مرکزی جسم حیوان را بستاره شبیه کرده و اسم این رده نیز از روی شکل خارجی انتخاب گردیده است. بازوها معمولاً پنج عددند ولی ممکن است عدهٔ آنها زیادتر گردد مثلاً در سولاستر (۱) ۱۲ عدد ودر هلیاستر (۲) تا ۴۰ عدد نیز میرسد، بازوها و صفحهٔ مرکزی از یکدیگر جدا نیستند ونمیتوان حد مشخص وواضحی بین آنها قائل شد. در وسط صفحهٔ مرکزی دهان قرار دارد که ضمناً بمنزلهٔ مخرج حیوان نیز میباشد، ستارگان دریایی جانورانی گوشتخوارند وازنرمتنان وتوتیای دریایی تغذیه میکنند؛ درانتهای بازوهای حیوان لکهٔ قرمزی باسم چشمک (۳) قرار دارد که از اجتماع چشمهای سادهٔ متعدد درست شده و چون دائماً بسمت نور متوجه است انتهای بازوها بطرف بالا خم گردیده است.



ستارهٔ دریایی

ستاره دندان. [سِ رِ دَ] (ص مرکب) از اسمای محبوب است. (آنندراج). (بهار عجم). معشوقه‌ایکه دندانهای وی مانند ستاره باشد. (ناظم الاطباء):

دیدم بره آن نگارلب (۴) خندان را
وآن ماه‌رخ ستاره دندان را.
امیر معزی (بنقل آنندراج).

ستاره‌زدن. [سِ رِ زَ دَ] (مص مرکب) قبه وخیمه وخرگاه برپای کردن. (آنندراج): بر سر رستم ستاره زده بودند که اورا سایه همیداشت، باد برآمد وآن سایه‌بان برآب افکند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

یکی خیمهٔ پرنیان ساخته
ستاره‌زده جای پرداخته.
فردوسی.

دهر دید خوش دل بدورام کرد
ستاره زد آنجا وآرام کرد.
اسدی.

فلک‌فزون شود ار لشکرش ستاره زنند
زمین کم آید اگر دامن خیام کشند.
ابورجائی غزنوی (بنقل آنندراج).

ورجوع به ستاره شود.

ستاره‌سپاه. [سِ رِ سِ] (ص مرکب) از صفات ملوک. (آنندراج). ازالقاب پادشاهان:

ایا ستاره سپاهی که برج عصمت را
فروغ قبهٔ مهر تو غرهٔ غراست.
خواجه جمال‌الدین سلمان. (بنقل آنندراج)

ستاره‌سریر. [سِ رِ سَ] (ص مرکب) از صفات ملوک (آنندراج). از القاب پادشاهان:

ایا ستاره‌سریری که آسمان کبود
زبار حلم تو قامت بنفشه‌وار شکست.
حسین ثنایی (بنقل بهار عجم).

ستاره‌سوختگی. [سِ رِ تَ] (حامص مرکب) بدبختی. (ناظم الاطباء). رجوع بستاره سوخته شود.

ستاره سوخته. [سِ رِ تَ] (ص مرکب). کنایه ازمدبر وبداختر. (آنندراج) (بهار عجم):

نسوخته است بهیچ آتشی دوبار سپند
ستاره سوختگان ایمنند ازدوزخ.
صائب. (بنقل آنندراج)

نظیری نظیراو نتواندگردید. اختری ستاره سوختهٔ اوباشد. (درهٔ نادره مصحح دکتر شهیدی ص ۷۴).
|| دراصطلاح علم هیأت سوختن ستاره آن بود که باآفتاب سهم آید وبشعاع آفتاب روشنایی ستاره از میان رود. (از التفهیم).

ستاره‌شمار. [سِ رِ شِ / شُ] (نف مرکب) آنکه ستاره‌شمرد. منجم. اختر شناس. ستاره شناس. رجوع به ستاره شمرشود
|| شب‌زنده دار:

هنوز بامنی وازنهیب رفتن تو
بروز وقت شمارم بشب ستاره‌شمار.

ستاره‌شمر. [سِ رِ شُ مَ] (نف مرکب) منجم وستاره‌شناس. (برهان). (آنندراج). منجم (ناظم الاطباء). اخترشناس:

ستاره شمر گفت کای شهریار
نماندبگیتی کسی پایدار.
فردوسی.

چنین داد پاسخ ستاره شمر
که‌برچرخ گردون نیابی گذر (۵).
فردوسی.

زبس بلندی بالای اونداند کرد
شمار کنگرهٔ برج اوستاره‌شمر.
فرخی.

بیزرگیش بصدروی همی حکم کند
هرستاره‌نگری وهرستاره‌شمری.
فرخی.

آمد چنانکه کردستاره شمر شمار
شاه ستارگان بحمل شهریاروار.
سوزنی.

سال بقای عمرتو بیش از ستاره باد
صدبار از آنکه کردستاره‌شمر شمار.
سوزنی.

ستاره شمرشد غمی زآن شتاب
که لشگر گذر کردناگه ز آب.
اسدی.

فروبختش که در آن چشم ستاره نرسد
... باچشم ستاره‌شمر ... میخته‌اند.
خاقانی.

ستاره‌شمردن. [سِ رِ شِ / شُ مُ دَ] (مص مرکب) کنایه ازبیدار بودن وشب‌زنده‌داری کردن. (برهان). (آنندراج). (غیاث):

حکایت شب هجران که بازیارد گفت
مگر کسی که چوسعدی ستاره بشمارد.
سعدی.

هردم ای دیده برچرخ ستاره‌شمری
جان من عزم سفر کرد بگو ماه کجاست.
امیرخسرو (بنقل آنندراج).

|| رصد کردن. منجمی:

شب تیره پهلو بستر نبرد
بطالع پژوهی ستاره‌شمرد.
نظامی.

|| وقت گذراندن درشب. شب‌زنده‌داری کردن:

بدان مثل که شب آبستن است روزازتو
ستاره میشمرم تاکه شب چه‌زاید باز.
حافظ.

ستاره شناس. [سِ رِ شِ] (نف مرکب). ستاره‌شمر است که منجم باشد. (برهان). منجم (آنندراج) (ناظم الاطباء). اخترشناس:

ستاره‌شناسی گرانمایه بود
اباا و بدانش کراپایه بود.
دقیقی.

نشستند گرد اندرش موبدان
ستاره‌شناسان وهم بخردان.
فردوسی.

مراگفته بود آن ستاره‌شناس
ازین رزم بودم دل اندرهراس.
فردوسی.

اگر جادویی گرستاره‌شناس
زخود مرگ را برنبندی هراس.
نظامی.

کیست کز مردم ستاره شناس
ره بگنجینهٔ برد بقیاس.
نظامی.

کآسمان سنجم وستاره‌شناس
آگه ازکاراختران بقیاس.
نظامی.

ستاره شناسی. [سِ رِ شِ] (حامص مرکب) عمل ستاره‌شناس، شغل ستاره‌شناس. رجوع به ستاره‌شناس وستاره‌شمر شود.

ستاره فسای. [سِ رِ فَ] (نف مرکب) افسون کننده ستاره، تسخیر کننده ستاره، که ستاره را رام ومطیع سازد:

بس دل که چرخ سای وستاره فسای بود
چرخش کمین گشادوستاره کمان کشید.
خاقانی.

ستاره‌فشان. [سِ رِ فِ] (نف مرکب) کنایه ازاشک فشان. (آنندراج).
|| گوهرزا، گوهرریز:

---

(۱) Solaster. (۲) Heliaster. (۳) Ocelle. (۴) دردیوان معزی تصحیح عباس اقبال کلمهٔ «لب» راندارد. (۵) که ازچرخ گردون که یابد گذر(ن ل).

چرخ مرا وقت ثنای تو گفت
تیر ملک نطق (۱) ستاره فشان .
خاقانی .

||درخشان ، تابان :
چشمهٔ خورشید را سراب شمارد
هر که ببیند رخ ستاره فشانش (۲)
صائب (بنقل آنندراج).

ستاره لشکر . [سِ رَ لَ کَ] (ص مرکب) آنکه لشکرش زیاد و بیحد باشد، که سپاهی فراوان دارد، که لشکر افزون دارد :
یک تنه صدهزار تن می نهمت چو آفتاب
ارچه بصدهزار یک بدرستاره لشکری .
خاقانی .
بدرستاره لشکر است اوج طراز آسمان
بحرنهنگ خنجر است ابرسخای مملکت .
خاقانی .
بر درخش بیرق بحرنهنگ پیکان
قطب سماک نیزه بدرستاره لشکر .
خاقانی .

ستاره موکب . [سِ رَ کِ] (ص مرکب) ستاره لشکر ، صاحب لشکر فراوان :
بدرستاره موکبی مهر فلک جنیبتی
ابردرخش رایتی بحرنهنگ خنجری .
خاقانی .

ستاره نداشتن . [سِ رَ نَ تَ] (مص مرکب) کنایه ز طالع خوب نداشتن. (آنندراج) :
برفع پستی اقبال خویش چاره ندارم
برتبه کم نیم از آسمان ستاره ندارم .
مخلص کاشی (بنقل آنندراج) .

ستاری . [سَ تْ تا] (حامص) پرده پوشی . پوشیدن و نهان داشتن خطا و زشت کاری .

ستازن. [سِ زَ] (نف مرکب) ستارنواز چه لفظ ستا مخفف ستار است . (آنندراج) . ستارنواز . (غیاث) . نوازندهٔ سه‌تار :
ستازن برآورده بانگ سرود
سرودی نوآیین تراز صد درود .
نظامی .
||سیخ کباب که سه‌شاخه باشد. (آنندراج) . (غیاث) .

ستاغ . [سِ] (اِ) کرهٔ اسب شیرخواره و کره اسبی را نیز گویند که هنوز او را زین برپشت ننهاده باشند ومطلق اسب را گویند اعم از آنکه کره باشد یا غیر کره . (برهان). کره اسب شیرخواره و نازین کرده و بمعنی اسب مطلق نیز آمده. (شرفنامه). کرهٔ اسب زین ناکرده ودرنسخهٔ میرزا کره اسب شیرخوار واسب مطلق. (رشیدی). کره اسب زین ناکرده وشیرخوار واسب بزرگ. (آنندراج). اسب تازی بودکه زین نکرده باشند بسبب کرگی. (اوبهی). اسب زین ناکرده بود بسبب آنکه هنوز کره باشد . (صحاح الفرس) :
من باتورام باشم همواره
توچون ستاغ کره جهی ازمن .
خفاف .
بشوی نرم هم بصبر و درم
چون بزین ولگام تند (۳) ستاغ .
شهید بلخی .
هزار دگر کرگان ستاغ
بهر یک برازنام ضحاک داغ .
اسدی .
خجسته شاهسواری که ثابتات وهلال
ز روی مرتبه‌اش گشته نعل ومیخ ستاغ .
منصور شیرازی (بنقل آنندراج) .
|| اسب نازاینده و آدم نازاینده که بفارسی سترون و بعربی عقیمه گویند. (برهان). عقیم و نازاینده . (آنندراج). نازاینده. (صحاح الفرس) :
آن قوم را که دارند از کینش سرستیغ
مردان بوند عنین پاك (۴) وزنان ستاغ .
قطران .
|| سقط جنین وافتادن بچهٔ نارسیده ازشکم. (ناظم الاطباء) .
|| شتران شیر دهنده و شتران بسیار شیر . (برهان) . شتر بسیار شیر . (رشیدی) .
||سرون هم آمده که شاخ گاو وگوسفند باشد (برهان).
|| سرین وکفل . (برهان) . || درخت گز (ناظم الاطباء) .

ستافند . [سِ فَ] (اِ) . رواق و پیش خانه وتماشاگاه ومنظرخانه . (ناظم الاطباء). صفهٔ بلند . (آنندراج) .

ستاك . [سِ] (اِ) هرشاخ نو رستهٔ تازه و نازك را گویند که از بیخ درخت بجهد . (برهان). (غیاث). ستاخ است که شاخ تازه رسته باشد . (آنندراج) .
شاخی بودکه از درخت نوبرون آید یا از بیخش یاازبنش وآن شاخ تازه ونازك باشد. (اوبهی).
شاخ نو باشد که ازبن ریاحین برآید .(لغت فرس اسدی) :
من بساك ازستاك بید کنم
بی تو (۵) امروز جفت سبزه منم .
عماره .
آسمان خیمه زد از بیرم ودیبای کبود
میخ آن خیمه ستاك سمن و نسرینا .
کسایی .
سوسن لطیف وشیرین چون خوشه‌های سیمین
شاخ وستاك نسرین چون برج ثورو جوزا .
کسایی .
بشب درباغ گویی گل چراغ باغبانستی
ستاك نسترن گویی بت لاغرمیانستی .
فرخی .
ستاکهای گل اکنون درخت وقواقند
ززندواف براوصدهزارگونه زبان .
ازرقی .
غرقه گردد بامدادان هرستاك گلبنی
برمثال خاطر مداح میراندرگهر .
ازرقی هروی (بنقل آنندراج) .
|| مطلق شاخ درخت راگفته‌اند خواه تازه باشد وخواه غیرتازه وبشین نقطه دارهم آمده است ودرست است چه در فارسی سین وشین بهم تبدیل می‌یابند. (برهان). شاخ درخت . (آنندراج) . (اوبهی) .
|| شاخ نازك و تازهٔ درخت تاك راکه درخت انگور باشد گویند خصوصاً و آنرا بسبب ترشمزگی میخورند. (برهان). تاك رز (اوبهی).

ستاگوی . [سِ] (نف مرکب) ستایشگوی. ثناگوینده، ستایش خوان :
چه گرمن همیشه ستاگوی باشم
ستایم نباشد نکو جز بنامت .
رودکی .
وثنا وستاگوی اودر بزم بذل مواهب. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۷۴) .

ستاله . [سُ لَ] (ع اِ) بلایه و ردی از هر چیزی. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) الرذالة و النفایة من کل شیء . (المنجد) .

ستام . [سِ] (اِ) ساخت ویراق زین اسب مطلقاً ، لجام وسرافسار محلی بزرونقره . (برهان) .ساخت زین یعنی لجام ویراق زین اسب محلی بزرونقره. (انجمن آرا). ساخت مرکب . (رشیدی) . زیوری است که باسب تعلق دارد. (غیاث) استام. اوستام:
براسبی نشانده ستامی بزر
بزراندرون چندگونه گهر .
فردوسی .
رسولدار برد دویست هزاردرم واسبی باستام زر وپنجاه پارچه جامهٔ نابریده . (بیهقی - چاپ مرحوم ادیب ص ۴۴) .
درزمان سوی تو فرستادی
رخش با زین خسروی وستام .
فرخی .
بهایی برآن رنگهای شگفت
نوندی برآن برستامی گران .
فرخی .
شو برفلك سوارزهمت که برفلك
انجم زبهره زینت زین وستام تست .
سوزنی .
زخاك سمش فلك زرکندکه تاگردد
ستام وگام ورکاب براق اوزرکند.
سوزنی.

(۱) برفلك نطق ؟ (۲) دراین بیت ستاره‌فشان بمعنی درخشان وتابان است که پی‌در پی ازآن شعاع خیزد. (۳) بند (ن ل).
(۴) پاك عنین. (۵) باتو (ن ل).

یعنی مرا ببین که سزم نعل مرکبت
چون شهریار رادبتو مرکب وستام .
سوزنی.

جمله بازین ولگام وجل وستام
(سندبادنامه ص۳۰۹) .

نه جنیبت نه ستام ونه سلاح
نز وشاقان نفری خواهم داشت .
(دیوان خاقانی تصحیح عبدالرسولی ص۱۸۵).

ترکیبات :
— زرین ستام . یراق و ساخت زین :
از اسپان تازی بزرین ستام
ورا بود بیور که بردند نام .
فردوسی .

تاندیدم مرکبت را من ندانستم که هست
بادرا سیمین رکاب وکوهرا زرین ستام.
فرخی .

همه گوهرین ساز وزرین ستام
بلورین طبق بلکه بیجاده جام
نظامی .

هزار اسب مرصع گوش تادم
همه زرین ستام وآهنین سم.
نظامی .

— پرستام ، جای آکنده از ستام :
همه رزمگه پرستام وکمر
پراز آلت لشکر وسیم وزر .
فردوسی .

و رجوع به استام واوستام شود .
|| آستان درخانه . (برهان) (جهانگیری) .

ستامنس . [سِ مِ نِ] (اِخ) والی بابل در زمان اسکندر(ایران باستان ص۱۷۲۵).

ستامیه. [سَ تْ تا یَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در۱۸ هزارگزی جنوب باختری اهواز و۲ هزارگزی باختر راه آهن اهواز به خرمشهر. آب آنجا ازچاه تأمین میشود . محصول آن غلات، لبنیات است. هوای آن گرم و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. شغل اهالی زراعت وگله داری است. راه آنجا در تابستان اتومبیل رواست وساکنان از طایفهٔ بنی تمیم هستند. این آبادی ازدومحل بنام ۱و۲ بفاصله هزار گزدو رازهم قراردارند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

ستان. [سِ] (اِ) برپشت خوابیده. (برهان). پشت باز افتاده وبه پشت خوابیده. (آنندراج). باز خفتن بقفا . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی ـ نخجوانی) . برقفا خفته. (صحاح الفرس). برپشت غلطیدن. (شرفنامه). برپشت باز خفته. (اوبهی). کسیکه برپشت خود خوابیده باشد. (غیاث) :

یادکن زیرت اندرون تن شوی
توبراو خوارخوابنیده ستان .
(احوال واشعار رودکی سعید نفیسی ص۱۰۲۱).

دو زآن پیمبر بشکست و هردوان آنروز
فکنده بود ستان پیش کعبه پای بسر .
فرخی .

ازپی آنکه مرا توصله ها دادی ومن
اندرآنوقت بخیمه درخوش خفته ستان.
فرخی .

این زاسب اندرفتاده سرنگون
وآن بزیر پای اسب اندرستان .
فرخی .

هرمادبشهری علم شاهی شاهان
زیرسم اسبانش نگون بادوستان باد .
فرخی .

گذری گیراز آن پس بسوی لاله ستان
طوطیان بین همه منقار بپر خفته ستان.
منوچهری .

روی نخواهی که بقبله کنی
تات نخوابند چو(۱) تخته ستان .
(دیوان ناصرخسرو چاپ کتابخانهٔ طهران ص۳۱۷) .

رفتن مرا زبند بزانوست یابدست
خفتن چو حلقه هاش نگونست یاستان .
مسعود سعد .

شادباش ای مطاع فتنه نشان
ای زامن توخفته فتنه ستان .
ابوالفرج رونی .

می فتند ازپر تیرت برزمین شیران نگون
می پرند ازفر عدلت برهوا مرغان ستان .
سید حسن غزنوی .

شیر گردون چوعکس شیردرآب
پیش شیرعلم ستان باشد . انوری .

وززلزلهٔ حمله چنان خاك بجنبد
کزهم نشناسند نگون را وستان را . انوری .

فکنده سر نیزهٔ جان ستان
یکی را نگون ویکی راستان .
اسدی .

اورا یافت بستان خفته . (تفسیر ابوالفتوح).

دیریست که این فلك نگون است
زودش چوزمین ستان ببینم .
خاقانی .

پیل باید تاچو خسبد اوستان
خواب بیند خطهٔ هندوستان .
مولوی .

آن بیابان پیش اوچون گلستان
می فتاد ازخنده اوچون گل ستان.
مولوی .

از غزا بازآمدند آن تازیان
اندرآخر جمله افتاده ستان.
مثنوی .

|| جای انبوهی چیزها چون گلستان و هندوستان ونیستان ونرگستان وسیستان . (آنندراج). (غیاث). درترکیبات مفهوم محل ناحیه شهر جهان ومانند آنها دهد .

این پسوند برای ساختن اسماء مکان و اسماء زمان (فقط در زمستان وتابستان) بکاررود پارسی باستان و اوستا «ستانه (۲) (جا ، محل) ،پهلوی «ستان» (۳)ارمنی عاریتی ودخیل «ستن» (٤)، هندی باستان «ستهنه(٥)(جا،محل) «ستهانه» (٦) از ریشهٔ «ستا» (۷) (دراوستا وپارسی باستان بمعنی ستادن وایستادن (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) :

بنفشه زلف من آن آفتاب ترکستان
همی بنفشه پدید آرد از دولاله ستان
فرخی .

تادر سمنستان نتوان یافتن سمن
چون بادمهرگان بوزد برسمنت آن
فرخی .

گذری گیراز آن پس بسوی لاله ستان
طوطیان بین همه منقار بپر خفته ستان.
منوچهری .

چنانکه لشکر کوفه قهستان، و... وطبرستان بگشادند.(فارسنامه ابن البلخی ص ۱۲۰) .

وجیرستان (قلعه ای). محبس مسعود سعد بوجیرستان بوده است (رجوع کنید به چهار مقاله).

بود در روضه گاه آن بستان
چمنی برکنار سروستان .
نظامی .

بگیرد سرزلف آن دلستان
زخانه خرامد سوی گلستان .
نظامی .

شب ماروزنباشد مگر آنگاه که تو
ازشبستان بدرآیی چوصباح ازدیجور .
سعدی (طیبات) .

سروی چوتو می باید تاباغ بیاراید
وردرهمه باغستان سروی نبود شاید.
سعدی (بدایع) .

تاکه درمنزل حیات بود
سال دیگرکه در غریبستان.
سعدی .

تنی چنددرفرقه راستان
گذشتیم برطرف خرماستان.
سعدی(بوستان) .

چون بود آن چون که از چونی رهد
درحیاتستان بی چونی رسد .
مثنوی مولوی .

زانکه نیم او زعیبستان بد است
وآن دگرنیمش زغیبستان بد است.
مثنوی .

(۱) بهتخت (نل).

(۲) Stâna . (۳) Stân . (٤) Stan. (٥) Sthána . (٦) Sthâna. (۷) Stâ .

یوسفی جسم لطیف وسیم تن
یوسفستانی بدیدم درتومن .
مثنوی .

ونیز در کلمات زیر مزید مؤخر است ومعنی مکان دهد .
آجارستان . ارمنستان . ار نادروستان . (آلبانی). ازبکستان . اخترستان. افغانستان. انارستان. انجیرستان . انگلستان. باجستان. باغستان . بجستان . بلغارستان . باوچستان. بوستان . (بستان) . بهارستان. (میدان...). بهستان . بیدستان . بیمارستان . پاکستان. تابستان . (ظرف زمان) . تا تارستان . تاجیکستان. تاکستان. ترکستان. ترکمنستان. تنگستان. توتستان. تیفستان . (درزرگنده). جادوستان. جاروستان. چینستان. حبشستان. خابورستان خارستان . خرستان . خلجستان. خمستان . حمدستان. خوابستان. خوزستان . داغستان . داورستان. دبستان . دبیرستان . دشتستان . دلستان . دهستان . رزستان . ریگستان. زابلستان. زمستان (ظرف زمان . زمان سرما). سروستان. سقلابستان. سگستان. سنگستان . سیبستان . شارستان. شبستان . شکرستان . شورستان. شهرستان. صربستان. طبرستان. طخارستان. عربستان. غرجستان. غلفستان . فرنگستان .فرهنگستان .فغستان. فیلستان (قریهٔ ...). قبرستان . قزاقستان . قلمستان . قهستان . قیطره ستان. کابلستان . کاجستان. کارستان . کافرستان. کاولستان. کردستان . کشورستان . کودکستان . کوهستان . کهستان . کهورستان . گرجستان . گلستان . گورستان .لارستان. لاله ستان . لرستان . لشکرستان .لهستان . (پلنی) . مارستان . مجارستان . موستان . (رز) . نارنجستان . نخلستان . نگارستان. نیرنگستان. نیستان. وزیرستان . هندستان ـ هندوستان . هنرستان .

|| (سِ) ستاننده راگویندکه چیزی گیرنده باشد . (برهان) .
جانستان ، دادستان .دلستان ، کین‌ستان، گیتی‌ستان . ملک ستان : می‌ستان :

گه حمله‌از نیزهٔ جانستان
سرآوردبرنامداران‌زمان .
فردوسی .

سال ومه لشکرکش ولشکرشکن
روزوشب کشورده وکشورستان .
فرخی .

ازآنجاکه روز جوانیش بود
تمنای کشورستانیش بود .
نظامی .

ولایت ستان بلکه‌آفاق‌گیر
نظامی .

چو کین‌آوری کین‌ستانی کنم . نظامی .

توبوسه داده چهرهٔ سنگ سیاه را
رضوان‌زخاکپای‌توبوسه‌ستان‌شده .
خاقانی .

زلف توشیطان‌ممالک فریب
روی توسلطان ممالک ستان .
خاقانی .

عاقبت پیک‌جان‌ستان آمد
تاگرفتارالامان آمد .
سعدی .

نه دل‌دامن‌دل ستان میکشد
که‌مهرش گریبان‌جان‌میکشد .
سعدی .

درم بجورستانان زر به زینت ده
بنای خانه‌کنانند و بام‌قصراندای .
سعدی .

بگوآنچه دانی که حق‌گفته‌به
نه رشوت ستانی ونه‌عشوه ده .
سعدی (بوستان) .

|| بی‌صبر و طاقت . (صحاح الفرس) . (غیاث) .
|| مخفف آستان که جای کفش کندن است درخانه‌ها . (برهان) :

بجای شنگرف‌اندرنگارهاش عقیق
بجای ساروج‌اندرستانهاش درر .
فرخی .

ورصدایی آید ازطاق فلک
هم‌فلک کیوانستان میخواندش .
خاقانی .

|| امرباین معنی هم‌هست یعنی‌بستان وبگیر (برهان) امربستاندن.(رشیدی).(آنندراج).

ستاندن . [سِ . دَ] (مص م) گرفتن . (آنندراج). بدست‌آوردن. تحصیل کردن :

شمارا همه‌پاك وبرناوپیر
ستانم‌زروخلعت‌ازاردشیر .
فردوسی .

کنون‌می‌ستاند همی‌باژوساو
زدستان‌بهرسال‌ده‌چرم‌گاو .
فردوسی .

بگوید بدوهرچه داند زشاه
اگر سردهد یاستاند کلاه .
فردوسی .

مهربانی نکنی‌برمن ومهرم طلبی
ندهی‌داد وهمی داد زمن بستانی .
منوچهری .

رقعه بنمودم دوات دار را گفت‌بستان بستد و بامیر داد . بیهقی .

بشش‌طریق جبایت ستاندم‌از عامه
زخانه‌وزدکان‌وزباغ‌وضیعت‌وتیم .
سوزنی .

با گرسنگی قوت پرهیز نماند
افلاس عنان‌ازکف وتقوی‌بستاند .
سعدی .

خراج اگرنگزارد کسی بطیبت نفس
بقهر از او بستانند مزد سرهنگی .
سعدی . (گلستان)

|| رفع کردن ، برداشتن . ازمیان‌بردن، برطرف کردن :
وبا داروهای خنک‌تیزی آن‌بستانند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
ـــ بازستاندن. باز گرفتن:

من‌چراغم‌نور داده بازنستانم‌زکس
شاه‌خورشیداست نیک‌نورداده‌بازخواست .
خاقانی .

ستاندنی . [سِ . دَ] (حامص) آنچه‌لایق ستاندن باشد، گرفتنی .

ستاننده . [سِ نَ دَ] (نف) از مصدر ستدن ، گیرنده :

ستاننده‌را گفت بهرام گرد
که این‌جرم‌چونین(۱)شمردی‌توخرد .
فردوسی .

سپهدار مرزونگهدار بوم
ستانندهٔ باژ سقلاب‌وروم .
فردوسی .

آن نه‌مالست که‌چون‌دادیش ازتوبشود
زوستاننده غنی گرددو بخشنده فقیر .
ناصرخسرو .

ستاننده چابک ربائیست زود
که نتوانستدبازهرچ‌آن‌ربود .
اسدی .

خواب رباینده دماغ از دماغ
نورستاننده چراغ ازچراغ
نظامی .

|| تسخیر کننده، تصرف کننده، فاتح :

ستانندهٔ شهر مازندران
گشایندهٔ بندهاماوران .
فردوسی .

ـــ ستانندهٔ جانها ، عزرائیل ـ ملك الموت :
جان شیرین وگرامی بستانندهٔ جانها داد . (تاریخ بیهقی‌چاپ‌مرحوم‌ادیب‌ص۳۸۳).
ـــ ستانندهٔ‌داد :

ستانندهٔ‌داد آنکس خداست
که نتوانداز‌پادشه‌دادخواست .
سعدی .

ستانه . [سِ نَ](اِ) مخفف آستانه‌است . (آنندراج). بمعنی آستانه است که جای کفش کندن باشد . (برهان) .
اسفل دروآنرا آستانه گویند.(شرفنامهٔ منیری) آستانه. (اوبهی) : اسکبة‌الباب، ستانه در (منتهی‌الارب) :

گراز سوختن رست‌خواهی همی‌شو
بآموختن سربنه برستانه .
ناصرخسرو .

(۱) که این کار چندین (ن ل) .

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۹۸

شمارهٔ حرف « س » : ٤

ستانه - سراج

تهران. امرداد ۱۳٤۳ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را آقای **رضا قاسمی** بعهده داشته اند
و مطالب مندرج در آن با آقایان **دکتر سید جعفر شهیدی و علینقی منزوی** مقابله شده است.

خوانندگان محترم! لطفاً هر گونه نظری درجرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید، در صورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد از همین حرف یادر «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید.

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت‌نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک‌جلد درنظر گرفته شده است).

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی شود
مقدمه	—	۱	٤۲۷	۱
الف(۱)	اطلس . . .	۱۱	۲۹۰۰	۵(تاص ۲۰۰۰)
الف(۲)	النجه خان . . .	۱	۱۰۰	—
ب	باقرخان . . .	۵	۵۰۰	۱
پ	پی‌وری (کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	ترک . . .	٦	٦۰۰	۱(تا ۵۰۰)
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	—
ج(۱)	جریربن عطیه . . .	٤	٤۰۰	—
ج(۲)	جمرات . . .	۱	۱۰۰	—
چ	چم زم . . .	۳	۳۰۰	—
ح	حصبه . . .	۷	۷۰۰	۱(تا ۵۰۰)
خ	خجه لر . . .	۳	۳۰۰	—
د	دانه دار . . .	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰٦	—
ر(۱)	راقم . . .	۱	۱۰۰	—
ر(۲)	روح القدس . . .	۱	۱۰۰	—
ز	زبور . . .	۲	۲۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که بایدصحافی شود
س	سراج . . .	٤	٤۰۰	—
ش	شط کبیدی . . .	۱	۱۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	۵	٤۰۵	۱
ض	ضیم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	٤	٤۰٤	۱
ظ	ظیقی (کامل)	۵	۳٤	
ع(۱)	عتک . . .	۱	۱۰۰	—
ع(۲)	علی ـ علی زیبجی	۲	۲۰۰	—
غ	غیهم (کامل)	٤	٤۲۵	۱
ف	فرو . . .	۲	۲۰۰	—
ق	قلعهٔ آب سرده . . .	۵	٤۰۰	—
ک	کاظم آباد . . .	۲	۲۰۰	—
گ	گوتنبرک . . .	۵	۵۰۰	۱
ل	لیده (کامل)	٤	۵۱۳	۱
م	مانی کرمله . . .	۱	۱۰۰	—
ن	ناقد . . .	۲	۲۰۰	—
جمع	تا امرداد ماه ۱۳٤۳	۹۸	۱۲۲۳۳	جمع ۱٦

نشانه‌های اختصاری

اِ	اسم .	ص. م	صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم (پس ازنام‌رسول).
اِخ	اسم خاص (علم) .	ص مرکب	صفت مرکب.
اِمرکب	اسم مرکب .	ظ	ظاهراً .
اِمص	اسم مصدر.	ع	عربی .
ج .	جمع (پیش ازلغت جمع) .	ق	قید(نوع کلمه).
ج	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد) .	ق .	قمری (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	جلد(پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب).	م .	میلادی (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	ماه جمادی (در تعیین‌تاریخ).	مص	مصدر .
حامص	حاصل‌مصدر .	مص ل	مصدرلازم .
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران .	مص م	مصدرمتعدّی .
رض	رضی‌الله عنه .	مص‌مرکب	مصدرمرکب .
ره	رحمة الله علیه .	ن‌تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل).
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش‌ازعدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل‌وفروع آن).
ص	صفت (نوع کلمه) .	ن‌ل	نسخه بدل .
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع آن).
		ه	هجری (پس از تاریخ سال)

توضیح ـ درضبط تلفظ کلمات، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حروفی که پیش ازواو، یاء والف باحرکت همجنس‌باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود. واگرداخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست.

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا .

این شماره از محل اعتبار کمک «سازمان برنامه» چاپ شده است

مرگ ستانه‌است درسرای سپنجی
بگذری آخرتوزین بلند ستانه .
ناصرخسرو .
آن سرافراز که کس هیچ سرافرازیرا
نستزد(۱) تا که ستانه‌ش رابالین نکند.
سوزنی .
سرای خودرا کردم ستانهٔ زرین
بسقف خانه‌بدربرندیده کهگل وویم .
سوزنی .
شمس وخشان کشور آرایست
تا نبوسد ستانهٔ درتو .
سوزنی .
افلاک رازپایهٔ اقبال تو ندیم
واشراف راستانه‌والای توماّب .
انوری .
قبله فاضلان ستانهٔ اوست
سرمهٔ عقل گردخانه‌اوست.
سنایی .
ازغایت آزادگی وفرّ و بزرگیت
گشتندغلامان ستانه درت احرار.
سنایی .
شعاع نیک بسیط است وچشم شب‌پره‌تنگ
ستانه سخت بلند است و پای مور قصیر .
اثیراخسیکتی .
جانم ستانهٔ تورهاچون کند چو دیو
کوخرمن بهشت بنکبا برافکنند .
خاقانی .
رجوع به آستان وآستانه شود .

ستانه‌بوس . [سَ نَ] (نف مرکب) ملازم، خدمتگزار، خادم، چاکر:
دولت ستانه بوس درت بادتابکام
صدسال تخم‌عدل بکاری‌وبد روی.
خاقانی .

ستانیدن . [سَ دَ] (مص) گرفتن . (آنندراج). ستدن :
وهیچ مهترسخن‌نگفتی و گفتی تورشوت‌ستانیدهٔ وهیچکس رابرهیچ کار ایمن‌نداشتی .
(ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .
ومردمان را خواسته‌ها ستانیدند و چهارپایان براندند وشهرهابگرفتند .
(ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .

ستاوری . [ ] (اِ) اسم هندی بوزیدانست . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .دوای مشهور هندیست. (الفاظ‌الادویه).

ستاوند . [سَ وَ یاسُ] (اِ) رواق و بالاخانه باشدکه پیش آن مانند ایوان گشوده بود . (برهان). بالاخانه که پیش آن گشاده باشد چون ایوان. (رشیدی):
ستاوند ایوان کیخسروی
نگاریده‌چون‌خامهٔ مانوی.
فردوسی .
|| صفهٔ بلند وبزرگ. (برهان).(رشیدی) . ||صفه را هم گفته‌اند که سقف آنرا بیک ستون برافراشته باشند. (برهان).(رشیدی). مخفف ستن آوند است یعنی آونگ یک ستون است یاآنکه نسبت بیک ستون دارد. (رشیدی). چون صفه‌ای باشد بالای ستونی برداشته . (لغت فرس‌اسدی):
جهان جای بقانیست بآسانی بگذار
بایوان چه بری رنج وبکاخ وبستاوند.
طیّان مرغزی.

ستاوه . [سَ وَ یاسَ](اِ) مکروفریب و حیله‌وخدعه . (برهان) . مکر. (اوبهی) . (جهانگیری).(رشیدی)، (آنندراج):
اندیشه ازبرای توهردم ستاوهٔ.
(بنقل آنندراج‌بدون‌ذکرنام‌شاعر).

ستاویز . [سَ یا سِ] (اِ) رواق وپیش خانه . (ناظم الاطباء) . (استینگاس) . صفهٔ بلند. (آنندراج). || طره‌های اطراف بام . (ناظم الاطباء) .

ستاویز . [سَ](اِ) محل خرید وفروش و بازار . (ناظم الاطباء) . (استینگاس)

ستاوین.[سَ] (اِ) دکان‌قصابی. (ناظم الاطباء).|| جای ستون دار (ناظم‌الاطباء) . || قنارهٔ قصابی.(ناظم‌الاطباء).(استینگاس). || کرسی قاضی.(ناظم‌الاطباء).(استینگاس) .

ستاه . [س] (اِ) مخفف ستاره باشدکه بعربی کوکب گویند . (آنندراج). «مؤلف جهانگیری لفظ مذکور را مخفف ستاره هم‌ضبط‌کرده واین‌شعرابوالفرج رونی راهم شاهد آورده :
گشاده چشم بدیدار اوزمین‌وزمان
نهاده‌گوش بگفتار اوسپهروستاه.
لیکن در نسخهٔ چاپ‌تهران دیوان‌ابوالفرج بجای ستاه «سپاه » نوشته ودر تصحیح بجای سپهروستاه «سپید وسیاه» راصحیح دانسته‌پس ستاه‌مخفف‌ستاره‌لفظی‌نیست.(فرهنگ‌نظام)». (بنقل‌حاشیهٔ برهان‌قاطع‌تصحیح دکترمعین). || نقره.(برهان).(آنندراج). ||سیم قلب و ناسره . (برهان).(آنندراج). ||نام پردهٔ از موسیقی . (برهان) (آنندراج) . ||سه‌تار . (شرفنامه) . || سه‌عدد.(شرفنامه).

ستاهی.[سَ هُ یْ](ع اِوص) کلان‌سرین. (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد).بزرگ‌سرین. (آنندراج) .

ستای . [سِ] (نف مرخم) ستاینده . (شرفنامه) :
منم کریم‌ستای و تویی حکیم‌نواز
زهی‌سخاوسخن‌برمن‌وتوسهل‌وسلیم .
سوزنی .
— ترکیبات :
— خودستای.
— خویشتن ستای.
— مرده‌ستای — نیکی‌ستای.
|| (اِ) سه عدد . (شرفنامه) .

ستایش . [سِ] (حامص) . اسم مصدر ازستاییدن‌و ستودن. پهلوی« ستایشن» (۲) (حاشیهٔ برهان قاطع‌تصحیح‌دکترمعین). دعا وثناوشکر نعمت ومدح‌ونیکویی گفتن‌وستودن وآفرین.(برهان) . (غیاث) . (آنندراج). حمد.(منتهی‌الارب) . (ترجمان القرآن) . مدیح ،مدحة،(منتهی‌الارب). (دهار). ثناء . (منتهی‌الارب) . (دهار). مقابل نکوهش :
ستایش خوش آیدت‌برهرهنر
نکوهش‌بایدش خود زیچ در.
بوشکور.
بدو گفت رودابه‌کای شاه‌زن
سزای ستایش بهرانجمن .
فردوسی .
نخست آنکه کردی‌ستایش مرا
بنامه نمودی نیایش مرا .
فردوسی .
همه‌جهان پدرش‌را ستوده‌اندوپدر
چومن ستایش اورا همی‌کندتکرار
فرخی .
مقررگرددکه هرکس که خردوی قوی تر زبانها در ستایش او گشاده تر . (بیهقی) .
درستایش‌وی سخن درازداشتم .
(بیهقی چاپ مرحوم‌ادیب‌ص۲۶۲).
موبد موبدان پیش ملک‌آمدی ...و ستایش نمودی ونیایش‌کردی . (نوروزنامه) .
سپاس وستایش مرخدای را عزوجل‌که جلال وآثارقدرت اوبرچهرهٔ روزروشن‌تابانست . (کلیله ودمنه) .
بمیدان دانش‌براسب هنر
نشین وببند ازستایش کمر.
اسدی .
خاقانی ازستایش کعبه‌چه نقص‌دید
کززلف‌وخال‌گوید و کعبه‌برابرش .
(دیوان‌خاقانی تصحیح‌دکترسجادی‌ص۲۱۹)
احمق را ستایش خوش آید چون لاشهٔ که درکعبش دمد فربه نماید .
سعدی (گلستان) .
ستایشت بحقیقت ستایش خویش‌است
که آفتاب ستا چشم خویش‌رابستود .
مولوی .

ستایش بردن. [سِ یِ بَ دَ] (مص مرکب) ستوده شدن . نیک نام‌گشتن ، به‌نیک‌نامی‌مردن ، ممدوح‌دیگران شدن‌بسبب کار نیک ومنش‌پسندیده:
فریدون فرخ ستایش ببرد
بمرد اووجاویدنامش‌نمرد.
فردوسی.
بدیوار پشتش نهاد و بمرد
بمردوز گیتی ستایش ببرد.
فردوسی .

(۱) نگذرد (نل) .
(۲) Stây(i)shn .

ستایش‌سرا . [سِ یِ سَ] (نف مرکب) مادح ، ستایش کننده ، مدّاح :

ستایش‌سرایان نه‌یار تواند
نکوهش کنان دوستدار تواند .
سعدی .

ستایش کردن . [سِ یِ کَ دَ] (مص مرکب) مدح کردن ، نیکویی گفتن ، ستودن :

به‌پیش بزرگان ستایش کنیم
همه‌پیش یزدان نیایش کنیم .
فردوسی .

به‌پیروزی ایدر نیایش کنیم
جهان آفرین را ستایش کنیم .
فردوسی .

ستایش سخن خویشتن مکن سعدی
که زشت خوب نگردد بجامه رنگین .
سعدی .

ستایش کنان . [سِ یِ کُ] (قید مرکب) در حال ستایش :

چو از خواب گودرز بیدار شد
ستایش کنان پیش دادار شد .
فردوسی .

چو بر آستان ملک سر نهاد
ستایش کنان دست برسر نهاد .
سعدی .

رجوع به ستایش کردن شود.

ستایشگاه . [سِ یِ] (ا مرکب) شریطه ، مخلص شعر را گویند یعنی بیتی که قصیده یا قطعه یا مثنوی بدان تمام شود . (برهان) . گریزگاه شعر شعرا از تغزل بمدح ممدوح . (آنندراج). مخلص شعر. (اوبهی). (صحاح الفرس). جای تخلص شعر بود. (لغت فرس اسدی):

بنام و کنیت آراسته باد
ستایشگاه شعر و خطبه تا حشر .
عنصری .

|| جای بندگی وستایش. (آنندراج).

ستایشگر . [سِ یِ گَ] (نف) آنکه کسی رابستاید . (آنندراج) . مادح :

سخنوران وستایشگران گیتی را
همی نگردد جز بر مدیح خواجه زبان .
فرخی .

گمان برم که من اندر زمین همان شجرم
شجر که دید ثناگستر وستایشگر .
فرخی .

همه خوبی و نکویی بود او راز خدای
وین رهی را که ستایشگر و خنیاگر اوست .
فرخی .

ستایش گرفتن . [سِ یِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) ثنا گفتن ، شکر کردن :

همی‌دون بزاری نیایش گرفت
جهان آفرین را ستایش گرفت .
فردوسی .

ستایش گرفت آفریننده را
رهاننده از بدتن بنده را .
فردوسی .

ستایشگری . [سِ یِ گَ] (حامص) حمد وعبادت ودعا . (ناظم الاطباء) . عمل ستایشگر :

چو آمد بنزدش زمین بوسه داد
ستایشگری را زبان برگشاد .
فردوسی .

ای آنکه در ایام ستایشگری تو
صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را .
عرفی (بنقل آنندراج) .

رجوع به ستایشگر شود.

ستایش گفتن . [سِ یِ گُ تَ] (مص مرکب) ستودن ، مدح گفتن :

گرت من ستایش نگویم مرنج
که بهره ندارم ز گنج تو خنج .
ازرقی .

ستاینده . [سِ یَ دَ] (نف) مدح کننده وتعریف نماینده و مداح و ستایش کننده . (ناظم الاطباء) . ستایشگر . (آنندراج) . حامد . (دهار) . ثناگو :

منم بنده اهل بیت نبی
ستاینده خاک پای وصی .
فردوسی .

همه‌پیش فرزند او بنده‌ایم
بزرگی او را ستاینده‌ایم .
فردوسی .

بحکم آشکارا بحکمت نهفت
ستاینده حیران از او وقت گفت .
نظامی .

گرچه بدین درگه پایندگان
روی نهادند ستایندگان .
نظامی .

ستّ الشام . [سِتْ تُشْ شا] (اِخ) . دختر ایوب وخواهر صلاح الدین وعادل است که دو مدرسه در دمشق بنا کرد و بسال ۶۱۶ قمری بدمشق درگذشت . (الاعلام زرکلی چاپ اول ص ۳۵۶) . ورجوع به حبیب السیر ج ۳ ص ۵۸۷ شود .

ستّ العرب . [سِتْ تُلْ عَ رَ] (اِخ) دختر محمد بن علی بن احمد بخاری مکنی بام محمد . زنی صالح بود علماء نزد او میرفتند و از او حدیث فرا میگرفتند ، از جمله آنان حافظ بن الجزری است که بسال ۷۶۶ در خانه وی در سفح قاسیون دمشق از او حدیث شنید . ست العرب سال ۷۷۰ قمری درگذشت . (الاعلام زرکلی چاپ اول ص ۳۵۷) .

ستّ الملک . [سِتْ تُلْ مُ] (اِخ) دختر العزیز بالله نزار بن معزالدین‌الله فاطمی علوی و خواهر الحاکم بامرالله فاطمی صاحب مصر است . حاکم در کارهای مشکل خود با او مشورت میکرد . سپس سیرت حاکم دگرگون شد و برست الملک بر آشفت و عازم قتل او گردید . ست الملک ابن دواس را که از فرماندهان بزرگ بود ، وعده فرمانروایی کشور بداد . ابن دواس الحاکم را ناگهان بکشت و بافرزند خرد سال او علی بیعت کردند ، پس ابن دواس نزد ست الملک رفت تا بوعده خویش وفا کند ، ست الملک خادم را فرستاد تا ابن دواس را بکشت و خود باداره مملکت پرداخت و چهار سال باقدرت و عدالت خویش را محبوب رعیت ساخت و سر انجام بسال ۴۱۵ قمری بمصر درگذشت . (الاعلام زرکلی چاپ اول ص ۳۵۷).

ستّ الوزراء . [سِتْ تُلْ وُ زَ] (اِخ) فرزند زاده وجیه الدین حنبلی فقیه و محدث بود ، وی فقه آموخت و صحیح بخاری و مسند شافعی را از ابوعبدالله زبیدی فرا گرفت ودر علم حدیث شهرت یافت و بمصر رفت وبعض بزرگان از اوحدیث فرا گرفتند . صحیح بخاری را چندین بار درس گفت . تولد او بسال ۶۲۴ قمری است و بسال ۷۱۷ قمری بقاهره درگذشت . (الاعلام زرکلی چاپ اول ص ۳۵۷)

ستب . [سَ] (ع) نوعی از شتاب روی که فوق عنق است مقلوب البست . (متن اللغة) . (منتهی الارب) .

ستباک . [سَ] (اِ) سپند . (الفاظ الادویه) .

ستبر . [سِ تَ] (ص) = استبر ، اوستا «ستوره» (۱) (ستبهره ، ستمبهره) (۲) (محکم) . پهلوی «ستپر» (۳) و « ستور » (۴) هندی باستان ریشه «ستبه» (۵) (تعیین کردن ، تکیه دادن) . قیاس کنید باستی «ست ، اود» (۶) (قوی) . (حاشیه برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . گنده و لک وپک وغلیظ . وسطبر باطای حطی ، معرب آنست . (برهان) . گنده وغلیظ . (آنندراج) . پارچه گنده را گویند واستبره وستبر پارسی وسطبر معرب آنست . (آنندراج) . غلیظ . (دهار) . گنده وغلیظ وسطبر معرب آنست . (غیاث) :

گنگی پلید بینی وگنگی پلید پا
محکم ستبر ساقی زین کرده ساعدی (۷) .
عسجدی .

---

(۱) Stawra. (۲) Stabhra, Stmbhra. (۳) Stapr. (۴) Stawr. (۵) Stabh. (۶) St, awd.

(۷) گنگی بلند بینی ، گنگی بزرگ پای محکم ستبر ساقی زین گرد ساعدی. عنصری (نل) .

کرانش چوران هیونان‌ستبر
دل شیر ونیروی ببر وهژبر .
فردوسی .
ستبرست‌بازوت چون ران شیر
برویال چون اژدهای دلیر .
فردوسی .
شیر گردن ستبر از آن دارد
که‌رسولی بخرس نگذارد .
سنایی .
کمانی چو خفته ستون ستبر
زهش‌چون کمندی زچرم‌هژبر.
اسدی .

ترکیبات :
— ستبراندام . درشت هیکل ، آنکه اندام ستبردارد.
— ستبربازو. که بازوی‌ضخیم‌و کلفت‌دارد.
— ستبرباف. بافندهٔ‌ثوب‌وجامهٔ‌ضخیم‌وسطبر.
— ستبرپوست.پوست کلفت.
— ستبران. آنکه ران ضخیم‌و کلفت‌دارد.
— ستبرساق . دارای‌ساق ضخیم‌و کلفت.
رجوع به سطبرشود.

ستبرا . [سِ تَ] (اِ) مرکب ازستبر = سطبر + آ عمق ؛ وآن درازی‌نخستین را خاصه درازا خوانند و طول خوانند و دوم را پهنا و عرض خوانند و سوم را ستبراو عمق خوانند. (دانشنامهٔ علایی ص ۷۴). اماآنکه اندرجسم بود ازدرازا وپهنا وستبراآنچه معروفست آن نه‌صورت‌جسمست و لکن‌عرض بود اندروی چنانکه پارهٔ موم رابگیری واو را درازا بدستی کنی وپهنادو انگشت وستبرا انگشتی . (دانشنامهٔ علایی- ص ۷۵)

ستبررو. [سِ تَ] (ص‌مرکب)ستبرروی. بی‌حیا ، وبی‌شرم (مؤلف).

ستبرروی. [سِ تَ].(ص‌مرکب)ستبررو بی‌حیاوبی‌شرم - رجوع به ستبررو شود .

ستبرشدن. [سِ تَ شُ دَ](مص‌مرکب) بقوام‌آمدن ، غلیظ‌شدن ، بقوام‌آمدن چون آب انگورآنگاه‌که‌بسیاربجوشانند.(مؤلف) استغلاظ . (تاج‌المصادربیهقی). (زوزنی): عنیه ،بول شترکه در آفتاب نهند تا ستبر شودواندر گرگن مالند.(السامی فی‌الاسامی) :

ستبرق. [سِ تَ رَ] (ع اِ). استبرق:
صحراگویی‌که خورنق شده است
بستان همرنگ‌ستبرق شده‌است .
منوچهری.
بپوشند درزیر چادر همه
ستبرق زبالای‌سر تابران .
منوچهری .
بوستان‌گشت چون ستبرق سبز
آسمان‌گشت چون کبودقصب.
فرخی .
اندر حریر سبز و ستبرقها
سیب‌وبهی چوموسی وهارون‌است.
ناصرخسرو .
جزبیخردی کجا گزیند
فرسوده گلیم بر ستبرق .
ناصرخسرو .
پرفرش ستبرق است و سندس
بستان تواز گل مورد .
(ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص ۱۳۴)
گل‌بافت ستبرق حریری
شد باد بگوشواره گیری .
نظامی .
نایدزحاسدان تو هرگز خصال‌نیک
نشگفت کزگلیم نیاید ستبرقی .
عثمان‌مختاری .
رجوع به استبرق شود

|| نوعی ازگیاه که‌بآن‌اشترخوار وشترخوار نیزگویند:
گفتند (ضریع) نوعی ازنبت است لاحق بزمین عرب آنراستبرق‌خوانند تاترباشدچون خشک‌باشد انراضریع خوانند وماآنرا اشتر خواره گوئیم و آن خبیث تر طعامی باشد. (تفسیر ابوالفتوح) .

ستبرنای. [سِ تَ] (حامص) ازستبر + نای (= نا ، پسوند اسم مصدرهمچو درازنا و ژرفنا) . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین). سطبری و غلیظی ولک وپکی وبزرگی چیزی راگویند وآنرابعربی خضمه خوانند . (برهان).گندگی وسطبری چیزی مانند فراخ نای و درازنای یعنی محل فراخی ودرازی.(آنندراج). ستبرنای‌چیزی قسمت ستبرآن :العظمة والخضمة ، ستبرنای ساعد .(السامی فی‌الاسامی) .

ستبری. [سِ تَ](حامص)سطبری‌وگندگی (آنندراج). کثافة.(بحرالجواهر).ستبرنای:
چویک پیل از ستبری وبلندی
بمقدار دوپیلش زورمندی .
نظامی .
رجوع به‌سطبری‌شود .

ستبغوا . [ ] (اِخ) [بماوراء النهر].صاحب حدودالعالم آرد. کلشچک، خمبرک ،اردلانکث، ستبغوا ،کحناج(کذا) شهرکهایی‌اند ، بیکدیگر نزدیک وآبادان وباکشت‌وبزربسیاروآبهاء روان، اردلانکث قصبهٔ این شهرکهاست . (حدود العالم چاپ دانشگاه تهران ص ۱۱۵) .

ستپ . [سِ تِ] (اِ) روسی است . جلگه‌های‌وسیع است‌که روئیدنی آن منحصر بعلف‌است ودرتابستان‌تمام‌علف‌ها خشک‌شده جلگه بصحاری خشک‌مبدل میگردد.رجوع به استپ شود .

ستخ. [سِ تِ](اِ) بمعنی ستیخ‌که راست باشد. (آنندراج). رجوع به‌ستیخ‌وستیغ‌شود.

ستخادس . [سِ تَ دِ] (اِ) گیاهی‌است. کلمهٔ اسطوخودوس مشتق از این نام است بعلت اینکه این‌گیاه دراین‌وجزیره [ستخادس]میروید.(ترجمهٔ فرانسهٔ‌ابن‌البیطار ذیل کلمهٔ اسطوخودوس) و رجوع به اسطوخودوس‌ومادهٔ بعد شود .

ستخادس. [سِ تَ دِ](اِخ) اسم‌جزیره ایست درغالاطیا (گالانتی)که درآن گیاه اسطوخودوس میروید . (ترجمهٔ فرانسه ابن البیطار ذیل‌کلمهٔ اسطوخودوس) رجوع به کلمهٔ فوق ورجوع به اسطوخودوس‌شود .

ستخر. [سِ تَ] (اِ) . مخفف استخر است‌که تالاب و آبگیر باشد . (برهان) . (آنندراج). (جهانگیری).رجوع به‌استخرو اصطخر وصطخر شود .

ستخر. [سِ تَ] (اِخ) نام قلعه‌ایست مشهور در فارس‌که‌جمشید ساخته‌است‌وچون درآن تالاب بزرگی هست بنابرآن‌بدان نام خوانند وصطخر معرب آنست . (برهان) . قلعه‌ایست مشهور بفارس‌که جمشیدساخته و چون درآن‌کوه تالاب بزرگی بود بدان نام خوانده شده وشهر ستخر درحوالی‌آنست‌که دارالملک پادشاهان کیان‌بوده.(آنندراج) :
زکرمان بیامد زشهرستخر
بسر برنهاد آن کئی‌تاج فخر.
فردوسی .
چنین تا بشهر ستخرآمدند
زشاهی همی‌داستانهازدند .
فردوسی .
رجوع به استخر واصطخروصطخر شود .

ستخسه . [سِ تَ سَ] (اِ) غربال‌که بدان چیزها بیزند و بعربی هلهال خوانند . (برهان) . (آنندراج) .

ستخوان . [سُ] (اِ) مخفف استخوان است وبتازی عظم‌گویند . (برهان) :
اندرشکمش‌هست یکی جان ودوتادل
وین‌هرسه‌دل‌اورا زسه‌پاره ستخوان‌است.
(دیوان منوچهری چاپ دبیرسیاقی ص۸) .
دوسراندر (۱) شکم هریک نه‌بیش‌ونه کم
نه درایشان ستخوانی نه رگی نه عصبی .
منوچهری .

(۱) مر(ن‌ل) . دوتکز اندر(تصحیح مؤلف).

آنگاه بیارد رگشان وستخوانشان
جایی فکند و رونگردد نگرانشان .
منوچهری .

زستخوان ماهی همی بر کنار
بدافکنده هر یک فزون از چنار .
اسدی .

درختانشان تاك و دیوار و بام
زستخوان ماهی بدو عود خام .
اسدی .

رجوع به استخوان شود .

ستخیز . [سَ] (اِ) مخفف رستخیز است که محشر وقیامت باشد . (برهان). (آنندراج):

بجان من بر، ستخیز کرد لشگر عشق
چنانکه لشگر طالوت کرد بر جالوت
طیّان.

ستدن . [سِ تَ دَ] (مص) پهلوی «ستتن» (۱) [رجوع کنید به استدن، ستادن] گرفتن ، دریافت کردن. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). گرفتن. (آنندراج). (غیاث) :

کان تبنگو کاندر آن دینار بود
آن ستد زیدر که ناهشیار بود .
رودکی .

کس این گنج نتواند از من ستد
بدآید بمردم ز کردار بد.
فردوسی .

ازاو بستد آن نامه مرد جوان
ز رفتن پراندیشه بودش روان.
فردوسی .

نه هر چه یافت کمال از پیش بود نقصان
نه هر چه داد ستد باز چرخ مینایی .
منوچهری .

اشارت کرد سوی بونصر مشکان که منشور ونامه بباید ستد .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۷۷) .

آنچه ازاو میباید ستد ، مبلغ آن بنویسد و وبعبدوس دهد .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۶۷) .

صاحب بریدان وقضاة وصاحب دیوان خداوند باشند ومال می‌ستانند وبمایدهند به‌بیستگانی. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۱۴) .

مینمود اوراکاین ازتو توانم ستدن
رەتبه کردن توخودزبنه‌بود گناه .
فرخی .

روز بیکار و روز کردن کار
بستدندی زشیرشرزه شکار .
عنصری .

واین ناحیت بستدند واین جا مقیم شدند .
(حدودالعالم) .

زمن مستان زبی مهری روانم
که چون تومردمم چون توجوانم .
ویس ورامین .

طالب شاه عادل است جهان
تونیت خوب کن جهان بستان .
سنایی .

یکدرم ازکس بناحق نتوانستدی ستدن .
(نوروزنامه).

همی بستد سنان من روان‌ها همچو بویحیی
همی برشد کمیت من بتاری همچو کرّاتن .
فرقدی .

نامه زمنقار مرغ بستد وبرخواند
نعرهٔ تحسین زخاص وعام برآمد .
(دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص - ۱۴۶) .

یکی را دادبخشش تا رساند
یکی راکرد ممسک تاستاند .
نظامی .

این بگفت ودوات برمن زد
اسب وساز وسلیح من بستد .
نظامی .

مال یتیمان ستدن کار نیست
بگذر کاین عادت احرار نیست .
نظامی .

در آفاق اگر سربسر پادشاست
چومال ازتوانگرستاند گداست.
سعدی (بوستان) .

چوسائل ازتو بزاری طلب کند چیزی
بده‌وگرنه ستمگر بزور بستاند .
سعدی(گلستان) .

انصاردین زمام اختیار ازدست ایشان بستدند.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۶) .

باریتعالی بسبب سیف الدوله انتقام از ایشان بستد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۶).

دلبراز مابصد امّیدستد اول دل
ظاهراً عهدفرامش نکند خلق کریم.
حافظ .

ترکیبات :

— بازستدن . بازداشتن :

زخسرو زیان باز باید ستد
اگر چه زیانست صدبارصد .
فردوسی .

— انصاف ستدن. انصاف خواستن-انصاف گرفتن:

بخراسان روم انصاف ستانم زفلک
کان ستم پیشه پشیمان بخراسان یابم.
خاقانی .

|| باز ستدن ، باز گرفتن ، پس گرفتن: بوسهل زوزنی و دیگران تدبیر کردند در نهان که مال بیعتی وصلتهائیکه برادرت امیر محمد داده است باز باید ستد. (بیهقی - چاپ مرحوم ادیب ص ۲۵۸) .

چودهد ملک خداباز هموبستاند .(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۹۰) .

|| مشغول داشتن :

چون مرا عشق تواز هردوجهان بازستد
چه غم از سرزنش هردوجهانم باشد .
سعدی (بدایع) .

— تاوان ستدن . تاوان خواهی کردن : وما این تاوان مرادب را بستدیم تاخداوندان اسپ ، اسپ را نگه‌دارند :
(نوروزنامه).

— جان ستدن ، میراندن :

ازجمال تو وقت جان ستدن
ملک الموت شرمناك شده .
خاقانی .

یک گهر ندهد وبجان ستدن
هرزبان باشدش هزارآهنگ .
خاقانی .

— زبان ستدن. چیزیادگرفتن، کمک کردن :

نخست ازمن زبان بستد که طفل اندرنوآموزی
چونایش بی‌زبان بایدنه چون بربط زباندانش .
خاقانی .

— واستدن. گرفتن، برگرفتن ، برداشتن

گر خواندهٔ سعادت عقبیش ردمکن
ورداده مؤنت دنیاش واستان .
(خاقانی تصحیح عبدالرسولی ص۳۱۷) .

|| پس گرفتن، بازپس گرفتن :

لیک آن داده‌را بهشیاری
واستاند که‌نیک بدگهراست .
خاقانی .

دست بجان نمیرسد تابتو برفشانمش
برکه توان نهاددل تا زتوواستانمش .
سعدی (غزلیات).

|| تسخیر کردن ، گشادن : پرویزگفت ای فاسق ترابااین ملک دادن وستدن چکاراست.
(ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .

این ولایت ستدن حکم خدایست ترا
نبود چون وچراکس راباحکم الله.
منوچهری .

یک نیمهٔ گیتی ستدوسیر نباشد
تانیمهٔ دیگر بگرددیرنباشد .
منوچهری .

(1) Statan .

ولشگرگاه روسیان آنجا بود آنگاه که بیامدند وبردع بستدند. (حدودالعالم چاپ دانشگاه ص ۱۶۲) .
وآن حصارها بهمه حیلت‌ها که کردند نیارستند ستدن. (تاریخ سیستان).
بدان حدود رفتند و آن نواحی بستدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .
|| گدایی ، کدیه :
ستدن کار گدایان وبی همتان باشد . (کیمیای سعادت) . رجوع به استدن وستادن شود.

ستدنی. [سِ تَ دَ] (حامص لیاقت) آنچه لایق ستدن باشد .

ستدوداد. [سِ تَ دُ] (ترکیب عطفی) بیع وشری ، دادوستد، معامله ، سودا، خرید وفروش :

ستد وداد جز به پیشادست
داوری باشد وزیان‌شکست .
لبیبی .

ستد وداد مکن هرگز جز دستادست
که پسادست خلاف آرد وصحبت ببرد.
ابوشکور .

ستد وداد تو یکچند بود جان پدر
ستدوداد مکن امروز به تیزی بازار .
سوزنی .

جاستد وداد جهانی که هست
راست نداریم بجانی که هست.
نظامی .

ستد ودادی بکرد و معاملتی تمام از جای برگرفت.
(سندبادنامه ص ۱۷۷) .
شبانگاه بزاز چون از ستد وداد ، وبرگرفت ونهاد، فارغ شد بخانه باز آمد .
(سندبادنامه ص ۲۴۰).

چون چراغید همه درستد ودادحیات
کانچه درشام ستانید سحر بازدهید.
خاقانی .

ستده. (سِ تَ دَ) (نمف) گرفته واخذشده. (ناظم الاطباء). || دریافت‌شده. (ناظم الاطباء).

ستر. [سَ] (ع مص) پوشیدن . (منتهی الارب) . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی ص ۵۶). (تاج المصادر بیهقی). پوشیدن چیزی را .(اقرب الموارد).
|| (ع اِ) پوشش :

بگفت اینقدر ستر وآسایش است
چو زین بگذری زیب وآرایش است .
سعدی .

|| بازداشتن از سؤال .(منتهی الارب) .

ستر. [سِ] (ع اِ) پرده. ج، استار. (منتهی الارب) . (دهار). پرده وحجاب و نقاب (ناظم الاطباء)(۱) :

آسمان سترا ستاره همتا
منترا قیدافه همت دیده‌ام .
خاقانی .

کعبه است ایوان خسرو کاندر او
ستر عالی را هویدا دیده‌ام .
خاقانی .

گهی برج کواکب می‌بریدم
گهی ستر ملایک میدریدم.
نظامی .

ستر کواکب قدمش میدرید
سفت ملایک علمش میکشید.
نظامی .

آنکه درین ظلم نظر داشته
ستر من وعدل تو برداشته .
نظامی .

|| کار. (منتهی الارب). (آنندراج). || بیم. (منتهی الارب). (آنندرج). خوف و بیم (ناظم الاطباء) . || شرم . (منتهی الارب). (آنندراج). (دهار). شرم وحیا. (ناظم الاطباء). ||عقل. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح عرفانی) آنچه محجوب گرداند انسان‌را از حق که عبارت از عادات و تعلقات خاطر باشد . فرهنگ مصطلحات دکتر سجادی (بنقل از اصطلاحات العرفاء) . کل ماسترک عما یفنیک وقیل غطاء الکون وقدیکون الوقوف مع العادة وقد یکون الوقوف مع نتایج الاعمال. (تعریفات) :

هرچه آن محجوب گرداندترا
ستر خوانند ولی یاران ما .
بگذر از عادات وخود بینی تمام
گر خدا را می‌پرستی گوخدا .
شاه‌نعمت‌الله ولی .

به زما میداند او احوال ستر
وازپس وپیش وسر ودنبال ستر.
مولوی.

بازستر وپاکی وزهد وصلاح
اوزمابه داند اندر انتصاح .
مثنوی مولوی.

|| صفت ستاری خدا :

بپوشیدن ستر درویش کوش
که ستر خدایت بود پرده‌پوش .
سعدی (بوستان) .

ستر. [سُ تَ] (اِ) مخفف استراست که بعربی بغل گویند . (برهان) . مخفف استراست که بعربی بغل گویند وسترون یعنی استر مانند نازاینده وعقیم . (آنندراج):

نه‌انثی نه خنثی نه ماده نه نر
زبون همچو اشتر حرون چون ستر.
پوربهای جامی (بنقل آنندراج) .

آنکه ستر بود واسب زیر من اندر خراست
وآنکه بدی تازنه درکف من خرگواز .
لامعی .

برپشت ستر مفرش وبرپشت‌شترمهد
بر اسبان‌زین کرده و برپیلان‌پالان.
لامعی .

جیب وگیسوی وشاقان وبتان باز کنید
طوق ودستارچهٔ اسب وستر بگشائید.
(دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص ۱۶۰).

رجوع به استر شود .
|| (ع اِ) سپر .(ازمنتهی الارب).(اقرب الموارد).سپر وترس وجنه .(ناظم الاطباء). مقلوب ترس .

ستر. (سُ تُ) (اِ) کارد وچاقو و استره وموسی. (ناظم الاطباء).

سترابن. [سِ بُ] (اِخ) رجوع به استرابن شود .

سترابون. [سِ] (اِخ) . رجوع به استرابن شود .

ستراتونیس. [سُ] (اِخ). دختر آن‌تیوخوس [از پادشاهان سلوکیه] که به‌آریارات پسر آریارامن پادشاه کاپادوکیه داده است. (از ایران باستان ص ۲۰۷۵ و۲۱۳۰).

سترب. [سَ رَ] (اِ) رجوع به‌ساتراپ شود .

ستربانگ. [سُ تُ یا سُ تُ نَ](اِ) سار. (استینگاس). (ناظم الاطباء). ||دم جنبانک (استینگاس). صعوه ودم جنبانک(ناظم الاطباء). رجوع به سترناك وماده بعد شود .

سترنگ. [سُ تُ بَ](اِ) نام پرنده‌ایست (آنندراج) . رجوع به مادهٔ قبل شود .

سترپوش. [سِ] (نف) چیزیکه ستر عورت بدان کنند . (آنندراج) :

برفت سایهٔ درویش وسترپوش غریب
بپوش بار خدایا بعفو ستارش .
سعدی .

یک رنگ شویم تانماند(۲)
این خرقه ستر پوش زنار .
سعدی .

چوگل از هرطرف چاك دگر دارد گریبانم
زرسوایی چوصحرا ستر پوشم نیست(۳) دامانم
محمد قلی سلیم (بنقل آنندراج) .

ستر پوشی. [سِ] (حا مص) عمل ستر پوشیدن ، پرده پوشی:

بکن ستر پوشی که پوشیده‌ایم
برسوایی کس نکوشیده‌ایم .
نظامی .

رجوع به ستر شود .

(۱) ناظم الاطباء معنی فوق‌را بفتح سین‌ضبط کرده است .
(۲) تانباشد (نل).
(۳) ظ .هست.

ستردگی . [سِ تُ دَ] (حامص ل) عمل سترده شدن رجوع به ستردن و سترده شدن شود .

ستردن . [سِ تَ دَ یاس ُ ت ُ دَ] (مصم) از ستر + دن (پسوند مصدری) رجوع کنید به ستوردن . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . محو . (مجمل اللغة). (تاج المصادر بیهقی). (ترجمان القرآن). (دهار) . محو کردن ، نابود کردن . (ناظم الاطباء) زدودن :

بهلشکر چنین گفت هومان گرد
که اندیشه ازدل بباید سترد .
فردوسی .

بهومان چنین گفت سهراب گرد
که اندیشه ازدل بباید سترد .
فردوسی .

زبدگوهران بدنباشد عجب
نشاید ستردن سیاهی زشب .
فردوسی .

حمله زنگارهمه هند بشمشیر سترد
ملکت هندبدوسخت حقیر آمد وخرد .
منوچهری .

بسترد نگار،دست ایام
زین خانهٔ پرنگار معمور .
ناصرخسرو .

بنویسد آنچه خواهد وخود بازبسترد
بنگربدین کتابت پرنادر (۱)وعجب .
ناصرخسرو .

پیش دانا باستین دست حق
روی حق از گردباطل بسترم .
ناصرخسرو .

نقش طبیعی سترد روزگار
نقش الهی نتواند سترد .
انوری .

دروغ ازبنه آبرو بسترد
نگوید دروغ آنکه داردخرد .
اسدی .

میبایست که رسول خدای . . . نام خود از رسالت بنستردی . (کتاب النقض ص - ۳٦٤) .

محمدبن عبدالله گفت بستر و بنویس امیر - المؤمنین علیه السلام امتناع کرد ...(کتاب - النقض ص ۳٦۳) .

عشق از دل من توان ستردن
گر ریگ زمین توان شمردن .
نظامی .

زنگ هوارا بکواکب سترد
جان صبارا بریاحین سپرد .
نظامی .

دردا ودریغاکه ستردند بیک بار
از دفتر عمرآیت عقل وبصر من .
عطار .

سیلاب قضا نستردازدفتر ایام
اینها که توبرخاطرسعدی بنوشتی.
سعدی .

آبی بروزنامهٔ اعمال مانشان
باشد توان ستردحروف گناه ازاو .
حافظ .

|| حک کردن. (ناظم الاطباء) . ||برکندن. (ناظم الاطباء) . || بریدن . (ناظم الاطباء) . || خراشیدن . (ناظم الاطباء) . || پاک کردن . تمیزکردن :

ودستاری داشت (پرویز) که دست ستردی و برآتش افکندی ونسوختی . (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی) .

چون قدح گیریم از چرخ دو بیتی شنویم
بسمن برگ چوبی خورده شود لب ستریم .
منوچهری .

نوک کلک شاه را حورا بگیسو بسترد .
غالیه زلفین حورابرنتابد بیش ازاین .
(دیوان خاقانی تصحیح دکترسجادی ص ۳۳۹).

|| تراشیدن.(برهان).(شرفنامه).(آنندراج). مو تراشیدن . (غیاث) :

عایشه گفت مکشید اوراکه مردی پیراست . وبا پیغمبر صلی الله علیه و سلم صحبت داشته است .پس اورا بیاوردند وریش وی بستردند وروی ساده بماند واورا دست باز داشتند . (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).

عکاشه سر سترده بود زیراکه ماه رجب بود و اندر آن ماه کس حرب نکردی . (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی) .

و مردمان وی [بهندوستان] موی سروریش بسترند. (حدودالعالم).

اما نزدیک من آنستکه موی او بسترندوروی او سیاه کنند . (سندباد نامه ص ۳۴۰) .

موی تراشی که سرش می سترد
موی بمویش بغمی می سپرد.
نظامی .

سترده . [سِ تُ دَ یاس ُ ت ُ دَ] (نمف) پاک کرده شده. (ناظم الاطباء). ||حک شده . (ناظم الاطباء) . || برکنده. (ناظم الاطباء). || تراشیده.(ناظم الاطباء):

پیغمبر (ص) باهمه یاران احرام گرفته بودند. وسرها سترده وآن حضرت برشترنشسته بود. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی) .

مردی بود ازگروه قتیبه نامش یزید بن مسلم وقتیبه اورابیازرده بود وسروروی اوبسترده. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی) .

ریشهء سترده وسبلت فروگذاشته . (مجمل - التواریخ) .

ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است وموی سترده . سعدی(گلستان) .

سترده پا . [سِ تُ دَ] (ص مرکب) بریده پا . (آنندراج) . (استینگاس) .

سترده شدن. [سِ تُ دَ شُ دَ] (مص مرکب) تراشیده شدن ، پاک شدن .

سترسا . [سَ تَ] (اِ) حس که جمع آن حواس است . (برهان).(آنندراج)(۲).

سترسای.[سَ تَ](اِ) حس وآنچه بحس معلوم میشود . (۲) (آنندراج) .

سترسایی . [سَ تَ](حامص)(۲) حس وآنچه بنظر وحس درآید . (برهان).

سترك . [سِ تَ رَ] (اِ) مردم گیاه بود یعنی درخت واقواق . (اوبهی) . یبروح . رجوع به استرك و اصطرك شود . ||باستعاره زنان نازاینده که بعربی عقیم است بدان نسبت است. (اوبهی). رجوع بهاسترك واصطرك شود .

سترك . [سِ تُ](اِ) انگشت پنجم چون از سوی کالوج ابتدای شمار کنند ، ابهام . نرانگشت(۳) . انگشت نر.(یادداشت مؤلف).

ستركا . [سَ تَ] (اِ) صمغی است سرخ بسیاهی مایل،وبعضی گویندصمغ درخت روم است و آن درختی است که مقل مکی میوهٔ آن است وبعضی دیگر گویند که صمغ درخت زیتون است وآن گرم وخشک است ونزله رانافع میباشد. (برهان).(آنندراج) .

ستر کردن. [سِ کَ دَ] (مص مرکب) پوشیدن چیزی را ، پوشانیدن .

ستركش . [سُ تُ کِ] (اِ) برآشفتن . (برهان). || جلال باشد که درمقابل شکفتن و جمال است.(برهان). بمعنی جلال است چه صفات جلال آنچه درآن لطف ورفق باشدآنرا صفات جمال وهرچه در آن قهر و جبر باشد آنرا صفات جلال گفته اند . (۲) (آنندراج) .

سترگ . [سُ تُ یاس َ یا سِ] (ص) هندی باستان«ستورا» (٤) (ضخیم،عریض) «ستولا» (٥) (درشت ، ضخیم ، بزرگ)، پهلوی «ستورگ»(٦) کردی «اوستور»(۷) استی«ست اورو ست ایر»(۸)(بزرگ،قوی)، بلوچی ، «ایستور» (۹) یودغا «اوستور» (۱۰)(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین). مردم بغایت بزرگ جثه وقوی هیکل ودرشت .

---

(۱) بس نادر . (ن ل). (۲) از برساخته های فرقهآذرکیوان است رجوع به فرهنگ دساتیر شود . (۳) ناظم الاطباء باینمعنی ذیل کلمه سترگ آورده است و چنین معنی کرده انگشت سترگ : انگشت بزرگ که ابهام باشد .

(٤) Sthûrá . (٥) Sthûlá. (٦) Sturg . (۷) Ustûr. (۸) St ‘ir, St‘ur. (۹) Istûr . (۱۰) ústúr .

(برهان) . (آنندراج) . بزرگ و کلان . (غیاث) . بزرگ جثه ، درشت. (شرفنامه). (آنندراج) :

بویژه که باشد زتخم بزرگ
چو بی جفت باشد نماند سترگ .
فردوسی .

بزد برسر اژدهای سترگ
جهانجوی یل پهلوان بزرگ .
فردوسی .

قوی استخوانها وبینی بزرگ
سیه چرده گردی دلیر وسترگ .
فردوسی .

توماهیکی ضعیفی و بحراست
این دهر سترگ وبدخوی وداهی .
ناصرخسرو .

یکی خورد بر پادشاه بزرگ
دگر شادی پهلوان سترگ .
اسدی .

دشمن فرداست بلایی بزرگ
غفلت ازاوهست خطایی سترگ .
نظامی .

حی‌ستودندش بتسخرکای بزرگ
درفلانجا بد درختی بس سترگ .
مثنوی .

|| مردم لجوج ستیزه کار و تند وخشمناک . (برهان) . ستیزه کار لجوج وتند خو . (آنندراج). ستیزه کاروتندولجوج.(رشیدی). خشمناک . (شرفنامه). سرکش ولجوج وتند . (فرهنگ اسدی) :

ستوده بود نزد خرد و بزرگ
که در رادمردی نباشد سترگ .
فردوسی .

پذیرفته‌ام از خدای بزرگ
که‌دل‌برتوهرگزندارم‌سترگ.
فردوسی .

سراورا پدرهست مردی بزرگ
نبایدشدن باچنان کس سترگ .
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی) .

بدین خوی سترگ وچشم بی‌شرم
بدان کردار وگفتار بی آزرم .
ویس ورامین .

|| بی آزرم. (برهان) . (فرهنگ اسدی) .

مرمرا ای دروغگوی سترگ
تالواسه گرفت ازاین ترفند .
خفاف .

جاف جاف است و شوخگین و سترگ
زنده مگذار دولرا زنهار .
منجیک .

سترگ روی . [سِ تُ یا سِ تِ] (ص مرکب) وقیح. (زمخشری) . سخت روی ، شوخ روی .

سترگی . [سِ تُ یا سِ تِ] (حامص) وقاحت ، بی‌شرمی .(زمخشری) . لجوجی. تندی ، ستیزه کاری :

بی اندازه زیشان گرفتارشد
سترگی و بخردی خوارشد .
فردوسی .

براوبخت یکباره بامهروخشم
خورد ، سترگی فروبست چشم .
فردوسی .

|| بزرگی ، عظمت :

ز مردان بیشتر دارد سترگی
مهین بانوش خوانداز بزرگی .
نظامی .

سترلاب . [سِ تُ] (اِ) استرلاب ، اصطرلاب ، صلاب ، اسطرلاب – رجوع بدین کلمات شود .

سترناك . [سِ تُ] (اِ) سار. (ناظم الاطباء).
|| صعوه ودم جنبانک . (ناظم الاطباء) .

سترنج . [ ] (اِ) دوسه غله باهم آمیخته راگویند. (آنندراج). (غیاث) .

سترنگ . [سِ تَ رَ] (اِ) مردم گیا وآن رستنی باشد شبیه بآدمی ودرزمین چین روید . گویندنگونسار بود چنانکه ریشه‌اش بمنزلهٔ موی سر آدمی باشد نر وماده دست درگردن هم کرده وپایها در یکدیگر محکم ساخته و نررا پای راست برپای چپ ماده افتاده است و ماده را بعکس آن . و هر کس آنرا بکند باندك روزی بمیرد و حاصل کردن آن باین نوع است که اطراف آنرا خالی کنند چنانکه باندك قوتی کنده شود ، پس ریسمانی آورند ویک سر ریسمان را برآن و سردیگر رابر کمرسگی بندند وجانوری پیش سگ بجانب شکار بدود و آن از بیخ کنده شود و آنرا بعربی یبروح الصنم خوانند (۱). (برهان). (الفاظ الادویه). (جهانگیری) (آنندراج):

بی روان زاید فرزند برهمن درهند
جانورروید شکل سترنگ اندرچین .
مختاری .

همیشه تابزبان گشاده ازدل پاك
سخن نگوید همچون تو وچومن سترنگ.
فرخی .

بدان سبب که ورا بندگان زچین آرند
شبیه مردم روید بحد چین سترنگ .
(دیوان ازرقی چاپ سعیدنفیسی ص۱۸۷) .

باد لطفش بوزدگر بحدچین نه عجب
که زخاکش پس از آن زنده برآیدسترنگ.
(دیوان سنایی چاپ مصفا ص۱۸۷) .

نسیم خلقت اگربگذرد بچین چه عجب
که جان پذیرشوددردیار چین سترنگ.
جمال الدین عبدالرزاق .

رجوع به استرنگ شود .

|| بازیی است مشهور و معروف و چون در آن بازی صورت پادشاه وزیر هر دو را از چوب ساخته‌اند باین اعتبار سترنگ نام نهاده‌اند و معرف آن شطرنج است واکنون به‌تعریب اشتهار دارد . (برهان)(جهانگیری) (آنندراج) . رجوع به‌شطرنج وشترنگ شود

سترنگل . [سِ تَ رَ] (اِ) (۲) یک نوع کرم است انگل لولهٔ گوارش پستانداران مخصوصاً گوسفند وخوك وسگ واسب . (از جانورشناسی سیستماتیک دکتر آزرم ص ۱۹۵) .

ستروك . [سِ تَ] (اِ) مردم بی‌مایه وبیکار. (برهان) .(جهانگیری).
|| احمق وبدطینت. (آنندراج).
|| بدخو وخشمناك . (برهان) (جهانگیری). ستیزه‌جو و جنگجو و خشمناك و بدخو . (ناظم الاطباء). مرد ستیزنده . (آنندراج) دزدپیشه . (برهان). (جهانگیری). مرد دزد پیشه. (ناظم الاطباء). آنکه بدزدی و خیانت خود آرد. (آنندراج) .
|| هرزه‌گو . (برهان). یاوه‌گو. (جهانگیری) رفیق ومصاحب هرزه‌گو. (ناظم الاطباء).

ستروما . [ ] (اِ) . نام روديست در ترکیه که به‌ستریمون موسوم ومیرسین نیز خوانند . (ایران باستان ج۱ ص ۹ ۶۳۸) رجوع به ستریمون و میرسین شود.

سترون . [سِ تَ وَ یا سِ تُ وَ] (ص) هندی باستان « ستری » (۳) (بی‌حاصل ، نا حاصلخیز) ، ارمنی « سترج » (۴) یونانی «ستیره» (۵) لاتین سترلیس (۶) گتی ستیرو (۷) یهودی فارسی «استروند» (۸) . رجوع کنید به استرون . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) .

زن نازاینده وعقیمه را گویند و معنی ترکی این لغت استر مانند است چه ستربمعنی استر ون یعنی شبیه زبان باشد و چون استر نمی‌زاید او را باین اعتبار بدین نام خوانده‌اند . (برهان) . زنی که نزاید . عقیم . (صحاح الفرس). (شرفنامه). زن عقیم که بهندی بایج (۸) گویند ووجه تسمیه آنستکه ستر [سِ تَ] حیوان معروف که آنرا قچر گویند و لفظ ون کلمهٔ شبیه است چون از حیوان مذکور توالد وتناسل نمیشود پیدایش او از خرنراسب ماده باشد. لهذا باین اسم مسمی گشت اگر چه معنیش از مؤید وکشف ثابت شده مگروجه تسمیه باین تصریح از استقراء فقیر مؤلف است . (آنندراج) (غیاث)(۹):

ندانی ای بعقل اندرخر کنجدبنادانی
که‌بانرشیر برزاید سترون گاوترخانی .
غضایری .

---

(۱) باین معنی دراوبهی سترك آمده است .
(۲) Strongylus. (۳) Starî. (۴) Sterj. (۵) Steira. (۶) Sterilis. (۷) Stairô. (۸) Astar - wnd.
(۹) بانچه (غیاث). (۱۰) وجهٔ اشتقاق عامیانه .

کنون‌شویش بمرد و گشت فرتوت
از آن فرزند زادن شد سترون .
منوچهری .

نفس نباتی اربعزنجانه باز شد
عیش‌مکن که مادربستان‌سترونست
انوری .

دلم آبستن‌خرسندی آمد
اگرشدمادر روزی‌سترون.
(دیوان‌خاقانی‌ص۳۲۳).

کاف‌ونون بوده‌سترون از هزاران سال‌باز
زاده فرزندی که شاهنشاه کیهان آمده .
خاقانی .

دبنین‌وسترون بین که رستند
که‌برپشت وشکم‌چیزی‌نبستند.
نظامی .

‖زنی که‌بیش از یک فرزند نزاییده باشد (برهان).(شرفنامه).

سترون کردن. [سَ تَ وَ کَ دَ] (مص مرکب) سترون کردن عبارتست از معدوم نمودن موجودات زنده و یا فرمانهایی که‌در مایعات و یا در سطح اشیاء موجود هستند مایعات ویا اشیاء را بدو روش زیر میتوان سترون کرد .

۱- باوسیله فیزیکی .
۲- باروش‌های شیمیایی .

در مورد سترون کردن با وسایل فیزیکی از گرمای خشک‌و گرمای مرطوب ویا گرمای منقطع استفاده میکنند رجوع به کارآموزی وداروسازی دکترجنیدی ص ۴۷ ببعد شود.

سترة . [سُ تَ] (ع اِ) پوشش و آنچه بدان‌خودرااز چیزی‌بپوشند. (منتهی‌الارب). پرده . (مهذب الاسماء) . پوشش ولی غلبه یافته‌است بر آنچه‌نمازگزار آنرا جلو خویش نهد اعم‌از تازیانه یا عصا وغیرذلک خواه آن‌چیز تمام جسم‌اورا بپوشاند یا نپوشاند . (اقرب‌الموارد) .

سترة . [سُ دَ] (اِ) مرادف‌سدره‌وسترة دخیل‌است. قبایی‌است که ازپشت‌چاک‌خورده باشد ومجمع‌علمی‌دمشق کلمهٔ «الفروج» را مقابل آن وضع کرده است . (متن‌اللغة) . رجوع به‌سدره شود .

ستری . [سِ] (ص‌نسبی) منسوب است به‌ستر . (الانساب سمعانی) .

ستریمون.[سِ](اِخ)رود...درتراکیه این رود موسوم به میرسین بود ولی اکنون آنرااستروما نامند . رجوع به ایران باستان صفحات ۶۳۸ - ۶۴۵ - ۷۱۵ - ۷۳۶ ۷۴۷ - ۷۴۹ - ۸۲۳ - ۹۴۳ - ۱۲۴۵ شود .

ستزیدن.[سِ تِ دَ](مص)مخفف‌ستیزیدن. (آنندراج). تقاضا کردن. (ناظم‌الاطباء) . رجوع به ستیزیدن شود .

ستسته. [سُ تُ تِ یاتَ](اِ)صفیریکه کشتی‌گیران در وقت زشت کردن حریف کشند و این محاوره است . (آنندراج) . صفیریکه‌پهلوانان‌هنگام غالب شدن‌برحریف برمیکشند . (ناظم‌الاطباء) .

ست‌عشر.[سِ تْ تَ عَ شَ] (اِ)ستة- عشر . شانزده .

ستغفار . [سِ تِ] (اِ) مخفف‌استغفار:

امید چنانست بایزد که ببخشد
ایزد بستغفار گناهان گنهکار.
فرخی .

ازبوس‌وکنارتواگر زشتی‌آید
هم‌پیش تونیکوکنم‌اورابستغفار .
فرخی .

ابردرمش خواندم‌واین لفظ خطا بود
محتاج‌شد این لفظ که گفتم‌به‌ستغفار .
فرخی .

آن‌سید سادات زمانه که‌نخواهد
شاعربمدیحش زخداوندستغفار.
منوچهری.

کنون‌زآنچه کردی وخوردی‌بتوبه
همی‌کن ستغفار و میخور پشیمان.
ناصرخسرو .

گفت گنهکار توهم چون زتست
بیست کنون‌خود بستغفارخویش .
ناصرخسرو .

فعل تو چنانست که دیگرزمعاصی
واجب‌نشودبرتو یکی‌روزستغفار.
سنایی .

رجوع به‌استغفار شود .

ستق . [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بیات بخش نوبران شهرستان‌ساوه. واقع‌در ۳۶ هزار گزی‌باختر نوبران‌منطقه‌ایست کوهستانی‌وناحیه‌ایست‌سردسیردارای ۴۵۹ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه سارتأمین میشود ومحصول آن‌غلات، انگور، بادام‌شغل اهالی‌زراعت‌و گله‌داری‌است. قلعه خرابهٔ‌در کوه‌آن‌دیده میشود که دارای‌چاهی‌است‌وآب زیاد بنظرمیرسد جریان‌دارد وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۱) . ومجمل التواریخ و القصص در ذیل شرح همدان ص ۵۲۲ آورده : وچاهی که بدهی است که آنرا ستق خوانند .

ستك. [سُ تُ] (اِ)باریکی کمر. (ناظم- الاطباء) .
‖ (ص)کمر باریک. (ناظم‌الاطباء). لاغر میان . (آنندراج) .

ستكث . [ ] (اِخ) ناحیتی خرد است [به تنز غز] واوراسه‌ده است. رجوع به‌حدودالعالم‌چاپ دانشگاه‌ص ۷۷ شود .

ستكند . [سُ کَ] (اِخ) جایی با نعمت است برلب رود نهاده [بماوراء النهر] و مردمانی جنگی‌اند ، و اندروی جای ترکان آشتیت و از قبیله‌های ایشان بسیار مسلمان شده است .رجوع به‌حدودالعالم‌چاپ دانشگاه ص ۱۱۷ وص ۴۲ شود .

ستگوس.[سِ تِ](اخ)(۱) لقب‌یکی‌از خانواده‌های معروف روم بود وکرنلیوس پنتی فکس بزرگ روم درسال ۲۱۴ پیش‌از میلاد از جملهٔ افرادآن بوده است . (تاریخ تمدن قدیم ایران) .

ستل . [سَ تَ] (اِ) کتک زدن وآزار دادن . (برهان).(آنندراج).

ستل . [سِ تَ] (اِ) آب‌گیر و تالاب و استخر .(برهان) . (آنندراج) . آبگیر و آنرا استل وستخر واستخر نیزگویند . (از جهانگیری) .

ستل . [سَ] (اِ) ظرفی بزرگ با یک دسته که‌دوسوی‌آن بدوسوی‌ظرف پیوسته‌است رجوع‌به سطل شود .

ستل . [سَ تَ] (ع اِ) عقاب‌یا مرغیست دیگرمشابه‌بعقاب‌یابکرکس.(اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) . ‖ پس روان . (منتهی - الارب). تبع(۲)[تَ بَ] (تاج‌العروس).

ستل . [سَ] (ع‌مص)یکی پس ازدیگری برآمدن . (ازمنتهی‌الارب) .

ستلمش بیك.[سَ تَ مُ](اِخ)بن‌مولای. امیرقهستان که در جنگی که‌بتاریخ نیمهٔ‌ربیع الاول ۷۵۹ قمری بین او ملک معزالدین حسین درگرفت کشته شد.

زهجرت هفتصد وپنجاه ونه بود
ربیع‌الاول آن ماه‌خجسته
که‌شد روزدوشنبه نیمهٔ ماه
ستلمش بامحمد خواجه کشته

رجوع به رجال حبیب‌السیر ص ۵۸و۵۹ور حبیب‌السیر چاپ تهران ج۳ صفحات ۳۸۰ ۳۸۱ - ۳۸۳تا۳۸۶) .

ستم.[سِ تَ](اِ)رجوع کنیدبه:استم.پهلوی (ستهم)(۳)ازایرانی‌باستان(ستخمه)(۴)قیاس کنیدبااوستا(ستخرا) (۵) قوی‌وهم‌درپهلوی (ستهمک)(۶)(ستهمکیه(۷)و(ستخمک)(۸) و(ستخمکیه)(۹) (جبری ، جور).نیزاوستا (ستخمه)(۱۰)قیاس کنیدبا:(ستخرا) (۱۱) (حاشیهٔ برهان قاطع‌تصحیح‌دکتر معین)تعدی وآزار . (برهان) :

بافراخی‌است ولکن بستم تنگ زید
آن چنان‌شد که‌چون اوهیچ‌ختنبرنبود.
ابوالقاسم مروزی .

ازپس آن نیزاورا [یوسف وزلیخارا] بستم بخویشتن‌بخواند.(تاریخ‌طبری‌ترجمهٔ‌بلعمی).

(۱) Cethegus .
(۲) در اقرب‌الموارد، البتغ و مسلماً‌خطای مطبعی‌است .
(۳) Stahm. (۴) Saxma. (۵) Staxra . (۶) Stahmak, (۷)Stahmakih, (۸)Staxmak, .
(۹) Staxmahih. (۱۰) Staxma. (۱۱) Staxra.

همیگفت بازوچلیپا بهم
زقیصر بودبرمسیحا ستم .
فردوسی .

اگر خشم نیافریدی ... خویشتن را ازننگ وستم نگاهداشتی .
(بیهقی) .

بستم مردی را عاصی کردند که سبب فتنهٔ خراسان ... بود. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۰۷) .

ترسی که کسی نیز دل‌من برباید
کس دل نرباید بستم چون توربایی .
منوچهری .

ندانی‌همی جستن از داد نفع
ازیرا حریفی چنین برستم .
(دیوان ناصرخسرو چاپ کتابخانهٔ طهران ص ۲۶۳) .

ستم مپسند از من برتن خویش
ستم ازخویش برمن نیزمپسند.
ناصرخسرو .

نخواهی مرمرابرتوستم نیست
چومن باشم‌مرادلدار کم‌نیست.
ویس‌ورامین .

در دلشدگی قرار میدار
صبری‌بستم بکارمیدار .
نظامی .

عدل‌او زهرهٔ ستم بشکافت
بذل او فاقهٔ کرم‌بشکافت.
خاقانی .

پشت دست ازستم چرخ بدندان خوردم
که‌زخوانپایهٔ غم قوت‌دگرمی نرسد .
خاقانی .

رحم‌آوردن بر بدان،ستم‌است‌برنیکان.
سعدی .

جفا پیشگانرابده سربباد
ستم‌برستم پیشه عدل‌است‌وداد.
سعدی .

زتو گر تفقدو گرستم‌بودآن‌عنایت‌واین‌کرم.
همه از تو خوش بودای صنم چه جفاکنی چه وفاکنی.
(دیوان هاتف چاپ وحید ص۸۴) .

|| دیده ودانسته و بعربی عمداً خوانند . (برهان).(جهانگیری)،(آنندراج) . نابجا، نابحق :

تودادهای بستم زروسیم خویش باد
توکردهٔ بستم روزخویش‌ناپدرام.
فرخی .

|| نفرین . لعنت :

ستم‌باد برجان‌آن ماه‌وسال
کجابرتن‌شاه‌شد بدسگال .
فردوسی .

|| زور . جبر :

پنجاه تن برون آمدند ازحصار که صلحنامه نویسند وسلمه را به‌ستم فرود آوردند .
(تاریخ طبری‌ترجمهٔ بلعمی).

|| مشقت ، کلفت . رنج : بس رنج بردم وجهد وستم برخویشتن نهادم واین راپارسی گردانیدم به‌نیروی‌ایزد عزوجل .
(تاریخ‌طبری‌ترجمهٔ بلعمی) .

ازآبکش معده نه از طلعت فرخ
هریک‌بستم‌ساخته‌خودراچوهمایان .
سوزنی .

امثال وحکم:
|| ستم برستمکاره‌آید پدید . فردوسی .
|| باشد مردستم رسیده ستمکار .

ستمائة. [سِ تَ مِ ءَ] (اِ مرکب). ستمأة رجوع به ستمأة شود .

ستم‌آباد. [سِ تَ] (اِمرکب) . کنایه از جایی است که دراو ظلم و تعدی بسیار واقع شود . (برهان) (آنندراج) . ||کنایه از دنیاست. (برهان). (آنندراج) .

ستم آمدن . [سِ تَ مَ دَ](مص مرکب) برکسی‌ستم رفتن، آسیب رسیدن : بروزگار امیر عادل سبکتکین رضی الله عنه هم چنین تضریبها ساخته بودند تاباز یافت وبر زبان وی رفت که ازما برمحمود ستم آمد .
(تاریخ بیهقی چاپ‌مرحوم‌ادیب‌ص ۲۱۵).

ستم آمیز . [سِ تَ] (نف) ظالم و بی رحم . (ناظم‌الاطباء) .

ستم‌اندیش. [سِ تَ اَ] (نف) ظالم (آنندراج). مردم آزار وجفاکار . (ناظم‌الاطباء) :

چو سیر کوفته‌دارد سرستم‌پیشه
خبر دهدستم‌اندیش رازنرخ‌پیاز .
سوزنی .

ستم انگیختن . [سِ تَ اَ تَ] (مص مرکب)ستم کردن ، ظلم کردن :

نیست مبارک‌ستم انگیختن
آب خودوخون کسان‌ریختن .
نظامی .

ستماة . [سِ تَ مِ اَ] (اِ مرکب) ششصد . (مهذب الاسماء) . ستمایة ،ستمائة.

ستمأةالف. [سِ تَ مِ ءَ اَ](اِ.مرکب) ششصدهزار .

ستم‌بر . [سِ تَ بَ] (نف مرکب) ستمکش، قبول‌کنندهٔ ظلم،پذیرندهٔ‌جور :

نباشد هیچ بیگانه ستمگر
نباشد هیچ‌آزاده ستم بر .
ویس‌ورامین .

ستم‌بردن. [سِ تَ بُ دَ](مص‌مرکب) ستم‌کشیدن ،انظلام :

خارست‌وگل‌دربوستان هرچه‌او کندنیکوست آن
سهلست پیش دوستان ازدوستان‌بردن ستم .
سعدی(طیبات) .

اگربینوایی برم ور ستم
گرم‌عاقبت‌خیر باشدچه‌غم.
سعدی (بوستان) .

ستم‌پرور. [سِ تَ پَ وَ] (نف‌مرکب) کنایه ازظالم وظلم کننده وظلم روا دارنده . (برهان). (انجمن‌آرا). (مجموعهٔ مترادفات ص۲۴۱) .

ستم‌پروری . [سِ تَ پَ وَ] (حامص مرکب)عمل‌ستم‌پرور. رجوع به‌مادهٔ قبل‌شود.

ستم‌پیشه . [سِ تَ شَ] (ص‌مرکب) . ظالم، ستمکار، ستمگر :

ترادیوست اندرطبع رستم‌خو ستم پیشه
ببند طاعتش‌گردن ببند ورستی‌ازرستم.
(دیوان‌ناصر خسرو چاپ کتابخانهٔ تهران . ص ۹۶۲)

بخراسان روم‌انصاف‌ستانم زفلک
کان‌ستم‌پیشه پشیمان‌بخراسان‌یابم.
خاقانی .

جفا پیشگانرا بده سربباد
ستم‌برستم‌پیشه‌عدل‌است‌وداد.
سعدی .

دل درماندگان بدست‌آور
برستم‌پیشگان‌شکست آور.
اوحدی .

ستم‌خانه. [سِ تَ نَ] (اِ مرکب)کنایه ازدنیا . (آنندراج). ستم‌آباد.(مجموعهٔ مترادفات ص ۱۶۵) .

ستم‌دیده . [سِ تَ دَ] (ن مف‌مرکب) مظلوم.(آنندراج) . (شرفنامه). ملهوف . (منتهی الارب) :

که‌باخاك چون جفت‌گردد تنم
نگیرد ستمدیدهٔ دامنم .
فردوسی .

ستمدیده را اوست فریاد رس
میازید بانازش اوبکس .
فردوسی .

توگفتی که من دادگر داورم
بسختی ستمدیده را یاورم .
فردوسی .

نه بیندگر روشنی دیده را
مگر داد بدهد ستم‌دیده را .
اسدی .

خبر برد صاحب خبرنزدشاه
که مشتی‌ستمدیدهٔ دادخواه .
نظامی .

تاستمدیدگان درآن فریاد
دادخواهندوشه‌دهدشان‌داد.
نظامی .

سوزدل یعقوب ستمدیده زمن‌پرس
کاندوه دل سوخته هم‌سوخته‌داند.
سعدی .

کجا دست‌گیرد دعای ویت
دعای ستمدیدگان درپیت .
سعدی(بوستان).

ستم‌ران. [سِ تَ] (نف‌مرکب)ستم‌کننده:

شاه جهان مهدی ظفر یعنی شبان دادگر
ایام دجال دگر گرگ ستمران پرورد(۱).
(دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی ص ۴۶۸) .

ستم رساندن. [سِ تَ رَ دَ] (مص مرکب) جور کردن . ستم کردن ، ظلم کردن :
ویا بکسی ستمی رساند و چنان داند که دادکرده است .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۹۸).

ستم رسیدن. [سِ تَ رَ دَ] (مص مرکب) جور رسیدن ، ستم دیدن :
زمادر بزادم بدانسان که دید
زگردون بمن برستمها رسید .
فردوسی .

ستم رسیده . [سِ تَ رَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) ستم دیده . (آنندراج) . مظلوم . (ناظم الاطباء). کسی که بحق او تجاوز شده است، ... عالمان را پرسیدند که چه چیز است که پادشاهی دایم دارد وآنرا زوال نیاید؛ گفتند عدل کردن وداد دادن ستم رسیده .
(تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی) .
نگاه از آن نکند درستم رسیده نخست
که تازحشمت او درنماند از گفتار.
(ابوحنیفهٔ اسکافی از تاریخ بیهقی چاپ فیاض ص ۲۷۸) .
ستم رسیده تراز تو ندید کس دگری
که در تنت دوستمکاره مستقردارد.
ناصرخسرو .
مردی برپای خاست وگفت یا امیرالمؤمنین ستم رسیده ام از عمارة بن حمزه.(نصیحة - الملوک) .
تنها نه من ستم رسیده
کو دیده که صد چنین ندیده .
نظامی .
مجنون ستم رسیده را خواند
تا دل دهدش کز و دلش ماند .
نظامی .
رعیت مظلوم خرابشده وستم رسیده چه سود دارد.
سعدی(مجالس) .
نسیم لطف دلفروزش نضارت بخش ریاض امید ستم رسیدگان .
(حبیب السیر ج۳ ص ۳۲۲) .

ستم زدای. [سِ تَ زَ] (نف مرکب) نابود کنندهٔ ستم، برندهٔ ستم، زدایندهٔ ظلم :
بزدای زنگ خون ستمکاره راز تیغ
خود تیغ تست صیقل زنگ ستم زدای .
سوزنی .

ستم زدگی . [سِ تَ زَ دَ] (حامص مرکب) ستمدیدگی. رجوع به ستم زده شود.

ستم زده. [سِ تَ زَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) ستمدیده. (آنندراج) .

ستم شریک . [سِ تَ شَ] (ص مرکب) کسیکه درستم کردن شریک بود. (آنندراج) . شریک ستم ، شریک ظلم :
دگر بجان تمنا بگوچه خواهی کرد
ستم شریک جفاهای روزگار بیاد.
عبداللطیف خان (بنقل آنندراج) .

ستم شکن . [سِ تَ شِ کَ] (نف) کنایه ازعادل . (آنندراج) . کسیکه دفع ظلم کند:
زهی ستم شکنی کزحلاوت عدلت
دهان راحت کون ومکان شود شیرین.
عرفی(بنقل آنندراج).

ستم ظریف . [سِ تَ ظَ] (ص مرکب) کسیکه درپردهٔ ظرافت ستم کند و این فعل را ظریفی گویند . (آنندراج) . کسی که ستم او ظریفانه بود :
حسن است ستم ظریف یاری
عشق است دلی نکرده کاری.
درویش واله هروی(بنقل آنندراج).

ستمکار . [سِ تَ] (ص مرکب) ظالم . (شرفنامه) . متعدی وظالم . (ناظم الاطباء) . ستمگر، ستمگار، غشوم. (منتهی الارب) . (ماخص اللغات) . جائر. (منتهی الارب). (دهار) . باغی . (ربنجنی) :
تاروز پدید آید و آسایش گیرد
زین علت مکروه وستمکار وژ کاره.
خسروانی (بنقل لغت فرس اسدی ص۴۳۸) .
روزی خواهد بود جزا ومکافات را در آن جهان وداوری عادل که ازاین ستمکاران داد مظلومان بستاند .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۹۶) .
ومتغلبان را که ستمکار بدکردار باشند خارجی بایدگفت .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۹۳).
ستمکاران وجباران بپوشیدند از بیمت
همه سرها بچادرها همه رخها بمعجرها .
منوچهری .
ازستمکاران بگیر وبانکوکاران بخور
باجهانخواران بغلط وبرجهانداران بتاز (۲)
منوچهری .
گرگ درنده گرچه کشتنی است
بهتراز مردم ستمکار است .
ناصرخسرو .
آنکس که ستم کرد براین شهرستم دید
اینرانپسندد ستم ازهیچ ستمکار .
مسعودسعد .
کردم بااوچنانکه با من کردند
باشد مردستم رسیده ستمکار .
سوزنی .
شمارا از جور این . . . جان ستان ستمکار برهانم. (کلیله ودمنه).
گهی بابخت گفتی ای ستمکار
نکردی تا تو زین زشت ترکار.
نظامی .
ستم با مذهب دولت روانیست
که دولت باستمکار آشنا نیست .
نظامی .
ما بارگه دادیم این رفت ستم برما
برقصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان .
خاقانی .
شاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران . سعدی(گلستان) .
نماند ستمکار بدروزگار
بماند براو لعنت کردگار.
سعدی (گلستان) .

ستمکارگی . [سِ تَ رَ] (حامص) عمل ستمکار :
درستمکارگی پی افشردند
میگرفتند وخانه می بردند .
نظامی(هفت پیکرص۳۲۲) .
ازوبوم وکشور بیکبارگی
ستوه آمدند ازستمکارگی.
نظامی .
رهاکن ستم را بیکبارگی
که کم عمری آرد ستمکارگی .
رجوع به ستمکار شود . نظامی .

ستمکاره. [سِ تَ رَ] (ص) ظالم، جابر:
یارب توهمی دانی که برستم همی کند ، مرا فریاد رس ازاین ستمکاره .
(تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).
ملکی بود نام وی عملوق واو ازطسم بود . و مردی ستمکاره بود .
(تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).
ز گیتی ستمکاره را دوردار
زبیمش همه ساله رنجوردار.
فردوسی .
پسرکو زراه خدابگذرد
ستمکاره خوانیمش وکم خرد .
فردوسی .
مرا گفت ای ستمکاره بجانم
بکام حاسدم کردی وعاذل .
منوچهری .
هوا چون ضمیر ستمکاره تیره
ستاره چورخسار مؤمن بمحشر.
ناصرخسرو .
گرروی بتابم زشما شاید از ایراك
بی روی وستمکاره وباروی وریایید.
(دیوان ناصرخسرو چاپ کتابخانهٔ تهران ص ۱۲۵) .
به یقین دارم کان ترك ستمکاره من
ازپی رغم مرا آن کندو این نکند.
سوزنی .
بعهداو چوستمکاره مرستم کش را
ستم کشنده، ستمکاره را کندپروبال.
سوزنی.

---

(۱) زآن(ن ل). (۲) نباز (کازیمیرسکی).

همه گیتی ازدیو پرلشکرند
ستمکاره ترهریک ازدیگرند .
اسدی .

سپاهی دگر زآن ستمکاره‌تر
بحرب آمدازشیرخونخواره‌تر .
نظامی .

گشادم در هر ستمکاره‌ای
ندانم در مرگ را چاره‌ای .
نظامی .

گنه بود مرد ستمکاره را
چه تاوان زن وطفل بیچاره را .
سعدی (بوستان) .

گله ازدست ستمکاره بسلطان گویند
چون ستمکاره توباشی گله پیش که برم .
سعدی .

ستمکاری . [س ِ ت َ] (حامص) عمل ستمکار، ظالمی، ستمگری، جور ، ظلم :

این کارد نه ازبهرستمکاری کردند
انگورنه ازبهر نبیذاست بچرخشت .
رودکی .

دادست بدو ایزد خلق همه عالم را
وایزدنکند هرگز برخلق ستمکاری .
منوچهری .

درطاعت بیطاقت وبی توش چرایی
ای گاه ستمکاری باطاقت وباتوش .
ناصرخسرو .

زباد جور ستمکاری وبلیت من
جراحت دل مظلوم را رسیده ستیم .
سوزنی .

گرهمی عمر ابد خواهی بپرهیز ازستم
زآنکه ازروی ستمکاریست اندک عمرباز .
سنایی .

دادگری شرط جهانداری است
شرط جهان بین که ستمکاریست .
نظامی .

ترحم بر پلنگ تیزدندان
ستمکاری بود برگوسفندان .
سعدی .

ستمکاری کردن . [ِس ِ ت َ ک َ د َ] (مص مرکب) ستم کردن، ظلم کردن ، جور کردن :

ستمکاری کنیم آنگه بهرکار
زهی مشتی ضعیفان ستمکار .
نظامی .

بزیرسایهٔ عدل توآسمان انیست
مجال آنکه کند بر کسی ستمکاری .
سعدی .

رجوع به ستم کردن شود .

ستم کردن . [س ِ ت َ ک َ د َ] (مص - مرکب) . جور. (دهار) . (تاج المصادر - بیهقی) . بغی. ظلم. اشطاط. (ترجمان القرآن) . شطط . اشطاط . (دهار)، (ترجمان القرآن) . (تاج المصادر بیهقی) :

بد اندیش افراسیاب دژم
همیکرد برشاه ایران ستم .
فردوسی .

همی بود [سیاوش] باسوک مادر دژم
همیکرد برجان شیرین ستم .
فردوسی .

دست لشکریان ازرعایا ... کوتاه دارید تا برکس ستم نکنند .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۴۷) .

ستمکار زی تو خدایست اگر
بدست تو او کرد بر من ستم .
ناصرخسرو .

خبرداری ازخسروان عجم
که کردندبرزیردستان ستم .
سعدی (بوستان) .

مکن خیره برزیردستان ستم
که دستی است بالای دست توهم .
سعدی (بوستان) .

ستم کش . [س ِ ت َ ک َ] (نف) مظلوم. (آنندراج) :

بعهداوچوستمکاره مرستم کش را
ستم کننده ستمکاره را کند پروبال .
(دیوان سوزنی تصحیح دکترشاه حسینی ص ۲۴۹) .

نی چون من هست درهمه عالم ستم کشی
نی چون توهست درهمه گیتی ستمگری .
خاقانی .

مزن آتش درین جان ستمکش
رهاکن خانهٔ ازبهر آتش .
نظامی .

عطار از غم تو زحمت کشید عمری
گر برمن ستمکش زحمت کنی توانی .
عطار .

ستمکش گر آهی برآرد زدل
زندسوز اوشعله درآب وگل .
سعدی .

ستمکش نواز . [س ِ ت َ ک َ ن َ] (نف - مرکب) نوازندهٔ ستمکش. تسلی دهندهٔ برستم دیده، که ستم دیده را دلجویی کند :

ستم رازخود دور دارم بهش
ستمکش نوازم ستمکاره کش .
نظامی .

ستمکشی . [س ِ ت َ ک َ] (حامص) عمل ستم کش :

من درغم تو پیشه گرفتم ستمکشی
تا توبطبع پیشه گرفتی ستمگری .
ادیب صابر .

رجوع به ستمکش شود .

ستم کشیدن . [س ِ ت َ ک َ د َ] (مص - مرکب) ستم بردن ، جور کشیدن، انظلام :

اگرازقیاس جانرا جگر آهنین نبودی
نتواندی کشیدن بستم دل چوسنگش .
خاقانی .

چه ستم کونکشد ازشب دیجوروفراق
تابدین روز که شبهای قمرباز آمد .
سعدی (خواتیم) .

ستم کشیده . [س ِ ت َ ک َ د َ] (ن مف مرکب) ستم دیده . رنج دیده :

هریک چوغریب غم رسیده
از راه زمان ستم کشیده .
نظامی .

ستم کننده. [س ِ ت َ ک ُ ن َ د] (نف) ظالم، جابر، ظلم کننده :

رعیت ازتو امان یافته زدست ستم
ازآن سبب که نهٔ برستم کننده امین .
سوزنی .

داد ستمدیدگان بدهد تا ستم کنندگان چیره نگردند .
سعدی (مجالس) .

ستمگار . [س ِ ت َ] (ص مرکب) آنکه کار اوستم باشد . جابر . ظالم :

یکی بانگ برزدبه بیدادگر
که باش ای ستمگارپرخاشخر .
فردوسی .

ومتغلبان را که ستمگاربدکردار باشند خارجی بایدگفت .
(بیهقی) .

ای ستمگار وبخیره زده برپای تبر
آنگه آگاه شوی چون بخوری دردستم .
ناصرخسرو .

یک گل نروید ار ننهدگل را
دست هزار خارستمگارش .
ناصرخسرو .

نشگفت که مقهور شدآن لشکرمخذول
مقهور شود لشکرسلطان ستمگار .
معزی .

ازگل جمالش بجز خارنمی‌بینم بس جبار و ستمگارافتادست .
(سندبادنامه ص ۱۹۰) .

نماند ستمگار بد روزگار
بماند براو لعنت کردگار .
رجوع به‌ستمکارشود. (سعدی:بوستان).

ستمگاره . [ِس ِ ت َ د] (ص مرکب) ظالم، ستمکار :

چوشاهان بکینه کشی خیر خیر
ازاین دوستمگاره اندازه گیر .
فردوسی .

که ایدون ببالین شیرآمدی
ستمگاره مرد دلیرآمدی .
فردوسی .

دگر آنکه گفتاستمگاره کیست
بریده دل ازشرم وبیچاره کیست .
فردوسی .

چو کژی کند مرد بیچاره خوان
چو بی شرمی آردستمگاره خوان .
(فردوسی چاپ بروخیم ج ۸ ص ۲۵۵۸) .

کام روا باد ونرم گشته مراورا
چرخ ستمگاره وزمانهٔ وارون .
فرخی .

هرگز چنین گروه نزاید نیز
این گند پیر دهر ستمگاره .
ناصرخسرو .

ستم را زخود دور دارم بهش
ستمکش نوازم ستمگاره‌کش.
نظامی .

غم آلود یوسف بکنجی نشست
بسر برزنفس ستمگاره دست .
سعدی (بوستان) .

رجوع به‌ستمکاره شود .

ستمگاری . [سِ تَ] (حامص) عمل ستمگار :

چار سالست کز ستمگاری
داردم بیگنه بدین خواری .
نظامی .

بجز آن هرچه بینی از خواری
باشد آن نوعی از ستمگاری .
نظامی .

رجوع به‌ستمکاری شود .

ستمگر . [سِ تَ گَ] (نف) ظالم ، جابر. (ترجمان‌القرآن). باغی. (ربنجنی) :

نگه کرد گرسیوز اندر گروی
گروی ستمگر بپیچید روی .
فردوسی .

که یزدان ببخشد گناهش مگر
ستمگر نخواند ورا دادگر .
فردوسی .

دگرباره بامن بجنگ اندرآمد
که بس خوارداری مرا ای ستمگر .
فرخی .

وین ستمگر جهان بشیربشست
بر بناگوشهات پرغراب .
(دیوان ناصرخسرو چاپ کتابخانهٔ طهران ص ۲۰۳) .

بخواب اندرست ای برادر ستمگر
چه غره شدستی بدان چشم بارش .
ناصرخسرو .

نباشد هیچ بیگانه ستمگر
نباشد هیچ آزاده ستمبر .
(ویس‌ورامین) .

دوش ازتودلی بدرد وغم داشته‌ام
وزهجر ستمگرت ستم داشته‌ام .
سوزنی .

ازدست روزگار ستمگر بعهداو
زی اهل‌شهرنخشب خط امان رسید .
سوزنی .

چوخسرو زآن جهانجوی ستمگر
برآرد دست بازآید برین در .
نظامی .

چوخسرو زان جهانجوی ستمگر
برآرددست بازآید برین‌در .
نظامی .

این دلوکرد وآن ستم آوردعاقبت
هم‌حال‌دادگرزستمگرنکوتراست .
خاقانی .

من‌همه قصد وصالش میکنم
وآن‌ستمگر عزم‌هجران‌میکند .
سعدی (غزلیات).

پنداشت ستمگر که ستم برماکرد
برگردن‌او بماند و از مابگذشت .
سعدی (گلستان).

سنگین نمیشد اینهمه خواب ستمگران
میشدگراز شکستن‌دلها صدا بلند .
صائب .

ستمگری . [سِ تَ گَ] (حامص) . کار ستمگر ، عمل‌ستمگر :

ستمگران‌را چون جایگه چنین‌باشد
ستمگری‌نکند مردم‌لبیب وفهیم .
سوزنی.

معلمت‌همه شوخی ودلبری‌آموخت
جفاونازو عتاب وستمگری آموخت .
سعدی .

وفاوعهد نکوباشدار بیاموزی
وگرنه‌هرکه تو بینی‌ستمگری‌داند .
حافظ .

بزلف گوی که‌آیین سرکشی بگذار
بغمزه گوی که‌قلب‌ستمگری بشکن.
حافظ .

ستم‌یافته . [سِ تَ تَ] (ن مف‌مرکب) ستم‌رسیده . مظلوم . جفادیده . جورکش:

توانایی ودانش وداد ازاوست
بهرجاستم یافته شاد ازاوست .
فردوسی .

اگرنیستم من ستم‌یافته
چوآهن‌ببوته درون تافته .
فردوسی .

دست عدل توستم‌یافته را
راست‌چون‌موی‌درآردزخمیر.
سوزنی.

ستمیدن . [سِ تَ دَ](مص) ظلم‌وبیداد کردن . (آنندراج) .

ستن . [سُ تُ] (اِ) مخفف ستون :

واردی بالای چرخ بی‌ستن
جسم‌اوچون‌دلودرچه‌چاره‌کن.
(مثنوی چاپ خاور ص ۴۲۰).

پس‌وزیرش گفت ای حق را ستن
بشنوازبندهٔ کمینهٔ یک‌سخن .
(مثنوی‌چاپ‌خاورص ۳۹۰) .

رجوع به ستون شود .

ستن . [سِ تَ](اِخ)دهی‌است‌جزء دهستان منجوان‌بخش‌خداآفرین‌شهرستان‌تبریز. واقع‌در ۲۴ هزارگزی‌جنوب‌باختری‌خدا آفرین‌و ۲۷ هزارگزی‌راه‌شوسهٔ اهربه‌کلیبر. منطقه‌ایست کوهستانی وهوای‌آن‌گرم است. و ۳۴۰ تن سکنه دارد. آب‌آن‌جا ازچشمه‌تأمین میشود. محصول‌آن غلات وشغل‌اهالی زراعت‌وگله‌داری است‌وراه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

ستناوند . [سِ وَ] (اِخ) نام قلعه‌ایست مشهور دردماوند ازاعمال ری وآنرا جرهد واستناباد واستوناوند واستونابادگویند ودر همین قلعه سیده جلیل‌القدر ابوعلی حسن‌ابن احمدبن حموله را بند فرمودند . رجوع به استنابادواستوناوند ومعجم‌البلدان شود .

ستن آونده.[سُ تُ وَ یا سِ](اِمرکب). صفه وایوان خانه راگویند که‌بیک‌ستون بر پای باشد . (برهان) .

ستنبه . [سِ تَ بَ] (اِ) ستمبه رجوع کنید به‌استنبه، پارسی‌باستان «ستمبکه» (۱) قیاس کنیدبا ، هندی باستان « ستمبه » (۲) (تکبر ، پرمدعا) . ارمنی عاریتی و دخیل «ستمبک»(۳) نیبرگ ۲۰۷، «ستمبکیه» (۴) (حاشیهٔ‌برهان قاطع‌تصحیح دکترمحمدمعین). کابوس ، آن سنگینی باشد که مردم را در خواب‌زیرکند. (برهان). (جهانگیری). نام دیو که بخواب ترساند . (غیاث) .دیو که درخواب مردم را فروگیرد وآنراخفج، سکاچه‌وفرنج وفرهانج‌برخفج وفرنجک نیز گویند ، بتازیش کابوس،هندی جهاهه‌نامند. (شرفنامه):

گرفتش دایه وگفتا چه بودت
ستنبه دیو بدخوچه‌نمودت.
ویس‌ورامین .

||مردم درشت وقوی‌هیکل‌ودلیر .(برهان). مردی‌قوی‌وبازورباشد.(صحاح‌الفرس).قوی:

چون پند (زغن)فرومایه سوی‌جوزه‌گراید
شاهین ستنبه به‌تذروان کند آهنگ .
جلاب‌بخاری.

ازایرانیان بدتهم کینه خواه
دلیروستنبه بهرکینه گاه .
فردوسی .

ستنبه دیوبروی [برعاشق] زور دارد
همیشه چشم اوراکور دارد .
ویس‌ورامین .

ستنبه دیو هجرنرا توخواندی
بدان‌گاهی که‌ازپیشم براندی .
ویس‌ورامین .

گشته ستنبه دیوستنبه را از تاب
گوهرتیر(۵)او بجای‌شهاب .
سنایی .

---

(۱) Stambaka . (۲) Stambha . (۳) Stambak . (۴) Stmbakih .

(۵) چتراو(ن ل).

یتبع کل شیطان مرید وتابع‌است هردیوی‌ستنبه ماردرا . (تفسیر ابوالفتوح) .

گبردیدی کوپی سگ میرود
سخرهٔ دیو ستنبه میشود .
مولوی .

||صورتی‌که از غایت کراهت و زشتی طبع ازدیدنش رمان و هراسان باشد . (برهان) . (جهانگیری).

||شخص سخن ناشنووستهنده و ستیزه کننده. (برهان) .

ستنبه . [سِ تَ بَ] (اِخ) لقب‌مردی از اولیاءالله بود از اهل کرمان ابوسحاق‌ابراهیم نام‌داشته وازاقران‌ابراهیم‌ادهم‌وبایزیدبسطامی بود و سالها درهرات اقامت داشته بالاخره درقزوین‌درگذشته.قبرش‌درآنجامعروف‌بود. (آنندراج) . رجوع به‌ابراهیم ستنبه شود .

ستنبه شدن . [سِ تَ بَ شُ دَ] . (مص مرکب) متمرد شدن.(دستور اللغة) . مرادة.(دهار).(تاج‌المصادر بیهقی).تمرد. (زوزنی) .

ستنج . [سِ تَ یا سَ تَ] (اِ) چوبی راگویندکه زیر آن غلطکها نصب‌کنند و آنرا برگردن‌گاوبندند وبربالای غله‌ایکه‌از کاه‌جدانشده باشد بگردانند تا غله ازکاه‌جدا گردد . (برهان) . (جهانگیری) . رجوع به سبنج‌وسپنج شود .

|| ذخیره‌وپس‌انداز . (برهان) .(اوبهی) . (جهانگیری). ||جمع کردن‌مال‌وبهم‌رسانیدن اسباب وسامان .(برهان) .

ستنخیز . [سَ] (اِ) مصحف ومخفف «رستخیز» = رستاخیز.(حاشیهٔ برهان‌قاطع تصحیح دکترمعین) .

بمعنی رستاخیز است‌که قیامت وحشرو نشر باشد . (برهان) . (آنندراج) . رستخیز (اوبهی) . رجوع به رستخیز شود .

ستو . [سِ] (اِ) طنبوره‌راگویند که سه تار داشته باشد . (برهان) :

سیلی‌خوردیم چون دف درعشق فخرجویان
زخمه به چنگ‌آورمیزن ستوی مارا .
مولوی . (بنقل انجمن آرا) .

رجوع به ستا وستاروستاره شود.

||زرقلب روکش ،یعنی درون آن‌مس‌یاآهن و بیرون آن نقره یا طلا باشد و معرب آن ستوق‌باشد .(برهان) . (انجمن‌آرا). مهری است‌که ظاهرآن زر ونقره باشد و میانه‌اش مس تعریبش ستوقه است . (شرفنامه).

ستوا . [سَ](اِخ)نام‌بتی‌است که‌ازسنگ تراشیده‌اند بشکل پیرزنی در موضع بامیان قریب به خنگ بت وسرخ بت واورانسرم بروزن همدم میگویند . (برهان) . (١) . (آنندراج) .

ستوار .[سُ](ص‌وق)مخفف‌استواریعنی مضبوط و محکم . (برهان). (آنندراج) . (انجمن آرا) :

هر که فردای‌خویش را نگرید
چنگ در دامن تو زدستوار .
فرخی .

هزارطرف بیک‌میخ‌وهیچ ازاونه پدید
بزیرطرف‌سپاریده میخ‌را ستوار .
ناصرخسرو .

حصن هزارمیخه عجب دارم
سست‌است‌سخت‌پایهٔ‌ستوارش.
ناصرخسرو .

درازقامت درهروجب‌بقتل‌عدو
هم‌ازمیانه‌کمربسته برمیان‌ستوار .
سوزنی(بنقل‌آنندراج) .

رجوع به استوار شود .

|| امین‌ومعتمد. (برهان) .امین ومعتمد زیرا که‌او در راستی خود محکم و سخت‌است. (آنندراج :

چگویم ازصفت اووفسق‌او وفساد
بیازمای بسوگند اگرنیم‌ستوار .
سوزنی .

رجوع به استوار شود

||باورکردن و تصدیق نمودن . (برهان) . رجوع به استوارشود .

ستوان . [سُ] (اِ) بمعنی استوار است که مضبوطباشد . (برهان) . (آنندراج) . || محکم . (آنندراج) . (برهان) . || معتمد و امین. (آنندراج). (برهان) . || باورداشتن . (آنندراج) . (برهان) .

ستوان . [سُ] (اِ) امروز بدرجهٔ نظامی اطلاق شودکه شامل سه رتبه‌است‌ستوان یکم (نایب‌اول) ستوان‌دوم (نایب دوم) ستوان سوم (نایب‌سوم) پائین‌تراز ستوان «استوار یکم» وبالاتر ازستوان یکم (سروان) .(از حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . ستوان دریایی ، ناوبان. ستوان شهربانی — رسدبان .

ستوت. [سُ](اِخ)دهی‌است جزءدهستان حومه بخش‌مرکزی شهرستان اهر. واقع در ٢٤ هزارگزی خاوری اهر و ١٤هزارگزی شوسهٔ اهر به خیاو. هوای‌آن معتدل مایل به گرمی- دارای ٤١٥ تن‌سکنه‌است. آب‌آنجا ازچشمه تأمین میشود ومحصول آن غلات و حبوبات وشغل‌اهالی‌زراعت‌وگله‌داری‌وصنایع دستی‌آنان‌فرش‌وگلیم‌بافی‌است. راه آن مالرو است ومحل سکنی ایل حاجی علیلومیباشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

ستوجه . [سَ جَ] (اِ) قسمی از شاهین که متلون‌باشد . (آنندراج بنقل از فرهنگ فرنگ). قسمی ازبازشکاری الوان . (ناظم الاطباء).رجوع به‌ستوچه شود .

ستوچه. [سَ چ] (اِ)قسمی‌ازشاهین که متلون‌باشد.(آنندراج). صرد.(زمخشری) . رجوع به ستوجه‌شود .

ستوح . [ ](اِخ) (٢) نام قلعه‌ایست ازاعمال‌فارس،وحصاری دیگر بقهربستدکه آنرا ستوح گویند . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ١١٥) .

ستودان . [سُ یاسَ](اِ)عمارتی‌راگویند که برسر قبر آتش‌پرستان سازند (برهان) . (جهانگیری) .

همان دخمهٔ آتش پرستان است که بصورت چاهی‌بوده‌واستخوان مرده درآن‌جای‌میدادند ||گورستان ودخمه یعنی جایی‌که مرده‌رادر آنجاگذارند . (برهان) .

گورخانهٔ گبران‌که مردگان‌آنجا نهندوآنرا دخمه نیز گویند.(شرفنامهٔ منیری). گورخانه ومقبره‌گبران‌وآن خانهٔ باشدکه آتش‌پرستان مردگان درآن‌خانه نهند .(غیاث) :

گورستان گبران و مغان. فقیر مؤلف گوید: ستودان مخفف استودان است و آن دخمه وگورستان مغان است که‌مردگان خود رادر آنجاگذارند تا استخوان ایشان درآنجاجمع شود وسابقاً درلغت بیلسته مرقوم شده که‌است مخفف استخوان است بنا براین استودان و ستودان مخفف استخوان‌دان خواهد بود وآنچه درمیان خرما وانگور وآلو وامثال آنهاست به مناسبت ومشابهت استخوان استه گویند . (انجمن آرا) . (آنندراج) :

مرده‌نشود زنده مرده بستودان شد
آئین جهان‌چونین‌تاگردون گردان‌شد .
رودکی .

ستودان نیابیم گوروکفن
یکی‌زآنهمه‌نامدارانجمن .
فردوسی .

زبهرستودانش کاخی بلند
بکردند بالای اوده کمند.
فردوسی .

مرانشست‌بدست ملوك ومیرانست(٣)
ترانشست‌بویرانی (٤) وستودان بر .
عنصری .

چودیوان بمطمورەهای‌سلیمان
چورهبان‌بکنج‌ستودان‌قیصر .
عمعق‌بخارایی .

بمشک‌وگلابش بشستند پاك
سپردندش اندر ستودان‌بخاك .
اسدی .

کیقباد‌بدارالملك پارس‌بمرد وآنجاستودان کردند . (مجمل‌التواریخ).

ستودانی ازچرخ تابنده دید
کزو بوی کافورتر میدمید
نظامی .

---

(١) ظ . مصحف سیوا çiva سومین ازتثلیث (خدایان) هند ، پروردگارمخرب وفراوانی نعمت . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) .
(٢)ستوج (ن. ل). (٣) دهربداشت(نل). (٤) بویرانه و(نل).

نبشته براو کای‌خداوندزور
که رانی‌سوی‌این‌ستودان‌ستور.
نظامی .

دراین دخمه خفتست شدّاد وعاد
کزو رنگ‌ورونق گرفت‌این‌سواد .
نظامی .

بلی‌هرکس ازبهر ایوان خویش
ستونی کند برستودان‌خویش .
نظامی .

هوشنگ... بزمین‌پارس‌بمرد وآنجاستودان ساختند (مجمل‌التواریخ) .

زآب باصطخربمردوستودان بکوه‌پایه‌ساختند (مجمل التواریخ) .

رجوع به‌استودان شود .

ستودگی. [س ُ دَ یاِ] (حامص) عمل ستودن ، قابل ستایش ، در خور تحسین :
بدین‌ستودگی وچیرگی بکارکمان
ازین ستوده‌تر وچیره‌تربکار قلم .
فرخی .

ستودن . [ِس رِ دَ یا ُس دَ] (مص)اوستا ریشهٔ (ستو - سته‌اومی) (۱) (مدح کردن ، تمجید کردن). پهلوی«ستوتن»(۲)هندی‌باستان ریشهٔ (ستا اوتی،ستو)(۳) استی(ست، ا ن) (٤)(مدح کردن، تمجید کردن) و « ستود و ستید » (٥) (مدح، ستایش)، افغانی عربی دخیل «ستایل» (٦)، وخی «ستو - ام» (۷) شغنی‌وسریکلی«سته‌او-ام»(۸)ورجوع کنیدبه، نیبرگ ۲۰۷ .«ستای»(۹) رجوع کنید به ستاییدن وستایش.(حاشیهٔ برهان‌قاطع‌تصحیح دکتر معین) .
وصف‌نمودن‌وستایش کردن.(برهان).(انجمن آرا).مدح کردن.(غیاث).صفت کردن،بیان کردن‌محاسن.(شرفنامه) ؛ تمجید.(زمخشری). (منتهی‌الارب).حمد.(ترجمان‌القرآن).

خدایراستودم که کردگارمن است
زبانم‌از غزل‌ومدح بندگانش بسود
رودکی .

بنوبهاران بستای ابرگریان‌را
که‌ازگریستن اوست‌این‌جهان‌خندان .
رودکی .

بمدحت‌کردن مخلوق‌روی خویش بشخودم
نکوهش را سزاوارم‌که جزمخلوق‌نستودم
کسایی .

سبک‌باش تاکار فرمایمت
سبک‌وارهرجای‌بستایمت.
منطقی .

خردراوجان‌راکه‌یارد ستود
وگر من ستایم که یاردشنود.
فردوسی .

یکایک ببین تا چه خواهی فزود
پس‌ازمرگ ماراکه خواهدستود .
فردوسی .

ستودن من اوراندانم همی
ازاندیشه جان‌برفشانم‌همی .
فردوسی .

همه‌جهان پدرش راستوده‌اند وپدر
چومن‌ستایش‌اوراهمی کندتکرار.
فرخی .

اورا چنانکه اوست ندانم همی ستود
ازچندسال بازدل‌من درین عناست
فرخی .

وامیر ویرا بنواخت ونکویی‌گفت وبراستی وامانت بستود . (بیهقی) .

غمی‌بسیار خوردندبرمرگ‌خوارزمشاه‌واحمد را بسیار ستودند . (بیهقی) .

جام جهان نمای‌بدست شه است‌تیغ
تیغ ورا ستودی دست وراستای .
سوزنی .

ستوده‌سوی خردمند شوبدانش ازآنک
بحق ستوده رسولست کش‌خدای‌ستود .
ناصرخسرو .

صبراست کیمیای بزرگیها
نستود هیچ‌دانا صفرارا .
ناصرخسرو .

ستودش‌بسی‌شاه وچندی‌نواخت
ببایست ازوکارهارابساخت .
اسدی .

بلطف‌طبع زروی‌کرم مرا بستود
ازآنکه طبع کریم ازکرم‌نیاساید .
اخسیکتی .

وعایشه اندر راه بایستاد وخطبه‌کرد وامیر- المؤمنین علی را بستود.(مجمل‌التواریخ) .

چوخسرو پرستان پرستش‌نمود
هم اورا وهم شاه خود را ستود .
نظامی .

همه‌جایی شکیبایی ستودست
جزین‌یکجاکه‌صیدازمن‌ربودست .
نظامی .

گرجزترا ستودم برمن‌مگیرازآنک
گه‌گه کنند پاک‌بخاکستر آینه .
خاقانی .

بدگهران را ستودم ازگهرطبع
گرگهری‌راستودمی‌چه‌غمستی.
خاقانی .

بآزاد مردی ستودش کسی
که‌درراه حق سعی کردی‌بسی .
سعدی (بوستان) :

یکی از بزرگان‌رادر محفلی‌همی‌ستودند .
سعدی (گلستان) .

چهل‌سال مداح می‌بوده‌ام
هنوزش بواجب‌بنستوده‌ام .
نزاری‌قهستانی .

ستودنی . [ِس رِ دَ یا س ُ دَ] (ص لیاقت) آنچه‌لایق‌ستودن‌باشد،آنچه‌درخورستایش‌باشد

ستوده.[ِس ر د یا ُس](ن‌مف)مدح کرده‌شده یعنی‌کسیکه اورا مدح کنند و نیکویی او را بگویند .(برهان) (آنندراج) . صفت کرده شده،به‌نیکویی ذکرشده.(شرفنامه) محمود، ممدوح. (دهار). مدح کرده شده . (غیاث). (رشیدی) ؛ نیک ، نیکو :

ستوده ترآنکس بود درجهان
که‌نیکش بودآشکار و نهان .
فردوسی .

همه‌سربسر نیکخواه توایم
ستوده بفرّ کلاه‌توایم .
فردوسی .

ادیب‌وفاضل ومعاملت دان‌بودباچندین‌خصال ستوده. (بیهقی‌چاپ‌مرحوم ادیب‌ص۳۸۲).

ماپیران‌اگر عمری بیابیم بسیار آثار ستوده خواهیم دید . (بیهقی چاپ‌مرحوم ادیب‌ص ۳۹۳) .

ستوده‌آنستکه‌قوت‌آرزووقوت خشم‌درطاقت خردباشد. (بیهقی) .

ستودهٔ پدرخویش وشمع گوهرخویش
بلندنام و سرافراز درمیان تبار .
فرخی .

ستوده بنام وستوده بخوی
ستوده‌بجام‌وستوده‌بخوان.
فرخی .

اگرچه مارخواروناستوده‌است
عزیزاست‌وستوده مهرهٔ مار .
ناصرخسرو .

وندرجهان‌ستوده بدوشهره
دانا بسان‌کوکب سیّاره .
ناصرخسرو .

هست درچشم عالمی مانده
نقش‌آن پیکرستوده‌هنوز.
خاقانی .

وآنگاه این شراب ستوده آنوقت‌بودکه‌تلخ بود وخوش طعم بود. (هدایةالمتعلمین) .

ترکیبات :

— ستوده‌خصال.پسندیده‌خصال،نیکوخصال:
پاکیزه‌دین وپاک‌نژادوبزرگ عفو
نیکودل وستوده‌خصال‌ونکوشیم .
فرخی .

(۱) Stav, Staomi. (۲) Stûtan . (۳) Stâùti, Stav . (٤) St, aun. (٥) Stud, Stid. (٦) Stâyal . (۷) Sto -am. (۸) Stàu - am . (۹) Stây .

نه دیربود که برخاست آن ستوده‌خصال
برفت وناقهٔ جمازه رامهارگرفت .
مسعودسعد .
ملاحظه‌وارادت اعمال این پادشاه دین ستوده خصال واضح و لایح همیگردد . (حبیب – السیر) .
— ستوده‌سخن. خوش صحبت،نیکوبیان ؛ بسخن‌گفتن آن ستوده سخن
نرم‌گرداند آهن وپولاد .
فرخی .
— ستوده سیر . نیکوخصال :
درگه‌پادشاه روزافزون
درگه خسرو ستوده‌سیر .
فرخی .
روزی‌اندر حصار برهمنان
اوفتادآن شه ستوده سیر .
فرخی .
— ستوده‌شیم . نیکوخصال،ستوده‌سیر :
هرآنچه ازهنر وفضل ومردمی خواهی
تمام یابی ازآن خسرو ستوده شیم .
فرخی .
— ستوده طلعت . نیکوصورت :
تورا همایون دارد پدر بفال‌که‌تو
ستوده‌طلعتی‌وصورت‌توروح‌فزای .
فرخی .
— ستوده مآثر .
شمهٔ ازمناقب ومفاخر این فرقهٔ ستوده مآثر زیب زینت درافزود .(حبیب‌السیر) .
— ستوده‌مآل . نیکوانجام .(آنندراج) .
— ستوده هنر :
خسروپردل ستوده‌هنر
پادشه زادهٔ بزرگ اورنگ .
فرخی .
خواجهٔ سید ستوده هنر
خواجهٔ پاک‌طبع پاک‌نژاد .
فرخی .

ستوده . [سِ دَ] (اِخ) تیرهٔ از شعبهٔ شیبانی‌ایل‌عرب. (از ایلات خمسهٔ فارس) . (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۷) .

ستوده بودن. [سُ دَ] (مص‌مرکب) پسندیده بودن :
ستوده بود نزد خرد وبزرگ
اگرراد مردی نباشدسترگ .
رودکی .
ونیکویی‌بهمهٔ زبانها ستوده‌است‌وبهمهٔ خردها پسندیده.(نوروزنامه). در جمله‌ستوده نیست وندیدم هیچ‌خردمندکه‌آن دولت‌را براین‌حزم واحتیاط‌محمدت‌کرد . (چهارمقاله). علماءگویند مقام صاحب مروت بدو موضع ستوده است .
(کلیله‌ودمنه).
وکوشش اهل‌علم‌درادراک سه‌مرادستوده‌است ساختن‌توشهٔ‌آخرت. . . (کلیله‌ودمنه). وآب این‌ولایت(ولایت خوارزم) آب جیحونست‌واز جمله‌آبهاستوده‌است.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ستوده‌شدن. [سُ دَ شُ دَ](مص‌مرکب) توصیف گردیدن :
پای مسکین پیاده چندرود
کزتحمل ستوده‌شد بختی .
سعدی (گلستان) .

ستور . [سُ](اِخ) پهلوی «ستور» (۱) (اسب) اوستا «سته اوره» (۲) سانسکریت «ستهااورین» (۳) (بار اسب ، بار ورزاو) استی(ستورت آ) (٤)(حیوان‌خانگی) کردی زازا عربی دخیل «استور» (٥) (شغنی) «ستور »(٦) سریکلی (ستائوروستائر) (۷) (حیوان بارکش ، ورزاو بالغ) ، یغنوبی «سوتور» (۸) (حیوان خانگی عموماً) . قیاس‌کنید، افغانی «سوتور»(۹) (جانور ، چارپا، دواب). (حاشیهٔ برهان قاطع‌تصحیح دکترمعین).هرجانورچارپاعموماًواسب‌واستر وخرخصوصاً.(برهان). حیوانات‌چارپاخاصه اسب واستر .(آنندراج). بطریق عموم هر جانوری چارپای وبطریق خصوصی اسب و استر را خوانند . (جهانگیری) . این لفظ برگاو واستر و اسب آید. (غیاث) . اسب، چاروا . (شرفنامه) .ماشیه . (دهار):
گرنیستت ستور چه‌باشد
خری بمزدگیروهی رو .
لبیبی .
کشیدند بهرکک کوهزاد
ستوری بمانندهٔ تند باد .
فردوسی .
همیرفت بادختر وخواسته
ستوران و پیلان‌آراسته .
فردوسی .
زمین‌شد زنعل ستوران ستوه
همی کوه‌دریاشدودشت کوه .
فردوسی .
غلامان‌وستوران‌افزون‌ازعادت‌خریدن‌گرفتند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۲۸) . وبعد از آن‌آنچه ازصامت و ناطق وستورو برده داشت نسختی پرداخت . (بیهقی) .
از ننگ آنکه شاهان باشند برستوران
برپشت ژنده پیلان این‌شه‌کندسواری.
منوچهری .
دستیار ستوروکارسفر
ساخته‌کرد هرچه‌نیکوتر .
عنصری .
این همی‌گوید گشتم بغلام‌وبستور
وآن همی‌گویدگشتم بضیاع وبعقار .
فرخی .
زهی‌داده ستور و بسته خر
ترا خودچون منی کی بوددرخر(خور).
ویس‌ورامین .
ستوروگوسفند وگاو واشتر
کزیشان میشود روی‌زمین‌پر .
ناصرخسرو .
ستوراز کسی به‌که برمردمی
بعمداستوری‌کند اختیار .
(دیوان ناصر خسرو چاپ کتابخانهٔ طهران ص۲۰۱).
تا تو برپشت ستوری باراوبرجان‌تست
چون‌بترک خربگفتی‌آتش‌اندربارزن .
سنایی .
هر کرا چشم عقل کوربود
نبود آدمی ستور بود . سنایی .
همه راه پیوسته پنجاه میل
ستوروشتر بودو گردون وپیل .
اسدی .
وتوشهٔ چهارپایان‌وستوران که ملک‌برایشان بپای بود . (نوروزنامه).
وستوربسیار کرایه‌گیرم. (کلیله ودمنه) .
تنش‌را نمکسود موران کند
سرش خاک سم ستوران کند .
نظامی .
که داندکه شدادرا پای ودست
بنعل ستورکه خواهدشکست .
نظامی .
نه‌آن‌کسم که دراین دامگاه دیووستور
چه عقل‌مختصرآن‌تخم‌جادویی‌کارم .
خاقانی .
مردان دین چه عذر نهندم که طفل‌وار
ازنی‌کنم ستور و بهرا برآورم .
خاقانی .
دریغ‌آمدم‌تربیت‌ستوران وآینه‌داری درمحلهٔ کوران . سعدی(گلستان) .
آستینش‌گرفت سرهنگی
که بیا نعل برستورم بند .
سعدی .
چونیکو زده‌است‌این مثل‌پیرده
ستور لگدزن‌گرانبار به .
سعدی .(بوستان).

ستور . [سُ] (عِ اِ) جمع ستر: که مثال چنان خصمی که ضعیف شده باشد وستور تواری و استخفا بروی حال فرو گذاشته . (جوینی) . رجوع به سترشود .
|| (اصطلاح عرفانی). اختصاص‌داردبهیاکل مدنیهٔ انسانیه‌که‌افکنده شده‌اند بین غیب وشهادت. ومیان خالق ومخلوق. (ازکشاف اصطلاحات الفنون).

ستورآس . [سُ] (اِ مرکب) آسیاکه بستورگردد؛ آسیاکه آنرا خریاشتر گردانند (یادداشت مؤلف) .

---

(۱) Stôr . (۲) Staora . (۳) Sthâurin . (٤) Sturt ,ä. (٥) Estôr . (٦) Stôr .
(۷) Stáur, Stáor . (۸) Sutur . (۹) Sutûr .

ستوربان. [سُ] (اِ ص مرکب) آنکه تیمار اسبان کند از عالم شتربان و پیلبان. (آنندراج) :
مهتر گفت : تو خرنداری ستوربانان بقلباق رفته اند تا گاه سلطانی بغارت بردارند. (بیهقی)
ازجان کنند قیصر و چیپال بندگی
پیش ستوربان تو و پایبان تو .
میرمعزی (بنقل آنندراج).
گفت من ستوربان اویم . . . گفت مرا بسرای ستوربان خود فرود آوری واکنون ستوربانت را برخوان. (تاریخ سیستان) . اما او پسر عم من است نه ستوربان. (تاریخ سیستان).

ستوربانی. [سُ] (حامص) عمل ستوربان، کار ستوربان : که بجان ایمن باشد که دشمنان قصد جان کنند . . . و خواهد که ستوربانی فرماید برجای باشم . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب – ص ٢٣٥) .
خواجه [احمد حسن] گفت : از ژاژخاییدن توبه کردی گفت : [بوالفتح بستی] ای خداوند مشک و ستوربانی مرا توبه آورد . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ١٦٥) .

ستورپزشک. [سُ پِ زِ] (اِ مرکب) بیطار .

ستورخار. [سُ] (اِ مرکب) قشو که بدان ستور را تیمار کنند ، شانهٔ که بدان گرد پشم ستور برتن او افشانند ، قشو، محسه .
(یادداشت مؤلف) .

ستورخانه. [سُ نَ] (اِ مرکب) آخورگاه ستورگاه ، اصطبل. (زمخشری) .

ستوردان. [سُ] (اِ مرکب) اصطبل . (آنندراج) : زحل دلالت دارد بر سردابها و ستوردانها . (التفهیم) .

ستوردن. [سِ تُ دَ] (مص) ستردن که تراشیدن و حک نمودن و پاک کردن باشد. (برهان). ستردن. (جهانگیری) . رجوع به ستردن شود .

ستورگاه. [سُ] (اِ مرکب) آخور ، اصطبل، ستورخانه ، آغیل . (زمخشری) :
و گفت: [ابوالفتح بستی] من قریب بیست روز است تا در ستورگاه آب میکشم . (بیهقی) .
لختی فرو رفتند ناگاه میخی آهنین پیدا آمد سطبر چنانکه ستورگاه را باشد . (بیهقی) .
کسهاء یعقوب اندر کوشک نگذاشتند ازبام ستورگاه لیث را برسر کلوخی زدند سرش بشکست . (تاریخ سیستان) .
و این گل تابه خانه و کاشانه چنان نباشد که گل ستورگاه . (معارف بهاء ولد) .

ستوروار. [سُ] (ص مرکب) بمانند ستور ، همانند ستور :
گشتند ستوروار تاکی
بارود و می و سرود و ساغر .
ناصرخسرو .
پنداشتم که دهر چراگاه من شده است
تاخود ستور وار مر اورا چراشدم.
ناصرخسرو .
رجوع به ستور شود .

ستوره. [سُ رَ] (اِ) استره. (آنندراج).

ستوری. [سُ] (حامص) ستور بودن ، حالت ستوری :
جزخواب و خور نبینم کارت مگرستوری
برسیرت ستوران گر مردمی چرایی؟
ناصرخسرو .
سوی خردمند زخر خرتر است
هر که مراورا بستوری رضاست.
ناصرخسرو .
از حال نباتی برسیدم بستوری
یکچند همی بودم چون مرغک بی پر .
ناصرخسرو .

ستوری. [سُ] (ص منسوب) منسوب بستور که جمع ستر باشد . (الانساب سمعانی) رجوع به ستور شود .

ستوری. [سُ] (اِ خ) عبدالعزیزبن – ستوری بن محمد از محدثان است.(منتهی الارب).

ستوری. [سُ] (اِخ) علی سامری ستوری بن فضل از محدثان است . (منتهی الارب) .

ستوسر. [سَ سَ] (اِ) . مصحف «ستوسه» = «شنوشه» در مقدمهٔ برهان صفحه نود و دو آمده « هوایی باشد با صداکه بی اختیار از راه دماغ بجهد وآنرا بعربی عطسه خوانند»، وباز درذیل همان لغت میگوید «ستوسه بفتح اول و سین بی نقطه بر وزن دبوسه ، بمعنی ستوسر است که عطسه باشد » در صورتیکه صحیح کلمه را اسدی «شنوشه» قیدکرده است و استشهاد باین دو بیت رودکی نمود ،
رفیقا چندگویی کونشاطت
بنگریزد کس ازگرم آفروشه
مرا امروز تو به سود دارد
چنان چون دردمندان را شنوشه(١)
= اشنیجه = شهمیرزادی «اوشنیزه » (٢)
[رجوع کنیدبه: اشنوشه]، درلهجهٔ نوش آباد کاشان چنانکه آقای رضا تابش نوشته اند: «اشنشه» بمعنی عطسه مستعمل است وظاهراً این کلمه اسم صوت است . اما در بارهٔ مصراع رودکی «چنان چون دردمندان را شنوشه» در اینجا هم بمعنی عطسه است چه در طب قدیم در امراض دماغی عطسه زدن را برای تداوی امراض دماغی وزکام مفید میدانستند.(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) .
هوایی باصداکه بی اختیار از راه دماغ بجهد و آنرا بعربی عطسه خوانند . (برهان) . (آنندراج) . رجوع به ستوسه و شنوسه و شنوشه شود .

ستوسه. [سَ سَ] (اِ) بمعنی ستوسر که عطسه باشد . (برهان)(آنندراج). رجوع به ستوسه و شنوسه و شنوشه شود .

ستوسیر. [سَ وُ] (ترکیب عطفی) ، سخت سیر، بسیارسیر .

ستوق. [سَ یا سُ تو] (اِ) درم نبهره منقوش و قلب، معرب سه تو.(منتهی الارب) (النقود ص ١٤٧). (جوالیقی ص ٢٠٣).

ستوقة. [سَ قَ] (اِ). معرب ستوکه بمعنی درم ناسره است . (آنندراج) . ماغلت علیه غشه من الدراهم. (التعریفات). ج ،ستوقات. (مهذب الاسماء)، رجوع به ستوق شود.

ستول. [سُ] (اِ) گندم خام که هنوز در خوشه باشد. (آنندراج). ستل.(ناظم الاطباء) || خرد کردن ، نرم کردن ، له کردن . (استینگاس). || برشته کردن. (استینگاس).

ستوم. [سِ] (اِ) . گیاهی که در سابق از پوست آن کاغذ میساختند . (ناظم الاطباء) .

ستون. [سُ] (اِ)عماد، عمود. پهلوی. «ستون» (٣) ، اوستا «ستونه»(٤)(ستون)، هندی باستان «ستهونا» (٥)(ستون)، کردی «ستون»، «ایستون»،(٦) افغانی «ستن» (٧) ورجوع کنیدبه استون، جرز استوانه ای شکل که سقف و اجزاء بنارا نگاه میدارد . عمود ، دیرک خیمه وجز آن .
(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).



انواع ستونها

پایهٔ سنگها چوبی یاسیمانی که درزیربناسازند :
گنبدی نهمار بربرده بلند
نش ستون از زیر و نزبرسوش بند .
رودکی .
نه پاویر باشد ترا نه ستون
نه دیوار خشت ونه آهن درا .
رودکی .
بیاراست آخر بسنگ اندرون
زپولاد میخ وزخارا ستون .
فردوسی .
بدان دژش بردند برکوهسار
ستون آوریدند از آهن چهار .
فردوسی .
چون نگاه کرده اید اصل ستون است و خیمه بدان بپایست . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ٣٨٦) .

(١) معنی عطسه هم که اسدی آورده غلطاست صبر و شکیب درست است . (از افادات علامه دهخدا) .

(٢) Oshnîsa . (٣) Stûn. (٤) Stûna. (٥) Sthûnâ. (٦) Stûn ' istûn. (٧) Stan.

در او شش ستون خیمهٔ نیلگون
زسیمش همهٔ میخ و اززر ستون .
اسدی .

کفشگر زن را بکوفت و محکم در ستون بست .
(کلیله‌ودمنه).

بلی هرکس از بهر ایوان خویش
ستونی کند برستودان خویش .
نظامی .

بسرپنجه شدی با پنجهٔ شیر
ستونی را قلم کردی بشمشیر .
نظامی .

ملاح گفت کشتی راخللی استیکی رااز شما که زورآورتر است باید که براین ستون رود وزمام کشتی بگیرد تا از ...
سعدی (گلستان) .

ستون خانه شکستی فرود آن بنشین
طناب خانه‌گسستی نشیب آن‌بگذار .
قاآنی .

ترکیبات :

— ستون پنجم، گروهی که درکشوری بزیان آن کشور و به سود بیگانه فعالیت کنند . این‌نام‌اززمان‌جنگ‌داخلی اسپانیابه جاسوسان هر یک از دوطرف که در داخل واحدهای دیگری فعالیت جاسوسی داشته گفته اند .

— ستون راست . استوانهٔ قائم . (التفهیم ص ۲۶) .

— ستون فقرات ، تیرهٔ پشت .

— ستون‌کژ ، استوانهٔ مایل . (التفهیم ص ۲۶) .

— دست زیرزنخ ستون‌کردن. بچنین‌حالت در اندیشه فرورفتن ، تفکر کردن ، بفکردر شدن :

ورادید با دیدگان پرزخون
بزیر زنخ دست‌کرده ستون .
فردوسی .

— دست زیر زنخ ستون شدن . آدمی را در حالت حیرت و تعجب دست زیر زنخ ستون میشود . (آنندراج) :

باران اشک خانهٔ مردم خراب کرد
دستم هنوز زیر زنخدان ستون شود .
میرخسرو (بنقل‌آنندراج) .

|| مجازاً بمعنی اساس ، پایه ، اصول :

ستون‌خرد داد وبخشایش است
در بخشش او را چو آرایش است .
فردوسی .

ستون خرد بردباری بود
چوتیزی کنی تن بخواری بود .
فردوسی .

|| پشتیبان،تکیه‌گاه. آنکه یا آنچه استواری بدان بسته است :

همان نامور رستم پیلتن
ستون‌کیان نازش انجمن .
فردوسی .

تو فرزندی و نیک خواه منی
ستون سپاهی و ماه منی .
فردوسی .

ستون دولت ودین شهریار ابومنصور
که هست زیرزنخ دست دشمنانش‌ستون
قطران .

|| هریک از قسمتهای عمودی‌صفحهٔ‌کتاب یا روزنامه یا مجله که صفحه‌را بدان‌قسمت‌ها بخش‌کرده باشند ، صفحهٔ پنجم ، ستون‌دوم یا ستون سوم (در مطبعه) .

ستون . [سِ تُ ت] (اِ) شصت. (مهذب الاسماء).درحالت رفعی، ودر حالت نصبی وجری ستین .

ستون‌آوند . [سُ وَ] (اِ مرکب)صفة بلند . (آنندراج) .

ستونه . [سِ تَ] (اِ) حمله کردن شاهین و بحری و اندازه نمودن باز و باشه وامثال‌آن باشد بجانب‌باولی؛ وباولی‌جانوری راگویند که بعضی از پروبال او کنده باشند و در پیش باز و شاهین نورسانیده و تازه به کار در آورده سردهند تابآسانی بگیرد . (برهان) .

حمله نمودن و اندازه‌کردن بحری و شاهین شکاری بجانب شکارخود.(انجمن‌آرا) :

رجوع به ستونه شود

|| گریز و گریختن و بعربی فرار گویند . (برهان) .گریز و فرار . (انجمن آرا) . (آنندراج) .

|| (اِ) ستون. پهلوی «ستونک» (۱) بمعنی تنه‌درخت‌است رجوع‌کنید به‌ستون ، (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . موجهٔ آب.(برهان)(آنندراج) :

دریای دیدهٔ را چوبشوید غمت از آن
تا سقف آسمان برسد هرستونهٔ .
زکی مراغهٔ . (بنقل رشیدی) .

ترکیبات :

— ستونهٔ‌آسیا. محور، میخی که‌آسیاوچرخ برآن میگردد، قطب ، قطبه(منتهی‌الارب).

ستونه‌کردن . [سِ تَ نَ کَ دَ] (مص مرکب) موج زدن :

سبک زبانه زندناگه وستونه‌کند
زتیغ و نیزهٔ سلطان صفدر آتش‌وآب:
مسعودسعد .

|| حمله‌کردن :

عقابی که از بی پری شد زبون
ستونه‌کند لیک هم برستون .
خسرو .(بنقل‌آنندراج) .

ستوه . [سُ] (اِ) پهلوی «ستوه» (۲) (بی‌زور) ، پازند «ستوه (۳) ایرانی . باستان « اوس تاوه » (۴) از «تو» (۵) (توانستن « قادر بودن) ، ستوه فارسی مرکب است‌از«اوس-تود-ته- (۶) قیاس‌کنید باکوتاه (آنکه زورش کم است) رجوع کنید به استوه ، ضدآن ؛ نستوه (خستگی ناپذیر) مخفف آن«سته» . (حاشیهٔ برهان - قاطع تصحیح دکتر معین). ملول وعاجزشده و بتنگ آمده واقسرده. (برهان) . ملول و سنگین بار و عاجز و خسته و دلتنگ وسته مخفف‌ستوه‌است . (آنندراج) .(انجمن‌آرا). سته. (اوبهی). خسته و عاجزمانده. (صحاح الفرس) . تنگ آمده و ملول و عاجزمانده (غیاث) :

همهٔ با رافع یکی شدندکه ازستمهای علی بن عیسی وکارداران اوستوه بودند .
(ترجمهٔ تاریخ طبری‌بلعمی) .

یکی‌جای‌کرد اندرالبرز کوه
که دیو اندرآن رنجها بدستوه .
فردوسی .

ز زخم سمش‌گاو ماهی ستوه
بجستن چوبرق و بهیکل چوکوه.
فردوسی .

علم‌داری بحلم باش چوکوه
مشو از نائبات چرخ ستوه .
سنایی .

چلیپا پرستان رومی‌گروه
چنانند از او وز سپاهش ستوه .
اسدی .

خروشید بریک دل از غم ستوه
که بازارگانیم مایک‌گروه .
اسدی .

و برینسان تاختنی بردکه مرغ در هواستوه شدی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی‌ص ۷۹) .

رود روز و شب در بیابان وکوه
زصحبت‌گریزان زمردم ستوه .
سعدی .

|| (حامص) دلتنگی . (لغت فرس‌اسدی). که بصورت بستوه آید :

چنین بود هردو سپه هم‌گروه
نه زآنسو ستوه ونه‌زین‌سوشکوه.
فردوسی .

ستوه . [سُ] (اِخ) نام جادویی که ارجاسب برای تفحص احوال بایران گسیل داشت . (مزدیسنا تألیف دکتر معین چاپ اول ص ۳۶۰) :

یکی جادویی بود نامش ستوه
گذارنده راه و نهفته پژوه .
فردوسی .

ستوه‌آمدن.[سُ تَ مَ دَ](مص‌مرکب) به

---

(۱) Stûnak. (۲) Stav. (۳) Stuh. (۴)us - tavah . (۵) Tav. (۶) Us - tava . tha .

تنگ‌آمدن ، عاجزشدن ، ملول‌گردیدن :
ستوه آمدند آن دلیران ازاوی
همیگفت هرکس که این نامجوی.
فردوسی .
از ایشان فراوان بیفکند گیو
ستوه آمدند آن سواران نیو .
فردوسی .
ستوران از تشنگی بستوه آمدند . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۹۳) .
و در همه جنگها بستوه آمدند و در خطر میشدند . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۷۳) .
و رعیت خود از وی بستوه آمده بودند . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۵) .
بر نیمه شب آسمان ستوه آمد
از گریهٔ سخت و نالهٔ زارم .
مسعودسعد .
دو لشکر بیکجا گروه آمدند
شدند از خصومت ستوه آمدند .
نظامی .
در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه
کزآن جنبش آمد جهانرا ستوه .
نظامی .
و از مداومت ضرب بستوه آمده او را فرو گذاشتند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۲)
||فرسوده. سوده .له شده:
از آواز گردان بتوفید کوه
زمین آمد از نعل اسبان ستوه .
فردوسی .

ستوه‌آوردن . [سُ وَ دَ] (مص مرکب) عاجزکردن ، زبون ساختن :
سواران جنگی براو برگمار
ستوه آورش هرسوی از کارزار .
اسدی .
مثال او را امتثال نمود وبراین موجب پیش گرفتند تا آن کافرانرا بستوه آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

ستوه‌شدن . [سُ شُ دَ] (مص مرکب) بجان آمدن ، بتنگ آمدن ، عاجز شدن ، ناتوان شدن :
همیرفت گشتاسب تاپیش کوه
یکی نعره زد کاژدها شد ستوه .
فردوسی .
هم‌اندر زمان تندبادی زکوه
برآمد که شد نامور زآن ستوه .
فردوسی .
ولی رسمی میکردند تا رعیت بستوه شد و بفریاد آمدند . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۳۸) .
و هر دو لشکر ستوه شدند پس صلح کردند. (فارسنامهٔ ابن البلخی) .
الیاس ستوه شد و برایشان دعا کرد و پنهان شد . (مجمل التواریخ) .
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه
بدو گفت خورشید شد سوی کوه .
نظامی .

ستوه‌گردیدن . [سُ گَ دی دَ] (مص مرکب) سخت درماندن ، بجان آمدن ، خسته شدن ، عاجز شدن :
زاسبان و مردان بیابان و کوه
اگر بشمری نیزگردی ستوه .
فردوسی .
شب از حملهٔ روز گردد ستوه
شود پرّ زاغش چو پرخروه .
عنصری .
خداوند فرمان و رای وشکوه
زغوغای مردم نگردد ستوه .
سعدی .

ستوه‌گشتن . [سُ گَ تَ] (مص مرکب) بجان آمدن ، سخت درماندن ، خسته‌شدن ، ملول گشتن :
درکارهابتا ستهیدن گرفته‌ئی
گشتم ستوه از تو من از بس که بستهی.
بوشعیب .
ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه
یکی ژرف دریا از آن روی کوه .
فردوسی .
وز تو ستوه گشت و بماندی از او نفور
آن کس کز آرزوت همیکرد دی نفیر(۱) .
(دیوان ناصر خسرو چاپ کتابخانهٔ طهران ص ۵۲)
وز رنج روزگار چوجانم ستوه گشت
یکچند با ثنا بدر پادشا شدم .
ناصرخسرو .

ستوهی . [سُ] (حامص) سیرآمدگی ضجرت ، بجان آمدگی ، اذی ، اذیت . (دستوراللغة). || ترس،وحشت ، (ولف).
چوروز از شب آمد بکوشش ستوه
ستوهی گرفته فروشد بکوه .
(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ج ۱ ص ۱۸۹) .
بزین پلنگ اندرون بدسوار
ستوهی نیامدش از آن کار زار .
(شاهنامهٔ فردوسی . چاپ بروخیم ج ۵ ص ۱۲۲۲) .

ستوهیدن . [سُ دَ] (مص) نفرت‌داشتن و بتنگ آمدن. (آنندراج). بیزاربودن :
سپهر گشتت دایه گریز ازاین دایه
زمانه بودت مادر ستوه از این مادر .
مسعودسعد .

ستویه. [سُ یَ] (اِ) سازی‌است که سه‌تار دارد . (آنندراج) .

سته . [سَ تَ یا سَ تّ] (اِ). انگور و بعربی عنب گویند. (برهان)(جهانگیری). (۲) مأخذ این لغت سه‌دانه انگور است که در میان انگوراست. (آنندراج) .
گرچوسته دلش بیفشارند
قطرهٔ جود از آن برون نارند .
عسجدی . (بنقل آنندراج) .
||میوه‌ایست که میان بر آن دارای مواد غذایی بسیار ولی درون برآن نازك است و هسته‌ها درداخل آن پراکنده‌اند. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۱۸۷) .
سته (۳) ساده‌ترین میوه‌های گوشتی ناشکوفا بشمار میرود و تمام قسمتهای پریکارپ آن گوشتی گشته و در داخل آن دانه‌ها (۴) قرار گرفته‌اند . در این میوه‌ها پوشش داخلی آن یاآنگمن سخت و استخوانی میگردد . خرما انگور ، گوجه‌فرنگی و مرکبات جزو این میوه‌ها بشمار میروند . (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۵۱۷) :
|| هرچیز را نیز گفته‌اند که شب برآن گذشته باشد و شب مانده شده باشد . (برهان) . (جهانگیری) (آنندراج) .
|| سرکه که درمقابل دوشاب‌است. (برهان).

سته . [سِ تَ] (اِ) رنجور و ضعیف و ناتوان. (برهان). (جهانگیری). (اوبهی). رنجور. (صحاح الفرس) . || درم ناسره و این در اصل سه‌ته بود چرا که هردو جانب آن دو ته نقره باشد در میان یک ته مس باشد وستوقه معرب این است از شرح‌نصاب (غیاث).

سته . [سُ تَ] (اِ) مخفف ستوه است که بمعنی ملول و بتنگ آمده و عاجز شده . (برهان).(جهانگیری).(شرفنامه) :
فراوان زهرگونه جستند کین
نه‌این زآن سته شدنه نیز آن‌ازاین.
فردوسی .
کیست آنکس که سرازطاعت تو بازکشد
که نه‌چون ایلك آید سته وچون چیپال .
(دیوان فرخی چاپ عبدالرسولی ص ۲۱۶).
سته بود دشمن زجنگ و ستیز
گرفتند هم در دل شب گریز .
اسدی .
زین روی که دیدنش مرابودی کیش
سیر وستهم چو آمدم پیری پیش .
جوهری مستوفی .

سته . [سِ تِ] (اِ) لجاجت و ستیزه . کردن.(برهان).لجاج وستیزه.(جهانگیری) :
تونرم شو چوگشت زمانه درشت
هسته بروکه سود ندارد سته .
ناصرخسرو .
|| (ص) ضعیف وناتوان. (برهان) .

سته . [سِ تْ تَ] (ع اِ). شش(غیاث).
— ستهٔ ضروریه . و این سبب‌ها شش‌جنس است و هر شش ضرورات است و مردم بی آن نتوانند بودن ، و طبیبان آنرا الاسباب الستة العامیه گویند وآن شش، یکی هواست

(۱) همیکرده‌ای(ذل). (۲) ظ، برهان وجهانگیری اشتباه کرده‌اند وسته معنی‌عام‌دارد نه‌بمعنی انگورمطلق . (۳)Baie. (۴)Pepin.

یکی چیزهای خوردنی و آشامیدنی ویکی خواب و بیداری و یکی حرکت و سکون و یکی استفراغ و احتقان و یکی اعراض نفسانی است . رجوع باعراض نفسانی و ذخیرهٔ خوارزمشاهی شود .

سته. [سَ تَ] (ع مص) پیروی کردن کسی از پشت . (ازا قرب الموارد) ||زدن به است کسی . (از اقرب الموارد) . || کلان سرین شدن . (منتهی الارب) .

سته . [سِ تَ یا سِ] (ع اِ) کون ج ، استاه [اَ]. (منتهی‌الارب). عجز. (اقرب ـ الموارد) سَه[سَ] وسه[سُ]. (اقرب‌الموارد) ورجوع به سَه و سُه شود.
|| استخوان سرین (منتهی الارب) .

سته . [سَ تَ] (ع اِ) استخوان سرین (منتهی الارب).

سته .[سَ تِ](ع ص).پس‌رو قوم.(منتهی الارب). ||آنکه سرین کلان‌را دوست‌دارد. (منتهی‌الارب) .

ستها. [سَ تَ](اِ)(۱)بلغت‌ژندوپاژندبه معنی‌دنیا وروزگاراست.(برهان) (آنندراج). هزوارش‌سنئیتیش(۲) پهلوی گثیه (۳) گیتی. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحح دکترمعین) .

ستهاء . [سَ] (ع ص) زن کلان سرین . (منتهی الارب) . مؤنث استه [اَ تَ] رجوع به استه شود . (اقرب الموارد).

ستةآلاف. [سِ تْ تَ تُ](اِ مرکب). ششهزار . (مهذب‌الاسماء) .

ستهده . [سِ تَ دِ] (اِخ) دهی است‌از دهات بارفروش مازندران . (ترجمهٔ‌سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۰) .

سته‌شدن . [سُ تُ ش دَ] (مص‌مرکب) ستوه شدن. بستوه آمدن . به تنگ آمدن . زله شدن :

غراب بین نای زن شده است و من
سته شدم‌ازاستماع نای او .
(دیوان منوچهری چاپ‌دبیرسیاقی ص۷۲).

زگرشاسب ارزد همه مرز و بوم
سته شد زگرزش همه هند و روم .
اسدی .

چنین تاکشنده سته شد زرنج
ببدکاخها تنگ از آکنده گنج .
اسدی .

ستةعشر.[سِ تْ تَ عَ شَ](اِ مرکب) شانزده .

سته عشر . [سِ تْ تَ عَ شَ] (اِ) نوعی صوف است :

گهی کردی اوصاف سته‌عشر
که صوفست دین ثبات هنر .
(دیوان نظام قاری ص ۱۷۵) .

رجوع به سته عشری شود .

سته‌عشری. [سِ تْ تَ عَ شَ](اِمرکب) نوعی صوف :

صوف سته عشری‌قبرسی و تفضیله
کستمایی حلبی حبروغزّی بسیار.
(دیوان نظام قاری ص ۱۰۵) .

سته‌گشتن . [سُ تُ گَ تَ] (مص مرکب) . ستوه شدن. عاجز شدن . در ـ ماندن :

چو از می گران شد سربادەخوار
سته‌گشت رامشگر و میگسار .
اسدی .

که شد مرگ ازآن‌خواربرچشم خویش
سته‌گشت و نفرید برخشم خویش .
اسدی .

ستهم . [سُ هُ] (ع ص) مرد کلان‌سرین‌و زن کلان سرین و میم زائد است . (منتهی الارب) . الاسته أی الکبیر العجز (میمه ـ زائده). (متن اللغة) . || آنکه سرین کلان خواهد و سرین کلان را دوست دارد . ومیم زائد است . (منتهی‌الارب) .

سته‌ماندن . [سُ تُ دَ] (مص مرکب) ستوه ماندن . عاجز شدن :

کشنده سته ماند بی‌پای و پی
شمارنده از رنج خون‌گشته خوی .
اسدی .

ستهندگی . [سِ تَ هِ دَ] (حامص) رجوع به ستیهندگی شود .

ستهنده . [سِ تَ هَ دِ یا دَ] (نف) لجوج (دهار). معاند. (دهار). ستیزنده. (دانشنامهٔ علایی) . ستیزه کنند. و جنگجو و مبرم . (ناظم الاطباء). ستیزه نماینده. عربده‌جو . (آنندراج) :

و اگرکسی با تو بستهد بخاموشی آن‌ستهنده را بنشان و جواب احمقان خاموشی دان .
(قابوسنامهٔ ص ۳۲) .

ستهی . [سَ تَ] (ع ص) آنکه همواره ازپس قوم رود . (منتهی‌الارب).رجوع به ستیهی [سَ یِ ی] شود . در تاج العروس آرد :

ستیهی [سُ تَ یِ ی] وصواب ستهی بروزن حیدری چنانکه نص فراء است بخط‌صاغانی.

ستهی . [سُ تُ] (حامص) ملالت . ستوهی. سیرآمدگی .(یادداشت‌بخط‌مؤلف).

ستهی . [سِ تِ](ص). جنگجو،ستیزه‌ـ جو . (ناظم‌الاطباء) .

ستهیدن . [سِ تِ دَ](مص)ستیزه کردن. (آنندراج). ستیزه کردن و مناقشه و منازعه نمودن . (ناظم الاطباء). بحث کردن . (ناظم الاطباء). لجاج . لجاجت . (دهار). (تاج‌المصادر بیهقی) . معاندت . (منتهی الارب) :

درکارها بتا ستهیدن‌گرفتهٔ
گشتم ستوه از تو من ازبس‌که بستهی
بوشعیب .

من روزه بدین سرخ ترین آب‌گشایم
زآن سرخ‌ترین آب رهی‌را دەومسته .
منوچهری .

تو نکوکار باش تابرهی
باقضا و قدر چرا ستهی .
سنایی .

در سخاوت چنانکه خواهی‌ده
لیکن اندر معاملت بسته .
سنایی .

رجوع به ستیهیدن شود .
|| آواز بلندساختن. (ناظم‌الاطباء) . ||بحث کردن . (ناظم‌الاطباء) . ||.غریدن . (ناظم الاطباء) . || سرائیدن . (ناظم‌الاطباء) .
|| آزردن . (ناظم‌الاطباء). || لگدمال‌کردن و پایمال‌کردن صفوف‌را . (ناظم‌الاطباء) .

ستی . [سَ] (اِ) فولاد وآهن. (برهان). آهن وپولاد . (آنندراج) . فولاد و آهن (غیاث) . آهنی سخت بود مانند پولاد . (فرهنگ اسدی نخجوانی) . آهن و پولاد (آنندراج) .

زمین‌چون‌ستی بینی وآب رود
بگیرد فراز و بیاید فرود .
ابوشکور .

|| ظاهراً از ریشهٔ اوستایی «سنئیتیش» (۲) (ابزارجنگ) وظاهراً«ستی» مصحف «سنی» است (حاشیهٔ برهان‌قاطع‌تصحیح‌دکترمعین). نوعی ازنیزه‌وسنان. (برهان). (آنندراج) . و نوعی از نیزه وسنان‌آهنی باشد سخت‌چون پولاد وبرسرتیروداس‌نهند.(صحاح‌الفرس). شمس فخری در فرهنگ معیار جمالی بفتح نون (٤) آورده و بانی وکی قافیه کرده ودرلغت ستی‌آهنی باشدکه برسر نیزه یاداس نهند و معنی سنان از آن فهمیده میشود و قطعه‌اش اینست :

شاه ایام شیخ ابو اسحاق
ای‌کلاه تورشک افسرکی .
آفتاب از خجالت رایت
هرسپیده دمی برآرد خوی .
آب در حلق بدسگالانت
عجب‌است‌ارنمیشود چوستی .
(بنقل انجمن آرا) .

|| زبان‌هندی زنراگویندکه‌خود را باشوهر خودکه مرده باشد در آتش انداز وبسوزد. (برهان) . (آنندراج) .

ستی . [سِ تْ تی] (ع اِ) برای‌خطاب بزن آید ، یعنی ای شش جهات من یاآن ملحون است و صواب سیدتی‌است . (منتهی‌الارب) (آنندراج) :

ستی و مهستی را بر غزلها
شبی صدگنج بخشی در مثلها .
نظامی .

هم سرش را شانه میکرد آن‌ستی
با دوصد مهر و دلال ودوستی .
مثنوی .

(۱) St(a)hâ. (۲) Snaithish. (۳) Gêthîh. (٤) درمعیارجمالی‌دکترکیاص ٥ ٧ ٤ این کلمه‌سنی بمعنی(آهنی‌باشدکه‌برسرنیزه‌یاداس‌نهند»آمده‌است.

نیستم شوهر نیم من شهوتی
نازرا بگذار اینجا ای ستی .
مثنوی .

هین رها کن عشقهای صورتی
عشق‌برصورت‌نه برروی‌ستی .
مثنوی .

رجوع به ست شود .

ستی . [سِ تْ تی] (اِخ) بنت موسی الکاظم . (تاریخ گزیده ص ۲۰۶). دختر حضرت موسی بن جعفر معروف به معصومه علیهاالسلام . رجوع به‌فاطمه‌شود.

ستی . [سِ تْ تی] (اِخ)ناحضرت‌مریم . (ناظم‌الاطباء) .

ستیا . [سَ تَ] (اِ) هزاورش « ستیا » ستیا » (۱) پهلوی «گثیه»(۲) گیتی، قیاس کنید با ستها . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) .
بمعنی ستها که دنیاوروزگارباشد .(برهان).

ستیخ . [سِ] (اِ) = ستیغ(حاشیهٔ برهان قاطع تصیحح‌دکترمعین).هرچیز بلندوراست همچون ستون وقامت مردم . (برهان) . راست‌وبلندو باستیغ‌مرادف است.(آنندراج). چیزی‌راست مانندتیرونیزه‌وستون.(رشیدی). (اوبهی). شق ، راست. (صحاح الفرس). امروز سیخ گویند (مولف) :

خم آورد پشت سنان ستیخ
سراپرده(۳) بر کند هفتاد میخ .
فردوسی .

داشتم‌در میانهٔ شعرا
سرخ‌روی‌وستیخ گردن‌خویش.
سوزنی .

زور اندر او صدستون ستیخ
زابریشمش رشته وزسیم میخ .
اسدی .

|| راستی‌وبلندی. (برهان).|| راست‌ایستادن. (برهان) . || سر کوه وقله کوه .(برهان) . رجوع به ستیغ شود .

ستیخ کردن . [سِ كَ دَ](مص‌مرکب) راست کردن،سیخ کردن، ستیخ کردن پرها. ستیخ کردن گوش.

ستیخ گوش . [سِ](ص مر کب)گوش راست کرده. (ناظم‌الاطباء). گوش‌تیز کرده. ظبی‌مصمغ، آهوی‌ستیخ گوش.(منتهی‌الارب). || کسیکه مواظب گوش دادن بود. (ناظم‌ـ الاطباء) .

ستیخون. [سِ](اِ) این کلمه دربیتی از منوچهری‌بدین‌صورت آمده وظاهراً مقصود استخوان‌است :

برسر شان برنهند وپشت‌وستیخون
سخت گران‌سنگی‌ازهزارمن‌افزون.
منوچهری .

ستیر . [سِ] (اِ) رجوع کنید به استیر پهلوی « ستر » (۴) (تا وادیا ۱۶۵) در «صد درنثر» آمده:«هراستیر چهاردرم بود» چنانکه سیصد استیر هزار ودویست درم بود ». (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . بمعنی سیر است که یک حصه از چهل حصهٔ من باشد وآن بوزن تبریز پانزده مثقال‌است چه‌یک من تبریزشش صد مثقال‌و هر مثقالی شش دانگ و بعضی گویند ستیر شش‌درهم‌ونیم‌باشد.(برهان). شش درم سنگ ونیم. (اوبهی) . (شرفنامه) . وزنی باشدکه آنرا سیر گویند . (آنندراج) . استیر که بعربی‌استار گویند یعنی‌شش‌درم ونیم‌که چهل یک منی‌بوده استاروآن شش‌درم سنگ ونیم بود.(فرهنگ اسدی).(رشیدی) :

یارب چه جهان است این یارب چه جهان
شادی بستیر بخشد و غم به قپان .
صفار .

زهی بر کمانش بر ازچرم شیر
یکی تیر و پیکان او ده ستیر .
فردوسی .

خدنگی که پیکان او ده ستیر
زترکش برآهخت گرد دلیر .
فردوسی .

سقنقور بوده است نه مغز خر
بده من زر ارزد ازاویک ستیر .
سوزنی .

سه‌بدست و نیم درازی او و چهار انگشت پهنا ، وزن اودومن ونیم یاسه‌من کم‌ده‌ستیر. (نورزنامه).

اما مقدار [طعام] کمترین ده ستیر .
(کیمیای سعادت) .

ده ستیرازاین‌مطبوخ بایک وقیه روغن‌سوسن و یک وقیه روغن نرگس و یک وقیه ونیم انگبین بیامیزند وحقنه کنند .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

روزگار بیاید که آنچه بدرم سنگ است به ستیر گردد وآنچه به ستیرباشد به من گردد.
(اسرارالتوحید) .

اما اگر جامه‌خواهدشست اوراده ستیراشنان تمام است ـ (تذکرة الاولیاء عطار) .

گوشت افزون نیم من بد یک ستیر
هست گربه نیم من هم ای ستیر .
(مثوی چاپ خاور ص ۳۳۶) .

ستیر . [سَ](ع‌ص)پوشیده . (منتهی‌الارب) مستور :

عشق معشوقان نهانست و ستیر
عشق عاشق با دوصد طبل ونفیر .
مثنوی .

گفت باهامان بگویم‌ای ستیر
شاه را لازم بود رای ای وزیر .
(مثنوی چاپ خاور ص ۲۵۸) .

آنچه مقصود است مغز آن بگیر
چون براهش‌کرد آن زیبا ستیر .
(مثنوی چاپ خاور ص۳۰۲) .

گوشت افزون نیم‌من بد یک ستیر
هست گربه نیم من هم ای ستیر .
(مثنوی چاپ خاور ص ۳۳۶) .

|| پوشنده. (منتهی‌الارب). ساتر :

ور در آید محرمی دوراز گزند
برگشایند آن ستیر آن روی بند .
مثنوی .

|| پارسا . (منتهی‌الارب) .

ستیره . [سَ رَ] (ص) مستور،پوشیده:

سخت زیبالیک هم‌یکچیز هست
کان ستیره دختر حلواگراست .
مثنوی .

ستیره. [سَ رَ] (اِ) پنج انگشت .نباتی است . (مهذب الاسماء) . رجوع به پنج انگشت شود .

ستیز . [سِ] (اِ) ستیزه ، ستیغ . پازند «ستزهیدن» (۵) (نزاع کردن = ستیزیدن) افغانی،عاریتی‌ودخیل«ستزه»(۶)(مناقشه،نزاع) «هوبشمان ۷۲۲» (که هوبشمان درآن‌تردید دارد. (حاشیهٔبرهان قاطع‌تصحیح‌دکترمعین). جنگ و خصومت و سرکشی و لجاجت و خشم‌وکین وغبار و تعصب وناسازگاری . (برهان). تعصب. (صحاح الفرس). جنگ خصومت و سرکشی و لجاجت (آنندراج). (غیاث) (جهانگیری) :

همه پهلوانان براه گریز
ستادند برجان و دل پرستیز .
فردوسی .

تو خون سر بیگناهان مریز
نه خوب آید از نامداران ستیز .
فردوسی .

شوم پیش رستم بکین و ستیز
اگر خیزد اندر جهان رستخیز .
فردوسی .

چو رستم ورا دید زآن گونه تیز
برآشفت زآن پس بخشم وستیز .
فردوسی .

جهان خواستی یافتن خون مریز
مکن با جهاندار یزدان ستیز .
فردوسی .

ببایدجهاندار [کیخسرو]باتیغ تیز
سری پرزکینه دلی پرستیز .
فردوسی .

---

(۳) بزدتند وبر کند (ن‌ل) .

(۱) Styâ,stîâ. (۲) Gêthîh. (٤) Stêr.
(٥) Stêzhîdan. (٦) Stêza.

بسوی من نظری کن که بی سبب با من
جهان سفله بکین است و چرخ دون بستیز .
ظهیر فاریابی .
مستیز که با او نه بر آید بستیز
نه تو نه چوتو هزار زنار آویز .
سوزنی .
مبین نرمی پشت شمشیر تیز
گذارش نگر گاه خشم و ستیز .
اسدی .
سپاهش همه بد ستوه از ستیز
برون رفته هریک براه گریز .
اسدی .
الهی... مرا فرو خواهی گذاشت و نخواهی آمرزید، مرا بستیز آیشان بر آور .
(تذکرةالاولیاء عطار) .
چون نداری ناخن درنده تیز
بادادان آن به که کم گیری ستیز .
سعدی (گلستان) .
ستیز فلک بیخ و بارش بکند
سم اسب دشمن دیارش بکند .
سعدی (بوستان) .
شتربانی آمد بهول و ستیز
زمام شتر برسرم زد که خیز .
سعدی (بوستان) .
|| ظلم و تعدی . (جهانگیری) :
جهان خواستی یافتی خون مریز
مکن بی گنه برتن من ستیز .
فردوسی .
||(نف) ستیزنده. (برهان) :
بود چون غنچه مهربان درپوست
آشکارا ستیز و پنهان دوست .
نظامی .
|| رشک و حسرت . (ناظم الاطباء) :
بروی از گل بموی ازمشک نابی
ستیز ماه و رشک آفتابی .
ویس و رامین .
دو ماهند اندر این چرخ و دو سروند اندر این بستان
که رشک ماه چرخند و ستیز سرو بستانی .
مجیرالدین بیلقانی .
ترکیبات .
— پرستیز .
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز
کشید و بیامد دلی پرستیز .
فردوسی .
شب تیره لشکر همیراند تیز
دو دیده پر ازخون ودل پرستیز .
فردوسی .
— هم ستیز .
شد آوازه بردرگه شاه تیز
که هاروت بازهره شد هم ستیز .
نظامی .
ستیزآوری [سِ وَ] (حامص مرکب) . کینه کشی، خصومت رانی، مجادله :
ستیز آوری کار اهریمن است
ستیزه بپرخاش آبستن است .
اسدی .
ستی زرین . [سِ تْ تی ِ زَ ر ر] (اِ مرکب) نام آهنگی است :
یکی چون معبد مطرب، دوم چون زلزل رازی
سیم چون ستی(۱) زرین، چهارم چون علی مکی(۲)
(دیوان منوچهری چاپ دبیرسیاقی ص ۱۳۳)
رجوع به آهنگ شود.
ستیزکار . [سِ] (نف) آنکه کار او ستیزه بود. رجوع به ستیزه کار شود.
ستیزکاری. [سِ] (حامص) عمل ستیزه کار. رجوع به ستیزه کار شود .
ستیز کردن. [سِ کَ دَ] (مص مرکب). جدال کردن. لجاج کردن. خصومت. منازعت. نزاع . مناقشه :
چوچیره شدی بی گنه خون مریز
مکن با جهاندار یزدان ستیز .
فردوسی .
بهنگام . کردن ز دشمن گریز
به از بازن خویش کردن ستیز .
فردوسی .
یکی کرد بر پادشاهی ستیز
بدشمن سپردش که خونش بریز.
سعدی(بوستان) .
ستیزگار. [سِ] (نف) ستیزه کننده . آنکه ستیزه کند ، ستیزه گر .
ستیزگاری . [سِ] (حامص) . عمل ستیزگار و ستیزگر :
اپرویز ازآنجا که ستیزگاری و بدخوبی او را بود نبشت که . . . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۵)
ستیزگر. [سِ گَ] (ص مرکب)متمرد وسرکش و نزاع جو . (ناظم الاطباء). ستیز گار . ستیزه گار. ستیزکار وستیزه کار.
ستیزگرفتن . [سِ گِ رِ تَ](مص مرکب) خصومت کردن . جنگ آغازیدن :
همان با خردمند گیرد ستیز
کند دل زندانی خویش تیز.
فردوسی .
باقضا پنجه مزن ای تند وتیز
تانگیرد هم قضا باتو ستیز .
مولوی .
ستیزگی. [سِ زَ یا زِ] (حامص) . لجاجت و خصومت ومنازعه ومناقشه.(ناظم الاطباء) .
ستیزندگی. [سِ زَ دَ یا دِ](حامص) خصومت و منازعه و مناقشه و لجاجت . (ناظم الاطباء). جنگ وجدال. (مجموعهٔ مترادفات ص۱۱۲).
ستیزنده . [سِ زَ دَ یا دِ] (نف) آنکه خصومت ولجاجت کند. (آنندراج). لجوج. ژکاره. (فرهنگ اسدی نخجوانی):
هجیر ستیزندهٔ بدگمان
که میداشت رازسپهبد نهان.
فردوسی .
تهمتن برخش ستیزنده گفت
که باکس مکوش ومشو نیز جفت.
فردوسی .
بهرچش رسد سازگاری کند
فلک بر ستیزنده خواری کند .
نظامی .
بهمت بر آراز ستیزنده شور
که بازوی همت به ازدست زور
سعدی (بوستان) .
ستیزه . [سِ زَ] (اِ) ستیز ، در پهلوی "ستزهک"(۳) نزاع ، دعوی. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . بمعنی ستیز است که جنگ و خصومت ولجاجت و قهروکین باشد . (برهان) . (آنندراج) . لجاج . (دهار). لجاج، لجاجت. (تاج المصادر بیهقی) :
ستیزه نه خوب آیداز نامجوی
بپرهیزو گرد ستیزه مپوی .
فردوسی .
اگراول که ماقصد این دیار کردیم . . . آن ستیزه ولجاج نرفتی این چشم زخم نیفتادی. (بیهقی).ملک مصر جواب نبشت که ایشان بندگان تونیستند آزاد و آزادهاند بخت النصر بدین ستیزه برفت و مصربستد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶).
تبه نمود همی صنعت سحاب ازوی
براین ستیزه همه نقش آن بشست سحاب.
ابوالمعالی رازی.
ستیز آوری کار آهرمن است
ستیزه بپرخاش آبستن است .
اسدی .
گاه ازستیزه گوش فلک برکشیدهای
گاه ازکرشمه دیدهٔ اخترشکستهای.
خاقانی .
بهرگردشی باسپهربلند
ستیزه مبرتانیابی گزند .
نظامی .
ستیزه بجایی رساند سخن
که ویران کند خاندان کهن.
سعدی.
شهابی تو گاه وغا و ستیزه
سحابی تو گاه سخاومواهب .
(برهانی یامعزی) .
|| خسک آهنین باشد که برراه دشمن می پراکندند. (مؤلف).
ستیزه کار.[سِ زَ](ص مرکب)لجوج. کینه توز . ظالم . نیرومند . قاهر :
و [غوریان] مردمانی شوخ روی و ستیزه کارند و بددل و حسودند. (حدود العالم).
وبودیکه شیر ستیزه کارتر بودی غلامان را فرمودی تادر آمدندی. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۲۰).

(۱) دستی، شبی ، شیلی ، شیی (ن ل) .
(۲) علی بیکی (ن ل) .
(۳) Stêzhak.

تذرو عقیق رو کلنگ سپیدرخ
گوزن سیاه‌چشم پلنگ ستیزه‌کار.
فرخی.

شاه پردل ستیزه کار بود
شاه بددل همیشه‌خوار بود.
سنایی .

رفیقی ستیزه کار دارم وبهیچ نوع ازصحبت اوخلاصی نمی یابم .(سندبادنامه ص ۱۴۲)

ستیزه کاری . [سِ زَ] (حامص) عمل ستیزه‌کار . لجاجت . خصومت :
چونکه دید او ستیزه کاری من
نا شکیبی و بیقراری من .
نظامی .

بروفق چنین خلافکاری
تسلیم به‌ازستیزه کاری.
نظامی .

رجوع به ستیزه کارشود

ستیزه کردن. [سِ زَ کَ دَ] (مص مرکب) عنود . [عَ] (ترجمان القرآن) . لجاجت.خصومت ورزیدن :
بپرهیز و باجان ستیزه مکن
نیوشنده باش از برادر سخن .
فردوسی .

چوروزگار نسازدستیزه نتوانکرد
ضرورتست که باروزگاردرسازی.
سعدی(بدایع).

تونیز بندهٔ آخرستیزه نتوانکرد
خلاف حکم خداوندگارچند کنی .
سعدی (صاحبیه) .

او ستیزه کرد ولج بی احتراز
گفت در کافرستان بانگ نماز.
مولوی .

ستیزه‌گار . [سِ زَ] (نف) ستیزه کار . جنگجو . قاهر . لجوج . رجوع به ستیزه کار شود .

ستیزه گر. [سِ زَ گَ] (نف) عنید . (ملخص اللغات حسن خطیب).(ترجمان القرآن) ظالم . متعدی:
گفت اگر مانم این ستیزه گراست
گر کشم این حساب از آن بتراست.
نظامی .

غضب ستیزه گر وعقل قهرمان درخواب
شتر گسسته مهار است وساربان درخواب.
صائب .

ستیزه گری . [سِ زَ گَ](حامص مرکب) عمل ستیزه‌گر. عمل لجاج کننده :

ستیزیدن . [سِ دَ] (مص) جنگ و خصومت و پیکارنمودن. (آنندراج) :
که‌نادان ز دانش گریزد همی
بنادانی اندر ستیزد همی .
فردوسی .

ابرازفزغ‌باد چو ازگوشه بخیزد
باباد درآویزد ولختی بستیزد.
منوچهری.

چو گویدآنکه آمد میرتا باخصم بستیزد
زدولشکر نماندهیچ سالاری که‌نگریزد.
فرخی .

مستیزکه بااونه بر آیی بستیز
نه تو نه‌چو تو هزار ز،اِرآویز.
سوزنی .

چندگویی مست گشتم می‌بده
وقت‌مستی‌نیست مستیزای غلام.
انوری .

خواجه ازکبر آن پلنگ آمد
که همی با وجود بستیزد .
کمال‌الدین اسماعیل .

نهنگ آن به‌که در دریا ستیزد
کز آب خردماهی خرد خیزد .
نظامی .

نی دل که بشوی بر ستیزم
نی‌زهره که از پدر گریزم.
نظامی .

هرآن‌کهتر که‌با مهتر ستیزد
چنان‌افتدکه هرگز بر نخیزد .
سعدی .

دوعاقل را نباشدکین وپیکار
نه‌دانا خود ستیزد باسبکبار .
سعدی(گلستان).

برگیرشراب طرب‌انگیز وبیا
پنهان‌زرقیب سفله مستیز(۱)و بیا.
حافظ .

ستیزه . [سِ زَ] (اِ) چله باشد و آن ریسمانی است که از پهنای کارجولاهگان زیادآید. (برهان). (آنندراج). رجوع به ستیزه‌شود.

ستیغ. [سِ](اِ) ، ستیغ شکل بهترهمین «ستیغ» است . سغدی «ست ، یغ ، استغ » (۲) (سرپا ، مستقیم). اگرستیغ را از ریشهٔ «ستا » (۳) (ایستادن)بدانیم اصل سغدی آن مورد اطمینان خواهدبود و «یغ» (۴)پسوند صفتی است رجوع کنیدبه‌گوبینو- بنونیست . دستور سغدی، ص۹۵). بهرحال حداقل بهمان درجه محتمل است که کلمهٔ مزبور از ریشهٔ «(س)تیغ»(۵) (نوک‌تیز بودن) و غیره‌باشد در اوستا «ستیجه» (۶) وبنابراین، این کلمه کاملا باکلمهٔ فارسی «تیغ»و نظایر آن مرتبط است و در عین حالکه شکل فارسی وسغدی از میراث مشترک هردوزبان آمده . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین).
بمعنی ستیخ است که چیزی راست وراست ایستاده وبلند باشد همچون ستون و نیزه و امثال آن .(برهان) .
چیزی‌راست چون نیزه و ستون. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی).(شرفنامه).هرچیزی‌که بالای آن راست وقائم باشد آنرا نیز ستیغ گویند. (صحاح‌الفرس):
بدانگه که‌گیرد جهان گرد ومیغ
کل پشت چوگانت گردد ستیغ .
ابوشکور .

||بلندی‌کوه وقلهٔ کوه .(برهان) :
توگفتی‌کز ستیغ کوه سیلی
فرودآردهمی‌احجارصدمن.
منوچهری.

برآمد زاغ رنگ و ماغ‌پیکر
یکی میغ از ستیغ کوه قارن .
منوچهری.

||آسمان.(برهان).(اوبهی).(شرفنامه). آسمان راست باشد . (صحاح الفرس) :
||ستیز. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین).
||ستیزندگی و لجاجت . (برهان) .

ستی فاطمه. [سِ تِ یِ طِ مَ](اِخ) بنت امام موسی بن‌جعفر . رجوع به‌ستی و فاطمه و معصومه شود .

ستیفغنه. [سُ فَ نَ] (اِخ) قریه‌ایست ازقراء بخارا. (معجم‌البلدان).

ستیفغنی. [سُ فَ](ص منسوب)منسوب به ستیفغنة که ازقراء بخاراست. (الانساب سمعانی) .

ستیکن. [سُ کَ] (اِخ) قریه‌ایست از قراء بخارا . (معجم‌البلدان).

ستیکنی. [سُ کَ] (ص منسوب)منسوب به‌ستیکن‌است که‌ازقراءبخاراست .(الانساب سمعانی) .

ستیم . [سِ] (اِ) خون و چرک وریمی باشدکه درجراحت جمع شود تا نشتر نزنند برنیاید.(برهان).(آنندراج).(جهانگیری). جراحتی‌بودکه سراو فراهم‌آمده باشدوخون در وی ریم شده وچون نیشتر بر آن زنند آنرا نیزبگشایند. (اوبهی) :
گفت فردا نشترآرم پیش تو
خود بیا هنجم ستیم‌ازریش‌تو.
رودکی .

ازدروغ تست جانم درازیغ
وزجفای تست ریشم پرستیم .
ناصرخسرو .

||جراحت سرماخورده وآماس کرده وآنرا گزك خوانند . (برهان). (جهانگیری) .
جراحتی که ازسرما زده شده باشد و آنرا گزك خوانند واکنون درمیان عوام‌مشهور

(۱) بستیز(ذل)دیوان‌حافظ‌نسخهٔ مصحح دکتر غنی‌وقزوینی. (۲) St'ygh – əstêgh. (۳) Stâ. (۴) Ygh . (۵) (S)taig . (۶) Stija.

شده که زخم خورده را سیم کشیده میگویند همانا اصل آن ستیم بود . (۱)(آنندراج) :

بخلد دل که ،ن از فرقت تو یاد کنم
چون جراحت که بدو باز رسد گرد ستیم .
معروفی .

|| در دوبیت زیر بمعنی استیم که سرمایی باشد که برجراحت زند وبیاماسد :

بلفظ خویش کند ز مهر بر دل اشبیه
جراحت دلشان از زند بلفظ ستیم .
سوزنی .

زباد جور وستمکاری وبلیت من
جراحت دل مظلوم را رسید ستیم .
سوزنی .

برای تمام معانی رجوع به استیم شود . || بعضی خون فاسد را گفته اند که در عضوی بهم رسد که اگر دفع نکنند چرک وریم گردد و آن عضو را مجروح سازد . (برهان) .

ستین . [سِ تْ تی] (ع ِا) (درحالت نصبی وجری) شصت :
فمن لم یستطع فاطعام ستین مسکیناً ذلک لتؤمنوا بالله ورسوله ... (قرآن کریم سورهٔ ۵۸ آیهٔ پنجم) .

ستیوجه [سَ جَ] (اِ) ستوجه. قسمی از باز شکاری الوان. (ناظم الاطباء).

ستیه . [سِ] (اِ) جنگ و خصومت . (آنندراج) . ستیز . (رشیدی) . رجوع به ستیز شود .

ستیهش . [سِ هِ] (حامص) لجاجت و ستیزندگی . (برهان). (آنندراج) . جنگ وستیزه . (غیاث) . اسم مصدر از ستیهیدن (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) :

ای از ستیهش تو همه مردمان بمست
دعوت صعب و منکر و منیت خام وسست .
لبیبی .

اندرستیهش است بمن این زن
مینازدی بچادر وشلوارش .
ناصرخسرو .

ستیهندگی . [سِ هَ دَ یا دِ] (حامص) از : ستیهنده (= ستیهندگ) + ی (مصدری) (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . ستیزه که لجاجت وجنگ وسرکشی ونافرمانی باشد . (برهان) . (آنندراج) :

جدا فیلسوفند دیگر گروه
جهان از ستیهندگیشان ستوه .
اسدی .

ستیهنده . [ِ هَ دَ] (نف) نافرمانی وسخن ناشنو. (برهان). بی فرمان. (جهانگیری). || ستیزه کننده. (برهان) . (آنندراج) . لجوج. (منتهی الارب). عنید. عنود. (ربنجنی). (دهار) :

بحیله چوروبه فریبنده بود
بکینه چو تیر ستیهنده بود .
بوالمثل بخاری .

|| فریاد زننده . (برهان) .

ستیهه . [سِ هَ] (حامص) ستیزه. لجاج : اگر کسی با تو بستیهد بخاموشی آن ستیهٔ ویرا بنشان. (قابوس نامه یادداشت مؤلف) .

ستیهیدن . [سِ دَ] (مص) ستهیدن دراوراق مانوی بپارتی «ستی هگ»(۲) (نزاع طلب، ستیزه جو)، ستیهیدن فارسی مشتق از («سته»(۳) = ستیغ فارسی است .(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . ستیزه کردن . (برهان) . (اوبهی) . (غیاث) . (آنندراج) . لجاجت کردن . (برهان) . (آنندراج) :

با آنکس که جانش ز حکمت تهیست
ستیهیدنت مایهٔ ابلهی است .
شاکر بخاری .

چنین داد پاسخ که زفتی زشاه
ستیهیدن مردم بی گناه .
فردوسی .

زنادان که گفتیم هفت است راه
یکی آنکه خشم آورد بی گناه .
فردوسی .

بهفتم که بستیهد اندر دروغ
به بیشرمی اندر بجوید فروغ .
فردوسی .

ولجاج وستیهیدن گرفت که زیادت خواهم . (سندبادنامه ص ۲۹۰) . || سخن ناشنودن ونافرمانی نمودن. (برهان). (برهان) . (آنندراج) . || فریاد و شور (آنندراج) . (برهان).

سج . [سَ جْ ج] (ع مص) بگل کردن دیوار را. (منتهی الارب). درعربی گل بدیوار مالیدن. (برهان). ||رقیق وتنک شدن پلیدی. (منتهی الارب) . نرم شدن چیزی غلیظ بود . (برهان)

سج . [سَ] (اِ) وخساره . (برهان) . (جهانگیری) . (شرفنامه) .(آنندراج) :

چون برفتم سوی کعبه بهر حج
سخ بسنگ سودسودم زرد سج .
قاضی نظام (بنقل رشیدی) .

سج . [سُ] (اِ) سرین و کفل. (برهان). (جهانگیری) .

سجا . [سَ] (اِ) عنوان کتاب و نامه . (برهان) . (غیاث) . (آنندراج) . || ودر عربی بمعنی دوام و سکون باشد . (۴) (برهان). || چیزیکه برنامه پیچند آمده آن نیز بحای مهمله است نه بجیم معجمه وعربی است نه پارسی. (آنندراج) . (انجمن آرای ناصری) . (۵)

سجا . [سَ] (ع اِ)(۶) ابن بیطار گوید : ازعرب بدوی شنیدم که سجا گیاهی است که برگ آن مانند ترب است و به دندان ستور دوسد ، و گل آن سرخ وشبیه گلنار است ودر علاج وقولنج بکار آید. ابن بیطار گوید صفات گیاه مذکور در «سنخار» است لیکن او نام گیاه «سجا» را برای او گفت. (ابن البیطار)(۶).

سجا . [سَ] (اِ خ) نام چاهی است و شجا نیز گفته اند وگفته اند آبی است بنی - الاضبط را وگفته اندبنی قواله راست و آن چاهی دور تک وگوارا آب است وگفته اند آبی است بنجد بنی کلاب را وابو زیاد گفت سجا ازآبهای بنی وبرة بن الاضبط بن کلاب است. (از معجم البلدان) .

سجاج . [سَ] (ع اِ) شیر تنک بسیار آب. (منتهی الارب) . (مهذب الاسماء) .

سجاج [سُ] (ع اِ) هواء. (منتهی الارب).

سجاح . [سِ] (ع اِ) مقابل وبرابر . (منتهی الارب) .

سجاح . [سَ حِ] (اِ خ) بنت الحارث بن سوید تمیمیة متنبیة
نام زنی متنبیة که درکذب بدان مثل زنند و گفته اند : اکذب من سجاح.(منتهی الارب).
نام زنی از بنی تمیم او دعوی نبوت ونزول وحی کرد . جمعی انبوه از او متابعت کردند شاعری درحق او ومسیلمه کذاب گفته

والت سجاح ووالاها مسیلمة
کذابة من بنی الدنیا و کذاب .

سجاح رو بمسیلمه آورد وچون پیروان سجاح افزون بودند پیروان او گفتند کار بسجاح باز گذار . بعداز آن مسیلمه رسولی بسجاح فرستاد وپیغام داد که میخواهم من وتو در یک جا مجتمع شویم ووحی که بما هر دو فرود میآید بر یکدیگر خوانیم هر که برحق باشد دیگری متابعت او کند. سجاح این التماس را قبول کرد. مسیلمه فرمود تا خرگاهی از ادیم برای او نصب کنند وعود فراوان در آن بسوزند. چون زن بوی عود شنید مشتاق وقاع شد. آنگاه مسیلمه وسجاح خلوتی کردند واو رابفریفت وبا او جمع آمد. آنگاه گفت کار مثل منی براین صورت پیش نرود من بیرون روم و برحقیقت تو اقرار کنم تو کس بقوم من بفرست ومرا از ایشان خطبه کن تاچون عقد نکاح منعقد شود بنی تمیم را پیش آرم مسیلمه اجابت کرد. سجاح ازخرگاه بیرون رفت وبا قوم خود گفت مسیلمه وحی خویش برمن خواند ومرا معلوم شد که برحق است و این کار باو باز گذاشتم. مسیلمه کسی ببنی تمیم فرستاد وسجاح را خطبه کرد وایشان او را بزنی بمسیلمه دادند. وسجاح تا آخر عمر در خانهٔ مسیلمه بود و در آنجا

---

(۱) مازندانی کنونی Sima بمعنی دمل . وجوع به برهان قاطع تصحیح دکتر معین ذیل استیم وواژه نامهٔ طبری ص۴۵۹ شود .
(۲) Styyh'g . (۳) Stêh.
(۴) بدینمعنی در عربی سجو است . رجوع به سجو شود .
(۵) این کلمه غلط است وصحیح سحاست. (۶) ظ . این کلمه گیاهی است شبیه باذخر و پرشاخ و تلخ وبد بو . (مخزن الادویه) .

بورد . (تجارب السلف ص ۱۹). ورجوع به الاعلام زرکلی ص ۳۰۷ وحبیب السیر چاپ تهران ج ۱ ص ۱۵۶-۱۵۵ وعیون الاخبار ج ۱ ص ۱۸۶ والاصابه ج ۸ ص ۱۱۹ شود .

سجاحت . [سَ حَ] (ع مص) نرم‌خوی بودن: بررجاحت عقل وسجاحت خلق وصدق وفا واتساع عرصهٔ کرم ... آفرینها گفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

مرداز کمال کرم وسجاحت اخلاق سلطان که دیباچهٔ معالی بدان آراسته بود . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

ذکر فصاحت قلم و سجاحت شیم و نعامت عمم و قلت التفات او بدینار ودرم در جهان شایع . (ترجمهٔ تاریخ یمینی). || نرم وتابان گردیدن رخسار . (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . || کم گوشت گردیدن . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

سجاد . [سَ جْ جا] (ع ن ف) بسیارسجده کننده . (اقرب الموارد) . (آنندراج) . مبالغه درسجود .

سجاد . [سَ جْ جا] (اِخ) لقب ابومحمد علی بن عبدالله بن عباس ابن عبدالمطلب مکنی به ابو محمد از اعیان تابعین است وبکثرت عبادت ونماز مشهور است اورا لقب سجاد داده‌اند بسال ۴۰ هجری متولدشد ودرسال ۱۱۸ هجری درشام درگذشت رجوع به علی بن عبدالله بن عباس وابوالاملاك واعلام زرکلی ص ۶۷۸ شود .

سجاد. [سَ جْ جا] (اِخ) علی بن حسین بن علی معروف به سجاد ومکنی بابوالحسن وملقب به زین العابدین امام چهارم شیعیانست. رجوع به ابوالحسن علی بن حسین بن علی وعلی بن حسین شود :

سپس با قروسجاد روم درره دین
توبتروسپس عامه که ایشان بقرند.
ناصرخسرو .

سجاد . [سَ جْ جا] (اِخ) لقب محمد بن ذکران ازاصحاب امام صادق است .

سجاده . [سَ جْ جا دَ] (ع اِ) مصلی.(غیاث). جای نماز. (کشاف اصطلاحات الفنون) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . جای سجده :

کعبه که سجادهٔ تکبیر تست
تشنهٔ جلاب تباشیر تست .
نظامی .

عبادت بجزخدمت خلق نیست
به تسبیح وسجاده ودلق نیست.
سعدی .

بطاعت بنه چهره برآستان
که اینست سجادهٔ راستان .
سعدی .

بگسترد سجاده برروی آب
خیالیست پنداشتم یابخواب .
سعدی .

همی گسترانید فرش تر آب
چوسجاده تیکمردان برآب .
سعدی .

دلق وسجادهٔ حافظ ببرد باده‌فروش
گرشرابش زکف ساقی مهوش باشد .
حافظ .

بمحراب وسجاده رونه زمانی
رهاکن بتان محلّل حواجب .
(دیوان نظام قاری ص ۲۸) .

در نماز آربسجادهٔ شطرنجی رخ
تابری‌دست بطاعت زصفاروزکبار.
(دیوان نظام قاری ص ۱۴) .

سجاده . [سَ دَ] (اِ) مخفف سَجّاده است:

نه جامه کبود ونه موی دراز
نه‌اندر سجاده‌نه اندروطاست .
ناصرخسرو.

زاهد آسا سجادهٔ زربفت
برسر کوه وگرور اندازد .
خاقانی .

آنجا بود سجادهٔ خاصش بدست راست
وینجابدست چپ بودش تکیه گاه عام.
خاقانی .

نعره زنان برون شدم دلق وسجاده سوختم
دشمن جان خویش رادر بن خانه یافتم .
عطار .

چو بادبیزن ومسواك داشت حکم علم
بشد سجادهٔ زردك بمرشدی اشهر .
(دیوان نظام قاری ص ۱۶) .

|| نشان سجده در پیشانی . (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد) .

|| نزداهل سلوك عبارتست از کسیکه درمراحل شریعت وطریقت وحقیقت استوار باشد . و کسیکه بمراحل سه گانه بدین مقام نرسیده باشد اوراسجاده نتوان نامید. واین لفظ معرب سه جاده است که منظور ازسه راه شریعت و حقیقت وطریقت باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). ترکیبات :

— سجاده برون فکندن. برون رفتن. خارج گشتن. انتقال یافتن. منتقل شدن :

سجاده برون فکند ازین دیر
زیراکه ندید درسرش خیر .
نظامی .

چون مانده شد ازعذاب انده
سجاده برون فکند ازانبوه .
نظامی .

— سجاده برروی آب افکندن :

تاهوس سجاده برروی آب افکندن پیش خاطر آورم .
(کلیله ودمنه) .

چون سرسجاده برآب افکند
رنگ عسل برمی ناب افکند.
نظامی .

صائب از بارگرانجانی سبك كن خويش را
تا توانی همچو کف سجاده می افکن در آب.
صائب اصفهانی .

— سجادهٔ تقوی :

بکوی میفروشانش بجامی برنمیگیرد
زهی سجادهٔ تقوی که یك ساغرنمی ارزد .
حافظ .

— سجادهٔ محرابی . جانمازی که بصورت محراب بافند . (آنندراج) .

— سجادهٔ نان . سفرهٔ نان . (برهان). (آنندراج) .

سجادة . [سَ جْ جادَ] (اِخ) ازکسانی است که در قرن سوم هجری میزیست و به مخلوق بودن قرآن قایل بود. رجوع به تاریخ الخلفا ص ۲۰۷ وضحی الاسلام ج سوم ص ۱۷۶ و ۱۷۷ شود .

سجاده . [ ] (اِخ) درصنعت کیمیا (زرسازی) بحث کرده وگویند بعمل اکسیرتام دست یافته . (فهرست ابن الندیم ص ۴۹۷).

سجاده‌نشین. [سَ جْ جادَ نِ] (نف مرکب) کنایت از زاهد . عابد :

سجاده‌نشینی که مرید غم اوشد
آوازه‌اش ازخانهٔ خماربرآمد.
سعدی(طیبات) .

آنانکه ریاضت کش وسجاده نشینند
گوهمچو ملك سر بسماوات برآرید.
سعدی (غزلیات) .

عافیت چشم مدار ازمن سجاده نشین
کدم ازخدمت رندان زده‌ام تاهستم.
حافظ .

سجادیه . [سَ جْ جا دی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان جام بخش تربت جام شهرستان مشهد. واقع در ۳ هزار گزی باختری تربت جام وهزار گزی باختر شوسهٔ عمومی مشهد به تربت جام. هوای آن معتدل ودارای ۶۶ تن سکنه است . آب آن جا ازقنات تأمین میشود محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت ومالداری وراه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سجار . [سِ] (اِخ) قریه‌ایست از قراء نور دربیست فرسخی بخارا آنرا جنجارنیز گویند . (معجم البلدان) .

سجاری . [سِ] (ص منسوب) منسوب است به سجار که ازقراء نوراست ودربیست فرسخی بخارا واقع است (الانساب سمعانی).

سجاری . [سِ] (اِخ) صالح بن محمد سجاری مکنی بابوشعیب. وی بشام ومصروعراق وخراسان سفر کرد از او ابوالقاسم میمون

بن‌علی‌المیمونی روایت دارد . مردی زاهد وصالح بودبسال ٤٠٤ق درگذشت. (بنقل‌از معجم‌البلدان) .

سجاس . [سَ] (اِخ) قصبه‌ای‌است جزء دهستان سجاس رود بخش قیدار شهرستان زنجان واقع در ۱۲هزارگزی شمال باختری قیدار و ۶هزارگزی راه مالروعمومی.هوای آنجا سرد ودارای ۱۸۶۷ تن سکنه است. وآب آنجا از رودخانهٔ سجاس رود تأمین میشود. محصولات آن غلات، میوه، سیب زمینی وشغل اهالی زراعت ومکاری، قالیچه گلیم وجاجیم بافی‌وراه آن مالرواست. واز طریق مجیدآباد و مزیدآباد اتومبیل میتوان بردو۲باب‌دکان‌دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۲) .

شهری‌بوده است بین‌همدان وابهر وعبدالله‌بن خلیفه گفته است :

ولم‌استحث الرکب فی‌اثرعصبة
میمة علیا سجاس وأبهرا.

(از معجم‌البلدان) .

سجاس وسهرورد در اول دوشهربوده‌است . ودر فترت مغول خراب شد اکنون بهریک از قدر دیهی مانده .(نزهةالقلوب ص٦٤). ورجوع‌به جهانگشای جوینی ص ۱۱۵ ، و شدالازار ص۷۵ و ۳۱۲ و اخبار الدولة السلجوقیه ص ۱۱٦ وتاریخ غازانی‌ص۹۰ و۹۲و۳۵۰ وحبیب‌السیرج۲صفحات۷۷و ۱۳٤ و۱۸۱ شود .

سجاس‌رود [سَ] (اِ خ) نام یکی از دهستانهای‌پنجگانهٔ بخش‌قیدارشهرستان‌زنجان وهمچنین‌نام رودخانه‌ایست‌که ازاین دهستان سرچشمه گرفته پس از الحاق به ایجرود برودخانهٔ‌قزل‌اوزن‌متصل‌میگردد.دهستان‌سجاس روددرقسمت‌شمال‌بخش‌قیدارواقع شده‌است‌که از پنجاه‌آبادی بزرگ وکوچک‌تشکیل یافته است.جمع‌نفوس‌آن‌درحدود۲۰ هزارتن‌است. قراءمهم‌دهستان‌عبارتنداز:قریهٔ‌سجاس دارای ۱۹۰۰تن‌سکنه، وموقعیکه‌سلطانیه‌آبادبوده این قصبه نیز آباد و پرجمعیت بود، مسجد جامع آن‌ازآثارباستانی‌تاریخ‌سنگهای‌قبرستان آن نیز بسیار قدیمی است. ازقراء مهم‌دیگر دهستان زرند خان،احمد حصاری- ویک - شیوه -خنداب.چوزیک، پابند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

سجاعة. [سَ جاع] (نف) سخن‌مقفی گوی . (منتهی الارب) . مبالغت درسجع گفتن .

سجاعه . [سَ جا ع] (اِخ)مستوفی گوید :

در موصل زنی دعوی پیغمبری کرد جهت آنکه سخن‌مسجع ومقفی میگفت‌اورا سجاعه خواندند . (تاریخ گزیده ص١٦٦). وازاین پس سجاع (۱) بنت‌الحارث‌التغلبیه برخاست و اورا زنی بود ترساوسخن‌بسجع گفتی . (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۶۶).مصحف‌اوسجاح‌است‌رجوع‌به‌سجاح شود .

سجاعی . [سَ ی](اِخ) احمدبن‌شهاب الدین‌احمدبن‌محمد السجاعی‌الشافعی‌الازهری. بمصرمتولد شدودرهمانجانشوونمایافت‌واز مشایخ وقت‌گردید و در حیات پدر بتدریس پرداخت وبعداز مرگ‌پدر از علماء بزرگ گردید . ملازمت خدمت شیخ حسن جبرتی راکرد وازاوعلم الحکمةوهدایت وغیرذلک راکسب کرد ودر ۱۱۹۷ق بقاهره درگذشت و در جوار پدر مدفون است . وی تألیفات بسیاری‌دارد که بچاپ نرسیده است .

۱- بلوغ‌الارب‌بشرح‌قصیدةمن‌کلام‌العرب.
۲ - الجواهر المنتظمات فی‌عقودالمقولات.
۳ - حاشیة (السجاعی) علی شرح القطرلابن هشام.
٤ - رسالةفی‌اثبات‌کرامات اولیاء.
۵ - شرح‌علی بیتین فی‌المقولات .
٦ - شرح وظیفهٔ سیدی احمد رزوق‌المسمی بالفوائد اللطیفة فی‌شرح‌الفاظ‌الوظیفة .
۷ - شرح منظومه (السجاعی).
۸ - فتح الجلیل علی شرح‌ابن عقیل .
۹ - فتح‌المنان لبیان‌الرسل‌التی فی القرآن .
۱۰ - منظومة فی الاستعارات .

(معجم‌المطبوعات ص ۱۰۰٦ و ۱۰۰۷).

سجاف . [سِ] (ع اِ) کرانه وجانب پرده (منتهی‌الارب) . || پرده. (منتهی‌الارب). پرده وستر.(ناظم الاطباء). پرده وحجاب. (ناظم الاطباء) . پوشش ،لحاف :

کی‌توان حق‌گفت جززیرلحاف
باچوتوخشم‌آورد آتش سجاف .

مولوی .

هم عرق‌کرده زبسیاری‌لحاف
سر ببسته روکشیده درسجاف

مثنوی .

رجوع به سجف شود .

سجاف . [سِ] (اِ) آنچه براطراف‌جامه دو زند . (آنندراج) . (غیاث) . پروز . (صحاح الفرس) . کرانهٔ‌جامه . (ناظم - الاطباء) :

جسم رخت‌ست جواهر عرض‌آن الوان
سترآن جمله محیطست‌وسجافست مدار

(دیوان نظام قاری‌ص۱۲)

سجاف‌دامنش چاک دل‌چاک
گریبانش شکاف کنج افلاک .

حکیم زلالی(بنقل‌آنندراج) .

سجاکند . [سَ کَ] (اِ) کسی‌راگویند که مکمل و مسلح شده باشد . (برهان) . (آنندراج) . رجوع به مادهٔ بعد شود .

سجاکنده . [سَ کَ دَ] (اِ) مکمل و مسلح. (آنندراج).(رشیدی).(جهانگیری).

سجال . [سِ] (ع اِ) نصیب وبهره.(ناظم الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) :

الحرب‌بینهم‌سجال، یعنی یکنوبت بسودآنان بود و نوبتی بزیان ایشان و به سود دشمنان آنها.واین‌عبارت‌مثلی‌است.(ازاقرب‌الموارد). || جِ سجل، داو بزرگ.(منتهی‌الارب) . رجوع به سجل شود .

|| له برفائض السجال.(اقرب‌الموارد) .ای احسان واسع :

وبراركان‌واعیان‌حضرت‌برمثال‌سحاب،سجال اموال‌ریزان .

(جوینی) .

ولشکرها شریف‌ووضیع‌ازسجال برومکرمت اوکه ... (جوینی) .

لامّیماحال‌آن‌بیچاره که جناح‌اشبال‌براحوال من پوشانیده بود ومرا بسجال‌افضال سیراب گردانیده. (المضاف‌الی بدایع‌الازمان) .

سجال‌سجال.[سِ سِ](ع اِ) کلمه ایست که بدان میش را برای دوشیدن خوانند . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

سجالة . [سَ لَ] (ع اِ) فروهشته‌وفراخ پوست‌گردیدن خایه . (ناظم الاطباء) .اسم سجیل وسجیلة ، ج سجل.(متن‌اللغة) .خصیة سجیلة، بنیة‌السجالیة مسترخیة الصفن واسعة (ذیل‌اقرب‌الموارد) .

سجام.[سَ](اِ)[= شجام‌ورجوع‌کنید به سجانیدن، سجیدن، سجد، سجن. (حاشیة برهان قاطع مصحح دکتر معین) . سرمای سخت . (برهان) . (آنندراج) . رجوع به شجام شود .

سجام . [سِ] (ع مص)روان شدن‌اشک (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

سجان . [سَ جّا] (ع نف)زندان‌بان. (منتهی‌الارب) . (دهار). (مهذب‌الاسماء). صاحب‌السجن.(اقرب‌الموارد). دوستاق‌بان، دژخیم .

سجان . [ ] (اِخ) دهی است از دیهای خوی بناحیت قم . (تاریخ قم ص - ۱٤۱) .

سجانیدن.[سَ یا دَ](مص)از: سجان (= سجام) + یدن (پسوند مصدری)مصدر لازم آن سجیدن : (حاشیهٔ برهان قاطع

(۱) طبری وکامل: سجاح بنت الحارث‌بن سوید(ط . لیدن ۱ - ٤ص۱۹۰۸) وسجاع گویا از اختراعات مؤلف باشدکه سجاح‌را بتصحیف خوانده و وجه تسمیه برایش نقل کرده است (حاشیهٔ مجمل‌التواریخ‌والقصص تصحیح بهار ص۲۶۶) .

مصحح دکتر معین) . سرد کردن چیزهای گرم. (برهان). (آنندراج). نیک سردشدن ونیک سرد کردن. (شرفنامهٔ منیری) .

سجانیده .[سَ دَ](ن مف) ازسجانیدن (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمحمدمعین). کسی را یاچیزی را گویند که بسبب سرمای سخت از حال خودگشته باشد . (برهان) . (آنندراج) .

سجاوندی . [سَ وَ] (اِخ) احمدبن محمد مکنی به ابی بدیل رجوع به احمدبن محمد ... شود .

سجاوندی . [سَ وَ] (اِخ) (الامام) سراج الدین ابوطاهر محمدبن محمدبن عبدالرشید رجوع به محمد ... شود .

سجاوندی . [سَ وَ] (اِخ) محمدبن ابی یزید طیفور ملقب به شمس الدین ومکنی بابی الفضل السجاوندی القاری متوفی ۵۶۰ او راست :

۱ - «الوقف والابتداء» که هفت گونه وقف را میشناساند،

۲ - «الموجز» که پنج گونه را در بردارد .

۳ - «عین المعانی فی تفسیر سبع المثانی .

سجاوندی نخستین کسی است که نشانه‌های هفتگانه وقف را بکار برده . وازاین روزاین نشانه‌ها سجاوندی خوانده شده و قرآن‌ها را که این نشانه‌ها در آن بکار رود « قرآن سجاوندی» خوانند. رجوع به فهرست کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه ج ۱ ص ۲۴۲ و الذریعه ج ۹ شود .

سجاوندی کردن . [سَ وَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازمنقش کردن. (غیاث) . بشنجرف وآب طلانوشتن ونوشته شدن آیات قرانی . (آنندراج) :

خواهم آن رخ رازنقش بوسه گل‌بندی کنم
مصحف رخسارهٔ اورا سجاوندی کنم .
محمدسعیداشرف (بنقل آنندراج) .

|| زبروزیر گذاردن . علامات سجاوندی را در قرآن بکاربردن. رجوع به مادهٔ قبل شود.

سجاهر . [سَ هَ] (اِ) قرین و نظیر و مانند . (برهان) . (آنندراج) . (رشیدی) . (جهانگیری) .

آنندراج شعر زیر را از فرخی برای شاهد بمعنی ذکرشده نقل کرده‌است:

چوبالاپسند پسندیده کورا
نیایدزبالای گردون سجاهر .

این شعرمصحف است وصحیح آن بدین صورت است .

چوبالا پسند تناور که چون او
نتابد زبالای گردون سه‌خواهر .
(دیوان فرخی مصحح دبیرسیاقی ص ۸۳) .

سجایا . [سَ] (عِ اِ) جمع سجیة. خوها وعادتها . (غیاث) . (منتهی الارب) :

کریم السجایا ، جمیل الشیم .
سعدی (بوستان) .

دل داده‌ام بیاری عاشق‌کشی نگاری
مرضیة السجایا محمودة الخصائل .
حافظ .

رجوع به سجیة شود .

سجاییدن . [سَ دَ] (مص) .رجوع به سجانیدن شود .

سجب . [سَ](عِ اِ) خیک کهنه. (منتهی الارب) . ج، سجب. [سُ]

سجبستان . [سَ بِ] (اِ) سگ‌پستان. سپستان. (الابنیه عن حقایق الادویه یادداشت بخط مؤلف) .

سجج. [سَ] (ع مص) بانگ کردن کبوتر (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .
|| تعریض کردن کسی را به سخن. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .
|| نرم وتابان ودرازباعتدال وکم گوشت گردیدن رخسار . (منتهی الارب) .
نرم وسهل شدن ودرازوبااعتدال گشتن رخسار (از اقرب الموارد) .

سجج . [سُ جُ] (ع اِ) بامهای گل اندود . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .
|| ذاتهای پاکیزه (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . نفوس طیبة.(تاج العروس) .
|| (ع ص) نرم وآسان . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || رجل سجج ، حسن الخلق . (اقرب الموارد) . روی نیکو و با اعتدال. (منتهی الارب) .

سجح. [سَ] (عِ اِ) شاه راه ومیانهٔ آن. یقال خل له عن سجح الطریق» ای عن وسطه . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || (ص) نرم و آسان از هر چیزی . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

سجحاء . [سَ] (ع اوص). مؤنث السجح (منتهی الارب). || اشترمادهٔ تمام خلقت. (منتهی الارب) . بیوتهم علی سجح واحد «ای علی قدرواحد». (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (اقرب الموارد) ج سجح .

سجحه . [سُ حَ وِس] (عِ اِ) سرشت . (منتهی الارب). خلق. (اقرب الموارد).(۱)

سجد . [سُ جْ جَ] (عِ اِ) جمع ساجد . ومنه قوله تعالی وادخلوا الباب سجداً ای کما (منتهی الارب) . رجوع به ساجد شود .

سجد.[سَ جَ] (اِ) سرمای سخت. (برهان). (رشیدی). (شرفنامه). (آنندراج) رجوع به سجدوسجانیدن وسجاییدن شود .

سجدة.[سَ دَ یِ س](ع مص)(۲)سربرزمین نهادن . (منتهی الارب) . پیشانی بر زمین نهادن .(مهذب الاسماء) :

سرازسجده برداری واین شراب
کشی یادفرخنده رخ مهتری .
منوچهری .

سربرزمین بسجده نهاده‌است بی‌رکوع
آن کونه زاوصیاسوی انبیاشده‌است .
ناصرخسرو .

ازپی سجدهٔ رخ توچنان
عابدان درنماز میغلطم .
خاقانی .

بناف قبهٔ عالم بصلب قائم کوه
به‌پشت راکع چرخ و بسجدهٔ مهتاب .
خاقانی .

آنجاکه دست ماست درو حلقه‌زآن ماست
وآنجا که‌پای اوست سروسجده زآن‌ماست
خاقانی .

گوش درآن نامه تحیت رسان
دیده درآن سجده تحیات‌خوان.
نظامی .

کز برای من بدش سجده ملک
وزپی من رفت برهفتم فلک .
مولوی .

ترکیبات:

— سجدهٔ سهو، آن دو سجده است که در موارد ذیل باید بجای آورد :
اول آنکه نمازگزاردر بین نماز سهواً حرف بزند .
دوم جائیکه نباید در نماز سلام دهد .
سوم آنکه یک سجده را فراموش کند .
چهارم آنکه تشهد را فراموش کند . پنجم آنکه در نماز چهاررکعتی بعد از سجدهٔ دوم شک کند ، بلکه احتیاطاً برای هرچیزی که درنمازاشتباهاًکم یازیادکند سجده سهو نمایند. وکیفیت سجده سهو چنانست که بعد ازسلام نماز فوراً نیت سجدهٔ سهو کند و پیشانی را بچیزیکه سجدهٔ بر آن صحیح است بگذارد وبگوید بسم الله وبالله وصلی الله علی محمد وآله و ذکرهایی بطریق دیگر روایت شده‌است . رجوع به رسائل عملیه وکتب فقها شود ،

گرسهوشود بسجده راهم
درسجدهٔ سهو عذرخواهم.
نظامی .

— سجدهٔ شکر. پیشانی بخاک نهادن شکر را. سجده کردن بشکر نعمتی که رسیده است :

بود عقدکابین او اینکه تو
کنی سجدهٔ شکرچون شاکری .
منوچهری .

(۱) دراقرب الموارد، فقط بفتح اول ضبط شده است . (۲) در تداول فارسی زبانان سجده [سَ دَ] ودر تداول عامیانه [سُ دَ] تلفظ شود .

چون کسری این مثال بدین اشباع فرمود بر برزویه سجدهٔ شکر گذارد .
(کلیله‌ودمنه).

|| فروتنی نمودن . (منتهی الارب) . || راست ایستادن. (منتهی‌الارب) . و ازلغات اضداداست. (منتهی‌الارب) .

سجدة . [سَ دَ] (اِخ) نام سورهٔ از قرآن است و آن سی آیة است. پس ازلقمان وپیش ازاحزاب. ونیز سجده نام دیگر سورهٔ (فصلت) چهل و یکمین سوره پس ازمؤمن وپیش از شوری است .

سجده آوردن . [سَ یا سِ دَ وَ دَ] (مص مرکب) سجده کردن . سجود :
صد هزاران بحروماهی دروجود
سجده آرد پیش آن دریای جود .
مولوی .
او خدو انداخت برروبی که ماه
سجده آرد پیش او درسجده گاه .
مثنوی .
|| خاضع شدن . مطیع شدن :
بزرگوار خدایی که طبع ودستش را
همی نماز برد بحروسجده آرد کان .
انوری (بنقل آنندراج) .

سجده بردن. [سَ یا سِ دَ بُ دَ] (مص مرکب) سجده کردن . سجده آوردن :
سجده بردش نگارسیم اندام
باد عاشق بشرط خویش تمام .
نظامی .
بفرمانبری شاه را سجده برد
پذیرفته‌ها را بقاصد سپرد .
نظامی .
نه پی در جستجوی کس فشردم
نه جزروی توکس راسجده بردم .
نظامی .

سجده کردن. [سَ یا سِ دَ کَ دَ](مص مرکب) پیشانی برخاک نهادن . سجده آوردن . پیشانی برخاک سودن . خضوع و شکر را : سرش [عبدالله‌زبیر] برداشتند وپیش حجاج بردند،سجده کرد. (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۸۹) .
باتو درباغ بدیدارکند وعده همی
نرگس ازشادی آن وعده کند سجده همی .
منوچهری .
کسی راکندسجده دانا که یزدان
گزیدستش ازخلق مررهبری را .
ناصرخسرو .
درسجده نکردنش چگویی
مجبور بداست یا مخیر .
ناصرخسرو .
آفتاب پیش رخش [کنیزک] سجده کردی .
(کلیله ودمنه) .
هرگزاگرراه بمعنی برد
سجدهٔ صورت نکند بت پرست.
سعدی .
کافر ارقامت همچون بت سیمین تو بیند
باردیگر نکند سجدهٔ بتهای رخامی.
سعدی (طیبات) .
حلقه کردند او چو شمعی درمیان
سجده کردندش همه صحرائیان .
مولوی .
گفت ایزن پیش این بت سجده کن
ورنه درآتش بسوزی بی سخن .
مولوی .
|| ستودن ، وصف کردن:
چو شعر من بخوانی دوست و دشمن
ترا سجده کند خندان وگریان .
(دیوان ناصرخسرو چاپ کتابخانهٔ طهران ص ۳۲۶) .

سجده کنان . [سَ یا سِ دَ کَ] (قید مرکب) در حال سجده . بحالت سجده :
خاتونی ازعرب همه شاهان غلام او
سمعاً وطاعة سجده کنان هفت کشورش .
خاقانی .
گیسو چوخوشه تافته وزبهر عید وصل
من همچوخوشه سجده کنان پیش عرعرش.
خاقانی .

سجده گاه . [سَ دَ] (اِ مرکب) قبله . (ترجمان القرآن). مسجد. جای سجده. قبله گاه که در آنجا پیشانی بخاك نهند تواضع را :
شهی که بارگه اوست سجده گاه ملوك
همی برندبرآن سجده گه ملوك نماز .
سوزنی .
چون کارعالم است شترگربه من بکف
گه سجدگاه ساغرروشن درآورم .
خاقانی .
ساعتی در خدای خود نالید
روی در سجدگاه خود مالید .
نظامی .
رفت در مسجد سوی محراب شد
سجدگاه از اشك شه پرآب شد .
مولوی .
سجده گاه هفت اقلیم است مسندگاه تو
قبلهٔ هفت آسمانست آسمان آفتاب .
عرفی (بنقل آنندراج).
اوخدوانداخت برروبی که ماه
سجده آردپیش اودرسجده گاه .
مثنوی .

سجده گه . [سَ دَ گَ] (اِ) سجده گاه :
شهی که بارگه اوست سجده گاه ملوك
همی برند برآن سجده گه ملوك نماز.
سوزنی.
مراسجده گه بیت بنت العنب بس
که ازبیت ام القری میگریزم .
خاقانی .
پاك بینان ازروی خوب دیدن منع نیست
سجده کایزدرابود کوسجده گه بتخانه باش
سعدی (خواتیم) .
رجوع به سجده گاه شود .

سجده نمودن . [سَ دَ نَ دَ](مص مرکب) شکر کردن: سبکتکین آنرابدید از اسب فرود آمد بزمین وخدای عزوجل شکر کردوسجده نمود وبسیار بگریست.
(تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۹۸) .

سجر . [سَ] (ع مص) تافتن وگرم کردن تنور را .(منتهی الارب).بآتش تافتن.(ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) .
|| پر کردن جوی را.(منتهی الارب). پر کردن. (تاج المصادر) . (دهار) .(ترجمان القران ترتیب عادل بن علی). ریختن آب را درحلق کسی. (منتهی الارب) . || بانگ کردن وناليدن . (منتهی الارب) . ناله واکشیدن شتر. (تاج المصادربیهقی).نالهٔ درازکشیدن. (دهار). || تهی کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (دهار). (المصادر زوزنی). (۱) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی) .

سجر. [سَ جَ](ع اِ)سپیدی بسرخی آمیخته. (منتهی الارب) . سرخی که به سپیدی جسم آمیخته باشد.(اقرب الموارد) .

سجراء . [سَ] (ع اِ)مؤنث اسجر :چشم سرخ شده یاچشم که سپیدی آنرا سرخی آمیخته باشد. (منتهی الارب). (آنندراج) . رجوع به اسجر شود .

سجرة . [سُ رَ] (ع اِ) . سرخی سپیدی آمیخته . (منتهی الارب). (آنندراج) .سجر [سَ جَ](اقرب الموارد).|| آب اندك که بمدد باران پرشده باشد.(منتهی الارب). (آنندراج). آبی که پر کند نهر را . (اقرب الموارد) . ج ، سجر [سُ جَ]

سجز . [سَ] (اِ) نام سجستان که اقلیمی است . (آنندراج) (منتهی الارب).رجوع به سیستان وسجستان شود .

سجزی . [ ] (اِ) نوعی از دهنج است که دهنج نوعی از فیروزه باشد. رجوع به الجماهر بیرونی ص ۷ - ۱۹۶ ورجوع به دهنج درهمان کتاب واین لغت نامه شود .

سجزی. [سَ] (ص نسبی) . منسوب به سجستان که نام اقلیمی است. (الانساب سمعانی). منسوب به سجز یا سجستان که اقلیمی است ■

(۱) المصادر زوزنی نوشته،هذا شاذ.

(منتهی‌الارب). معرب سگزی. (منتهی‌الارب): وزنان آن [سیستان] پاکیزه و باحمیت چنانکه ایشان را بدیگر جای اندر پاکیزگی یار نباشد هر چه از آن سجزی خالص باشد، مگر آنکه نه از سیستان باشد. (تاریخ سیستان).
سجزیان یک زمان بمحاربت باز ایستادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به سگزی و سجستان و سیستان شود.

سجزی. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان جومهٔ بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان. واقع در ۳۴ هزارگزی باختر کوهپایه متصل براه شوسهٔ اصفهان به یزد. این ناحیه درجلگه واقع و هوای آن معتدل و دارای ۱۹۸۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود محصولات آن: غلات. پنبه است واهالی وبکشاورزی گذران میکنند صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی است. دارای دبستان ودرحدود ۲۰ باب دکان است. گاراژ و قهوه‌خانه کنار جاده دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

سجزی. [سَ] (اِخ) ابوالفرج سجزی. رجوع به ابوالفرج سگزی در همین لغت‌نامه وآتشکده آذر صفحات ۵۵ و۸۳ شود.

سجزی. [سَ] (اِخ) احمدبن ابراهیم ابن محمد السجزی. رجوع به احمدبن ابراهیم ... شود.

سجزی. [سَ] (اِخ) عبیدالله بن سعید بن حاتم الوائلی البکری نزیل مصر بود. مردی متقن و مکثر وبصیر بحدیث و سنت بود. و بسیار سفر میکرد. ابوطاهر حافظ گوید: از حبّال پرسیدم که صوری حافظ تراست یا سجزی گفت سجزی از پنجاه کس چون صوری حافظ تراست. او در محرم سنهٔ ۴۴۴ ق درگذشت. (حسن المحاضره ص ۱۶۲).

سجس. [سَ جَ] (ع مص) برگردانیدن آب وتیره شدن آن. (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد).

سجس. [سَ جِ] (ع ص) آب رنگ برگردانیده. (منتهی‌الارب). (از اقرب الموارد).

سجستان. [سِ جِ] (اِخ) (۱) شهری است بمشرق، معرب سیستان. (آنندراج). ولایت و ناحیه بزرگیست. گویند نام بلوکیست وناه شهرش زرنج است وتاهرات ده روزاست ودر طرف جنوبی این شهرواقع شده زمینش ریگزار سرابست واتصالا بادمیوزد (ازمعجم البلدان) اسم شهری است از شهرهای خراسان. (المعرب جوالیقی ص ۱۹۸). عوام سگستان گفتندوعرب معرب کردند سجستان خواندند. (نزهة القلوب). وسیستانرا اصل سگستانست واز این روبتازی سجستان نویسند که گاف راجیم گردانند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶۶-۶۵):

نه میر خراسان پسند او را
نه شاه سجستان نه میر خلاف.
(دیوان ناصرخسرو چاپ کتابخانه تهران ص ۳۳۱).

سلطان ملک سجستان بگرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
با ده هزار سوار بسجستان رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). رجوع به سیستان شود.

سجستانی. [سِ جِ] (ص منسوب) منسوب به سجستان [سیستان] که یکی از بلاد معروفه است ومسقط رأس جمعی از علما و محدثین بوده. (الانساب سمعانی).

سجستانی. [سِ جِ] (اِخ) ابوحاتم سجستانی، ملقب به سهل بن محمد بن عثمان بن یزید جشمی سیستانی. رجوع به ابوحاتم سجستانی وروضات الجنات خوانساری ص ۳۲۴ شود.

سجستانی. [سِ جِ] (اِخ) ابو داود سجستانی. رجوع بابوداود ورجوع بروضات الجنات خوانساری ص ۳۲۱ شود.

سجستانی. [سِ جِ] (اِخ) ابوسلیمان محمدبن طاهربن سجستانی. رجوع به ابوسلیمان محمد ... و تاریخ علوم عقلی دکتر صفا ص ۱۹۵ ببعد شود.

سجستانی. [سِ جِ] (اِخ) ایوب بن ابی تمیمهٔ سجستانی از تابعین است ودرسنهٔ ۱۳۱ وفات یافته وبیش از ۶۹ سال عمر داشت. (ازتاریخ گزیده ص ۲۴۴).

سجستانی. [سِ جِ] (اِخ) محمد بن عبدالعزیز سجستانی العزیزی مکنی به ابوبکر یا عزیزی منسوب به عزرة. ادیب فاضل، متواضع است از ابوبکر بن انباری علم فرا گرفت. او غریب قرآنرا تصنیف کرد که مشهور است گویند آنرا درپانزده سال تصنیف کرد این کتاب درچاپخانه سعادت بسال ۱۳۲۵ ق در ۲۹۰ صفحه بطبع رسیده و نیز در حاشیهٔ تبصیر الرحمن و تیسیرالمنان درسال ۱۲۹۵ چاپ شده است. (از معجم المطبوعات).

سجسج [سَ سَ] (ع اِ) زمین هموار خوش نه درشت ندنرم. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || مابین طلوع فجرتاطلوع آفتاب. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || هوای خوش نه سرد ونه گرم. (منتهی الارب). هوای معتدل نه گرم و نه سرد. (مهذب الاسماء).
صفة الجنة وهواءها السجسج وکذا ظل الجنة سجسج، ای معتدل لاحرّ ولاقرّ ویوم سجسج، روزنه سردونه گرم. (منتهی‌الارب). گویندیوم سجسج، که نه گرم آزار دهنده باشدونه سرد:

اوقال الریح وهی تعصف کن
علی الوری سجسجاً لماعصفا.
(سندبادنامه ص ۶۷).

نمیرك سلسال وظلك سجسج.
(محاسن اصفهان ص ۱۱۶).

سجسرود. [ ] (اِخ) دهی است ازتوابع خلخال. (نزهة القلوب ص ۸۱).

سجسنبویه. [سَ سَ یَ] (اِ) معرب سکسنبویه. رجوع به همین کلمه شود.

سجع. [سَ] (ع مص) بانگ کردن قمری. (دهار). بانگ کردن قمری وآنچه بدان ماند. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). بانگ کردن کبوتر. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || قصد کردن. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || رفتن براهی. (منتهی‌الارب). || نالیدن شتر ماده. (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). || (مص) بسجع گفتن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). سخن باقافیه گفتن. (منتهی‌الارب). سخن باقافیه (لغت‌نامهٔ حریری). سخن گفتن بکلامی که آنرا فواصل بود. ج اسجاع:
|| (اِ) آواز طیور خوش آواز مثل بلبل و قمری وغیرها (غیاث):

انیس خاطر سعدی سماع روحانیست
چه‌جای زمزمه عندلیب وسجع حمام.
سعدی (غزلیات).

|| (اصطلاح علم بدیع) آنستکه کلمات آخر درقرینه‌های نثرمطابق باشند ودروزن وحرف روی یا دریکی از آنها پس سجع به‌سه‌نوع باشد اول- سجع متوازی دوم- سجع متوازن. سوم- سجع مطرف. (بدایع شمس العلماء ص ۲۹۱) و نیز لفظی‌که در آخر فقرهٔ نثر واقع شود ومناسب آن درآخر فقرهٔ دیگرنیزیک لفظ واقع شود. ومناسب آن دراواخرفقره‌دیگرنیز یک لفظ واقع شود بیان این مدعا بعبارت دیگر سجع درآخرلغت آوازقمری وباصطلاح. عبارت از برابربودن دولفظ اواخرفقرتین همچنانکه هر آوازقمری موافق یکدیگرمیباشد ایراد کلمات اواخرفقرتین رابرحسب موافقت همدیگرسجع گفتندی وسجع منقسم بود بسه‌قسم: متوازی، مطرف، ومتوازن. سجع متوازن موافق بودن دولفظ بحرف روی، ووزن وعدد وحروف، چون گل ومل وبهار ومزار وسوری ودوری ومهجوری ومخموری و نظر و شکر. وسجع مطرف؛ موافق بودن دولفظ بحرف روی فقط ودر وزن وعدد وحروف مختلف چون وقار و اطوار ومال ومنال وبور وجور. وسجع متوازن، موافق بودن دو لفظ دروزن وعدد و حروف ودر روی مختلف چون اعمار وارزاق ومراتب ومراسم و تحریر وتسوید؛ پس سجع متوازن به‌نسبت سجع متوازی، مطرف، مستحسن ومرغوب نیست. بدانکه اطلاق قافیه در نظم می‌کنند و

(۱) جوالیقی گوید گاهی بفتح گفته میشود.

آنچه بصورت قافیه در اواخر فقرات نثر باشد آنراسجع گویند و اواخر آیات قرآن مجید راکه‌بصورت قافیه باشد فواصل‌خوانند واحدرا فاصله نامند . (غیاث). (آنندراج). رجوع‌به اسجاع وبدایع‌شمس‌العلماءص ۲۹۱ وتعریفات جرجانی شود .

سجع‌گو . [سَ] (نف‌مرکب) آنکه‌سخن مقفی‌گوید. (آنندراج) :

دین ورز ومعرفت که سخندان سجع‌گوی
دربرسلاح دارد وکس‌در حصارنیست(۱) .
سعدی (گلستان) .

سجف . [سَ] (ع مص) باریکی‌کمر و لاغری شکم. (منتهی‌الارب). باریک بودن کمرولاغربودن‌شکم.(اقرب الموارد).(متن‌اللغة) .

سجف . [سَ] (ع‌مص) فروهشتن‌خانه‌را (منتهی‌الارب). (پرده) فروافکندن‌خانه را. (اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ بعد شود .

سجف . [سِ یاسَ] (ع ا) دوپرده‌که باهم قرین باشند ومیان‌آنهافرجه باشد . (منتهی‌الارب) . ج، اسجاف وسجوف . (مهذب‌الاسماء) .
سجاف باشد وگفته‌اند سجف [سَ] دو پرده باشد قرین یکدیگر که بین‌آن دوفرجه بود و گفته‌اند هردر که بدوپردهٔ مقرون پوشیده باشد هرشق‌ازآن سجف‌وسجاف‌است.(اقرب الموارد). وهردر که‌آنرا بدو پرده پوشیده باشد وهرجانب وکرانهٔ‌آنرا سجف‌گویند . (منتهی‌الارب) .

خلت سبیل‌الذی قدکان یحجبه
ورفعته‌الی السجفین فالنضد .
نابغة (بنقل‌اقرب‌الموارد) .

|| پرده . جمع‌سجوف و اسجاف . (منتهی‌الارب) .

سجفة . [سُ فَ] (ع ا) ساعتی ازشب. (منتهی‌الارب). (متن‌اللغة). گویندمضی‌سجفة من‌اللیل؛ یعنی‌گذشت ساعتی‌ازآن.(ازاقرب‌الموارد) .

سجق . [سُ جُ] (ع ا) روده‌هائیکه ازپیه خوك پرکرده باشند.سیس . (دزی ج ۱ ص ۶۳۴) .

سجقان ئیل [سِ](تِ ا)رجوع‌به‌سچقان‌ئیل و سیچقان‌ئیل شود .

سجك . [سَ جَ] (ا)سچك، شچك . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . برجستن‌گلو وبعربی‌فواق‌گویند . (برهان). (آنندراج) .
|| شیروماست درهم آمیخته باشد که شبت‌را ریزه ریزه‌کرده در آن ریخته باشند و آنرا دوراغ گویند . (برهان) . (آنندراج) . بفارسی دوراغ و بعربی شیراز گویند . (ازالفاظ الادویه) .

سجل . [سَ] (ع مص) ریختن آب را . (منتهی‌الارب).(آنندراج).(اقرب‌الموارد). || متصل‌خواندن سوره را. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . متصل خواندن کتاب را و از این معنی است حدیث ابن مسعود :
افتتح سورةالنساءفسجلها ؛ یعنی آنرا متصل خواندو آن‌ازسجل‌است‌بمعنی‌جهت.(ذیل‌اقرب‌الموارد) .

سجل . [سَ] (اِ) نام‌طعامی‌که ازگوشت و آرد درست نمایند . (آنندراج) .

سجل . [سَ] (ع ا) دلو بزرگ‌باآب . سجال وسجول‌جمع آنست .(منتهی‌الارب). (آنندراج). دول بزرگ. (مهذب‌الاسماء). دلوبزرگ‌که‌در آن‌آب باشد اندك یابسیار و اگر خالی بود آنرا سجل نگویند. (اقرب‌الموارد) .
|| پستان‌بزرگ.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (اقرب‌الموارد) .
|| (ص)پری‌دلو.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (اقرب الموارد) .
|| جوانمرد . (آنندراج) . مرد بخشنده . (اقرب‌الموارد) .
|| (اِ) چک بامهر. (منتهی‌الارب) .

سجل. [سِ جِ لْ لْ] (ع ا) چک‌بامهر. (منتهی‌الارب). (آنندراج).(غیاث)

مشتری چک نویس تدر تو بس
که سعادت سجل آن چک تست .
(دیوان‌خاقانی‌عبدالرسولی‌ص ۵۲۶).

|| نویسنده. (منتهی الارب) . (آنندراج) .
|| مرد بلغت حبشه . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (اقرب الموارد).
|| نامه.(ترجمان‌جرجانی‌ترتیب عادل‌بن‌علی). (شرفنامه) . (المعرب‌جوالیقی) . || زینهار نامه .(ملخص‌اللغات)؛
|| حکم . (ترجمان جرجانی ترتیب‌عادل بن علی). (متن‌اللغة).(شرفنامه) . (زمخشری). (دهار) . فتوی‌قاضی . (ناظم الاطباء) . قبالهٔ شرعی (غیاث) :

چوقاضی بفکرت نویسدسجل
نگردد زدستار بندان خجل .
(بوستان).

غیرنطق‌و غیر ایما وسجل
صدهزاران‌ترجمان‌خیزد زدل .
مولوی .

|| عهد وپیمان و مانند آن. (منتهی‌الارب) . عهد و پیمان . ج، سجلات . (آنندراج). کتاب عهد. (اقرب الموارد) :

چون بخون خویشتن بستم سجل
هرسرشکی‌راگوایی‌یافتم .
عطار .

سجل‌دل بخون‌نبشتم‌ولیک
نیست‌یک تن‌گواه‌این‌سجلم .
عطار .

|| طومار . (ناظم‌الاطباء) :

قاصد بخشش‌جهان دردوقدم درنوشت
چرخ‌وزمین‌چون سجل‌هردوبهم درنوشت .
خاقانی .

|| رقمزده ؛ ثبت شده :

هرثنایی که‌گفتم اورا من
سجلست او بصدردیوانم .
(دیوان‌مسعودسعدرشیدیاسمی‌ص ۳۳۷) .

|| پیادهٔ حاکم.(شرفنامه). پیادهٔ قاضی ، ابو مریم . رجوع به کلمات فوق شود .
||شناسنامه ، ورقهٔ هویت . نوشته ایست که برای شناسایی شخص جهت توصیف وبیان احوالات شخصی فردازطرف ادارهٔ آمار وثبت احوال صادر میشود . ودرآن تاریخ تولد و ذکر نام پدر و مادر و سایر خصوصیات بعدی‌ازقبیل‌تاریخ‌ازدواج‌وفوت و اولاد در آن ثبت وضبط میشود . نام ونشان . (فرهنگستان) .
|| نورده. (ناظم‌الاطباء). || دفتر . (ناظم‌الاطباء) . || دفتر قضاوت و عدالت . (ناظم‌الاطباء) . ||تصدیق‌نامهٔ. دفتردارقاضی و یا خود قاضی . (ناظم الاطباء). || دفتر‌حقوق و کارهای متعلق بعامه و جز آن . (ناظم الاطباء).

سجل. [سِ جِ لْ لْ] (اِخ)نام‌کاتب‌نبی‌صم . (منتهی‌الارب) . نام دبیری است ازدبیران پیغامبرعلیه‌الصلواة والسلام.(مهذب‌الاسماء). کاتب‌نبی‌صم. (المعرب جوالیقی‌ص ۱۹٤).

سجل . [سِ جِ لْ لْ] (اِخ) نام فرشته ایست . (ترجمان‌القرآن) .

سجلاء. [سَ] (عص) زنی که‌سرسرین‌آن بزرگ‌وکلان‌باشد.(منتهی‌الارب) (آنندراج). المرأة المظیمة المأکمه(۲)(اقرب‌الموارد). ج، سجل[سُ] ||ناقةسجلاء،شترمادهٔ‌بزرگ پستان . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

سجل‌آباد . [سِ جِ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز. واقع در ۷۸ هزارگزی جنوب‌خاوری‌زرقان وشش هزارگزی راه فرعی خرامه بشیراز . ناحیه‌ایست که در جلگه واقع است و هوای آن معتدل و دارای ۱۱۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه کر و قنات تأمین

(۱) این شعر درگلستان سعدی تصحیح فروغی باینصورت دین دزد ومعرفت که سخندان سجع‌گو . ودر بعض نسخ دیگر ، دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوست بردر سلاح دارد وکس درحصار نیست . آمده است .

(۲) مأکمه گوشت پارهٔ سرسرین . رجوع به مأکمه شود .

میشود . محصول آنجا غلات وبرنج . اهالی بکشاورزی گذران میکنند . راه آن فرعی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) . سه‌فرسخ ونیم کمتر میانهٔ جنوب و مشرق گاو کانست.(فارسنامهٔ ناصری گفتاردوم ص۸ = ۲).

سجل آباد. [س ج] (اِخ) چهارفرسخ شمال اصطهبانات . (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص۱۷۹) .

سجلات . [س ج] (اِ) یاسمن ودرقاموس سجلات (بطای حطی) آورده وظاهراً معرب کرده‌اند یا بتای قرشت غلط خوانده‌اند . (رشیدی). یاسمین را یاسمن ویاسم ویاس نیز گویند و آن گلی است سپید و خوشبو . (آنندراج) . رجوع به سجلاط شود .

سجلات. [س ج ل لا] (ع اِ) ج سجل. (اقرب الموارد) . رجوع به سجل شود .

سجلات. [س ج ل لا] (ع اِ) نوعی از خط عربی. (فهرست ابن‌الندیم ص ۱۱و۱۳) .

سجلاط . [س ج / یا س ج] (اِ) (۱) بلغت یونانی یاسمین‌را گویند که یاسمن زرد ویاسمن سفید باشد.(برهان). (الفاظ‌الادویه) در المعرب جوالیقی ص ۱۸٤ سطر ٦ ودر منتهی‌الارب بدین معنی بکسر اول ودوم و تشدید سوم آمده است رجوع به‌سجلات شود.

سجلاط. [س ج ل لا] (ع اِ) چیزی‌است ازصوف که زنان‌برهودج اندازند.(المعرب. جوالیقی بنقل از فراء) .

|| یاآن جامهٔ کتان نگارین‌برشکل نگارخاتم. (منتهی‌الارب) . (المعرب). وفراء گوید: آن جامه ایست کتانی نگار زده که‌نگارهای آن خاتم‌راماندو گمان‌دارند که آن رومی‌سجلاطس است ، سپس معرب گشته و آنرا سجلاط گفته‌اند . (المعرب) . مؤلف منتهی الارب سجلاطس را کلمه‌ای مستقل ذکر کرده و نویسد نوعی ازبساط رومی است وکلمه‌رومی معرب‌است‌بایددانست که پسوند«اس»(۲) در حکم‌اعراب آخر کلمه‌است‌ودریونانی‌سجلاطس وسجلاط یکی است .

سجلاطس . [س ج ل لا ط] (ع اِ) نوعی از بساط رومی‌و کلمهٔ‌رومی‌معرب‌است. (منتهی‌الارب). آنندراج). رجوع‌به سجلاط شود .

سجلاطی . [س ج ل لا] (ص نسبی) جوالیقی‌نویسد: کساء کحلی‌راسجلاطی گویند. وابن‌اعرابی گوید خزسجلاطی آنگاه که‌کحلی بود.(المعرب ص ۱۸٤) . و جز وی گوید خز سجلاطی برنگ یاسمین است . . . صاغانی‌درتکمله آرد که قول ابوعمردرست است واصل کلمه رومی است وآنرا سقلاط گویند و گاهی کحلی است وگاهی فستقی . (تاج‌العروس) . رجوع به‌سقلاطون‌شود .

سجل احوال . [س ج ل اَ] (ترکیب اضافی) اداره ... ادارهٔ آمار وثبت احوال اداره‌ایست و که‌درآنجا احوالات‌شخصی ازلحاظ پدر و مادر و اقامتگاه وتولد ثبت میشود . رجوع به‌سجل‌شود.

سجل جزایی. [س ج ل لِ ج] (ترکیب توصیفی) در (اصطلاح حقوق جزا) : عبارتست از حالات جزایی اشخاص که در اداره سجل قضایی ثبت میشود . بدین معنی که هرکس‌مرتکب جرمی‌از درجهٔ‌جنحه‌بزرگ وجنایت شود ومحکومیت‌او درمحاکم‌صالحه ثابت شودنام‌اورادرسجل جزایی ثبت‌مینمایند، وکسی‌که دارای‌سجل جزایی‌باشدازبعض‌حقوق اجتماعی واستخدامی‌محروم‌میگردد .

سجل کردن. [س ج ک دَ] (مص‌مرکب) تسجیل.(منتهی‌الارب).(تاج‌المصادربیهقی). تصدیق‌کردن، تأئید‌کردن، قبول کردن. پذیرفتن. امضاء :

هرچیزیکه خرد وفضل وی آنرا سجل‌کرد
بهیچ گواه حاجت نیاید . (بیهقی) .

وگرزبان هنر می‌سراید این دعوی
بحکم‌عقل‌سجل‌میکنم که‌آن‌من‌است.
خاقانی .

|| فتوا دادن . حکم‌کردن :
آنکسان‌گواهی نبشتند وحاکم‌سجل‌کرد .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۸۲).
اورا [یزد جرد را] بدان اصفهبد سپرد وسجلی کرد که ملک را بخویشتن پذیرفت . (فارسنامهٔ‌ابن‌البلخی‌ص ۱۱۲).
رجوع به سجل شود .

سجلماسة . [س ج س] (ع اِ) پای تخت ولایتی‌است‌بمغرب بسیار انهارواشجار واهل آن‌ولایت‌سگ را فربه میکنندومیخورند آنرا . (منتهی الارب) . کرسی و قاعدهٔ ولایتی بمغرب . (قاموس) از بلاد مشهور افریقیه است . (نزهة القلوب ص٢٦٤). شهریست درجنوب‌مغرب درطرف‌بلاد سودان بین‌آن وفاس‌ده‌روزراه‌است روی‌بجنوب‌وآن در زمینهای‌کوه درن، دروسط ریگستانهایی همچون ریگستانهای زرود واقع و ازشمال‌آن زمین های هموار درشت بدان متصل است ونهر بزرگی از آن میگذرد و در ساحل آن بوستانهاونخلستانهاست . تا آنجا که چشم رسد و درچهار فرسنگی آن روستایی است‌که آنرا تیومتین گویند . برساحل نهر انگورهای سخت شیرین بی اندازه بود و در آنجا شانزده‌گونه خرماست بین عجوه ودقل که بیشترقوت‌مردم شهرخرماست. و غلهٔ‌آنان اندك است . زنان‌سجلماسه‌دربافتن پشم‌سخت ماهرند واز پشم ازارهای نیکو وبدیع سازند که ازقصب مصری برتر بود و بهای ازار به سی‌وپنج دینار رسد ... (معجم‌البلدان). سجلماسه را باره نیست. قصرهای‌آن بلند و عمارتهای آن متصل است. (تاج‌العروس) .

سجلماسی . [س ج] (اِخ) احمد بن مبارك‌بن محمدبن‌علی الملطی‌البکری‌الصدیقی المالکی در سجلماسه متولدشد سپس بفارس رفت و از عامهٔ شیوخ‌آنجاحدیث فراگرفت ودر همهٔ علوم ریاست‌بدو منتهی شد . ودر ۱۱۵۵ درگذشت اوراست :
الابریزمن‌کلام سیدی عبدالعزیز . . .(معجم‌المطبوعات) .

سجلماسی . [س ج] (اِخ) علی بن عبدالواحدبن‌محمدمکنی‌بابوالحسن ازنسل‌سعد بن عبادة خزرجی‌است. فقیهی حنفی و از علماء بود ودرتافلالت متولد شد ودرسجلماسه نشأت یافت و بمصر اقامت‌گزید و در فاس مستقرشد. وبمفتیگری‌درجبل‌الاخضرمنصوب شد ودرجزایردر گذشت .اوراست :
المنح‌الاحسانیة فی‌الاجوبة‌التلمسانیة .
الیواقیت الثمینة در فقه. ومسالك الوصول دراصول. ومنظومات‌بسیاری که‌ازآنجمله‌است: الدرة‌المنیفة،سیرت‌پیغمبر رادرآن‌بنظم‌آورده است. جامعة‌الاسرار که منظومه‌ایست. وقواعد پنجگانهٔ اسلام. (الاعلام زرکلی ص٦٨٠).

سجلة. [سَ ل] (اِخ) چاهیست‌که هاشم بن عبد مناف آنراکند،واسد بن‌هاشم آنرا به عدی‌بن‌نوفل‌بخشید. خالدةبنت‌هاشم گفته‌است :

نحن وهبنالعدی سجلة
تروی‌الحجیج زغلة‌فزغلة .

وگفته‌اند قصی‌انرا کنده‌است .
(از معجم‌البلدان).

سجلین. [س ج ل لَ] (اِخ)قریه‌ایست از قراء عسقلان ازاعمال فلسطین.(الانساب سمعانی) (۳)

سجم . [سَ] (ع مص) راندن ابرباران را . (منتهی‌الارب) . (از اقرب الموارد) . || درنگ‌کردن درکاری و انقباض ازآن . (ازاقرب‌الموارد). || (مص‌م) . راندن چشم اشك را. (منتهی‌الارب).(آنندراج). راندن اشك. (تاج المصادر بیهقی) . (المصادر زوزنی).ریختن‌اشك‌را.(از اقرب الموارد).

سجم. [سَ جَ] (ع اِ) آب‌ظاهر و نمایان. (منتهی الارب) . آب . (اقرب‌الموارد) . || اشك. (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). || برگ بید . (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) .

سجن. [سَ] (ع مص)بازداشتن‌و بندکردن کسی‌را . (آنندراج).(از منتهی‌الارب) . در زندان کردن . (ترجمان جرجانی ترتیب عادل‌بن‌علی) . (تاج‌المصادر بیهقی). حبس. (اقرب الموارد). || متهم نمودن کسی را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

---

(۱) بکسراول ودوم‌مشدد. = . Jasmin (فرانسوی) .Jasminium officinale .«ثابتی۱۸٦» (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) .

(۲) Os,us.

(۳) یاقوت نویسد صحیح آن سحلین است به حاء مهمله ولام خفیفه. رجوع به سحلین شود .

||فاش نکردن غم را. (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد). || بازداشتن کسی را ازکلام. (اقرب الموارد).

سجن. [سَ جَ] (اِ) بمعنی سجد که سرمای سخت باشد. (برهان). رجوع به سجد وشجد وشجن وسجام وشجام شود.

سجن. [سِ] (ع اِ). زندان وبازداشت. (منتهی الارب). زندان و قیدخانه. (غیاث). زندان. (مهذب الاسماء). (دهار). (ترجمان القرآن). محبس. (اقرب الموارد):

قال رب السجن احب الی ممایدعوننی الیه. (قرآن سورهٔ ۱۲ آیهٔ ۳۳).

تواز جهلی بملک اندرچوفرعون
من ازعلم بسجن اندرچوذوالنون.
ناصرخسرو.

رضای تو قصریست درصحن جنت
خلاف تو سجنیست درقعرسجین.
سوزنی.

مباد دشمنت اندرجهان دگرباشد
بزندگانی درسجن ومرده درسجین.
سعدی.

وگربحکم قضاصحبت اختیار افتد
بدان که هردو بقید اندرند وسجن وبل.
سعدی.

وررهی خواهی ازاین سجن خرب
سرمکش از دوست واسجدواقترب.
مثنوی.

کافران چون جنس سجین آمدند
سجن دنیا راخوش آیین آمدند.
مثنوی.

بسجن اندر کسی شادان نباشد
اگر باشد بجزنادان نباشد.
پوریای ولی.

سجن. [سِ] (اِخ) نام دهی است از دهات قم ... رجوع به تاریخ قم ص ۶۳ شود.

سجن ابن سباع. [سِ نِ اِ نِ سِ] (اِخ) خانهٔ عبدالله بن سباع بن عبدالعزی بن نضلة بن عمروبن غبشان خزاعی بوده که درروز احد بدست حمزه کشته شد. (از معجم البلدان).

سجنجل. [سَ جَ جَ] (ع اِ) آینه واین لفظ رومی است. (غیاث). (آنندراج). (منتهی الارب). آینه. (اقرب الموارد). آینهٔ چینی. (دهار). (زمخشری). آینهٔ روئین. (مهذب الاسماء). دررومی آینه است. (المعرب جوالیقی ص ۱۷۹):

مهفهفة بیضاءغیر مفاضة
ترائبها مصقولة کالسجنجل.
امرؤالقیس. (بنقل المعرب ص ۱۷۹)

له اذا ادبر لحظ المقبل
کانما ینظر من سجنجل.
(بنقل از سندبادنامه ص ۲۰۰).

زآهن هندی بعشق تیغ او
چینیان چینی سجنجل کرده‌اند.
خاقانی.

معنبر ذوایب معقد عقائص
مسلسل غدایر سجنجل ترائب.
منتسب به حسن متکلم.

|| زعفران. (دهار). (المعرب جوالیقی ص ۱۷۹). (آنندراج). (منتهی الارب). (الفاظ الادویه).
|| زروسیم گداخته. (منتهی الارب). (آنندراج).
ماءالذهب. (المعرب جوالیقی ص ۱۷۹).
— سجنجل الارواح. نام کتابی معروف در طلسمات از دهدار است.

سجن عارم. [سِ نِ رِ] (اِخ) زندانی است که ابن زبیر، محمد بن حنفیه وپانزده تن ازبنی هاشم را که باوی بیعت نکردند در آن زندانی کرد. (عقدالفرید ج ۵ ص ۱۷۶).

سجن یوسف. [سِ نِ سُ] (اِخ) زندانی است که یوسف علیه السلام مدت هفت سال درآن بسربرد. وآن دربوصیر است اززمین مصر و اعمال جیزه در اول صعید از ناحیهٔ مصر. (از معجم البلدان).

سجو. [سَ] (ع مص) (۱) آرام گرفتن ودائم شدن وپائیدن واز اینجهت دریا وچشم را ساجی گویند. (منتهی الارب). (متن اللغة). آرمیدن شب ودریا و پلک چشم. (تاج المصادر بیهقی). (المصادرزوزنی).

سجو. [سُ جُوْ] (ع مص) نالیدن ناقه. (از اقرب الموارد).

سجواء. [سَ] (ع ص) ناقة سجواء، شتر ماده که وقت دوشیدن آرام وقرار گیرد. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || امراة سجواء والطرف، زن آرمیده چشم. (منتهی الارب). (آنندراج). (از اقرب الموارد).

سجوان. [سِ] (اِخ). شهرک خرمی، بین آن وتبریز یک فرسخ است وعامه آنرا سیوان گویند. (ازمعجم البلدان) (۲).

سجود. [سُ] (ع مص) سربرزمین نهادن وفروتنی نمودن. (منتهی الارب). (از متن اللغة). (ترجمان القرآن). سربرزمین نهادن و فروتنی کردن. (تاج المصادر بیهقی). (ازالمصادر زوزنی). (دهار):

ازسجودش بتشهد بردآنگه بسلام
زوسلامی ودرودی زتو برجمع کرام.
منوچهری.

تن را سجود کعبه فریضه است ونقص نیست
گردیده را زدیدن کعبه جدا کند.
خاقانی.

گرتن بقرب کعبه نگشت آشناروا است
بایدکه جان بقرب سجود آشنا کند.
(دیوان خاقانی بتصحیح دکتر سجادی ص ۸۴۹).

من که نان ملک خورم بسجود
سربزبر آرم از برای دعا.
خاقانی.

گه درسجود باش چودر مغرب آفتاب
گه دررکوع باش چو برمرکز آسمان.
خاقانی.

ترکیبات:
— سجود آوردن. سجده کردن تعظیم کردن:

تازچرخ و فلک سجود آرند
پیش تو چون شمن به پیش صنم.
مسعود سعد.

وآسمان بردرش سجود آرد
گفت سبحان ربی الاعلی.
خاقانی.

سجود آوردشیرین درسپاسش
ثناها گفت افزون ازقیاسش.
نظامی.

کانکه این بت را سجود آرد برست
ورنیارد دردل آتش نشست.
مولوی.

— سجودبردن. سجده آوردن. سجده کردن:

قامت صاحب افسران حلقهٔ افسری شده
برده سجودافسرش باهمه صاحب افسری.
خاقانی.

گراومی برد سوی آتش سجود
تواپس چرا میبری دست جود.
سعدی.

— سجود سپاس. سجدهٔ شکر:

سجاده از سهیل کنم نزادیم شام
تامی برم سجود سپاس ازدرسخاش.
خاقانی.

— سجود سهو:

دررکعت نخست گرت غفلتی برفت
اینجا سجودسهو کن ودرعدم قضا.
خاقانی.

رجوع به سجده وسجدهٔ سهو شود.

— سجود صمدی. دراصطلاح کشتی گیران سجده که به وقت آغاز کشتی یابعد اتمام آن کنند. (غیاث) (آنندراج):

شاید ازفخراگر پای برافلاک نهی
بسجود صمدی جبهه چوبرخاک نهی.
میرنجات (آنندراج).

— سجده کردن. سجده بردن. سجده آوردن:

جهاندار ارمحمود بافر وجود
که اوراکند ماه وکیوان سجود.
فردوسی.

بلبل کردش سجود گفت که نعم الصباح
خود بخودی باز دادصبحک الله جواب.
خاقانی.

(۱) در اقرب الموارد سجو بضم اول ودوم وتشدید واو ضبط شده است. (۲) ظ. سیوان است که امروزه یکی ازمحلات تبریز است.

جهان بخدمت اوچون قلم سجود کند
که کارش از قلم‌دین نگارمیسازد .
خاقانی .

|| راست ایستادن . (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد). ازلغات اضداداست.(منتهی الارب). به‌تعظیم ایستادن :

شاخک نیلوفربگشاد چشم
بید به‌پیشش بسجود ایستاد.
(دیوان مسعود سعد تصحیح رشیدیاسمی ص - ۱۱۶) .

|| فروافکندن‌شتر سر خودرا . (اقرب‌الموارد). || برجهت‌باد رفتن‌کشتی . (اقرب‌الموارد). || در اصطلاح صوفیه عبارتست‌ازکوبیدن و نرم‌ساختن آثار بشریت و برطرف‌گردانیدن آثار بوسیلهٔ دوام و ظهور ذات مقدسه . (ازکشاف اصطلاحات لفنون) .

— سجود قلب : فناء عبد است درحق درزمان‌شهود بنحویکه ازاعضاء وجوارح خود بی‌خبرشود و رؤیت وشهود حق‌اورا متوجه بغیرنکند. (فرهنگ اصطلاحات عرفاء دکترسجادی) .

سجور . [سُ] (ع‌مص) ناله واکشیدن شتر. (المصادرزوزنی‌چاپ بینش ص۲۳) . ناله واکشیدن شتر . (تاج‌المصادر بیهقی) . بانگ کردن ونالیدن شتر. (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) .

سجور . [سَ](ع‌ا) هرچه‌تنوربدان‌به‌تفسانند. (منتهی‌الارب) . فروزینهٔ تنور. (از اقرب‌الموارد) .

سجوری . [سَ وَ] (ع اِ وص) مرد سبک یااحمق.(منتهی‌الارب). احمق. (ذیل‌اقرب‌الموارد). || سبک‌ازمردان. (ذیل‌اقرب‌الموارد) .

سجوس . [سَ] (اِ) بلغت رومی‌اذخر است . (تحفهٔ حکیم‌مؤمن) .(منتهی‌الارب). (آنندراج). رجوع به اذخر شود .

سجوع . [سَ](ع ص) کبوتر بابانگ. (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

سجوف . [سُ] (ع‌اِ) ج،سجف بمعنی پرده. (ازمنتهی‌الارب). (آنندراج) :

ومزوران را رای از تزویر جزگریز بهنگام واستمساک‌باذیال‌شام‌وتواری‌درسجوف ظلام... (جوینی) .

رجوع به سجف شود .

سجول . [سُ] (ع‌اِ) ج ، سجل [سَ] یعنی‌دلو.(منتهی‌الارب). (آنندراج).رجوع به‌سجل شود .

سجول . [سَ] (ع ص) عین سجول . چشمهٔ بسیارآب . (اقرب‌الموارد).(منتهی‌الارب) . (آنندراج) . عین سجول‌غزیرة . هکذافی‌النسخ و الصواب عین سجول‌کما هو نص‌العباب . (تاج‌العروس) .

سجوم . [سُ] (ع‌مص)روان شدن‌اشک. (منتهی‌الارب) . روان شدن‌اشک ، اندک یا بسیار.(اقرب‌الموارد) . رفتن اشک. (تاج‌المصادر بیهقی) . || روان کردن ابرباران را. (ازاقرب‌الموارد).

سجوم . [سَ] (ع‌اِ) چشم‌رانندهٔ اشک . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . || ابر رانندهٔ باران . (منتهی‌الارب) .

سجون . [سُ] (ع‌اِ) ج‌سجن.(اقرب‌الموارد) . (دهار) رجوع به سجن شود .

سجة . [سَ جَ ج] (ع‌اِ) شیرتنک‌باآب آمیخته . (منتهی‌الارب) . سجاج . (اقرب‌الموارد) .

سجة . [سَ جَ ج](اِخ) نام‌بتی.(منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

سجهرود . [سَ جَ] (اِخ) دهی است ازدهستان‌خورش‌رستم بخش‌شاهرودشهرستان هروآباد واقع‌در۲۲ هزارگزی‌جنوب‌خاوری هشجین‌و۴ هزاروپانصدگزی‌هروآبادبمیانه. منطقه‌ایست کوهستانی‌وهوای آن‌معتدل‌است . و۲۴۵ تن‌سکنه دارد.آب آن‌ازسه رشته چشمه تأمین‌میشود.محصول آنجا غلات و شغل‌اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی‌آنان‌جاجیم‌بافی‌است وراه مالرودارد. محل‌سکنی‌ایل‌او-اوغلی‌است(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۴) .

سجه‌محله .[سَ جَ مَ حَ لَّ](اِخ) دهی‌است از دهات نور مازندران . (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص - ۱۴۹) .

سجیات . [سَ یّا] (ع اِ) ج ،سجیة خصلتها وعادتها . (آنندراج) . (غیاث) رجوع به سجیة شود .

سجیت. [سَ یْ یَ] (ع‌اِ) سجیة.خوی : وسلطان درقبول‌پیغام اوواکرام‌رسول‌وتحقیق مأمول، آثار اریحیت طبع وانوارکرم‌سجیت وطهارت محتد و نزاهت عنصر کریم خویش ظاهر گردانید. (ترجمهٔ‌تاریخ‌یمینی‌ص۲۲۹). باشرف ابوت و خدمت خاندان کثرت‌عشایر سجیت ظلم‌داشت . (ترجمهٔ تاریخ یمینی‌ص ۲۶۹) . رجوع به سجیة شود .

سجیح. [سَ](ع‌ص) نرم‌وآسان.(منتهی‌الارب (ازاقرب‌الموارد) .

سجیحة . [سَ] (ع‌ص) اندازه .(منتهی الارب) . (از اقرب‌الموارد) :

یقال بیوتهم علی‌سجیحة واحدة، ای علی‌قدر واحد . (اقرب‌الموارد) . ||سجیة‌وطبیعت . (اقرب‌الموارد) . سرشت وخو . (منتهی - الارب) .

سجیدان . [سَ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان سیاهکل رود بخش رودسر شهرستان لاهیجان . واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری رودسر و ۶ هزار گزی‌جنوب شوسهٔ رودسر به شهسوار منطقه‌ایست کوهستانی و هوای آن‌معتدل ومرطوب‌است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه مالرودارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

سجیدن . [سَ دَ] (مص) سرمای‌سخت شدن . (برهان) . (آنندراج) . (شرفنامه) . متعدی آن «سجانیدن». (حاشیهٔ‌برهان قاطع مصحح دکترمعین) .

سجیر . [سَ](ع‌اِ) یارو دوست خالص. (منتهی‌الارب) . یار.(مهذب‌الاسماء).الخلیل الصفی.(اقرب‌الموارد).

سجیران . [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان اشکورپائین بخش‌رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب رود سر و۱۸ هزارگزی رحیم آبادکوهستانی‌و هوای آن سرداست. و ۳۷۱ تن‌سکنه‌دارد . آب‌آن از چشمه تأمین میشود،محصول آن غلات، بنشن،ارزن، گردووشغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری‌است. راه‌آن مالرو وصعب‌العبور است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

سجیس . [سَ] (ع ص) آب برگشته رنگ ومکدر . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

|| لاآتیک سجیس‌اللیالی‌والایام، یعنی‌نیایم تورا هرگز و همچنین‌است. سجیس‌الاوجس [جَ] وسجیس‌الاوجس[جُ] وسجیس‌عجیس (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد) .

سجیف . [سَ] (اِ) سجاف فراویز پروز. طراز. پرواز. (فرهنگ البسهٔ نظام - قاری). ستر. (اقرب‌الموارد):

ساعد آستین اطلس‌را
که‌سجیف‌خشیشی است‌سوار .
(دیوان نظام‌قاری‌ص۲۳) .

سوی سجیف صوف زمدفون شکایتی
پیچیده در لباس مکرر نوشته‌اند .
(دیوان نظام قاری ص ۲۴) .

||زه‌کمان وشیاری‌که دربالای‌آن قرار دهند تیر را در وقت انداختن بدان تکیه دهند . (ناظم‌الاطباء) .

سجیل . [سَ] (ع اِ) بهره . (منتهی الارب) . نصیب . (اقرب‌الموارد) . || (ص)سخت‌ودرشت.(منتهی الارب).(اقرب الموارد) .

—دلوسجیل، دلوبزرگ.(منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

— ضرع سجیل ، پستان دراز فروهشتهٔ فراخ پوست . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) .

سجیل . [سِ جّ](ع‌اِ) سنگ گل . (منتهی‌الارب).(نصاب‌الصبیان) . (ترجمان القرآن).سنگ‌گل وآن نوعی از سنگ‌خام است . (غیاث) .

در المعرب از ابن قتیبه سجیل بفارسی‌سنگ وگل است، یعنی حجارة وطین.(المعرب‌ص ۱۸۱) .

احمد محمدشاکر درتعلیق براین کلمه ، قول مؤلف لسان‌العرب رامبنی برتعریب کلمه نویسد وسپس ازوی ازابوعبیده آرد :
«من سجیل» تأویل آن بسیار وسخت است وسجین وسجیل بیک معنی است وبعضی گویند سجیل از اسجلته ، بمعنی ارسلته است وهم ازابواسحاق آرد: «من سجیل» کقولک من سجل یعنی آنچه برای آنان مقدرشده‌است وخود براین جمله چنین افزاید : آنچه نزدمن راجح‌تر ودرست تر است اینستکه این کلمه عربی است چه اگر معرب از سنگ و گل بود وصف حجارة نمی‌آمد زیرا شئی بخود وصف نشود .
وراجح قول ابو عبیده است بمعنی «کشید و شدید» ودرپایان نویسد : ابن درید بابی را بدین وزن منعقدکرده است که دربیشتر آن، صیغه دلالت بر کثرت کند مانند سکیر وشریر وهزیل ودر آن باب گوید سجیل فعیل است ازسجل وسجیل صلب شدید است و این قویترین و نیکوترین اقوال است نزد من. (المعرب - جوالیقی ذیل ص ۱۸۱) .
ترمیهم بحجارة من سجیل ، سجیل را دوسه معنی است. گویند مفسران یکی آنستکه سنگی سخت ودیگر که سنگی از گل پخته مانند آجر وروایت درست اینست که سجیل یعنی سنگ وگل بهم آمیخته ودرلفظ عرب هرچه بپارسی گاف باشد جیم گویند، چنانکه زنگی رازنجی وزنگ را زنج گویند و بنگ را بنج گویند وسنگ را سنج گویند و برین قیاس این لفظ سجیل در قرآن آمده است وتقدیم بر آن چنین است . سنج جل یعنی سنگ وگل وپیغمبر ما صلوات‌الله علیه بسیار افقه دانستی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷) .
ائمه لغت عرب واز جمله ازهری برآنند که اصل این کلمه ازسنگ وگل فارسی است و قرآن کریم نیز که درسورهٔ فیل ترمیهم بحجارة من سجیل فرموده درجای دیگر مثل این است که سجیل را تفسیر کرده وآمده است لنرسل علیهم حجارة من طین، وبعید نیست که سجیل از سی ژیلم لاطینی ماخوذ باشد، لیکن خود سی‌ژیلم لاطینی بمعنی مهر و خاتم از سنگ وگل یعنی گلی سخت یا گلی چون سنگ آمده باشد و این سنگ گل ابتداء معنی گل مختوم میداده و این همان گل‌اخرا یا نوعی ازآنست که در بعض جزائر وسواحل ایران ودر جزیرهٔ شامس و لمنس است واین گل را در قدیم برسرنامه‌ها زدندی چون لاک وموم درعصرما، ومهربرآن نهادندی وممکن‌است مردم لاطین ابتداء آنرا بمعنی اصلی خودنامیده وسپس ازقبیل تسمیهٔ حال باسم محل معنی خاتم باو داده‌اند . والله‌اعلم. (یادداشت بخط مؤلف) :

بدسگال توگر کند بتو فضل
چون به بیت‌الحرام صاحب‌فیل
برسراو فلک نثار کند
ازستاره حجارهٔ سجیل .
عبدالواسع جبلی (بنقل شرفنامه) .

هیچ مردم مگر زندانی
برسر خویش که زندسجیل.
ناصرخسرو .

روتابسرت جیش‌ابابیل نیاید
برفرق تووقوم توسجیل نیاید .
ادیب‌الممالک

سجیلة . [س َ ل َ] (ع ص) دلو سجیلة ، دلو بزرگ . (منتهی الارب) . (مهذب - الاسماء) .(اقرب الموارد). ||خصیة سجیلة، خایهٔ فروهشته‌فراخ‌غلاف. (منتهی‌الارب).

سجین. [س َ] (ع ص) بندی. (منتهی‌الارب). مسجون. (اقرب‌الموارد). مذکر ومؤنث دروی یکسانست. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

سجین . [س ِ ج ْ ج ی] (ع ص) شدید. (اقرب الموارد). سخت ازهرچیزی. (منتهی‌الارب) . || دائم. (اقرب‌الموارد). ثابت. (منتهی‌الارب). || آنکه همواره بی‌زن باشد. (منتهی‌الارب). || گرداگرد خرمابن. (منتهی‌الارب). السلتین من‌النخل . (اقرب الموارد) . || علانیة . (منتهی الارب) . || آب طعم بگشته . (مهذب‌الاسماء) .

سجین . [س ِ ج ْ ج ی] (اِخ) موضعی است که دروی کتاب فجار وکفار بود ، یاوادی است در جهنم یاسنگی است در زمین هفتم. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . (معجم - البلدان) . کتاب که اعمال شیاطین ومجرمین درآن مسطوراست. (غیاث) . گفته‌اندموضعی است که درآن کتاب فاجران ودواوین زمان بودکه اعمال ایشان درآن نویسند وگفته‌اند کتابی است جامع اعمال فاجران ازجن وانس (از اقرب‌الموارد) :
ان کتاب‌الفجار لفی سجین. (قرآن) .

ازجان پاک رفته بعلیین
وزجسم تیره مانده بسجینم .
ناصرخسرو .

رضای تو قصریست درصحن جنت
خلاف توسجنی است در قعر سجین.
سوزنی .

مباد دشمنت اندرجهان وگرباشد
بزندگانی درسجن ومرده در سجین
سعدی .

کافران چون جنس سجین آمدند
سجن دنیارا خوش آیین آمدند .
مثنوی .

جای روح پاک علیین بود
جای روح هر نجس سجین بود.
مثنوی .

سجین . [س ِ ج ْ ج ی] (اِخ) ازدیهای ساوه (تاریخ قم ص ۱۴۰) .

سجین . [س ِ ج ْ ج ی] (اِخ). ازقراء مصر است والله اعلم. (معجم‌البلدان) .

سجینة . [س َ ن َ] (ع ص) زن بندی . (منتهی الارب). مسجونه و تاء بدان متصل شود . هنگامی که موصوف شناخته نباشد ، بخاطر رفع التباس. (ازاقرب‌الموارد) .

سجیة . [س َ ی ی َ] (ع اِ) خووطبیعت . (منتهی‌الارب) . ج ، سجایا. (اقرب‌الموارد) خصلت وعادت . (غیاث) . خوی .(دهار)

سجغنه . [س ِ ج ُ ن َ] (اِ) (۱) قسمی از مرغ شکاری . (ناظم‌الاطباء) . پرندهٔ شکاری (استینگاس) . || قسمی ازگنجشک کوچک (ناظم الاطباء) . قسمی گنجشک کوچک . (ازاستینگاس) .

سچقان. [س َ] (اِ) (۲) درترکی‌موش . (غیاث) . (آنندراج) .

سچقان‌ئیل . [س َ] (اِ) نام سال‌اول از دوازده سال که نزدیک ترکان مقرراست . بمعنی سال‌موش چه‌سچقان درترکی موش‌را گویندوئیل‌سال. (غیاث). رجوع به سچقان ئیل وسیچقان ئیل شود.

سچک. [س َ چ َ] (اِ) برجستن گلو باشد وآنرا بعربی فواق میگویند . جهندگی سینه که بهندش همکی نامند. (آنندراج)(برهان . لغات متفرقه پایان کتاب) . جهیدگی سینه و آنرا سکیله و شجک نیزگویند و بتازیش فواق و بهندهچکی نامند . (شرفنامه) . || نان‌خورش که‌ازشیر وماست وشبت‌سازند و آنرادوراغ‌نیز گویند (برهان‌لغات متفرق‌پایان کتاب). آن‌شیر که‌بردوغ‌دوشند. (آنندراج) . (شرفنامه) . رجوع به سجک شود .

سچی‌خانه . [س ُ ن َ] (اِ) شرابخانه و اولی آنست که بواو نویسند . (آنندراج). (بهار عجم) . رجوع به سوچی‌خانه شود .

سچین . [س ِ] (اِخ) ده‌کوچکی‌است از دهستان‌شاه ولی‌بخش مرکزی شهرستان‌شوشتر واقع‌در ۱۷ هزار گزی باختر شوشتر و ۶ هزارگزی جنوب‌راه‌شوسهٔ دزفول‌به‌شوشتر. دارای ۵۰ تن‌سکنه‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۶) .

سح. [س َ ح ح] (ع‌مص) روان‌شدن‌آب. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . روان‌شدن باران . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || ریزانیدن‌آب. (تاج‌المصادربیهقی). ریختن آب. (منتهی‌الارب) . || روان شدن اشک. (منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد) . ریخته شدن اشک. (تاج‌المصادربیهقی). || زدن‌تازیانه. (منتهی‌الارب). بتازیانه زدن. (تاج المصادر بیهقی) :
سح فلاناً ضربه وسحة مأئة سوط ، ای‌جلده . (اقرب‌الموارد). || نیک فربه شدن. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || (ع ص) سخت

(۱) آنندراج این‌لغت‌را سگ شکاری معنی کرده است ومأخذ خودرا فرهنگ فرنگ داده‌است .
(۲) ظ. سچقان بکسرسین صحیح است.

(منتهی‌الارب) ||ردی . (منتهی‌الارب) .
|| (ع ا) خرمای خشک متفرق.(منتهی‌الارب). قسب[قَ]وگفته‌اند خرمای‌خشک متفرق . (اقرب الموارد)(۱)

سحا . [سِ] (ا)عنوان‌نامه. (شرفنامه) . بندنامه. (دهار). سحاءة :

مرتن نعمت راطاعت سراست
نامهٔ نیکی‌را طاعت سحاست .
ناصرخسرو .

تراکه رشتهٔ ایمان زهم گسست امروز
سحاء خط امان ازچه میکنی فردا .
خاقانی .

ماه نو درسایهٔ ابرکبوتر فام‌راست
چون سحای نامه یاچون‌عین‌عنوان‌دیده‌اند .
خاقانی .

مثال‌شاه را برسرنهادم
سحا (۲) پوشیدم وسر برگشادم .
خسروشیرین (بنقل‌شرفنامه) .

سحاء . [سِ](ع ا) ج ، سحاءة ،مهرنامه ، رجوع به سحاءة وسحای شود .
|| سازندهٔ بیل.(المنجد). (اقرب‌الموارد) .

سحاء . [سَحْ حا] (ع ص‌ازسَ ح ح) ریزان،ومنه‌یمین‌الله‌سحاءای دائمةالصب‌بالعطا (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . ||(از سَ ح ی)آنکه خاک وگل‌را اززمین رندد . (منتهی‌الارب) . || باغبان که از بیل‌خیابان وغیره‌را آرایش دهد. (منتهی الارب).

سحائب . [سَ ءِ] (ع ا) جمع‌سحابة، ابر .(منتهی‌الارب) . وجمع سحاب:

سحائف . [سَ ءِ] (ع) ج ،سحیفة . (منتهی‌الارب). (آنندراج).رجوع به‌سحیفة شود .

سحاءة . [سِ ءَ] (ع ا) مهرنامه . (منتهی‌الأرب).ج ،سحاءواسحیة.(منتهی‌الارب). مااخذمن القرطاس . (اقرب الموارد) . ||گیاهی است خاردار که زنبور عسل آنرا خورد و شهد آن در نهایت خوبی است . (منتهی الارب) . (آنندراج) .
|| دماغ . (منتهی‌الارب) . ||پارهٔ ازابر . (منتهی‌الارب) .
یقال‌مافی‌السماء سحاءة من‌سحاب. بدین معانی رجوع‌به‌سحایة شود .

سحاب . [سَ] (ع ا) ابر . (دهار). (ترجمان‌القرآن). ابری‌بارنده.(مهذب‌الاسماء):

یکی‌کوه بینی سراندر سحاب
که بروی نپرید پران عقاب .
فردوسی .

چو تیر ازکمان یا چوبرق ازسحاب
همیرفت بیخورد وآرام وخواب .
فردوسی .

دوستان وقت عصیر است وکباب
راهراگرد نشانده است سحاب .
منوچهری .

بارد در خوشاب ازآستین سحاب
وزدم‌حوت آفتاب‌روی بیالانهاد .
(دیوان‌منوچهری‌تصحیح دبیرسیاقی‌ص۱۹).

وندر او برگناهکار بعدل
قطره نایدمگربلازسحاب .
ناصرخسرو .

همچوشب دنیا دین‌را شبست
ظلمتش‌ازجهل‌وزعصیان‌سحاب.
ناصرخسرو .

حقیر باشد باهمت‌تو چرخ‌وجهان
بخیل باشدبادو کف‌تو‌بحروسحاب.
مسعود سعد .

سحاب‌گویی یاقوت ریخت برمینا
نسیم‌گویی شنگرف بیخت برزنگار .
(ازکلیله ودمنه).

چوخورشیدی‌که باشد درسحابی
ویا درنیمهٔ شب‌آفتابی .
نظامی .

از سحاب فضل و اشک حاج وآب‌شرمن
برکه‌ها را برکه‌های بحر عمان دیده‌اند.
خاقانی .

آنکه آن تازه بهار دل من در دل‌خاک
ازسحاب مژه خوناب مطر بگشائید .
خاقانی .

امروز باید ارکرمی میکند سحاب
فرداکه‌تشنه مرده‌بودلاوه گومریز.
سعدی .

زمین تشنه را باران نبودی‌بعدازاین‌حاجت
اگرچندانکه درچشمم‌سرشک‌اندرسحابستی.
سعدی .

نظم ونثرش چون حدیقهٔ که‌آب سحاب‌غبار ازروی ازهاراوفروشسته باشد.(ترجمهٔتاریخ یمینی) .
|| بلغت اکسیریان زیبق است
(تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن) .
سیماب بلغت‌اکسیریان . (منتهی الارب) .

سحاب . [سَ] (اِخ) نام پرچمی است مربوط بدورهٔ ابومسلم خراسانی . (تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱ ص ۱۳٤) .

سحاب . [سَ] (اِ خ) . نام دهی در نوزده فرسخی میانهٔ جنوب و مشرق فلاحی است . (فارسنامهٔ ناصری‌گفتار دوم ص ۲۳۹) .

سحاب . [سَ] (اِخ) نام شمشیر ضرار بن‌الخطاب . (منتهی‌الارب) .

سحاب . [سَ](اِخ)نام‌عمامهٔ‌نبی‌ص.(منتهی الارب) .

سحاب‌اصفهانی . [سَ بِ اِ فَ](اِخ) سیدمحمد حسینی‌متخلص به سحاب‌متوفی‌سال ۱۲۲۲ هجری خلف‌صدق سیداحمد متخلص بهاتف . تذکرهٔ رشحات سحاب بنام نامی اواست وقریب بیست وپنجهزار بیت دارد . فن عروض و قوافی و شعر را پیش پدر فراگرفت. در اواسط عمر بمکهٔ‌معظمه‌ومدینهٔ طیبه‌رفته‌است. غزلیات‌او بنظرفتحعلیشاه‌رسید واو را مجتهدالشعرا لقب دادند رساله‌ای‌نیز بنام «سحاب البکا » در مراثی و جنگهای حضرت سیدالشهداءبنظم و نثر تألیف کرده است . از جمله غزلیات او:

دانی چه اثر داشت دعای سحرما
این بودکه نگذاشت‌بعالم‌اثر ما .

رجوع‌به مجمع‌الفصحاج ۲ص۲۰۷ وفهرست سپهسالار ج ۲ ص ٦۰٤ شود .

سحاب‌البحر . [سَ بُ لْ بَ](اِمرکب) اسفنج . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . (منتهی - الارب) .

سحاب‌کف . [سَ کَ](ص‌مرکب) کنایه ازکریم وجوانمرد.(آنندراج).سحاب‌کف. جودوسخابخشش وعطا. (مجموعهٔ مترادفات ص۱۱۲) .

سحاب‌نوال . [سَ نَ] (ص مرکب) . کنایه ازکریم و جوانمرد . (آنندراج) . رجوع به سحاب‌کف شود .

سحاب منظر . [سَ مَ ظَ] (ص مرکب) ابر مانند . همچون پارهٔ ابر در سپیدی : روزی صیادان پیلی وحشی‌گرفتند ... باد حرکت ، آتش سرعت ،کوه پیکر، سحاب‌منظر . (سندبادنامه ص ٥٦)

سحابة [سَ بَ](ع ا)ابر،سحاب. جمع‌آن سحب وسحائب است. (منتهی‌الارب). ابر. (دهار). یکی‌ابربود ج ،آن سحائب است . (ازاقرب الموارد).
|| مدت، گویندماافعله‌سحابةیومی،یعنی‌نکنم آنرا مدت‌روزخود . (منتهی‌الارب) .

سحابة . [سُ بَ] (ع ا) باقی آب در چاه .(منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد). ماندهٔ آب درغدیر.(اقرب الموارد) .

سحابی . [سَ](ع‌ا) نام ستارهایی است خرد. ابوریحان‌آرد :
اندرآسمان‌پنج کوکب‌است‌ازگونهٔ‌کاهکشان چون پارهٔ ابرو ایشان را سحابی خوانند . (التفهیم) .

---

(۱) اقرب الموارد باینمعنی بضم نیز ضبط کرده است.

(۲) درشرفنامه نسخهٔ‌خطی‌کتابخانهٔ لغت‌نامه این‌کلمه بصورت سحا آمده وبیت ذکر شده‌هم‌شاهد آنست.لیکن درخسروشیرین چاپ مرحوم وحید ص . ٤٥ بصورت سه‌جا ضبط شده‌وظاهراً گفته مؤلف شرفنامه صحیح است.

و کواکب سحابی لنگ ابری بر کمر بسته
(درهٔ نادره، مصحح دکتر شهیدی ص ۲۶۵).
رجوع به سحابیه شود .

سحابی . [سَ] (اِخ) استرابادی. لطفعلی بیگ آذر آرد :
ازجملهٔ ارباب صلاح واصحاب فلاح است مدتی سالک طریق نظم بود آخر الامر بعد از مجاورت آستانهٔ رضویه بتحصیل علوم وتنبیه وتهذیب اخلاق حسنه پرداخت ازاوست :

زانرو خط مشک‌سود برخاست
آتش بنشست ورود برخاست .

☆ ☆ ☆

نمود روی تو گلهای باغ راچکنم
چوآفتاب برآمدچراغ را چکنم .

(آتشکدهٔ آذرچاپ بمبئی ص۱۴۱) .
صادقی کتابدار در مجمع‌الخواص نام او را آورده وازاومذمت کرده است ولی صاحب معاصر الکرام سخت او را ستوده. مؤلف الذریعه وفات او را بسال ۱۰۲۱ نوشته . رجوع به‌تعلیقات آتشکدهٔ آذرتصحیح دکتر شهیدی ص ۵۴ ورجوع به ریاض العارفین ومجمع الفصحاج ۲ شود

سحابی . [سَ] (اِخ) نجفی . مؤلف مرآت‌الخیال آرد :
مولانا سحابی نجفی محقق و صاحب حال بود ودرمطاوی چهار مصراع رباعی‌هزاران معانی بلند و مطلب ارجمند و دیعت نهاده وازنعمت‌خانهٔ معنی بهرهٔ تمام‌بگرسنه‌چشمان روشن پیرای بینش (؟) رسانیده‌بوقت‌موعود سردرپردهٔ اختفا کشیده‌ورباعی‌عناصراربعه‌اش از صدمهٔ پنجهٔ اجل مصرع مصرع بل‌حرف حرف‌ازهم ریخت. اصلش ازخاک پاک نجف است و تاآخر عمر از آن‌خطهٔ متبرکه عزم خروج نکرد ومعاصر شیخ ظهوری و شیخ فیضی فیاضی بود. ازجمله‌رباعیات‌اواست :

هرکس بدرون‌خویشتن ره دارد
درچشم شه وگداگذرگه دارد .
دریا خود وغواص‌خودو گوهرخود
هان غوری کن که این سخن ته دارد .

(ازمرآة‌الخیال ص۸۳و ۸۴).

سحابیة . [سَ یَ یَ] (اِ) نام هریک از پنج مجموعهٔ کواکب که بچشم چون ابری نمایند . (یادداشت مؤلف) . سحابیة الصغیر. سحابیة‌الکبیر. رجوع به سحابیات وسحابی شود .

سحاج. [سَ حْ حا] (ع ص) بعیرسحاج، شترکه بخراشد زمین را بسپل‌خود. (منتهی‌ الارب)(اقرب‌الموارد) .

سحاح. [سَ] (ع اِ) هوا. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) .

سحاح . [سَ حْ حا] (ع ص) ریزان، ساحة [حَ] مؤنث. (منتهی‌الارب) .

سحاح. [سُ حا] (ع اِ) ج، ساحة .نادر است . (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

سحاح . [سِ] (ع اِ) ج ِ ساحة بمعنی گوسپند بسیارفربه . (منتهی‌الارب) .

سحاحة . [سَ حْ حا حَ] (ع ص) مؤنث سحاح [سَ حْ حا].(منتهی‌الارب). عین‌سحاحة اشک ریزنده. (از اقرب‌الموارد) .

سحادل.[سُ دِ] (ع اِ) نره. (منتهی‌الارب) وگوینده، هولایعرف سحادلیه من‌عنادلیه : یعنی‌او نمیشناسد کیرااز‌خایه. (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

سحار . [سَ حْ حا] (ع ص) . ساحر . (اقرب‌الموارد) . سحرکننده . (آنندراج) جادو ، جمع‌سحارون . (مهذب‌الاسماء) . افسونگر ، جادوگر وشعبده باز . (ناظم‌ الاطباء) :
یأتوك بكل‌سحارعليم. (قرآن کریم‌سورهٔ ۲۶ آیهٔ ۳۶) .

بچشمش اندرگفتی کشیده بودستی
بسحرسرمهٔ خوبی‌ونیکویی‌سحار .
فرخی .

چشم سعدی بخواب بیند خواب
که‌به بند بچشم سحارت .
سعدی.

|| مجازاً شیوا. نغز. که خواننده وشنونده را شیفته سازد :
کلک‌سحار . قلم سحار. بیان‌سحار، گفتار شگفت‌انگیز.

سحار . [سِ] (ع اِ) تره‌ایست که شتررا فربهی آرد . (منتهی‌الارب). تره‌ای است که مواشی رافربه‌کند.(اقرب الموارد) .

سحارة . [سَ حْ حا رَ](ع اِ) چیزیست که طفلان بدان بازی کنند . (منتهی‌الارب). اسباب بازی که‌کودکان بدان بازی کنندودر آن‌نخی‌است که ازیک‌سربرنگی برون‌آیدواز سردیگربرنگی وآن سحررا ماند .(ازاقرب الموارد).

سحارة . [سُ رَ] (ع اِ) آنچه‌قصاب‌از گوسپند جدا سازد از شش‌ونای . (منتهی‌ الارب) (اقرب‌الموارد). || شش. (اقرب‌ الموارد) .

سحاف . [سُ](ع اِ) بیماری سل.(منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || کاهش . (مهذب‌الاسماء) .

سحاف [سِ] (۱)(ع اِ) ج،سحفة [سَ فَ].(منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد). رجوع به سحفة شود .

سحاقة . [سَ حْ حا قَ](ع ص) بسیار کوبنده. (اقرب‌الموارد). زن‌سحتری. (دهار) (مهذب‌الاسماء) .
— امرءة سحاقة،زن‌بزرگ‌وفروهشته‌پستان و این‌نعت‌بداست مرزنان‌را . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

سحال . [سُ](ع مص)بانگ کردن استر . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

سحال . [سُ] (ع اِ) آوازکه برسینه خر گردد وقت بانگ کردن . (منتهی الارب) . آوازکه درسینه‌خرگردد . (اقرب‌الموارد) .

سحال.[سِ](ع اِ)لگام. (اقرب‌الموارد). لگام و چوبی که در دهن بزغاله کنند تا شیر نمکد . (منتهی‌الارب) .

سحالة . [سُ لَ] (ع اِ) سونش‌زرونقره (منتهی‌الارب) . (از اقرب الموارد) . ساو آهن . (مهذب‌الاسماء) . براده. (مؤلف) . ||فرومایه‌قوم. (منتهی‌الارب).خشارةالقوم. (اقرب‌الموارد) . || پوست گندم‌وجوومانند آن . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || هیچکاره‌از هرچیزی . (منتهی‌الارب).

سحام . [سُ یا سَ] (ع اِ) سیاهی (اقرب‌الموارد). منتهی الارب ، بضم اول ضبط کرده است .

سحام . [سُ] (اِخ) نام روستایی است بیمن. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . بلادبنی سحام به یمن ازناحیهٔ ذمار است . (ازمعجم البلدان) .

سحام . [سُ] (اِخ) نام وادیی‌است به فلج . (ازمعجم‌البلدان) . (منتهی الارب) .

سحامة . [سُ مَ] (اِخ)آبی‌است‌مرکلب را بیمامة . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . آبی‌است مربنی‌کلیب را بیمامة. (ازمعجم‌ البلدان) .

سحان .[ ] (اِخ)جزیره‌ایست ماوراء سراندیب ودرآنجا کوهی عظیم است بنام راهوان ودرآنجا یاقوت وجود دارد . (از جماهر بیرونی ص ۴۴) .

سحاة . [سَ] (ع اِ) درختی‌است‌خاردار (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . ||شب‌پره (منتهی‌الارب) . خفاشة . (اقرب‌الموارد) . || ساحت‌خانه . (منتهی‌الارب) . ساحت . (اقرب‌الموارد). || ناحیة. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . ||پوست هرچیزی .(منتهی الارب) .

سحای . [سِ] (اِ) بندنامه وآن در قدیم ریسمانی میبود .که برنامه می‌پیچیدند تاکسی غیرنگشاید حالا لفافه رواج دارد . (غیاث). (آنندراج).رجوع به سحاوسحاه شود .

سحایب . [سَ یِ] (ع اِ) سحائب . ج سحابة :
وایشان انامل ساعد صاحب شریعت و وابل سحایب صدر نبوت و انجم افلاک دیانت و سهام کنانهٔ فتوت ومروت‌بودند. (تاریخ‌بیهق ص ۱۱) . رجوع به سحائب شود .

---

(۱) در منتهی‌الارب‌نسخهٔ چاپی تهران‌بفتح اول ضبط شده است .

سحایة. [سَ یَ](ع اِ) دماغ (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || پارهٔ ازابر. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). ||تراشه و رندیده از هرچیزی. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) || سحایةالقرطاس. تراشهٔ کاغذ. (منتهی‌الارب). || پیشهٔ سحاء [سَ حّا]. (اقرب‌الموارد).

سحب. [سَ] (ع مص) کشیدن چیزی را برزمین. (اقرب‌الموارد). کشیدن. (ترجمان القرآن) (المصادر زوزنی)(دهار). ||سخت خوردن. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). نیک خوردن طعام. (دهار) (تاج‌المصادر بیهقی). || سخت آشامیدن. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). نیک خوردن شراب. (دهار)(تاج المصادربیهقی). ||گستردن. (منتهی‌الارب)(آنندراج). ||روان شدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

سحب. [سُ حُ](ع ا) جِ سحاب. (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد). وماتری من‌السحب وغیرهافانما هی‌من‌ابخرة. (حکمت الاشراق ص ۱۸۸).

سحبان. [سَ](ع ص) نیک‌برنده و کشنده هرچیز. (منتهی‌الارب). جراف [جَ رْ را]. (اقرب‌الموارد). || باقی آب در مشک. (مهذب‌الاسماء). (دهار).

سحبان. [سَ] (اِخ) رجوع به‌سحبان وائل شود.

سحبان. [سَ] (اِخ) نام آبی است. (معجم‌البلدان).

لولابنی ماحضرت سحبان
ولااخذت أجرةمن‌انسان.
(بنقل از معجم البلدان‌بدون‌ذکر نام شاعر).

سحبان. [سُ](اِخ) اسب نری بود. (منتهی الارب).

سحبان‌بیان. [سَ بَ] (ص مرکب) که در فصاحت سحبان را ماند:

آصف حاتم سنی‌احنف سحبان بیان
یحیی‌خالد عطا جعفرهارون شعار.
خاقانی.

رجوع به سحبان وائل شود.

سحبان‌وائل. [سَ نِ ءِ] (اِخ) سحبان بن زفربن ایاس الوائلی ازباهله خطیبی است که در بیان ونصاحت و بلاغت مشهور است وگفته شده است «اخطب من‌سحبان» شهرت‌او ازجاهلیت آغازشدوقسمتی از زمان اسلام‌رادیده است. هرگاه خطبهٔ راشروع میکرد عرق‌از اوجاری میشد. تکرارکلام وتوقف در سخن نمیکردونمی‌نشست تاازخطابه‌فارغ‌میشد. درایام معاویه دردمشق اقامت‌کرد وبرای او شعر و اخبار کمی است. (الاعلام‌زرکلی ص۳۵۸ ج بنقل بلوغ‌الارب).
مؤلف مجمع الامثال آرد:
اومردی است از باهله ازشعرا وخطبای‌باهله بود، اوست که‌گوید:

لقد علم‌الحی‌الیمانون اننی
اذاقلت امابعدانی‌خطیبها.
(مجمع‌الامثال میدانی‌ص ۲۲۴).

نام‌مردی بغایت فصیح‌وبلیغ ازعرب که‌پدرش وائل نام داشت. (آنندراج). (غیاث):

سخت‌شکوهم که‌عجز من بنماید
ورچه صریعم ابافصاحت‌سحبان.
رودکی.

سخن چون حکیمان نکوگوی وکوته
که سحبان به نیکو سخن‌گشت‌سحبان.
ناصرخسرو.

من‌که خاقانیم ازآب نشابور بچشم
بنگرم‌صورت‌سحبان‌بخراسان‌یابم.
خاقانی.

سحبان وائل‌را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند بحکم آنکه‌اگرسالی‌برسر جمعی سخن‌گفتی تکرارکلام نکردی. سعدی.

توان در بلاغت بسحبان رسید
نه‌درکنهٔ بیچون سبحان‌رسید.
سعدی.

چو برصحیفهٔ املاروان‌شود قلمش
زبان طعن نهد برفصاحت سحبان.
سعدی.

سحبل. [سِ بَ] (ع اِ) دلو بزرگ. (منتهی‌الارب). داوضخیم. (اقرب‌الموارد). ||سوسمار کلان وضخیم. (منتهی‌الارب)(اقرب الموارد). ||خیک فراخ. (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد). مشک بزرگ. (مهذب الاسما). || شکم بزرگ. (منتهی‌الارب). (لسان‌العرب). (اقرب‌الموارد). ||رودبار فراخ (منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد). (مهذب الاسماء).

سحبل. [سَ بَ] (اِخ) موضعی‌است‌در دیار بنی حارث‌بن کعب‌وجعفربن علبهٔ‌حارثی را درآن موضع با بنی عقیل واقعه ایست. رجوع به معجم‌البلدان شود.

سحبلة. [سَ بَ لَ](ع اِ)خایهٔ فروهشته (منتهی‌الارب).

سحبة. [سُ بَ] (ع اِ) پرده و پوشش. (منتهی‌الارب). الغشاوة. (اقرب‌الموارد). ||باقی‌آب درچاه. (منتهی‌الارب). مانده‌آب درغدیر. (اقرب‌الموارد).

سحت. [سَ] (ع مص) حرام ورزیدن (منتهی‌الارب). کسب کردن ازمال سحت [سُ] (اقرب‌الموارد).
|| ازبیخ برکندن. (منتهی‌الارب). (اقرب - الموارد). نیست‌کردن. (ترجمان القرآن) (دهار). ازبن برکندن. (تاج المصادر - بیهقی). ||بازکردن. (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). (تاج‌المصادر). سحت‌الشحم عن اللحم،بازکردپیه‌راازگوشت. (منتهی‌الارب). || رندیدن. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). سحت اللحم عن العظم. (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد).

سحت. [سُ /سُ حُ] (ع اِ) حرام‌وهرکسب بدکه‌موجب عاروننگ‌باشد. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). (ترجمان‌القرآن) (دهار). (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). ومنه‌الحدیث «اتطعمونی‌السحت» (اقرب الموارد). ج، اسحات. (اقرب‌الموارد).

سحت. [سَ] (ع اِ) جامهٔ کهنه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || (ص) برد سحت، سردی سخت. (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد). ||دمه‌سحت، خون‌اورایگان است. (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). || ماله سحت ، مال او رایگان است. (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد).

سحتاء. [سَ] (ع اِ)زمین بی‌گیاه. (منتهی الارب). ارض سحتاء، لارعی‌فیها. (اقرب الموارد).

سحتب. [سَ تَ] (ع اِ). مرد دلاور بسیار اقدام‌کننده بر امور. (منتهی‌الارب). (آنندراج). الجری‌ءالماضی. (ذیل‌اقرب - الموارد).

سحتن. [سَ تَ] (اِخ) لقب‌جشم‌بن‌عوف بن جذیمة بن‌عوف‌بن‌بکربن عوف‌بن‌انماربن عمروبن ودیعةبن لکیز است (لباب‌الانساب).

سحتوت. [سُ](ع اِ) پست کم روغن. (منتهی‌الارب). پست‌کم روغن بسیارآب. (اقرب‌الموارد). رجوع‌به‌سحتیت‌شود. ||جامهٔ کهنه. (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). || بیابان نرم‌خاک. (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). || چیزکم. (اقرب‌الموارد).

سحتی. [سَ] (ع اِ) جامهٔ‌کهنه. (اقرب الموارد). (منتهی‌الارب).

سحتیت. [سِ] (ع اِ) پست کم روغن (منتهی‌الارب). پست اندک. (اقرب‌الموارد) رجوع به سحتوت شود.

سحج. [سَ](ع مص) خراشیدن و پوست بازکردن. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). یقال‌اصابه‌شیء فسحج‌وجهه. (اقرب‌الموارد) ||نرم‌واکردن‌وگشادن‌موی برپوست سرپیش از شانه‌کردن و شتافتن. (منتهی‌الارب). (از اقرب الموارد). || نرم رفتن ستور. (از اقرب‌الموارد).

سحج. [سَ] (ع اِ) رفتاری است نرم ستوررا. (منتهی الارب). ||نوعی ازبیماری روده. (منتهی‌الارب). || بیماری است‌که از خراش روده بهم رسد. (آنندراج). (غیاث):
اگر مادهٔ نزله رطوبتی نرم بود اسهال‌بلغمی آرد اگرگرم وتیز باشد روده هارا بخراشد وسحج واسهال خون آرد.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
دلیل‌آن باشد که اسهال کند وبسبب اسهال سحج تولیدکند. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).

سحجلة. [سَ جَ لَ] (ع‌مص) مالیدن چیزی‌راوجلادادن‌وزدودن‌آن. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد).

سحدد . [سَ دَ] (ع اِ) سخت سرکش ونافرمان از مردم وجزآن . (منتهی‌الارب). الشدید المارد. (اقرب‌الموارد).

سحر . [سَ حَ](ع اِ) وقت آخر شب و زمان پیش از صبح وبعضی شراح‌نوشته اند که سحر آنوقت را گویند که ششم حصه ازشب مانده باشد یعنی چهار پنج گهری شب باقی بود. (غیاث‌بنقل‌ازلطائف)(آنندراج). سپیده‌دم . (دهار) . سحرگاه . (ترجمان القرآن).پیشک ازصبح . (منتهی‌الارب):

گذشته زشب نیمهٔ بیشتر
ولیکن نبد نیزگاه سحر .
فردوسی .

وقت سحرک آمدبتعجیل ومرا بخواندنزدیک وی رفتم .
(بیهقی چاپ مرحوم‌ادیب ص۳۰۴).

دوش متواریک بوقت سحر
اندرآمد بخیمه‌آن دلبر .
فرخی .

آنچه یک پیرزن کند بسحر
نکند صدهزار تیروتبر .
سنایی .

بخت چون‌عالی بود بنمایدازآغازکار
روز روشن روشنی‌پیدا کندوقت‌سحر .
معزی .

درملک شاه خدمت تو بی‌خیانت‌است
چون‌در سحرعبادت پیران پارسا .
قطران .

صبح دمی چند ادب آموختم
پردهٔ سحر سحری دوختم
نظامی .

روز بشب کردهٔ بتیرگی‌حال
شب‌بسحر کن‌بروشنایی‌باده .
خاقانی .

هرسحرگویدش دعای بخیر
ایزد ارجو که مستجاب‌کند .
خاقانی .

یاد دارم‌که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر برکنار بیشهٔ خفته .
سعدی .

دانی چه‌گفت مرا آن بلبل سحری
توخود چه‌آدمئی کزعشق‌بیخبری .
سعدی .

دلت بوصل گل‌ای بلبل‌سحرخوش باد
که درچمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست .
حافظ .

سحر چوگشت پدیدار روزگردد شب
شفق‌چوگشت‌نمودار صبح گردد شام .
قاآنی .

|| (ع اِ) سپیدی‌که بالای سیاهی باشد . (منتهی الارب) . (آنندراج) . سپیدی که برسیاهی برآید . (اقرب الموارد) || ریه .(اقرب‌الموارد).شش . (منتهی‌الارب). ریه وشش. ج، اسحارو‌سحور (اقرب‌الموارد).(منتهی‌الارب). || کرانهٔ هر چیز . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || نشان پشت ریش‌شتر واعلای سینه.(منتهی الارب) . اثردبرة‌البعیر.(اقرب الموارد) . (ناظم‌الاطباء) . || التعلیل بالطعام و الشراب.(تاج المصادر بیهقی).

سحر . [سُ] (ع اِ) شش .ج. اسحارو سحور. (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) .

سحر. [سِ](ع مص)جادوی‌کردن‌وفریفتن. (غیاث اللغات) . جادویی‌نمودن وفریفتن . (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد). جادویی کردن. (ترجمان القرآن) . جادوی‌کردن وفریفتن. (تاج المصادر) . || مشغول کردن‌کسی‌رابچیزی.(منتهی‌الارب). صرف کردن‌کسی را از چیزی . (از اقرب الموارد) . || محتاج‌وباعلت‌کردن . (منتهی الارب) . || دلجویی‌کردن وربودن عقل‌کسی بگفتاریا به‌نگاه . (اقرب الموارد) . || دور شدن . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

سحر . [سِ] (ع اِ) افسون. (غیاث) . فسون وجادوی و هرچیزکه مأخذ آن لطیف ودقیق باشد . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب الموارد) :

چون بایشان باز خورد آسیب شاه شهریار
جنگ ایشان عجزگشت‌وسحرایشان بادرم .
عنصری .

بلی این وآن هردو نطقست لیکن
نماند همی سحر پیغمبری را .
ناصرخسرو .

سحر دشمن همه باطل‌کنی ازتیغ‌مگر
دشمن‌وتیغ تراقصهٔ فرعون وعصاست .
مسعود سعد.

صنعت من‌برده زجادو شکیب
سحرمن‌افسون ملایک‌فریب .
نظامی .

زآتش موسی‌برآرم آب خضر
زآدمی این سحرومعجز کس‌ندید .
خاقانی .

من اورا باربد خوانم نه‌حاشا
که سحرباربد درنسخهٔ اوست.
خاقانی .

سحر با معجزه پهلونزند دل خوشدار
سامری کیست که دست‌ازیدبیضا ببرد.
حافظ .

سخن وسحر بیک آهنگند
زر وزرنیخ بهم همرنگند
جامی .

ترکیبات :

— سحر کردن. جادوکردن، افسون‌کردن. شعبده. (منتهی‌الارب) :

قامتی‌داری که‌سحری میکند
کاندرآن‌عاجز بماندسامری .
سعدی .

چشمان دلبرت بنظر سحر میکند
من خود نگویمت که بوددرنظرسخن.
سعدی .

— سحر بابل. مقصود داستان دوملک است یکی‌هاروت ودیگری ماروت که خداوندآنها را بزمین‌فرستاد ولی‌آنها درزمین فتنه کردند پس خواستند که بآسمان بمعبد خود بازشوند نتوانستند . پس خداوندآنان را مخیرکرد بعذاب دنیوی یا اخروی پس عذاب دنیوی اختیارکردندو‌درزمین‌بابل‌پس ایشان‌راسر نگون بچاهی درآویختند تابقیامت.(کشف‌الاسرار ج۱ ص۲۹۵تا۲۹۷) .

سحری نظیر سحر هاروت و ماروت (که دربابل‌بودند) :

خلق ازآن‌سحربابلی‌کردن
دل نهاده‌ببابلی خوردن .
نظامی .

سحر بابل‌گرت پسندنشد
سوی جادوی‌بی‌نمازفرست .
خاقانی .

روی تو چه جای سحربابل
موی‌توچه‌جای‌مارضحاک .
سعدی .

رجوع به‌هاروت وماروت شود.

— سحربنان، کنایه‌از خطخوش.(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

— سحر حلال. کنایه‌از کلام‌فصیح‌وموزون که بمنزلهٔ سحر رسیده باشد. (آنندراج) . شعر و سخن فصیح که از غایت فصاحت بمنزلهٔ سحرباشد .(ناظم‌الاطباء). شعرو سخن فصیح‌وبلیغ که‌بمنزلهٔ سحررسیده‌باشد. (غیاث) سخنان‌فصیح‌وبلیغ. (برهان).این‌جمله‌مأخوذ از حدیث «اِنّ مِن‌البیان‌لسحراً» . (نهایة- ابن اثیر):

نام سخنهای من‌از نظم ونثر
چیست سوی دانا سحرحلال .
ناصر خسرو .

ساحرمان‌گفته‌اید شاید ولیکن
ساحر اهل خرد زسحرحلالیم.
ناصرخسرو .

سحر حلال من چو خرافات خود نهند
آری یکی است بولهب و بوترابشان .
خاقانی .
گوهر سحر حلال من شکند آنکه
گوهرش از نطفهٔ حرام برآید .
خاقانی .
سحر حلالم سحری فوت شد
نسخ کز نسخهٔ هاروت شد.
نظامی .
ازسحر حلال اوظریفان
کردند سماع باحریفان .
نظامی .
ابوالنصر عتبی در تحریر وتقریر این کتاب سحر حلال نموده است .
(ترجمهٔ تاریخ یمینی).
ماهیان قعردریای جلال
بحرشان آموخته سحر حلال .
مثنوی .
هر که باشد قوت او نور جلال
چون نزاید ازلبش سحر حلال.
مثنوی .
— سحر مبین .
جمالت معجز حسنست لیکن
حدیث غمزهات سحرمبین است.
حافظ.

سحرآفرین [س ِ ف َ] (ص مرکب). جادوگر و ساحر وافسونگر .(ناظم الاطباء):
آئینه بردار وببین آن غمزهٔ سحرآفرین
باز هر پیکان درکمین ترکان خونخوار آمده.
خاقانی
بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که درعاشق کشی سحر آفرینست.
حافظ.
گر چه طی شد روزگار دولت طومار زلف
ازخط سحر آفرین خالی است دیوانش هنوز .
میرزا صائب (بنقل آنندراج).

سحرآگند. [س ِ گ َ] (ص مرکب) . پراز سحر || جادوگر ، ساحر :
نشان پشت من است آن دوزلف مشک آگین
نشان جان من است آن دوچشم سحر آگند.
رودکی.

سحرآمیز [س ِ] (ص مرکب) دلاویز و مرغوب. (آنندراج). دلربا و چشم بند . (ناظم الاطباء).

سحرباز . [س ِ] (ص مرکب)افسونگر. (آنندراج) . ساحر وجادوگر وشعبده باز. (ناظم الاطباء) .

سحربازی . [س ِ] (حامص) جادو و افسون. (از ناظم الاطباء).

سحربنان . [س ِ ب َ] (ص مرکب) کنایه از خوش نویس. (آنندراج). (ناظم الاطباء). خوش نویس. (برهان). رجوع به سحر شود.

سحربیان . [س ِ ب َ] (ص مرکب) کسی که بیان او سحرآمیز باشد. بغایت فصیح و بلیغ :
منم آن سحر بیان کز مدد طبع سلیم
نبرد ناطقه نام سخنم بی تعظیم .
عرفی (بنقل آنندراج).

سحر پیشه . [س ِ ش َ] (ص مرکب) آنکه پیشه او ساحری باشد . جادوگر و ساحر || مجازاً، بغایت ماهر درفن خود:
که گفت آنکه خاقانی سحر پیشه
دگرخاص درگاه سلطان نشاید .
خاقانی .
مطرب سحر پیشه بین درصور هرآلتی
آتش و آب و باد و گل کرده بهم زساحری.
خاقانی .

سحرخوان. [س َ ح َ خا] (نف) خوانندهٔ سحر، بانگ کننده بوقت سحر. مجازاً مؤذن .
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح
همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم .
سعدی .

سحرخوانی . [س َ ح َ خا] (حامص) سحر خوان .

سحر خیز . [س َ ح َ] (نف مرکب) . آنکه پگاه برخیزد .که بامدادان زود ازبستر خواب برخیزد . که صبح زود از خواب برخیزد :
پگه ترز آن بتان عشرت انگیز
میان دربست شاپور سحرخیز.
نظامی .
دگر رغبت کجا ماند کسیرا سوی هشیاران
چو بیند دست درآغوش مستان سحر خیزست
سعدی .
بخدا که جرعهٔ ده توبه حافظ سحر خیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را.
حافظ .
رقیب آزارها فرمود وجای آشتی نگذاشت .
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد.
حافظ .
|| مجازاً . عابد . زاهد . که سحرها برای عبادت برخیزد و شب زنده داری کند. مستجاب الدعوة . مبارک دم :
گرهمی پیر سحرخیز بهٔ نی بر ّد تب
نی ببرید وبران پیرگرائید همه .
خاقانی .
همت حافظ وانفاس سحرخیزان بود
که زبند غم ایام نجاتم دادند .
حافظ .

سحرزده . [س ِ ز َ د َ] (نمف مرکب) جادوزده . افسون شده . مطبوب . (منتهی الارب) :
سحرزده بید بلرزد تنش
مجمر لاله شده دودافکنش.
نظامی .

سحرساز. [س ِ](نف مرکب)جادوگر. فسون ساز . (آنندراج) : ساحر ، جادوگر (ناظم الاطباء):
برون آمد ز پرده سحرسازی
شش اندازی بجای شیشه بازی .
نظامی .

سحرسازی. [س ِ](حامص)جادوگری. فسون سازی :
تا کند صید سحرسازی تو
جادوانرا خیال بازی تو.
نظامی .

سحر سخن . [س ِ س ُ خ َ] (ص مرکب) آنکه سخن سحر آمیز دارد ، آنکه سخن او چون سحر بود:
مشتری سحر سخن خوانمش
زهرهٔ هاروت شکن دانمش
نظامی

سحرسنج . [س ِ س َ] (نف مرکب)
باشد از اندیشه دلم سحرسنج
پای فرورفته قلم را بگنج
میرخسرو(بنقل آنندراج).

سحرفریب . [س ِ ف َ] (ص مرکب) که در فریبندگی چون سحر بود :
حافظ حدیث سحرفریب خوشت رسید
تاحد مصر وچین وباطراف روم وری.
حافظ .

سحر کار . [س ِ] (ص مرکب) آنکه در سخن سرایی ماهر است، دربیت زیر مجازا ، مداح.ستایشگر :
ازبس کرم که دست وزبان تو کرده اند
دستم ثنا نویس و زبان سحرکارتست .
خاقانی .

سحر کاری . [س ِ] (حامص) عمل سحرکار. جادو وافسون کاری :
که این سحر کاری که من میکنم
نکردی بسحر بیان عنصری .
خاقانی .
مطرب بسحر کاری هاروت درسماع
خجلت بروی زهرهٔ زهرابرافکند.
خاقانی .
خواب غمزش بسحر کاری خویش
بسته خواب هزار عاشق بیش .
نظامی .

چنان درسحرکاری دست دارد
که‌سحر سامری بازی شمارد .
نظامی .
چون مرا دولت تویاری کرد
طبع بین‌تاچه سحرکاری کرد:
نظامی .
سحرگاه . [سَ حَ] (اِمرکب) همان زمان پیش ازصبح .(بهارعجم). (آنندراج) . سحر. پیشک از صبح:
دلخسته ومجروحم وپی‌خسته وگمراه
گریان بسپیده دم ونالان بسحرگاه .
خسروانی .
عهد ومیثاق باز تازه کنیم
ازسحرگاه‌تابوقت نماز.
آغاجی .
نگه‌کن سحرگاه تا بشنوی
زبلبل سخن‌گفتن پهلوی .
فردوسی .
فاخته وقت سحرگاه کند مشغلة
گویی از یارك بدمهراست اوراگلة
منوچهری .
از بامداد تابشبانگاه می‌خوری
وزشامگاه تابسحرگاه گل‌کنی.
منوچهری.
سحرگاه خبررسیدکه لشکرسلطان راهزیمتی هول رسید .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب‌ص۴۹۲).
اگر خواب نبودی سحرگاه برسر طفرل‌بود
(بیهقی چاپ مرحوم‌ادیب‌ص۶۱۷) .
واز آه سحرگاه اونمی‌ایدیشید. (سندباد نامه ص ۱۹۴) .
نگه‌کن سحرگاه بردست سیمین
بزراندرون درشهوار دارد .
ناصرخسرو .
سحرگاهی بودکه حضرت‌خواجه بکلبهٔ این فقیر رسیدند .
(انیس‌الطالبین‌ص۲۴) .
هرسحرگاهش دعای صدق ران
پس‌بسوی عرش فرسایی‌فرست.
(دیوان‌خاقانی‌تصحیح‌دکترسجادی‌ص۸۲۷)
مغنی سحرگاه بربانگ رود
بیاد آورآن پهلوانی سرود .
نظامی .
دوچشمش چون دوکوکب‌بررخ‌ماه
فروزان تر زکوکب در سحرگاه .
نظامی .
شبی دانم که درزندان‌هجران
سحرگاهم بگوش‌آمد خطابی .
سعدی .

سحرگاه ملک باتنی چند از خاصان ببالین قاضی آمد .
سعدی .
من آن‌مرغم که‌هر شام وسحرگاه
زبام عرش‌میآید صفیرم .
حافظ .
رجوع به‌سحر وسحرگاهان شود.
سحرگاهان . [سَ حَ] (اِمرکب) هنگام سحر . الف و نون دراین زائداست چنانکه در روزگاران وبهاران. (غیاث) . سحرگاه. بوقت‌سحر:
دهقان بسحرگاهان‌کزخانه بیاید
نه هیچ‌بیارامد ونه‌هیچ بپاید .
منوچهری .
بسحرگاهان ناگاهان آواز کلنگ
راست چون غیوکشد صفدردرکردوسی .
منوچهری .
نشابور چون شما بسیار دیده‌است‌ومردم‌این بقعت را سلاح دعای سحرگاهان است .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۶۳) .
بسان پرستاره‌آسمان‌گردد سحرگاهان
زسبزهٔ‌آبدار وسرخ‌گل‌وزلاله بستانها.
ناصرخسرو .
مگر تخت سلیمانست‌کز دریا سحرگاهان
نیاشدزی که وهامون مگربرباد جولانش .
ناصرخسرو .
مشرق نبود صبح سحرگاهان
رخشان بسان طارم زربون‌است .
ناصرخسرو .
سحرگاهان‌که از می مست‌گشتم
بمستی بردر باغی گذشتم .
نظامی .
سحرگاهان که‌مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه
حافظ .
گفتم ای‌شام غریبان‌طرهٔ شبرنگ تو .
درسحرگاهان حذرکن‌چون‌بنالداین‌غریب.
حافظ .
سحرگاهی. [سَ حَ] (اِمنسوب)منسوب به سحرگاه :
آنچه درین حجله‌خرگاهی است
جلوه‌گری چند سحرگاهی‌است .
نظامی .
ایاباد سحرگاهی کزین‌شب روز میخواهی .
ازآن خورشیدخرگاهی‌برافکن دامن محمل.
سعدی .
رجوع به سحرگاه شود .
سحرگستر. [سِ رگُ تَ] (نف‌مرکب) بسیارساحر که‌اثرجادوئی اودرهمه‌جاپراکنده بود. مجازاً در بیت زیر و نظائر آن .

سخت‌فصیح. بذایت شیواسخن.سرایندهٔ معانی بکروالفاظ عذب :
بدین سکه آورد نقد بدیهه
شدازکیمیای‌سخن سحرگستر .
خاقانی .
سحرگه .[سَ حَ گَ] (اِمرکب)مخفف سحرگاه . وقت سحر. صبح‌هنگام :
برون شدند سحرگه زخانه مهمانانش
زهارها شده پرگوه‌وخایه‌هاشده غر .
لبیبی .
سحرگه بدان دشت توران شویم
زنخجیر واز تاختن نغنویم .
فردوسی .
کنون ما زدل ترس بیرون‌کنیم
سحرگه بریشان‌شبیخون کنیم .
فردوسی .
وقت‌سحرگه چکاوخوش بزنددرتکاو
ساعتکی گنج‌گاو ساعتی گنج باد .
منوچهری .
ای‌پسر بنگر بچشم سر درین زرین سپر
کوز جابلقا سحرگه قصد جابلسا کند .
ناصرخسرو .
ای خاصگان خروش‌سحرگه برآورید
آوازهٔ‌وفات شهنشه برآورید .
خاقانی .
بکوی تواز زحمت عاشقانت
نسیم سحرگه گذر برنتابد .
خاقانی .
سحرگه‌که آمد به نیک‌اختری
گل‌سرخ برطاق نیلوفری .
نظامی .
سحرگه که‌یک چشمه یابد کلید
بآیین یک چشمه‌آید پدید .
نظامی .
سواران همه شب‌بتک تاختند
سحرگه پی‌اسب بشناختند .
سعدی .
روی برخاك عجز میکوبم
هرسحرگه‌که‌باد میآید .
سعدی .
سحرگه مجال نمازش نبود
زیاران کس‌آگه زرازش‌نبود.
سعدی .
گرچه پیرم توشبی تنگ درآغوشم‌گیر(۱)
تاسحرگه زکنار توجوان برخیزم .
حافظ .
می‌خواه وگل افشان کن‌ازدهرچه‌میگویی
این‌گفت سحرگه گل بلبل توچه‌میجویی .
حافظ .
رجوع به سحرگاه شود
ترکیبات:

---
(۱) کش(ن.ل).

— بادسحرگهی .
بمطربان صبوحی‌دهیم‌جامهٔ‌پاک
بدین نوید که بادسحرگهی آورد .
حافظ .

سحرگهان . [سَ حَ گَ] (قید)مخفف سحرگاهان ؛
زجور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست‌که‌ناهید دیدومه‌دانست.
حافظ .
رجوع به‌سحرگاه وسحرگه شود.

سحرگهانه . [سَ حَ گَ نَ] (قید) بوقت‌سحرگه . گاه سحر :
بدعای سحرگهانه ترا
برساند بمن خداوندم .
سوزنی.
رجوع به سحرگاه وسحرگه شود

سحرگهی . [سَ حَ گَ] (ص‌منسوب) منسوب به سحرگه . که بوقت‌سحر باشد . که بهنگام سحربود :
شایداگر نظرکنی ایکه ز دردم آگهی
ورنکنی اثرکند درد دل سحرگهی .
سعدی(بدایع).
رجوع به سحر شود

سحرور . [سِ وَ] (ص مرکب) ساحر . جادوگر :
نبات خانهٔ من‌از تری وشیرینی
دهان سحروران دیار بربندند .
میرخسرو(بنقل‌آنندراج).
رجوع به ساحر شود .

سحرور . [سَ] (اِ)نوعی‌ازمرغ‌صحرائیست (برهان). رجوع‌به شحرور شود .

سحرة . [سَ رَ] (ع اِ) جمع ساحران است. (غیاث):
گر همی فرعون‌قومی سحره پیش آرد
رسن ورشتهٔ جنبنده بمارانگارد .
منوچهری .
باله وباله وباله‌که‌غلط پندارد
مارموسی همه‌سحروسحره‌اوبارد.
منوچهری .
سحرهٔ بابل سخرهٔ انامل او بود .
(ترجمهٔ‌تاریخ یمینی) .

ترکیبات

— سحرهٔ فرعون . ساحرانی که با موسی علیه‌السلام معارضه کرده‌بودند . (غیاث): و درتدارک وقایع‌وحوادث،سحرهٔ فرعون جهل راید بیضا ودم سیما نموده . (سندبادنامه‌ص١٤٦) . و عصای اوحبایل سحرهٔ فرعون بیوبارید . (سندبادنامه‌ص ٢٢١).

سحرة . [سُ رَ] (اِ) اولین‌سحرکه‌صبح کاذب باشد . (آنندراج). (منتهی الارب) . سحر باز پسین از صبح . (مهذب‌الاسماء) . سحر اعلی یعنی اول‌سحر. (اقرب‌الموارد). || جای برابر میان سنگستان .(آنندراج) . (منتهی‌الارب) .

سحری . [سَ حَ ری ی] (ع اِ) پیشک‌از صبح . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . قبیل [قُ بَ]‌الصبح. (اقرب‌الموارد) . سحر : || منسوب به‌سحر :
مانند یکی جام یخین است شباهنگ
بزدوده‌بقطرهٔ‌سحری چرخ کیانیش.
ناصرخسرو .
بدعای سحری خواستمت
کارم افتاده بآه سحری .
خاقانی .
چوبلبل سحری برگرفت نوبت‌بام
زتوبه‌خانهٔ تنهایی آمدم بر بام .
سعدی .
صبربلبل شنیده‌ای هرگز
چون بخندد‌شکوفهٔ سحری .
سعدی .

ترکیبات

— ستارهٔ سحری .
درمیانشان کنیزکی چوپری
برده نور ازستارهٔ‌سحری.
نظامی .

— خواب‌سحری .
بفلک میرود آه سحراز سینهٔ من
تو همی برنکنی دیده زخواب‌سحری .
سعدی .
||در تداول‌فارسی آنچه‌ازطعام‌بسحرخورند، روزه داشتن فرادارا. (مؤلف)

سحری‌طهرانی . [سَ حَ ی طِ] (اِخ) از معاصرین صفویه بودوبزبان‌طهرانی اشعار بسیار داشته این چند بیت ازاوست .
کی‌بو که همچودستهٔ گل گل‌دیم من‌زدردرا
هم نشو غم بپا بشوهم روز بد بسر درآ .
(مجمع الفصحاح ٢ ص ٢١) .

سحرية . [سَ حَ ری یَ] (ع اِ)سحری. (منتهی الارب). پیشک صبح . رجوع به سحری شود .

سحساح . [سَ] (ع اِ) باران سخت ریزان . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد): واین داهیه تا سه عام برخاص و عام متواتر وساحیه وسحساح خطوب وخطر برساحة و سحسح‌ایران‌متقاطربودی.(درهٔ نادره‌تصحیح دکتر شهیدی ص ٦٧٦) .

سحساحة . [سَ حَ] (ع اِ) چشم‌بسیار اشک ریزاننده. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). وگفته‌اندصحیح‌آن سحاحة است. (اقرب‌الموارد) .

سحسح . [سَ سَ] (ع اِ) ساحت خانه (منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد):وسحساح‌خطوب وخطربرساحةوسحسح‌ایران‌متقاطربودی.(درهٔ نادره مصحح‌دکترشهیدی‌ص ٦٧٦). ||باران سخت‌ریز.(منتهی‌الارب). (اقرب الموارد).

سحسحة. [سَ سَ حَ](اِ ع)ساحت خانه. (منتهی‌الارب). عرصهٔ‌دار. (اقرب‌الموارد). میان سرای. (مهذب‌الاسماء) .

سحسوس . [سَ](اِ) فرفوریوس‌کتابی بسریانی در هفت مقاله درعقل ومعقول رد برسحسوس نوشته است . (فهرست ابن‌الندیم ص ٣٥٤) .

سحط . [سَ] (ع‌مص)گلو بریدن‌بشتاب (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . سحطه و شحطه ، ای ذبحه او خنقه . (نشوءاللغة ص ٢٠) . ||گلوگرفتن طعام کسی‌را . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . ||آمیختن آب را درشراب.(منتهی‌الارب) . آمیختن‌شراب را بآب.(اقرب‌الموارد). || رهاکردن‌بزغاله را با مادرآن . (منتهی‌الارب) .(ازاقرب‌الموارد) .

سحطة . [سَ طَ] (اِخ) قلعهٔ است در کوههای صنعاء‌که در تصرف عبدالله‌بن حمزهٔ زیدی‌خارجی‌بود. (معجم‌البلدان) .

سحف [سَ] (ع‌مص) نیک برکندن موی از پوست چندانکه باقی نماند از آن . (اقرب‌الموارد). || تراشیدن، ستردن. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . (اقرب الموارد) . || بازکردن پیه را از پشت او(گوسپند)و برداشتن فربهی‌پشت مازه‌را.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . فربهی ازپشت گوسپند باز ستردن . (المصادر زوزنی) . برداشتن‌پیه‌را ازپشت گوسفند وسپس کباب‌کردن آن. (از اقرب‌الموارد). ||سوختن چیزی‌را .(منتهی الارب)(ناظم‌الاطباء). سوختن خرمابن وجز آنرا . (اقرب الموارد) .
|| برسرخودچریدن شتران . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).||بمیل‌خود چریدن‌شتران.(از اقرب‌الموار)||بردن‌بادابررا.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (اقرب الموارد) .

سحفتان . [سَ فَ] (ع اِ) هردوجانب عنفقة که مویهای لب زبرین وزنخ است . (منتهی‌الارب) . هردو جانب عنفقة.(اقرب الموارد) .

سحفنية . [سِ حُ نِ یَ](ع‌ص)سرسترده (اقرب‌الموارد) . رجل سحفنية ، مرد موی سترده . (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) .

سحفة . [س َ ف َ] (ع اِ) پیه پشت . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . چربوی پشت گوسفند . (دهار) . || پیه. (منتهی الارب). || آواز دوشیدن شیر . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

سحق . [س َ] (ع مص) سودن . (تاج المصادر). (منتهی الارب). سودن وسائیدن . (غیاث) . سائیدن . (دهار) . بسودن . (المصادر زوزنی) . || کوفتن یا ریزه‌ریزه کردن . (منتهی الارب). (آنندراج). سخت کوفتن. (اقرب الموارد). ||استردن سر کسی را. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . ||جاری گردانیدن چشم اشک را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

|| محو وناپدید کردن آثار رفتن را. (منتهی الارب). (آنندراج). (از اقرب الموارد) .

|| کهنه گردانیدن جامه را . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد). || کشتن. (منتهی الارب). کشتن شپش را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || (مص ل) کهنه شدن جامه . (منتهی الارب) .

|| سخت دویدن ستور یا پویه رفتن آن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). رجوع به ساحقه شود .

|| در اصطلاح تصوف بمعنای محو. ومراد از سحق محو عین ذات است. ومراد ازمحق، محو اعیان صفات است ومراد از طمس ، محو آثار صفات وذات . (نفایس الفنون) . یعنی از میان رفتن ودر اصطلاح بی‌خودی بنده‌است درجنب قهاریت حق. (فرهنگ مصطلحات عرفاء دکتر سجادی) .

|| (ع اِ) جامهٔ کهنه . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || ابر تنک . (منتهی الارب) . || نشانهٔ ریش پشت شتر ، که به شده و جای آن سپید باشد . (ذیل اقرب الموارد) .

سحق . [س ُ] (ع مص) دور شدن. (منتهی الارب) . (ترجمان القرآن) . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . (دهار) . (اقرب الموارد). فاعترفوا بذنبهم فسحقاً لاصحاب السعیر. (قرآن سورة الملک آیهٔ ۱۱).

سحق. [س ُ یا س ُ ح ُ](ع اِ) دوری. (منتهی الارب) . (دهار). بعد. (اقرب الموارد).

سحك . [س َ] (ع مص) سودن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). سحق. (ذیل اقرب الموارد) . ||ریزه ریزه کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

سحکان . [ ] (اِ خ) این قریه از قرای سیمهٔ جاسب میباشد آب آن ازرودخانه وچهار رشته قناتست که در رودخانه حفر کرده‌اند ... این دهکده در اسفل دره جاسب واقع است هوایش از سایر نواحی ملایم‌تر است باغاتش زیاد واشجار کثیره (دارد)خاصه بادام است که اغلب گذران مردم از بادام حاصل میشود . (ازمرآت البلدان ص ۷۰).

سحکوك . [س َ یا س ُ] (ع ص) شعر سحکوك ، موی سیاه. (آنندراج) .(منتهی الارب) . شعر سحکوك [س َ وس ُ] شدید السواد . (اقرب الموارد) .

سحل . [س َ] (ع مص) یکتاه بافتن . (منتهی الارب) . یکتوه تافتن. (تاج المصادر بیهقی). یکتوه تافتن رسن. (المصادر زوزنی). (از اقرب الموارد). || یکتاب دادن رسن را (از اقرب الموارد) . || پوست بازکردن . (منتهی الارب) . (تاج المصادر بیهقی) . (آنندراج) . (اقرب الموارد) . ||تراشیدن. (منتهی الارب) . (آنندراج). نحت [ن َ] (اقرب الموارد) . || گشادن باد روی زمین را ازخاك وخاشاك .(منتهی الارب). ||سودن درم. (منتهی الارب). (تاج المصادر بیهقی). سودن بسوهان. (المصادرزوزنی) . (ازاقرب الموارد) . || نقد کردن در همها . (منتهی الارب). زود نقد کردن سیم. (تاج المصادر بیهقی) . (ازاقرب الموارد) . || بتازیانه زدن . (منتهی الارب) . (تاج المصادر بیهقی) . (از اقرب الموارد) . ||گریستن. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ||ریختن باران . (منتهی الارب) . (تاج المصادر بیهقی) (ازاقرب الموارد) . ||دشنام دادن و نکوهیدن . (منتهی الارب). دشنام دادن . (اقرب الموارد) . || بانگ کردن استر . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

سحل. [س َ](ع اِ)جامهٔ ازریسمان یکتاه بافته ضد مبرم که دوتاه بافته باشد. (منتهی الارب) جامه که (تار)آن محکم رشته نشده باشد . (اقرب الموارد) . || رسن یکتاب داده (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) .

|| جامهٔ سپید یا ازپنبه . (منتهی الارب) . (مهذب الاسماء) . || سیم نقد. ج، اسحال و سحول و سحل [س ُح ُ] (منتهی الارب). فاصبح راداً یبتغی المزج بالسحل ، یعنی نقد ازدرهمها. (اقرب الموادرد) .

سحل . [س ُ ح ُ] (ع اِ) رجوع به سحل [س َ] شود .

سحلب . [س َ ل َ] (ع اِ) تصحیفی است ازخصی الثعلب. (دزی ج۱ص۶۳۷) ومن اهم زراعتها[زراعة الافغانستان]الحبوب والارز والافیون والسحلب والزعفران. (ذیل معجم البلدان) . رجوع به خصی الثعلب شود .

سحلفاء .[س ُ ح َ](ع اِ) صورتی ازسلحفاه جمع سحلف . (دزی ج ۱ ص ۶۳۷) .

سحلل. [س َ ل َ] (ع اِ)مشك بزرگ. (مهذب الاسماء) .

سحلوت . [س ُ] (ع اِ) زن بی باك . (منتهی الارب). زن ماجنه(شوخ چشم بی باك) . (اقرب الموارد).

سحلة . [س ُ ح َ ل َ] (ع اِ) خرگوش ریزه که مادر را گذاشته باشد . (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (آنندراج) . خرگوش خرد. (مهذب الاسماء).

سحلین . [س ِ] (اِخ) سمعانی این کلمه را بصورت سجلین [س ِ ج ِ ل ِ] آورده. ودیگری گوید سجلین قریه‌ایست از قراء عسقلان. (معجم البلدان). رجوع به سجلین شود

سحلیة . [س َ ی َ] (اِ) در مفردات ابن بیطار این کلمه را مرادف سالامندرا ، عضایة وسام ابرص آورده‌است.(ازمفردات ابن بیطار ذیل سالامندرا). رجوع به سالامندرا وسام ابرص وعضایة شود .

سحم . [س َ ح َ] (ع مص ل) سیاه گردیدن. (اقرب الموارد) .

سحم . [س َ ح َ] (ع اِ) درخت است . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (مهذب الاسماء) . || آهن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).|| (ص) سیاهی. (منتهی الارب) .

سحم . [س ُ ح ُ](ع اِ)پتکهای آهنگران. (اقرب الموارد). (منتهی الارب) .

سحم . [س ُح ُ](اِخ) نام اسب نعمان بن منذر. (منتهی الارب) .

سحماء. [س َ](ع ص) مؤنث اسحم. (اقرب الموارد) . مؤنث اسحم یعنی سیاه . (ناظم الاطباء). رجوع به اسحم شود. ||(اِ) کون . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . ||درختی است . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . نباتی است .(مهذب الاسماء) .

سحمة . [س َ م َ] (ع اِ) سیاهی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).(آنندراج). تاریکی. (مهذب الاسماء) .

سحمة . [س َ م َ] (اِخ) بن سعدبن عبدالله از طایفهٔ بنی انمار از قحطانیة ، جد جاهلی است . قاضی یوسف [یعقوب بن ابراهیم] صاحب امام ابی‌حنیفه از فرزندان اوست . (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۵۸) .

سحمة . [س َ م َ] (اِخ) بنت کعب بن عمروبن حل از طایفه قحطان . مادریست که در جاهلیت میزیسته و فرزندان او از دودمان عذرة زیداللات ازطایفهٔ کلب القحطانیه هستند . (الاعلام زرکلی ج ۱ص ۲۵۸) .

سحمی [س َ ح َ ی ی] (ص نسبی) منسوبست به سحمة که بطنی است از تنلبه . (الانساب سمعانی) .

سحن . [س َ] (ع مص م) مالیدن چوب را تا که نرم وتابان گردد . (منتهی الارب). (آنندراج) . مالیدن چوب راتاکه نرم گردد . (اقرب الموارد). ||شکستن سنگ را. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). شکستن سنگ را (تاج المصادر بیهقی) .

سحن . [سَ] (ع ص) یوم سحن، روز جماعت بسیار . (منتهی الارب) . در اقرب الموارد بصورت ترکیب اضافی ضبط شده است وسحن مضاف الیه یوم آمده است .

سحن. [سِ] (ع اِ) پناه جای . یقال هو فی سحنةای فی کنفه . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) .

سحناء . [سَ یاسَ حَ] (اِ خ) علی بن طلحة بن کردان واسطی مکنی به ابوالقاسم. رجوع به علی واسطی وسحنة شود .

سحنفیه. [سُ حَ ی] (ع ص) رجل سحنفیه، مرد موی سر سترده. (منتهی الارب).

سحنون. [سَ وَس ُ] (ع اِ) نام پرنده ایست مصررجوع به حیاة الحیوان دمیری واقرب الموارد شود.

سحنون [سَ] (اِخ) بن عثمان بن سلیمان بن احمدبن ابی بکرمداوی. قبر او در بنی وعزان که قبیله ایست بنواحی ونشریس ومشهوراست وزائران ازپی تحصیل برکت نور اوبزیارت اوروند . او در قرن یازدهم هجری بسرمیبرد ودر ملیانه فقه آموخت . اوراست مفید المحتاج علی المنظومة المسماةبالسراج.وآن شرحی است برمنظومهٔ شیخ عبدالرحمان اخضری درعلم فلک. رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۰۱۱ شود.

سحنون . [سَ] (اِخ) عبدالرحمان بن عبدالحکیم بن عمران الاوسی الدکالی مالکی مقری نحوی مکنی بابوالقاسم وملقب به صدر-الدین از او علی بن مختار حدیث شنیده است او امامی عارف بمذهب بود ودر شوال سال ۶۹۵ هجری باسکندریه بسن متجاوز از هشتادسال درگذشته است. (حسن المحاضرة فی تاریخ مصر وقاهره ص۲۳۳) .

سحنون . [سَ] (اِخ) عبدالسلام بن سعید بن حبیب بن حسان بن هلال بن بکار بن ربیعة تنوخی ملقب به سحنون ومکنی به ابوسعید . فقیهی مالکی است برابن قاسم و ابن وهب و اشهب علم آموخت؛ سپس ریاست علمی مغرب بدو منتهی شد . اصل او از حمص است . قضاوت قیروان یافت و مردم مغرب بقول او استنادکنند. وی کتاب مدونة رابرمذهب مالک تصنیف کرد .ولادت او شب اول رمضان سال ۱۶۰ بود وروز سه شنبه نهم رجب سال ۲۴۰ درگذشت رجوع به وفیات الاعیان و الاعلام زرکلی ومعجم المطبوعات شود .

سحنة . [سَ نَ] (ع اِ) شکل و روی و صورت مردم. (غیاث). روی مردم.(منتهی-الارب).هیئت.(لسان العرب).(منتهی الارب). ||نرمی وتازگی پوست روی. (غیاث). نرمی روی پوست.(منتهی الارب). (لسان العرب) . || هیئت ورنگ . (لسان العرب). (منتهی - الارب) . (اقرب الموارد) . || نهاد روی مردم. (منتهی الارب) . (آنندراج). حال. (لسان العرب) . || نعمة . (لسان العرب). (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ||در اصطلاح پزشکان عبارت است از حال جسد در فربهی ولاغری و سستی و سختی و اعتدال . (کشاف اصطلاحات الفنون) : و اگر روزگار تابستان باشد و مزاج و سحنة احتمال کند چون ازآب زن برآید خویشتن بیکبار اندرآب سرد اندازد وزود برآید . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . وبقصد خون بسیار کند چنانکه بیم باشد که غشی افتد ، لیکن بشرط آنکه سال عمروسحنة وقوت وفصل سال از آن (ازفصد) باز ندارد . (ذخیرهٔ - خوارزمشاهی) .

وفصل سال وحال هوای شهرو دیگرخلطهاست وسحنة یعنی فربهی ولاغری تن . (ذخیرهٔ - خوارزمشاهی) .

سحنه . [سِ نَ] (اِخ) جایگاهی است بین بغداد و همدان وگویند نزدیکی همدان. (معجم البلدان) . شهری است نزدیک همدان. (منتهی الارب) . (آنندراج) . رجوع به سحنه شود .

سحو. [سَ] (ع مص) برنامه بستن. (المصادر-زوزنی) (تاج المصادربیهقی). ||خراشیدن گل به بیل وخاک وگل به کندن. (المصادرزوزنی). به بیل گل از زمین فرارندیدن . (تاج - المصادر بیهقی) . || رندیدن کاغذ . (تاج-المصادر بیهقی) . رندیدن ومهر کردن نامه (المصادر زوزنی) . بهمه معانی رجوع به سحی شود .

سحوج . [سُ] (ع مص) خراشیده شدن . (آنندراج) . تراشیده شدن جلد . (غیاث) .

سحوج . [سَ] (ع اِ) زن بسیار سوگند که قسم هاتراشد . (منتهی الارب) . زن بسیار سوگند خورنده که شتاب کند در خوردن سوگند . (از اقرب الموارد) .

سحوح . [سُ] (ع مص ل) روان شدن آب یااشک یا باران ازبالا بپائین . (ازمنتهی - الارب). (ازاقرب الموارد) . ریخته شدن آب وباران. (تاج المصادر بیهقی) . ||نیک فربه شدن.(منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || ریختن آب وجزآن را پی درپی وبسیار . (اقرب الموارد). ریختن آب.(منتهی الارب). || زدن تازیانه (منتهی الارب) .

سحوح . [سَ] (ع ص) ابرریزان. (منتهی-الارب). (مهذب الاسماء). (اقرب الموارد).

سحوحة . [سُ حَ] (ع مص)سحوح. (منتهی الارب). رجوع به سحوح[سُ]شود.

سحور . [سَ] (ع اِ) آنچه در رمضان بآخر شب خورند . (غیاث) . (آنندراج) . آنچه سحرگاه خورند . (مهذب الاسماء) . آنچه روزه گیران بسحر خورند. آنچه سحر گاه خورند از طعام یاشراب.(ازاقرب الموارد) :

گرفوت شد سحورچه نقصان صبوح هست
ازمی کنند روزه گشا طالبان یار .
حافظ .

سحور . [سُ] (ع مص) سحورخوردن . || (ع اِ) ج.سحر[سَ حَ](منتهی الارب) :

تروتازه خزان توچو بهار
خوش وخرم روان تو چوسحور .
(دیوان مسعود سعد تصحیح رشید یاسمی ص ۲۶۹) .

— مقطعة السحور، وکذا مقطعة الاسحار. خرگوش است واین اسم او را بطریق تفأل است یعنی شش او پاره پاره باد . و بعضی گویند مقطعة السحور بکسر طاء بخاطر سرعت وسخت دویدن آن چنانکه گویی ریهٔ خودرا در شدت دویدن میشکافد.(ازمنتهی-الارب) .

سحورزدن . [سَ زَ دَ] (مص مرکب) سحوری زدن :

اولاً وقت سحرزن این سحور
نیمشب نبودگه این شروشور.
مولوی .

|| ضرب سحور .

تابجوشدزین چنین ضرب سحور
دردرفشانی وبخشایش بحور .
مولوی .

رجوع به سحوری زدن شود .

سحوری زدن . [سَ] (مص مرکب) گدایان گاه سحر رمضان بردرهای بزرگان، برای بیدار شدن آنان.(یادداشت مؤلف) . در زدن گاه سحر :

آن یکی میزد سحوری بردری
درگهی بود ورواق مهتری .
مولوی .

نیمشب میزد سحوری را بجد
گفت او را قائلی کای مستمد .
مولوی .

من هم ازبهرخداوند غفور
میزنم بردر بامیدش سحور.
مولوی .

سحوریون . [ ] (اِ) اسل است . (تحفهٔ حکیم مؤمن). رفهرست مخزن الادویه) . رجوع به اسل شود .

سحوف [سَ] (ع ص) فربه وبسیارپیه . مذکر ومؤنث دروی یکسانست . (منتهی - الارب) . ||دلو سحوف ، دلوی که برگیرد وبردارد آنچه آب در چاه باشد . (منتهی - الارب) . (اقرب الموارد) . ||(اِ) ناقهٔ درازسر پستان وتنگ سوراخ پستان.(منتهی-الارب) . (اقرب الموارد) . (آنندراج) . || ناقه ایکه سپل خود را بر زمین کشد در رفتن . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (آنندراج) . ||گوسپند که پشم شکم آن تنک باشد . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (آنندراج). ||باران که زمین رنددرباریدن. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ||صدای

آسیاگاه که بگردد (اقرب‌الموارد) . ||صدای شیر گاه دوشیدن . (اقرب‌الموارد) .

سحوق . [َس] (ع اِ) خرمابن دراز . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . (مهذب‌الاسماء). ج ، سحق [س ُح ُ].||خردراز. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . ج، سحق [ُس ُح].||خرمادهٔ دراز . (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) . ج ، سحق [ُس ُح] .

سحوق . [َس] (اِخ)نام مادر عبدالله بن سحوق . محدث است‌ونام‌پدر او اسحق‌است. (از تاج‌العروس).

سحوقة . [ُس ق َ] (ع‌مص) کهنه شدن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (اقرب‌الموارد). ||دراز شدن خرمابن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (اقرب‌الموارد) .

سحول.[َس](ع‌ص) گازر . (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

سحول . [س ُ] (ع اِ) ج ،سحل. (منتهی‌الارب) . رجوع به سحل‌شود .

سحول . [س َ] (اِخ) قریه‌ایست به یمن که جامه خوب در آن می‌بافند . (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . (معجم‌البلدان). یقال ثیاب سحولیة وسحولیة بضم سین روایت کنند وبفتح مشهوراست. (اقرب‌الموارد). قریه‌ایست‌به یمن. (امتاع‌الاسماع-ج۱ ص ۵۵۰) .

سحولی . [س َ ی] (ص نسبی) منسوب است به‌سحول که‌قریه‌ایست دریمن. (الانساب-سمعانی) . جامه‌ایست منسوب بسحول و هو موضع بیمن . (مهذب‌الاسماء) .

سحولیة. [س َ ی ْ ی َ] (ص‌نسبی)اثواب سحولیة ، جامه‌های منسوب بـه سحول که موضعی است بیمن یامنسوب‌بگازر که‌میشوید آنرا . (منتهی‌الارب) . گویند ثیاب سحولیة وسحولیة بضم‌اول روایت‌کنند وبفتح‌مشهور است. (اقرب‌الموارد) .

سحی . [س َحا] (ع اِ) سحاه سحاءة:

خدای ماسوی مانامهٔ نبشت شگفت
نبشتهاش موالید وآسمانش سحی .

(دیوان ناصرخسرو چاپ کتابخانهٔ‌طهران‌ص ۴۵۴) .

سایهٔ عدل‌او کشیده طناب
نامهٔ فتح او‌گشاده سحی .

(ابوالفرج‌رونی).

رجوع سحاه وسحاءة شود

سحی .[س َ ح ْ] (ع‌مص) خراشیدن گل‌را ورندیدن. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). گل اززمین خاریدن . (ازاقرب الموارد). (تاج‌المصادربیهقی). || رندیدن کاغذ را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (از اقرب-الموارد) . || کاویدن ، خدرك آتش‌را . (منتهی‌الارب). || ستردن موی‌را. (منتهی-الارب) . (اقرب‌الموارد) . || به بیل خاك وگل را برکندن از زمین . (منتهی‌الارب). || مهرکردن نامه را . (منتهی الارب) . (آنندراج).سحی‌الکتاب. (اقرب‌الموارد) . رجوع به‌سحا شود.

سحیت . [س َ] (ع‌ص) مال‌برده شده. (منتهی‌الارب) .(اقرب‌الموارد).

سحیتی . [س ُح َ] (ص نسبی) منسوب به سحیت که نام اجدادی است . (الانساب سمعانی) .

سحیر . [س َ] (ع ص) بیمار شکم . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ||اسب بزرگ‌شکم. (منتهی‌الارب) .(اقرب-الموارد) .

سحیف . [س َ] (ع ص) آواز آسیا - (منتهی‌الارب) . آواز آسیا ًناهی که‌بگردد. (اقرب‌الموارد) .

سحیفة . [س َ ف َ](ع اِ)باران سخت که زمین را رندد . (منتهی الارب) . باران که هرچه درراه آن‌باشد رندد.(اقرب‌الموارد). ج ،سحائف. ||پیه‌پهنا که مابین توهای تهیگاه ومانندآن ملصق و پیوست است . (منتهی - الارب) . (از اقرب الموارد). ج سحائف. || پیه . (منتهی‌الارب). ماقشرته من‌الشحم. (اقرب الموارد) . || فربهی پشت مازه که برداشته باشند. (منتهی‌الارب) .(آنندراج). ||آواز دوشیدن شیر . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

سحیق . [س َ] (ع اِ) جای‌دور. (منتهی-الارب) . جای دور وازآن معنی است در قرآن :

تهوی‌به‌الریح‌فی‌مکان‌سحیق. (اقرب‌الموارد) :

بریدم بدان کشتی کوه پیکر
مکانی بعید و فلاتی سحیقا .

منوچهری .

||بسیارسائیده‌شده. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (غیاث). مسحوق. (اقرب‌الموارد) :

ایارسم اطلال معشوق وانی
شدی‌زیرسنگ‌زمانه‌سحیقا.

منوچهری .

|| گرد. سحیق‌الطلق ، گرد طلق. (مؤلف)

سحیقة. [س َ ق َ](ع اِ)باران بزرگ که هرچه‌درراه آن‌باشدبرنددج ،سحائق. (اقرب-الموارد) . رجوع به سحیفه شود . || کینه . (مهذب الاسماء) .

سحیل . [س َ] (ع اِ) جامهٔ از ریسمان یک‌تاه بافته. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (از اقرب‌الموارد) . رشتهٔ یک تو. (مهذب-الاسماء). || رسن‌یکتاب زده. (منتهی‌الارب) (آنندراج) . (اقرب‌الموارد) . ||نخ ناتافته (از اقرب الموارد) . رشتهٔ ناتافته . (منتهی الارب). || آواز که در سینهٔ خر برگردد. بوقت بانگ کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . آواز که در سینهٔ خرگردد . (تاج‌المصادربیهقی). (اقرب الموارد). بانگ خر. (مهذب‌الاسماء). ||(مص) بانگ کردن. (منتهی‌الارب) . نهق . (اقرب الموارد) .

سحیل . [س َ] (اِخ)نام یک قطعه زمین واقع در بین کوفه وشام . (معجم‌البلدان) .

سحیلس . [َس ِل] (اِ) . بلغت‌سریانی گیاهی باشد خوشبو و بعربی اذخر گویند . (برهان) . (آنندراج) . رجوع به سحینوس شود .

سحیلة . [س َل َ] (اِ)اسم قلعهٔ استواری است در نزدیکی بیت المقدس . (معجم - البلدان) .

سحیم . [س َ] (ع اِ) نام درختی است . (اقرب‌الموارد) .

سحیم. [س ُ ح َ] (ع اِ) خیک. (منتهی-الارب) .

سحیم . [س ُ ح َ] (اِخ) شاعری‌رقیق-الشعر است . وی بندهٔ عجمی الاصل و از مردم نوبه است . بنی‌الحسحاس که بطنی از بنی اسدنداورا بخریدند وسحیم درمیان آنان نشأت یافت . تولد او در اوایل عصرپیغمبر (ص) است. پیغمبر(ص) اورا دیده‌وشعروی اورا خوش‌آمد وتا اواخرخلافت عثمان‌زنده بود. بنوالحسحاس‌بدانجهت که سحیم‌درشعر با زنان‌آنان معاشقت میورزید اورا کشتند . قتل او در حدود سال ۴۰ هجری است . (ازالاعلام زرکلی چاپ‌اول ص ۳۵۸) .

سحیم . [س َ] (ا خ) بن مرة بن الدول‌بن‌حنیفه‌جدی جاهلی است فرزندان او بطنی ازبکربن وائل از عدنانیه‌اند. (الاعلام زرکلی چاپ‌اول‌ص ۳۵۹) .

سحیم. [س ُح َ](اِخ) . بن وثیل ریاحی یربوعی . شاعری مخضرم است (کسیکه عهد جاهلی‌واسلام‌را دیده باشد). قریب‌یکصد سال بزیست‌ودر قوم خود شریف بودمشهور ترین شعراوابیاتی است که مطلع آن اینست: انا ابن جلا و طلاع الثنایا. (الاعلام زرکلی چاپ اول ص ۳۵۹).

سحیم.[س ُح َ](اِخ)عامربن‌حفص ملقب به ابوالیقظان است . رجوع به ابوالیقظان ورجوع به‌الاعلام‌زرکلی‌ج۲ص ۴۶۱ شود .

سحیمی .[س ُح َ](ص نسبی) منسوبست به سحیم که‌بطنی است‌ازبنی‌حنیفة. (الانساب سمعانی).

سحیمی. [س ُ ح َ](اِخ)ابوسدره سحیمی هجیمی‌شاعری‌است ازعرب. (منتهی‌الارب) .

سحیمی.[س ُح َ](اِ ـَخ)(۱۱۷۸ق).احمدبن محمد سحیمی حسنی‌شافعی-اوراست‌المقتدیو آن‌بشرح کتاب‌المزید علی‌اتحاف‌المریداست. ایضاً اوراست :

الدرالعالی‌الشان علی‌لیلة‌النصف‌من‌شعبان.وی بسال۱۱۷۸ق‌درگذشت.(معجم‌المطبوعات).

سحیمیة. [س ُ ح َ ی ْ ی َ] (اِخ) نام قریه‌ایست در طریق یمامة از نباج و گویند از نواحی یمامة است. (معجم‌البلدان).

سحینوس. [س َ] (اِ) اذخر. (اختیارات بدیعی). رجوع به اذخر وسحلس شود.

سخ. [س ِ] (اِ) (۱) نامی است که در طوالش بدرخت آزاد دهند. رجوع به جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۱۳ و آزاد درخت درهمین لغت‌نامه شود.

سخ. [س َ] (اِ) (۲) شوخ که چرک بدن وجامه باشد و بعربی وسخ گویند. (برهان). شوخ و چرک بود که برجامه وتن نشیند. (اوبهی).

سخ. [س َ] (ص). خوب وخوش. (رشیدی) خوش. (شرفنامه). خوب ونیک. (برهان):

از جنید وزشبلی ومعروف
یادگاری است ذات فرخ او
سخ ایشان گران چنین بودند
ورنبودند اینچنین سخ او.
امیرخسرو (بنقل انجمن آرا).

|| (اِ) خوش و خوشی. (برهان).

سخ. [س َ خ ْ خ ْ] (ع مص) رفتن آب. (المصادر زوزنی). سخ المطر - باریدن. (دزی ج ۱ ص ۶۳۷). || دور رفتن در کندن. (آنندراج). (از اقرب الموارد). || دور رفتن درسیر. (منتهی‌الارب). (از اقرب الموارد). || دم بزمین فروبردن ملخ تا بیضه نهد. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب).

سخ. [س ُ خ ْ خ ْ] (ع اِ) بیست وچهار من. لتی است اعجمی. (منتهی‌الارب). درحدود بیست وچهار رطل است وکلمه فارسی است. (از اقرب‌الموارد): غور، پیمانه‌ایست مقدار دوازده سخ مراهل خوارزم را. (منتهی الارب).

سخء. [س َ ء] (ع مص) آتش را در زیر دیگ کردن وفروزانیدن. (منتهی‌الارب). یقال سخاالنار، اذاجعل لهامذهبا تحت القدر. (منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد).

سخا. [س َ] (اِ) جوانمردی وکرم و بخشش ودهش. (ناظم‌الاطباء). جوانمردی. (دهار). سخاء:

ای دریغ آن حرهنگام سخا حاتم فش
ای دریغ آن گوهنگام و غاسام گراه.
رودکی.

ازسخای تو ناگوار گرفت
خاق رایکک سر ومنم ناهار.
لبیبی.

باسرشک سخای او کس را
ننماید عظیم (۳) رود فرب.
عسجدی.

ایزدآن بارخدای بسخارا بدهاد
گنج قارون وبزرگی وتوانایی جم.
فرخی.

کم‌آزاری وبردباریش خوست
دلش باوفا وکفش باسخاست.
ناصرخسرو.

وگر بجود وسخا وشجاعت ومردی
کسی بماندی ماندی ولی حق حیدر.
ناصرخسرو.

خارش همه شجاعت وبارش همه سخا
رسته بآب رحمت وحکمت براوراطب.
ناصرخسرو.

دل کوه ازتاب سخای اوخون شد
(سندباد نامه ص ۱۳).

سخای ابراز آن آمد جهانگیر
که در طفلی گیاهی رادهدشیر.
نظامی.

مغرب وآن قوم سخا دشمنند
مشرق واهلش بسخا روشنند.
نظامی.

مریم گشاد روزه وعیسی ببست نطق
کودرسخن گشاد سرسفرهٔ سخا.
خاقانی.

شاه سخن بخدمت شاه سخا رسید
شاه سخا سخن زفلک دیدبرترش.
خاقانی.

چون خوان سخا نهد سلیمان
عیسیش طفیل خوان به بینم.
خاقانی.

هر که علم شد بسخاو کرم
بندنشاید که نهد بر درم.
سعدی.

منگراندرمامکن درما نظر
اندراکرام وسخای خودنگر.
مولوی.

ترکیبات:

- سخاکردن. بخشش کردن:

خطاست گوئی درنیستی سخاکردن
ملامت توچه سودم کندچوطبع سخاست.
مسعودسعد.

دریای لطف اوست وگرنه سحاب کیست
تابرزمین مشرق ومغرب کند سخا.
سعدی.

- سخاپرور - سخاپیشه. رجوع بهمین کلمات شود.

سخا. [س َ] (ع اِ) لنگی شتر وشتربچه. (ناظم‌الاطباء).

سخا. [س َ] (اِخ) ناحیتی است بمصر وقصبهٔ آن سخاست درمصر پایین. (ازمعجم البلدان).

سخاء. [س َ خ ْ خا ء] (ع مص) نرمی و سستی. ج، سخاخی. (منتهی الارب). || جوانمردی نمودن. (منتهی الارب). جوانمردی. (آنندراج). جوانمرد شدن. (دهار). رادشدن. (تاج‌المصادربیهقی):

ای دست ملک بخ بخ اگرساغروشمشیر
ماهی و نهنگند تو دریای سخایی.
خاقانی.

رجوع به سخا شود || (اصطلاح عرفانی. عبارتست ازآنکه انفاق مال و دیگر متمنیات برو سهل و آسان بود تا چندانکه باید و چندانکه شاید بمنصب استحقاق برساند. (نفایس‌الفنون).

سخاء. [س َ] (ع اِ) ج، سخاة. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). رجوع به سخاة شود.

سخائم. [س َ ءِ] (ع اِ) ج، سخیمة. کینه (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع به سخیمة شود.

سخاءة. [س َ ءَ] (ع اِ) تره‌ایست. ج، آن سخاء. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب).

سخاب. [س َ خ ْ خا] (ع ص) مردبسیار بانگ وفریاد. (منتهی‌الارب). صخاب. رجوع به صخاب شود.

سخاب. [س ِ] (ع اِ) گردن‌بند بی‌جواهر که ازمیخک ومانند آن سازند. (منتهی الارب). (ازاقرب‌الموارد). گردن بند از مشک وپوست خرما وجزآن. (مهذب‌الاسماء). رجوع به الجماهر بیرونی ص ۳۹ شود. || رشته‌ایکه در آن مهره‌ها کشیده در گردن کودکان ودختران اندازند. ج، سخب [س ُ خ ُ]. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

سخاپرور. [س َ پ َ و َ] (نف مرکب) که سخا را پرورش دهد. که سخارا شروع کند. که ازبسیاری بخشش دیگران رابسخاوت وادارد. سخادوست. سخی. بسیار بخشنده. بسیار جوانمرد:

چه توان گفت که امروز چه کرد وچه نبود
آن خداوند سخا پرور بسیار هنر.
فرخی.

که نیست چون تو سخاپروری بشرق و بغرب
نه چون من است ثناگستری بشام و عراق.
خاقانی.

سخاپیشه. [س َ ش َ] (ص مرکب) آنکه پیشه او سخاباشد. مردباکرم وسخاوت. سخی. بسیار جوانمرد:

مردیست سخا پیشه ومردیست عطابخش
باخلق نکوکار بکردار وبگفتار.
فرخی.

---

(۱) Cex.
(۲) ظ مصحف وسخ عربی است. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین).
(۳) بزرگ (ن ل).
(۴) ظ. وسخ عربی است. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین).

ابن زین دین امیر سخا پیشه تا مرا
در مجلس تو کدیه دستار پیشه شد .
سوزنی .

سخاخ . [سَ] (ع اِ) زمین نرم نیکو ریگ . (آنندراج) . (منتهی الارب). زمین نرم. (مهذب الاسماء). (برهان). (جهانگیری). (اقرب الموارد) :
تیر غمزه چو کند داد نشست
تا پر اندر سخاخ سینهٔ من .
نجم الدین دایه (بنقل رشیدی) .

سخاخ. [سَ] (اِخ) جایگاهی است به چاچ در ماوراءالنهر. (ازمعجم البلدان). (منتهی الارب). (آنندراج) .

سخاخین. [سَ] (ع اِ) جِ سخین. (اقرب الموارد) . (آنندراج) . رجوع به سخین شود .

سخاخین . [سُ] (ع ص) گرم. (اقرب الموارد) .

سخاره . [سَ رَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل اینانلو . ازایلات خمسهٔ فارس .(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶) .

سخافت . [سَ فَ] (ع مص) سبکی عقل و جز آن . (منتهی الارب) .(آنندراج). خرد وسست رأی شدن. (المصادر زوزنی) . سبکی عقل. خفت عقل .رقت عقل.(یادداشت مؤلف) :
با برکاکت عقل و سخافت خرد منسوب گردیم (سندبادنامه ص ۷۹). رؤس و وجوه ایشان بر سفاهت اراذل و سخافت انذال انکاری نکردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .
|| شلی ، شل وشلاتگی. ناپختگی .ناسفتگی مقابل صفاقت، قرصی . محکمی . سفتگی. پختگی. (درجامهٔ منسوج)(یادداشت مؤلف). || لاغری . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

سخاگستر . [سَ گُ تَ] (نف مرکب) سخی وجوانمرد . (آنندراج) :
تا سخن پرور بوی ازصاحب رازی بهی
چون سخاگستر بوی ازحاتم طایی بری.
سوزنی .
تویی معاینه در مهتری ومثل تونیست
کریم طبع ورهی پرور وسخاگستر .
سوزنی.

سخال. [سِ خا] (ع اِ) فرومایگان، واحد آن سخل [سَ خَ] است. (منتهی الارب). مردان ضعیف رذل و فرومایه . (ناظم الاطباء) . مردان رذل و ناتوان، واحد آن سخل است . (اقرب الموارد) .

سخال . [سِ] (ع اِ) جِ سخلة. [سَ لَ] (منتهی الارب). رجوع به سخلة شود. || (حامص) عداوت ودشمنی وخصومت. (ناظم الاطباء) . (استینگاس). || مخالفت وعناد وخودسری و تمردو گردنکشی. (ناظم الاطباء). (استینگاس). || ظلم واجحاف وستم وزبردستی وتعدی. (ناظم الاطباء) . (استینگاس) . || خود بینی و لجاجت و خودرایی . (ناظم الاطباء) . (استینگاس) .

سخال . [سَ] (اِخ) جایگاهی است در یمامة . (معجم البلدان) . موضعی است . (منتهی الارب) .(آنندراج).

سخاءلاری. [سَ ءِ] (اِخ) رجوع به زاهد علی شود .

سخالة . [سُ لَ] (ع اِ) بهتر وبرگزیده از هرچیزی. (منتهی الارب). مؤلف منتهی الارب در ترجمهٔ این کلمه دچار سهو شده است . درتاج العروس آرد :
السخاله بالضم ، النفاية . دراقرب الموارد نیز سخاله به نفایة تفسیر شده است و نفایة چیز ردی وبلایه است .

سخام . [سُ] (ع اِ) می نرم وفروشونده. (منتهی الارب) . (آنندراج) . شراب که آسان بگلو فرو رود . (مهذب الاسماء) . (از اقرب الموارد). || پرنرم ریزهٔ مرغ. (منتهی الارب) . (آنندراج) پرنرم زیربال مرغ .(ازاقرب الموارد) . || جامهٔ نرمینه چون خزوقزو مانند آن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد) . ||(ص) انگشت. (منتهی الارب). ذغال. (ازاقرب الموارد) . || (ص) سیاهی دیگ . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (دهار) . (ازاقرب الموارد). || سیاه، لیل سخام، اسود. (اقرب الموارد). شعرسخام ،موی سیاه. (منتهی الارب). (دهار). (آنندراج).

سخام . [سِ] (اِخ) موضعی است و امرؤالقیس آنرا یاد کرده است :
لمن الدیار عرفتها بسخام
فعمایتین فهضب ذی اقدام .
(بنقل ازمعجم البلدان) .

سخامة. [سُ مَ] (ع اِ) کون . (منتهی الارب) . (آنندراج) . درتاج العروس و اقرب الموارد و ذیل آن دیده نشد .

سخامی. [سُ] (ع اِ) می آسان فروشونده. (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد). رجوع به سخام شود . || (ص) سیاه، لیل سخامی . (اقرب الموارد) .

سخامیة . [سُ یَ] (ع اِ) می زود فروشونده. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). (آنندراج) . سیکی، آسان خوار. (یادداشت مؤلف) . رجوع به سخام و سخامی شود .

سخانت . [سَ نَ] (ع مص) گرم گردیدن (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد).

سخاوت . [سَ وَ] (مص) سخاوة. جود بخشش کردن : وسخاوتش چنان بود که بازرگانی را ... یکشب شانزده هزار دینار بخشید . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۲۲) :
سخاوت تو ورای بلندوطالع طبع
نه منقطع(۱) نه مخالف، نه منکسف، نه عوی
منوچهری .
سخاوت تو ندارد در این جهان دریا
سیاست تو ندارد بر آسمان بهرام.
عنصری .
حاتم میان ... بسیاست سمرتراست
حاتم تویی اگر بسخاوت چو حاتمی.
ناصرخسرو .
سخاوت پیشه کن تواز کم وبیش
کز آن بیگانگان گردند چون خویش.
ناصرخسرو .
بس نباشد سخاوت او را
زادهٔ کوه و دادهٔ دریا .
مسعود سعد .
هرآینه .... آنرا بنظربصیرت بیندوسخاوت را باخود آشنا گرداند .
(کلیله ودمنه).
سخاوت زمین است وسرمایه زرع
بده کاصل خالی نماند زفرع .
سعدی .
مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه.(سعدی). وبدانچه بداهت خاطر و سخاوت طبع دست دهد قناعت نمایی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

سخاوت کردن . [سَ وَ کَ دَ] (مص مرکب) جود. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). بخشیدن. بخشش.

سخاوتمند . [سَ وَ مَ] (ص مرکب) بخشنده . سخی. جواد.

سخاوج . [سَ وِ] (ع اِ) زمین بی نشان وبی آب . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از اقرب الموارد) . زمین بی نشان وعلامت وبی آب. (ناظم الاطباء).

سخاوس . [سَ وِ] (اِ) اسم سریانی اسطوخودوس است .
(تحفهٔ حکیم مومن) .

سخاوة . [سَ وَ] (مص) جوانمردی نمودن.(آنندراج). جوانمردشدن. (المصادر زوزنی) . جوانمردی. (دهار) .
|| باز ماندن از چیزی . (آنندراج). ||ترک دادن) . (آنندراج) .

سخاوی . [سَ] (ع اِ) جمع سخواء و سخاویه بمعنی زمین نرم فراخ. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

سخاوی . [سَ] (اِخ) عبدالقادربن علی السخاوی. الشافعی اوراست: الرسالة العثمانیة (او) السخاویة. (معجم المطبوعات) .

سخاوی . [سَ] (اَخ) علی بن محمد بن عبدالصمدبن عبدالاحد بن عبدالغالب همدانی ملقب به علم الدین سخاوی مصری نحوی مقری. درقاهره شاگرد ابی محمدقاسم شاطبی مقری بود وعلم قراآت ونحو ولغت را نزد او آموخت

(۱) منقلب (ن ل)

از ابی‌الجود غیاث بن فارس بن مکی مقری ادب فرا گرفت ودر اسکندریه از سلفی وابن عوف و بمصر از بوصیری و ابن یاسین . سپس به شهر دمشق شدو بدانجا سر آمدعلماء وقت گردید ومردمان را درحق او اعتقادی عظیم بود . ابن‌خلکان‌اورا در دمشق‌دیده است . وفات اوبدمشق درجمادی الآخر سال ۶۴۳ است وگویندهنگام وفات به ابیات ذیل ترنم میکرد :

قالوا غداناتی دیارالحمی
وینزل الرکب بمغناهم
وکل من کان محباًلهم
اصبح مسروراًبلقیاهم
قلت فلی ذنب فما حیلتی
بای وجه اتلقاهم
قالوا الیس العفومن شانهم
لاسیما عمن‌ترجاهم .

و مولد او در شهر سخا در غربیه ازاعمال مصر بسال ۵۵۸ بود . وقیاس درنسبت به سخا سخوی است لکن مشهور سخاوی‌است . اوراست هدایة المرتاب و غایة الحفاظ و الطلاب . منظومة فی متشابه کلمات القرآن مرتبة علی‌حروف. مرتبه علی‌حروف‌معجم . ۲ ـ شرح مفصل . ۳ ـ سفر السعادة . ۴ ـ شرح الشاطبیة = «الکوکب الوقادة » فی اصول‌الدین ۶ـ الجواهر المکللةفی‌حدیث. (الاعلام زرکلی ج ۲ص ۶۹۴) . رجوع به معجم المطبوعات و روضات الجنات ص ۴۹۲ و عیون الانباء شود.

سخاوی. [سَ] (اِخ) محمدبن احمدبن ابی‌العبدالقصبی‌السخاوی‌المالکی.اوراست : تخمیس طی البردة و تلخیص نشر الوردة (معجم المطبوعات).

سخاوی. [سَ] (اِخ) (۸۳۱-۹۰۲ هجری) .محمدبن‌عبدالرحمن بن محمد،شمس الدین سخاوی مورخ و عالم به حدیث و تفسیروادب وازسخا (ازقراء) مصر است و درقاهره متولد شد وبمکه‌درگذشت.درشهرها مدتی درازبسیاحت‌پرداخت‌ودرحدوددویست کتاب‌تصنیف کرد مشهورترین آنها عبارتند: الضوءاللامع فی‌اعیان‌القرن التاسع درحدود شش‌هزارصفحه‌است‌وشرح‌حال خوددرآن در بیست‌وسه‌صفحه نوشته‌است. سفرالسعادة. التبرالمسبوک‌ذیل تاریخ المقریزی که قسمتی ازآن‌طبع شده . الذیل‌علی‌دول‌الاسلام‌للذهبی. الشافی من‌الالم فی‌وفیات‌الامم در قرن هشتم ونهم . تاریخ المدینتین . تاریخ المحیط طبقات المالکیة . تلخیص تاریخ الیمن . الذیل علی طبقات القراء لابن حجر. الاعلان بالتوبیخ لمن ذم اهل التواریخ . تلخیص طبقات‌القراء . الرحلة الاسکندریة. الرحلة. الحلبیة . الرحلة المکیة . الغایة فی شرح الهدایة . عمدةالقاری والسامع در حدیث . المقاصد الحسنة . تحفةالاحباب درمزارات وتراجم. وغیرذلک. (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۱۶). ورجوع‌به نورالسافر ص ۱۶ ومعجم‌المطبوعات شود .

سخاویة. [سَ یَ] (ع اِ) زمین‌نرم وفراخ‌وبرابر،سخاوی جمع.(منتهی‌الارب). (آنندراج) . نرم . (اقرب الموارد) . ||زمین پهناور.(اقرب‌الموارد) .

سخایا. [سَ] (ع اِ) جِ سخیة.

سخای اصفهانی.[سَ یِ اِ فَ] (اِخ). اسمش محمد زمان‌خان خلف صدق جناب نظام‌الدولة العلیه حاج محمدحسین‌خان صدر اعظم خاقان صاحبقران طاب ثراه ، چندی حکمران یزد بود گاهی بمیل طبع غزلی میفرموده :

کندزهول قیامت حدیث واعظ شهرم
مراکه بیرخ توهرشبی‌است‌روزقیامت.
***
هرجا حکایتی‌شودازکشتگان عشق
ای راویان دهر زماهم روایتی .
(مجمع‌الفصحاء ج۲ ص۱۸۱) .

سخب. [سَ خَ] (ع اِ) بانگ وفریاد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). رجوع‌به‌صخب شود .

سخب. [سُ خُ] (ع اِ) جِ سخاب[سِ] رجوع به سخاب شود .

سخبر. [سَ بَ] (ع اِ) نوعی ازدرخت که باذخر مانند و مار آنرا دوست دارد . (آنندراج) . (از اقرب‌الموارد). (منتهی الارب) . ||رکب فلان السخبر ، بی‌وفایی نمود . (منتهی‌الارب) . غدرکرد.(ازاقرب الموارد):
والغدرینبت‌فی‌اصول‌السخبر.(منتهی‌الارب).

سخبر. [سَ بَ] (اِخ) یاقوت نویسد: موضعی است و گمان میکنم در نزدیکی نجران است. (معجم‌البلدان).

سخت. [سَ] (ص) هندی باستان ریشهٔ «سک،سکنوتی»(۱)(توانستن،قدرت‌داشتن). سانسکریت «سکته » (۲) (توانا) ، پهلوی «سخت» (۳) بلوچی «سک» (۴) (سخت، محکم ، استوار) ، یودغا «سوکت» (۵) گیلگی‌نیز«سخت»(۳). (حاشیهٔ برهان قاطع. مصحح دکترمعین) .
|| (ق) فراوان و بسیار و غایت و نهایت . (برهان).بسیار.(جهانگیری):

پیرفرتوت گشته‌بودم سخت
دولت تومرابکردجوان .
رودکی .

مثال بنده وتوای نگار دلبرمن
بقرص شمس وبورتاج‌سخت‌میماند .
آغاجی .

برده دلمن بلست عشق زبون‌است
سخت‌زبونی که‌جان‌ودلش‌زبون‌است .
جلاب .

پس چون پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم بخانه اندر دلتنگ‌شدی بکوه حرارفتی و... و از این حال خدیجه سخت اندوهگین بودی . (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .
هشام بن‌عبدالملک آگاه شد ازکشتن عمرو وتفته شد سخت و برخالد انکار کرد . (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .
شکروپانید وانگبین وجوز هندی ... سخت بسیار است . (حدودالعالم) .

چو بشنید پیران غمی گشت سخت
بلرزید برسان شاخ درخت .
فردوسی .

نصر احمدرا این اشاره سخت خوش‌آمد . (بیهقی چاپ مرحوم‌ادیب‌ص۱۰۱).
امیرگفت رضی‌الله عنه سخت صواب آمد . (بیهقی) .
وآن قصهٔ برمکیان سخت معروف است . (بیهقی) .

آنچه‌کرده است زآنچه خواهدکرد
سختم‌اندك نمایدوشونام .
فرخی .

سختم عجب آید که چگونه بردش خواب
آنراکه‌بکاخ‌اندریک‌شیشه‌شراب‌است.
منوچهری .

ز آن خجسته سفر این‌جشن چوبازآمد
سخت خوب‌آمد و بسیار بساز آمد .
منوچهری .

واورا«انوشیروان»خودتصنیفات‌ووصایاست که تأمل آن سخت مفید باشد (فارسنامهٔ ابن‌البلخی‌ص۹۶) .
منذر از این سخن ازوی (بهرام‌گور)سخت پسندیده آمد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی‌ص۷۵).

حصن هزارمیخه عجب دارم
سست‌است‌سخت‌پایه‌ستوارش .
ناصرخسرو .

این جهان پیرزنی سخت فریبنده است
نشودمرد خردمند خریدارش .
ناصرخسرو .

سوی حکما قدرشما سخت بزرگست
زیراکه بحکمت سبب بودش مائید .
ناصرخسرو .

جمشید در اول پادشاهی سخت عادل‌وخدای ترس بود . (نوروزنامه).
فضیلت نوشتن فضیلتی است سخت بزرگ که هیچ فضیلتی بدان نرسد . (نوروزنامه) .

داند ایزدکه‌سخت نزدیک است
دل‌بتوگرتنم زتو دوراست .
مسعودسعد .

(۱) Çak , Çaknoti . (۲) Çaktà . (۳) Saxt . (۴) Sak . (۵) Sukt .

خجل وطیره‌ام زدشمن ودوست
نیک رنجور و سخت‌حیرانم .
مسعود سعد .
آنچه سخت خرد بودبس خشک باشد .
(ذخیرهٔخوارزمشاهی).
رگ زیرزبان بزنند سخت صواب‌باشد .
(ذخیرهٔخوارزمشاهی) .
پای‌طلبم سست شد ازسخت دویدن
هرسو که شدم‌راه بسوی تو ندیدم.
خاقانی .
سخت نومیدم ز امید بهی
دردنومیدی من‌بین‌ای دریغ .
خاقانی .
او را برهیچ کس رحم نباشد وعذاب‌اوسخت است . (قصص‌الانبیاء ص ۱۸۰) .
رابعه گفت تو سخت دنیا دوست میداری . (تذکرةالاولیاءعطار).
سفیان بیمارشدخلیفه طبیبی ترساداشت سخت استاد وحاذق پیش سفیان فرستاد. (تذکرةالاولیاءعطار).
سخت زیبا میروی یکبارگی
درتو حیران میشود نظارگی .
سعدی(بدایع).
||محکم که‌نقیض نرم‌وسست‌است.(برهان). مقابل سست . (آنندراج) :
مهر مفکن برین‌سرای سپنج
کین‌جهان‌هست‌بازی نیرنج
نیک اورا فسانه دار شده
بداو را کمرت‌سخت‌به‌تنج .
رودکی .
گرچه سختی‌چونخکله مغزت
جمله بیرون کنم بچاره‌گری .
لبیبی .
چون‌بچهٔ‌کبوتر منقارسخت کرد
هموارکرد موی وشدش مویگان‌زرد.
بوشکور.
پردل[کذا] چون‌تاولست‌وتاول‌هرگز
نرم‌نگرددمگر بسخت گوازه(۱) .
منجیک .
نباید بدندانشان سنگ سخت
مگرمان‌بیکبار برگشت‌بخت
فردوسی .
||محکم. استوار:
بود مرد آرمده در بندسخت
چوجبنده‌گردد شودنیک‌بخت .
عنصری .
گره عهدآسمان سست است
گرهٔکیسهٔ عناصرسخت .
انوری .
وآدمی چون کرم پیله است، هرچند بیش تند بندسخت‌ترگردد .(کلیله‌ودمنه) .
|| استوار . بلندبارو :
قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت
که گردن بالوند برمیفراشت .
سعدی (بوستان) .
|| پیچیده . مشکل . دشوار . (برهان) . مشکل ودشوار وباعسرت . (ناظم‌الاطباء) . درمقابل آسان :
فریدون نژادندوخویش تواند
چو کارت شودسخت‌پیش‌تواند.
فردوسی .
کند برتو آسان همه کار سخت
ازویی‌دل افروز وپیروزبخت.
فردوسی .
اگروقتی شدتی و کاری سخت‌پیدا آیدمردم عاجزنماند . (بیهقی):
بترس‌سخت زسختی‌چوکار آسان شد
که چرخ‌زودکند سخت کار آسانرا.
ناصرخسرو .
چو ازسختکاری برستی زبخت
دگرتن‌میفکن‌در آن کارسخت .
اسدی .
|| صعب‌العبور . دشوارراه :
بلغارجائیست سخت وبسیار نعمت . (حدودالعالم) .
بیابانی‌چنان‌سخت وچنان سرد
کزوخارج‌نباشد هیچ داخل .
منوچهری .
اندر بیابانهای سخت ره بردهٔ بی‌راهبر
وین‌ازتوکل باشدای‌شاه‌زمانه وزیقین.
فرخی .
||زشت.(ناظم‌الاطباء). ناملائم‌طبع. نامطبوع. طاقت‌فرسا :
از راستی‌تو خشم خوری دانم
بربام چشم سخت‌بود آژخ .
کسایی.
دردباشد روی نازیبا وناز
سخت‌باشد چشم نابینا ودرد .
سنایی .
و مرگ بوطالب سخت‌بود برپیغامبر علیه‌السلام که قریش دست بزخم‌وجفابرگشادند بر پیغامبر علیه‌السلام . (مجمل‌التواریخ).
سهل‌باشد سخن سخت‌که خوبان گویند
جورشیرین دهنان تلخ نباشد بردن .
سعدی (بدایع) .
|| تنگ ودشوار . (برهان) :
همه سوخت آبادبوم ودرخت
برایرانیان برشداین کارسخت.
فردوسی .
|| قوی وشدید . (ناظم‌الاطباء) :
بلرزیدی زمین لرزیدنی سخت
که کوه‌اندر فتادی‌زوبگردن
منوچهری .
||قوی .نیرومند . به‌نیرو:
جوان‌سخت‌می‌بایدکه ازشهوت بپرهیزد
که پیرسست رغبت‌را خودآلت‌برنمی‌خیزد .
سعدی .
|| مغلظ . شدید :
زواره‌یکی سخت سوگند خورد
فروریخت ازدیدگان آب زرد .
فردوسی .
یکی سخت سوگند شاهانه خورد
بروز سپید وشب لاجورد .
فردوسی .
||هنگفت وغلیظ وگنده . (ناظم‌الاطباء) . بلند وخشن. درشت :
بدشنام زشت‌وبه‌آوازسخت
به‌تندی‌بشوریدباشوربخت.
فردوسی .
چنین‌گفت خسروبه‌آواز سخت
که ای‌سر فرازان بیدار بخت .
فردوسی .
||صعب .مقابل‌سست:
ز کافور وزعود بد هردرخت
همه‌زرگیا رسته‌ازسنگ‌سخت.
اسدی .
دوسه دانه دیدند آنجا نهاده برداشتند وپیش تخت‌شاه آوردند،شاه بگازکرد ودانهٔ‌سخت دید . (نوروزنامه).
همچنان لاداست پیش تیغ‌تو پولادنرم
پیش‌تیغ دشمنانت سخت‌چون‌پولادلاد.
قطران .
|| تندوتیز. (ناظم‌الاطباء). شدید:
مرا این درمتست کزباد سخت
بدرد زمین وببرددرخت .
فردوسی .
بیابان وسیمرغ وسرمای سخت
که‌چون بادخیزدبدرد درخت.
فردوسی .
گرفت آب‌کاسه زسرمای سخت
چوزرین ورق گشت‌برگ‌درخت.
عمعق .
|| بخیل و رذل و مردم‌گرفته و خسیس. (برهان) . بخیل و رذل و بی همت ولئیم . (جهانگیری) . (آنندراج) . ممسک وبخیل و لئیم وطمعکار . (ناظم ـ الاطباء). ناکس‌ورذل‌وفرومایه‌ودون.(ناظم‌ـ الاطباء) :
بادهٔ ناسخته ده بسخته که باده
سست کندسخت‌راکلید خزانه .
اوحدی.(بنقل‌آنندراج) .
||چسبنده. (برهان) .|| بی‌شفقت وبی‌رحم

(۱)غبازه (ن.ل).

وترشرو . (ناظم الاطباء). || ظالم وستمکار. (ناظم الاطباء) . ||ستمکش ورنجور. (ناظم الاطباء).||آشفته . (ناظم الاطباء) .||مستمند وپریشان وبدبخت وبیطالع . (ناظم الاطباء). ||سنجیده و وزن شده . (ناظم الاطباء) . ||زیاده ازاندازه . (ناظم الاطباء).

ترکیبات:

— سخت استخوان. کسیکه نسل وی بسختی کشی و توانایی معروف بود. (آنندراج) . سطبر . درشت . قوی بنیه :

دلیروتنومند وسخت استخوان
شکیبنده وزورمند وجوان .
نظامی .

چهل پیل با تخت وبرگستوان
بلندوقوی مغز وسخت استخوان.
نظامی .

— سخت بوم . مراد زمین مهلک . (از آنندراج) :

چنین گفت با پهلوانان روم
که فردا درین مرکز سخت بوم .
نظامی .

— دل سخت. سنگین دل. بی وفا. جفاکار:

آن سست وفا که یاردل سخت منست
شمع دگران وآتش بخت منست .
سعدی .

سخت . [سَ / یا سُ] (اِ) سنجیدگی . (ناظم الاطباء) . || ترازو . (ناظم الاطباء) .

سخت . [سُ](ع اِ) آنچه ازشکم جانوران وذوات خفاف وذوات حوافر برآید قبل از آنکه چیزی خورند.(ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) .

سخت آمدن. [سَ مَ دَ] (مص مرکب) ناگوار آمدن . دشوارآمدن :

واسکندر را این پیغام سخت آمد .
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۵۷).

برادران یوسف را سخت آمد گفتند اندیشه کنیم که یوسف را در چشم ایشان خوار کنیم . (قصص الانبیاء ص ۶۰) .

سختم آمد که بهردیده ترا مینگرند
سعدیا غیرتت آیدنه عجب سعدغیور.
سعدی .

وگرسختت آمدنکوهش زمن
بانصاف بیخ نکوهش بکن.
سعدی .

فراقت سخت میآید ولیکن صبر میباید .
که گربگریزم ازسختی رفیق سست پیمانم.
سعدی .

سختانه . [سَ نَ] (قید و اِ) سخن سخت و درشت راگویند . (برهان) . سخن سخت روبروگفتن . (آنندراج)،

چومی آید برین برگویم آخر
مگوسختانه روبا روپم آخر .
نزاری قهستانی .

سختانی . [سَ] (امنسوب) منسوب است به سختان که نسبت اجدادی است. (الانساب سمعانی) .

سخت باز . [سَ] (ترکیب توصیفی) کسیکه درقمار بازی دستی تمام داشته باشد . (آنندراج) :

شد دچارم سخت بازی در قمار دلبری
هردوعالم راباودرداواول باختم .
محسن تأثیر (بنقل آنندراج) .

سخت بازو . [سَ] (ترکیب توصیفی) کنایه از توانا . (انجمن آرای ناصری) . (شرفنامهٔ منیری). قوی هیکل و توانا . (برهان) :

سعدیا تن به نیستی در ده
چارهٔ سخت بازوان اینست.
سعدی .

چنان سخت بازوشد وتیز چنگ
که باجنگجویان طلب کرد جنگ.
سعدی .

|| حمایت. (انجمن آرا) . صاحب حمایت . (برهان) . غیرتمند. غیرتی :

درمی چند ریخت درمشتش
سخت بازو بزور توان کشتش.
سعدی .

سخت پای . [سَ] (ص مرکب) کنایه از توانا وثابت قدم. (آنندراج) . ستورکه قوائم آن سخت بود :

سخت پای وضخم ران وراست دست وگردسم
تیز گوش وپهن پشت ونرم چرم وخرد موی.
منوچهری .

سکندر که می نازد ازبخت تر
شدازسخت پایان چنین سخت تر .
میرخسرو(بنقل آنندراج).

سخت پشت . [سَ پُ] (ص مرکب) . محکم . استوار. سفت :

چون آن گردروی آهن سخت پشت
بنرمی درآمد زخوی درشت .
نظامی .

سخت پنجه . [سَ پَ جَ] (ص مرکب) قوی پنجه . || مجازاً کنایه ازممسک وبخیل. (آنندراج) :

ازسخت پنجه زرنستاند مگرعوان
یکتن تواند آنکه جواهرز کان کشید .
میرخسرو (بنقل آنندراج).

سخت پی. [سَ پَ](ص مرکب)نیرومند. قوی.(ولف). پرزور که مقاومت داشته باشد:

کنون تا به بینم که باجام می
همی سست باشی وگر سخت پی.
(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ج ۹ ص ۲۸۴۹) .

سخت پیشانی. [سَ] (ص مرکب) کسی که درغایت جرأت وبی باکی باشد.(آنندراج). شجاعت و دلیری. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۲۲) . || سمج . مبرم . پررو :

جگرم خون شداز پریشانی
آه ازاین جان سخت پیشانی.
اوحدی .

ببردشیخ رابه مهمانی
با مریدان سخت پیشانی .
اوحدی .

این چه ابروی سخت پیشانی است
وین چه لبهای نرم گفتار است .
صائب .

سخت پیمان . [سَ پَ] (ص مرکب)انکه درپیمان خود وفادار باشد . باوفا . عهد . ناشکن : سخت پیمان بود دردین .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۱۰).

دوستان سخت پیمانرا ازدشمن باك نیست
شرطیارانست کز پیوند یارش نگسلد .
سعدی .

سخت جان . [سَ] (ص مرکب) سنگدل وبیرحم . (آنندراج) .(غیاث). (مجموعهٔ مترادفات ص ۷۴) :

سختی ره بین ومشو سست ران
سست گمانی مکن ای سخت جان .
نظامی .

|| سختی کش. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۰۹). که تعب و رنج بسیار کشد. که مصیبتهای سخت تواند کشید .

سخت جانی . [سَ] (حامص) گران جانی:

آزاد کنم زسخت جانی
وآباد کنم بسخت رانی .
نظامی .

شبهای هجر راگذراندیم وزنده ایم
مارابسخت جانی خوداین گمان نبود.
شکیبی (بنقل آنندراج) .

سخت جفا . [سَ جَ](ص مرکب) جفا کار . جفاپیشه . بی وفا :

دلبرسست مهر سخت جفا
صاحب دوست روی دشمن خوی.
سعدی .

ای سخت جفای سست پیمان
رفتی وچنین برفت تقدیر .
سعدی .

سخت جوشی.[سَ](حامص) برندگی :

آهن شد چوسخت جوشی کرد
لشکرترك سست کوشی کرد .
نظامی (هفت پیکر چاپ وحیدص ۱۲۶).

سخت چاویده .[سَ دَ](ص مرکب) هرزه وپوچ (غیاث).(آنندراج) .

سخت چشم . [سَ چَ] (ص مرکب) شوخ و بی حیا . (آنندراج) .گستاخ وبی شرم وبی حیا . (ناظم الاطباء) :

جست دعوی گر مخالف گو
زیرک سخت چشم حجت جوی .
میرخسرو (بنقل آنندراج) .

سخت خوردن. [س َ د َ] (مص مرکب) تصدیع کشیدن بسیار . (غیاث) . (آنندراج) : رنج و تعب کشیدن محنت و غم .
(مجموعهٔ مترادفات ص ۱۸۱) :
درجهاد نفس هر که سست جنبیده سخت خورده .
ملاطغرا (بنقل آنندراج) .

سخت دل . [س َ د ِ] (ص مرکب) کنایه از بی‌مهر و سنگدل . (آنندراج) . ظالم . (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۴۱) . غلیظ القلب :
ای سخت دل تا باین اطفال هیچ رحم نکنی . (تاریخ قم ص ۲۵۰) .
دلیری سیه نامهٔ سخت دل
زناپاکی ابلیس از وی خجل .
سعدی .
ای سخت دلان سست پیوند
این شرط وفا بود که بیدوست .
سعدی .

سخت دل . [س َ د ِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه . واقع در ۱۸ هزار گزی شمال باختری قره آغاج و ۷ هزار و پانصد گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه . هوای آن معتدل و دارای ۱۰۰ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه سار تأمین میشود محصول آن غلات ، نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است و راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

سخت دلی . [س َ د ِ] (حامص مرکب) قساوت . سنگین دلی : و ازجمله بی رحمی و سخت دلی او یکی آن که زادان فرخ را . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۷) .
کین سخت دلی و سست مهری
جرم از طرف تو بود یا من .
سعدی .

سخترود. [س َ ت َ] (اِخ) از جبال سختر برمیخیزد بولایت نیشابور و آن موضع و چند موضع دیگر را آب دهد . طولش سه فرسنگ بود . (نزهة القلوب چاپ لیدن ص ۲۲۶)

سخت رو. [س َ] (ص مرکب) سخت روی . کنایه از مردم درشت و ناهموار . (آنندراج) :
جوان سخت رو در راه باید
که با پیران بی قوت بیاید .
سعدی .

سخت رویی . [س َ] (حامص) پررویی وسماجت . مقاومت . پایداری :
چو پی سست و پوشیده شد استخوان
دگر قصهٔ سخت رویی مخوان .
نظامی .
نه زآن سرما نوازش گرم گشتش
نه دل زآن سخت رویی نرم گشتش .
نظامی
چه باید اینهمه اندیشه کردن
نشاید سخت رویی پیشه کردن .
نظامی .
چوسندان کسی سخت رویی نکرد
که خایسک تادیب بر سر نخورد .
سعدی .
تا بروی سخت ، صائب سرو کارش فتاد
توبه کرد از سخت رویی سیلی استاد .
صائب (بنقل آنندراج) .

سخت زور . [س َ] (ص مرکب) کنایه از پرزور . (آنندراج) : چنانکه او را (هرمز) دل آور و سخت زور گفتندی . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۲۰) .
زسختی که زد رومی سخت زور
سرش را در آخر گهش کرد کور .
میرخسرو (بنقل آنندراج) .

سخت زه . [س َ ز] (ص مرکب) سخت کمان . (آنندراج) . (غیاث) .

سخت سا . [س َ] (اِمرکب) نام داو از کشتی که هندیان گهسا گویند . (غیاث) . (آنندراج) .

سخت ساق . [س َ] (ص مرکب) ثابت قدم . (رشیدی) :
برسم چاکران چون سخت ساقان
کمر دربست بردرگاه خاقان .
میرخسرو (بنقل آنندراج) .
|| پرزور . (آنندراج) .

سخت سر . [س َ س َ] (اِخ) اسم قدیم رامسراست . رجوع به رامسر شود .

سخت سری . [س َ س َ] (حامص) لجاجت مقاومت . ایستادگی . پایداری :
ابوالقاسم کثیر را بباید گفت تا خویشتن را بدو دهد و لجوجی و سخت سری نکند که حیفی بر او گذاشته بیاید .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۷۱) .
دیرتر از اسب جدا شدم بسبب پیری ، پنداشتند که سخت سری میکنم . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ٦٤١) .

سخت شدن. [س َ ش ُ د َ] (مص مرکب) دشوار شدن . مقابل آسان شدن . شدید گشتن :
بروزی کجا سخت شد کارزار
همه بخردان خواستند زینهار .
فردوسی .
|| استوار شدن . محکم شدن . مقابل سست شدن :
پند خردمندان چه سود اکنون که بندم سخت شد
گر جستم این بار از قفس بیدار باشم زین سپس .
سعدی .
دردام غمت چو مرغ وحشی
می‌پیچم و سخت میشود دام .
سعدی .

سخت قوت. [س َ ق ُ و َ] (ص مرکب) نیرومند . قوی . به نیرو :
پس گفتا ازمن عظیم‌تر و سخت قوت‌تر و تواناتر کیست .
(مجمل التواریخ والقصص) .

سخت کردن . [س َ ک َ د َ] (مص مرکب) محکم کردن . سفت کردن . زفت کردن :
چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد
هموار کرد موی و بیوکند موی زرد .
بوشکور .
|| محکم بستن :
چهار تن بودند از مهتران عجم ... پیش پیغمبر علیه‌السلام آمدند بکمرها زرین میان سخت کرده . (مجمل التواریخ) .
|| مشکل ساختن :
بترس سخت زسختی چو کار آسان شد
که چرخ زود کند سخت کار آسان را .
ناصر خسرو .
مکن خواجه برخویشتن کار سخت
که بدخوی باشد نگونسار بخت .
سعدی .
ترکیبات .
— سخت کردن در . بستن آن :
خود اندر پرستش گه آمد چو گرد
بزودی در آهنین سخت کرد .
فردوسی .
زبیگانه ایوانش پردخت کرد
درکاخ شاهنشهی سخت کرد .
فردوسی .
چون رسولان و حاجب که باایشان ... آمده بودند اندر رفتند در سخت کردند و آن دیگران را اندر گذاشتند . (تاریخ سیستان) .
چون اندرون (هاشمیه) شدند جنازه بینداختند و در سخت بکردند و سلاحها از زیر جامه بیرون آوردند . (مجمل التواریخ) .
و عمرو بن لیث را بحجرهٔ باز داشته بود (معتضد خلیفه) و در سخت بکرده . (مجمل‌التواریخ) .
— دل سخت کردن . مصمم شدن . یکدل شدن . نامتزلزل بودن :
دل برتمام توختن وام سخت کن
با این دو وام دار ترا کی رود دوام(۱)
(دیوان ناصرخسرو چاپ کتابخانهٔ تهران ص ۲٦۰) .

سخت کش. [س َ ک َ] (ص مرکب) آنکه کمان سخت را بکشد . (آنندراج) :
تنی چند بگزید عیاروش
کماندار و سختی کش سخت کش .
نظامی .

(۱) رود دلام (ن ل) .

||ستورکه رام نباشد. که منقاد نباشد. سرکش:

ابلیس در جزیرهٔ تو برنشست
بر بی‌فسار سخت‌کش توسنش .
(دیوان ناصر خسرو چاپ کتابخانهٔ تهران ص ۲۲۸) .

سخت‌کمان . [سَ کَ] (ص مرکب) پهلوان وتیرانداز وشه زور . (آنندراج) . درشت وبی‌رحم. (ناظم‌الاطباء) :

ناوک اندازی‌وزوبین‌فکن‌و سخت‌کمان
پهنه بازی و کمند افکنی‌وچوگان‌باز .
فرخی .

ای‌سخت‌کمانی که خدنگ توزپولاد
زانسان گذرد کزدل بدخواه‌تو نفرین .
فرخی .

کان مرد سوی اهل‌خرد سست بود سخت
کزبهر طمع سست بود سخت‌کمانیش .
(دیوان ناصر خسرو چاپ کتابخانهٔ تهران ص ۴۲۴) .

بخت بد ماهی کند سست‌پی
ورنه توچنین‌سخت‌کمان‌نیزنئی
مهستی‌دبیر .

در رکابش چو اژدهای دمان
بود سیصد هزار سخت‌کمان .
نظامی .

سعدی‌اگر جزع کنی‌ورنکنی چه فایده
سخت‌کمان‌چه غم خورد گرتوضعیف‌جوشنی
سعدی .

گرهمه مرغی زنند سخت‌کمانان‌به تیر
حیف‌بود بلبلی کاین‌همه دستان‌اوست.
سعدی .

||درشت و بی رحم :

دیدی که وفا بسر نبردی
ای‌سخت‌کمان‌سست‌پیمان .
سعدی .

سخت‌کمانی. [سَ کَ](حامص مرکب) درشتی وبیرحمی . (ناظم الاطباء) . دلیری. پهلوانی :

هرگز نکند با ضعفا سخت‌کمانی
باآنکه بداندیش بود سخت‌کمان‌است.
منوچهری.

ای بگه راستی قامت تو همچو تیر
برمن‌سست ضعیف سخت‌کمانی‌مکن .
سیدحسن غزنوی .

چشم توخدنگ از سپرجان گذراند
بیمار که دیده است‌بدین‌سخت‌کمانی.
حافظ .

|| ماهر درتیراندازی . آنکه کمان رابیشتر کشد تا تیر آن دور پروازتر بود : بسیار بزرگ و دراز است (صنوبر) بحدی که مرغان برسرآن‌آشیانه کنند هیچ تیرانداز سخت‌کمانی تیر بدان نتواند رسانید . (فلاحتنامه) .

سخت‌کوش . [سَ] (نف مرکب) ساعی . کوشا . بسیار کوشنده . جاهد :

سخت‌کوش است بپرهیز و بزهد
تو مراورا بجوانی منگر .
فرخی .

بزاد این سفرت‌سخت‌کوش باید بود
که این‌سفر سوی دارالسلام‌باید کرد .
ناصرخسرو .

چه باید درین آتش هفت جوش
بصید کبابی شدن سخت کوش .
نظامی .

زاتش انگیز آن شرارهٔ گرم
شد دل سخت کوش‌نعمان نرم.
نظامی .

ازین آتشین‌خانهٔ سخت‌جوش
کسی‌جان برد کوبودسخت‌کوش.
نظامی .

سخت‌کوش‌است آه خاقانی
مگراین چرخ‌را بفرساید.
خاقانی .

|| سخت بهم افتاده . سخت‌جنگنده :

دولشکر بیکجا شده سخت‌کوش
بگردون درافتاده بانگ‌وخروش.
فردوسی .

||سخت گیر .

اگر چرخ با من بود سخت‌کوش
بگرزگرانش بمالم‌دو گوش .
فردوسی .

سخت‌گرفتن .[سَ گِ رِ تَ](مص. مرکب) مرادف تنگ‌گرفتن. (آنندراج) . الزام کردن‌بکاری . ناچارکردن ازکاری. در مضیقه گذاشتن : و ایشان (رسولان پرویز) سخت‌گرفتند بر پیغامبر پاسخ‌کردن (نامهٔ پرویز را). (مجمل‌التواریخ‌والقصص) .

نخواهد دل‌که تاج وتخت‌گیرم
نخواهم‌من‌که با دل سخت‌گیرم .
نظامی .

کسان برخورند از جوانی وبخت
که بازیردستان نگیرند سخت.
سعدی .

که برمن نکردند سختی‌بسی
که من‌سخت‌نگرفتمی‌برکسی.
سعدی .

گفت آسان‌گیر برخود کارهاکزروی طبع
سخت‌میگیرد جهان برمردمان‌سخت‌کوش.
حافظ .

سخت‌گشتن . [سَ گَ تَ] (مص. مرکب) بسته شدن : و عادت چنان بود که چون مردم برون آمدندی درکنیسه سخت گشتی تاسالی دیگر همانوقت گشاده شدی کس ندیدی چون مردمان بیرون رفتند در کنیسه سخت‌گشت . (مجمل‌التواریخ) .

سخت‌گوشت . [سَ] (ص مرکب)پرزوروباقوت .(ناظم‌الاطباء).

سختگی . [سَ تَ] (حامص) صلابت وشدت ودرشتی . (ناظم‌الاطباء) .

سخت‌گیر . [سَ] (نف مرکب) سخت گیرنده . (ناظم‌الاطباء) . آزمند وحریص . (ناظم‌الاطباء) :

هر که درکارسخت‌گیر شود
نظم‌کارش خلل پذیر شود .
نظامی .

مشو درحساب جهان سخت‌گیر
همه سخت‌گیری بودسخت‌میر .
نظامی .

نیست غم‌گردیربی او ماندهٔ
دیرگیروسخت‌گیرش‌خواندهٔ.
مولوی .

امثال وحکم.
خدا دیرگیراست‌اماسخت‌گیراست.

سخت‌گیری . [سَ] (حامص) سختی. ودقت و زبردستی. (ناظم‌الاطباء) . تشدید . مقابل خوارکاری. (یاد داشت مؤلف) .

سخت‌گیری‌مکن که خاک‌درشت
چون توصدر ازبهرنانی کشت .
نظامی .

سخت‌لگام . [سَ لِ] (ص مرکب) کنایه از مردم گردنکش‌باشد یعنی‌کسانیکه سربه اطاعت فرودنمیآرند . (برهان) . کنایه از مرکب‌سرکش. (آنندراج) .گردن‌کش . سرکش . ناآرام. (شرفنامه) .

سخت‌مغز . [سَ مَ] (ص مرکب) . کند ذهن. بی‌استعداد:

چورو سان سختی‌کش سخت مغز
فریبی‌بخوردند ازاینگونه نغز.
نظامی .

سخت‌میر . [سَ] (ص مرکب) آنکه جانش بدشوار برآید . (آنندراج) :

مشو درحساب‌جهان سخت‌گیر
همه سخت‌گیری‌بودسخت‌میر.
نظامی .

سختن . [سَ تَ یاسُ](مص) کشیدن‌و وزن‌کردن وسنجیدن . (برهان ذیل‌سخت) . سنجیدن.(آنندراج).وزن‌کردن.(شرفنامه) .

دو بردیمانی همه زربفت
بسختندهریک بمن بودهفت.
فردوسی .

همه‌گنج ارجاسب در بازکرد
نگهبان درم سختن آغازکرد.
فردوسی .

عطای او از آن بگذشت کاورا
توان سختن بشاهین و بقنطار.
فرخی .
ارسطاطالیس این نقد رابقسطاس منطق بسخت وبمحک حدود نقدکرد وبمکیال قیاس بپیمود .
(چهارمقاله) .
فزون آمد از وزن صد پاره کوه
زبر سختنش هرکس آمدستوه.
نظامی .
کوآنکه نقد اوبه ترازوی هفت چرخ
ششدانگ بود راست بهر کفهٔ که سخت .
خاقانی .
عیدآمد ومن مصحف عید
این نقد بسخته‌ام بمیزان .
(دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص - ۳۵۰) .
باز چو زر خالصش سخت ترازوی فلک
تاحلی خزان کند صنعت باد آذری .
خاقانی.
یک روز ببازار آمد مردیرا دید زعفران می‌سخت .
(تفسیرابوالفتوح).
بر مردی بگذشت که چیزی می‌سخت و کم می‌سخت.
(تفسیرابوالفتوح).
یک روز پسرخود را دیدکه یک دینارزر می‌سخت تابکسی دهد .
(تذکرة الاولیاء عطار) .
|| بحساب آوردن. شماردن :
سریر وسراپرده وتاج وتخت
نه‌چندانکه آنرا توانند سخت .
نظامی .
ترکیبات .
— برسختن . سنجیدن :
زبس بر سختن زرش بجای مادحان هزمان
زناره بگسلد کپان زشاهین بگسلد پله .
فرخی .
|| آزمودن :
وشعرمن بدید واز چندنوع مرا برسخت بمراد او آمدم .
(چهارمقاله).
سختو [سُ] (اِ) = سغدو(همین ماده) ، معرب آن «سختور» «الطبیخ ۵۳» .(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) .
رودهٔ راگویندکه آنرا باگوشت و برنج ومصالح پر کرده برروغن بریان کرده باشند.
(برهان) . (غیاث) .
چرب روده‌راگویند که بگوشت پر کرده باشند.
(جهانگیری).
رودهٔ گوسفندکه آنرا پاک کرده و گوشت و برنج وادویهٔ دیگر پر کرده در روغن بریان کنند و بخورند . (آنندراج) .
از اقسام مومبار است گویند که در اصل سغدو منسوب بسغداست که مملکتی است. ازکثرت استعمال سختو شده است . (فهرست لغات بسحاق اطعمه) .

عشق سختودل مابرد بیغما امروز
مطبخی خیزو برو دیگ کلان نه‌بربار .
بسحاق اطعمه .
برسایبان نان تنک اعتماد نیست
سختومگر بباطن پاک شمارود
بسحاق اطعمه .
شمع سختوچون سرازجیب قدح برمیکند
گنبد کیپا بنور خود منورمیکند .
بسحاق اطعمه .
|| کنایه ازآلت تناسل هم هست که قضیب باشد .
(برهان) .
سختوی . [سَ تَ] (اِمنسوب) منسوب است به سختو که نسبت خانوادگی است .
(الانساب سمعانی) .
سختویه . [سَ یَ] (اِخ) قریهٔ سختویه مشهور بسختان در خارج دروازهٔ قصابخانهٔ شیراز از پهلوی باروی شهر میانه جنوب و مشرق شیراز است .
(فارسنامهٔ ناصری) .
سخته . [سَ تَ یاسُ] (نمف) اسم‌مفعول از «سختن».(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر محمد معین) . سنجیده و بوزن در آمده ووزن کرده شده .
(برهان) (غیاث) :
چو بازارگان رادرم سخته شد
فرستاده از کار پرداخته شد .
فردوسی .
کسی کش نیازست آید بگنج
ستاند زگنجی درم سخته پنج .
فردوسی .
جز سخته و پیموده مخر چیزکه نیکوست
کردن سند وداد به پیمانه ومیزان .
ناصرخسرو .
همه راه خاقان بپرداخته بود
همه جای نزل وعلف سخته بود.
اسدی .
دست کیوان شده ترازو سنج
سخته ازخاک تا بکیوان گنج .
نظامی .
چون زر جوزایی اختران سپهرند
سخته بمیزان ازکیای صفاهان.
(دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص - ۳۵۳) .
|| بمجاز ، پخته . آزموده . مهذب :
ویژه تویی درگهر سخته تویی درهنر
نکته تویی درسمراز نکت سندباد .
منوچهری .
هدیه نیابی زکس توجزکه زحجت
حکمت چون درو پند سخته بمیار.
ناصرخسرو .
ترکیبات.
— سخته کردن سخن : راست کردن. درست کردن :

آنکه ترازوی سخن سخته کرد
بختور آنرا بسخن پخته کرد .
نظامی .
— خویشتن سخته کردن . مهذب کردن . تهذیب کردن . مؤدب ساختن :
خویش را موزون وچست و سخته کن
زآب دیده نان خود را پخته کن .
مولوی .
سخته‌کمان. [سَ تَ کَ] (ص مرکب) مرادف سخت کمان .(آنندراج) :
هرکجا سخته کمانی بود چست
تیرمی‌انداخت هرسوگنج جست .
مولوی .
سخته‌گفتن . [سَ تَ گُ تَ] (مص مرکب) سنجیده‌گفتن :
سخن پیش فرهنگیان سخته‌گوی
بهرکس‌نوازنده وتازه روی .
فردوسی .
ازآهوسخن پاک وپرداخته‌گوی
ترازو فروساز وپس‌سخته‌گوی.
اسدی .
سخن تاکی زتاج وتخت گویی
نگویی سخته اما سخت گویی.
نظامی .
سختی. [سَ] (حامص) مقابل‌سستی. (آنندراج) :
همچو سنگ است تیرش ازسختی
دم او همچو دم فلماخن .
نجیبی .
زمین زراغن بسختی چو سنگ
نه آرامگاه ونه آب وگیا .
بهرامی .
در نرمی و سختی نصیحت باز نگیرم از او درهیچ جای.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۶).
گروگان خوهی سرخ ومرغول رومه
بسختی چو خاره به تیزی چو خاده .
سوزنی .
|| طاقت . توان :
اول‌کسی که‌خررا برمادیان جهانیدتا استرزاد او (فریدون) بود وگفت بچهٔ این هر دو مرکب باشد از سختی خروسبکی اسب .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۳۷) .
|| ضعف . ناتوانی :
تاشود جسم فربهی‌لاغر
لاغری مرده باشدازسختی.
سعدی .
|| بلا . مصیبت :
نه‌بینی که سختی بغایت رسید
مشقت بحد نهایت رسید .
سعدی .
|| مشقت .(رنجنی).رنج . محنت.دشواری. درد ورنج . صعوبت :
بلرزیدبرزین زسختی‌سوار
یکی تیر دیگر بزدنامدار.
فردوسی .

کشیدی سپه را بمازندران
نگر تاچه سختی رسید اندر آن
فردوسی .

کنون جای سختی وجای بلاست
نشستنگه تیز چنگ اژدهاست .
فردوسی .

زجستن مرا رنج وسختی‌است بهر
انوشه کسی کو بمیرد بزهر .
فردوسی .

مبار کاخدایی که حکام او درسختی و نرمی تهمت پذیر نیست . (بیهقی چاپ‌مرحوم ادیب ص ۳۰۹) . وحال آنکه‌هر بلایی دفع شده بودوهرسختی جلاء وطن‌کرده . (تاریخ بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب ص ۳۱۲) .

یک‌هفته زمان باید لا، بلکه دوسه هفته
تا دورتوان کردن زوسختی ودشواری.
منوچهری.

از تو همه درد سروازتوهمه‌سختی
از تو همه رنج‌دل‌وازتوهمه‌تیمار .
فرخی .

گاه آنست که از محنت‌وسختی برهند
جای آنست که امروز کنم من طوبی .
منوچهری .

پیر شدت برغم وسختی ورنج
برطمع راحت شخص جوان .
(دیوان ناصرخسرو چاپ کتابخانهٔ تهران ص ۳۱۷) .

بترس سخت زسختی چو کار آسان شد
که چرخ زود کند سخت کار آسان‌را .
ناصرخسرو .

مهاجرین وانصار که متابع پیغمبر بودند در حال گرسنگی وسختی ودشواری خلاصی‌یافتند (قصص‌الانبیاء).

آن بمن میرسد زسختی‌ورنج
که‌بجان‌مرگ‌را خریداریم .
خاقانی .

حدیث عشق از آن‌بطال مینوش
که در سختی‌کند یاری فراموش .
سعدی .

ترکیبات .

— بسختی داشتن. درمضیقه وعسرت نگه‌داشتن :
یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی ولشکر بسختی داشتی .
سعدی .

— بسختی گذاشتن . درعسرت ومضیقه‌قرار دادن :

که آسانی گزیند خویشتن را
زن وفرزند بگذارد بسختی .
سعدی .

— سختی بردن . رنج‌بردن. مشقت‌دیدن . سختی‌کشیدن :

اگر سختی بری ورکام جویی
ترا آن روز باشد کاندراویی .
ویس‌ورامین .

بسا روزگارا که سختی برد
پسر چون پدرنازکش‌پرورد .
سعدی .

خداوندان کام ونیکبختی
چرا سختی برندازبیم‌سختی.
سعدی .

چون نعمت سپری‌شود سختی‌بری
سعدی .

رجوع به سختی شود .

— سختی کردن . درشتی کردن .خشونت :

بنرمی زدشمن توان کندپوست
چو بادوست‌سختی کنی‌دشمن‌اوست .
سعدی .

بگفتی درشتی مکن بر امیر
چوبینی که‌سختی کندسست‌گیر.
سعدی .

صبریکه بود مایهٔ سعدی‌دگر نماند
سختی‌مکن که کیسه‌بپرداخت مشتری.
سعدی .

هزار تندی وسختی‌بکن که سهل بود
جفای مثل تو بردن که سابق کرمی .
سعدی .

سختی . [سُ] (حامص) سختو .(ناظم‌الاطباء) . رجوع به سختوشود .

سختیان . [سِ یا سَ] (اِخ) پوست بزدباغت‌کرده .(آنندراج) .(منتهی‌الارب) چرم.(غیاث). گوز کانی.(السامی‌فی‌الاسامی): انبان . (ناظم‌الاطباء) .

سختیان راگرچه یکمن پی دهی شوره دهد
زاندکی چربوپدیدآید بساعت درقصیب .
ناصرخسرو .

کفشگرهم‌آنچه افزاید رنان
می‌خردچرم وادیم وسختیان .
مولوی .

سختیان. [سِ یاسَ](اِخ)شهری‌است‌واز آن‌شهراست‌ابوایوب‌سختیانی.(منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

سختیانی . [سِ یا سَ] (ص منسوب) گوزکانی فروش . (مهذب‌الاسماء).||نسبتی است سختیان فروش را.(الانساب سمعانی).

سختیانی .[سَ] (اِخ) ابوایوب‌رجوع به ابوایوب سختیانی شود.

سختی‌تپه . [سَ تَ پ] (اِخ) دهی است‌از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان رضائیه . واقع در دوازده هزارگزی جنوب خاوری نقده و ۶ هزارگزی جنوب شوسهٔ نقده بمهاباد . جلگه و باتلاقی ، هوای آنجا معتدل و مالاریائی است . و دارای ۳۰ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود ومحصول آنجا غلات ،توتون، حبوب‌وشغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری وصنایع دستی‌آنان جاجیم‌بافی‌وراه‌آن‌ارابه‌رو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

سختیت . [سِ] (ع اِ) پست ناآمیخته (منتهی الارب) . (آنندراج) . ||آرد سپید (منتهی‌الارب).(آنندراج). ||پست کم روغن (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . ||غبار بلند رفته . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . ||بسیاردرشت ازهرچیزی . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . ||(ص) شدید . صلب .واصل آن سخت فارسی است معرب شده به‌سختیت تغییریافته است . (المعرب جوالیقی ص ۱۷۹) . || باریک ازهرچیزی .(المعرب‌جوالیقی . ص۱۷۹) .

سختیدن . [سَ دَ یاسُ] (مص‌مرکب) سنجیدن ووزن کردن . (ناظم‌الاطباء) :

سریر وسراپرده وتاج وتخت
نه‌چندان که انرا توانندسخت.
نظامی .

سختی کش . [سَ کَ] (نف مرکب) کسیکه برگرسنگی وتشنگی و سرماو گرما صبرتواندکرد . یا...آنکه جان‌اواز متابعت مکدر نشود.(آنندراج). آنکه براثرعمل رنج ورزیده شده باشد :
بامردم بیابانی‌وسختی کش‌برگرما وسرماصبر توانیم کرد . (تاریخ بیهقی) .

عزم رفتنش حقیقت شد سبحان‌الله
که هنوزاین‌دل‌سختی‌کش‌من‌جان‌دارد .
سید حسن‌غزنوی .

وانکه بدریادر سختی کش‌است
نعل درآتش که‌بیابان خوش‌است .
نظامی .

||دلاور وبهادر. (ناظم‌الاطباء) . کاردیده :

بیا تا بگردیم میدان خوش است
به‌بینیم‌کز ماکه سختی کش است .
نظامی .

چوروسان سختی‌کش‌سخت مغز
فریبی شنیدنداز اینگونه نغز .
نظامی .

تنی چند بگزید عیاروش
کماندار وسختی کش‌وسخت‌کش .
نظامی .

سختی کشی [سَ کَ] (حامص) . رنج بری . تحمل مشقت :

بسختی کشی‌سخت‌چون آهنم
که‌از پشت شاهان روئین‌تنم .
نظامی .

ندایم آمده ازپی دلخوشی
مگر کزپی رنج‌وسختی کشی .
نظامی .

کزین‌آمدن شه پشیمان شدست
زسختی کشی‌سست‌پیمان‌شدست.
نظامی .

ندانذ کسی قدر روز خوشی
مگر روزی افتد بسختی کشی.
سعدی.

سختی کشیدن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) ناراحتی دیدن. رنج بردن:
چندانکه جیش ولشکر سختی نکشند.
سعدی.

سختی کشیده. [سَ کَ دَ / دِ] (ن مف) پریشان وتنگدست. (ناظم الاطباء). مشقت دیده. مصیبت زده:
کنون دانم که آن سختی کشیده
بمشکوی ملک باشد رسیده.
نظامی.
چه جویی از من سختی کشیده
ز آسانی بدشواری رسیده.
نظامی.
هر کجا سختی کشیده و تلخی چشیده رابینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد.
سعدی.
ومردم معزول وسختی کشیده را بازعمل فرماید
سعدی.
|| مظلوم. (ناظم الاطباء).

سخج. [سَ خَ] (اِخ) علتی باشد که آنرا تنگی نفس گویند. (برهان)(آنندراج). (شرفنامه). (ناظم الاطباء). رجوع به سخج شود.

سخچ. [سَ خَ] (اِ) (برهان) رجوع به سخج شود.

سخد. [سَ] (ع ص) گرم. (منتهی الارب). ماء سخد. آب گرم. (ناظم الاطباء). حار. اقرب الموارد). ||(اِ) آماس. (منتهی الارب). (آنندراج). وازاینمعنی است فیصبح والسخد علی وجهه. (منتهی الارب). رجوع به سخد [سُ] شود.

سخد. [سُ] (ع اِ) آب زرد سطبر که با بچه از زهدان برآید. (منتهی الارب). (آنندراج). (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). اسخاد جمع آنست. || زردی است همراه با ورم در رخسار ودرحدیث است فیصبح وکان السخدعلی وجهه. (اقرب الموارد).

سخدر. [سَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان زبرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور. واقع در ۵ هزارگزی شمال قدمگاه. هوای آن معتدل است. و ۴۱۸ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات تأمین میشود. ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وراه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سخدود. [سُ] (ع ص) مردتیزفهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجل سخدود حدید. (اقرب الموارد).

سخر. [سَ خَ] (ع اِ) تره ایست بخراسان (آنندراج). (منتهی الارب). نباتی است که در اول بهار پدید آید و طعم او ترش شیرین بود ودر لون بشبت وبرگ همیون مشابهت دارد و اورا بدل اشترغاربا سرکه استعمال کنند؛ ودرکتاب اخبار مرو آورده است که نبات سخر در فصل بهار از ریگ توده‌ها بر کنند وبوی او خوش و منظر او بغایت خوب بود وطعم او لذید و مرغوب؛ واندك تلخی درمزه اوباشد وساق نبات اوبهم کشیده بود؛ وآنچه ازنبات اودر زیرزمین پنهان بود رنگ او سفید بود وآنچه بیرون باشدسبزی بود که بسیاهی مایل باشد و وی سخررا درباب دوا ایراد نکرده است. (ترجمهٔ صیدنه). گرم وخشک بود مقوی معده تربود و سدهٔ جگر بگشاید. بتلخی که دروی هست هضم طعام بکند و بخاصیت قطع بلغم لزج بکند، وسده بگشاید وبادهابشکند ومصروع را نافع بود. مضر بود بمحرور مزاج وتب دار. (اختیارات بدیعی).

سخر. [سَ خَ یاس / خَ یاس / خُ] (ع اِ) فسوس کردن باکسی. (آنندراج). (منتهی الارب). فسوس کردن وفسوس داشتن. (دهار). افسوس کردن. (تاج المصادر بیهقی). فسوس. (دهار):
تا مرمرا تو غافل وایمن نیافتی
ازمکروغدرخویش گرفتی سخرمرا
ناصرخسرو.

سخر. [سَ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاهان و ۲ هزاروپانصدگزی سراب فیروزآباد. هوای آنجاسردسیر و ۱۸۵ تن سکنه دارد. آب آنجا ازقنات تأمین میشود. محصول آنجاغلات، حبوب، چغندرقند، لبنیات. وشغل اهالی زراعت وگله داری است. در دو محل بفاصله ۱ هزاروپانصدگزی واقع به سخرعلیا وسفلی مشهوراست. سکنه پائین ۱۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سخرة. [سُ رَ] (ع اِ) مطیع وفرمانبردار. (منتهی الارب). ||آنکه اورا هر کس مقهوررو فرمانبر سازد. (منتهی الارب). ||آنکه بروی بسیار مردم فسوس کنند. (منتهی الارب). ودر عربی بمعنی مسخرگی واستهزاء باشد. (برهان). آنکه بر او استهزا و خنده کنند یعنی مسخره. (غیاث). مسخره:
سخرهٔ دیوشوی گر پس ایشان بروی
زآنکه ایشان همه دیوجسدی راسخرند
ناصرخسرو.
شعرهای تونخوانیم وبراو سخره کنیم
ورکندسخره ماسخرهٔ اورانخریم.
سوزنی.
سخرهٔ او آفتاب سغبهٔ اومشتری
بندهٔ او آسمان چاکراو روزگار.
خاقانی.
او خواندم بسخره سلیمان ملک شعر
من جان بصدق مورچهٔ خوان شناسمش.
خاقانی.
سخرهٔ عقلم چو صوفی در کنشت
شهره شهرم چو غازی در رسن.
سعدی.
مرد باش و سخره مردان مشو
رو سرخودگیر و سرگردان مشو.
مثنوی.
|| بیگاری که کار بی مزد باشد. (برهان). کار بی مزد. (غیاث). بیکار یعنی کار بی مزد فرمودن. (آنندراج). (جهانگیری):
نکنی طاعت وآنگه که کنی سست وضعیف
راست گویی که همی سخره و شاکارکنی.
کسایی.
در سخره و بیگارتنی ازخور واز خواب
روزی برهد جان تو زین سخره و بیگار
ناصرخسرو.
چو بردند اسب عمرت را عوانان فلک سخره
چه جویی زین علف خانه که قحط افتاددر خانش.
خاقانی.
|| زبون و زیردست. (برهان)(آنندراج). (جهانگیری):
عقل عالم نه سغبهٔ جهل است
خیل موسی نه سخرهٔ سخره است.
خاقانی.

سخره کردن. [سُ رَ کَ دَ] (مص مرکب) استهزا کردن. مسخره کردن:
برخریدارفنون (د) سخره وافسون کنند
وانگهی جز که همه تنبل وافسون نخرند.
(دیوان ناصرخسرو چاپ کتابخانهٔ تهران ص ۹۹).

سخره گرفتن. [سُ رَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) به بیگاری گرفتن:
دیو دنیای جفاپیشه ترا سخره گرفت
چو بهایم چه دوی ازپس این دیو بهیم
ناصرخسرو.
او نداند که ترا عشق چنین سخره گرفت
خویش را رسوا زنهار مکن گو نکنم.
مسعودسعد.
چون لاشهٔ تو سخره گرفتند برتوچرخ
منت بنزل یک تن تنها برافکنند.
خاقانی.
چون اسب ترا سخره گرفتند یکی دان
خشک آخور وترسبزه چه دربند چرایی.
خاقانی.
گفت شنیدم که شتر را بسخره میگیرند.
سعدی.
|| بزور و جبر گرفتن. جبر کردن. (ناظم الاطباء).
ترکیبات:
— سخره گیر. بمعنی بیگار گیرنده:
بر هر گناه سخرهٔ دیوم بخیر خیر
یارب مرا خلاص ده ازدیوسخره گیر.
سوزنی.

سخری. [سُ ی یْ] (ع مص) نادان شمردن وسبک داشتن کسی را . (منتهی - الارب) .

سخری. [سُ ی ی] (ع ص) مطیع و فرمانبردار . (منتهی‌الارب). (آنندراج) واز این معنی است قوله تعالی :

لیتخذ بعضهم بعضا سخریا.

(قرآن کریم آیهٔ ۳۱ سورهٔ زخرف) . || آنکه مردم بر وی بسیار فسوس کنند . (منتهی‌الارب) .

سخری. [سِ ی ی] (ع مص) تکلیف کردن کسی را به چیزی که نمیخواهد . (منتهی الارب) . || چیره شدن بر کسی (منتهی‌الارب) .

|| (ع اِ) ریشخند . فسوس : و از این معنی است قول خدای تعالی فاتخذتموهم سخریا حتی انسواکم ذکری) .

(قرآن کریم آیهٔ ۱۱۲ سورهٔ مؤمنون) .

سخریوطی . [سِ خَ] (اِخ) (۱) (یهود ا...)، اسخربوطی. نسبتی است که به یکی ازدو زده‌حواری‌عیسی‌علیه‌السلام داده‌اند واوبخاطر مقداری‌پول‌بآن‌حضرت‌خیانت کرد ونامش معادل خائن بکار می‌رود.

سخریة. [سُ یْ یَ] (ع اِ) فسوس،اسم است مصدر را . (منتهی‌الارب) .

سخس آباد. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان‌دشتبانی‌بخش‌بوئین‌شهرستان قزوین. واقع در ۲۷۰۰۰ گزی بوئین.هوای آن معتدل ودارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن - غلات وشغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱) .

سخسخة . [سَ سَ خَ] (ع ص) ضعفی که از فقدان غذا حادث شود .

(دزی ج ۱).

||ضعفی که‌ازدوران‌جوانی حادث شده است (دزی ج ۱).

سخش . [سَ] (اِ) کهنه پوستین . (آنندراج) (برهان) . (اوبهی) . || کهنه جامه (برهان) . (آنندراج) . (اوبهی). || کهنه کلاه‌وامثال‌اینهارا گویند (آنندراج). (برهان) . (اوبهی) .

سخط . [سَ خَ] (ع مص) . غضب گرفتن . (اقرب الموارد) . و راضی نشدن ضد رضا.

ابونعیم مدتی بس دراز است در این سخط بماند .(تاریخ‌بیهقی چاپ ادیب‌ص ۴۱۸).

عیش‌ناخوش همی کنی به‌سخط

سود بیخود چرا کشی به‌ستم .

مسعود سعد.

یکی از مکرات ملک آنست که خاینان را ... آراسته‌دارد وناهمال‌رابوبال‌سخط‌مأخوذ (کلیله‌ودمنه).

سخط ... از علتی زاید . (کلیله ودمنه).

سخط. [سُ یا سُ خُ] (ع مص)خشم گرفتن وناخشنودشدن ضد رضا . (منتهی- الارب). (آنندراج) .

سخف . [سَ یا سُ] (ع اِ) تنگی زندگانی و لاغری از گرسنگی . (منتهی- الارب) . رقةالعیش . (اقرب الموارد) . || سبکی عقل.(منتهی الارب) .

سخف . [سُ] (ع مص) دریده شدن مشک . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (اقرب‌الموارد) .

سخف. [سُ] (ع اِ) سبکی عقل‌خاصه. (منتهی‌الارب). ضعف عقل.(اقرب‌الموارد). رجوع به سخافة شود .

سخف . [سَ] (اِخ) موضعی است . (منتهی‌الارب).(آنندراج). (معجم‌البلدان).

سخفة . [سُ فَ] (ع‌مص) سبکی عقل. (منتهی‌الارب). رقة عقل. (اقرب‌الموارد). || لاغری ازگرسنگی . (منتهی‌الارب) .

سخل. [سَ] (ع مص) صاف و پاکیزه گردانیدن . (۲) (منتهی الارب) .

|| گرفتن چیزی رابفریب . (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) .

سخل . [سُ خْ خَ] (ع‌مص) مردان ضعیف و فرومایگان واحد ندارد. (منتهی- الارب). . (اقرب‌الموارد) . (مهذب - الاسماء). خالدگوید، یکی آن سخل [سُ] است وآن‌هرچیزناتمام بود.(اقرب‌الموارد).

|| چیزیکه به‌جمیع وجوه کامل و تمام شده باشد . (منتهی‌الارب) . || خرمای دانهٔ سخت‌ناشده‌درلغت‌اهل‌حجاز. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

سخلات. [سَ] (اِ) مصحف سجلاط. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . گل یاسمن راگویند که یاسمن سفید وکبود باشد . (برهان). (آنندراج).

سخلاط . [سَ] (ع اِ)گل یاسمن . (دزی ج ۱ ص ۶۳۹).

سخلاطة . [سِ طَ] (ع اِ) پلاس هودج. (مهذب‌الاسماء).

سخلة. [سَ لَ] (ع اِ) بره و بزغاله نوزاده، نرباشد یا ماده سخل [سَ] وسخال [سِ]وسخلان [سُ] جمع سخله. (منتهی- الارب). (آنندراج). بچهٔ گوسفند در آن وقت‌که بزاید نر وماده یکسان بود . سخال جمع‌آنست. (مهذب‌الاسماء) . بچهٔ گوسفند چون از مادر برزمین افتد اگر میش‌باشد و اگر از بز و اگر از نر باشد و اگر ماده آنرا سخله و بهمه گویند . (تاریخ قم ص ۱۷۸).

سخم.[سَ خَ] (ع اِ) سیاهی. (منتهی- الارب) . (اقرب الموارد) .

سخماء. [سَ] (ع اِ) زمین که خاک آن نرم ودرشت‌بهم‌آمیخته‌باشد. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) .

سخمط. [سَ مَ] (ع‌مص) دزی درذیل قوامیس عرب این کلمه‌را بمعانی زیرآورده است: کثیف‌کردن. لکه‌کردن. گل‌آلود کردن (مثلالباس‌و کفش‌را). کاری‌راضخیم‌وکلفت و بدترکیب درست کردن .کتاب و تألیفی رابصورت‌کثیف وضخیم ونامطلوب ترتیب دادن. بدترتیب‌دادن. چیزی را خراب‌کردن وبد تعمیر کردن. خراب‌کردن . ضایع کردن فاسدکردن . (دزی ج ۱ ص ۶۳).

سخمة. [سُ مَ] (ع اِ)کینه.(منتهی - الارب). حقد.(اقرب‌الموارد) . (ناظم - الاطباء) . || سیاهی . (منتهی الارب) . (ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء).

سخن.[سُ خُ سُ خَ یاسَ خَ یاسَ خَ] (اِ) = سخون . پهلوی « سخون » (۳) «اونوالا ۱۱۶ » و «سخون» (۴) (کلمه، لفظ ، عبارت)، از اوستا « سخور » (۵) (اعلان، نقشه و طرح) (بارتولمه ۱۵۶۹) قیاس کنیدبا ، پاسخ (پهلوی «پسخو») (۶) (نیبرگ ۲۰۰).(حاشیهٔ برهان قاطع‌تصحیح دکتر معین) .

ترجمهٔ کلام ومرادف گفتار و خوش قماش. مطبوع. دلاویز. دلپذیر. دلفروز. دلفروش پخته. پرورده . پاك. آبدار . نازك. بكر. تازه . دیردیر. کوته . زیرلبی . جانگداز . درخون. آغشته. واژگون. سخت. درشت. ناگوار. ناملایم. سرد. سبک . پوچ .خام. واهی. پادرهوا. نیمرنگ. شکسته. سربسته. بی‌پرده . پوست کنده از صفات اوست . (آنندراج). بعربی کلام گویند. (برهان) . کلام وقول وگفت وحرف وگفتار وتقریر وبیان وگفتگو وکلمه‌ولفظ ونطق وصحبت. (ناظم‌الاطباء) . ترجمهٔ کلام‌ومرادف‌گفتار. حدیث (تفلیسی) :

یک قلاده همی بخواهم گفت

خودسخن‌بی‌قلاده بوده‌بودمرا.

بوشکور.

گویند نخستین سخن ازنامهٔ پازند

آنستکه با مردم بد اصل مپیوند .

لبیبی.

---

(۱) Iscariot. (۲) عبارت‌تاج العروس چنین است : سخلهم کمنع سخلاً، نفاهم .کخسلهم ودر اقرب الموارد نیز ذیل سخل وخسل نفی‌کردن آمده‌است وگویا مؤلف منتهی‌الارب را در ترجمه اشتباهی دست داده‌است .

(۳) Soxvan . (۴) Saxvan . (۵) Saxvar. (۶) Passaxv.

چو خاقان شنید این سخن برنشست
برفتند ترکان خاقان پرست .
فردوسی.

چو بشنید افراسیاب این سخن
نه‌سردید پاسخ مرآن‌را نه‌بن.
فردوسی.

چو آگاه‌شد زآن‌سخن شهربار
همی‌داشت آنکار دشوارخوار.
فردوسی.

که من شهر علمم علیم درست
درست این‌سخن گفت پیغمبراست.
فردوسی.

گرفتم ره اینک بخواهم شدن
نمانده است اینجا امید سخن .
یوسف وزلیخا (منسوب بفردوسی) .

ملک چون شنید از برادرسخن
بدو گفت کای راحت‌جان من.
یوسف‌وزلیخا (منسوب بفردوسی).

نظم او ولفظ او وذوق‌او ووزن‌او
هرخطابش هرعتابش هرمدیحش هرسخن.
منوچهری.

مرا این سخن بود نادلپذیر
چواندیشه کردم من‌ازمادری.
منوچهری .

سخن‌راست‌ودوست‌حق‌باشد وبود درروزگار پیش ازاین. (بیهقی).

سخندان چو رأی ردان آورد
سخن از زبان ددان آورد .
عنصری.

سخن‌آرایان‌آنجاکه سخن‌گویدمیر
خیره مانند وندانند سخن بردبسر .
(دیوان فرخی. تصحیح دبیرسیاقی‌ص۱۲۱)

با هنر او همه هنرها یافه
باسخن‌اوهمه‌سخن‌هاترفتند.
فرخی.

سخن کز بهر حق‌گویی چه‌عبرانی چه‌سریانی
مکان کز بهرحق جویی چه‌جابلقاچه‌جابلسا.
سنایی .

گهی‌سخن خسک وزهروخنجراست وسنان
گهی سخن شکر وقند ومرهمست وطلی .
ناصرخسرو.

سخن کم‌گوی و نیکوگوی درکار
که از بسیارگفتن مرد شدخوار .
ناصرخسرو.

نام قضا خرد کن ونام قدر سخن
یاد است این‌سخن زیکی‌نامورمرا.
ناصرخسرو .

سخن دوزخی را بهشتی کند
سخن مزکتی راکنشتی کند .
اسدی.

سخن خوب ونغز طوطی گفت
خلعت طوق مشک‌فاخته‌یافت.
مسعودسعد.

مردم بفضیلت سخن از دیگر حیوانات جداگردد وبرایشان‌سالارشود.(نوروزنامه).

هر سخن که از سر نصیحت و شفقت رود . (کلیله ودمنه) .

قاضی را از این سخن شگفت آمد . (کلیله‌ودمنه).

دستم از نامهٔ او نافه‌گشای سخن‌است
کاهوی تبت توران بخراسان یابم .
خاقانی.

بی‌سخن آوازهٔ عالم نبود
این‌همه‌گفتند وسخن کم‌نبود.
نظامی.

گفت ماهان چه‌جای این سخن‌است
خاربن‌کی سزای سرو بن است .
نظامی.

تانیک ندانی که سخن عین صوابست
باید که بگفتن دهن از هم نگشایی .
سعدی.

سخن‌آخر بدهن میگذرد موذی را
سخنش‌تلخ‌نخواهی‌دهنش‌شیرین کن.
سعدی .

سخن گرچه هر لحظه دلکش‌تر است
چوبینی خموشی از آن خوشتراست.
امیرخسرو دهلوی .

هین مشو شارع درآن حرف رشد
چون‌سخن بی‌شک سخن‌را میکشد.
مولوی.

سخن آنجاکه زند لاف ادب
خامشی‌اززر صامت چه‌عجب.
جامی.

مست گوید همه بیهوده سخن
سخن مست توبرمست بگو.
ابن‌یمین .

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نهٔ جان من خطا این‌جاست .
حافظ.

ترکیبات :

— سخن آب‌بردار، سخنی که احتمال صدق وکذب هردو داشته باشد. (آنندراج).

— سخن‌آرا - سخن‌آفرین- سخن‌آموختن -

— سخن آوردن . رجوع بذیل هریک از این مواد شود .

— سخن ازدهن کسی گرفتن ، پیش ازآنکه کسی‌چیزی بگوید همان سخن بی‌قصد گفتن. (آنندراج).

— سخن ازروی سخن تراشیدن ، کنایه از ایجادکردن سخن. (آنندراج).

— سخن از زبان‌کسی ساختن همان حرف از دهان‌کسی ساختن. (آنندراج).

— سخن افواهی ، سخنانیکه احتمال صدق وکذب هردو داشته باشد. (آنندراج).

— سخن‌باره . سخن‌دوست.

— سخن‌باف ، سخنگو.رجوع بذیل‌هریک ازاین مواد شود.

— سخن باکسی داشتن ، بکنایه با کسی چیزی گفتن و ارادهٔ چیزی دیگر نمودن . (آنندراج).

— سخن‌برخاک افکندن ، کنایه از خوار و بی‌اعتبار کردن. (آنندراج) :

اگر زمردم هشیاری ای نصیحت‌گوی
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم.
حافظ .

— سخن برزمین افکندن ، کنایه از خوار و بی‌اعتبار کردن:

سخن رابرزمین‌نتوان فکندن جمله‌چون‌یاران
بسی درگوش بایدکرد همچون لؤلؤی لالا.
خواجه سلمان ساوجی.

— سخن بستن . رجوع بذیل همین ماده شود .

— سخن بلند شدن . دراز شدن سخن . (آنندراج) :

طوبی زقامت تو نیارد که دم زند
زین‌قصه‌بگذرم که سخن‌میشودبلند.
حافظ .

— سخن‌بیمزه.(مجموعهٔ مترادفات‌ص۷۴).

— سخن‌بیهوده ، ترهات . سخن‌لغو.

— سخن پادر هوا گفتن ، سخن بیهوده و بی‌اساس گفتن .

— سخن‌پذیر - سخن پراکنی - سخن‌پرداز سخن‌پرور .

— سخن‌پز . رجوع بذیل هریک از این کلمات شود .

— سخن پوست کنده . سخن صریح و آشکارا. (آنندراج).

— سخن پوشیده گفتن . به‌تعریض سخن راندن .

— سخن پهلودار . سخن بکنایه و تعریض گفتن .

— سخن پیرای . تهذیب کننده و سراینده سخن .

— سخن پیش بردن . کنایه از سخن خوب سرانجام دادن. (آنندراج).

— سخن پیوستن . سخن پیشه . سخن‌پیوند . سخن تراویدن .

— سخن تلخ. دشنام وحرف ناگواروبرین قیاس سخن بمذاق تلخ بودن. (آنندراج).

— سخن‌جور . کنایه از سخن بی‌لطافت و دل شکن . (برهان). (آنندراج) .

— سخن‌جوی . رجوع بهمین ماده‌شود.

— سخن چاویده. کنایه ازسخن‌بارد. بی‌ته . بی‌مزه . چه دروقت هرزه گفتن میگویند چه میچاوی. (آنندراج).

— سخن [ِ ن] چون فلک . بلند وصافی وباقی وگردنده ازغایت فصاحت وبلاغت . (انجمن‌آرا) :

چون فلک از پای نباید نشست
تاسخن‌چون فلک‌آیدبدست.
(بنقل ازانجمن‌آراه).

— سخن‌چین ـ سخن چینی ـ سخن خوار ـ
— سخن‌خواره ـ سخن خوردن ـ سخندار . رجوع بذیل هریک ازاین کلمات شود.
— سخن داشتن برچیزی. کنایه از عیب آن چیز گرفتن. (آنندراج).
— سخن‌دان.
— سخن دانی. رجوع به همین کلمه شود .
— سخن دراز کردن. بسیار گفتن :
بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن
میان تهی و فراوان سخن چوطنبوری.
سعدی .
— سخن دراز کشیدن. بسیار گفتن :
سخن درازکشیدیم وهمچنان باقی‌است
که ذکر دوست نگیرد بهیچگونه‌ملال.
سعدی.
— سخن‌درزبان نهادن . بگفتار درآوردن (آنندراج). فرا یاد دادن. تعلیم‌دادن :
هردم هوس نهد سخنی درزبان ما
مهری ببوسه‌کاش نهد بردهان ما.
ظهوری.
— سخن درسخن آوردن . حرف درحرف آوردن :
سخن‌راسراست‌ای خداوندوبن
میآور سخن در میان سخن.
— سخن دل‌فروش . سخن دلفروز . کنایه از سخن دلپسند . (آنندراج). کنایه از سخن خوب و نصایح وموعظه باشد . (برهان).
— سخنران . خطیب . رجوع بذیل همین کلمه شود .
— سخن‌راندن ـ سخنرانی . رجوع به همین ماده شود .
— سخنرس . سخن شناس . سخندان :
ز شاهان سخن‌رس رتبهٔ افکار صائب را
بغیر از شاه والاجاه ایران‌کس نمیداند .
صائب. (بنقل آنندراج).
— سخن‌رفتن. مذاکره شدن. رجوع بذیل همین کلمه شود .
— سخن روا. رجوع به ذیل همین کلمه
— سخن ز مهریر. کنایه از سخن بی‌مزه و خنک وفسرده . (برهان) . کنایه از سخن بی‌مزه . (انجمن‌آراء) .
— سخن زن ـ سخن ساری ـ سخن‌ساز .
— سخن سبک: کنایه ازآنست که برگوش گران‌آید . (انجمن‌آرا):
گوشم‌که زیاد حلقه‌دزدیدی‌کوش
گردیده گران از سخنان سبکم .
ظهوری (بنقل انجمن‌آرا) :
— سخن سبز . کنایه ازسخن پخته وپسندیده (آنندراج) :
صائب سخن سبز بود زندهٔ جاوید
فیروزهٔ من کان نشابور ندارد .
صائب. (بنقل آنندراج).
— سخن‌سرا ـ سخن سگال ـ سخن‌سگالی ـ
— سخن سنج ـ سخن سنجی .
رجوع بذیل هریک از این کلمات شود.
— سخن سنگ. کنایه از سخنی که برگوش گران آید. (برهان). (آنندراج).
— سخن‌شناس ـ سخن شنو . رجوع بذیل هریک ازاین کلمات شود.
— سخن شیرین . سخن فصیح . مطبوع . شیوا :
از ترشرویی دشمن درجواب‌تلخ‌دوست
کم نگردد سوزش طبع‌سخن شیرین‌من.
سعدی.
— سخن طراز . سخن پرداز . آرایش دهنده سخن :
صائب زبلبلان نشودگر صدا بلند
کلک سخن‌طراز هم‌آواز من‌بس‌است.
صائب. (بنقل آنندراج).
— سخن غلیفی . امالهٔ غلافی یعنی حرف کنایه دار :
سخنهای غلیفی میکند ازمن بهمزادان
چوآیم‌بردکانش تیغ اندازد بروی‌من.
سیفی (بنقل آنندراج).
— سخن فربه . کنایه ازکلمهٔ حکمت آمیز بودکه وقرومغزی درآن‌باشد. (آنندراج) :
دیدی ای خواجهٔ سخن فربه
که ترا دردل از سخن فربه .
سنایی . (بنقل آنندراج) :
— سخن فروش ـ سخن فهم ـ سخن‌کردن ـ سخن‌کش ـ سخن کشیدن ـ سخن گزار ـ سخن‌گزاری ـ سخن‌گستر ـ سخن‌گستردن ـ سخن گشادن ـ سخن گفتن ـ سخنگو ـ سخنگوی ـ رجوع بذیل هر یک از این کلمات شود .
— سخن مجلسی . سخنی‌که برملا گویند . (آنندراج) .
— سخن ناگوار . کنایه از سخنی است که شنیدنش دشوار باشد (آنندراج) .
— سخنور ـ سخنوری ـ سخن نیوش .
— سخن‌نیوشیدن ـ سخن‌یاب . رجوع بذیل هریک ازاین کلمات شود .
|| لهجه. زبان؛ وقومی دیگرند از حز خیز سخن ایشان بخلخ نزدیکتر است . (حدود ـ العالم) . || پیام . پیغام :
وزیر را نایبی معتمد بودی که بهرسخنی و مهمی او را نزدیک ملک فرستادندی . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۴۸) ؛
ازمن وسان بکار کن شاه‌یک‌سخن
کآزادگان‌ذخیره‌ازاین‌یک‌سخن‌کنند.
خاقانی.
|| نزد صوفیه . اشارت و آشنائیرا گویند بعالم غیب و سخن شیرین اشارت الهی را گویند. (کشاف‌اصطلاحات‌الفنون).
و بصورت مزید مؤخر آید و ازآن صفت سازند .
— تلخ‌سخن :
گوترش‌روی باش و تلخ‌سخن
زهر شیرین لبان شکر باشد .
سعدی.
— خوش سخن :
من بنده بالای تو شمشاد تنم
فرهادتوشیرین‌دهن‌وخوش‌سخنم
ای‌بلبل خوش سخن چه‌شیرین‌نفسی
سرمست هوا و پای بند هوسی .
سعدی .
— درسخن‌آمدن :
اگر زبان مراروزگار در بندد
بعشق درسخن‌آیند ریزه‌های عظام .
سعدی .
دمبدم میگفت از هر در سخن
تا که باشد کاندر آید در سخن.
مولوی.
— زیبا سخن :
که ای زشت‌کردار زیبا سخن
نخست آنچه گویی بمردم‌بکن.
سعدی .
— شکر سخن :
درهیچ بستان چو توسروی نیامده‌است
بادام‌چشم و پسته دهان و شکرسخن .
سعدی .
— شیرین‌سخن :
سعدی اندازه ندارد که چه‌شیرین‌سخنی
باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند.
سعدی .
آرزوی دل خلقی توبشیرین سخنی
اثررحمت‌حقی تو به‌نیک‌اخلاقی.
سعدی.
سعدی شیرین سخن در راه عشق
از لبش بوسی گدایی میکند .
سعدی .
— فراخ‌سخن . پرحرف. پرگو. پرگفتار. که‌بسیار سخن‌گوید .
— فراوان سخن. بسیارگو. پرگو :
بخنده گفت که‌سعدی سخن‌درازمکن
میان‌تهی وفراوان‌سخن‌چوطنبوری.
سعدی .
— هم‌سخن :
چه نیک‌بخت کسانیکه باتوهم‌سخنند
مرا نه زهره‌گفت و نه‌صبر خاموشی.
سعدی .
امثال وحکم :
سخن گفته، وقضای‌رفته، وتیرانداخته، بازنگردد.
|| سخن بسیاردانی اندکی‌گوی. || بسخن ابله‌گیرند اما رهانکنند . || سخن خودکجا شنیدی ؟ آنجاکه سخن مردمان را .
|| سخن حق‌تلخ‌باشد. سخن راست تلخ‌است.
|| مستمع صاحب سخن را برسر کار آورد.
|| سخن‌کز دل‌برون‌آید نشیند لاجرم بردل.
|| سخن را سخن‌آورد . سخن ازسخن خیزد
ازسخن سخن میشکافد :

هین مشو شارع درآن حرف رشد
چون سخن بیشک سخن را میکشد.
مولوی .

|| سخن بسحبان بردن . نظیر زیره بکرمان بردن. ||سخن خانه بباز اوراست نیاید.

|| سخن هرچه گویی همان بشنوی . ||سخن را بر کرسی نشاندن . ||سخن تا نپرسند لب بسته‌دار. || سخنش شتر گربه است یاحرفش شترحجره است . یعنی کلام او بی‌ربط‌است. (آنندراج). ||سخن شنیدن بیخ دولت‌است.

|| سخنش تلخ بخواهی دهنش شیرین کن .

سخن. [سُ خ] (ع مص) گرم بودن (اقرب‌الموارد). گرم گردیدن . (منتهی - الارب). ||محزون‌بودن . (ازاقرب‌الموارد). اشک گرم گریستن یعنی محزون بودن . (منتهی‌الارب) .

سخن . [سَ] (ع مص) . اشک گرم گریستن‌یعنی‌محزون وغمناک‌بودن. (منتهی- الارب) ||(اِ)تب‌یاگرمی یازیادت‌گرمی . (منتهی‌الارب). تب و گفته شده‌است‌گرمی . (اقرب‌الموارد).

سخن . [سُ] (ع مص) گرم بودن . (اقرب الموارد) .

سخن. [سُ] (ع ص) گرم. (منتهی- الارب) .

سخن آرا . [سُ خَ] (نف‌مرکب) وسخن‌آرای.شاعر. گوینده. وبرمنشی‌وخطیب نیز اطلاق کنند . (آنندراج) ،
بمدح مجلس میمون تو مزین باد
جریدهٔ سخن آرای پیر سوزنگر .
سوزنی.
بصدر خود سخن آرای را مقدم‌دار
شنوزلفظ حکیمان تحیت وتسلیم.
سوزنی.
سخن آرای را به زثنای تو نیست
آنچه‌درآیدبگوش‌وآنچه‌برآیدزکام.
سوزنی.

سخن آفرین . [سُ خَ فَ] (نف مرکب) . کنایه از شاعر کامل سخن . (آنندراج).

سخن‌آموختن . [سُ خَ تَ] (مص مرکب). آموختن علم ودانش:
منطق سعدی شنید حاسد و حیران بماند
چارهٔ او خامشی‌است یاسخن‌آموختن.
سعدی.

سخنان. [سَ خَ یا سُ] (ع اِ) روزی و شبی‌گرم. (مهذب‌الاسماء) . یوم سخنان [سَ] و[سَ خَ]و (سُ خُ)روزگرم. (منتهی‌الارب). (آنندراج) .

سخنانة. [سُ نَ] (ع اِ) لیلة سخنانة. شب‌گرم . (منتهی‌الارب) . روز وشبی‌گرم (مهذب‌الاسماء). شب گرم.(آنندراج).

سخن‌باره. [سُ خَ رَ] (ص مرکب) سخن دوست .

سخن‌باف. [سُ خَ] (نف مرکب) مجازاً شاعر ماهر :
نه مرد لافم خاقانی سخن بافم
که‌روح‌قدس تندتارپود‌اشعارم.
خاقانی .

سخن بستن.[سُ خَ بَ تَ] (مص - مرکب) . ازگفتن بازماندن :
هوشم نماند وعقل برفت وسخن ببست
مقبل کسی که محوشود در کمال‌دوست.
(کلیات سعدی غزلیات . تصحیح فروغی ص ٥٤) .

سخن‌پذیر. [سُ خَ پَ] (ص‌مرکب) سخن شنو.
تن‌گورتست خشم مگیرازحدیث‌ما
زیراکه خشم‌گیر نباشد سخن‌پذیر.
ناصرخسرو.

سخن‌پرداز.[سُ خَ پَ](نف‌مرکب) آرایش دهندهٔ سخن . که سخنان نغز گوید. شاعر ماهر ،
به‌بی‌نیازی ایزد اگرشورم سوگند
که‌نیست‌همچو‌منی‌شاعرسخن‌پرداز.
سوزنی .
چنین گفت آن سخن پرداز شبخیز
کزآن آمد خلل در کار پرویز .
نظامی.
لوح تعلیم‌است صائب سینهٔ روشندلان
صحبت آیینه طوطی‌را سخن‌پرداز کرد.
صائب (بنقل‌آنندراج).

سخن پرور . [سُ خَ پَ وَ] (نف مرکب) سخندان ،
تاسخن‌پرور بوی ازصاحب رازی بهی
چون سخاگستربوی ازحاتم طایی‌بری.
سوزنی.
کریم دین که مکرم شد ازتودین کریم
حکیم طبع وسخن‌پرور و کریم‌وحلیم.
سوزنی.
کشنده دمش طوطیان را بدام
سخن‌پروری طوطیانوش نام.
نظامی.
بلبل عرشند سخن پروران
باز چه مانند بآن دیگران .
نظامی .
دورویه ستادند بر در سپاه
سخن پرورآمددرایوان شاه.
سعدی.
پس‌دراین معنی‌ضرورت‌صاحب صوت‌وسماع
از برای شعر محتاج سخن‌پرور بود .
امیر خسرو دهلوی .

سخن‌پروری.[سُ خَ پَ وَ](حامص) عمل‌سخن پرور . شاعری،
دلم بازبان درسخن‌پروری
چو هاروت وزهره بافسونگری .
نظامی .

سخن‌پز . [سُ خَ پَ] (نف مرکب). نخاله‌گوی . (آنندراج).

سخن‌پیرای. [سُ خَ] (نف مرکب) آنکه سخن را تهذیب کند. فصیح شیوا. بلیغ:
درخجالت باشد از طبع سخن‌پیرای‌خویش
تاخوش آید یانیاید شعراو برشیخ وشاب.
سوزنی .
چیست‌زروگل بدست‌الاکه‌خارپای‌عقل
صیدخاری کی شود عقل‌سخن‌پیرای من.
خاقانی.
کربسیط خاک‌را چون من سخن‌پیرای هست
اصلم آتش دان و فرعم‌کفر وپیوندم‌زنا.
خاقانی.

سخن‌پیشه. [سُ خَ شَ] (ص‌مرکب) سخنور . ماهر درسخنرانی . خطیب:
دردست سخن پیشه یکی شهره درخت‌است
بی‌بار ز دیدار و همی ریزد از او بار .
ناصرخسرو.
آنجاکه سخن خیزد ازچند وچه‌وچون
دانای سخن پیشه بخندد ز اقوالش .
ناصرخسرو .

سخن‌پیوستن. [سُ خَ پَ وَ تَ] (مص- مرکب) تنسیق کلمات: ازراه انبساط واتحاد سخن پیوست.(سندباد نامه ص٦٩):

سخن پیوند . [سُ خَ پَ وَ](نف - مرکب) شاعررا گویند:
بس‌کن‌ای جادوی سخن پیوند
سخن رفته چند گویی چند .
نظامی.

سخن‌تراویدن . [سُ خَ تَ دَ] (مص مرکب) سخن گفتن .

سخن‌جوی. [سُ خَ] (نف‌مرکب) . متجسس . محقق . کنجکاو. (ولف) ،
پزشکی سراینده برزوی بود
به پیری‌رسیده‌سخن‌جوی‌بود.
(فردوسی چاپ بروخیم‌ج٨ ص ٢٥٠٠)
بیاید سخن‌جوی پویان زپس
نبدآگه ازراز اوهیچکس .
(فردوسی چاپ‌بروخیم ج٨ص٢٥٩٧) ،

سخن‌چن. [سُ خَ چِ](نف‌مرکب). مخفف سخن‌چین :
کیسهٔ راز را بعقل بدوز
تا نباشی سخن چن وغماز.
ناصرخسرو.
رجوع به‌سخن‌چین‌شود.

سخن چین . [سُ خَ] (نف مرکب) آنکه‌در میان سخن سعایت‌کند .(آنندراج). غمّاز . واشی . دوبهم زن . نمام . ساعی :
گفته‌اش سربسر دروغ بود
اوسخن چین چوآسموغ‌بود.
طیان .
سدیگر سخن چین ودو رویه مرد
بکوشد برانگیزد از آب گرد .
فردوسی .

سخن‌چین وبیدانش و چاره‌گر
نباید که یابند پیش گذر .
فردوسی .

مده نزد خود راه بدگوی را
نه مرد سخن‌چین دوروی‌را.
اسدی .

هرکه‌گوش بقول سخن‌چین ونمام دارد وبر آن وفق نماید رنجها بیند . (سندبادنامه ص ۳۳۸) .

میان دوکس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است .
سعدی .

سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم
بخشم آورد نیکمرد سلیم .
سعدی .

از سخن‌چینان ملالتها پدید آمد ولی
گرمیان همنشینان ناسزائی‌رفت‌رفت
حافظ.

سخن‌چینی. [سُ خَ] (حامص). نمامی . خبرکشی :

سخن‌چینی از کس نیاموختیم
زعیب‌کسان دیده بردوختیم .
نظامی .

سخن‌خوار. [سُ خَ خا] (ص مرکب) گستاخ‌وبی‌ادب :

خوار است خورشهریت ازتن‌سوی‌مهمان
شهریت علفخواراست‌مهمانت سخن‌خوار.
ناصرخسرو .

این خوب سخن بخیره ازحجت
همواره مده بهر سخن خواری .
(دیوان ناصر خسرو چاپ کتابخانهٔ تهران ص ۴۷۰) . رجوع به سخن خواره شود .

سخن خواره . [سُ خَ خا رَ] (ص مرکب) گفتار درشت از روی عدم شفقت گستاخ وبی‌ادب. (ناظم‌الاطباء). رجوع به سخن خوار شود . || سخندان :

چنین گفت کز آمدن چاره نیست
چوتو در زمانه سخن‌خواره‌نیست.
فردوسی .

سخن خوردن . [سُ خَ دَ] (مص مرکب) لاف وگزاف شنیدن :

من ازتوگرسخن خوردم عجب نیست
نخست آدم‌سخن خورد است ازابلیس.
(بنقل ازسندبادنامه) .

سخن خوره . [سُ خَ رَ] (ص مرکب) رجوع به سخن خواره شود .

سخندار. [سُ خَ] (نف مرکب). راز-دار. سرنگاهدار:

راز دل من یکسره یابی همه با او
زیراکه امین‌است وسخندار وبی‌آزار.
ناصرخسرو .

سخندان . [سُ خَ] (نف) شاعر و فصیح زبان.(آنندراج) . آنکه قدر ومرتبهٔ کلام‌را میداند.(ناظم‌الاطباء) :

ازملکان‌کس چنو نبود جوانی
راد وسخندان‌وشیرمرد وخردمند.
رودکی .

آن جهان را بدین جهان مفروش
گر سخندانی این سخن بنیوش .
کسایی .

چونکه در سرو علن داری سخندان را عزیز
گردد اندر مدح توسرسخندانان علن .
سوزنی .

گیرم که دل تو بی‌نیاز است
ازشاعر فاضل سخندان .
خاقانی .

||دانا. (آنندراج) .خردمند .عاقل:مردمان این ناحیت [پارس] مردمانیند سخندان و خردمند .(حدودالعالم).معتمدی‌را ازدرگاه عالی‌فرستاده آید مردی‌سدید،جلد ، سخندان. (تاریخ‌بیهقی چاپ‌مرحوم‌ادیب ص ۲۳۱) .

که همواره شاه جهان شاه باد
سخندان و بابخت‌وهمراه باد .
فردوسی .

سخندان چورأی روان آورد
سخن از زبان ددان آورد .
عنصری .

چرا خاموش باشی ای سخندان
چرادرنظم ناری دُرّ ومرجان .
ناصرخسرو.

اگر سخن ازسخندان پرسند شفاتواند داد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۳۰) .

زمین بوسید شاپور سخندان
که دایم بادخسروشادوخندان.
نظامی .

سخندان پرورده پیر کهن
بیندیشد آنگه‌بگوید سخن.
سعدی .

سخندانی. [سُ خَ](حامص)سخن‌دان. سخن شناسی . ادیبی . شاعری. نیکو سخن-گویی :

کسی راکه یزدان فزونی دهد
سخندانی و رهنمونی دهد .
فردوسی .

سخندانی که بشکافد مثل‌موی
سخنگویی که بچکاند مثل‌زر.
(دیوان فرخی‌چاپ عبدالرسولی ص ۱۸۴) .

نیست درعلم سخندانی و در درس سخا
مفتیی‌چون تومصیب وناقدی‌چون‌توبصیر.
سوزنی .

گبرراگفت پس مسلمانی
زین هنرپیشهٔ ،سخندانی .
سنایی .

چشمهٔ حکمت که سخندانی است
آب‌شده زین دوسه یک‌نانی‌است .
نظامی .

برحدیث من وحسن تو نیفزاید کس
حد همین‌است‌سخندانی وزیبایی‌را.
سعدی .

سخندانی‌وخوشخوانی نمی ورزند درشیراز
بیا حافظ‌که تاخود رابملکی‌دیگراندازیم.
حافظ .

سخنران . [سُ خَ] (نف مرکب) شاعر وراوی . (آنندراج):

ورمرا آینه در شانهٔ دست آید من
نقش عنقای سخنران‌بخراسان‌یابم.
خاقانی .

||خطیب .

سخن راندن . [سُ خَ دَ] (مص مرکب) نطق‌کردن . تقریرکردن :

ازاین در سخن چند رانم همی
همانا کرانش ندانم همی .
فردوسی .

قاصد چوبسی درین سخن راند
مسکین پدر عروس درماند .
نظامی .

سخن راند ز اندازهٔ کار خویش
ز بی‌روزی‌صلح وپیکارخویش .
نظامی .

سخن‌رانی.[سُ خَ](حامص)نطق کردن درمجمعی.عمل‌سخن‌ران .کنفرانس . نطق .

سخن رس. [سُ خَ رَ] (ص مرکب) زودفهم.زیرک. بادراک‌و با فراست(ناظم-الاطباء) .

سخن‌رفتن. [سُ خَ رَ تَ](مص‌مرکب) گفتگو شدن . فداکرد :

سخن رفتشان یک بیک همزبان
که از ماست بر ما بد آسمان .
فردوسی .

چو پیران بیامد ز هند و ز چین
سخن رفت از آنشهر با آفرین .
فردوسی .

بوالفتح رازی رابخواند وخالی‌کرد وگفت در باب توامروز سخن رفته‌است .(بیهقی). سخن بسیار رفت تاآنچه نهادنی بودبنهادند (بیهقی) .

سخن‌روا. [سُ خَ رَ] (ص مرکب) نافذالکلمه .که سخن اورا بشنوند. مهترو رئیس : مردی بود از جهودان بنی النضیر ومهتروسخن‌روا بود وبرآن‌حصاربنی‌النضیر حکم داشتی.(ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .

سخن‌روان.[سُ خَ رَ] (ص مرکب) بلیغ و زبان آور.(ناظم الاطباء) .

سخن‌زن . [سُ خَ زَ] (نف مرکب) شاعر . (انجمن آرا) (آنندراج) . کنایه از شاعر وقصه خوان وسخن‌گزار.(برهان). ||سخن‌فهم.(برهان).صاحب‌فهم. (آنندراج) (انجمن آرا).|| افترا کننده . (برهان) .

سخنس . [ ] (اِ) بیونانی‌درخت

مصطکی است . (تحفهٔ حکیم مؤمن)

سخن‌ساز. [سُ خَ] (نف مرکب) آنکه سخن ساخته بگوید و در واقع چنان نباشد (آنندراج) :

حدیثی که مرد سخن ساز گفت
یکی زان میان باملک بازگفت
سعدی .

ازآنرو طایر طبع سخن ساز
سوی این بوستان آمدبپرواز
(بنقل از حبیب السیر) .

توکه هرگز سخن اهل سخن نشنیدی
چون سخن ساز وسخن فهم و سخندان شدهٔ.
صائب (بنقل آنندراج)

|| سخنگو . جاری زبان . شیرین زبان . رطب اللسان :

یارب به ثنای خود سخن سازم کن
درگلشن حمد نغمه پردازم کن
(بنقل‌ازحبیب‌السیر).

|| فریبنده. مکار. حیله‌ساز. (ناظم‌الاطباء) .

سخن‌سرا. [سُ خَ سَ] (نف‌مرکب) سرایندهٔ سخن . سخنگو. ناطق . سخنور :

ماهی بروی ولیکن ماه سخن نیوشی
سروی بقد ولیکن‌سروسخن‌سرایی.
فرخی .

براو لیایی وایام آفرین گویند
سخن‌سرایان ازوقت صبح تاگه‌شام
سوزنی .

بسی‌نماندکه بی‌روح در زمین ختن
سخن‌سرای‌شود چون‌درخت‌درووقواق
خاقانی .

این‌مرد را طوطیی بود سخن سرای وحاذق. (سند بادنامه ص ۸۶).

|| نغمه سرا . آوازه خوان :

هزار دستان برگل سخن‌سرای چوسعدی
دعای صاحب عادل علاء دولت ودین را
سعدی .

خوش چمنی‌است‌حافظا خاصه‌که‌دربهارحسن
حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن سرای تو .
حافظ .

|| داستان‌گو . قصه پرداز :

فرزانه سخن سرای بغداد
ازسر سخن‌چنین‌خبرداد.
نظامی .

انگشت کش سخن سرایان
این قصه چنین‌برد بپایان.
نظامی .

سخن‌سگال. [سُ خَ سَ](نف‌مرکب) سخنگو. ناطق . سخن سرا . نغمه پرداز . آوازه‌خوان :

بلبل‌که سخن سگال باشد
بی‌گل همه‌سال لال باشد.
نظامی .

سخن سگالی.[سُ خَ سَ] (حامص). سخنگویی :

ازبد ونیک خانه خالی کرد .
با پریرخ سخن سگالی کرد .
نظامی .

سخن‌سنج . [سُ خَ سَ] (نف مرکب) سخن‌سرای .(آنندراج). بمعنی‌سخن‌زن‌است که‌کنایه ازشاعر وقصه‌خوان‌باشد .(برهان):

سخن‌سنج بی رنج اگرمردلاف
نبیند زکردار او جز گزاف
فردوسی .

مرکب شعر وهیون علم و ادب را
طبع سخن‌سنج من عنان ومهاراست.
ناصرخسرو .

آن سخن‌سنج شهرکوچو دولب بگشاد
خانهٔ عقل دو صد کله ببندد ز درر .
سنایی .

خاصه کلیدی که درگنج راست
زیر زبان مرد سخن‌سنج‌راست.
نظامی .

چنین دردفتر آورد آن سخن سنج
که برد از اوستادی در سخن رنج
نظامی .

|| مردم فهمیده و سخن دان.(برهان):

ز نیکوسخن به چه اندرجهان
بنزد سخن‌سنج و فرخ مهان .
فردوسی .

کاتب وعالم ونقاد وسخن‌سنج و حسیب
عاقل وشاعر و دراك وادیب وهشیار .
ناصرخسرو.

جوابش داد دانای سخن‌سنج
که ای ازبهردانش‌داشته‌رنج
نظامی .

نکوسیرتش دید وروشن قیاس
سخن‌سنج ومقدار مردم شناس.
سعدی .

|| آنکه برمرز سخن واقف است . نقاد .

سخن‌سنجی.[سُ خَ سَ] (حامص)عمل سخن سنج . سخن‌فهمی. ادیبی. سخن شناسی :

هرکه میزان سخن‌سنجی داندکردن
بجزاز راستی مدحش‌شاهین نکند.
سوزنی .

برمن آن شدکه درسخن سنجی
ده دهی زردهم نه ده پنجی .
نظامی .

|| فن اطلاع بررموزسخن . نقدالشعر.

سخن‌شناس . [سُ خَ شِ] (نف) شناسندهٔ سخن . سخندان. سخن‌سنج . ادیب :

سخن‌شناسان برجود او شدید یقین
کجایقین بودآنجا بکارنیست‌گمان
فرخی .

دانی‌که من آن سخن شناسم
کابیات نو از کهن شناسم .
نظامی .

چوبشنوی‌سخن اهل دل‌مگوکه خطاست
سخن‌شناس‌نهٔ دلبرا (۱) سخن‌اینجاست.
حافظ .

برضمیرخورشید اقتباس هوشمند سخن شناس در نقاب شبهه واقتباس مختفی نخواهد بود. (حبیب‌السیر).

سخن‌شنو. [سُ خَ شِ] (نف‌مرکب) آنکه‌بفورتمام‌استماع‌سخن‌نماید.(آنندراج): من ضامن وی [اویارق] بودمی (خواجه احمد حسن) اما این خداوند بس سخن شنو آمد. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۲۲۹).

هرگل نو زگلرخی یاد همی کند ولی
گوش سخن‌شنوکجا دیدهٔ‌اعتبارکو .
حافظ .

سخن‌فروش .[سُ خَ فُ](نف‌مرکب) متملق‌وچاپلوس. (آنندراج) :

مارا سخن فروش نهادی لقب چه بود
ازچه بزر ز ما نخریدی همی سخن .
(دیوان فرخی چاپ عبدالرسولی ص۳۲٤)

|| شاعر.(آنندراج) .

سخن فهم . [سُ خَ فَ] (نف مرکب).دانا و عاقل . (آنندراج) . سخن شناس . سخندان :

صائب اگر بیار سخن فهم میرسید
میشد جهان پرازغزل عاشقانه‌اش .
صائب .

سخن کردن. [سُ خَ كَ دَ] (مص مرکب) سخن‌گفتن . شرح دادن. توصیف:

کجابتوان سخن‌کردن ز رویش
چه‌گویم ز آن کمند مشکبویش .
نظامی .

توان نئی‌که‌کنی باکسی بمهر سخن
برای هیچ چه‌ضایع‌کنم محبت‌خویش
باقرکاشی (بنقل آنندراج) .

سخن‌کش. [سُ خَ كَ] (نف مرکب) آنکه استماع‌سخن‌بفورتمام‌کند.(آنندراج). در بیتهای زیر معنی راوی میدهد . آنکه شعرشاعران درمجمع برخواند :

گرسخن‌کش یابم اندر انجمن
صدهزاران گل بروبم چون‌چمن .
مولوی .

صائب ازقحط سخندان چه بهن میگذرد
بسخن‌کش نشود هیچ سخندان محتاج .
صائب (بنقل آنندراج)

سخن کشیدن . [سُ خَ كَ دَ] (مص مرکب) سخن شنیدن اعم از آنکه خوش باشد یاناخوش . (آنندراج).تحمل سخن کردن :

گدای من سخن تلخ میفروش کشید
خوش‌آنکه منت‌می‌چون‌سبوبدوش‌کشید.
مفید بلخی (بنقل‌آنندراج).

سخن‌گزار.[سُ خَ گُ] (نف‌مرکب) سخنگو. ناطق.سخنور:

(۱) جان من.(ن ل) .

تا از برای گفت شنود است خلق را
گوش سخن نیوش و زبان سخن گزار
سوزنی .

زرین سخن سوار صفت کرده عسجدی
کلک هنرور را چون شد سخن گزار.
سوزنی.

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو •
حافظ .

|| مترجم :
قیدافه خوانده‌ام که زنی بود پادشاه
اسکندر آمدش برسولی سخن گزار .
خاقانی •

سخن گزاری. [سَ خُ گُ] (حامص) نطق . سخنوری . سخن گفتن :
صیاد بدین سخن گزاری
شد دور ز خون آن شکاری .
نظامی •

سخن گستر . [سُ خَ گُ تَ] (نف مرکب) در عرف سخنگو و شاعر . (آنندراج) :
بمن چنان بود اندر نهفت صورت حال
که میر سیر شد از بندهٔ سخن گستر .
عنصری .

با علی یاران بودند بلی پیرولیک
بمیان دو سخن گستر فرقست کثیر
(دیوان ناصرخسرو چاپ کتابخانهٔ تهران ص ١٩٦) .

دل هر کرا کو سخن گستر است
سروش سراینده یادیگر است .
نظامی .

چون زمان عهد سنایی درنوشت
آسمان چون من سخن گستر بزاد
خاقانی .

|| به مجاز بمعنی پهنا دادن سخن که اطراف ومحاقل بسیار داشته باشد. (آنندراج):
مدعی گرچه سخنگو است سخن گستر نیست
مهمل ومعنی بسیار چه منی دارد .
محسن تاثیر (بنقل آنندراج) :

|| هم سخن . هم گفتار :
چو کوه البرز آن کوه کاندر آن سیمرغ
گرفته مسکن وبازال شد سخن گستر .
فرخی.

سخن گستردن . [سُ خَ گُ تَ دَ] (مص مرکب) بیان کردن بشرح و بسط (آنندراج) :
خشم گیری جنگ جویی چون بمانی از جواب
خشم یکسونه سخن گستر که شهر آوار نیست.
ناصرخسرو.

باندازه باید سخن گسترید
گزاف سخن را نباید شنید .
نظامی (بنقل آنندراج) .

سخن گستری. [سُ خَ گُ تَ] (حامص) سخن راندن.

سخن گشادن . [سُ خَ گُ دَ] (مص مرکب) گفتگو کردن . سخن گفتن . بحث کردن : بخداوند خانه از بهر مرمت آن [خانه] سخن بگشاد . (منتخب لطایف عبید زاکانی چاپ برلن ص ١٦٩)

سخن گفتن [سُ خَ گُ تَ] (مص مرکب) تکلم .(ترجمان القران) (المصادر زوزنی) . نطق . منطق . (ترجمان القران). بیان کردن. گفتگو. مکالمه :
من سخن گویم تو کانایی کنی
هر زمانی دست بر دستت زنی .
رودکی.

خوارزمشاه در میان آمدی و بشفاعت سخن گفتی .(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ٣٥٤) .
چو هرمز سخن گفتن آغاز کرد
در دانش ایزدی باز کرد .
نظامی .

چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را
حدیث آنگه کند بلبل که گل با بوستان آید.
سعدی .

بسخن گفتن او عقل ز هر دل برمید
عاشق آن قدمستم که چه زیبا برخاست
سعدی .

- سخن گفتن کج .
سخن گفتن کج ز بیچارگی است
به بیچارگان بر بباید گریست .
فردوسی .

سخنگو . [سُ خَ] (نف مرکب) و سخنگوی . خطیب که سخن از روی تجربه و دانش گوید :
فرستاده بهرام مردی دبیر
سخنگوی وروشن دل و یادگیر
فردوسی .

ز لشکر گزیدند مردی دلیر
سخنگوی ودانده ویادگیر.
فردوسی.

نگر تا چه گوید سخنگوی بلخ
که باشد سخن گفتن راست تلخ .
فردوسی .

واین ابوالقاسم مردی پیر و بخرد و امین و سخنگوی بود . (بیهقی). دانشمندی بود بخاری مردی سخنگوی و ترکمان. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ٥١٢).
سخن آموز از هر که سخنگوی تر است
وین شگفتی بود از کار جوانی بیمر •
فرخی .

گوهر کان تنت نیز چنین باشد
خوب و هشیار و سخنگوی و معانی دان.
ناصرخسرو.

بنرمی گفت کای مرد سخنگو
سخن در مغز تو چون آب در جوی.
نظامی .

وقت آنست که ضعف آید ونیرو برود
قدرت از منطق شیرین سخنگو برود.
سعدی.

|| متکلم .ناطق، گوینده . واعظ :
نه قوی دل کند افکنده اورا تعویذ
نه سخنگوی کند خستهٔ اورا مرهم
فرخی.

شکرشکن است یا سخنگوی من است.
عنبر ذقن است یا سمن بوی من است .
ابوالطیب مصعبی.

وگر بودی او یکتنه یادگیر
سخنگوی را برگشادی ضمیر.
نظامی .

مگو آنچه گر بر ملا اوفتد
سخنگو از آن در بلا اوفتد .
سعدی .

روبگورستان دمی خامش نشین
آن خموشان سخنگو را ببین
|| مقابل گنگ. زبان‌دار : و زبان اخرس سوسن سخنگوی‌تر. (سندبادنامه ص ١٧) .
ترکیبات :
— سخنگوی جان . نفس ناطقه:
از آن پس تن جانور خاک راست
سخنگوی جان معدن پاکراست.
فردوسی.

سخنگوی جان جاودان بودنی است
نه گرد تباهی نه فرسودنی است.
اسدی.

سخن نیوش. [سُ خَ] (نف مرکب) سخن شنو . شنونده . مقابل کر و ناشنوا:
ماهی بروی لیکن ماه سخن نیوشی
سروی بقد ولیکن سرو سخن سرایی.
فرخی.

تا از برای گفت وشنود است خلق را
گوش سخن نیوش و زبان سخن گزار.
سوزنی.

سخن نیوشیدن. [سُ خَ دَ] (مص مرکب) سخن پذیرفتن . باور کردن سخن. سخن پذیرفتن :
مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی
که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی.
سعدی.

سخنور . [سُ خَ وَ] (ص) شاعر . سخندان :
مرادی عاشقی گفت ای سخنور
میان عاشق و معشوق بنگر .
فرخی.

سخنوران را صاحبقران تویی بجهان
بتو تمام شود مدت قران سخن .
سوزنی.

از این قصیده که گفتم سخنوران جهان
بحیرتند چو از منطق طیور غراب .
خاقانی .

من در سخن عزیز جهانم بشرق وبغرب
کز شرق وغرب نام سخنور نکوتر است .
خاقانی .

تا نگویی سخنوران مردند
سر به‌آب سخن فرو بردند.
نظامی.
شاهان بسان ابن‌یمین از سخنوران
در مدایحت نکشد کس بمرسله.
ابن‌یمین.
|| گوینده. متکلم. ناطق :
راست گفتی زمین سخنور گشت
زیر آن باد بیستون منظر.
فرخی.
کسی کز اصل دانای سخن نیست
چگونه کرد او ما را سخنور.
ناصرخسرو.

سخنوری. [سُ خَ وَ] (حامص) عمل سخنور. شغل سخنور. شاعری :
چون سخن در سخن مسلسل گشت
بر زبان سخنوری بگذشت.
نظامی.
گه‌گه خیال درسرم آید که این منم
ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری.
سعدی.
رجوع به‌سخنورشود.

سخنة. [سَ یا سُ یا سِ نَ یا سَ خَ نَ] (ع اِ) تب یا گرمی یا زیادت گرمی. (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد). || سخنةالعین [سُ نَ تُ] گرمی چشم و آن عبارت از غم وحزن است. (منتهی الارب). خلاف قرة العین که مراد از شادی و سرور است. (آنندراج).

سخنه. [سُ نَ] (اِخ) شهرکی است دربیابان شام‌بین تدمر وعرض وارک وقومی ازعرب دراین مکان سکونت‌دارند. و حد آن ارک وعرض‌است. (معجم‌البلدان). در شام بشمال شرقی تدمراست. (دمشقی).

سخن‌یاب. [سُ خَ] (نف مرکب). سخن‌شنو:
جزاو [جزقلم] ای عجب خلق دید وشنید
جهان بین کور و سخن یاب کر.
مسعودسعد.

سخو. [سَ] (ع‌مص) خاکستر آتش از دیگدان بیرون کردن تاجای آتش فراخ‌شود. (المصادر زوزنی). افروختن آتش را زیر دیگ به‌بیرون آوردن خاکستر از دیگدان یاعام است. (منتهی الارب). رجوع به سخی‌شود.

سخو. [سَ خَ] (اِخ) تلفظ عربی زاخائو‌مستشرق معروف آلمانی‌است. رجوع به‌زاخائو شود.

سخواء. [سَ] (ع اِ) زمین نرم فراخ سخاوی جمع آنست. (منتهی الارب). زمین نرم. (مهذب‌الاسماء).

سخوان. [سُ خا] (اِ) استخوان. (اوبهی) :
خسرواجایی بهمت ساختی‌جایی بلند
برزخوان خوانی کنونش کرد خواهی برسخوان (۱)
عسجدی.

سخود. [سَ وَ] (ع‌ص) شباب سخود، جوانی خوش باناز و نعمت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

سخوط. [سَ] (ع اِ) مکروه. (غیاث). (آنندراج). بدین‌معنی در اقرب‌الموارد و منتهی‌الارب مسخوط آمده است. || در بیت زیر بمعنی نفرین شده، ملعون آمده‌است :
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط
کردشان مرجوم چون خودآن سخوط.
مثنوی.

سخولند. [سُ لَ] (اِمص) چاشنی گر. (استینگاس).

سخون. [سُ] (اِ) بمعنی سخن که کلام باشد. (برهان). (آنندراج) (غیاث) :
بودنی بود می بیار اکنون
رطل پر کن مگوی بیش‌سخون.
رودکی.
ترسم کان وهم‌تیزخیزت روزی
وهم همه‌هندوان‌بسوزد بسخون.
دقیقی.

سخون. [سَ] (ع اِ) شوربای گرم کرده. (منتهی الارب). (آنندراج). خوردنی‌دیگر باره وگرم کرده. (مهذب‌الاسماء).

سخون. [سُ] (ع مص) اشک گرم گریستن چشم. یعنی محزون و غمناک شدن. (منتهی الارب).

سخونت. [سُ نَ] (مص ل) گرم‌بودن. (غیاث). (آنندراج). رجوع به سخونة شود.

سخونة. [سُ نَ] (ع‌مص) گرم گردیدن. (منتهی الارب). (تاج المصادر بیهقی). رجوع به‌سخونت شود.

سخونوس. [سُ] (اِ) نی. قصیب. اسل. (یادداشت مؤلف).

سخوی. [ ] (ص‌نسبی). منسوبست به سخا که دهی است در پائین ارض مصر. (الانساب سمعانی). رجوع به‌سخاشود.

سخوید. [سَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان‌پشتکوه بخش نیر شهرستان‌یزد. واقع در ۲۰ هزار گزی‌شمال‌باختری‌نیر. ناحیه‌ایست کوهستانی، هوای‌آن معتدل‌است. و ۳۶۶ تن سکنه دارد. آب‌آن‌ازقنات ورودخانه تأمین میشود. محصول آنجا: غلات، نخود، بادام، گردو، توت، انگوروسیب‌زمینی‌است. اهالی بکشاورزی‌گذران میکنند. صنایع دستی‌زنان کرباس‌بافی‌است ودبستان‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

سخی. [سَ ی ی] (ع‌ص) جوانمرد (منتهی الارب). (آنندراج). (مهذب‌الاسماء). (دهار). راد. (صحاح‌الفرس). ج، اسخیاء وسخواء [سُ خَ]. (منتهی الارب): هرچند بتن خویش کاری وسخی‌باشند وتجمل و آلت دارند. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۲۱۸).
صدرسخی که لازم‌افعال‌اوست بذل
این‌اسم‌مشتق‌است هم‌ازمصدرسخاش.
خاقانی.
سفله مستغنی و سخی محتاج
این‌تغابن زبخشش قدراست.
خاقانی.
سخی‌را باندرز گویند بس
که‌فردادودستت بودپیش‌وپس.
سعدی.
ترکیبات :
- سخی‌الطبع. راد. جوانمرد. گشاده‌دست.
- سخی کف. بذال‌بخشنده :
سخی کفی که دل او کتاب مکرمتست
که هیچ آیت ازاوتا بحشر لاتنسخ.
سوزنی.
|| بمیرسخی، شترلنگ. (منتهی الارب). (آنندراج).

سخی. [سَ خْ] (ع مص) افروختن آتش‌رادر زیردیگ به‌بیرون آوردن خاکستراز دیگدان، یاعام است. (منتهی الارب). آتش بازکردن. (المصادر زوزنی). رجوع به سخوشود.

سخیبره. [سُ خَ بِ رَ] (اِخ) آب بزرگ وفراوانی‌است مربنی‌الاضبط‌بن کلاب را. (معجم‌البلدان).

سخیت. [سَ] (ع‌ص) درشت. (منتهی الارب).

سخیر. [سَ] (اِ) دوائی است تلخ طبیعتش گرم و خشک است مقوی معده هم هست وسدهٔ جگر بگشاید. (برهان). (آنندراج). گیاهی است که معده را تقویت کند و بهضم غذا مدد دهد وسده‌ها بگشاید وطعم تلخ‌دارد و در صرع سود بخشد و مزاجهای‌گرم را زیان دارد وتب را بزودی علاج کند. (از ابن‌البیطار). یکنوع‌داروئی‌تلخ. (ناظم الاطباء).

سخیره. [ ] (اِ) زاج احمر است (تحفهٔ حکیم مؤمن).

سخیف. [سَ] (ع ص). مردکم عقل وسبک. (آنندراج). (منتهی الارب). مرد تنک‌خرد. (مهذب‌الاسماء):
اعیان درگاه را این حدیث سخیف نمود. (تاریخ بیهقی‌چاپ‌مرحوم ادیب‌ص۴۱۲).
سخیف عقل‌گمان برد کو همی‌گوید
خدای مابجهان در زن وپسردارد.
ناصرخسرو.

(۱) پر ز خون خواهی کنونش کرد خواهی پرسخون (نل).

که هر که رأی ضعیف و عقل سخیف دارد از درجتی عالی بر تبتی خامل می‌گراید. (کلیله ودمنه).
|| ثوب سخیف. جامهٔ کم بافت. (آنندراج). (منتهی‌الارب). جامهٔ تنک. (مهذب‌الاسماء) جامهٔ اندک ریسمان وتنک بافته‌شده.(غیاث). جامهٔ شل وشلاته . مقابل صفیق. ریزبافت. قرص. محکم .

سخیفة. [سَ فَ] (ع ص) تأنیث‌سخیف کم بافت . شل : ویسد فمه بخرقة سخیفة . (ابن‌البیطار). رجوع به‌سخیف شود .

سخیمة. [سَ مَ] (ع ص) کینه. (منتهی‌-الارب) . (آنندراج) . سخائم . جمع . (مهذب‌الاسماء) . الحقد فی‌النفس . (بحر - الجواهر) . || پلیدی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

سخین . [سَ] (ع ص] گرم: ماء سخین، آب گرم. (منتهی‌الارب).(آنندراج)(دهار). آب گرم وهرچه که گرم‌باشد.(غیاث).
ترکیبات :
— رجل‌سخین‌العین. مرد گرم‌اشک.(منتهی‌-الارب) . || محزون . (منتهی الارب) . (آنندراج).
|| ضرب سخین . ضرب دردناک. (منتهی‌-الارب) (آنندراج).

سخین. [سِ خْ خی] (ع اِ) بیل‌برگشته لب. (منتهی‌الارب).(آنندراج). سخاخین، جمع. || کارد جزاران یاعام است . (منتهی‌-الارب) . (آنندراج) . شاید مصحف سکین‌باشد. || دستهٔ محراث. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ||(ص) ماءسخین ، آب گرم. (منتهی‌الارب) . رجوع به سخین شود .

سخینس . [سَ نُ] (اِ) اسم یونانی درخت مصطکی‌است. (تحفهٔ حکیم‌مؤمن) رجوع به‌سخینوس شود.

سخینوس . [سَ] (اِ) بلغت یونانی گیاهیست که آن را خلال مأمون گویند و بعربی اذفرخوانند.(برهان) . (آنندراج) . || مصطکی‌هم بنظر آمده.(برهان)(آنندراج). (تحفهٔ‌حکیم مؤمن).

سخینة. [سَ نَ] . (ع اِ) طعام‌گرم . (آنندراج) (منتهی‌الارب). || نوعی ازآش که ازآرد وروغن‌یاازآرد خرماترتیب‌دهند. (آنندراج) . (منتهی الارب) . اردهاله . (صراح). (مهذب‌الاسماء).اوماج. (صراح) (بحرالجواهر). کاچی.(زمخشری).

سخینه . [سَ نَ] (اِخ) لقب مردی از قریش بدان جهت که آش سخینه را ترتیب داده وبدان اوراسرزنش میکردند. (منتهی‌-الارب) .

سخیة . [سَ خی یَ](ع ص) مؤنث سخی. رجوع به‌سخی شود.

سد.[سَ دْ دْ] (ع مص ل) راست واستوار گردیدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . استوارشدن.(غیاث‌اللغات) . ||(مص م).استوار کردن رخنه را واصلاح‌آن نمودن. (منتهی‌-الارب) . (آنندراج) . بند کردن . (غیاث).
|| بازداشتن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). ||برآوردن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). || قطع کردن سخن بر کسی.(منتهی‌الارب) .

سد . [سَ] (اِ) مخفف سد[سَ دد] است . (ناظم الاطباء) :

این جهان محدود وآن‌خود بیحداست
نقش وصورت پیش‌آن معنی سداست.
مولوی.

رجوع به‌سد[سَ دد] شود .

سد . [سَ دْ] (اِ) حائل و مانع میان دوچیز (غیاث اللغات) . بند . (ترجمان جرجانی بترتیب عادل‌بن‌علی). حائل یا عام است و در آینده میان‌دوچیز . (آنندراج). درآینده‌میان‌دوچیز.(منتهی‌الارب):

ترا سدّ روئین کفر از زر است
نه‌روئین‌چودیواراسکندراست.
سعدی .

وجودم بتنگ‌آمد ازجور تنگی
چویأجوج بگذشتم ازسدسنگی.
سعدی.

پشت بکوه داد و سدی از هیکل فیلان در حوالی لشکر کشید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

قلعه ویران کرد واز کافرستد
بعدازآن‌برساختش‌سدبرج‌وسد.
مولوی.

ترکیبات :
— سد باب . بستن در و ممانعت کردن . (ناظم الاطباء) .
— سد راه . ممانعت از عبور و مرور . (ناظم الاطباء) .
— سد رمق . بازداشت واپسین نفس . و هرچیز که حیات زندگی موقتاً نگاهدارد و مانع‌ازمرگ گردد . (ناظم الاطباء) :مراسد رمق حاصل میبود.(کلیله ودمنه).
بعضی بگیاه و کشت سد رمق میکردند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

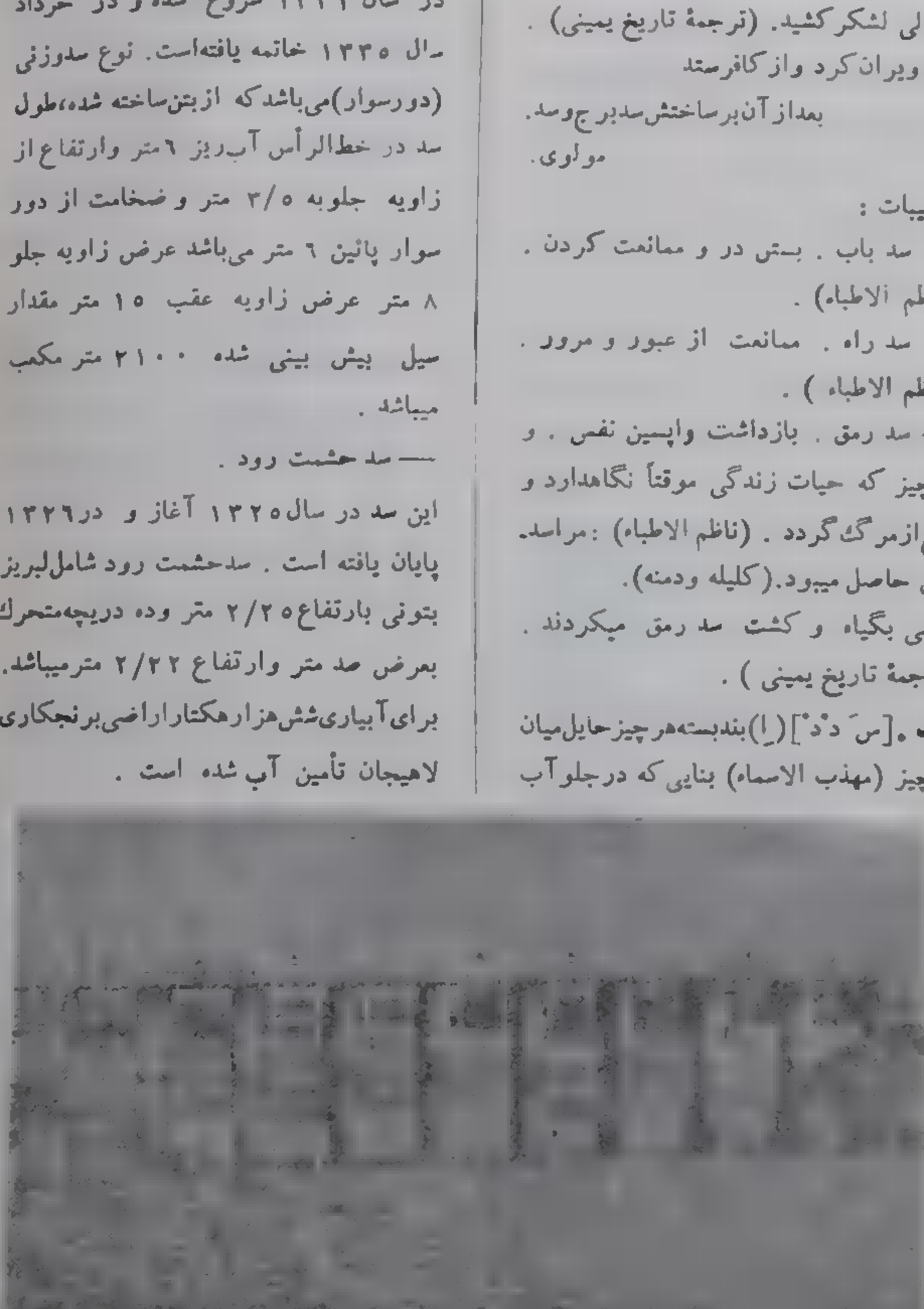
سد .[سَ دْ دْ](اِ)بندبسته‌هرچیزحایل‌میان دوچیز (مهذب الاسماء) بنایی که درجلوآب کنند.هرچیز که جلوآب‌گذارندتامانع‌جریان شود . بازداشت و مانع . حایل و حاجز و فاصل.حد و بند . بندروغ. (ناظم‌الاطباء):

هم زپیش‌آب‌حیوان سدّظلمت برگرفت
هم میان آب‌کر سدی دگر کرد ابتدا .
خاقانی.

شاه سدآب‌کرداینک رکاب شاه‌بوس
تا برای سدّ آتش بند ها سازد ترا .
خاقانی.

سدّ سیلاب حوادث دراین بلیه ... (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

سدهایی‌که برروی روخانه های ایران ساخته شده بقرا زیراند :
— سد الوند .
در ١٠ کیلومتری شهرقصرشیرین قراردارد طول سد ٢٣ مترارتفاع‌آن ١/٨ مترعرض دهانه کانال آبگیر ٤/٨٠ متر و شامل دو دهانه با دو دریچه فلزی است ازسال‌احداث سد تاکنون ٦٥٠ خانه لوله‌کشی شده و از آب سد الوند استفاده میکنند.
— سد بمپور .
ساختمان این سد توسط بنگاه مستقل‌آبیاری در سال ١٣٣١ شروع شده و در خرداد سال ١٣٣٥ خاتمه یافته‌است. نوع سدوزنی (دورسوار)می‌باشدکه ازبتن‌ساخته شده،طول سد در خط‌الرأس آب‌ریز ٦متر وارتفاع از زاویه جلوبه ٣/٥ متر و ضخامت از دور سوار پائین ٦ متر می‌باشد عرض زاویه جلو ٨ متر عرض زاویه عقب ١٥ متر مقدار سیل پیش بینی شده ٢١٠٠ متر مکعب میباشد .
— سد حشمت رود .
این سد در سال١٣٢٥ آغاز و در١٣٢٦ پایان یافته است . سدحشمت رود شامل‌لبریز بتونی بارتفاع٢/٢٥ متر وده دریچه‌متحرك بعرض صد متر وارتفاع ٢/٢٢ مترمیباشد. برای‌آبیاری‌شش‌هزارهکتاراراضی‌برنجکاری لاهیجان تأمین آب شده است .



سد حشمت رود

— سد دز .
این سد بر روی رودخانه دز در نزدیکی شهر اندیمشک بنا شده است و یکی از بلندترین سدهای جهانست ارتفاع سد متجاوز از ۱۸۰ متر یا دوسوم بلندی برج ایفل پاریس است. این سد بسد محمد رضا شاه پهلوی نیز معروف است. رجوع به سد محمدرضاشاه شود .

— سد زهک .
از نوع سد های دریچه دار است که با بتون مسلح در ۲۷ کیلو متری شهر زابل بنا شده است ودارای ۸ دهانه است، که هریک ۵/۸۰ متر ارتفاع و ۸/۳۰ مترطول دارند. طول آن در پی ۵۲/۳۰ متر وعرض آن بازاویه ۲ متر است ودر ۲۴ دیماه ۱۳۳۵ اجازه بهره برداری از آن سد صادر گردیده است .



سد زهک

— سد سفید رود .
ساختمان سد سفیدرود در سال ۱۳۳۵ در روی رودخانه سفیدرود در نزدیکی رشت آغاز شد ودر اردیبهشت ۱۳۴۲ پایان یافت . این سد در نوع خودمرتفع ترین سد جهان است. ارتفاع این سد ۱۰۰ مترو ۱۸۰۰۰۰ هکتار زمین را مشروب میکند. ازنظر حجم درردیف بیست سد اول دنیا بشمار میرود. نیروی برق سفیدرود جمعاً ۸۷۵۰۰ کیلووات است که بوسیله پنج توربین هفده هزار و پانصدکیلو واتی تأمین خواهد شد هزینه احداث سدبالغ ۵/۴۲۴/۰۰۰/۰۰۰ ریال شده است.



سد سفید رود

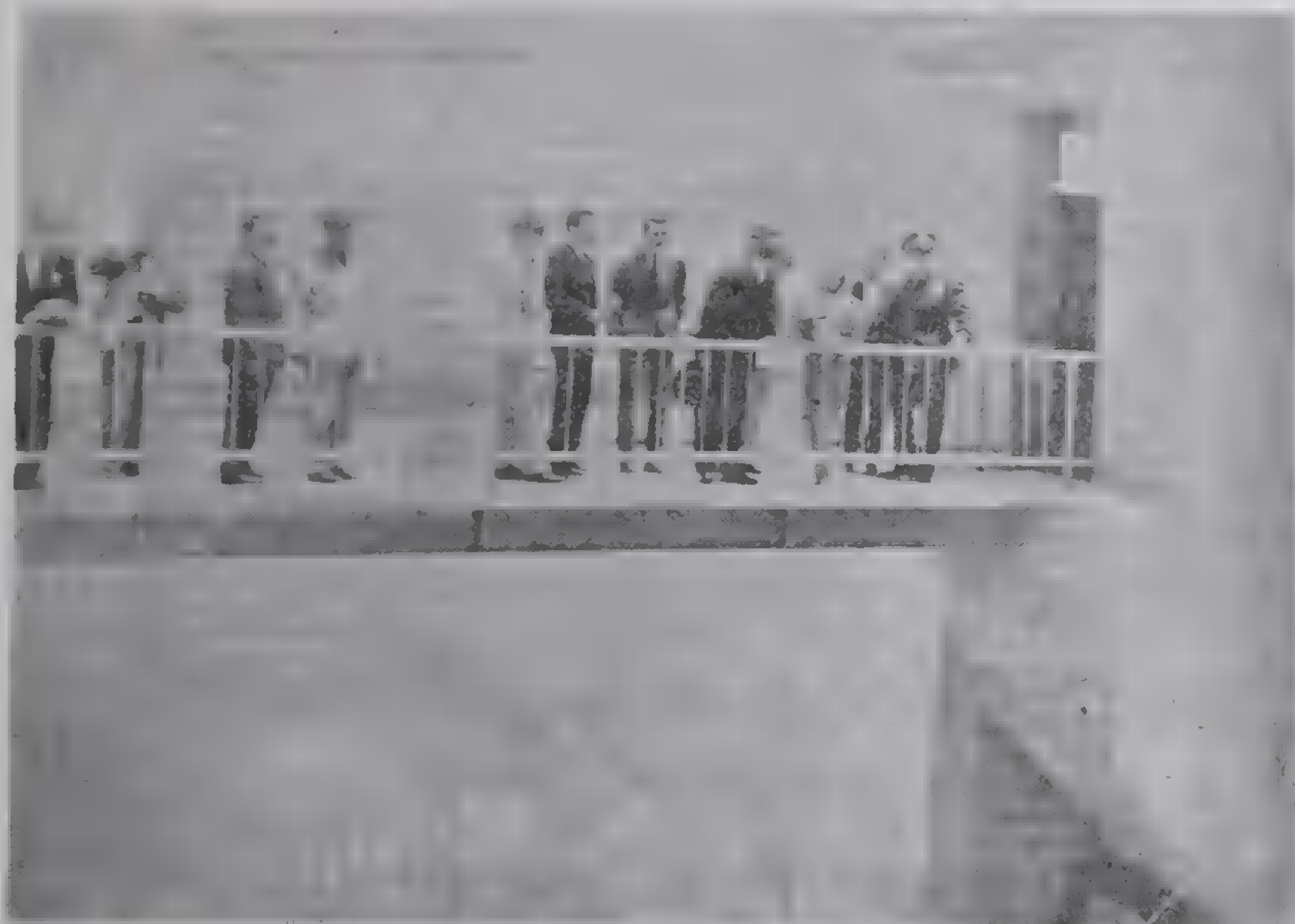
— سد شبانکاره . در سال ۱۳۱۷ برای آبیاری جلگه شبانکاره ساخته شده ساختمان سد شبانکاره در روی رودخانه شاهپور شروع شد ودر سال ۱۳۲۰ پایان یافت این سد سد انحرافی وزنی بطول ۱۱۰ متر و حفر یک نهر بزرگ بطول ۵۸۰۰ متر وشبکه انهار آبیاری جمعاً بطول ۸۵ کیلومتر میباشد وفعلا بالغ بر ششهزارهکتار از اراضی بوسیله این سد آبیاری میشود .



سد شبانکاره

— سد شهناز .

این سد دراردیبهشت ماه ۱۳۳۸ درشهرهمدان شروع گردید و درسال ۱۳۴۲ اجازه بهره برداری آنداده شده است .این سد درحدود ۲۸۰ متر طول و ؛ ؛ مترارتفاع دارد.هزینه سد از دویست و هفتاد میلیون ریال تجاوز کرده‌است و یک‌مرکز برق بظرفیت ۲/۵ میلیون کیلووات برای تأمین‌روشنایی‌برق قراء ودهات اطراف همدان درمحل سدنصب شده است .

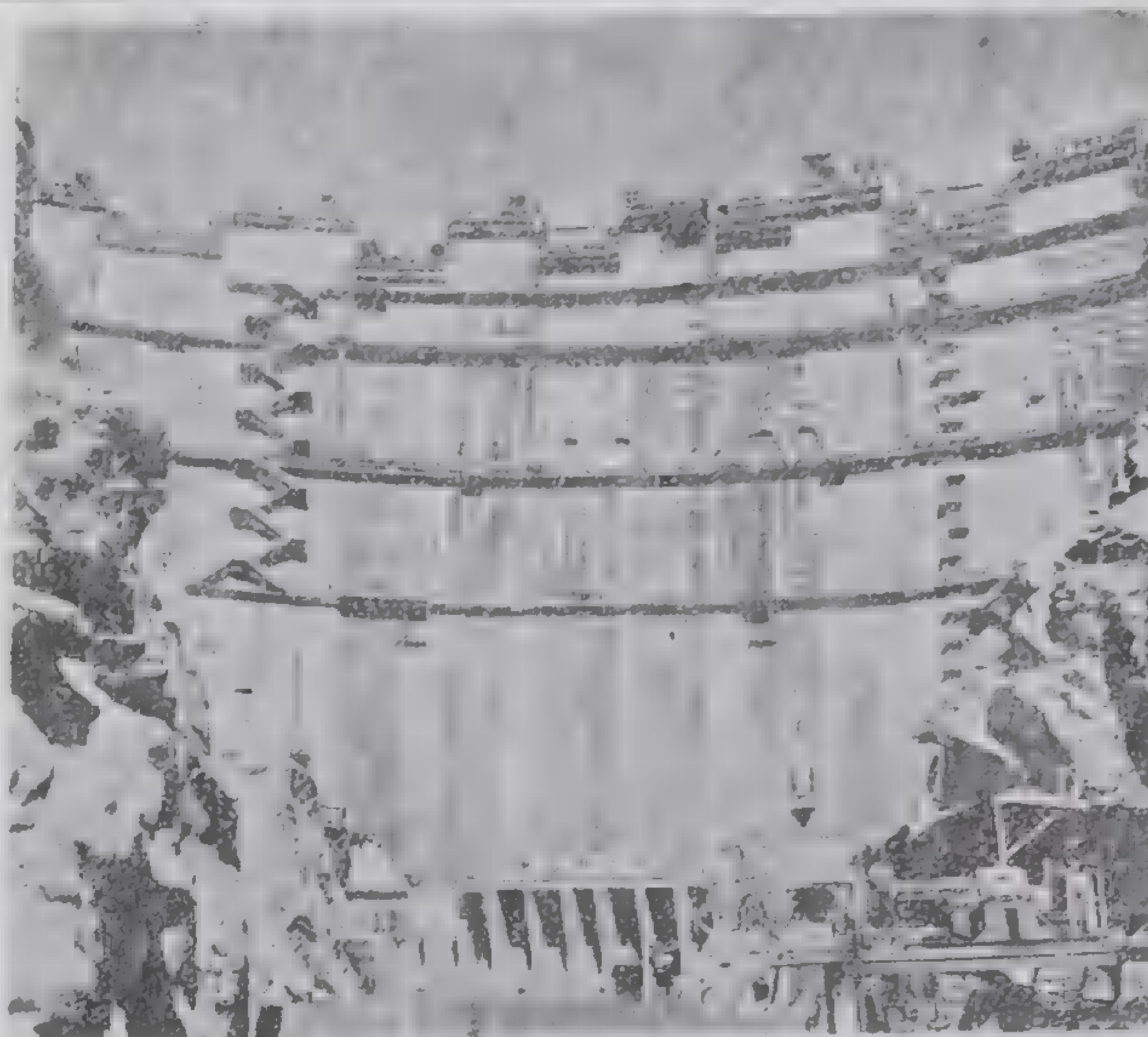


سر ریز سد شهناز

— سد صیقلان رودبار. رودخانه صیقلان بار که از شهر رشت میگذرد و بابندهای پوشالی برای رفاه حال کشاورزان بنا شده بود در سال ۱۳۲۶ طرح ریزی و ساختمان این سد شروع و در پائیز همان سال‌خاتمه یافت. ساختمان سد صیقلان رودباردارای شش‌دهانه هریک‌بعرض ۳/۱۰ متر است که بوسیله دریچه های متحرك بارتفاع ۲/۲۰ متر باز و بسته میشود .



سد صیقلان رودبار



سد کرج

— سد کرج .

سد بتونی کرج روی رودخانه کرج در آذرماه سال ۱۳۲۷ شروع ودر سوم آبانماه . ۱۳٤ مورد استفاده قرار گرفت. این سد ۱۸۰ متر ارتفاع دارد ودر ۶۳ کیلومتری شمال غربی تهران قرار گرفته است

سد کرج برای آبیاری و آب آشامیدنی وتأمین برق مردم تهران است . میزان تولیدی برق این سد در سال به ۱۱۰ میلیون کیلووات در ساعت میرسد .



سد کرخه

— سد کرخه .

سد انحرافی کرخه بطول ۱۹۲ متر وارتفاع ٤/٥ متر است که برای عبور سیلابهای بزرگ برروی رودخانهٔ کرخه بسته شده است. این سد آب رودخانه کرخه را دردو نهر قسمت میکند که بگنجایش ۱۲ مترمکعب درثانیه آبرا عبورمیدهد.

— سد کوهرنگ .

این سد برروی رودخانه شیخ علیخان درکوههای بختیاری زده شده است. سددرحدود دو کیلو متر پائین‌تر از محل تلاقی آب کوهرنگ باآب شیخ علیخان واقع شده. طول آن در بالا ۷۹ متر وارتفاع آن از بستر رودخانه ۱۲/۱۰ متر وازپی ۲۱/۶۲ مترمیباشد. این سد ازنوع سدهای وزنی بوده وتماماً با بتون وسنگ وملات وسیمان ساخته شده است. ودر قسمت وسط دارای آب ریزی است که درموقع سیلاب مازاد آب رودخانه از آن لبریز میشود در بدنه سد دریچهٔ قرار داده شده که با استفاده از آن میتوان آب مخزن راتخلیه کرد. طول تونل ۲۸٤۱



سد کوهرنگ

متر میباشد سطح مقطع آن که بشکل نعل اسب ساخته شده ۱۱٫۳۰ متر مربع بوده ومیتوان حداکثر ۳۰ متر مکعب در ثانیه آب را که معادل ۲۲۵۰ سنگ میشود عبور داد. طبق اندازه‌گیریهای که در رودخانه شیخ علیخان درنقاط مختلف زاینده‌رود بعمل آمده سالیانه در حدود سیصد ملیون مترمکعب آب بطرف زاینده رود جاری میشود. با این ترتیب کشاورزان اصفهان خواهند توانست سالیانه حد اقل ۱۵۰۰۰ هکتار اراضی جدیدراتحت کشت آورند.

هزینه کل تاسیسات کوهرنگ ازهرجهت بالغ بر ۱۳۰٫۴٦۹٫۴۲۷۱٫۷۰ ریال و ۵۰ هزار دلار میباشد این سد در اول مهر ماه ۱۳۲۷ شروع وروز جمعه ۲٤ مهرماه ۱۳۳۲ خاتمه وافتتاح گردیده است.

— سد گلپایگان:

این‌سد که شهر گلپایگان را مشروب میکند برروی‌رودخانه اناربار احداث وفعالیت آن ازسال ۱۳۳۲ شروع ودر ۱۵ اردیبهشت ماه ۱۳۳٦ اجازه بهره‌برداری از آن داده شده است.

— سد لتیان.

یکی از اجزاء سدهای لارولتیان بچند منظور است یکی اینکه با جمع آوری آب طغیان رودخانه جاجرود و قسمتی از آب مردم تهران ودشت‌ورامین را تأمین ودیگر نیروی برق بمیزان ۷۲٫٤ کیلووات ساعت در سال است که برای مصرف برق اول‌شب‌های تهران مفیداست

برای ساختمان این دو سد لار و لتیان قانونی در تیرماه ۱۳۳۷ بتصویب رسیده و قرارداد آن بعهدهٔ کنسرسیوم فرانسوی محول شده است.

هزینهٔ آن معادل ٤۵ میلیون‌دلاربرآورد گردیده است و۵ میلیون دلار نیزبرای‌خرید ژنراتور لازمست. مشخصات کلی سد لتیان بطور دقیق حساب و ضبط گردیده است عملیات مقدماتی این سد شروع ولی هنوز تمام نشده است.

— سد محمد رضاشاه

این سد در ۲۵ کیلومتری شمال دزفول وبر روی رودخانه دزبناشده. بلندترین سد خاور میانه و ششمین سد مرتفع جهانست کارهای مقدماتی این سد در سال ۱۳۳٦ آغاز ودر اسفندماه ۱۳٤۱ کلیه کارهای ساختمانی آن بپایان رسیده.

یکی ازهدفهای بااهمیت این سد جلوگیری‌از خساراتی است که در اثر طغیان رودخانه‌های دزوکارون‌بشهروقصبات اطراف‌این‌رودخانه وارد میشود.

نیروی برق هیدروالکتریک‌این سد درمرحله اول‌عبارتست‌ازدوتوربوژنراتور هریک‌بقدرت ٦۵۰۰۰ کیلووات‌ساعت‌جمعاً ۱۳۰۰۰۰ کیلو وات که انرژی سالیانهٔ آن ۱٫۸٦۰٫۰۰۰ کیلووات درساعت میباشد.

هزینهٔ احداث باضافه هزینه‌های عمومی و تجهیزات‌وحق‌الزحمهٔ‌مهندسان‌مشاوروتحقیقات وآزمایشهاوغیره‌بالغ بر۷٫۱۰۵٫۷٤۰٫۹۷۷ ریال شده است. این سد بنام سد دز نیز معروف است.

— سد محمد علی‌میرزا.

درشوشتر برای تقسیم آب بنا شده و بفاصلهٔ ٦۰۰ ذرع از دروازهٔ گرگرواقع است عرض سد ۲۵ وارتفاع آن ۵ و طول ۲۰۰ ذرع‌و شعاع آن منحنی است.

— سد میانکنکی.

درچهل کیلومتری زابل روی رودخانه‌هیرمند بابتون‌مسلح بناشده. نوع‌سد دریچه‌دارودارای ده دهانه میباشد. عرض هر دهانه ۵٫۸ متر و ارتفاع‌آن ٦٫۳۰متروطول‌سد ٦۸٫۳۰ مترو عرض آن ۲۰٫۲۰ متراست. این‌سد دراسفند ماه ۱۳۲۷ درسیستان‌شروع‌و در سال ۱۳۳٤ خاتمه یافته است.

سدهای‌کوچک و انحرافی دیگر بنام

— سد چغالوندی.

— سد چلنگه دار که در روی رودخانه کردان‌بنا شده است.

— سد خیرآباد.

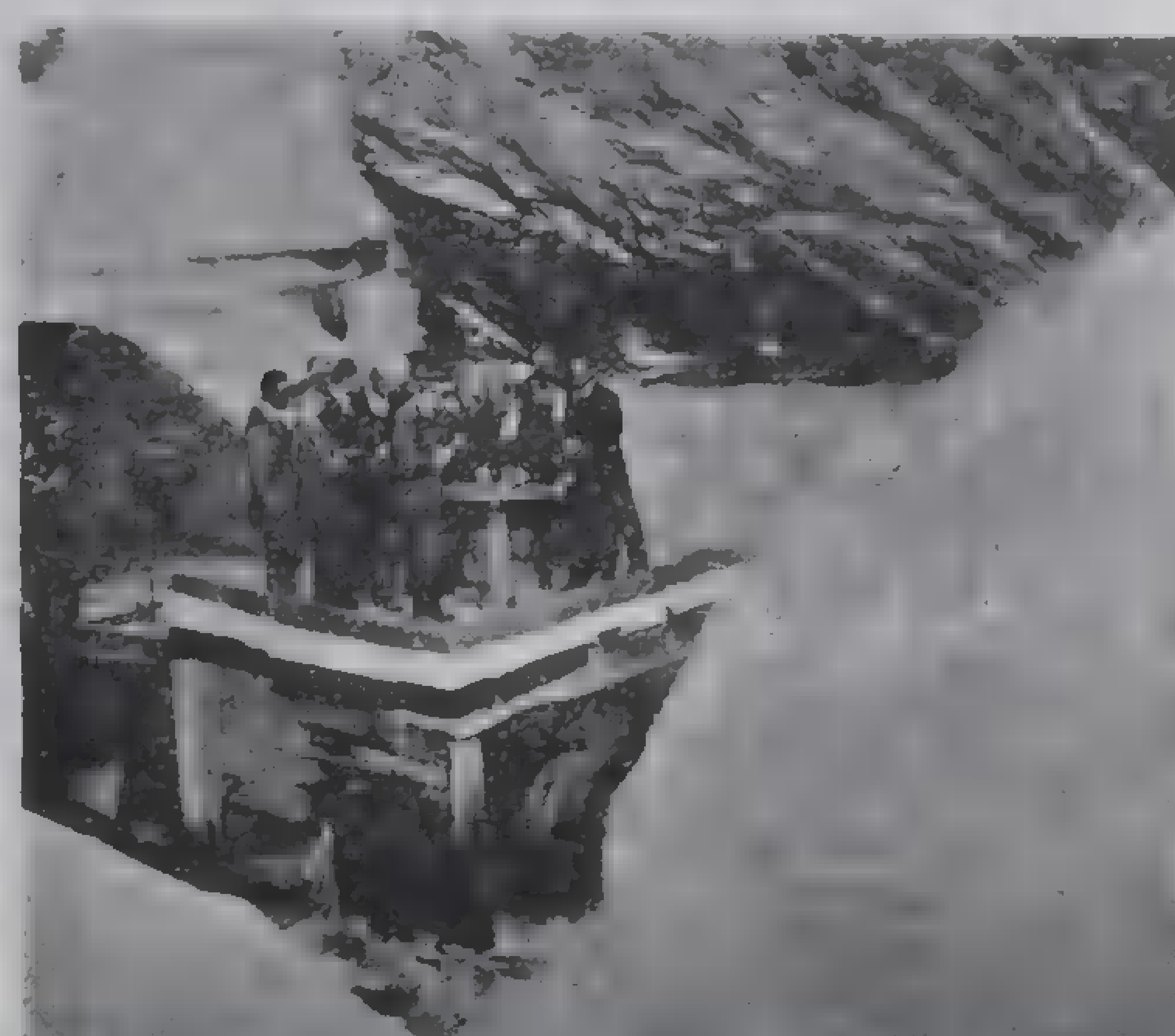
— سد دروزن درشیراز.

— سد روانسر.

— سد شاوور.

— سد کهک درسیستان.

— سدگنجانجم برای جلوگیری و هدررفتن آب‌بخاك عراق‌وآبیاری ۵۰۰۰ هکتار اراضی منطقهٔ مهران درنظر گرفته شده است.



سد گلپایگان



سد میانکنکی

||کوه . (مهذب الاسماء) . || کوه حائل (منتهی الارب) .
||دیوار. (مهذب‌الاسماء) . || چیزی که از شاخه ها سازند و مرآن را طبقات بود .

الارب). (آنندراج). ج سدود ، آن ابر که آفاق بپوشاند. (مهذب الاسماء) . || وادی سنگناك که آب دروی ایستد. (آنندراج) . (منتهی‌الارب).ج ، سددة [سِ دَ] . ||سایه

سدا. [سِ دْ دْ] (ع اِ) کلام درست و صحیح.(آنندراج). (منتهی‌الارب).
سدائل. [سَ ءِ] (ع اِ) ج، سدیل ، پرده‌ای که درپیش‌هودج کشند. (آنندراج).



سد چلنگه دار

(آنندراج) .(منتهی‌الارب). || (اِ) عیب چون‌کری و گنگی ومانندآن. (آنندراج). (منتهی‌الارب).
سد.[سَ] (اِ)صد. عددیکصد. عددبعداز۹۹ :

ای‌آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش
آتشکده دارم سد و بر هر مژهٔ ژی .
رودکی.

فری زان زلف مشکینش چو زنجیر
فتاده سد هزاران کلج بر کلج .
شاکربخاری .

به‌نیم‌گرده به‌روبی بریش بیست کنشت
بسدکلیچه سبال توشوله روب‌نرفت .
عمارهٔ مروزی .

همه عالم زفتوح تونگارین گشته است
همچوآگنده‌بسدرنگ‌نگارین سیرنگ.
فرخی .

|| کنایت ازعدد بسیار، بی‌شمار.

ترکیب

— سد مرده حلاج بودن . کنایه از عهده همه‌کس برآمدن است . رجوع‌به صدشود .
سد. [سُ ددْ] (ع اِ) ابرسیاه . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . || آب باران است درکوهچه برای غطفان. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . || رودبار . (منتهی‌الارب). (آنندراج). ||ملخ‌بسیار که‌هوارا بسته‌باشد. (منتهی‌الارب) . (آنندراج).
سد. [سُ دْ دْ] (اِخ) اصطخری گوید : قریهٔ بزرگی‌است دردوفرسخی ری. دوازده هزارباغ معروف دارد وهمچنین هرروز در این قریه یکصد وبیست گوسپند ودوازده گاو نروماده ذبح کنند. (معجم‌البلدان).
سد. [سُ ددْ] (اِخ) قلعه‌ایست به یمن. (منتهی‌الارب) (آنندراج). قلعه‌ایست به‌یمن ازاعمال عبدعلی‌ابن‌عواض. (معجم‌البلدان).
سد. [سُ ددْ] (اِخ) کوهی‌است غطفان را. (معجم‌البلدان).
سدا. [سَ] (اِ) آوازیرا گویندکه در کوه وگنبد وحمام و امثال‌آن پیچد ومعرب آن صداست. (برهان). صداباسین مهمله در هیچ‌یک از کتب موجوده دیده نشده همانا ازصدوسد که دو پنجاه‌است‌قیاس وخطا کرده است. (انجمن‌آرای‌ناصری).

رجوع به‌سدیل‌شود.
سداب. [سُ] (اِ)= سذاب= «رو» (۱) سداب‌هادسته‌ای‌ازتیرهٔ‌سدابیان«روتراسه»(۲) هستنه ومهمترین‌نوع‌آن سداب کوهی«روته» (۳) است دارای برگهای باریک و بسیار متعفن‌که برای گریزاندن حشرات بکار رود (گل‌گلاب). (بنقل از حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) .گیاهی‌باشد دوایی مانند پودنه خوردن آن دفع قوت باه و مباشرت مردان واسقاط حمل زنان‌کند . (برهان) . (آنندراج).

به‌یونانی فیجن و درتنکابن و دیلم پیم‌نامند بستانی اواز درخت انارکوچکتر و پرشاخ وبرگش ریزه و بدبو و بسیار سبز و گویا غباری براونشسته وگلش زرد در سیم گرم وخشک و تازهٔ اورا خشکی کمتر و برگ وعصارهٔ اومدر بول وحیض و مجفف منی ومسقط جنین وقاطع باه ومفتح سدد ومحلل ریاح وباتریاقیه‌وجهت سپرز ویرقان وقولنج ریحی و امراض سینه ومقعد ورحم وحصاة

(۱) Rue . (۲) Rutracées . (۳) Ruta.

و بواسیر و آشامیدن او که با شبت خشک جوشانیده‌باشند جهت تسکین مغص ودردپهلو وسینه وتنگی نفس وسرفه مزمن وورم حار ریه و عرق‌النساء مفاصل ولرزتبهای بارده وچون با روغن بجوشانند جهت اخراج کرم معده وشکم و طبخ او در شراب جهت استسقای لحمی وخوردن اوبا نمک جهت حدت بصر و خائیدن اورافع بوی پیاز و سیر وقدر قلیل اومقوی هاضمه و مشهی وباانجیر و گردکان جهت سموم مشروبه وسموم هوام ومداومت او هرروز بقدر یکدرهم جهت ازاله فالج و رعشه وتشنج مجرب وتخم اونیز همین اثررا دارد وآب طبیخ او بقدر سه‌اوقیه یادواوقیه عسل جهت فواق مجرب وچون داخل نبیذها کنند باعث خوشبوئی آن و شدت اسکار و دفع ضرر آن میگردد ومورث صداع وثقل سرومصلحش انارمیخوش و به‌شیرین است و آشامیدن تخم او بقدر هیجده قیراط باشراب جهت رفع مضرت ادویه قتاله و نیم درهم او جهت عرق‌النساء و دو درهم او جهت ازاله دردگزیدن عقرب ورتیلا مجرب و بدستور جهت گزیدن سگ دیوانه مفید و مانع حمل وحقنه طبیخ برگ سداب باروغن زیتون جهت نفخ امعا ونفخ رحم وضماد او محلل خنازیر وباعسل جهت درد اختناق رحم ومفاصل و ضماد مطبوخ اودرروغن زیتون جهت عسر بول و با انجیر جهت استسقای لحمی و به تنهائی جهت تهبیج مجرب وباسر که جهت رعاف وباورق الغار جهت ورم انثیان و با موم و روغن مورد جهت بثور وبانطرون جهت بهق سفیدوجمیع اقسام ثالیل وباشبت وعسل جهت قوباوباسرکه وسفیداب وروغن گل سرخ جهت حمره ونمله وقروح رطبه سر نافع با خود داشتن او باعث گریختن حیوانات موذی صاحب شامه وقطور عصاره او که درپوست انارگرم کرده‌باشند جهت دردگوش واکتحال او باآب رازیانه وعسل جهت ضعف باصره وسعوط عصاره او جهت ام‌الصبیان اطفال نافع و مداومت خوردن آن مضعف باصره ومصدع و محرق اخلاط و منی و مصلحش سکنجبین وافیون وقدر شربتش تاسه‌مثقال و بدلش صعبتر است وصمغ بستانی وبری سداب بغایت گرم وخشک و غیرثافسیااست وجهت قرحهٔ چشم وتحلیل خنازیر وبرص وفرزجهٔ او بقدر یکدانگ جهت اخراج جنین ومشیمه مجرب وگویند بوئیدن بری او باعث رعاف قوی‌قتال‌است وروغن سداب که یک جزو اورا باچهار جزو آب و ده جزو روغن زیتون بجوشانند تاروغن بماند جهت برودت گرده ومثانه ودرد کمر ورحم واسترخا ودردپهلو و تحلیل ریاح ودفع لرز و گرانی سامعه و خوردن او بقدر نصف اوقیه درحمام جهت رعشه مجرب، وحقنهٔ اوجهت مغص وقولنج ریحی وخلطی نافع است. (تحفه حکیم مؤمن). معروفست عصاره‌اش را نفیساخوانند وبعضی از عرب آنرا فیجن صحرائی خوانند صمغ سداب صحرایی را انیسون خوانند. (نزهة القلوب) . رجوع به‌فهرست مخزن‌الادویه و اختیارات بدیعی و الفاظ‌الادویه شود.

گیاهی باشد مثل پودینه وگویندبرای اسقاط حمل بکار آید وبرای خواندن سحر وافسون نیز بکاربرند. (غیاث) . اهل‌یمن بآن حتف [حُ تَ] گویند. (المعرب جوالیقی ص ۱۸۹و۲۴۲). گیاهی است مثل پودنه که دایگان برای اسقاط حمل عورات بکار برندش و نیز آن را آتش می‌کنند و در نانخورش میاندازند. (شرفنامهٔ منیری).

سداب برسه قسم است:

۱- سداب اعربا. اسم‌سریانی فراسیون‌است. (فهرست مخزن‌الادویه) (تحفهٔ حکیم‌مؤمن).

۲- سداب بری . برگش باریکتر و شاخش کمتر و بدبوتر وتندتر ازبستانی ودرچهارم گرم وخشک و سموم اقرب ودرچهاردرهم او کشنده‌تراز دفلی است وازملاقات مطبوخ اودست ورم‌میکندوعصارهٔ اوراچون برآهن وآبگینه بمالند مانع رنگ اومیشود.وچون اورا درمکان گوسفندان‌ومرغان‌بریزندحیوان موذی مقاربت آنموضع نکندوضماد پوست نبات‌اوباشراب جهت داءالثعلب نافع وچون برگ اوراکوبیده ضماد نمایند موجب جذب مواد واحراق وموت آن عضومیگردد.(تحفهٔ حکیم مؤمن).سداب کوهی: مریخ دلالت دارد برسپندان و گندنا و پیاز و . . . وسداب . (التفهیم ابوریحان).

تابربساط مرکز خاکی‌زروی طبع
زردی ززعفران‌نشود سبزی‌ازسداب.
انوری.

تیغ‌سداب رنگ تو آمد سداب طبع
کزوی رحم فشرده‌شدایام‌فتنه‌زای.
اثیرالدین‌اخسیکتی.

بقای شاه جهان بادتادهد سایه
زمین‌بشکل‌صنوبرفلک‌بلون‌سداب.
خاقانی.

ازآب لطفشان‌که گشاید فقع‌که هست
افسرده‌تر زبرف دل‌چون سدابشان.
خاقانی.

بفرمود کآرند لختی سداب
برآن اژدها زد چو برآتش‌آب .
نظامی.

سداب و سپند رقیبان شاه
دعای نظامی است درصبحگاه.
نظامی.

وآنرا چون ابزاری درغذاها بکارمیبرده‌اند وگوشت آهو ، خاصه‌که با ابزارها خورند چون زیره و کرویا و گندنا و سداب وپلپل وسعتر ودارچینی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . چیزهاء بریان‌کرده و بریان وقلیه وآب‌کامه وسرکه و ابزارها چون سیر وسداب وسعتر وکرویا وزیره . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . || قوت‌وقدرت‌وتوانائی‌هم‌آمده‌است.(برهان). (آنندراج) . قوت وقدرت .(جهانگیری) :

اگر سداب بکارنه و ازتویادکنند
سداب‌مردی درتن‌فزون‌شود زسداب.
رودکی.

سدابی. [سُ] (ص‌نسبی) کنایه ازسبز-رنگ.(غیاث).برنگ سداب:

نام‌نه‌چرخ سدابی‌چون فقع بریخ‌نویس
گربه‌بخشش‌نام‌دست‌نیل‌وسیحون کرده‌اند.
مجیربیلقانی.

چرخ‌سدابی ازلبش دوش فقع‌گشاد وگفت
اینت نسیم مشک‌پاش اینت فقاع شکری.
خاقانی.

سداة. [سَ] (ع اِ) تارجامه. (منتهی - الارب). (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد) . شود.|| تری شب.(منتهی‌الارب)(آنندراج). ج ، اسدیة. رجوع به‌سدی‌شود.

— مالنت بلحمةولاسداة،یعنی‌نه زیان‌داری‌نه سود. (اقرب‌الموارد) . رجوع به سدی شود

سداج. [سَ دّ] (ع ص) دروغگوی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . دروغ زن . (مهذب‌الاسماء). (اقرب‌الموارد).

سداجة.[سَ جَ](ص) ساده.بی‌آرایش. ساده لوح.(دزی ج۱ص ۶۴۱) .

سداد. [سَ] (ع مص) راست شدن . (ترجمان‌القرآن) . (تاج‌المصادر بیهقی) . راست‌شدن قول. (المصادرزوزنی) . راست و درست شدن . (غیاث) . (از اقرب - الموارد). راستی‌ودرستی درکردارو گفتار. (غیاث) (منتهی‌الارب). راستی. (مهذب - الاسماء) (ربنجنی) . محکمی . استواری: وبرقواعدسداد...استمراریافت. (سندبادنامهٔ ص ۱۰). فایدهٔ سدادرأی...آنستکه‌چون‌از دوستان‌دشمنی‌پیدا آید... درحال اطراف‌کار خود فراهم‌گیرد. (کلیله ودمنه) . از سداد سیرت ورشاد طریقت رعایای آن بقعه‌را در ریاض امن وجنان‌امان‌بداشت. (ترجمهٔ‌تاریخ یمینی) .

آن جوادی که جمادی‌را بداد
این‌هنرها وین‌امانت وین‌سداد.
مولوی.

واین عمل واین کسب درراه سداد
کی‌توان کرد ای پدر بی‌اوستاد .
مولوی.

|| (اِ) نام‌کمانی است ازآن جهت باین‌نام نامیده شده‌که تفأل باصابت، بدانچه تیر بدان افکنند . (ازمنتهی‌الارب) . نام کمانی . (آنندراج) .

سداد. [سُ] (ع اِ) مرضی است‌که بآن منفذبینی و سینه بسته شود . (آنندراج) . (غیاث) . گرفتگی بینی. (مهذب‌الاسماء) . بیماریی‌است که به‌بینی استوارشود وصاحب آن دم زدن نتواند . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

سداد. [سِ] (ع اِ) سربند شیشه . (منتهی‌الارب) . آنچه بدان چیزی استوار کنند. (دهار). آنچه‌سرشیشه‌بدان سخت کنند. (مهذب‌الاسماء). ||سدادالثغر. بندکردن راه درآمددشمن.(منتهی‌الارب).||سداد من‌عوز وسداد من‌عیش. چیزیکه بدان حاجت وفقر بندگردد.(منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). || شیر که درسوراخ پستان ناقه خشک شده باشد. (منتهی‌الارب).

سداد. [سِ](اِخ)ابن‌رشید جعفری‌محدث است. (منتهی‌الارب).

سداد. [سَ] (اِخ) ابن سبیعی‌ابن سعید محدثست. (منتهی‌الارب).

سدادابی‌جراب. [سِ دا ج ِ](اِخ) جایگاهی است درجانب فرودین عقبهٔ منی پائین قبوربرجانب راست رونده بطرف‌منی منسوب به‌ابوجراب عبدالله‌بن محمدبن‌عبدالله بن حارث‌بن امیه اصغر.(ازمعجم‌البلدان).

سدار. [سِ] (ع اِ) پرده‌مانندی.(منتهی‌الارب)(آنندراج).شبه‌الکلة تعرض‌فی‌الخباء (اقرب‌الموارد) .

سدارة. [سَ دَ](ع‌مص) سراسیمه‌گردیدن (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || خیره شدن چشم شترازشدت‌گرمایاازشدت‌سرما. (منتهی الارب) (آنندراج) . سرگشته شدن شتر از گرما. .(تاج‌المصادربیهقی).

سداس.[سُ](ع اِ) شش‌شش معدول‌است ازستة‌ستة . (منتهی‌الارب) .(آنندراج) .

سداسی.[سُ سی‌ی](ع اِ)ازارشش‌ذرعی. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . ازاری که درازی‌آن شش ذرع‌بود. (اقرب‌الموارد) . ||شش‌حرفی.(ناظم‌الاطباء). که حروف‌اصلی ماضی‌آن شش‌حرف بود .(تعریفات). کلمهٔ مرکب ازشش حرف‌چون استغفر وزنجبیل. || گوسپندپیرشش‌ساله.(ناظم‌الاطباء) .

سدافة.[سِ فَ] (ع اِ) پرده.(آنندراج). (منتهی‌الارب). پرده وحجاب و منه‌قول‌ام‌سلمة لعایشه رضی‌الله‌عنهما قدوجهت سدافته. یعنی‌دریدی‌پرده‌راو گرفتی‌وجه وحرمت آنرا. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . ستارة . کلمته من‌وراء سدافتها، ای‌ستارتها. (اقرب‌الموارد).

سدام. [سِ] (ع‌ص) ج ِ سدم[سَ] (منتهی‌الارب) .

سدان. [سَ] (ع اِ). پرده . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . ستر .(اقرب‌الموارد).

سدان. [سِ](اِخ)(۱)حاکم‌نشینی‌است. درایالت آردنس (۲) که‌در کنارمز (۳) قرار گرفته و۲۱۷۵۰تن جمعیت دارد . درآنجا صنایع نساجی و بافندگی ماهوت و صنعت استخراج فلزات و تصفیه واستعمال فلزات و کارخانهٔ آبجوسازی وجوددارد. این‌ایالت زادگاه توران (٤) وماکدونال (٥) است. درماه مه ۱۹٤۰ باختراین قسمت مرکزمهم عبورومرور آلمانها قرار گرفته‌است.

سدانت. [سِ نَ] (مص) سدانة. رجوع به‌سدانةشود.

سدانة. [سِ نَ] (ع‌مص) خدمت کردن کعبه‌را یابتخانه را . (تاج‌المصادربیهقی) . (آنندراج)(منتهی‌الارب)(المصادرزوزنی). پرده‌داری.(دستوراللغة). || دربانی‌نمودن . (آنندراج) (منتهی‌الارب).

سدانیه. [سَ ی] (اِخ) در حدودالعالم ومعجم‌البلدان نیامده ظاهراً مصحف «سدانه» [سِ ن] بمعنی خدمت کعبه یابتخانه کردن. (منتهی‌الارب). است واجداد برامکه‌سدانت نوبهار بلخ‌داشته.(رجوع کنیدبه‌اخباربرامکه باهتمام عبدالعظیم قریب ۱۳۱۲تهران‌حاشیهٔ ص‌ح،حاشیهٔ۲وص‌ی حاشیهٔ ۲ وانجمن‌آرای ناصری‌نوبهار. » (حاشیهٔ‌برهان قاطع‌تصحیح دکترمعین) . قریه‌ایست از قراء بلخ که از روزگار منوچهرشاه تا آغاز استیلای اسلام از موقوفات آتشکدهٔ نوبهاربود وتولیت آن با هر کس بود اورا برمکث میگفتند و اصل طایفهٔ برامکه ازآن دودمان است که بعد از اسلام مسلمان‌شدندواصل‌این‌لغت عربی است. (برهان) . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . (رشیدی).

سداهرا . [سَ هَ] (اِ) نام باغی است بلوهاور.(لغت‌فرس اسدی):

ای سرو کشمری، سوی‌باغ سداهرا
هرگز دمی‌نیائی ویک‌روزبگذری.
حقوردی.

آنندراج وبرهان بمعنی نام مرغی که بغیراز لاهور درجای دیگر نباشد آورده است ولی اشتباهاً مولف برهان باغ رامرغ خوانده و آنندراج نیز ازاو پیروی کرده‌است.

سداسکندر.[سَ دِ اِ کَ دَ] (اِ)باین سد سد یأجوج ومأجوج وسدذوالقرنین نیز گویند. داستان‌آن چنین‌است.

چون اسکندربحد مشرق‌رسیدراه‌گذر میان‌دو کوه‌بودوذوالقرنین‌باایشان‌نیکویی کردمردم آن‌جاقصدخویش‌بگفتند که یأجوج ومأجوج بزمین‌مافسادمیکنندومابااایشان‌برنمیاآئیم، قوله تعالی‌یاذالقرنین‌ان یأجوج‌ومأجوج‌مفسدون فی‌الارض . و گفتند ماخراج بدهیم ترا تا میان ما وایشان سدی بکنی که ایشان نیزپیش مانیایند. ذوالقرنین‌گفت خدای‌تعالی مملکت مشرق ومغرب‌بمن داده‌است ومرا خودساختن این سدبه ازهمه مملکت دنیا وهدیهٔ شماست. بفرمود ذوالقرنین که آهن بیارید و چنانکه خشت میان دو کوه مینهادند میان دو کوه بگرفت و بآهن میان‌آن تاسر برآوردند پس بفرمود که هم‌چندین‌که آهنست روی بیارید، بیاوردند و بفرمود تا کوره ها بساختند و میگداختندازیکسوروی وازیکسو آهن‌هردو سردشد وبیکدیگردرشد وسخت شد و ازاین کوه‌تابدان کوه‌استوارشد، وبگرفت ویأجوج ومأجوج ازآن سو بماند وآن مسلمانان از ایشان برستند. ذوالقرنین گفت این‌نه‌بقوت من‌بودکه این برحمت خدای‌تعالی بود. (از قصص‌الانبیاءص‌۳۲۷ الی ۳۳۰).رجوع به ذوالقرنین و اسکندر در همین لغت نامه شود ،

بیلفنج ملک سکندر کنون
که‌جانب‌دراین‌سداسکندریست.
ناصرخسرو.

خبرداشت کان سداسکندریست
نمودار فالش بلند اختریست.
نظامی.

هرچه‌هستند سدراه خودند
سد اسکندری من این دیدم .
عطار.

سدالوند.[سَ دَ اَ وَ] (اِخ) رجوع به سد شود .

سدانوشیروان. [سَ دِ اَ] (اِخ)از جمله‌قلاع‌محکمی‌است که درزمان انوشیروان عادل (۵۳۱ — ۵۷۸ م) ساخته شده که دشت‌گرگان را در مقابل حملات تورانیان و ازبکها و ترکمانان حفظ‌کنند. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۳٤) . این سد را سد باب الباب نیز ـ گفته‌اند :

از نهیب این چنین‌سد‌کوست فتح‌الباب‌فتح
سد باب الباب لرزان شد بزلزال فنا .
خاقانی.

سدبستن. [سَ بَ تَ] (مص‌مرکب) . ساختن‌سد در پیش رودی و مانند آن برای نشستن آب باراضی اطراف . رجوع به‌سد شود .

سد بمپور.(سَ دِ بَ] (اِخ)رجوع به سد شود .

سدپایه.[سَ یَ] (اِمرکب) از :سد (صد) +پای + ه (نسبت) . دارای صد و عدد کثیر ، پا. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین).هزارپاراگویندو آن خزنده‌ایست زرد که در گوش رود . (برهان) . (آنندراج) .

سدپی. [سَ پَ] . (اِخ) دهی‌است از دهات ساری . (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص۱٦٤) .

سدت. [سُ دَ](اِ)سدة بیماری‌کهسبب بستن راه تنفس شود: مدتها در مضایق آن

---

(۱)Sedan. (۲) Ardennes. (۳) Meuse. (٤) Turenne. (٥) Macdonal.

مدت ومضائق آن کربت بماندم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۷) . رجوع به‌سدةشود.
|| درخانه ؛ و این حسنه با سوابق ایادی و عواطف و سوالف عوائد و عوارف که در مدت عمر از ساحت جلال و سدت انعام و افضال اویافته‌ام مضاف کردم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۸). رجوع به‌سدةشود.

سدج. [سَ] (ع مص) گمان کردن کسی را بچیزی . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . || دروغ گفتن (تاج‌المصادر بیهقی).(اقرب الموارد).

سد چلنگه‌دار. [سَ دْ دِ چِ لَ گَ] (اِ خ) رجوع به سد شود

سدح. [سَ] (ع مص) گلو بریدن گستردن. (آنندراج). (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || بر زمین گستردن. (آنندراج) (منتهی الارب) || پهلو نهادن برزمین .(آنندراج). (منتهی الارب) . || بر روی افکندن . (آنندراج). (منتهی‌الارب). (تاج‌المصادر بیهقی). (اقرب‌الموارد). || ستان انداختن کسی را. (منتهی‌الارب).(آنندراج). برپشت افکندن. (تاج‌المصادر بیهقی). || خوابانیدن و آرام کردن بجایی.(منتهی‌الارب. آنندراج). اقامت کردن درجایی.(اقرب‌الموارد) . || پر کردن مشک را.(منتهی‌الارب)(آنندراج). (اقرب‌الموارد). || کشتن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (اقرب‌الموارد). || بهره‌مندشدن زن ازشوی . (منتهی‌الارب).(آنندراج) . (اقرب‌الموارد) . || بسیار فرزند آوردن آن. (منتهی‌الارب).(آنندراج). || بتعویق انداختن. موقوف کردن بزمان‌دیگری. معلل کردن. (دزی ج۱ ص ٦٤١) . || چیزی از فکر خود دور کردن . برداشتن.(دزی ج۱ ص٦٤١) .

سد حشمت رود . [سَ دْ دِ حِ مَ] (اِخ) رجوع به سد شود .

سدخرو. [سَ خَ] دهی‌است ازدهستان کاه‌بخش داورزن شهرستان سبزوار واقع‌در ۲۵ هزارگزی خاور داورزن - سرراه شوسهٔ شاهرود به سبزوار - دردامنه واقع وهوای آن معتدل‌است. و ۱۹٦٤ تن سکنه‌دارد . آب آن ازرودخانه‌تأمین میشود. محصول آنجا پنبه، زیره،وغلات. شغل‌اهالی‌زراعت است - راه اتومبیل رو دارد .دارای پاسگاه ژاندرمری است . مزرعه کلاته بالا جزء این ده است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

سد خیرآباد . [سَ دْ دِ] (اِخ)رجوع به سد شود .

سدد. [سُ دَ] (ع اِ)جمع‌سده وآن‌مرضی است: جگر را قوی گرداند [افسنتین وسدد را بگشاید. (الابنیه‌عن‌حقایق‌الادویه).رجوع به‌سده شود.

سدد. [سَ دَ] (ع اِ) درستی وراستی‌در کردار وگفتار وآن مقصور از سداد است (منتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء).

سدد. [سُ دُ] (ع اِ) چشمهای گشاده که بنظرقوی دیدن نتواند.(منتهی‌الارب).

سدد . [سُ دَ] (اِخ) قریه ایست شش فرسنگ و نیم میانه جنوب و مغرب منامه . (فارسنامهٔ‌ناصری) .

سدد. [سَ دَ] (اِخ) جایگاهی است در شعربحتری. (معجم‌البلدان) .

سددز. [سَ دْ دِ د] (اِخ)رجوع به‌سدشود.

سددة. [سِ دْ دَ] (ع اِ) جمع سُد، وادی سنگناك که آب در وی ایستد. (آنندراج) . (منتهی‌الارب). رجوع به‌سدشود .

سدذی‌القرنین . [سَ دْ دِ ذِ قَ نَ] (اِخ) یاسدذوالقرنین همان سداسکندراست. رجوع به‌سداسکندر شود.

سدر. [سِ یا سِ] (اِ). کناررا گویند و آن میوه‌ایست معروف شبیه‌بآلوچهٔ ودرهندوستان بسیار است و بعضی درخت کناررا گفته‌اند گرم وخشک‌است‌وقابض ، گویندصمغ درخت آن موی‌را سرخ گرداند وبعضی گویندعربی است. (برهان).بکسراول وسکون دال‌کنار که میوهٔ معروف‌است.(غیاث).درخت کنار. (ترجمان‌القرآن). کناردرختی‌است. (مهذب الاسماء). درخت کنارکه برگ اورا غسول ومیوهٔ اورانبق گویند.(دهار)(بحرالجواهر). سدربکسر درخت کنار سدرة [سِ دْ رَ] یکی سدرات[سِ] وسدرات [سِ دِ] وسدرات [سِ دَ] وسدر [سِ دِ]سدور[سُ] جمع آنست.(منتهی‌الارب) . بفارسی کنار گویند ومراد ازاین‌اسم برگ سائیده اواست وبری او پرخار وضال نامندوبستانی اوکم‌خار؛ و ثمرش بزرگتر و لذیذتر است. وثمرش شبیه بسنجد وخوشبو و شیرین وباندکی شیرینی زردوسرخ میباشد. ونشاره چوب او درآخر اول سرد و در آخر دوم خشک و قاطع نزف الدم ورافع قرحهٔ امعاء؛ واسهالی که ضعف معده‌باشد ودافع‌استسقاء وسپرز وحقنه اوبدستور جهت جراحت‌امعاء وزردش‌جهت زخمها نافع وقدر شربتش تا هفت درهمست وبرگ اوجهت زخمها وتنقیه چرك بدن و تقویت موی ومنع سقوط آن وتقویت‌اعصاب و طردهوام و ضماد او باشراب جهت نضج ورمهای حاد وتحلیل آن مفید وبدستورطبخ تازه وخشک او همین اثر دارد وثمرش در اول سرد و دردوم خشک وبعضی در اول گرم دانسته‌اندونارسیدهٔ‌ترش اوقابض ولزج ومسهل بعصر ورسیدهٔ اوقلیل‌الغذا ودیرهضم وصالح‌الکیموس ونیم رطل اومسهل صفراء معده وامعا و مطفی‌حرارت غریبه وخوردن ترش او مانع صعود بخارات بدماغ و رافع صفرا و تشنگی وآب شیرین او مفتح سده وکشندهٔ کرم معده و امعاء مضر مبرودین و مصلحش گلقند ودرمزاج محرور سکنجبین وثمرخشک اوقوی‌القبض درحمام جهت‌رفع تری مجرب و دانهٔ‌او بغایت قابض و ضماد کوبیدهٔ او جهت شکستگی اعضا و باعث سرعت حرکت اطفال مؤثر و چون دانه‌نبق را بگلاب آغشته ذرع‌نمایند ازبرگ وبار او بوی گل‌آیدوچون بعسل‌آلوده‌باشندثمرش شیرین‌شود. (تحفهٔ‌حکیم مؤمن).

سدر. [سَ] (ع مص) فرو هشتن موی را (منتهی‌الارب) (آنندراج). فروگذاشتن‌موی (تاج‌المصادر بیهقی) . || سراسیمه گردیدن .خیره‌شدن چشم شتر ازشدت‌گرما یاازشدت سرما. (آنندراج). (منتهی‌الارب).سرگشته شدن. (المصادرزوزنی) . سرگشته‌شدن شتر ازگرما . (تاج‌المصادربیهقی) . خیره شدن چشم . (تاج‌المصادربیهقی) . تحیر بصر . (بحرالجواهر).سراسیمه گشتن دیده ازشدت گرماچنانکه‌نتواندیدن. (ازاقرب‌الموارد). || در اصطلاح پزشکی تاریکی‌باشد که‌عارض دیده‌شود هنگام‌برخاستن‌اززمین. (از کشاف اصطلاحات‌الفنون). بیماری‌است که‌بدوارماند واکثر کشتی‌سواران‌راعارض‌شود.(آنندراج). (منتهی‌الارب) . وسدر آنرا گویند که‌هرگاه که مردم برپای‌خیزدوچشم اوتاریک‌شود و سراو بگردد و بیم باشد که بیفتد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). علتی‌باشد که هرگاه که مردم برپای خیزد چشم او تاریک شود و ضعف اندرآید وسرگشتن پدید آید و زود بگذرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . تیرگی چشم که با گرانی وگردش سرپدیدآید .(غیاث).

سدر. [سَ دِ] (ع ص) سراسیمه (منتهی الارب). متحیر. (اقرب‌الموارد) . || خیره چشم. (منتهی‌الارب). || (اِ) دریا.(منتهی الارب). (اقرب‌الموارد).

سدر. [سُ دْ دَ](ع اِ) بازیست که باآن قمارمیکنند وآن فارسی سدراست. (المعرب جوالیقی‌ص۲۰۱). بازیچه‌ایست مرکودکان عرب‌را.(منتهی‌الارب). قرق.(منتهی‌الارب). بازیچه ایست کودکانرا ، معرب است . (اقرب الموارد) . رجوع به قرق شود .

سدر. [سِ دَ](اِ) ازاسمای دریاست . (منتهی‌الارب). (آنندراج) .(۱)

سدران.[سِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان جلگه انشار بخش اسدآباد شهرستان همدان. واقع در ۳هزارگزی جنوب خاوری قصبهٔ اسد آباد و ۳ هزارگزی جنوب راه شوسه اسدآبادبهمدان. هوای آنجاسرد ودارای ۹۲ تن سکنه‌است. آب آنجا ازچشمه ورودخانهٔ خندان تأمین‌می‌شود. محصول آن‌غلات، انگور، لبنیات‌وشغل‌اهالی گله‌داری وصنایع‌دستی آنان قالی‌بافی وراه‌آنجا مالروو‌تابستان اتومبیل‌رو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج۵).

سدرتان. [سِ دَ] (اِخ) نام‌جایگاهی (معجم‌البلدان) (منتهی‌الارب) .

سدروس اتلانتیکا . [سِ](اِ) (۲)

---

(۱) آنندراج این‌کلمه‌رابضم ضبط‌نموده است

(۲) Cedrus atlantica .

درختی است که بومی افریقای باختری است و در اروپا نیز کاشته شده. در خاکهای ناتوان خوب میروید و برای جنگلکاری تپه‌های خشک و سنگلاخ مناسب است. چوبش خیلی خوب است. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۸۶).

سدره. [سَ رَ] (ع اِ) پیراهنی است سفید و ساده و گشاد که تابحد زانو میرسد، بی‌یخه و با آستینهای کوتاه میباشد چاکی در وسط دارد که تا بانتهاء سینه میرسد و درآخر آن چاک کیسهٔ کوچکی دوخته نامزد بکیسهٔ کرفه (ثواب) این کیسه نشانه‌ای از گنجینهٔ پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک شمرده میشود. (خرده اوستا ص ۶۰) قباچه‌نوعی جامه‌است. (لسان العجم ص ۱۱۱) ستره ـ صدره :

ای صورت بهشتی درسدرهٔ بهایی
هرگز مباد روزی ازتومراجدایی.
فرخی.

سدره شده صدرهٔ پیراهنش
عرش گریبان زده دردامنش.
نظامی.

گویهای سدره است تسبیح وخیرات وحسان
گوشه های دامنت سجادهٔ روح الامین.
سلمان ساوجی.

فاخته گون سدره‌بیر کرده تنگ
دوخته‌برسدره سجاف‌دورنگ.
جامی.

سدره. [سِ دْ رَ] (اِخ) درخت کنار است بالای آسمان هفتم که منتهای اعمال مردم است وآنرا سدرة المنتهی گویند و حد رسیدن جبرئیل همانجا است. (آنندراج). (غیاث).

سدره و فردوس مزخرف شود
چون بزنندش بصحاری خیام.
ناصرخسرو.

ستراعلی جلال دنی ودین
کاگرسوی سدره‌زای آرد.
(دیوان انوری تصحیح سعید نفیسی ص ۳۷۵).

طاوس ملائکت بنوامدح تو خواند
اندرفن سدره چوقمری وچودرّاج.
سوزنی.

جبرئیل آمده زسدره برش
بودسوگندصعب حق بسرش.
سنایی.

از اوج آسمان بسر سدره بگذرم
وز سدره سربگلشن رضوان برآورم.
خاقانی.

بسفرشدکجا بباغ بهشت
طوبی وسدره سایه‌گستراوست.
خاقانی.

چورفرف برطرف طوبی علم زد
وز آنجا برسر سدره قدم زد.
نظامی.

سراپرده بسدره سرکشیده
سماطینی بگردون برکشیده.
نظامی.

چنان گرم درتیه قربت براند
که برسدره جبریل ازاو بازماند.
سعدی.

منت سدره وطوبی زپی‌سایه مکش
که چوخوش بنگری‌ای سروروان اینهمه نیست.
حافظ.

رجوع به‌سدرة المنتهی شود.
ترکیبات:
— سدرة النبی. درختی است که از معجزهٔ آنحضرت‌ص دوشق شده بود. (از کشاف ـ اصطلاحات الفنون).
— سدرة المنتهی ـ رجوع بهمین ماده‌شود.

سدره. [سَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در ۲۸ هزارگزی شمال‌باختری اهوازو۲ هزارگزی جنوب‌راه شوسهٔ اهواز. سوسنگرد ـ کنارکرخه کور. هوای آنجا گرم‌ودارای ۱۸۰ تن‌سکنه‌است. آب‌آنجا ازچاه وورودکرخه تأمین‌میشود ومحصول آن‌غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است ساکنین‌ازطایفه بنی‌صالح‌می‌باشند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سدره. [سَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان آب (بلوک عنافجه) بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در ۲۷ هزار گزی شمال خاوری اهواز ـ و ۶ هزار گزی خاور راه‌آهن اهواز به تهران ـ دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سدره. [سَ رِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند ـ واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب خاوری خوسف و ۵ هزارگزی شمال خاوری گل‌فریز. هوای آن‌معتدل‌ودارای ۱۱ تن سکنه است. آب‌آنجا ازقنات‌تأمین‌میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت ـ وراه آن مالرو است. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹)

سدرة المنتهی. [سِ رَ تُلْ مُ تَ] (اِخ) درخت‌کنار است برفلک هفتم که منتهای اعمال مردم ونهایت رسیدن علم خلق ومنتهای رسیدن جبرئیل علیه‌السلام است و هیچکس از آن نگذشته مگر پیغمبر (ص). (غیاث) (منتهی الارب) (آنندراج). درختی است در آسمان هفتم. (دهار) (مهذب ـ الاسماء) :

بهمت ورای خرد شدکه دل را
جزاین سدرة المنتهایی نیابی.
خاقانی.

چواز خویشتن باز پرداختی
مکان سدرة المنتهی ساختی
(دستورنامهٔ نزاری قهستانی).

گرش دام ازچنگ شهوت رها
کنی رفت تا سدرة المنتهی.
سعدی.

سدره‌قد. [سِ رَ قَ] (ص مرکب) کنایه از معشوق. (آنندراج) :

سدره قدان نتوانندکشید
آه ازآن‌قامت رعناگستاخ
ظهوری (بنقل آنندراج).

سدره‌نشینان. [سِ رَ نَ] (اِمرکب) کنایه از ملائکه مقرب است. (برهان) (رشیدی) (آنندراج) :

سدره نشینان سوی او پر زنند
عرش روان نیزهمین در زنند.
نظامی.

کهای بلند نظرشاهباز سدره نشین
نشیمن‌تونه این کنج‌محنت‌آباداست
حافظ.

سدری. [سِ] (ص‌نسبی) منسوبست به سدرکه فروشنده آن سدری است. (لباب ـ الانساب).

سدری. [سِ] (اِخ) یحیی بن عبدالملک بن احمد بن شعیب سدری مکنی بابو زکریا یحیی بن عبد الملک بن احمد شعیب شیخ صالحی است از اصحاب شیخ عمادالدین که بسال ۴۷۶ بحلب متولد شده وببغداد نشوونما یافته از اباالحسین ابن الطیوری واباعلی التککی وغیره استماع حدیث کرده وسمعانی از او. (لباب الانساب ص ۵۳۶)

سدزهک. [سَ دِ زَ هَ] (اِخ) رجوع به سد شود.

سدس. [سَ] (ع مص) شش‌یک‌ازمال‌کسی گرفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). شش‌یک بستدن. (تاج المصادربیهقی) (اقرب الموارد). || ششم‌شدن. (تاج المصادربیهقی) (المصادر زوزنی). ششم گردیدن. (آنندراج). شش گروهی بودن. (اقرب الموارد). یاباخویشتن آنان را شش تن کردن. (اقرب الموارد).

سدس. [سَ دَ] (ع اِ) دندان هشت ـ سالگی شتر پیش از بازل‌باشد مذکرومؤنث دروی‌یکسانست‌ج، سدس. [سُ دُ] (منتهی ـ الارب) (آنندراج). گاووگوسفندپنجساله ـ سدیس. (مهذب الاسماء). ودر سال ششم سدیس وسدس «بچهٔ ناقه» مذکر و مؤنث یکسان باشد درآن. (تاریخ قم ص ۱۷۷) بچهٔ گاو... چون در سال چهارم سدیس وسدس نرو ماده در آن یکسان باشند. (تاریخ قم ص ۱۷۸).

سدس. [سِ] (ع اِ) بهر شش روز یا بهر پنج روز یکبار نوبت به آب شتر. (آنندراج) (منتهی الارب). اشترکه‌یک روز آب خورد وچهار روزنه، آنگاه روز ششم

برآب برآید. ج ، اسداس. (مهذب‌الاسماء).

سدس. [سُ یا سُ دُ] (ع اِ) شش‌یک (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). (منتهی‌الارب). شش یک . ج ، اسداس . (مهذب‌الاسماء). ششم‌حصه . (غیاث)

سدسفید رود. [سَ دْ دِ سَ] (اِخ) رجوع به سد شود .

سدس فخری. [سُ سِ فَ] (اِ مرکب) (۱) آلتی است ازآلات رصدی که بوسیله ابوحامد محمود خجندی اختراع شده واو آن را برای فخرالدوله دیلمی اولین‌باروضع کرده است. (یادداشت مؤلف). ارتفاع یاب . (یادداشت مؤلف) . آلتی که حامل یک قوس شصت درجه است و این آلت ازصفر تا ۶۰ درجه زینه بندی شده است وبکمک آن مسافت زاویه‌ای‌ستارگان وارتفاع مافوق افقی را اندازه‌گیری‌میکنند (شصت درجه سدس محیط دایره است) . (لاروس) .



سدس فخری

سدسکندر. [سَ دِ سِ کَ دَ] (اِ مرکب) بمعنی سد اسکندر است :

هنگام خیرست چونال خزانیند
هنگام شرسخت چوسدسکندرند .
ناصرخسرو .

ازحشمت توبی‌ربض وخندق و سلاح
سد سکندر است بخارا بمحکمی .
سوزنی.

که سد سکندرنه بدین حدوداست و هم از آهن‌وارزیزاست. (مجمل‌التواریخ‌والقصص ص۷۶).

دام‌ماهی‌شود ززخم خدنگ
گر بسد سکندر اندازد .
خاقانی.

پرده چه‌باشد میان عاشق و معشوق
سد سکندر نه مانعست و نه‌حایل .
سعدی.

رجوع به‌سد اسکندر و سدذی القرنین وسد یأجوج ومأجوج شود .

سد شهناز. [سَ دِ شَ] (اِخ) رجوع به سد شود .

سد صیقلان‌رودبار. [سَ دِ صَ قَ] (اِخ) رجوع به سد شود

سدع. [سَ] (ع مص) باهم در خوردن دوچیز. (منتهی‌الارب) (آنندراج) .|| گلو بریدن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . || گستردن . (منتهی‌الارب) (آنندراج).

سدعة. [سَ عَ] (ع اِ) رنج. (منتهی‌الارب). نکبت (اقرب‌الموارد). نفذاً لک من کل سدعة ، یعنی سلامت باد مرتورا از هررنج. (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد).

سدغ. [سُ] (ع اِ) مابین چشم و گوش ازمردم. (منتهی‌الارب)(آنندراج). ||موی بیچه ، لغتی است در صدغ. (منتهی‌الارب) . زلف وبناگوش . (بحرالجواهر) رجوع به صدغ شود

سدف. [سَ دَ] (ع اِ)تاریکی. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). ||روشنایی (منتهی‌الارب) اقرب‌الموارد ازاضداداست. ||صبح وبرآمدن‌صبح. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) || شب وسیاهی شب . (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد). || میش . (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). ||کالبدکه از دور نماید . (منتهی‌الارب). الشخص یری من بعید. (اقرب‌الموارد)

سدف سدف. [سَ سَ] (ع اِ)کلمه ایست که میش را برای دوشیدن خوانند . (اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج).

سدفة. [سَ فَ یا سُ] (ع اِ) تاریکی بلغت تمیمیة . (منتهی‌الارب) (آنندراج). (اقرب‌الموارد) (مهذب‌الاسماء). || روشنایی بلغت قیسیه . ازاضداداست. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد)(مهذب‌الاسماء). ||یاتاریکی باروشنایی درآمیخته چنانکه میان صبح و اسفار باشد؛ وقت‌سپیده‌دم. (مهذب‌الاسماء). (منتهی‌الارب)|| پارهٔ ازشب. (منتهی‌الارب. || سیاهی شب) (منتهی‌الارب)

سدفة. [سُ فَ] (ع اِ) در خانه یا درگاه . (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). || پوششی‌که بردروازه سازند تا آنرا از باران نگاه دارد. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) || سیاهی شب . (اقرب‌الموارد).

سدق. [سُ] (اِ)لفظ ترکی است‌بمعنی ترکش. (غیاث). ترکش‌وایرانیه گویندنوعی ازترکش که برای‌هرتیرتوی آن‌خانهٔ‌جداگانه باشد . (آنندراج).

سدقناة [سُ دْ دُ قَ] (اِخ) . نام وادیی است در نزدیکی مدینة که آبش به شعبه می‌ریزد. (ازمعجم‌البلدان). وادیی‌است که دروادی شعیبة میریزد . (منتهی‌الارب).

سدقناه. [سُ دْ دُ قَ] (اِخ) بندی‌است که عبدالله بن عمرو بن عثمان آنرا بسته (منتهی‌الارب) .

سدك. [سَ](ع‌مص) لازم‌گرفتن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . ملازم‌شدن . (تاج المصادر بیهقی) . لازم‌گرفتن چیزیراوجدا نشدن‌ازآن (اقرب‌الموارد) . ||مدت‌مدیدی درمکانی ماندن . (دزی ج۱) .

سدك. [سَ دِ] (ع ص) مرد حریص . (منتهی الارب) . (آنندراج). المولع‌بالشیٔ (اقرب الموارد) . || چابک دست درکار. (اقرب الموارد) . || بسیار نیزه زننده . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). الطعان‌بالرمح (اقرب‌المولموارد). ||لازم چیزی. (منتهی الارب) . (آنندراج) . ملازم چیزی . (اقرب الموارد) .

سدکام. [سَ] (اِ) ازکسی چیزی‌طلب کردن باشد از روی اضطرار و ضرورت . (آنندراج) . (برهان) .

سدکرج. [سَ دْ دِ کَ رَ] (اِخ) رجوع به‌سد شود

سدکردن. [سَ کَ دَ] (مص‌مرکب) بستن واستوارکردن :

ازچه‌کنی سد در داد و ستد
فائدهٔ درداد وستدمیرسد .
ایرج میرزا .

رجوع به سد شود .

سدکرخه. [سَ دْ دِ کَ خَ] (اِخ) رجوع به سد شود .

سدکس. [سَ کَ] (اِ) سدکیس . (ناظم‌الاطباء). رجوع به سدکیس وسدکیش شود .

سدکوهرنگ. [سَ دْ دِ رَ] (اِخ) رجوع به سد شود

سدکیس. [سَ] (اِ) قوس وقزح . (برهان) . (اوبهی)(آنندراج) .(رشیدی). آزفنداك ، آژفنداك ، سدکیش :

میغ مانند پنبه است‌ورا بادنداف
همت‌سدکیس‌درونه‌که بدوپنبه‌زنند.
بوالمؤیدبلخی .

بهرسالی مثال درگهش را،
فلک بنماید ازتمثال‌سدکیس .
شمس فخری (بنقل‌آنندراج) .

سدکیش. [سَ] (اِ)رجوع به‌سدکیس شود.

سدگان. [سَ](اِ) مآت (فرهنگستان).

سدگاه. [سَ](اِ)درگاه. (انجمن‌آرا). (دهار). (آنندراج) :

سدگاه توصدراه سدکیس بلنداست
بل سده است‌ازسدره و ازسدسکندر
صفی عالی(بنقل‌انجمن‌آرا) .

سدگشادن. [سَ گُ دَ] (مص‌مرکب) خراب‌کردن و هدم نمودن . (آنندراج) . || تسخیرکردن ودر تصرف خود آوردن (آنندراج).

ملک همه‌خسروان گرفتیم
سد همه دشمنان گشادیم .
انوری .

سدگلپایگان[سَ دْ دِ گُ یِ] (اِخ) رجوع به سد شود

(۱) Sextant

سدگنجانجم [سَ دُ گَ گَ جُ] (اِخ) رجوع به سد شود.

سدل. [سَ] (ع مص) جامه فرو گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). فروگذاشتن مویاجامه یاپوشش را. (منتهی الارب). فروهشتن جامه را. (ناظم الاطباء).

|| شکافتن جامه را. (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). (منتهی الارب). || رفتن درشهرها (اقرب الموارد).

سدل. [سُ] (ع اِ) پرده. ج، اسدال سدول، اسدل. (منتهی الارب). (مهذب الاسماء).

سدل. [سِ] (ع اِ) رشتهٔ جواهر که بر سینه افتد. (اقرب الموارد). (آنندراج). (منتهی الارب). قلاده ازجواهر. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). رشتهٔ گوهر. (مهذب الاسماء). ||پرده. (ازاقرب الموارد).

سدل. [سَ دَ] (ع اِ) کژی. (آنندراج). (منتهی الارب). میل. (اقرب الموارد). || ||پرده که درپیش هودج کشند. (منتهی الارب). (آنندراج).

سدلار. [سَ دْ دِ] (اِخ) رجوع به سد شود.

سدلتیان. [سَ دْ دِ لِ] (اِخ) رجوع به سد شود.

سدلی. [سِ دِ لا] (ع اِ) سدله، فارسی معرب، کانه ثلثة بیوت فی بیت واحد. (منتهی الارب). (آنندراج). مأخوذ از پارسی، خانه ایکه دارای سه اطاق باشد. (ناظم الاطباء). معرب سه دله. (تاج العروس). (المعرب جوالیقی ص ۱۸۷ - ۱۸۸).

سدلی. [ ] (اِخ) نام قبهٔ بقصر احمد نصرالدولة بن مروان دوستک درمیافارقین که بر سه پایه برآورده بودند و این لفظ پارسی است بمعنی سهٔ قائمه ومدفن نصرالدوله بدان قبه است. (از ابن خلکان یادداشت مؤلف).

سدم. [سَ دَ] (ع مص) اندوهگین گردیدن (منتهی الارب). پشیمان واندوهگین شدن. (تاج المصادربیهقی). ||بندکردن و برآوردن دررا. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

سدم. [سَ دَ](ع اِ) (اِ) اندوه یااندوه مع پشیمانی یا خشم مع اندوه وآز وشیفتگی و آزمندی چیزی، ویقال ماله هم ولا سدم الاذاك. (منتهی الارب).

سدم. [سَ دَ یا دِ] (ع اِ) گشن غالب شهوت تیزشده درگشنی. یاگشن که اورا در میان شتران گذارند پس آن بانگ کند درمیان آنها وشترمادگان آزمند فحل شوند آن گشن را از میان آنها برآرند و این از جهت برداشتن نسل اوست یاگشن بسته دهن یا بازداشته شده ازگشنی بهروجه که باشد. (منتهی الارب). (آنندراج).

|| ماء سدم [سَ دِ یا دُ] آب ریزان. (منتهی الارب).

سدم [سُ یا سُ دُ] (ع اِ) رکیهٔ سدم چاه انباشته، ج، اسدام. (منتهی الارب). (مهذب الاسماء).

سدم. [سَ دِ] (ع ص) فحل سدم رجوع به سدم [سَ دَ] شود. (منتهی الارب).

|| عاشق بسیار عشق. (منتهی الارب). (آنندراج). || مرد خشمگین و عاشق. (منتهی الارب). غمگین. (بحرالجواهر). خشمگین. (بحرالجواهر).

سدمان. [سَ] (ع ص) اندوهناك و پشیمان. (منتهی الارب). (آنندراج).

سد محمد علی میرزا. [سِ دِ دِ مُ حَ مْ مَ عَ] (اِخ) رجوع به سد شود.

سدن. [سَ] (ع مص) خدمت کردن کعبه را یا بتخانه را ودربانی نمودن. (منتهی الارب). (آنندراج). خدمت کردن کعبه. (تاج المصادر بیهقی). (دهار).

||فروهشتن جامه یاپرده را. (منتهی الارب).

سدن. [سَ دَ] (ع اِ) پرده یاپرده بازگیر، ج، اسدان. (منتهی الارب)(آنندراج). رجوع به سدل شود.

سدن. [سَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان. واقع در ۱۲ هزار گزی باختری گرگان و۳ هزار گزی جنوب شوسهٔ گرگان بکرد کوی. هوای آن معتدل و مرطوب است وسکنهٔ آن ۲۳۵ تن است. شغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی زنان بافتن پارچه های نخی و کرباسبافی است. راه فرعی بشوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

سدن رستاق. [سَ دَ رُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان گرگان. این دهستان درباختر شهر گرگان طرفین شوسهٔ گرگان به بندرشاه و بندرگز واقع شده است. موقعیت طبیعی دهستان دشت وهوای آن معتدل است. و آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، برنج توتون، سیگار، حبوب و لبنیات وشهر آن دارای فرمانداری است. گرگان قسمتی ازقراء دهستان سدن رستاق رابیخش کردکوی ملحق نموده اند. تعداد قراء دهستان سدن رستاق بخش مرکزی ۳۱ وجمعیت آن درحدود ۱۰ هزار تن وقراء مهم آن عبارتند از: کفشگری، سعدآباد، سیدمیران، حیدرآباد، اسپو محلهٔ نسمک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) از بلوکات استراباد عده قری ۵۳ مساحت ۱۵ فرسخ مرکز کردمحله است. (ازجغرافیایی سیاسی کیهان).

سدنك. [ ] (اِخ) نام منزلیست به تغزغز که دایم اندر وی برف وباران بود. (ازحدودالعالم چاپ دانشگاه تهران ص ۷۸).

سدنة. [سَ دَ نَ] (ع اِ) دربانان و خادمان واین جمع سادن است. (غیاث اللغات). (آنندراج). سدنهٔ کعبه. خادمان کعبه. (دهار). ج، سادن. رجوع به سادن شود.

سدنهٔ سبعه. هفت خانه ضحاك ساخته بود هریك بنام یکی از کواکب سبعهٔ سیاره وهر یك از آن خانه ها را بسادنی از علما سپرده بود طینقروس بابلی سادن خانهٔ مریخ بود و قیلوار سادن خانه دیگری بود و تینکلوس سادن یکی از خانه ها. هرمس بابلی سادن بیت عطارد بود. (فهرست ابن الندیم ص ۳۷۷).

سدو. [سَ] (ع مص) درازکردن دست را بسوی کسی. (آنندراج). (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || بازی کردن بچهار مغز (منتهی الارب). (آنندراج). بازی کردن کودك به گردو. (اقرب الموارد). ||گام فراخ نهادن ناقه. (آنندراج). (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ||بسیارنم گردیدن شب. (منتهی الارب). (آنندراج).

سدود. [سُ] (ع مص) راست شدن. (دهار). (تاج المصادر بیهقی). (ترجمان القرآن).

سدود. [سُ] (ع اِ) ج ، سد [سُ] ابر سیاه. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). رجوع به سد شود.

سدوس. [سَ] (اِ) (۱) نیله است که عصارهٔ نیل باشد، و آن چیزیست که بدان چیزها رنگ کنند. (برهان). نیلج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نیل ونیله. (آنندراج) (منتهی الارب). || چادر سبز (آنندراج). (منتهی الارب). ||طیلسان. (مهذب الاسماء).

سدوس. [سَ] (اِخ) شعبهٔ ازقبیلهٔ حنیکه منشعب از بنی اشعر. (تاریخ قم ص ۲۸۳).

سدوس. [سُ] (اِخ) ابن اصمع. جدی جاهلی است. فرزندانش بطنی از قبیلهٔ طی طایفهٔ قحطانیه اند. (۲)(اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۹).

سدوس. [سَ] (اِخ) ابن ذهل بن ثعلبه. جد جاهلی است. فرزندانش بطنی از طایفهٔ شیبان از عدنانیه اند. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۹). درمنتهی الارب بطنی ازربیعه آمده است (منتهی الارب).

سدوس. [سَ] (اِخ) ابن عمرغسانی برادر شرحبیل والی شام که با پنجاه نفر بکمک برادر خود رفت ولی بدست لشکر اسلام کشته شد. (ازحبیب السیر چاپ تهران ج ۱ ص ۳۸۲). ورجوع به امتاع الاسماع ص ۳۴۷ شود.

---

(۱) آنندراج بضم هم ضبط کرده است.

(۲) درامالی قالی آمده است که تمام سدوس ها بفتح سین است الاسدوس بن أصمع که بالضم است

سدوسان . [سَ] (اِخ) شهریست بسند بسیار خیرو با ارزانی . (منتهی‌الارب) . شهریست آبادان از ناحیت سند و برکران رود مهران نهاده . (حدودالعالم).رجوع به حاشیهٔ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۴۷ و ۱۴۸ شود .

سدوسی. [سَ] (ص نسبی) نسبتی‌است مرسدوس را. (لباب الانساب ج۱ ص۵۳۷). انتساب قبایلی‌است . (الانساب سمعانی) .

سدوسی . [سَ] (ص‌نسبی) نسبتی‌است مر خالدبن احمدبن سدیدالدولة و محمد بن محمد سدیدالملک وعلی‌بن المقلدرا. (اعلام-زرکلی ج ۱ ص۳۵۹) .

سدوسی . [سَ] (اِخ) ابودیم حازم سدوسی(که) وی‌راازخلیفه فرمان قضارسید و در بخارا قاضی شد .(از تاریخ بخارای نرشخی ص ۲) .

سدول . [سُ] (ع اِ) جمع سدل‌وسدیل است . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

سدوم [سُ] (اِخ) شهریست ازشهرهای قوم لوط که قاضی آنرا سدوم گفتندی وابو-حاتم درکتاب المزال‌والمفسد گویدآن‌سذوم بذال‌معجمه‌است.وگویدبدال خطاست ازهری گوید صحیح است و اعجمی است و شاعر گوید :

کذلک قوم لوط حین أضحوا
کعصف فی‌سدومهم رمیم .

و این دلالت میکند برآنکه وی‌اسم شهراست نه قاضی ولی قاضی‌آن شهرمورد مثل‌گردیده وگویند :
اجور من قاضی سدوم . و میدانی درکتاب الامثال گوید ، سدوم «سرمین» و شهریست ازاعمال‌حلب . (معجم البلدان) .

بود داوریمان چوحکم سذوم
همانا شنیدستی آن‌حکم‌شوم .
که درشهر خائن شد آهنگری
بزد قهرمان گردن دیگری .

فردوسی طوسی ،(تعلیقات‌دیوان ناصرخسرو ص۶۸۱)(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح‌دکتر معین) .
ونام قریه‌ایست از قرای لوط ، ودرآن میاه واشجاربسیار بود ودراین زمان مقلوب‌است ودر زمین آن زرع و گیاه نروید و زمینش سیاه باشد ومفروش بسنگهای سیاه ،وگویند آن سنگهایی است که بر قوم لوط باریده بوده است . (برهان) . (آنندراج) . ونام قریهٔ از قریه‌های قوم لوط . (غیاث) .شهر عظیم مداین مؤتفکات است که بسبب‌شقاوت اهالیش منهدم گردید . لوط آنرا از برای محل سکنای خود قرار داده زیرا اراضی اطراف‌آن خرم وبارآور ومثل جنت‌سیراب بود . (قاموس کتاب مقدس) :
خدای تعالی لوط راپیغامبری‌داد برآن‌پنج‌دیه ونام‌آن صنعه وصعوه وعمره ودوما وسدوم. (مجمل‌التواریخ والقصص ص ۱۹۱) . وبدیگری پنج پاره بوده است صبعه وصفر وعمره‌و اوما و سدوم . (نزهة‌القلوب چاپ لیدن ص ۲۷۱) .

سدوم . [سَ] (اِ)(۱)حاکم‌ظالم . (آنندراج) (غیاث) :

آن روز هیچ‌حکم نباشد مگربعدل
ایزد سدوم را نه‌نشسته بحاکمی .

ناصرخسرو .

ایمن‌مشوای حکم توازحکم سدوم
از تیرسحرگاه ودعای مظلوم .

(از سندبادنامه) .

برایج دانا پوشیده نیست کان رخ‌تو
همی بپوشد عدل عمر بظلم سدوم .

سوزنی .

سدوم . [سَ] (اِخ)نام‌قاضی شهرلوط است وفتوای بلواط داده بود . (برهان) . (آنندراج).
قاضی شهر لوط و او فتوای بلواطت داده بود .
(غیاث) :

گناه هم تونمایی‌وهم توگیری خشم
پس این قضای سدوم است وباشداین‌منکره

عنصری .

باخود اندیشه‌کرد حاکم شوم
که کنم‌حکم‌زن‌چوحکم‌سدوم.

سنایی .

سدوم . [سَ] (اِخ) نام دارالسیاسة بهرام گور وچون‌درآنجا می‌نشست بار اول نظرش بهرکه میافتاد او رامیکشت تا آنکه روزی اعرابیی را دید حکم کشتن اوکرد . اعرابی پرسید . سبب کشتن من چیست ؟ گفت : دیدن تو مرا نامبارک‌است .اعرابی درخنده شدوگفت: الحال دیدن تو مراشوم ونا مبارک باشد بهرام از این گفتگو متأثر شد وبرطرف‌کرد . (برهان).(آنندراج).

سدومی .[سَ یِ یْ](امنسوب)منسوب بشهر سدوم . (ناظم‌الاطباء) .

سدونه. [سَ نَ] (اِخ) باندلس برکران دریای اقیانوس نهاده جایی کم نعمت وکم مردم . (از حدودالعالم چاپ دانشگاه ص ۱۸۳) .

سدوی.[سَ دَ وی](اِ منسوب)رمان‌سدوی انارمنسوب به‌سدیابرغیرقیاس .(منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) .

سده . [سَ دَ] (اِ) از سد (صد) + هاء (پسوند نسبت) لغةً بمعنی منسوب بشمارهٔ سد (صد) در بارهٔ علت انتساب این جشن بشمارهٔ مزبور گفته‌های بسیار آورده‌اند . بیرونی در(التفهیم ص ۲۵۷) آرد : « اما سبب نامش بسده‌چنان‌است که ازاوتانوروز پنجاه روزاست‌وپنجاه‌شب» ولی وجه‌اشتقاقی که اصلی مینماید این است‌که جشن سده که در دهم بهمن‌ماه‌گرفته میشد درست صدروز پس ازآغاززمستان‌پنج‌ماهه بود (چه‌ایرانیان باستان سال‌را بدو بخش میکردند : تابستان هفت‌ماهه زمستان‌پنج ماهه)ونام «سده»اشاره بگذشتن صد روز پس از آغاز زمستان‌است ظاهراً این وجه تسمیه و هنگام اصلی جشن مزبور در عهد ساسانیان ومشابه تا مدتی پس ازآن نیز شناخته بود ، و از طرفی بواسطهٔ انتقال اندرگاه (پنجه دزدیده)ازپایان‌اسفند ارمذ وسیرآن درماهها بمرور زمان و رسیدن بآخرآبانماه فاصلهٔ‌اول‌آبانماه (آغاززمستان پنج ماهه) ودهم بهمن دیگر صد روزنبوده بلکه صد وپنج روزمیشده‌است . لهذا ظاهراً بعضی بحساب قهقرایی از دهم بهمن‌ماه رو بجلو شمرده وبرای درست کردن صد روز پنجم آبان را آغاز زمستان (قدیم) فرض کرده‌اند . بعضی قصور کرده‌اند که اصل چنین‌بوده‌است. چنانکه بیرونی‌درآثارالباقیه (ص ۲۲۷) آورده. رجوع کنید به جشن سده ٬ نشریه شمارهٔ ۲انجمن ایرانشناسی‌ص ۲ - ۱۳). (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح‌دکتر معین ذیل جشن سده) .
دهم روز از بهمن ماه‌که روز جشنی‌وعیدی بزرگ از پارسیان بوده صدق معرب‌آنست وصدکه دو پنجاه است پارسی است و مانند شصت که دوسی است بسین آمده گویند از آن عید تا عید نوروزپنجاه شب وپنجاه‌روز بود. وجه دیگر آنکه چون عدد اولاد آدم بصد رسیده بود آنرا سده نام نهادند و در آن شب آتشبازی‌کردند وکوه‌های آتش از هیمه وچوب برافروختند وبعضی این جشن را بفریدون نسبت داده‌اند وگفته‌اند:

سده جشن ملوک نامداراست
زافریدون‌وازجم یادگاراست.

عنصری . (بنقل‌آنندراج) .
نام روز دهم بهمن ماه است و در این روز فارسیان عیدکنند وجشن سازند وآتش بسیار افروزندوملوک‌وسلاطین‌ایشان‌مرغان‌وجانوران صحرائی راگرفته دسته‌های‌گیاه برپای‌ایشان بسته آتش درآن‌گیاه زنند ورهاکنند تا در هوا بپرند ودر صحرا بروند وهمچنین آتش درکوه وصحرا زنند. گویند واضع این‌جشن کیومرث‌بوده‌وباعث براین‌است‌که کیومرث را صد فرزند از اناث و ذکور بود ، چون بحد رشد وتمیز رسیدند درشب‌این‌روزجشنی ساخت وهمه را کدخداکرد وفرمودکه‌آتش بسیارافروختندبدان‌سبب‌آنرا سده میگویند؛ وبعضی مخترع این‌جشن هوشنگ‌بن‌سیامک را میدانند وسبب‌آن در«جشن سده» مذکور است : وجمعی برآنند که چون دراین روز

(۱)مأخوذ است از قاضی سدوم رجوع کنید به مادهٔ قبل.

عدد فرزندان آدم بصد رسید جشن عظیمی کرد بدین نام موسوم شد. وبعضی دیگر گویند چون از این روز تانوروز پنجاه روز وپنجاه شب است که مجموع آن صد باشد بنا بر این سده میگویند وصد بصاد معرب سد بسین است چه درکلام فرس قدیم صاد نیامده . (برهان). آبان روز است از بهمن ماه وآن دهم روز بود و اندر شبش که میان روز دهم است و میان روز یازدهم آتشهازنند بگوزوبادام و گرد برگرد آن شراب خورند ولهووشادی کنند. ونیز گروهی ازآن بگذرند تابسوزانیدن جانوران . و اما سبب نامش چنانست که از او تا نوروز پنجاه روزاست وپنجاه شب . و نیز گفته که اندرین روز از فرزندان پدر نخستین صدتن تمام شدند. (التفهیم ابوریحان). دهم روز از بهمن ماه . (ربنجنی). دهم روز از بهمن ماه که جشن مغانست. سدق [س َ دَ] معرب آن ودووجه برای تسمیهٔ آن گفته اند یکی آنکه از آن روز تا نوروز پنجاه روز میباشد، دوم آنکه در آن روز عدد فرزندان آدم بصد رسیده بود ، ودرقدیم صدرابسین می نوشتند . (رشیدی) .
جشنی از جشنهای مغان که روز دهم بهمن ماه باشد. (غیاث):

یکی جشن کرد آن شب وباده خورد
سده نام آن جشن فرخنده کرد .
فردوسی .

زهوشنگ ماند آن سده یادگار
بسی باد چون اودگر شهریار.
فردوسی .

بهشتم بیامد ز آتشکده
چو نزدیک شد روزگار سده
فردوسی .

جشن سده را سلطان مسعودبن محمودغزنوی نیز میگرفت . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۴۵۰) .

شب سده است یکی آتش بلندافروز
حق است مرسده رابرتو حق آن بگذار.
فرخی .

ازپی تهنیت روزنوآمد بر شاه
سده فرخ روز دهم بهمن ماه .
فرخی .

این جشن فرخ سده را چون طلایگان
ازپیش خویشتن بفرستاد کامکار
منوچهری .

آمدای سید احرارشب جشن سده
شب جشن سده را حرمت بسیاربود .
منوچهری .

وینک بیامده است به پنجاه روز پیش
جشن سده طلایهٔ نوروز نوبهار (۱) .
منوچهری .

جشن سده آئین جهاندار فریدون
برشاه جهاندار فری باد همایون .
عنصری .

انجم برآسمان چو بمجلس شب سده
باآتش وچراغ نشسته صدانجمن .
لامعی .

وافریدون همانروز که ضحاک را بگرفت و ملک بروی راست گشت جشن سده بنهاد . (نوروزنامه).

آن شب که شب سده بود درکویت
آتش دل من باد وچلیپا مویت .
خاقانی .

چون دیدمش که عید سده داشت چون مغان
آتش زلاله برگ وچلیپا زعنبرش .
خاقانی .

بنوروزجمشید وجشن سده
که نوگشتی آیین آتشکده .
نظامی .

|| نام درختی است دردارالمرزوماوراءالنهر از دیگر بلاد ایران وتوران بیشتر میشود و بمثابهٔ بزرگ که تنهٔ آن بدشواری در بغل سه چهارکس در آید و برگهایش بمرتبهٔ انبوه که باران از آن نگذرد وتا صد سوار در سایهٔ آن آرام تواندگرفت وبحدی مدور که برگی از برگهای دیگر بلندتر نباشد ، وساقش درنهایت موزونی و لطافت بود وبر آن درخت چیزی گرد مانند خریطهٔ کهاز چرم ساخته باشند بهم رسد وپر از پشه باشد ودر ایام بهار در آن خریطه آبی بهم رسد ودر تیرماه منجمد شود مانند صمغ ، آنرا بعوض صمغ عربی درسیاهی کنند سیاهی را شفاف ورنگین سازد و آن درخت را آغال وسارخکدار وسارشکدار ولامشگر وکژم و گنجشک وناژین نیز خوانند وبعربی شجرة البق گویند ومعرب آن صدق است.(برهان). (الفاظ الادویه) .
نام درختی است قوی و سطبر که دویست سوار در سایهٔ آن خسبد و گنجدودرمازندران بسیار است و ثمرآن پشه است وعرب آنرا شجرةالبق خوانند . (آنندراج) .

سده . [س ُ دْ دَ] (ع اِ) درگاه. (ربنجنی) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) (مهذب الاسماء) . در خانه و درگاه وساحت خانه (آنندراج) (منتهی الارب).پیشگاه.(نصاب) آستانه .آستان. عتبه . کریاس :

باد برسدهٔ تو هم نرسد
بادفکرت نه باد خاک پریش .
انوری .

|| جایی که بعد از بند کردن طاق بصورت سائبان باقی باشد وسائبان. (منتهی الارب) : آسمان شکل سدهٔ رفیع اورادعا گفت. (سندباد نامه ص ۱۲) .
|| گرفتگی بینی (ربنجنی) (مهذب الاسماء) بیماری است که به بینی استوار شود وصاحب آن نفس نتوان زد .(منتهی الارب) .
گرفتگی خیشوم و آن چیزیست که حبس میشود نفس در داخل و مانع نفوذ شئی از حلق به بینی وازبینی بحلق میشود
(بحرالجواهر) .
|| منعی که درمجرای غذاواقع شود تافضول عبور نتواندکرد. (ناظم الاطباء): وگاه باشد که علت [علت بول خون وشکافتن رگی در گروه] سده باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی): سبب نقصان فعل قوت دافعه دوجزواست ، یکی آنکه رطوبتی رقیق و غریب است که بروی غالب شود . . . . دوم آنکه در منفذ بیرون آمدن سودا سده تولدکند .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سائلان را زنعمت جودش
در جگر سده گران بستند .
خاقانی .

سده و دیدان واستسقا وسل
کسروذات الصدر ولدغ ودرد دل.
(مثنوی چاپ خاورص ۳۰۷). (۲)

سده چون شد آب ناید درجگر
گرخورد دریارود جای دگر .
(مثنوی چاپ خاورص ۱۸۴).

سده . [س ِ دِ] (اِخ) دهی است ازدهستان حومهٔ بخش کوچصفهان شهرستان رشت. واقع در ۴ هزارگزی جنوب باختری کوچصفهان یعنی راه شوسهٔ رشت به لاهیجان و رشت وقزوین . هوای آن معتدل و مرطوب است و ۱۷۵۰ تن سکنه دارد . آب آن ازسفیدرود تأمین میشود . محصول آنجا برنج و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

سده . [س ِ دِ] (اِخ) یکی ازبخشهای پنجگانهٔ شهرستان اصفهان. مشخصات آن بشرح زیراست . حدود : ازشمال بکوه سیدمحمد ازجنوب بزاینده رودوبخش فلاورجان ، از خاور بدهستان جی ،از باختر ببخش نجف آباد . هوای بخش : این بخش درجلگه واقع شده ودارای درختان زیاد وهوای معتدل است. ارتفاعات : کوه سیدمحمدکه در شمال بخش واقع شده و مرتفع ترین قلهٔ آن ۲۴۰۰ متر ارتفاع دارد ویک کوه منفرد کوچکی بنام آتشگاه در جنوب بخش درکنار راه شوسهٔ اصفهان بنجف آباد واقع شده ودر قله این کوه خرابه ایست بنابگفتهٔ مطلعین دردوران گذشته آتشکده ومحل پرستش زرتشتیان بوده

(۱) نامدار. (ن ل). (۲) این شعر درمثنوی چاپ نیکلسن نیست .

رودخانه : در این بخش قسمتی از مسیر رودخانهٔ زاینده‌رود واقعشده ورودخانهٔ مهم دیگری ندارد .

معادن: در بخش سده معادن گل‌سرخ و معدن گل‌رختشور در ۲هزارگزی سده از غاری استخراج میشود .

راه : راه شوسهٔ شهر اصفهان بسده تقریباً از وسط و جنوب واز کنار کوه آتشگاه میگذرد .

سازمان: بخش‌سده ازیک‌دهستان و ۵۹ آبادی بشرح زیر تشکیل‌شده است .

۱ – دهستان ماربین از ۵۹ آبادی ودارای ۶۹۹۹۷ تن سکنه‌میباشد . بنابراین‌جمعیت بخش‌سده بامرکز بخش درحدود ۱۱۴۲۰۲ تن است . محصولاتش غلات ، تنباکو پنبه ، میوه ، صیفی و شغل عمدهٔ اهالی گله‌داری است . از صنایع دستی محلی‌قالی بافی‌و کرباس‌بافی‌است .(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

سده . [سِ دِ] (اِخ) قصبهٔ‌مرکزی‌بخش سده شهرستان اصفهان در دوازده هزار گزی باختراصفهان‌واقع شده و خلاصهٔ مشخصات جغرافیایی‌آن بشرح زیراست : تاریخ وبانی شهر–قصبهٔ سده عبارتست ازسه ده (فروشان، ورنوسفادران، خوزان) که سابقه‌بنای‌این‌سه‌ده به‌حدود ۲۵۰۰ سال میرسد. حتی‌شایع است کهن‌دژ پایتخت‌دورهٔ سلسلهٔ ساسانیان دراین محل سه‌ده میباشد که هنوز خرابه‌های کهن دژ در محل‌خوزان فعلی موجود است، واز آثارتاریخی آن‌قناتی‌است‌که بنام‌پیروزشاهی‌است که‌بقولی‌این‌قنات‌راپیروزپسریزدجردساسانی احداث‌نموده‌است. ودرآن‌زمان‌اهالی‌این‌سه‌ده زردشتی بودند . مختصات جغرافیایی. طول ۵۱ درجه و۳۲ دقیقه‌خاوری ازنصف‌النهار گرینویچ ،عرض۳۲ درجه و ۴۰ دقیقه وسی ثانیه شمالی ، ارتفاع از سطح دریا ۱۶۰۲ متر است‌بنابراین۱۸متر از اصفهان‌مرتفع‌تر میباشد. اختلاف‌ساعت‌باتهران ۴۸ ثانیه‌هرگاه تهران‌ساعت ۱۲ باشدسده ساعت ۱۱و۵۹دقیقه و۱۲ثانیه است‌مسافت تااصفهان‌مرکزشهرستان ۱۳ هزارگزوتانجف‌آباد ۱۸ هزارگزاست. موقعیت طبیعی در جلگه سبز وخرم ومشجر واقع شده وطول قصبه ۱۸۰۰ متر و عرض ۱۰۰۰ متر و بطور تقریب دارای ۶۰۰۰ خانه میباشد . هوای قصبه در تابستان معتدل ودر زمستان سرد است . آب‌آشامیدنی‌وآب زراعتی مصرفی قصبه از منابع زیر زمینی تأمین میشود

۱ – آب چاه بعمق ۱۰ الی ۱۲ متر دارای گچ ولی ازآب اصفهان بهتراست ۲ – قنات فروشان ۳ – قنات ورنو سفادران ۴ – قنات خوزان. وضع‌بنای‌ شهرساختمانهای‌احداثی در اطراف خیابانها تازه ساز بطرز معماری فعلی وبقیه ساختمانها رعیتی وقدیمی‌هستند . خیابانهای‌آن خیابان شاه صفی شمال جنوبی بطول دو هزار گز و خیابان پیمان خاوری و باختری بطول یک‌هزارگز، واین‌خیابانها در سال ۱۳۱۴ احداث شده‌است.

فلکه –دارای‌فلکه‌ایستگاه‌وفلکه‌ورنوسفادران است .

ادارات دولتی وبیمارستان قصبه در اطراف خیابانها واقع شده‌اند .مولدبرق برای‌روشنایی قصبه در سنه ۱۳۲۷ احداث شده و تقریباً ۵۰۰ مترشبکه سیم کشی دارد در حدود ۴۰۰ دستگاه کارگاههای دستی پارچه و کرباس بافی در خانهاوجود دارد .جمعیت قصبه در حدود ۴۴۰۰۰ تن میباشد واهالی بکشاورزی وپارچه بافی و دکانداری‌گذران میکنند. قصبه سه ده دارای‌یکباب بیمارستان ۵ تختخوابی و درمانگاه وداروخانه مجانی وهفت‌طبیب مجازمیباشد. فرهنگ سده – در سده یکباب دبیرستان سه کلاسه و ۴ باب دبستان دایراست تفریحگاه اهالی‌سده باغات اطراف میباشد .

سده دارای ادارات دولتی، بخشداری،آمار ژاندارمری، شهرداری،فرهنگ ، تلگراف- بیسیم – دارائی، انحصار دخانیات ،بهداری است .

هشتصد باب مغازه دراطراف خیابانهادارد و دارای چهارگاراژمسافربری وباربری‌است. از ابنیه تاریخی مسجدی است بنام امام‌حسن گویا ازسنه ۳۷۵هجری باقیمانده شعبه‌بخش بنزین در جنب فلکه ایستگاه وجود دارد (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ده) .

سده . [سِ دِ] (اِخ) قصبه از بخش فلاورجان شهرستان‌اصفهان. ۲۵ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان هوای آنجا معتدل ودارای۳۸۳۶ تن سکنه است. آب‌آنجا از زاینده رود است، محصولاتش،گندم، جو، حبوب ، برنج ، سر درختی ، زردآلو ، سیب ،آلوچه . اهالی‌بکشاورزی ومختصری گله‌داری گذران‌میکنند. راه‌آن‌ماشین‌رواست ودر حدود ۱۵باب دکان دارد.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج دهم)

سده. [سِ دِ] (اِ) دهی‌است از دهستان بالاخواف بخش‌خواف‌شهرستان‌تربت حیدریه. واقع‌در ۳۶هزارگزی شمال‌باختری‌رودو ۴ هزار گزی‌شمال خاوری‌شوسهٔ عمومی تربت‌حیدریه به قصبه‌رود و هوای آن معتدل است و۸۹۱ تن سکنه دارد. آب‌آن ازقنات تأمین‌میشود- محصول‌آن غلات وپنبه شغل‌اهالی زراعت و گله‌داری است‌قالیچه‌وکرباس‌بافی وراه‌مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

سده . [سِ دِ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان مرکزی‌بخش قاین شهرستان بیرجند . واقع در۵ هزارگزی جنوب خاوری قاین وسرراه شوسهٔ عمومی قاین به بیرجند . هوای آنجا معتدل ودارای ۱۵۹۰ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود . محصول آن غلات ، شلغم ، چغندر ، وشغل‌اهالی زراعت ومالداری وقالیچه و کرباس بافی‌است . راه اتومبیل . دبستان هم دارد . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۹) :

چهار نعمت درسده دارم بحمدالله مهه
کبک‌شوم وباد سخت وآب‌شورونان‌جو.
نزاری قهستانی(بنقل‌آنندراج) .

سدی. [ ] (اِ) بستیباج است (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

سدی . [سَ دا] (عِ اِ) تارجامه.(منتهی الارب) .(آنندراج). خلاف لحمه. (اقرب الموارد) . تار . (زمخشری) . رشته‌ها ونخ‌های درازافقی‌کشیده نسیجی مقابل‌لحمه که نخ‌های کوتاه عمودی‌گونه منسوجی بود (یادداشت مؤلف). || تری شب . (منتهی الارب). الندی‌اوندی‌اللیل.(اقرب‌الموارد) . و گفته‌اندسدی،تری اول شب است وندی‌تری آخرشب .(اقرب‌الموارد). نیم‌شب .(مهذب الاسماء). || غورهٔ‌سبزوتر.(منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . (آنندراج) . بلغت اهل مدینه غورهٔ خرماباشد وآنراخلال‌نیز گویند . (برهان).(الفاظ‌الادویه).||شهد.(آنندراج). (منتهی‌الارب) . || نیکویی . (آنندراج). (منتهی الارب) . || شتر بخود گذاشته . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . (۱) مهمل- سرخود .

سدی . [سَ] (ع مص) سست‌وفروهشته شدن غلاف چیزی .(منتهی‌الارب) . ||دراز کردن دست بسوی کسی .||(منتهی‌الارب) . (ازناظم الاطباء) . || گام فراخ نهادن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ناظم‌الاطباء) .

سدی. [سُ دْ دی] (اِخ) لقب‌اسماعیل بدانجهت که در سدهٔ مسجدکوفه نشسته روی بندها و سر افکندنیهای زنان میفروخت . (ناظم‌الاطباء).رجوع‌به اسماعیل‌بن‌عبدالرحمن در همین لغت‌نامه ورجوع به امتاع الاسماع ص ۹۸ و ۴۱۵ والمصاحف ص ۷۵و ۵۲ ۱۰۰ وعیون‌الاخبار ج۲ ص ۳۰۱ و ج ۳ ص ۲۸۰ وعقدالفرید ج۲ ص ۸۳و۱۹۵ وضحی الاسلام ج ثالث ص۱۱۶ وروضات الجنات ص ۱۰۱ شود .

---

(۱) یضم و الضم اکثر وکلاهماللواحدو الجمع. (آنندراج)(منتهی‌الارب).

سدیأجوج ومأجوج. [سَ دِ یَ‌ءْ جو جُ وَ مَ‌ءْ جو] (اِ خ) سد اسکندر :

یکی را سد یأجوج است باره
یکی را روضهٔ خلد است بالان .
عنصری .

سوراخ شده است سد یأجوج
یکچند حذرکن ای برادر .
ناصرخسرو .

رجوع به سد وسد اسکندر وسدسکندرشود .

سدیج . [سِ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان مرکزی بخش خوسف‌شهرستان‌بیرجند،واقع در ۲۲ هزارگزی خاورخوسف و ۱۲هزار گزی جنوب‌جادهٔ شوسهٔ خوسف به‌بیرجند. هوای آنجا معتدل است وسکنه آن ۳۲۴۷ تن است . آب آنجا از قنات تأمین میشود ومحصول‌آن غلات وشغل اهالی‌زراعت است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

سدیح . [سَ](ع‌ص) ستان‌یابروی‌افتاده. (آنندراج) (منتهی‌الارب) .

سدید . [سَ] (ع ص) استواروراست (منتهی‌الارب) . راست . (مهذب‌الاسماء) . راست‌ودرست‌ومحکم واستوار . (غیاث) . (آنندراج): زعیمی بود بناحیت‌طالقان‌ویرا احمدبوعمرو گفتندی‌مردی‌پیروسدیدوتوانگر (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۰۰) .
مردی سدید ، جلد ، سخندان و سخنگوی تا بخوارزم شود .
(تاریخ بیهقی چاپ‌ادیب ص ۳۳۱) .
رکنی سدید و سدی است قوی دیوان‌عرض را. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۵۰۷) .
ومردم آن‌ولایت (فهرج) همه اهل سنت و جماعت‌اندوسخت‌پارساوسدیدباشند.(فارسنامهٔ ابن‌البلخی‌ص۱۲۲).واین‌هرسه مردمان‌اصیل عاقل ، فاضل ، زبان دان، سدید بودندی . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۲) .

وعده وقول توصدق‌است وصواب
عزم تو‌ثابت ورأی تو سدید .
سوزنی .

تاقایق جمعی‌را از غلامان سدیدی برقصد او تحریص کرد. (ترجمهٔ‌تاریخ‌یمینی‌ص۷۳) .
ترکیبات :
— ناسدید ، نادرست :

گفت حق‌زاهل نفاق ناسدید
بأسهم مابینهم بأس شدید .
مولوی .

سدید . [سِ] (اِخ)دهی‌است ازدهستان قصبه بخش‌حومه شهرستان سبزوار.واقع در ۱۵ هزارگزی شمال‌سبزوار وسر راه مالرو عمومی سبزوار. هوای‌آن معتدل ودارای ۳۴ تن‌سکنه است. آب‌آنجااز قنات تأمین‌میشود ومحصول آن غلات،پنبه وشغل اهالی‌زراعت است‌وراه مالرودارد .(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹) .

سدیدالدین اعور کرماج . [سَ دی دُدْ دی نِ اَ وَ رِ کِ] (اِخ) ازاماجدشعراست. بااثیر الدین اخسیکتی‌معاصربود ومهاجات فیمابین ایشان روی داده است. ازجمله ابن‌رباعی را اثیرالدین بجهت وی فرموده .

قلب‌توزنور معرفت عور چراست
بینی‌توبرروی توچون کورچراست
ابلیس اگرنیستی‌ای مردک زشت
پس راست بگوچشم چپت کورچراست .
(ازمجمع‌الفصحاج۱ص۲۴۵) .

ودر تاریخ جهانگشای جوینی قطعهٔ ذیل از او درمرگ جغتای آمده است :

روشنت گشت که این تیره جهان‌دام‌بلاست
خبرت شد که جهان عشوه ده داد (۱) و دغاست
قرچی وکیول (۲)ولشکرجراره چه سود
چون اجل تاختن آورد وگرفت از چپ و راست
آنکه درآب نمیرفت کسی از بیمش
غرقهٔ بحرفنا(۳)گشت که‌بس باپهناست
(تاریخ‌جهانگشاج ۱ ص۲۸۱) .

سدیدالدین بیهقی. [سَ دی دُدْ دی نِ بَ هَ] (اِ خ) از فضلا وشعرای معروفست و اورابا حکیم انوری مهاجات واقع شده از اهل خراسان و از مردم بیهق است از اشعار اوست :

ای تازه از شمایل تونو بهار شرع
بارونق از فضایل تو روزگارشرع
تقریر دلفریب توزیب عروس‌ملک
توقیع دین پناه تو زلف عذارشرع
پشت سپاه کفر وضلالت شکسته‌شد
تادین کامکار توشد شهسوارشرع.
(ازمجمع‌الفصحاج۱ص۲۲۴).

سدیدطبیب. [سَ دی دِ طَ] (اِخ) مولانا. قزوینی‌است ولیکن‌مدتی‌است درادرنه‌بطبابت سرای خاصه سلطانی عثمانی مشغول است . ومولانا با آنکه طبیب حاذق با کمال است مبتلا بمرض هزّال است واز کمال حذاقت اوست با آن ضعف بدنی متحرک نگاهداشتن مدتی مدید وعهدی بعید و این شعر ازاوست. مطلع .

دهان نداری وصدنکته در دهان داری
میان نداری و صد فتنه درمیان داری .

وروزی مولانا سدیدرا باکسی مباحثه درعلم حرف واقع‌شد ، و یکی از ایشان میگفته‌اند که این صیغه ثلاثی مجرد است و آن دیگر میگفت این ثلاثی مزید است و بعداز مباحثه آن کس گفته. رباعی.

ماهردو دو حرفییم‌ای‌خواجه سدید
مثل من و تو دیدهٔ ایام ندید .
فرقی که میان من و تو هست پدید
ما ماده خر مجردیم و تو مزید .
(مجالس‌النفائس ص۳۸۱).

سدیدطبیب گیلانی. [سَ طَ ب] (اِخ) مولانا . . پسر مولانا نعمت طبیب گیلانی است و پدرش یهود بود و بواسطه اختلاط بمرضای مسلمانان مسلمان گشته؛ وسدید از درجهٔ طبابت‌ترقی کردوبمرتبهٔ امارت رسید؛ وچون تخیل سلطنت کرد سر درسر سلطنت نهاد. وفی‌الواقع جوانی‌فاضل‌بود وشعرخوب میگفته. ازاوست.

زمان‌زمان زتودورافکند زمانه مرا
جداکند زوصالت بدین بهانه مرا.
چه کینه بود ندانم زمانه را با من
که دورساخت ازآن‌خاک‌آستانه‌مرا.
(ازمجالس‌النفائس ص ۳۸۴) .

ورجوع به‌مجمع‌الخواص ص۲۸۵ شود.

سدیر . [سَ] (اِ) گیاه . (منتهی - الارب) .

سدیر . [سِ یا سَ](اِ)نهریست وگویند قصریست وآن معرب است واصل‌آن‌بفارسی «سه‌دله» یعنی در آن قبه‌های متداخل است ، وابومنصور از قول لیث گوید نهری است بحیره و ابن‌السکیت بنقل از اصمعی گوید سدیر فارسی است واصل آن « سه‌دل » است یعنی درآن سه‌قبه متداخل است و همانست که امروز مردم‌آنرا «سدلی» (بکسر اول ودوم و سوم مشدد ، گویند . عرب آنرا تعریف کرده « سدیر »گفتند . عمرانی گوید سدیر موضعی‌است‌معروف‌بحیره، وگوید‌سدیر نهری است و گویند قصریست نزدیک خورنق که نعمان‌اکبرانرا برای‌یکی‌ازملوک عجم(بهرام پنجم) اتخاذ کرد «معجم‌البلدان». ورجوع کنید به المعرب جوالیقی ص ۱۸۷-۱۸۸ (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) .
سدیر وخورنق‌که ذکرآن دراشعار واسمار و افواه مشهور است که کوشکک بوده‌است در آنجا نعمان‌بن منذر جهت بهرام گور ساخته اطلالش‌برجاست وعمارتی بس عالی‌بوده‌است وشاعری درحق او گفته‌است.

و بنت مجدها قبائل قحطا
ن واقوالها به بهرام جور
و بایوانه الخورنق فیهم
عرفوارسم مکلهم والسدیر
(ازنزهةالقلوب ص ۴۱و۴۰) .

نام کوشکی . (منتهی‌الارب) .
مخفف سه‌دیراست وآن عمارتی‌بودکه نعمان بن منذر بجهت بهرام‌گورساخته بود وگویند

---

(۱) دون . (ن ل). (۲) بلوشه گوید این کلمه را باید کتیول خوانده که یکی از اشکال «کوتوال» است یعنی حافظ قلعه .
(۳) بحر محیط است . (ن ل).

معرب سه دیراست . (برهان) (آنندراج) :

کارجهان بدست یکی کاروان سپرد
تازو جهان همه چوخورنق شدو سدیر.
فرخی.

برسدیرخورنق از هر باب
بیتهابی روانه گشت چوآب .
نظامی.

آن همه یک دو سه دیر غمدان
نه سدیراست ونه غمدان چکنم .
خاقانی.

سدیر. [سَ دَ] (اِخ) آبی است بحجاز وآنرا سدیرهٔ بهاهم گفته اند . (آنندراج) . (منتهی الارب).

سدیر. [سِ یا سَ] (اِخ) زمینی است بیمن (آنندراج). (منتهی الارب).

سدیر. [سَ] (اِخ) موضعی است ببصره نزدیک عباسیه. (منتهی الارب) .

سدیر. [سَ] (اِخ) نهری است درحیره. (دهار). نهری است بناحیهٔ حیره . (منتهی الارب). (آنندراج). (معجم البلدان).

سدیر. [سُ دَ] (اِخ) زمینی است هموار میان بصره و کوفه. (آنندراج)(منتهی الارب). (معجم البلدان) .

سدیر. [سُ دَ] (اِخ) موضعی است بدیار غطفان. (آنندراج)(منتهی الارب). جایگاهی است بدیار غطفان. (معجم البلدان).

سدیره. [سُ دَ رَ] (ع اِ) تصغیرسدرة .

سدیره . [سُ دَ رَ] (اِخ) آبی است بین جراد و مروة در حجاز . و ابن زیاد گفته است از آبهای بنی قشیر است . (معجم البلدان) .

سدیس. [سَ] (ع اِ) ششیک.(منتهی الارب). (مهذب الاسماء) . || دندان هشت سالگی شتر. (منتهی الارب). || اشتر هشت ساله. (غیاث اللغات). شتر بهشت سالگی درآمده. (منتهی الارب) .
|| ازار شش ذرعی . (منتهی الارب) .
|| بچهٔ گاو درسال چهارم سدیس و سدس نر وماده در آن یکسان باشد . (تاریخ قم ص ۱۷۸) . || درسال ششم (بچهٔ ناقه) سدیس و سدس مذکر ومؤنث یکسان باشد در آن . (تاریخ قم ص۱۷۷). || گاووگوسپند واسب پنجساله. (غیاث). بچه گاو وآنرا درپنجم سدیس گویند . (تاریخ قم ص ۱۷۸) .
|| گوسپند بشش سالگی رسیده . (منتهی الارب) .
|| نوعی از پیمانه . (منتهی الارب) . قسمی مکوک که بدان چیز بپیمایند.(یادداشت مؤلف)

سدیف . [سَ] (ع اِ) پیهٔ کوهان . (آنندراج).(منتهی الارب) . فربهی کوهان. (مهذب الاسماء) . || کوهان. (منتهی الارب) (آنندراج) .

سدیف . [سُ دَ] (اِخ) بن میمون . مولی بنی هاشم . شاعر حجازی و از مردم مکه بود . و به بنی امیه نیز علاقة داشت . تا عهد منصور عباسی زنده بود . (الاعلام زرکلی ج ۱ص ۳۵۹) . رجوع به ضحی الاسلام ج ثالث ص ۲۸۴ وعقدالفرید ج ٤ ص ۱۱٤ وج ٥ ص ۲٤۷-۲٤۸ و۲٤۹ وعیون الاخبار ج ۱ ص۲۰٤ ومجمل التواریخ ص ۳۲۳ .

سدیگر. [سِ گَ] (عدد) سومین . سوم سیم :

سدیگر که گیتی ز نابخردان
بپالود و بستد ز دست بدان.
فردوسی.

نسودی سدیگر گره را شناس
کجا نیست بر کس از ایشان سپاس
فردوسی.

بروز سدیگر برون رفت شاه
ابا لشکرو ساز و نخجیرگاه.
فردوسی.

بعدها ... سه گونه اند یکی درازا ودیگر پهنا وسدیگر ژرفا. (التفهیم).
یکی چون دیدهٔ یعقوب ودیگر چون رخ یوسف سدیگر چون دل فرعون، چهارم چون کف موسی
منوچهری.
زاهد سدیگر باردعا کرد ونام سوم شفیع آرد. (سندبادنامه ص ۲۳٤).
آنچه مردمان میگویند که بعض مردمان دراز عمر را سدیگر باره دندان برمیآید ... عجب نیست . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . عدس پوست کنده را بآب بجوشانند و آب از وی بریزند دو باره سدیگر بار آن عدس را با برگ خاص و . . . بپزند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . یکی دیگر برشد هم این معاملت بود ، سدیگر را فرستادند همچنین بود. (مجمل التواریخ والقصص). یکی هوای روز ودیگر هوای وصول سال چون تابستان وزمستان وبهارگاه وتیرماه وسدیگر هواهای شهرها . . . (هدایة المتعلمین ربیع بن احمد).

سدیل. [سَ] (ع اِ) چیزی که پهنا کرده شود در سعت خیمه و پردهٔ خانه عروس . (منتهی الارب) . || پرده که در پیش هودج درکشند .ج ، سدول و اسدال و سدائل ، (آنندراج). (منتهی الارب).

سدیم. [سَ] (ع اِ) مرد بسیار ذکر. (منتهی الارب). || میغ وابر. (ناظم الاطباء). میغ تنگ یاعام است. (منتهی الارب).

سدیم. [سُ یُ] (اِ)= سدیوم ـ فلزیست نقرهٔ بی رنگ دارای جلای فلزی ، ولی در مجاورت اکسیژن هوا بزودی سطح آن مکدر میگردد ، و آن چنان نرم است که با چاقو بآسانی بریده میشود علامت اختصاری آن «نا» وزن اتمی ۲۳ ، شمارهٔ اتمی یازده. سدیم از آب سبکتر است و در سطح آن شناور می شود ودر ۹۷/۵ درجه گداخته میگردد و درطبیعت بحالت آزاد یافت نمیشود. درآب دریا ها و معادن بصورت کلرور سدیم یا نیترات سدیم موجوداست . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

سدیم. [سِ دُ] (اِخ) لفظ عمق سدیم را به وادی کشف یامحل زراعت یاوادی قله ها یاوادی جفصین ترجمه نموده اند. علی الجمله سدیم وادی است که در حکایت جنگ کدر لاعومر وسلاطین متعاهد مذکور است.گویند که وادی مرقوم دارای چاههای قیربود و شکی نیست که وادی عمیق سدیم در محلی بوده است که فعلا آنرا بحیرة الموت گویند . (سفر پیدایش ۱٤ : ۳.(قاموس کتاب مقدس) .

سدین. [سَ] (ع اِ) پیه . (منتهی الارب) ||خون . (منتهی الارب). || پشم. (منتهی الارب) . || پرده . (منتهی الارب). ||ستر. (ناظم الاطبا) .

سدیور.[سَ وَ] (اِخ) از قراء مرواست (معجم البلدان) . نام شهری است بهندوستان (فرهنگ اسدی نخجوانی) :

وآن پول سدیور زهمه بار عجب تر
کز هیکل و کوه شود ساحت بیدا .
عنصری .

سدیة . [سَ دِ یَ] (ع اِ) ارض سدیة ، زمین نمناک وکذا لیلة سدیة.(منتهی الارب) .

سذاب. [سَ] (اِ) تره ایست بسیارسبز وگلش زرد و عصارهٔ آن مدربول وحیض و مخفف منی ومسقط جنین. (آنندراج) . (منتهی الارب) :

از چه شد همچوریسمان کهن
آن سرسبز و تازه همچو سذاب.
ناصرخسرو.

پرشود معده ترا چون نبود میده زکشک
خوش کند مغزترا گرنبرد مشک سذاب.
ناصرخسرو.

رجوع به سداب شود .

سذابرغا . [ ] (اِ) فراسیون . (دزی ج ۱ص ۶۴۳). رجوع به فراسیون شود .

سذانق. [سَ نَ] (ع اِ) سوذنیق [سَ دَ] وسیذنوق [سَ] وسوذانق [سُ نِ] و [سَ نَ] و[سُ نُ] [سِ نَ]و[سَ نَ] بمعنی چرغ و شاهین . (منتهی الارب) . و جوهری گفته سذانق ، سذانق ، سوذنیق شوذنیق و سوذانق ، سودانق ، سوذانیق .

سیذنوق . سوذنیق . جمیع ذلک فارسی معرب است .

سذبة. [سُ ذَ بَ] (ع اِ) نوعی از خنور. (آنندراج).

سذریه. [سَ ذَ ی] (اِ) یاقاعده‌قبول: یکی از رسومی‌است که در جامعهٔ زردشتیان‌فوق‌العاده متداول‌بوده‌است. بدینمعنی که‌چون‌مردی‌میمرد وفرزندی بالغ‌نمیگذاشت که جانشین او شود وریاست خانواده را بعهده‌گیرد ، صغارمیت را بقیم میسپردند و اگر میت توانگر بود بایستی شخصی بعنوان « پسر خوانده » قائم مقام او شده ترکه او را اداره‌کند . و اگر آن مرد «زنی ممتاز» داشت آن زن بعنوان «پسرخوانده» پدر تا مرگ اومیشد ولی زوجه که «چاکر زن» بود نمیتوانست باین منصب شود؛ و بایستی اورا مثل صغار دیگر بقیم بسپارند؛ دراین صورت پدر آن زن « چاکر زن قیم محسوب میگردید . و اگر قیم وفات مییافت برادر «چاکرزن» یا برادری که در میان چند فرزند مقام ارشدیت داشت یا یکی از خویشان نزدیکش قیم او میشد . اگر در خانه مرد میت زنی «ممتاز» یادختری یگانه نبود سمت فرزندخواندگی‌ببرادر وپس ازاو بخواهر وسپس‌بدختر برادروبعد به‌پسربرادر تعلق میگرفت و پس از این طبقات به سایر خویشاوندان نزدیک میرسید. (ایران درزمان ساسانیان کریستن‌سن‌چاپ دوم ص ۵ ـ ۳).

سذق. [سَ ذَ] (ع اِ) شب‌آتش افروختن مغان . معرب سده است . رجوع به سده شود .

سذور . [سَ ذَ وَ] (اِخ) موضعی است بقومس. (معجم‌البلدان).

سذوم. [سَ] (اِخ) شهریست بحمص (منتهی‌الارب) . رجوع به‌سدوم شود . || گاه از سدوم قاضی سذوم مقصوداست:

آن روز هیچ حکم نباشد مگر بعدل
ایزد سذوم را نسپرده است حاکمی .

ناصرخسرو.

رجوع به سدوم شود

سر. [سَ] (اِ) پهلوی «سر» (۱) اوستا «سره» (۲) « بارتولمه ۱۵۶۵ » « نیبرگ ۲۰۲» در پهلوی « اسر » (۳) (بی‌سر ، بی‌پایان) هندی‌باستان «چیرس» (٤) (رأس) ارمنی « سر » (۱) (ارتفاع ، نوك وقله ، نشیب)، کردی ، افغانی، بلوچی و سریکلی «سَر»(۵)، اسی«سر» (۱)، وخی،سنگلیچی ومنجی «سر» (۱) ، گیلکی «سَر» (۵) ، فریزندی، یرنی ونطنزی «سر» (٦)، « ك ، ۱ ص۲۸۸ »، سمنانی، سنگسری ولاسگردی «سر»(۵)، سرخه‌یی «سر» (۱)، شهیرزادی «سر» (۵) (ك. ۲ص ۱۸۵) ، اورامانی «سَر» (٦) (ك،اورامان‌ ۱۲٦)(حاشیهٔبرهان قاطع تصحیح دکترمعین). بعربی رأس. (برهان) . معروف که‌ترجمه رأس باشد. (آنندراج) :

سپاهی چودارد سر ازشه دریغ
بباید همی‌کافت آن‌سر به‌تیغ .

بوالمثل.

کی‌خدمت راشایم تاپیش‌توآیم
بااین‌سرواین‌ریش چوپاغندهٔحلاج .

ابوالعباس .

همان بددل وسفله و بی‌فروغ
سرش پرزکین وزبان پردروغ.

فردوسی .

چوازوی‌کسی خواستی مرمرا
بجوشیدی از کینه مغز سرا .

فردوسی .

چنین وچنان هرچه دادیم رأی
سران را سرآوردمی زیر پای.

فردوسی .

سخن تا نگویی بود زیر پای
چو گفتی‌ورا برسرتوست‌جای.

فردوسی.

که‌چون وقتی غروری در سر اوشدی‌یاخیانتی اندیشیدی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی‌ص ۹۲).

صنما گردسرم چند همی‌گردانی
زشتی‌ازروی‌نکوزشت‌بودگردانی.

منوچهری.

نوروزماه‌گفت بجان وسرامیر
کزجان‌وی برآرم چندگه‌دمار.

منوچهری.

از همه خلق دل من سوی اودارد میل
بیهده نیست پس‌ازآن کبر که‌اندرسراوست.

فرخی.

نگهبان سرت‌گشته است اسرار
اگر سر بایدت سررا نگهدار.

ناصرخسرو.

برید سری راکه سران‌را سر بود.
(تاریخ‌بیهقی چاپ‌ادیب ص۱۸٦).

سر دشمن آنکو برآرد بماه
فروافکند خویشتن‌را بچاه.

اسدی.

سرخصم اگر بشکند مشت تو
شود نیز آزرده انگشت تو .

اسدی.

عقل را گه کله نهد برسر
تاسر اندر سر کلاه‌کند .

سنایی.

ازآن غم دستها برسرنهاده
زدیده‌سیل طوفان‌برگشاده.

نظامی .

سر خود را بفتراکت سپارم
ز فتراکت چودولت‌سربرآرم.

نظامی.

قماری زنم برسروپای آنگه
زسر پای سازم بپامیگربزم.

خاقانی.

درسرداری که درسر افسرداری
واندرسرآن شوی که‌درسرداری.

(ترجمهٔتاریخ یمینی).

نصیحت پادشاهان کسیرامسلم‌است که بیم‌سر ندارد وامیدزر .

سعدی .

طاقت سر بریدنم باشد
وزحبیبم‌سربریدن‌نیست .

سعدی.

از غایت بیخوابی پای رفتنم نماند سربنهادم و دل ازجان برکندم .

سعدی.

علم دین را بجای‌جان باشد
سر بی‌علم بد گمان باشد .

اوحدی.

پوستین پارهٔ ز دوشم کم
مثل است اینکه سر فدای‌شکم.

شیخ‌بهایی.

|| تن. نفر. کس. فرد:

فزون ازهزار سربرده بیاورند [سپاه‌مروان‌از موقان آذربایجان] و بر مسلمانان بخشیدند. (ترجمهٔ تاریخ‌طبری‌بلعمی) .

هرآنکس‌که بدکار دیده سری
به‌بخشید برهر سری‌کشوری .

فردوسی.

وجزیهٔ سرها ازکسانی که جزیه‌گزار بودندی ازطبقات رعایا برسه‌نوع ستدندی.
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۹۳).

هرسرکه سرکشیده زفرمان‌توسرش
درزیر ضربت سرآن‌گاوسار باد .

مسعودسعد .

منقول از مال رؤس که آن بر سبیل شمار سرهاست نه بمساحت .
(تاریخ قم ص ۱۲۳) .

معاهدان هرسری بیست وچهار درهم .
(تاریخ قم ص ۱۲۲).

واین مشاهره مدتی برسرهاوضع‌کرده بودند.
(تاریخ قم ص ۱٦٤).

|| سردار و مقدم‌لشکر. (برهان). جمع این این معنی را به«سران» کنند . (ازبرهان) . سردار ومقدم. (غیاث) . سردار لشکر جمع سران. (جهانگیری). رئیس . مقدم . مهتر . شریف‌تر:

بردل مکن مسلط‌گفتار هر لتنبر
هرگزکجا پسندد افلاك جزتراسر.

شاکر بخاری.

ای سرآزادگان وتاج بزرگان
شمع‌جهان وچراغ‌دوده ونوده.

دقیقی .

(۱) Sar . (۲) Sarah . (۳) Asar . (٤) çiras . (۵) Saer . (٦) Sär .

گرازه سرتخمهٔ گیوگان
پس او همی رفت با ویژگان.
فردوسی.

شهنشاه بنشست با مهتران
هر آنکس که بودند از ایران سران.
فردوسی.

که تا هر که شد کشته از مهتران
سواران جنگی ز ترکان سران.
فردوسی.

چو نزدیکی مرز توران رسید
سران سپه را همه برگزید.
فردوسی.

و اول کسی که پوست او پرکاه کردند مانی زندیق بود. وازاین جهت هر کس سرملحدان ومقدمان وزندیقان باشد پوست او پرکاه شد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۴۷).
پس اگر نه چنین است یکی را نصب کنم که برسرما باشد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۴۷).

سرسران سپه‌باش وپشت‌پشت‌ملک
خدایگان زمین‌باش وپادشاه زمان.
فرخی.

خداوند سلطان روی زمین
سرسروران آفتاب تبار.
فرخی.

بدادش صد وسی‌هزار از سران
نگهبان لشکرش نام‌آوران.
اسدی.

که سالار این بی‌کران لشکر است
براین شهسواران خاورسر است.
اسدی.

هست او سراحرار وزپیرامن‌تختش
تاحشر نگردد صف احرار شکسته.
سوزنی.

مهری است [ماه رمضان] فرخ یعقوب سال را یوسف
عزیز گشته و بر یازده برادر سر.
سوزنی.

سرسلاطین محمود کآفرید و سرشت
شکوه و هیبت او کردگار از آتش وآب.
مسعودسعد.

سر گرد نان شاه گردون گرای
زپرگار موکب تهی کرد جای.
نظامی.

ازبسکه لبهای سران بوسد سم اسبش عیان
چون جویم ازنعلش نشان سیمای مرجان بینمش.
خاقانی.

باد سرزلفت از سرآغوش
دستار سرسران ربوده.
خاقانی.

گویند سرجملهٔ جانوران شیر است وکمترین حیوانات خر. سعدی.

شد سر شیران عالم جمله پست
چون سگ اصحاب را دادند دست.
مولوی.

|| بالا که بعربی فوق خوانند چنانکه گویند «برسردیوار» یعنی بالای دیوار و«برسرکوه» یعنی بالای کوه و« برسرراه » یعنی بربالای راه و «برسردوش» و«برسرپا» و امثال آن (برهان). فوق. (غیاث):

دور ماند از سرای خویش وتبار
نه سری ساخت برسر کهسار.
رودکی.

ریش چون بوکازا ، سبلت چوسوهانا
سر بینیش چو بورانی با تنگانا.
ابوالعباس.

سوار بود بر اسبان چو شیر برسرکوه
پیاده جمله بخون داد جامه را آهار.
عمارهٔ مروزی.

سروبن‌چون سروبن پنگان
اندرون‌چون‌برون باتنگان.
بوشکور.

ای منظره وکاخ برآورده بخورشید
تا گنبدگردان بکشیده سرایوان.
دقیقی.

اسک ، دهیست بزرگ ببرا کوه نهاده وبرسر آن کوه آتشیست که دائم همی درفشد شب وروز. (حدودالعالم).

نویسنده آهنگ قرطاس کرد
سرخامه برسان آماس کرد.
فردوسی.

سرکوه و آن بیشه‌ها بنگرید
گل وسنبل وآب ونخچیر دید.
فردوسی.

سرمژه چون خنجری کابلی
دوزلف چوپیچان خط بابلی.
فردوسی.

ای میر نوازنده وبخشنده وچالاک
ای نام تو بنهاد قدم برسر افلاک.
عنصری.

برسر سروزند، پردهٔ عشاق تذرو
ورشان نای زند برسرهر مغروسی.
منوچهری.

مردم غوری چون مور وملخ برسرآن کوه پدید آمدند. (بیهقی).
وبرسر کوه دخمه‌ها عظیم کردست.
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۷) .
وآبی ازسر کوه درمیافته بسیار وآب آن ناحیت ازآنست. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۵).
آن کس سرنباتی بمن داد که این را بحضرت خواجه رسان چون بحضرت ایشان رسانیدم آنرا قبول نکردند من آن سرنبات را بازبهمان کس رسانیدم ... در آن ساعت که آن سر نبات را من بدست توبحضرت ایشان فرستادم گفته بودم که اگر ایشان را ولایت باشد این نبات را قبول نکند (انیس‌الطالبین).

از لب تو مرمرا هزار نوید است
وز سر زلفت هزارگونهٔ زلفین.
فرخی.

ای میر نوازنده و بخشنده وچالاک
ای نام تو نهادهٔ قدم برسرافلاک.
عنصری.

واین ملک برسر بلندی نشسته بود.
(نوروزنامه).

سرتیز چو خارباش تاپار چو گل
گه دربرو گاه درکنارت باشد.
ظهیرالدین فاریابی.

تیری بینداخت وبکاسهٔ زانوی عمر آمد و بروایتی برسر پستان او. (تاریخ قم ص ۲۹۱).
آن چشمه را دید که آب ازسرآن کوه میجوشد. (تاریخ قم ص ۷۷).

هر فاخته از سر چناری
در زمزمهٔ حدیث ناری
برراه فکنده از سربام
دادی زسمن بسرو پیغام.
نظامی.

کشیده بر سر هر کوهساری
زمردگون بساطی مرغزاری.
نظامی.

ادب پرور ندیمانی خردمند
نشسته برسر کرسی‌تنی‌چند.
نظامی.

میکرد ز مادرو پدر یاد
شد بر سرخاکشان بفریاد.
نظامی.

از سرخامه کنم معجزه انشا بخدای
گر چنین معجز بینند سران‌پاشنوند.
خاقانی.

سرآل بهرام کز بهر تیغش
سرتیغ بهرام افشان نماید.
خاقانی.

هرلحظه راز دل جهدم برسر زبان
دل میدهد که عمر بشد وارهان بگوی.
سعدی.

گر برسر مویی ملامتی بکنی
گمان مبر که تفاوت کند سرمویم.
سعدی.

سرزلف تو نباشد سر زلف دگری
ازبرای دل ما قحط پریشانی نیست.
صائب.

|| روی، بالا: وبکی باره دارد که سوار بر سروی گرداگرد وی بگردد.
(حدودالعالم).

بدین زور واین برز و بالای تو
سر تخت ایران سزد جای تو.
فردوسی.

وبرسرآن دکه سایه‌ها ساخته ودرمیان گاه آن گنبدی عظیم برآورده.
(فارسنامه ابن‌البلخی ص ۱۳۸).

دیلمی وار کند هزمان دراج غوی
برسرهرپرش ازمشک نگاریده زوی(۱).
منوچهری.

ادب پرور ندیمانی خردمند
نشسته برسرکرسی تنی چند .
نظامی..

به که تهی مغز وخراب ایستی
تا چوکدوبر سرآب ایستی .
نظامی .

گفتند برسرآب میروی گفت چوب پارهٔ بر سرآب میرود.
(تذکرة الاولیاء عطار) .
بگیرند شخار و آهک درآب کنند چنانکه سر انگشت آب بر سر او باشد .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نه‌هاونم که بنالم بکوفتن ازیار
چودیگ برسرآتش‌فشان(۲) که بنشینم.
سعدی .

خفتن عاشق یکی است برسر دیبا وخار
چون نتواند کشید دست درآغوش یار.
سعدی.

تانشد پر برسر دریا چو طشت
چونکه پرشد طشت دروی غرق گشت.
مولوی .

|| دهانه. در :
محکم کند سرهای خم تاماه‌پنجم یاششم
وآنگه بساید باقدم آنگه بیارد باطیه .
منوچهری.

اشترچو هلاک گشت خواهد
آید بسر چه و لب جر .
ناصرخسرو.

|| ابتدا . اول . آغاز:
تا جهان بود از سر آدم فراز
کس نبود از راه‌دانش بی‌نیاز.
رودکی.

هرسرماه آسمان راتاج تارک میشود
چون بصورت شکل‌نعل‌مرکبش‌داردهلال.
طیّان.

نخستین‌خدیوی که کشور گشود
سر پادشاهان کیومرث بود .
فردوسی.

سرنامه از دادگر کرد یاد
دگر گفت کاین‌پندپورقباد.
فردوسی.

بروز خجسته سر مهرماه
بسربرنهاد آن کیانی کلاه .
فردوسی.

چو بودی سر سال نو فرودین
که رخشان شدی دردل ازهوردین
فردوسی.

سرمرز توران در شهرماست
بیکروی ازایشان بمابر بلاست .
فردوسی.

آمدیم بسر تاریخ امیرمسعود.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۲۶۶) .
وبرآن قرارگرفت که نخست روز محرم که سرسال باشد رسول را پیش‌آرند .
(تاریخ‌بیهقی چاپ ادیب ص۲۸۹).
وهرجای طلب میکردند تا سر هفت روز را اتفاق را ملاحی بدان سوراخ افتاد .
(منتخب قابوسنامه) .
واز سردرهٔ تاپایان درّه طول وعرض تمام درختستان میوه‌است .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۴۷).

درسروستان بازاست بسروستان چیست
اورهزداست خجسته سرسال وسرماه .
منوچهری .

روز نوروز است امروز وسرسال‌است
ساتگینی خورو از دست قدح مفکن .
فرخی.

سرسال نو فرخنده کناد ایزد
برتووبرمن وبرخواجه‌حسین‌من.
فرخی .

سرمه دگر هدیه‌ها با سپاه
گسی کرد شدنزدضحاک‌شاه.
اسدی .

سرهفته زانجا گرفتند راه
رسیدند زی‌خوش‌یکی‌جایگاه .
اسدی.

من سر هرماه سه روز ای صنم
بی‌گمان باید که دیوانه شوم.
(نوروزنامه) .

تاسال‌ومهی آمدنی باشد بادات
فرخ سرماهی وخجسته‌سرسالی.
سوزنی

رسیدن سرسال عرب‌بدین موسم
فزود زینت روی زمین بسبزه ونم.
سوزنی .

سر نامه بنام دادگر بود
خدایی کوهمیشه باشدوبود.
ویس‌ورامین .

سرسال‌کز گنبد تیز رو
شمار جهان‌راشدی روزنو.
نظامی.

طراز سرنامه بود از نخست
بنامی کزو نامهاشد درست .
نظامی.

سخن را سراست ای خردمند و بن
میآور سخن در میان سخن.
سعدی.

ورنگفتندی‌چه‌حاجت آب چشم ورنگ‌روی
ماجرای عشقم از سر تا بپایان گفته اند .
سعدی (طیبات).

|| بین. میان . کنار : چون پارهٔ دگر برفت نگاه کرد دوسواردید برسرراه ایستاده .
(اسکندرنامه . نسخهٔ سعید نفیسی).

سرراه برنامداران بیست
بمردان جنگی وپیلان مست.
فردوسی.

خنیفقان دیهی‌بزرگ است وبرسر راه‌فیروز آباد است وآنرا بپرس خنافگان گویند.
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۴).
ودرزیر گریوهٔ وسرراه‌است وسردسیراست .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۳).
آن درخت یعقوب بودکه ... و نابیناگشت وبرسر راه خانه ساخته‌است.
(قصص‌الانبیاء ص ۷۰).
قومی که‌ایمان‌نیاورده بودند برسرراه‌نشستند.
(قصص‌الانبیاءص ۹۴).

دلی از سنگ بباید بسر راه وداع
تاتحمل کند آنروزکه محمل‌برود .
سعدی.

گرهمه عمر ندادست کسی دل‌بخیال
چون بیاید بسر راه‌تو بیدل برود.
سعدی .

|| کنار . لب . نزد . پیش :
وبهرام آن‌روز برسرچشمه فرود آمد.
(فارسنامهٔ‌ابن‌البلخی ص ۸۰).
باغبان پادشاه را خبر کرد شاه با بزرگان و دانا آن بر سر آن نهال شد .
(نوروزنامه) .
برسر سفره دشمنان دوست نمایند .
سعدی .

|| طرف. جانب :
چه‌خوش بی‌مهربانی هردوسربی
که یکسر مهربانی دردسربی .
باباطاهر.

گرفتاری ترا باشد بجانم
بدان‌سر جان‌خویش‌ازتوستانم.
ویس ورامین.

براین سر باشدت حسرت سرانجام
برآن‌سر باشدت واورنه فرجام .
ویس‌ورامین .

باشم گستاخ‌وار باتوکه لاشی کند
صدگنه این سری یکنظرآن سری.
عمادی‌شهریاری.

برچه‌گل کم‌کند همی زین‌سر
شکرش‌کم شود سردیگر .
سنایی.

|| اساس . پایهٔ . اصل :
اگر بردباری سر مردمیست
بنا بردباران بباید گریست.
فردوسی.

سر مردمی بردباری بود
سبک‌سرهمیشه‌بخواری‌بود.
فردوسی.

رأی دانا سر سخن سازیست
نیک‌بشنوکه این‌سخن‌باریست.
عنصری.

(۱) نگارنده زوی‌نسخه‌های دیگر نگارند روی (متن از استاد دهخداست«روی» یعنی واوی) .
(۲) جمرم . (ن ل).

|| زبده وخلاصه وخالص. (برهان). زبده و
خلاصه؛(غیاث) برتر. بهتر. مقدم:

توچیزی مدان کز خرد برتراست
خرد برهمه نیکوئیها سر است.
فردوسی.

طاعت اگر اصل همه شکرهاست
علم سر هرشرف و نعمت است.
ناصرخسرو

سرعلمها علم دین است کان
مثل میوهٔ باغ پیغمبری است.
ناصرخسرو.

چگونه گویم باسروهم‌سری که سری
چگونه گویم باماه‌هم‌بری که بری.
سوزنی.

کنون سرهمهٔ التفاتها آنست
که یکدوسال دهی رخصت صفاهانم.
صائب.

|| جهت. علت. سبب:
وگفت گریختن من نه ازسر عصیان بود، اما
ترسیدم که بدخویان تراصورتی نماید.
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۹).
..پسرش راناگاه بکشت ازسرجهالت و کودکی.
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۷۲).

ولیکن ازسرسیری بود اگر قومی
بتره باز فروشند من وسلوی را.
ظهیرالدین فاریابی.

و ترهات بی‌مغز و قشور بی‌لب که از سر -
ناانصافی ایرادکرده است.
(کتاب النقض ص ۴۱۹).

کوه بآهستگی آمد بجای
ازسرآنست چنین دیر پای.
نظامی.

پسر از سر نفرتیکه داشت دلش بر صفات
جانب او قرارنگرفتی.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی).

|| اسب را نیز باعتباری سرنویسند همچنان
که مرغان شکاری رادست. (برهان). ودر
گوسفندنیزآمده: پنج‌هزار سرگاو وگوسفند
وهزارسرمادیان. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
وهم گفت صد سرگاو و گوسفندبمن ده تاقلعه
رابتودهم. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
و اسپان گزیده که هرجای برطویله‌ها وآخرها
بسته بودند ... هشتاد هزار سربرآمد.
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۲).
ده سر اسب خراسانی ختلی بجل وبرقع دیبا.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۶).
ودویست هزاردرم بفرمود وده‌سر اسب.. و
پنج‌سر استر. (تاریخ بخارا).
گفت هزار سر کره آورده‌اند همه روی سپید
وچهار دست وپای سپید. (چهارمقاله).
فرخی را اسب با ساخت خاصه فرمود و
دو خیمه و پنج سر برده. (چهارمقاله).

دادیم خطی بیک سر گوسفند
از رضای آن خط نوشتی نزغضب.
سوزنی.

بهر ۴۰ سر گوسفند که علف از صحرا -
خورند یک گوسفند بدهند.
(تاریخ قم ص ۱۷۵).
و مقرر گردانید که هرسال یکهزار مثقال طلا
بایکسر اسب مسرّج بدو دهد.
(تاریخ قم ص ۲۱۵).

هفت سرگوسفندکم دیدم
غلطم درحساب ترسیدم.
نظامی.

و ایشان با لشکری انبوه ونودسرفیل هریک
مانند کوه بیامدند. (جوینی).
و مجیرالملک . بایک سر دراز گوش ،
گاهی ازاو پیاده وگاهی . (جوینی).
صد و بیست سر فیل از آن فتح در مرابط
فیلان خاص افزود.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی).
پانزده سرفیل بزخم تیغ وتیرازپای درآوردند.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی).

|| فکرو خیال. (برهان). (غیاث) خیال.
(شرفنامه). میل وخواهش. (برهان) (غیاث).
(آنندراج). قصد. آهنگ. تصمیم:
شاه پریان را گفت از ارسلانخان هیچ خبری
برنمیآید که تاخودسر چه‌دارد.
(اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).
اگرسرجنگ داری بیرون آی تامن وتو باهم
بگردیم. (اسکندر نامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).

کنون روز دادست وبیداد شد
سران را سرازکشتن آزاد شد.
فردوسی.

نخستین فرستش یکی رهنمون
بدان تاچه‌بیند بسرش اندرون.
فردوسی.

ایزد را عزذکره تقدیر است دراین کارها که
آدمی بسرآن نتواند شد.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۵۷۱).
امیر جوابی نداد وبسرآن نشد.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ۴۶۱).

همه اندوه دل و رنج تن ودردسری
وین دل مسکین دارد بهوای توسری.
فرخی.

بدخونبدی چونین بدخوت که کردآخر
بدخوتر ازاین گشتن خواهی سرآن داری.
منوچهری.

شب سرخواب وروز عزم شراب
نکند جز که دین وملک خراب.
سنایی.

الدرآن وقت بزرجمهر سرآن نداشت.
(منتخب قابوسنامه).

دلم درجنبش آمد باردیگر
ندانم تاچه داردبازدرسر.
فرخی.

گر ترا مهتریست اندر دل
ورترا خواجگی است اندرسر.
فرخی.

من راکه عقل وفضل وهنردارم
هیچم نیاورد سر افکارش.
ناصرخسرو.

سرآن داری امروزکه برمادوحکیم
کارلوزینه‌کنی ساخته درپی‌سازی.
سوزنی.

ندارم سر تاج و سودای تخت
که ترسم شبیخون درآید بتخت.
نظامی.

هنوزت درسر از شاهی غروراست
دریغاکاین غروراز عشق دوراست.
نظامی.

تاوصل تو ز آن جهان نیاید
دلرا سراین جهان مبینام.
خاقانی.

سر معشوق داری سردرانداز
که عاشق زحمت سربرنتابد.
خاقانی.

واتسز بر عادت مستمر سر خلافت میداشت
سلطان ادیب صابر را برسالت نزدیک او
فرستاد. (جوینی).

نداند که مارا سرجنگ نیست
وگرنه مجال‌سخن‌تنگ‌نیست.
سعدی.

هرکسی‌را سرچیزی و تمنای کسی
ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر.
سعدی.

شنیدم که با بندگانش سر است
خیانت‌پسنداست‌وشهوت‌پرست.
سعدی.

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز.
سعدی.

تو خلقی را پریشان چرا میکنی مگر سر
پادشاهی نداری.
سعدی.

سرآن ندارد امشب که برآید آفتابی
چه خیالها گذرکرد و گذرنکرد خوابی.
سعدی.

مرا طبع ازاین‌نوع خواهان نبود
سر مدحت پادشاهان نبود.
سعدی.

خصم تراسر شغب هست ولیک‌نیستش
دستگه معارضه با تو و پای معرکه.
سلمان ساوجی.

برسر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه سرآید.
حافظ.

بسامانم نمیپرسی نمیدانم چه‌سرداری
بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگردردم
حافظ.

عذری بنه اول که تو درویشی واورا
در مملکت حسن سرتاجوری بود.
حافظ.

بسی عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت .
حافظ .

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و ز غم ما هیچ غم نداشت .
حافظ .

کسی که از در تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد .
حافظ .

|| زور و قوت. (برهان) (غیاث) .

ترکیبات:

— برسر . درحضور . پیش :
که آرمت با دخت ناپاک تن
کنم رازتان بر سر انجمن .
فردوسی.

وبرسرملا هیچکس را پندمده .
(منتخب قابوسنامه) .

آنروز در آن هول وفزع برسر آن جمع
پیش شهدا دست من و دامن زهرا .
ناصرخسرو .

برسر خلق مراورا چو وصی کرد نبی
این باندوه در افتاد ازو آن بزحیر .
ناصرخسرو .

سخن کان گذشت از زبان دوتن
پراکنده شد بر سر انجمن .
اسدی.

پسررا گفت چون من برسر انجمن اشراف
تراکار فرمایم مرا تاواجب پاسخ کن .
(مجمل التواریخ) .

این رابستان وفردا برسر دیوان که همه مؤدیان
ودهندگان خراج حاضرباشند تو این مبلغ را
بحصهٔ خراج خود بده .
(تاریخ قم ص ۱۶۲) .

اگر سالی بر سر جمعی سخن گفتی تکرار
کلام نکردی .
سعدی .

بسی برسرخلق پاینده دارد
سرش سبز و رویش برحمت سفید .
سعدی .

|| بعلاوه. باضافه:
چو سی سال بگذشت برسر دو ماه
پراکنده شد فرّ اروند شاه .
فردوسی.

بسه سال وسه ماه برسر سه روز
تهی گشت از آن تخت گیتی فروز.
فردوسی .

که هرمز بده سال وبرسر دو سال
یکی شهریاری بود بی همال .
فردوسی .

و آنچه یافتندی بغارت بردندی و برسری
مردم را مصادره کردندی .
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۳).

شد ز گنج وزیر بد گوهر
گوهرش بازداد وزر برسر .
نظامی .

گاورا بفروخت حالی خر خرید
گاویش بود وخری بر سر خرید .
عطار .

|| حامی. حافظ. نگهبان:
نگین وتیغ وتاج وتخت وملک وگنج بالشکر
همه برسان فرزندند سلطانشان پدر برسر .
(از ترجمان البلاغهٔ رادویانی).

— سراسر، همگی. تمامی . همه:
سرانرا زلشکر سراسر بخواند
سپه سوی قاچار باشی براند .
فردوسی.

— سربسر، تماماً. کلاً. همگی:
مرد راگشت کردن وسروپشت
سربسر کوفته بکاچ ومشت .
عنصری .

— همسر، هم بحث. هم سخن. مصاحب. برابر:
چگونه گویم باسر وهمسری که سری
چگونه گویم باماه همبری که بری.
سوزنی.

سرآن بهتر که او همسر ندارد
گهرآن به که هم گوهر ندارد.
نظامی.

که باشد زبون خراجی سری
که همسر بود بابلنداختری.
نظامی.

|| شوی . زن . زوجه. رجوع به همسر شود:
وآن همسر عزیز که از عده دست داشت
خواهد که باز بسته عقد فلان شود .
سعدی.

— یکسر، مستقیم . بدون انحراف وتوقف:
بوسهل زمین بوسه داد و بازگشت و یکسر
بدیوان خواجه آمد . (بیهقی) .

|| یکباره ، یکبارگی . جملگی:
مراورا بهنیکی و خلعت رسان
که تاروز گیرند یکسر کسان.
اسدی .

زچین تا دگرباره اقصای چین
بفرمان او باد یکسر زمین .
نظامی .

جهان وام خویش از تو یکسر برد
به جرعه فرستد بساغر برد .
نظامی.

پیاده دویدند یکسر سپاه . سعدی.

— یکسره، کلاً . تماماً . جمله. جملگی:
همه یکسره زار بگریستند
بدان شوربختی همی زیستند.
فردوسی.

چوداری پیاده سپه یکسره
بود جای پیکار کوه ودره.
اسدی.

— آب از سر گذشتن . رجوع به ترکیبات آب شود.

— آن سر ، آخرت . مقابل این سر ،
عمر توببینی که یکی راه درازست
دنیاست برین سر بر وعقبات بر آن سر.
ناصرخسرو .

گلیمی که باشد بدان سر سیاه
بگردد براین سر سپید این مخواه.
اسدی .

بدان سر چون شوم پیش خدایم
چو عذرآرم چه پوزشها نمایم .
ویس ورامین.

واگر باا وخورم درمهر زنهار
چه عذر آرم بدان سر پیش دادار.
ویس ورامین.

باشم گستاخ واو باتو که لاشی کند
صدگنه این سری یک نظر آن سری .
سنایی.

ایدل ارخواهی که یابی رستگاری آن سری
چون نسازی فقر را لعل کلاه سروری.
سنایی.

کار بتدبیر نیست بخت بزور آوری
دولت وجاه آن سریست تا که کند اختیار.
سعدی.

سری دارم چوحافظ مست لیکن
بلطف آن سری امیدوارم .
حافظ .

— ازسر ، ازروی. بسبب . بخاطر:
لقمهٔ چند ازسر اشتها تناول کرد.
سعدی.

نظرخدای بینان زسر هوا نباشد
سفرنیازمندان زسرخطا نباشد .
سعدی .

این سخن ازسردردیست که من میگویم.
اوحدی.

حافظا سجده بابروی چو محرابش بر
که دعایی زسرصدق جزآنجا نکنی.
حافظ .

دل گفت طبیب ازسرحسرت چومرادید
هیهات که رنج تو زقانون شفا رفت.
حافظ.

|| ازنو . بتازگی . دوباره :
رسم بهمن گیر وازسر (۱) تازه کن بهمنجنه
ای درخت ملک بادت. عزوبیداری تنه.
منوچهری.

زمانه نوشد وگیتی زسر جوانی یافت
امیر به شد واینک بباده دارد رای.
فرخی.

(۱) از نو . (ذل) .

بوستانی که بدو آب همی راه نیافت
تازه‌گشت ازسرو،یافت‌بدوآب‌روان.
فرخی .

هزارسال ترا عمر باد دراهزاز
که‌گرشمارغلط‌گردد ازسرآغازی.
سوزنی .

بازگو ازسر اگرچه قافیت ایطاشود
میرعالم زین دین زیبا ولی‌النعمتی .
سوزنی.

کنیزك چون این مقدمات تقریر کرد تغیر و تأثر از سر تازه شد .
(سندبادنامه ص ۱٤٥) .

وآنچه رفته بود از نماز هیچ حساب نکرد و نماز از سرگرفت .
(قصص‌الانبیاء ص ۲۳۷) .

شه از دلنوازیش دربرگرفت
سخنهای پیشینه ازسرگرفت.
نظامی .

دگر ره راه صحرا برگرفتی
غم‌آن دلستان از سرگرفتی.
نظامی.

به‌تیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی
چوروی بازکنی دوستی‌زسرگیرند.
سعدی .

وادی پیموده‌را ازسرگرفتن‌مشکل‌است
چون زلیخاعشق میترسم‌جوان‌سازدمرا.
صائب .

— ازسربازکردن ، دورکردن.(آنندراج-بنقل از بهارعجم) . راندن. دفع‌کردن :

تاترا ازسرمن باز کند
مجدالدین‌بوالحسن عمرانی.
انوری .

— از سر چیزی درگذشتن ، ترك‌کردن . (آنندراج).(بهارعجم). گذاشتن. واگذاشتن: دیگر عادت ملوك عجم چنان بودی که از سرگناهان درگذشتندی‌الا ازسه‌گناه .
(نوروزنامه) .

نجاشی‌راخوش‌آمد وازسر خون اودرگذشت
(قصص‌الانبیاء ص ۲۱۳).

ملك‌را رحمت‌آمد وازسرخون اودرگذشت
سعدی .

افسوس براین عمرگرانمایه‌که بگذشت
ما ازسر تقصیروخطا درنگذشتیم .

طبعی بهمرسان که بسازد بعالمی
یاهمتی‌که از سرعالم توان‌گذشت.
کلیم .

— ازسرنهادن،واژگون‌کردن.(آنندراج). در بیت زیر بمعنی از سر بدرکردن . ترك کردن :

تانپنداری‌کاشفتگی ازسربنهاد
تانگویی‌که‌زمستی‌بخبربازآمد.
سعدی.

— بر سر آوردن ، پایان دادن ، نابود کردن :

که دارنده و برسر آرنده اوست
زمین وزمان را نگارنده اوست.
فردوسی.

||رسیدن، غالب‌آمدن.غلبه‌کردن:

عامه برمن تهمت دینی و فضلی می‌نهند
برسرم فضل‌من‌آورد اینهمه‌شوروجلب.
ناصرخسرو.

— برسرزبان بودن‌وافتادن، معروف شدن : چنانکه زیادت از صد انگور را نام بر سر زبانها بگویند .
(نوروزنامه) .

— بر سر کاری یا چیزی رفتن و شدن و گرفتن، مشغول شدن.سرگرم‌شدن:

که درآن ثغر بزرگ خلل خواهد افتاد . . بشتافت تا بزودی برسرکاررود .
(بیهقی) .

چنانکه‌هیچ‌بدگمانی نماند اورابسرکارشویم.
(بیهقی) .

ای ترك همی باز شود دل بسرکار
آن خویله کرده‌است‌که ورزیده‌همی‌یار.
فرخی .

یکی را بر درکردن و یکیرا خلقت کردند باز بر سرعمل رفت. (قصص‌الانبیاء) .

یا زلیخا خطا کردی مراتوبه کنی واستغفار کن ودیگر بر سرگناه‌مشو .(قصص‌الانبیاء-ص۷٤)

پس دیگرباره برسرشرب رفتند و بقیه روز بلهو و لعب گذرانیدند.(تاریخ‌قم‌ص۲٤۸)

هرکه تو بینی ز سپید و سیاه
بر سرکاریست درین کارگاه
نظامی .

هزارش بیشتر صاحب خبر بود
که هر یك برسرکاری‌دگربود.
نظامی .

— بر سر چیزی‌بودن، پای‌بندبودن . متعهد بودن :

اگرچه مهربریدی وعهد بشکستی
هنوزبرسرپیمان وعهدوسوگندیم.
سعدی .

— برسرکسی‌رفتن،پیش‌آمدن ، حادث‌شدن:

هرچه رود برسرم چون‌توپسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست.
سعدی.

گرآنچه برسر من میرود زدست فراق
علی‌التمام فرو خوانم الحدیث بطول.
سعدی .

ازآنچه برسراو رفته‌بود اعادت‌کرد.
سعدی .

— بر سرنهادن ، سخت تکریم و تواضع کردن ، از دل و جان اطاعت‌کردن :

مثال شاه را بر سر نهادیم
.نظامی .

— بسرآمدن زمانه ، سپری‌شدن . طی‌شدن . پایان یافتن :

که برمن زمانه‌کی‌آید بسر
کرا باشد این‌تاج‌وتخت‌وکمر.
فردوسی.

کنون روزمن برسرآمد همی
به‌نیرو شکست اندرآمدهمی.
فردوسی .

ز دستور فرزانهٔ دادگر
پراکنده رنج من آمد بسر .
فردوسی .

کسی‌راکه آید زمانش بسر
زمردی بگفتارجوید هنر.
فردوسی .

— برسرآمدن،واقع‌شدن . حادث‌شدن.بانتها رسیدن.تمام شدن :

گوش‌کن پند ای‌پسر ازبهردنیاغم‌مخور
برسر اولاد آدم هرچه آید بگذرد .
سعدی.

— بسرآمدن زمان . بانتها رسیدن . منتهی شدن :

کسی‌راکه آید زمانش بسر
زمردی بگفتار جویدهنر.
فردوسی .

که‌کافر نعمت بی‌وفا (علی‌حاجب) را فرو گرفتند ومراد وی در دنیا بسرآمد .
(بیهقی) .

دولت سیمجوریان بسرآمد وازیك‌بدکه‌بدو رسید پای‌ایشان دیگر درزمین قرارنگرفت .
(بیهقی) .

زقلبه‌های دگرگریکان‌یکان شمرم
شود دراز و نیابد بعمر نوح‌بسر .
عنصری.

چون‌مدت ایشان بسرآمدجبرئیل‌بیامدوگفت
(قصص‌الانبیاءص۹٥) .

روز دور است ووعده‌اوبسرنیامده است.
(قصص‌الانبیاء ص ۱۰٥).

جهاندارگفتا ازاین درگذر
که آمد مرا زندگانی‌بسر.
نظامی .

چوپیمانهٔ عمرش آمد بسر
براونیزهم‌تنگ‌شد رهگذر.
نظامی.

چوروز بینوایی برسر آید
مرادت‌خود بزور ازدر درآید.
نظامی.

چه‌عظیم حالتی که خلق‌کشف نتواند کرد و زبان وصف آن نداند واین قصه بسرنیامد .
(تذکرة الاولیاء عطار) .

امیدوار چنانم که‌کار بسته‌برآید
وصال چون بسرآمدفراق‌هم‌بسرآمد.
سعدی .

دراین‌خیال‌بسرشد زمان عمروهنوز
بلای زلف سیاهت بسرنمی‌ارزد .
حافظ.

—بسرآوردن ، بپایان‌بردن. بانتها رساندن:
چنین گفت کای داور دادگر
همه رنج وسختی توآری بسر.
فردوسی.
بکافور گفت‌ای بدبی‌هنر
کنون رزم‌رابرتوآرم‌بسر.
فردوسی .
باهرکه وفا کرد وفا را بسر آورد
بس نیک بود درملکان نیک وفایی
منوچهری .
غم موجود وپریشانی معدوم ندارم
نفسی‌میزنم‌آسوده وعمری‌بسرآرم.
سعدی.
— بسربردن ، بپایان رساندن. طی کردن:
بزرگان وملوك روزگارکه بایکدیگر دوستی بسربرندوراه مصلحت‌سپرند . (بیهقی) .
شیرویه .. برپدر خروج کرد و اورا بکشت وسال بسربرد .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی).
بفرمود تا ایشان پیش سپاه آمدندی و آن جنگ بسربردندی .
(نوروزنامه) .
جهان را تازه‌تردادند روحی
بسربردندصبحی درصبوحی.
نظامی.
خیالی بخواهی بسر میبرم
بافسانه عمری بدر میبرم .
نظامی.
دنیا زنیست عشوه‌ده و دلستان ولیک
باهرکسی همی‌بسر نبرد عهد شوهری .
سعدی.
دمی باغم بسربردن جهان یکسرنمیارزد
بمی بفروش دلق ماکزین‌بهترنمیارزد.
حافظ.
||سرودن ، گفتن:
ثناء حران نیکو بسر توانم‌برد
هرآنگهی‌که توتشبیب‌شعرمن‌بویا .
آغاجی .
مدیح تومتنبی بسر نیاردبرد
نه‌بوتمام‌ونه اعشی‌نه‌قیس‌ونه‌طحوی.
منوچهری.
|| زیستن. زندگی کردن:
که باشاه نوشین بسربرده‌ام
ترا نیز در بربه‌پرورده‌ام.
فردوسی .
هردم که درحضور عزیزی بسر بری
دریاب کزحیات‌جهان حاصل آندم‌است.
سعدی .
|| انجام دادن :
ومرا[آلتونتاش] فرموده آیدتاسالاروپیشرو باشم و آن خدمت بسربرم. (بیهقی) .
امروز این‌کار بهتر بسربری. (بیهقی) .

|| کامل کردن :
من یقین دارم‌کاین عهد بسرخواهد برد
صاحب‌سید"را نیز دراین دست‌گمان .
فرخی.
نه گاه مهر نیکی و به بداند
نه مهر کس بسر بردن تواند .
ویس ورامین .
|| بپایان رسانیدن .
یک عشق بسربرده نباشی بتمامی
کآویخته‌گردی بغم‌عشق‌دگربار.
فرخی.
— بسرخواندن ، بفتحه‌خواندن.زبردادن :
و ماانزل علی‌الملکین لام را بسر خوانند و گروهی چنین خوانند و ماانزل علی‌الملکین لام‌رابزیرخوانند.(ترجمهٔ‌تاریخ‌طبری‌بلعمی).
— بسرخود بودن، مستقل بودن :
وشرح‌آن چنانست که کتابی‌بسرخویش‌است. وپادشاهان ازخواندن‌آن استفادت کنند .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۶۰) .
— بسرخود ، بی نگاهبان . رها کرده . دست بازداشته :
ازاسب واستر وخرواشتر . . رهاکرده شده است بسرخود درراه خدا.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۸).
— بسرخویش،به‌تنهایی.(یادداشت‌مؤلف) :
واین تره را (بادرنج‌بویه) بسرخویش مفرح خوانند . (الابنیه عن حقایق الادویه) .
|| علیحده . جدا.(یادداشت مؤلف) :
این سخن دلالت میکندبراینکه‌این‌عضله‌ایست بسر خویش و ازجمله‌آنکه . .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
— بسر اندر آمدن ، یا بسر در آمدن ، پیش پا خوردن. (آنندراج دربهارعجم) .
برو درافتادن . سکندری خوردن:
چواسب نبردانذرآمد بسر
جداگشت ازاوسعد پرخاشخر.
فردوسی.
گرنه مستی ازره مستان و شرشورشان
دورترشوتاپسردرنایداسبت‌ای‌پسر .
ناصرخسرو .
باشد که زنگ بسر درآیی
خیری(۱) نکنی به خیرتأخیر.
سوزنی.
من مدتی کردم‌حذر ازعشقت ای شیرین‌پسر
آخر درآمددل بسرجاه‌القضاعمی‌البصر.
سنایی.
کارها بصبربرآید ومستعجل بسردرآید .
سعدی .
—بسردواندن ، دواندن . بسرعت دواندن* مبالغت دردواندن:
توت شرح عشق تونیست زبان‌خامه را
گرد درامید تو چند بسر دوانمش .
سعدی.

میان‌شهر ندیدی که چون دوبدمت از پی
زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم .
سعدی.
— بسررسیدن، پایان‌یافتن. تمام‌شدن. طی‌شدن :
چون عمر بسررسد چه‌بغداد وچه‌بلخ
پیمانه چوپرشود چه‌شیرین وچه‌تلخ
خیام .
— بسررفتن ، بپایان‌رسیدن . پایان یافتن: تمام شدن :
چومه‌روزه فرازآید من‌خود چکنم
نکنم دست بمی‌تانرود روزه بسر.
فرخی.
هنوز قصهٔ هجران وداستان فراق
بسر نرفت و بپایان رسید طومارم.
سعدی.
چنین گفت یکره بصاحبدلی
که‌عمرم بسررفت بیحاصلی .
سعدی .
اوقات خوش‌آن بودکه‌بادوست بسررفت
باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود.
حافظ.
— بسرشدن ، بپایان‌آمدن . طی‌شدن:
نیم دیگر بتفاریق همی‌خواهم خواست
تاشمارم نشود یکسره با دوست بسر .
فرخی.
تاماه روزه‌وشب قدراست درجهان
تاعید دررسد چومه روزه شد بسر.
سوزنی.
پای‌اگر درراه ننهی‌کی شود منزل‌بسر
رنج تابرتنت ننهی‌کی‌شود جان‌جفت‌باز.
سنایی.
کنون نیزچون شد عروسی‌بسر
برضوان سپردم‌عروسی دگر .
نظامی.
دراین امید بسرشد دریغ عمر عزیز
که آنچه دردلم‌است ازدرم فرازآید .
سعدی.
— بسر کاری یا چیزی بازشدن ، پرداختن بدان. مشغول شدن:
اکنون بسر تاریخ باز شویم . (بیهقی) .
چنان صواب دیدم برسر تاریخ‌مأمونیان‌شوم.
(تاریخ‌بیهقی.چاپ ادیب ص ۶۸۱).
که وی نیز بسر آن نخواهد شد .
(بیهقی) .
چون ازاین فارغ شدم‌آنگاه بسرآن‌بازشوم.
(بیهقی) .
فضل پشیمان شد و گفت‌بازسرنامه شو،مرد سوگند خورد که ننویسم .
(تاریخ بخارا) .
— بسرکسی یا چیزی بودن، مراقب‌بودن. آماده بخدمت بودن :
برآن جمله دیدم‌که ریحان خادم‌گماشتهٔ امیر محمود بر سر ایشان بود . (بیهقی) .

(۱) چیزی . (نل) .

— بی‌سروپا، متحیر. بحیرت . در حیرت:
ارباب شوق درطلبت بی‌دلند وهوش
اصحاب فهم در صفتت بی‌سرندوپا.
سعدی .

|| مفلس. محتاج.
|| بی اسلوب. بی‌نظام. بی‌ربط.(آنندراج).
بی ادب ٠ فرومایه :
فقیررا به‌بی‌سروپایی منسوب گردانند .
سعدی.

— بی‌سروسامان ؛ بی‌برگ ونوا. بی‌چیز.
مفلس.|| بی‌قرار ؛
عقل بی‌خویشتن از عشق تودیدن تاچند
خویشتن بیدل ودل بی‌سروسامان دیدن.
سعدی .

عاشق سوختهٔ بی‌سروسامان دیدم .
سعدی .

نفسی سرد برآورد ضعیف از سردرد
گفت بگذار من بی‌سر و بی‌سامان را
سعدی.

— پیرانه‌سر ، هنگام پیری . وقت پیری:
شایدکه زمین خرقه بپوشد که چوسعدی
پیرانه سرش دولت بخت توجوانکرد.
سعدی.

شاهد عهد شباب آمده‌بودش بخواب
باز به‌پیرانه‌سر عاشق ودیوانه شد.
حافظ.

پیرانه‌سرم عشق جوانی بسر افتاد.
وآن رازکه دردل‌بنهفتم‌بدرافتاد .
حافظ .

اگر آن طائر قدسی زدرم بازآید
عمربگذشته به‌پیرانه سرم بازآید.
حافظ.

— پیر سر ٠ پیر . سخت پیر . که سر او
سپید شده باشد از پیری:
که با پیر سر پهلوان سپاه
کمر بست‌و شد سوی‌آوردگاه
چگونه پسندد ز ما دادگر
که‌تورزم جویی‌اباپیرسر.
فردوسی.

برست آنکه‌درعهد طفلی بمرد
که پیرانه سر شرمساری نبرد .
سعدی .

— جان برسرچیزی نهادن وکردن ، جان
دادن برای او ٠ مردن:
چه‌دانست‌کو جان‌نهد برسرش
وزآن‌کشت نیکو بدآیدبرش.
فردوسی .

بگفتا نه‌آخر دهان ترکنم
که‌تاجان شیرینش درسرکنم.
سعدی.

عهدکردیم که‌جان در سرکارتوکنیم
وگر این عهد بپایان نبرم‌نامردم .
سعدی.

— چشم برسرراه داشتن ، انتظارکشیدن:
چشم ادب بر سرره داشتی
کلبهٔ بقال نگه داشتی .
نظامی.

— خیره‌سر ، پررو . و قیح ٠ بی شرم :
زود باشدکه خیره‌سر بینی
بدو پای اوفتاده اندر بند.
سعدی.

رجوع به‌ذیل همین‌کلمه شود.
— دردسر ، رنج ٠ سردرد . ناراحتی:
اگرچه‌هیچ غم بی‌دردسرنیست
غمی‌ازچشم‌بر‌راهی بترنیست.
نظامی .

زن‌نمیخواست از چنان خطری
تا نه‌بیند بلا و درد سری .
نظامی.

بمهمانیت آوردم گرانی
مبادت دردسرزین میهمانی .
نظامی.

جان بفردا نکشد دردسر من بکشید
بیک امروز زمن سیر میآئید همه.
خاقانی.

شراب چون نبود پایدار لذت شرب(۱)
ضرورتست که‌دردسرخمارکشم.
سعدی .

سرچرا ندم چو دردسر نماند
وقت روی زرد وچشم‌تر نماند.
مولوی .

— در سر شدن ، برباد رفتن. (آنندراج-
بنقل از بهار عجم). تباه شدن. نابودشدن:
وپسرش را بدل وی بنزدیک هارون فرستاد
وکاربدوجوان رسید ودرسریکدیگر شدند .
(بیهقی) .

زر وسیم آن بنده در سر شود
که با خواجهٔخود بداورشود.
نظامی (بنقل آنندراج).

سعدی اگر نام وننگ درسراوشدچه‌غم
فارغم‌اکنون‌زسنگ چون‌بشکستندجام.
سعدی.

ایکه دلم بردی و جان سوختی
در سر سودای تو شد روزگار.
سعدی .

— در سر کاری رفتن ، صرف شدن . از
دست رفتن :
بالله که دل از توباز نستانم
ور درسرکارخودرودجانم.
سعدی .

غالب‌آنست که‌ما درسرکار تورویم
مرگ ماباك نباشد چوبقای‌توبود.
سعدی.

— درسرچیزی‌کردن . صرف آن کردن .
ازدست دادن :
درسرکارتوکردم دل ودین‌باهمه‌دانش
مرغ‌زیرك‌بحقیقت منم‌امروز وتودامی.
سعدی .

دل و دین درسرکارت شد وبسیاری نیست
سر و جان خواه که دیوانه تأمل نکند .
سعدی .

ترسم این قوم‌که بردردکشان میخندند
در سرکار خرابات کنند ایمان را .
حافظ .

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر درسراین‌کاروبار خواهم کرد.
حافظ .

— راه بسر بردن ، طی‌کردن. پیمودن :
برهبر توان راه بردن بسر
سر راه دارم کجا راهبر .
نظامی.

— روزبر سر آوردن‌کسی را یابرکسی .
کشتن. نابود کردن :
گرفتند و بردند بسته چو یوز
برو بر سرآورد ضحاك روز .
فردوسی .

— سر آب بستن ، آب بر روی‌کسی‌بستن.
(مجموعهٔ مترادفات ص ٦) ٠
— سر آفتاب ، عبارت از طلوع آفتاب.
(آنندراج) .
—سرابروخم‌کردن، کنایه‌ازاخم‌رووبیدماغ.
(آنندراج) :
بکرشمه سرابرو مکن از بهر خدا خم
که زمهراب‌توبرشد بفلك‌نعرهٔ یارب.
میرخسرو (بنقل آنندراج).
— سرازآب بیگانه شستن ،کنایه از ملك
بیگانه را بتصرف خود آوردن .
(آنندراج) :
سرآنگه توان زآب بیگانه شست
که‌ازخون خود دست‌شویدنخست.
میرخسرو (بنقل‌آنندراج).
— سر ازاطاعت‌کشیدن ، نافرمانی‌کردن :
خبر سیستان‌بدو رسیده بودکه بوعاصم آنجا
همی‌چکند وسراز طاعت کشیده است .
(تاریخ‌سیستان) .
— سراز پا نشناختن، برای شوق یااحترام
کسی تعجیل‌کردن . شتاب‌کردن.
— سر از چیزی بیرون آوردن ، از عهدهٔ
آن برآمدن . (غیاث) (آنندراج) .
— سر از حکم کسی بیرون آوردن ،
نافرمانی‌کردن :
راضی شوم و سپاس دارم
وز حکم‌تو‌سربرون نیارم.
نظامی .

— سر برخط یا حکم کسی نهادن ، مطیع
بودن ٠ فرمانبرداری‌کردن :
خلافت را جهان بردر نهاده
فلك برخط‌حکمت سر نهاده .
نظامی .

(۱) شراب خوردهٔ ساقی ز جام صافی و اصل. (ذل) .

— سراز حکم کسی برتافتن : از امر او اطاعت‌نکردن ؛

که جز خواست‌یزدان نباشد همی
سراز حکم او کس نتابد همی .
فردوسی.

— سراز خاك برزدن ، سر بیرون آوردن (آنندراج).

— سر ازخاك برکردن . رستن . روییدن سردرآوردن :

نرگس رساند مژده که ساغرکشان‌بچشم
بانامهٔ سپید سر از خاك برکنند .
ملاوحشی (بنقل آنندراج) .

— سر ازخط برداشتن‌وبرگرفتن ، کنایه‌از اباوسرکشی کردن . (آنندراج) ؛

چه گفت‌گفت نه سوگند خوردهٔ بسرم
که هرگز از خط عشق‌توبرندارم سر.
انوری (بنقل آنندراج) .

— سرازخواب برکردن یاسرازخواب‌تهی شدن-کنایه‌ازبیدارشدن.(آنندراج).(بهارعجم).

— سر از خواب در آمدن . بیدار شدن . (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص۷۲) :

سرنرگس آنگه‌درآید زخواب
که ریزد براو ابر بارنده آب.
خواجه‌نظامی (بنقل آنندراج) .

— سربه‌شیشهٔ تهی چرب کردن ، کنایه از مکر کردن و فریب دادن . (برهان) .
کنایه از فریب دادن . (انجمن آرا) . (آنندراج).(رشیدی) ؛

بخواه جام‌که سر چرب‌کرد خصم ترا
بشیشه تهی این آبگینه رنگ خراس.
(دیوان سید حسن غزنوی چاپ دانشگاه ص ۹۹) .

— سر از رشته برنیاوردن و سر از رشته بیرون بردن ، کنایه‌ازنفهمیدن حقیقت چیزی (آنندراج):

هیچکس ازرشتهٔ‌کارم سری بیرون‌نبرد
نبض من بند زبان‌گردید جالینوس را.
میرزاصائب (بنقل آنندراج) .

— سراز زانوی‌فکر برگرفتن. کنایه ازبلند کردن سر از مراقبه. مقابل سربزانونشستن. (آنندراج):

مگیر از سر زانوی فکر سرزنهار
که غنچه هرچه‌طلب کرد درگریبان یافت.
صائب (بنقل‌آنندراج).

— سراز عنان وفرمان‌کسی بیرون بردن و پیچیدن ، اطاعت امرکسی‌نکردن:

سراز عنان تو گفتم برون توانم برد
کمند باد سرم طرف جیب ودامن شد.
نظیری (بنقل‌آنندراج).

— سربدیوار آمدن‌وسربدیوارخوردن‌مجازاً، برنج افتادن.صدمه‌دیدن .دچارمشکل شدن :
پسر کاکویه را سر بدیوار آمد . (بیهقی).

اکنون چو برون نهاد ازدایره‌پا
بگذارم تا سرش بدیوار آید .
ظهیرالدین‌فاریابی.

از رعونت زود بر دیوار میآید سرش
میکشدهر کس که‌چون‌خورشیددامن‌برزمین.
صائب (بنقل‌آنندراج).

— سربرآوردن،یاغی‌شدن.نافرمانی‌کردن ؛
و رعیت می‌نالیدکه ازچهارسو دشمنان سر - برآوردند . (فارسنامهٔ‌ابن‌البلخی) .
وهرکجا یکی بود از دعاة واتباع مزدك سر برآوردند .
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۹) .
|| نمایاندن خود را. گردن افراختن :گفتند اگر زنهار بسپاریم تا باشیم اندر میان عرب سربرنتوانیم آوردن .
(ترجمهٔ‌تاریخ طبری بلعمی).

— سربرخاك‌نهادن،اطاعت کردن.سجده کردن:

سرنهادند پیش او بر خاك
کآفرین برچنان عقیدت پاك.
نظامی .

آوریمش بکنج خانهٔ تو
تا نهد سر برآستانهٔ تو .
نظامی.

— سر برخط نهادن، اطاعت‌کردن.
(آنندراج، بنقل‌ازغیاث‌اللغات):

چکند مالك مختار‌که فرمان ندهد
چکند بنده‌که سربرخط فرمان ننهد.
سعدی .

اگر سرنهد برخط سروری
چونیکش بداری‌نهددیگری.
سعدی.

—سربرگرداندن،اعراض‌کردن.روبرتافتن:

نه‌بینم جزآن چارهٔ در سرشت
که سر برنگردانم‌ازسرنوشت.
نظامی.

— سربفکرت فروبردن، سربزانونهادن . اندیشیدن . بفکر فرو رفتن : سر بزانوی فکرت‌نهادواشك‌حسرت‌ازفوارهٔ‌دیده‌بگشاد.
(سندباد نامه ص ۲۵۳) .

یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سربفکرت فروبرده بود .
سعدی .

— سربگریبان فروبردن. اندیشیدن .بفکر فرورفتن ؛
سرتفکر بگریبان حیرت فروبرد .
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۳) .

— سرخربودن‌وشدن،درتداول مزاحم‌بودن:
|| مترسک بودن :

ور باز رسانند بدان مجلس خرم
ایشان سرخر باشند آن مجلس‌پالیز .
(دیوان سوزنی بتصحیح دکتر شاه حسینی ص ۴۴۰) .

— سردرکاری و چیزی نهادن یا کردن ، پرداختن بدان :
چون پادشاهی بروی قرارگرفت سر درنشاط وشراب وکنیزك بازی وتنعم نهاد .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۸) .

— سردرکشیدن،سربرداشتن.عصیان‌ورزیدن. طغیان‌کردن ؛
پسر کاکو و همگان که باطراف بودند سر درکشیدند.(تاریخ بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص۳۶۷).

— سرسوی جایی‌نهادن - روی بدان سوی کردن. بدانسو رهسپار شدن؛

درم داد وسرسوی ایران نهاد
کسی را نیامد ز بهرام یاد .
فردوسی .

ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد
دژم‌گشت وسرسوی‌ایران‌نهاد.
فردوسی.

نهادند سر سوی هاماوران
زمین‌کوه‌گشت ازکران‌تاکران .
فردوسی .

دگرباره سر دربیابان نهاد
بروبوم‌خودراهمی‌کردیاد.
نظامی.

باکمال فضل وبلاغت سردربیابان نهاده‌است و زمام اختیار عقل از دست داده .
سعدی .
سر در بیابان قدس نهادم. سعدی .

— سر کارخودگرفتن ، بخودپرداختن،

—سر خویش‌گرفتن . بخود مشغول وسر- گرم شدن :
ازخانه بیرون رفت وسرخویش‌گرفت.
(سندباد نامه ص ۲۹۳).
درهای شارستان بگشایند سرخویش گیرم .
(سندبادنامه ص ۳۲۹).

چوتوحالی نهادی پای درپیش
بکنجی هرکسی‌گیردسرخویش .
نظامی.

تونیز اگرتوانی سرخویش‌گیر وراه مجانبت درپیش . سعدی.

برو هرچه می‌بایدت پیش‌گیر
سرمانداری سرخویش‌گیر.
سعدی .

— سر فروبردن بکاری یا چیزی ، سرگرم شدن بدان . بدان پرداختن:
چون در ملك متمکن شد سر درعشرت و شراب خواری و خلوتها ساختن فرو برد و بکام وشهوت راندن مشغول شد .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۴۲).

—سربرگردانیدن از... سرپیچی کردن‌از. روی برتافتن. اعراض :

مگردان سرازدین واز راستی
که خشم خدا آورد کاستی .
فردوسی.

اگرگردد سرم برخنجرازتو
بسرگردم‌نگردانم‌سرازتو.
نظامی.

بسر گردم نگردانم سراز یار
سری دارم مباح ازبهراین کار.
نظامی.

ـــ سیلاب از سر گذشتن . غرق شدن. مجازاً فرصت ازدست رفتن. راه‌چاره بسته گردیدن :
خواب ازآن‌چشم چشم‌نتوان‌داشت
که زسر برگذشت سیلابش .
سعدی.

کنون‌کوش کآب از کمر درگذشت
نه وقتی که سیلاب از سر گذشت .
سعدی.

ـــ شوریده‌سر، پریشان حال. پریشان‌خاطر :
چه خوش گفت شیدای شوریده سر
جوابی که باید نوشتن بزر .
سعدی.

امثال وحکم :

|| ظلم ظالم برسراولاد ظالم میرود . || سر بسر کسی گذاشتن. || سربیری معرکه‌گیری. || زیر سر کسی‌را بلند کردن . || سر کسی آویزان بودن . || خرد اندر سر نیست‌برسر نیست. سنایی . || سر بزرگ بلای‌بزرگ دارد . هرکه را سر بزرگ درد بزرگ . || بریده‌سر نروید بار دیگر.(ویس ورامین). || هرجا سریست صدایی است . || بهوش باش‌که سر درسرزبان نکنی . ||زبان‌سرخ سرسبز میدهد برباد . || سروگوش‌آب‌دادن. || سر ازپاوپا ازسرنشناختن . || سر بهوا. || سرخردندان سگ . || گویی سرآورده . || سرگنجشک‌خورده‌است. ||سرش‌بکلاهش میارزد،یانمیارزد. || سرش بسنگ‌خوردن . || سرش‌ازخودش نیست . ||سردستی گرفتن. || سررشته گم کردن . || سر فدای شکم . || سرش را میان‌دوگوشش‌گذاشتن. ||سرش به‌تنش زیادتی کردن . || سرش برود زبانش نمیرود . || سرهمانجای نه‌که‌خوردی می . || سرنعل قنبرعلیخان‌جنگ‌میکند . ||سرش بوی قرمه سبزی میدهد . || سربریده سخن نگوید.سربریده‌بانگ نکند. || سربزرگ و ریش دراز نشان احمقی است . || سر باشد سامان کم‌نیاید. ||سر بی‌گناه‌پای‌دارمیرودااما سردارنمیرود. ||سربده‌وسرمسپار. ||سرباری تەباری‌رامیبرد. || سربصحرانهادن‌ورفتن. || سرش برودشکمش‌نمی‌رود . || اگرخواهی سلامت سر نگهدار . || سری که درد ندارد دستمال چه باید. سری‌که‌درد نمی‌کند دستمال مبند. || سرش برای فلان کار درد میکند . ||سرجوانمردی‌راستی است.(جامع‌التمثیل). || سربی‌صاحب‌تراشیدن. ||سربشکنددرچارقد دست بشکنددرآستین. || سرش جنگ است اما دلش تنگ است . || سرش بسجده حق نرسیده . || سرش بدیوارمیخورد. || سرمرد برود قولش نمیرود . || سرما تقدیر خدا . || این سرما این هم شمشیرتو. ||سرکچل و عرقچین . || سرگنده‌اش زیر لحاف است .

قسمت عمده مطلب نامعلوم است . || سر گاو در خمره گیر کردن . بمشکلی برخوردن. || سر ازکاری درآوردن ، یا درنیاوردن . || هردو سر سود است . هردو سر منفعت است . || سر بی شام زمین گذاشتن ، کنایه از گرسنه خوابیدن . || سرسر شدن و پاپا شدن ، کنایه از بهم خوردن اوضاع. ||سر دندان سفید کردن .

چون بجانم‌سیاه خواهی کرد:
سردندان سفید کن باری .
انوری.

|| ز بهرسر افسر نه‌سربهرافسر.
|| هرکه سرش سوزه‌کلاه دوزد .
|| از سرماهم زیاداست .
|| ازدوست یک‌اشارت ازما بسر دویدن.
|| از سروته یک کرباسند ، از سر وته یک کرباسیم. ||ازسرنودام دام. || از سرتاپایش یکمن ارزن ریزند دانهٔ بزمین نیاید . ||سری میان‌سرهادرآوردن ||سرباشدکلاه‌بسیاراست.

کلمهٔ سردومزید مؤخرامکنه: آبکک سر. آب بندای‌سر. آسیا سر. آکوله سر. آستان‌سر . استیله‌سر . اسطلخ سر . افنه‌سر . اگره‌سر . الامه‌سر . اله سر . اجاق سر . باریکک آب سر . بازار سر . بالاخانه سر . با مسر . بجه‌چاله‌سر . بداب‌سر (سابقاً بدآب‌سری). بروحه سر. بسی‌سر . بورامسر . بوره‌سر . بیشه‌سر. پائزسر.پردسر . زنگ‌سر. تلیکه‌سر تمشان‌سر. تیل‌پرداب‌سر.نیل‌پردسر. تیل‌رود‌ـ سر . تیلوره‌سر .چابک‌سر. چاه‌سر. چشمه‌سر چلوسر. چهارخانه‌سر. چورسر. چوسرمحله. حازمه‌سر. خاجکه‌سر . خدیسر. خرابه سر . خشت‌سر . خیره سر . در کاسر . دروازهٔ تلیکسر . دریاسر . دزدگر روی سر. دشت‌سر.دووانه‌سر .دون سر :دینه‌سر. رامسر رودسر . زردسر. سرداب‌سر. سلم رودسر. سنگسر.سوته‌سر.سیه‌سر.شوراب‌سر.عمارات سر. قلمه‌سر.کچه رودسر . کرزمان‌سر. کرک رودسر . کلامه‌سر . کلتله سر . کلنگ‌سر. کنارسر . کنده‌سر . کوتل قلمه‌سر . کوتی سر . کوتی‌سردشت. کوره‌سر. کوکوورسر . کیاسر. کیوسر.گچه‌سر. گرلسپه سر. گرماب سر.گلخانه‌سر.گیل‌چاله‌سر .لپه سر. لره‌سر . لوسر. لیلاسر . مازیه‌سر. ماهانه‌سر . ناهید سر . محلهٔ آسیاب سر . محلهٔ چاه سر . محلهٔ چشمه‌سر . محله کوره‌سر . مشهدسر. میدان سر . ناوسر . نقله‌سر. نوررودسر . هلومه‌سر. واوسر . ولک‌سر .وی‌سر . یانسر. یانسر برگیر .

سر. [سَ رَر] (ع مص) چوب دراز در زیر سنگ آتش زنه کردن تا آتش بگیرد . (منتهی‌الارب). || چوب‌نهادن درمیان آتش زنه. (منتهی‌الارب). چوب‌را درطرف سنگ آتش‌زنه‌گذاشتن تا بدان آتش‌گیرد ؛ و آن هنگامی‌است که میان‌تهی باشد‌گویند : « سر زندك فانه‌امر » ای اخوف. (اقرب‌الموارد) || شادباد گفتن کسی‌را . (منتهی‌الارب) . سر فلاناً سراً، حیاه بالمسرة. (اقرب‌الموارد). || ناف‌بریدن کودک‌را.(منتهی‌الارب) . ناف کودک‌بریدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . (المصادر زوزنی) . (ازاقرب الموارد) ||سرنیزه زدن برناف. (منتهی الارب) .بر ناف زخم زدن . (تاج المصادر بیهقی) (المصادرزوزنی) (ازاقرب‌الموارد) || بیمار ناف‌گردیدن . (منتهی الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .

سر. [سُ] (اِ) شرابی باشدکه از برنج سازند. (برهان) (جهانگیری) .سیکی باشدکه از گرنج سازند . (لغت فرس). شرابی که از برنج سازند . (رشیدی) (آنندراج):

لفت بخوردم بگرم دردگرفتم شکم
سربکشیدم دودم مست شدم ناگهان.
لبیبی.

|| کفش وموزه وامثال آن.(برهان). کفش. وسرگر بمعنی کفشگر . (جهانگیری) .
|| بعضی گویند کفشی باشد که در روستای خراسان روی آنرا از ریسمان سیاه سازند . (برهان). کفشی باشدکه‌درخراسان ازریسمان بافند. (لغت فرس) (رشیدی) . کفشی که از ریسمان‌وپشم‌سازندش. (شرفنامهٔ‌منیری) :

مدخلان‌را رکاب زرآگین
پای آزادگان نیابد سر .
رودکی .

ترتیب خدمت آمدن من بصدر تو
بشکست ازآنکه کار سرم‌نامرتب‌است.
سوزنی.

کیک درپاچهٔ من افکندی
وینکت سنگ درفتاد بەسر.
انوری .

|| نام نوعی است از ماهی که طول‌آن یک گز باشد وخرطومی‌بزرگ دارد مانندپیکان تیر واکثر حیوانات را بدان گزند رساند . (برهان)(جهانگیری) . || نام جوششی است‌که براعضا پهن شود وبشره را سرخ گرداند وآنرا بعربی‌شری خوانند.(برهان). نام جوشش‌که بر اعضا پهن شود. (رشیدی). جوششی‌است که ازغلبهٔ خون براعضای‌پخش شود و آنرابتازی شراخوانند. (آنندراج). || مخفف « سرخ » .(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین). رنگ سرخ. (برهان). (جهانگیری) . || نوعی از رقص باشد شبیه به‌ارغشتک.(برهان).نوعی‌ازرقص. (رشیدی). نوعی از رقاصی باشد شبیه به ارغشتک . (جهانگیری). || ناودان‌که در بامهای‌خانه بجهت‌آب‌باران نصب کنند. (برهان) .نوعی از ناودان. . (جهانگیری).

سر. [سُ رْ رْ] (ع مص) شاد کردن کسی را (منتهی‌الارب). مقابل محزون کردن . (از اقرب‌الموارد) .

سر. [سُ رْ رْ] (ع اِ) آنچه بریده شوداز

ناف کودك،اسرة[اِ سِ رَ] جمع.(آنندراج). (منتهی‌الارب). آنچه دایه ببرد از ناف – اسرة، جمع. (مهذب‌الاسماء). (از اقرب‌الموارد).

سر. [سِرر] (ع اِ) راز پوشیده. (غیاث‌اللغات) (آنندراج). نهان. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل‌بن علی). راز پوشیده‌خلاف جهر. (منتهی‌الارب). آنچه انسان آنرا درنفس خودپوشیده‌دارد، ازکارها که عزم داردبرآن: وگویند صدور الاحرار قبورالاسرار.(از اقرب‌الموارد):

کس فرستاد بسر اندرعیار مرا
که‌مکن‌یاد بشعر اندربسیارمرا.
رودکی.

درسر سلطان بمن‌گفت تا مرد قویدل شود. (تاریخ بیهقی چاپ‌ادیب ص ۳۷۴).

طالب وصابروبرسردل خویش امین.
(تاریخ بیهقی چاپ‌ادیب ص ۳۸۹).

سرّ تودیگربد آشکاردگر
سریکی بود و آشکار مرا.
(دیوان ناصرخسرو چاپ‌تهران ص۱۱).

گرجزکه دین تست و رسول‌تو دردلم
ای کردگار خلق بسرّم‌توعالمی.
ناصرخسرو.

ممکن‌است.. به‌آنچه واقفست ازسرمن او را بیاگاهاند. (کلیله ودمنه).

سردل هر بنده خدا میداند
خودراتودراین میانه‌ازبازمکن.
خواجه‌عبدالله‌انصاری.

مرابر سرّ گردون‌رهبری‌نیست
جزآن کاین نقش دانم سرسری نیست.
نظامی.

بسر عطسه آدم بسنةالحوا
بهیکلش که یدالله سرشت‌زآب ترآب.
خاقانی.

چوخاقانی نداندکاین چه سرّ است
جواب این سخن‌گفتن روانیست.
خاقانی.

توهمی خواهی‌که‌دانی سرّعشق
کس‌بدین سرّنیست‌داناچون‌کنی.
عطار.

چون بنزدیک قوس رسید سر ضمیر خویش باظهار آورد.
(ترجمهٔ تاریخ طبری‌بلعمی).

هرآن سرّی‌که داری بادوستان درمیان منه.
سعدی.

بانگ‌آمد روز صحرا سوی شهر
طرفه بانگی ازورای سر وجهر.
مولوی.

گرمرشد ما پیرمغان شد چه تفاوت
درهیچ‌سری‌نیست که‌سرّی‌زخدانیست.
حافظ.

|| نهان، آنچه پوشیده‌شود. (اقرب‌الموارد): نهانی. پنهان: رسول خوارزمشاه را در سر گفت‌که این چه اندیشه های بیهوده است که خداوند ترا می‌افتد
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۶۸۴).

درسرودرعلانیه‌کردم گناه وداشت
از سرو از علانیهٔ‌من‌خبرخبیر.
(دیوان سوزنی تصحیح دکتر شاه حسینی ص ۱۷۰).

چون آنجارسید در سر بوی‌کس فرستاد.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی).

گفت نتوانم باین‌افسون‌که من
رو بتابم ز امر او سر وعلن.
مولوی.

|| مایوم حلیمة بسر، مثلی است‌که برای هر چیز آشکارا زنند و حلیمة دختر حارث بن ابی‌شمر غسانی‌است. (ازاقرب الموارد). || خط وشکن‌کف دست. (منتهی‌الارب). خط درکف وپیشانی. (اقرب‌الموارد). || جوف‌هرچیزی. (آنندراج)(منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || خالص وگزین نسب و بهترین‌آن وخالص هرچیزی. (آنندراج). (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || میانهٔ آن. (آنندراج) (منتهی‌الارب). || میانهٔ وادی‌وبهترین‌جای‌دروی،اسرة،جمع. (اقرب‌الموارد). (آنندراج)(منتهی‌الارب). || طریقه. (اقرب‌الموارد). || شب اول ماه یاآخرماه‌یامیانهٔ‌ماه.(آنندراج)(منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || اصل. (آنندراج). (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد). || زمین نیکو. (آنندراج)(منتهی‌الارب). || جماع. (آنندراج) (منتهی الارب). (دهار). || نرنمرد.(آنندراج)(منتهی‌الارب). || نکاح. (آنندراج) (منتهی‌الارب). || افشای نکاح. (آنندراج) (منتهی‌الارب). || زنا. (آنندراج) (منتهی‌الارب). || فرج زن. (آنندراج) (منتهی الارب). || در اصطلاح عرفا لطیفه‌ایست مودع در قالب مانند ارواح و محل مشاهده است، چنانکه ارواح محل‌محبت است وقلوب محل معارف و سر الطف از روح است و روح اشرف از قلب و گاه اطلاق می‌شود بر آنچه مابین بنده وحق است و گفته اند «صدور الاحرار قبور الاسرار»

درطرائق است‌که سردرلغت بمعنی کتمان‌است وجمع‌آن اسراراست وسریره هم‌بمعنی‌کتمان است و جمع‌آن سرائر است.

لاهیجی‌گوید سررا ازآن جهت سرگویندکه غیر از اصحاب و ارباب قلوب ادراك آن نمی‌توان کرد وگاهی مراد با قلب بکار برده‌اند. مولوی‌گوید:

یار بایار خوش بنشسته شد
صدهزاران‌لوح سردانسته‌شد.
لوح محفوظ است پیشانی یار
راز کونینش نماند آشکار.

قیصری‌گوید روح انسانرا باعتبارآنکه‌ارباب القلوب وراسخین‌درعلم انوارآنرا درك میکنند سرگویند که دیگران در نیابند. در کتاب اللمع است که سر چیزی است که حق آنرا پنهان کرده است و مردمانرا بدان دسترسی نیست. درکشاف است‌که سر اطلاق برد و امر میشود یکی ضد علانیت و دیگری قلب امیرقاسمی‌گوید:

تا سر اللهی ز ملاهی نشناسی
نسناس ندانی بحقیقت زاناسی.
اسرار خرابات هم ازپیرمغان پرس
این قصه‌سماعیست‌مکن فکرقیاسی.

(از فرهنگ مصطلحات العرفاء دکتر سجادی ص ۲۱۸).

سررا تقسیمات ودرجاتی‌است.

۱ – سرالحال، آنچه شناخته شود از مراد خدای متعال در آنحال سرالحال‌گویند. شاه نعمت‌الله‌گوید:

گربدانی مراد حق درحال
سرحالت‌عیان‌شود درحال.

۲ – سر الحقیقة. سر حقیقت عبارتست از افشاناکردن ازحقیقت حق درهر شیء وآنچه فانی نمی‌شود از حقیقت در هرچیزی. شاه نعمت‌الله‌گوید:

سرحق در هریکی بیند ولی
میکند افشای سرحق ولی.

۳. سرالسر، چیزی‌است‌که مخصوص‌بخداوند است مثل علم بتفصیل حقایق در اجمال احدیت و جمع و اشتمال آن حقایق برشکلی که دست «و عنده مفاتح الغیب لایعلمها الا هو».

۴ – سرالعلم. – حقیقتی‌است‌که جان‌عالم‌است زیرا علم عین حق‌است درحقیقت اگرچه‌غیر اوست باعتبار. شاه نعمت‌الله‌گوید:

درحقیقت‌علم عین حقست
معتبر از غیرمیگوید‌حقست.

۵ – سر القدر. سر قدر عبارتست از آنچه حقی داند ازهرعینی درازل واحوال‌آن عین وهرآینه آنچه اقتضای آن‌عیان‌بود ظاهرشود بروی درزمان وجودآن عین درخارج وحکم تابع علم بود. شاه نعمت‌الله‌گوید:

چون قوابل جمال بنمودند
مستعدان سئوال فرمودند
طلب فعل نیك و بدکردند
هریکی حکم خود بخودکردند
گر در آتش روند اگر درآب
خود طلب کرده‌اندآن دریاب.

۶ – سرتجلیات. شهودهرچیزیرا درهرچیزی سرتجلیات‌نامند. شاه نعمت‌الله‌گوید:

ای یکی در هریکی پیدانگر
یک‌نظر درچشم‌مست‌ما نگر.

لاهیجی گوید واشتمال هرتجلی مرجمیع تجلیات رادراصطلاح سرالتجلیات میگویند. درکشاف است که‌سرالتجلیات عبارت از شهودهرچیزی است وآن بانکشاف تجلی‌اول‌است برای‌دل که درنتیجه مشاهده‌کند احدیت جمعیه رادر میان تمام اسماء از جهت اتصاف هراسمی به جمیع اسماء از جهت اتحاد آنها با لذات با احدیت و امتیاز آنها بتعیناتیکه ظاهر میشود دراکوان.

۷- سرسرالربوبیت . عبارت از ظهوریست وجود اعیان وصور اعیان از جهت مظهریت رب قائمند بذات رب و رب ظاهر است به تعینات اعیان واعیان‌معدوم‌اند بحال خود در ازل لاجرم سرالربوبیت‌سری باشد که اگر ظاهرشود ربوبیت‌باطل نشود .
(فرهنگ مصطلحات عرفاء دکتر سجادی از ص ۲۱۸تا۲۲۱).

سرء. [سَ رَ] (اِخ) موضعی‌است‌بحجاز بدیار مزینه. (منتهی‌الارب). جایگاهی است درحجاز ازبرای مزینه درنزدیکی جبل‌قدس. (معجم‌البلدان).

سرء. [سَ رْ] (اِخ) ناحیه‌ایست از نواحی ری که دارای چندین قریه میباشد . (معجم‌البلدان) .

سرء. [سِ رْ] (اِخ) وادیی است بین هجر وذات‌العشر درراه‌حاجیان بصره، طول مسافت آن راه زیاد است . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . (معجم‌البلدان) .

سرء. [سِ رْ] (اِخ) موضعی‌است بنجد. (منتهی‌الارب). جایگاهی‌است بنجد درديار اسد. (معجم‌البلدان).

سرء. [سِ رْ] (اِخ) روستایی‌است‌به‌یمن. (آنندراج). (منتهی‌الارب). (معجم‌البلدان)

سرء. [سِ رْ] (اِخ) موضعی‌است به‌بلاد تمیم . (آنندراج). (منتهی‌الارب) . جایگاهی‌است‌دربلاد تمیم. (معجم‌البلدان).

سر [سِ رْ] (اِخ) وادی است در بطن حله. (آنندراج)(ازمعجم‌البلدان).

سراء. [سَ] [اِا](اِ) = سرای ازپارسی باستان . «سراده» (۱) = اوستا « سرادها » (۲) ارمنی معرب‌شده « سرهک، سره (۳). عربی معرب شده را سرادق (۴) خانه وبیت کوشک وقصر . بنای عالی .
بارگاه . منزلگاه. اندرون وحرم . رجوع کنید بسرای .
(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح‌دکترمعین). خانه. (غیاث). رشیدی‌گوید آنکه فقط لفظ سرای بمعنی مسافرخانه درپیش‌مردم مستعمل است ظاهراً درست‌نباشدبجای آن مهمانسرای باید گفت. (آنندراج) . خسانهٔ سپنجی . (شرفنامه) :

بهشت‌آئین‌سرایی را بپرداخت
زهرگونه‌دراو تمثالها ساخت .
رودکی.

بگفت این ورفت آنگهی درقفاش
بارک اندر آمد بشد در سراش .
فردوسی.

وعضدالدوله‌آنجا (شیراز) سرایی ساخت و صدباغ سخت نیکو .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی) .
و از جمله اسباب و تجمل او دوازده هزار کنیزک درسراهاء او بودند .
(فارسنامه ابن‌البلخی ص ۱۰۳) .
سرایی دیدم چون بهشت آراسته . .
(تاریخ‌بیهقی).

سرا آن جهان نردبان این‌جهانست
بسر بر شدت باید این نردبان را .
ناصرخسرو.

فرمود تا آن پسرک را بسرا بردند .
(نوروزنامه) .

مساز عیش‌که نامردمی است طبع جهان
مخور کرفس که‌پر کژدم‌است بوم‌وسرا.
خاقانی.

خبر وفات او نهان میداشتند تا او را باسرا آوردند وبشرایط عزا قیام‌کردند .
(ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

این‌سرا وباغ تو زندان تست
ملک ومال‌توبلای‌جان‌تست.
مولوی .

دیدم ضعیف جانوری‌مثل عنکبوت
گفتم‌کزین متاع‌مرا درسرابسست.
سلمان ساوجی.

رجوع به‌سرای شود .
ترکیبات : در ذیل‌بصورت مزید مؤخرآید: آهوسرا - آرمان‌سرا - آقسرا- آیک‌سرا احمد سرا -آستانه سرا - الم سرا - اوطاق سرا-باج‌سرا-بهارسرا-باغچه‌سرا-بستانسرا:

بلبل بستانسرا صبح نشان میدهد
وز درایوان‌نخاست بانگ خروشان‌بام.
سعدی .

پایین‌سرا - پله‌سرا- پرده‌سرا - تلنگ سرا تنگ‌سرا - ترانه‌سرا- چابک‌سرا -چاله‌سرا چومار سرا - چکامه سرا - چامه سرا - حرمسرا - حسرتسرا- خیمه‌سرا - خالده‌سرا خلوتسرا-خواجه‌سرا-دوسرا. بمعنی‌دنیاو آخرت دنیا وآخرت: نگوید کسی‌جز بپدنام‌من

نباشد بهر دو سرا کام من .
فردوسی .

دین نه ودنیانه همچوکافر درویش
در دو سرا بهره جز عقاب نیاید.
ظهیرالدین .

ده‌سرا - دانشسرا - زاغسرا - سرتکوسرا - سرجه‌سرا - سنگسرا- سوخته‌سرا - سیاه پله- سرا - سرسرا - سرود سرا - صومعه سرا - طرب سرا - عثمانسرا - غزلسرا - غمسرا . قلعه‌سرا - قولسرا - قصیده‌سرا - قیامت‌سرا. کاروانسرا -کله‌سرا - کوپاسرا- کوشکسرا. کولکسرا - گرجیه‌سرا-گرمابه سرا -گزنه سرا -گل‌سرا - مدیحه‌سرا-ماتم‌سرا -مصیبت- سرا - مهمانسرا - مشهد سرا - مهدی سرا - میانسرا . رجوع به‌سرای شود .

سراء. [سَ] (نف) سرای . سراینده :

نشاندند مطرب بهر برزنی
اغانی سرایی و بربط زنی .
نظامی.

ستایش سرایان نه‌یار تواند
نکوهش‌کنان دوستدار تواند .
سعدی .

رجوع به‌سرای شود .

سراء. [سَ] (عِ ا) درعربی بمعنی نرمی و رأفت لیکن باین معنی در آخر همزه است فارسیان بدون همزه نیز آرند . (غیاث) . (آنندراج) .

سراء. [سَ] (اِ) اسم هندی خمراست. (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

سراً [سِرْرَنْ] (ع،قید) مقابل علناً .

سراء. [سَ] (اِخ) قریه‌ایست در نهاوند. (معجم‌البلدان).

سراء. [سَ] (اِخ) درساحل نهر اتل‌است ونهر اتل بصحراء قفچق است وسرابرساحل آنست . (ابن بطوطه بخط مؤلف) .

سراء. [سَ] (اِخ) دهی است ازدهستان تورجان بخش بوکان شهرستان‌مهاباد. واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب بوکان . درمسیر شوسه بوکان به سقز . هوای آن معتدل و دارای ۵۵۷ تن سکنه است . آب آنجا از سیمین‌رود تأمین میشود ومحصول آن غلات توتون ، حبوب . و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است . راه شوسه و دبستان ملی دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

سراء . [سَ] (عِ ا) درختی است که از آن کمان سازند.(منتهی‌الارب). درخت کمان. (مهذب‌الاسماء)· ازدرخت قسی‌است. (اقرب‌الموارد)

سراء ° [سَ] (ع مص) (ازسرو)جوانمرد گردیدن وسخی‌شدن . (آنندراج). (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). || مهترگردیدن (آنندراج) (منتهی‌الارب) .

سراء. [سَرْرا] (ع ا) شادی وفراخی (دهار). (ربنجنی) (مهذب‌الاسماء).شادی و نیکویی . (منتهی‌الارب) . فراخی. شادی . نیکویی. (ترجمان‌القرآن‌جرجانی‌ترتیب‌عادل بن‌علی) .شادی.(اقرب‌الموارد):
و در قم چندین احوال و اوضاع درسراء و

(1) Srâda. (۲) Srâdha. (۳) Srahak,Srah. (٤) Surâdiq.

وضراء برسر ایشان آمد .
(تاریخ قم ص ۲٤۰) .

اگرسراء بضراء درندیدستی نکو بنگر
ستاره زیر ابر اندر چوسراء زیرضرائی
ناصرخسرو .

احوال جهان‌گذرنده‌گذرنده است
سرما سپس گرما سراء پس ضراء .
ناصرخسرو .

فسبحان‌من‌لایحمدسواه علی‌السراء والضراء . (تاریخ بیهقی‌چاپ ادیب ص ۲۹۹). الذین ینفقون اموالهم فی‌السراء والضراء ، آنانکه مال نفقه و هزینه‌کنند در خواری و دشخواری . (تفسیر ابوالفتوح) .

چودرسراء وضراء حالت (۱) اینست
ندانم کی بحق‌پردازی از خویش.
سعدی .

|| شترمادهٔ بیمارگرگرفته. (منتهی‌الارب). شتر ماده‌که‌بیماری سُرا [سُ رَ] دارد. (از اقرب الموارد) . || نی میان کاواک یا عام است . (منتهی‌الارب). قناة سراء ، نیزهٔ میان تهی.(مهذب‌الاسماء)؛ نی‌میان‌کاواک.(اقرب‌الموارد) . || زمین نیکو رویانندهٔ گیاه (منتهی‌الارب). الارض‌الطیبه.(اقرب‌الموارد).

سراء. [سُ رِ] (اِخ) نام سرمن رای. (منتهی‌الارب) .

سراء . [سُ رْ رَ](اِخ) آبی‌است‌نزدیک وادی سلمی.(منتهی‌الارب).

سراء . [سُ رَ] (اِخ) ریگستانی است کل‌آمیخته‌نزدیک‌وادی اُرل.(منتهی‌الارب).

سرائح . [سَ ءِ] (عِ اِ) جِ سریحة ، رجوع به‌سریحة شود.

سرائر . [سَ ءِ] (ع اِ) جِ ، سریرة . پنهانیها و رازها. (غیاث). (آنندراج). جِ ، سریرة . راز . (دهار) . (منتهی‌الارب) . || دراصطلاح عرفاء سرائر، افنای‌سالک‌است درحق‌ودرحال وصول‌تام.ونیز گفته‌شده‌است از اسمای الهیه است‌که بواطن اکوان‌است. (ازفرهنگ مصطلحات عرفاء دکترسجادی) . سرائر الآثار ، عبارت از اسماء الهیه‌اند که مظهر بواطن اکوانند .

ظاهراسمابود اکوان‌بنام
باطن‌اکوان بود اسماتمام.
(فرهنگ مصطلحات دکتر سجادی) .

— سرائر الربوبیة. سرائرربوبیت عبارت از ظهور رب است بصور اعیان . (فرهنگ اصطلاحات عرفاءدکترسجادی ص ۲۱۷).

سرائی. [سَ] (اِ منسوب) منسوب به سراء. غلام مخصوص خدمت سرا :

خرامان همه بریمین ویسار
سرائی‌پس وپشت وی‌ده‌هزار .
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی) .

همی‌تابود در سرای بزرگان
چوسیمین‌بتان لعبتان سرائی.
فرخی.

هرگز بکجاروی‌نهاد این‌شه عالم
باحاشیه خویش وغلامان سرائی.
منوچهری.

پیغامها دادی سلطان اوراب‌سرائیان درهربابی
بیهقی.

نه‌دیر دیدند اورا سرائیان ملک
بپالهنگ کشان پیش خسروایران
مسعود سعد.

جنیبت‌کش وشاقان سرائی
روانه صدصد ازهرسو جدائی.
نظامی.

دورویه‌گرد تخت پادشائیش
کشیده صف غلامان سرائیش.
نظامی.

کعبه چکنی باحجرالاسود وزمزم
ها عارض وزلف ولب وترکان‌سرائی.
خاقانی.

رجوع به غلام و غلام‌سرا در همین لغت نامه شود :

سرائیدن. [سَ دَ] (مص) نغمه.(غیاث). نغمه‌کردن و سرودگفتن. (آنندراج). ترنم (مجمل‌اللغة) (دهار).تغنیة. (مجمل‌اللغة) تغنی.(مجمل‌اللغه)(المصادرزوزنی).معروف است ودرکلیسای قدیم قسمتی از عبادت‌الهیه محسوب بود و درتمام اوقات نماینده شادی وخوشحالی بوده وهست . (قاموس‌کتاب مقدس)؛

الا تا درآیند طوطی و شارك
الا تاسرآیند قمری و ساری.
زینتی.

همانگاه‌طنبور دربرگرفت
سرائیدن ازکام دل درگرفت .
فردوسی.

بدوگفت اکنون‌که‌چندین سخن
سرائید برنا ومردکهن .
فردوسی.

چون سرائیدن بلبل‌که‌خوش‌آمد درباغ
لیکن آنسوز نداردکه بود در قفسی .
سعدی .

رجوع به‌سرایدن شود .
|| خواندن :

بینی‌آن رودنوازیدن باچندین‌کبر
بینی‌آن شعرسرائیدن باچندین ناز.
فرخی.

|| مدح کردن :

خواهم‌که بدانم‌که مراین‌بی‌خردان را
طاعت زچه معنی و زبهرچه سرائید .
ناصرخسرو.

رجوع به سرایدن شود .

سرائیلان . [سَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان جلالوند بخش مرکزی شهرستان - کرمانشاهان. واقع در ٤۸هزارگزی جنوب کرمانشاه و ۷ هزارگزی چنار مرکز دهستان. هوای آنجا سرد ودارای ۱۷۰ تن سکنه و آب‌آنجاازرودخانهٔ دره بادم تأمین میشود . محصول‌آنجاغلات،لبنیات‌وشغل اهالی‌زراعت گله‌داری‌است.وراه‌آنجامالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد٥).

سرائیلان توه‌خاکی . [سَ تَ وَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان عثمانوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان.واقع در ۳۶ هزارگزی‌جنوب‌خاوری‌کرمانشاه و۱۲هزار گزی سرجوب.هوای‌آنجا سرد ودارای ۱۸۰ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود . محصول‌آنجاغلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری و تهیه زغال وهیزم میباشد.وراه مالرودارد.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران جلد٥) .

سرائیلی . [سَ] (اِ منسوب) مخفف اسرائیلی کنایه از سامری و دیگر کافران - بنی‌اسرائیل . (آنندراج) (غیاث). سریانی. (دهار) . (مهذب‌الاسماء).

سرآب . [سَ] (اِ) آنچه در ایام‌گرما مسافر تشنه را بتابش آفتاب ریگ صحرا از دور چون آب‌نماید. وگاهی درشب ماهتاب نیزهمچنین می‌نماید. (غیاث). زمین‌شوره را گویندرآفتاب‌میدرخشد وازدوربه‌آب میماند. (برهان). (آنندراج). وبعضی‌گویند بخاری باشد آب‌نماکه دربیابانها نماید. (برهان) . زمین شورستان‌که درمیانه‌روز ازدورهمچون آب‌نماید. (اوبهی). گوراب. (تفلیسی) . (مجمل‌اللغة) . گوراب وآنرا درنیم روزان بینند. (مهذب‌الاسماء) (دهار). یلمع.(دهار) کتیر. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی‌نخجوانی) .

ندیده تنبل اوی وبدیده (۲) مندل اوی
دگر نماید و دیگر بود بسان سراب .
رودکی.

نپرّید بر آسمانش عقاب
ازآن‌بهره‌شخ وبهرسرآب.
فردوسی.

بجه‌ماند جهان مگربسراب
سپس‌اوتوچون‌روی‌بشتاب.
ناصرخسرو .

چند دراین بادیهٔ خوب وزشت
تشنه بتازی بامید سراب .
ناصرخسرو .

رهی‌گرفتم در پیش برکه بود دراو
بجای‌سبزی سنگ‌وبجای‌آب‌سرآب.
مسعود سعد.

ترازگردش ایام‌نیز اگرگله‌ایست
برود نیل رسیدی مخرغرورسرآب.
ابوالفرج رونی.

(۱) کارت (ن ل) . (۲) ندیده . (نل) .

چشمهٔ سراب است فریبش مخور
قبله صلیب است نمازش مبر.
نظامی.

آن مصر مملکت که تودیدی خراب شد
وان نیل مکرمت که تودیدی سراب شد.
خاقانی.

تشنهٔ دل باب می نرسد
دیده جز برسر آب می‌نرسد.
خاقانی.

از گشت روزگار سلامت مجوی از آنک
هرگز سرآب پر نکند قربهٔ سقا.
خاقانی.

در پیش عکس رویت شمس وقمرخیالی
درجنب طاق چشمت نیل‌فلک سرابی.
عطار.

ای تشنه بخیره چند پویی
این ره که تومیروی سرابست.
سعدی.

خفته‌باشی برلب جوخشک‌لب
میروی سوی سراب اندرطلب.
مولوی.

دوراست سرآب ازاین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت.
حافظ.

کار دست درفشانت‌ناید ازابربهار
تشنگی‌ننشاند ارچه‌آبرامانَدسراب.
ابن‌یمین.

جلوهٔ خورشید وماهم از توکی‌بخشدشکیب
کی شنیدستی که‌گرددتشنه‌سیرآب ازسراب.
قاآنی.

|| خلاصه. (برهان). || زنده. (برهان). || سرچشمه وجایی باشدکه آب از رودخانه بجوی‌آید. (برهان):

گرنهٔ مست وقت آن‌آمد
که‌بدانی‌سرآب رازسراب.
ناصرخسرو.

|| کنایه از معدوم ونابود. (برهان). || کنایه ازغرور وتکبر. (برهان).

سرآب. [سَ] (اِخ) محمدبن عبدالفتاح التنکابنی المازندرانی مشهور بسرآب از شاگردان فاضل خراسانی بود ودرفقه واصول وعلم مناظره مهارت وتبحرتمام داشته است. اوراست مصنفاتی از جمله سفینة النجاة در اصول‌الدین و ضیاءالقلوب که‌بفارسی تألیف شده و د امامت و اثبات مذهب حق است. رسائل متعدد دیگر بعربی و فارسی دارد. رجوع به روضات الجنات خوانساری ص ۶۴۶ و ۶۴۷ شود.

سراب. [سَ] (اِخ) مرکز شهرستان سراب که یکی از شهرستانهای استان سوم کشوراست این‌شهر در ۱۲۴ هزارگزی‌خاور شهر تبریز در جلگه ومسیر شوسهٔ تبریز به اردبیل واقع. واز بنا های تاریخی این شهر مسجد جامع است‌که تاریخ بنای آن بدوره خلافت عمرمی‌رسد ومختصات جغرافیایی‌شهر سراب بشرح زیراست :
طول ۴۷ درجه و ۳۴ دقیقه و ۲۳ ثانیه.عرض ۳۷ درجه و ۵۷ دقیقه و ۵۹ ثانیه‌است. ارتفاع آنجا ازسطح دریا ۱۷۰۰ گزاست. اختلاف ساعت باطهران ۱۵ دقیقه و ۲۰ ثانیه یعنی ساعت ۱۲ ظهر سراب ساعت ۱۲و۱۵ دقیقه و۲۰ ثانیه تهران‌است.شهرستان سراب دارای چند خیابان است . خیابان سرتاسری پهلوی خیابان‌دارائی خیابان ملکی. ودارای ۷۰۰ باب مغازه در اطراف خیابانهای مزبور وتعدادی نیز در بازارچه واقع شده‌اند. شهر سراب‌ازنظر شهربانی‌دارای یک‌بخش‌مرکزی وجمعیت آن در حدود ۱۴۸۲۰ تن است. دارای دبیرستان و دبستان پسرانه دخترانه میباشد . کارخانه‌های شهر سراب عبارت از کارخانه برق‌که روشنائی شهررا تأمین‌مینماید وکارخانه آردسازی نیزدارد. ازنظربهداشتی در شهر سراب یک بیمارستان ۱۲ تختخوابی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

ای چرخ عنانم ز سفر هیچ متاب
نانم ز سرندیب ده آبم زسراب .
(مجمعه‌گر بنقل‌ازسعدی تاجامی‌ص ۱۴۱).

سراب. [سَ] (اِخ) یکی ازشهرستانهای استان‌دوم کشور و درقسمت باختر شهرستان تبریز درمنطقه کوهستانی وجلگه‌مانندهلیزی است که بین دو رشته جبال سبلان از شمال وبزگوش از جنوب واقع‌شده‌است . وقسمت عمده دهات این شهرستان دردامنه‌های سبلان وقسمت دیگر درجلگه واقع‌شد است حدود شهرستان بشرح زیراست:
از شمال بارتفاعات سبلان؛ ازجنوب بکوه بزگوش؛ ازخاور بشهرستان اردبیل؛ ازباختر بشهرستان تبریز ،
آب وهوا = هوای شهرستان نسبت به پستی وبلندی که دارد متغیر بوده و بدومنطقه‌تقسیم میشود . منطقهٔ جلگه دارای هوای معتدل ومنطقهٔ کوهستانی‌دارای‌هوای‌سردسیری است. آب مشروبی و مزروعی شهرستان از چشمه ورودخانه‌های محلی دامنه‌های جنوبی‌سبلان و دامنه‌های شمالی بزگوش تأمین میگردد .
ارتفاعات = رشته جبال سبلان که در شمال شهرستان واقع ومهمترین قلهٔ آن بنام سبلان معروف وارتفاع‌آن ۴۲۰۰ گزبوده ومقبره (بردیون)درپای این قلعه‌واقع‌شده است. رشتهٔ جبال‌بزگوش‌درجنوب‌شهرستان‌واقع‌وقله‌معروف آن‌بزگوش‌است وارتفاع‌آن ۳۱۷۰ گزاست.
خود شهر با تعدادی دهات درجلگه بین دو رشته جبال سبلان وبزگوش واقع‌شده است.
رودخانه‌ها= مهمترین رودخانه‌های شهرستان عبارت از رودخانهٔ پشو ورودخانه نسویون که‌ازدامنه‌های جنوبی‌سبلان سرچشمه‌میگیرند ورودخانه واتق از دامنه‌های شمال باختری بزگوش سرچشمه میگیرد .
محصولات عمدهٔ شهرستان عبارت ازغلات ، بزرک،حبوبات.صادرات مهمش‌غلات وروغن بزرک ومحصول‌دامی مخصوصاً روغن است. واردات آن پارچه، قند، شکر وچای است.
شهرستان سراب‌ازدوبخش زیرتشکیل‌می‌شود:
۱- بخش مرکزی از ۱۴۹ آبادی ودارای ۱۰۶۹۷۵ تن‌جمعیت .
۲- بخش‌آلان‌از۳۳آبادی ودارای ۱۷۷۱ تن‌جمعیت‌است؛ که‌جمعاً از۱۸۲ آبادی‌تشکیل شده وجمعیت آنها باخود شهر ۱۳۹۵۰۰ تن است. راه شوسهٔ‌اردبیل وتبریز ازاین شهرستان عبورمی‌نماید وبعضی‌ازقراء آنهم دارای‌جاده ماشین‌روبوده بقیه‌اش بواسطه کوهستانی‌بودن دارای راه مالرواست.

سراب - نام بخش مرکزی شهرستان سراب ازشمال بکوه سبلان از جنوب بکوه‌بزگوش ازخاور بشهرستان اردبیل از باختر به‌بخش آلان براغوش و بستان‌آباد واقع شده است. موقعیت طبیعی‌آن کوهستانی‌وسردسیر وییلاقی بوده از۷دهستان بشرح زیر تشکیل میشود :
دهستان آغمیان از ۳۱ آبادی و۲۰۶۸۹ تن جمعیت،دهستان‌ابرغان‌از۲۷ آبادی‌و۲۵۲۰۴ تن جمعیت ، دهستان رازلیق از ۱۹ آبادی و۱۶۰۱۰ تن‌جمعیت، دهستان ملایعقوب‌از ۲۵ آبادی و۱۴۰۱۰ تن جمعیت، دهستان هریس از۲۸آبادی ۲۲۶۷۹ تن جمعیت، دهستان نیکجه از ۱۹ آبادی و۸۳۹۲ تن جمعیت‌تشکیل‌گردیده‌است وبقیه مشخصات‌آن درتعریف شهرستانهای سراب توضیح وشرح داده شده‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

سراب. [سَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان اواوغلی بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع‌در شش‌هزار وپانصدگزی شمال‌خاوری خوی و سه‌هزاروپانصدگزی خاورشوسهٔ خوی‌بماکو. هوای‌آن معتدل ودارای ۶۸۵ تن‌سکنه‌است. آب‌آنجا ازجوییار بطورپارچی تأمین‌می‌شود. محصول آنجا غلات ، پنبه، زردآلو وشغل اهالی زراعت‌است. صنایع دستی مردم آنجا جوراب‌بافی است - از راه ارابه‌رو آدیامان می‌توان اتومبیل‌برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۴) .

سراب. [سَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان‌بهی بخش‌بوکان شهرستان‌مهاباد.واقع‌در ۳۴ هزار گزی‌شمال‌خاوری‌بوکان وچهارهزاروپانصد گزی خاورشوسهٔ بوکان بمیاندوآب - هوای آن معتدل ودارای ۳۲۵ تن سکنه‌است -آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود - محصول‌آنجا غلات،توتون،حبوبات وشغل‌اهالی زراعت و گله‌داری است- صنایع‌دستی‌جاجیم بافی وراه ارابه‌رودارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

سراب. [سَ] (اِخ) مشهور به سراب فش. دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختری کنگاور. هوای آنجا سردومعتدل است ودارای ۲۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمهٔ مهم سراب تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات آبی و دیمی و میوه، چغندر ـ قند ـ شغل اهالی زراعت، جاجیم وقالیچه و جوالبافی و راه آن مالرو است . از طریق خسروآباد گردکانه اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) .

سراب. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قروه شهرستان سنندج. واقع در ۶ هزارگزی شمال خاوری گل‌تپه و ۶ هزار گزی خاور شوسهٔ همدان به بیجار. هوای آنجا سرد و دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات، انگور و انواع میوه‌ها، حبوب، وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آنها مالرو و در تابستان از طریق گل‌تپه اتومبیل می‌توان برد ـ مزارع . غار صادق ـ اوج بلاغ ـ مزرعه ـ محمد مراد بلاغ . جزء این ده است. آب مزرعه غار صادق از غاری که در کوه جنوبی آبادی واقع است تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵).

سراب. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۳۶ هزار گزی خاور سنندج و ۴ هزار گزی شمال شوسهٔ سنندج به همدان. هوای آنجا سرد و دارای ۴۹۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و شغل اهالی ـ زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم‌بافی است وراه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵).

سراب . [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال حسن‌آباد سوگند و ۴ هزار گزی شمال قورت‌دره. هوای آنجا سرد و دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. ومحصول آنجا غلات ، لبنیات، مختصر انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان، قالیچه و جاجیم بافی و راه آنجا مالرو میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵).

سراب. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان هنام و بسطام بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۹ هزار گزی جنوب الشتر و ۶ هزار گزی خاور راه شوسهٔ خرم آباد بکرمانشاه هوای آن سرد و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، لبنیات ، حبوب ، پشم ـ شغل اهالی زراعت و گله‌داری است . راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان چالان چولان شهرستان بروجرد . واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب باختری بروجرد و ۴ هزار گزی خاور راه شوسهٔ بروجرد. هوای آنجا معتدل و دارای ۱۴۲ تن سکنه است ـ آب آنجا از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ای تیوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد ـ واقع در ۱۸ هزار گزی شمال خاوری نورآباد و ۶ هزار گزی باختر راه شوسهٔ خرم آباد به کرمانشاه . هوای آنجا سرد و دارای ۹۰ تن سکنه است ـ آب آنجا از چشمه تأمین میشود محصول آنجا غلات ـ لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است ـ صنایع دستی زنان سیاه‌چادر بافی است و راه مالرو دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در ۱۸ هزارگزی خاوری ایذه. هوای آنجا معتدل و دارای ۶۵ تن سکنه است ـ آب آنجا از چشمه تأمین. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرآب. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۵۴ هزار گزی شمال درمیان و ۱۲ هزار گزی جنوب شوسهٔ عمومی درح. هوای آنجا معتدل و دارای ۵۶۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات ، لبنیات و شغل اهالی زراعت و مالداری است و راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

سرآب. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند. واقع در ۳۱ هزار گزی جنوب قاین و ۳ هزار گزی باختر شوسهٔ عمومی قاین به بیرجند ـ هوای آنجا معتدل و دارای ۱۸۸ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات ، زعفران و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

سرآب. [سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در ۴ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند هوای آنجا گرم است و دارای ۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات است ، شغل اهالی زراعت و راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سرآب. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کهنه فرود بخش حومهٔ شهرستان قوچان. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری قوچان و ۹ هزار گزی باختر شوسهٔ عمومی مشهد بقوچان. هوای آنجا معتدل و دارای ۹۳۳ تن جمعیت است . آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات ، بنشن ، و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

سراب. [سَ] (اِخ) ده مخروبه ایست از دهستان براآن بخش حومهٔ شهرستان اصفهان (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج دهم).

سرابالا. [سَ] (اِمرکب) مقابل واژون. (آنندراج) . فراز مقابل سرازیر. سربالا :
ره تعریف بخشش طی کنم چون
سرابالااست این ره تا بگردون.
میریحیی شیرازی (بنقل آنندراج).
رجوع به سربالا شود .

سراب الیاس. [سَ اِ] (اِخ) دهی است از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد. واقع در یکهزار گزی شمال خاوری چقلوندی و کنارشمالی راه شوسهٔ چقلوندی به بروجرد ـ هوای آنجا سرد و دارای ۲۷۰ تن سکنه است . آب آنجا از رود بابالی و سراب الیاس تأمین می‌شود . محصول آنجا غلات، صیفی ، لبنیات، پشم. و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است ، راه اتومبیل رو دارد ، ساکنین از طایفهٔ پیرداره بیرالوند بوده زمستان را به قشلاق میروند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب ایوان . [سَ اِ] (اِخ) نام محلی است کنار راه شاه آباد به مهران میان زرنه و تونل رنو و در ۹۲۰۰۰ گزی شاه آباد قرار گرفته است .

سرآب باباعلی. [سَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند. واقع در ۵۲ هزار گزی شمال باختری شهر نهاوند و ۴ هزار گزی هفت‌خانی. دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) .

سراب بادیه. [سَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان ده‌پیر بخش حومهٔ شهرستان خرم آباد واقع در ۱۳ هزارگزی شمال راه شوسهٔ خرم آباد بکرمانشاه و ۱۵ هزارگزی شمال خرم آباد . هوای آن معتدل و دارای ۱۲۰ تن جمعیت است. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود ، محصول آنجا غلات ، صیفی ، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است، صنایع دستی زنان فرش سیاه‌چادر بافی است. راه مالرو دارد، ساکنین از طایفه بیرالوند بوده زمستان را به قشلاق میروند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب بادیه. [سَ یَ] (اِخ) دهی است ازدهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۵ هزار گزی جنوب باختر صحنه و ۱۱ هزار گزی جنوب شوسهٔ کرمانشاه بهمدان . هوای آنجا سرد و دارای ۳۶۵ تن سکنه است. و آب آن از دره لرخانی

تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، حبوب، توتون. وشغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵).

سرآب باغ. [سَ] (اِخ) دهی است از بخش آبدانان شهرستان ایلام واقع در ۲۴ هزارگزی خاوری آبدانان کنار راه مالرو ... آبدانان، هوای آنجاگرم و دارای ... تن سکنه است. آب آنجاازچشمه‌سار تأمین می‌شود و محصول آن غلات، پشم ... وشغل اهالی زراعت وگله‌داری‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۵).

سرآب باینجقلو. [سَ یِ جَ] (اِخ) دهی ... حسین‌آباد بخش دیواندره شهرستان ... واقع در ۱۰ هزارگزی خاور حسین‌آباد. هوای آنجاسرد ودارای ۲۰۰ تن سکنه‌است. آب آنجا از رودخانه وچشمه‌تأمین می‌شود، محصول آنجاغلات، حبوب، لبنیات وشغل‌اهالی زراعت وگله‌داری‌است وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵).

سراب برق. [سَ بَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان حسنوند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد واقع دردو هزارگزی شمال خاوری الشتر و ۲هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ خرم‌آباد به‌الشتر - هوای آنجا سرد ودارای ۱۵۰ تن سکنه‌است. آب آنجا ازسراب برق تأمین می‌شود. محصول‌آنجا غلات، برنج، حبوب، لبنیات، پشم وشغل اهالی زراعت و گله‌داری‌است. راه‌مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ حسنوند میباشند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران‌ج۶).

سراب بهرام. [سَ بَ] (اِخ) دهی‌است چهارفرسخی جنوبی فهلیان. (فارسنامهٔ ناصری).

سراب بهرام. [سَ بَ] (اِخ) نام‌محلی کنار راه کازرون به بهبهان میان شایجود و نوبندگاه در ۵۲۶۵۵ گزی کازرون است. ونام‌چشمه‌ایست‌درمیان صحرای شاپورکازرن وصحرای نورآباد به‌شولستان. (فارسنامهٔ‌ناصری).

سراب بیدسرخ. [سَ سُ] (اِخ) دهی است ازدهستان حومهٔ بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۹هزار گزی‌خاورصحنه کنارشوسهٔ‌کرمانشاه وهمدان، هوای آنجاسرد ودارای ۳۶۸ تن سکنه‌است - آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود، محصول آنجا غلات دیمی وآبی، چغندرقند، حبوب، میوه، قلمستان، وشغل‌اهالی زراعت وقهوه‌خانه‌ای کنارراه‌شوسه‌دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد۵).

سراب بیزه. [سَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان پشتکوه باشت و بابوئی بخش گچساران شهرستان‌بهبهان. واقع در ۶۶هزار گزی شمال خاوری گچساران و ۶هزارگزی شمال‌راه اتومبیل‌رو بهبهان‌بکازرون‌وشیراز. هوای آنجا معتدل و دارای ۵۰۰تن سکنه است - آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود - محصول‌آنجا غلات، برنج، کنجد، حبوب و لبنیات است، شغل اهالی زراعت وگله‌داری است، صنایع دستی‌زنان گلیم وعبابافی‌است، راه‌آن مالرواست. ساکنین از طایفهٔ باشت و بابوئی‌هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب بیشه. [سَ شِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان ژان‌بخش درود شهرستان‌بروجرد. واقع در۳هزارگزی جنوب دورود وکناروراه مالرو دورود به انوبکا، هوای آن معتدل و دارای ۱۱۷ تن سکنه است، آب آنجا از رودخانه وقنات تأمین می‌شود، محصول‌آنجا غلات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است. راه‌آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرآب تابه. [سَ بَ] (اِخ) دهی‌است درهشت فرسخی میانهٔ جنوب‌ومشرق درآهان واقع است. (فارسنامهٔ‌ناصری).

سراب تلخ. [سَ تَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان ریمله بخش حومهٔ شهرستان - خرم‌آباد. واقع در ۱۵هزارگزی شمال‌باختری خرم‌آباد و ۶ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه - هوای‌آنجا معتدل و دارای ۷۲۰ تن سکنه است، آب آنجا از چشمه‌ها تأمین می‌شود، محصول‌آنجا غلات، لبنیات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری‌است. صنایع دستی‌زنان‌سیاه‌چادر بافی وراه‌آن‌مالرو است، ساکنین ازطایفهٔ حسنوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب تلخ بالا. [سَ تَ] (اِخ) دهی است ازدهستان ریمله بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد. واقع‌در۱۷هزارگزی شمال‌باختری خرم‌آباد و ۹ هزارگزی باختر راه شوسهٔ - خرم‌آباد بکرمانشاه - هوای آنجا معتدل و دارای ۴۸۰ تن سکنه است، آب آنجا از چشمه‌ها تأمین‌میشود. محصول آنجا غلات، لبنیات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری‌است. صنایع دستی زنان فرش سیاه چادربافی راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ حسنوند بوده زمستان‌رابه‌قشلاق میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۶).

سراب تیران. [سَ] (اِخ) دهی‌است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه واقع در ۲۵۰۰ گزی شمال‌کوزران‌وهزارگزی‌خاور راه فرعی سنجابی به‌ثلاث جوانرود وهوای آنجا سردودارای ۱۰۰تن سکنه است. آب آنجا از سراب‌تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، حبوب، دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری و راه‌آن مالرواست، در تابستان اتومبیل میتوان برد، درآمار این ده را تیران نوشته‌اند، از آثار ابنیهٔ قدیم تپه‌ای دارد. از سراب این ده چند آبادی مشروب میشود. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۵).

سراب جلدان. [سَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان کشور بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب باختری سپیددشت و ۱۸ هزار گزی باختر - ایستگاه چم سنگر - هوای آنجا معتدل و دارای ۱۲۰تن‌جمعیت است-آب‌آنجاازچشمهٔ سراب‌جلدان‌تأمین می‌شود محصول آنجاغلات لبنیات - شغل‌اهالی زراعت وگله‌داری وتهیه زغال است وراه‌آن مالرو است - قلعهٔ‌محمد علی ازآثارقدیمی‌است وساکنین ازطایفهٔ‌پاپی بوده وچادرنشین‌هستند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران‌ج۶).

سراب جهانگیر. [سَ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بالا گریوه بخش ملاوی‌شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۷هزار گزی جنوب‌باختری ملاوی‌کنار خاوری راه شوسهٔ خرم‌آباد اندیمشک. ودارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب چکه. [سَ چِ کِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان سراب دوره بخش‌چگنی شهرستان خرم‌آباد. واقع در چهارهزار گزی شمال سراب دوره و ۴هزارگزی‌شمال راه‌فرعی خرم‌آباد به کوهدشت - هوای آنجا معتدل و دارای ۶۰۰ تن سکنه است - آب آنجا از چشمهٔ چکه تأمین می‌شود - محصول آنجا غلات، حبوب وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است - صنایع دستی زنان - سیاه چادربافی - راه‌آن مالرو است - ساکنین‌ازطایفه‌میرزاوند بوده - عده‌ای چادرنشین هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

سراب چکه بالا. [سَ چِ کِ] دهی‌است از دهستان سراب دوره بخش چگنی شهرستان خرم آباد. واقع‌در ۴ هزارگزی شمال سراب دوره و ۲هزارگزی شمال راه فرعی خرم‌آباد به کوهدشت - هوای آنجا معتدل و دارای ۱۸۰تن سکنه‌است - آب‌آنجا ازچشمهٔ‌سراب دوره تأمین میشود - محصول آنجا غلات و حبوب، لبنیات. و شغل اهالی زراعت و گله داری است - صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی-وراه آن‌اتومبیل‌رو است- ساکنین از طایفهٔ حسینی وند هستند. (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج۶).

سراب حمام. [سَ حَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان بالاگریوه بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد. واقع‌در ۱۷ هزارگزی‌جنوب‌باختری ملاوی و۳هزارگزی خاور راه شوسهٔ‌خرم‌آباد به‌اندیمشک - هوای‌آنجاگرم ودارای ۱۵۰ تن سکنه‌است - آب‌آنجا ازسراب حمام‌تأمین می‌شود - محصول آنجا غلات، لبنیات، پشم؛ وشغل اهالی زراعت وگله‌داری‌است - صنایع دستی‌زنان‌جل‌بافی‌وراه‌آن مالرواست -

ساکنین از طایفهٔ جودکی بوده و مزرعه‌بن ریحان جزو این آبادی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب‌داراب. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد، واقع در ۷ هزارگزی جنوب چقلوندی و ۲ هزارگزی باختر راه فرعی چقلوندی به بروجرد - هوای آنجا سرد و دارای ۲۴۰ تن سکنه است - آب آنجا از چشمه‌ها تأمین میشود. محصول آنجا غلات، صیفی، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است - صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی وراه آن مالرواست ساکنین ازطایفهٔ سیلاورزی بوده - زمستان‌را به‌قشلاق میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب‌داود. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان خاوه بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب نورآباد و ۱۰ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ خرم آباد به کرمانشاه. هوای آن سرد و دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سارها تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، توتون، لبنیات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است وراه‌آن مالرواست - ساکنین ازطایفهٔ کرم‌علی میباشند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرآب دختران. [سَ دُ تَ] (اِخ) چشمهٔ سراب دختران از بلوك کازرون یک فرسخی شمال کازرون است. (فارسنامهٔ ناصری).

سراب دوره. [سَ دُ رَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد این دهستان در قسمت مرکزی بخش واقع شده است و محدود است از شمال به سفیدکوه - از جنوب برودخانهٔ خرم آباد ازخاور به‌دهستان ناوه‌کش ازباختر بدهستان ساقه. موقعیت‌طبیعی تپه‌ماهور، کوهستانی - هوای آنجا معتدل و آب آنجا از رودخانهٔ کشکان و نهر و چشمه های مختلف دیگر تأمین‌می‌شود. واز ۱۹ آبادی تشکیل گردیده. جمعیت آن در حدود ۴۴۰ تن است. و قراء مهم آن عبارتند ازدلبر - مادانه - درچه ترگیبه - دلبر. رك‌رك. دوره - میشاخور - ساکنین ازطایفهٔ بهرامی وطولانی بوده‌عده‌ای ازساکنین چادرنشین می‌باشند. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۶).

سراب‌دوره. [سَ دُ رَ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان ازبخش چگنی شهرستان خرم‌آباد. راه‌اتومبیل‌رو خرم‌آباد بکوهدشت از وسط این‌آبادی عبور می‌نماید. آب آنجا ازسراب دوره تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، حبوب، لبنیات، هوای آنجا معتدل و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. شغل اهالی زراعت وگله‌داری است - صنایع دستی‌زنان سیاه‌چادربافی‌است ومزارع دارخدایار دراین آبادی‌است. راه آن اتومبیل‌رواست. دارای دبستان می‌باشد - ساکنین از طایفهٔ بهرامی بوده درساختمان وسیاه‌چادر سکونت‌دارند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب دوره‌برکا [سَ رَ بَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان‌سراب دوره بخش‌چگنی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۳ هزارگزی‌شمال خاوری سرابدوره و ۲ هزارگزی شمال راه‌فرعی‌خرم‌آباد‌بکوه‌دشت، هوای آن‌معتدل و دارای ۳۶۰ تن سکنه است. آب آن از سراب‌برکه‌تامین‌میشود. محصول آنجا غلات، حبوب، لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله داری و صنایع دستی‌زنان سیاه‌چادربافی‌است وجاجیم‌بافی‌است وراه‌آن‌مالرواست. ساکنین از طایفهٔ بهرامی‌میباشند -

(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۶)

سراب‌رباط [سَ رِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان‌ریمله‌بخش‌حومهٔ‌شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۸ هزار گزی باختر خرم‌آباد و ۴۰ هزارگزی‌جنوب راه شوسهٔ خرم‌آباد بکوه دشت - هوای آن معتدل و دارای ۱۸۰ تن سکنه‌است، آب آنجا ازچشمه‌ها تامین و محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله داری‌است. صنایع دستی زنان فرش بافی و سیاه چادربافی‌است وراه آن مالرواست. ساکنین از طایفهٔ حسنوند بوده برای تعلیف احشام به ییلاق میروند- (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

سرابرود [سَ] (اِخ) دهی است‌جزء دهستان‌ارادان‌بخش‌گرمسار‌شهرستان‌دماوند. واقع‌در ۸۰۰۰ گزی‌شمال‌خاور‌گرمسار، هوای آنجا سرد و دارای ۹۸ تن سکنه است، آب آنجا ازحبله‌رود تأمین و محصول آنجا غلات پنبه، بن شن، انار، انجیر و شغل اهالی زراعت است و راه آن مالرو است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱)

سرابستان [سَ بِ] (امرکب) خانهٔ‌که باغ داشته باشد. (آنندراج). بعربی حدیقه یعنی باغیکه‌گرد آن دیوار کشند.

(مجموعهٔ مترادفات‌ص ۱۳۱):

از عبیر و عنبر وازمشک‌ولاد و داربوی
در سرابستان ما اندر خزان میدار بند.
کسایی.

بالاء قرمیسین جایها ساخته بودتابکنار رود بزرگ از سرابستانها و باغها بتابستان مقام ساختی. (فارسنامهٔ‌ابن‌البلخی‌ص ۱۰۷).

مگر طوبی‌سر آمد در سرا بستان‌جان من
که بر هر شعبهٔ مرغی شکر گفتار می بینم
سعدی.

سراب‌سبز [سَ سَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان مال اسد بخش چقلوندی شهرستان. خرم‌آبادواقع در ۸ هزارگزی جنوب‌خاوری چقلوندی و ۸ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ فرعی چقلوندی به بروجرد-هوای آنجاسرد و دارای ۲۴۰ تن سکنه است، آب آنجا از چشمه‌ها تأمین میشود ومحصول آنجا غلات، صیفی، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت وگله‌داری‌است، صنایع‌دستی‌زنان، طناب-سیاه چادربافی. و راه آن مالرو است. ساکنین ازطایفهٔ‌مال‌اسدبوده‌زمستان‌را به قشلاق‌میروند

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

سراب سرخه [سَ سُ خِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان حسنوندبخش‌سلسله‌شهرستان خرم‌آباد. واقع‌در ۳ هزارگزی‌شمال‌خاوری الشتر و ۳ هزارگزی‌شمال‌خاوری‌راه‌شوسهٔ خرم‌آباد به‌الشتر. هوای‌آن سردودارای ۱۵۰ تن سکنه است، آب آنجا ازسرابسرخه تأمین میشود. محصول‌آنجا غلات، برنج، حبوب، لبنیات وپشم-شغل‌اهالی زراعت وراه آن مالرواست ساکنین ازطایفهٔ حسنوند میباشند -

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب سوری [سَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان‌ده‌پیر، بخش‌حومهٔ‌شهرستان‌خرم‌آباد واقع در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری‌خرم‌آباد و ۹ هزارگزی شمال راه شوسهٔ خرم‌آباد به بروجرد- هوای آنجا معتدل ودارای ۹۰ تن سکنه است. آب‌آنجاازچشمه‌ها تأمین‌میشود. محصول‌آنجا غلات، صیفی، لبنیات - وشغل اهالی زراعت وگله داری‌است. صنایع دستی زنان فرش، جل بافی‌وراه آن مالرو است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرآب سیاه. [سَ] (اِ) نام محل ورودخانه‌ایست بملک پارس‌وجای سکونت طایفه‌ایست از الوارکه طایفهٔ رستم گویند و آب این رود و رود فهلیان و چند رود دیگر در خاك‌بهبهان‌برود کردستان‌داخل‌شده وازهندیان‌گذشته‌بدریای عمان منتهی‌میگردد.

(انجمن آرای ناصری).

از ناحیه ممسنی‌نزدیک دوانست. (فارسنامهٔ ناصری). ازآنهاکه آبش شیرین‌وگواراست از چشمه سراب سیاه ناحیهٔ رستم ممسنی برخیزد. (فارسنامهٔ ناصری).

سراب شیخعلی. [سَ شِ عَ] (اِخ) دهی است ازدهستان کولیوند بخش سلسله شهرستان خرم‌آبادواقع‌در ۳۶ هزارگزی‌باختر الشتر و ۲۲ هزارگزی باخترراه‌شوسهٔ‌خرم آبادبکرمانشاه. هوای‌آنجاسردودارای ۳۶۰ تن‌سکنه‌است. آب آنجاازچشمه تأمین‌میشود. محصول آن غلات، حبوب، لبنیات و شغل اهالی‌زراعت‌وگله‌داری‌است، راه‌آن‌مالرواست ساکنین‌ازطایفهٔ‌کولیوند میباشند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب‌غضنفر. [سَ غَ ضَ فَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان‌خاوه بخش‌دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۶ هزارگزی خاور نور آباد- و ۳ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم

آباد بکرمانشاه - هوای آنجاسرد و دارای ۱۲۰۰ سکنه‌است. آب آن ازسراب غضنفر تأمین میشود، محصول آنجا غلات، توتون لبنیات. وشغل‌اهالی زراعت‌وگله‌داری‌است. وراه‌آن مالرواست. ساکنین‌ازطایفهٔ کرم علی میباشند. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۶).

سراب کر. [سَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان میربیک بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد . واقع در ۳۳ هزار گزی باختر نورآباد و ۲۲ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد بکرمانشاه - هوای آنجا سرد و دارای ۶۰۰ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه ومزرعه‌کمره تأمین می‌شود -محصول آنجا غلات ، لبنیات ، پشم و شغل اهالی زراعت وگله‌داری ، صنایع دستی زنان سیاه چادر بافی وقالی و طناب‌بافی است و راه‌آن مالراست . ساکنین از طایفهٔ حاتم و علی عبدالی و محمد خانی بوده - زمستان را به‌قشلاق میروند . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۶) .

سراب کمره. [سَ کَ مَ رَ] (اِخ) دهی است ازدهستان آبسرده بخش‌چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری چقلوندی و۳هزارگزی باختر راه فرعی چقلوندی به‌بروجرد - هوای آنجا سرد ودارای ۶۰تن سکنه است . آب آنجا ازچشمه‌هاتأمین می‌شود. ومحصول‌آنجاغلات، صیفی، لبنیات وشغل اهالی‌زراعت وگله‌داری وصنایع دستی زنان سیاه چادربافی وراه آن اتومبیل‌رو است . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج۶).

سراب کی. [سَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان ناوه‌کش بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۹هزارگزی شمال خاوری سراب دوره و ۳هزارگزی شمال راه فرعی خرم‌آباد بکوهدشت . هوای آنجا معتدل و دارای۲۱۰تن‌سکنه‌است. آب‌آنجا ازچشمه‌ها تأمین می‌شود -محصول‌آنجا غلات، حبوب، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی‌زنان سیاه چادر بافی و راه آن مالرواست - ساکنین از طایفهٔ میرزاوند بوده وچادرنشین میباشند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

سراب گردان . [سَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان شیرگاه بخش سواد کوه شهرستان شاهی. واقع درهزارگزی شیرگاه. دارای۹۰تن‌سکنه‌است- آب‌آنجا ازرودخانهٔ تالار تأمین می‌شود - محصولی ندارد شغل مردم چوب‌بری و تهیه زغال وکارگری در کارخانه شیرگاه و غیره‌است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۳).

سراب گنجعلی . [سَ گَ عَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان مال‌اسد بخش چقلوندی. شهرستان خرم‌آباد . واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری چقلوندی و ۸ هزار گزی جنوب‌خاوری راه فرعی خرم‌آبادبه‌چقلوندی. هوای‌آنجا سردودارای۲۱۰تن سکنه است. آب‌آنجاازچشمه‌هاتأمین‌میشود-محصول‌آنجا غلات،صیفی ، لبنیات ، شغل اهالی‌زراعت و گله‌داری و صنایع‌دستی زنان فرش، سیاه - چادربافی، وراه‌آن مالرو است - ساکنین از طایفهٔ مال اسدبوده‌برای‌تعلیف احشام به‌ییلاق وقشلاق میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۶) .

سراب گنجینه . [سَ گَ نَ](اِخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد . واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری شوسهٔ خرم‌آباد بکرمانشاه . هوای‌آنجاسرد ودارای ۱۲۰تن سکنه‌است. آب‌آنجاازسراب‌گنجینه‌تأمین‌می‌شود-محصول آنجا غلات، توتون ، لبنیات ، پشم و شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه‌آن‌مالرواست. ساکنین از طایفهٔ نورعلی بوده ، زمستان را به قشلاق میروند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

سراب‌ملکی. [سَ رِ م] (اِخ) دهی‌است است ازدهستان‌بابالی‌بخش چقلوندی‌شهرستان خرم‌آباد. واقع در۲هزارگزی شمال خاوری چقلوندی ویکهزارگزی جنوب باختری راه فرعی چقلوندی به‌بروجرد - هوای‌آنجا سرد ودارای ۹۰ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه‌ها وسراب ملکی‌تأمین‌می‌شود -محصول آنجا غلات،صیفی، لبنیات، پشم وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است ، صنایع‌دستی زنان سیاه‌چادربافی‌وراه‌آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

سرآب منگل. [سَ مَ گُ] (اِخ) نام محله‌ایست درتهران .

سراب میربیگ‌بالا. [سَ رِ ب] (اِخ) دهی‌است ازدهستان‌آب سرده-بخش‌چقلوندی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری چقلوندی و۳هزارگزی باختر راه فرعی چقلوندی به بروجرد- هوای‌آنجا سرد ودارای ۲۴۰تن‌سکنه‌است. آب‌آنجا از چشمه سراب میربیگ‌تأمین می‌شود -محصول آنجاغلات، صیفی، لبنیات، پشم وشغل‌اهالی زراعت وگله‌داری است - صنایع دستی زنان چادر،قالی‌بافی و راه آن اتومبیل‌رو است - ساکنین از طایفهٔ شمس‌الدین بیرالوند بوده زمستان را به قشلاق میروند . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۶) .

سراب‌میربیگ‌پایین. [سَ بَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان آبسرده بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال چقلوندی وکنار راه شوسهٔ چقلوندی به‌بروجرد - هوای آنجا سرد ودارای ۱۸۰ تن سکنه است - آب آنجا از چشمهٔ سراب میربیگ تأمین می‌شود، محصول‌آنجاغلات، صیفی، لبنیات ، پشم وشغل اهالی زراعت وگله‌داری و صنایع دستی‌زنان سیاه چادر ، قالی‌بافی‌وراه آن اتومبیل‌رواست ، ساکنین‌از طایفهٔ شمس‌الدین بیرالوند بوده و زمستان را به‌قشلاق‌میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۶).

سراب میرکه . [سَ رِ] (اِ خ) دهی‌است از دهستان قائد رحمت بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری زاغه و۵ هزارگزی شمال راه شوسهٔ خرم‌آباد به‌بروجرد - هوای‌آنجا سرد ودارای ۵۴تن سکنه‌است. آب‌آنجا ازسرآب میرکه‌تأمین می‌شود ، محصول‌آنجا ،غلات لبنیات وشغل اهالی‌زراعت‌وگله‌داری است. صنایع دستی زنان ، فرش ، جاجیم بافی و مزرعهٔ بنام تنگ محمدخان جزء این آبادی است و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج۶).

سراب میرکه بالا. [سَ رِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان آبسرده بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۲۰ هزارگزی شمال‌باختری چقلوندی و۲۱ هزارگزی‌باختر راه شوسهٔ چقلوندی به بروجرد - هوای‌آنجا سرد و دارای ۱۲۰تن سکنه‌است . آب‌آنجا ازچشمه‌هاتأمین‌می‌شود - محصول‌آنجاغلات، لبنیات، پشم وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است - صنایع دستی زنان سیاه چادربافی و قالی‌بافی است. وراه آن اتومبیل‌رو است - ساکنین‌ازطایفهٔ‌یاراحمدی بوده زمستان را به قشلاق‌میروند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایرانج۶).

سراب‌میری . [سَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد . واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب کوهدشت و۱۲ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آبادبکوهدشت-هوای‌آنجا معتدل‌ودارای ۳۰۰ تن‌سکنه‌است - آب‌آنجا ازسراب‌میری تأمین میشود. ومحصول آنجاغلات، لبنیات، پشم‌وشغل اهالی‌زراعت‌وگله‌داری‌است،صنایع دستی‌زنان - سیاه‌چادربافی وطناب‌بافی وراه آن مالرواست و درمواقع خشکی اتومبیل‌رو می‌شود . ساکنین از طایفهٔ آزادبخت بوده عده‌ای چادرنشین می‌باشند .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

سراب‌ناوه‌کش. [سَ رِ وَ کَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان ناوه‌کش بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد. مرکز دهستان واقع در ۱۰هزارگزی خاورسراب دوره وکنارشمالی راه اتومبیل‌رو خرم آباد بکوهدشت، هوای آنجا معتدل و دارای ۲۴۰تن سکنه‌است . آب آنجا از سراب‌ناوه‌کش تأمین می‌شود . محصول‌آنجاغلات، حبوب ، لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری است - صنایع دستی زنان سیاه چادر بافی و ساکنین از طایفهٔ -

فتح‌اللهی بوده چادرنشین میباشند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرآب‌نبیز. [سَ نَ] (اِخ) دهی است ازدهستان زیرکوه باشت بابوئی بخش گچساران شهرستان‌بهبهان. واقع در ۲۸هزار گزی شمال خاوری گچساران و ۶هزارگزی جنوب راه شوسهٔ بهبهان به گنبدان . هوای آنجا معتدل و دارای ۴۵۰تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود ـ محصول آنجا غلات ، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است ـ صنایع دستی زنان گلیم‌بافی وراه آن مالرواست. ساکنین ازطایفهٔ بابوئی هستند . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۶).

سرآب‌نرم‌بالا. [سَ نَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان آبسرده بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. واقع‌در ۲۱هزارگزی‌شمال‌چقلوندی و ۵هزار گزی‌باختر‌جادهٔ‌اتومبیل‌رو‌چقلوندی به‌بروجرد ـ هوای آنجا سرد ودارای ۲۴۰ تن سکنه‌است. آب‌آنجا از سراب نرم‌تأمین می‌شود . محصول آنجاغلات، صیفی، لبنیات پشم وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی زنان چادر و فرش‌بافی وراه‌آن مالرو است ـ ساکنین از طایفهٔ بیرالوند بوده ـ زمستان را به قشلاق میروند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

سرآب‌نرم‌پائین. [سَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان آب سرده بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد . واقع در ۲۱هزارگزی شمال چقلوندی و ۴ هزارگزی باختر راه چقلوندی به بروجرد - هوای آنجا سرد و دارای ۱۸۰ تن سکنه است ـ آب آنجا از سراب نرم تأمین می‌شود ـ محصول آنجا غلات، صیفی ، لبنیات ، پشم و شغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی زنان سیاه چادربافی و راه آن مالرواست ـ ساکنین از طایفهٔ حسن وند بیرالوند بوده وزمستان را به‌قشلاق میروند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرابوستان. [سَ] (اِ مرکب) مقلوب بستان (بوستان) سرا :

یکی حجره خاص ا ز پی دوستان
در حجره اندر سرابوستان .
سعدی.

رجوع به‌سرابستان شود.

سرابون . [سَ] (اِ) سرابن[بُ] سروته‌یکی، آنکه همهٔتن او بیک قطر باشد وقسمتی باریکتر و قسمتی کلفت‌تر نباشد . (یادداشت مؤلف) :

زین‌سرابونی(۱) یک‌اندامی درشتی پردلی
مغ‌کلامی مغ‌روئی دیرآب ودورافشارهٔ سوزنی .

سراب هنم . [سَ هَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان هنام دسطاه بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد . واقع در ۲۰هزارگزی خاور الشتر و ۲۰هزارگزی‌خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به الشتر . هوای آنجا سردودارای ۲۶۰ تن سکنه است ـ آب آنجا ازرودخانهٔ هنام تأمین می‌شود ـ محصول آنجا غلات ، حبوب ، لبنیات ، پشم وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه‌آن مالرواست. دارای دبستان است. ساکنین ازطایفهٔ حسنوند بوده وزمستان را بقشلاق میروند . || از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۶) .

سرآبی. [سَ] (ص منسوب) منسوب بسرآب که نام محلی‌است.

سرآبی . [سَ] (اِخ) نام محلی کنار راه کنگاور به‌هوکارمیان تویسرکان‌ودولابی واقع در ۴ هزارگزی کنگاور .
(مؤلف) .

سرآب‌یاس. [سَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان کرگاه‌بخش‌و بسیان‌شهرستان‌خرم‌آباد‌، واقع‌در۵هزارگزی جنوب خاوری راه‌شوسهٔ خرم‌آباد به‌اندیمشک و ۵هزارگزی جنوب خاوری ماسور ـ هوای‌آنجا معتدل و دارای ۳۰۰تن سکنه‌است ـ آب‌آنجا ازسراب یاس تأمین میشود ـ محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت‌وراه‌آن مالرو است ـ ساکنین از طایفهٔ میربهاروند هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

سرآبیك. [سَ یَ] (اِخ) نام محلی است کنار راه قزوین و همدان میان چامیشلو و فیض‌آباد .در ۱۸۵۰۰۰گزی تهران‌واقع شده است . (یادداشت مؤلف).

سرابیل. [سَ] (ع ـ اِ) جِ سربال . (منتهی‌الارب). (دهار) : وجعل‌لکم‌سرابیل تقیکم‌الحر وسرابیل‌تقیکم‌باسکم... (قرآن کریم سورهٔ ۱۶ آیهٔ۸۳) .

سرآبیلی. [سَ] (اِ) حیزومخنث . (غیاث) . (جهانگیری). مخنث.(شرفنامهٔ منیری). حیزوپشت‌پایی.(برهان) (رشیدی). مؤلف انجمن‌آرای ناصری نوشته اند مخنث و هیز واین بیت خاقانی راسندآورده :

ازین مشتی سماعیلی ایام
وزین‌جوقی‌سرابیلی‌برزن .

مرا درلغت‌سرابیلی‌تأمل‌است‌وتصحیف، گمان می برم سماعیلی ایام بمعنی ملاحده معروف باسماعیلی‌مناسب است وسرائیلی بمعنی‌یهود مناسب‌است، چه اصل آنها بنی اسرائیل‌بوده بردر کوچه‌ها گردند وبرای معاملات خسیسه فریادزنند وسنگ‌اطفال خورند وسماعیلی و سرائیلی با یکدیگر مناسب‌ترانده معنی‌سرائیل

راانمیدانم‌وبیای موحده‌بمعنی‌هیزدیده‌نگردید. (انجمن‌آرای‌ناصری) . || پسربچه. (شرفنامهٔ منیری) .

سراپا . [سَ] (اِ) سراپای از سر + ا (واسطه) + پا . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین . همه وتمام . (برهان). سراپا وهمه وتمام . (آنندراج) . تمام از اول تا آخر . (غیاث) :

بزندانیان جامه ها داد نیز
سراپای ودینار وهرگونه‌چیز.
فردوسی.

چو دیدم کنون دانش‌ورای‌تو
دروغست یکسرسراپای تو .
فردوسی .

همچون رطب اندام وچوروغنش سراپای
همچون شبه زلفکان وچون دنبه آلت .
عسجدی .

کمابیش سخاوید آنکه اورا دید درمجلس
سراپای هنر دیدآنکه‌او را دید درمیدان .
فرخی .

ملک در سراپای آن جانور
بعبرت‌بسی‌دیدوجنبیدسر .
نظامی .

از بسکه‌جرعه برتن افسردهٔ زمین
آن آتشین دواج سراپابرافکند .
خاقانی .

جستم سراپای جهان شیب وفرازآسمان
گر هیچ اهلی‌در جهان دیدم‌مسلمان‌نیستم .
خاقانی .

بدیدار و گفتار جان پرورش
سراپای من دیده‌وگوش بود .
سعدی .

همچوگلبرگ طری‌هست وجودتولطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای توخوش .
حافظ .

|| خلعت . (غیاث‌اللغات) .

سراپائین . [سَ] (اِ مرکب) سرپائین مقابل سرابالا وسربالا . رجوع به سرپائین شود .

سراپادادن . [سَ دَ] (مص مرکب) کان‌دادن‌واین‌محاورهٔ‌لوطیانست.(آنندراج). (بهارعجم) . لواطت واغلام‌ومغلم. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۱۲) :

داد عاشق پروری آن سروبالا میدهد
دیگران رو میدهندواوسراپامیدهد.
محمدسعیداشرف(بنقل‌آنندراج) .

سراپرده . [سَ پَ دَ] (اِ مرکب) از سر + ا (واسطه) + پرده = پرده سرا . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . بارگاه‌پادشاهان‌را گویند. (برهان). خیمه

(۱) سراپویی . (ن‌ل)

(غیاث). سرایچه‌پادشاهان. (شرفنامهٔ منیری). سرادق . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) . (منتهی‌الارب). (ربنجنی).فسطاط. (ملخص اللغات حسن خطیب) . سرا بمعنی خانه است پرده نیز معروف است و برای پادشاهان خانهٔ که در سفر از خیمه‌برپا کنند سراپرده‌گویند‌ودور‌آن پرده کشند که‌بمنزلهٔ دیوار وحایل‌خارج پرده باشد .(آنندراج) ؛ یکروز نماز دیگرالیانوس‌درسراپرده‌ایستاده بود بر اسب... ومرآنرا حدیقةالرحمن نام کرده بود سراپردهٔ‌خویش‌آنجابرد. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .

پس روز دیگر سراپردهٔ بصحرا بردند و لشکریان بیرون آمدند . (اسکندرنامه نسخهٔ سعیدنفیسی) .

سراپرده از دیبه رنگ رنگ
بدو اندرون خیمه‌های پلنگ .
فردوسی .

به پیش سرا پردهٔ شاه برد
بیفکندوایرانیان‌رااسپرد .
فردوسی .

خم آورد پشت وسنان ستیخ
سراپرده برکند وهفتاد میخ .
فردوسی .

گرد لشکرصدوشش میل سراپرده‌بود
بیست فرسنگ‌زمین‌بیش بودلشگرگاه.
منوچهری .

چو بشنید کآمد یل سرفراز
برون زدسراپرده‌وخیمه‌باز
اسدی .

چون از سراپردهٔ خاقان فغان برآیدایشان‌از چهارگوشه نعره زنند . (فارسنامهٔ‌ابن‌البلخی‌ص ۸) .

ملکی‌کش ملکان بوسه‌باکلیل زنند
میخ دیوار سراپرده بصدمیل‌زنند .
منوچهری .

سردوگرم زمانه ناخورده
نرسی بردر سراپرده .
سنائی .

منصور چند مرد را در سراپرده پنهان‌کرده بود . (مجمل‌التواریخ) .
وسراپردهٔ خسرو سیارگان از ساحت چهار ارکان فروگشادند. (سندبادنامه‌ص۲۱۹).

طاق ورواق ساز بدروازهٔ عدم
باج‌ودواج نه بسراپردهٔ‌امان .
خاقانی .

چون اشارت رسید پنهانی
از سراپردهٔ سلیمانی .
نظامی .

وگرطارم موسی از طور بود
سراپردهٔ احمد از نور بود .
نظامی .

گلخنی مفلس ناشسته روی
مردسراپردهٔ انوارنیست .
عطار .

خود سراپردهٔ قدرش زمکان‌بیرون‌بود
آنکه مادرطلبش کون‌ومکان گردیدیم .
سعدی .

دل سراپرده محبت اوست
دیده‌آینه دارطلعت‌اوست .
حافظ .

زمحرمان سراپردهٔ وصال شوم
زبندگان‌خداوندگارخودباشم.
حافظ .

جان هوادار وصل خرگاهت
دل سراپردهٔ مودت اوست .
نظام قاری .

|| پردهٔ بلندی‌راگویند که بمنزلهٔ دیواری باشد که بر دور خیمه‌گاه‌کشند. (برهان) . بقلب‌اضافت‌بمعنی‌پرده‌سرای. (غیاث‌اللغات) :

کزدر بیدادگران بازگرد
گردسراپردهٔ‌این‌راز گرد .
نظامی .

دست‌مرگم بکند میخ‌سراپرده عمر
گرسعادت نزند خیمه بپهلوی توام .
سعدی .

ترکیبات:
— سراپرده زدن، خیمه‌وخرگاه‌زدن ، خیمه ابرپاکردن :

از این ملک روزی که‌دل برکند
سراپرده در ملک دیگر زند .
سعدی .

چون سلیمان را سراپرده زدند
جمله مرغانش بخدمت‌آمدند .
مولوی .

سراپردهٔ کحلی . [سَ پَ دَ یِ کُ] (اِ مرکب) کنایه از آسمان . (برهان) (آنندراج).(شرفنامه)(رشیدی) .
|| ابرسیاه. (برهان) .(آنندراج). (شرفنامه) (رشیدی) .

سراپیس. [سَ] (اِ) (۱) ازخدایان‌بزرگ مصر قدیم است‌که یونانیان ورومیان او را نظیر ژوپیتر ستایش میکردند مصریان بنام سراپیس۴۳ معبد بنانهاده بودند و دریونان وروم نیز اورا معابد بسیار بود .
(از تاریخ تمدن قدیم ایران) .
راجع به سراپیس بایدگفت‌که مصر یهااورا رب‌النوع دوزخ میدانستند ویونانیها همین رب‌النوع‌راپلوتون مینامیدند وعقیده داشتند که انسان پس از مرگ بجایی که در زیر زمین است میرود و آنرا دوزخ میگفتند (ایران باستان ص۱۹۳۱ و۱۹۲۷و۳۳).

سراج . [سِ] (ع اِ) چراغ . (غیاث) . (مهذب‌الاسماء) (دهار) . (آنندراج)(منتهی الارب) :
واذکارها فرعا بعثه سراجاً . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۸)

گفتم که بقرآن درپیداست که احمد
بشیراست ونذیر است‌وسراجست ومنور .
ناصرخسرو .

و رایت سراجاً فیه دهن . (حکمت اشراق ص ۲۸۹) .

چشمشان مشکوة دان‌جانشان زجاج
تافته بر عرش وافلاک‌این سراج .
مثنوی .

||آفتاب(غیاث). ج ، سرج [سُ رُ].(مهذب الاسماء) . (آنندراج) . (منتهی الارب) .

سراج . [سَرْ را] (ع ص)زینگر . جمع، سراجون . (مهذب‌الاسماء) . (دهار) . زین فروش‌وزین‌ساز.(غیاث).زین‌فروش.زین‌ساز (آنندراج) . (منتهی‌الارب) ||دروغگوی . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) .

سراج . [سَرْ را] (اِخ)ده کوچکی‌است‌از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان‌بیرجند واقع در۱۴هزارگزی باختر بیرجند، هوای آن معتدل و دارای ۱۲ تن سکنه است.آب آنجا از قنات تأمین‌میشود. و محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت‌وراه‌آن‌مالرواست (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۹) .

سراج [سَرْ را] (اِخ) (۴۱۹-۵۰۰) ابو جعفر بن احمد بن‌الحسین بن احمد ابن جعفر سراج رجوع به ابن سراج و قاری بغدادی شود .

سراجا .[سِ] (اِخ)همشیره‌زادهٔ ترابای خوش‌نویس است دربدوحال نقاشی میکرد ترک‌کرده درمقام قناعت وصلاح بوده کمال پرهیزداشت وعبادت بسیار میکرد، درمذمت بی‌نماز گفته :

آن سجده پیش آدم واین پیش‌حق نکرد
شیطان هزارمرتبه بهتر زبی نماز .

مدتی در اصفهان‌با میرزاحسن‌واهب مشاعره داشت گاهی بیتی میگفت منجمله شعرش اینست . درتعریف اصفهان :

از آن درفش‌فریدون‌گرفت عالم‌را
که پیش دامن آهنگرصفاهانست .
(تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۹۵)

سراجای‌نقاش . [سِ یِ نَقْ] (اِخ) محمدقاسم‌نام‌داردردر فن‌نقاشی‌زرنشان بمرتبهٔ ایست که‌رخسارزرافشان سیم وشان‌رادرعرق شرم دارد واز اثر تردستیش از ابر تصویر گوهر میبارد . در کوی اهلیت خانه دارد

(۱) Sérapis.

ودر گلشن آدمیت ونامرادی سیار است. در اصفهان پیوسته باموزونان محشور و از نمک صحبتش بزم عزیزان پر شور است. تتبع بسیار از متقدمین نمود در امتیاز سخن طبعش خالی ازدقت نیست. فکر شعر هیچگاه نمیکند این چندبیت‌را بدیهة گفته، جهت یاد-آوری داخل این صحیفه نمود. رباعی:

امروز نداند کسی اندازهٔ ما
کس را نبودخبر زشیرازهٔ ما
خواهد گشتن بلند بعداز مردن
چون کرم سفیدمهر، آوازهٔ ما.

(تذکرهٔ نصرآبادی ص ۱۳۹)

سراج. [سِ] (اِخ) ابن عبدالله بن‌محمد بن سراج مکنی بابومروان النحوی اللغوی. وی امام مردم اهل قرطبه بود و در علم عربیت منزلتی بلند داشت، مدت ۱۸ سال عمر خود را صرف کتاب سیبویه کرد، و جزبآن بچیزدیگری نپرداخت. جمهره را نیز درس گفت ومشکلات آنرا حل کرد عمر خودرا به بحث وتفسیر گذراند. (روضات الجنات ص ۱۶۱).

سراج‌الدین. [سِ] (اِخ) ابن عبدالملک الاندلسی از اکابر علم عربیت و لغت بود و بخصوص درتصریف واشتقاق اعلم بود. شاگردان معروفی مثل ابن بارش وابن ابرش داشت. صاحب الطبقات نام آنهارا ذکر کرده است وآنان‌را لقب ابن سراج داده است. (روضات الجنات ص ۱۶۱).

سراج. [سِ] (اِخ) ابن فارس عبدالله بن احمدبن اسماعیل التمیمی اسکندرانی مکنی بابوبکراز تاج الکندی و ابن الحرستانی حدیث کرد. ودرربیع الاول سال ۶۸۵ باسکندریه درگذشت. (تاریخ مصر ص ۱۷۵).

سراج. [سِ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن محمدالسراج الوزیرالاندلسی مکنی به ابو عبدالله در قرن دوازدهم هجری میزیست. اوراست: الحلل السندسیة فی اخبارالتونسیة این کتاب مشتمل برتاریخ تونس و کسانیکه قبل ازعثمانیان در آنجا دولتی داشتندوذکری از علوم ومصنفات آنان وحوادث سال ۱۰۹۲ تاعهدامیرحسین‌بای که‌سبب‌تصنیف این کتاب است میباشد. پایان کتاب بسال ۱۱۳۷ هجری است قسمتی. ازاین کتاب بسال ۱۲۸۷ به تونس طبع شده‌است. (ازمعجم المطبوعات).

سراج الثقفی [سَ رْ رْ ثْ ثَ قَ] (اِخ) (۲۱۶-۳۱۳). رجوع به‌ابوالعباس محمد-بن‌اسحاق السراج شود

سراج‌الدین. [سِ جُ لُ دُ] (اِخ) دهی‌است از دهستان رغیوه بخش رامهرمز شهرستان اهواز. واقع در ۳۵ هزار گزی شمال باختری رامهرمز و ۲هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو ویس به‌هفتگل - هوای آنجا گرم ودارای ۹۰تن سکنه‌است - آب آنجا ازچاه تأمین میشود - محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت وراه‌آن مالرواست - در تابستان اتومبیل‌رو است - ساکنین از طایفهٔ احمدی هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراج‌الدین. [سِ جُ لْ دْ دْ] (اِخ) ابن‌المنهاج لاهوری معاصر خوارزمشاه‌بوده است او را سراج سمرقندی نیز خوانده‌اند اگرچه مولد او در لاهوربود، اما منشاء او سمرقند بود از آن سخنش را ذوق شکر و قند بود، چون در قفص منبرطوطی ناطقهٔ او شکرخوارشدی منطق طوطیان هند پیش الفاظ چون شکراوخوارشدی، وچون درچمن‌محاوره عندلیب فصاحت او درنوا آمدی حسان پیش کلمات‌اوبی‌نوا آمدی. واگرچه‌اشعاراومشهور است، اما رباعیی چند از منشآت او اثبات افتاد میگوید.

رباعی

آن دل‌که زهجر دردناکش کردی
وز هر شادی‌که بود، پاکش کردی
ازخوی توآگهم که ناگه‌ناگه
آوازه درافتد که‌هلاکش کردی.

(لباب الالباب سعیدنفیسی ص ۲۳۶-۲۳۵). ورجوع به‌آتشکده آذرچاپ‌بمبئی ص ۳۰۲ و صبح گلشن شود.

سراج‌الدین. [سِ جُ لْ دْ دْ] (اِخ) ابن‌شیخ ابی‌بکر- کتب‌بسیاری نوشته است. وی به‌تعلیم سلطان جمال‌الدین ابوسحاق برگزیده شد. و رتبه او بالا رفت تا اینکه شیخوخت مدرسهٔ خاتونیه باو تفویض گردید ومدت دو سال ملوک و سلاطین بزیارت او میرفتند و قضاة وائمه‌صوفیه قصدملاقات اورامیکردند وی بسال ۷۵۱ درگذشته است. (از شدالازار ص ۱۶۸).

سراج‌الدین. [سِ جُ لْ دْ دْ] (اِخ) ارموی سراج‌الدین ابوالثناء محمودبن‌ابی‌بکر بن احمد (۵۹۴-۶۸۲)) اوراست: التحصیل، مختصرالمحصول فی‌اصول‌الفقه واللباب. و مختصرالاربعین فی اصول‌الدین والبیان والمطالع‌فی‌المنطق وغیره. و گفته‌اند وی شرحی برالوجیز فی‌الفقه دارد. وی در موصل نزد کمال‌الدین ابن‌یونس قرائت‌کرده است. وفات او درشهر قونیه اتفاق افتاده. قطب‌الدین رازی مطالع‌الانوار او را (درفن منطق) بنام لوامع الاسرار شرح کرده‌است (ازمعجم المطبوعات).

سراج‌الدین. [سِ جُ لُ دْ دْ] (اِخ) سکزی. سید عالیقدر دانا وفاضل بوده‌وپنج هزاربیت‌دیوان داشته، مدح ملک نصرةالدین سیستانی میگفته، زمان ناصرالدین رانیزدریافته بمدینه معظمه رفته، قصیدهٔ در نعت مردف بردیف مصطفی صلی‌الله‌علیه‌و آله گفته، صاحب عرفات از دیوان وی انتخابی کرده از آن اشعار برخی راگزیده ودر رشته‌بیت کشیده. بعضی او را معاصر سلطان غزنوی ندانسته وممدوح وی را دیگری‌از ملوک سیستان‌قرار داده. برخی او و سراجی مذکور را یکی دانسته‌اند ودر هرحال‌شاعری‌استاد عالی نهاد شیرین مقال است، اوراست:

سرمست وبیقرار ودل‌آزار نیم‌شب
آمد بعربده بر من یار نیم شب
با زلف دلربای ودو رخسارهمچوروز
بالعل در نثار شکربار نیم‌شب
ترسا ومؤمن از غم‌زلف ورخش مدام
برهم‌زنندمصحف وزنار نیم‌شب.

(ازمجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۰۴).

سراج‌الدین. [سِ جُ لُ دْ دْ] (اِخ) عمربن عبدالوهاب الناشری مردی فقیه عالم وعلامهٔ‌متبحربود. وی بسال ۹۸۲ درشهرزبید درگذشت. (از نور السافر ص ۳۵۲ - ۳۵۳).

سراج‌الدین. [سَ جُ لْ دْ دْ] (اِخ) غزنوی معروف به عثمان مختاری‌غزنوی، ابوالمفاخر خواجه حکیم سراج‌الدین ابو عمر عثمان بن‌عمر (یامحمد) مختاری غزنوی از شاعران بزرگ‌دربار غزنویان، واواخر قرن پنج واوایل‌قرن‌ششم‌هجری است. رجوع به تاریخ ادبیات دکتر صفا وعثمان مختاری شود.

سراج‌الدین. [سِ جُ لْ دد] (اِخ) موسی برادر شیخ تقی‌الدین بن دقیق العید. مردی‌فقیه وشاعر ودرعلم مناظره متبحربود. در قوص به نشر علم و فتوی پرداخت و کتاب «المغنی» را در فقه‌تصنیف کرد. وی بسال ۶۴۱ بقوص متولد شد وبسال ۶۸۵ درگذشت. (از تاریخ مصرص ۱۹۱).

سراج‌الدین وند. [سِ جُ لْ دد وَ] (اِخ) نام تیرهٔ از طایفهٔ یار احمدی‌هفت-لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳).

سراج‌الدین. [سِ جُ لْ د دْ] (اِخ) یونس‌ابن عبدالمجید الارمنی در محرم سال ۶۴۴ متولد شد وابتدا در قوص نزد مجد-ابن‌دقیق‌العیدبتحصیل پرداخت واز او اجازهٔ فتوی‌گرفت. سپس‌بمصر آمدواز علماء آنجا کسب فیض کرد.

اوراست: کتاب الجمع والفرق والمسائل که در اختلاف ائمه‌است. درربیع‌الاخرسال ۷۲۵ ماری‌اوراگزیدوبراثر آن درگذشت. (تاریخ مصر ص ۱۹۳).

سراج الشعراء. [سِ جُ ش ْ شُ عَ] (اِخ) معروف به خان آرزو اکبر آبادی و معروف به سراج آرزو. وی مؤلف «تنبیه الغافلین» است. (الذریعه ج ۹ ص ۴۳۶ - ۴۳۷).

سراج الطیر. [سِ جُ ط ْ طَ] (اِخ) بلوکی است در ارمنستان ثالث و گفته شده در ارمنستان ثانی است. (معجم البلدان). نام ناحیتی ست بارمنیه. (دمشقی).

سراج الظلام. [سِ جُ ظْ ظَ] (اِ مرکب) کندش است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به کندش شود.

سراج القطرب. [سِ جُ ل ْ قُ رُ] (اِ مرکب) هر گیاهی که در شب درخشد بدین اسم نامند. وقطرب اسمی است شامل کرم شب تاب و شامل حیوانی بقدر مگس که بر روی آب همیشه حرکت کند. وسراج القطرب شامل اوافلینوس وبخلیه است واخیر بلغت مغربی نباتی است کثیرالوجود در میان کتان، گلش سرخ و بیخش بقدر گردکان وماکول بعض مردم است. و اوافلینوس مذکور شد ومؤلف مالایسع گوید از مطلق این اسم مراد بیروح الصنم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نباتی است. (مفاتیح العلوم). مشتق از دو چیز است یکی سراج وان چراغ است، دوم قطرب وآن جانوریست که آنرا طینوس گویند و در شب روشن است وچون این گیاه بشب روشن است مادامی که تراست پس مشابهت بسراج وقطرب هردو که درشب روشن اند دارد و گویند که قطرب این گیاه را دوست دارد ودر شبها طلب کند. (الفاظ الادویه). نباتی است مانند زوفا. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گیاهی است که تر و تازه آن به شب چون چراغ میدرخشد. (منتهی الارب). یبروح الوقاو شجرة الصنم. شجرة السلیمان. ابن داود. مردم گیاه. مهر گیاه. (یادداشت مؤلف). اویتخذ فتیلة من سراج القطرب اونسج العنکبوت. (کتاب ثالث ازقانون ابوعلی چاپ تهران). رجوع به ضریر انطاکی ص ۱۹۲ واختیارات بدیعی وترجمهٔ صیدنه شود.

سراج القطریل. [سِ جُ ل ْ قَ] (اِخ) نباتی است که تا خشک نشده باشد در شب درخشد. و گویند یبروح الصنم است و گویند اسم مشترک است مثل سراج القطرب. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به سراج القطرب شود.

سراج القطلب. [سِ جُ ل ْ قُ لُ] (اِخ) حباحب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). کرم شب تاب. (رجوع به ضریر انطاکی ذیل حباحب شود).

سراج المساکین. [سِ جُ ل ْ مَ] (ترکیب اضافی) کنایه از مهتاب. (آنندراج). قمر. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۷۶). ماهتاب.

سراج الوراق. [سِ جُ ل ْ وَ رْ را] (اِخ) (۶۰۵ - ۶۹۵ هجری) سراج الدین، عمر بن محمد بن حسن، شاعر مصری است. وی کاتب دربار امیر یوسف والی مصر بود. اورا دیوان شعری است بزرگ. صفدی قسمتی از آنرا که بنام «لمع السراج» برگزیده است معروفست. وی بقاهره درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۲۲).

سراج الهندی. [سِ جُ ل ْ هِ] (اِخ) رجوع به غزنوی سراج الدین عمر بن اسحاق ورجوع به حسن المحاضرة فی تاریخ المصر والقاهرة ص ۲۱۷ شود.

سراج. [سِ] (اِخ) اورنگ آبادی. سید سراج الدین از روشن سوادان اورنگ آباد دکن است و در چراغ افروزی کاشانهٔ نظم فارسی دارد و از ماهران فن از ابتدای شباب دل بدرویشی نهاد و دست به بیعت خاندان والاشان چشت دارد. و در سنهٔ سبع و سبعین و ماة والف چراغ زندگانی وی فرومرد ومیر اولاد محمد ذکا بلگرامی تاریخش چنین بنظم آورد. قطعه:

چراغ دودهٔ آل عبا سراج الدین
که بود روشن ازاو محفل سخندانی.
نمود چهارم شوال صبح آدینه
بشمع انجمن عمردامن افشانی
زتیره بزم جهان فنا بدار بقا
فروغ ناحیهٔ خویش کرد ارزانی.
کشید شعلهٔ تاریخ سرزطبع ذکا
سراج بزم اورا نمود نورانی

از سراج اورنگ است:

مردم ودردل تمنای گل وشمشادماند
تاقیامت این ستم برگردن صیادماند.

(از صبح گلشن ص ۲۰۰).

سراج بلخی. [سِ جِ بَ] (اِخ) بسراج الدین علا موسوم وملقب بوده ومداح خوارزمشاه و در فضل و کمال و نظم و نثر یدبیضا ظاهرمینموده. از قدمای حکماست وقولش برفضلش گواست از اوست:

امرش باختیار قضا قاضی قدر
حکمش باتفاق قدرشحنهٔ قضا.
خورشید را بزینت ایوان اونثار
افلاک را بخدمت درگاه اوهوا.

(از مجمع الفصحاج ۱ ص ۲۴۷).

سراج حکاک. [سِ جِ حَ] (اِخ) اسم او سراج الدین وبسراجای حکاک مشهور است ودر صنعت حکاکی خاتم مهارت خاص داشت. از شغل مزبور صاحب وقوف وبحسن اخلاق معروف بوده از اوست:

از ضعف بهرجا که نشستیم وطن شد
ازگریه بهرسو که گذشتیم چمن شد.

(از آتشکدهٔ آذر تصحیح دکتر شهیدی ص ۱۸۲). وی در سنهٔ ۱۰۸۹ باصفهان درگذشته است. رجوع به الذریعهٔ ذیل دیوان حکاک اصفهانی وتذکرهٔ نصرآبادی ص ۱۴۳ - ۱۴۴ شود.

سراج خانه. [سَ رْ را نَ] (اِ مرکب) دکان زین فروشی. (آنندراج). ||بازار زین سازی و زین فروشی.

سراجر. [سَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرما دوز بخش کلیبر شهرستان اهر. واقع درسی و هفت هزارو پانصدگزی شمال خاوری کلیبر. هوای آنجا گرم و دارای ۵۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ سلین چای و دو رشته چشمه تأمین میشود. محصول آنجا غلات، سردرختی، و شغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی آنان گلیم بافی. و راه آن مالرو است. این ده محل سکنی ایل چلبیانلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سراجرلو. [سَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان حسن آباد بخش کلیبر شهرستان اهر. واقع در ۲۸۵۰۰ گزی جنوب باختری کلیبرو بیست و هشت هزار و پانصد گزی راه فرعی تبریز باهر. هوای آنجا معتدل و دارای ۵۰۱ تن سکنه است. آب آنجا از دورشته چشمه تأمین میشود. محصول آنجا غلات، میوهٔ جنگلی، وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است وصنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سراج. [سَ رْ را] (اِخ) سبزواری ملا احمد سراج ازولایت سبزوار است. طبعش در شعر نیک است، همیشه لغز میگفته این لغز شمع از اوست، لغز:

آن چیست که در انجمنش جاباشد
خورشید عذار وسروبالاباشد.
جانش نبود ولی بمیرد هرروز
این طرفه که بنشسته وبرپاباشد.

(مجالس النفایس ص ۱۶۳).

سراج. [سَ رْ را] (اِخ) عبدالله بن علی مکنی به ابونصر. رجوع به ابونصرسراج شود.

سراج. [ ] (اِخ) قمری او سراجی قزوینی و سراجی قمری نامیده شده است، وی معاصر ابی سعید خان (۸۵۵ - ۸۷۲) بوده است. شاعر خوبی است ولیکن در هزلیات غلو تمام دارد مثل عمر خیام واز جمله اشعاراواین رباعی است:

من می‌خورم وهرکه چومن اهل بود
می‌خوردن من بنزد او سهل بود.
می‌خوردن من حق بازل میدانست
گرمی‌نخورم علم خدا جهل بود

(مجالس النفایس ص ۳۳۸). و رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۴۳۷ شود.

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۳۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌ازور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن‌نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج‌بن‌یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ		بها بریال
			از	تا		ماه	سال	
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	[illegible]	اسبد	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	[illegible]	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صبهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	بـاد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۰	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	[illegible]	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	[illegible]	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۳	کاخ هشت‌بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	اق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	لف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۴	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطرگنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	مرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	[illegible]	۱	[illegible]	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتنبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شده لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
٨١	ز	٣	زایندة	زبور	١٠٠	اسفند	١٣٤١	٨٠
٨٢	الف(١)	١١	اصفهان	اطلس	١٠٠	فروردین	١٣٤٢	٨٠
٨٣	س	٣	سان	ستانه	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٢	٨٠
٨٤	ق	٤	قشقا	قلعهٔ آب سرده	١٠٠	خرداد	١٣٤٢	٨٠
٨٥	ع (٢)	١	عل ّ	علی بن شجاع	١٠٠	تیر	١٣٤٢	٨٠
٨٦	الف(٢)	١	ال	النجه خان	١٠٠	مرداد	١٣٤٢	٨٠
٨٧	ت	٦	تدجیل	ترك	١٠٠	شهریور	١٣٤٢	٨٠
٨٨	ر(١)	١	ر	راقم	١٠٠	مهر	١٣٤٢	٨٠
٨٩	ر (٢)	١	رک	روح القدس	١٠٠	آبان	١٣٤٢	٨٠
٩٠	د	٢	داهی کبیر	دانه دار	١٠٠	آذر	١٣٤٢	٨٠
٩١	خ	٣	خانه	خجه‌لر	١٠٠	دی	١٣٤٢	٨٠
٩٢	ن	٢	ناردان افشاندن	ناقد	١٠٠	بهمن	١٣٤٢	٨٠
٩٣	ف	٢	فرازی	فرو	١٠٠	اسفند	١٣٤٢	٨٠
٩٤	ح	٧	حسن فروش	حصبه	١٠٠	فروردین	١٣٤٣	٨٠
٩٥	ج (١)	٣	جراسك	جریربن عطیه	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٣	٨٠
٩٦	ج (٢)	١	جش	جمرات	١٠٠	خرداد	١٣٤٣	٨٠
٩٧	ع (٢)	٢	علی‌بن شداد	علی زبحی	١٠٠	تیر	١٣٤٣	٨٠
٩٨	س	٤	ستانه	سراج	١٠٠	امرداد	١٣٤٣	٨٠
جمع	٢٩ حرف ومقدمه	—	—	—	١٢٢٢٣	—	—	٨٤٣٠

توجه ـ شمارهٔ صفحات از ٣٥٥ تا ٣٩٦ اشتباه چاپ شده است خواهشمند است تصحیح فرمائید

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 98

Lettre S. Fascicule 4

Setânah – Serâj

TEHERAN

Août - 1964

Imp. Dâneshgah

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
١	الف	١	آ	ابوسعد	٥٠٢	—	١٣٢٥	١٧٠
٢	الف	٢	ابوسعد	اثبات	٥٠٠	—	١٣٢٥	١٧٠
٣	الف	٣	اثبات	اختیار	٥٠٠	—	١٣٢٦	١٧٠
٤	ث	١	ث	ثیبه (کامل)	٥٧	—	١٣٢٦	٥٠
٥	ظ	١	ظ	ظیقی (کامل)	٣٤	—	١٣٢٦	٣٠
٦	الف	٤	اختیار	اژدها	٥٠٠	—	١٣٢٨	١٧٠
٧	پ	١	پ	پلاته	٤٠٢	—	١٣٢٨	١٤٠
٨	ذ	١	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	٢٠٦	—	١٣٢٩	١١٠
٩	ض	١	ض	ضییم (کامل)	٩٣	—	١٣٢٩	٧٠
١٠	الف	٥	اژدها	اسحاق	٢٥٢	—	١٣٣٠	١٢٠
١١	الف	٦	اسحاق	اسکدار	٩٦	—	١٣٣٠	٨٠
١٢	پ	٢	پلاته	پوده کباب	١٠٠	—	١٣٣٠	٨٠
١٣	ح	١	ح	حاصل	١٠٠	—	١٣٣٠	٨٠
١٤	ل	١	ل	لب	١٠٠	—	١٣٣١	٨٠
١٥	الف	٧	اسکدار	اسماعیل	١٥٦	—	١٣٣٢	١٢٠
١٦	ژ	١	ژ	ژیهلاوا (کامل)	٥٩	—	١٣٣٢	٥٠
١٧	ل	٢	لب	لشه	١٠٠	—	١٣٣٢	٨٠
١٨	ح	٢	حاصل	حب‌النیل	١٠٠	—	١٣٣٢	٨٠
١٩	الف	٨	اسماعیل	اسید	٩٤	—	١٣٣٢	٨٠
٢٠	ص	١	ص	صالح بن نصر	١٠٠	—	١٣٣٤	٨٠
٢١	ل	٣	لشه‌لزور	لنگک بستن	١٠٠	—	١٣٣٤	٨٠
٢٢	ل	٤	لنگک‌بند	لیبده (کامل)	١١٣	—	١٣٣٤	٩٠
٢٣	ط	١	ط	طاهرزاده	١٠٠	خرداد	١٣٣٥	٨٠
٢٤	ح	٣	حب‌النیل	حجاج	١٠٠	تیر	١٣٣٥	٨٠
٢٥	پ	٣	پوده کباب	پی	١٠٠	امرداد	١٣٣٥	٨٠
٢٦	ص	٢	صالح بن نصر	صرفه	١٠٠	شهریور	١٣٣٥	٨٠
٢٧	غ	١	غ	غبغب	١٠٠	آبان	١٣٣٥	٨٠
٢٨	ت	١	ت	تاجور	١٠٠	آذر	١٣٣٥	٨٠
٢٩	ط	٢	طاهرزاده	طرب نایینی	١٠٠	دی	١٣٣٥	٨٠
٣٠	ک	١	ک	کبریاس	١٠٠	اسفند	١٣٣٥	٨٠
٣١	ب	١	ب	بابک	١٠٠	خرداد	١٣٣٦	٨٠
٣٢	ص	٣	صرفه	صلاة	١٠٠	تیر	١٣٣٦	٨٠
٣٣	ط	٣	طرب نایینی	طلسمات	١٠٠	شهریور	١٣٣٦	٨٠
٣٤	ک	١	ک	کاخ‌هشت‌بهشت	١٠٠	مهر	١٣٣٦	٨٠
٣٥	ط	٤	طلسمات	طیهوج (کامل)	١٠٤	آذر	١٣٣٦	٨٠
٣٦	ب	٢	بابک	باد	١٠٠	اسفند	١٣٣٦	٨٠
٣٧	ت	٢	تاجور	تازیان	١٠٠	مهر	١٣٣٧	٨٠
٣٨	پ	٤	پی	پیسه‌گاه	٦٦	آبان	١٣٣٧	٨٠
٣٩	ح	٤	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	١٠٠	آذر	١٣٣٧	٨٠
٤٠	مقدمه	-	—	—	٤٢٧	دی، بهمن، اسفند	١٣٣٧	٢٢٠

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامه دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
٤١	چ	١	چ	چای کندی	١٠٠	فروردین	١٣٣٨	٨٠
٤٢	الف	٩	اسید	اشنهی	١٠٠	اردیبهشت	١٣٣٨	٨٠
٤٣	گ	٢	کبریاس	گرزبردار	١٠٠	خرداد	١٣٣٨	٨٠
٤٤	ص	٤	صلاة استخاره	صیهون(کامل)	١٠٥	تیر	١٣٣٨	٨٠
٤٥	ب	٣	باد	بارسایا	١٠٠	مهر	١٣٣٨	٨٠
٤٦	ج	١	ج	جامه	١٠٠	آبان	١٣٣٨	٨٠
٤٧	ت	٣	تازیان	تبخاله	١٠٠	آذر	١٣٣٨	٨٠
٤٨	ح	[illegible]	حدیثه	حریف	١٠٠	دی	١٣٣٨	٨٠
٤٩	غ	٢	غبغب	غز	١٠٠	بهمن	١٣٣٨	٨٠
٥٠	چ	٢	چای کندی	چشم‌زخم	١٠٠	اسفند	١٣٣٨	٨٠
٥١	ک	٣	کاخ‌هشت‌بهشت	کاظم‌آباد	١٠٠	فروردین	١٣٣٩	٨٠
٥٢	پ	٥	پیسه گاه	پی‌یودی(کامل)	١١٢	اردیبهشت	١٣٣٩	٩٠
٥٣	ز	١	ز	زایدة	١٠٠	خرداد	١٣٣٩	٨٠
٥٤	س	١	س	سازمان ملل	١٠٠	تیر	١٣٣٩	٨٠
٥٥	خ	١	خ	خالدبن سلیمان	١٠٠	مرداد	١٣٣٩	٨٠
٥٦	گ	٣	گرزبردار	گزیر	١٠٠	شهریور	١٣٣٩	٨٠
٥٧	ق	١	ق	قاطیغوریاس	١٠٠	مهر	١٣٣٩	٨٠
٥٨	الف	١٠	اشنهی	اصفهان	١٠٠	آبان	١٣٣٩	٨٠
٥٩	ب	٤	بارسات	بازو	١٠٠	فروردین	١٣٤٠	٨٠
٦٠	ج	٢	جامه	جبل	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٠	٨٠
٦١	ت	٤	تبخاله	تجند	١٠٠	خرداد	١٣٤٠	٨٠
٦٢	غ	٣	غز	غلی	١٠٠	تیر	١٣٤٠	٨٠
٦٣	چ	٣	چشم‌زخم	چم دم	١٠٠	مرداد	١٣٤٠	٨٠
٦٤	ح	٦	حریف آزار	حسن فرزختن	١٠٠	شهریور	١٣٤٠	٨٠
٦٥	گ	٤	گزیر	گلوله خوردن	١٠٠	مهر	١٣٤٠	٨٠
٦٦	ق	٢	قاطیغوریاس	قراگل	١٠٠	آبان	١٣٤٠	٨٠
٦٧	خ	٢	خالدبن...	خانه	١٠٠	دی	١٣٤٠	٨٠
٦٨	د	١	د	داعی صغیر	١٠٠	بهمن	١٣٤٠	٨٠
٦٩	س	٢	سازمان ملل	سان	١٠٠	اسفند ماه	١٣٤٠	٨٠
٧٠	ت	٥	تجند	تدجیج	١٠٠	فروردین	١٣٤١	٨٠
٧١	ق	٣	قراگل	قشفة	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤١	٨٠
٧٢	ش	١	ش	شاطر کنبدی	١٠٠	خرداد	١٣٤١	٨٠
٧٣	ب	٥	بازو	باقرخان	١٠٠	تیر	١٣٤١	٨٠
٧٤	غ	٤	غلیان	غیهم (کامل)	١٢٥	مرداد	١٣٤١	١٠٠
٧٥	ه	١	ه	هانی کرمله	١٠٠	شهریور	١٣٤١	٨٠
٧٦	ع	١	ع	عتک	١٠٠	مهر	١٣٤١	٨٠
٧٧	گ	٥	گلوله رس	گوتنبرگ	١٠٠	آبان	١٣٤١	٨٠
٧٨	ج	٣	جبلات	جرازه	١٠٠	آذر	١٣٤١	٨٠
٧٩	ف	٣	ف	فرازی	١٠٠	دی	١٣٤١	٨٠
٨٠	ن	١	ن	ناردان	١٠٠	بهمن	١٣٤١	٨٠
٨١	ز	٢	زایدة	زبور	١٠٠	اسفند	١٣٤١	٨٠
٨٢	الف	١١	اصفهان	اطلس	١٠٠	فروردین	١٣٤٢	٨٠
٨٣	س	٣	سان	ستانه	١٠٠	اردیبهشت	١٣٤٢	٨٠
جمع	٢٨ حرف ومقدمه	—	—	—	١٠٧٣٣	—	—	٧٢٣٠

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 83

Lettre S. Fascicule 3

Sân - Satâna(h)

TEHERAN

Mai - 1963

Imp. Dâneshgâh

بقیه از صفحهٔ ۲ پشت جلد

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱۲	ب	۲	بلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ‌بند	لبیده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	ک	۱	ک	کبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث‌نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	ک	۲	کبریاس	کرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ هشت بهشت	کاظم آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	کرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم دم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۴۳۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳۴۰	۸۰
جمع	۲۳ حرف و مقدمه	—	—	—	۹۳۰۸	—	—	۶۰۹۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 69

Lettre S . Fascicule 2 .

Sâzemân -e- Melal – Sân

TEHERAN

Mars - 1962

Imp. Dâneshgâh

بقیهٔ فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

بقیه از صفحهٔ ۲ پشت جلد

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حروف از	حروف تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	ب	۲	بلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لاب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۵	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیلاوفا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لاب	لثه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسبد	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه لزود	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لبیده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	ک	۱	ک	کبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابك	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	–	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسبد	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	کبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صبهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ هشت بهشت	کاظم آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه گاه	پی یودی (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
جمع	۲۰ حرف ومقدمه	—	—	—	۷۸۱۳	—	—	۴۸۹۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'in

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 54

Lettre S. Fascicule 1.

S - Sâzmâne melal

TEHERAN

Juillet 1960

Imp. Dâneshgâh